عشق مخفی

از وقتی بهم خبردادن رئیس گفته تا ده دقیقه دفترش باشم دل تودلم نبود. میترسیدم بخواد حرف از اخراجم بزنه خصوصا اینکه بچه ها میگفتن تصمیم داره دخترای سکسی تری برای این هتل 6 ستاره اش که اکثرا مهمانهاش از کشورهای مختلف بودن انتخاب کنه...!

جلو آینه چرخی به دور خودم زدم و باسن و سینه هامو از زیر اون مانتوی فُرم طوسی رنگ که پاپیون و سر آستینهای صورتی داشت، برانداز کردم.

مهدخت درو بست و اومد داخل. با عجله گفت:

تو که هنوز اینجایی! رئیس منتظرته هاا!!-

سینه هامو از روی مانتو تودست گرفتم وهموطنور که بالا و پایینشون میکردم گفتم:

مهدخت! من میترسم رئیس بخواد اخراجم بکنه و بجای - من یه دختر پلنگو استخدام بکنه! بنظرم اون 85 پسند! از اونا که معتقدن باسن دختر باید عین دویست و شیش صندوق دار باشه و سینه هاش عین دوتا بادکنک!

کله شو خاروند و گفت:

تو هم که الحمدالله از هردو گزینه محرومی! حالا از کجا - مطمئنی قراره عذرتو بخواد!

با نگرانی جواب دادم:

پس واسه چی میخواد منو ببینه!؟ حتما میخواد اخراجم - بکنه که گفته برم اتاقش

من به کارم احتیاج داشتم و اصلا دلم نمیخواست از دستش بدم. رفتم سمت کیفم. جورابای تا خورده ای که تازه خریده بودم رو آوردم و گذاشتم توی سوتینم و یکم که پُفدار شدن لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

خوبن الان!؟-

مهدخت دست به سینه نگاه معنی دار و مایوسی به سینه هام که حالا به صورت غیر عادی اونم به لطف جورابا پف کرده بود انداخت و گفت:

ممه ی فیک !؟-

شونه بالا انداختم و هموطنطور که سمت در می رفتم ناچار گونه گفتم:

این روزا همه ی ممه ها فیکن! یا بخاطر سوتین اسفنجی - ها یا به لطف ژلهای دکترا حالا اینبارم به لطف جوراب...برام دعا کن اخراج نشم مهدخت!

از اتاق استراحت پرسنل بیرون اومدم و راه افتادم سمت دفتر رئیس بدخلق و عبوسی که با نگاه هاش هم من، گاهی

تا مرز شاشیدن می رفتم وای به حالا که قراره باهاش مواجه بشم اونم تنها توی دفترش!

تو مسیر تمام مدت نجوا کنان باخودم حرف میزدم و از خدا التماس میکردم یه وقت بهم نگه اخراجم اونم وقتی من لنگ پول جهیزیه برای خواهرم و شهریه ثبتنام دانشگاهم بودم و اگه جورش نمیکردم من فرصت دانشگاه رفتم رو از دست میدادم و توی این بازار خراب بی شوهری، اون فرصت ازدواج کردن رو!

پارت_۲#

☂☂ عشق مخفی ☂☂

به خودم که اومدم رو به روی دفتر رئیس بودم. با پشت انگشت چند ضربه به در زدم و منتظر موندم تا اِذن ورود بده....چند لحظه ی بعد صدای بم و مغرورش از داخل به گوشم رسید:

"...بیا داخل"

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و یه بار دیگه جورابای توی سینه هام رو چک کردم و بعد درو باز کردم و رفتم داخل.

با اون هیبت کمرش رو تکیه داده بود به جلوی میزش و درحالی که مچ پای راستش روی مچ پای چپش بود و در ارامش سیگار دود میکرد، با صدایی که حس میکردم بخاطر کشیدن سیگار زیاد یکم خش دار شده بود گفت:

بیا جلو-

چشم از اون قدو بالا و صورت همیشه ی خدا عبوس و کاریزماتیکش برداشتم و با ترس گفتم:

...س..سلا...م رئیس چشم-

با گام هایی شل و درحالی که حتی هنوزهم راه رفتن با اون پاشنه بلندای لعنتی برام سخت بود چندقدمی جلو رفتم.تعادلم رو از دست دادم و پام کج شد.نزدیک بود بیفتم اما خوشبختانه به موقع تعادلم رو حفظ کردم.

گرچه تو اون لحظه از خجالت رنگ باختم اما نیشخندی زدم و با بالا گرفتن سرم محض اینکه فکر نکنه دست و پا چلفتی نیستم، صاف و صوف ایستادم و دروغی که در ثانیه به ذهمم رسیده بود رو به زبون آوردم و گفتم:

!ببخشید! پاشنه کفشم خراب-

نسبت به این اتفاق هیچ واکنشی نشون نداد. تکیه از میز برداشت. اطراف صورتش پر از دود بود و این نشون میداد .تعداد سیگارایی که کشیده بیشتر از دو سه نخ بوده

قدم زنان به سمت منی اومد که تو اون شرایط مدام سینه هامو سپر میکردم که منم از دارو دسته ی هشتادوپنجی ها .هستم

:با ترس گفتم

رئیس میشه...میشه منو اخراج نکنین!؟بخدا من خیلی - خدمتکار وظیفه شناسی هستم

تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد. چنان جذبه ای داشت که آدم .وقتی باهاش چشم تو چشم میشد نفسش بند میومد

:دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و پرسید

مجردی؟-

انتظار شنیدن هر سوالی رو داشتم به جز این! چشمام از تعجب درشت شد. بر و بر نگاهش کردم. چرا همچین سوالی پرسید؟ نکنه بخواد مجردارو اخراج بکنه!؟

:سکوتم که طولانی شد دوباره پرسید

با توام...مجردی!؟-

:با تلنگرش به خودم اومدم و جواب دادم

-...ب..بله رئیس

پک عمیقی به سیگار وینستونش که دیگه چیزی هم ازش باقی نمونده بود زد و بعد دودش رو فوت کرد توی صورتم و گفت:

- سه روز دیگه تاریخ ازدواج منِ...میخوام تو نقش عروسم رو بازی کنی...

پارت_۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پک عمیقی به سیگار وینستونش، که دیگه چیزی هم ازش باقی نمونده بود زد و بعد دودش رو فوت کرد توی صورتم و گفت:

- سه روز دیگه تاریخ ازدواج منِ...میخوام تو نقش عروسم رو بازی کنی...

ماتم برد از شنیدن این حرفهای عجیب و غریبی که به گوشهام برای شنیدنشون شک کرده بودم. چشمهای درشت شده ام روی صورت بینهایت جدیش به گردش دراومد. منتظر بودم بخنده و بگه و این پیشنهاد یه شوخی بیشتر نبود و حتی اینکه ازم بخواد برای دوربین یه دست تکون

بدم اما چطور میتونستم از کسی که تا به حال نیمچه لبخندهم ازش ندیده بودم انتظار شوخی داشته باشم!؟

...آدمی که جواب سلام پرسنلش رو هم به زور میداد

:ناباورانه به خودم اشاره کردم و تته پته کنان پرسیدم

چ...چی!؟ م...من !؟من نقش خانمتونون رو بازی کنم!؟ - من !؟

هنوزم تو شوک اون حرفها بودم. حرفهایی که تا پیش از این انتظار داشتم موضوعشون در مورد اخراجم باشه اونم !با دلایلی مثل سکسی نبودن زیاد حرکات و رفتار و بدن

به سمت میزش رفت. ته مونده ی سیگارش رو توی جاسیگاری فلزی فشار داد تا خاموش بشه و بعد دوباره به :سمتم اومد و خیره به صورت بهت زده ام گفت

-شنیدم بدجور تو فکر جور کردن هزینه ی دانشگاهتی!

رئیس چنان جذبه و ابهتی داشت که آدم ناخوداگاه وقتی مقابلش می ایستاد و باهاش چشم تو چشم میشد بدنش از ترس می لرزید و دچار دستپاچگی میشد درست مثل الان من....

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بله...ب...

انگشت شستو خیلی آروم گوشه ی لب برجسته ی پایینش کشید و بعد گفت:

و اینکه...خواهرت بخاطر نداشتم جهیزیه هی عروسیشو - عقب میندازه و همین خانواده ی نامزدشو کلافه کرده....درست!؟

اون مدام با حرفهاش داشت منو غافلگیر میکرد.آخه اینارو از کجا میدونست!؟هرچقدر به ذهنم فشار آوردم در مورد اینکه این مسائل خصوصی رو جز مهدخت به کس دیگه ای گفته باشم به نتیجه ای نرسیدم و تقریبا هم مطمئن بودم محال مهدخت این حرفهارو به اون گفته باشه..با تاخیر جواب دادم:

بله رئیس درست-!

بهم نزدیکتر شد.واسه اینکه بتونم تو چشمهاش نگاه بکنم به واسطه ی قدم که دربرابر اون کوتاه به نظر میومد مجبور شدم سرم رو به عقب خم کنم.

دستش بالا اومد و همزمان با اینوار تون سیک گلوی من خیلی نرم بالا و پایین شد.

آدمی که تا پیش از این خدمه اش رو در حسرت یه سلام گذاشته بود،

چونه ام رو با دست گرفت و گفت؛

...اگه پیشنهادمو قبول کنی تمام مشکلاتتو حل میکنم-

تو او لحظه هزار سوال به ذهنم رسید.اینکه از کجا از مشکلات من باخبر...اینکه چرا منو انتخاب کرده و هزار سوال دیگه.

پارت_۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درحالی که زیر سنگینی نگاه های پر نفوذش درحال ذوب شدن بودم گفتم:

باید چیکار کنم!؟-

چونه ام رو ول کرد و همونطور که پشت دستشو نوارشوار روی پوست صورتم میکشید گفت:

آهاان! سوال خوبیه-!

دستشو خیلی آروم از صورتم پایینتر آورد و ادامه داد:

سه روز دیگه عروسی من...اینکه چرا نامزدم قرار نیست - توی این جشن باشه به تو مربوط نیست...اینکه چرا میخوام یکی دیگه رو هم جایگزین اون بکنم هم باز به تو مربوط نیست. من مشکلات مالی تورو حل میکنم در عوض توهم باید تو جشن من نقش همسرم رو بازی بکنی.نگران اون بله که قراره پای سفره ی عقد هم بدی نباش...عااقد عین تو فقط قراره ادا دربیاره...خب...قبول ؟

خیره به چشمهاش پرسیدم:

تمام مشکلات مالی!؟-

با تحکم جواب داد:

- بله! هزینه ی دانشگاه و همینطور هزینه ی جهیزیه ی سنگین برای خواهرت....البته بعداز بستن قرار داد!

پلک زدم و پرسیدم:

چرا من!؟-

خودخواهانه جواب داد:

- این هم از اون جوابهاییه که باز به تو مربوط نیست! من به تو کمک میکنم تو به من...تموم شد رفت...قبول!؟

موندم که چی بگم. از طرفی اگه پدر و مادرم میفهمیدن من میخوام دست به همچین کاری بزنم حتما برای همیشه عاقم میکردن و از طرف دیگه، فکر اینکه بتونم جهیزیه ی خواهر بزرگه رو بدم و اونو راهی خونه ی بخت کنیم و خودمم دانشگاه ثبت نام کنم حسابی به وجدم میاورد...

یکم باخودم فکر کردم چون میدونستم به این سادگی نمیتونم جوابش رو بدم.

من باید فکر قسمتی که ختم میشد به خانواده ام رو هم میکردم برای همین پرسیدم:

میشه یکم فکر کنم!؟-

نفس عمیقی کشید و من داغی اون هرم نفس سنگین داغ رو به وضوح احساس کردم. پلکهاشو باز و بسته کرد و بعد مچ دستش رو به سنتم گرفت و گفت:

الان ساعت چند!؟-

نگاهی به ساعت اپل مشکی رنگش انداختم و بعد درحالی که دلیل این سوالهای عجیب و غریبش رو نمیفهمیدم جواب دادم:

...هفت عصر-

دستش رو پایین آورد و بعد گفت:

فردا هفت عصر اگه اینجا بودی باهم قرارداد میبندیم اگه - نبودی همه چیز منحل! متوجه شدی!؟

:سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم

ب بله...متوجه ام-

:با سر به در اشاره کرد و گفت

!میتونی بری-

:مطیعانه گفتم

...بله! یعنی باشه-

پارت_۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من میتونستم نگاه هاشو با کوره ی آجر پزی یا کوه آتشفشان مقایسه بکنم. وقتی بهم خیره میشد تنم عرق میکرد و حس داغ شدن بهم دست می داد.

رو پاشنه پا چرخیدم و به سمت در رفتم که گفت:

وایسا...

ایستادم و بالافاصله به سمتش چرخیدم. انگشت اشاره اش رو به سمت خودش تکون داد و گفت:

-بیا جلووو...

خیلی سریع به سمتش رفتم. شک نداشتم حتی اسمم رو هم نمیدونه که البته طبیعی هم بود.

این هتل رستوران بزرگ و چندین طبقه اونقدر بزرگ بود که اون اصلا نمیدونست چندنفر پرسنل داره چه برسه به دونستن اسم و فامیلیشون. رو به روش ایستادم و گفتم:

-بله رئیس!

دستهاشو تو جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و بعد همونطور که قدم زنان سمتم میومد گفت:

-تو به کسی چیزی نمیگی!

:خیلی سریع گفتم

!چیزی نمیگم-

سرش رو رضایتمندانه تکون داد. جوون بود ولی از اون جوونهایی که دنیارو تو دست چپ و راستشون میدیدن و بخاطر این تصور سرسختانه باور داشتن تلپی از آسمون افتادن رو زمین.

:لبهاشو باز کرد و گفت

!حتی به اون دختره ای که باهاش جیک تو جیکی -

جمله هاش سوالی نبودن اما جوری به زبونشون میاورد که تائید منو بگیره و این خودش بدتر از صدتا تهدید بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

حتی به مهدخت-!

ابرو بالا انداخت و گفت:

خب میتومی بری...البته قبلش بهتره جورابایی که از - سوتینت افتاد جلو پات رو برداری!

تا اینو گفت هینی ار ترس کشیدم و دستهامو گذاشتم روی سینه هام. رنگم از خجالت زیاد پرید و گونه هام از خجالت سرخ شد!

سینه هامو فشار دادم و اونجا بود که فهمیدم خبری از جورابا تو سوتینم نیست.

آخه اینا کی از توی سوتینم افتادن!؟

لعنت به این شانس تخماتیک من! دستامو خیلی سریع از روی سینه هام برداشتم و تته پته کنان گفتم:

-اینا...اینا تو...اینا تو جیب شلوارم بودن!

پوزخندی زد و بعد سرتا پام و بخصوص سینه هام رو برانداز کرد و بعد گفت:

-آره مشخص!

پارت_۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از خجالت حتی نمیتونستم سرم رو بلند کنم. حتی حس میکردم گردنم خمیده شده و نمیتونم بلند شم بکنم.

نکنه چون فهمیده فریب دادنش و ساختن ممه های فیک به وسیله ی جوراب به فکر اخراجم بیفته.

دستپاچه گفتم:

-بخدا کوچیک نیستن!

بالای دماغش چین خورد. انگار یه مورد مشمزئز کننده شنیده بود و من نادون بعد از به زبون آوردنش فهمیدم چه سوتی ای دادم.

نگاه خجلم رو دوختم به زمین و گفتم:

حالا میتونم برم رئیس!؟-

پشت به من سمت میز مجلل قهوه ای رنگش رفت و گفت:

آره میتونی-....

به محض اینکه سمت میزش رفت سرم رو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم. قبل از اینکه برگرده سمتم فورا خم شدم و از روی زمین جورابهای تا شده رو برداشتم و فورا از دفترش زدم بیرون...

به محض بیرون اومدن از اتاقش و بستن در یه نفس عمیق و راحت کشیدم.

چند قدمی از در فاصله گرفتم و نگاهی به پشت سر انداختم.

هنوزم باورم نمیشد چیزایی که شنیده بودم.انگار خواب و توهم بودن ...

خانم سلیمی که یه جورایی دست راست رئیس بود و همه کاره ی دفتر درحالی که قصد داشت سمت آشپزخونه بره با دیدن من ایستاد و به سمتم چرخید.

آدم فضول از دماغ فیل افتاده ای بود که فکر میکرد از همه چیز باید سر در بیاره.

چون حدس زد من پیش رئیس باشم راهشو کج کرد و به سمتم اومد.

بوی عطر و صدای تق تق کفشهای پاشنه باریک بلندش جلوتر از خودش به سمتم اومدن.

فاصله اش که به چند قدمیم رسید ایستاد و شکاکانه سرتا پام رو برانداز کرد...

میدونستم الان که سوال پیچم بکنه پس جورابارو تو مشت گرفتم و بهش خیره شدم.

قیافه ای اخمو به خودش گرفت و گفت:

-کجا بودی!؟

-دفتر رئیس...

چنان ابرو درهم کشید که یه آن حس کردم رئیس خودشه!

دست به سینه شد و سرتاپام رو با حسادت و تحقیر نگاه کرد و گفت:

تو چطور جرات کردی بدون هماهنگی من بری دفتر - رئیس!؟

پارت_۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سلیمی دست به سینه شد و سرتاپام رو با حسادت و تحقیر نگاه کرد و گفت:

تو چطور جرات کردی بدون هماهنگی من بری دفتر - رئیس!؟

از نظر اون ما حتی حوالی دفتر رئیس هم نباید میپلکیدیم چون حتما قبلش باید ازش اجازه میگرفتیم که حتی اگه اجازه میگرفتیم هم تا اونجایی که راه داشت سعی میکرد مارو از اون نگه داره. انگار قباله اش کرده بود!

اخمم آشکارا و غلیظ نبود اما میشد تو صورتم مشاهده اش کرد. آهسته جواب دادم:

خود رئیس میخواست منو ببینه-!

پشت چشم نارک کرد و گفت:

خب! چیکارت داشت!؟-

حالا دیگه شبیه فضولا سوال میپرسید. فضولایی که باید از همچی سر دربیارن و منم که جرات نداشتم حقیقت رو بگم. لبهامو ازهم باز کردم و جواب دادم:

یه مسئله ی شخصی بود-

من این جواب رو دادم اونو از سر واکنم اما انگار بدجور تو ذوقش خورده بود. چون به وضوح حالت صورتش عصبی تر شد و با لحن تندی گفت:

چی!؟؟ یه مسئله ی شخصی بود!؟ خیلی بیخود! تو چه - مسئله ی شخصی ای با رئیس داشتی ها!؟

از اونجایی که میدونتسم این دختر مغرور شیک پوش بزک کرده ای که همه رو با تحقیر نگاه میکرد اگه باهام لج بیفنه ممکنه کارمو ازم بگیره به دروغ گفتم:

...وام...وام میخواستم-

از نظر سلیمی هیچ گناهی بدتر از اینکه اوضاع از کنترلش خارج بشه و پرسنل بدون اجازه ی قبلی از اون سرخود به دفتر رئیس برن، وجود نداشت برای همین واسه اینکه حساب کار دست منی که اجازه نداشتم حقیقت ماجرارو بگم با لحن خیلی تندی گفت:

دفعه آخرت باشه سرخود دفتر رئیس میری. از این به بعد - هر وقت خواستی بری اونجا اول با من هماهنگ میکنی. حالیت شد!؟

پارت_۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حالم از رفتارهای این دختر عقده ای بهم میخورد. از کنج چشم نگاهی بهش انداختم و با گفتن یه " بله ی" خیلی آروم از کنارش رد شدم و

.به سمت اتاق استراحت پرسنل پا تند کردم رفتم

.درو باز کردم و رفتم داخل

مهدخت پشت فروزان خانم نشسته بود و شونه هاش رو ماساژ میداد.

.ذهنم به کل درگیر پیشنهاد رئیس بود

درگیر قراردادی که اگه امضاش میکردم دوتا مشکل اصلیم حل میشد اما نمیدونستم چطوری میتونستم همچین چیزی رو از خانواده ام پنهان کنم !؟

اونم از آقاجونی که زیاد رو دختراش حساس بود و برای ما خط قرمزهای زیادی در نظر گرفته بود.

مهدخت و فروزان خانم سوالی نگاهم کردن و احتمالا اوناهم عین سلیمی میخواستن بدونن رئیس با من چیکار داشت.

رفتم سمت قفسه....مهدخت خندید و گفت:

میبینم مه مه هات تو دستاتن!؟-

سر خم کردم و به جورایای تا شده ی توی مشتم نگاهی انداختم. لب گزیدم و دوباره از خجالت زیاد رنگ به رنگ شدم و این حاصل تصور و یاداوری لحظه ای بود که رئیس خودش بهم خبر داد جورابا روی زمین افتادن...

.درقفسه رو وا کردم و جورابارو انداختم داخل

:فروزان خانم پرسید

رئیس باهات چیکار داشت جانان !؟-

دکمه های لباس کارم رو دون دون باز کردم وهمزمان جواب :دادم

هیچی...برای وام درخواست داده بودم گفت باید بسنجه - !ببینه میتونه بده یا نه

حتی به صمیمی ترین دوستمم نمیتونستم حقیقت رو بگم چون اگه میگفتم رئیس دممو عین یه موش میگرفت و پرت میکرد بیرون!

مهدخت با خیالی آسوده و شوخ طبعانه گفت:

خب خیالم راحت شد. من فکر میکردم قراره تورو اخراج - کنه بجات یه پلنگ استخدام بکنه!حالا گفت وام میده یا نه!؟

شونه بالا انداختم و بازهم چون نمیتونستم اصلا ماجرارو به زبون بیارم جواب دادم:

معلوم نیست. شاید بده شاید نده...احتمال ندادن بیشتر-!

فروزان خانم که حتی در عین خستگی هم باز انرژی واسه گفتن هر نوع حرفی رو داشت با تعجب ابروهاش رو بالا برد و چشماش رو درشت کرد و گفت:

واا! فکر کردنش دیگه چیه! یارو پولش از پارو بالا میره - بعد زورش میاد یه چند میلیون وام به تو بده که بدبختیاتو وصله و پینه بزنی! حالا اگه سلیمی ازش خواسته بود کل هتلها و رستورانها و دودستی تقدیمش میکرد!

مهدخت کنج لبش داد بالا داد و گفت:

احتمالا دلیلش اینه سلیمی از دار و دسته ی هشتادوپنجی - هاست!

پارت_۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لباس کارمو از تن درآوردم. با احتیاط مرتب و منظم تو قفسه آویزونش کردم و بعدبا پوشیدن مانتوی خودم گفتم:

خب طبیعیه که سلیمی رو بیشتر احترام میکنه هرچی - نباشه اون یه جورایی دست راستش هست...

کیفم رو برداشتم و بعد در قفسه رو زدمو گفتم:

!من دیگه برم خونه! فردا مبینمتون-

باشه برو به سلامت-

قبل از بیرون رفتن اما ایستادم و سرمو به سمت مهدخت که همچنان داشت شونه های فرزوان خانم رو ماساژ میداد چرخوندم و پرسیدم:

مهدخت!؟-

سر بلند کرد و جواب داد:

جانم!؟-

تو در مورد من یا مشکلاتم به رئیس یا اونایی که باهاش - در ارتباط هستن چیزی گفتی!؟

متعجب نگاه کرد و بعد جواب داد:

واااا! معلوم که نه! چطور مگه!؟ چیزی گفته!؟-

اگه نه پس چطور اون از خصوصی ترین مسائل من باخبر بود!؟ چقدر همه چیز عجیب شده بود برای من.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

هیچی همینطوری...بیخیالش!-

.از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم بیرون

کمربند مانتوم رو دور کمرم گره زدم و برای هزارمین بار به پیشنهاد رئیس فکر کردم...به اینکه قبول کردنش سود و منفعت داره یا قبول نکردنش...مسئله این است!

شاید باید به خاطر نگار فداکاری میکردم آخه حتی رئیس هم میدونست خانواده ی نامزد نگار واقعا از امروز و فرداهای ما خسته شده بودن و کم کم داشتن پی میبردن آه در بساطمون برای خرید یه جهیزیه ی آبرومندانه نیست...

آره! شاید باید به خاطر نگار و خیلی مسائل دیگه دست به فداکاری میزدم!

پارت_۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

فرصت زیادی برای فکر کردن به پیشنهاد رئیس نداشتم و مونده بودن چه جوابی بهش بدم.

اگه قبول نیمکردم امکانش بود اخراجم بکنه و اگه قبول میکردم احتمالا یه قرار داد خیلی پیچیده باهام میبست که خیلی هم گل و گلاب نبود.

هیچ گربه ای هم که محض رضای خدا موش نمیگیره...نکنه ازم تمکین هم بخواد!؟ حتی فکرش هم اضطراب آور بود...

مامان که کنارم نشست از فکر رئیس بیرون اومدم. مثل همیشه سوزن نخ میکرد و با گلدوزی هزار تومن هزارتومن پول جمع میکرد و به خیالش میشد تو این اوضاع

قمر در عقرب و گرونی و دولت حسینقلی خانی چیزی با پنج هزارتومن ده هزارتومن خرید!

سرمو بلند کردم و گفتم:

چشمات کور میشه هاا!...

نگار با سینی چایی کنارمون نشست و دلخور و گله مند گفت:

کور شده! همین چند دقیقه پیش هرکاری کرد یه سوزن - نتونست نخ کنه ...منو صدا زد! مادر من....تو با این پولا هیچ کاری نمیتونی بکنی...یه بسته کبریت هم نمیتونی واسه من بخری آخه این چند هزارتومنا مبل میشن؟ فرش میشن؟ سرویس چینی و سرامیکی میشن؟

مامان حین گلدوزی امیدوارانه تو جواب نق و نوقهای من و نگار گفت:

اینقدر نق نزنین! دو سه تیکه دستمال و خرده پُرده که - میتونم برای آشپزخونه ات بخرم!

نگار زانوی غم بغل گرفت و قیافه ی یه آدم غرور شکسته رو به خودش گرفت. حق داشت...منم اگه جای اون بودم از خجالت اینجوری منزوی و گوشه گیر میشدم.خانواده ی نامزدش به فاصله ی هر چند هفته قرار ازدواج میذاشتن و بابا چون نمیتونستن یه یخچال هم براش بخره این قرارهارو رو بهم میزد و این عقب انداختنها نگار بیچاره رو خجالت زده کرده بود .

ماتم زده زل زد به رو به رو و گفت:

-به سرم زده این نامزدی رو با یه یهونه ای بهم بزنم!

تا اینو گفت منو مامان ناباورانه بهش نگاه کردیم. ما تو هرچی شانس نداشتیم دست کم درمورد علیرضا خودمون رو خوش شانس میدیدم چون پسر خوبی بود و بسیار مورد پسند اهل خانواده!

مامان با چشمهای درشت شده گفت:

یه وقت این غلطو نکنیاا...خدا کریم یه جورایی جورش - میکنیم!

نگار مایوسانه گفت:

چطور ممکنه جورش کنیم!؟ چقدر دیگه چند روز دیگه - چند ماه و چندسال دیگه خانواده ی علیرضا باید صبر کنن تا شاید من بتونم یه یخچال بخرم...یا یه تلویزیون...یا فرش...بیفایده اس...جور نمیشه فقط من دارم بیشتر از قبل ضایع میشم! دیگه نمیتونم سرمو جلو خانواده اش بالا بگیرم!

پارت_۱۱#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

چون کنار پنجره ی بزرگ و شیشه ای باز کنار در نشسته بودیم حرفهامون به گوش بابا که سرسختانه داشت با موتور قراضه اش ور می رفت رسید.

بلند شد و همونطور که با دستمال یزدی مچاله شده ی توی دستش دستهای روغنیش رو تمیز میکرد گفت؛

ای باباااا...حالا هی تا تقی به توقی میخوره زود تو بگو - نامزدمیمو بهم میزنم...آبروی ما هم که هیچی دیگه...بابا من ننه مرده که از صبح تا شب دارم جون میکنم تا شاید پول رو پول بزارم بَلکم یه چیزی واسه تو بخرم!

چشمام رو صورت خسته و رنجور بابا و دستهای سیاه گریسیش به گردش دراومد.برای هممون پر واضح بود اون مرد زحمت کش متعصب، با اون موتور قراضه اش که هرچقدر هم درمیاورد باید خرجش میکرد نیازهای هیچکدوممون رو نمیتونست برآورده بکنه!

اون نه میتونست جهازی برای نگار بخره و نه میتونست هزینه دانشگاه منو بده.

و درست همون لحظه بود که حس کردم قبول پیشنهاد رئیس تنها راهیه که دارم. یعنی تنها راهیه که داریم برای همین گفتم:

-من حلش میکنم....نگران نباشید!

هرچهار نفر سرشون رو به سمت من چرخوندن حتی نویدی که داشت تند تند مشقهاشو مینوشت بلکه زودتر بتونه بره تو کوچه فوتبال بازی بکنه.

آب دهنمو قورت دادم و به دروغ گفتم:

درخواست وام داده بودم رئیسم! حالا قراره فردا برم - سراغش..اگه بهم بده میتونیم واسه نگار هرچی دلش میخواد بخریم!

چشمهای همشون درشت شد. میدونم رسیدن یه پول بزرگ که بتونن باهاش جهیزیه بخرن واسشون حکم از آسمون گنج باریدن رو داشت.

مامان که انگار باورش نشده بود پرسید:

جدی میگی جانان!؟-

سرمو تکون دادم و گفتم:

آره-..

:نگار بازهم مایوسانه گفت

لابو پولش پنج شیش تومن...آخه با این‌چندرغاز دقیقا - میشه چه غلطی کرد!؟

:خیلی سریع گفتم

نه نیست نه...خیلیه...رئیسمون پولدارن...صاحب کلی - هتل و رستوران تو ایران و کشورای دیگه اس...هر رقمی واسه اون پول خرد! وام بزرگیه...میتونی یخچال بخری...مبل بخری...کاناپه بخری...ال ای دی بخری...فرش بخری...همچی...

پارت_۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میدونم باورم نکرده بودن. یعنی اونا ناامید بودن از اینکه ممکنه دختر 20 ساله شون که خدمه ی یه هتل بود بتونه یه وام گنده بخره و مشکلات بزرگ خانواده رو حل بکنه!

نگاهم روی صورت همشون به گردش در اومد.

بابا دستهای گریسیش رو تمیز کرد و گفت:

حالا نشد هم نشد...خودم جورش میکنم!

:این جواب یعنی باورم نداشتن. بلند شد و گفت

!نشد هم نشد...فوقش میگم نه و خلاص-

:مامان عصبی گفت

که آبرومون بره!؟ که از پسفردا چو بندارن همه جا بگن - فلونی جهاز نخرید واسه دخترش پسره همچی رو بهم زد!؟

نگار چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش. دلم به حالش سوخت.

من از رئیس عبوس و بدخلق و از دماغ فیل افتادمون خوشم نمیومد.

حتی گاهی بهش هم نزدیک نمیشدم اما حالا حس میکردم مجبورم به خاطر نگار هم که شده پیشنهادش رو قبول بکنم.

چشمم پی نگار بود که مامان با دست چند بار آروم زد رو پام و گفت:

-جانان مادر...

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-بله مامان!

نخ رو بین دندوناش کند و گفت:

جانان مامان این وام رو هرجور شده بگیر حتی اگه لازم - شد واسه گرفتنش ننه غریبه ام بازی دربیار...پنج تومن هم بود هم خوبه! یه تومن داریم میزاریم روش پیش قسط تلویزیون میدیم....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

باشه...

نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به چایی های سرد شده...

پارت_۱۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودمو تو آینه کوچیک وصل شده به دیوار نگاه انداختم و بعد باعجله کتونی هام رو پوشیدم و آماده رفتن شدم.

مامان بدو بدو از ته راهرو خودش رو بهم رسوند و گفت:

جانان...جانان صبر کن-

گرچه عجله داشتم اما ایستادم تا خودشو بهم برسونه. لقمه ای که برام گرفته بود و گذاشته بود تو پلاستیک رو به سمتم گرفت و گفت:

مادر! حواست به خودت باشه! ننه غریبه ام بازی جلو - رئیسیت یادت نره! بلکه دلش رحم بیاد وامو بهت بده..دو تومن هم داد عالیه...

خودمو کج و کوله کردم و گفتم:

میخوای خودمو اینجوری کج و کوله کنم بگم افلیجم!؟- یا میخوای خودمو جلوش بزنم به تشنج!؟هان!؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد لقمه رو با عصبانیت تو دستم چپوند و گفت:

!بدون وام پاتو خونه نزاریاا! حالا برو-

عجب! مادر من خبر نداشت تهیه ی اون پول معنیش یعنی بستن یه قرار داد گنگ و مبهم با یه آدم عوضی که فقط خدا میدونست در اِزاش باید چه کارهایی انجام میدادم!

خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.دو شیفت کار میکردم که بتونم کمک خرج خانواده بشم هرچند که تعداد و شمار مشکلات ما اونقدر زیاد بود که اگه 24ساعت تو هتل میموندم و جای ده نفر کار میکردم هم نمیتونستم جلوشون ضربدر حل شدن بزنم!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و به سمت اتاق پرسنل دویدم تا زودتر لباس فرم های کار رو تنم کنم.

همینکه لباس پوشیدم و اومدم بیرون سلیمی عین جن بو داده پیش روم ظاهر شد.

چشمام روی صورت اخموش به گردش دراومد.

نمیدونم مشکلش با من چی بود که از هر فرصت ریز و کوچیکی استفاده میکرد سر راهم قرار بگیره و بهم گیر بده.

اشاره ای به ساعت مچیش کرد و گفت:

شیفت کاریت از 8 صبح شروع میشه الان هشت و ربع...ربع ساعت تاخیر داشتی! چرا؟ -

رو مخ بود. هم خودش هم صداش هم اخلاق و رفتارش هم این نگاه های تحقیر آمیزش. سرمو پایین انداختم و گفتم:

ببخشید! از سرویس اتوبوس جا موندم!-

عصبی دندوناش رو روی هم فشرد. واقعا برام قابل درک نبود این شدت از عصبانیت و عقده! البته جدیتش توی کار برای من مشهود و مشخص و ثابت شده بود اما اون واقعا زیادی به همه گیر میداد. جدی تر از قبل گفت؛

دیگه تکرار نشه! بشه اخراجی...الانم برو اتاق 205 رو - تمیز کن ..تخلیه کردن رفتن برای امشب رزرو شده!

پارت_۱۴#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

رو پاشنه ی پا چرخید و پشت به من به راه افتاد. تا رفت شروع کردم اداشو درآوردن...دختره ی پر افاده!

موهامو زیر مقنعه فرستادم و راه افتادم سمت آسانسور تا هرچه زودتر خودمو به اتاق 205 برسونم و مرتبش بکنم.

تمام مدتی که درحال کار بودم به پیشنهاد رئیس فکر میکردم.

به پذیرفتن یا نپذیرفتنش...

اگه کسی پدرم میفهمید که من قرار همچین کاری در ازای پول بکنم حتما منو عاق میکرد.

تا عصر مشغول انجام وظایفم بودم ولی درثانیه ثانیه ی اون لحظات فقط باخودم مشغول یکی بدو کردن بودم.

اینکه قبول درخواست رئیس به نفعم یا قبول نکردنش!

اونقدر ذهنم درگیر این موضوع بود که نفهمیدم ساعت کی شد شیش و 45دقیقه.

دستپاچه دستکشهامو از دست درآوردم و با برداشتن وسایل نظافت و به حرکت درآوردن چرخ از اتاقی که مشغول تمیز کاریش بودم بیرون اومدم.

گرچه سه اتاق دیگه مونده بود که باید لحافهاشون رو جمع میکردم و میشستم اما اگه قرار بود نظافت و مابقی کارای اون سه اتاق رو هم انجام بدم قطعا سر زمان موعود نمیتونستم به اتاق رئیس برسونم و این معنیش میشد رد پیشنهاد و مایوس کردن تمام خانواده و خصوصا مامانی که بیش از بقیه منو جدی گرفته بود.

سر راه مهدخت رو دیدم.

دویدم سمتش و گفتم:

میتونی یه کاری واسم انجام بدی!؟-

متعجب صورت هول زده ام رو نگاه کرد و پرسید:

چه کاری!؟ تو چرا اینقدر دستپاچه ای!؟-

:کارتمو به سمتش گرفتم و گفتم

-۲۱۰-بجای من به کارهای این سه اتاق رسیدگی کن...
۲۱۱-۲۱۴

-...ولی

نذاشتم کار به ولی و اما و اگر برسه. گونه اش رو ماچ
:کردم و گفتم

-...جبرانن مکنم. من برم یه کار مهم دارم

با عجله نگاهی به ساعت مچی انداختم و بدو بدو خودمو رسوندم به آسانسور....حس میکردم ساعت و زمان فهمیدن من لعنتی باید راس هفت خودمو برسونم دفتر رئیس که اینقدر به سرعت طی میشدن...

انگار عقربه ها هم همراه من می دویدن...

مچ دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچیم انداخت.

ساعت 6:56دقیقه بود و من وقت چندانی نداشتم.

مضطرب ناخنمو بین دندونام جویدم و چشم دوختم به دکمه های آسانسور همین که توقف کرد و درها ازهم فاصله گرفتن بیرون اومدم و بازهم بدو بدو خودم رو به سمت اتاق رئیس رسوندم.

مقابل در قهوه ای رنگ ضد سرقت ایستادم و بهش خیره شدم....

من هنوزم نمیدونستم واکنشم کار درست رو انجام میدادم یا نه اما یه چیزی رو خوب میدونستم.

اینکه چشم همه به خبری از من ...

اینکه امید نگاری که پای آبروش درمیون بود یه جورایی بستگی به من داشت.

به منی که اگه پیشنهاد رئیس رو قبول میکردم میتونستم اونو یه جورایی راهی خونه ی بخت بکنم....

دستمو بالا بردم و چند ضربه ی محکم به در زدم. و همزمان نگاهی به ساعت انداختم.

هفت تمام بود!

صدای رئیس از داخل به گوشم رسید:

بیا تو-!

یه نفس عمیق کشدار کشیدم و بعد دل به دریا زدم و رفتم داخل...

پارت_۱۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه نفس عمیق کشدار کشیدم و بعد دل به دریا زدم و رفتم داخل.

بازهم مشغول سیگار کشیدن بود اونقدر که من از اون دودها نفسم تنگ شد.

خودشم عین همین دودها بود دیگه! مونده بودم اصلا ریه ای هم واسش مونده!؟

یکی دوتا سرفه کردم و گفتم:

سلام-!

کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود و پشت به من سیگار میکشید.یه پیرهن آبی تنش بود که آستینهاش رو تا زده بود.دست چپش رو به کمرش تکیه داده بود و با دست راست سیگار رو هرازگاهی به دهانش نزدیک میکرد.بجای اینکه جواب سلامم رو بده چرخید سمتم و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

هفت و یک دقیقه است! خب...خوبه! اون یک دقیقه رو - واسه زمانی که داخل اومدی در نظر میگیرم...میشد هفت دو دقیقه دیگه قراری بسته نمیشد!

چقدر عجیب بود.رفتارش کارهاش...همه چیزش عجیب بود. یعنی واقعا اگه یک دقیقه دیرتر میومدم منو میننداخت بیرون!؟

یقه کرواتش رو شل کرد و بعد پرسید:

خب! حضورت اینجا معنیش میشه قبول کردن درخواست - من آره !؟

نگاه های پرنفوذ و صورت بی نهایت جدیش منو دستپاچه میکرد.دستپاچه و مضطرب!من تاحالا باهاش رو به رو نشده بودم اماحالا سر یه موضوع عجیب باید باهاش صحبت میکردم. آب دهنم رو قورت دادم.خودمم دقیقا هنوزهم نمیدونستم یاید قبول بکنم یا نکنم.

با ترس و خجالت و اضطراب پرسیدم:

اگه قبول نکنم چی میشه!؟-

سیگارشو بین لبهاش گرفت و یکم سرش رو به عقب برد.فکر کردم خیلی منطقیه و میگه اگه قبول نکنم هیچ مشکلی پیش نمیاد اما اون با بی رحمی گفت:

-اخراجت میکنم!

جاخوردم از این حرف.انتظار هر جوابی رو داشتم به جز این.یعنی واقعا اخراجم میکرد!؟ لبهامو رو هم فشردم و خیره خیره تماشاش کردم و پرسیدم:

-پس من یا باید قبول کنم یا اخراج بشم!؟

پُک آروم و کوتاهی به سیگارش زد و گفت:

!دقیقاااا-

خیلی پفیوز تشریف داشت.این ناعادلانه بود.چطور میتونست منو اینجوری لای منگنه بزاره.اخم کردم ولی جرات اینو نداشتم که این اخم رو پررنگ کنم.آهسته گفتم:

!ولی این ناعدلانه اس-

پارت_۱۶#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

سیگارشو از بین لبهاش بیرون آورد و گفت:

ببین دختر کوچولو...دو راه پیش روی توهست...یا قبول - میکنی پیشنهاد منو و مشکلاتت رو با پول حل میکنی یا اخراج میشی و بیکار..عدالت منم...حق منم...وضع کننده ی قوانین منم...قبول میکنی یا نه!؟

تحت فشار بودم. من اصلا ازش خودشم نمیومد. بخصوص بعداز این یکی دو ملاقات بیشتر ازش متنفر شدم ولی وقتی یادم به نگار میفتاد نمیتونستم به خودم فکر بکنم برای همین گفتم:

قبول-!

چشمهاش درخشید. سرش رو یا رضایت تکون داد و گفت:

آفرین آفرین..نشون دادی دختر احمقی نیستی..خب گفتی - اسمت چی بود!؟

هیچ ازش خوشم نمیومد. اصلا و ابدا! یه جورایی به هیچ وجه به دلم نمی نشست برای همین با حالت کسل و ناراحتی گفتم:

-جانان....جانان وحیدی!

دستشو به سمتم دراز کرد و من برای اولین بار لبخندش رو دیدم هرچند حس کردم غیر واقعی هست با اینحال گفت:

ما ازاین به بعد دوتا دوستیم-!

آب دهنمو قورت دادم و به سختی چشم از چشمهای پر نفوذ و مبهمش برداشتم و به دستش که سمتم دراز کرده بود نگاه کردم. هنوزم دقیقا نمیدونستم چه کارهایی باید انجام بدم. تو بیخیری بودم. یه بیخیری که از ناچار مجبور به پذیرفتنش شدم.

با این حال دستمو توی دستش گذاشتم.

انگشتاش آهسته انگشتای ظریفم رو فشرد و گفت:

مشکلاتت به زودی قراره حل بشن دختر کوچولو اگه تو - کارتو خوب انجام بدی!

از اینکه بهم میگفت دختر کوچولو اصلا خوشم نمیومد. یاخودش چی فکر میکرد که همچین لقبی بهم داده بود!؟ عوضی!

لبم رو از حصار دندونام آزاد کردم و پرسیدم:

من دقیقا باید چیکار کنم!-

لبخند مرموزی زد و گفت:

عجله نکن دختر کوچولو! به زودی همه چیز مشخص میشه...-

کم کم داشت انگشتام رو تو دستش له و مچاله میکرد.
صورتم از درد درهم شد. با درد گفتم:

ببخشید ببخشید...انگشتام دارن له میشن...

تا اینو گفتم لبخند پلیدانه ای زد و خیلی آروم دستم رو رها کرد و به سمت میزش رفت....

پارت_۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبخند پلیدانه ای زد و خیلی آروم دستم رو رها کرد و به سمت میزش رفت. همینکه چند قدمی دور شد زیرلب آخ آخ کنان انگشتامو مالیدم. دستش از دست خرس هم بیشتر زور داشت و یکم دیگه فشارش میداد هر چهارتاش کج و کوله میشدن!

از روی میز قهوه ای زنگ سلطنتی مانندش، یه تعداد کاغذ و خودکار برداشت و اومد روی مبل رو به روی میز نشست و گفت:

-بیا بشین!

کاری که ازم خواسته بود رو انجام دادم و با گام های آروم به جلو رفتم. روی مبل چرم مشکی رنگ درست رو به روش نشستم و پاهامو باخجالت جفت کردم.

کاغذهارو کوبوند روی میز و گفت:

از الان تا وقتی که من بگم و من بخوام تو نقش همسر - منو بازی میکنی و چون شاید مجبور بشیم گاهی همخونه بمونیم من امروز به مدت یک ماه صیغه ات میکنم!

حرف از صیغه که به میون اومدم شدم خانم مجسمه ای.حتی پلک هم نتونستم بزنم....همینجور ساکت و صامت بِر و بِر بهش خیره موندم و حس میکردم نه تنها بدنم بلکه حتی پلکهام هم قدرت تکون و جنبیدن رو از دست داده بودن!

این شدت از تعجب برای شنیدن این کلمه واسه من عادی نبود چون هیچوقت از یه سری چهارچوب رد نشده بودم برای همین هضم کلمه ی صیغه برام سنگین بود!

سرمو یکم جلو بردم و گفتم:

میشه این یه مورد نباشه!؟-

ظاهرا فهمیده بود حتی دلم نمیخواد کلمه ی "صیغه" رو به زبون بیارم. کنج لبش رو داد بالا و مثل خودم سرش رو آورد جلو و به تمسخر مثل اینکه بخواد یه راز رو بگه آهسته گفت:

نه گاهی باید خونه ی من بیای...اونجوری یه نیمچه - غضب و خشم خدا کمتر میشه فرشته های روی کول چپ و راست هم نمیتونن بودن مارو به اسم گناه تو دفترچه یادداشتتشون ثبت بکنن!

دیگه اونقدرها هم خنگ نبودم که نفهمم داره مسخره ام میکنه. لبامو روهم فشردم و بعد سرمو عقب بردم و پرسیدم:

شما دارین منو مسخره میکنین!؟-

لبخند خیلی کمرنگی روی صورت مبهم و غیر قابل حدسش نشست. حاضر بودم شرط ببندم حتی بهترین و حرفه ای ترین چهره زن ها هم نمیتونن افکارش رو از حرکات یا حالت صورتش بخونن اونقدر که آدم مرموزی بود.
:کاغذهارو با دو دستش نگه داشت و گفت

نه! چرا باید مسخره ات بکنم!؟ ما از این به بعد رفیق و - همکاریم. تو قراره به من کمک بکنی من به تو! درست میگم !؟

:دستاموروی پاهام گذاشتم و جواب دادم

فکر کنم آره-

خم شد و همونطور که کاغذها و خودکارو سمتم میگرفت گفت:

....آفرین دختر خوب! حالا اینارو امضا کن-

خودکارو برداشتم و بعد نگاهی به اون برگه ها انداختم. اینهمه چک و سفته برای چی بود آخه!؟ تو فکر بودم که برگه چکی که از وسط تا خورده بود رو باز کرد و به سمتم گرفت و گفت:

پارت_۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من به تو صد میلیون میدم و تو در عوض واسه خاطر - جمعی من اینا چک و سفته هارو امضا میکنی که یه وقت هوس پیچوندن من به سرت نزنه...

گوشهام دیگه حرفهاش رو نمیشنید. باور نکردنی بود. صد میلیون پول !؟ من تا حالا نصف نصف نصف این پول رو هم یکجا ندیده بودم...اههههه! با این پولها چه غلطها که نمیشد کرد!

اون هنوزم داشت حرف میزد و من بی هوا پریدم وسط حرفهاش و پرسیدم:

همه ی این پول مال منه!؟-

من تو اون لحظه فقط به رقم پول نگاه میکردم. به پولی که میشد باهاش یه جهیزیه ی دهن پر کن واسه نگار بخریم.

لبخند خبیثی روی صورتش نشست. سرش رو تکون داد و گفت:

نچ نچ! مثل اینکه اصلا به حرفهم گوش ندادی! تو فکر میکنی صرفا بخاطر اینکه قراره نقش زن من رو برای یه مدت بازی کنی سزاوار صد میلیون هستی!؟

تمام ذوق و شوقم به کل پر کشید. گیجم کرده بود با حرفها و سوالهاش...ولی خب. اینم راست میگفت...فکر کنم هیچ آدمی به هیچ آدم دیگه ای واسه یه نقش بازی کردن ساده این مقدار از پول رو دو دستی تقدیم نمیکرد!

آب دهنمو قورت دادم پرسیدم:

یعنی این پول رو نمیدین!؟-

چک رو تا کرد و گذاشت رو میز و بعد جواب داد؛

من امروز این مبلغ رو به کارتی که الان بهت میدم واریز - کردم. این کارت پیش تو میمونه و تو هرچقدر خواستی میتونی ازش استفاده بکنی...هرچی بیشتر خرج کنی بیشتر باید با من همکاری بکنی...

اون روز و اون لحظه اون هرقراردادی جلوی من میذاشت
.من بخاطر آبروی نگار و ابروی پدر و مادرم امضا میکردم

:نگاهم خیره به کارت بود که گفت

خب...امضا میکنی یا نه!؟-

اگه اینکارو نمیکردم عروسی نگار بهم میخورد اون موقع
فقط آبروی اون نمی رفت. آبروی باباهم پرپر میشد سر یه
... همچین مسئله ای

مهمتر از همه... بابا میتونست موتور قراضه اش رو
...بفروشه و یه تاکسی بخر

حتی خودمم دیگه میتونستم دانشگاه ثبتنام کنم برای همین
:بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم

آره امضا میکنم-

لبخند رضایت بخشی زد و بعد سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

آفرین دختر خوب! تصمیم خوبیه...حالا امضا کن-

تو اون لحظه از نظر خودم بهترین تصمیمی که میتونستم بگیرم همین بود. نه به خاطر خودم بلکه بیشتر به خاطر خانوده ام و به خاطر آبروی خانواده ام.

خودکارو تو دست گرفتم و بعد خم شدم و یکی یکی اون چک و سفته هارو امضا کردم.

وقتی داشتم اینکارو انجام میدادم اون کارت عابر بانک رو بین انگشتاش میچرخوند.

پا روی پا انداخت و بعد گفت:

بعداز از این هرچی با این کارت خرید کردی رسیدش رو - برای من میاری...متوجه شدی!؟

آخرین برگه رو هم امضا کردم و جواب دادم:

بله متوجه ام....-

لبخند محوی زد و گفت؛

....آفرین دختر خوب-

پارت_۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چک و سفته هارو برداشت و با دقت نگاهشون کرد.
برخلاف اون که ریز به ریز و جز به جز همچی رو تحت نظر داشت و فکر همه جارو کرده بود من فقط به این فکر میکردم که حالا دیگه نیازی نیست نگار همچی رو بهم بزنه.
منم میتونستم دانشگاه ثبت نام کنم و شایدم برای نوید یه دوچرخه خریدیم و شایدم برای بابا پراید...

لبخند خیلی رضایت بخشی روی صورت مغرورش نقش بسته بود و این به این خاطر شدیدا برای من واضح بود چون تقریبا همه مون معتقد بودیم رئیس اونقدر رفتار و نگاه تلخی داره که با یه من عسل که هیچی با صدمن عسل هم نمیشد قورتش داد و حتی حس کردم خیلی نامحسوس یه نفس راحت هم کشید و این حاصل تماشای اون چک و سفته ها رقم بالا بود.

دستشو چندبار زد رو اون برگه ها و گفت:

اینااا جاشون تو گاوصندوق من امن می مونه- ....

نگاهی به کارت انداختم و پرسیدم:

میتونم برش دارم رئیس !؟ کارتو میگم...؟-

:نیم نـگاهی بهم انداخت و جواب داد

..آره میتونی حالا بلندشو دنبال من بیا-

بلند شد و رفت سمت میزش. خم شد چک و سفته هارو
:روی میزش گذاشت و گفت

...نشستی که چی...گفتم دنبال من بیاا-

تشر رئیس منو از فکر بیرون آورد و از جا بلندم کرد.
کارتی که حس میکردم خوشبختی و سعادت خودم و خواهرم

به اون وابسته اس رو تو جیب مانتوم گذاشتم و به دنبالش رفتم.

قدم زنان به طرف در قهوه ای رنگ هلالی شکلی که کنج اتاق بود رفت و بعد ایستاد و گفت:

از این به بعد هروقت باهات تماس گرفتم و احضارت کردم - از این در میای پیشم! نمیخوام کسی ببینت...این در ختم میشه به دو مسیر ...

بازش کرد و دکمه کلید رو فشار دادتا راهرو روشن بشه و بعد در ادامه گفت:

وارد این راهرو که بشی در سمت راست به خیابون پشتی - منتهی میشه ودر سمت چپ به رختشور خونه...هروقت ازت خواستم بدون اینکه بقیه متوجه بشن میری رختشور خونه

و از اونجا میای پیش من...اینجوری نیازی نیست جلو دید بقیه مدام بیای اتاق من حالا دستتو بیار جلو...

خیره تو چشمهای سرد و بی احساسش و صورت بی روح و مغرورش دستمو بردم جلو و اون یه دسته کلید گذاشت کف دستم .

قبلا از اینکه چیزی بگه چون اصلا نمیخواستم دوباره دختر کوچولو خطابم بکنه رو نوک پاهام بلند شدم که دست کم یه کوچولو به قدم اضافه بشه اما اون که انگار با وجود خیره بود تو صورتم انگار که چندتا چشم دیگه هم داشته باشه متوجه این حرکت من شده بود گفت:

گمش نکنی دختر کوچولو در ضمن...فکر نکنم تو - قراردادی که باهات بستم چیزی ذکر شده باشه که نیاز باشه تو سوتینت جوراب بذاری یا رو توک پاهات بلند بشی که یه کوچولو بلندتر به نظر بیای! تو هرکاری کنی مقابل من یه دختر کوچولویی!

با این حرفش اصلا حال نکردم. یعنی چی که هر کاری میکردم در مقابل اون یه دختر کوچولو هستم. مثلا میخواست پول و قدرت و نفوذش رو به رخم بکشه !؟

...تا روشو چرخوند دهنمو کج کردمو اداشو در آوردم

!چرا نصف بیشتر آدم پولدارا اینقدر پفیوز تشریف داشتن؟

درو که بست کلید رو زد و باخاموش کردن چراغ خیلی سریع چرخید سمتم و گفت:

پارت_۲۰#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

!ادای منو خوب در نمیاری-

هاج و واج بهش خیره موندم. این کی آخه منو دید!؟ نکنه واقعا دوتا چشم اضافی دیگه هم داشته باشه!

با خجالت سر به زیر انداختم. پوزخندی زد و بعد از از کنارم رد و شد رفت.

چرخید سمتش سرمو بالا گرفتم و گفتم:

!ولی کوچیک نیستا-

به قیافه ام که احتمالا تو اون لحظه حاله ای از خنگی به خودش گرفته بود نگاهی انداخت و پرسید:

چی کوچیک نیست!؟-

لبمو زیر دندون فشار دادم و گفتم:

هم سینه هام هم قدم-!

بازم پوزخند تلخی روی صورت مغرورش نشوند و گفت:

ببینین و تعریف کنیم-!

اینو گفت و دوباره خودشو به میز مابین مبلها رسوند. جایی که احتمالا سیگار و فندکش اونجا بود. غرق تماشاش چشمامو ریز کردم و باخودم لب زدم:

" ببینه و تعریف کنه!؟ نکنه بخواد کارو به دیدن هم برسونه ؟!"

توی یه جیبم کارت بود و توی جیب دیگه ام دسته کلیدی که آرزو میکردم هیچوقت احتیاجی بهش پیدا نکنم.

من همینجوری می دیدمش خُفم میگرفت وای به اینکه بخوام گاهی به خواستش پنهونی بیام سراغش!

خدا نیاره اون روزو!

هر آن منتظر بودم بهم بگه برم. گرچه شیفت شب هم بودم اما دلم میخواست زودتر پامو از اتاق بزارم بیرون تا به خانواده ام زنگ بزنم و بگم به وام گنده گرفتم که بخشی بزرگی از دردسرهامون رو میتونیم باهاش حل بکنیم.

آخ که چقدر تماشایی بود صورت نگار اگه بفهمه خیلی زودتر از موعود میتونه جهازش رو بخره و خلاص بشه از پچ پچ های مردم.

یا چه کیفی میکنه بابا اگه بفهمه میتونه یه ملشین بخره و باهاش مسافرکشی بکنه...

پارت_۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چون حس کردم دارم اونجا زیادی معطل میشم پرسیدم:

رئیس من میتونم برم به کارام برسم!؟-

سیگار و فندکش رو تودست گرفت و بعد با برداشتن کتش از آویز چوبی جواب داد:

آره-

:خوشحال شدم و گفتم

...پس خداحافظ-

چرخیدم که برم اما جمله ی بعدیش سر جا ثابت نگه ام
:داشت

برو لباس بپوش وسایلت رو بردار و بیا بیرون...من تو -
!ماشینم منتظرت میمونم تو پارکینگ

متجب نگاهش کردم. چرا باید منتظر من می موند آخه
.اونم درحالی که من امروز شیفت شب بودم

:به نگاه های طولانیم خاتمه دادم و پرسیدم

باید بیام پیشتون!؟-

سرش رو تکون داد و بعد کتشو انداخت رو ساعد دستش و همزمان که به دنبال چیزی روی میز میگشت جواب داد:

آره! دیر نکن! از انتظار خوشم نمیاد!-

یکی دو قدم جلو رفتم و دستپاچه شروع کردم پشت سرهم حرف زدن:

ولی من الان شیفتم. کلی کار دارم که اگه انجامشون ندم -
... سلیمی عین جیرجیرک

مکث کردم. یه آن یادم رفت دارم در مورد کی جلوی چه
کسی حرف میزدم برای همین صحبتم رو جور دیگه ای
:ادامه دادم و گفتم

!دیر برم سلیمی اخراجم میکنه-

باز نیشخند زد. من با این طرز نیشخندهای تحقیر آمیز و
نگاه های پر تمسخرش حال نمیکردم. از روی شانه نگاهی
:به منی که پشت سرش ایستاده بودم انداخت و گفت

-رئیسِ رئیست منم!

همین یه دوسه کلمه ی کوتاه و همین جمله ی مختصر منو ملتفت کرد و یادم انداخت رئیس اصلی خودشه نه سلیمی. سرم رو تکون دادم و زیر لب "آهانی "باخودم از سر فهم نجوا کردم و بعد پرسیدم:

-یعنی من الان نیازی نیست برم سر کار!؟

بالاخره اون چیزی که بعدا فهمیدم سوئیچ ماشینش هست رو پیدا کرد و قدم زنان اومد سمتم.

#پارت_۲۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه آن از ابهت و نوع نگاه های پر جذبه اش ترسیدم برای همین عقب رفتم.

حالا نوبت اون بود که بایسته و متعجب نگاهم بکنه و بپرسه:

-چرا گرخیدی؟چیه!

سرمو تکون دادم ودرحالی که بسیار در تلاش بودم ظاهر خونسردی به خودم بگیرم جواب دادم:

نگرخیدم! خوبم! گفتین امشب نمیخواد برم...؟-

ظاهرا از سوال تکراری من حسابی خسته شده بود چون حرفمو برید و گفت:

یه سوالو چندبار میپرسی سر به هوا!؟ آره ...برو لباس - بپوش و بیا جایی که گفتم. البته به کسی چیزی نگو... فضولی کردن بگو مشکل پیش اومده مرخصی گرفتی داری میری خونه!

اونجوری که اون بدخلقی میکرد کی جرات میکرد سوال بپرسه!؟ اما من نیاز دیدم این خشم رو به جون بخرم و بگم:

... ببخشید رئیس-

قدم زنان بهم نزدیک و نزدیک ترشد. تو فاصله ی چندسانتیم ایستاد و پرسید:

باز چیشده!؟-

لبخند دندون نمای زورکی ای زدم و دست و پاشکسته گفتم:

ه..هی...هیچی...فقط میتونم بپرسم قراره باهم کجا بریم!؟-

اونقدر بهم نزدیک بود که وقتی نفس عمیق کشید پلکهای من آهسته باز و بسته شدن و پوست سردم داغی نفسش رو روی خودش حس کرد.سرش رو آهسته جنبوند و جواب داد؛

-آره میتونی بپرسی!

خوشحال از اینکه از سوال پرسیدنم بدش نیومده گفتم:

-خب کجا میریم!؟

بلافاصله جواب داد:

میریم که من تورو صیغه بکنم-!

چشمام از حیرت درشت شد.دلیل اینهمه عجله چی بود آخه!؟ به خودم قول داده بودم با توجه به زود جوشیش دیگه سوال نپرسم اما تو اون لحظه نتونستم بیخیال بشم و باز گفتم:

همین الان!؟-

آره همین الان-...

نمیشه بزارینش واسع یه زمان دیگه؟-

نه همین الان. تو که مشکلی نداری؟-

خواستم جوابشو بدم که خودش جواب سوال خودش رو داد و یه جورایی منو ساکت کرد:

البته که نباید داشته باشی. من الوعده وفا کردم و یه کارت - عابر که صدمیلیون پول توشه بهت دادم توقع نداری که همینجوری بزارم بری!؟ هان!؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

نه-

پس همین الان میریم واسه صیغه ... زود بیا-!

بی حرف تماشاش کردم. اون اونقدر ذهن منو درگیر حرفهاش کرده بود که اصلا نفهمیدم کی رفت و من کی تو اتاقش تنها شدم!؟

پارت_۲۳#

عشق مخفی

تو آینه ی کوچیکی که به در قفسه ام چسب زده بودم نگاهی به صورت خودم انداختم. سرانگشت اشاره ام رو روی لبهای بی رنگم کشیدم و تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروندم.

من هنوزم ذهنم درگیر دوتا موضوع گنگ بود

که هیچ جوابی براش نداشتم.

اینکه چرا منو انتخاب کرده و اینکه چرا اینقدر برای صیغه عجله میکنه!

کیف لوازم آرایشیم رو از قفسه بیرون آوردم و یه رژ قرمز بیرون آوردم و روی لبهام کشیدم. چون رژ سرخ به سیاهی پرکلاغی موهام و سفیدی پوستم جون میبخشید و از بی روحی بیرونش میاورد.

دستمو روی موهام که فرق وسط زده بودمشون کشیدم یکم مرتب بشم و بعد ادکلن رو برداشتم و قبل از اینکه اونو

زیادی منتظر خودم بزارم و کلافه و پشیمونش بکنم تند و عجله ای یکم ادکلن به خودم زدم و بعدهم در قفسه رو بستم و با قفل کردنش بدو بدو از استراحتگاه اومدم بیرون.

همزمان که باعجله قدم برمیداشتم سر خم کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم که درست همون موقع مهدخت از پشت سر صدام زد.

حالت صداش متعجب بود ایستادم و چرخیدم سمتش و بِهش خیره شدم.

یه عالمه ملحفه بغل گرفته بود و با تعجب به منی که لباس بیرون تنم بود نگاهی انداخت و پرسید:

داری میری!؟-

دستمو رو بند کوله ام گذاشتم و جواب دادم:

آره!-

شدت تعجبش بیشتر شد. دو سه قدم اومد جلو و بعد دوباره پرسید:

-داری میپیچونی!؟

گاهی اونقدر اینجا مرخصی گرفتن از سلیمی سخت بودکه همچین فکری به سرش زد. سرمو تکون دادم و گفتم:

-معلوم که نه! مرخصی گرفتم دارم میرم بیرون.....

باورش نشد چون میدونست سلیمی خیلی خیلی کم و به ندرت مرخصی میده. سر تا پام رو برانداز کرد.به خصوص

موهام که حجم بیشتریش بیرون بود و به صورتم حالت کودکانه ای میداد و صدالبته به لبهای قرمز رنگم.

چشمکی زد و گفت:

واقعنی مرخصی گرفتی! از کی!؟ از سلیمی؟ یا از - ترکاشوند!؟

تو این هتل بزرگ با مسئولین جدی و سخت گیرش فقط آقای ترکاشوند بود که گاهی هوای منو داشت و واسه همین ذهنش رفت پی اون. اما من خیلی زود جواب دادم:

-نه خیر...ترکاشوند کجا بود... از رئیس..

چشماش رو درشت کرد و بعد اونقدر جلو اومد که کم مونده بود دماغش بره تو حلقم. ناباورانه گفت:

یعنی تو رفتی دفتر رئیس و از اون سگ اخلاق مرخصی - گرفتی؟ از اونی که نمیزاره پرسنل دوقدمیش هم بیان!؟

سرمو تکون دادم و در جواب سوالش گفتم:

آره از همون سگ اخلاق مرخصی گرفتم-

باور نکرد. دستشو تکون داد و گفت:

دروووووغ میگی!؟ آخه چطور اصلا اجازه دادن بری -. اتاقش...؟

:خیلی دیرم شده بود. با اینحال جواب دادم

پارت_۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...شد دیگه-

داری شوخی میکنی؟ جون مهدخت!؟-

از اونجایی که خیلی دیرم شده و نمیتونستم اونجا بمونم و یه سری دروغ مصلحتی دیگه وتحویل مهدخت بدم بدو بدو ازش دور شدم و همونطور که از راهرو میگذشتم و به سمت آسانسور میرفتم که خودمو سریعتر برسونم پارکینگ جواب دادم:

میگم بعدا....بعدا-

دکمه رو زدم و درو بستم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و خدا خدا کردم بابت این تاخیر بهم سخت نگیره!

به محض توقف آسانسور فورا بیرون رفتم و قدم زنان تو پارکینگ میون اونهمه ماشین دنبال خودروی رئیس گشتم.

مدل ماشینش رو میشناختم اما باید بیشتر میگشتم تا زودتر پیداش میکردم.

رو نوک کفشهام بلند شدم و نگاهی به ماشینهای اونطرفی انداختم که همون موقع یه نفر دو سه بار از پشت زد رو شونه ام.

ترسیدم و خیلی سریع به عقب برداشتم و چون خیلی یهویی هست رئیس رو پیش رو دیدم ترسیدم و یه آن تعادلم رو از دست دادم و خواستم به عقب بیفتم که دستمو توهوا گرفت و این اجازه رو نداد.

برای اینکه سر جام بایستم ناخوداگاه دستمو روی شونه اش گذاشتم.

با چهره ای عبوس بهم خیره شد درحالی که تقریبا از جلو بهش چسبیده بودم.

چشمام اول رو اخمهای اون و بعدهم رو دست خودم که روی شونه اش بود به گردش در اومد.

خیلی سریع به خودم اومدم و با برداشتن دستم یکی دو قدم عقب رفتم و گفتم:

-ببخشید!

سنگینی نگاه هاش بدجورحس میشد.معلوم بود از اینک دیر اومدم حسابی شاکیه.تنه زنان از کنارم رد شد و به راه افتاد.
پشت سرش قدم برداشتم و گفتم:

-خیلی دیر اومدم!؟

قفل ماشینش رو زد و همزمان با باز کردن در ماشین گفت:

-بهت گفته بودم از انتظار و معطلی خوشم نمیاد!

حدسم درست بود حسابی از دستم عصبانی بود.پشت فرمون نشست و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سوار شو...یالا...

نیشخندی زدم و گفتم:

-چشم رئیس...

ماشین رو دور زدم و بعد درو باز کردم و رو صندلی کناری نشستم و به نیمرخش خیره شدم و گفتم:

....ما الان واقعا داریم میریم که صیغه بینمون-

انگار پیش پیش فهمید میخوام چیبگم که قبل از تموم شدن سوالم گفت:

قیافه ی من شبیه کسی هست که بخواد شوخی بکنه!؟-

یکم سرم رو خم کردم تا بهتر بتونم صورتش رو ببینم و بعد دوباره خودمو صاف نگه داشتم و گفتم:

نه فکر نکنم-!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

کمربندتو ببند-!

کاری که گفت رو انجام دادم و اون ماشین رو از پارکینگ خارج کرد...

پارت_۲۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.برگه ی صیغنامه رو تا کرد و توی جیبش گذاشت

من خودمم هنوز باورم نمیشد قبول کردم چند ماه صیغه اش باشم و بعدهم احتمالا تور بپوشم و خودم رو به عنوان زنش به آدمایی که نه دیدشون بودم و نه میشناختمشون معرفی کنم!وقتی اون داشت موبایلش رو چک میکرد من پرسیدم:

رئیس حالا دیگه میتونم برم!؟ -

سرش رو بالا گرفت و چنان اخمی کرد که ناخوداگاه یک قدم عقب رفتم. نمیدونم داستانش چی بود که نسبت به کلمه ی " برم یا رفتم و رفتن و" همیشه یه همچین واکنشی از خودش نشون میداد. این بار هم باز دیگه این عصبانیت رو کنترل کرد و پرسید:

تو چرا هی همه اش تو فکر رفتنی!؟ چرا همه اش - میخوای بری!؟ من از رفتن متتفرم..از میشه بدم متنفرم. دیگه این حرفو تکرار نکن..دیگه نگو میخوام برم. متوجه شدی؟

قطعا دلیل این حرف من این بود که زودتر میخواستم برم خونه و به تمام آدمای اون خونه که با پول گره مشکلاتشون حل میشد بگم که من این گره رو میتونم حل بکنم اما تو اون لحظه انگار قبل از آتیشی کردنش باید اونطور رفتار میکردم که اون میخواست. واسه همین گفتم:

-بله متوجه شدم!

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-اگه متوجه شدی برو سوار ماشین شو!

هوووه! انگار امرو نهی کردن جز عادت رفتارهای هر روزش شده بود! دوباره سوار ماشینش شدم. حالی به حالی بود. هم دمدمی هم زودجوش. نشستم تو ماشین و اون هم بلافاصله کنارم نشست و ماشین رو روشن کرد. یکم که گذاشت انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-رئیس...میشه یه سوال بپرسم!؟

دستشو بالا آورد و گفت:

-بگی میخوای بری باهمین همچین میزنم تو...

ترسیدم که نکنه واقعا بخواد بزنه برای همین یکم خودم رو به عقب متمایل کردم و بعد دستهامو به حالت سپر بالا آوردم و گفتم:

....عه نزنیاااا-

یه نگاه به قیافه ام انداخت و بعد سرش رو باتاسف تکون داد و هرجور شده بود انگشتاشو مشت کرد و دستشو پس کشید. وقتی دیدم آروم شده گفتم:

!نمیخوام بگم میشه برم-

سرش رو آهسته به سمتم برگردوند و با تکون دادنش گفت:

اوکی...جز این هرچیزی میخوای میتونی بپرسی!-

پارت_۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با ترس نگاهش کردم. والا از این آدم موجی هیچ بعید نبود که با هر سوالی قاطی پاتی بکنه و یه بلایی سر دکوراسیون صورتم بیاره. اول یکم خودم رو کشیدم عقب که این کار

محض احتیاط دفاع از خودم در برابر خطرات احتمالی بود و بعد گفتم:

سوالم اینه که ما الان دقیقا داریم کجا می ریم!؟-

دستشو برد تو داشبورد و همزمان جواب داد:

آهان! این سوال خوبیه! بابت پرسیدن این سوال بهت یه - شکلات هدیه میدم....

ناخوداگاه لبخند زدم. نمیدونم خوبی سوالم کجا بود که میخواست بهم هدیه بده اما خب جواب ی

برای خودم اهمیت زیادی داشت. واقعا میخواستم بدونم داریم کجا می ریم.. بالاخره از توی داشبورد یه شکلات بیرون آورد و به سمتم گرفت و همزمان جواب داد:

-داریم می ریم خونه ی من!

شکلات رو گرفتم ولی نگران نگاهش کردم. منو داشت میبرد خونه اش !؟ هیچوقت داستانهای خوبی راجب همچین مسئله ای نشنیدم و یه جورایی اسم خونه که اومد وسط، ترس بَرم داشت و اونم چون این رو کاملا متوجه شد پرسید:

چیه!؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟ تا گفتم بریم خونه ی من ترس برت داشت؟

شکلات رو که گرفتم دستمو پس کشیدم اومدم بگم میشه بریم که یادم اومد چقدر از این جملات بدش میاد و بعد حرفم رو عوض کردم و صادقانه گفتم:

خب آره -

با گفتن این جواب سرم رو پایین انداختم و از کنج چشم نگاهش کردم.

من مراقب بودم حرفی نزنم که باز کفری بشه ولی مثل اینکه گند زده بودم. آخه زیرلب باحالتی عصبی چیزی باخودش زمزمه کرد و بعد سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

تو صیغه ی منی الان...صدمیلیونم پول ازم گرفتی واسه - اینا نترسیدی واسه اینکه بیای خونه ام ترسیدی!؟ اونم وقتی رسما به من محرمی...

شکلاتو بین انگشتام چرخوندم و بعد گفتم؛

!فکر کنم جمله ات منطقی بود-

:دوباره مسیرو نگاه کرد و همزمان گفت

معلوم که منطقی ان! خانواده ات فکر میکنن تو سر کاری - درست!؟

نگاهی به شکلات خوش بوی توی دستم که حسابی واسه خوردنش بیقرار بودم انداختم و جواب دادم:

!آره اونا میدونن شیفت شبم-

بازم جوابی داد که هم منطقی بود هم یکم منو دچار دلهره میکرد:

خب پس چون پسفردا تاریخ عروسیه من امشب تورو - میبرم خونه تا باهم یه سری هماهنگی انجام بدیم...درگیرات ذهنیت حل شد!؟

سرمو تکون دادم و خواستم بگم بله که ماشین رو دست انداز یه تکون خورد و همین باعث شد شکلات از دستم بیفته و چون به سمت اون متمایل بودم دقیقا افتاد بین لنگهاش ...

پارت_۲۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو تکون دادم و خواستم بگم بله که ماشین رو دست انداز یه تکون خورد و همین باعث شد شکلات از دستم بیفته و چون به سمت اون متمایل بودم دقیقا افتاد بین لنگهاش.

لب گزیدم و یه نگاه به شکلات که بین پاهاش افتاده بود انداختم و یه نگاه به قیافه اش که رسما میگفت" گیر عجب آدمی افتادماا!"

با اینحال من لبخند دندون نمایی زدم و بعد یکم به سمتش متمایل شدم و درست یه وجبی صورتش کنار گوشش گفتم:

ببخشید رئیس الان برش میدارم-!

هیچ واکنشی نشون نداد.دوباره یه نیشخند تحویلش دادم دستمو بردم بین پاهاش و شکلات رو بیرون آوردم.دستم به تنش مالیده شد و درست همزمان با این اتفاق صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

خودمو کشیدم عقب و لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و اون با یه نگاه میرغضبانه پاسخم رو داد و گفت؛

بگیر بشین یچه-!

دوباره سرجام نشستم.شکلات رو از جلدش بیرون آوردم و پرسیدم:

رئیس شما عادت داری به دخترای گنده بگی بچه!؟-

از گوشه چشم نگاهی به هیکلم انداخت و پرسید:

تو گنده ای مثلا !؟-

شکلات رو بین لبهام گذاشتم و جواب دادم:

گنده بودن که با باسن جنیفری و سینه های سایز هشتادو - پنج نیست هست!؟

بجای اینکه جواب سوالم رو بده ماشین رو به روی یه خونه ماشین رو نگه داشت.من هنوز منتظر جوابم بودم اون اما انگار تصمیم گرفته بود بی پاسخش بزاره.

ریموت رو زد و قتی در کرکره ای بالا رفت ماشین رو برد داخل و توی حیاط خونه اش نگه داشت.

حیاط خونه ای که حتی تو تاریکی هم حسابی خوشگلیش به چشم میومد.

همینطور که اون شکلات تلخ رو بین لبهام نگه داشته بودم و گاهی ملچ ملوچ میکردم از ماشین پیاده شدم.

تو سرم به عالم سوال بود که باید ازش میپرسیدم ولی فعلا دلم میخواست خونه اش رو تماشا کنم!

جلوتر از من راه افتاد و رفت سمت خونه.

درو باز کرد و بعد خطاب به منی که آهسته قدم برمیداشتم و پشت سرش راه میرفتم گفت:

چرا عین لاکپشت راه میری؟ بیا دیگه-!

تا اینو گفت دویدم وسمتش و پشت سرش با گام های بلند و سریع رفتم داخل. فضای داخل خونه بهتر از بیرونش بود و بیشتر هرچیزی تابلوهای زیبایی که میدونستم قیمت هنگفتی دارن برای من جالب بودن...

سوئیچ و گوشی موبایلش رو انداخت و رو میز و بعد گفت:

پارت_۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

... تا من برم یه دوش بگیرم برو یه قهوه درست کن-

:متعجب نگاهش کردم و با اشاره به خودم پرسیدم

من !؟ من درست کنم!؟-

دونه دونه دکمه های پیرهنش رو باز کرد و بعد اونو جلو
:چشمهای من از تنش درش آورد و جواب داد

...آره پس کی؟ تو دیگه-

...ولی آخه من-

ولی آخه تو چی....فکر کن تو هتلی و به نفر ازت خواسته -
!براش قهوه ببری...بدو

یه شخصیت کاریزماتیکی داشت که نمیشد وقتی یه دستور
:میده سر پیچی کرد برای همین بازم مطیعانه گفتم

!چشم الان درست میکنم-

وقتی من فکر میکردم"چشم" گفتن من اوضاع رو آروم میکنه اون پیرهنشو کوبوند رو میز و گفت:

اون شکلات لعنتی رو هم دیگه اینقدر هی بین لبات - نپیچون...قورتش بده لامصبو....اه....انگار داره ک...

لب گزیدم و چشمامو درشت کردم.

میخواست یه چیزی بگه که خودم یه جورایی حدس میزدم چی بود و یه جورایی بی ادبانه بوداما چشمش که به من افتاد دیگه اون حرف خاک برسری رو ادامه نداد و راه افتاد سمت پله ها..

چون پشتش به من بود و منو نمی دید تا اونجایی که در معرض دیدم بود تن لختش رو دید زدم.

بدنش بی کم و کاست بود. از اون بدنای ورزیده که آدم هوس لمس کردنش به سرش میزنه!

شکلات رو از دهنم بیرون آوردم و زمرمه کنان باخودم گفتم:

هین! لعنت بر نفس وسوسه گر! فقط نمیدونم کجای این " شکلات شبیه به..."

دوباره انداختمش دهنم و با قورت دادنش به دنبال آشپزخونه گشتم. پیدا کردنش کار سختی نبود فقط واسه درست کردن قهوه مکافات کشیدم آخه جای هیچکدوم از وسایل رو نمیدونستم و واسه درست کردنش کلی یه زحمت افتادم.

دوتا فنجون آماده کردم و ظرف شیشه ای قوری مانندی که طرح جالبی داشت و روش خطاطی های با مضمون شعر بود و توش قهوه ریخته بودم رو، روی پیش دستی چوبی گذاشتم و رفتم تو سالن.

خم شدم و سایل رو گذاشتم رو میز که درست همون موقع چشمم به یه تابلو افتاد.

تابلویی از رئیس درکنار دختری جوون که یه لباس قرمز بلند تنش بود و چون اونو با انگشتای طریفش موزون وار تو هوا چرخونده بود پاهای بلند و خوش تراش و باریکش از زانو به بعد مشخص بودن.

رو صورت رئیس یه لبخند عریض بود که اونو خوشحالترین مرد دنیا نشون میداد...

کمرم رو صاف نگه داشتم و قدم زنان راه افتادم سمت اون تابلوی وصل شده به دیوار....

پارت_۲۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کمرم رو صاف نگه داشتم و قدم زنان راه افتادم سمت اون تابلوی وصل شده به دیوار.

به دختر توی عکس خیره شدم. زیبا بود درست مثل مانکن هایی که هیچ کم و کاستی ندارن و یکم که بیشتر دقت کردم دیدم از اینجور عکسها فقط اونجایی که من ایستاده بودم نبود و تقریبا رو تمام دیوارهای دور و اطرافم میشد از اون عکسهای دونفره ی رئیس پارتنرش دید.

خواهرش که قطعا نمیتونست باشه و فقط یه حدس می موند. احتمالا این همون دختریه که رئیس رو مجبور کرد بخاطر برباد نرفتن آبروش منو به این روش جایگزینش بکنه تا احتمالا آبها از آسیاب بیفنه...محو تماشای اون قاب عکس بودم که یه جفت دست روی شونه هام نشست.

چون خیلی تو بحر اون تصاویر بودم ترسیدم اما نتونستم بچرخم آخه فشار دستهاش روی شونه هام یه جورایی منو سر جا ثابت نگه داشته بود و بهم اجازه ی تکون خوردن نمیداد.

یکم خودش رو خم کرد تا هم قَدم بشه و بعد کنار گوشم پرسید:

داری فضولی میکنی!؟-

عین جن می موند. نفهمیدم کی رفت کی اومد! آب دهنمو باترس قورت دادم و گفتم:

نه رئیس...من فقط...

گویا جوابم براش اهمیتی نداشت که نخواست ادامه اش رو بشنوه و اون کاملا مطمئن بودکه فکر خودش درست و من داشتم فضولی میکردم چون پرید وسط حرفم و گفت:

من از فضولی خوشم نمیاد! نه از فضولی نه از فضولا

از پشت بهم چسبیده بود و همین به من حس خفگی میداد. قطره ی آب موهاش چکید رو شونه ام. فشاری به بدنم آورد و گفت:

بهت گفته بودم قهوه درست کنی نه اینکه بیای اینجا و عکسهارو تماشا بکنی! گفتم با نگفتم؟

ای بابا! آخه آدم اینقدرگیر بده!؟ سوال میپرسیدم گیر میداد تابلوهای خونه اش رو نگاه میکردم بازم گیر میداد. میگفتم غلط کردم خوب بود !؟

...بله گفته بودین-

وقتی حس کردم دیگه فشاری به شونه هام نمیاره تو همون حالت بدون اینکه یه وجب دور تر بشم چرخیدم و با بالا گرفتن سرم بهش خیره شدم.

زل زدم تو چشمهاش. هنوزم دستهاش رو شونه هام بود. یه قطره آب از موهاش چکید روی لبهاش. لبخند کمرنگی زدم و بعد خیلی ناخوداگاه و یهوی با سر انگشتم اون قطره آب رو از رو لبش کنار زدم. یکم از این حرکتم جاخورد. دیگه صورتش عصبانی نبود و بیشتر به متعجبها میخورد و تازه اون لحظه بود که متوجه شدم چه اشتباهی کردم. لب گزیدم وبا کمی خجالت گفتم:

ببخشید...من عاشق قطره های آبی ام که همیشه بعداز - حموم از موهام میچکه رو لبهام. خوشمزه ان!
راستی...قهوه درست کردم برات رئیس

پارت_۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی یهویی و بی هوا یه کوچولو به عقب هلم داد. انگار که بخواد صداش رو تنظیم بکنه یه سرفه خشک کرد و بعد پشت به من رفت سمت کاناپه های چرم مشکی رنگش و همزمان گفت:

!بیا باهات کار دارم-

دنبالش راه افتادم. نشست رو کاناپه و برای خودش یه فنجون قهوه ریخت و همزمان گفت:

قرار ازدواج من و ماهین سه روز قبل از تاریخ عروسی - بهم خورد چرا و به چه دلیلش به هیچکس ربطی نداره... حتی به تو !؟

مکث کرد. پس دختره اسمش ماهین بود. بهش نگاه کردم و اون یکم شکر قاطی قهوه اش کرد و ادامه داد:

من به خانواده ی پدریم گفتم تموم شدن ارتباط من و - ماهین از طرف من بوده چون بجای اون یکی دیگه رو انتخاب کردم...یعنی تو....مهمونهای مهمی از سراسر ایران دارم که نمیخواستم سه روز قبل عروسی بهشون پیام بدم و بگم از خیر بلیطشون بگذرن چون همچی لغو شده...پای خیلی چیزا وسطِ

منی که تا اون لحظه به دقت داشتم حرفها رو گوش میدادم عجولانه پرسیدم:

میخوای منو به عنوان جایگزین نامردت بهشون معرفی - بکنی!؟

سر تکون داد و گفت:

آره-!

بنظر خودم داشت اشتباه پیش می رفت. روز عروسی منو جای عروس کنار خودش مینشوند وهمچی فقط واسه چند روز حل میشد. باروزای بعدش میخواست چیکار بکنه!؟ از فکر بیرون اومدم و سوال توی ذهنمو به زبون آوردم:

واسه بعدش هم فکری کردین رئیس!؟ شما که تا همیشه - نمیتونین منو به عنوان زنتون به اینو اون معرفی بکنید...

بازهم یکی از اون نگاه های میرغضبانه اش تحویلم داد و گفت:

اولا که بعدش به تو ربطی نداره دوما از همین الان تمرین - کن منو به اسم خودم صدا برنی که یه وقت جلو بقیه سوتی ندی...

لبخند زورکی ای زدم و پرسیدم؛

یعنی نگم رئیس!؟-

چپ چپ نگاهم کرد و گفت؛

خودت چی فکر میکنی!؟-

فهمیدم داره تیکه میپرونه واسه همین خیلی زود گفتم؛

! خودم فکر میکنم باید به اسم کوچیک صداتون بزنم...نیما-

:زیر اب باخودش زمزمه کرد

! "بالاخره عقلش افتاد رو غلطک"

شنیدم چی گفت ولی خودمو زدم به نشنیدن چون در هر صورت کاری از دستم بر نمیومد.

غرق در فکر نیمی از قهواه ش رو خورد و بعد بلند شد و رفت سمت همون قاب عکسی که نظر منو به خودش جلب کرده بود وهمزمان گفت:

فردا برو خونه و سایل شخصیتو باخودت بیار...درضمن - یه بهونه هم جور کن دو سه روز نخوای بری خونه....میخوام روز قبل و بعد اون عروسی صوری پیش خودم باشی....امشبم پیش خودم میمونی متوجهی که...!؟

بلند شدم و به سمتش رفتم. قاب عکس رو از دیوار برداشت و محکم زد رو زمین. بجای جواب دادن به سوالش هینی گفتم و عقب رفتم.

صدای خرد و خاکشیر شدن شیشه ی قاب عکس سکوت خونه رو شکست.

جلوتر رفت و ماباقی اون قاب عکسهای دونفره رو هم یکی یکی کوبوند رو زمین...

متحیر نگاهش کردم.

اینهمه خشم و نفرت دلیلش چی بود آخه !؟

پارت_۳۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.متحیر نگاهش کردم

اینهمه خشم و نفرت دلیلش چی بود آخه !؟

دخل همه ی قاب عکسهای ردیف شده روی اون دیوار کاغذ دیواری شده رو که آورد نفس راحتی کشید و به سمت منی چرخید که همچنان هاج واج داشتم نگاهش میکردم.

:یه سرفه خشکه کرد و بعد گفت

!برو عقب شیشه اش نرو تو پاهات-

با زدن این حرف از کنارم رد شد و رفت سمت پله ها. اول دور شدنش رو تماشا کردم و بعد وقتی خودم موندم و خودم نشستم رو زمین و یکی از اون قاب عکسها ی پراز شیشه خرده رو از روی زمین برداشتم و به تصاویرش نگاه انداختم. این عکسشون خوشگلتر بود. وسط یه دشت پر گل سوار دوتا اسب بودن. آخه چرا اینکارو کرده بود؟ چرا اینقدر خشگین و عصبانی بود!؟

با صدای پر تحکمش از پشت سر، وحشت زده قاب عکس رو رها کردم و پر ترس چرخیدم به عقب:

چرا اونجا نشستی!؟-

شیشه رفت توی دستم و من سوزش انگشتم رو احساس کردم با این حال از ترس اینکه نکنه اونو از خودم کفری تر بکنم فورا بلند شد و دستپاچه جواب دادم:

می ..میخوا....میخواستم این شیشه خرده ها رو جمع - ...کنم

:بالای پله ها ایستاد و با لحن تندی گفت

!لازم نکرده! بیا بالا باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم-

دوباره نگاهی به قاب عکسهای افتاده رو زمین انداختم و بعدهم دست مشت شده ام رو وا کردم و اون تیکه شیشه ی فرو رفته تو انگشتمو بیرون آوردم و انداختم دور و بعدهم از ترس اینکه مبادا بازهم داد و قال راه بنداره و خشمش رو از درد نامعلومش سر من خالی بکنه باعجله به راه افتادم. پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و به سمت اتاق سمت راست که درش باز بود رفتم.

جاری شدن خون رو تو مشتم احساس میکردم اما جرات نداشتم بازش کنم.

رو تخت خواب نشسته بود و تا متوجه من شد گفت:

بعداز عروسی یکی دو روز خانواده ام اینجا میمونن... تا - اون موقع اینجا اتاق من و توئه...!

دندونامو رو هم فشار دادم و نیشمو وا کردم و بعد درحالی که همچنان با سوز انگشتم درگیر بودم و از طرفی ترس اینو داشتم یه وقت خون نچکه رو فرش گفتم:

یعنی اینجا پیش شما باید بخوابم!؟ تو این اتاق!؟-

مشکوک نگاهم کرد و بعد جواب داد:

-نه پس! پیش عمه ام میخوابی!

باید پیش اون میخوابیدم!؟ عمرا...خیلی ازش خوشم میومد
بعد تازه باید کنارشم میخوابیدم!؟ خیلی سریع گفتم:

-نمیشه که! من نمیتونم اینجا بخوابم!

یه نگاه به دست چپم که مشتش کرده بود انداخت. انگار متوجه فشار انگشتام شده بود اینکه هی در تلاش بودم مشتم رو تنگتر بکنم.

از رو تخت بلند شد و در حالی که چشمش پی مشتم بود، دستهاش رو به دو طرف کمرش تکیه داده و اومد سمتم و پرسید:

چرا نمیتونی اینجا بخوابی؟ احیانا من شبیه لولو خورخوره - ام و میترسی بخورمت!؟

پارت_۳۲#

عشق مخفی

تا اینو گفت خندیدم. آره واقعا شبیه لولو خورخوره بود. اون خنده هام اما خیلی سریع از روی صورتم محو شدن و جاشون رو به خجالت دادن. با اخم زل رد تو چشمم و پرسید:

چی تو مشتته!؟-

نمیخواستم فکر بکنه دست و پا چلفتی ام و بعد همین دلیل رو بهونه بکنه هم از کار اخراجم بکنه هم پول رو ازم بگیره برای همین گفتم:

...ه...هیچی...هیچی-

چشماشو ریز کرد و گفت:

-وا کن ببینم!

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چی رو وا کنم!؟

با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد و گفت:

-وا کن...مشتتو!

ای بابا! عجب گیری داده بوداا! فورا دستمو بردم عقب و گفتم؛

....گفتم که چیزی-

حرفم تموم نشده بود که اومد سمتم. دستمو گرفت و از پشت آورد جلو و با یه نیمچه زور و در واقع بدون اینکه به خودش فشار زیاد وارد بکنه مشتم رو وا کرد و به دست خونیم خیره شد.

از خجالت زیاد دلم میخواست چشمامو ببندم که جز تاریکی چیز دیگه ای نبینم اون اما تا چشمش به دستم افتاد با عصبانیت دستمو تکون داد و باخشم پرسید:

این چیه!؟-

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

...خ...خون-

... شیشه رفت تودستت؟ آره...!؟ دختره ی-

حرفشو خورد و دیگه ادامه اش نداد و بجاش منو کشون کشون برد سمت سرویس بهداشتی اتاق. درو وا کرد و کشون کشون بردم داخل.

شیر آب رو باز کرد و دستم رو زیرش گرفت و گفت؛

فقط بلدی با کارها و رفتارها و حرفهات بری رو مخ - آدم...مگه نگفتم دست به اون قاب عکسها نزنی....!؟ هان!؟

نگاهی به ابروهای درهم گره خورده اش انداختم و جواب دادم:

من که نمیخواستم بره توش یهو رفت توش-...

چپ چپ نگاهم کرد. خودمم نمیدونم چه چرت و پرتی تحویلش داده بودم. فقط انگار بازم گند زده بودم. یعنی نگاه های رئیس که اینطور نشون میداد.

خون روی دستم که تمیز شد. یه دستمال گذاشت رو انگشتم و یکم فشار داد تا خونش بند بیاد و همزمان تو کمد کوچیک وصل شده به دیوار دنبال چسب زخم گشت...

فشار روی دستش اما باعث شد آه و ناله بکنم...

پارت_۳۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگشتم رو یکم فشار داد تا خونش بند بیاد و همزمان تو کمد کوچیک وصل شده به دیوار دنبال چسب زخم گشت...فشار روی دستش اما باعث شد آه و ناله بکنم و ناخوداگاه و به صورت غریزی بگم:

-آااااه...آخ آی...آاااخ...

دستش رو که به سمت جهبه ی وسایل دراز کرده بود تو همون حالت نگه داشت و بعد خیلی آروم سرش رو به سمتم برگردوند و بعدا ز یه نگاه معنی دار گفت:

....چرا آخ و آخ راه میندازی!؟ مگه دارم میکن-

چون میدونستم کلمه ی بعدیش چه کلمه ای هست خیلی سریع با گفتن یه "هیییین" از سر تعجب و خجالت زیاد، دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

رئیس الفاظ بد رو از گنجینه لغتت پاک کن از ما گفتن - بودااا...واسه شما که رئیسی یکم افت داره!

دستمو از رو لبش با عصبانیت کنار زد و گفت:

یه کلمه از ننه عروس-!

صورتم از بابت نوع حرفها و حتی لحنش عبوس شد.
نمیدونم آخه چرا به خودش اجازه میداد اینطوری با من صحبت بکنه!؟ چون خودم و خانواده ام تو شرایط بدی بودیم و من محبور شده بودم پیشنهاد مسخره اش رو از سر ناچاری قبول بکنم! چرا نمیتونست با احترام و خوش رویی با دیگران رفتار بکنه و همیشه عین قهوه ی بدون شکر تلخ بود!؟

با دلخوری دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-آخه محکم فشار میدادی!

با بددهنی و بازهم بی ادبانه گفت:

اینکارو کردم خونش بند بیاد ...بعدشم...محکم فشار دادم - نه اینکه محکم کردم!

تو رفتار و حرکات و حتی نحوه ی صحبتش یه لشی و بیخیالی و بیتفاوتی و حتی میتونم بگم آب از سر گذشتی ای بود که میشد به وضوح احساسش کرد.

حتی انگیزه ای هم برای لبخند زدن نداشت!

بالاخره چسب زخم رو بیرون آورد تا بزاره روی انگشتم اما من با دلخوری از اونجا اومدم بیرون و با گامهای آروم به سمت در اتاق رفتم که از اونجاهم خارج بشم.

هیچ اجباری نمی دیدم بخوام اونجا بمونم و اونقدر توهین بشنوم.

متوجه نبودنم که شد اونم اومد ببیرون و پرسید:

کجا رفتی؟ چرا نموندی این کوفتی رو بزارم رو انگشتت!؟-

پارت_۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چرخیدم سمتش و با همون صورت که از دلخوری زیاد عبوس شده بود جواب دادم:

مرسی ولی من اون کوفتی رو نمیخوام...همین دستمال - کافیه!

با گامهای سریع اومد سمتم و بدون اینکه به حرفهام کوچیکترین اهمیتی بده مچ دستم رو کشید سمت خودش و بعد چسب رو زد رو انگشتم تا حرف حرف خودش باشه و آخر سر هم گفت:

الان مثلا قهری!؟-

ابرو بالا انداختم و جواب دادم:

نوچ! اونایی قهر میکنن که نازکش دارن نه من!من - همینکه از شما کتک نخورم باید خداروشکر بکنم آقاااای رئیس!

با حرص گفت:

میشه محض رضای خدا واسه اینکه فردا پسفردا جلو - دوست و آشناها گند نزنی و تمام نقشه های منو نقش برآب نکنی یکم با خودت تمرین کنی و بجای رئیس به من بگی نیما !؟

خیلی برام سخت بود با اسم کوچیکش صداش بزنم اونم درحالی که من یه عمر این عصا قورت داد ه ی برج زهرمارو رئیس صدا زدم حالا چجوری یه شبه باید خودم رو قانع میکردم بجای رئیس نیما صداش بزنم!؟

لبمو زیر دندون فشردم و درحالی که به سختی جلوی خندیدن خودم رو گرفته بودم گفتم:

ببخشید ولی نمیتونم-..

:با همون حالت عصبی پرسید

میشه بپرسم چرا نمیتونی!؟-

بازهم خجل و معذب نگاهش کردم و بعد سرم رو آروم آروم
:خم کردم و جواب دادم

!چون خجالت میکشم-

:سرش رو تکون داد و گفت

آهان! پس بحث خجالت! خب من الان یه کاری میکنم که -
...تو دیگه خجالت نکشی

متعجب نگاهش کردم که مقنعه ام رو از سرم کشید و انداخت دور...اینبار دیگه جفت چشمهام نزدیک بود از حدقه دربیان...

بیشتر بهم نزدیک شد....

عقب عقب رفتم و تته پته کنان گفتم:

چی...چیکار...چیکار میخوای بکنی رئیس!؟-

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

نه تو آدم نمیشی! میگم نگو رئیس باز عینا همون رو - تکرار میکنه! من این خجالت رو باید آبش بکنم!

اون جلو میومد و من عقب عقب می رفتم. نمیدونستم میخواد چیکار بکنه اما هرچی بود حسابی ازش ترسیدم.

بالاخره اما اونقدر عقب رفتم که کمرم کوبیده شد به دیوار و یه جورایی دیگه راه درو نداشتم....

پارت_۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اونقدر عقب رفتم که کمرم کوبیده شد به دیوار و یه جورایی دیگه راه درو نداشتم. با اون هیبت بزرگش رو به روم ایستاد و سرش رو خم کرد تا بتونه زل بزنه تو چشمهام.

کف دستهامو دو طرف خودم روی دیوار چسبوندم و با چشمهای درشت و گرد شده ام بهش خیره موندم. یه تصور مارمولک مانند نسبت به خودم داشتم و یه جورایی خودم رو شبیه به همین جونور بد ترکیب می دیدم که از ترس چسبیده به دیوار و رئیس رو شبیه به حشره کشی که قصد داره با چندتا پیف پیف نفله ام بکنه.

تا فاصله بینمون رو پر کرد من به گمون اینکه قراره صورتم رو ببوسه چشمامو بستم و لبهامو روهم فشار دادم تا نتونه کاری کنه اما اما اون برخلاف انتظار و تصور من بجای اینکار، درحالی که فاصله ای هم بینمون نمونده بود شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کرد و با لحنی دستوری گفت:

وا کن چشماتو....مگه میخوام ببوسمت که اینجوری -
ژست گرفتی!؟

خیلی سریع چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم. من حتی
.صدای نفس کشیدنش روهم میشنیدم از بس بهم نزدیک بود

قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین شد و گرمی دستهاش
...برام قابل حس شد

آخرین دکمه رو هم باز کرد و خواست مانتوم رو از تنم در
:بیاره که فورا جفت دستهامو گذاشتم روی سینه هام و گفتم

!نه-

چشماش روی صورت وحشت زده ام به گردش دراومد.
ظاهرا این ترس براش اهمیتی نداشت و یه جورایی بی دلیل
:به نظر می رسید چون بازم با لحنی دستوری گفت

...بردار دستاتو-

:سرمو تکون دادم و با قورت دادن آب دهنم گفتم

!نمیشه که-

اون عادت داشت به چشم و اطاعت و بله قربان شنیدن واسه همین همچین جوابهایی به مذاقش خوش نمیومد. درست مثل اینبار که یه نگاه تند و تیز از جنس اخم و تشر تحویل من داد و گفت؛

!هرکاری من میگم باید بشه! دستاتو بردار-

لباس مناسبی تنم نبود و نمیدونستم چه جوری باید اینو بهش حالی میکردم یه کوچولو صورتمو مظلوم کردم و گفتم:

رئیس میشه درنیارم!؟-

سه هیچ تو بدی از یزید و ابن مرجانه جلوتر بود. ناکس رحم حالیش نبود اصلا!

دستهاشو به کمرش تکیه داد و با کلافگی گفت:

ای باباااا...باز این گفت رئیس! اولا مگه نگفتم تمرین کن - تا یاد بگیری بگی نیما...دوما...نه نمیشه باید دربیاری..دربیار.

عین گاو مشت حسن نفهم بود! صد شرف به گاو! من آخه با این تیشرت آستین کوتاهی که کمرش لخت بود و از جلو هم مدل پارگی داشت و به خاطر یقه گشادش سینه هام از زیرش مشخص بودن چجوری باید جلوش ظاهر میشدم!؟
تعللم رو که دید پرسید:

....چرا لفتش میدی؟ بردار دستاتو-

مردد نگاهش کردم و گفتم:

...ولی آخه-

کلافه و عصبی گفت:

ولی و اما و اگر و آخه ماخه نداره ...تو رو صیغه کردم - محرممی...لخت مادرزادم ببینمت مشکلی نداره میفهمی!؟

پارت_۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میدونستم که این اتفاق بینمون افتاده و یه جورایی حق با اون هست اما خب دست خودم نبود این احساس غریبگی کردن. دیگه اما از یه جایی به بعد صبرش رو از دست داد. مچ دستهامو گرفت و به زور از تنم جدا کرد و بعد باخشونت ....مانتوم رواز تنم درآورد و انداخت رو زمین

خواستم بازم دستامو بزارم رو سینه هام که خیلی سریع انگشت اشاره اش رو تهدید کنان واسم تکون داد و گفت؛

ببین اینکارو انجام دادی ندادیاااا...از همین پنجره - میندازمت بیرون...آخه مگه من دختر ندیده و سینه ندیده و کون ندیده ام که تو یا دستتو رو سینه هات میزاری یا وسط پاهات یا....

عجب آدم بی تربینی بود! هرچی که از دهنش در میومد میگفت و انگار نه انگار...حالا خوبه باز نگفت شلوارمم دربیارم!

مونده بودم آخه چرا یه درصد بهم حق نمیداد که پذیرفتن همچین شرایطی به این زودی برام سخت و مشکل!؟

گاو مشت حسن بود دیگه! نمیفهمید!

به دست به اتاق رو به رویی اشاره کرد و گفت:

امشبو میتونی بری اونجا بخوابی ولی یادت باشه از بعد - اومدن خانواده ام باید پیش خودم بمونی...همینجا توهمین اتاق!

سر برگردوندم و نگاهی به پست سر انداختم. به اتاقی که دقیقا رو به روی همین اتاق بود اما اون اونور بود و این اینور....

یعنی من باید امشبو تکو وتنها تو اون اتاق میگذروندم!؟ تو اون اتاق بزرگ...

آب دهنمو قورت دادم و بعد پرسیدم؛

ببخشید رئیس اینجا از ما بهترون نداره که!؟-

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

اولا مرگ و رئیس دوما از ما بهترون اینجا باید چه گهی - بخوره!؟

اوف اوف! چقدر بددهن و بدخلق بود این آدم. به کل از نعمت اعصاب محروم بود. موهامو پشت گوش زدم و همونطور که به سمت در می رفتم با زدن یه لبخند تصنعی گفتم:

آخه نیست خونتون ماشالله یه نَمه بزرگ...گفتم لابد...خب - شب بخیر

...رئی

خواستم دوباره لفظ رئیس رو به کار ببرم که خوشبختانه خیلی زود متوجه شدم و گفتم:

....آهان...ببخشید..نی...نیما...شب بخیر نیما -

هوووف! چقدر سخت بود تو چشمهاش نگاه کنم و نیما صداش بزنم !!

دستمو رو قلبم گذاستم و به سمت اتاق رو به رویی پا تند کردم...

پارت_۳۷#

عشق مخفی ☔☔

وقتی من داشتم به سمت اتاق روبه روی می رفتم و اون پشت سرم درو بست با فضایی مواجه شدم که همیشه برام یاداور فیلمهای ترسناک بود. یه خونه ی تاریک و بزرگ که قراره هر آن از یه جاییش جنی، از ما بهترونی چیزی ظاهر بشه!

آب دهنمو قورت دادم و به سمت اتاق دویدم دروشو باز کردم و پریدم داخل و بعدهم از داخل قفلش کردم.

پنجره ها باز بودن و پرده ها تکون میخوردن...شایدم یه نفر تکونشون میداد...

هرچی بود مجموعشون داشتن منو سکته میدادن!

سرمو تکون دادم تا اون افکار ترسناک از توی سرم پر بکشن و برن پی کارشون ولی بی فایده بود.

مدام تو سرم خودم رو در لحظات بعد توی شرایطی پیش بینی میکردم که اصلا مو به تن سیخ میکرد!

نشستم روی تخت و درو دیوار اون اتاق شیک و مجلل رو نگاه انداختم.

اینجا هم واسه خودش کم از هتل نداشت.

من همیشه از راهروهای بلندش توی شب می ترسیدم منتهی اونجا گاهی فرزوان خانم و یا مهدخت همراهم بودن اینجا اما هیچکس نبود که بخوام کنارش احساس ترس رو از یاد ببرم. اون رئیس بدخلق هم که تخت واسه خودش خوابیده بود!

خواستم دراز بکشم که پنجره ها بیخود و بی جهت بهم کوبیده شدن و من عین قرقی از جا بلند شدم و بدو بدو از اتاق رفتم بیرون...

نفسم ار ترس بالا نمیومد و احساس میکردم یه کسی یا یه چیزی در تعقیبم هست.

پا تند کردم سمت اتاق رئیس و با کف دست چندین بار پشت سرهم به در ضربه زدم. صدای نفسهام از ترس زیاد تو گوشهای خودم پیچید. گردنم درد گرفته بود از بس هی پشت سر رو نگاه میکردم و بدتر اون ترسی بود که هیچ جوره نمیتونستم از شرش خلاص بشم.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و بازهم به در ضربه زدم اما دفعه آخر در بی هوا باز شد و من با سر رفتم تو شکم رئیس...

یه نفس عمیق پر حرص کشید و بعد انگار که خیلی سخت در حال کنترل خودش برای تغییر ندادن دکوراسیون صورت من بود گفت:

کم کم داری میری رو اعصاب نداشته ام-!

خیلی آروم ازش فاصله گرفتم و همونطور که عقب عقب می رفتم با شرمندگی گفتم:

ببخشید. بیدارتونم کردم!؟-

اخم نشسته روی صورتش که نشون میداد همینطوره!
خودش هم تائید کرد و رک و راست جواب داد:

آره من داشتم میخوابیدم که تو گند زدی به همه چیز! سر -
با باخودت آوردی اونجوری در میزدی؟ تو اصلا چرا
نخوابیدی!؟

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

میخواستم بخوابن ولی نشد! رئیس به گمونم یه چیزی یا -
یه کسی توی خونتون!

لبخند پر حرصی زد و با تکون سرش گفت:

آهان! یه کسی یا یه چیزی! احیانا سُم نداشت!؟ دندوناش - تیز نبودن؟ خون از دهنش نمی چکید!؟

درحالی که داشت با این حرفها ترس منو دو صد چندان میکرد سرم رو بالا و پایین کردم و تته پته کنان گفتم:

ن..ن نم...نمیدو....نمیدونم شا...شاید...رئیس من حسم - میگه اینجا جن یا خوناشام داره

پووفی کرد و بعد گفت؛

این چرت و پرتها چیه میگی...جن و خوناشام چیه!، -
اه...خوابو کوفتم کرد اههههه

:دستگیره درو گرفت تا ببندش و بعددوباره گفت

پارت_۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...برو...برو بخواب-

قبل از اینکه درو ببنده پامو بردم جلو و لای در گذاشتم که اینکارو نکنه و منو تو اون حال تنها نزاره. اما چون تقریبا درو بسته بود پای ظریف من گیر کرد و درد گرفت .

آخ آخ کنان نشستم رو زمین و گفتم:

وای وای وای وای...فکر کنم شکسته!

درو عقب برد و رو به روم روی زمین نشست و گفت:

فقط بلدی آدمو حرص بدی-

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

تو مچ پامو شکوندی رئیس...آخ ااای...نکنه واقعنی -
!شکسته باشه!، آخ آخ...بیچاره شدم

بازوم رو گرفت و گفت؛

..خب بس دیگه! کولی بازی درنیار! پای تو هیچیش نشده-

دلخور نگاهش کردم و بعد همونطور که پامو میمالوندم
:گفتم

کولی بازی چیه!؟شما پامو مچاله کردین...ممکنه شکسته -
....باشه

بازم با حرص نگاهم کرد و بعد خم شد پاچه شلوارم رو در برابر چشمهای متعجب خودم داد بالا و با بررسی کردن وضعیتش گفت:

هیچیش نشده! حتی کبود هم نشده پس بیخودی آخ و وای - راه نینداز....برو تو اتاقت و بخواب!

با گفتن این حرف پاچه شلوارمو رها کرد و بعد کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و خواست دوباره درو ببنده که تند تند گفتم:

-عه عه عه! صبر کن رئیس!

کلافه ودرحالی که کاملا مشخص بود بی نهایت داره از دست من حرص میخوره پرسید:

باز چیه!؟ باز چی میخوای!؟-

سرم رو پایین انداختم.انگشتامو توهم قفل کردم و بعد مردد گفتم:

من...من میترسم برم او اون اتاق ...اونجا خرسناک...آدم - خُفِش میگیره!

بی حرف بهم خیره موند.ظاهرا براش شده بودم یه دردسر جدید و تازه .

لباشو روهم فشرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت؛

خیلی خب...بیا همینجا بخواب-!

تندی سرمو بالا گرفتم و با چشمهای درشت شده از تعجبم به صورت خسته و طالب خوابش نگاه کردم و پرسیدم:

چی!؟ اینجا!؟تو اتاق شما؟-

سرش رو تکون داد و همچنان با حالتی کلافه و بی اعصاب جواب داد:

توقع نداری من بلند بشم بیام اونجا تو اتاق یه لنگه پا - بیدار باش بدم

تا تو بخوابی و یه وقت جنی پری ای خوناشامی قورتت نده! یا همینجا بخواب یا هم برگرد توی اتاقت....فقط دیگه رو نخ من راه نرو...

اتمام حجت کرد و بعدهم دستشو از روی در برداشت و رفت سمت تخت خوابش...

پارت_۳۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اتمام حجت کرد و بعد هم دستشو از روی در برداشت و رفت سمت تخت خوابش. پتو رو کنار زد و بعد هم روی تخت دراز کشید.

من هنوزم دقیقا نمیدونستم باید چیکار کنم فقط همینطور نگاهش میکردم.

عقل لامصبم هم که همچین مواقعی تعطیل میشد.

پتو رو تا روی تنش بالا آورد و بعد دستشو رو چشماش گذاشت و گفت:

اون چراغ کوفتی رو هم خاموش کن-!

مردد نگاهش کردم. مونده بودم برگردم تو همون اتاق و تا خود صبح با همون ترس و لرز و صداهای عجیب غریب کنار بیام یا اینکه نه..شب رو همینجا بخوابم !؟

.سر برگردوندم و از روی شونه نگاهی به پشت سر انداخت

به در اون اتاق که خیلی آروم تکون میخورد و من همه ش احساس میکردم یکی اونجا تو اتاق پشت در منتظر اینکه من برم اونجا و خفتم کنه....

.نه! عمرا اگه جرات میکردم تک و تنها تو اون اتاق بمونم

تردید رو کنار گذاشتم و با بستن در و خاموش کردن چراغ رفتم سمت تخت و با فاصله از رئیس دراز کشیدم روی تخت.

پتورو کشیدم سمت خودم و همین باعث شد از رو تن اون کنار بره.

تخت اونقدر نرم و لطیف بود که ناخواسته لبخندی از لطافت و راحتیش روی صورتم نشست.

کم کم داشتم خودم رو واسه خواب آماده میکردم که سرشو چرخوند سمتم و گفت:

من شلغمم!؟-

پتورو از روی صورتم آوردم پایین و با نگاه به صورت پر از سوالش گفتم:

هان!؟چی!؟-

چپ چپ نگاهم کرد و بدون اینکه جواب منی که نفهمیدم منظورش از گفتن اون سوال چی بوده دوباره پتو رو کشید سمت خودش و یکمشو روی تنش پهن کرد و بعد گفت:

خروپف که نمیکنی شبها!؟-

کنج لبمو کج کوله کردم و جواب دادم:

معلوم که نه. من کلا خیلی آرومم...یه جا دراز میشکم رو - تخت تا خود صبح تکون نمیخورم.

پوزخندی زد و گفت:

امیدوارم-!

به پهلو دراز کشیدم جفت دستهامو زیر سرم گذاشتم و بعدهم پلکهام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم....

روز خسته کننده و عجیبی بود و حتی خودمم الان تو موقعیت عجیبی بودم. پدرم تو خواب ببینه من بجای هتل الان اینجا تو اتاق خواب رئیسم روی تختش دراز کشیدم...

اونقدر به همین چیزها فکر کردم تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد اما چند دقیقه بعد با حس اینکه یه نفر داره هلم میده چشمای خواب آلودم رو باز کردم و دستپاچه گفتم:

چیه؟ چیشده!؟ جکی جونوری جنی چیزی حمله کرده!؟-

رئیس که عین برج زهرمار بود و حتی شب هم نمیشد با یه من عسل قورتش داد هلم داد به عقب گفت:

نه فقط یه بختک افتاده رو تن من...میشه پاتو از رو شکم - من برداری!؟

خوابالود موهامو از روی چشمام کنار زدم و گفتم؛

پامو!؟ پای من روشکم شما چیکار میکنه!؟-

:عصبانی پرسید

خودت چیفکر میکنی !؟-

پارت_۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشمامو بازو بسته کردم و نگاهی به خودم انداختم. اونور تخت نبودم. سرم حتی رو بالش هم نبود.

پایینتر بودم و پام هم روی شکمش...

با ترس و خجالت خودم رو کشیدم عقب و گفتم ؛

ببخشید...من...من فقط یه امشب اینجوری شدم یه وقت - فکر نکنی همیشه اینجوری ام! مال جا به جا شدن مکان خوابم..

هر طور شده بود پامو از روی شکمش برداشت و هلم داد عقب و گفت:

-آره کاملا مشخص!

خودمو کشیدم عقب و دوباره سرمو گذاشتم روی بالش سفید گرم و نرم و بعد پتورو کشیدم روی تنم و دوباره گفتم:

-شب بخیر رئیس...

-رئیس وُ کوفت!

تو همون حالت خواب و بیداری یادم اومد که من باید تمرین کنم بجای رئیس، نیما صداش بزنم و برای همین حرفم رو اصلاح کردم و گفتم:

...آهان...ببخشید..شب بخیر نیما-

تا اینو گفتم دوباره پلکهام روی هم افتادم و خوابیدم.
دستهامو روی قفسه ی سینه ام که آهسته بالا و پایین میشد گذاشتم و دوباره خوابم گرفت اما به فاصله ی نیم ساعت بعد دوباره بازهم رئیس با کلافگی و خشونت منو به عقب هل داد و گفت:

....هوی...هوی ..بیدارشو ببینم...با توام-

:بازهم آهسته چشمامو وا کردم و خوابالود پرسیدم

چیه چیشده!؟-

:عصبی گفت

!چشماتو وا کن تا بفهمی چیشده-

چشمامو که میل شدید به خوابیدن داشتن به مکافات از هم باز کردم و نگاهی به خودم انداختم.

اینبار سرم رو دستش بود و پام دقیقا بین لنگهاش و دستمم روی سینه اش و یه جورایی حتی بیخ گلوش....

کله ام رو خاروندم.

من خودمم اصلا نفهمیدم کی اینجوری شدم.

بقیه میگفتن بدخوابم خودم باورم نشد. باخجالت نگاهش کردم و بعد

خیلی آروم سرم رو از روی دستش برداشتم، پامو از وسط پاهاش و دستم رو هم از رو شکمش و بعد هم خودمو عقب کشیدم و گفتم:

ببخشید! دیگه تکرار نمیشه...

میر غضبانه نگاهم کرد و گفت:

بشه که من سرتو کندم و از پنجره پرتت کردم بیرون! به خودت رحم کن و دیگه تکرارش نکن...

آب دهنممو با ترس قورت دادم و تا اونجایی که میشد ازش فاصله گرفتم و گفتم:

چشم-...

پارت_۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه نفر مدام دستم رو تکون میداد که بیدار بشم اما من دلم میخواست بیشتر بخوابم برای همین با تصور اینکه نگاره

که داره اینجوری تکونم میده یه لگد به تخت زدم تا ولم بکنه و بعد همزمان با صدای بم خوابالودی گفتم:

ولم کن نگار..بزار بخوابم خستمه-...

پامو برد تو هوا و محکم زد رو تخت و گفت:

بلندشو ببینم نگار کیه...پاشو وقت نیست...پاشو! خواب - منو کوفتم کرد و حالا خودش عین خرس میخواد....

نیم خیز شدم و سرمو خاروندم. یه چند دقیقه ای روی تخت نشستم تا بالاخره ویندوزم بالا اومد و فهمیدم کجا هستم و پیش کی ام.

تا متوجه موقعیتم شدم بلافاصله از روی تخت اومدم پایین. صاف و صوف ایستادم. انگشتامو تند تند لای موهای بهم ریخته ام بالا و پایین کردم تا مثلا اینجوری صافشون کنم و بعد با کمی شرمندگی گفتم:

ص...صبح بخیر رئیس...شب خوبی داشتی!؟-

دست به کمر نگاهم کرد و پرسید:

خودت چیفکر میکنی!؟هان!؟-

لبهامو رو هم فشردم و بعد بازم متفکرانه موهام رو خاروندم و بعد با زدن یه لبخند دندون نما گفتم:

من فکر میکنم شب خوبی داشتین! آخه تختون واقعا - نرم..یعنی نرمترین تختیه که تاحالا روش خوابیدم...من یکی که خیلی خوب خوابیدم...تختون واقعا عالی بود!

مشخص بود خیلی داره خودش رو کنترل میکنه دو دستی کله ی من رو از سرم جدا نکنه. من اینو از چشمها و حالت صورتش به وضوح میفهمیدم. یه نفس سنگین کشید و جواب داد:

تو که آره! بایدم خوب و خوش خوابیده باشی...شب من - هم، شب بسیار درخشانی بود.اونقدر به کمر و شکم و پک و پوزم لگد زدی که اگه همین الان برم پزشک قانونی یه سال دوره درمان واسم مینویسه!

:باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم

!باور کنید من فقط گاهی اینطوری ام-

رفت سمت میز توالت. پاکت سیگار و فندکش رو برداشت و
:بعد همونطور که سمت در می رفت گفت

زود لباس بپوش بیا پایین...بیرون تو ماشین منتظرتم. -
!عجله کن خیلی کار هست که امروز باید انجام بدی

:تحت تاثیر جذبه و اخمهای غلیظش مطیعانه گفتم

....چشم رئیس-

بازم نسبت به کلمه ی رئیس واکنش نشون داد و خیلی سریع قبل از بیرون رفتن از اتاق سرش رو برگردوند و نگاه پرغیضی به صورتم انداختت و گفت:

چقدر دلم میخواد یه بار دیگه بگی رئیس که من حسابی - خدمتت برسم و لگدهای دیشبو با جون دل تلافی بکنم !

اوه! توروز روشن داشت تهدید به مرگم میکرد. لب گزیدم و نامحسوس نگاهش کردم. سیگاری روشن کرد، لای لبهاش گذاشت و بعدهم از اتاق رفت بیرون...

تا درو پشت سرش بست خودمو کج و کوله کردم و شروع کردم اداشو با صدای ناموزون و بد آهنگی درآوردن:

"دلم میخواد یه بار دیگه بهم بگی ...قوزمیت"

.., [2/4/2022 3:11 AM]

..

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درست همون لحظه در کمال ناباوریم انگار که اصلا از اول نرفته بود درو باز کرد و بعد هم برج زهرمار بهم خیره شد و گفت:

من اونجوری کج و کوله ام!؟ من عین قوزمیتم!؟-

لبمو تو دهنم فرو بردم و باخجالت چشم دوختم به زمین. آخ آخ آخ! گند زده بودم حسابی!

اصلا مگه دیگه میشد حرف هم بزنم!؟

از خجالت شدید دلم میخواست چشمامو ببندم و همینکارو هم کردم و بعداز اینکه چرخیدم، پشت بهش دستپاچه گفتم:

باشما نبودم!-

:صدای پوزختدش به گوشم رسید

آره ارواح عمه ات! پنج دقیقه ای پایین باش...نبودی - حسابتو میرسم

:تا اینو گف خیلی سریع چرخیدم سمتش و پرسیدم

آخه من چجوری پنج دقیقه ای هم دست و صورتمو - بشورم هم برم توللت هم لباس بپوشم هم وسایلمو جمع کنم!؟؟؟

:گرچه درو بست اما صداش رو شنیدم که گفت

اون دیگه مشکل خودت...خیلی دوست دارم بهونه بدی - دستم!

با عجله دویدم سمت سرویس بهداشتی. دست و صورتم رو شستم و بعد بدون فوت وقت لباسهام رو یکی یکی پوشیدم و با برواشتن کوله پشتیم به سرعت از خونه زدم بیرون.

نفس زنون خودمو به ماشینش رسوندم.

درو باز کردم و نشستم تو ماشیت و گفتم:

امیدوارم بیشتر از پنج دقیقه نشده باشه-!

دستشو از پنجره ماشین بیرون برد و با تکوندن خاکستر سیگارش جواب داد:.

...خیلی خوش شانسی-

خندیدم هرچند مشخص بود خیلی از این خنده های من خوشش نیومده. نگاهم رفت پی سیگارش ...چرا باید اول صبح هم سیگار میکشید حیف نبود اون صبح خوب رو اونجوری با دود سیگارش آلوده بکنه!؟

با یه دستش رانندگی میکرد و با دست دیگه اش سیگارو به لبهاش نزدیک میکرد و کام میگرفت.

!فکر کنم این دومین سیگارش بود شاید هم سومی

گرچه با اون اخم نشسته رو صورتش و اون عبوسی شمایلش ناخواسته آدم رو پس میزد اما نتونستم حرفمو بخورم و گفتم:

!کاش لااقل اول صبح سیگار نمیکشیدی-

:نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

کاش اول صبح تو چیزایی که به تو ربطی ندارن دخالت - !نکنی

بی ادب ترین مردی بود که دیدم و ندیده و نشناخته به نامزدش که سه روز قبل از عروسی فلنگو بست و رفت کاملا حق میدادم نخواد با همچین هیولایی همخونه و هم ...عهد و پیمان بشه

:شونه بالا انداختم و با نجوا کنان باخودم گفتم

"به درک اونقدر بکش تا بمیری"

دستشو به سمت چونه ام دراز کرد. سرمو آورد بالا و خیلی جدی گفت:

من گوشام تیزه خب...!؟ دیگه چرت و پرت نگو چون - همیشه هم بلد نیستم خشممو کنترل کنم!

روانی بود. از اونا که باید بهشون کارت قرمز میدادن...

ازگوشه چشم نگاهی شماتت بار بهش انداختم و بعد چشم دوختم به دنیای بیرون که هرچه کمتر با این بداخلاق دمخور میشدم کمتر اوقاتم تلخ میشد!

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

فروشنده که دختر جوون سرزبون دار و همچین پر حرفی بود شروع کرد معرفی و توضیح مدلهای تورهای عروسش ...

تورهای گرونقیمیتی که فکر کنم از ما بهترون هم توانایی پرداخت اجاره شون رو نداشتن..وقتی اون دختر جوون بزک کرده که لباسهای عجق وجی و بقول خودشون ترند روز تنش بود شروع به تعریف و تمجید از یکی از تورها کرد از کنج چشم نگاهی به رئیس انداختم. نمادی از مزه و طعم زهر مار بود همراه با رسم شکل!

چنان ابرو درهم کشیده بود و چرندیات دختره رو گوش میداد که جرات نداشتم برم سمتش.

فکرشو که میکردم همین یکی دوروز قراره یه تور بپوشم و کنارش وایسم و ادای یه عروس خوشبخت رو دربیارم کارم به سردرد و غلط کردم می رسید!

یه گام یه گام خودم رو بهش نزدیک کردم. دست به کمر یکی از تورها رو برانداز کرد. ظاهرا این یکی بیشتر به دلش نشسته بود چون مثل قبلیا فورا به دختره نگفت" این یکی هم نه".

کنارش ایستادم و پرسیدم:

پوشیدن تور واجب!؟ میشه نپوشم!؟-

نگاه تند و تشرگونه ای بهم انداخت و بعد پرسید:

پس چی میخوای بپوشی!؟ گونی!؟ یا لباسای منو !؟-

هوووف! آدم بود این آخه؟ نمیشد دو کلوم حرف باهاش زد. انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

حالا مثلا عقد محضری نمیشد!؟ از اینا هست عروس یه - کت و دامن میپوشه یه تاج گل میزارن رو سرش و میرن یه محضر خونه و ..

حرفهامو که شنید چنان نگاه غضب آلودی بهم انداخت که اتوماتیک وار حرفم قطع شد و دهنم بسته.

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد از بین لبهاش حرفهایی بیرون اومدن که منو ملتفت کردن:

من میدونم لال نیستی-!

آهان! گرفتم! این جمله همون جمله ی معروف بود. همون که میگفت تو حرف نزنی نمیگن لالی!

اینو گفت و بعد رفت سمت دختره و با اشاره به لباس عروس لخت بلندی که پشت کمرش لخت بود و مدل ساده اما خیلی زیبا و ظریف گونه ای داشت گفت:

همین خوبه! همین رو بدین امتحان کنه-

دختره با زدن یه لبخند دندون نما گفت:

ای به چشم! خیلی خوش سلیقه این! واقعا این بهترین - انتخاب...یه کار خوشگل از یه طراح معروف فرانسویه! تشریف ببرید سمت اتاقک پروف من تور رو براتون میارم!

خودش جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش. اون نشست رو صندلی های انتظار و من در یکی از اتاقکهای بزرگ قرمز رنگ رو باز کردم و با تکیه به چهارچوبش، بهش خیره شدم.

هروقت میرفت تو خودش ساکت و بیصدا زل میزد به یه نقطه و احتمالا غرق میشد تو فکر و خیال همون دختری که سه روز قبل عروسی ولش کرد و رفت.

دل بستن به آدمایی که فقط پول دارن و یه جورایی داراییشون فقط پول خب تهش میشه همین....

... یه حسی بهم میگفت خودم رو انداختم تو تله و چاه

چاهی که دیگه نمیشد ازش بیرون اومد!

تا دختره با تور اومد سمتم دست از تماشای رئیس برداشتم و منتظر موندم تور رو بهم برسونه...

بازم لبخند زد و با عشوه گفت:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۴#

عشق مخفی ☂️🐾 ☂️🐾

گلم مشکلی تو پوشیدنش داشتی کافیه دکمه زنگ داخل - اتاقک رو فشار بدی!

تورو ازش گرفتم و تشکر کردم. ناز و غمزه از تمام حرکانش میبارید و من فقط تو کف اون ناخنهاش بودم که هرکدومشوم از پنجه خرس و پلنگ هم بزرگتر بودن!

رفتم داخل. لباسهامو یکی یکی از تن درآوردم و بعد تور رو پوشیدم.

قسمت پشت کمرش لخت بود و تقریبا نصف سینه هام هم مشخص. آستین هم که نداشت و گرچه واقعا تور زیبا و چشمگیری بود اما پوشیدنش اونم برای یه مهمونی بزرگ یکم آدمو به خجالت میانداخت.

دستمو از روی سینه هام برداشتم.

خودم که با پوشیدنش مشکلی نداشتم و چون حسابی طرح و مدل و جنسش به دلم نشسته بود لبخندی رضایت آمیز زدم و با خودم گفتم:

"کم کم داره ازت خوشم میاد!"

همون موقع رئیس از پشت چند ضربه به در زد و گفت:

-پوشیدی؟!

-آره!

-باز کن درو ببینم!

.قفل درو کشیدم و خیلی آروم با سرانگشتام زدمش کنار

رو به روم ایستاد و بهم خیره شد. سرتاپام رو برانداز کرد و بعد گفت:

-بچرخ ببینم!

جلو چشماش خیلی آروم چرخیدم.قسمت پشت کمرش تقریبا تا یکم بالای باسنم لخت بود البته با طرح و شکل جالبی. فکر میکردم چون خودش انتخاب کرده حالا که توی تنم دیدش فورا و سریع میپسنده اما اون خیلی یهویی گفت:

-نه این نه! دربیار!

حرفش غیر منتظره بود. دو طرف دامن تور رو گرفتم و متعجب نگاهش کردم .

تاره داشت از این لباس خوشگل خوشم میومد و چون میدونستم اونقدر گرون که در آینده محال همسر احتمالیم یکیش رو برام اجاره کنه یا حتی بخره پرسیدم:

چراااا !؟ خیلی خوشگله...

اخم کرد و با جدیت گفت:

تمام دارو ندارت بیرون...از خط سینه ات گرفته تا خط باسنت. خیلی علاقمندی اونارو در معرض نمایش براری!؟ -

لبهامو روهم فشردم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خودت انتخابش کردی!-

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

درش بیار...تو اینو نمیپوشی!-

من دیگه خستمه! نمیتوتم بازم برم دنبال تور...-

-نمیری! بمون یکی دیگه میارم بپوشی.

اینو گفت و با زدن در دوباره رفت که گزینه های دیگه ای روی میز بزاره! هووووف! چقدر خسته بودم از پوشیدن و درآوردن این تورها...

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تکیه داده بودم به در اتاقک و انتظار اومدنش رو میکشیدم. خودش انتخاب میکرد خودش هم رد میکرد.

دیگه خسته شده بودم از پوشیدن تورهایی که روی هر کدوم یه عیب میگذاشت.

کف اتاقک نشستم درحالی که بخاطر پوشیدن تورهای مختلف و نپسندیدن آقا دیگه رمق و رغبتی واسه پوشیدن لباسهام نداشتم و فقط همون

شرت و سوتین تنم بود.

پاهامو آروم آروم تکون میدادم که چند ضربه به در زد و گفت:

چرا درو از داخل قفل کردی!؟-

خیلی سریع از کف اتاقک بلند شدم. جوری میگفت چرا درو قفل کردی انگار توقع داشت لخت مادرزاد جلوش ظاهر بشم.

صورتمو چسبوندم به در و از همونجاجواب دادم:

چون چیزی تنم نیست! حالا برید عقب بعد اگه میشه روتو - ....کنین یه وری لباسو بدین من، میگیرم میپوشم

هیچ صدایی ازش نشنیدم. قفل درو کنار زدم و فقط قسمتی از درو باز کردم و بعد دستمو بردم بیرون تا تور عروس رو .بهم بده بپوشم

!البته امیدوار بودم واسه این یکی دیگه نه و نوچ نیاره

:دستمو تکون دادم و گفتم

!بدین دیگه-

چند لحظه بعد درحالی که انتظار داشتم تور رو بزاره تو دستم، خودِ در کنار رفت من به عقب تلو تلو خوردم و .اونقدر عقب رفتم تا خوردم به دیواره پشتی اتاقک

اومد داخل و درو بست و رو به روم ایستاد. هینی گفتم و یه دستمو رو سینه هام و دست دیگه امو وسط پاهام گذاشتم و با خجالت گفتم:

وای من هیچی تنم نیست-!

پلکهامو روهم فشردم این تنها واکنش احمقانه تو اون لحظات بود که تونستم از خودم بروز بوم. حس میکردم اگه خودم نبینمش ممکنه اون شدت از خجالت یکم از اوجش کم بشه.

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید. وقتی اینجوری نفس میکشید یعنی یکی باز کلافه و عصبیص کرده!

با صدای بمش گفت:

چشماتو باز کن-...

چشمام رو خیلی آروم باز کردم اما همچنان چسبیده بودم به دیواره ی اتاقک بزرگ و با دستهام تلاش ابلهانه ای برای پنهان کردن بدنم از خودم نشون میدادم. ولی واقعا اون یه وجب دست چی رو میتونست پنهون بکنه!؟

وقتی من چشمام رو باز کردم و باهم فیس تو فیس شدیم گفت:

تنها چیزی که تو زندگیم دیدم دخترایی بودن که نیم وجب - پارچه هم به تنشون نبود. دخترایی که از هر مدلش همیشه دورو برم بودن یا سعی میکردن دورو برم باشن... پس چی رو از من پنهون میکنی!؟ هان!؟ سینه هاتو؟ شکم تختِو ؟ کمرتو؟ باسنتو؟؟!

مثلا همه اون دخترا و زنایی که من دیدم این موردارو نداشتن!؟ ببین... دیدن بدن تو هیچ هورمونی رو تو وجود من جا به جا نمیکنه چون تنها چیزی که اطراف من زیاده زنهای سکسی هات پس....

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مکث کرد و بعد با برداشتن دو گام به سمت منی که بیصدا و سایلنت فقط در حال تماشاش بودم و حرفهاش رو گوش میدادم اومد و با برداشتن دستهام از روی بدنم گفت:

پس این لعنتی هارو بردار و اینقدر رو اعصاب من راه - نرو....

میگفت تمام عمرش همچین دخترای رو دیده؟ یعنی از اون مردهای دختر بازه؟ آره دیگه...امثال اون چون پول دارن حس میکنن رو هرکی دست بزارن نه نمیگه که البته همینطور هم بود.

با پولشون هرکاری دلشون میخواست میکردن و هررفتاری دلشون میخواست از خودشون بروز میدادن...من نمیخواستم باهمچین آدمی باشم.

نمیخواستم اجازه بدم هر رفتاری دلش بخواد باهم بکنه.

زل زد تو چشمهام و گفت:

تور رو بپوش...زود...وقت اینجا موندن و باتو گشتنو ندارم...

خم شدم و تور سفید که جنس خاص و لختی داشت رو از روی زمین برداشتم.

ابروهامو توهم گره خورده بودن و صورتم دلخوری و ناراحتی درونم رو نشون میداد.

باخودم گفتم:

" اگه بازج باهام بدرفتاری کرد دیگه به این بازی مسخرش ادامه نمیدم...نمیخواستم بخاطر پول تحقیر بشم و توهین بشنوم...."

همونجا جلوی خودش تور سعید رو تنم کردم.

این یکی آستین داشت. آستینهایی که تو قسمت ساعد دست یکم گشاد میشدن و و در نهایت اون گشادی ختم میشد به مچ آستین که شبیه به مدل پیرهنهای مردانه بود.

قسمت سینه اش تا یکم پایینتراز گودی گلو تور بود و قسمتهای دیگه ی پارچه ی لخت تور شبیه به جنس ساتن بود...ساتنی نرم و دنباله دار....

این یکی دیگه پشتش خالی نبود. آستین هم داشت و سینه هام هم مشخص نبودن.

.بدون حرف ایستادم

.حالت صورتم همچنان اخمو و دپرس و دلگیر یود

:بالاخره با رضایت سرش رو تکون داد و گفت

...آره! این خوب...این خوب همینو برمیداریم-

سرمو پایین انداختم که چشمم بهش نیفته و بابت حرفهایی چند دقیقه پیشش دوباره ناراحت و دپرس نشم. بد حرفهایی ... زده بود

چرا باید کلی زن این مدلی بشناسه که یه وجب پارچه هم تنشون نیست؟

یعنی با دخترای بدکاره ی زیادی در ارتباط !؟

من نمیخواستم اون اینجوری باشه و با همچین مردی .همچین قراردادی بسته باشم

آدمی که هر رفتاری دلش میخواد باهام داشته باشه و بی ارزش خطابم بکنه...

چون سکوت و حالت صورتم رو دید پرسید:

شنیدی چیگفتم اصلا!؟-

سرمو آهسته بالا آدردم و سوالش رو با سوال جواب دادم و پرسیدم:

دور و بر شما پراز دخترای جورواجور !؟ اگه دورو - برتون پر از همچین دخترایی چرا یکی از همونهارو انتخاب نکردین!؟ چرا دست گذاشتین رو من!؟

تا اینو گفتم دوباره قدم زنان به سمتم اومد. دیگه فاصله ای بینمون نبود.

انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم بعد از چند دقیقه تماشا کردن چهره ام گفت:

...فکر کن چون از تو بیشتر از بقیه خوشم اومد-

این جواب کوتاه و مختصرش قلب منی که تا الان فکر میکردم ازش بدم میاد رو لرزوند اما واقعا کی میتونست از مردی مثل اون با اون شدت از جذبه بدش بیاد!؟

اونم وقتی حتی خدمه های هتل هم درگیر جذابیت شمایل و استایل و رفتارش بودن....

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

این جواب کوتاه و مختصرش قلب منی که تا الان فکر میکردم ازش بدم میاد رو لرزوند اما واقعا کی میتونست از مردی مثل اون با اون شدت از جذبه بدش بیاد!؟ اونم وقتی حتی خدمه های هتل هم درگیر جذابیت شمایل و استایل و رفتارش بودن....

من هیچوقت ازش خوشم نمیومد. مغرور بود و بدخلق و حتی گاهی پیش میومد که جواب سلام بعضی هارو هم به زور میداد.

اخمو میومد و اخمو هم می رفت. این خصلتها اونو تو دل بعضیها بدجور جا میداد و گاهی هم البته عکسش پیش میومد.

یه عده از دیدنش به وجد میومدن و یه عده هم مثل من همیشه یه شخصیت خودپسند و منفور و نفرت انگیز تصورش میکردن.

اما حالا نمیفهمم چرا تا این آدم منفور همچین جمله ای بهم گفت دست و دلم لرزید.

یعنی واقعا منو دوست داشت!؟

ناخواسته دو طرف لبهام از هم یه کوچولو کش اومد و لبخند کمرنگی روی صورتم نشست

یه حس خجالت و دستپاچگی بهم دست داد. سرمو خیلی آروم بالا و بالاتر آوردم و آهسته پرسیدم:

از من خوشتون اومده !؟ از کی تو کفمین!؟-

تا جمله ام رو شنید قیافه اش یه جوری شد. چشماش اونقدر تنگ شد که تقریبا شدن شبیه یه خط صاف. سرش رو کج کرد. دستهاشو دو طرف پهلوهاش گذاشت و گفت:

چی!؟ از کی تو کَفت بودم!؟ دختر کوچولو من کی و چی - فرض کردی!؟ یه بچه ژیگلوی 16 ساله که صبح دلش پیش آرمیتاس شب پیش پارمیدا!؟

منتظر یه جمله ی عاشقانه بودم ولی با حرف بعدیش زد تو پرم:

تو انتخاب شدی چون به نسبت بقیه مناسب تر میومدی - منم زمان بیشتری واسه تصمیم گیری و انتخاب نداشتم

جوابی که تحویلم داد تقریبا میشد به مهر سکوت تشبیهش کرد.

منو صرفا انتخاب کرد چون وقت کم داشت!؟

ای جانان کله پوک! چه زود واسش شل کردم و ته دلم و ذهنم هزار مدل رویا ساختم براش..

خیلی زود به خودم اومدم. چند تا سرفه خشک کردم و بعد صاف و صوف ایستادم و گفتم:

منم اگه قبول کردم صرفا بخاطر این بود که به اون پول - احتیاج داشتم نه چیز دیگه ای!

دستهاشو از دو طرف پهلوهاش برداشت و گفت:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!آره کاملا مشخص سرت بابت یه چیزایی گیج نرفته-

برای جمع کردن گند مسخره ام این تقریبا بهترین جواب بود اما منظورش از گفتن اون حرف چی بود!؟

یعنی فهمید واسه چند دقیقه اونو کشته مرده ی خودم تصور کردم و دست و دلم براش لرزید!؟

:ازم فاصله گرفت وگفت

!بیرون منتظرتم. تا حساب میکنم لباستو بپوش و زود بیا-

:آهسته لب زدم

...چشم-

وقتی رفت بیرون نفسمو باحرص بیرون فرستادم. نزدیک بود بفهمه تو همون لحظات کوتاه چه فکرهای جورواجور احمقانه ای تو سرم رژه رفتن!

خیلی سریع اون تور خوشگل رو از تن درآوردم و با پوشیدن لباسهای خودم از اونجا اومدم بیرون.

وقتی تورو انداخته بودم روی دستم و به سمتش می رفتم نگاهم به کارکنان تور فروشی افتاد که با لبخند رئیس رو دید میزدن و تو گوش هم پچ پچ میکردن.

حسم بهم میگفت اونا هم رفتن تو کَفش اما خودمم حتی از پشت هم که نگاهش میکردم اینو حس میکردم که همچین بگی نگی یکم زیادی خوشتیپ!

از گوشه چشم نگاهی به دو دختر سمت راست و دخترایی که سمت چپ ایستاده بودن انداختم و بعد یه سرفه کردم تا دست از دید زدن رئیس یا همون جناب نیما خان بردارن.

منتها اون سرفه های ناشیانه اونقدر بلند بودن که هم اونارو فراری داد و هم توجه رئیس رو به خودش جلب کرد.

خیلی سریع به سمت چرخید ونگران پرسید:

چیه؟چیشده؟ چیزی پریده تو گلوت؟ حالت خوبه؟ نیاز به - دکتر که نداری!؟

فروشنده تور رو از من گرفت و همونطور که اون رو با احتیاط تا میکرد و توی جعبه میذاشت با لبخند و حتی میتونم بگم حسرت گفت:

.. عجب شوهر نگرانی! خدا تعداد امثال شمارو زیاد کنه-

بی توجه به حرف فروشنده، پرسشی بهم نگاه کردتا من به خودم بیام و جواب بدم:

...نه نه...خ...خوبم-

اون خیالش راحت شد و من به این فکر کردم که رئیس با اونهمه قُدی و یکدندگی وغروری نگران من شده!

آدم هم که تا یکی رو دوست نداشته باشه نگرانش نمیشه! میشه!؟

هزینه تور رو حساب کرد درحالی که من همچنان با کمی تعجب و ناباوری و جاخوردگی نگاهش میکردم.

فروشنده گفت:

...مبارکتون باشه-

سر تکون داد و با گرفتن جعبه خیلی آروم و سرد گفت:

ممنون-

راه افتاد سمت در و منم با یه لبخند پت و پهن دنبالش به راه افتادم. هنوزم باورم نمیشد اون نگرانم شده باشه.

خودمو بهش رسوندم و پرسیدم:

-رئیس...

همونطور که قدمهاش رو بلند و سریع برمیداشت گفت:

-رئیس و مرگ!

اخخخخ! لعنت به حافظه ی من. دوباره صداش زدم اما اینبار به اسم کوچیکش:

یعنی نیما...تو نگران من شدی که حالمو پرسیدی!؟-

ریلکس جواب داد:

نه-!

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

باز با جوابش منو گیج و سردرگم کرد. اگه نگرانم نشده بود پس چرا اونجوری هول شد و ازم خواست اگه حالم ناخوشه ببرم دکتر!

.رفت سمت ماشینش

در عقب رو باز کرد و جعبه رو گذاشت کنار ما باقی خریدهایی که داشتیم و بعدهم انگار که دوتا چشم پشت سرش لا به لای موهاش داشته باشه بدون اینکه اصلا نگاهم بکنه گفت:

چرا وایستادی اونجا و بر و بر منو نگاه میکنی خب یالا - سوارشو دیگه!

موجود عجیبی بودااا... چطور فهمید پشت سرش ایستادم و دارم بر و بر نگاهش میکنم!؟ وقتی میخواست پشت فرمون بشینه پیرو سوال قبلی پرسیدم:

اگه نگرانم نشدین پس چرا پرسیدین نیاز به دکتر دارم یا - نه!؟

دستگیره درو گرفت و قبل از اینکه ببندش یه نگاه کلافه بهم انداخت.

از اون نگاه ها که میگفت "عجب گیری کردماا!" بعدهم با لحن ناخوشایندی جواب داد:

خیلی دوست داری بدونی!؟-

لبخندی پر شوق زدم و جواب دادم:

...بله خیلی-

:پوزخند محوی زد و گفت

چون من روز عروسی یه عروس مریض نمیخوام که -
!بندازم دردسر

هووووف! با این جوابش به کل مایوسم کرد. پس به خاطر این نگران بود به خاطر اینکه مبادا یه وقت وسط عروسی حالم بد بشه و از اون ماجراهای غیر منتظره پیش بیاد!
!هووووف! واقعا که آدم چرکیه

...تا زد رو بوق شونه های من از ترس بالا پریدن

:شیشه رو داد پایین و گفت

مادمازل منتظری بیان درو برات باز بکنن!؟ سوارشو -
...دیگه من هزارتا کار دارم

اعصاب معصاب که نداشت. پس باید قبل از اینکه اون روی
.سگش رو بالا میاوردم سوار ماشین میشدم

وقتی درو باز کردم و رو صندلی کناری نشستم. نیم نگاه پر
.غیضی بهم انداخت

گندی که بالا نیاورده بودم ولی نمیدونم چرا همچین نگاهم
!میکرد

:انگشتامو هم قفل کردم و پرسیدم

آیا من دوباره گند زدم که داری اینجوری نگام میکنی!؟-

:ابروهاشو بالا انداخت و گفت

نووووچ! فعلا که نه! الان میری کجا؟ خونتون!؟-

:کمربند رو بستم و جواب دادم

آره! سر خیابون اصلی خونمون منو پیاده بکنی ممنون - !میشم

:تنها یک کلمه پرسید

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_ ۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آدرس!؟-

آدرس خونه رو بهش دادم و اون هم دیگه چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد. توی طول مسیر هردو ساکت و آروم بودیم. نه اون چیزی میگفت نه من.

سرمو برگردونده بودم و بیرون رو تماشا میکردم. من فردا باید میرفتم آرایشگاه...این تور رو میپوشیدم و بعدهم وانمود میکردم همسر کسی هستم که نمیشد با صد من عسل هم قورتش داد.

!کسی که هیچ احساسی بهم نداشت و فقط رئیسم بود

اما از نظر خودم سخت ترین قسمتش مواجه شدن باخانواده اش بود.

خانواده ای که اصلا نمیدونستم چه جور آدمایین و ممکنه چه برخوردی با من داشته باشن.

وقتی یه سوالایی به ذهنم خطور کردن که خودم سخت کنجکاو دونستن جوابشون بودم پرسیدم:

روز عروسی اگه خانواده تون ازتون راجب خانواده ی - من سوال پرسیدن میخوای...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

دو نفرو بجای پدر و مادرت میارم تالار-...

آهان! پس فکر همه جاش رو کرده بود. کاش روم میشد و راجب خانواده اش ازش سوال میپرسیدم. اینکه چجور آدمایین. خوبن...بدن...یا عین خودشن....

هی نگاهش میکردم این سوالو بپرسم و هی منصرف میشدم.

فکر کنم حتی خودش هم فهمید باز سوال دارم که کلافه شد از این نگاه های پرسشی و سکوت اعصاب خرد کنم و در نهایت گفت:

چیه!؟ باز چه سوالی داری!؟-

همونطور که با انگشتای دستم ور میرفتم مِن و من کنان گفتم:

میتونم بپرسم خانوادتون چه جور آدمایین!؟-

یعنی چی چه جور آدمایین!؟-

:یه کم به سمتش چرخیدم و بعد گفتم

یعنی اینکه آدمای مهربونین یا مثل شمان!؟-

تیکه ی آخر حرفم چیزی بود که تو ذهنم بود و میخواست برای به زبون آوردن سانسورش کنم اما انگار چندان موافق نبودم چون تقریبا بازم گند زده بودم.

:بازم چپ چپ نگاهم کرد و گفت

یعنی چی مثل منن!؟-

دیگه وقت لاپوشونی نبود. با کمی خجالت و ترس از کنج چشم نگاهش کردم و جواب دادم:

یعنی اینکه بداخلاق و سخت گیر و عصبانی و عبوس و - نامهربون و تندخو هستن!؟

ابروهاش خیلی آهسته بالا رفتن. قیافه اش شبیه کسی بود که به نفر بهش فحش ناموسی داده.

واسه چندثانیه نگاهش رو از مسیر برداشت و پرسید؛

یعنی من الان همه ی اونایی هستم که گفتی!؟-

بارهم دسته گل به اب دادم. خوب که فکر کردم دیدم یه چیزهایی گفتم که نباید و به همین خاطر بازم هول و دستپاچه سعی کردم گندی که زدم رو جمع کنم و به همین جهت تند تند گفتم:

...آره...یعنی نه...یعنی اره شما...نه نه یعنی شما-

دستشو دراز کرد و گذاشت روی لبهام و گفت:

بشین سر جات و دیگه حرف نزن! فکر کنم ابنجوری - بهتره!

آره! با لینکه من عادت به سکوت نداشتم اما فکر کنم یه اینبارو باید به حرفهاش گوش میدادم.

دستشو خیلی آروم از روی لبهام برداشتم و گفتم:

پیشنهاد خوبیه دیگه چیزی نمیگم-

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۵۱#

عشق مخفی ☔☔

قبل از اینکه بپیچه تو کوچه ازش خواستم ماشین رو همونجا سر خیابون نگه داره. برای اون اینکه منو تا جلوی خونه برسونه طبیعی بود اما برای خودم نه.

با این حال ماشین رو نگه داشت ولی پرسید:

من که تا اینجا آوردمت دیگه چرا این یکی دو قدم راه رو - هم نرسومت!؟

کیفم رو برداشتم و با باز کردن کمربند ماشین جواب دادم:

فرقش اینکه اگه شما با ماشین گرونقیمتتون منو تا دم در - خونه برسونین از فردا صبحش بجای آنجلینا جولی به من القب فیلتر شکن میدن!

دستمو سمت در دراز کردم که بازش کنم و پیاده بشم اما اون مچم رو گرفت و گفت:

صبر کن! چرا همینجوری سرتو عین گاو خم میکنی بری - پایین!؟

پووووفی کردمو با اخم سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

ببخشید رئیس ولی حیوون دیگه ای نبود منو بهش تشبیه - بکنین!؟ بعدشم پس باید چیکار کنم!؟ خداحافظی مقدمه چینی میخواد!؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

من اصلا از زبون درازا خوشم نمیاد و تمایل زیادی واسه - قیچی کردن زبونشون دارم تو هم کم کم داری منو به این نتیجه می رسونی جز همون دسته آدمایی پس اگه زبونتو دوست داری وراجی نکن و فقط گوش بده...

لبهامو روهم فشار دادم و بدون حرف نگاهش کردم. معلوم بود که زبونمو دوست دارم. بی زبونی از بی پولی هم بدتر بود!

اول ساعتش رو چک کرد و بعد گفت:

راس ساعت نه شب منتظرتم. خودم میام دنبالت قرارمون - همینجا...یه بهانه جور کن و به پدر و مادرت بگو دو سه روزی نیستی...درضمن...یکمم از خرت و پرتهاتو باخودت بیار به اندازه ی دو سه روز...

لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:

یادم میمونه-!

مچ دستمو رها کرد و گفت:

خیلی خب! حالا میتونی بری-

بالاخره از ماشین پیاده شدم و به محض بستن در اون به سرعت از اونجا رفت و منم قدم زنان راه افتادم سمت خونه. اون کارت پولی هنوزم توی جیبم بود. کارتی که باورم نمیشد واقعا یه همچین مبلغی توش باشه...

به خودم که اومدم دیدم جلوی خونه ایستادم.

زنگ خراب بود و من مجبور شدم چندبار با کف دست به در ضربه بزنم.

صدای مامان از توی حیاط به گوش رسید:

چیه کی هستی؟ سر آوردی مگه!؟-

وقتی اومد درو باز کرد تو دست راستش جارو بود و توی دست چپش خاک انداز. تاچمشش به من افتاد گفت:

عه تویی جانان...؟! بیا تو-..

سلام کردم و رفتم داخل. بابا دراز کشیده بود زیر بدنه ی موتور و مثل همیشه آچار به دست درحال تعمیر موتور قراضه اش بود.

نوید هم که طبق معمول توپ توی دستشو به درو دیوار و پنجره و هرجایی که تو دیدرسش بود میکوبید و گه گاهی هم تو خیالش به رونالدو و مسی لایی میرد.

بالای سر بابا ایستادم و گفتم:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۵۲#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

سلام بابا...باز افتادی به جون این قراضه؟ این آخه واسه - تودیگه موتور میشه؟

پشت دستشو روی پیشونی گریسی شده اش کشید و گفت:

این نباشه از کجا بیاریم بخوریم...-

نشستم رو سکو و گفتم:

خب اینکه هر چی ازش در میارین رو باید خرج خودش - کنید. من میگم یه ماشین بخرید با اون کار کنید

با حسرت خندید و گفت:

نفست از جای گرم بلند میشه.. پیشنهادت خرج زیاد داره! -
...من همینم به بدختی خریدم ماشینم کجا بود

مامان جارو و خاک انداز توی دستش رو انداخت یه گوشه
:و با تکوندن دستهاش گفت

ول کن باباتو...بگو ببینم ..تونستی از رئیست اون دو سه -
تومن وام رو بگیری؟عجز و ناله کردی؟

:سرمو بالا انداختم و جواب دادم

!نچ! نتونستم-

جفت دو تا دستهاشو به حالت خاک برسر گفتن رو به صورتم تکون داد و گفتم:

!!!!امممم! حیف نون-

آخه بچه میمردی یکم آه و ناله میکردی این وامو بهت بدن؟ ازت کم میشد!؟

عجباااا ! حالا خوبه گاهی اگه حقوق من نبود از پس اجاره خونه هم برنمیومدیم. بابا از زیر موتور اومد بیرون. اونو از روی زمین برداشت و بعد همونطور که دستهاشو با دستمال یزدی توی دستش تمیز میکرد گفت:

...ولش کن زن...وام گرفتم که زورکی نی-

رفتم سمت موتورش و با پا پرتش کردم روی زمین. هرسه نفرشون ایستادن و متعجب و هاج و واج نگاهم کردن. حتی نگار هم از اتاقش اومد بیرون تا ببینه چه خبر شده

بابا دودستی زد تو سر خودش و گفت:

ذلیل نشی تو بچه..با این صاب مرده چیکار داشتی!؟-

دویدم سمت پله ها. روی یکیشون ایستادم و بعد کارت عابربانک رو بیرون آوردم و گفتم:

من گفتم از رئیسم وام دو سه تمنی نگرفتم نگفتم که کلا - وام نگرفتم...بهم وام داد منم همین امروز دریافتش کردم و همه رو ریختم تو حسابم...اگه بگم رقمش چقدر باورتون نمیشه...ولی اول اینکه این وام بی سود...دوم اینکه مبلغش اونقدری هسن که بتونیم با نصفش واسه نگار جهیزیه بخریم و با نصف دیگه اش یه ماشین بلکم بتونیم یه دوچرخه هم واسه نوید بگیریم..

از قیافه هاشون کاملا مشخص بود باور نکردن که البته حق هم داشتن.

مامان پوزخند زد و بعد گفت:

از بالای منبر بیا مایین حاج خانم! گنج قارون پیدا کردی!؟ - توهمی شده دختره....

حدسم درست بود..هیچکدوم باور نکردن تو کارت من واقعا صدمیلیون پول باشه....

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۵۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حدسم درست بود. هیچکدوم باور نکردن تو کارت من واقعا صد میلیون پول باشه. این خبر بیشتر براشون شبیه به یه لطیفه ی خنده دار بود. با این حال برای اینکه خودشون با چشمهای خودشون ببینن و مطمئن بشن هیچ چیز یه خیال یا یه توهم نیست، کارت رو گذاشتم کف دست بابا و گفتم:

آره من توهمی! شما که توهمی نیستین برید عابر بانک - سر کوچه موجودی بگیرین و بیاین!

اینو گفتم و پله هارو رفتم بالا و از در رد شدم و خودم رو رسوندم به اتاق خوابم. خسته بودم اما قبلش باید خرده وسایلم رو جمع میکردم و میریختم تو کوله ام. مقنعه ام رو از سر درآوردم و انداختم روی زمین...دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و رفتم سمت آینه...سر تا پام رو برانداز کردم.

چرا واقعا رئیس بین اونهمه دختر من رو انتخاب کرد!؟

میدونم همه چیز بین من و رئیس یه قرارداد احتمالا کوتاه مدت بود اما من دلم میخواست به خودم بیشتر از قبل برسم.

نمیخواستم برای اون همون دختر کوچولویی باشم که مدام باهاش خطابم میکنه. دوست داشتم ست لباس زیر خوشگل بپوشم و رژ جیغ قرمز بزنم به لبهام...موهام رو آزاد بزارم بمونه و به گردنم ادکلن بزنم!

غرق تماشا و تصور خودم توی اون تور عروس بودم که صدای جیغ از پایین وحشت زده ام کرد. نمیدونم چه مدت

بود که اونطور بی حرف وسط اتاقم ایستاده بودم و فکر و خیال میکردم اما اون صدای جیغ منو به روش بدی از فکر بیرون کشید.

مانتومو پرت کردم گوشه ی نامعلومی و دوان دوان از اتاق بیرون رفتم و خودمو رسوندم به هال...

همه شون روی زمین نشسته بودن و گرد چیز نامعلومی حلقه زده بودن.

قدم زمان سمتشون رفتم و پرسیدم:

چیشده!؟ چه اتفاقی افتاده!؟-

مامان که کم مونده بود از خوشحالی اشکش دربیاد جواب داد:

الهی من دورت بگردم مادر...مارو بگو حرف این پارچه - خانوم رو باور نمیکردیم! فکر کردم بچه ام خل وضع شده!

دست به سینه همونطور که پای راستمو تکون تکون میدادم گفتم:

حالا شدم یه پارچه خانوم!؟-

نگار ذوق زده گفت:

وای خدایا شکرت...من همین امروز میرم مابقی جهیزیمو - میخرم...

مامان اشک شوقشو با پره ی روسریش کنار زد و گفت:

آره مامان...همین عصر میریم هرچی بخوای میخریم به - باباتم میگم زنگ بزنه پدر علیرضا بگه ما آماده ایم...تو هم

دیگه قید این موتور قراضه رو بزن...بندازش دور برو به ماشین بگیر رو اون کار کن!

هیچکدوم نمیدونستن درازای این پول من قراره چه کارهایی انجام بدم که اگه میدونستن شک نداشتم به هیچ قیمتی حاضر نبودن اونو بپذیرن. یعنی نه تنها نمی پذیرفتن بلکه حتی ممکن بود منو یه فصل کتک هم بزنن....

تنها کسی که اما بجای خوشحالی فقط برگه ی موجودی رو تو سکوت نگاه میکرد بابابود.

از صورتش مشخص بود دچار شک شده. سرشو بالا گرفت و پرسید:

-جانان ؟!

چشمهای پرسشگرش منو نگران کرد. بزاق دهنمو به سختی قورت دادم و جواب دادم:

!بله بابا-

:همونطور مشکوک دستی به ته ریشش کشید و پرسید

.., [2/4/2022 3:29 AM]

#پارت_۵۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

- این روزا گرفتن همچین وامی واسه کله گنده هاش هم کلی مکافات داره چجوریاس که رئیس تو حاضر شده همچین مبلغی رو بهت وام بده؟!

سوال بابا انگار سوال بقیه هم بود چون همه سرشون رو به سمتم برگردوندن و با نگاه های پرسشیشون بهم خیره شدن....به تته پته افتاده بودم. مونده بودم چی بگم و اون نگاه های زوم شده رو صورتمم که دیگه قوز بالای قوز بودن.

بالاخره اما بعداز کلی من و من گفتم:

خب راستش من هیچوقت ازش وام نگرفتم. بقیه ی بچه ها - هرکدوم یکی دوبار دار گرفته بودن...یه روز رفتم باهاش صحبت کردم بهش گفتم چه مشکلاتی دارم اونم حاضر شد بهم این وامو بده...ولی مفتکی هم که نداده عوضش هرماه قسطش رو از حقوقم کم میکنه تازه منم از این به بعد باید اضافه کاری زیاد بمونم مثلا اینکه درست الان اومدم خونه ولی ساعت نه دوباره باید برگردم برم هتل چون مهمون خارجی دارن تا دو سه روزی هم اونجا می مونم...

مامان که زودتر از بقیه قانع شده بود گفت:

یه وقت اینجوری بهت فشار نیاد جانان...سخت نشه زیاد - ازت کار بکشه!

تند تند گفتم:

نه نه...نه اصلا! مسئولیت من خیلی هم سنگین نیست - خیالتون راحت!

بابا بلند شد. کارت رو گذاشت توی جیب پیرهنش و گفت:

بابا من حتما فردا صبح میام پیش رئیست! باید رسما و - حضوری ازش تشکر کنم...

تا اینو گفت چشمام از ترس درشت شد. حالا اینو کجای دلم میذاشتم اخه!؟ سرمو تکون دارم و دستپاچه گفتم:

-نه نه اصلا نیازی نیست. من خودم کلی ازش تشکر کردم.

راضی نشد و گفت:

نه! تشکر من فرق میکنه. تو این دورو زمونه هیشکی - همچین وامی به کسی نمیده

برای قانع کردنش گفتم:

نه آخه ..آخه این پولا که واسه رئیس ما پولی نیست. اون - کلی این کشور و اون کشور هتل و رستوران داره...پولش ...از پارو بالا میره

جوراباشو پوشید و درجواب حرفهای من که ظاهرا فقط یه سری تلاش های بیهوده بود گفت:

نه خبر! اصلا تو بگو حاتم طایی! من باس بیام ازش - تشکر کنم ..صبح زود کله ی سحر میرم پیشش

هووووف! با این اوصاف من امشب نمیتونستم برم خونه ی رئیس و یه جورایی مجبور بودم شب رو توی همون هتل بمونم. باید اینو بهش اطلاع میدادم.

تو فکر بودم که مامان از بابا پرسید:

کجا میری یوسف!؟ کارتو کجا میبری من میخوام عصر - نگارو ببرم خرید...

بابا باخوشحالی ای که بعداز سالها برای اولین بار تو صورتش میدیدم جواب داد:

میرم بنگاه سرخیابون پیش اقای مالکی ...میخوام ببینم - میتونه ماشین بدرد بخور واسم جفت و جور بکنه

ناخواسته لبخندی روی صورتم نشست. من هیچوقت مامانم، نگار، بابایی که دیگه میتونست از شر موتور قراضه اش خلاصه بشه و با ماشین مسافرکشی بکنه و حتی نویدی که می رقصید و واسه دوچرخه ی مدنظرش نقشه میکشید رو .تا به این حد خوشحال ندیده بودم

مجموع همه ی اینها یه جورایی منو قانع میکرد گرفتن این ....پول به انجام هرکاری می ارزید

.نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم

باید به رئیس اطلاع میدادم امشب نمیشه برم خونه اش و ...دلیلش رو باهاش درمیون میذاشتم

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۵۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از اونجایی که تصمیم بابا برای زیارت نیما بشدت جدی بود از ترس لو نرفتن داستان نبودنم توی هتل مجبور شدم شب بجای رفتن به خونه ی رئیس بعداز هماهنگی باخودش همونجا توی هتل بمونم.

نشسته بودم رو صندلی و مجله به دست چرت میزدم که آقای رستمی سرشیفت تایم شب اومد سمتم و گفت:

- اهوی جانان! پاشو...پاشو باید مهمان جدیدمون رو راهنمایی کنی اتاقش!

لای چشم راستمو خیلی آروم باز کردم و با صدای خوابالودی پرسیدم:

حالا نمیشه یکی دیگه ببرش!؟-

اخم کرد و با جدیت گفت:

نخیر. کس دیگه ای نیست پاشو باید خودت ببریش! با - احترام زیادی باهاش رفتار کن...دست گل به آب ندیاااا

خمیازه کشون جداب دادم:

باشه باشه! من اونقدرها هم که شماها فکر میکنید - دردسرساز نیستمو کارمو بلدم.

از روی صندلی بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد مجله ی توی دستمو کنار گذاشتم و گفتم:

!آخه این کیه که این موقع شب اومده هتل-

رستمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد کارت ورود به اتاق رو به سمتم گرفت و بعد گفت:

نق نزن سوالای این مدلی هم نپرس! پاشو آقارو راهنمایی - ...کن! این لباس و مقنعه کج و کوله ت روو هم مرتب کن

کارتو ازش گرفتم و از پست پیشخوان اومدم بیرون و همزمان شروع کردم به مرتب کردم سرو وضعم.

مرد جوونی وسط سالن ایستاده بود و حین تماشای اطراف، تکیه داده بود به دسته ی ساک باحال خوش ریختش که دسته ش آهنی بود و بدنه اش چرم.

پالتوی بلند مشکی رنگی تنش بود و دست دیگه اش رو هم به کمرش تکیه داده بود.

رفتم سمتش و گفتم:

سلام. خوش اومدین. من جانان هستم و قراره تا اتاقتون - راهنماییتون کنم...

خیلی آروم به سمتم چرخید. خوش چهره بود و اون لبخند روی صورتش خوش چهرهگیش رو چندبرابر هم کرده بود. بعداز یه نگاه کلی به سرتاپام با خنده گفت:

از جهنم هم استقبال میکنم اگه یه دختر به خوشگلی تو - بیاد و بگه سلام آقا من جانانم و قراره تا جهنم همراهیت بکنم!

منم خنده ام گرفت اما وقتی فهمیدم رستمی یه جورایی ناظر اعمالم هست خیلی سریع لبهام رو هم فشردم و با کنترل لبخندم گفتم:

-وسایلتونو من میبرم!

خم شدم و وسایلش رو برداشتم و بعدهم راه افتادم سمت آسانسور. دکمه رو زدم و تا باز شدنش هر دو چند لحظه ای صبر کردیم. وقتی رفتیم داخل تکیه اش رو به بدنه ی آسانسور داد و دستاشو توی جیبهاش شلوارش فرو برد و گفت:

- حس میکنم قیافه ات...همچین..بگی نگی...یه نموره برام آشناس!

:از کنج چشم نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم

اگه قبلا اینجا اومده باشین طبیعیه که من براتون آشنا -
!باشم

دستشو از جیبش بیرون آورد و تکیه اش رو از بدنه ی
آسانسور برداشت و قدم زنان اومد سمتم. کنارم ایستاد و از
:فاصله ی نزدیکی به صورتم خیره شد و گفت

نچ نچ نچ! اینجا اومدم ولی مطمئنم تورو جای دیگه ای -
!دیدم جانان

از نزدیکی زیادش باخودم یکم دچار دستپاچگی شده بودم. خودم رو به سمت چپ خم کردم تا تنم با تنش برخورد نداشته باشه و بعد در فاصله ی خیلی خیلی نزدیکی با صورتش گفتم:

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۵۶#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

-ولی من مطمئنم تا حالا شمارو ندیدم!

درست همون موقع آسانسور توقف کرد و به خاطر تکون ریزی که داشت اون جوون عجیب غریبی که مدام تصور میکرد منو قبلا دیده افتاد رو من. این صحنه درست شبیه به این بود که بخواد بوسم بکنه.

چشمامو روهم فشردم و تو خودم مچاله شدم. هر آن منتظر بودم از رو تنم کنار بره ولی این انتظار اونقدر طول کشید تا بالاخره چشمامو باز کردم و وقتی اینکارو کردم اون خیلی جذاب و تو گلو خندید و با سر انگشتش یه ضربه به نوک بینیم زد و گفت:

-تو خیلی بانمکی دخی جون!

ازم فاصله گرفت و با قدم هایی آروم و سوت زنان از آسانسور رفت بیرون. وسایلش رو برداشتم و بدو بدو خودمو بهش رسوندم و گفتم:

....آاااقا آاااقا-

سرشو برگردوند سمتمو مثل خودم تند تند و انگار که بیشتر بخواد ادامو دربیاره پرسید:

!بله بله-

!همچین تایمی سوت زدن تو راهرو ممنوع-

سرش رو تکون داد و گفت:

ای به چشم! چون تویی، البته ای به چشم! اصولا پسر - حرف گوش نکنیم ولی سگ تو چشمای تو آدمو مجبور به غلط کردن هم میکنه چه برسه به چشم گفتن!

خودش اینو گفت و خودش هم خندید. حتی خود منم خنده ام گرفت ولی پشت بهش کارتو کشیدم تا لبخند پت و پهن نشسته روی صورتم رو نبینه و وقتی در باز شد به سمتش چرخیدم و گفتم:

اینجا اتاقتون آقا. شب خوبی داشته باشین. اگه چیزی لازم - داشتین میتونید تماس بگیرید. هرموقع و هرزمان...

جمله ام رو که براش گفتم فورا به سمت آسانسور پا تند کردم. یه نفس راحت کشیدم و با دست خودمو باد زدم و گفتم:

"آاااخیش! یارو خیلی عجیب غریب بود. عین معماست"

درهای آسانسور که باز شدن رفتم سمت پیشخوان. اونجا چند لیوان قهوه بود. یکیش رو برداشتم که همون موقع رستمی گفت:

آقارو با احترام بردی اتاقش!؟-

یکم از قهوه رو چشیدم و جواب دادم:

نه با بلقیس بردمش اتاقش!-

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خیلی بی مزه ای جانان! بگو بینم بردی-
یا نه؟ دست گل که به آب ندادی؟ وراجی که نکردی؟

:جواب دادم

نخیر. با احترام فراوان تا دم در اتاقش رسوندمش-

:سرش رو با رضایت تکون داد و گفت

آفرین. خوب کردی چون طرف پسرعموی رئیس بود و -
...تاکید داشت حسابی باهاش خوب تا کنیم

تا اینو گفت از شدت جاخوردگی تمام قهوه ی توی دهنم درست عین خروج آب پرفشاری از یه دریچه ی تنگ، پاشیده شد روی میز....

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا اینو گفت تمام قهوه ی توی دهنم درست عین خروج آب پرفشاری از یه دریچه ی تنگ پاشیده شد روی میز. با چشمهای گرد شده سرمو به سمت رستمی چرخوندم.

دستشو به سمت میز دراز کرد و گفت:

درد پنج ساله بگیری تو جانان! میزو چرا به گند کشیدی!؟-

پشت دستمو روی لبهام کشیدم و با وحشت پرسیدم:

کی؟ کی گفته اون آقاهه پسرعموی رئیس !؟-

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد:

خودش باهام تماس گرفت. حالا پاشو یه دستمال بردار - میزو تمیز کن. یالا...کلا در حال دردسر درست کردنی

چندتا دستمال برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن میز. اگه پسر عموی رئیس هست که اینجا چیکار میکنه؟ چرا اومده هتل؟ ولی اگر هم واقعا باشه که من یه گند ناجور زدم !

لابد اگر فردا تو تور عروس و کنار رئیس ببینه منو، حتما میفهمه خدمه ی اینجام و اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

تو فکر و خیال بودم که رستمی صدام زد و گفت:

اووی جانان-!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

بله-

پاشوو برو خدمات یه شربت آب لیو بگیر ببر برای مهمان جدیدمون -!

:ابروی چپم رو دادم بالا و با تنگ کردن چشم راستم گفتم

منظورت پسر عموی رئیس که نیست!؟-

:با تاکید زیاد گفت

.چرا اتفاقاااا دقیقاا همون ایشون الان زنگ زدن-

خودمو انداختم روی مبل و پشت دستمو گذاشتم روی پیشونیم و قیافه ی یه آدم مریض رو به خودم گرفتم و :گفتم

وای فکر کنم تب کردم. آره آره..هم تب دارم هم پای چپم - !خیلی درد میکنه! دچار درد عضله ناگهانی شدم

خودکار توی دستش رو دو سه بار زد روی میز و بعد لباشو کج کرد و بعد از یه نگاه معنی دار اما پراز حرف گفت:

پاشو بچه! پاشو خودتو به موش مردگی نزن من تورو - میشناسم...پاشو لیوان رو از خدمات بگیر برو بهش بده.

هوووف! مثل اینکه چاره ای نداشتم. بلند شدم و راه افتادم سمت خدمات. یه لیوان شربت آب لیمو گرفتم که برسونم به دست پسرعموی رئیس.

فقط مونده بودم چه جوری آخه باید سرو صورتم رو میپوشوندم منو نبینه ودرنهایت ساده ترین روش رو انتخاب کردم و یه دستمال سفید گلدار گرفتم جلوی صورتم و رو به روی در اتاقش ایستادم. یه چند ضربه به در زدم و بعد دوباره دستمال رو جلوی صورتم گرفتم. چند لحظه بعد درو به روم باز کرد. خیلی سریع ظرف روگرفتم سمتش و گفتم:

-سلام اینم سفارشتون!

نمیدونم منو شناخت با نه اما در هر صورت متفکرانه به طرف صورت صاف و صوفش رو خاروند و گفت:

ممنون ولی چرا صورتتو پوشوندی!؟-

سرمو پایین انداختم و بعد جواب دادم:

من همیشه یه دستمال میگیرم جلو صورتم! حساسیت - دارم. شما اولین بار که منو میبینین اگه قبلا میدیدین می فهمیدین که اولین بار نیست صورتمو میپوشونم..

پشت سرهم فقط چرت و پرت میگفتم که زودتر از دستش خلاص بشم. به گمان خودم نشناختم ولی اون با حرفی که زد به من فهموند همه که خر نیستن!

!تا نیم ساعت پیش که حساسیت نداشتی-

پس شناخت. خودش دستمالو گرفت و آورد پایین و شروع کرد خندیدن و گفت:

خیلی بامزه ای! بزار یه اعترافی بکنم فکر میکردم بیام - ایران حوصله ام خیلی سر میره ولی سفری که نکوست از همین اولش پیداست ما هم که تو اولش تورو دیدیم...

کنج های لبم رو به زور ازهم باز کردم و گفتم:

...م...ممنون...لطف داری-

با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و بی مقدمه خودش رو به اسم کوچیک معرفی کرد و گفت:

پویان...و تو !؟-

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مطمئن بودم اگه رئیس بفهمه چه اتفاقی افتاده رسما سر منو از تنم جدا میکنه. ولی الان هم دیگه نمیشد چیزی رو انکار کرد. یه نفس عمیق کشیدم و بعد دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-جانان!

لبخند عریض دندون نمایی زد و بعد انگشتام روآهسته فشرد و با یه کم خم کردن کمرش گفت:

!از آشنایی با شما خوشبختم جانان خانم-

رفتارش به دل مینشست و حتی لبخندها و مابقی حرکات عجیبش. خیلی شوخ به نظر می رسید. از اینا که نیششون همیشه بازه و خیلی زود آدم باهاشون مچ میشه ولی یه چیز و یه کسی این وسط وجود داشت که اجازه نمیداد زیاد باهاش صمیمی بشم... و اون قطعا نیما بود!

خیلی آروم انگشتام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

با من کاری ندارید!؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

چرا چرا...صبر کن!-

رفت توی اتاق. سرمو کج کردم ببینم میخواد چیکار بکنه. لیوان شیشه ای سر دار رو گذاشت یه گوشه و بعد دوباره اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و گفت:

من ممکنه در طول روز کارهای زیادی برام پیش بیاد - میخوام شماره ات رو داشته باشم که دیگه مزاحم متصدی نشم و مستقیم به خودت زنگ بزنم!

مونده بودم چی بگم و چیکار کنم! بدم یا ندم!؟ همین حالاش هم اینکه اون منو دیده بود یه جورایی گند زده بودم و نمیدونم اگه رئیس میفهمید علاوه بر اینکه پسر عموش که یحتمل تو عروسی فردا هم حضور داره منو دیده و تازه شماره ام رو هم تو گوشیش سیو داره، دقیقا چه واکنشی نشون میداد و چه بلایی سرم میاورد و چه برخوردی باهام میکرد!

تعلل من رو که دید گفت:

!هی! کجا سیر میکنی...بده دیگه-

راهی نداشتم جز گفتن

شماره ام. اعداد رو یکی یکی براش گفتم و اونم بعداز سیو کردنش یه زنگ به گوشیم زد و گفت:

خب! اینم شماره تلفن من! چی میخوای ذخیره بکنی!؟-

گیج پرسیدم:

چی رو!؟-

خندید و گفت:

اسم منو...میخوای تو گوشیت چی ذخیره کنی!؟-

لبخندی زورکی زدم و بعد من من کنان گفتم:

...ن...نمیدونم....فامیلیتون رو بگین با همون-

نذاشت حرفمو بزنم. دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

بده ..گوشی موبایلتو بده من خودم ذخیره میکنم برات-

بازهم نتونستم نه بگم. اصلا انگار قدرت نه گفتن در وجود من مرده بود. گوشی موبایلمو به سمتش گرفتم و اون خودش اسمش رو ذخیره کرد و گفت:

فکر نکنم با پویانی که اینور اونورش دوتا قلب قرمز - قشنگ باشه مشکلی داشته باشی. درست!؟

نگاهی به اسمش انداختم. به انگلیسی اسمش رو نوشته بود .و دو طرفش رو دوتا قلب قرمز هم گذاشته بود

!پررو بود از اون پرروهای به دلنشین

گوشی رو تو جیب مانتوم گذاشتم و بعد عقب عقب سمت :آسانسور رفتم و با تکون دست گفتم

!خب! شب بخیر-

:تکیه به قاب در داد و دست به سینه غرق تماشام گفت

-ان....جان بخیر توهم شب!

.., [2/4/2022 3:29 AM]

#پارت_۵۹

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میدونستم بابا کله سحر رفته بود دفتر رئیس تا ازش بابت پولی که فکر میکرد به وام هست تشکر بکنه اما دقیقا نمیدونم چی گفت و چی شنفت. فرصتی هم پیش نیومد که از رئیس راجب ملاقاتش با پدرم بپرسم آخه منو یه راست برد آرایشگاه و دیگه نشد که در این مورد ازش پرس و جو بکنم چون من تو آرایشگاه موندم و اونم رفت پی کارهاش!

نیم ساعتی میشد که کار آرایشگر تموم شده بود و من گل به دست یه گوشه انتظار اومدن رئیس رو میکشیدم.

جرات هم نداشتم بهش زنگ بزنم آخه وقتی اومده بود دنبالم و منو آورده بود اینجا حسابی کفری و عصبانی بود و من چراش رو هم نمیدونستم.

کم کم داشت حوصله ام از این انتظار کشیدنها و بی خبری ها سر می رفت که

چند لحظه بعد دستیار آرایشگر اومد سمتم و گفت:

خوشگل خانم جانان شما هستی دیگه!؟-

سرمو بلند کردم و بعد گفتم:

بله-!

چشمکی زد و گفت:

این شادوماد بالاخره اومد دنبالت. پایین منتظرت-!

همه عروسهایی که اونجا منتظر بودن تا آرایششون تموم بشه با تعجب و حتی گاهی دلسوزی و گاها تاسف نگاهم میکردن.

البته یه عروس که هیچ همراهی نداره و دوماد حتی حاضر نیست واسه دیدنش تا بالا بیاد هم قابل دلسوزی بود!

لبخندی زدم و چون سنگینی نگاه اون دخترا کم کم داشت برام آزارهنده میشد با گام های سریع وتند از اونجا زدم بیرون...

در خروجی رو باز کردم و تو چهارچوبش ایستادم. نیما کنار ماشینش قدم رو می رفت و سیگار میکشید.

حتی حالا هم نمیخواست دست از سیگار کشیدن برداره!

ار قاب در فاصله گرفتم و قدم زنون رفتم سمتش...

پشت سرش ایستادم. دستشو به کمرش تکیه داده بود و سیگار دود میکرد.

واسه اینکه متوجه ام بشه آهسته و برای اولین بار به اسم کوچیک صداش زدم:

نیما-...

خیلی سریع به سمتم چرخید و تا چشمش بهم افتاد بی حرف بهم خیره موند. حتی دیگه از سیگارش هم کام نگرفت.

صورت منی که از خجالت حتی نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم رو با دقت از نظر گذروندو و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم گفت:

بالاخره واسه یه بار هم که شده فهمیدی منو باید چی صدا - بزنی!

چونه ام رو رها کرد و گفت:

برو سوارشو-...

اصلا انتظار نداشتم که خودش اینکارو برام انجام بده و مثل دومادهای جنتلمن درو برام باز بکنه برای همین خودم نشستم توی ماشین.

خیلی سریع ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

نشد که خانواده ام از قبل ببیننت البته چه بهتر...سوتی - میدادی کارو خراب میکردی..

از کنج چشم نگاهش کردم. چقدر تو کت شلوار دومادی جذاب شده بود. لبهامو ازهم باز کردمو گفتم:

چرا فکر میکنی سوتی میدادم!؟-

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۶۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

رک و بی ملاحضه جواب داد:

-چون سر به هوایی!

:آهسته لب زدم

!اونقدرها هم نیستم-

:با لحن جدی و پر تحکمی گفت

یه چیزو یادت باشه جانان...هیچ کدوم از خانواده ی من - نباید بفهمن تو از خدمه های هتلی... هیچکدومشون ..حتی نباید بفهن

همه چیز بین ما الکیه ..خوب نقشتو باز نکنی به شرفم قسم ریال به ریال پولو ازت پس میگرم نداشتی هم میندازمت زندون ...

خیلی عصبی و جدی حرف میزد. خوشم نیومد از حرف زدنش! از لحنش، از کلماتش.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

باید چیکار کنم !؟-

با تاکید خیلی زیادی گفت:

هرکاری لازم باشه باید انجام بدی تا اونا باورشون بشه - دوست دارم و دوستم داری.. حتی اگه لازم شد پارچه خونی شب زفاف هم تحویلشون بدی...

تا اینو گفت وحشت زده و با چشمهای درشت شده بهش خیره شدم.

نگاه های پر ترسم رو که دید پرسید:

چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟-

انگشتام از دور دسته گل شل شدن. آب دهنمو قورت دادم و با صورتی عبوس پرسیدم:

ولی قرارمون این بود!-

با عصبانیت گفت:

پس فکر کردی واسه چی صیغه ات کردم و اونهمه پول - بهت دادم..!؟ وایسه اینکه حتی اگه تنت رو هم خواستم بتونی بهم بدی...

دسته گل از توی دستم افتاد کف ماشین..این اصلا قابل پیش بینی نبود.

من هیچوقت فکر نمیکردم همچین چیزایی هم جز قرار و مدارمون باشه.

هاج و واج نگاهش کردمو گفتم:

نه...من...من نمیخوام...نه میخوام و نه میتونم...قرارهای - جنسی جز قراردادمون نبود!

:برای چند ثانیه سرش رو به سمتم برگدوند و پرسید

تو اون قرارداد رو امضا کردی؟ کردی یا نکردی؟ -
بگووو....جواب بده جانان...قرارداد رو امضا کردی یا
نکردی!؟

:سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم

...آره ولی-

نذاشت کار به گفتن کلی و اما و اگر بکشه و خیلی سریع با
:عصبانیت و صدای بلند گفت

ولی و اما نداریم...تو امضا کردی..خلاف میل من عمل -
کنی صفته هاتو میزارم اجرا و خب...فکر کنم بعدش برات
قابل حدس باشه آره!؟

صدای دادش تنم رو لرزوند...اصلا فکر نمیکردم اینقدر بی رحم باشه...بی رحم و قالتاق!

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۶۱#

عشق مخفی ☔☔

صدای دادش تنم رو لرزوند. اصلا فکر نمیکردم اینقدر بی رحم باشه...بی رحم و زورگو!

برای همین در لحظه یه حس پشیمونی بهم دست داد. پشیمون شدم از اینکه چرا پیشنهادش رو قبول کردم. از اینکه چرا خودم رو انداختم تو مخمصه و اون قرارداد لعنتی رو امضا کردم.

چه بی رحمانه حرف از شکایت میزد. از انداختنم به زندون.. این یعنی خیالبافی های من احمقانه بودن و اون فقط یه نفرو میخواست که برای رسیدن به اهدافش همچین کارایی باهاش انجام بده... یه نفر که عین من خنگ باشه و با یه مقدار پول دهنش رو ببنده!

از خشم زیاد تند تند نفس میکشیدم و با کینه و نفرت نگاهش میکردم.

بالاخره به خودم اومدم و گفتم:

-نگه دار..میخوام پیاده بشم...نمیخوام همراهت بیام!

:سرشو به سمتم برگردوند و پرسید

-پس یعنی میخوای زیر قرارداد بزنی هووووم !؟

:با همون ابروهای درهم گره خورده جواب دادم

-آره...تو اینطور فکر کن...

دوباره و تاکید کنان انگار که بخواد بهم فرصت عوض کردن نظرم رو بده گفت:

- پس...میخوای پیاده بشی!؟

:کاملا جدی جواب دادم

- آره...میخوام پیاده بشم. تو الان داری حرفهای جدیدی میزنی...چیزایی میگی که قبلا نگفتی...

:انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت

- من همه رو گفتم تو نشنیدی چون حواست پی پول بود. تو سواد داشتی. میتونستی بند به بند اون قرارداد رو بخونی... بیسواد و کور که نبودی...

حرفهاشو گوش دادم ولی حس کردم رگه هایی از فریب و بی رحمی رو میشه توش پیدا کرد. تو خلاصه ای از اونچه که من باید انجام میدادم و اون برای من گفته بود هیچ خبری از این حرفهایی که الان میزد نبود.

خبری از سکس نبود...

خبری رابطه ی جنسی نبود...

خبری از نشون دادن یه دستمال خونی و عمل کردن به یه رسم دمده ی قدیمی نبود!

با نفرت بهش خبره شدم و گفتم:

تو گفتی من فقط باید نقش همسرتو بازی بکنم - همین...حرف از سکس احتمالی نزده بودی این مثل فریب می مونه...

خیلی ناگهانی زد رو ترمز. ماشین رو نگه داشت. سرش رو به سمتم برگردوند درحالی که از عصبانیت زیاد مدام

دندوهاشو روی هم فشار میداد و مشخص بود به سختی داره عصبانیتش رو کنترل میکنه گفت:

فکر میکنی فریبت دادم؟!-

خیره شدم به چشمهاش که میشد اوج عصبانیتش رو اونجا دید و آهسته جواب دادم:

آره! تو فریبم دادی...-

هیستریک خندید و گفت:

- باشه...باشه...من فریبت دادم...پیاده شو برو ولی...

مکث کرد. با بی رحمی زل زد تو چشمهام و گفت:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۶۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ولی تا آخر شب سعی کن پول رو بهم برگردونی در اون - صورت حکم جلبتو میگیرم و میندازمت زندون

.باورم نمیشد دارم این حرفهای بی رحمانه رو ازش میشنوم

بابا ماشین قولنامه کرده بود و نگار جهیزیه خریده بوده و هر یه تیکه از اون پول الان یه جا خرج شده بود. پس من چطوری میتونستم پول رو بهش برگردونم!؟

چطوری میتونستم خانواده ام رو ناامید کنم !؟

بی صدا بهش خیره بودم که با باز کردن کمربندش خودش رو کشید جلو و درو برام باز کرد و گفت:

فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم که اونهمه پولو دادم - دستت!؟ یا به خیالت تو عمرم سکس نکردم که بخوام بابتش صدتومن پول جیرینگی بسرفم!؟ این شهر خراب شده پر از دخترا و زنایی که واسه دویست سیصد هزار پول ناقابل حاضرن تا خود شب ده دور بهم بدن بعد تو با خودت چی فکر کردی هان!؟

برو پایین...برو گمشو پایین...برو دیگه معطل چی هستی؟ ...زود باش

!یه بغض به بزرگی یه گوله برف غمباد شد تو گلوم

انگار یه آدم دیگه شده بود. یه آدم عصبی تر بهم ریخته ...تر... بد دهن تر..بدخلق تر

عمق فاجعه و بدبختی من اما اونجا بود که نمیتونستم نه بیارم و خیلی راحت بزنم زیر همه چی و از ماشین پیاده .بشم

جدا از این، بدبختی های ما اونقدر زیاد بود که شک نداشتم ....الان پنج تومن هم از اون پول تو خونه باقی نمونده

آهسته و بدون اینکه تو چشمهاش نگاه کنم گفتم:

چرا این بداخلاقی میکنین!؟-

بدون اینکه ذره ای تغییر توی رفتارش ایجاد بکنه ولوم صداش رو برد بالا و گفت:

من همینم که هستم...سگ اخلاقم...سگم از اون سگای - هار...برو پایین...زودباش

سرم رو خم کردم و غمگین به گل توی دستم خیره شدم. عین شعله ی آتیش شده بود. شعله ای که نه میشد نزدیکش شد و نه میشد لمسش کرد و رفت تو دلش...

:تعللم رو که دید حرفم رو که شنفت

خب...پیاده شو دیگه...مگه نمیگی من فریبت دادم پیاده -
...شو و برو....نمیخوای پیاده بشی؟ حرف بزن....با توام

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم تو همون حالت آهسته و با
:صدای خفه ای لب زدم

!نه-

:دوباره با تحکم و جدیت و حتی حالتی نیمه عصبی گفت

پس وای به حالت جانان اگه جیکت دربیاد یا اونجا طوری - رفتار کنی که بقیه تو همون نظر اول بفهمن عاشقم نیستی و واسه پول کنارمی..

هیچ حرفی نزدم. هیچ حرفی. همچنان سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم و اونم وقتی سکوتم رو دید اونو علامت رضایتم دونست و خودش درو بست و دوباره ماشین رو روشن کرد و به مسیری که باید ختم میشد به تالار ادامه داد...

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۶۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درهای مجلل و بزرگ و آهنین تالار که کنار رفتن اون ماشین رو خیلی آروم برد داخل و به فاصله ی دو دقیقه بعد فشفشه های بزرگی که تو دو طرف درها قرار داشتن به هوا رفتن و اینجوری مهمانهای داخل تالار فهمیدن عروس و دوماد اومدن!

اونم چه عروس و دومادی!

من هم دمغ بودم، هم ناراحت، هم دلگیر و هم اینکه حس پشیمونی و عصبانیت از خودم و از نیما داشتم اما باید جوری رفتار میکردم که همه ی اونها فکر کنن کشته مرده اش هستم.

تعداد زیادی از مهمانها اومده بودن برای استقبال و همین باعث شده بود اضطراب من شدت بگیره!

دچار حس غریبی و دستپاچگی شده بودم و خودم رو شبیه به موشی می دیدم که تو بد تله ای گیر کرده.

اول اون پیاده شد و با دور زدن ماشین اومد سمتم.

درو به روم باز کرد وبا تذکر گفت:

این قیافه ی ننه من غریبمت رو بنداز دور و یه قیافه ی - خندون تحویل من بده!

چقدر سخت بود لبخند زدن تو اون شرایط عجیب و خاص. دستمو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.

وقتی به این فکر میکردم که بعداز تموم شدن عروسی باید باهاش برم خونه اش و احتمالا تو اتاقش باهم تنها بشیم تا من دستمال خونی تحویل مادرش بدم تنم مور مور میشد و تا مرز افتادن فشارم پیش می رفتم.

دستمو محکم گرفت و هر دو باهم به راه افتادیم.

یه نگاه به نیمرخ پریشونم انداخت و وقتی فهمید همچنان میون اونهمه آدم صورتم دلگیر و پکر هست، فشاری به انگشتام آورد و گفت:

مگه نگفتم لبخند بزن!؟-

نگاهی بهش انداختم و با تنفر گفتم:

آدم چطور میتونه لبخند بزنه وقتی یه نفر مثل شما کنارش ایستاده!؟ -

چپ چپ نگاهم کرد و خیلی آروم لب زد:

من امشب زبونتو قیچی میکنم جانان..-

حرفی نزدم چون پله هارو بالا رفته بودیم و رسیده بودیم به مهمونهایی که داشتن واسمون جیغ و هورا میکشیدن.

فضا برام خفقان آور شده بودم چوم خودم رو در احاطه ی آدمهایی می دیدیم که هیچکدوم رو نمیشناختم.

وقتی داشتیم از بین مهمونها رد میشدیم رئیس کنار گوشم گفت:

الان میریم پیش مادرم...تا اونجایی که بتونم خودم جوابش رو می دم. -

کنجکاوانه گفتم:

بداخلاقن؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۶۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-نه خیلی ..فقط قوانین و نظرات خاص خودش رو داره!

صدای نفسهای مضطرب من لابه لای صدای رقص و پایکوبی و بزن و بکوب دی جی گم شده بود.

هزارو یه جور فکر و خیال در این باره به سرم زده بود و همه اش میترسیدم این وسط یه سوتی ای بدم که رئیسو بندازم به جون خودم.

باهم به سمت قسمت مهمانان ویژه رفتیم.

یک زن مسن و همسر و دوتا دختر که بنظرم خواهرهای رئیس بودن رو ردیف صندلی های سلطنتی کنارهم نشسته بودن و گویا انتظار مارو میکشیدن.

در حینی که به سمتشون می رفتیم رئیس گفت:

اون خانمی که لباس بنفش پوشیده مادرم هست و مردی - که کنارش نشسته پدرم .. اوناهم خواهرهامن..نسرین و نسترن! نسرین از من بزرگتر و نسترن دو سال کوچیکتر...

نفسم تو سینه حبس شد وقتی یک قدمیشون ایستادیم.
دستپاچه نگاهشون کردم و چون زل زده بودن بهم با نگرانی گفتم:

...س...س...سلام-

مادر و پدرش چنان ابهتی داشتن که آدم اصلا جرات نمیکرد مستقیم تو چشمهاشون نگاه کنه و بماند خواهرهاش که با اون چشمهای پر دقت و پر نفوذشون موشکافانه داشتن سرتا پای من رو برانداز و بررسی میکردن!

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

پس این بود دختری که هرکاری میکردیم حاضر نبودی - ازش رو نمایی بکنی!

یکی از خواهرهاش که انگار من چندان به دلش ننشسته بودم پوزخندی زد و گفت:

نیما فکر نمیکنی بیتا گزینه ی مناسبتری بود!؟-

رئیس لبخند عریضی زد و خیلی یهویی دستاشو دور کمرم حلقه کرد و خیلی آروم منو به خودش فشرد و گفت:

جانان رو با هیچکس و هیچ چیز عوض نمیکنم!-

خیلی آروم سرم رو به سمتش برگردوندم. چنان مطمئن و با ایمان کلمات رو به زبون میاورد که خودمم دو به شک شدم.

وقتی دید اونجوری با تعجب و ناباوری و شک دارم تماشاش میکنم خیلی آروم سرش رو خم کرد و جلوی خانواده اش لبهاشو روی لبهام گذاشت...

شوکه شده بودم و اصلا نمیدونستم باید چی بگم و چی کار بکنم تا اینکه خودش سرش رو عقب برد و دوباره به خانواداش خیره شد.

تنها عضوی از خانواده اش که من رو با لبخند نگاه میکرد خواهر کوچیکترش بود.

مادرش چشماشو ریز کرد و به یکم جلو بردن سرش مشکوک نگاهم کرد و رو به رئیس پرسید:

نیما...عروست باکره هست دیگه آره!؟-

من لب گزیدم اما نیما خیلی خونسرد گفت:

آره! خیالت راحت! من اصول و رسم و رسومات شمارو -
یادم نرفته!

فکر نکنم باور کرده باشه. پوزخندی زد و گفت:

... مطمئنی تونستی تحمل بکنی و-

حرفش رو تموم نکرده بود که نیما پرید وسط جمله اش و
گفت:

گفتم که مامان....باکره است-!

دوباره خودش رو عقب کشید و بعد دستشو روی اون یکی دستش انداخت و گفت:

-خواهیم دید امشب!

.تا اینو گفت نیمارو نگران نگاه کردم و دستشو فشردم

خواهیم دید یعنی امشب از ما دستمال خونی میخواد!؟

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا این رو گفت نیمارو نگران نگاه کردم و دستشو فشردم. خواهیم دید یعنی امشب از ما دستمال خونی میخواد!؟

متوجه سنگینی نگاه هام شد و نیم نگاهی نه خیلی طولانی به صورتم انداخت. چقدر دلم میخواست بگم پشیمونم و از همینجا یه راست برگردم خونه ولی فکر پول و بدهی صد میلیونی که برام تداعی میشد مغزم سوت میکشید و یه چیزی ته وجودم میگفت جانان تو نه راه پس داری نه راه پیش!

مادرش دوباره سکوت بینمون رو شکست و خطاب به من پرسید:

پسرم رو چقدر دوست داری!؟-

سوالش یه سوال معمولی بود ولی میتونستم اینو متوجه بشم که پشت همین سوال معمولی خیلی چیزا نهفته اس.
:نیشگون نیما از پهلوم منو به خودم آورد و جواب دادم

!خیلی-

:پوزخندی زد و گفت

بچگونه تر این جواب دیگه ای نداشتی تحویلم بوی!؟ این -
...پاسخ بچه ها به هر سوالیه

فکر کنم داشتم گند میزدم و این از نگاه پر حرص نیما کاملا مشخص بود و من قبل از اینکه اون تهدیدهابی که قبل از ورودمون به اینجا کرده بود رو عملی بکنه گفتم:

خیلی من با خیلی بچه ها فرقش زیاده...وقتی من میگم - خیلی یعنی بیشتر از خودم. یعنی ناراحتیش ناراحتی خودم...یعنی خوشحالیش خوشحالی خودم..یعنی اون منه...من دوم...

امیدوار بودم این یکی جواب که نمیدونم تو اون شرایط تلخ چطور به ذهنم خطور کرده بود دیگه قانعش کرده باشه که خدارو شکر هم کرد. چون سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

که اینطور! نیما... میتونی با عروست بری پیش - مهمونهات!

تا از اونها فاصله گرفتیم، دستمو روی قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم. نفوذ و ابهت و سختگیری توی چشمها و حالتهای فیزیکی اون زن آدم رو دستپاچه و مضطرب میکرد.

تا ازشون دور شدیم فورا با دلهره گفتم:

اون گفت خواهیم دید...یعنی از ما دستمال خونی میخواد؟ - فکر هم نکنم اونقدری نادون باشه که با یه خون بیخودی بشه گولش زد...

چیزی نمیگفت و فقط رو به جلو قدم برمیداشت. از سکوتش بیزار بودم. از اینکه من اونقدر دل آشوب بودم و اون تا به اون حد ریلکس...

یه لبخند تصنعی تحویل زنی که از کنارمون رد شد و تبریک گفت دادم و بعد دوباره دستشو تکون دادم و گفتم:

باتوام نیما...چرا سکوت کردی؟ چرا جوابمو نمیدی!؟ -
هان؟ میخوای چیکار کنی!؟

درحالی که از روی فرش قرمز گذر میکردیم سرشو به سمتم
:برگردوند و بالاخره جواب داد

!همون کاری رو میکنیم که اون میخواد-

تا اینو گفت چشمام از تعجب گرد شد و انگشتام به دور
...دستش شل

بازوش رو رها کردم. چقدر عجیب حرف میزد. عجیب،
بیخیال و بیتفاوت اونم نسبت به همچین موضوع مهمی...
:متحیر نگاهش کردمو پرسیدم

یعنی ما باید باهم سکس کنیم؟یعنی من باید باکرگیم رو دو - دستی تقدیم بکنم!؟

:باهمون بیتفاوتی اعصاب خرد کنش جواب داد

خودت گفتی اونقدر زن باهوش و کاردانی هست که تفاوت - !خون پرده ی بکارتو با بقیه ی خونها رو بفهمه

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۶۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خواستم جوابشو بدم که درست همون لحظه چندنفر از دوستانش اومدن سمتمون و شروع کردن تبریک گفتن. تا وقتی اونا کنارمون بودن مجبور شدم سکوت کنم ولی به محض اینکه رفتن با عصبانیت و حتی ترس گفتم:

-من نمیتونم...من ...من ...من نمیخوام سکس کنم...

سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

نمیتونی یا نمیخوای!؟-

آهسته جواب دادم:

هردو-!

پوزخند زد وطعنه زنان با خودشیفتگی و غرور گفت:

به تک تک چهره های دخترا و زنهایی که الان تو تالارن - دقت کن؟ همشون آرزشونه من بهشون لبخند بزنم...آرزشونو زیر تن من آه و ناله بکنن...اونوقت تو؟ تو نه میتونی و نه میخوای!؟

از جوابش خوشم نیومد. شاید درست بگه ولی با یه دید که نباید به همه نگاه کنه. با صورتی عاری از هرگونه حس گفتم:

منو قاطی دخترایی که تو کفتن نکن! من نمیتونم - نیما...نمیتونم...

لبخندی تصنعی نثار یکی از مهمانها کرد و بعد سرش رو به سمتم برگدوند و باعصبانیتی که تلاش زیادی در کنترل کردنش داشت گفت:

نمیتونی؟ چرا نمیتونی؟ سکس کار خیلی شاخیه!؟ آسونتر - و راحتتر از سکس توی دنیا کار دیگه ای نیست میخوای اینو بهت ثابت کنم!؟

متحیر و هاج و واج بهش خیره شدم. اصلا منظورش رو نفهمیدم تا وقتی که دستمو گرفت و برد سمت پله ها...

همونطور که باعجله دنبالش قدم برمیداشتم پرسیدم:

داری کجا میبری منو!؟-

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

میبرم که بهت نشون بدم چیزی که بابتش اینقدر جلز و - ...ولز میکنی و نه و نوچ میاری چقدر آسون

هنوزم مقصودش از این حرفهارو متوجه نشدم تا وقتی که .منو برد سمت اتاقی که بالای تالار بود

... درو بار کردم و هلم داد داخل

نفس زنون بهش خیره شدم که درو بست و اومد سمتم .درحالی چشمهاش خیره به چشمهام بود

آب دهنمو قورت دادم و همونطور که عقب عقب می رفتم :پرسیدم

چیکار میخوای بکنی !؟-

یکم گره ی کرواتش رو شل کرد و بعد بهم اونقدری نزدیک شد که کمرم چسبید به ستون وسط اون اتاق بزرگ و دیگه نتونستم عقبتر برم.

از جلو بهم چسبید. دستشو زیر چونه ام گذاشت و بعد سرش رو خم کرد و بی مقدمه لبهاشو گذاشت روی لبهام....

نفسم تو سینه حبس شد....

من چشمام باز بودن و اون چشمهاش بسته....

خیلی آروم لبهامو میخورد و میک می زد و همزمان دستهاشو برد سمت سینه هام و از روی همون تور تنم آهسته فشردشون....

این کارش ناخواسته برای من لذت به همراه آورد.

لذتی که باعث شد چشمامو ببندم...

خیلی آروم سینه هام رو می مالوند و لبهامو میخورد....

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نفسم تو سینه حبس شد

....من چشمام باز بودن و اون چشمهاش بسته

خیلی آروم لبهامو میخورد میک می زد و همزمان با اینکار دستهاشو برد سمت سینه هام و از روی همون تور تنم ....آهسته فشردشون

.این کارش ناخواسته برای من لذت به همراه آورد

لذتی که باعث شد چشمامو ببندم... لذتی که به خوشایندی حرکت نوازشوار یه دست نرم و لطیف روی تنته درست وقتی جسمت در طلب خواب...

خیلی آروم سینه هام رو می مالوند و لبهامو میخورد....

اوایل فقط بی حرکت ایستاده بودم ولی بعد رفته رفته خودمم همراهیش کردم و حس کردم اون اینو متوجه شده که دارم باهاش راه میام....

دستشو رسوند به کمرم و زیپ پشت کمرم رو کشید پایین تا بتونه یقه تور رو کج کنه و تا زیر سوتینم بکشش پایین. وقتی اینکارو کرد سینه ی سمت چپم مشخص شد....

اینبار دیگه بدون مانع سینه ام رو از توی سوتین بیرون کشید و شروع به مالیدنش کرد....

داشتم لذتی رو تجربه میکردم که پیش از این مزه اش رو نچشیده بودم و حتی یادم رفت اون بیرون توی سالن تالار کلی آدم منتظر اینن مارو کنار خودشون ببینن!

کار به کم آوردن نفس نکشید چون این بوسه، بوسه ی عاشق و معشوق نبود!

لبهامو رها کرد و بعد دامن تور رو داد بالا و بی هوا دستشو رسوند به وسط پاهام.

فورا و از روی غریزه پاهامو بهم نزدیک کردم اما اون دستتشو رسونده بود به جایی که میخواست...

انگشتاش درست روی قسمت ممنوعه ی بدنم بود.

چشمامو باز کردم و به اون که سنگینی نگاهش با وزنه ی آهنین برابری میکرد خیره شدم...

دستتشو که فرو برد توی شورت توری سفید رنگم ، آب دهنمو قورت دادم و لبم رو زیر دندون فشردم تا اینجوری با خیلی احساسات مقابله بکنم!

لپهام از خجالت سرخ و سفید شده بود و فقط عرق شرم رو کم داشتم تا علائم خجالت زدگی رو رو کنم براش!

بعداز چند ثانیه دستتشو از توی لباس زیر و از بین پاهام بیرون آورد و تورم رو رها کرد.

انگشتای خیسشو جلوی چشمام گرفت و گفت:

ببین...خیس...نشونه ی واضح و روشنی از تحریک شدن-!

اووه! چطور میتونست اینقدر رک و صریح باشه! من دختر شیطون و بازیگوشی بودم اما دیگه تا به این حد صراحت و پررویی و بیخیالی تو وجودم نبود!

سرمو یکم بالا گرفتم و تا باهاش چشم تو چشم شدم گفت:

سکس به همین راحتیه! راحت تر از آب خوردن! با یه - بمال بمال یه بکن بکن شروع میشه پس ناز و ادا و نمیتونم هات تو از چی نشات میگیره!؟

گاهی مثل الان اونقدر بی پرده حرف میزد که دلم میخواست دستهامو بزارم روی گوشهام تا بعضی از حرفهاشو نشنوم. با اخم بهش خیره شدم که ادامه داد:

یکم دیگه ادامه اش میدادم تا ارگاسم پیش می رفتی...پس - سکس اصلا کار شاقی نیست!

یعنی میخواست بگه من شل و ولم!؟ سستم و بی اراده!؟دیگه نتونستم خودمو کنترل بکنم و اونجا عین یه مجسمه بایستم تا هرچی دلش میخواد رو بگه. برای همین با دلخوری ای که اصلا هم سعی در پنهان کردنش نداشتم گفتم:

با این کار میخوای چی رو ثابت کنی!؟ بدن یه گاو رو هم - بمالی بهت شیر میده من که دیگه آدمم و دارای حس غریزه و میل! اون‌چیزی هم که داری به رخم میکشی واکنش طبیعیه هر بدنیه...نباشه جای تعجب داره نه اینکه باشه

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دست برد توی جیبش و با بیرون آوردن یه دستمال انگشتاشو تمیز کرد و گفت:

اون چیزی که تو ازش میترسی مقدمه اش همین و تا به - خودت بیای تموم...

:با حرص گفتم

!چیزی که تو میخوای به اون آسونیا هم نیست-

یک قدم به سمتم برداشت و خیلی جدی زل زد تو چشمهام و :بعد گفت

هست...یعنی باید باشه! تو فکر کردی من واسه چی صد - میلیون پول به تو دادم!؟ محض شوخی!؟

چقدر حالم بهم میخورد وقتی اینقدر حرف پول رو وسط میکشید. یقه کج شده ی تور و سوتینم رو مرتب کردم و

بعد درحالی که سعی داشتم زیپ پشت کمر لباسو بکشم بالا تند تند گفتم:

میشه دیگه اینقدر پولتو به رخم نکشی!؟ میشه!؟ آره تو - صد میلیون پول به من دادی ولی اگه از اول توجیه ام میکردی که دقیقا باید چه غلطهایی بکنم هیچوقت رو ثبتنام دانشگاه حساب باز نمیکروم یا پدرم برای خرید ماشین و خواهرم رو برای خرید جهیزیه امیدار نمیکردم!

هووووووف! پشت هم به زبون آوردن اون حرفها یکم سخت بود. زنجیره ی نگاه های خیره اش رو برید و بعد خودش رفت پشت کمرم ایستاد و با بالا کشیدن زیپ تور گفت:

خب دیگه اینقدر به خودت فشار نیار شیرت خشک میشه!

از هیچ فرصتی برای تیکه پروندن به من نمیگذشت. زیپ رو کشید بالا و حتی خودش کمک کرد لباس رو مرتب کنم که درست همون موقع یه نفر به در زد.

هردو هماهنگ باهم سرمون رو به سمت در برگردوندیم.

نیما پرسید:

-بله !؟

صدای مردونه ای از پشت در به گوشمون رسید:

نیما منم هومن... اون تویی!؟ مهموناتو ول کردی اومدی - اینجا ددر....!؟

من اون شخص رو نمیشناختم اما از حرفها و خنده هاش کاملا مشخص بود زیادی باهاش صمیمی هست که به خودش اجازه میده اینطوری یه رئیس تیکه بپرونه!

از من فاصله گرفت و گفت:

-کار مهمی داشتیم. الان میایم بیرون!

دوباره روشو به سمت من برگردوند و بعد گفت:

خب...از همه لحاظ ملتفت شدی!؟ یا بازم نیاز هست یه - دور اینجا بحث فلفسی و عملی باهات....

:حرفشو قطع کردم و با اخم گفتم

!آره متوجه شدم-

:سرش رو با رضایت تکون داد و گفت

خب...خوبه! من از آدمایی که خیلی زود شیرفهم میشن -
!خوشم میاد! حالا دیگه بیا بریم. زیادی اینجا موندیم

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

خب...خوبه! من از آدمایی که خیلی زود شیرفهم میشن - خوشم میاد! حالا دیگه بیا بریم. زیادی اینجا موندیم!

چرخید که بره سمت در اما قبل از رفتن دستشو گرفتم و باعجله گفتم:

-نه بمون!

ایستاد و با مرتب کردن کرواتش گفت:

-چیه!؟ چیزی شده!؟

با خجالت به لبهام که تا چند دقیقه پیش درحال بوسیدنشون بود اشاره کردم و با یه کوچولو خجالت پرسیدم:

رژ لبم کمرنگ نشده!؟-

نگاهش یه راست رفت سمت لبهام. چند لحظه ای بهشون نگاه کرد و بعد جواب داد:

نه خیلی!-

با حساسیت پرسیدم:

نه خیلی یعنی چی!؟-

نه خیلی یعنی احتمالا کسی نمیفهمه من لباتو خوردم!-

بازم از طرز حرف زدنش و کلماتی که به کار برده بود دچار حس خجالت شدم.

دو طرف تورم رو گرفتم و چون میدونستم حداقل یکم از لایه ی اولیه اون رژ که 24 ساعته هم بود کم شده گفتم:

حالا نمیشد برای اثبات زود تحریک شدن از خیر این گزینه - میگذشتی!؟

از کنج چشم نگاهم کرد و بعد درحالی که سمت در می رفت جواب داد:

اتفاقا اصل کاری همون یه گزینه بود-!

منظورش رو خیلی متوجه نشدم اما پشت سر شروع به راه افتادم. کلید رو چرخوند و درو باز کرد.

یک قدمی قاب در، مرد جوونی پشت به ما ایستاده بود که تا متوجه باز شدن در شد خیلی سریع به سمتمون چرخید و گفت:

به به! میگفتین گاوی، گوساله ای، شتری میکشتیم یا - لااقل شاباشی میدادیم واسه رضایت دادن شما و بیرون اومدنتون از اتاق!

من با خجالت سر پایین انداختم اما نیما که اصلا انگار تو وجودش مدار خجالت وجود نداشت گفت:

خب اینقدر مزه نریز! زیپ تور جانان خراب شده بود - براش درستش کردم!

باور نکرد و این از صورت فوق العاده شیطونش مشخص بود. چشمکی زد و آهسته خطاب به نیما گفت:

!آره جون ننه ات! تو گفتی و ما هم عرعر-

گرچه این جمله رو آروم به زبون آورده بود اما من هم متوجهش شده بودم.

تیکه پروندن ها و شوخی هاش که با نیما تموم شد اومد سمت من.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

من هومنم...هومن محقق! مدیریت تالار و البته رفیق - آقاتون !

فورا به نیما نگاه کردم تا با نگاه هاش واکنشش رو ببینم. نمیدونستم باید باهاش دست بدم یا نه اصلا اجازه ی همچین کاری رو دارم!؟ ولی این فقط یه قرار داد بود و فکر نکنم

اصلا به اون ربطی داشته باشه که من بخوام با دیگران چه نوع رفتاری داشته باشم.

بنابراین بیشر از اون، هومن محقق رو معطل نکردم و با فشردن دستش گفتم:

خوشبختم. منپ جانان هستم-!

لبخند زد و گفت:

شما درست به خوشگلی اسمتون هستین-!

از طرز حرف زدنش خوشم اومد برای همین لبخند زدم و گفتم:

-مرسی لطف داریم!

.., [2/4/2022 3:29 AM]

#پارت_۷۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشم غره ی نیما باعث شد فورا لبخند پت و پهنم رو جمع کنم و به سمتش برم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با خجالت سرمو پایین انداختم.

هومن جلوتر از ما به راه افتاد و گفت:

بیا ببین چه سنگ تمومی برات گذاشتم! مهموناتون مدام - سراغتونو می گرفتن! یادت باشه خیلی بهم بدهکاری چون صد مدل دروغ تحویلشون دادم تا عین من فکر نکنن رفتی اون بالا...

قبل تموم شدن حرفش نیما با خشمی نه خیلی جدی و صرفا واسه اینکه رفیقش شوخی هاشو ادامه نده گفت:

-هووومن!

از پله ها پایین رفت و گفت:

باشه بابا باشه! اصلا من صُم بکم ! خوب!؟-

آره این بهتره-!

پله هارو که بالا رفتیم چون درست در معرض دید دی جی بودیم با دیدنمون شروع کرد مجلس گرمی کنی وبالا بردن ولوم موسیقیش....

عده ای از مهمانها جیغ و دست زدن و خیلی ها و هم سوت کشیدن و بعضی ها هم فقط ترجیح دادن تماشاگر باقی بمونن اما وقتی که خواننده همه رو دعوت به رقص کرد دیگه تفریبا حواس کسی سمت ما نیومد!

همه دنبال لذت بردن خودشون از اون مجلس عروسی بودن!

همراه نیما سمت قسمت مجللی که برای عروس و دوماد طراحی شده بود رفتیم.

همون جایی که میشد گفت یه طراحی برای سفره ی عقد هم بود.

من همچین تالار مجلل و باشکوه و بزرگ و رویایی رو حتی در خواب هم ندیده بودم و ذهنم از تصور طراحی و زیبایش ناتوان بود!

مشغول تماشای مهمانهایی که حتی یک نفرشون رو هم نمیشناختم بودم که نیما یه کوچولو ازم فاصله گرفت.

هومن دستهاشو تو جیبهاش فرو برد و با نزدیک شدن به نیما پرسید:

چجوری تونستی تو این فرصت خیلی خیلی کوتاه این دختر - بانمکو پیدا بکنی!؟

نیما که انگار طاقت دل کندن از پاکت سیگارش رو نداشت یه نخش رو از جیب کتش بیرون آورد و گفت:

-میشناختمش از قبل!

تو گلو خندید و گفت:

بابا ایول بچه زرنگ! من سرم سفید شد و یه دوست دختر - هم گیر نیاوردم بعد تو سه سوت همچین دختر ماهی پیدا کردی. راز اینهمه دلبری کردنت چیه بگو ما هم بیفتیم رو غلتک!

نیما جوری که من نشنوم و گفت:

مزه پرونی نکن. فندک داری!؟-

از کنج چشم تماشاشون کردم. هومن سیگارو ازش گرفت و گفت:

بیخیال بابا! دوماد که روز عروسیش وسط مهمونی سیگار - نمیکشه! حالا بگو ببینم...از بیتا هم خبر داری!؟

واسه اینکه راحت باشن و

حرفهاشون رو راحت بزنن چند قدمی ازشون فاصله گرفتن که درست همون موقع چشمم افتاد به پسرعموی نیما...همونی که شب رو هتل بود و منو میشناخت!

ای وایی" باخودم زمزمه کردم و فورا چرخیدم تا یه وقت " چشمش بهم نیفته ولی تهش که چی؟....

کدوم آدمی وقتی میومد عروسی بدون دیدن عروس و تبریک‌گفتن می رفت!؟ اصلا کی حاضر بود خودش رو از این قسمت مجلس محروم بونه!؟

نیما اگه میفهمید که پسرعموش میدونه من از خدمه ی هتل هستم حتما حتما، عین بز قربونی همینجا سرمو می برید و میذاشت رو سینه ام....

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما اگه می فهمید که پسر عموش میدونه من از خدمه ی اونجام عین بز قربونی همینجا سرمو میبرید و میذاشت رو سینه ام....

چه بدشانسی بزرگی. چرخیده بودم و پشت به بقیه داشتم آدمایی که تو سالن می رقصیدن رو نگاه میکردم که نیما اومد سمتم و گفت:

مثل اینکه مثل گل پشت و رو نداره رو زیادی جدی - گرفتی!!؟

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

چی!؟-

دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش. اون نمیدونست من اضطراب دارم و امیدوار هم بودم اون اضطراب و دستپاچگی رو متوجه نشه. نگاهی مشکوک بهم انداخت و بعد گفت:

چرا روتو کردی اونور!؟ میخوای بهونه بدی دست - مامان!؟ بهونه بیاره و بگه عروس سبکسرِ...گیج و ویج!؟

چپ چپ نگاهش کردم. با اصطلاحاتی که به کار برده بود اصلا حال نکردم.

لب باز کردم که حقیقت رو بهش بگم اما ترسیدم عصبانی بشه و وسط همین مهمونی هرچی از دهنش در میاد رو نثارم بکنه....

دستمو گرفت و وقتی دختر جوونی لبخند بر لب قدم زنان به سمتمون اومد کنار گوشم گفت:

اینم یکی از اون موردهاییه که خطرناکتر از مامان و خواهر بزرگم! حواستو جمع کن!

چشمامو ریز کردمو پرسیدم:

کی!؟-

دختر عموم...و دوست نامزد سابقم! حواستو جمع کن سوتی نده... میخوام حس کنه خیلی وقت همو میشناسیم!

کنجکاو پرسیدم:

منظورت از نامزدت همون بیتاست؟ همونی که...که من - امروز بجاش اینجا ایستادم!؟

وقت نشد جواب سوالم رو بده چون درست همون لحظه همون دختر از دو سه پله ی پیش روش بالا اومد و رو به روی من ایستاد.

لبخندی مرموز زد و سر تاپام رو با دقت و کنجکاوی زیادی گذروند.

ماهردومون تو اون لحظه در حال کندوکاو تمام حالتهای ظاهری هم بودیم.

دختر نسبتا قد بلندی بود که خیلی زیاد هم به خودش رسیده بود و برای آرایش صورت و از مد نیفتادن تو لباس هیچی رو از قلم نانداخته بود.

گرچه تمام مدت نگاهش سمت من بود اما اول دستش رو به سمت نیما دراز کرد و بعد گفت:

....چطوری پسرعمو!؟ شازده دوماد خوشتیپ-

نیما که خودش گفته بود دختر عموش رفیق صمیمی نامزد سابقش هست و انگار که از عمد میخواست خودش رو خوشحال نشون بده تا این خوشی به گوش اون شخص خاص برسه گفت:

!عالی ام-

پوزخندی تلخ زد و بعد دست نیمارو رها کرد و سرش رو به سمت من برگردوند.

اینبار دستشو به سمت من دراز کرد وگفت:

!شیما هستم....دختر عموی شوهرت-

گرچه اصلا و ابدا نمیشناختمش اما دستشو فشردم و به دروغ گفتم:

!خوشبختم...هرچند از قبل میشناختمتون-

ابروهاش پایین اومدن و چشمهای درشتش یکم تنگتر صد و کنجکاو پرسید:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-میشناسی!؟ ولی فکر کنم ما اولین بار همو می بینیم!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

آره اولین بار همو می بینیم ولی خوبی ارتباط طولانی مدت - با کسی که دوستش داری اینه که تمام اطرافیانش رو میشناسی!

ظاهرا جواب خیالیم حسابی به مذاق نیما خوش اومد چون لبخند آشکارا و واضحی زد و وقتی حواس شیما سمتمون نبود یه چشمک هم تحویلم داد.

دستمو خیلی آروم رها کرد و بعد موهای فر شده ی طلایی رنگش رو خیلی آروم از روی چشماش کنار زد و اینبار رو به نیما گفت:

ظاهرا خیلی وقت همدیگرو میشناسین-!

نیما با همون لبخندی که حس میکردم اون هم عمدی هست تا یه جورایی به گوش اونی که میخواسش و نشد برسونه حالش خوبه جواب داد؛

-جمله تو اصلاح میکنم برات...خیلی وقت باهمیم!

.حالت صورتش جور خاصی شد. شبیه به تاسف

اما من یکی که خوب میدونستم تمام حرفها و حرکات نیما نمایشی هست.

چیزی تو وجودم بهم میگفت اون صرفا داره اینکارا رو میکنه که به گوش اون دختره برسه و اون فکر کنه حالش خوبه....

ولی خوب نبود! من حس میکردم خوب نیست و همه چیز نمایشی هست!

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

!اوکی! خوشبخت بشین-

:نیما جوری که شیما ببینه دستم رو گرفت و بعد گفت

!هستم-

:پوزخند محوی زد و بعد پرسید

راستی..داداش خل و چل من رو ندیدی!؟ گفت اینجاست -
!ولی ندیدمش

نیما سرش رو تکون داد و گفت:

نه ندیدمش...ولی اون مثل جن! به موقع جایی که باید - ظاهر میشه

فکر کنم داشتن در مورد همون پسره حرف میزدن.

همونی که احتمالا اگه در لحظه اول چشمش به من میفتاد هم میتونست منو بشناسه و بجا بیاره....

نگاهی به نیما انداختم. به محض اینکه دختر عموش ازمون دور شد دستمو ول کرد و عصبی وار عقب عقب رفت و نشست روی صندلی ...

من از اول هم میدونستم تمام حرکات و کاراش و حتی لبخندهاش نمایشی هست.

چرخیدم و نگاهی بهش انداختم.

عصبی و بهم ریخته پاشو تکون میداد و زمینو نگاه میکرد.

نمیدونم چه زخم و رکبی دیده بود که اینجوری بهم ریخته شد بود.

قدم زنان به سمتش رفتم و پرسیدم:

حالت خوب نیست؟!-

با عصبانیت گفت:

به تو ربطی نداره سمت من نیا....-

دلخور نگاهش کردم. راستش اول حسابی ازش ناراحت شدم اما بعدش بیشتر دلم به حالش سوخت....

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۷۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دسته گل رو دو دستی گرفتم و درحالی که گه گاهی لبخندهای تصنعی تحویل آدمایی که از کنارمون رد میشدن و با تبریک خداحافظی میکردن و میرفتن، میدادم، نیم نگاهی به نیما انداختم.

کلافگی از سرو روش میبارید و تمام این حس و حال بد فقط و فقط بخاطر به میون اومدن حرف و بحث نامزدش بیتا بود!

اون دوست داشت زودتر فرصت پیدا کردن سیگار رو پیدا بکنه که آرومتر بشه و من دوست داشتم زودتر اون عروسی تصنعی تموم بشه تا اون شدت اضطرابی که داشتم تحمل میکردم کم و کمتر بشه.

اومد و کنارم ایستاد چون پسرعموش داشت سمتمون میومد. درست همون آدمی که تمام مدت می ترسیدم فرصت رو به رو شدنمون پیش بیاد. اما تقریبا هیچ چاره ای نبود جز اینکه باهاش چشم تو چشم بشم. انگار نمیشد از این اتفاق دور شد اصلا....

با گام های شل و ول پله ها رو اومد بالا.

یه بطری نوشیدنی مست کننده دستش بود و مشخص بود اصلا حال و هواش دست خودش نیست.

تا آخرین پله رو بالا اومد و خودشو به ما رسوند کل برقهای سالن خاموش شدن و همه جا تو تاریکی فرو رفت و رقص نور به پا شد.

یه چیدمان برای بالا بردن وشدید کردن سنگینی جو و خوش گذرونی بیشتر مهمونها...

و این دقیقا بهترین خوش شانسی من تو اون لحظات بود. چون هم مستی و هم اون تاریکی دست به دست هم داده بود تا نتونه صورتم رو درست و حسابی ببینه...

با این حال دستشو سمت من دراز کرد و وقتی نور قرمز برای چند ثانیه از روی صورتم گذشت خیلی زود از اون فرصت کوچولو منتهای استفاده رو برد و با همون چشمهای تنگ شده از مستیش گفت:

اووووه! عروس پسرعمو...خوشگلیاا...چقدرم - آشنایی...وقت رقصه هاا...چرا شما دوتا اینجا وایستادین بده دستتو به من ببرمت پایین!...

قبل از اینکه دستمو بگیره نیما دستش رو خیلی آروم پس زد و با گرفتن انگشتام گفت:

خودم میارمش پویان! اینجا شلغم که نیستم! تو هم بهتره -
!کمتر بنوشی

چشماشو به زور باز کرد و بعد بی هوا و سرخود، انگار که
:اصلا اختیار خودش رو نداشته باشه گفت

...اووخ اووخ باشه باشه! لااقل بزار بهش تبریک بگم-

:دوباره دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

من پویانم...پسرعموی یه موجود خبیث و بدجنس و هیولا -
...صفت که قراره توی بیچاره زنش بشی

اینو گفت و شروع کرد خندیدن. نگاهی به نیما انداختم. بیشتر با اون نگاه ازش اجازه میخواستم. اجازه ی اینکه میتونم دست بدم یا نه.با سر اشاره کرد میتونم اینکارو بکنم.

فورا دستشو فشردم و بلافاصله هم رهاش کردم و گفتم:

جانان-!

مست تر از اونی بود که بخاطر بیاره این اسم و این قیافه چقدر براش آشناست. من حتی یادم وقتی توی هتل هم بودیم دوباره اسمم رو براش گفتم...

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۷۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خندید و رفت پایین و خودشو رسوند به یه تعداد پشر و شروع کرد رقصیدن!

حسابی خسته شده بودم ازموندن تو اون جشن و بازی کردن نقش یه عروس مثلا خوشبخت و خوشحال!

دوباره نگاهی به نیما انداختم.

.پاشو تند تند تکون میداد و نمیتونست آروم و قرار بگیره

از طرفی چون باهام بداخلاقی کرده بود دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم با این حال تردید و شک رو کنار گذاشتم و بعد نگاهی بهش انداختم گفتم:

اگه نمیخوای بگی من صد میلیون پول دادم و به رخم - بکشیش، میشه بگی چقدر دیگه باید اینجا عین عروسک خیمه شب بازی بمونم!؟

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بعد با لحن تلخی جواب داد:

خیلی طول نمیکشه! شاید سرجمع یک ساعت - دیگه....ببینم...تو...

مکث کرد. نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

رقصیدن بلدی!؟-

دقیقا منظورشو از پرسیدن این سوال نفهمیدم اما با این حال جواب دادم:

...آره یکمی-

دستمو گرفت و گفت:

.پس بیا بریم یکم براشون فیلم بازی کنیم-

.پرسشی نگاهش کردم ولی جوابی بهم نداد

مادر و خواهر بزرگش اومده بودن توی سالن و کنجکاوانه مارو دید میزدن و یه آن حس کردم بخاطر اونها هست که به سرش زده با من برقصه!

:پله هارو که پایین رفتیم دی جی با صدای بلند گفت

"....راه رو باز کنین که عروس و دوماد اومدن "

و بعد هم شروع کرد تغییر دادن آهنگ....توی سالن یه انفجار به پا شد. انفجاری از رقص و پایکوبی آدمایی که انگار اومده بودن که فقط لذت ببرن و خودشونو خالی بکنن و انرژی درونشون رو تخلیه!

.من و نیما وسط سالن رو به روی هم ایستادیم

اون دستشو دور کمرم حلقه کرد و من دستمو روی شونه .اش گذاشتم

بازهم به لبخند تصنعی روی صورت نشونده بود که بیشتر واسه خوشحال نشون دادن خودش بود در حالی که لااقل من یکی خوب میدونستم بد خراااب...

.سرمو به سینه اش نزدیک کردم

آدم سختگیر، بدخلق، از کوره دررو و جدی ای بود اما...اما یه حس خوب به طرف مقابلش میداد.

....حس آرامش

میدونم دریافت همچین حسی از آدمی مثل اون یکم مسخره بنظر می رسید اما...

.اما این چیز بود که من حسش میکردم

.سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم

نگاهش خبره بود رو شخص خاصی و وقتی رد نگاهشو دنبال کردم رسیدم به دخترعموش....به شیما که مشغول تلفنی صحبت کردن بود!

.صورتش پر از غم بود

احساسم بهم میگفت چشمش هنوز دنبال اون دختره است. دختری که خودش گفت رفیق دخترعموش و لابد شیما هم الان داشت باهمون دختر حرف میزد تلفنی!

.دلم به حالش سوخت

خب این خیلی سخت اونی که دوستش داری سه روز قبل از عروسی ولت کنه و بره....

نفس عمیقی کشیدم و بعد خیلی بی هوا دستهامو قاب صورتش کردم و اسمش رو اهسته صدا زدم:

نیماااا-....

چشم از دخترعموش برداشت و سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد و بعد گفت:

چیه!؟-

آب دهنمو قورت دادم و بعد خیلی آروم کنار گوشش پرسیدم:

اگه من الان ببوسمت اونا ممکنه باور کنن تو الان - خوشحالی!؟

خیلی آروم سرش رو خم کرد و با یه کوچولو تعجب تو همون تاریکی زل زد به چشمهام....

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۷۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی آروم سرش رو خم کرد و با یه کوچولو تعجب تو همون تاریکی زل زد به چشمهام...

فکرش رو هم نمیکرد من بخوام همچین کاری بکنم اما من واسه انجامش دلایل خاص خودم رو داشتم.

از اونجایی که حتی با پوشیدن کفشهای پاشنه بلند هم قدم به شونه اش نمی رسید،

یکم پاشنه کفشهامو بالا بردم و با گذاشتن دستهام روی شونه هاش لبهامو خیلی آروم روی لبهاش گذاشتم و با بستن چشمهام بوسیدمش.

اینکار من همه ی نگاه هارو کشوند سمتمون....

حتی لنز دوربیهای هوایی و زمینیشون هم فقط مارو پوشش میداد.

کوتاه بوسیدمش و چون فهمیدم چشم همه سمتمون هست و یه جورایی تقریبا کارمو انجام دادم، خواستم عقب برم که

این اجازه رو نداد و با گذاشتن دستهاش روی کمرم اون بوسه ی کوتاه رو طولانی تر کرد....

صدای جیغ و هورا به هوا رفت و گونه های من از خجالت سرخ و سفید شد!

گاهی ما آدمها بخاطر پول مجبور به انجام چه کارهایی که نمیشیم.

نمونه اش هم خود من که تور عروس پوشیده بودم و بیخبر از خانواده ام اینجا داشتم نقش زن دروغی رئیسم رو بازی میکردم و میون اونهمه آدم در برابر اون همه چشم بهش لب میدادم!

بالاخره چشماش رو باز کرد و با رها کردن لبهام، دستهاشو از دور کمرم برداشت و یه کوچولو عقب رفت و بازهم دخترعموشو نگاه کرد.

دخترعمویی که حس میکردم رسالتش از اومدن به اینجا گزارش دادن به آدمای خاصی بود!

گوشه انگشتمو کنج لبم کشیدم و روبه رئیس پرسیدم:

نقشمو خوب انجام دادم!؟-

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

برای خوب انجام دادنش ازم شاباش میخوای!؟صد میلیون - تومن واسه پوشیدن تور و قر دادن کمر و یه کوچولو لب دادن کافی نیست!؟

عجب آدمی بود. مدام اصرار داشت به من بفهمونه چه مقدار پول بهم داده بابت اینکار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بهترین شاباشی که میتونی بهم بدی زودتر رفتم از - اینجاست!

راه افتاد سمت همون جای قبلی و همزمان گفت:

عجله نکن! چشم روهم بزاری از اینجا رفتیم!-

دنبالش رفتم. ایستاد ودستشو به سمتم گرفت تا بگیرمش. خودمو بهش رسوندم و با حلقه کردن دستم به دور بازوش پرسیدم:

میریم خونه ی تو!؟-

آره!-

و خانواده ات چی؟ اوناهم میان اونجا!؟-

:با کمی مکث و تاخیر جواب داد

اینقدر سوال تکراری نپرس. آره میان اونجا-

چه جواب مایوس کننده و یا بهتره بگم ناامید کننده ای. در لحظه دپرس و غمگین شدم. میترسیدم باز بگم لابد از من دستمال خونی هم میخوان و اونم بگه صدمیلیون پول ندادم !که نگات کنم! هوووف

یکی دو ساعت بعد، وقتی بالاخره اون عروسی بزرگ و مجلل اما نمایشی بالاخره تموم شد همراه نیما بیرون رفتیم و .سوار ماشینش شدیم

ما وادار بودیم به انجام هرکاری که یه عروس و دوماد ...واقعی باید انجام میدادن حتی پرتاب گل

دنباله ی تورو جمع کردم و صندلی کناری نشستم و با تاسف .خندیدم

ماشین رو روشن کرد و درحالی که از حیاط تالار بیرون :میرفت پرسید

به چی میخندی!؟-

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۷۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگاهی به عقب سر انداختم. یه عالمه ماشین دیگه پشت سر ما داشتن حرکت میکردن. دوباره به خودش نگاه کردم و گفتم:

به اتفاقهای مسخره ای که امشب رخ داد دیگه!

حین رانندگی نیمچه نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

مثلا!؟

لبهامو روهم فشار دادم و بعد از یه مکث کوتاه جواب دادم:

مثلا دخترایی که واسه گرفتن گل از دست منی که داشتم -
نقش بازی میکردم خودشونو جرواجر کردن...یا مثلا پدر و
مادر دروغیم تسلی دادن بهشون برای گریه
!نکردن...مسخره اس دیگه

عصبی وار با خودش لب زد" مسخره منم که عمرمو پای یه
"کثافت حروم و تلف کردم

:خیلی واضح حرفهاش رو نشنیدم برای همین پرسیدم

چیزی گفتی!؟-

پوزخندی زد ولی چیزی نگفت و بیشتر سعی کرد ماشینهای
پشت سرو قال بزاره تا ازشرشون خلاص بشه و من
اعتراف میکنم هرچقدر بیشتر به خونه اش نزدیکتر میشدیم
.بیشتر دچار استرس میشدم

تا جایی که اون استرس رو با ور رفتن زیادی و کلافه وار با انگشتام با فشار دادن لبم زیر دندون بروز میدادم.

ریموت رو زد و وقتی درها باز شدن ماشین رو برد داخل.

متوجه نگرانیم شد.

ماشینو خاموش کرد و سرش رو به سمتم برگردوند وخونسرد پرسید:

چیه؟ چرا ترسیدی!؟-

نمیدونم از کجا فهمید ترسیدم. اما درهرصورت جواب دادم:

نه من...من اوکی ام...-

پوزخند زد و گفت:

آره مشخص! ببینم...تو مگه قبلا هم نیومدی خونه ی - من!؟ هان!؟ جواب بده!؟

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و جواب دادم:

چرا اومدم!-

پرسید:

وقتی اون شب اینجا بودی من اذیتت کردم!؟ هان؟ بگو - حرف بزن...من اذیتت کردم!؟

:سرمو به چپ و راست تکون دادم و آهسته گفتم

!نه-

:در ماشینو باز کرد اما قبل از پیاده شدن گفت

اذیتت که نکردم هیچی تا تونستی لگدم زدی...پس اینقدر - شبیه دخترایی رفتار نکن که دوست پسرشون به زور دستشونو گرفته و آورده خونه خالی...من به تنها کسی که بلدم آسیب برسونم خودمم...پس پیاده شو قبل از اینکه ...خانوادم برسن

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۷۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دو طرف تور سفید لَخت رو گرفتم و قدم زنان پشت سرش به راه افتادم.

تو تمام کارهاش عجله مشهود بود و تو تمام کارهای من اضطراب. پله هارو رفتم و خودم رو رسوندم به سکوی نیم

دایره ای که دو طرفش ستونهای قطور بود درحالی که اون خیلی زودتر از من رفته بود داخل!

در سنگین رو کنار زدم و رفتم داخل. انتظار داشتم مثل دفعه ی پیش تو همون بدو ورود چشمم به قاب عکسهای دو نفره اش با نامزدش بیفته ولی هرچه بیشتر جلو می رفتم بیشتر متوجه میشدم خبری از اون قاب عکسها نیست.

یه جورایی انگار خونه اش رو پاکسازی کرده بود.

پام که با سالن میانی رسید بالاخره دیدمش.

کتش رو درآورده بود و پرت کرده بود روی مبل...

توی یه دستش بطری آب بود و توی دست دیگه اش سیگاری که دود ازش بلند بود.

اصلا نمیتونست برای سیگار کشیدن صبر کنه.

چندقدمیش ایستادم و پرسیدم:

رئیس !؟-

سر خم شده به عقبش رو صاف نگه داشت و با پایین آوردن بطری آب معدنی با لحن ترسناکی گفت:

جانان...جلوی خانواده ام از دهنت در بره و بهم بگی - رئیس دمار از روزگارت درمیارم...یکمم اعصابم تخمیه خیلی دلم میخواد عصبانیتمو روی یه نفر خالی بکنم به خودت رحم کن و نزار اون یه نفر خودت باشی!

هشدار به موقعی بود. لب گزیدم تا اینجوری خودمو تنبیه کرده باشم.

یکی نبود به من بگه آخه چشم سفید یه نیما گفتن سختیش چیه که تو زبونت نمیچرخه!؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد پرسیدم:

عکسهای دونفرتون رو برداشتید!؟-

قدم زنان اومد سمتم. ترسیدم و رفتم عقب و فکر کنم اونهم متوجه این ترس شد که از همون فاصله پرسید:

چیه چرا میترسی!؟-

:آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم

نه نه..نترسیدم-

پوزخندی زد چون کاملا مطمئن بود دارم دروغ میگم و بعد :بی هوا پرسید

آب میخوری!؟-

سرمو آهسته تکون دادم و اون بطری آب معدنی رو پرت کرد سمتم. توهوا گرفتمش و با باز کردن سرش لبهامو گذاشتم رو لبه هاش...طعم سیگار رئیس رو میداد. وقتی من :داشتم آب میخوردم گفت

بیا بریم بالا..ممکن الان بیان و من نمیخوام وقتی اونا -
...میان من و تو اینجا در حال آب تعارف کردن باشیم

چرخید و پشت به من راه افتاد سمت پله ها. بطری آب
معدنی رو گذاشتم روی میز و با گرفتن دو طرف تور سفید
:دنبالش دویدم و تند تند پرسیدم

میان که دستمال خونی بخوان !؟-

:بیخیال گفت

!احتمال 9/99 درصد آره-

کابوس من شده بود این دستمال خونی لعنتی. آشفته و
:پریشون گفتم

رئیس تورو خدا..یعنی نیما...نیما تورو خدا یه فکری بکن - ....من میترسم

درحالی که از سیگارش کام میگرفت و پله هارو دوتا یکی بالا می رفت و همزمان دکمه های پیرهنش رو باز میکرد گفت:

از چی میترسی؟ از اونجای من !؟-

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ایستادم. دستمو روی نرده گذاشتم و از پشت سر نگاهش کردم. گاهی مثل الان چقدر بی ادب میشد و بی پرده حرف میزد! ولی خب...چیکارش میشد کرد!

دوباره پله هارو با عجله بالا رفتم و خودمو بهش رسوندم.

خونسرد و ریلکس پیرهنش رو از تن درآورد و بعد خودشو پرت روی تخت و چشماش رو بست و به سیگار کشیدن ادامه داد.

سراسیمه سمت پنجره رفتم چون صدای چرخهای ماشین به گوشم رسید.

درها از دو طرف باز شدن و یه ماشین مشکی رنگ تا وسطهای حیاط اومد داخل و به فاصله ی یک دقیقه بعدش مادر و خواهرهاش ازش پیاده شدن....

قلبم از ترس اومد توی دهنم وقتی چشمم بهشون افتاد.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و دویدم سمت تخت. رو لبه اش نشستم و بعد دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم:

خوابی !؟-

ابرو بالا انداخت و گفت:

اینقدر سوالای احمقانه نپرس جانان...کدوم دیوانه ای تو خواب سیگار میشکه!؟ -

اومقدر دستپاچه بودم که خودمم نمیدونم چی میگفتم. لبهامو روهم مالیدم و بعد مضطرب گفتم:

خانواده ات اومدن!-

دود سیگارشو فوت کرد تو هوا و گفت:

خب بیان!-

نه اینجوری نمیشد. هیچی واسش مهم نبود هیچی. سیگارو از لای انگشتاش کشیدم بیرون و تا اینکارو کردم بالاخره چشمهاش رو باز کرد و بهم خیره شد.

قبل از اینکه حرفی بزنه خودم گفتم:

میشه لطفا نصف نصف نصف اهمیتی که به سیگارت می - دی به منی که دارم از استرس تا مرز بیهوشی پیش میرم هم اهمیت بدی!؟ اصلا این سیگار چی داره که تا حالا تو همین چند ساعت به پاکت ازش کشیدی...!؟

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

هی چیز خاصی نداره! فقط یه عادت...یه عادت که نمیشه - ترکش کرد

حالا میشه این عادتت رو واسه چنددقیقه بزاری کنار-

واکنش خاصی نشون نداد و من جرات پیدا کردم و سیگارو تو جاسیگاری شیشه ای روی عسلی مچاله و خاموش کردم و بعد پرسیدم:

من استرس دارم. چیکار کنم آروم بشم!؟-

دستمو گرفت و خیلی غیر منتظره و یهویی منو کشید توی آغوش خودش و بعد سرمو گذاشت روی سینه ی عریون ستبرش و گفت:

چشماتو ببند...الان خود به خود خوب میشی و اضطرابت - پر میکشه...این خاصیت آغوش...

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو گذاشت روی سینه ی عریون ستبرش و گفت:

چشماتو ببند...الان خود به خود خوب میشی...این خاصیت - آغوش...!

متعجب نگاهش کردم. این رفتارها از اون بعید بود. چشماشو بسته بود و ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود.

رفته رفته دست دیگه اش تا روی کمرم بالا اومد و منو به خودش فشرد.

سفتی عضلات سخت بدن ورزیده اش رو کاملا احساس میکردم.

دست دیگه اش رو از روی پیشونیش برداشت و دور تنم انداخت و نوازشوار روی کمرم کشید.

تو گردنم نفس عمیقی کشید و بعد انگار که از خودش بیخود شده باشه گفت:

....کجا بودی بیتا...کجا بودی دلم هواتو کرده بود-

تعجبم بیشتر شد. حالا میفهمم چرا یهو منو اینجوری بغل کرد و نوازشم میکرد تو همون حالت گفتم:

...من بیتا نیستم رئیس ...من جانانم-

خیلی سریع و تا حرفم رو شنید به خودش اومد. بازوهام رو گرفت و منو از خودش دور کرد و نیم خیز شد.

بدون حرفش بهش خیره شدم. اون منو با کسی که دوستش داشت و رهاش کرد اشتباه گرفته بود. خیلی آروم خودم رو کشیدم عقب که نفس عمیقی کشید و بعد از روی تخت اومد پایین و رفت سمت پنجره.

پرده ها رو کنار کشید و با باز کردن پنجره سرش رو بیرون برد و هوایی تازه کرد.

فاصله ی بین ابروهام کم شد و ناخواسته اخمی بینی دو ابروم نشست و گفتم:

-اگه دوستش داری چرا...

سرش رو برگردوند سمتم و با عصبانیت و لحن خیلی تندی گفت:

میشه تو یکی دیگه در این مورد نظر ندی...!؟-

:غمگین لب زدم

...ولی من-

:صداشو برد بالا و گفت

ساااااکت-

حرفمو قورت دادم و ساکت شدم. صد میلیون به موندن تو همچین وضعی می ارزید!؟ به تحمل این شرایط و این حرفها و انجام اینکارها و پوشیدن همچین لباس دروغینی می ارزید؟!

چند ضربه به در زده شد و هر دوی مارو که تو عالم های متفاوتی سیر میکردیم کشوند تو زمان حال.

با ترس سرم رو به سمت در چرخوندم که یکی دو دقیقه بعد صدای خشک و بی حس مادرش به گوش رسید:

نیما !؟ داخل اتاقی!؟-

از پنجره فاصله گرفت و راه افتاد سمت در و خیلی سریع بازش کرد.

سرم رو کج کردم و به قامت مادرش که کمی دور از قاب در ایستاده بود نگاهی انداختم.

با صورتی کاملا جدی و عاری از هرگونه احساسی، دستمال سفیدی به سمت نیما گرفت و گفت:

تا چندساعت دیگه مادربزرگ و عمه هات میان اینجا... -
امیدوارم این دستمال رو همینجوری که بهت دادم
!همونجوری هم بهم تحویل ندی و بهانه تراشی نکنی براش

:نیما دستمال رو گرفت و گفت

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مامان...لازم بود تمام ایل و تبار بیان اینجا واسه همچین - چیر مزخرفی!؟

:مادرش با جدیتی ترسناک گفت

این واسه تو مسخره و مزخرف واسه ما -
رسم...غرور...نشان از اصالت و پاکی عروسمون...ما کم خاندانی نیستیم نیما. ارزشهامونو با بیخیالی زیر سوال نبر!

دعا دعا میکردم نیما یه جورایی حل و فصلش بکنه. دستشو پشت گردنش کشید و بعد گفت:

حتما باید امشب باشه!؟-

:مادرش با تحکم جواب داد

!خب معلوم-

:باز زور زد تا شاید همچی رو بندازه عقب

ما خسته ایم...خسته ی اونهمه تشریفات...جانان همخسته -
.... اس...به دوش احتیاج داریم و رفع خستگی و

نذاشت حرف نیما به پایان برسه و برای اینکه یه کلام ختم
:کلام بکنه گفت

بهانه تراشی نکن نیماا...من نمیتونم به همه ی اونا بگم - برگردن و برن خونه هاشون چون زنت خسته اس و هوس دوش گرفتن کرده...همین امشب همچی رو حل کن...

نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

خیلی خب! باشه!

تا مادرش رفت فورا از روی تخت بلندشدم. دوطرف توروی که فقط دنباله اش بلند بود رو گرفتم و به سمت نیما رفتم.

چرخید سمتم و رو به روم ایستاد.

دستمال سفید رو ازش گرفتم و پرسیدم:

نگو که این باید مدرک سکس ما باشه!؟-

:شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد

!فعلا که هست-

اوه! مصیبت از این بزرگتر هم آخه وجود داشت. زل زدم تو
:چشمهای خونسردش و با تکون اون دستمال گفتم

نمیشه جکی جونوری چیزی بکشی خونشو بمالی رو این!؟-

:سر انگشتش رو چندبار به مخم زد و با طعنه و تیکه گفت

ماشالله همش گچ و بتن-!

چپ چپ نگاهش کردم که از کنارم گذشت و رفت سمت تخت اون نشست و من همچنان با حرص و جوش و درحالی که تلاش زیادی داشتم تا صدامو بالا نبرم گفتم:

جون من یه فکری بکن من..من...من....وای من نمیخوام - با تو سکس داشته باشن!

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من مضطربانه تکیه ام به دیوار بود و با استرس پامو تیک وار تکون میدادم و اون خونسرد و آروم نشسته بود رو تخت و منو نگاه میکرد.

خسته از اون نگاه های پر حرف ولی درعین حال خنثی و سردش گفتم:

چیه!؟ چرا اینجوری نگام میکنی ؟؟؟ اه-!

باز ابروهاش طرح اخم به خودشون گرفتن. کنج لبش بالا رفت اما با صدایی که ولومش پایین بود و تُنش آروم پرسید:

تو الان با چی من مشکل داری!؟

دستامو از پشت باسنم و از تکیه به دیوار برداشتم و جواب دادم:

با چشمات که انگار میخوان دستامو بگیرن پرتم کنن رو - تختو لنگهامو بدن بالا و بکارتمو ازم بگیرن!

نمیدونم کجای حرفهای من تعجب بر انگیز بود که اونجوری با دهن باز بهم خیره موند و بعدهم طعنه زنان گفت:

-پس بفرما چشمهام دودول داشتن و خودم خبر ندارم...

اینم که فقط دنبال تیکه و طعنه بود و سرش هم درد نمیکرد من چقدر نگرانم و احساس کسی رو دارم که قراره بهش تجاوز بکنن.

با دلخوری نگاهش کردمو گله مندانه پرسیدم:

-میشه اینقدر مسخره ام نکنی؟ میشه لطفا !؟

آخرش کاسه ی صبرش لبریز شد. سرش رو کلافه تکون داد و با چنگ زدن دستمال پارچه ای سفید و مچاله کردنش لای انگشتاش اونو برداشت و قدم زنان اومد سمتم.

درست مقابلم و در فاصله ی یک قدمیم ایستاد و با تکون دستمال خونی گفت:

اینو میبینی!؟ من اینو باید با چند لکه ی خون تحویل - آدمایی که اون پایین منتظر هستن بدم...من بی اعصابو بی اعصاب تر از اینی که هستم نکن....

وقتی اینجوری حرف میزد بیشتر احساس تحت فشار بودن بهم دست میداد. نگاهم روی صورت خسته و کلافه اش و دستمال سفید توی دستش به گردش در اومد.

کم مونده بود گریه م بگیره. بی هوا سرم برگردوندم و مچ دستمو به سمتش گرفتم.

یه نگاه به نیمرخم و یه نگاه به مچ دستم انداخت و پرسید:

چیکارش کنم ؟ مچ دستتو بکنم !؟-

:سرمو به سممتش برگردوندم و باعصبانیت گفتم

تو چرا همش بفکر کردنی!؟-

:دستمالو پرت کرد تو سینه ام و گفت

چون اون پایین یه عده آدم بیکار و بی عار منتظرن تا این - کوفتی لعنتی رو از من بگیرن که اگه نگیرن تمام زحماتم !به فاااک میره

:با چشم اشاره ای به مچ دستم کردم و گفتم

نمیشه زخمیش کنی از خون این بریزی رو دستمال!؟-

دست به کمر بهم خیره شد عین اینکه گیر یه آدم خیلی چیز افتاده باشه نگاهم کرد و بعد دستشو روی صورتش کشید و گفت:

ببین جانان...سکس اونقدرها هم سخت نیست دختر...یه - دخول ساده و یه خروج ساده هس همین!

انگار میخواست بچه گول بزنه که همچین چیزی میگفت. عبوس نگاهش کردم و گفتم:

یه دخول و خروج!؟مگه آمپول؟ نخوردم نون گندم اما دیدم - دست مردم...

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:پووووفی کرد و پرسید

اینی که گفتی الان چه ربطی داشت!؟-

خودت ربطشو پیدا کن ولی...ولی-
.ولی سخت اون چیزی که تو از من میخوای...من..
...من... نمیتونم انجامش بدم

:کفری شد و درحالی که تلاش میکرد صداشو بالا نبره گفت

اون پول کوفتی خیلی زیاد فقط واسه این نبود که این تورو - بپوشی و کنارم قر بدی...من واسه همچین موقعیتی هم بهت احتیاج دارم پس عنایت بفرما و برو رو تخت و بزار تمومش کنیم...

ناباورانه نگاهش کردم. حتی فکرش هم منو به وحشت مینداخت.

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

یعنی...یعنی...یعنی شما...یعنی تو...تو ...تو واقعا میخوای - که من...

نذاشت حرفم تموم بشه و با برداشتن یک گام فاصله ی بینمون رو پر کرد و تقریبا بهم چسبید و بعد سرش رو به صورتم نزدیک کرد و خیلی آروم گفت:

بهت قول میدم بعدش هزینه ی دوختن بکارتتو خودم تقبل - کنم...اصلا خودم میبرمت پیش پزشک...فقط بزار امشب این ماجرا تمام بشه...

اونقدر بهم نزدیک بود که وقتی حرف میزد لبهاش رو پوست صورتم سُر میخورد و بالا و پایین میشد.

اون از من سکس میخواست چیزی که هیچوقت حرفش رو پیش نکشیده بود.

من اما سکوت کردم.

سکوت کردم و تو فکر این فرو رفتم که واقعا چاره چیه؟ اصلا من چاره ای هم دارم!؟

میتونم صد میلیون پول رو در عرض چند روز یا اصلا چندسال جور کنم و بهش بدم و قید همه چی رو بزنم !؟

نه...معلوم بود که نمیتونستم....

پشت انگشتای لطیف و پر حرارتش رو روی گونه های سردم کشید و نجوا کنان گفت:

جانان....منو نگاه کن!-

خیلی آروم سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. چشم تو چشم که شدیم ادامه داد:

تو هیچ گناهی مرتکب نمیشی هیچی رو هم از دست - نمیدی....تو صیغه ی چندماهه ی منی...این اتفاقها که تموم بشن خودم میبرمت پیش پزشک و هزینه ی دوختن بکارتت رو پرداخت میکنم...میبینی؟ تو هیچی رو ازدست نمیدی پس دستتو بده به من و همراهم بیا...

با اون یکی دستش، انگشتام رو گرفت و خیلی آروم منو به طرف تخت خواب بزرگ دو نفره برد ....

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با اون یکی دستش، انگشتام رو گرفت و خیلی آروم منو به طرف تخت خواب بزرگ دو نفره برد.

از داد و بیداد کردن راه به جایی نبرده بود و حالا میخواست با نرم حرف زدن و پچ پچ کردن وعده وعید راضی و مجبور به انجام کاری بکنه که خودش میخواست. من اما همچنان پر از تردید و شک و دودلی بودم. دوست نداشتم اینکارو انجام بدم ولی خودم رو در بی چاره ترین حالت ممکن می دیدم.

یعنی مدام در مورد این مسئله میخوردم به بن بست فکری و هیچ راهی برای فرار یا حل و رفعش پیدا نمیکردم.

بقول خودش هم که اون‌بیرون یه تعداد زن زیرک شدیدا سنتی نشسته بودن و تا دستمال رو نمی دیدن احتمالا از این خونه نمی رفتن!

پشتم ایستاد و بعد خیلی آروم زیپ تور رو کشید پایین و یه طرفش رو کج کرد و آهسته کنار گوشم گفت:

نترس ...حرف من حرفِ...قولم قول زپرتی بچه سوسولای - امروزی نیست. همه چیز که بینمون تموم بشه تو میری پی

خودت منم پی خودم البته قبلش بهت قول میدم کاری که بهت گفتمو انجام میدم و چیزی که الان میخوام ازت بگیرم رو دوباره بهت پس میدم... قبول کن

!صد میلیون پول می ارزه به یه پارگی ناقابل

اونقدر این جملات رو از قبل و حتی الان تکرار کرده بود برام که خودمم مدام هی تو سرم از خودم میپرسیدم صد ...میلیونی که گرفتم احتمالا برای همین

!برای دخترانگیم

:شونه هام توهم جمع شدن و آهسته لب زدم

...رئیس-

دو طرف تور رو از شونه هام داد پایین و بعد لبهاش رو به :گوشم نزدیک کرد و گفت

جانم...!؟-

مهربونیش تصنعی بود. اینو احساسم بهم میگفت. جانم گفتنش هم مثل محبتهاش...

لبهامو روهم فشردم و بعد آهسته گفتم:

من...من میترسم از انجامش...

همون طور که تور رو آروم آروم میداد پایین نجواکنان تو گوشم گفت:

جوری انجامش میدم که نترسی و درد زیادی رو تحمل نکنی...

حرفهاش فقط برای چند دقیقه تونست آرومم بکنه چون بلافاصله بعدش دوباره اون اضطراب لعنتی اومد سراغم.

لبم رو زیر دندون فشردم و بعد گفتم:

واقعا هیچ راهی جز انجامش نیست!؟-

کلافه شد. عصبانی و تور رو رها کرد و کفری ازم فاصله گرفت و گفت:

اهههههه...لعنت...باز که برگشتی سر خونه ی اول! میگم - نر میگی بدوش!؟ اَه....داری منو از انتخابم پشیمون میکنی....میفهمی؟؟پشیمون

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۸۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبمو زیر دندونهام فشار دادم و باحالتی غمگین و لب و لوچه ی آویزون گفتم:

...چیکار کنم دست خودم نیست میترسم-

:یه کوچولو صداشو برد بالا و گفت

چیزی که تو ازش میترسی روزی میلیونها نفر آدم -
...انجامش میدن

بدون اینکه بهش نگاه کنم تا تحت تاثیر ابهت و عصبانیتش
:لال مونی بگیرم گفتم

...واسه اونا راحت واسه من نیست-

با سر خمیده و نگاه پنهونی تماشاش کردم. پیرهنش رو از
.تن درآورد و پرت کرد روی زمین

شروع کرد قدم رو رفتن و بعد باحالتی عصبی دستهاشو توی موهاش فرو برد با بهم ریختنشون گفت:

داری کلافه ام میکنی جانان داری کلافه ام میکنی...این ترست بابت چیه!؟ من میتونستم برم سر خیابون یه دخترو سوار کنم و بیارم اینجا...میتونستم بجای صد میلیون دو قرون بزارم کف دستش و اینجوری هم نازشو نکشم ولی تو انتخاب شدی...انتخاب شدی و قبول کردیش بمون....پای قراردادی که با من بستی بمون!

نفس عمیقی کشیدم که در حکم آه بود. من وقتی پای اون برگه هارو امضا کردم هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روز کارم برسه به اینجا.

اما انگار چاره ای نبود یعنی من چاره ای نداشتم....

سرمو بالا گرفتم و خیلی آهسته لب زدم:

....ب...باشه-

.دست از قدم رو رفتن توی اتاق برداشت و ایستاد
:سرش رو به سمتم چرخوند و گفت

باشه یعنی چی!؟ یعنی انجامش میدی!؟-

:با ابروهای درهم گره خورده نگاهش کردمو پرسیدم

چاره ی دیگه ای هم دارم !؟ تو راه دیگه ای واسم - گذاشتی. یه قرار داد باهم بستی و بهم گفتی باید یه مدت نقش کسی که دوست داری رو برات باز کنم بعد یهو وسط عروسی گفتی این بازی واقعی شده و من باید بکارتتم وسط

بزارم! تو عمل انجام شده قرارم دادی درحالی که صدمیلیون بهت بدهی دارم و دویست تومن صفته!

حرفهامو که زدم همونطور دلخور و دپرس شروع کردم به در آوردن اون تور لعنتی کوفتی!

بخش اعظمی از اون اضطرابی که داشتم متحملش میشدم مربوط میشد به خانواده ام که اگه میفهمیدن من دارم چه غلطی میکنم حتما واسه همیشه اسممو از شناسنامشون خط میزدن.

تور لخت سفید رنگی که بعضی جاهاش از جنس ساتن نرم بود افتاد روی زمین...

حالا چیزی تنم نبود جز ست شرت و سوتین سفید...

دستهامو دور تنم حلقه کردم و بعد رفتم سمت تخت و پشت به رئیس رو لبه اش نشستم و آهسته گفتم:

من....آماده ام....هرکاری...میخوای بکنی بکن...

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پشت به رئیس رو لبه ی تخت نشستم دستهامو دور بدن عریونم حلقه کردم و آهسته گفتم:

من....آماده ام....هرکاری...میخوای بکنی بکن-

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.

ظاهرا به شدت امیدوار بود اینبار دیگه نه و نوچ تو کار نیارم.

هرچه بیشتر بهم نزدیک میشد، بیشتر استرس میگرفتم. لبهام رو بی اراده ی خودم روهم فشردم و خیره شدم به زمین تا وقتی که درست مقابلم ایستاد.

سکس با مردی مثل اون با اون قد بلند و تن ورزیده و صورت جذاب میتونست برای هر دختری خوشایند باشه.

بیشتر دخترای هتل روش کراش داشتن و همیشه از جذبه ی ظاهری و رفتاریش تمجید میکرد. همشون تو رویاهاشون خودشونو تو همچین لحظه و موقعیتی کنار رئیس تصور میکردن اما....اما باید اعتراف کنم تصور تا واقعیت توفیرش خیلیه!

خم شد و بدون اینکه روی زمین بشینه دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا گرفتن سرم خیره شد تو چشمهام و گفت:

یادت تو تلار بهت چیگفتم!؟ هوم؟-

گفتم سکس عین آب خوردن...

لب زدم:

نیست-...

با اطمینان و تحکم گفت:

هست.. برای یه دختر میتونه لذت بخش ترین اتفاق - روزمرش باشه ولی اگه طرف مقابلش کارشو بلد نباشه همون اتفاق لذت بخش براش میشه گُه ترین اتفاق دنیا...

من نمیزارم این اتفاق برای تو بشه گه ترین اتفاق! من کارمو بلدم!

به چشمهاش خیره شدم و آهسته گفتم:

- وقتی میگی کارتو بلدی احساس میکنم با زنای زیادی خوابیدی و من الان صدو چندمین زنم....

کنج لبشو داد بالا و بعد دستشو از زیر چونه ام عقب کشید و گفت:

- مگه من عمو جانی ام!؟ بزار باهات صادق باشم دخی.. من فقط یا ی نفر بودم و اونم بیتا بود و بس پس خیال ناجور نکن....میتونستم اونی باشم که تو میگی ولی نخواستم..اهل جنس بنجل نبودم و نیستم

چشمام روی صورت جذابش به گردش دراومد. بنظر نمیومد دروغ و دونگ بگه.

حرفشو راست و صریح به زبون میاورد این خصلتی بود که مطمئن بودم تو وجودش هست.

یه مکث کوتاه کرد و بعد بلند شد و پرسید:

خب...شروع کنیم!؟-

خیلی آروم سرمو بالا و پایین کردمو گفتم:

آره-...

اومد روی تخت. قلبم تند تند تو سینه ام میتپید. نفسم تو سینه حبس شده بود و سعی میکردم خودم به خودم دلداری بدم.

دستشو وسط سینه ام گذاشت و آهسته درازم کرد روی تخت و چهار دست و پا اومد سمتم و بالای تنم ایستاد.

دستش که وسط قفسه ی سینه ام بود رو آهسته سمت سینه ی چپ برد و همونجا درست رو یقه ام نگهش داشت...

تند تند میزد و اونم متوجه این ریتم تند شد.

ولی همونطور که خودش گفت کارشو بلد بود چون سرش رو آهسته خم کرد و بعد گفت:

....چشماتو ببند و خودتو بسپار به من جانان-

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۸۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کاری که گفت رو کردم و چشمام رو خیلی آروم بستم و اون بلافاصله لبهاشو روی لبهام گذاشت....

خیلی آروم لب پایینیم رو می مکید و همزمان سینه هام رو آروم می مالید.

بوسه های آرومش و حرکت دستهاش روی بدنم و فشار سینه هام رفته رفته و کم کم باعث شد استرس جاش رو به یه لذت کمرنگ اما خوشایند بده....

دیگه قلبم اونقدر تند تو سینه ام نمی کوبید

.آرومتر شده بود چون داشتم یه لذت رو تجربه میکردم

لبهامو رها کرد و چون تا اون لحظه همراهیش نمیکردم سرش رو تو گردنم برد و یکم گردنم رو مکید و بعد که آهم در اومد لبهاشو بالاتر برد و خیلی آروم تو گوشم گفت:

نمیخوای منو همراهی بکنی!؟ اونجوری همچی برای - خودتم لذت بخش تر میشه ..

.چشمامو آروم باز کردم و بهش خیره شدم

اگه همه اون دخترایی که کشته مرده ی رئیس بودن یا حتی مهدخت و فرزوان بفهمن من اینجا با تن لخت زیر تن رئیس درازم چیکار میکردن!؟

....اون خیلی جذاب و خوش قیافه بود.. خیلی

ولی من هیچوقت پیشبینی نمیکردم کارم باهاش به این مرحله برسه...

دستهامو گرفت و خیلی آروم گذاشت روی کمر لختش و دوباره لبهاشو گذاشت روی لبهام...

اینبار دیگه خودمم همراهیش کردم و اینکار واقعا از روی غریزه بود.

یه جورایی میشد گفت ناخواسته و بر اساس طبیعت آدمی ...

لبهامو با ولع بوسید و سرش رو برد پایین تر و دوباره افتاد به جون گردنم.

ناخواسته آه آرومی از بین لبهام بیرون اومد که نشون از لذتی زیادی که داشتم مزه اش رو میچشیدم بود. سر انگشتامو رو کمر لختش کشیدم که خودش رو کشوند پایینتر و دستهاش رو زیر کمرم برد و با باز کرد قفل سوتینم اونو از تنم جدا کرد و انداخت دور....

با خجالت نگاهش کردم. لپهام گل انداخته بود خوب اینو میدونستم!

دستهاشو قاب سینه هام کرد و یه بوسه وسط سینه ام کاشت و پرسید:

تا الان درد داشت!؟-

با تکون دادن سرم جواب دادم:

نه-....

سینه هامو آروم فشار داد و یه رعشه ی شیرین تو بدنم جریان پیدا کرد. زل زد تو چشمام و برای اینکه بهم اطمینان بده گفت:

از این به بعدش هم نداره-....

حرفهاش تاحدودی آرومم میکرد و امیدوار بودم واقعا ادامه ...ی اینکار هم مثل تا اینجاش فقط لذت داشته باشه نه درد

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حرفهاش تاحدودی آرومم میکرد و امیدوار بودم واقعا ادامه ی اینکار هم مثل الانش فقط لذت داشته باشه نه درد.

سرش رو برد پایینتر و درحالی که دستهاش رو دو طرف پهلوهام گذاشته بود همه جای شکم تختم رو غرق بوسه هایی کرد که داغی و نرمی لبهاش شیرینتر از عسلشون میکرد برای من.

دستم ناخواسته به سمتش موهاش رفت و انگشتام لای زلفای سیاه و پر پشتش فرو رفت.

پلکهام لغزید و نفسم به شماره افتاد وقتی خودش رو پایینتر برد و دستهاشو دو طرف لبه های باریک شرت سفیدم گذاشت.

به چشمهام نگاه نکرد که باز خجالت و ترس بیاد سراغم و خیلی آروم اون شرت توری سفید رو کشید پایین و بعد بوسه ای روی ممنوعه ام زد که باعث شد آه بکشم و پاهامو جمع کنم.

دوتا لنگهامو گرفت و اینبار سرش رو برد وسط پاهام و زبونش رو به حالت لیس روی رون پام کشید.

باز از لذت زیاد بدنم به لرزه در اومد و تکون خوردم.

خودمو کج کردم و دستهامودو طرفم آزاد گذاشتم و اون چون فهمید حسابی بیتاب شدم رفت سراغ اصل کاری و شروع به بوسیدنش کرد.

خودم رو جز ماری که بیتابانه به دور خودش میپچیه به چیز دیگه ای نمیتونستم شبیه ببینم.

حرکاتش رو تند کرد و بعد دوباره سرش رو برداشت و خودش رو کشید بالا..نفس زنان بهم خیره شد و وقتی من چشمهام رو باز کردم پرسید:

دوست داری خودت کمربندم رو باز بکنی! هوم !؟-

مردد نگاهش کردم. به صورتش و به قفسه ی سینه ی ستبرش که آهسته بالا وپایین میشد. تعلل و مکث و سکوتم رو که دید بازهم برای اینکه خودش همه چیز رو آسونتر بکنه برام،

دستهاشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-دستهاتو بهم بده....بده جانان!

خیلی زود انگشتای ظریف و کشیده ام رو کف دستهاش گذاشتم و اون اونارو سمت کمربندش هدایت کرد تا من براش بازش کنم.

آب دهنمو قورت دادم و بعد از چند ثانیه تاخیر و تردید بالاخره خودم کمربندش رو باز کردم.

چون مکثم رو دید از اونجایی که اون اصلا کم رو و خجالتی نبود با پررویی گفت:

-چرا نگام میکنی!؟

سردرگم پرسیدم:

-پس باید چیکار کنم!؟

به شلوادش اشاره کرد و گفت:

بکشش پایین...خودت درش بیار! امتحان کن...بد نیست-!

لبهامو روهم فشردم و بعد دو طرف کمربندش رو گرفتم و خیلی آروم کشیدمش پایین اما بلافاصله بعدش چشمام رو بستم چون نمیتونستم اینقدر سریع و بی خجالت به اونجاش نگاه کنم.

دستامو پس کشیدم و باهاشون صورتم رو پوشوندم که خودش رو خم کرد و بعد مچ دستهام رو گرفت و با برداشتنشون از روی چشمام پرسید:

چرا همچین میکنی مگه هیولا دیدی!؟-

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۸۸

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از هیولا کمتر هم نبود. دماغمو چین دادم و با فشار لبهام روی هم چندثانیه ای تو سکوت نگاهش کردم و درآخر گفتم:

میشه نبینمش!؟-

: ابروهاشو بالا انداخت و با بدجنسی جواب داد

نووچ! اتفاقا خوشیش به دیدنش...همچین صحنه ای از - تماشای تابلوهای رامبراند هم بهتر...تو چه جور دختری هستی که با دیدنش وحشی نمیشی!؟ داره بهم برمیخوره ....ها

دستهامو به زور آورد پایین بعد دراز کشید روی تنم و دوباره ازم لب گرفت. یه لب طولانی و بعدهم آروم آروم مردونگیش رو به بدنم نزدیک کرد و ناگهان چون حس کردم میخواد چیکار بکنم پاهام بی اراده ی خودم چفت ..شدن

:لبمو رها کرد و خمار تو صورتم گفت

...شل کن جانان...شل کن عزیزم-

دلم میخواست عزیزم گفتنهاشو باور کنم. آخه خیلی خوب و قشنگ کلمات رو ادا میکرد. قشنگ میگفت عزیزم و قشنگ اسمم رو تلفظ میکرد اما هربار که میخواستم از شنیدنشون لذت ببرم یادم میومد که من چرا و به چه خاطر اینجام و اینکه....

همه ی مردا تو همچین مواقعی میشدن یه آدم خوش صحبت!...

سرش رو تو گردنم فرو برد و همزمان برای اینکه تحریکم کنه تا پاهام رو ازهم باز کنم سینه هام رو آرومم آروم مالید و خیلی زود هم راه حلش جواب داد و باز من سست و تحریک شدم و بدنم از اون اون حالت منقبض بیرون اومد و اون یکم از مردونگیشو فرو برد داخل...

این برام شبیه یه شوک بود چون خیلی زود لبهاشو رها کردم و با ترس بهش خیره شدم

:سرش رو رو یه کوچولو بالا آورد و بعد پرسید

باز چیشده!؟-

:دستهامو رو شونه های عریونش گذاشتم و مضطرب گفتم

میترسم...خیلی درد داره!؟-

:چشماشو تنگ کرد و گفت

!تاحالا کسی پردمو نزده ببینم چقدر درد داره-

تا فهمیدم داره تیکه میپرونه اخم کردم و رو برگردوندم و گفتم:

-واقعا که...تو همش میخوای منو مسخره بکنی...

تو گلو ولی خسته خندید و بعد گفت:

-نترس...فقط یه کوچولو درد داره...ببین!

نمیتونستن نترسم. مظلوم نگاهش کردم و پرسیدم:

!میشه یه جوری انجامش بدی درد نداشته باشه؟-

:سرش رو با درموندگی تکون داد و گفت

نزار این حس و حال بپره.. بزار تا هردومون تحریکیم - انجامش بدیم... یا اصلا فکر کن اومدی آمپول بزنی خب !؟ آمپول یه کوچولو درد رو که داره دیگه!؟ حل!؟ شروع کنم!؟ بگو اوکی و خلاصمون کن....

زل زدم تو چشمهاش و بعد برای اینکه تمومش کنم این لحظات سخت رو و به قول اون خلاص کنم هر دومون رو بالاخره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

....باشه-

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با دستهام صورتمو پوشونده بودم که هیچ جا و هیچکس رو نبینم.

میدونم تمام تلاشش رو کرده بود من کمترین درد میزان ممکن رو حس بکنم. میدونم تمام مدت سعی میکرد اونقدر لذت جنسی بهم بده که درد پارگی بکارت لا به لای اون خوشی ها گم بشه و بقول خودش دردش فقط با درد سوزن برابری بکنه و خاطره ی بدی ازش برام توی ذهنم بجا نمونه اما من حس میکردم نمیتونم اونو ببخشم.

بابت همون دردی که تحمل کردم ولو اگه خیلی خیلی کم بوده باشه..

بابت از دست دادن چیزی که وقتی تو عمل انجام شده بودم حرفشو پیش کشید. بابت قرار گرفتن تو موقعیتی که واقعی نبود. که حق من نبود که با تصورم از خودم از چیزی که قبلا گاهی مجسم سازیش میکردم مغایرت داشت!

آخه هر دختری چه اونی که به ازدواج فکر میکرد چه معنی که بخاطر هزاران مشکلم اصلا تو نخش نبودم دوست داره این اتفاق رو توی یه زندگی واقعی وکنار یه مرد واقعی تجربه کنه نه اینجوری ...

نه دروغین و نمایشی!

من حتی بابت احساس دختر بد بودنی که بهم دست داده بود هم ازش دلگیر بودم....

کنارم نشست. از لابه لای انگشتام و درز ایجاد شده بهش نگاه کردم. همونطور که دکمه های پیرهنش رو میبست پرسید:

میشه دستاتو از جلوی صورتت برداری که لااقل بفهمم - خوبی یا بد !؟

هیچی نگفتم و جوابی بهش ندادم. دستمال رو آماده کرده بود که با خودش ببره و بده به علیاحضرت والا مقام. اصلا من برای من چه اهمیتی داشتم!؟

من برای اون کی بودم جز یه دختر دست نخورده که حالا بقول خودش شده جنس دست دوم!

دوباره اسممو صدا زد و گفت:

جانان...نمیخوای دستاتو برداری؟ نمیخوای بگی خوبی یا - بد؟

بازم جوابی ندادم و به این فکر کردم اگه یه روز خانواده ام بفهمن من همچین کاری کردم میبخشنم!؟ حاضرن درک کنن هرکاری کردم بخاطر خودشون بودا!؟

بخاطر بابا که صاحب ماشین بشه و خلاص شه از اون موتور قراضه ای که باهاش هیچ درآمدی نداشت و مدام اونو شرمنده ی خانوادش میکرد.

.... بخاطر نگار که بره سر خونه زندگیش

بخاطر خودم که دانشگاه ثبت نام کنم و بخاطر نویدی که آرزدی داشتن دوچرخه داشت!

سکوتم کلافه اش کرد چون دوباره پرسیدم:

با توام جانان؟ لال مونی گرفتی؟چرا صورتتو پوشوندی!؟-

اینبار دیگه روزه ی سکوتم چند ساعتم رو شکستم و جواب دادم؛

-چون نمیخوام تورو ببینم!

ابروهاش رو داد بالا و سرش رو به حالت همون وقتایی که میگفت "چه عجب" تکون داد و دوباره پرسید:

-میشه بفرمایی چرا دوست نداری منو ببینی!؟

.بالاخره دستهامو از جلوی صورتم برداشتم

.چشمش که به چشمهای لباب از اشکم افتاد عصبانی شد

:بغضمو قورت دادم و با اشاره به لحاف خونی گفتم

چرا دوست ندارم ببینمت!؟ به شاهکارت نگاه کن تا -
!جوابتو بگیری

حالتش جوری بود که انگار از سرو کله زدن با یه دختر بچه ی حرف گوش نکن خسته شده! ولی واقعا من براش یه همچین کسی بودم!؟

یه دختر بچه ی رو مخ!؟

:سرش رو آورد جلو و گفت

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لعنتی من که هزار جور روش رو انتخاب کردم فقط به تو - خوش بگذره که اون درد رو حس نکنی!پس دیگه چه مرگته!؟

چشمهام روی صورت عبوسش به گردش در اومد. هنوزم یه لحن طلبکار و مغرور داشت.

هنوزم گاهی اوقات وقتی حرف میزد حس میکردم داره با یه هرزه حرف میزنه!

گفته بودم عزیزم گفتنها و قربون صدقه هایی که وسط سکس میگفت صرفا بخاطر این بود که بتونه کارشو راحت تر انجام بده.

نفس عمیقی از سر دلخوری و عصبانیت کشیدم و بعد گفتم:

مگه اون دستمال خوشگلت قرمز و خونی نیست!؟ خب - دیگه...برو...برو پیش خانواده ی عزیزت و دستمالو بده مادرت!

دوباره دراز کشیدم و با دستهام صورتم رو پوشندم. سرش رو تکون داد و با بلند شدن از روی لبه ی تخت گفت:

خیلی بچه ای جانان-!

نمیخواستم باهاش حرف بزنم اما چون اینو گفت یه لحظه سیمپیچیم قاطی کرد.

من تو این شرایط نیاز به یه رفتار و برخورد دیگه داشتم. به هر رفتاری جز اینی که اون داشت از خودش نشون میداد.

دستامو از جلوی صورتم کنار بردم و گله مندانه پرسیدم:

من بچه ام!؟ اگه داگ استایلی میومدم سمتت و میگفتم - عسیسم مرسی که اینجوری یهویی و غیر منتظرهه بهم خبر دادی باید سکس کنیم دیگه بچه نبودم!؟

اگه میگفتم مرسی که الان دخترانگیم رو ازم گرفتی دیگه بچه نبودم !؟

اومد سمتم و خیلی جدی زل زد تو چشمهام و گفت:

بدقلقگی رو بزار کنار جانان! ما حرفهامونو زدیم - سنگهامونو هم وا کردیم الان هم همه چی تموم شد رفت پس دیگه بهتره این بحث مسخره رو تمومش کنی !

پوزخند زدم. میگفت بحث مسخره! چرا نمیفهمید من الان به اینکه کنارم بمونه و حرفهایی خوبی بهم بزنه احتیاج دارم!؟

چرا..واقعا درک و فهمش اینقدر سخت بود!؟

لبهامو اونقدر رو هم فشردم که شدن یه خط صاف و بعدهم به دستمال اشاره کردم و گفتم:

دستمال خونی خوشگلتو ببر و منو به حال خودم رها - کن....من که اهمیت ندارم...اون دستمال خونیه که اهمیت داره...

سرش رو تاسف وار تکون داد و با لحنی تهدید کننده اشاره ای به چشمهام کرد و گفت:

جانان وای به حالت اگه اشک بریزی! من حالم بهم - میخوره از دخترایی که تا تقی به توقی میخوره اشک می ریزن...میری رو اعصابم پس به رفتار بچگونه ات ادامه نده...

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۹۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرش رو تاسف وار تکون داد و با لحنی تهدید کننده اشاره ای به چشمهام کرد و گفت:

جانان وای به حالت اگه اشک بریزی! من حالم بهم میخوره از دخترایی که تا تقی به توقی میخوره اشک می ریزن...میری رو اعصابم پس به رفتار بچگونه ات ادامه نده...

خودمو کشیدم عقب و لب زدم:

تقی و توقی....هه...دیدگاهت نسبت به امشب خیلی - قشنگ بود!

دهن باز کرد جوابم رو بده اما نداد و هرجور شده بود خودش رو کنترل کرد و بعد دستمال رو برداشت و به سمت در رفت.

لعنتی... چطور میتونست اینقدر بد باشه آخه !؟

با چشمهای غمگینم نگاهش کردم که چند قدم مونده به در خیلی یهویی ایستاد. سرش رو با مکث به سمتم برگردوند و گفت:

توی کشوی کمد چیزهایی که ممکن بود لازمت بشن رو - گذاشتم!

با گفتن این حرف دیگه توی اتاق نموند و رفت بیرون. در که بسته شد نفس عمیق راحتی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

چشمم که افتاد به خون روی لحاف سفید درد دل و کمرم برام تازگی پیدا کردن!

اصلا انگار تازه داشت یادم میومد چه حس بدی دور تا دور شکم و کمرم در جریان...

موهامو پشت گوشم زدم و قبل از اینکه حسابی اون تخت رو به گند بکشم دستمو روی شکمم گذاشتم و بعد بلند شدم و رفتم سمت کمد.کشو رو عقب کشیدم و به محتویاتش نگاه کردم.

لباس زیر برام گذاشته بود و نوار بهداشتی!

قیافه ی زاری به خودم گرفتم و لب زنان باخودم گفتم:

"ای تو روح خودتو عقاید سنتی مادرت "

چون سرازیر شدن مایع داغی که احتمالا میدادم خون باشه رو روی رون پام احساس کردم فورا اون لوازم مورد نیاز رو برداشتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی!

درد کمر و دل یه طرف این یه مورد منزجر کننده هم یه طرف دیگه!

کارامو که انجام دادم چند تا دستمال مرطوب خرج تمیز کردن میکاپ صورتم کردم و بعد چند مشت اب به سرو صورتم پاشیدم و درحالی که از دل درد کمرم تا شده بود اومدم بیرون و دوباره خودمو رسوندم به کمد.

تو کیفم که از قبل برام آورده بودنش اینجا گشتم تا یه چیزی پیدا کنم و بپوشم.

یه سوتین مشکی و تاپ دو بنده ی کوتاه به همون رنگ و یه شلوارک کالباسی رنگ بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم .

چنددقیقه بعد قدم زنان رفتم سمت تخت ملحفه ی خونی رو جمع کردم و انداختم تو سبدی که کنار تخت بود و بعد هم رو تشک نرم و فنری نشستم.

دردم که شدیدتر شد دوباره دستمو روی دلم گذاشتم و یکم خم شدم.

....غمگین و دپرس زل زدم به قالی سنتی زیر پام

اون منو ول کرد و رفت بدون اینکه بفهمه توی چه حال و روزی ام!

همه ی اینها نشون میداد اصلا حواسش به من نیست و براش پشیزی ارزش ندارم.

آه کشون باخودم به همین چیزها فکر میکردم

که همون موقع در باز شد.

سرمو که بالا گرفتم با نیما چشم تو چشم شدم.

ورحالی که یه بشقاب دستش گرفته بود اومد سمتم.

کنارم نشست و پرسید:

خوبی!؟-

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم پرسیدم:

خوشحال شد مادرو فامیلت!؟ راضی شد؟ خیالش آسوده - شد از اینکه من دختر بودم!؟

سرشو با تاسف تکون داد و بعد لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت:

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۹۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!برات آب آوردم-

خیلی دلم میخواست ازش عصبانی بمونم ولی نشد. نگاهی به صورتش انداختم. آروم بود و بنظر می رسید حوصله ی تنش و بگو مگو نداره....

:آهسته گفتم

کاش بجای آب یه چیزی میاوردی حالم خوب بشه و آرومم - بکنه

:براندازم کرد و گفت

مگه حالت بده!؟-

چرا می پرسید " مگه حالت بده؟!" اونی که بقول خودش و ظاهرا سالها با یه زن ارتباط داشته چطور ممکنه این چیزارو ندونه!؟

انگشت ظریف و کشیده ام رو به سمت بدنش دراز کردم و اونو دور تا دور بدنش حرکت دادم. دقیقا از روی شکم تا روی کمر و بعد گفتم:

تو این قسمت از بدنم دارم دردی رو تحمل میکنم که اگه - تو چون تا حالا کسی پردتو نزده احتمالا هیچوقت نتونی تجربه اش کنی و بفهمیش!

زل زد تو چشمهام. تیکه ای که پرونده بودم رو خوب متوجه شده بود.

پشت انگشتاشو از شقیقه ام تا چونه ام پایین آورد و گفت:

جانان! فکر نمیکنی امشب زبونت زیادی دراز شده!؟-

... کم کم داشت میشد شبیه اون نیمای ترسناک مخوف

ابرو در هم کشیدم و یکم جا به جا شدم تا ازش فاصله بگیرم.

هرچه بیشتر ازش دور بشم بیشتر به نفعم!

سرمو سمت دیگه ای برگردوندم که حتی چشمم بهش نیفته

چنددقیقه ای بینمون سکوت بود.

دستمو رو شکمم فشار دادم و از درد لب گزیدم که گفت:

میخوای با من قهر باشی باش...ولی لااقا این مسکن رو - بخور اینجوری درد نکشی!

آخ مسکن! این تنها چیزی بود که آرزوش رو داشتم. فورا سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

مسکن آوردی!؟-

!آره-

...جونت درآد خب چرا زود-

لب گزیدم و خفه خون گرفتم. اصلا حواسم نبود دارم با کی حرف میزنم. قیافه ای نادم به خودم گرفتم و چون فهمیدم چی به زبون آوردم آهسته گفتم:

.ببخشید...حواسم نبود-

زبونشو توی دهن چرخوند و نگاهی عصبی به صورتم انداخت و با لحن ترسناکی گفت:

جانان جانان! حیف که امشب به اندازه کافی خودت درد - داری وگرنه باهمین دست چنان....

لبمو زیر دندون فشردم و سرمو خم کردم و لب زدم:

بچه که زدن نداره رئیس-....

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۹۳#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

مسکن رو داد دستم و من برای خوردنش وقت رو تلف نکردم. اونقدر حالم بد بود و درد داشتم که اگه پناه نمیبردم به همین یه ژلوفن یحتمل تا خود صبح باید عین چی زار میزدم.

سرمو به سمتش برگردوندم و مظلوم پرسیدم:

خانوادتون الان از من انتظار دارن برم پیششون !؟-

زل زد تو چشمهای من ناشی کار نابلدی که علی برکته الهی جلو اومده بودم و پرسید:

خودت چی فکر میکنی!؟-

شونه هامو بالا و پایین کردم وجواب دادم:

نمیدونم من که تو کارنامه ام سابقه ی هفت هشت بار - عروسی ندارم. تو بگو !؟

چشمش رفت پی دستم که روی شکمم بود. انصاف نبود اگه بگم جز اون دسته مردهایی بود که فقط کرد و رفت....

اون خیلی باهام راه اومد و تمام تلاشش رو کرد که بیشترین لذت رو من ببرم و کمترین درد رو تجربه کنم اما خب واسه این قسمتش از دست اون کاری بر نمیومد.

این دردی بود که من در هر صورت باید تحملش میکردم.

.دوباره سوی چشمش اومد سمت صورتم

:با تُن صدای آرومش گفت

اونا منتظر هستن هردوی مارو کنارهم ببین. اگه نری -
!پایین دیدنشون، اینو به منزله ی بی احترامی میدونن

هووووف! چه رسم و رسومات ساده اما مزخرفی. با نگاهی
:سراسر خواهش و مظلومیت گفتم

!ای کاش میشد نرم. حالم هنوز خیلی خوب نشده-

به نگاه ها ی پر خواهشم اهمیت نداد. یا بهتره بگم اون
نگاه های پر خواهش که یه لحن مظلوم چاشنیش شده بود

تاثیری در نظرش نداشت چون دستش رو دراز کرد سمت رو پوش ست باشلوارم و بعد اون و شالم رو به سمتم گرفت و گفت:

بپوش بریم پایین...یه چنددقیقه کنارشون می مونیم تا - وقتی که برن...خیلی نمیمونن! عمه خانم ساعت خواب مشخصی داره اونا به همچین چیزهایی بیشتر از ما اهمیت میدن...

بلند شد و دستش رو به سمت منی که بیشتر از رو به رو شدن باهاشون واهمه داشتم تا اوت کردن درد بدنم، دراز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بازهم خودم رو توی شرایطی دیدم که چاره ای جز انجام اون چیزی که اون میخواست نداشتم.

لباسهام رو پوشیدم و بعد دستمو توی دستش گذاشتم و از روی لبه ی تخت بلند شدم.

.باهمدیگه از اتاق زدیم بیرون

دستشو ول که نکردم هیچ، تازه عین کسی که واسه پرت نشدن از پرتگاه دَخیل وار چنگ زده باشه به چیزی سفت و سخت گرفتمش و گفتم:

...رفتیم پایین منو ول نکنی بریاا...کنارم بشین-

لبخند کمرنگی زد و پرسید:

مگه قرار بریم پیش دسته ی گرگها؟-

....تو فقط ولم نکن-

امر دیگه !؟-

سرمو به سمتش برگردوندم و با اشاره به صورتم جواب دادم:

امر دیگه ای ندارم فقط بگو زشت که نیستم هان؟ رنگم - پریده نیست!؟

حالا که صورتمو شستم نشدم عین ویکتوریا تو فیلم عروس مرده هوم!؟

از کنج چشم نظری به صورتم انداخت که یه چیزی تو همون مایه های نگاه چپ چپ مانند بود و بعدهم گفت:

نه تو بدون آرایش خوشگلتری-!

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۹۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-نه تو بدون آرایش خوشگلتری!

فقط نگاهش کردم. وقتی داشت این جواب رو بهم میداد چشم دوخته بود به پله هایی که داشتیم ازشون پایین می رفتیم و درکل اینو حس کردم که موقع زدن این حرف حاضر نبود تو چشمهام نگاه کنه و به زبونش بیاره.

منم چیزی نگفتم تا وقتی که به سمت سالن پذیرایی رفتیم و باز هم تو همون لحظات من لعنتی دوباره دچار اضطراب و استرس شدم.

دستشو سفت گرفتم و پچ پچ کنان گفتم:

-من خیلی استرس دارم!

چون نمیتونست با صدای بلند حرف بزنه آهسته گفت:

تو کی استرس نداشتی! همش استرس داری! حالا نترس - رو به رو شدن با اونها سخت تر از کاری که بالا انجام دادی نیست!

بالاخره وارد سالن پذیرایی شدیم درست همون لحظه نگاه همشون اومد سمت ما.

هرچه ضربان قلبم تند تر میشد حلقه ی دستم به دور بازوی نیما تنگ تر میشد.

یک جا ثابت ایستادیم و من با سقلمه ی نیما به خودم اومدم و رو به جمع گفتم:

س...سلام...خوش اومدین-!

زن مسن بزرگ جثه و بلند قامتی که عصای طرح مار جالبی دستش بود پیش از بقیه گفت:

در واقع تو به جمع ما خوش اومدی عروس! بیا اینجا - بشین...

اُه اُه! حس و حال اون دانش آموز درس نابلدی رو داشتم که معلم عبوسش خط کش به دست ازش خواسته بره پای تخته.

نگاهی سراسر اضطراب و دل نگرانی به نیما انداختم. خیلی آرومم گفت:

-برو بشین....

ازش عصبانی شدم. قرار نبود ولم بکنه. قرار بود هرچی شد تنهام نزاره و کنارم بمونه اما از همین حالا ازم میخواست منو میون آدمایی که نمیشانسم رها کنه.

دستشو خیلی آروم رها کردم و با گام های آروم به سمت جایی که عمه خانم اشاره کرده بود رفتم.

روی صندلی نشستم و با کمی خجالت و گونه های گلگون شده بهش خیره شدم.

دوتا دستش رو گذاشته بود روی عصایی که کنار پاهاش بود و بعد سرش رو آهسته چرخوند سمتم و نگاهی به صورتم انداخت.

بعداز چند دقیقه خودش که ظاهرا از بزرگان اون جمع به حساب میومد سکوت سنگین ایجاد شده میون جمع خانوادگی رو شکست و گفت:

ما برای ما نیما دخترایی از خانواده های بزرگ در نظر - داشتیم ولی اون از همون بچگی عادت به خود سری و هنجار و سنت شکنی داشته. امیدوارم دختر جان...شما مارو

در آینده از اینکه به نیما فرصت این خودسری هارو دادیم پشیمون نکنی!

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیمای لعنتی که تمام اون مدت من بینوارو به حال خودم ول کرده بود، قدم زنان اومد و بالاخره کنارم نشست و گفت:

... نگران نباش عمه خانم! جانان نظیر و مانند نداره-
به انتخاب من شک نکنین!

عمه خانم نگاهی به صورت نیما که یه لبخند تصنعی روش نقش بسته بود انداخت و گفت:

بله و امیدوارم مثل بیتا ساده رهاش نکنی و باز دست کس - دیگه ای رو نگیری و بیاری پیش ما و از بی نظیر بودنش با اطمینان حرف بزنی و دست آخر مارو به وا عجبا بندازی!

.تیکه های عمه خانم به نیما اونو تاحدودی عصبی کرد

مشخص بود دوست نداره کسی راجب نامزد قبلیش که من هنوز هم نمیدونم چرا و به چه خاطر سه روز قبل از عروسی نیما رو ول کرد و رفت حرف بزنه!

اخمی کرد و با جدیتی که نمیدونم بعد از تموم شدن کارمون باهم چجوری میخواد همه چیزو جمع و جور کنه گفت:

به اون انتخاب شک و ظن داشتم اما در مورد جانان همه - چیز فرق داره...اون یه اشتباه بود!

به نیمرخش نگاه کردم. نگرانش بودم. هم نگران خودم که نمیدونم باید بعدا با این بکارت به فنا رفته چیکار کنم و هم نگران اون که نمیدونم با تموم شدن قرادادمون قراره چجوری تو روی خونوادش نگاه کنه و بگه جانانی هم در کار نیست!

با اینحال وجود نیما یه دلگرمی بود. بودنش تو اون جمع جدی و زیرک و سخت گیر حکم مسکن داشت و این برای من غیر قابل کتمان و انکار بود.

بهش نگاه کردم. هنوزم تحت تاثیر حرف عمه خانم که ظاهر کلام مشترک و حرف دل بقیه شون هم بود کمی عصبی و بداخلاق بنظر می رسید.

ای کاش میدونستم این وسط کی، کی رو رها کرده!

نیما نامزدش بیتا رو یا اون دختر نیمارو...؟!!!

چند دقیقه بعد عمه خانم اشاره ای به نسترن خواهر کوچیکتر نیما، که تو اون جمع جو سنگین تنها کسی که ظاهرا حس خوبی نسبت به من داشت خودش بود کرد و اون با برداشتن یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ با روکش مخمل، لبخند بر لب به سمت ما اومد و گفت:

البته من باید اعتراف کنم مهر عروسمون جانان به دل من - یکی که شدیدا نشسته!

اصلا دوست ندارم حرفی از نامزد قبلی نیما به میون بیارم ...یعنی گفتنش هم صحیح نیست ولی معصومیت و بانمکی .... جانان کجا و دریدگی و چشمهای مرموز اون

مادر نیما یه چشم غره به دخترش رفت و همون چشم غره .اونو از گفتن ماباقی حرفهاش منصرف کرد

:جعبه هدیه رو داد دست عمه خانم و گفت

!بفرمایید عمه خانم-

عمه خانم که ظاهرا پرچونگی های نسترن چندان به دلش :ننشسته بود با لحن تندی گفت

!بازش کن و بده به عروس-

نسترن لبخندی عریض روی صورت نشوند و گفت:

ای به چشم خانم-!

نسترن جعبه ی سرویس طلا رو باز کرد و اومد سمت من.

چشمم از تماشای اون جواهرات خاص اشرافی درخشید.

ست گردنبند، دستبند، گوشواره و انگشتر با نگین های درشت سبز که مثل و نمونه اش رو هرگز ندیده بودم.

نسترن با لبخند اونو به سمت من گرفت و بعد گونه ام رو ماچ کرد و کنار گوشم گفت:

مبارکت باشه زن دادش گوگولی-!

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشمکی زد و ازم فاصله گرفت. لفظ و لقب زن داداش یکم سنگین بود و همه چیز رو سخت تر میکرد.

واقعا نیما بعدا چجوری میخواست جواب خانواده اش رو بده!؟

در هر صورت، هرچقدر اون مهربون و تو دل برو بود به همون اندازه خواهر بزرگتر نیما تلخ و جدی و بدخلق بود. درست عین مادرش.

عمه خانم که مشخص بود تمایل داره زودتر از اینجا بره که گفت: ای کاش می رفت

این هدیه ی ما برای عروس نیما! برای این دو جوون - آرزوی خوشبختی و سعادت دارم و امیدوارم باز هم این جمع دورهم گرد بیان اما به شادی دیگه ای...شادی بچه دار شدن و ادامه یافتن این نسل !

ابروهام از شنیدن لفظ بچه بالا پریدن.

امیدوار بودم دیگه این بار از من بچه نخواد که اگه بخواد میگم گور بابای پول و عروسی و جهیزیه و دانشگاه...

عطاش رو به لقاش میبخشم و میرم سرگرم همون هتل داریم میشم!

بازهم با سقلمه ی نیما به خودم اومدم و دستپاچه نگاهش کردم.

به واسطه ی ایما و اشاره هاش فهمیدم عمه خانم منتظر تشکرم هست. لب گزیدم و هول و دستپاچه گفتم:

ممنون از هدیه ی با ارزشتون عمه خانم...آرزوی - خوشبختیتون بیش از این هدیه برام ارزش داره!

جوابم به مذاقش خوش اومد چون لبخندی روی لبش نشست هرچند در تلاش بود تا اون لبخند خیلی واضح و مشخص نباشه.

در هرصورت آرزوی قلبی من رو بر آورده کرد و با بلند شدن از روی مبل گفت:

خب...فکر کنم الان خیلی هم زمان مناسبی برای اینجا - موندن و خراب کردن خلوت این نوعروس و دوماد نیست! فی الواقع وقت، وقت رفتن...مجال بهتری رو برای دورهمی پیدا کنید و بزارید علی الحساب عروس و داماد راحت باشن و استراحت کنن!

خدا پدر این عمه خانم اخمو رو بیامرزه که کاررو برای من آسون کرد. در جعبه رو بستم و گذاشتم روی میز مابین مبلها و بعد هم کنار نیما ایستادم و پرسیدم:

خانواده ات هم میرن؟ پدر و مادرت منظورم!؟-

قدم زنان به جلو رفت تا خانواده اش رو بدرقه کنه و بعدهم جواب داد:

!آره همشون میرن-

شبو کجا می مونن؟-

مگه نگفتی ایران نبودن اصلا!؟

برای مسافرت اونجا بودن وگرنه همین تهرون زندگی - ...میکنن

دیگه بیشتر از این سوال نپرسیدم چون ذهن خودمم همچنان .سمت اون قسمت دوم حرفهای عمه خانم بود

همون حرفهایی که میترسیدم نیما باز از قرار داد سو !استفاده کنه و از من بچه هم بخواد

تا جلوی در بدرقه شون کردیم ولی بلافاصله بعداز رفتن خانواده اش وقتی نیما درها رو بست و در حالی که از سردی ها به خودم می لرزیدم به سمتش رفتم تا یه سری مسائل رو برای خودم روشن بکنم...

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

در حالی که از سردی هوا به خودم می لرزیدم به سمتش رفتم تا یه سری مسائل رو برای خودم روشن بکنم. اگه قرار بود باز بی هوا یه سری کار به وحشتناکی کار یک ساعت پیشش ازم بخواد همین حالا قید همه چی رو میزدم.

با هر چی هم کنار میومدم با حاملگی عمرا...

هم درد داشتم هم سردی هوا جسمم رو تحت تاثیر قرار داده بود.

یک قدمیش ایستادم و بهش زل زدم.

نگاه های خیره ام به خودش رو که دید فهمید میخوام حرف بزنم و به همین خاطر کمر تا شده اش رو بلند کرد وپرسید:

چیه؟ باز حاجی مَسئَلتوم !؟ باز سوال داری؟-

چونه ام از سرما لرزید اما حتی این سرما هم نتونست من رو از فکر اون چیزایی که ترسشون تو جونم بود منصرف کنه برای همین جواب دادم:

آره دارم...خیلی هم دارم-

خیره به صورتم که میدونستم الان بخاطر سردی هوا با صورت دلقکهایی که لپ و نوک بینیشون قرمز هست مو نمیزنه گفت:

...تو هم که همش سوال داری همیشه هم توپت پر-

اخم کردمو طعنه زنان پرسیدم:

آهان اینو گفتی که اگه سوال دارم نپرسم!؟-

سرش رو تکون داد و در جواب سوالم گفت:

نه پرس ولی اینجا نه بهتره بریم داخل!-

گمونم این بهترین پیشنهادی بود که تو زندگیش داده بود آخه هوا کم کم داشت درد من رو تشدید میکرد.

جلوتر از من راه افتاد و من به دنبالش...

هر از گاهی برمیگشت و به منی که دستهامو دور تن خودم حلقه کرده بودم نگاهی مرموز و مبهم میانداخت. وقتی رفتیم داخل خونسرد نشست روی مبل و یکی از لیوانهای چایی روی میز رو که ظاهرا هنوز از دهن نیفتاده بود برداشت و به منی که رو به روش ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت:

خب جانان...بگو ببینم باز چه سوالی داری!؟-

لبهامو رو هم مالیدم و با سر خمیده نگاهش کردم. دقیقا نمیدونستم از کجا شروع کنم اما فکر کنم باید همچین مواقعی یه راست رفت سر اصل مطلب برای همین بی مقدمه چینی گفتم:

رئیس...-

یکم از چاییش رو چشید و خونسرد گفت:

رئیس و درد بی درمون!-

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چون اینو گفت فهمیدم باز من یادم رفت در تمرینم تا اونو با منصبش خطاب نکنم ولی الان واقعا چه اهمیتی داشت یا میتونست داشته باشه وقتی هیچکس اینجا نبود.

وقتی فقط خودم بودم و خودش...!؟

سگرمه هامو توهم زدم و گفتم:

خب اصلا چا فرقی داره!؟ هرچی...شما واسه من همون - رئیسین ..در هر صورت بدونین که نباید رو من واسه اون چیزی که تو سر خانواده اتون و احتمالا خودت هست حساب کنی!

چشماشو تنگ کرد و پرسید:

راست و پوست کنده بگو ببینم دقیقا داری از چی حرف - میزنی!

هنوزم یه کوچولو دل درد داشتم و اون مسکن قوی خیلی خیلی هم اثر نداشت. انگشتای ظریف و کشیده ام رو شکمم گذاشتم و گفتم:

همون چیزی که عمه خانمت بهش اشاره کرد... منظورم - منظورم بچه اس...!

وقتی بالاخره متوجه شد من دارم از چی حرف میزنم نیشخندی روی صورت نشوند و با کنار گذاشتن فنجون توی دستش قدم زنان اومد سمتم.

دو سه قدمیم ایستاد و دستهاشو توی جیبهاش فرو برد و با کمی خشم پرسید:

چیشد که با خودت فکر کردی من ممکن از تو بچه بخوام - ؟!

یه جوری و با یه لحنی همچین سوالی میپرسید انگار
من...انگار اگه بخوام که صدسال سیاه نمیخواستم لایقش
.نیستم

:به وضوح اخم کردم. بزاق دهنمو قورت دادم و تلخ پرسیدم

نیازی به فکر نبود. این چیزیه که عمه تون جلوی همه -
از تو خواست...تو هم که هرچی ازت میخوانو از من
...میخوای

بازم پوزخند زد. از اون پوزخندها که باعث میشد من یه
.کوچولو از نزدیک شدن بهش دچار واهمه بشم

.آخه همچین مواقعی هم تلخ زبون میشد و هم کمی عصبی

:دستهاشو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و گفت

مگه من دچار زوال عقل شدم بچه بخوام هان!؟-

:بدون اینکه گره ی ابرهامو وا کنم جواب دادم

خانوادت که مشخص بود میخوان! در هر صورت گفتم که - بدونید نشه فردا و بیای بگی جانان عملیات بعدی بچه دار شدن هست...من همین حالا هم قید خودمو زدم و فقط بخاطر خانواده ام تن به اینکار دادم. دیگه نیمخوام فردا پسفردا با یه شکم برامده جلوشون جولون بدم که همشون واسه !همیشه قیدمو بزنن

عصبی شد و دندونهاشو رو هم سابید و بعد دستشو به :سمت صورتم دراز کرد و با غیظ گفت

آخه توله، یه توله سگ بی مادر به چه دردم میخوره که - واسم خط و نشون میکشی و شرط و شروط میزاری هاان!؟

اونقدر عصبی بود که ترسیدم بخواد دستشو بکوبونه تو صورتم.

اون " هان " رو هم اونقدر محکم و با صدای بلند گفت که شونه هام از ترس خمیده شد و سرم فرو رفت تو یقه ام و لبهام روهم فشرده شدن...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون " هان " رو اونقدر محکم و با صدای بلند گفت که شونه هام از ترس خمیده شدن و سرم فرو رفت تو یقه ام....

بازی های لالیگارو میشد رو هوا درست حدس زد ولی رفتارهای این رئیس بدخلق و عصبانی رو نه! نمیشد.

کلا انگار دو حالت رفتاری بیشتر نداشت.

یا عصبانی بود یا داشت آماده میشد که عصبانی بشه!

چرخیدم و رفتنش به سمت پله ها رو تماشا کردم.

کی میشه صبح بشه و من از اینجا برم و پشت سرم روهم نگاه نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و این بار دور و اطرافمو نگاه انداختم.
!کلی ظرف و فنجون نشسته و...هوووف

من به طور کلی عادت به بی نظمی نداشتم و حضور یکی دو ساله ام توی هتل هم باعث شده بود این حس بی نظمی گریزی تو وجودم دو چندان بشه برای همین حتی با وجود ناخوش احوالی هم باز رفتم سمت میز و یکی یکی فنجونها رو جمع کردم.

همه جا نامرتب بود و من خوب میدونستم اگه تمیز و جمع و جورشون نمیکردم حتما امشب خوابم نمیبرد.

سینی رو از زیر برداشتم و گذاشتم روی میز تا فنجونها رو بزارم روش که از پشت سر گفت:

داری چیکار میکنی!؟-

کمر خم شده ام رو بلند کردم و به عقب سر نگاهی انداختم.
رو پله ها ایستاده بود و نگاهش پی من بود.

یه جوری میپرسید داری چیکار میکنی انگار مشخص نبود.
با صورتی که تحت تاثیر حرفها و رفتارهای خودش
:اونجوری درهم شده بود جواب دادم

معلوم نیست؟؟؟-

:عبوس گفت

سوال پرسیدم جواب بدی نه اینکه سوالمو با سوال جواب -
!بدی

:دندون قروچه ای کردم و بعد گفتم

- دارم اینارو جمع میکنم!

بدون اینکه ذره ای از خشونت لحنش کاسته بشه گفت:

- لازم نکرده! خدمتکار خودش فردا تمیز میکنه...ولشون کن و بیا برو بخواب نمیخوام فردا پس فردا بهونه بیخودی بیاری که تو کارای هتل کم کاری کنی...من پول یامفت ندارم به کسی بدم!

زبون گزنده اش هر قصی القلبی رو هم دلخور میکرد چه برسه به من که از قماش و دسته ی نازک دلان بودم!

اینبار دیگه ابروهام فقط به چشمهام نزدیک نشده بودن بلکه به واسطه ی اون حرفها شده بودن یه دو تا خط پیچیده که اوج دلخوریمو می رسوند.

چرا راجب من اینطوری فکر میکرد!؟ چرا به گمونش من از زیر کار دررو هستم!؟

دست از جمع کردن ظروف کثیف برداشتم و

....با همون صورت اخمو راه افتادم سمت پله ها

اما هنوز چند پله بالا نرفتم که یهو اون درد لعنتی که واسه نیم ساعت خنثی شده بود دوباره شدید شد.

نرده هارو گرفتم و همونجا نشستم و دستمو رو شکمم فشار دادم.

از اون دردهای یهویی بود که امید به تموم شدنش داشتم اما هر لحظه شدیدتر میشد.

نمیدونم از کجا فهمید اونجام شاید چون رسیدن به اتاق زیادی طول کشیده بود اما چندلحظه صداش رو از بالای سر شنیدم که پرسید:

چرا اونجا نشستی؟-

جوابی بهش ندادم و پلکهامو روهم فشردم. اون خودش از صدتا درد، دردتر بود و هرچه بیشتر ازم دور می موند من بیشتر در امان بودم.

پله هارو آروم آروم اومد پایین و اینبار با بدخلقی پرسید:

زبونتو موش خورده؟ یا دستمزد جواب دادنتو میخوای!؟-

حضورش رو کنار خودم احساس کردم. ای کاش میتونستم از همینجا پرتش کنم بیفته پایین.

سرمو بالا گرفتم و با لحن تندی گفتم:

وقتی جواب نمیدم لابد نمیتونم دیگه پس لطفا اینقدر هی - سوال نپرس هی نپرس! اصلا تو چیکار به من داری...تو برو سرتو بزار رو بالش راااحت رااحت بخواب!

!جانان چه اهمیتی میتونه واسه شما داشته باشه

:سگرمه هاشو زد تو هم و گفت

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۱۰۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!سخنرانی نکن واسه من. بگو ببینم چته-

:دستمو رو شکمم فشردم و گفتم

!دلم درد میکنه-

:زیر لب باخودش زمزمه کرد

"این دل درد تو هم واسه ما شده داستان"

از گوشه چشم نظری بهش انداختم. بدجنس! خب بگو آخه مگه دست خودم. درد داره دیگه....

... پیرهن که پاره نکردی!؟ بکارت بود ناسلامتی

چنددقیقه ای همونطور بالای سرم ایستاد. سرم رو نرده ها تکیه دادم که پرسید:

میخوای ببرمت دکتر!؟-

مثل اینکه خیال خیلی چیزهارو نکرده بود که همچین چیزی میگفت. سرمو بالا گرفتم و با دلخوری جواب دادم:

میخوای منو ببری دکتر بگی چی؟ بگی شب اول عروسیم - بود یه سری کار کردیم که خانم دلش درد گرفته!؟ بعد من روم میشه تو چشمهاشون نگاه کنم!؟ بعد اگه دو سه تا آشنا منو با شما ببینن چی؟ جواب پدر و مادرمو چی بدم هان!؟

:کلافه نفس عمیقی کشید و بعد گفت

- خب میگی من چیکار کنم !؟ هان!؟ هر چیزی میگم هی یه جوابی میدی....دلت درد میکنه چیکار میکنی خوب میشی بگو همون کارو بکنیم....؟

:لبهامو روهم فشردم و جواب دادم

- اگه تو هتل باشم مهدخت شکمم میماله تا خوب بشم اگه خونه باشم نگار....

اخم کرد چون ظاهرا به تیریش قبای آقا برخورده بود. اخمی کرد و گفت:

- چی؟؟؟ هیچی دیگه...همینم مونده بود یه جا بشینم دل تو رو بمالم خوب بشی...

عجب آدمی بودااا...همه اش داشت سر من بدبخت منت میذاشت.

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- حالا مگه من گفتم بیا بمال که اینجوری داری بدخلقی میکنی!؟ هان!؟ تو یه سوال پرسیدی منم جوابشو دادم

سکوت کرد و جوابی نداد با این حال صدای نفس عمیقش رو شنیدم...همین سکوت باعث شد تا این بار هم باز خودم به حرف بیام و بگم:

چرا همش هی سر آدم منت میزاری ...نمیخوام ...خب تو - اصلا چیکار به من داری...صد میلیون پول گرفتم دیگه چشمم کور دندم نرم باید دردشم تحمل بکنم. تو برو راحت بخواب....

دستمو رو شکمم ثابت نگه داشتم و دوباره سرمو به نرده ها تکیه دادم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۱۰۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستمو رو شکمم ثابت نگه داشتم و دوباره سرمو به نرده ها تکیه دادم.

من بدن خودمو خوب میشناختم. آروم میشد فقط باید یکم صبر میکردم.

منتظر بودم دیگه پیشم نمونه و بره تو اتاق با خیالت راحت بمونه اما نرفت و پرسید:

تو مگه مسکن نخوردی؟ خب طبیعتا باید خوب میشدی. -
...شاید مشکل دیگه ای داشته باشی

هیچی دیگه! کمک که نمیخواست بکنه هیچ عیب و ایراد هم
:رو من میذاشت. آهسته ولی با غیظ گفتم

نخیر من عیب و ایراد دیگه ای ندارم...دلم درد میکنه یکم -
!منتظر بمونم خوب میشه

حوصله اش از اونجا موندن سررفته بود. دستشو دراز کرد
:سمتم و با تکون دادن انگشتاش گفت

...پاشو...پاشو بریم تو اتاق رو تخت دراز بکش...پاشو-

سرمو بالا گرفتم و به چشمهاش نگاه کردم. فکر کنم دراز کشیدن تو اون موقعیت بهتر از نشستن رو پله ها بود.

نفس عمیقی کشیدم و با کنار گذاشتن تردید و لج و لجبازی دستمو توی دستش گذاشتم و از روی پله ها بلند شدم.

شونه به شونه ی هم راه افتادیم سمت اتاق خواب.

دست منو رها کرد و گفت:

لباساتو دربیار راحت باشی-

من هنوز هم اونقدرها با اون راحت نبودم. میدونم خیلی کارها با هم انجام دادیم درست عین زن و شوهرهای واقعی ولی من واقعا هنوز باهاش راحت راحت نبودم و یه نیمچه خجالت داشتم.

....فقط لباس رویی تنم رو درآوردم و شالم

همین ها برای سبک شدن کافی بودن و بعدهم به سمت تخت رفتم و به پهلو روش دراز کشیدم.

اون کنار میز ایستاده بود و موبایلش رو چک میکرد و بعداز حدود ده دقیقه بالاخره چراغ رو خاموش کرد و اومد روی تخت.

چشمامو رو هم گذاشتم که دستشو یکی دوبار زد رو شونه ام و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خوابیدی!؟-

عجب سوالی! کی میتونست در کمتر از چند دقیقه و به محض اینکه سرش رو روی بالش گذاشت بخواب، جز اونایی که فارغ از هر نوع غم و غصه ای هستن!؟

سرمو تکون دادم و جواب دادم:

نه بیدارم-...

-پس بچرخ!

نمیدونم چرا اینو ازم خواست اما خودمم توان کل کل نداشتم برای همین به پشت دراز کشیدم و پرسشی نگاهی بهش انداختم.

دستشو تو موهاش فرو برد و پرسید:

-الان من شکمتو بمالم ممونه خوب بشی!؟

باز عجیب و غریب شده بود. آخه سوالش هم سوال عجیبی بود. لبهامو کج کردم و بعد از یه نگاه خیره ی چند دقیقه ای جواب دادم:

-نمیدونم....

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

ببین مارو به چه کارایی وامیداری تو...تو عمرم از این - کارها نکردم که به لطف تو باید انجام بدم...

نمیدونم چرا غر میزد تا وقتی که تاپ تنم رو داد بالا و شروع به نوازش تنم کرد.

من فقط با تعجب تماشاش میکردم. آخه بنظرم کارهاش جای عجب "گفتن داشت".

با این حال حس کنم چندان هم ناشی نبود.

کف دست نرم و لطیفش رو نوازشوار روی شکمم حرکت میداد و آهسته می مالیدش.

اونقدر آروم و خوب که پلکهام کم کم داشتن بخاطرش سنگین میشدن....

لبهامو آهسته باز کردم و گفتم:

....رئیس-

نسبتا خوابالود گفت:

....زهر مار رئیس-

لب گزیدم و گفتم:

...آخ ببخشید همش یادم میره بگم نیما-

نفس آرومی کشید و گفت:

الان میبخشمت ولی اگه زمانی جلوی خانواده ام اینجوری - صدام زدی فاتحه ی خودت رو بخون....حالا بگو ببینم چی میخواستی بگی!؟

صورتش رو تماشا کردم و جواب دادم:

هیچی....فقط خواستم بگم اگه یهو خوابم برد از همین حالا - شب بخیر...

کنج لبشو داد بالا و گفت:

باشه...یادم میمونه-!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پلکهامو خیلی آروم باز کردم. اون لحظات اول همچنان یکم گیج و ویج بودم برای همین فقط خیره شدم به رو به رو تا وقتی که آهسته چرخیدم و نگاهی به پشت سر انداختم.

جای خالیش منو مجاب کرد هر جور شده گوشه کنار اتاق یه ساعت پیدا بکنم و بفهمم الان دقیقا چه موقع است صبح، ظهر، بعدازظهر...

نیم خیز شدم. دیگه خبری از اون درد نبود. دستمو رو شکمم گذاشتم.

کی باورش میشد رئیس بدخلق و مغرور و خودشیفته و مایه دار هتلهای زنجیره ای تا خود صبح اونقدر شکم منو نوازش کرد تا بالاخره خوابم گرفت و حالا هم که خوشبختانه دیگه از اون درد هیچ خبری نبود.

پتو رو کنار زدم و اومدم پایین. یه ساعت زنگی کوچیک روی عسلی بود همونو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

نه صبح بود و این یعنی خیلی هم نخوابیدم و نگرانیم بی مورد بود.

موهای ریخته رو صورتم رو دادم بالا و با گام های آروم خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی. دست و صورتم رو شستم و بعدهم از اتاق بیرون رفتم.

اصلا دوست نداشتم تو این خونه ی درندشت تنها باشم و ترجیح میدادم اون خودش هم باشه...

وقتی پله هارو رفتم پایین سرو صداهایی از آشپزخونه به گوشم رسید که مطمئنم کرد اون هنوز اینجاست و خیالمو راحت کرد.

راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم و آروم آروم به سمتش رفتم.

تا دیدمش نفس راحتی کشیدم آخه اصلا دوست نداشتم چشم که وا میکنم خودمو اینجا تو این سکوت مطلق توی این خونه که دست کمی با غربت نداشت، تک و تنها ببینم.

پشت اپن ایستادم و دستهامو روی قسمت میز مانند اپن گذاشتم و آهسته گفتم:

سلام-!

دست از چرخوندن قاشق توی لیوان شیشه ای برداشت و سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند و یه نگاه به سر و صورتم انداخت.

منتظر بودم حرفی بزنه اما فقط سرش رو آهسته تکون داد که احتمالا یه نوع جواب سلام بود و بعد هم دوباره مشغول خوردن صبحانه شد.

اپن رو دور زدم و رفتم توی آشپزخونه و چون لباس بیرون تنش بود پرسیدم:

میخوای بری هتل !؟-

یکم از چاییش رو نوشید و گفت:

اهوم..بهتر شدی!؟-

سرمو خم کردم و نگاهی به خودم انداختم و بعد دوباره سرمو بلند کردم و جواب دادم:

آره بهتر شدم! من باید چیکار کنم !؟-

یکم از اون تستش رو که روش کره و مربا مالیده بود گاز زد و بعد از جویدنش سر حوصله جواب داد:

میتونم یکی دو روز بهت مرخصی بدم. برو خونه تون - استراحت کن...میتونی هم همینجا بمونی.. درهر صورت نخوای بمونی و اگه ترجیح میدی خونه ی خودتون باشی ...من واسه اینجا نبودنمون بهونه دارم که بیارم

از خدام بود برم خونمون هرچند احساس میکردم بخاطر کارایی که انجام دادم اصلا توانایی رو به رو شدن باهاشون رو ندارم با اینحال پرسیدم:

مرخصی با حقوق!؟-

سرش رو بالا گرفت و بعد از اینکه باهام چشم تو چشم شد جواب داد:

اونجوری که خیلی خوش بحالت میشه! نخیر بی حقوق-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

عجب آدم بی رحمی بودا. انگار نه انگار که من چقدر واسش کار انجام دادم. همچین میگفت نه خیلی خوشبحالت میشه انگار تمام این مدت داشتم بخور و بخواب میکردم و خوش میگذروندم.

بدون اینکه چیزی بخورم با اخم و دلخوری گفتم:

-حقوقم نمیخوام! خونمون میرم!

حتی نگاهش هم نکردم و با عجله از آشپزخونه بیرون اومدم و بعد هم دویدم سمت پله ها و باعجله رفتم بالا.

.لباسهامو از تن درآوردم و انداختم تو سبد رخت چرکها

.اخلاقش عین گه بود

خب بگو همینجوری گند اخلاق بودی که طرفت سه روز مونده به عروسیتون فرار رو به قرار ترجیح داد و زد به چاک!

مانتو شلوارمو پوشیدم و با سر کردن مقنعه کوله پشتیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

دستمو رو نرده ها گذاشتم و با عجله پله هارو اومدم پایین. اونقدر بد و بی درک و بی منطق و بی احساس بود که بجای اینکه منو بنشونه پای میز و حسابی تقویتم بکنه بهم میگفت مرخصی باحقوق بهت بدم خوشبحالت میشه....

رو به روی آینه ی نزدیک به راهرویی که منتهی میشد به درایستاده بود و داشت ساعتش رو به مچش میبست....

اخم آلود نگاهش کردم و بعد درحالی که از کنار ش رد میشدم گفتم:

خداحافظ!

بلافاصله چرخید سمتم و گفت:

-هووووی!

ایستادم و بعد دندون قروچه ای کردم و از روی شونه نگاهی به پشت سرانداختم. حالا من شدم هووی!؟

غضب آلوده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

من اسم دارم...اسمم جانان نه هوی!-

چرخید سمتم و بعد با بستن دکمه ی بالایی پیرهن تنش گفت:

- گوشیت رو همیشه روشن و در دسترس بزار! من وقت و نیمه وقت و روز و شب حالیم نیست...هروقت گفتم باید پیشم باشی باید باشی!

نوک دماغم جمع شد و تیغه اش چین افتاد. چی میشد گربه ای پلنگی چیزی پنگولهای تیزش رو به من قرض میداد، من یه چندتا خراش عین همونهایی که رو صورت و تن بروسلی بود رو تن لپهای صاف و صوف این پفیوز میکشیدم.

با لحنی دلخور گفتم:

شب اگه کارم داشته باشین که نمیتونم بیام من-...

خیلی جدی و محکم و سختگیرانه گفت:

من نمیشه و نمیتونم و این حرفها حالیم نیست...من تورو - خواستم باید فوری فوتی حاضر بشی!

خشم و اعصبانیتم از اونو روی دندونهام خالی کردم و اونقدر رو هم فشارشون دادم که صدای سابیدنشون به گوش خودمم رسید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

حالا دیگه میتونم برم حضرت آقا!

با اشاره ی سر این اجازه رو بهم داد. دسته ی کیف رو تو مشتم مچاله کردم و با عجله از خونه اش زدم بیرون

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۰۵#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

دسته ی کیف رو تو مشتم مچاله کردم و با عجله از خونه اش زدم بیرون.

من شک نداشتم کل دخترای هتلی که رئیس براشون حکم جذابترین و دختر کش ترین مردی که میشناختن رو داره، اگه میفهمیدن چه تیپ آدم دمدمی مزاجی هست و خلق و خو و چه رفتار و منشی داره هیچوقت دیگه اونجوری واسش

غش نمیکردن و وقتی جواب سلامشون رو میدادن نمی رفتن تو رویا و خیال!

اونا که نمیدونستن چقدر اخلاقش سگیه !

وقتی داشتم توی حیاط راه می رفتم صداش رو از داخل شنیدم که میگفت:

" دربست بگیر مستقیم برو خونه "

اهمیتی به حرفش ندادم. آقا تعیین تکلیف هم‌میکرد! درو باز کردم و همزمان سرمو برگردوندم و نگاهی به عقب سر انداختم.

تا متوجه شدم میخواد بزنه بیرون فورا بیرون رفتم و درو پشت سرم بستم.

سرعت قدمهام رو بیشتر کردم که زودتر خودم رو برسونم به خیابون اصلی و اونجا تاکسی بگیرم و برم خونه.

دلم یه صبخونه ی مفصل میخواست و یه دوش آب ولرم و یه خواب کافی با خیال آسوده و راحت!

.به خیابون اصلی که رسیدم ایستادم و منتظر تاکسی شدم

خبری از درد دل و کمر درد نبود اما یه کوچولو حس ضعف داشتم که حس میکردم کم کم داره بیشتر و بیشتر میشه و اگه زودتر نمی رسیدم خونه ممکن بود کار دستمم بده ...

دستمو برای یکی دوتا تاکسی درحال گذر تکون دادم اما یا پر بودن یا اصلا حتی توجهی هم نمیکردن!

بازم منتظر موندم اما بجای تاکسی یه دویست و شش سفید جلوی پام ترمز کرد.

شیشه ی دودیش اومد پایین و یه پسر جوون سرش رو آورد بیرون و گفت:

جووووون! داف بی بی فیس! بپر بالا برسونیمت جیگر!

اخم پررنگی صورتم رو عبوس کرد. بدون اینکه حتی نگاهی به صورتشون بندازم چند قدمی جلوتر رفتم تا متوجه

بشن من اون گزینه ی مورد نظری که تو خیابونا دنبالش میگردن نیستم و برن....

اما نه تنها نرفتن بلکه بازم دنبالم اومدن. دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

ببین اینقدر ناز نکن! پایه کافه و قلیون هستی؟ سه نفری - خوش میگذونیما!

بالاخره سرمو به سمتش برگردوندم و باحالتی عصبی و لحن خیلی خیلی تندی گفتم:

آقا برو پی کارت مزاحم نشو اه-!

راننده رو به همونی که مدام باحرفهاش می رفت سمت اعصاب من گفت:

....حمید شاید از این نرخیا باشه-

دندون قروچه ای کردم و با نفرت به هردوشون نگاهی سراسر خشم انداختم.

عین کنه ول نمیکردن و پشت سرهم چرت و پرت تحویلم میدادن...

صدامو بردم بالا و گفتم:

...چیمیگی یارو...نرخی ننته..نرخی آبجیته-

لبخند کریهی روی صورت نشوند و بعد از ماشین پیاده شد و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.. بابا بازار گرمی نکن پولی هم باشی ما دنگمونو میدیم-

دیگه حرفی نزدم و فقط چندقدمی رفتم عقب. دنبالم اومد و شماره ی توی دستشو انداخت جلو مقنعه ام. شماره رو پرت کردم سمتش و گفتم:

...چیکار میکنی؟؟؟ مگه نمیگم برو پی کارت-

ناز نکن دیگه داری طولش میدی...بگیر شماره رو-

دوباره شماره رو انداخت سمتم و دستشو سمتم دراز کرد اما قبل از اینکه بتونه لمسم بکنه اول صدای ترمز چرخ

ماشین و بعد هم صدای پر تحکم و بلند و خشمگین نیما سرجا میخکوبش کرد....

بدون اینکه درماشینش رو ببنده پیاده شد و بعد همونطور که بدو بدو سمتمون میومد خطاب به پسره گفت:

-وایسا ببینم بی نااااموس!

پسره تا چشمش روی هیکل و قدو بالای بلند نیما افتاد لحظه ای درنگ نکرد و پرید تو ماشین و بعد هم درو بست و به سرعت از اونجا رفتن....

نیما دوید دنبالشون اما بهشون نرسید برای همین برگشت سمت من.

به چند قدمیم که رسید روبه روم ایستاد و یه

نفس عمیق کشید و بعد دستشو برد سمت مقنعه ام و شماره ای که روی برامدگی مقنعه ام بود رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

لب گزیدم و باخجالت سر پایین انداختم. شماره رو جلو چشمهام تکون داد و باعصبانیت گفت:

واسه این اینجا پلاسی که اون حرومزاده های بیناموس - مزاحمت بشن؟ هاااان!؟

لحنش اونقدر تند و عصبی بود که بازهم ازش ترسیدم و ناخوداگاه یک قدم عقب رفتم و گفتم؛

-م..منتظر تاکسی بودم...

صداشو برد بالا و با عصبانیتی که انگار اصلا قادر به کنترل کردنش نبود گفت:

اگه مزاحمت شدن میتونستی بری یه جای دیگه تا وقتی که - گورشون رو گم کنن...واسه چی موندی که هر گهی دلشون میخوان بخورن و بهت شماره بدن!؟؟؟

مِن من کنان گفتم:

من که...من که گفتم فقط...من اصلا حتی باهاشون - همصحبت هم نشدم!

دوباره صداشو برد بالا و گفت:

تو چشم منو دور دیدی هرکاری دلت خواست بکنی؟-

سرمو پایین انداختم و از گوشه چشم نگاهی به چپ و راستم انداختم. آدمای دور و اطراف داشتن مارو نگاه میکردن و این باعث خجالت زدگی من میشد.

اهسته گفتم:

داری اشتباه میکنی من اصلا جوابشونو ندادم-.

تیکه کاغذی که شماره روش نوشته شده بودو تو مشتش مچاله کرد و بعد از اینکه پرتش کرد وسط جاده گفت:

حرف نزن! حرف نزن برو سوار ماشین شو زود باش-...

اونقدر عصبانی بود اصلا نمیشد باهاش دو کلام حرف زد و یکی نبود بهش بگه آخه وحشی از کوره درو به من چه که دوتا آشغال مزاحمم شدن!؟

مگه من ازشون خواستم ؟

شایدم داشت باخودش فکر میکرد لابد من کرم ریختم که اون دوتا اومدن سمتم!

بدون اینکه چیزی بگم و چون اصلا دیگه جرات حرف زدن نداشتم سوار ماشین شدم و درو بستم.

چند لحظه بعد اونم پشت فرمون نشست و در ماشینش رو چنان بهم کوبید که بدنم از ترس لرزید و تکون خورد.....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۷#

☔☔ عشق و مخفی ☔☔

چند لحظه بعد اونم پشت فرمون نشست و در ماشینش رو چنان بهم کوبید که بدنم از ترس لرزید و تکون خورد.

کیفمو روی زانوهام گذاشتم و آهسته دسته اش رو چنگ زدم.

ماشین رو روشن کرد و بعد دستشو زد رو فرمون و گفت:

جانان تو فکر کردی من خرم!؟؟ هاان !؟-

سرمو بالا گرفتم و چون احساس کردم تا الان هزارو یه فکر جورواجور راجبم کرده گفتم:

مگه من چیگار کردم که باخودت فکر کردی من فکر کردم - تو خری! چرا اینقدر بهم گیر میدی؟؟اینکه چندتا بی شعور تو خیابون به من گیر دادن معنیش اینکه که تقصیر من!؟ شاید توهم جز اون دسته آدمایی هستی که فکر میکنی همچین مواقعی تقصیر اونیه که بهش گیر میدن!؟همونایی که میگن کرم از خود درخت

دوباره برای اینکه منو ساکت بکنه دستشو رو فرمون کوبید و با بالا بردن ولوم صداش گفت:

ساکت شووو جانان! -

:دلخور گفتم

!ساکت نمیشم...چون داری حرف ناحق میزنی-

دستشو بلند کرد که بزنه تو صورتم. فورا و غریزی خودمو
:کشیدم عقب. به سختی خودش رو کنترل کرد و بجاش گفت

مگه من نگفتم تاکسی بگیر و یه راست برو خونه هاااان!؟
واسه خودت داشتی اونجا ول میچرخیدی که چی بشه هاااان
!؟ که چهارتا ژیگلو بیان بهت گیر بدن؟

دوباره سر خمیده ام رو بلند کردم و با خیره شدن به
:نیمرخش جواب دادم

....من ول نمی چرخیدم من منتظر تاکسی بودم فقط همین-

هنوزم عصبانی بود. هنوزم کارد میزدن خونش در نمیومد. بی منطق شده بود این عادتی بود که وقتی عصبانی میشد من ازش می دیدم.

همونطور عصبی و درحین رانندگی گفت:

منتظر تاکسی بودی یا متظر اینکه راهی واسه خوش - گذرونی و سرگرمی پیدا کنی هان؟ شماها همتون عین همین....همتون دروغگویین همتون دنبال یکی بهترین .. همتون از دم...

ناباورانه نگاهش کردم. حرفهایی میزد که به من یکی اصلا نمیومد. آخه چرا همچین چیزی میگفت؟ چرا هرچی نسبت

بد بود به من میچسبوند اونم واسه خاطر یه مورد معمولی و ساده!

خیلی سریع گفتم:

داری اشتباه میکنی! من منتظر تاکسی بودم که اون دوتا - عوضی مزاحمم شدن کل داستان همین ....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:دست راستشو بالا آورد و گفت

گوش کن ببین چی میگم جانان...وای به روزگارت اگه -
...اگه...اگه تو این مدت زمانی که با من هستی با کس دیگه
ای بپری...خیانت بکنی آبرو واست نمیزارم! همه چی رو به
....خانوادت میگم

مدام با حرفهاش منو شوکه میکرد. من واقعا نمی فهمیدم
دلیل اینهمه سخت گیری، بدگمونی و بدفکری و شک و ظن
!چی بود

حس قوی ای بهم میگفت اون ضربه های زیادی خورده...ضربه هایی که مجموعشون اونو اینطور عصبی و آشفته و بدگمان کرده.

نفس عمیقی کشیدمو و ازش رو برگردوندم چشم دوختم به بیرون و بدون اینکه نگاهش کنم آهسته گفتم:

تو هرچی دلت خواست به من گفتی اونم به جرم اینکه دوتا - بیشعور مزاحمم شدن...من این رفتارتو نه میبخشم نه فراموش میکنم!

حالا هم ماشین رو نگه دار میخوام پیاده بشم!

دیگه خیلی عصبانی نبود. یعنی بود... ولی آتیش خشمش به تندی چنددقیقه پیش نبود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خودم می رسونمت!

سگرمه هامو زدم تو هم. من دیگه تحملش رو نداشتم و نمیخواستم کنارش بمونم برای همین گفتم:

-لازم نکرده خودم میرم!

شمرده شمرده و عصبی، تاکید کنان گفت:

-رو...حرف...من....حرف نزن!

سرمو به سمتش برگردندم و بعد از یه نگاه تند گفتم:

تو خیلی زورگویی. تو اون قرارداد لحاظ نشده که من حتی - وقتی پیشت نیستم هم باید گوش به فرمانت باشم. لحظه هایی هست که من میخوام مال خودم باشم نه اینکه چون تو میخوای کنارت باشم اونم وقتی هیچ کاری باهام نداری جز اینکه سرم داد بزنی و داد و قال راه بندازی!

بدون نگه داشتن ماشین در پاسخ تمام این حرفها فقط یه جمله ی کوتاه به زبون آورد:

بس دیگه اینقدر کسشر نگو-

لب پایینیمو زیر دندون فشردم و چون واقعا انتظار این شدت از صراحت رو نداشتم گفتم:

هیییین! چی...چیگفتی!؟-

اخم کرد و بعداز یه نیم نگاه به صورت حیرت زده ام جواب داد:

همون که شنیدی! حرف نزن و بشین سرجات. وقتی گفتم - خودم می رسونمت یعنی خودم میرسونمت!

اونقدر جدی و مصمم این حرف رو به زبون آورد که مطمئن شدم حتما همون کاری رو میکنه که خودش میخواد نه اون کاری که من میخوام.

دلگیر نگاهش کردم و گفتم:

تو اصلا به من اعتمادنداری-!

قلدرانه گفتم:

ندارم که ندارم...به هیچ جنس مونثی اعتماد ندارم...دلم - میخواد ندارم!

دستامو مشت کردم و با کنترل خشمم گفتم:

همش هم سعی داری منو مجبور به انجام کاری بکنی که - خودت دلت میخواد...مثل کار دیشبت...مثل کار الان....

سرش رو برگردوند سمتم و باعصبانیت گفت:

جانان سخنرانی نکن اعصاب ندارم-!

دلم میخواست بگم آخه تو کی اعصاب داشتی که الان داشته باشی!؟ ولی چیزی نگفتم و صم بکم نشستم سرجام و خودم رو با تماشای دنیای اطراف سرگرم کردم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.ماشین رو سر کوچه نگه داشت و داخل نرفت

.البته اینطوری هم برای من بهتر بود و هم اون

.یه جورایی هر دو باید احتیاط میکردیم

:کمربند رو باز کردم و با برداشتن کیفم گفتم

- دستت درد نکنه که اون روی سگ زندگی رو توی این یکی دو روز بهم نشون دادی!

:سرش رو به حالت تذکر برام تکون داد و گفت

- خیلی زبونت درازه جانان! این زبون سرسخت سر سبزتو به باد میده!

باز جمله اش منو اخم و دلخور کرد. زبونش به حرف خوب باز نمیشد. پرسیدم:

چرا !؟چون حرف حق میزنم؟؟-

:ابرو بالا انداخت و جواب داد

!نه چون چرت و پرت میگی-

:با حرص دسته ی کیفمو چنگ زدم و گفتم

خوشم میاد هرچی من میگم چرت و پرت ولی هرچی تو -
!میگی جمله ی قصار

زبون درازی نکن. برو پایین و یادت بمونه اگه بازم حس - کنم قراره اتفاقهای امروز واست تکرار بشن کلاهامون بدجور میره توهم...

خصمانه نگاهش کردم و بعد هم بدون اینکه ازش خداحافظی کنم درو بستم و به راه افتادم.

بالاخره که تموم میشه همه چی....آره...یه روز همچی تمومیشه!

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت خونه رفتم.

یه وانت بار جلوی خونه بود و چند تا کارگر داشتن جهاز نگار رو از عقب وانت خالی میکردن....

مامان کنار در ایستاره بود و اسپند دود میکرد و همزمان جواب تبریک زنهای همسایه که اومده بودن واسه تماشا رو میداد!

بیشر حس فضولیشون گل کرده بود وگرنه یخچال و تلویزیون و مبل و اینجور چیزا که دیگه تماشا کردن نداشت.

سلام کردم و از کنارشون رد شدم و رفتم تو حیاط...

اونجا بود که چشمم به پرایدش افتاد.

نوید عین ندید بدیدها یه دستمال یزدی گرفته بود دستش و همه جاش رو دستمال میکشید و برق میانداخت.

دستمو رو صندوق عقبش کشیدم و خطاب به نوید گفتم:

-چیکار میکنی نوید؟ رنگش رفت از بس سابیدیش!

-دارم تمیزش میکنم خو!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم و با گام های آروم از کنار ماشین رد شدم و رفتم سمت پله هایی که منتهی میشدن به سکوی بلند و همزمان گفتم:

عین ندید بدیها افتادی به جون پراید...حالا خوب پرادو - نیست!

نرسیده به در کتونی هام رو از پا درآوردم و خواستم برم داخل که با نگار رو به رو شدم. سینی چایی دستش بود و

ظاهرا میخواست ببره برای کارگرا اما تا چشمش به من افتاد مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

سلاااام ! بالاخره اومدی!؟ چرا رنگ و روت اینجوری؟-

تا اینو گفت دلم هُری ریخت. انگشتمو بالا آوردم و روی صورتم کشید و با ترس پرسیدم:

مگه...مگه رنگ و روم چشه !؟چه جوری ام !؟-

کنج لبهاش رو داد پایین و بعد جواب داد:

نمیدونم...مثل همیشه نیستی..رنگ و روت پریده...یه -
!جوری هستی

ای کاش قبل اومدن یه کرم پودری، ضدآفتابی چیزی می
!مالیدم به صورتم اینجوری رنگ و روم ضایع نباشه

:بند کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و تته پته کنان گفتم

!نه...نه من...من خوبم! واسه کار...بخاطر شب بیداری-

از کنارم رد شد و همونطور که دمپایی هاش رو می پوشید
:گفت

دختر اینقدر واسه خاطر من خودت رو اذیت نکن! -
اینجوری بخوای شبانه روز تو اون هتل باشی ازخودت کار بکشی که رمق تو بدنت نمی مونه!

آب دهنمو قورت دادم و فورا رفتم داخل. دستهام رو دو طرف لپهام گذاشتم و دو سه تا سیلی آروم به خودم زدم بلکه خون تو لپهام جریان پیدا بکنه!

دویدم سمت اتاق خوابم و درو بستم. کیف رو انداختم دور و بعد مقابل آینه ایستادم و زل زدم به صورتم.

نکنه دختری که همچین کاری میکنه صورتش با صورت دخترای دیگه تفاوتی پیدا بکنه!؟

وای من چه چرت و پرتها که نمیگفتم باخودم!

دکمه های لباس تنم رو یکی یکی باز کردم و رفتم سمت تخت.

دیگه خبری از اون درد و عواقبش نبود. دلم یه دوش آب گرم میخواست.

بلند شدم و راه افتادم سمت حموم.

همه لباسهام رو از تن درآوردم و به سمت دوش آب رفتم.....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۱۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لباس که پوشیدم عجول و دستپاچه درحالی که ایستاده و حتی درحالت حرکت در تلاش بودم جورابهام رو بپوشم یه راست به سمت آشپزخونه رفتم.

یه امروز رو امیدوار بودم یخچالمون به پاکی خونه ی خدا نباشه!

صدای قار و قور شکمم رو مخم بود و برای سنجش شدت گرسنگیم میتونستم بگم در اون لحظه توان خوردن یه گاو رو هم داشتم. در یخچال رو که باز کردم پر بودنش لبخند رضایت روی لبم نشوند و شروع به غارت اموالش کردم!

کره، مربا، شیر، آب پرتقال، پنیر، حلوا، مربا و و و..

هر چیزی که برا صبحانه خوردن مناسب بود رو بیرون آوردم و ردیف کردم روی میز و بعدهم با اشتهای زیاد مشغول خوردن شدم .

میدونستم اگه یکم دیگه صبر میکردم میتونستم بجای اینجا صبحونه ام رو توی رستوران بزرگ و مجلل هتل بخورم اما واقعا دیگه صبری برام نمونده بود و حس ضعف داشت کم جونم میکرد.

چند دقیقه بعد مامان درحالی که سبد سبزی گرفته بود دستش اومد تو آشپزخونه. اشاره کرد و گفت:

تو چقدر این یکی دو روزه میخوری! چاق میشیا باد میکنی رو دستم! نمی بینی الان ملت دارن هر چی دارن و ندارن خرج پول باشگاه میکنن ترکه ای بشن...حالا توهی بشین و بخور!

دوش آب ولرمی که صبح زود برای دومین بار گرفتم درسته که بدنم رو از اون حالت کوفتگی و کرختی بیرون آورد اما گرسنه و بی طاقتمم کرد. سر بالا انداختم و با دهن پر گفتم:

خیلی گشنمه نمیتونم که با شکم گشنه برم سر کار!

نشست رو به روم و شروع به تمیز کردن و خرد کردن سبزی ها کرد و همزمان من رو هم با شک و ظن برانداز کرد و پرسید:

مگه رستوان هتلتون صبحونه نمیده؟ تو که همیشه هر - شیفتی که قراره بری اونجا حالا چه ناهار، چه شام یا چه هرچیز دیگه همونجا میخوردی...

انگشت آغشته به مربا رو توی دهنم فرو بردم و بعد یکم باخودم فکر کردم تا توی مغزم دروغ جدیدی سرچ کنم و وقتی اینکارو کردم گفتم:

چرا ولی...ولی من خیلی گشنمه نمیتونم صبر کنم-!

خوشبختانه دیگه سوال پیچم نکرد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد دوباره باعجله شروع کردم خوردن مربا و کره.

درست همون لحظه نگار درحالی که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت اومد تو آشپرخونه اونقدری شوق و ذوق داشت که بیشتر از یه لقمه نتونست بخوره. زیادی عجله داشت حتی بیشتر از من برای همین پرسیدم:

-نپره تو گلوت اینقدر هولی!

یه تیکه نون سنگگ برداشت و گفت:

علیرضا دم در منتظرم قراره بریم واسه انتخاب کارت عروسی. نمیتونم بمونم!

مامان باصدای بلند خطاب به نگار که ایستاده درحال ناخنک زدن به عسل روی میز بود گفت:

دختر بشین یه چیزی بخور لاغر میشی از برو رو میفتیا. - مگه نشنیدی میگن یه من گوشت صدجور عیبو لاپوشونی میکنه!؟ بشین عین آدم دو لقمه صبحونه بخور لاغرنشی!

من هاج و واج مامان رو نگاه کردم و نگار با عجله و درحالی که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:

نمیتونم...علیرضا دم در منتظر باید برم.خداحافظ خداحاظ...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چند ثانیه ای همینطور بر و بر تماشاش کردم و بعد گفتم:

-مامان!

حین سبزی خرد کردن جواب دادم:

!بله چیه-

:بلند شدم و با برداشتن کوله پشتیم گفتم

آخرش ما نفهمیدیم دختر باید لاغر و ترکه ای باشه یا -
گوشتین و پر! کدوم یکی؟

:در جواب حرفم گفت

!دختر باید لاغر ترکه ای گوشتی باشه-

سرمو تکون دادم و درحالی که به سمت در آشپزخونه می
:رفتم تا از اونجا برم بیرون گفتم

آهان اوکی! گرفتم! حله!خیلی جوابت منطقی بود مچکرم - ...از پاسخگوییت! خدانگهدار

منطق و نظریه های جالب مامان لبخندی روی صورتم نشوند و من با همون لبخند رهسپار محل کار شدم!

میدونم اون نیمای عوضی بهم گفته بود میتونم نیام اما من تو این روزها و خصوصا تو شرایطی که مدام عذاب وجدان داشتم و ترس لو رفتن کاری که جدیدا بی خبر از اونا مرتکبش شده بودم تو جونم بود، ترجیح میدادم هرجایی باشم غیر از خونه!

این بار از ترس اینکه مشکلات اون روز پر تنش پیش نیاد ولخرجی کردم و یه تاکسی دربست گرفتمو خودمو رسوندم هتل!

وقتی راننده ماشین رو نزدیک به هتل نگه داشت، با پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم و بدو بدو پله هارو رفتم بالا.

سلامی به نگهبان کردم و بعد هم کارت پرسنلیم رو بیرون آوردم و با عجله خودمو به رختکن رسوندم او رفتم داخل.

اونجا بود که چشمم افتاد به مهدخت. مشغول بستن دکمه های لباس کار بود که متوجه ام شد و به سمتم چرخید.

اول متعجب براندازم کرد و بعد گفت:

به به! باد آمد و بوی جانان اومد! چه عجب شما تشریف فرما شدی!

ریتم نفسهام که آرومتر شد کلید قفسه رو بیرون آوردم از کیف و گفتم:

لوس نشووو! مرخصی بودم درگیر کارای عروسی نگار..خرید جهیزیه و ...این چیزا دیگه!

قدم زنان اومد سمتم و گفت:

ماشالله این روزا آمار ازدواج خیلی رفته بالا! میگن رئیس - هم یکی دو روز پیش نامزد کرده البته هنوز مشخص نیست شایدم شایعه باشه...

تا اینو گفت با ترس سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۱۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا مهدخت اینو گفت با ترس سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم. دچار چنان وحشت و واهمه ای شدم که حس شاش گرفتگی بهم دست داد.

اگه اینجا حتی یک نفر چیزایی رو بدونه که نباید، کل هتل باخبر میشدن و آبروی من بر باد می رفت.

موهای بیرون اومده از کنار گوشم رو فرستادم داخل و پرسیدم:

چرا همچین شایعه هایی پخش میکنن!؟-

آخرین دکمه ی لباس تنش رو هم بست و با بالا انداختن شونه هاش جواب داد:

خب نمیدونم...البته این شایعه از اونجایی شکل گرفت که - پسرعموی رئیس که یه شب رو اینجا مهمون بوده وقتی داشته میرفته به یکی از بچه ها گفته لباسمو درست و حسابی اتو برن جشن پسرعموم دعوتم!

پس سوتی رو یکی دیگه داده بود. باز لااقل جای شکر داشت که از اینجا رفته چون اگه می موند من بیچاره میشدم. لبخندی تصنعی زدم و بعد گفتم:

!همیشه پشت سر رئیس از این حرفها زیاد میزنن-

مهدخت بی خبر از اتفاقات پیش اومده بین من و نیما خندید
:و با تکون دستش تو هوا گفت

آره بابا! کی حاضره زن رئیس بشه با اون اخلاقش! -
بعضیا میگن احتمالا منظورش از جشن تولدی، پارتی ای
چیزی بوده...حالا بیا زودتر بریم تا اون هندجگرخوار باز
!سرو کله اش پیدا نشده

دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم. امیدوارم
همیشه همه چیز درحد همین فرضیه های معمولی بجا
.بمونه

:همونطور که پا به پای هم راه می رفتیم گفتم

چندروزه دیگه میرم کارای ثبتنامم رو انجام میدم. البته - نگار به صورت اینترنتی ثبت نام کرده ولی واسه کارای حضوریش قراره خودم برم!

دستشو روشونه ام گذاشت و بیخ گوشم با شوخ طبعی گفت:

آفرین...کار خوبی میکنی. شنیدم تو دانشگاه بیشتر از - هرجای دیگه میشه پسر خوشتیپ پولدار پیدا کرد! بلکوم شانس تو هم زد و یه جیگرشو تور کردی!

احساسم بهم میگفت تا وقتی که در بند رئیس هستم هیچوقت شانس همچین چیزایی رو ندارم و حتی اگه داشته باشم هم نمیتونم بهش فکر بکنم.

من دیگه دختر نبودم و حتی اگه بعدها یه پسر وارد زندگیم بشه هم نمیتونستم همه چیز رو براش تعریف کنم.

تعریف میکردم هم آخه کدوم پسری بود که بخواد با همچین موضوعی کنار بیاد!؟

چرخهارو برداشتیم و با گرفتن کارت اتاقها از مسئول هر کدوم سمت اتاقهای تخلیه شده ای رفتیم که باید برای رزرو بعدی تمیز کاریش رو انجام میدادیم.

اونجا بود که راه من و مهدخت ازهم جدا شد و هرکدوم یه سمت رفتیم.

نزدیکهای ظهر بود و من همچنان مشغول انجام کار بودم. کم کم داشت خستگی میومد سراغم اما باید اتاقهایی که بهم سپرده بودن رو قبل از ورود مهمان مرتب میکردم.

کارت رو کشیدم و رفتم تو اتاق 303...

خیلی بهم ریخته نبود و فقط باید ملحفه هارو برمیداشتمو حوله و مسواک و وسایل جدید بهداشتی جایگزین قبلی ها میکردم.

یه نفس عمیق کشیدم و باخودم گفتم:

خب! خداروشکر تو هرکی که بودی آدم مرتب منظمی " بودی نه مثل بعضیا شلخته و رو مخ...مرسی که کار منو زیاد سخت نکردی ...پسر بودی یا دختر درهرصورت " ممنون

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۱۴#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

ملحفه هارو جمع کردم و جدیدها و تمیزهارو جایگزین کردم .و بعد هم وسایل بهداشتی نو گذاشتم

یکم پوست تخمه تو بشقاب روی عسلی بود که ریختم توی سطل و اون روهم خالی کردم. اینبار داشتم آینه رو تمیز میکردم که همون موقع تلفنم زنگ خورد. خسته و بی حوصله، دستشکش رو از دستم بیرون آوردم تا تلفنم رو جواب بدم اما

از دیدن شماره ی رئییس که اسمش رو "نره غول" سیو کرده بودم هم دچار تعجب شدم هم ترس و هم احساس !خستگی

هزار جور فکر به سرم زد در مورد اینکه چه کاری میتونه باهام داشته باشه حتی خیلی دیر جواب دادم تا شاید بیخیال بشه اما وقتی تهدیدها و سفارشهای لحظه ی آخرش یادم اومد تصمیم گرفتم جواب بدم. یکم صبر کردم و وقتی برای :سومین بار تماس گرفت قبل از قطع شدن جواب بدم و گفتم

"...الو "

:با لحنی خشن گفت

الو و زهرمار. الو و سرطان.مگه نگفتم هر وقت تماس " "گرفتم باید فورا جواب بدی!؟

حتی از پشت تلفن هم ترسناک بود. انگار که همین روبه :روم ایستاده باشه صورتمو مظلوم کردم و جواب دادم

"...خب من داشتم اتاق رو تمیز م"

:نذاشت حرفمو بزنم و باهمون لحن تند کفت

واسه من بهونه های بیخودی نیار! فقط دیگه تکرار نشه "جانان که...."

حرف و تهدیدش رو ادامه نداد و بجاش پرسید:

"کجایی؟"

با صدا و لحن دلخوری جواب دادم:

"اتاق 303..."

همین حالا بیا پیش من. البته بدون اینکه کسی ببیننت و از همون راه مخفی که بهت گفتم"

حالا میفهمم چرا تا فهمیدم اونه که تماس گرفته اونجوری به هول و ولا افتادم.

این جیمز باند بازیا از من برنمیومد برای همین مضطرب اما کشدار اسمشو به زبون آوردمو گفتم:

"رئیسسسسس...میشه نیام"

جواب مایوس کننده ای داد و گفت:

"خودتو لوس نکن پاشو بیا کارت دارم"

"...آخه الان تو رختشور خونه دارن کار میکنن"

فورا گفت:

بهونه های بیخودی نیار. الان تایم ناهارخوریه اونا همه "
"احتمالا میرن سالن پرسنل برای ناهار پس زود بیا

"...آخه"

من حوصله شنیدن بهونه ندارم جانان...گارفیلد بازی "
درنیار. وقتی میگم بیا یعنی بیا....البته بدون اینکه کسی
"متوجهت بشه. میفهمی که

.صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید فهمیدم قطع کرده

!پووووووف

آخه چرا اینقدر این بشر خودخواه و خود رای و زورگو
بود!؟چراااا

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۱۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پشت دیوار پناه گرفتم و سرکی به داخل رخت شور خونه کشیدم. حس اون آدم ناشی و مضطربی رو داشتم که قصد دزدی داره. درو با سر انگشتام کنار زدم و بعد پاورچین رفتم داخل.

خوشبختانه هیچکس نبود و همونطور که خود نیما گفته بود ظاهرا خدمه های رخت شور خونه رفته بودن برای صرف ناهار...

اونقدر استرس داشتم که حس میکردم الان که قلبم از قفسه ی سینه ام بپره بیرون و بیفته جلو پام. چپ و راست و پشت سرم رو برای هزارمین بار نگاه انداختم و بعد بدو بدو خودم رو رسوندم به انتهای رخت شورخونه. اونجا یه در بود که ختم میشد به یه راهرو ..دو طرف اون راهرو دوتا انبار بود اما من باید همون راهرو رو تا ته می رفتم که برسم به دری که ختم میشد به اتاق رئیس...

تند تند راه می رفتم و به فاصله ی هرچند ثانیه پشت سرم رو نگاه میکردم.

به طرز مسخره ای هر آن حس میکردم قراره یکی از خدمه یا حتی مسئول رختشورخونه از پشت سر درو باز کنه و غضب آلود بپرسه:

"جانان تو اینجا چه غلطی میکنی؟!"

این ترس تو وجودم بود تا وقتی که رسیدم به دری که داخل اتاق استراحت رئیس باز میشد. اونقدر دستپاچه بودم که کلید از دستم افتاد زمین و صداش تو خلوت راهرو پیچید.

لب گزیدم و خودم رو دست و پا چلفتی احمق خطاب کردم و بعد دوباره خم شدم و با برداشتن کلید درو باز کردم.

همین که تا اینجا تونستم به سلامت و بی دردسر خودمو برسونم هم هیهاتی بود !

آب دهنمو قورت دادم و خیلی آروم رفتم داخل...درو پشت سرم بستم و چندقدمی رفتم جلو. رئیس تو اون اتاق نبود و چون حدس زدم تو دفتر کارش باشه به همون سمت قدم برداشتم اما درست سر بزنگاه و قبل از اینکه وارد دفتر کارش بشم، متوجه شدم خودش تنها نیست و یه نفر پیشش!

خیلی سریع پشت پارتیشن پناه گرفتم. صدای سلیمی که ب خلاف همیشه سخت و سرد نبود از اونور به گوشم رسید درحالی که داشت برای نیما صحبت میکرد:

برای فردا همه چیز رو آماده کردیم اصلا نگران نباش. من - حواسم به همه چیز هست فقط هنوز جواب یاسر المردانی رو ندادم. برای دو هفته قراره اینجا بمونن بعلاوه جلسه ها

و مهمانی های مفصلشون...گفتم اول اوکی رو ازتو بگیرم ...آخه تشکیلاتشون خیلی مفصل و زمانبر

از قسمت لانه زنبوری و توخالی پارتیشن نگاهی به سلیمی انداختم. بوی ادکلنش حتی تا اونجایی که منم بودم می رسید. رنگ جیغ رژش حسابی تو چشم بود و موهای بلوندش از صافی زیاد برق میزد. همیشه همینقدر یه خودش می رسید .و الحق هم که زیبا بود و سکسی

جهت نگاهم رو تغییر دادم و اینبار به نیما نگاه کردم. سیگار وینستونش دستش بود و کاملا مشخص بود و میشد حدس زد منتظر هست تا سلیمی عرایضش رو کوتاه کنه که با خیال راحت اون دود رو دو دستی به ریه هاش تقدیم :بکنه. فندکش رو توی دستش تکون داد و گفت

مفصل از مهمونهای یاسر پذیرایی کن مفصل هم از نظر - ...مالی بچاپشون! اصلا نمیخوام لطف مالی بهشون بکنی

سلیمی خندید و بعد گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۱۶#

☂️☂️ عشق مخفی ☂️☂️

ای به چشم. خیالت راحت من حواسم به همه چیز هست. - بریم برای ناهار!؟

خیلی صمیمانه با نیما صحبت میکرد. جوری که انگار رابطشون فراتر از رابطه ی رئیس و کارمند.

نیما صندلی چرخدار چرم مشکی رنگ زیر پاش رو خیلی آروم به چپ و راست تکون داد و بعد گفت:

ناهارمو همینجا میخورم. برای دونفر غذا بیارین! مفصل و دوبل!

سلیمی چشمای درشتش که زیر سایه های پر پشت کاشته شده اش یه حالت خمار داشتن رو تنگ کرد و بعد پرسید:

مهمون داری!؟-

نیما جواب دادن رو یکم طولش داد و بعد پشتش رو از تکیه به صندلی برداشت و گفت:

فکر کن میخوام به اندازه ی دونفر غذا بخورم!-

این حرف نیما به سلیمی فهموند دوست نداره جواب سوالش رو بده. اونم که فکر نمیکرد نیما اینقدر سرد برخورد بکنه لبخند کمرنگ و تصنعی ای زد و گفت:

باشه میگم بیارن! با من کاری نداری!؟-

نیما دستشو تکون داد و گفت:

نه میتونی بری!-

سلیمی قبل از رفتن واسه یه لحظه سرش رو به سمتی که من ایستاده بودم برگردوند و همین باعث شد حس کنم اون متوجه ام شده باشه اما خب خیلی سریع تر از اینکه چشمش بهم بیفته سر کج شده ام رو برگردوندم سمتش.

تکون نخوردم تا وقتی که صدای پاشنه ی کفشهاش و بسته شدن در به من فهموند از دفتر نیما رفته بیرون.

یه نفس راحت کشیدم و با تکیه برداشتن از پشت خواستم بچرخم که نیما رو مقابل خودم دیدم.

عین جن و بی هوا ظاهر شدنش باعث شد

بترسم چند قد عقب برم.

سیگارشو بین دو انگشتش گرفت و پرسید:

چیه مگه جن دیدی!؟-

آب دهنمو قورت دادم و دستپاچه گفتم:

آره یعنی نه...نه...من فقط...هووووف! فقط یکم هول کردم!

زبونشو توی دهنش چرخوند و پرسید:

گیج بازی که در نیاوردی هاان؟ کسی که متوجهت نشد!؟-

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه. کسی ندید که دارم اینجا میام....-

سرش رو با رضایت تکون داد و بعد رفت سمت مبل راحتی قهوه ای رنگ. لم داد روش و گفت:

خوب آفرین...-

قدم زنان به سمتش رفتم. روبه روش ایستادم و بعد پرسیدم:

با من کاری داشتی که ازم خواستی اینجا بیام؟ آخه نمیتونم - !خیلی اینجا بمونم کلی کار نکرده دارم باید برم

پوزخندی زد و بعد پا روی پا انداخت و بعد با اشاره به :خودش گفت

اینقدر با حرفهات منو نخندون...رئیست منم...کاری که - باید بکنی اون کاریه که من میگم....درسته؟

اخم ریز و کمرنگی روی صورتم نشست چون بازم از لحن :قلدرانه و خودخواهانه اش خوشم نیومد. آهسته لب زدم

!بله درست-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]
پارت_۱۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستهامو روی هم گذاشتم و همونطور بی حرکت و بی کلام مقابلش ایستادم تا ببینم دلیل احضارش چی بوده.

موندم اونجا و سکوتش که طولانی شد پرسیدم:

-نمیخوای بگی چیکارم داری!؟

سیگارشو بین لبهاش گذاشت و بعد ازم خواست برم جلوتر. نگاهی به اطرافش انداخت و

انگار که تازه یادش اومده بود فندکش رو جا گذاشته گفت:

-برو فندک منو از روی میز بیار!

چرخیدم و به سمت دفترش قدم برداشتم تا کاری که ازم خواسته بود رو براش انجام بدم.

فندک آهنیش رو از روی میز برداشتم و دوباره اومدم پیشش.

سیگارو بین لبهاش نگه داشت و با تکون انگشتاش بهم اشاره کرد جلو برم و همزمان گفتم:

-بیا روشنش کن!

قدم زنان به طرفش رفتم. فندک رو فشار دادم و وقتی شعله ی آتیشش بالا اومد اونو زیر سیگارش گرفتم.

روشن که شد عجله ای و انگار که کم طاقت شده باشه پک عمیقی بهش زد و با فوت کردن دودش تو صورت گفت:

-فکر نمیکردم بیای!!

دلگیرانه نگاهش کردم تا بدونه ازش ناراحتم و بعدهم جواب دادم:

- مرخصی بدون حقوق به دردم نمیخورد!

دستشو تکون داد و گفت:

- خب حالا اونجوری اخم نکن واسه من...

اشاره کرد کنارش بشینم.

مردد به مبل تک نفره نگاه کردم. درسته من چاق نبودم اما خب بازم حس میکردم اون فضا برای نشستن دونفر کنارهم کافی نیست.

با این حال بازم مطیعانه کاری که خواست رو انجام دادم و به زور خودمو کنارش جا دادم و پیشش نشستم.

سرشو چرخوند سمتم.

صورتش با صورتم اصلا فاصله ای نداشت.

دستشو دور گردنم انداخت و بعد با بیرون فرستادن دود سیگار پرسید:

همه چیز رو به راهه!؟ تونستی دانشگاه ثبتنام کنی؟ - خواهرت جهیزیه خریده؟ پدرت چی؟ حال پرایدش چطوره!؟

وقتی زیادی بهم نزدیک میشد یه حالت دستپاچگی بهم دست میداد. الان هم که تقریبا حتی میتونستم صدای نفسهاش رو بشنوم.

:بهش نگاه کردم و جواب دادم

...آره-

:مغرورانه گفت

میبینی؟ من تو زندگی تو یه معجزه ام. تو همه کارایی که - اگه یه عمر جون میکندی هم نمیتونستی ردیفشون کنی رو ....یه شبه با یه امضا حلش کردی

از غرورش که البته نرم نرمک داشتم بهش عادت میکردم :خوشم نیومد. داشت منت سرم میذاشت برای همین گفتم

!در عوضش یه چیزایی رو بهت دادم. یادت نه نرفته-

خونسرد گفت:

معامله اس دیگه...تو معامله باید یه چیزی رو بدی تا یه - چیزی رو به دست بیاری...

حلقه ی دستشو خیلی آروم تنگتر کرد و یه جورایی منو به خودش چسبوند. چقدر عجیب شده بود این رئیس...حرفهای عجیب میزد. کارای عجیب انجام میداد.

لبهای داغش رو چسبوند به گوشم پرسید:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بیخیال اون حرفها...بگو ببینم خودت چی؟ خودت خوبی!؟-

میگم عجیب شده!!! سابقه نداشت حال و احوال من رو بپرسه. از کنج چشم نگاهش کردم و بعد با جمع کردن لبهام مشکوک گفتم:

...چیه؟ مشکوک میزنی باز چه نقشه ای برام داری-

تو گلو خندید و بعد دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و جواب داد:

من فقط حالتو پرسیدم! نقشه!؟ تو کارمند منی کدوم - رئیسی وقتی با کارمندش کار داره حتما یه نقشه ای تو سر داره؟؟ هوم!؟

صورتم از انزجار درهم شد. دستمو جلو صورتم تکون دادم تا دود کنار بره و بعد درحالی که به سرفه افتاده بودم گفتم:

...آخه مهربون شدی-

پک دیگه ای به سیگارش کشید و بعد گفت:

!اگه بعضیا رو اعصاب من راه نرن من همیشه مهربونم-

پس یعنی هر روز و هر لحظه یه عده رو اعصابش راه میرن که مهربون نیست!؟ دستشو آروم و با حالتی نوازشگونه روی بازوم بالا و پایین کرد و بعد پرسید:

ناهار خوردی!؟-

سرمو به نشانه ی منفی بودن جواب سوالش تکون دادم و البته زبونن هم جواب دادم:

-نه...تو گفتی باید زودبیام من اومدم!

دستوری گفت:

-ناهارو باهم میخوریم!

میگم عجیب شده بود. انگار اصلا یه آدم دیگه بود و با همین دلایل ریز بود که مطمئن شدم حتما یه چیزی ازم میخواد. موهای بیرون اومده رو فرستادم زیر مقنعه و نگران گفتم:

ولی من نمیدونم اینجا بمونم. چند تا اتاق هست که باید - مرتبشون کنم. سلیمی متوجه نبودنم بشه حتما فکر میکنه از زیر کار دررفتم و اخراجم میکنه!

پوزخند زد و گفت:

ظاهرا تو بیشتر از اینکه از من حساب ببری از سلیمی - حساب میبری!

صورتم عبوس شد. دلگیر گفتم:

از من زیادخوشش نمیاد. بیشتر وقتها دنبال بهونه اس - اخراجم بکنه جایگزین واسم بیاره...

خیلی جدی گفت:

تو طرف معامله ی منی. تا وقتی من بخوام هستی! گرفتی - چی گفتم!؟

قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم و جوابی بدم صدای در به گوش هردومون رسید. ظاهرا ناهارش رو براش آورده بودن...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم و جوابی بدم صدای در به گوش هردومون رسید. ظاهرا ناهارش رو براش آورده بودن...

فورا سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهی به صورتش انداختم. چقدر بیخیال بود اونم وقتی که یه نفر پشت در اتاقش ایستاده بود.

نگاهی به صورت نگرانم انداخت. با اینکه اون باید بیشتر از من نگرام باهم بودنمون باشه اما کاملا خونسرد بود.

دستش رو از دور گردنم برداشت تا من یه نفس راحت بکشم.

خاکستر سیگارش رو تکوند و بعد از کنارم بلند شد و رفت سمت در اتاق استراحتش یعنی جایی که بودیم. تکیه اش رو

به دیواره ی هلالی شکل ورودی داد و بعد پای چپش رو روی پای راستش انداخت و گفت:

-بیا تو...

نفس راحتی کشیدم وقتی خودش شخصا اونجا ایستاد که گارسن چرخ غذارو داخل اتاق استراحتش نیاره. دستشو به نشونه ی توقف بالا نگه داشت و گفت:

-بزارش همینجا. خودم میزارشون روی میز!

گارسن که من فقط صداش رو میشنیدم اما میدونستم کی هست گفت:

ولی خانم سلیمی گفتن همه چی رو خودم با دقت بچینم رو - م...

حرفش اصلا به مذاق نیما خوش نیومد چون قبل اینکه تمومش بکنه کلافه گفت:

اهههه! چی میگی تو!؟ وقتی من میگم بزار و برو یعنی - بزار و برو....

گارسن کاملا تسلیم، چشمی گفت و رفت. نیما اولین کاری که کرد قفل کردن در اصلی از داخل بود و بعدهم همونطور که سمت اتاق استراحت میومد غرولند کنان گفت:

نمیدونم این شیما چه جوری با اینا رفتار میکنه که عین - آدم اهنی تا اون نگه چیکار کنن چیکار نکنن کاری که ....ازشون میخوایمو انجام نمیدن. عین این گارسن. عین تو

معلوم بود هنوزم از اون حرفهای من عصبانیه

اومد داخل و بعد لم داد رو صندلی. نگاهی میر غضبانه به من که صم بکم نشسته بودم و فقط تماشاش میکردم انداخت :و بعدهم گفت

چیه؟ نکنه توقع داری من بلند بشم غداهارو واست بچینم - رو میز علیا حضرت!؟

از گوشه چشم با دماغ چین خورده و کنج لب بالا رفته :تماشاش کردم و نجوا کنان لب زدم

"حالا انگار اگه همچین کاری بکنه ازش کم میشه"

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بلند شدم و رفتم سمت چرخی که گارسن غذاهارو باهاش آورده بود. وقتی پشت بهش داشتم قدم برمیداشتم گفت:

-هوووی...شنیدم چیگفتیا!

به درک که شنید. آخه چقدر این بشر منحوس و رومخ بود. دسته های چرخ رو گرفتم و رو به جلو حرکتش دادم و بعد کنار میز نگهش داشتم و درحینی که غذاهارو روی میز میچیدم گفتم:

-رئیس هنوزم نمیخوای بگین با من چیکاردارین!؟

وقتی تمام ظرف غذاهارو روی میز گذاشتم به صندلی رو به رویی اشاره کرد و جواب داد:

-بشین...حین غدا خوردن توضیح میدم!

من یه جورایی باهاش قهر بودم. ازهمون روزی که اونجوری سرم داد کشید دل چرکین شدم و حتی گاهی دلم نمیخواست چشمم به چشمش بیفته برای همین همونطور که با پوست کف دستم ور می رفتم گفتم:

-ممنون ولی من میخوام ناهارمو با مهدخت بخورم!

با لحنی دستوری و صورتی بی نهایت جدی گفت:

-جانان..زر نزن بشین!

مگه چاره ی دیگه ای جز اطاعت کردن هم داشتم من آخه وقتی اینجوری دستور میداد!؟ به ناچار رو به روش نشستم و اون مشغول غذاخوردن شد و گفت:

- یه راست میرم سر اصل مطلب. فردا قراره خانواده ام بیان خونه ی من. نمیشه من باشم تو نباشی...پس...

مکث کرد. قاشق و چنگالی که توی دستم گرفته بودم شل و ول شدن. با ترس نگاهش کردم.

من وحشت اینو داشتم بازم ازم بخواد چندروزی شبانه روزی خونه اش باشم.

و راست گفتن آدم از هرچه که بدش بیاد سرش میاد...

بهش خیره بودم که ادامه داد:

پس تو باید چند روزی بیای خونه ی من-....

چشمام گرد شد و دهنم اندازه غار باز موند.کاش بهم میگفت بمیر اما همچین چیزی ازم نمیخواستم اونم وقتی هیچ بهانه ای برای یه غیبت چند روزه نداشتم.

مظلوم‌گفتم:

میشه نیام!؟؟؟-

تیکه ای کاهو دهنش گذاشت و همزمان جفت ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نووووچ! تو عین ماشینی هستی که من صدمیلیون دادم و - واسه یه مدت اجاره اش کردم. این ماشین مسیری رو میره که من میخواااااام...مممممن....

چقدر حرفهاش نفرت انگیز بودن. باورم نمیشد منو به یه ماشین تشبیه کرده!

ماشینی که بقول خودش صد میلیون واسه اجارش پرداخت کرده وحالا باید تو مسیری حرکت کنه که اون‌میخواد!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چقدر حرفهاش نفرت انگیز بودن. باورم‌نمیشد منو به یه ماشین تشبیه کرده!

ماشینی که بقول خودش صد میلیون واسه اجارش پرداخت کرده وحالا باید تو مسیری حرکت کنه که اون‌میخواد!

اینهمه توهین و بد دهنی عادلانه نبود اصلا، اونم با منی که سعی کردم همه جوره باهاش راه بیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بهونه ای ندارم که باهاش چند روز بتونم شبانه روز از خونه دور بمونم!

لیوان رو برداشت. یکم آب نوشید و بعدهم شونه بالا انداخت و گفت:

این مسئله ی من نیست. مسئله ی توئه...

قاشق و چنگال رو رها کردم و دستهامو پس کشیدم و گذاشتم روی پاهام. اشتهایی در کار نبود اگر هم بود دیگه کور شده بود.

حس گیر افتادن تو مخمصه رو داشتم.

یه مخمصه ی ناجور. آخه واقعا با چه بهونه ای باید چند روز از خونه دور می موندم.

نگاه خیره ام به میز رو برداشتم و سرمو بالا گرفتم. حتی میترسیدم صاف تو چشمهاش نگاه کنم.

چون حس کردم آروم و ریلکس هست گفتم:

من....من نمیتونم چند روز خونه نباشم چون...

حرفم ناتموم موند وقتی دستشو بالا برد و محکم زد روی میز. هم میز و ظرف ها تکون خوردن و هم شونه های من ار ترس بالا پرید. بدون اینکه صداشو بالا ببره آروم اما عصبی وار گفت:

روزی که داشتی پای اون ورقه هارو امضا کردی تمام - شرایط رو بهت گفتم....گفتم یا نـگفتم!؟

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم تا به چهره ی منحوسش نـگاه نـکنم. اما اون دوباره با خشم پرسید:

با توام؟ جواب بده.. من به تو گفتم یا نـگفتم هاان؟ جواب - بده اونجوری لال مونی نـگیر واسه منی که میدونم زبونت چند متر...حرف بزن...گفتم یا نـگفتم؟؟

به ناچار سرمو بالا گرفتم و جواب دادم:

-گفتی!

بشکن زد و گفت:

اوکی! پس دیگه تموم و حرفی واسه گفتن باقی نمی مونه! - فردا صبح بجای اینجا میای خونه! اونجا منتظر میمونم تا بیای! حالا غذاتو بخور

نمیدونم اصلا چرا نمیتونستم با اخلاق بد و مزخرفش کنار بیام. یعنی هربار سعی میکردم به خودم بفهمونم جانان این نیما جان اخلاق مَخلاق یُخ ولی باز برمیگشتم سر خونه ی اول و با یه تشرش دوباره سگرمه هام می رفت توی هم!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- میخوام برم. نمیخورم چیزی.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

#پارت_۱۲۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دوباره از اون نیمای بدخلق فاصله گرفت و شد نیمای نسبتا آروم تا من ایمان بیارم و مطمئن بشم هر وقت خلاف میلش رفتار میکنم میشم دختر بد و هر وقت هرچی گفت پذیرفتم میشم دختر خوب و اون باهام مهربون میشه.

لبخند زد و گفت:

ولی من دلم میخواد تو با من ناهار بخوری. بعدشم کنارهم - چایی بنوشیم...

سرمو خم کردم و با غضب و نفرت نگاهش کردم. خیلی ازش خوشم میومد ناهار هم باهاش بخورم!؟ گویا در جریان

نبود چقدر ازش بدم میومد بعد میخواست جایی هم کنار هم بخوریم!

پووووف!

دوباره گفتم:

ولی من دوست ندارم کنار تو غذا یا چایی بخورم-!

لبخند دندون نمایی که شدت حرصش رو می رسوند روی لب نشوند و پرسید:

دقیقا چرا!؟-

تعارف و خجالت و ترس رو کنار گذاشتم و با صراحت جواب دادم:

چون هرچی کنار تو بخورم عین کوفت و زهرمار-!

فکر کردم الان که سر شنیدن این حرفها داد و بیداد راه بندازه ولی در کمال تعجبم شروع کرد خندیدن. زبونشو توی دهنش چرخوند. دستمالی بیرون کشید و بعد با تمیز کردن گوشه لبهاش اونو مچاله کرد و انداخت دور.

بی حرف نشسته بودم که از روی صندلی بلند شد و گفت:

خبببب! که اینطور! پس خانم از من متنفره-!

آره! ازش متنفر بودم. چون بداخلاق بود. چون بد دهن بود. مغرور بود و خودشیفته و خودپسند....

خیلی دلم میخواست تو جواب این سوالش بگم آره ازت متنفرم بیزارم. حوصله تو ندارم ولی...حیف حیف که از عهده زدن این چند کلام حرف برنمیومدم.

اخم کردم و بعد گفتم:

-میخوام برم!

یه نفس عمیق کشید و بعد میز رو دور زد و اومد سمتم. پشتم ایستاد. خم شد و دستهاش رو گذاشت روی شونه هام و بعد آهسته کنار گوشم گفت:

من الان یه جورای همسرتم جانان. متنفر بودن از من کار - چندان درستی نیست....

دیدن لبخند نیما به عنوان رئیس اونهمه تشکیلات، با اون همه جذابیت و مال و منال و ابهت همیشه واسه همه دخترا یه رویا بود اما کدومشون میتونست به اندازه ی من قاطعانه باور داشته باشه اون خیلی هم موجود عالی ای نیست. در واقع نه تنها عالی نیست بلکه بدخلاق و بداخلاق و خودپسند هم هست.

اخم کردم و گفتم:

من همسرتون نیستم همه چی فقط یه قرارداد! فقط یه قرار - داد!

فشاری به شونه هام آورد .کنار گوشم یه نفس عمیق کشیدمو بعد آهسته گفت:

!در هر صورت تا پایان اون قرارداد تووووو مال منی! تمام-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۲۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:کنار گوشم یه نفس عمیق کشید و بعد آهسته گفت

!در هر صورت تا پایان اون قرارداد تووووو مال منی! تمام-

وقتی میگفت تو مال منی حس وسیله بودن بهم دست میداد. جوری که احساس میکردم یه خودکارهستم، یا یه لیوان آب، یه میز یه صندلی....هر حسی بهم دست میداد جز آدمیزاد بودن و این یعنی دردسرها و مشکلات من تازه درحال شروع شدن بودن.

علاوه بر دستورها و امرونهی هاش، لحن تحقیر آمیزش رو هم باید تحمل میکردم.

دلگیر دلخور و درحالی که احساسم بهم میگفت اون نه گاهی بلکه همیشه بشدت بی منطق و خودخواه هست گفتم:

من مال شمام!؟-

!هستی-

نیستم چون من یه وسیله نیستم. من فقط...فقط...من -
همچنان فقط کارمندتونم. قبل این وظیفه ام کار کردن تو هتل
!بود الان اون وظایف بیشتر شدن

:سرش رو از کنار گوشم برداشت و گفت

نظر من عوض نمیشه کوچولو! الان هم بهتره به جای -
سخنوری کردن به فکر یه راه حل برای اومدن به خونه ی
!من باشی

درمانده و مستاصل گفتم:

آخه چطوری؟ من که گفتم بهانه ای ندارم ....شک‌میکنن - بهم.

دوباره خم شد و کنار گوشم باعصبانیت گفت:

کم کم داری اون روی سگم رو بالا میاری. میخواستم بهت - یه شب رو فرصت بدم ولی مثل اینکه فایده نداری و هرچه من بیشتر باهات راه بیام بیشتر پررو میشی ...فردا بی فردا! همین امشب یه بهانه جور کن...امشب باید بیای!

ناباورانه سرمو به سمتش چرخوندم. چطوری میتونست منو اینجوری لای منگنه بزاره!؟ با حالتی آشفته و عصبانی گفتم:

-من نمیتونم رئیس!

شونه بالا انداخت و با بیتفاوتی بی رحمانه ای گفت:

- این مشکل من نیست! مشکل توئه خودت هم باید حلش کنی. بعد از تموم شدن شیفت کاریت خیابون پشتی منتظرتم...

زور میگفت. حرفهاش زور بودن. بجای اینکه مراعات بکنه و یکم با من راه بیاد بدتر و بیشتر اذیتم میکرد.

ولی دیگه دلم نمیخواست منتش رو بکشم.

سعی کردم از جا بلند بشم چون دیگه واقعا تحملش رو نداشم اما فشاردستهاش روی شونه هام باعث شد نتونم تکون بخورم.

سگرمه هامو توهم زدم و گفتم:

میخوام بلند بشم میشه دستاتو برداری!؟-

خوشبختانه تلاش نکرد بیشتر از اون اذیتم بکنه. دستهاش رو پس کشید و گفت:

اوکی!-

فورا و بدون معطلی از روی صندلی بلند شدم. آخه چرا اینقدراین آدم زورگو بود!؟چرا اینقدر در تلاش بود منفور باشه!؟

مگه خوب بودن چِشه که اون مدام سعی میکرد بد باشه !؟

:انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من سعیمو میکنم ولی اگه بهونه ای پیدا نکردم نمیتونم - بیام. بابای من آدم حساسیه! تازه ممکنه شک کنه. یا حس بدی در مورد رفت و آمدهای من بهش دست بده اونوقت دیگه حتی ممکنه نزاره کار بکنم

گردنش رو با حالتی عصبی تکون داد. با یه دم و بازدم به من فهموند با جمله ام بدجور رفتم رو اعصابش!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

تو شدیدا به تنبیه شدن نیاز داری تا یاد بگیری هرچی من - گفتم فقط یه کلمه بگی! چشم!

متعجب و سردرگم داشتم نگاهش میکردم که دستم رو گرفت و هلم داد رو به جلو و بعدهم کشون کشون بردم سمت میز. سرمو برگردوندم و پرسیدم:

چیکار میکنی!؟-

بجای جواب دادن گفت:

خم شو و دستات رو بزار روی میز-...

دستپاچه و بیشتر نگران گفتم:

آخه واسه چی!؟-

پشتم ایستاد و با لحنی دستوری و جدی گفت:

سوال نپررس! کاری که گفتمو انجام بده...خم شو و - دستاتو بزار روی میز....

نگران نگاهش کردم و چون خیلی جدی و ترسناک شده بود کاری که گفت رو انجام دادم.

خم شد ودستهامو گذاشتم روی میز و نگران به رو به رو خیره شدم.

پشتم ایستاد و بعد گفت:

تو خیلی نافرمانی جانان! خیلی-!

اینو گفت و دستشو محکم زد به باسنم. خیلی درد گرفت آخ گفتم و خواستم بلند بشم که دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:

- تکون نخور جانان....نه نه نه!

لبم رو زیر دندون فشردم و پلکهامو روی هم فشردم. پشت مانتوم رو داد بالا و بعد ضربه ی بعدی رو اونقدر محکم زد که بدنم باهاش جلو و عقب شد.

اینبار آخ بلندتری گفتم و لبم رو بیشتر فشردم تا اون درد رو هرجور شده تحمل بکنم!

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید. دلم میخواست میز رو چنگ بزنم و حتی داد و هوار راه بندازم. یه ضربه ی دیگه به باسنم زد و شمرده شمرده گفت:

من...از ....نافرمانی....خوشم نمیاااد.....فهمیدی!؟ هوم؟؟-

دیگه دلم نمیخواست اون کارشو تکرار کنه برای همین واسه اینکه دست از سرم برداره سرمو تکون دادم و گفتم:

!آره آره فهمیدم-

دستشو برد عقب و یه ضربه ی دیگه به باسنم زد و بعد هم گفت:

-ولی من فکر نکنم تو فهمیده باشی!

حق نداشتم کمرم رو صاف نگه دارم و دستهامو تکون بدم
و من فقط تونستم یکم سرم رو کج کنم و بگم:

-تمومش کن ....من فهمیدم رئیس!

مجاب و راضی نشد. از پشت بهم چسبید درحالی که نمیدونستم دقیقا میخواد چیکار بکنه. بازم پلکهام رو، روی هم فشردم و منتظر موندم.

دستهاش رو رسوند به دکمه های شلوارم.

با آشفتگی پرسیدم:

میخوای چیکار کنی !؟-

:آروم اما خشن جواب داد

!بهتره تکون نخوری جانان-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۲۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آروم اما خشن جواب داد:

-بهتره تکون نخوری جانان!

از ترس اینکه بیشتر از این اذیتم بکنه نه تکون خوردم و نه حرف زدم. شلوارمو گرفت و کشید پایین.

ساکت و صامت منتظر موندم که دستشو عقب برد و دوباره به باسنم ضربه زد.

این ضربه دردش بیشتر بود چون دیگه شلواری پام نبود که شدتش رو کمتر بکنه

....بدنم تکون خورد و لبم زیر فشار دندونام مچاله شد

.نفس کشدار و عمیقی کشید

درد رو عمیقا حس میکردم و میدونستم بدنم الان متورم و ....قرمز شده

چیزی نگفتم و ساکت موندم چون فهمیده بودم هربار که ....ازش میخوام ادامه نده بیشتر لج میکنه

چند لحظه ای هیچ کاری نکرد ولی بعد دوباره یه ضربه ی ...محکمتر زد

صدای برخورد کف دستش با باسنم توی سکوت اتاق پیچید و باز من اون درد رو با فشار لب پایینیم زیر دندونام تحمل .کردم

بدنم رو لمس نکرد با حتی سعی نکرد انگولک بکنه و بیشتر فقط میزد. جای ضربات کف دستش گز گز میکرد و :میسوخت. موهام رو از پشت گرفت و گفت

خب جانان! حس میکنی علاقمند به چشم گفتم شدی یا من - همچنان باید به زدن این ضربات ادامه بدم هوم!؟

سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم و چون دیگه دوست نداشتم کارش ادامه پیدا بکنه گفتم:

نه...

بدون اینکه فشاری به موهام بیاره پرسید:

نه یعنی چی!؟

لبم رو از حصار دندونام آزاد کردم و جواب دادم:

یعنی دیگه ادامه نده!

تا اینو گفتم بالاخره موهام رو ول کرد و رضایت به کتک نزدنم داد. حق من این نبود واقعا! چطور تونست اینقدر بد باشه!؟

تنبیه کردن من اونم بخاطر زدن حرفهایی که حقیقت بودن واقعا عادلانه بود!؟ نه نبود. نبود و نیما داشت به من ظلم میکرد!

عقب رفت و گفت:

دستاتو از روی میز بردار و شلوارتو بپوش-!

کف دستهای عرق کرده ام رو خیلی آروم رو از روی میز برداشتم و کمرم خم شده ام رو دوباره بلند کردم و صاف ایستادم.

باورم نمیشد بالاخره رضایت داده دست از سرم برداره.

نچرخیدم که چشمم به جمال نحسش بیفته.

یه نفس عمیق کشیدم و بعد خم شدم و با گرفتن دو طرف کمر شلوارم اهسته کشیدمش بالا که همون موقع گفت:

نیاز نیست از راه مخفی بری چون الان همه سالن ناهار - خوری ان. از همینجا برو بیرون....چک کن کسی نباشه و بعد برو!

بالاخره به سمتش چرخیدم. نگاهی سراسر نفرت بهش انداختم و بعد بدون اینکه حرفی به زبون بیارم سمت در خروجی رفتم که صدام زد و گفت:

-جانان!

ایستادم ولی برنگشتم سمتش. قدم زنان اومد سمتم و من هر لحظه به واسطه ی اون صوت متوجه نزدیکیش به خودم میشدم. یک قدیم ایستاد و گفت:

بعداز پایان شیفت کاریت خیابون پشتی کنار درخت بید می - مونم تا بیای پس دیر نکن....حالا منتظرت جوابتم!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگشتای دستمو خیلی آروم مشت کردم. انگار دنبال این بود ببینه حیوون خونگیش درست تربیت شده یا نه؟ نفس عمیقی از سر خشم و نفرت زیاد و فشار عصبی ای که داشتم متحمل میشدم کشیدم و بعد گفتم:

چشم-!

با رضایتمندی گفت:

براوو! فی الواقع باریکلا! این شد جواب درست! حالا - میتونی بری!

برای دور شدن از اون حتی ثانیه هارو هم تلف نکردم. خیلی زود و سریع از اتاقش زدم بیرون و با گام های بلند و سریع به راه افتادم.

دل ناگرون، دور و اطراف رو نگاهی انداختم تا مطمئن بشم کسی من رو موقع خروج از اتاق رئیس ندیده اما درست وقتی داشتم اون چند تا پله رو پایین می رفتم سلیمی که گویا ظاهرا تازه از سالن ناهار خوری برگشته بود عین جن بی بسم الله پیش روم ظاهر شد.

یه نگاه به پشت سرم انداخت. اینو حس کردم که شک کرده برای همین هی عقب سرم رو نگاه میکرد که مطمئن بشه من از کجا اومدم و به کجا میرم.

شکاک پرسید:

تو سالن ندیدمت کجا بودی!؟-

از این فضولی کردنهاش خوشم نمیومد. از اینکه همیشه میخواست از همچی سر در بیاره.

:چند لحظه ای باخودم فکر کردم و بعد جواب دادم

تلفن همراهمو گم کردم داشتم دنبالش میگشتم-

:پوزخندی زد و طعنه زنان پرسید

اطراف اتاق رئیس دنبال تلفن همراهتی!؟-

وای که این زن حتی از خود نیما هم رو مخ تر بود. مردد و
:معذب نگاهش کردم و بعد گفتم

اینکه اونجارو هم بگردم مشکلی داره!؟-

ابروهاش رو زد توهم و برای اینکه اون حس رئیس بودن خودش رو حفظ بکنه لحن تندی گفت:

نگفتم سوال بپرس گفتم جواب بده-

انگار نمیشد از زیر جواب دادن به اون دررفت. موهامو که مدام از زیر مقنعه بیرون میومدن داخل فرستادمو بالاخره دستپاچه گفتم:

گفتم اینجارو بگردم هم شاید بد نباشه آخه میزهای بالایی - رو خودم دستمال کشیدم...

باز هم شکاکانه براندازم کرد. واسه اینکه فرصت پرسیدن سوالهای دیگه رو بهش ندم آهسته از کنارش رد شدم و همزمان گفتم:

میرم به کارهام برسم-!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۲۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با مهدخت از هتل زدم بیرون درحالی که فکر و ذهنم همچنان درحال تحلیل و بررسی بهانه ی جدیدم بود. تکراری بود اما جز اون چیز دیگه ای نمیتونستم بگم یعنی در واقع بهونه ی دیگه ای نداشتم.

تلفن همراهم توی دستم بود و من هی مردد بهش نگاه میکردم. مهدخت یکم کرم نرم کننده مالید به دستهاش ترکای کار زیاد رو محو کنه و بعد گفت:

خودتو خسته نکن! رئیس به تو مرخصی بده نیست! اصلا - تو این مرخصی هارو فرت و فرت میخوای چیکار !؟ دختر آمار مرخصیت میره بالا سلیمی برگه اخراجتو میزاره کف دستتاااا...از ما گفتن بود. یه وقت نگی نگفتیا!

اون بازهم گمون میکرد من مرخصی میخوام درحالی که اینطور نبود. چیزی که من بابتش نگرانی داشتم این بود که یه وقت خانواده ام نفهمن روزا و شبهایی که میگم شیفتم در واقع خونه ی یه مرد نسبتا غریبه ام!

البته اگه میفهمیدن خونه ی یه مرد غریبه ام فکر کنم کمتر شوکه میشدن تا اینکه بگم صیغه ی اون مرد هستم و بکارتتم خودش ازم گرفت.

سرمو به سمتش چرخوندم و بعد باحالتی نه چندان محکم جواب دادم :

با رئیس صحبت کردم. اون میدونه نزدیکای عروسی - نگار...باهام راه اومد این مدت مرخصی بخوام میده!

وقتی جوابم رو شنید فقط کم مونده بود دوتا شاخ بالای سرش دربیاره! چشماش گرد شده بود و دهنش باز. هاج و واج نگاهم کرد و ناباورانه پرسید:

تو از اون مرخصی خواستی اونم داده؟ یعنی تو مستقیم - رفتی پیشش!؟ سابقه نداره همچین چیزی!

سوتی داده بودم. اینو درست میگفت اینجا هرکسی که مرخصی میخواست باید اول میرفت پیش سرپرست بخشی که اونجا کار میکرد. بعدش سرپرست درخواست مرخصی رو برای سلیمی میفرستاد و سلیمی اگر خودش صلاح میدونست ارجاع میداد به رئیس که معمولا خیلی کم هم بخشش به خرج میداد و همچین کاری میکرد.

قبل از اینکه مهدخت شک کنه و فکرش هزارجا بره تند تند گفتم:

خب آخه من واسه خاطر همین دور از چشم سلیمی رفتم - پیش رئیس یکم مظلوم بازی درآوردم اونم قبول کرد! به خود سلیمی که اگه میگفتم محال بود مرخصی بده

تنه ای بهم زد و گفت:

ای کلک! تو هم راه افتادیاااا! یعنی واقعا تو رفتی پیش - رئیس!؟ راس میگن خیلی بداخلاق!؟

سر تکون دادم و گفتم:

آره خیلی! ولی خب دلش سوخت و مرخصی رو داد. - نمیدونم شایدم اون لحظه حالش خوب بود که بهم مرخصی داد

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خوشبختانه قبول کرد و همین باعث شد یه نفس راحت از ته دل بکشم. حالا باید راهمو ازش جدا میکردم برای همین به مسیر خیابون پشتی اشاره کردمو گفتم:

-خب...من باید از این مسیر برم.

بازم با تعجب پرسید:

-یعنی با من نمیای بریم ایستگاه!؟

نگاهی به ساعت مچی انداختم و بعد عقب عقب رفتم و تند تند گفتم:

!باید برم خریدهامو انجام بدم نمیتونم باهات بیام. خداحافظ

دستمو براش تکون دادم و بدون اینکه منتظر شنیدن جواب خداحافظیم بمونم بدو بدو به سمت خیابون پشتی رفتم. نفس نفس میزدم و به فاصله ی هر چند دقیقه ساعت مچیم رو نگاه میکردم چون نمیخواستم دیر برسم و باز بهونه دستش بدم.

همزمان که می دویدم شروع کردم به گرفتن شماره تلفن خونه....

چند دقیقه بعد خود مامان جوابم رو داد. سلام کردم و بی مقدمه چینی یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

مامان جان من بازم شیفت شبانه روزی برداشتم ممکنه "
" دو سه روزی نتونم بیام خونه. گفتم درجریان باشین

بی توجه به تمام حرفهام، نگران پرسید:

"چرا نفس نفس میزنی؟"

به دروغ جواب دادم:

"چون دارم از پله ها بالا میرم. خب دیگه خداحافظ"

دختر اینقدر کار نکن از پا میفتیاا...ای بابا...باشه "
"خداحافظ

تماس رو قطع کردم و نفس زنان زنان وسط تقاطع ایستادم
.و چپ و راست خیابون رو نگاهی انداختم

گفته بود زیر درخت بید منتظرم واسه همین اونقدر چشم چشم کردم تا وسط اون خیابون پر از درخت و ماشینهای پارک شده آخرش تونستم پیداش کنم.

دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم و بعدهم با گام های آروم به سمت ماشینش رفتم.

درو باز کردم و با اخمی بجا مانده از آثار دلخوری زمانی که توی اتاقش بودم کنار دستش نشستم.

منتظر بودم ماشین رو روشن کنه بره ولی درعوض سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

زبونتو موش خورده!؟-

نگاهمو دوختم به تصویر و سایه ی شاخ و برگهای افتاده رو شیشه ی جلویی ماشین و هم زمان جواب دادم:

!نه زبونم سر جاش فقط دلم نمیخواد به شما سلام بکنم-

تو گلو و طولانی خندید و بعدماشین رو روشن کرد و با تکون سرش گفت:

!آهان! پس خانم از من دلخوره-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۲۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو گلو و طولانی خندید و بعد ماشین رو روشن کرد و با تکون سرش گفت:

-آهان! پس خانم از من دلخوره!

ابروهام ناخوداگاه درهم گره خوردن. توقع داشت ناراحت نباشم!؟ واقعا که خودشیفته و خودپسند تشریف داشت.

هیچ حرفی نزدم چون سکوت رو به هرچیز دیگه ای ترجیح میدادم.

به رانندگیش ادامه داد و مثل من ساکت بود تا وقتی که دست راستشو از روی فرمون برداشت و دراز کرد سمت صورت من.

چونه ام رو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت:

میخوام خوشحال باشی! جانان خوشحال رو میخوام نه - جانان غمگین پس بخند!

واقعا از من توقع داشت خوشحال باشم اونم بعداز اون رفتار مزخرف امروزش!؟ براندازش کردم و بعد دستش رو خیلی آروم از زیر چونه ام برداشتم و پرسیدم:

همیشه همینطوری هستی!؟ آدمارو از خودت میرنجونی - بعد ازشون میخوای واست بخندن!؟ در هر صورت از من

یکی الان توقع خوشحال بودن نداشته باش یا اینکه هی بخندم برات و لبخند ژکوند تحویلت بدم!

سوتی زد و بعد ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

اووه! پس خیلی بی اعصاب و عصبانی هستی! ولی ایراد - نداره که! من بلدم از دلت دربیارم!

منظورش رو متوجه نشدم. اصلا چه جوری میخواد از دل من دربیاره وقتی من تا به این حد ازش دلخورم بودم!؟

از کنج چشم نگاهش کردم و گفتم:

از دل من در نمیاااد-!

لبخند معنی داری روی صورت نشوند و بعد دستشو دو سه بار خیلی آروم روی پام زد و گفت:

نترس! من خیلی هم پسر بدی نیستم! هرکی یا من باید - یهش خوش بگذره!

خنگ نبودم اما با این وجود بازهم نفهمیدم دقیقا داره از چی حرف میزنه و به چی اشاره میکنه. نگاهمو از نیمرخش برداشتم و به دستش که روی، رون پام بود خیره شدم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگاهمو از نیمرخش برداشتم و به دستش که روی، رون پام بود خیره شدم...

شاید آرزوی خیلی ها باشه و شاید حتی یه زمانی برای خود من هم نمادی از جذابیت بوده باشه کنار اون بودن یا حتی مورد های دیگه اما حالا نه....

شده بود اون آرزوی محالی که تا دستت بهش رسید فهمیدی آرزوش از داشتنش بهتره!

دستشو از روی رون پام برداشتم و گذاشتم روی پای خودش و چشم دوختم به رو به رو.

حواسش جمع رانندگیش بود اما با اینکار من سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-جاش خوب بود!

از گوشه چشم با نفرتی که چندان از ته دل نبود نگاهش کردم و گفتم نگاهش گفتم:

-فکر کنم جاش اینجاست ...روی پای خودت نه پای من!

فقط یه لبخند زد از اون لبخندها که انگار با یه اتفاق تمسخر آمیز مواجه ش کرده با این حال چیزی نگفت تا وقتی که بعداز کلی بالا و پایین کردن خیابون یه جای پارک پیدا کرد.

ماشیتش رو نگه داشت و گفت:

پیاده شو جانان-!

هنوز هم نمیدونستم منو کجا آورده تا وقتی که کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. چشمم به اولین جایی که افتاد یه مجتمع تجاری بزرگ بود که اصلا حدس نمیزدم مقصدمون اونجا باشه ولی ظاهرا بود چون جلوتر از من به همون سمت راه افتاد و همزمان خطاب به منی که کنار ماشین ایستاده بودم و اون مجتمع بزرگ رو نگاه میکردم گفت:

چی دیدی که راه نمیفتی!؟ -

تیکه ای که پرونده بود منو از فکر و خیالهایی که به سرمم هجوم آورده بودن بیرون کشید. دستمو رو بند کیف گذاشتم و با سفت گرفتنش به سمتش دویدم و پرسیدم:

ما چرا داریم اونجا میریم!؟-

ایستاد تا من بهش نزدیک بشم و وقتی فاصله مون به اون حداقلی که نیاز نباشه صداشو بالا ببره رسید گفت:

میشه فقط بیای!؟ چقدر از اینکه ازم سوال بپرسن بیزارم! - ...تو فقط بیاااا

گاهی چقدر کم طاقت میشد. مثل اون لحظه که فقط یه سوال ساده ازش پرسیده بودم اما همون سوال ساده اونجوری کلافه اش کرده بود!

دنبالش راه افتادم و اون عین یه راهنما منو تا نزدیک یه پوشاکی بزرگ راهنمایی کرد.

هیچوقت نشد گذرم به اینجا بیفته چون در واقع مسیر امثال ما اصلا به اینجا نمیخورد.

نه مسیرمون نه جیبمون! رفت داخل تا منو گیجتر بکنه.

البته...سورپرایز اصلی زمانی بود که رفت سمت ردیف لباسهای خواب و زیر..

یه شرت و سوتین مشکی رنگی که با لباس خواب جالب و خوش طرحی ست شده بود، اشاره کرد و گفت:

این چطوره!؟؟؟-

با حالتی پر تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به ست لباس زیر انداختم و پرسیدم:

برای من !؟؟-

انگار که جواب این سوال رو حاضر و آماده از توی جیبش دراورده باشه بلافاصله جواب داد:

نه پس برای من! نظرت چیه؟ بنظرت اینارو بپوشم - خوشگل میشم!؟

خندیدم و گفتم:

...نه اصلا! ایده ی خوبی نیست-

صورتش درلحظه جدی شد. اخم غلیظی کرد و با تلخ زبونی گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

زهرماااار! به چی میخندی!؟-

لبخند رو لبم ماسید وقتی چشمم به صورت عبوسش افتاد.
:لبهامو روهم مالیدم و بعد که جدی شدم گفتم

خب چی بگم! بگم آره بهت میاااد؟ دوست داری اینو -
...بشنوی؟باشه...خیلی بهت میاد. خیلی خوشگل شدی

بازم اخم کرد چون بازهم جواب من به دلش ننشست و بعد
:هم انگشتاش رو به حالت اشاره به سمتم تکون داد و گفت

تو راه کسی بهت تخم کفتر داد من نفهمیدم؟؟؟ نگفتم چه - چه کن...گفتم بیا جلو و انتخاب کن...

نگاهی به دور و اطراف انداختم. خیلی شلوغ بود و از وجنات و سکنات خریدارها هم پر واضح بود از اونان که پول واسشون دقیقا همون چرک کف دست!

قدم زنان به سمتش رفتم و وقتی نزدیکش شدم گفت:

کدوم رنگش رو دوست داری!؟ مشکی - طلایی یا سفید یا - قرمز یا صورتی؟ یا شرابی؟ کدوم!؟

دستمو خیلی آروم روی لباس خواب ساتن مانند کشیدم.

بی نظیر بود ولی شگفت انگیز تر قیمت روی لباس بود. یه شرت و سوتین ناقابل که با یه لباس خواب ست شده بود، قیمتش یک و دویست هزارتومان بود!

.این بیشتر منو میخندوند تا اینکه یه وجدم بیاره

:نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم

من همچین چیزی نمیخوام!؟-

:اخم کرد و پرسید

چرا !؟ چون من انتخابش کردم؟ با سلیقه ی منِ حال - نمیکنی!؟

چون میدونستم بهش برخورده و براش سوتفاهم پیش :اومده خیلی سریع به سمتش رفتم و تند تند گفتم

نه نه!خوشگلن ولی به درد من نمیخورن! تازه قیمتشم -
!خیلی بالاس

:نیمچه لبخندی زد و گفت

اولا میپوشی و میفهمیم بهت میاد یا نمیاد...دوما من -
!میخرم برات قرار نیست که تو خودت بخری

اینو گفت و به سمت رگالها چرخید و بعد رنگ مشکی و
:شرابی و حتی سفیدش رو برداشت و به سمتم گرفت و گفت

هرسه رو برمیدایم! با این سه رنگ حال میکنم-

متعجب نگاهش کردم که به سمت ردیف دیگه ای از لباسها رفت. چون مغزم رو به هنگ شدن بود تند تند با انگشتام قیمت هرسه رو حساب کردم و بعد وقتی فهمیدم چقدر زیاده دویدم سمتش و از پشت سر پیرهنش رو گرفتم و گفتم:

سه میلیون و شیصد برای سه دست لباس خواب ناقابل!؟؟-

سرش رو برگردوند سمتم و با لحن سرد و عجیبی گفت:

دوست دارم دختری که صد میلیون صرف صیغه ی چند - ماه هاش کردم با پوشیدن همچین لباسایی تو خونه ام بچرخه ..

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:سرش رو برگردوند سمتم و با لحن سرد و عجیبی گفت

دوست دارم دختری که صد میلیون صرف صیغه ی چندماه -
!هاش کردم با پوشیدن همچین لباسایی تو خونه ام بچرخه

متحیر نگاهش کردم. نمیشد سرسری از این جمله رد شد!
یعنی چی که دوست داره من همچین لباسای سکسی ای
بپوشم. یعنی من باید با همچین پوششی هی جلوش جولون
بدم !؟
هرچه که تا پیش از اون لحظه ذهنم درگیرش بود به کل از
سرم پرید. دویدم سمتش. یک قدمیش ایستادم و در حالی که
تلاش زیادی داشتم صدام به گوش آدمایی که اونجا بودن
:نرسه گفتم

چی!؟ تو فکر کردی من یه هرجائی ام؟ یکی که چون -
بهش یه مقدار پول دادی باید هی با سازت قر بده!؟
نخیررررر آقای رئیس! شما قرارداد بستی...صدتومن دادی
ولی درعوض خیلی چیزارو از من گرفتی و منو وارد یه
!بازی عجیب و غریب کردی

وقتی من تند تند داشتم براش حرف میزدم اون فقط تماشام میکرد آخر سرهم بجای یه جواب درست و حسابی گفت:

چقدر وقتی اخم میکنی و عصبانی میشی سکسی تر میشی - آدم دوست داره وحشی بکنتت! فکر کنم الان فقط یکی ازهمین لباس خوابارو رو کم داری!

گرچه حس کردم داره سر به سرم میزاره اما از صراحت کلامش بازهم به تعجب افتادم. براندازش کردم و چون حس کردم نوع نگاه هاش داره رنگ و بوی جدیدی به خودش میگیره ازش فاصله گرفتم و گفتم:

به من نزدیک شدی نشدیاا-...

چپ چپ نگاهم کرد و بعد دستمو گرفت و گفت:

بیا بریم کوچولووو...واسه من خط و نشون میکشه - لاکردار!

مچ دستمو گرفت و کشون کشون دنبال خودش برد. لباسایی که انتخاب کرده بود رو گذاشت رو میز شیشه ای یکی از فروشنده ها و بعدهم دوباره منو دنبال خودش برد سمت رگالهای دیگه و گفت:

انتخاب کن! بردار...بی توجه به قیمتش! هرچی که دوست - داری...هرمدل که میخوای!

:مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم

آفتاب از کردم طرف در اومده شما دست و دلباز و - مهربون شدین با من!؟؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:شونه بالا انداخت و جواب داد

!گفتم که میخوام بهت حال اساسی بدم-

ردیف لباسها بهم چشمک میزدن. اصلا یکی از فانتزی های شیرین من این بود روزی تو زندگیم به جایی برسم که برم تو گرونترین و لوکس ترین مجتمع های تجاری و هرچی دلم خواست بخرم اونم بی توجه به قیمت. حالا تو همون نقطه ...قرار دلشتم اما

آره...یه اما و اگرهایی این وسط بود که اون رویای فانتزی !رو بو دار و و مسئله دار و نچسبش میکرد

چشم از ردیف لباسهای متنوع و شیک که قیمت هرکدوم خدا :تومن بود برداشتم و گفتم

نه نمیخوام! بیا بریم! من دیگه فریب تو رو نمیخورم آقای - رئیس خان زبل! لباس بردارم که از فردا علاوه بر منت اون صدمیلیون منت لباسهارو هم رو سرم بزاری!؟

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

اینکارو نمیکنم! پس پشیمونم نکن از اینکه تصمیم گرفتم - خوشحالت کنم. برو و هرچی دوست داری بردار!

زل زدم تو چشمهاش. بنظر نمیومد قصد شوخی و سر به سر گذاشتن داشته باشه.

چشمامو تنگ و بادمی کردم و دوباره سرمو به سمت لباسها چرخوندم.

کم اذیتم نکرد...کم هم پولدار نبود...

اون اونقدری پول داشت که نسل اندرنسلشم در رفاه باشن پس چرا من یکم خرج رو دستش نزارم!؟

طی یک تصمیم آنی عزممو جزم کردم حسابی اذیتش کنم برای همین کوله پشتیمو به سمتش گرفتم و گفتم:

باشه! پس تو اینو بگیر من برم یه کوچولو خرید کنم!

اخم کرد. فکر کنم این که بخواد کیف دخترانه ی منو که کلی عروسک هم بهش آویزون یود بگیره رو در شان ابهت و پرستیژ خودش نمیدونست. درهرصورت من پرتش کردم سمتش و گفتم:

یه وقت نندازیش اینور اونورا...آفرین پسر خوب بمون تا - بیام!

نیشخندی زد و با خودش گفت:

"توله سگ کوچولو"

بعد به کیف نگاهی انداخت و قدم زنان تا سمت صندلیهای انتظار رفت. خرامان خرامان به سمت رگالهای لباس رفتم.

هر قسمت از اون فروشگاه مخصوص یک مدل لباس بود و برای هر قسمت هم چند فروشنده ایستاده بود که خریدار رو راهنمایی میکردن.

قیمت لباسها خیلی زیاد بود اما بی توجه به همین یه مورد از هرچی که خوشم میومد برمیداشتم و لباس روی لباس میذاشتم.

اونقدر که تقریبا کوهی از لباس بغل گرفته بودم و هی دنبال خودم اینور اونور میبردم!

طمع من صرفا جهت آزار اون بود. انگار میخواستم حرص و خشممو باخالی کردن کارت عابر بانکش خالی کنم هرچند بعید بدونم چیزایی که من قصد داشتم بخرم قطره ای در برابر دریای ثروت اون بود!

.بعد از کلی گشت و گذار و انتخاب راه افتادم سمت صندوق

نیما با دیدنم اومد سمتم و کنار گوشم گفت:

میخوای فروشگاه لباس راه اندازی کنی بچه!؟؟؟-

شونه بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

خودت گفتی میخوای بهم حال اساسی بدی! تازه من هنوز - یه سری چیزای دیگه هم میخوام!

!بالاخره تنوع لباس مهم

بازهم فقط چپ چپ نگاهم کرد. از همون نگاه های خط و نشون دار تکراری ولی خب درنهایت همه رو برام حساب کرد و خودش هم با برداشتن خریدها دنبالم اومد بیرون...

گفتم که! عزمو جزم کرده بودم حسابی اون رو از اینکه منو همراه خودش آورده بود بیرون پشیمون بکنم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:29 AM] ..,

پارت_۱۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و گاهی با سر انگشتم رو شیشه ی بخار گرفته طرح های من درآوردی میکشیدم. مربع...قلب...گل..اما رفته رفته دستم بی حرکت موند و پلکهام سنگینو یه جورایی از بی حرفی و سکوت وخستگی ...گشت و گذار تو فروشگاه های لباس رفتم تو عالم چرت

وقتی کنار کسی باشی که حرفی واسه گفتن و درمیون گذاشتن باهاش نداشته باشی، حس و حالت به حالتی جز کسلی ختم نمیشه درست مثل من!

ریموت رو زد و با باز شدن در ماشین رو برد توی حیاط.

درسته توی چرت بودم و بین عالم خواب و بیداری، اما بعضی کارهاشو احساس میکردم حتی با اینکه چشمام بسته بود. اما به محض اینکه حس کردم دستش سمت سینه هام

دراز شده فورا از خواب پریدم و با چشمهای درشت شده ام بهش نگاه کردمو متحیر پرسیدم:

واسه چی میخداستی دستتو بری تو سوتینم !؟-

سرشو عقب برد و با تنگ کردن چشمای قهوه ایش و درهم کردن صورتش پرسید:

چی!؟ دست کردم تو سوتینت؟-

با ترس جفت دستهامو عین فرعونهای مصری مومیایی شده رو سینه هام گذاشتم و با تکون سرم تند تند گفتم:

بله تو...تو میخواستی اینکارو بکنی! ببینم نکنه تواز اون - دسته مردهایی هستی که تا طرف خوابید هی انگولکش میکنی و...

نذاشت حرفم رو کامل به زبون بیارم. کم کم پلکهاش بازتر شدن و چشماش از اون حالت تنگی بیرون اومد و گفت:

چرا مزخرف میگی بچه!؟ من کی دست بردم تو سینه های - تو!؟ من فقط خواستم کمربندتو باز کنم همین!

خیلی آروم سرمو خم کردم و به کمربند باز شده خیره شدم. گمونم بیراه و دروغ نبود حرفش و گواهش هم کمربند باز شده بود. تا فهمید دوهزاریم افتاده و بی گناهیش اثبات شد چپ چپ و با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

!"برو تو اتاقت به کارای بدت فکر کن "

از تیکه اش خیلی دلگیر نشدم. واقعا چرا من فکر کردم ممکنه بخواد اون کار بچگونه رو انجام بده!؟

درو بست و ازم خواست پیاده بشم و وسایل رو باخودم بیارم.

....صندلی های عقب پر بودن از خریدهای من

خریدهایی که بیشتر واسه درآوردن لج و خالی کردن کارت عابر نیما بود تا کیف بردن خودم.

پیاده شدم و باخستگی نگاهی یه اونهمه وسیله انداختم و خطاب به رئیس گفتم:

میشه بیای کمکم!؟ خیلی زیادن!؟-

خیلی بی تفاوت و ریلکس انگار که ذره ای براش مهم نباشه پشت به من و در حالی که با دستهاش درحین راه رفتن حرکات کششی انجام میداد گفت:

نه! اون مال تو هستن خودت بیارشون. به من ربطی نداره!

با خشم و نفرتی که البته از ته دل نبود نگاهش کردم و بعد پامو آهسته زمین کوبیدم و انگشتم فاکم رو به سمتش دراز کردم. بلافاصله و

انگار که دوتا چشم پشت سرش داشته باشه خیلی سریع به سمتم چرخید و گفت:

باشه تو انگشت فاکتو به من نشون بده من خود فاک اصلی رو امشب بهت نشون میدم!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هین کنان لب گزیدم و فورا دستمو پایین آوردم. نکنه واقعا پشت سرش لا به لای اون موهاش دوتا چشم مخفی داشته باشه!؟ ازش بعید نبود لامصب!

رفتم سمت ماشین و تمام اون خریدهارو به اجبار، خودم تنها برداشتم. حتی یکی دوتاشو هم با دندونام برداشتم و دلیلش این بود اونقدر حس خستگی داشتم که دلم نمیخواست مجبور بشم برم و دوباره بیام برای مابقی!

موقع راه رفتن حتی نمیتونستم جلوی پامو ببینم و قدم برداشتن هم واسم سخت شده بود.

سعی کردم با احتیاط راه برم که کله پا نشم اما درست رو سنگفرش نوک و جلوی کفش پام به برآمدگی یکی از سنگفرشها خورد و من با صورت فرود اومدم روی زمین و صدای آخم تو کل حیاط پیچید.

به ثانیه نکشیده نیما بدو بدو اومد سمتم. بالای سرم ایستاد و به منی که تو اون لحظه شدیدا بخاطر زانوم که حس میکردم زخمی شده خیره شد.

آخ آخ کنان کف دستهامو دو طرفم گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.

نیما به جای اینکه بهم کمک کنه با تاسف سرشو به حالم تکون داد و گفت:

دست و پا چلفتی بودن هم به مابقی هنرهات اضافه شد!؟؟؟-

اینو گفت و به سمتم اومد. کنارم زانو زد و پرسید:

چیزیت که نشده هان!؟-

پامو خیلی آروم ولی با درد جمع کردم و بعد دستمو رو زانوم گذاشتم و گفت:

آخ آخ! اووووی! زانوم خیلی درد میکنه! همش تقصیر -توئه...

:با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت

من!؟؟؟ داری دست و پا چلفتی بودنتو گردن من میندازی؟-

به وسایل پخش و پلا شده روی زمین اشاره کردم و بعد :گفتم

اگه تو کمکم میکردی این بلا سر من نمیومد. آخه ازت کم - میشد یکم از اینارو باهام میاوردی!؟

:غضب آلود نگاهم کرد و بعد دستمو گرفت و گفت

-بیا بریم داخل نگاهی بهش بندازم!

بلند شدم و لنگان لنگان باهاش رفتم داخل. منو نشوند روی مبل و بعدهم خودش رفت تمام خریدهارو جمع کرد وآورد داخل. همه رو گذاشت روی یکی از میزها و بعد اومد سراغ من. پاچه شلوارمو گرفت که بزنه بالا اما چون تنگ بود گفت:

-نمیشه.تنگ ...درش بیار!

بازم متعجب و حتی نسبتا گیج و ویج و سردرگم نگاهش کردمو چون متوجه منظورش نشده بودم پرسیدم:

-چی رو دربیارم!؟

:با چشم و ابرو به شلوارم اشاره کرد و گفت

.... شلوارت دربیار و بکش پایین به زانوت رو نگاه کنم-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]
پارت_۱۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:با چشم و ابرو به شلوارم اشاره کرد و گفت

شلوارت رو دربیار و بکش پایین تا من به زانوت نگاه - کنم!

خواسته اش خیلی خیلی عجیب بود و واسه من جای تعجب داشت. حتی ناخوادگاه احساس ترس و واهمه کردم و همون حس باعث شد پاهامو جفت کنم. چرا باید شلوارمو جلوی اون درمیاوردم وقتی همچنان حس غریبگی باهاش داشتم!؟

:سرمو بالا گرفتم و با نگاه کردن به چشماش پرسیدم

بکشم پایین!؟ واسه چی!؟-

وقتی دید پاهامو جفت کردم و جفت دستهام رو گذاشتم روی پاهام کف دستش رو نه خیلی محکم و کمی آروم به پیشونیش زد و گفت:

نگفتم لخت شو بگامت میگم دربیار شلوارتو پاتو ببینم!-

اَخخخ که چقدر از بعضی اصطلاحاتی که با صراحت به زبونش میاورد بدم میومد درست مثل الان. برای همین صورتمو با انزجار درهم کردمو گفتم:

میشه بعضی چیزارو رک نگی؟-

:پرسید

مثلا؟-

:بی هوا گفتم

مثلا گاییدن! من از این کلمه خوشم نمیاد خصوصا از " - "بگامت

:نیشخندی زد و گفت

!تو که خودت الان گفتیشون-

سکوت کردم. از عمد پرسید " مثلا چی" که من خودم اون کلمه رو به زبون بیارم که آخرشم عین خنگها آوردم. بازم :با چشم و ابرو به پام اشاره کرد و گفت

در میاری یا درش بیارم!؟-

اینکه خودم درش بیارم بهتر از این بود که اون دربیاره برای همین گفتم:

در میارم!-

با رضایت سرش رو تکونی داد و بعد گفت:

آفرین دختر خوب! تصمیم خوبیه زود دربیار!-

سرم رو خم کرد و خودم دکمه های دیگه شلوار و باز کردم و با پایین کشیدن زیپ و یکم بلند کردن باسنم اونو تا زیر

زانوم کشیدم پایین و بعد دستهامو باخجالت رو لباس زیرم گذاشتم.

خم شد و نگاهی به زانوم که حسابی زخمی شده بود انداخت. حتی جای تیزی سنگ هم روش مشخص بود. سر انگشتشو آروم به پام زد و من پلکهامو روهم فشردم و گفتم:

آااوخ وای....آاااه-.....

سرش رو آهسته بالا آورد و نگاهی به صورتم انداخت. لای پلکمو باز کردمو به زانوی زخمیم نگاه انداختم. حتی دیدنش هم درد داشت چه برسه به خودش.

باز انگشتشو بهش زد تا پوست جدا شده از زانوم رو بکنه اما من دوباره پلکهامو روهم فشردم و گفتم:

آاااه.....هووووف...واای.....آخ آخ-!

انگشتشو عقب برد و بعد با نگاه کردن به صورتم گفت:

من دارم زانوی زخمیتو دست میزنم نه کُ...

میدونم میخواست اسم چی رو بیاره برای همین فورا به سمتش خم شدم و انگشتامو گذاشتم رو لبهاش و گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

... نه نگو زشته! لااقل این یکی رو نگو-

لبخند کمرنگ ولی خبیثانه ای زد و با برداشتن انگشتام از روب لبهاش پرسید:

مگه من میخواستم چی بگم!؟-

باز من مثل خنگها و بدون ثانیه ای تفکر خیلی سریع جواب دادم:

-میخواستی بگی ک*ص!

تو گلو خندید و گفت:

-باریکلا درست گفتی!

از خنده اش و طعنه ی توی کلامش فهمیدم چه گندی زدم. گونه هام از خجالت گلگون شد. لبم رو زیر دندون فشار دادم و با خجالت و صرفا واسه اینکه باهاش چشم تو چشم نشم سرمو خم کردم و نگاهمو دوختم به انگشتام که به

واسطشون به طرز مسخره ای سعی در پنهان کردن لباس زیرم داشتم.

چقدر من خنگ شده بودم امشب و عین چی فرت و فرت سوتی میدادم...

بازم تو گلو خندید ولی خیلی آروم. آخ که چقدر دلم میخوهست از خجالت آب بشم و برم توی زمین ...

بلند شد و ازم فاصله گرفت. چون سرمو بالا نگرفته بودم اصلا متوجه نشدم کجا رفت ولی تا مطمئن شدم نیست یه نفس عمیق راحت کشیدم و با دست صورتمو باد زدم.

واقعا مونده بودم و نمیدونم امشب چرا اینقدر سوتی های وحشتناک و ضایع میدادم من!

چند دقیقه بعد سرو کله اش پیدا شد درحالی که وسایل کمک های اولیه دستش بود.

اصلا بهش نمیومد بخواد بفکر من باشه و دوا درمونم بکنه که درد زانوم اذیتم نکنه.

کنارم نشست و ازم خواست بچرخم سمتش و وقتی اینکارو کردم لنگم رو گرفت و گذاشت روی پای خودش.

وقتی اینکارو کرد برای چند لحظه تمام دارو ندارم من از پشت اون شُرت توری نازک مشخص شد و باز منو به خجالت انداخت و باعث شد دوباره سرخ و سفید بشم و لبم رو زیر دندون فشار بدم. پنپه رو از جعبه بیرون آورد و بعد گفت:

زخم و زیلی کردی اون لب لامصبو! چی رو هی از من - میپوشونی که بابتش خجالت میکشی و اون لامصبو فشار میدی!؟ دیدم من او ک* ص و کون لامصب رووو.. افتتاحش هم که کردم!

وقتی اینجوری باهام حرف میزد دلم میخواست دستامو دور گلوش حلقه کنم و خفه اش کنم چون حس بد و وحشتناکی بهم دست میداد نه بخاطر شنیدن اون حرفها نه.. بخاطر اینکه احساس میکردم داره تحقیرم میکنه و این دقیقا از اون رفتارهای نیما بود که اصلا باهاش حال نمیکردم برای

همین پامو از روی پاش برداشتم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

دیگه بهم دست نزن! نمیخوام زخممو درمون کنی-

پرسید:

چرا اونوقت!-

دلخورانه جواب دادم:

چون تو خودت زخمی!-

پنپه و بتادین توی دستش رو پرت کرد رو میز و گفت:

-پع! باز به تیریش قبای خانم برخورد! پاتو بیار بالا جانان!

با ترش رویی سر برگردوندم و گفتم:

نمیخوام! لازم نیست اصلا به فکر من باشی..تو..تو همه - اش سعی میکنی یه چیزایی رو به روی من بیاری تا اذیتم بکنی! دوستی تو دوستی خاله خرسه اس!

نفس عمیقی کشید و بعد بهم نزدیک و نزدیک تر شد. من همچنان نگاهم سمت دیگه ای بود صرفا بخاطر اینکه چشمم بهش نیفته.

دست راستشو دور گردنم انداخت و با دست چپش چونه ام رو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند.....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دست راستشو دور گردنم انداخت و با دست چپش چونه ام رو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند.

چقدر از اون فاصله نگاه کردن به چشمهای نافذش برام سخت بود خصوصا وقتی نمیدونستم آقای حالی به حالی و دمدمی مزاجی دقیقا دچار چه حس و حالی هستن تو اون لحظات!

زل زد تو چشمهام و خیلی آروم گفت:

- ببین جانان...سکس اصلا اتفاق بدی نیست خصوصا برای بار اول اونم با کسی که بهت محرم پس بیخودی از حرف من ناراحت شدی!

دلخور و دلگیر گفتم:

تو حرفهاتو زدی! چیزایی رو گفتی که نباید با این حرفها - و ردیف کردن این کلمات هم دیگه نمیتونی از دل من در...

حرفمو کامل بیان نکرده بودم که چونه ام رو رها کرد و بجاش دستشو گذاشت روی پام...

سرم خم شد و چشمهام زدم کرد رو انگشتای کشیده و مردونه اش که با لطافت دست به دختر برابری میکردن درست رو سفیدی و نرمی رون پام بود نیم وجب پایین تر و دور تر از بدنم.

انگشتاش رو یه کم جمع کرد تا گوشت رونم رو فشار بده. بخاطر اینکارش

ناخواسته و کاملا غیر ارادی و غریزی نفسم تو سینه حبس شد و تنم یه کوچولو لغزید!

آب دهنمو قورت دادم و تو ذهنم خودم رو بابت این بی جنبگی شماتت کردم.

دلم نمیخواست حتی سر بلند کنم و نگاهش کنم اما اون لبهاش رو چسبوند به گونه ام و در کمال ناباوریم خیلی آروم بوسیدم و همزمان سرانگشتاشو به سمت وسط پام و بین دو رونم حرکت داد آروم گفت:

تو خوشحال نیستی از اینکه برای اولین بار با من سکس - داشتی؟

یه چیزی تو مغزم جا به جا شده بود که نمیتونستم درست و حسابی فکر کنم و جوابش رو بدم. بالاخره به چشمهاش نگاه کردم و بجای اینکه جواب سوالش رو بدم پرسیدم:

چرا باید خوشحال باشم که باتو اینکارو انجام دادم!؟-

متحیر پرسید:

چرا باید خوشحال باشی!؟-

:سر تکون دادن و تکرار کردم

آره چرا باید خوشحال باشم؟-

زد زیر خنده. نه آروم و تو گلو و کوتاه...نه! بلند بلند خندید .و قهقهه هاش رها شدن تو فضای بزرگ و ساکت خونه

حتی لم داد رو مبل و با خم کردن سرش شروع به خندیدن کرد. خنده های هیستریکی چون در لحظه اون، خندهاش رو :متوقف کرد و خیلی جدی گفت

لامصب! خیلی از دخترا کلی برنامه میچینن نقشه طراحی - میکنن مسیرشون به من بیفته شاااایید جواب سلامشون رو بدم اونوقت من تورو صیغه کردم...بهت افتخار دادم خودم افتتاحت کنم...اجازه دادم شبها تو اتاق خودم رو تخت خواب خودم بخوابی اونوقت من صاف صاف تو چشمهای من نگاه میکنی و میپرسی جرا باید خوشحال باشی که با منی...!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۳۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.بازم همون حرفهای تکراری که بوی غرور میدادن

همون حرفهای خودخواهانه....همون حرفهای تحقیر آمیز...بلند شدم که برم اما اون دستمو گرفت و نشوندم سر جام و گفت:

تو کاری رو میکنی که من میخوام! میشنی چون من - میخوام

بعد هم دوباره پامو گذاشت روی پاش و سعی کرد زخمم که البته خیلی هم عمیق نبود رو دوا درمون بکنه و همزمان گفت:

-نمیخوام فردا با این پات واسه اونا جلب توجه کنی!

میدونستم من براش مهم نیستم. اون فقط تنها چیزی که براش اهمیت داشت این بود که خانواده اش فکر کنن همه چیز امن و امان و همسر دلخواهشو پیدا کرده!

شام رو کنارهم و در سکوت خوردیم و بعد هم هر کدوم از یه سرویس بهداشتی برای مسواک زدن استفاده کردیم.

اون از سرویس توی راهرو طبقه ی بالا و من از سرویس خود اتاق خوابی که ای کاش میشد شب رو اونجا سر نمیکردم!

دستامو زیر دستگاه بخور گرفتم و بعد از خشک شدنشون از اونجا اومدم بیرون. همزمان با من نیما هم از در اومد داخل....

پیرهنش تنش نبود اما یه شلوار خونگی مشکی پوشیده بود.

رفت سمت تخت. نشست روش و گفت:

لباسای تنتو دربیار و یکی از اون لباس خوابهایی که برات - خریدمو بپوش...شرت و سوتین مشکی و لباس خواب ساتن قرمز...

خواستم لب به اعتراض باز کنم که فورا دستشو بالا برد و گفت:

-هیچی جز چشم نمیخوام بشنوم هیچی!

از وقتی اون قرارداد جنسی رو بستم فهمیدم دیگه نمیشه رو خیلی از حرفهای اون حرف زد برای همین تسلیم شدم و به سمت کمد رفتم اما همون موقع خیلی یهویی گفت:

-وایسا...

دو قدم برنداشته بودم که همچین چیزی ازم خواست. به سمتش برگشتم. چشماشو ریز کرد و با حالتی که حس میکردم بوی دردسر میده و انگار که دست گل به آب داده بودم دستشو تکون داد و گفت:

!بیا جلو ببینم-

آب دهنمو قورت دادم و با نگرانی به سمتش رفتم. حالتش یه جوری بود که واقعا حس کردم دست گل به آب دادم.

اخم کرد و گفت:

!دستتو بیار بالا ببینم-

دستمو با تردید بالا آورد. عصبانی و کفری انگشت رو گرفت و با تکون دستم پرسید:

حلقه ات کو هاااان !؟-

چنان دادی زد که از ترس زبونم بند اومد و هیچی نتونستم بگم جز اینکه بی حرکت و با ترس بهش خیره بشم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

پارت_۱۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چنان دادی زد که از ترس زبونم بند اومد و هیچی نتونستم بگم جز اینکه بی حرکت و با ترس بهش خیره بشم....میدونستم چقدر رو موارد ظریفی که اطمینان داشت رعایت نکردنشون از جانب من همچی رو بهم می ریزه حساس بود و با آگاهی از این موضوع پر اهمیت به کل یادم رفته بود اونو دستم کنم هرچند الان هم که لازم نبود یعنی من همراه داشتنش رو لازم نمی دیدم!

لبهامو از هم باز کردم و با ترس و پذیرش ریسک از کوره در رفتنش بابت حرفهایی که قرار بود بزنم گفتم:

الان ...الان که کسی نیست. لازم دستم باشه!؟-

زل زد بهم. وقتی اینجوری نگاهم میکرد بیشتر می ترسیدم واسه همین نامحسوس دستمو پس کشیدم و چندقدم عقب رفتم. به نظرم جوابم اصلا اون چیزی نبود که انتظار شنیدنش رو داشته باشه.

ترسناک شده بود و من واسه اینکه سرو صدا راه ننداره و سرم داد نزنه پیش پیش به حرف اومدم و گفتم:

نمیتونستم که سر کار بپوشمش...گذاشته بودم تو کیفم - فردا دستم بکنم. به جون تو راست میگم...یعنی به جون خودم....فکر نکنی یه وقت یادم رفته بود. من یادم نرفت من فقط ....

سرش رو تکون داد و گفت:

!برو لباس هاتو عوض کن و بیا عزیزم-

واااای! بله! احساسات من در اون لحظه فقط با همون "واااااای"جگرسوز قابل توصیف و بیان بود. وقتی اینجوری حرف میزد یعنی حتما تنبیهی در کاره. عاجزانه با منصبش صدا زدم و گفتم:

رئیسسسسس.....خواهش میکنم. انسان جایز الخطاست - !دیگه

باز با چشم و ابرو به قسمتی که مربوط به عوض کردن لباسها بود اشاره کرد و گفت:

!جانان! زر نزن عزیزم! برو عوض کن و بیا-

هووووف! کارم تموم بود میدونستم. لباسهامو از تن درآوردم و همون چیزهایی رو پوشیدم که خودش امر کرده بود.

یه ست لباس زیر مشکی و لباس خوابی قرمز رنگ از جنس ساتنی لطیف!

بند باریک و ظریف اون لباس خواب رو دور کمرم بستم تا بتونم در اون حد و تا جایی که امکانش هست بدنم رو مخفی نگه دارم از چشمش ولی اون پارچه اونقدری ضخیم نبود که تنم و حتی انحنای کمر و برجستگی های منو عیان نسازه....

درحالی قدم زنان به سمتش رفتم که روی تخت نشسته بود و انتظارم رو میکشید.

رو به روش ایستادم و بهش خیره شدم..تو سکوت براندازم کرد از بالا تا پایین و بعد

چهارتا از انگشتای دست راستش رو به سمت خودش خم کرد و با تکون دادنشون لب زد:

...بیا جلوتر-

لبامو روهم فشردم و چندقدمی به سمتش رفتم. محال بود بیخیال تنبیه کردنم بشه من اینو خوب میدونستم.

اون هربار من خطا میکرد تنبیه ام میکرد تا یادم بمونه دوباره دسته گل به آب ندادم که من باز میدادم...

مثلا مظلوم نگاهش کردم. یه چشممو بستم و یه چشمم رو باز نگه داشتم و گفتم:

میخوای تنبیهم کنی؟-

جوابم رو نداد و حرف خودش رو با لحنی دستوری بیان کرد:

-بیا جلوتر...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:29 AM]

#پارت_۱۴۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جدیتش ترسناک بود. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

اگه مثلا بگم ببخشید بیخیال میشی!؟-

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نچ!-

دوباره زورمو زدم و پرسیدم:

اگه بگم غلط کردم دیگه تکرار نمیشه چی!؟-

به پاهاش اشاره کرد و گفت:

فقط بیا دراز بکش! زود باش!-

ولی....-

ولی نداره عصبانی ترم نکن...-

هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت آقای برج زهرمار. با شکمم روی پاهاش دراز کشیدم.

دستهام رو تخت بود، شکمم رو پاهاش و تمام بدنم دراختیارش....

موهای آزادمو پشت گوش زدم و منتظر موندم ببینم چیکار میخواد بکنه.

دستشو بالا آورد و خیلی آروم از روی همون لباس خواب روی باسنم کشید.

آب دهنمو قورت دادم و از کنج چشم نگاهی به سمت چپم انداختم.

هنوزم نمیدونستم چیکار میخواد بکنه تا وقتی که دستشو بالا برد و یه ضربه ی محکم به باسنم زد.

بدنم با اون ضربه تکون خورد و غریزی بالا و پایین شد.

هیچی نگفتم چون یاد گرفته یود اگه اعتراض کنم شدت ضربه اش رو بیشتر میکنه.

دوباره دستشو بالا برد و پرسید؛

جانان ؟-

سرمو کج کردم و گفتم:

-بله رئیس...

-بازم حلقه ات یادت میره!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-دیگه نه رئی...

کلمه ی آخرو کامل تلفظ نکرده بودم که ضربه ی بعدی رو محکمتر زد و صدای برخورد کف دستش با باسنم تو کل اتاق پیچید.

پلکهای روهم فشرده شده ام رو باز کردم.

فکر میکردم دیگه ادامه پیدا نکنه اما چون ازم نخواست بلند بشم متوجه شدم بازم میخواد ادامه بده.

دوباره دستشو نوازشوار روی باسنم کشید و بعد آروم آروم لباس خواب رو کشید بالا و پرسید:

دیگه فراموشش میکنی؟-

تند تند گفتم:

نه نه نه ....نه رئیس....-

حتی اینبارهم راضی نشد و دوباره ضربه ی بعدی رو زد تا من لذت و درد خاصی رو همزمان باهم تجربه کنم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کلمه ی آخرو کامل تلفظ نکرده بودم که ضربه ی بعدی رو محکمتر زد و صدای برخورد کف دستش با باسنم تو کل اتاق پیچید...

فقط چشمامو رو بستم اونم برای چند ثانیه ی کوتاه آخه نه تنها بد نمیگذشت بلکه داشتم با برخورد دستش با باسنم لذت هم میبردم.

ساعد دستهام رو همچنان روی تخت نرم نگه داشتم و هیچی نگفتم.

کف دستشو خیلی آروم روی باسنم گذاشت.

حس خوبی بهم داد وقتی اینکارو کرد.

جم نخوردم که بازم بزنه و زد!

عجیب بود. اینبارهم فقط حس لذت رو تجربه کردم. یه لذت شیرین.

هربار که میزد بعدش واسه زدن ضربه ی بعدی یه مکث میکرد که طول زمان هر کدومشون فرق داشت و همین باعث میشد واسه هر ضربه یه حس غافلگیری بهم دست بده.

و هرچی که بود اون حس به دل من یکی مینشست و برام لذت به همراه داشت نه فقط درد آنی برخورد و حس سوزش و سرخی...

دوباره دستشو رو باسنم گذاشت بازم کاملا بی حرکت موندم تا کارشو ادامه بده. فشار آرومی به باسنم آورد و همین

باعث شد چشمامو دور از چشمش روهم بزارم و یه نفس عمیق پر لرزش بکشم اما درست وقتی منتظر زدن ضربه ی بعدی بودم گفت:

! خب...بلند شو-

خیلی آروم از روی پاهاش اومدم پایین. بند کمری لباس خواب باز شده بود و توی تنم نامرتب.

بهش خیره شدم و موهای ریخته رو صورتم رو از هر طرف پشت گوشهام زدم. تو سکوت سنگین اتاق فقط بهمدیگه خیره شده بودیم میدونستم میخواد یه حرفی بزنه اما هی چشمش می رفت سمت بدنم که به خاطر باز شدن کمربند کاملا مشخص بود.

و انگار بخاطر این مورد بود که نمیتونست حرفش رو کامل به زبون بیاره برای همین خیلی تند سریع و وقتی به خودم اومدم بند کمری لباس رو بستم و صاف ایستادم.

چند لحظه بعد گفت:

جانان! اگه بخوای گیج بازی دربیاری و بعضی چیزا مثل - همین حلقه انگشت کردن رو فراموش کنی به درد من نمیخوری! متوجهی؟ نمیخوری! اگه جلوی خانواده ام بهم بگی رئیس بازهم دیگه به درد من نمیخوری....متوجهی!؟

گرچه میدونستم اگه بگم نه و بازم خطاهامو تکرار کنم منو به تنبیه های لذت بخشش دعوت میکنه اما با این وجود جواب دادم:

-بله متوجه ام!

یکبار دیگه با تاکید گفت:

!و دیگه نمیخوام تکرار بشه-

:سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

!تکرار نمیشه-

و اون فقط انتظار همین جواب رو داشت برای همین با رضایت نگاهم کرد و بعد پاهاش برد بالا که روی تخت دراز بکشه و همزمان گفت:

!چراغ رو خاموش کن و بیا بخواب-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مطیعانه کاری رو انجام دادم که ازم میخواست. رفتم سمت کلید و با زدنش تو تاریکی خودمو رسوندم به تخت بزرگ و روش دراز کشیدم. چقدر کنجکاو بودم بدونم حقیقت زندگی نیما چیه....

چرا از اون دختره جدا شد!؟

چرا اصرار داره خانواده اش و اطرافیانش باور کنن شخص دلخواهش رو که مثلا من هستم پیدا کرده!

اینهمه نمایش با هزینه های سنگین دلیلش چی میتونست باشه !؟

نیما که تا به اون لحظه مشغول تلفن همراهش بود، خاموشش کرد و گذاشتش روی عسلی کنار تخت تا آماده ی خوابیدن بشه....

به سمتش چرخیدم و بعد از اینکه دستهام رو جفت کردم و زیر سرم گذاشتم پرسیدم:

هنوزم دوستش دارین !؟-

بااخم سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:

کی رو !؟-

:آهسته جواب دادم

....بیتا-

اخمش پر رنگتر شد تا حتی قبل از اینکه بخواد با کلمات خشمش از شنیدن این سوال رو به من حالی بکنه این حس درونیش رو بهم برسونه.

:اصلا فکر نمیکردم تا به این حد کفری شده باشه که بگه

- هیچوقت تو چیزایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن و سوالایی رو نپرس که ربطی بهت ندارن...متوجهی!؟

لبهای براقمو روی هم فشار دادم. اگه نمیخواست کسی همچین سوالهایی ازش بپرسه چرا اون قاب کوچیو قلب شکل از اون دختر روی میز کنار آباژور بود !؟

:دستمو به سمت همون قاب کوچیک دراز کردم و گفتم

!آخه عکسش هنوز اونجاست-

انگار خودش هم هنوز متوجه این موضوع نشده بود و نمیدونست اون قاب کوچیک اونجاست چون بلافاصله سرش رو سمتش چرخوند وقتی متوجه اون قاب عکس که انگار یه جورایی خودش رو پشت آباژور پنهون کرده بود، شد فورا چرخید و با برداشتنش رفت سمت پنجره متعجب نگاهش کردم و منتظر موندم میخواد چیکار کنه.

پنجره رو باز کرد و بعد قاب عکس رو با عصبانیت پرت کرد بیرون و اومد سمت تخت.

:تو تاریکی زل زد بهم و گفت

!دیگه سوال مزخرف نپرس وگرنه تنبیه میشی-

لبخند نامحسوسی زدم. خبر نداشت من عاشق تنبیه هاش شدم.
چشم ازم برداشت و اومد روی تخت و بعداز اینکه دراز کشید پتو رو تا روی صورتش بالا آورد که دیگه حرفی از من نشنوه...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جای گرم و نرمی که روش خوابیده بودم هی وسوسه ام میکرد بلند نشم و به اون خواب شیرین ادامه بدم.

تخت شدیدا نرم بود. درست عین پر قو و نگم از اون پتویی که وقتی رو صورت میکشیدم انگار دستی بود که نوازشم میکرد!

میخوای تا لنگ ظهر بخوابی!؟ پاشو دیگه-!

صدای نیما بود. اما منی که عادت داشتم هر روز 6 صبح از خواب بیدار بشم که خودم رو برای رفتن به هتل آماده بکنم حالا اصلا دلم نمیخواستم از اون تخت که با لطافت و نرمی ابرها برابری میکرد بلند بشم و با خوابالودگی گفتم:

-پنج دقیقه فقط پنج دقیقه دیگه...بزار بخوام جون من...

بی هوا پتورو از روی تنم کشید پایین و گفت:

-حالا بلندشووووو!

همون حرکتش خواب رو از سرم پروند.نیم خیز شدم و با چشمهای خوابالودم بهش نگاهی بهش انداختم. نمیدونم چی ازش کم میشد اگه من یه کوچولو دیگه میخوابیدم! خودش رفت سمت در اتاق و درحالی که بیرون می رفت گفت:

!ده دقیقه ای پایین باش-

از رو تخت اومدم و پایین و با گام های شل و ولی که ناشی از خوابالودگیم بود و صد البته اون چشمهای نیمه باز خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم.

دست و صورتم رو که شستم خودم رو مقابل آینه مرتب کردم و بعدهم از اتاق رفتم بیرون.

تو آشپزخونه پشت میز ایستاده بود و صبحانه میخورد.

جالب! کسی که همیشه کلی آدم در خدمتش بودن و حتی چایی و قهوه و آبش رو خدمه ها واسش آماده میکردن حالا بساط صبحانه ی داغش کاملا به راه بود!

قاشق کوچیک طلایی رنگ رو توی لیوانش چرخوند و با قورت دادن لقمه ی نون و پنیرش پرسید:

همیشه اینقدر دیر از خواب بیدار میشی کدو تنبل !؟-

سرمو تکون دادم و تند تند گفتم:

نه به جون خودم! من سحرخیزم! خسته ام بود این شد که - یکم بیشتر خوابیدم!

از پشت میز بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه بلند شد واز آشپزخونه بیرون رفت. تا اون جایی که توی دیدم بود نگاهش کردم و حس کردم رفته سمت اتاق کارش.

نگاهی به وسایل روی میز انداختم. نشستم رو صندلی و همزمان نگاهی به ساعت انداختم.

10 و نیم بود و خودمم تعجب کردم چرا اینقدر خوابیدم!

با عجله صبحونه خوردم و بعدهم رفتم سمت یخچالش. باید فکری به حال ناهار میکردم.

به همه اون چیزایی که تو ییخچالش بود نگاه کردم. گمونم میتونستم تا قبل از 12 یا حتی یک دست کم دو نوع غذای زود پز براش درست کنم.

دست به کار شدم و سر حوصله مشغول درست کردن ناهار شدم. دو نوع غذای مختلف همراه با دو نوع سالاد مختلف

اونقدر غرق آشپزی بودم که متوجه گذر زمان نشدم.

زیر اجاق رو خاموش کردم و با بیرون آوردن چند نوع میوه و بستنی آماده و پسته و گردو و چیرای دیگه دوتا معجون قوی و خوشمزه درست کردم و بعد هردو لیوان رو گذاشتم روی پیش دستی چوب که دوتا تورفتکی برای دو لیوان داشت.

دسته هاش رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

تو اون مدت نیما توی اتاق کارش بود و حتی واسه چنددقیقه هم بیرون نیومد.

پله ها رو با احتیاط بالا رفتم و خودم رو به اتاقش رسوندم.

چتد ضربه به در زدم و بعد بدون اینکه منتظر اجازه دادنش بمونم رفتم داخل.

پشت میزش نشسته بود و با لپتاپش ور می رفت.

صندلی چرخدارش رو یه کوچولو چرخمو خیلی جدی به منی
:که نیشم تا بناگوش باز کرده بود خیره شد و پرسید

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۴۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من گفتم بیای داخل که اومدی!؟ هان؟-

لبخند رو لبم ماسید. با کمی تعجب نگاهش کردمو خجل لب زدم:

!نه-

خیلی جدی گفت:

پس برو بیرون دوباره در بزن هروقت اجازه دادم بعدش - !بیا داخل

بهش خیره شدم. نیما بود دیگه. گاهی از این اخلاق و رفتارهای گه و درخشان داشت. بدون هیچ اعتراضی گفتم:

...بله آقا-

از اتاق بیرون رفتم و درو بستم. بعد دوباره رو به روش ایستادم و چند ضربه ی آروم به در زدم و پرسیدم:

-میتونم بیام داخل!؟

باتاخیری که حس میکردم بیشتر واسه خاطر اینکه منو زیاد سرپا نگه داره تا خسته ام بکنه گفت:

-میتونی!

درو باز کردم و رفتم داخل. چشمش خیره به صفحه لپتاپش بود حتی وقتی من یه قدمی میزش ایستادم. چون دیدم قصد داره یه نیم نگاه هم بهم بندازه خم شدم و پیش ظرف توی دستم رو گذاشتم روی میزش.

یکی از لیوانهای بزرگ و بلند پراز معجونی که خودم درستش کرده بودم رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

یه نیمچه نگاه هم به سمتم نانداخت.

جوری رفتار میکرد و غرق کارش بود انگار اصلا من وجود خارجی ندارم.

چون تصور کردم اصلا دستش نمیتونه بیکار بشه قاشق رو توی اون معجون پر از پسته و گردو که حسابی خوشمزه و خوش طعم و مقوی بود فرو بردم و بعد اونو به سمت لبهاش بردم و گفتم:

-اگه دوست داری خودم بهت میدم!

بالاخره سرش رو به سمتم برگردوند. اول یه نگاه به قاشقی که من به لبهاش نزدیک کرده بود انداخت و بعد یه نگاه به من و گفت:

-تو کی هستی؟ مامان؟ من کی هستم؟ یه بچه کوچولو !؟

فکر نمیکردم بهش بربخوره برای همین دستمو پس کشیدم.
قاشق رو تو معجون فرو بردم و بعد با تاسف گفتم:

ببخشید.م...متا...متاسفم...نمیخواستم ...من...من فقط -
گفتن شاید تو خیلی کار داشته باشی اصلا فکر کنم بهتره
... برم

رو برگردوندم و راه افتادم سمت در اما بی هوا و غیر
منتظره صدام زد و گفت:

...وایسا-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

رو برگردوندم و راه افتادم سمت در اما بی هوا و غیر منتظره صدام زد و گفت:

...وایسا-

ایستادم و بعدهم درحالی که هی با انگشتام ور می رفتم چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم. اشاره کرد برم جلوتر و همزمان گفت:

!بیا جلو. سه پایه رو بردار روش بشین-

با گام ها و قدم های آروم به سمتش رفتم. چشم ازش برنمیداشتم که مطمئن بشم قصد انجام عمل غیر منتظره ای رو نداره. سه پایه رو کشیدم سمت خودم و روش نشستم.

از من رو برگردوند و نگاهشو دوخت به صحفه لپتاپ و بعدگفت:

!خودت بزار دهنم-

خندیدم و پرسیدم:

یعنی بشم مامان جانان !؟-

از کنج چشم با طمانینه نگاهم کردتا باز لبخند روی لب من بماسه. این نگاه ها بدتر از صدتا شلاق بودن. لبهامو تو دهنم فرو بردم تا خودمو کنترل کنم و دیگه بد موقع به خنده نیفتم که برم رو مخ اون.

قاشق رو تو ظرف معجون فرو بردم و خیلی آروم اونم وقتی که همچنان در تعجب بودم چیشد که راضی شده اونو به سمت دهنش بردم.

همچنان چشمش به لپتاپ بود اما لبهاش رو ازهم باز کرد و من قاشق رو گذاشتم دهنش.

آهسته خوردش بعد گفت:

بده ..بازم بده-...

پس از مزه اش خوشش اومد. دوباره قاشق رو تو لیوان شیشه ای فرو بردم و بعد اونو به دهنش نزدیک کردم

وقتی میخواستم بزارمش دهنش قاشق به لبش خورد و یکم از بستنی کنج لبش موند.

حواسم اصلا به دستمال نبود برای برای همین بجای اینکه از دستمال استفاده کنم خودم انگشتم رو به سمت لبش دراز کردم و بعد تیکه بستنی رو با سر انگشتم جدا کردم و اون انگشت اشاره ی خودم رو کامل توی دهنم فرو بردم و چرخوندمش تا ملچ ملوچ کنان بخورمش.

متوجه این کارم شد و بعد خیلی آروم سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.

نگاهش یه جوری بودن که خودم به حرف اومدم و پرسیدم:

کار بدی کردم !؟-

حرفی نزد و جوابی به این سوالم نداد. نیشخند زدم و تند تند گفتم:

با انگشت و کلا با دست یه جیزی رو خوردن مزه اش - چندبرابر. من خودم بارها امتحان کردم. ببین یه لحظه...

مکث کردم و بعد انگشتمو تو ظرف معجون خودم فروبردم و یکم از محتویاتش رو بالا آوردم و بعداز اینکه گذاشتمش دهنم و خوردمش گفتم:

اووم به به! اینجوری مزه اش یه چیز دیگه اس! - میخوای امتحان کنی؟ امتحان کن باحال...

همون کار قبلی رو تکرار کردم و بعد انگشتم رو به سمت دهنش بردم و گفتم:

-باز کن بچشی...باز کن!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۱۴۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بالاخره دهنش رو باز کرد اونم درحالی که همچنان سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد.

لبهای بازش رو که دیدم انگشتمو تو دهنش فرو بردم و اون خیلی آروم مچ دستم رو گرفت وشروع کرد به مکیدن انگشتم اونم درحالی که چشمهاش خیره به چشمهام بودن.

معلوم نبود داشت معجون میخورد یا انگشتمو....

یه حس خاصی از اینکارش بهم دست داد. حسی شبیه به لذت حتی کم کم داشتم این رو از تغییر حس های زنونه ام متوجه میشدم واسه همین قبل از اینکه تا مرحله ی آه و اوف کردن هم پیش برم بی هوا انگشتمو از بین لبهاش بیرون کشیدم و خیلی سریع از جا بلند شدم و گفتم:

من ...من باید برم... باید...باید برم پایین-....

اگه می موندم لو می رفتم. یعنی احساستم لو می رفتن. حتی برملا میشد که داشتم از اون کارش لذت میبردم واسه همین به سرعت از اتاقش بیرون رفتم.

درو بستم و تکیه ام رو بهش دادم و بعد یه نفس عمیق کشیدم.

دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و خیلی آروم اونو به سمت قلبم سوق دادم.

تند تند می تپید و بدنم داغ شده بود.

نمیدونم چرا از اینکه انگشتمو اونجوری تو دهنش می چرخوند و میمکید خوشم اومده بود و تا مرز خیس کردن هم پیش رفته بودم.

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بدو بدو از اتاق کار نیما دور شدم و خودم رو دوباره به آشپزخونه رسوندم.

گمونم خودم رو سرگرم همون غذاها میکردم بهتر از این بود که پیش اون نیمای عجیب غریب بمونم و هی رنگ به رنگ بشم!

دوباره رفتم سراغ غذاها...

سوپ رو مزه کردم و ازش چشیدم. خوش طعم شده بود.

رفتم سراغ قابلمه ی بعدی که محتواش مرغ بود...از آب کم و مشت مرغ یکم چشیدم تا کم و زیادش رو رفع کنم اما طعم و مزه ی اون هم عالی شده بود.

خم شدم که زیر اجاق رو خاموش کنم اما همون موقع باسنم چسبید به....

هم میدونستم و هم نمیدونستم چیه، اما اولین حدسی که زدم و تو ذهنم جوونه زد این بود که جنی، از ما بهترونی چیزی پشتم ایستاده واسه همین خیلی آروم کمر خم شده ام رو صاف نگه داشتم و خیلی سریع اما باترس به عقب چرخیدم.

نیما بود. یکی که از صدتا جن هم بدتر بنظر می رسید با اون صورت عاری از احساسش.

آب دهنمو با همون ترسی که هنوزم ردش به جا مونده بود قورت دادم و پرسیدم:

-تو چرا همیشه عین جن ظاهر میشی!؟ آدم میترسه!

:لیوان معجون رو به سمتم گرفت و گفت

!این مال توئه...نخورده از اتاق زدی بیرون-

به معجون توی دستش نگاه کردم و بعد اونو ازش گرفتم و
: آهسته لب زدم

!ممنون-

منو از سر راه کنار زد و باحالتی متعجب انگار که چیز
عجیبی دیده باشه به سمت گاز صفحه ای رفت و به ردیف
.قابلمه های روش خیره شد

چشماشو بست و بوی غذاهارو به ریه هاش فرستاد و با
:تعجبی که کاملا برای من عیان بود پرسید

غذا پختی!؟؟؟-

جوری سوالش رو به زبون آورد و چنان با اخم نگاهم کرد که بازهم باخودم به این نتیجه رسیدم احتمالا کار خطایی انجام دادم واسه همین گفتم:

ببخشید...دیگه تکرار نمیشه!

سر یکی از قابلمه هارو باز کرد و با تحسین محتواش رو نگاه کرد و گفت:

چرا ببخشید؟؟ اتفاقا اگه یه کار درست تو زندگیت کرده -
باشی همین! خسته شده بودم از غذاهای بیرون!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۱۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

رو به روی آینه ایستادم و با وسواس خودم رو تو اون لباسهای یاسی-بنفش تماشا کردم.

نمیدونم انتخاب همچین لباسی با این ترکیب رنگی منو به چشم اونها عروس معقول و خوشگلی نشون میده یانه!

هرچقدر من استرس داشتم نیما به همون اندازه و حتی بیشتر خونسرد و بیتفاوت بود.

حتی لم داده بود رو مبل و خودش رو سرگرم تلویزیون کرده بود تا یه جورایی خودش رو سرگرم بکنه اونم درحالی که من از استرس رو پا بند نمیشدم!

سرمو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم.

چشم و نگاهش به تلویزیون بود. میتونستم نظر اون رو هم بپرسم.

با گام های آروم به سمتش رفتم. رو به روش ایستادم. دو طرف شومیز تنم رو گرفتم و پرسیدم:

هی رئیس...یعنی جیز...یعنی نیما... بنظرت من تو این - لباسها خوبم!؟ میدونی من اصلا نمیخوام وقتی مادر یاخواهرهات منو دیدن باخودشون بگن وای چه عروس بدسلیقه ای! البته خب میدونم همه چیز صوری ولی خب من میخوام خوب باشم

از سر تا نوک پام رو برانداز کرد. بعد کنترل رو انداخت کنار و پا روی پا انداخت و گفت:

خوبی-!

فقط همون یک کلمه!؟ منصفانه نبود من دلم میخواست حرفهای دیگه ای هم بشنوم. مثلا اینکه آره اینا خیلی بهت میان.

تو امشب بااین لباسها خیلی خوشگلی...

یا حتی مثلا یه " جووون" خشک و خالی ...

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

همین !؟ فقط خوب !؟-

سرش رو کج کرد و دستهاش رو از دو طرف رو پشتی های کاناپه ای که روش لم داده بود گذاشت و گفت:

چیه!؟ انتظار داشتی چیز دیگه ای بگم!؟-

لبهامو باز کردم جوابش رو بدم که همون موقع صدای زنگ توی خونه پیچید. چشم از نیما برداشتم و سرم رو به سمت پنجره ها چرخوندم.

پنجره های بزرگی که سراسر شیشه بودن و پرده ها همگی کنار....

ریتم ضربان قلبم در لحظه تغییر کرد. از یه حالت آروم رسید به یه حالت تند.

نیما فورا بلند شد و رفت سمت آیفن تصویری.

نگاهی به بیرون انداخت و بعد گوشی رو برداشت و با باز کردن در گفت:

لازم بیام استقبالتون !؟-

دویدم سمتش. دستمو دور بازوش حلقه کردم و مضطرب و حتی دستپاچه گفتم:

وای! چشمها و نگاه های پدر و مادرت که یادم میفته از - استرس می لرزم! میشه هوامو داشته باشی!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه نگاه به دستم که دور بازوش حلقه شده بود انداخت و یه نگاه به صورتم که احتمالا اضطراب واسترس درونیم کاملا ازش مشخص بود. راه افتاد سمت در و گفت:

جانان! قبلا هم بهت گفتم مادر من زن باهوشیه. اگه - بخوای اینجوری رفتار بکنی کاملا متوجه میشه این نگرانی ها و دستپاچگی های تو بیخودی نیست و یه جای کارمون میلنگه...

داشتم باخودم فکر کردم و بعد انگشت اشاره ام رو به سمت صورتم گرفتم و پرسیدم:

الان شبیه کسی ام که ممکنه همچی رو خراب بکنه!؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

بگی نگی! ببین جانان! اصلا خوشم نمیاد نا امیدم بکنی! - اینکار برابر با تنبیه....ببینم...تو که تنبیه های من یادت نرفته هوم!؟؟

لبمو تو دهنم بردم اونقدری که چیزی ازش باقی نموند و بعد دستمو رو باسنم گذاشتم و گفتم:

!نه یادم نرفته-

لبخندی هیستریک مانند زد و گفت:

.... بِراوو دختر خوب! پس تو-

چون مکث کرد فهمیدم این منم که باید جمله اش رو ادامه بدم برای همین گفتم:

باید نقشمو خوب بازی کنم-!

با رضایت گفت:

باریکلاااا-...

این رو گفت و درو باز کرد و کنار ایستاد تاخانواده اش به ما نزدیک بشن. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم یکم تمرکز کنم.

اون درست میگفت. من همچین مواقعی مدام اضطراب و استرس داشتم و این ممکن بود کار رو خراب بکنه. نباید اجازه میدادم کار به اینجا بکشه. نباید...

لبهامو روهم فشردم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

من میتونم.

من میتونم اونی بشم که نیما انتظارشو داره. میتونم!

پدر و مادر و خواهرخواهاش و البته دامادهاشون و بچه هاشون از پله ها اومدن بالا...

مادرش مثل همیشه ظاهری به خودش گرفته بود که غرور، تکبر و ازش فورران میکرد.

من برای سلام کردن پیشقدم شدم تا نقشمو خوب بازی کنم.

به سمتشون رفتم و گفتم:

سلام.خوش اومدین-!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:من برای سلام کردن پیشقدم شدم. به سمتشون رفتم و گفتم

-سلام. خوش اومدین!

تلاش من برای گرم گرفتنشون صرفا بخاطر نیمایی بود که عین من تا اینجای کار از خیلی چیزا مایه گذاشت. منتها خانواده اش بقول امروزی ها انگار خیلی با من خیلی حال نمیکردن و دلیلش رو هم نمیدونستم.

تنها حدسی که میزدم این بود که شاید اونا همچنان اون بیتا نام رو لایق پسرشون میدونستن نه من رو که کمی حضورم و مورد‌ای دیگه ام واسشون حالت سِکرت مانند و مبهمی داشت!

میدونم....شاید....مکمن اشتباه میکردم.

دستمو به سمت مادر نیما دراز کردم اما اون پشت چشمی نازک کرد و از کنارم گذلشت.

حتی خواهر بزرگش هم همچین رفتاری نشون داد و مثل همیشه فقط خواهر کوچکترش بود که دست دخترش رو گرفت و وقتی به من نزدیک شدن لبخندی زد و گفت:

-سلام. خوشحالم که دوباره میبینمت عروس!

دستشو فشردم و با نگاه به دختر کوچولوی دوست داشتنیش لب زدم:

..منم همینطور! بفرمایید داخل-

من و نیما پشت سر بقیه ایستادیم. بهش نزدیک شدم و سرم رو به سمتش برگردوندم .نگاهش کردم و با تن صدای آرومی گفتم:

!حس میکنم مامانت از دیدنم خیلی خوشحال نشده-

انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت و بعد آهسته و آروم و در حالی که نگاهش رو به جلو بود گفت:

!هیششش !!! گوشای مامانم تیزه در جریان باش-

درجریان بودم. یعنی سعی میکردم که باشم. سرمو تکون دادم و گفتم:

باشه-

مضطرب سر کج کردم و داخل رو نگاهی انداختم که بی هوا گفت:

دستتو بیار بالا ببینم-!

میدونستم اینو میخواد که حلقه ام رو ببینه. اینبار دیگه خطا نکرده بودم و حواسم به همه چیز بود. برای همین اینبار نه با ترس و مِ ُن مِن بلکه خیلی زود دستمو بردم بالا و گفتم:

حواسم بود-!

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه!

جلوتر از من رفت داخل و منم پشت سرش. از من میخواست ریلکس رفتار کنم و نقشمو جوری بازی کنم همشون بپذیرن عاشق و معشوقیم اونم درحالی که طرف های مقابلم آدمایی بودن که کاملا مشخص بود دوست ندارن خیلی باهام صمیمی بشن.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۵۱#

..... عشق مخفی ....

لیوانهای چایی که از قبل تو سینی طلایی رنگ چیده بودم رو پر کردم و با گرفتن دسته هاش از آشپزخونه اومدم بیرون.

یه لبخند روی صورتم نشوندم تا از اون حالت سردرگمی بیرون بیام و بعدهم قبل از اینکه چایی ها سرد بشن و یخ بکنن فورا به سمت سالن رفتم و با اون چایی های داغ و تاره دم ازشون پذیرایی کردم.

اومده بودن که بمونن اینو وقتی متوجه شدم که بعضی هاشون آداب رو کنار گذاشتن و با لباس راحتی اومدن تو سالن...

همین منو به" وای وای" میانداخت و کار رو برام سخت تر میکرد خب در هر صورت هرچقدر بیشتر می موندن منم

مجبور میشدم بیشتر اینجا بمونم و نقش زن نیما رو بازی کنم.

رو مبل که نشستم چشم دوختم به نیما. سرگرم صحبت با دامادشون بود.

هر وقت اینجوری ازم دور میشد یا اونقدر سرگرم گپ زدن با یه نفر که ازم غافل بشه بازم من دچار استرس میشدم و حس میکردم غفلت اون میتونه منو بندازه تودردسر.

چشمم دنبالش بود که خواهرش گفت:

عزیزم تو و نیما چطور باهم آشنا شدین!؟ همیشه دلم - میخواست بدونم....

به اون که کنارم نشسته بود و نسبت خواهر بزرگتر نیما مهربونتر به نظر می رسید نگاه کردم.

دستپاچه بهش خیره شدم و من من کنان ودرحالی که گاهی نیمارو نگاه میکردم و امید داشتم حواسش بیاد این سمت و خودش جوابی بده گفتم:

خب...خ...خب میدونی..ما...ما تو هتل باهم آشنا شدیم!-

متعجب نگاهم کرد. نمیدونم چرا جوابی که بهش دادم جای تعجب داشت اما در هر صورت اون کنجکاوتر از قبل پرسید:

تو هتل !؟-

چاره ای جز چرت و پرت گفتن و تعریف یه ماجرای تخمی تخیلی نداشتم. لبخندی مصنوعی روی صورت نشوندم و جواب دادم:

آره خب...خب من یه دوست صمیمی داشتم که مسافر بود -
...و توی هتل نیما اقامت داشت و

:خندید و خودش در ادامه ی حرفهام گفت

و سر زدنهات به دوستت موجب آشناییت با نیمای ما شد! -
درست !؟

هوووف! خداروشکر که خودش کارمو راحت کرد. بازم با
..:به لبخند تصنعی سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم

!گمونم درست-

لبخندی ملیح روی صورت مهربونش که البته شباهت زیادی به مادرش داشت نشوند و گفت:

قصه ی آشناییتون در ظاهر رمانتیک نیست ولی خیلی - باحال شبیه به ماجرای پستچی عاشق که....

به محض اینکه مادرش صداش زد و یه چشم غره بهش رفت فهمیدم دوست نداره با من خیلی گرم بگیره اون هم دیگه چیزی نگفت و با میوه دادن به دخترش یه جورایی ارتباط کلامیش با من رو قطع کرد.

چند لحظه بعد داماد بزرگترشون آقا امین در حالی که پیش از این با رفتارهاش به من فهمونده بود باهمه ابهتش کاملا تحت تاثیر زنش هست بعد از اینکه تو آشپزخونه دستهای

کثیف پسرکش رو شست اومد بیرون و همونطور که دهنش رو میجنبود گفت:

نیما پس بگو چرا وزن اضاف کردی این مدت....اونهمه - قابلمه و غذاهای مختلف که ردیف شده رو اجاق رو جانان خانم واسه تو پخته !؟ بابا یکی هم اینجوری با ما می رسید یه
کیلیویی شده بودیم190!

همه خندیدن به جز همونایی که اصلا باخنده قهر بودن. مثل پدر، مادر و خواهر بزرگتر نیما.....اومد و رو به رومون نشست و دستهاش رو با دستمال خشک کر و همزمان گفت:

ببخشید! من نتونستم جلو شکمم رو بگیرم. یکم از ته - دیگ خوردم...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

نوش جان-!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,
پارت_۱۵۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما لبخند زد و بالاخره فاصله اش رو باهام به حداقل رسوند. اعتراف میکنم هر وقت ازم دور میشد واقعا دچار اضطراب میشدم و وقتی نزدیک دچار آرامش خیال حتی اگه نامحسوس واسم خط و نشون بکشه!

او اون لحظه اما وقتی دید حواس خیلیا سمتمون نمیدونم چرا اما حس کردم واسه نشون دادن اوج عشق بینمون ولو ساختگی دربرابر دیدگان کنجکاو بقیه با اشاره به من گفت:

آره...دستپخت جانان عالیه! انتخابش کردم چون همرنگ - جماعت نبود! مثل این دخترای پر افاده ی امروزی یا بعضیا که تمام وقت فکرشون به همه چیز هست الا زندگیشون هم نبود! جانان من با بقیه فرق داره

جانان من"..."جانان من"...چقدر لذت بردم وقتی اینو بهم " گفت. حتی نامحسوس لبخند زدم تا وقتی که

امین، که حواسش پی ابروهای بالا رفته ی زنش و چشمهای درشت شده اش نبود که صم بکم بشه، بلند بلند خندید و گفت:

عه!؟ پس گل کاشتی با انتخابت ما که مردیم از بس آبجی - خانمتون غذای بیرون دادن به خوردمون!

نیما خندید و بعد دستشو دور گردنم تا هر دومون تو حالت صمیمانه تر و عاشقانه تری قرار بگیریم و بعد گفت:

آره! اینبار دیگه تو انتخاب همسر اشتباه نکردم-!

تا اینو گفت در سکوت بهش خیره شدم. یعنی بیتا زنش بوده؟ یا نامزد یا...

من که پاک گیج شدم و آخرشم نفهمیدم این دختره دقیقا کی نیما بوده...

مادر نیما که کاملا مشخص بود هنوز تو شوک انتخاب پسرش هست گفت:

نیما واقعا خودسر و خود رای شدی! یه سری اصول رو - از یاد بردی و فراموش کردی کوچیکتر ها باید بزرگترهاشونو درجریان همچین مسائلی بزارن...زندگی که فقط شکم پر کردن نیست!

خب.مجموع این حرفهای صریح مادرش اثبات میکرد چندان از اینکه من عروسش نیستم خوشحال نیست. ناراحت شدم...ناراحت شدم که به دلش ننشستم...

ناراحت شدم کا نشد اونی بشم که نیما میخواد و حتی ترسیدم.

ترسیدم چک و صفته هامو بزاره اجرا ...

سرمو به سمتش چرخوندم و زل زدم به نیمرخش.

در آرامش خطاب به مادرش گفت:

بیخیال مادر من ! ناسلامتی من یه مرد بالغم که اگه اشتباه نکنم طبق سه جلدم سی و یک سالگی رو هم قراره به زودی رد کنم! منصفانه نیست حرفتون...من کنار زنم احساس بی نهایت خوبی دارم و مطمئنم جانان بهترین انتخاب ممکن برای عروس این خانواده است!

مادر مرموزش که تقریبا مطمئن شده بودم نفوذ و قدرت زیادی تو این خانواده داره و از قضا و بخت بد دلش چندان هم با من خوش نبود گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۵۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جدایی از بیتا اشتباه محض بود...تو واقعا منو به شک - انداختی نیما...اگه قبل نود و نه درصد شانس اینو داشتی همه چیز رو تو کنترل کنی الان شانست به پنجاه درصد رسیده و برابر شدی با پویان!

من هیچی از حرفهاشون متوجه نشدم چون یه جورایی میشد گفت بی سرو ته بودن اما احساسم براساس یه نتیجه گیری ساده نشون میداد یه چیزی شبیه به معامله یا مثلا ارث و میراث در کار هست.

هرچی بود نیمارو عصبی کرد چون گفت:

شما طبق معیارهای قدیمی خودت هی داره همچی رو - میسنجی...زنی که عقل و منطق و احساس و شعور من خواهانش جانان و هیچکس بهتر از اون نیست هیچ احدوالناسی....

مادرش از روی مبل بلند شد و بعد از یه نگاه به منی که هر بار نیما ازم تعریف میکرد کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد گفت:

امیداورم که اینطور باشه..درهرصورت خواستم بگم پویان - هم از حالا به اندازه ی تو شانس داره!

پویان پسرعموی نیما بود. همونی که فقط خدا خدا میکردم هیچوقت منو نبینه یا اگه دید معجزه بشه و نشناسه...

چندلحظه بعد باز هم این مادرش بود که این بار خطاب به بقیه گفت:

شماها هم بهتره برید سر خونه زندگیتون! ما امشب اینجا - ...می مونیم تا وقتی که تغییرات عمارت درست بشه

زنی بود که انگار حرف اول و آخر رو خودش میرد حتی با .وجود شوهرش

.چقدر مسخره. درهرصورت منو به کل مایوس کرد و رفت

حتی متوجه شدم فکرهام همه غلط از آب در اومدن و اون خیلی منو دوست نداره و منو احتمالا بدترین انتخاب برای .نیما میدونه

.دپرس و حتی باترس نیمارو نگاه کردم

....یه احساسی بهم میگفت امشب حسابی قراره به من بتوپه

حای با حالتی عصبی دستشو از دور گردنم برداشت و با :حالتی عصبی نجوا کنان با خودش لب زد

".... لعنت"

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۵۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما با حالتی عصبی دستشو از دور گردنم برداشت و نجوا کنان با خودش لب زد:

"....لعنت"

میدونستم چقدر الان عصبیه و بداخلاق و از نظر ذهنی آشفته اس برای همین حتی نه تنها چیزی نگفتم بلکه خیلی آروم ازش فاصله گرفتم. یعنی حس کردم فاصله بگیرم بهتره!

آقا امین که بخاطر درآوردن کت و پوشیدن پیرهن راحتی گمون کرده بودم قراره همگی اینجا بمونن بلند شد و خطاب به بقیه گفت:

خب ! دیدین که خانم بزرگ چیگفت..نخود نخود هرکه رود - خانه ی خود.

همشون همزمان باهم بلند شدن. من اما مابین اونا گیج تر و سردرگم تر بودم چون هیچی ازشون نمیدونستم. هیچی. حتی حالا هم که حس میکردم نیما واسه انجام اینکار نیتهای خاص خودش رو داره...

خواهر بزرگش شنل طوسی رنگش رو روی دوشش انداخت و بعد قدم زنان رفت سمت برادر بقول خودشون سرخود و خودمختارشون که از کنار من بلند شده بود و تکیه به ستون داده بود تا بقیه رو بدرقه کنه....

مشخص بود حتی حال و حوصله ی خانواده اش رو هم نداره.

کنارش ایستاد و باهاش سرگرم صحبت شد.

من هم بلند شدم. فاصله مون اونقدری نبود که متوجه حرفهاش نشوم...اون هم مثل مادرش علیه من صحبت میکرد چون داشت میگفت:

" اشتباه کردی نیما. ما خیلیارو بهت معرفی کرده بودیم اما تو همه چیز رو بهم ریختی...تو فقط اونارو بیشتر از خودت

رنجوندی...بیشتر و بیشتر از قبل مثل وقتی که یه کار اومدی و گفتی عروسیتو بهم زدی و قراره با یکی دیگه ازدواج کنی...این بود اون یکی ای که ازهمه مخفی نگهش داشتی؟ حالا بفرما تحویل بگیر...پای پویان هم اومد وسط ...پویان هم که باشه خب بقیه رو هم دنبال خودش
" میکشونه... گند زدی نیما گند زدی

صورتم در لحظه بهم ریخت و پکر شد. چرا آخه اینقدر از من بدشون میومد و من رو بدترین انتخاب میدونستن اونم وقتی خیلی باهام برخورد نداشتن!؟

...خداحافظی کردن و همشون رفتن به جز پدر و مادرش

چون میخواستم کمتر فرصت اینو داشته باشم که کنارش باشم خودم رو با جمع کردن وسایل و شستن ظرفها سرگرم کردم.

نصف شب بود که بیکار شدم و دیگه بهونه ای واسه اینکه نرم بالا توی اتاق خواب نداشتم.

پله هارو اهسته بالا رفتم و خودم رو رسوندم به اتاق.

در رو باز کردم و آهسته رفتم داخل.

استرس اینو داشتم ترکش بداخلاقی ها و بی اعصابی های نیما به منم اثبات بکنه..

منی که این وسط واقعا بی گناه ترین بودم!

کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید.

تکیه ام رو به همون دیوار کنار در دادم و بهش خیره شدم تا وقتی که سنگینی نگاه هامو به خودش دید و سرش رو برگردوند سمتم.

ابروهاش رو تو هم گره زد و پرسید:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۵۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چیه !؟ چرا اینطوری نگام میکنی!؟ میخوای توهم سه - چهارتا بارم کن....

لبمو زیر دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم. میدونستم عصبانی بشه سر من خالی میکنه.

هیچی نگفتم و رفتم تا لباسهام رو عوض کنم. یه تیشرت و شلوارک که مدل لخت گشادی داشت پوشیدم. موهام رو هم با یه کش مشکی بدون اینکه بالای سرم ببندم فقط در حد اینکه نگهشون دارم و پخش نشن بستم واومدم بیرون.

باز تکیه به دیوار دادم و

چشم دوختم به زمین. خسته از سکوت طول و دراز پرسیدم:

اونا از من خوششون نیومده من خودم اینو متوجه شدم. - تو...تو حالا از اینکه من رو انتخاب کردی پشیمونی!؟

از سیگاری که بین لبهاش بود کام گرفت و دودش رو خیلی آروم بیرون فرستاد و بعد اشاره کرد برم سمتش و گفت:

بیا جلوتر..-

خیره شدم بهش. نمیتونستم حرکت و رفتار بعدیش رو حدس بزنم. کلا موجود غیر قابل پیش بینی ای بود و نمیشد رفتارهاش رو حدس زد. حتی وقتی حالش خوب باشه حتی وقتی حالش بد باشه در هر دو صورت نمیشد پیش بینیش کرد.

لبمو از زیر دندونای نیشم آزاد کردم و پرسیدم:

میخوای تنبیهم کنی...!؟-

پشتش رو به پنجره تکیه داد. خاکستر سیگارش رو تکوند و جواب داد:

وقتی یه چیزی بهت میگم فقط باید بگی "بله ،چشم - باشه،...جوابی غیر این نمیخوام! سوال هم نمیخوام...

خب! لابد پیش خودش میگفت کسی که صد میلیون پول میگیره نباید اصلا گپ بزنه. فقط باید عین یه آدم آهنی اطاعت امر بکنه.

تکیه از دیوار برداشتم و با گام های آروم به سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم و با کمی ترس گفتم:

ببین نیما...من...من همه ی تلاشمو کردم تا ...تا اونی - بشم که تو میخوای ولی...نمیدونم...نمیدونم چرا مادرت از من خوشش نیومده آخه من..من فکر میکردم اون از من بدش نم...

انگشتشو گذاشت رو لبهام و بدون اینکه لبهاش رو خیلی از هم باز بکنه گفت:

هیششششش....نمیدونم قراره اونا چقدر اینجا بمونن در هر - صورت تو این مدت نمیخوام کار خرابتر بشه!

اینکه نمیدونست و خبرنداشت خانواده اش قراره چه مدت بمونن خود من رو هم ترسوند.

نگران گفتم:

من خیلی نمیتونم اینجا بمونم ...خانواده ام شک میکنن....

با بدخلقی دستشو رو شونه ام گذاشت و خیلی خشن به عقب هلم داد و گفت:

خفه شووو....بخواب بری رو اعصابم تلافی رفتار اونارو - سر تو خالی میکنم. حالیته !؟

عقب عقب رفتم و کمرم خورو به دیوار و افتادم روی زمین. نتونستم تو اون شرایط کمکی به خودم بکنم و همین باعث شد صورتم به زمین بخوره...

نیما اما با بیتفاوتی سیگارشو پرت کرد روی میز و با قدمهای سریع به سمت تخت رفت..

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با بیتفاوتی ته مونده ی سیگارشو پرت کرد روی میز و با قدمهای سریع سمت تخت رفت. اصلا براش مهم نبود با من چیکار کرده و این شدت از دمدمی مزاجی و بیخیالش حال منو بهم میزد.

....نشست رو تخت و سیگار دیگه ای روشن کرد

.کف دستهامو روی زمین گذاشتم و بلند شدم

حسی داغی و رووون شدن مایع داغی از بینیم رو که احساس کردم متوجه شدم اون ضربه و دردی که موقع برخورد صورتم با اون سطح سخت یه آن احساسش کردم یه ضربه .ی معمولی نبوده. کف دستمو زیر بینیم گرفتم

پر شد از خون....در لحظه از نیما متنفر شدم. بیزار شدم. .دیگه حتی دلم نخواست پیشش بمونم

.سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم

فندکشو زیر سیگارش گرفت و همون لحظه چشمش به دست .خونی من افتاد

نگاه پر نفرتی بهش انداختم. خودخواه بود و خودخواه ها . هیچکس جز خودشون براشون اهمیت نداره

هرجور شده از روی زمین بلند شدم و به سمت سرویس .بهداشتی رفتم

محال بود امشب پیشش بمونم. دیگه نه خودش رو ....میخواستم نه اون پول کوفتی لعنتیش رو

:قبل از اینکه برم داخل سرم رو کج کردم و گفتم

...دیگه یک دقیقه هم پیشت نمیمونم من از اینجا میرم-

:سرش رو به سمتم چرخوند و گفت

!تو یکی دیگه خفه شو-

دلم از نوع رفتار و برخوردش گرفت. دست دیگه ام رو زیر
:بینیم کشیدم و گفتم

!تو یه عوضی تمام عیاری نیما-

بلند شد و دوید سمتم. اما قبل از اینکه دستش بهم برسه دویدم داخل و درو از تو قفل کردم. قلبم از ترس تند تند تو سینه ام می تپید.

دیدمش که پشت در ایستاده بود.

زد به شیشه و گفت:

وای به حالت اگه دستم بهت برسه جانان-...

از در فاصله گرفتم و به سنگ روشویی نزدیک شدم.
دستامو زیر شیر گرفتم و مشتم رو از آب پر کردم و گفتم:

نمیخوام پیش وحشی ای مثل تو بمونم...من همین امشب - از اینجا میرم!

:مشتشو خیلی آروم به در زد و گفت

تو بیخود میکنی از اینجا میری! مگه دست خودت...؟-

پس دست کیه!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۱۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قلدرانه گفت:

دست منننننن! مثل اینکه یادت رفته تو رو - خریدمت...بیشتر از قیمت خونت بابت پول سرفیدم...تو مال منی بگم می میری نگم نه ...

خون اطراف بینیم رو تمیز که کردم یه دستمال برداشتم و زیر بینیم گرفتم. حتی می ترسیدم به در نزدیک بشم. تکیه اش رو به همونجا داده بود و از بالا و پایین شدن دستش مشخص بود داره سیگار میکشه!

گیر کرده بودم تو اون سرویس بهداشتی. اما حتی اگه قرار بود تا خود صبح هم اونجا بمونم باز برام اهمیت نداشت.

همراهیش نمیکردم گند زده میشد به همه چیزش پس مجبور بود باهام راه بیاد. یک قدم به در نزدیک شدم و گفتم:

-من اینجا نمی مونم...میخوام برم

یه ضربه ی آروم به در زد و گفت:

-بیا بیرون ...زود باش جانان. بیا بیرون!

سر بالا انداختم و گفتم:

- نمیخوام. نمیام! بیام بیرون که باز یه جای دیگه ام رو خونی بکنی!؟ من میخوام همین حالا از اینجا برم. دیگه

نمیخوام تو خونه ات و پیشت بمونم! تو یه وحشی هستی...تورو باید بیان رامت کنن...

دوباره بی توجه به حرفهام گفت:

جانان میای بیرون یا بیارمت. خودت انتخاب کن. یا درو - باز میکنی میای بیرون یا درو میشکنم و خودم میارمت بیرون اصلا هم واسم مهم نیست بعدش چه اتفاقی قراره بیفته یا بقیه باخبر بشن از همچی! میای یا بیام!؟

لعنتی! فقط زورش به من می رسید.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و قفل درو کنار زدم و بازش کردم.

به محض باز شدن در دستمو گرفت و کشوندم بیرون.

.بهش خیره شدم

:یقه ی گشاد و لخت تیشرت تنم رو تو مشتش گرفت و گفت

که من عوضی هستم...وحشی ام...هوم ؟-

نمیدونم چه بلایی میخواست سرم بیاره اما حتی خشونت نگاه و کلامش هم باعث نشد بترسم و عقب نشینی بکنم
:واسه همین جواب دادم

... اگه نبودی که-

قبل اینکه بخوام حرفمو کامل بزنم هلم داد رو به جلو و
:گفت

تو زبونت یکم دراز و من باید حتما کوتاهش کنم...بشین - رو تخت! زود باش...

با اخم پررنگی نگاهش کردم اما نشستم روی تخت.

کمربند شلوارش رو آهسته باز کرد و قدم زنان اومد سمتم درحالی که سیگارش همچنان بین لبهاش بود

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کمربند شلوارش رو آهسته باز کرد و قدم زنان اومد سمتم درحالی که سیگارش همچنان بین لبهاش بود...

با ترس به چشمها و صورت جدیش خیره شدم. از اینکه بخواد با خشونت مجبور به انجام یه رابطه ی جنسیم بکنه واهمه داشتم و صدالبته اگه اینکارو میکرد حتما از چشمم میفتاد واسه همین عقب رفتم و گفتم:

اون کاری که داری بهش فکر میکنی و میخوای انجامش - بدی رو من دوست ندارم انجام بدم نیما....نزدیکم بشی و مجبورم کنی سکس کنیم ...

حرفم ناتموم موند چون شلوارش رو از پا درآورده بود و تقریبا یک قدمیم بود. دستهاشو رو لبه های تخت گذاشت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.

از اینکه تصمیم داره یه سکس زوری باهام انجام بده مطمئن بودم تا وقتی که دستشو رو شونه ام گذاشت و بعداز اینکه هلم داد روی تخت و یه جورایی از سر راه خودش کنارم زده بود جلوتر رفت و با فاصله کنارم دراز کشید و زل زد به سقف....

دستمو رو قلبم گذاشتم و آن چنان نفس راحتی کشیدم که از چشمش دور نموند و حتی توجهش رو جلب کرد و زمزمه کنان خطاب قرارم داد و گفت:

" !روباه"

از اینکه روباه خطابم کرده بود اصلا نارحت نبودم فقط ازش فاصله گرفتم و با کمی فاصله یکم دور تر دراز کشیدم و پتو رو روی تنم بالا آوردم.. چشماش باز بود و زل زده بود به سقف....

چون حس کردم آروم به پهلو چرخیدم و ازش پرسیدم:

نیما...میتونم یه سوال ازت بپرسم ؟-

بپرس!-

نگران گفتم:

عصبانی نمیشی!؟-

بدون اینکه چشم از سقف برداره ودرحالی که همچنان بهش خیره شده بود جواب داد:

من اعصابم تخمیه! اگه سوالت تخمی باشه ممکنه بشم-!

چشمام تو تاریکی مهتابی اتاق روی بدن عضله ایش به گردش دراومد مردد بودم واسه پرسیدن این سوال اما خب جوابش واقعا واسم مهم بود برای همین گفتم:

مامان و بابات تا کی اینجاهستن!؟-

خوشبختانه عصبانی نشد. دستهاشو روی شکمش گذاشت و جواب داد:

شاید فقط تا فردا...شایدم تا پسفردا شایدم خیلی...شایدم -
!خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

نه! خداروشکر اون سیگارها آرومش کرده بودن. یکم
:خودمو کشیدم جلوتر تا بهش نزدیک بشم و بعد گفتم

آخه میدونی چیه!؟ عروسی نگار نزدیک...من میخواستم -
!باشم که اگه یه وقت کمک خواست بتونم انجام بدم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پاش رو آهسته تکون داد و همزمان گفت:

هر وقت رفتن میتونی بری خونه-!

نمیدونم چی تو سقف بود که اونجوری بهش زل زده بود و قصد هم نداشت چشم ازش برداره. ولی به این نتیجه رسیدم خیلی هم نمیتونه پسر وحشتناک یا بدی باشه آااخ که چقدر دلم میخواست بفهمم داره به چی و کی فکر میکنه... بیتا؟؟؟

واسه اینکه از توی اون حال و هوا بیرون بکشمش دستم رو بدن عضله ایش و از روی قلب تا شکمش پایین کشیدم و گفتم:

مثل اینکه خیلی اهل ورزش هستیناااا...تو سیکس پک هم داری آره!؟ من عاشق این پسرای سیکس پک دارم!

بالاخره چشم از اون سقف لامصب برداشت و سرش رو به سمتم برگردوند و بعدهم پرسید:

عه جالب شد دیگه عاشق چه جور پسرایی هستی!؟-

اولش متوجه لحن و تیکه و حتی نگاه هاش نشدم واسه همین هیجان زده جواب دادم:

پسرایی که قد بلندن و تیپ مشکی میزنن و یه ته ریش - ملایم هم دارن...دوستم مهدخت میگه دانشگاه پر از این مدل پسرا حتما...

حرفمو برید و گفت:

جانان!؟؟-

نرم نرمک متوجه شدم چه خزعبلاتی گفتم واسه همین با کمی خجالت جواب دادم:

!بله-

:با لحن و صدای آروم اما تهدید کننده گفت

!بخواب تا نخوابوندمت-

: مطیعانه جواب دادم

چشم-

و بعد هم پتو رو تا روی صورتم بالا بردم و دیگه هم سرمو بیرون نیاوردم تا وقتی که خودمم نفهمیدم کی خوابم گرفت.

اینبار دیگه برخلاف روزای قبل خوش خوابی تخت وسوسه ام نکرد بازم به خوابیدن ادامه بدم برای همین صبح خیلی زود بیدار شدم.

واسه اینکه نیمارو متوجه خودم نکنم پاورچین سمت سرویش بهداشتی رفتم.

دست و صورتم رو شستم و بابیرون اومدن از اونجا و پوشیدن لباس مناسب خیلی زود رفتم پایین تا صبحانه آماده کنم و لقب عروس خوابالود نگیرم اما نه...

گند زده بودم.

وقتی من رفتم پایین ساعت هشت بود و پدر و مادر نیما انگار خیلی زودتر بیدار شده بودن چون نشسته بودن رو مبلهای کنار شومینه و پچ پچ میکردن.

نزدیک که شدم چند سرفه خشک کردم تا ما جه حضورم بشن.

سکوت کردن و همزمان باهم سرشونو به سمتم برگردوندن.

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

-سلام.صبح بخیر!

مادر نیما پشت چشمی برام نازک کرد و با برانداز کردنم
بجای اینکه جواب سلامم رو بده گفت:

-البته بهتره بگی ظهر بخیر!

خجالت زده و شرمگین نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید. خواب موندم.. الان صبحانه رو آماده میکنم!

:بازهم طعنه زنان گفت

!خوب لااقل این یه کارو بلد باشی-

هوووف! مادر نیما بود دیگه. عین خودش عجیب غریب و گوشت تلخ.

جوابی بهش ندادم و بازهم به زدن یه لبخند تصنعی رضایت دادم و رفتم تو آشپزخونه تا هرچه زودتر صبحانه رو حاضر و آماده بکنم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۵۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میز صبحانه رو با وسواس زیادی چیدم درحالی که همچنان بابت دیر بیدارشدن از خواب درحال سرزنش کردن خودم بودم.

آخه من اصلا تصورش رو هم نمیکردم اون زن و مرد عصا قورت داده اینقدر زود از خواب بیدار بشن!

صاف ایستادم. لباس تنم رو مرتب کردم و بعد از آینه سنتی وصل شده به دیوار که بیشتر جنبه ی تزئیناتی داشت نگاهی به خودم انداختم و چون مطمئن شدم همه چیز مرتب به سمتشون رفتم. چندقدمیشون ایستادم و گفتم:

....صبحانه آماده است...لطفا تشریف بیارید برای-

مادر نیما کلامم رو قطع کرد تا جمله ی من نیمه تموم بمونه که خودش بتونه حرفش رو بزنه و بعدهم گفت:

نکنه میخوای صبحونه رو کنار ما و بدون شوهرت - یخوری!؟

آااخ ! چه افتضاحی! به کل یادم رفته بود باید نیمارو هم بیدار کنم. لب گزیدم و بعد گفتم:

نه نه اصلا...تازه میخواستم برم صداش بزنم. البته اون - خودش خیلی سحرخیز چون...

بازم حرفمو برید و گفت:

معلوم که نیمای من سحرخیز اون تربیت شده ی من قط - نمیدونم چرا عادتهای خوبش از وقتی ازدواج کردن دارن میشن عادتهای متاسف کننده!

هوووف! چه زبانی..چه زبانی! صد رحمت به نیش مار....هر جمله ای که به زبون میاورد در هر صورت یه تیکه ای باهاش به من میپروند. بازم با صورتی خجل گفتم:

ببخشید! الان میرم صداش میزنم-!

کم کم داشتن خودشون رو از چشمم مینداختن با این طعنه و حرفهاشون. ولی نه.. من نباید اهمیت بدم بابت بعضی از حرفهاشون احساس بد به خودم راه بدم.

مهم نبود...آره...مهم نبود!

چون بالاخره یه روز این بازی تموم میشه....

پله هارو بالا رفتم تا زودتر برم توی اتاق و نیمارو صدا بزنم اما وقتی در اتاق رو باز کزدم متوجه شدم خودش خیلی وقت بیدارشده و فقط داشته لباس میپوشیده....

دستگیره درو رها کردم و گفتم:

صبح بخیر-!

جوابی نداد و به شونه کردن موهاش ادامه داد. سردی رفتارش برای من شده بود عادت واسه همین خیلی برام اهمیت نداشت خوش رفتاری کنه یا بد رفتاری.

دوباره این خودم بودم که به حرف اومدم و گفتم:

!بیا برای صبحونه! پدر و مادرت منتظرن توهم بری-

شونه ی توی دستش رو کنار گذلشت و بالاخره از اتاق بیرون اومد. همراه همدیگه رفتیم بیرون از اتاق و صبحانه رو کنار هم خوردیم.

البته...من بیچاره که زیر نگاه های نافذ و سخت گیرانه و البته عبوس مادر نیما واقعا هر لقمه برام از زهرمار بدتر بود.

بعداز خوردن صبحانه اونا ترجیح دادن اوقاتشون رو زیر آلاچیق بگذرونن...حدود دو ساعت بعد،

ظرف میوه و پیش دستی هارو گذاشتم تو سینی و همراه خودم بردم تو حیاط..

نزدیک آلاچیق که شدم بازم یه لبخند زورکی تحویلشون دادم وبعد ظرف هارو گذاشتم روی میز و روی صندلی کنار نیما نشستم.

پدر نیما یه سیب توی پیش دستی گذاشت و حین قاچ کردنش پرسید؛

اوضاع هتل چطوره!؟-

:نیما جواب داد

!بد نیست-

:مادرش با غرور گفت

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۶۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بهتره بگی عالیه نیما. تو محال چیزی رو اداره کنی و - خللی تو کارت پیش بیاد

نیما شونه بالا انداخت و گفت:

شاید-!

پدرش پوزخندی زد و با طعنه پرسید:

شاید!؟-

به چهره هاشون نگاه کردم. حسم میگفت رقابتی درمیون. عین اینکه بخوان بدونن کی بهتره دارایی هاشون رو مدیریت میکنه.

نیما با غروری که با ذاتش عجین شده بود پا روی پا انداخت و در جواب این سوال گفت:

من اهل عملم...نه اهل حرف! عمل من اثبات کننده ی من - که فکر کنم اثبات هم شده! من عالی ام...دیگه مشروب نمیخورم.. تعداد نخهای سیگارم کمتر شده. بهترین قسمتشم اینکه کسی کنارم که خیلی دوستش دارم و خیلی دوستم داره...

وقتی تیکه ی آخری جمله اش رو به زبون آورد رو کرد سمت من تا منظورش رو واضحتر برسونه اونم منی که داشتم دو لپی میوه میخوردم.

نیشخندی زد هرچند من خوب میدونستم پشت اون نیشخند چه خط و نشونی هست و بعد هم دستاسو به سمت صورتم دراز کرد و با نوازش گونه ام پرسید:

مگه نه عزیزم!؟-

قبل از اینکه اون رو به خون خودم تشنه بکنم هرجور شده تیکه ی میوه رو توی دهنم قورت دادم و گفتم:

بله یعنی آره...آره-!

مادرش از گوشه چشم نگاهی معنی دار به صورت من انداخت و گفت:

امیدوارم که همینطور باشه-!

فکر کنم هرچه بیشتر اونجا می موندم بیشتر سوتی میدادم واسه همین صلاح دونستم جمعشون رو زودتر ترک کنم حتی به بهانه ی درست کردن غذا واسه همین پرسیدم:

بگید ناهار چی دوست دارید میل کنید من همونو براتون - آماده میکنم!

ظاهرا آشپزی کردن من واسه اون یه مورد عجیب به حساب میومد آخه با تاسف و حتی تحقیر گفت:

گویا زیاد به پخت و پز و بشور و بساب عادت داری! - میخوای خودت درست کنی؟

متعجب از رفتارش جواب دادم:

بله-

با انزجار نگاهم کرد و گفت:

ما رسم داریم همچین کارایی رو کنیزهامون انجام بدن تو - چطور تو خانواده ای ثروتمند بزرگ شدی اما خودت واسه خودت غذا میپختی!؟

.توهین و تحقیرهاش دیگه زیادی داشت طولانی میشدن

.رگبارشو گرفته بود سمت من و امون هم نمیداد

:اینیار بدون نگاه به نیما گفتم

آشپزی یه هنر و من عاشق این هنرم...من آشپزی کردن - رو دوست دارم و وقتی آدمایی مثل شما که خیلی برام مهم و عزیز هستین یا مثل نیما کنارم باشین ترجیح میدم خودم باعشق براتون غذا درست کنم!

حرف من ساکتش کرد و لبخندی رضایت بخش روی صورت نیما نشوند....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حرف من ساکتش کرد و لبخندی رضایت بخش روی صورت نیما نشوند. من البته اون حرف رو کاملا صادقانه به زبون آوردم.

من آشپزی کردن واسه آدمایی که حالم کنارشون خوب بود رو دوست داشتم البته اینبار قصد داشتم سُنت شکنی کنم و اینکار رو برای اولین بار واسه کسایی که بهم حس بد میدادن انجام بدم بلکه مهرم به دلشون راه پیدا کنه و زودتر این قرار داد بین من و نیما برسه به روزهای آخرش.

وقتی آماده ی رفتن شدم مادرش گفت:

نیازی به درست کردن ناهار نیست. ما تا یکی دو ساعت - دیگه از اینجا میریم...وقتی راننده بیاد!

نیما نگاهی پرسشی به مادرش انداخت و گفت:

!فکر کردم قراره بمونی! خودت گفتی-

پدر نیما که آدم ساکت، کم حرف و مرموزی بود، پیش دستی توی دستش رو روی میز گذاشت و بجای همسرش جواب داد:

آره...قرار بود بمونیم ولی من چند مهمون خارجی دارم که - نمیتونم خیلی منتظرشون بزارم. خودم شخصا باید ازشون !پذیرایی بکنم

اگه بگم تو اون لحظه نزدیک بود از خوشی زیاد بال پرواز .دربیارم دروغ نگفتم

میتونستم برم خونه و تو کارهای زیاد نگار بهش کمک کنم یا دیگه بیشتر از این خانواده و دوستانمو در مورد رفتن و .نرفتن به سر کار کنجکاو نکنم

.یه جورایی اون بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم

من دوباره سر جام نشستم و نیما دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-بهتر بود بمونید اما وقتی چاره ای نیست چه میشه کرد!

من حس کردم خودش هم خیلی از اینکه خانواده اش بمونن راضی نیست و برعکس...دلش میخواد حتی تنهاش بزارن!

دو سه ساعتی پیش ما بودن تا وقتی که رانندشون سررسید و اوناهم رفتن و این از همون دیدارهایی بود که در وصفشون میشد گفت "چه اومدنی بود و چه رفتنی"!؟

بعداز رفتنشون نیما که کلا احساسم سرسختانه بهم میفهموند لایه های مخفی زیادی داره و زندگیش پر از راز و رمزهای فراوان هست از روی صندلی بلند شد و رفت سمت خونه.

نمیتونستم خیلی از کارهاش یا از سکرتهاش سر در بیارم و خودش هم اونقدر حواس جمع بود سوتی یا کد مشخصی رو نکنه!

ظرفها و وسایل رو جمع کردم و بردم توی آشپزخونه. نمیخواستم بعد رفتنم ظرف نشسته ای بجا بمونه یا حتی جایی نامرتب باشه واسه همین همه جارو رو به راه کردم و حتی براش غذا هم پختم که احتیاجی به غذای بیرون پیدا نکنه و وقتی مطمئن شدم چیزی رو فراموش نکردم و کاری رو انجام نداده رها کردم رفتم بالا توی اتاق تا با نیما در مورد رفتنم صحبت کنم.

درو کنار زدم و رفتم داخل. همین که صدای شر شر آب رو از حمام شنیدم متوجه شدم که اونجاست.

قدم زنان به طرف حموم رفتم و کنار در کشویش ایستادم و اسمشو صدا زدم:

-نیما ؟ صدامو میشنوی....؟

از داخل حمام جواب داد:

-چی میخوای...!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لحنش خیلی مهربون نبود اما منم که نمیتونستم تا شب منتظر بمونم تا شاااید حضرت آقا خوش اخلاق بشه که بتونم حرفم رو بهش بزنم واسه همین گفتم:

نیما من....من میتونم برم خونه!؟-

:با حالتی خسته، بی حوصله و نسبتا عصبی جواب داد

!اهه! تو هم که همش به فکر رفتنی-

تا اینو گفت با صورتی گرفته همونجا کنار در حموم نشستم .رو زمین و کمرم رو بهش تکیه دادم

میدونستم احتمالا بازم سگ اخلاق یا بقول خودش اخلاق و !حال و هواش تخمیه

:چند دقیقه ای سکوت کردم و بعد گفتم

...آخه گفتم دیگه پدر و مادرت که نیستن پس دیگه-

:حرفمو برید و گفت

...بجای وراجی کردن بیا تو حموم-

چشمام از شنیدن این حرف درشت شد. متعجب به در نیمه باز نگاهی انداختم و پرسیدم:

چرا بیام!؟-

طعنه زنان گفت:

چون دلم واسه روی ماهت تنگ شده....یه حوله بردار - بیار...زودباش!

پووووف! اینم که کلا مظلوم گیر آورده بود. از جا بلند شدم و رفتم سمت کمد. یه حوله ی تمیز از گنجه مخصوص انواع حوله بیرون آوردم و قدم زنان به سمت حمام برگشتمو بدون اینکه خودم برم داخل دستمو دراز کردم و گفتم:

بیا بگیرش-!

صدای آب که قطع شد صدای عصبانی خودش واضحتر از قبل به گوشم رسید چون دیگه خبری از شُر شُر آب نبود:

مگه من مجید دلبندم دست درازم اینو ازت بگیرم!؟-

دستپاچه گفتم:

خب چیکارش کنم !؟-

بازم عصبی وار جواب داد:

....بُکُنش تو کو-

حرفش رو که احتمالا یکم بی ادبانه بود دیگه ادامه نداد و بجاش گفت:

- بیارش داخل بهم بده!

عجب آدمی بود این نیما! آخه چه جوری می رفتم داخل و اون حوله رو بهش میدادم وقتی احتمالا الان لخت مادرزاد؟!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۳#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

عجب آدمی بود این نیما! آخه چه جوری می رفتم داخل و اون حوله رو بهش میدادم وقتی احتمالا الان لخت مادرزاد ؟!

...در حموم رو کنار زدم و رفتم داخل

قدم هام رو با تردید و بی میلی برمیداشتم و تمام مدت به رفتن از اینجا فکر میکردم.

تنها خوش شانسی من همین بود. اینکه پدر و مادرش خیلی زود مجبور شدن از اینجا برن تا منم فرصت اینو داشته باشم سری به خونه بزنم. هر چه بیشتر به بهانه ی شیفت شب خونه ی نیما می موندم و خونه نمیرفتم بیشتر اونارو کنجکاو و حساس میکردم.

همیشه و مدام که نمیتونستم با این بهونه ی تکراری هردو طرف رو بپیچونم!

توی وان ریلکس کرده بود وبا تکیه دادن سرش به عقب چشمهاش رو بسته بود و نفسهای عمیق آروم میکشید.

شبیه کسی بود که تو خواب عمیقی فرو رفته و حتی شک کردم که نکنه واقعا خوابش گرفته!

دو سه قدمی وان ایستادم و گفتم:

-حوله ت رو آوردم؟...خوابیدی!

خیلی سریع چشمهاش باز شدن و پلکش بالا رفت. سرش رو کج کرد و گفت:

فاصله ی اومدن تو از دم در حموم تا داخل چند ساعت طول کشیده؟ هوم!؟ -

:متعجب نگاهش کردم و پرسیدم

چند ساعت طول کشیده؟؟؟-

:باحالتی پر حرص گفت

آره چند ساعت طول کشیده بیای داخل که فکر میکنی تو - این فاصله من خوابم گرفته !؟

بازم که فقط داشت به من تیکه می پروند. سکوت کردم که .خیلی بی هوا از توی وان بلند شد و لخت مادر زاد ایستاد

با خجالت لب گزیدم و بعد هم فورا چرخیدم که چشمم به تن لختش نیفته. میدونم من قبلا هم اون رو لخت دیدم، یعنی

هردومون همدیگرو تو همچین حالتی دیدیم ولی خب....این حس خجالت ناخواسته میومد سراغم چون همچنان واسه من همون رئیس فولاد زره ی سابق بود.

وقتی این حرکتمو دید پرسید:

چرا روتو کردی اونور !؟-

پلکهامو رو هم فشردم و بعد جواب دادم:

آخه...آخه چیزی تنت نیست!-

صدای پوزخندش رو شنیدم. میدونستم گاهی چقدر از این رفتارهام حس کلافگی بهش دست میده و یه جورایی از دستم کفری میشه.

چند لحظه بعد با لحنی نسبتا تمسخر آمیز گفت:

داستان تو چیه !؟ تو که هم دیدیش هم تجربه اش کردی -
...پس چرا ازش میترسی!؟ بده...بده من اون حوله رو

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بدون اینکه بچرخم سمتش دستمو سمتش دراز کردم تا حوله رو ازم بگیره و اون چون با عصبانیت از دست من کشیدش یه لحظه کج شدم و همین کج شدن باعث شد بخاطر خیسی زیر پام تعادلم رو از دست بدم و تا مرز شَتَک شدن روی زمین و حتی خوردن سرم به وان پیش برم اما سر بزنگاه افتادم تو بغل نیما و اونم با رها کردن حوله ترجیح داد منو بگیره..

صدای جیغم گرچه تو حموم پیچید اما خدارو شکر نیمای بدجنس شد منجی و نجاتم داد از خطری که میتونست خیلی بد واسم تموم بشه هرچند متاسفانه هردو باهم افتادیم توی وان پر آب!

آب دهنمو قورت دادم و با بالا گرفتن سرم به صورتش نگاه کردم.

تو بغلش بودم درحالی که لخت لخت بود و حتی حوله رو هم که انداخته بود رو کف حموم چون میخواست منو بگیره.

لبهامو روهم فشردم و با کمی خجالت نگاهش کردم. سرخ و سفیده شده بودم و گونه هام گلگون و تنمم که بخاطر آب توی وان خیس خیس شده بود!

!فکرشم نمیکردم اینطوری بشه

....دستشها دور تنم بودن و دستهای منم دور کمر عریونش

:نگاهی به صورتم انداخت و گفت

تو واسه چی اینجوری خجالت میکشی !؟-

تو بغلش بودم درحالی که لخت بود چرا خجالت نکشم. اصلا خجالت یه حس آنی بود چطور میتونستم کنترلش بکنم!؟

:با نگاه کردن به چشمهاش جواب دادم

!خجالت نکشیدم...ترسیدم-

:با اشاره به مردونگیش گفت

اون کجاش ترسناک!؟-

وای! چرا اینقدر سر به سرم میذاشت. اخم کردم و با پنهون کردن سرم تو سینه اش گفتم:

من از اون نترسیدم که..من چون میخواستم بیفتم ترسیدم. - نزدیک بود شل و پل بشم!

نمیدونم چرا دیگه تکون نخورد و همچنان منو تو بغلش نگه داشته بود. اصلا چرا خود من تکون نمیخوردم؟

دستشو روی کمرم کشید و پرسید:

مطمئنی از من خجالت نمیکشی!؟-

خیلی سریع و قاطع درحالی که مدام در تلاش بودم باهاش چشم تو چشم نشم جواب دادم:

!معلوم که نه-

دروغ بود اون " نه" نه چندان محکمم. فقط میخواستم بهش بفهمونم خجالتی نیستم که اون حرفشو به کرسی نشونه ولی به گمونم خیلی موفق نبودم چون گفت:

عه جدا!؟ پس چرا منو نگاه نمیکنی!؟-

هوووف! سخت بود واسم. سخت بود تو اون شرایط به چشمهاش نگاه کنم.

: اما بالاخره سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم

!ببین...اصلا هم خجالت نکشیدم-

نمیدونم چرا خنده اش گرفت. تو گلو خندید و بعد هم با
:بدجنسی و خباثت گفت

عه! زرنگی!؟ اینکه قبول نیست! اگه میخوای باور کنم به -
اون اصل کاری نگاه کن! به اونی که بخاطر ندیدنش
!اینجوری نزدیک بود کله پا بشی

داشت اذیتم میکرد. با اخمی مصنوعی دستهامو از دور
:کمرش جدا کردم همزمان که سعی کردم بلند بشم گفتم

!عه نیما! تو داری منو اذیت میکنی میدونم-

میخواستم از تو آغوشش و از توی وان بیرون بیام اما این اجازه رو نداد و حلقه ی دستهاش رو به دور بدنم تنگتر کرد...

زل زدم به چشمهاش و با قورت دادن آب دهنم و صدای ضعیفی گفتم:

میشه دستاتو برداری من برم !؟-

انگار که تازه منو گیر انداخته باشه سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و همرمان با بالا انداختن ابروهاش جواب داد:

!!! نووووچ-

:لب زدم

چرا !؟-

:کف دستش رو آروم آروم رسوند به باسنم و همزمان گفت

خودت چیفکر میکنی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کف دستش رو آروم آروم رسوند به باسنم و همزمان گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟!

هر وقت تو چنین موقعیت هایی با نیما قرار میگرفتم ازشدت معذب بودن و خجالتی شدن بدنم با دمای کوره آجرپزی برابری میکرد. این یکی موقعیت اما یه کوچولو حساس تر و متفاوت بود چون اون کاملا لخت بود و من گاهی میتونستم حتی اون قسمتی از بدنش رو زیر تنم حس کنم که

حتی وقتی بهش فکر میکردم یا تصورش میکردم هم دچار احوالات غریبی میشدم واسه همین دستهای خیسمو رو شونه های لختش گذاشتم وجواب دادم:

-خودم فکر میکنم بهتره برم!

کف دستش درست روی باسنم بود و من میترسیدم که مبادا هوس سکس به سرش زده باشه که اگه زده باشه هم من نمیتونستم مخالفت کنم و حتم داشتم باز پای قرار داد رو به میون میکشید و منو مجاب به انجام کار دلخواهش میکرد.

توی اون لحظه هم

منو جوری نگه داشته بود که نتونستم تکون بخورم حتی وقتی سعی کردم بلند بشم و بعدهم آهسته گفت:

-نه...من فکر میکنم میشه وقت چیزای دیگه هم باشه!

تا اینو گفت هوا یه جورایی برام خفه شد آخه جمله اش فقط معنای انجام سکس میداد. چیری که من دوست نداشتم انجامش بدم و از طرفی من اونقدری باهاش راحت نبودم که بخوام خیلی ساده همچین چیزی رو بپذیرم برای همین گفتم:

مثلا چه چیزایی!؟-

لباشو جمع کرد و بعد یکم دادشون به سمت راست و یکمم چپ...انگار داشت باهاشون بازی باری میکرد و بعداز یه مکث کوتاه گفت:

مثل حال و هول!-

نیما واسه من همون رئیس بدخلق مرموزی بود که هزار تا مسئله واسه مخفی کردن داشت برای همین حتی با گذشت اینهمه مدت هم خیلی نتونسته بودم باهاش خو بگیرم!

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که صورتم با صورتش فاصله ای نداشت پرسیدم:

-نیما...؟

چشمهاش روی لبهام به گردش دراومد و بعد هم بادهن بسته جواب داد:

-هووووم

از همون فاصله ای که حتی نمیشد اسمش رو گذاشت فاصله زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

میشه بزاری من برم؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۱۶۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لحنمو مظلوم کردم که تحت تاثیر قراره بگیره اما انگار روش و ترفندم کارساز نبود چون ابروهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

نووووچ نمیشه! یعنی نمیزارم-

عجب سرتق رو مخی بود این بشر! دستهام رو همچنان روی شونه هاش بود. انگشتامو جمع کردم و پرسیدم:

نمیزاری یعنی چی؟-

نیشخندی زد و جواب داد:

یعنی میخوام همینجوری تو بغل خودم تو حموم نگهت - دارم!

نمیدونم داشت مسخره ام میکرد یا نه!!! حتی نمیدونم جدی بود یا چی؟

هی به چشمهاش نگاه میکردم تا ولم کنه و بگه شوخی میکرده اما از حرکت جسورانه ی دستهاش روی بدنم مدام خلاف فکرهام به خودم ثابت میشد.

دستشو روی باسنم میکشید و بعدهم یه کوچولو میبرد لای پام...حس میکردم بیشتر داره قلقلکم میده...قلقلک هایی برای بیداری حس های جنسی!

سوی چشماش رو آورد پایینتر و زل زد به سینه هام که چسبیده بود به بدنش....

لبخند دست و پاشکسته ای زدم و گفتم:

نمیشه که!

نگاهش رو دوباره آورد بالا و پرسید:

چرا نشه!؟-

کم کم داشت باورم میشد که واقعا هوس سکس به سرش زده واسه همین یه بهونه بیخودی که البته تو اون شرایط فقط همون به ذهنم رسیده بود رو به زبون آوردم و گفتم:

خیسم! تو حمومیم...-

لبخند خبیثی روی صورتش نقش بست. چشماشو خمار کرد و بعد سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

بهونه هات موجه نیستن جانان! خیس بودن و تو حموم - بودن واسه خودش یه پوزیشن خفن به حساب میاد دختر جان که از قضا منم بدم نمیاد امتحانش بکنم!

میدونستم این آفتادن تو آب بالاخره کار دستم داد. محزون و شکست خورده نگاهش کردم.

چشماشو خمار کرد و سرش رو از عقب برداشت تا فاصله رو پر کنه و لبهاشو بزاره روی لبهام.

فورا چشمامو بستم و لبهامو روهم فشردم و منتظر موندم ببینم چی پیش میاد اما اون خیلی بی هوا منو کنار زد و بعدهم از توی وان بلند شد.

چشمامو باز کردم و متعجب نگاهش کردم. خم شد و حوله ای که یه قسمتیش خیس شده بود رو از روی زمین برداشت و دور تنش پیچوند!

دیوانه بود. نه به اون اذیت کردنهاش و نه به حالا که خیلی بی مقدمه تصمیم کبراش رو عوض کرد! بهش خیره شدم البته

گمونم از فضای پشت تماشا کردنش چندان به معذبی دیدنش از فضا ی رو به رو نبود.

از حمام که بیرون رفت دستهامو لبه های وان گذاشتم و بلند شدم.

تمام مدت داشت سر به سرم میذاشت لعنتی!

انگار سوژه و کیس مناسب جهت فرح کردن قلب خودش پیدا کرده بود اختاپوس!

از توی وان اومدم بیرون و نگاهی به سرو وضعم انداختم...

این لباسهای خیس دیگه به درد پوشیدن نمیخوردن...یعنی علی الحساب به درد نمیخوردن!

همه رو توی همون حموم از تن درآوردم و انداختم توی سبد که دفعه ی بعد وقتی سرو کله ام اینجا پیدا شد که امیدوار بودم نشه بشورمشون و بعد هم پاورچین سمت در کشویی رفتم.

خیلی آروم یه کوچولو کنارش زدم و بعد سرمو بیرون بردم تا مطمئن بشم نیما توی اتاق نیست....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی آروم در رو یه کوچولو کنارش زدم و بعد سرمو بیرون بردم تا مطمئن بشم نیما توی اتاق نیست.

چپ و راست رو سرکی کشیدم و چون خبری ازش نبود احتمال دادم رفته باشه بیرون...

آره معمولا بیشتر اوقات بعداز اینکه حمام میکرد چه لباس تنش بود چه نبود میرفت پایین کنار شومینه دراز میکشید و نوشیدنی میخورد و چرت میزد این بار هم رو حساب همین موضوع و چون مطمئن شده بودم تو اتاق نیست و باخودم در این مورد به یقین رسیده بودم، لخت و عریون از حموم بیرون اومدم و دوان دوان رفتم سمت قسمتی که مخصوص فضای کمد و گنجه ی لباسها بود.

دو طرف در یکی از کمدهای بزرگ رو باز کردم.

وقتی منو باخودش برده بود خرید تا تونستم لباس گرفتم و حالا دیگه از داشتن لباس خیالم راحت بود.

با ذوق بدنمو قری دادم و بعد دستی به لباسها کشیدم و گفتم:

" اون نیمای بی شعور اگه تو زندگیش یه بار باشعور شده بود اون همون روزی بود که واسه من اینارو گرفت...خدا میدونه سرش خورده بود به کدوم سنگ..خب حالا کدوم رو بپوشم ؟!"

وقتی آدم زیاد لباس داشته باشه همیشه میفته تو دردسر "
.من چی بپوشم" چیزی که من اون لحظه درگیرش بودم

اما از اونجایی که خیلی علاقمند بودم زودتر از اون قصر
ترسناک نیما بزنم بیرون خیلی زود به ست لباس زیر آجری
رنگ انتخاب کردم و با پوشیدنشون خودم رو از انتخاب
.خلاص کردم

.واسه مانتو و شلوار هم زیاد سخت نگرفتم

یه شلوار جین مشکی و یه بلوز شومیز مانند زرشکی
!میتونست انتخاب خوشایندی باشه

مانتو و شلوار و شال مشکی رو هم از کمد بیرون آوردم و
:باز باخودم گفتم

ممنونم نیمای سگ اخلاق بابت اینکه گذاشتی اون روز "
! " جیبتو خالی کنم و همچین لباسهایی بخرم

!خواهش میکنم عزیزم قابلتو نداشت-

تا صداش رو شنیدم وحشت زده و بهت زده چرخیدم به عقب. پشت سرم ایستاده بود و خیره خیره داشت تماشام میکرد.

رنگ از صورتم پرید وقتی به این فکر کردم که مبادا حرفهام رو شنیده باشه. حوله اش هنوز تنش بود و این یعنی احتمال داشت کلا....

وای نه! خدا کنه فکرهام درست نباشن!

لبهامو رو هم فشردم و من من کنان پرسیدم:

ت...تو...تو اینجا بودی!؟-

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-اهووووم! همینجا بودم!

.لب گزیدم

اخخخخ! مرگ بگیرم من ایشالله که همیشه عادت دارم بلند بلند فکرکنم. با یه تاخیره کوچولو دوباره پرسیدم:

-میشه بپرسم از کی اینجا بودی!؟

:ریلکس جواب داد

-آره میشه بپرسی!

:بازم با ترس پرسیدم

خب از کی اینجایی!؟-

یکم فکر کرد باخودش و بعد با سرانگشتاش به حالت تفکرانه سرش رو خاروند و جواب داد:

از همون موقعه ای که لخت از حموم دویدی و اومدی - اینجا! صحنه ی قشنگی بود! خصوصا وقتی..

مکث کرد.دستاشو به حالت چنگ زدن بالا آورد و ادامه داد:

خصوصا وقتی سینه هات بالا و پایین میشدن و باسنت - تکون میخورد! صحنه ی قشنگی بود! آره...قشنگ بود

.اینو گفت و انگشت شستش رو بالا آورد

با ترس و خجالت به چشمهاش نگاه کردم و بعد لباسهای توی دستمو جلو تنم گرفتم و گفتم:

از کی پشت سرم ایستادی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:بازم یکم فکر کرد و جواب داد

!از همون وقتی که داشتی قر میدادی-

آخ آخ آخ ! گند زده بودم درحد المپیک. لب پایینیم رو تو دهنم فرو بردم و انگار که بخوام خودم اینجوری رو تنبیه بکنم زیر دندونام فشارش دادم و بعد از یه مکث کوتاه باز :پرسیدم

میتونم بپرسم کجا بودی که من ندیدمت ؟-

دستهاشو بالا آورد و با نشون دادن فندک و پاکت وینستونش جواب داد:

-رفته بودم اینارو از توی بالکن بیارم...

اول یه نگاه به بالکن انداختم و بعدهم دوباره پرسیدم:

- وقتی داشتم باخودم بلند بلند فکر میکردم حرفهامو شنیدی ؟!

بازم سرش رو تکون داد و گفت:

منظورت همون وقتیه که میگفتی نیمای بی شعور؟ اگه - اونه آره...شنیدم اون قسمت نیمای سگ اخلاق رو هم گمونم شنیدم راستی نیما بجز سگ اخلاقی و بی شعوری ...دیگه چه خصلتهایی داره؟ بگو تا در جریان باشه

تو اون لحظه فقط دلم میخواست زمین دهن باز بکنه و منو ببلعه. اصلا دلم میخواست نیست و نابود بشم ولی نگاه .هاش به خودم رو تحمل نکنم

بازم به عادت همیشگی دستپاچه لبهامو رو هم فشردم و با فشار دادن همونها زیر دندونام ور رفتم و بعد از مکث :طولانی ای گفتم

میدونی من....من داشتم شوخی میکردم یعنی ...هرچی - !گفتم شوخی بود

:تصنعی و دندون نما خمدید و گفت

نیمای بیشعور و سگ اخلاق هم شوخی بود آره!؟-

دلم میخواست از زیر جواب دادن به سوالش در برم ولی آخه چه جوری؟
نگاه های پرسشگر وخیره اش اونقدر ادامه پیدا کردن که مجبور شدم مصنوعی بخندم و بگم :

....آره دیگه شوخی بود-

چنددقیقه ای بهم خیره موند و بعد در لحظه صورتش جدی شد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم چون دوهزاریم افتاد اون روی سگش بالا اومده.

به در اشاره کرد و گفت:

-جانان !؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-ب.. ب.بله...

با سر به در اشاره کرد و گفت:

تشریف ببرید پایین من لباس عوض میکنم شخصا میام - خدمتتون همچین حسابی تپل جواب شوخی هاتون رو میدم عزیزم!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:با سر به در اشاره کرد و گفت

تشریف ببرید پایین من لباس عوض میکنم شخصا میام - خدمتتون همچین حسابی تپل جواب شوخی هاتون رو میدم !عزیزم

مثل روز برام روشن بود داره تهدیدم میکنه و معنی حرفهاش اینه که به محض پوشیدن لباس و پایین اومدن حتما به صورت اساسی خدمتم می رسه واسه همین از خدا :خواسته سرمو تکون دادم و گفتم

!چشم-

چشماشو بست و سرش رو تکون داد وبه دراز کردن دستش :به سمت در گفت

باریکلا دختر خوب! احسنت...برو میام خدمتت میرسم - عزیزم!

ثانیه ای رو تلف نکردم و بلافاصله با برداشتن کیفم و بدون اینکه حتی لباسهام رو تنم کنم از اتاق بیرون رفتم و بعدهم بدو بدو و دوتا یکی از پله ها رفتم پایین.

مضطرب و نفس زنون یه جا ایستادم و به سرعت نور لباسهامو تنم کردم.

کیفمو روی دوشم انداختم و بعدهم کفشهام رو پوشیدم و دویدم سمت در....

همون لحظه صدای باز و بسته شدن در اتاق بالا که نشون میداد نیما داره میاد پایین رو شنیدم.

قلبم تالاپ تلوپ به قفسه ی سینه ام میکوبید.

وای وای کنان کفشهامو پوشیدم و بدو بدو قبل از اینکه دستش بهم برسه درو وا کردم و زدم بیرون...

انگار همون موقع متوجه شد دارم در می رم که اونم دوان دوان از پله ها اومد پایین و گفت:

!وایساااا توله سگ! وایسا ببینم-

خندیدم و عین میگ میگ از حیاط رد شدم و با باز کرد در بیرونی زدم بیرون.

از نظر من حتی کوچه هم امن تر از خونه ی نیما بود.

وقتی مطمئن شدم دیگه نمیتونه دنبالم تا اونجا بیاد دست از دویدن برداشتم و نفس زنان سرعت قدمهامو کمتر کردم .

درست همون لحظه پنجره ی آشپزخونه که رو یه بیرون و خیابون باز میشد رو وا کرد و سرش رو آورد بیرون و گفت:

!دعا کن دستم بهت نرسه جانان-

:زبونمو واسش بیرون آوردم و با کج کردن سرم گفتم

!گل گاو زبون نوش جان کن رئیس واسه اعصاب خوبه-

دستهاشو از پنجره آویزون کرد و بعد سرش رو به حالم
:تکون داد و گفت

!چنان به خدمتت برسم جانان-

:یه لبخند حرص دربیار تحویلش دادم و گفتم

تشریف ببر داخل سیگارتو بکش رئیس. اینجا میچایی آخه -
!نیز تازه از حموم اومدی بیرون

یه تکون خورد و تظاهر کرد قصد داره بیاد پایین و خودشو بهم برسونه و همین باعث شد من باز از سر ترس پا بزارم به فرار و یکم از پنجره فاصله بگیرم اما بعد وقتی ایستادم و دوباره نگاهی سمت پنجره انداختم و گفتم:

ناهارت رو گاز ! یادت بمونه!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من نگاه های تیز و برنده اش رو از همون فاصله احساس میکردم. لبخندی زدم و

حسابی که از خونه اش دور شدم و اطمینان پیدا کردم قرار نیست بیاد دنبالم دست از دویدن برداشتم و سرعت قدمهام رو آرومتر کردم.

دستمو گذاشتم رو قلبم و چند نفس عمیق کشیدم.

چقدر من بدشانس بودم که اصلا اون لحظه حواس پرتم که معلوم نبود کجا داره سیر و سفر میکنه نرفت سمت بالکن !

خسته از ایستگاه های اتوبوس، سر خیابون ایستادم و یه تاکسی دربست گرفتم.

میخواستم یه جورایی به خودم لطف بکنم و لااقل واسه یه بارهم شده مثل یه آدم پولدار خودم رو به همچین چیزای کوچیک اما کار راحت کنی دعوت کنم.

کیفمو کنار گذاشتم و سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

بعضی وقتها وقتی یهو یادم میومد من دور از چشم خانواده ام چه کارایی انجام دادم و وقتی فکرم می رفت پی این موضوع که اگه خانواده ام بفهمن من دیگه حتی دختر نیستم ممکن دیگه حتی منو به عنوان عضوی از خانواده نپذیرن و بندازنم بیرون!

اینجور مواقع لرز به تنم میفتاد و فکر و حواسم بهم می ریخت.

چشمامو وا کردم تا خودم رو سرگرم تماشا کردن اطراف بکنم!

نزدیک که شدیم از راننده خواستم بپیچه تو کوچه. تغییر مسیر داد و با آدرسی که خودم بهش داده بودم ماشین رو جلوی خونه نگه داشت.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. درست همون موقع مامان در حیاط رو باز کرد و اومد بیرون....

کیفمو روی دوشم انداختم و به طرفش رفتم و گفتم:

سلام مامان-!

نگاهی به تاکسی انداخت و بعد آشغالای توی دستش رو گذاشت تو سبد توری کنار در و با نگاه کردن به تاکسی ای که دیگه حالت خیلی دور شده بود گفت:

علیک سلام...دربست اومدی؟-

سرمو تکون دادم و گفتم:

آره چطور مگه !؟-

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خب بد کردی دختر! با اتوبوس بیا. نکنه میخوای هرچی - در بیاری هی بدی کرایه تاکسی... اتوبوس رو واسه همچین موقع های گذاشتن. قرار باشه تو هی هر روز با تاکسی پاشی بیای اینجا که هرچی درآوردی رو از اونور باید بدی برباد..

خنده ام گرفته بود. رفتم سمت در و گفتم:

باشه چشم! دیگه دربست نمیگیرم-

درو کنار زدم و رفتم داخل. از جنب و جوش و شلوغی حیاط میشد فهمید همین روزاست که دیگه بساط عروسی به راه باشه!

کفشهامو از پا درآوردم و رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

-من اومدم! سلاااام...سلام سلام...همگی سلام!

بابا و نگار رو به روی هم نشسته بودن و باقیمانده ی کارتها رو اسم نویسی میکردن.

متوجه من که شد گفت:

-علیک سلام بابا...لباس عوض کن بیا اینجا بشین!

لبخند زدم و گفتم:

-چشممم!

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و به سمت اتاق خوابم رفتم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.موهام رو گوجه ای بالای سرم بستم و از اتاق اومدم بیرون

.بابا اسم میگفت و نگار روی کارتها مینوشت

چشمم که به لیوانهای چایی تازه دم افتاد لبخند عریضی زدم .و به سمتشون رفتم

چهار زانو روی مبل نشستم و با برداشتن یکی از لیوانها :گفتم

به به! این چایی خوردن داره ها! چه رنگ و رویی هم - داره ...کی دم کرده ؟

:نگار حین نوشتن جواب داد

!من-

:با گریه های مصنوعی گفتم

و آخرین چایی های نگار دمکن...بدرود ای چایی های - !نگار پز

:یه لبخند زد و گفت

!الووس-

چقدر خوشحال بودم که نمردم و دیدم این کارتهای عروسی .نگار هم دارن واسه ازدواجش پخش میشن

یه قند گذاشتم دهنم که باچایی بخورم اما درست همون لحظه نگاری که نمیدونم کی و چطوری چشمش رفت پی انگشتهام :گفت

این حلقه مال کیه رو انگشتت!؟-

قند تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. وای به من که به کل یادم رفت قبل از اومدن این حلقه رو تو کیفم بزارم!

خودش چندتا مشت به کمرم زد و گفت:

چیه؟ چه خبرته! خفه شدی!-

تیکه ی قند رو قورت دادم و با چشمهایی که بخاطر سرفه ی زیاد گوشه هاش اشک جمع شده بود بهش خیره شدم. چرا من احمق یادم رفت این لعنتی رو دربیارم!؟ واقعا چرا یادم رفت!؟ چرا اینقدر کم هوش و کم حواس شدم؟ چه افتضاحی! لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-یهو پرید تو گلوم!

اینبار نه فقط نگار بلکه بابا هم به حلقه ی توی دستم نگاه کرد. خیلی کنجکاو شده بودن. نگار دوباره پرسید:

-نگفتی!؟ این حلقه مال کیه!؟

-این!؟

دستمو کشید سمت خودش و با دقت بهش نگاه کرد چشمهاش درخشید و گفت:

وای چقدر هم خوشگل ..طلاست...خدامیدونه قیمتش - چندتومن؟ بگو دیگه این مال کیه!؟

لبخندی تصنعی زدم و تته پته کنان و دستپاچه جواب دادم:

این ؟این ...این راستش...این حلقه ی یکی از همکارام - بوده بعد تو هتل جاش گذاشت چون خیلی ارزشمند و گرونقیمت هست من حیفم اومد اونجا ولش کنم آوردمش که فردا وقتی رفتم سر کار بهش پسش بدم!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قلبم اومد تو حلقم تا تونستم اون دروغی که در لحظه به ذهنم رسیده بود رو به زبون بیارم. بابا چشم از حلقه برداشت و گفت:

بابا جان این خیلی گرون گم بشه باید کلیه هامونو بفروشیم - دوباره بخریمش. برو بزارش یه جای امن گم نشه یه وقت مال مردم!

آب دهنمو قورت دادم و همزمان که به فرار از اونجا و پناه برد‌م به همون اتاق خودم فکر میکردم جواب دادم:

چشم! میرم میزارم تو کیفم که فردا پسش بدم-

بلند شدم که برم اما دستشو بالا گرفت و خیلی زود گفت:

کجا کجا...بشین. صدات زدم چون کارت داشتم-

خیلی آروم نشستم سر جام و با نگرانی بهش خیره شدم. یه آن دچار ترس شدم از اینکه مبادا شک کرده باشه به چیزی....

بعداز چند دقیقه یکی از کارتها رو سمتم گرفت و گفت:

!بابا جان اینو بده به رئیست-

.با تعجب به کارت دعوتی که به سمتم گرفته بود خیره شدم
یعنی واقعا تصمیم داشت نیما رو دعوت کنه عروسی نگار
!؟

.دستش رو تکون داد تا ازش بگیرمش

با حالتی دلخور و درحالی که اینکارشون برام قابل درک
:نبود گفتم

برای رئیس من؟ میخواین اونو دعوت کنین عروسی نگار؟ -
...دلیلی نداره آخه

چپ چپ نگاهم کرد جوری که انگار داره ازم یه حرف
:عجیب غریب میشنوه و بعد هم گفت

یعنی چی که دلیلی نداره؟ نا سلامتی اگه اون نبود نه من - میتونستم ماشین بخرم نه واسه نگار میتونستیم جهیزیه تهیه کنیم. خیلی بی ادبی و کم لطفیه اگه لااقل عروسی نگار دعوتش نکنیم!

اصلا با بابا موافق نبودم البته حق هم داشت. اون که باخبر نبود بین ما چی گذشته و فکر میکرد تمام پولی که نیما به عنوان مثلا وام داده به من در عوضش چه چیزایی ازم گرفته با این حال یه بار دیگه تلاشمو کردم تا بلکه از خیر این دعوت بگذره و گفتم:

حالا میشه کارت رو بهش ندم؟ اون با اونهمه جلال و - جبروت نمیاد که جشن ماها.. بعدشم اون ...اون خیلی سرش شلوغ اصلا وقت نمیکنه بیاد ع...

حرفم تموم نشده بود که صورتشو درهم کرد و با تکون دستش تو هوا گفت:

- ای باباااا...ماهم که هرچی میگیم هی تو یه چیزی میزاری کف دستمون...این کارت رو حتما میدی دست رئیست. متوجه شدی؟ سر به نیستش نکنیاا...حتما میدیش دستش!

مثل اینکه چاره ای نبود. دیگه حتی رغبت نکردم اون چایی رو هم بخورم. بلند شدم و با برداشتن کارت گفتم:

- خیلی خب...میدمش دستش!

با شونه های خمیده و گام های سست و بی انرژی راه افتادم سمت اتاق خوابم.

نگاهی به کارت دعوت انداختم.

من خودم از نیما فراری بودم بعد بابای خوش خیالم تصمیم داشت آقارو دعوت کنه عروسی!

با اون کارت صورتمو باد زدم و غرولند کنان زیر لب چند فحش آبدار نثار شادی روح شانس گه ام کردم ..

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۷۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.رو تخت خواب غلتی خوردم و به شکم دراز کشیدم

این جز محدود دفعاتی بود که خودمو به خواب عصرگاهی دعوت میکردم. هرچی بود خوب به دلم نشست چون خستگی این چندروز رو از وجودم خارج کرد!

کش و قوسی تو همون حالت به بدنم دادم و پلکهامو وا کردم. اولین چیزیی که سوی چشمم بهش افتاد کارت عروسی بود.

خمیازه ای کشیدم و دستمو سمتش دراز کردم و دوباره به اون کارت دعوت نگاهی انداختم.

اصلا دوست نداشتم نیما از وضع و اوضاع زندگیمون باخبر باشه یا اینکه حتی تو عروسی نگار حضور داشته باشه.

هرچند دو چیز رو کاملا مطمئن بودم یکی اینکه اون کاملا از وضع نابسان ما آگاه هست و دوم اینکه اون اونقدری

مغرور که صدرصد اصلا به اینکه بخواد عروسی نگار و علیرضا بیاد اصلا فکر هم نمیکنه!

کارت رو کنار گذاشتم و بجاش اون چیزی رو برداشتم که جدیدا همه ی آدما بعداز بازگشت از عالم خواب و حتی قبل از ورود به عالم خواب تو دست میگیرنش و چکش میکنن!

اول از همه رفتم تو واتساپ و نیمارو چک کردم.

آخرین بازدیدش سه ساعت پیش بود با این حال تصمیم گرفتم براش یه پیامک بفرستم.

گوشی رو دو دستی گرفتم و یه تکست کوتاه تایپ کردم:

" سلام.خوبی؟ خونه ای؟؟"

میدونستم حالا حالاها پیامم رو نمیخونه واسه همین گوشی رو پرت کردم کنار و دوباره لای پتو خودمو فیتیله پیچ کردم.

عصرهای پاییز، وقتی پنجره ها باز باشن و هم باد سرد داخل بیاد و هم سو سوی باد به گوش برسه تنها چیزی که

میچسبه همین کز کردن رو تخت و چرت زدن زیر پتو بود اما من تا چشمامو دوباره روهم گذاشتم صدای اومدن پیامک حواسم رو ازهمه چیز پرت کرد و کشوند سمت خودش.

فورا چرخیدمو موبایلمو برداشتم.

باورم نمیشد نیمایی که آخرین بازدیدش سه ساعت پیش بوده حالا تا من بهش پیام دادم فورا آنلاین شده باشه و جواب بده.

با عجله رفتم تو صفحه چت و پیامش رو خوندم:

" به تو چه"

تمام ذوقم و حس و حالم پرید و کنج لبم بالا رفت. دیوث! آخه به تو چه هم شد جواب؟! من احمقو بگو که به فکر اون بودم.

با انزجار گوشی رو پرت کردم کنار اما بعد دوباره وسوسه شدم و برداشتمش. هنوزم آنلاین بود.

با تردید زدم رو کیبورد تا اومد بالا و بعد دوباره واسش تایپ کردم:

" ناهار خوردی؟"

اینبار گرچه آنلاین بود اما جواب نمیداد. انگار به جز من داشت با کس دیگه ای چت میکرد. واقعا که!

چقدر این آدم بی شعور و بی احساس و....

لبهامو روهم فشردم و تفکراتم راجع به اون رو توی مغزم متوقف کردم تا مثلا بهش فکر نکنم اما وقتی دوباره برام پیام فرستاد هرچی باخودم رشته کرده بودم پنپه شد.

آخه باز من بی جنبه بدون اینکه لااقل دو ثانیه صبر کنم زود پیامشو وا کردمو عین هول ها در کمتر از چند ثانیه با چشم متنش رو خوندم:

" به تو چه"

هووووف! چرا این اینقدر داشت رو اعصاب من یورتمه می رفت؟ چطور دلش میومد سر به سر من بزاره اونم منی که با وجود همه بدخلقی هاش تا به اون حد باهاش خوب تا کرده بودم؟

:عصبانی و دلخور براش تایپ کردم

قرص به تو چه خوردی!؟ یه پیامو کپی میکنی تو جواب " همه سوالهام میفرستی؟ اینقدر عاجزی از جواب دادن به پیامای من؟ خیلی خب ...حالا که بدت میاد باشه دیگه پیام " !.نمیدم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

#پارت_۱۷۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خواستم اینترنتم رو به کل خاموش کنم و گوشی رو سر به نیست بکنم تا وسوسه ی چک کردنش به سرم نیفته اما همون موقع بی هوا تماس تصویری گرفت.

انگار که پشت در اتاقم باشه دستپاچه شدم و حتی موبایل از دستم افتاد رو تخت.

هیچ دلیلی ندیدم که بخواد همچین کاری بکنه واسه همین چند لحظه ای برو بر داشتم فقط نگاهش میکردم به امید اینکه تماس قطع بشه و اون مطمئنم بکنه اشتباه گرفته اما بعد خیلی زود به خودم اومدم و با زدن هندزفری و بالا کشیدن پتو تا زیر چونه ام، تماسش رو وصل کردم.

!اووووه

.چشمم که به بدنش افتاد ماتم برد

واقعا که هیکلی چند تیکه و بی نقصش وسوسه انگیز بود و نامبروان!

لخت و بی لباس دراز کشیده بود رو تخت و یه دستش رو گذاشته بود زیر سرش.

:منو که دید گفت

فکر نکن حرفهای امروزت یادم رفته! به موقع اش - خدمتت میرسم!

:آهسته پرسیدم

تماس گرفتی تهدیدم کنی!؟-

دستشو از زیر سرش برداشت و با کشیدن انگشتاش لای موهاش جواب داد:

به تو چه!-

پووووف! بازم به تو چه گفتنشهاش رو که شروع کرده بود. ولی مهم نبود. نبود چون میدونستم بیشتر داره اذیتم میکنه و یه جورایی سر به سرم میزاره.

من سکوت کردم اما اون پرسید:

خفه نشی یه وقت! بده پایین ببینم!-

بدون رها کردن پتو گفتم:

چی رو!؟-

همون پتویی که داری باهاش خودتو خفه میکنی! بده - پایین ببینم!

نمیتونستم اینکارو بکنم چون اصلا لباس مناسبی تنم نبود. یه نیم تنه ی بدون آستین که به تنم فقط نقش دکوری و راحتی داشت برای همین یباخجالت گفتم:

نمیشه آخه-!

با حرص ادامو درآورد و گفت:

نمیشه آخه !؟-

من من کنان جواب دادم:

چون...چون...چون لباس مناسب تنم نیست-

پوزخند زنان یه نه سیگار روشن کرد و گذاشت و لای لبهاش. ازش کام گرفت

:و با بیرون فرستادن دودش گفت

بعضی وقتها درست مثل الان دلم میخواد اون کله اتو از - سرت جدا بکنم...تو صیغه ی منی تا حالا به حد کافی لخت هم دیدمت پس چی رو ازم پنهون میکنی هان!؟ بکش ...پاااایین

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از این بحث تکراری خسته بودم. از اینکه مقاومت کنم و اون بحث خیلی چیزارو پیش بکشه برای همین این بار دیگه نه و نمیشه و اما و اگر به میون نیاوردم و خیلی زود پتو رو کشیدم پایین...

خوشش اومد و با رضایت و تحسین سرش رو تکون داد و گفت:

اوممم! حالا شد! آفرین دختر حرف گوش کن...خب...حالا - ....این نیم تنه خوشگلتم بده بالا

از چشمای خمارشده اش که پشت دود پنهون شده بودن مشخص بود بدش نمیاد سینه های گرد و سفیدم رو ببینه.

خلاصه این نیمای ترش اخلاق که خیلی روی خوش به کسی نشون نمیداد و اکثریت اونو با ابروهای همیشه درهم گره خوردش میدیدیم این بار یه کوچولو مشکوک به نظر می رسید. با این وجود دلم میخواست باهاش راه بیام اما نه به همین سادگی.

لبمو زیر دندون گرفتم و گفتم:

باشه ولی شرط داره-!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

اووه! راه افتادی! خب...شرطتت چیه؟-

تاحالا شده هم از یه نفر عصبانی باشین و هم اینکه نگرانش باشین!؟ یه اونطور حسی نسبت به نیما داشتم. با اینکه کلا باهاش حال نمیکردم و همیشه هم ازش عصبانی بودم اما خوب میدونستم وقتی اینجوری باخودش خلوت میکنه تا پاکت سیگارشو تموم نکنه دست برنمیداره. واسه همین گفتم:

سیگارتو بنداز دور...دیگه نکش. تا الان هرچی کشیدی - بس بود لااقل امشب واست بس!

پُک دیگه ای به سیگارش زد و بعد دود رو فرستاد توی دوربین و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و بعد گفت:

!باید بهش فکر کنم-

اول یه نگاه به در انداختم. میخواستم مطمئن بشم اتاقم همچنان مکان خوبی واسه همچین صحبتهاییه و بعد که خیالم تا حدودی راحت شد جواب دادم:

باشه. فکر کن براش! همین حالا فکر کن براش-

مذاکره اس؟-

!یه همچین چیزی-

من چند دقیقه ای همینطور نگاهش کردم و اون با زدن چند پک به سیگارش بالاخره تو جاسیگاری خاموشش کرد و گفت:

!خب خاموشش کردم-

پس این یعنی پذیرفت کاری که من میخوام رو انجام بده.
:خوشحال شدم و پرسیدم

پس یعنی قبول!؟-

آره دیگه قبول وگرنه مرض نداشتم که سیگار نازنینمو -
..بندازم دور

قبل از اینکه دوباره اخلاقش داگی نشه و البته واسه اینکه
:بعدش نزنه زیر حرفش و دوباره سیگار نکشه گفتم

پاکت سیگارتو بهم نشون بده ببینم. چند دونه نخ سیگار - داری!؟

پاکت رو از روی عسلی برداشت و بعد تکونش داد و با نگاه کردن به داخلش جواب داد:

سه تای دیگه مونده-!

لبخند پر شیطتی زدم و گفتم:

خب واسه اینکه من مطمئن بشم تو بعداز اینکه تماس رو - قطع کردی دیگه از این سیگارا نمیکشی سه تا رو مچاله کن بنداز تو سطل آشغال!

همینجوری بی حرکت تماشام کرد. این نگاه ها نشون میداد تا حالا کسی اینجوری نتونسته بود وادارش کنه همچین کارایی انجام بده واسه همین گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جوجه تو داری به من امرو نهی میکنی؟-

لبخند عریضی زدم و تند تند گفتم:

نه نه! خب این شبیه یه معامله اس دیگه نیما. تو یه چیز - !خواستی منم یه چیز...انجامش بده..خواهش میکنم

کوتاه اومد تا نشون بده این از اون روزایی هست که خیلی بدخلق نیست و بقول معروف از رو دنده ی نرم بلند شده.

نیم خیز شد و گفت:

...اوکی. انجامش میدم-

اینو گفت و سیگاره هارو تو مشتش مچاله کرد و همه رو انداخت تو سطل زباله. حالا دیگه یه جورایی خیالم راحت شده بود چون جلوی دوربین و چشمهای کنجکاو من اینکارو کرده بود.

بعد از اینکار دوباره دراز کشید روی تخت و گفت:

....خب...حالا دربیار-

حالا که خیالم راحت شده بود سیگار هارو مچاله کرده منم نیم تنه ی تنم رو خیلی آروم مقابل چشمهاش آروم آروم دادم بالا اما درست همون موقع صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید.

فورا گوشی رو چسبوندم به شکمم و نیم خیز شدم.

در کناررفت و مامان اومد داخل.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و خیره شدم بهش.

فکر کنم متوجه ترس توی چشمها و صورتم شد که پرسید:

چته دختر؟ چرا رنگت پریده!؟-

با دست موهای روی پیشونیم رو کنار زدم. نیما مدام تو گوشم میگفت:

چیشده ؟کی اومده؟-

نامحسوس و با دهن نیمه بسته گفتم:

..هیششش...مامانم-

کفری شد و گفت:

ببین جانان من این بهونه ها حالیم نیست زود کاری که - گفتمو انجام بده!

چشمهای پرسشگر مامان زودتر به حرفم آورد و گفتم:

نه..رنگم نپریده. تازه از خواب بیدار شدم واسه خاطر اون-
!

:سرش رو تکون داد و گفت

خیلی خب. خیلی خوابیدی. زودتر بلند شو بیا شام آماده -
!اس! ببین چقدر خوابیدی که وقت شام شده.. بلندشو

آهسته لب زدم چشم و وقتی رفت بیرون دوباره موبایل رو
:رو به روی خودم گرفت و تند تند گفتم

...نیما من باید برم بیشتر از این نمیتونم بمونم-

با عصبانیت شدیدی گفت:

....جانان وای به حالت اگه قطع-

حرفش تموم نشده بود که چشمامو بستم و تماس رو قطع کردم و با کنار گذاشتن موبایل و پوشیدن لباس مناسب از اونجا زدم بیرونم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۷۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

در حیاط رو بستم و قدم زنان تو کوچه به سمت خیابون اصلی رفتم. از اون لقمه های نون و پنیری که البته گاهی تنوع مزه ای داشتن و مامان از وقتی ما محصل بودیم عادت داشت تو کیفمون بزاره یکیش رو بیرون آوردم و حین راه رفتن مشغول خوردنش شدم.

نرسیده به خیابون اصلی صدای بوق ماشین باعث شد سرمو بالا بگیرم.

بابا شیشه پراید سفیدشو داد پایین و گفت:

!جانان...بیا بالا تا یه جایی میرسونمت-

:ایستادم و با دهن پر و همزمان با لومبوندن لقمه گفتم

!نه ممنون شما برو. من با تاکسی میرم-

اشاره کرد سوار بشم و حتی خودش بدنش رو کش آورد و
:درو برام باز کرد و گفت

!سوارشو دختر کرایه میگیرم ازت-

نیشمو باز کردم و با خوشحالی نشستم تو ماشینش و کیفمو
:گذاشتم رو پاهام اما همینکه دروبستم با عصبانیت گفت

- الله اکبر...الله اکبر مگه تانک خمسه خمسه است اینجوری درشو میبندی؟ شکوندی در ماشینو! ای باباااا...

اصلا فکر نمیکردم تا به این حد رو پرایدش حساس باشه.
لقمه رو قورت دادم و با لب و لوچه آویزون گفتم:

- من که آروم زدم بابا جون...

آتیشی شد و پرسید:

- این آرومت بود محکمت چه جوریه!؟

نون کنج لبمو خوردم و گفتم:

باشه ببخشید از این به بعد یادم اگه سوارشدم درو آروم -
بزنم!

از کنج چشم نگاهم کرد. گویا یه کوچولو آرومتر شده
بود.لقمه بعدی رو که تو دهن چرخوندم گفت:

بابا جان ابن پرایدِ بوگاتی که نیست. من خودم وقتی -
میخوام سوارش بشم صدتا سلام و صلوات میفرستم جاییش
به ریق ریق نیفته. اینو یکم ملایمتر باهاش رفتار کن عزیز
بابا!

با دهن پر گفتم:

چشم-!

:با تحسین و رضایت سرش رو جنبوند و بعد پرسید

آاااا باریکلا !خب اون کارت عروسی رو همراه خودت - آوردی که تحویل رئیست بدی!؟

اصلا تا اینو گفت اشتهام به کل کور شد .چپ چپ نگاهش کردم و و چون مطمئن شده بودم چیشد که منو سوار :پرایوش کرده گفتم

!بابا فقط نگو واسه خاطر همین سوال سوارم کردین-

:در آرامش دستاشو تکون داد و گفت

دخترم به هر حال آدم باید قدر شناس باشه. یارو اون همه - پول به ما وام داده اونم بی سود و بی بهره! باید یه جوری ازش تشکر کنیم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پدر من جوری راجع به نیما صحبت میکرد انگار عیسی مسیح بود و خبر نداشت نیما چه مدل آدمیه! از خیر خوردن ماباقی اون لقمه گذشتم و گفتم:

بابا جان مجانی که نداده اون پولو! ناسلامتی دارم چند - شیفت براش کار میکنم!

کوتاه نیومد و گفت:

در هر صورت تو کاری که گفتمو انجام بده ولی خودت - نرو اتاق رئیست. به هرحال خوب نیست با یه مرد تنها بمونی بده دست منشیش چه میدونم همونایی که واسش کار میکنن بگو برسونن بهش!

اینجا دیگه من باید از خجالت آب میشدم. اون دوست نداشت با نیما تنها بشم غافل از اینکه من مرزهای تنهایی با اونو خیلی وقت پیش رد کردم!

پووووفی کردم و گفتم:

باشه بابا! یادم میمونه!-

منو تا نزدیکیای هتل رسوند و بعدهم خودش رفت. کیفمو رودوش انداختم و باعجله دویدم سمت ساختمون.

موقع ورود مهدخت از دور برام دست تکون داد تا بایستم. منتظر موندم تا سر برسه و وقتی نزدیک شد باخنده گفت:

به به! خانم سهیل! یعنی خانم ستاره ی سهیل!-

دوشادوش هم از ورودی که رد شدیم با ولوم صدای پایینی گفتم:

حالا ما یکی دو روز نبودیم شدیم ستاره ی سهیل!؟-

خندید و بعد دستشو رو شونه ام گذاشت و جواب داد:

خب آخه عینهو رئیسا شدیا! هر وقت عشقت بکشه - میای!هر وقت هم حال نکنی نمیای! چوب خط مرخصیت پر میشه هاا از ما گفتم بود! حواست هست؟ یه وقت میبینی واسه روز عروسی نگار اصلا مرخصی نداری!

همزمان که به سمت رختکن می رفتیم گفتم:

!عروسی نگار پنچشنبه اس منم پنج شنبه کلا شیفت ندارم-

:سرش رو تکون داد و پشت سرم وارد رختکن شد و گفت

آهاان! که اینطور! اصلا حواسم به اینجاش نبود. -
...راستی...تو نبودی دوسه بار سراغتو گرفت

:در قفسه رو باز کردم پرسیدم

کی؟-

...سلیمی-

تا اینو گفت بی حرکت موندم و به اون که داشت لباس فرم رو میپوشید خیره شدم. با این خبرش یه استرس دلهره آور بهم وارد کرد که چون واسم غیر منتظره بود قلبمو به تپش انداخت.

در قفسه رو بستم و پرسیدم:

چیکارم داشت!؟-

دکمه هاشو به ترتیب بست و گفت:

هیچی...گفت این چرا نیست گفتیم مرخصیه. تعجب کرد. - گفت چطوری مرخصی گرفت اونم وقتی اصلا منو درجریان نذاشت!؟

خلاصه بدجور شاکی شده بود طرف...حتما امروز میاد سراغت!

:با نگرانی پرسیدم

تو چی بهش گفتی!؟-

:خونسرد و چون اون نگرانی های منو نداشت جواب داد

من گفتم نمیدونم...این جوابو دادم چون باتو هماهنگ - نبودم...حالا یه چیزی میگفتم شر میشد برات...میشناسیش که...کلا دنبال این به اینو و اون بپره

آب دهنمو قورت دادم و با ترس تکیه به قفسه ها دادم.میدونستم تهش اینجوری میشه...میدونستم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آب دهنمو قورت دادم و با ترس تکیه به قفسه ها دادم.
میدونستم تهش اینجوری میشه...میدونستم این غیبتهای گاه و بی گاهی من آخرش برام دردسرساز میشن و سلیمی رو میندازه به جونم.

اینم دستپخت تو بود نیما خان! کاش اینجا بودی تا حسابی مختو میخوردم بابت این مشکلاتی که با خودخواهی هات واسم پیش میاوردی!

موهامو با دست زیر مقنعه ام فرستادم و گفتم:

- خب...خود رئیس شخصا زیر مرخصی هام رو امضا کرد آخه به اون چه مربوط!؟

یکم کرم مرطوب کننده به دستهاش مالید و بعد جواب داد:

- بعداز اینهمه سال اینجا کار کردن هنوز متوجه نشدی اینجا همه چیز به سلیمی مربوط میشه حتی چیزایی که بهش

مربوط نمیشه!؟ حالا بیخیال...مگه نمیگی خود رئیس زیر برگه مرخصیت رو امضا کرده!؟

:غرق فکر جواب دادم

!آره-

:اشاره به خروجی کرد و گفت

خب پس سر خرو کج کن بریم دنبال کار و بدبختیمون - ذهنت رو هم درگیراین سلیمی نکن. شاید اصلا امروز نخورد به پستمون! وقتی هم که رئیس مرخصی امضا کرده باشه !اون حق دخالت نداره. یعنی امیدوارم که نداشته باشه

امیدوار بودم...امیدوار بودم به گفته ی مهدخت امروز سلیمی کلا نخوره به پست من چون دیگه حتی به نیما هم نمیتونستم پناه ببرم خصوصا اینکه دیروز وقتی که احتمالا

حشری بود و دلش میخواست تن منو لخت تماشا کنه قالش گذاشتم! لباس فرم رو که پوشیدم همراه مهدخت از اونجا رفتیم بیرون و دوباره سرگرم کار شدیم.

باید یکی یکی به اتاقهای تخلیه شده سر میزدیمو کار سرویس دهی رو انجام میدادیم و بعضی دیگه رو که تخلیه شده بودن رو آماده ی تحویل دادن میکردیم.

از اتاق 505 بیرون اومدم و کارت جلوی در رو برگردوندم تا قسمت " سرویس دهی انجام شد" مشخص باشه و بعد دوباره دسته ی چرخ رو گرفتم و حرکتش دادم و رفتم سراغ اتاق بعدی....

تقریبا تا دو ظهر یه بند مشغول کار بودیم تا وقتی که زمان صرف ناهار رسید.

همراه با مهدخت و فروزان و گلسا، یکی دیگه از دوستانمون، راه افتایم سمت سلف سرویس.

هرچهار نفر پشت سر هم غذاهامون رو تحویلم گرفتیم و بعداز اینکه به سختی یه میز خالی پیدا کردیم پشتش نشستیم و با اشتها مشغول خوردن شدیم.

فروزان حین غذا خوردن با حالتی ملتمس گفت:

بچه ها کی امروز میتونه جای منم یکی دوساعت بیشتر - بمونه؟ من باید دخترمو از خونه بابابزرگش بردارم میترسم دیر بشه ...

گلسا جفت دستهاشو برد بالا و گفت:

رو من حساب نکن! قراره برم برای کاشت ناخن و - اکستنژن مژه هام به جون کندن هم وقت گرفتم از آرایشگر...

لبخند زدم و گفتم:

برو فروزان جان...من کاراتو انجام میدم اصلا نگران -
!نباش

نی نی چشمهاش درخشبد و لبخند عریضی روی صورتش
:نشست.از ته دل خوشحال شد و گفت

!الهی من دورت بگردم جانان که تو اینقدر خوبی-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مهدخت به شوخی گفت:

ها دیگه! از بس خوبه رئیس شخصا پای مرخصی هاشو - !امضا میکنه

یه چشم غره به مهدخت رفتم هرچند دیگه کار از کار گذشته بود و فرزوان و گلسا هردو متوجه داستان شدن و این موضوع اونقدر واسشون جالب بود که حتی با وجود گشنگی زیاد دست از خوردن کشیدن و متعجب بهم خیره شدنو حتی گلسا ناباورانه پرسید:

مرگ گلی؟ جدی جدی رفتی پیش خودش؟ خودش واست - مرخصی رو امضا کرد!؟

خدایا! از سرهم کردن دروغهایی که جدیدا مجبور بودم برای این و اون بیانشون کنم چقدر احساس خستگی بهم دست میداد! نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن سر نوشابه گفتم:

میرفتم پیش سلیمی بهم نمیداد. گفتم شانسمو امتحان کنم - برم پیش خود رئیس. که خداروشکر وقتی بهش گفتم نزدیک به عروسی خواهرم و باید کمکش کنم دلش به رحم اومد مرخصی داد!

گلسا هیجان زده یه تیکه ته دیگ گذاشت دهن خودش و حین جویدن همون هم پرسید:

از نزدیک دیدیش؟چی پوشیده بود؟ بازم از این پیرهنهای - مردونه ی فیت تن که عضله هاش رو مشخص میکنن؟خوش خلق بود!؟

اونا کنجکاو شده بودن چون نیما معمولا سال به سال هم این فرصت رو به وجود نمیاورد که با پرسنلش رو به رو و یا حتی هم صحبت بشه چندسال اخیر هم که بیشتر اوقاتش رو تو هتلهای زنجیره ای دیگه اش که خارج از ایران بود میگذروند و اکثرا ما بیشتر با سر پرست و یا حتی همین سلیمی رفت و آمد کاری داشتیم.

وقتی من ساکت بودم مهدخت ولوم صداش رو پایین آورد و پچ پچ کنان گفت:

من شنیدم خیلی بداخلاق و مغرور-

گلسا دست از خوردن کشید و با سر کشیدن باقیمونده ی نوشابه ی مشکی رنگش گفت:

و البته خوشتیپ و خوش بو و خوش هیکل...من یه بار - تو یکی از همایش ها بهش میوه تعارف کردم و از کنارش رد شدم. بوی عطر و سیگارش آدمو مست میکرد! خیی جیگر بود! خب حرف بزن دیگه جانان...چرا صم بکم شدی؟ چی تنش بود؟ خیلی خوشتیپ بود نه!؟

بد اخلاقی که نکرد؟

لبهای چرب شده ام رو از هم باز کردم و جواب دادم:

شبیه آدماییه که فکر میکنن گِلشون با گل بقیه فرق داره. - اونایی که حس میکنن درهای آسمون وا شده و قلپی افتادن رو زمین...

با دو انگشت اشاره ام ابروهامو به هم نزدیک کردم و کنج لبهامو دادم پایین و درادامه برای اونها که هرسه سراپا گوش شده بودن گفتم:

همه ش هم که قیافه اش اینجوریه. انگاری ارث باباشو - بالا کشیدن. یه شلوار مشکی هم پوشیده بودبا یه پیرهن سفید که آستینهاشو تا زده بود و یه جلیقه مشکی هم رو پیرهن سفیدش پوشیده بود...بنظرم قدش زیادی بلنده. تازه رو ساعد دستش به صورت عمودی یه متن انگلیسی هم خالکوبی داره و حتی پشت گوشش

گلسا متحیر پرسید:

تو پوشت گوشش رو از کجا دیدی؟-

سوتی! بازم سوتی دادم. از اون سوتی هایی که یهو از دهنت بیرون میپرن و تو دیگه قادر به جمع و جور کردنش نیستی اما خوشبختانه این بار خیلی سریع به خودم اومدم و گفتم:

خب اول که رفتم تواتاقش پشت به من کنار قهوه سازش - ایستاده بود.اونجا دیدمش...

آهانی گفت و چشمهای درشت شده اش برگشت به همون حالت سابق خودش...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۸۱#

☔🐾 عشق مخفی ☔🐾

گلسا آهانی گفت و چشمهای درشت شده اش برگشت به همون حالت سابق خودش تا من یه نفس راحت بکشم و البته تو ذهنم کلی فحش به خودم بابت این سوتی های مسخره ام بدم. حالا خوب شد از دهنم در نرفت که حین سکس پشت گوشش رو دیدم نه وقتی که کنار قهوه ساز ایستاده بود!

خودمو مشغول و سرگرم غذا خوردن کردم دست از سرم بردارن و دیگه ادامه ندن اما یک دقیقه هم نگذشته بود که اینبار فرزوان پرسید:

پس به طور کلی یارو کلا از این برج های زهرمار!؟-

با غیظ و عصبانیتی که حاصل به میون اومدن یاد و حرف نیما بود جواب دادم:

صد رحمت به برج زهرمار! عین قهوه ی بدون شکر تلخ. -
!خودخواه و خودپسند و مغرور هم هست

:گلسا چپ چپ نگاهم کرد و پرسید

همه ی اینارو تو یه جلسه فهمیدی!؟-

این دومین سوتی ای بود که دادم آخه حرف حق هم میزد.
چجوری من همه ی اونارو تو چند نگاه و فقط در یک جلسه
در مورد اون فهمیدم!؟اینبار هم اما بازهم دستپاچه نشدم و
:با قاطعیت جواب دادم

خب آره من چهره زنیم خوبه بنظرم اون کلا آدم مزخرفیه. -
دلیل نمیشه که چون یه آدم پولدار از بالا به دیگران نگاه
... کنه یا خودش رو برتر بدونه یا

:حرفم تموم نشده بود که سلیمی از پست سر گفت

.اگه غیبتهات تموم شدن بلندشو کارت دارم-

جن بی بسم الله که میگفتن سلیمی بود. اصلا نفهمیدم که پشت سرم ظاهر شد که حتی بچه ها هم متوجهش نشدن.

از روی صندلی بلند شدم و روبه روش ایستادم. دست به سینه پرسید:

دوروز نبودی گفتن مرخصی هستی. تو کی مرخصی - گرفتی من متوجه نشدم!؟

بالاخره زهرشو ریخت و پیگیرشد. از اول هم میدونستم ول کنه ماجرا نمیشه تا وقتی که ته و توش رو دربیاره. من من کنان گفتم:

!من...م....من از خود رئیس مرخصی گرفتم-

سگرمه هاش چنان رفت توهم که گفتم الان که عین بمب بترکه. نمیدونم چرا از اینکه کسی مستقیما با نیما ارتباط برقرار کنه یا اگه حس کنه کنترل یکی از پرسنل از دستش رفته اینجوری کفری و آماده ی انفجار میشد!؟ با خشم :پرسید

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۸۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پس من اینجا قاقم؟ به چه حقی رفتی دفتر رئیس؟ رفتی که - از زیر کار دربری آره؟ میدونستی آمارت دست من رفتی پیش اون عجز و التماس کردی مرخصی بهت داد درسته؟

از لحن تحقیر آمیزش اصلا خوشم نیومد. بد حرف میزد. بد نگاه میکرد بد پیله میکرد.

اول سکوت کردم ولی بعد طاقت نیاوردم و گفتم:

من نگفتم شما اینجا قاقی.. ولی رئیس هم اینجا دکوری - که نیست. سرخود که نرفتم مرخصی خودش زیر برگه ام رو ...امضا کرد هنوزم دارمش

دست بردم توی جیب لباسم و برگه مرخصی رو بیرون آوردم و دادم دستش اما اون با عصبانیت مچاله اش کرد و :بعدهم پرتش کرد تو صورتم و گفت

من بهت میگم اینجا رئیس منم...اونی که مرخصی رد - میکنه منم بعد واسه من بلبل زبونی میکنی!؟

نگاه همه کشیده شد سمت من. یه کوچولو خجالت کشیدم و .بهش خیره شدم

.عقده ای لعنتی انگار با همه مشکل داشت

سکوت کردم و جوابی بهش ندادم چون میدونستم دنبال بهونه اس تا داد و هوار راه بندازه.

نفس عمیقی کشید و بعد دستهاش رو توی جیب مانتوش فرو برد و گفت :

روز پنج شنبه هم میای سر کار. فهمیدی!؟-

سرمو بالا گرفتم و متحیر بهش خیره شدم. میدونست پنج شنبه عروسی خواهرم که همچین حرفی میزد.

واقعا که شیما سلیمی نفرت انگیز بود نفرت انگیز.

قبل رفتنش گفتم:

ولی خانم سلیمی من پنجشنبه اصلا شیفت ندارم تازه - عراسی خواهرم!

لبخند حرص درار و پر نفرتی تحویلم داد و گفت:

شیفت نداری که نداری...به من مربوط نیست. وقتی - میپیچونی و میری دفتر رئیس و موش مردگی بازی در میاری تا از زیر کار در بری باید فکر اینجاش روهم میکردی...

از کنارم رد شد و رفت. فعلا که دستم زیر ساطورش بود و کاریش هم نمیشد کرد. دویدم دنبالش و تند تند گفتم:

خانم سلیمی پنج شنبه عروسی خواهرم بخدا نمیتونم بیام...

شونه بالا انداخت و گفت:

عروسی خواهرت که هست. به من مربوط نیست. -
درصورت غیبت اخراجی اخرااااج...

صدای رسا و بلندش مایوس و نا امیدم کرد. بچه ها باعجله خودشونو به منی رسوندن که عصبانی و دلگیر رفتم و دور شدن سلیمی رو نگاه میکردم.

مهدخت دستشو رو شونه ام گذاشت و با ناراحتی گفت:

الهیی! من که گفتم با این دختره ی عقده ای درنیفت-...

آهی کشیدم و با عصبانیت گفتم:

!بی انصاف میدونست پنج شنبه عروسی نگار...مطمئنم-

فروزان سعی کرد تسکینم بده. دستمو نوازش کرد و بعدهم :گفت

ولش کن بیا ناهارتو بخور جون کار کردن داشته باشی. - حالا از این ستون به اون ستون هم فرج...شاید تا قبل پنجشنبه رایشو عوض کرد نکرد هم به کاریش میکنیم! ...فعلا کاری از دستت برنمیاد پس سر لج نندازش

نفس عمیقی کشیدم و دوباره برگشتم سمت میز. فکر کنم .حق با اون بود

...فعلا کاری از دست من برنمیومد

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مردد، به کارت دعوت توی دستم نگاهی انداختم. برای دیدن نیما و رسوندن این کارت به اون ظاهرا باید از غولی به اسم سلیمی رد میشدم. کسی که تمام حرکاتم رو زیر نظر

داشت و داره. از طرفی خودمم می ترسیدم با نیما رو به رو بشم اونم به چند دلیل مختلف...

کیفمو روی دوشم انداختم و مردد نگاهی به پله هایی منتهی به سکویی که باید ازش رد میشدیم تا به دفتر نیما می رسیدیم انداختم.

من حتی مطمئن نبودم هنوز و این ساعت اصلا توی دفترش هست یا نیست..!؟

دل رو زدم به دریا و خواستم برم سمت دفتر که همون موقع سلیمی همراه یکی از خدمه که سینی لیوانهای چایی دستش بود از اتاق نیما بیرون اومد و پچ پچ کنان باهم مشغول صحبت شدن.

اونجا مطمئن شدم نیما هنوز داخل و چه دلیلی محکم ترین از سلیمی که آماده ی رفتن و خروج از هتل بود و خدمه ی که برای نیما چایی برده بود؟

یه گوشه پنهون شدم وقتی تا اونا رفتن و بعد عین دزدی که به خونه ای دستبرد زده باشه و حالا شدیدا در تلاش هست تا کسی متوجهش نشه، هراسون و پاورچین به سمت اتاقش رفتم و هرازگاهی پشت سر و اطراف رو نگاهی میانداختم و وقتی تقریبا رسیدم جلوی در اتاقش، بدون اینکه در بزنم دستگیره رو چرخوندم و پریدم داخل!

پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی پرونده های پیش روش بود اما تا چشمش به من افتاد فورا سرش رو بالا گرفت و متعجب بهم خیره شد بدون اینکه حرفی به زبون بیاره و چیزی بگه!

چسبیدم به همون در و بعد آب دهنمو قورت دادم و زل زدم بهش. از اینجوری وارد شدن من حسابی به تعجب افتاد و فقط داشت خیره خیره تماشام میکرد. نفس زنان نیشخندی زدم و گفتم:

-ببخشید! مجبورشدم اینجوری یهویی بیام داخل!

بازهم سکوت کرد. از اون سکوت های خطرناک! پا روی پا انداخت و بعدهم تکیه به صندلی چرخدارش داد و سرتاپای من هراسون رو برانداز کرد و درآخر پرسید:

اممم جانان خانم! آخرش افتادی تو تله! خب اینجا چیکار - میکنی هان!؟

یه جوری بهم نگاه میکرد. شبیه به کسی که یه تله واسه گیر انداختن یه موش گوشه ی اتاقش گذاشته باشه و حالا اون موش افتاده باشه تو دامش!

من من کنان گفتم:

ب..ببخ...ببخشید من اصلا نمیخواستم بی هوا و بدون - اجازه بیام داخل...آخه...آخه سلیمی این اجازه رو نمیداد! ورود به اتاق شما بدون اجازه ی قبلی از خودش رو قدغن کرده!

خیلی ریلکس صندلی که رو نشسته بود رو تکون داد وگفت:

خب البته این چیزیه که خودم ازش خواسته بودم. کار - خلاف انجام نداده! حالا بگو ببینم اینجا چیکار میکنی هان!؟

تکیه از در برداشتم و با مرتب کردن مقنعه ام، به سمتش رفتم.

گام هام رو آروم و با احتیاط برمیداشتم چون مطمئن نبودم قراره همینجوری خنثی بمونه یا نه اون از لحاظ رفتاری همیشه واسه من قابل پیش بینی نبود.

سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم. اینکارو چند بار انجام دادم و خداروشکر هربار همون خود قبلیش بود.

به میز که نزدیک شدم کارت دعوت توی دستم رو که میدونستم بیهوده بخاطرش تا اینجا اومدم رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

کارت دعوت عروسی خواهرم نگار...پدرم اصرار داشت - اینو براتون بیارم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ابروهاش رو داد بالا و بدون لینکه سرش رو خم کنه و به خودش زحمت تکون دادن بده نگاهی به کارت انداخت و گفت:

پس بالاخره عروسی خواهرت راه افتاد-!

از لحنش که حس میکردم یه کوچولوی بوی تمسخر میده اصلا خوشم نیومد.

به وضوح اخم کردم و جواب دادم:

بله-...

سرش رو آهسته جنبوند و با فشردن لبهاش روی هم اونم برای یه مدت کوتاه گفت:

امممم...خوبه! میبینی جانان؟ میبینی من عهدهام چجوری - یکی یکی دارن برای تو به واقعیت منتهی میشن؟خواهر تو پول نداشت جهیزیه بخره اما منننننن...اما پول من....آره....پول من همچی رو رفع کرد و تو...وتو دختری هستی که اصلا راضی کننده نیستی جانان اصلا!

اصلا از نگاه ها و لحنش خوشم نمیومد. جوری صحبت میکرد انگار من برده ی بی جیره و مواجبشم برای همین با اخم جواب دادم:

ولی من تا الان هرکاری شما گفتی انجام-...

دستشو به نشانه ی سکوت و ادامه ندادن حرفم بالا گرفت و گفت:

!هیشش! گوشهام از شنیدن حرف مفت بیزاره-

با نفرت بهش زل زدم. عین چی از اومدن به اینجا ناراحت و پشیمون بودم و مقصر قطعا بابا بود که حاضر نبود دست !برداره و بیخیال دعوت از نیما بشه

آخه اونو چه به ما !؟

:با صورتی عبوس گفتم

من اومدم فقط اینو بهت بدم...پدرم اصرار زیادی داشت به - ...دستت برسونمش و حالا

:مکث کردم. عقب عقب رفتم و درادامه گفتم

-حالا دیگه فکر کنم بهتره برم چون...

بارم پرید وسط حرفم و گفت:

- تو وقتی میری که من بخوام. درسته؟ هو؟ صداتو نشنیدم درسته؟!

بازم رفتار و اخلاق مزخرفش گل کرد. انگشتامو توهم گره زدم و گفتم:

-ولی من باید برم. منتظرمن!

شونه بالا انداخت و با بیتفاوت ترین حالت ممکن جواب داد:

اونش دیگه واسه من مهم نیست...وقتی من میگم تو - بمون تو فقط باید بمونی نه اینکه حرف اضافی تحویلم بدی!

اینو گفت و تکیه از صندلی برداشت و با یکم خم

شدن و دراز کردن دستش کارت دعوت رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

خدا خدا میکردم از رو دنده ی نرم بلند شده باشه که البته بعید میدونستم.

وقتی داشت کارت رو نگاه میکرد بی هوا گفتم:

من میدونم تو نمیای! به پدرم گفتم ولی اون اصرار داشت - کارت رو بیارم و بهت بدم

بالاخره از روی صندلی بلند شد درحالی که کارت دعوت همچنان توی دستس بود. نفس عمیقی کشیدم و نامحسوس یکی دو گام دیگه به عقب برداشتم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بالاخره از روی صندلی بلند شد درحالی که کارت دعوت همچنان توی دستش بود. نفس عمیقی کشیدم و نامحسوس یکی دو گام دیگه به عقب برداشتم.

سر حوصله و قدم زنان اومد سمتم. کف دستش رو بالا آورد و کارت رو دوسه باری کف دستش زد و بعد هم تو فاصله ی چندقدمیم، رو به روم ایستاد و پرسید:

چرا فکر کردی من نمیام؟-

نیمچه لبخندی زدم و با اطمینان جواب دادم:

!خب چون نمیاین دیگه-

زبونشو توی دهنش چرخوند و با کج کردن سرش و تنگ کردن چشمهاش، با طمانینه نگاهم کرد. خودم اطمینان داشتم نمیاد و این مسئله بدام عین روز روشن بود.

:بالاخره لب به حرف زدن گشود و گفت

..جانان-

...بله رئیس-

:تاکید کنان، با لحن و صدایی پر تحکم و از ته دل گفت

اولا رئیس و درد بی درمون دوماا....تو بیخود میکنی -
!جای من فکر میکنی

بیشتر از اینکه از لحنش دلگیر بشم تو شوکه تیکه دوم جمله اش قرار گرفتم آخه یه جورایی واسم حسابی جای تعجب داشت یعنی میخواست بیاد عروسی!؟

سوال توی ذهنمو به زبون آوردم و پرسیدم:

یعنی میخوای بیای؟-

کارت توی دستشو رو به صورتم تکون داد و پرسید:

تو مشکلی با اومدن من داری!؟-

نگاهی به فاصله ی بینمون انداختم. زیادی بهم نزدیک شده بود واسه همین به بهانه ی جواب دادن عقب تر رفتم و بعدهم سرمو تکون دادم و گفتم:

خب آره یعنی نه...من...من گفتم شاید تو دوست نداشته - باشی بیای عروسی خواهر من!

بازم دستشو تکون داد و اینجوری با اشاره به من گفت:

برای همین بهت میگم بیخود میکنی جای من تصمیم - بگیری!

اینم که همیشه عین برج زهرمار بود.حتی اگه صد کیلو شکر و عسل هم قاطیش میکردن باز مزه تلخیش نمیپرید.
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

خیلی خب. هرجور خودتون دوست دارید-...

بی حرکت ایستاد و بهم خیره شد. هر وقت اینجوری نگاهم میکرد بلافاصله بعدش کاری رو انجام میداد که...

آره...بهتر بود بگم اینجور مواقع یکم خطرناک میشد خصوصا وقتی قدم زنان اومد سمتم.

عقب تر رفتم که پرسید؛

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

#پارت_۱۸۶

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چیه؟ چرا داری از من فرار میکنی!؟-

تصنعی خندیدم و انکارش کردم اون چیزی که البته درست و بجا بود و از قضا حقیقت هم داشت:

نه من..نه...نه من فرار نمیکنم راستی...هی...چقدر رنگ - و روت امروز وا شده!خیلی خوب شدی امروز بزنم به ... تخته..خب منم دیگه برم. میخورم به تاریکی و

داشتم چرت و پرت میگفتم که زودتر از دستش دربرم ولی .واقعا مگه میشد به این راحتیا از نیما دوری کرد

:نفس عمیقی کشید و گفت

!که حالا...اول به من فحش میدی و بعدهم قالم میزاری-

پس بالاخره حرفش رو پیش کشید. از اول هم میدونستم .محال نیما به این زودی بیخیال این یکی دو مورد بشه

:دستپاچه و با ترس لبخند زدم و بعدهم من من کنان گفتم

- نیما من...من بخدا از زدن اون حرفها اصل منظور خاصی نداشتم...من...من نمیخواستم که...

وسط من و من هام لبخندی پر خباثت و سرد روی صورت نشوند و سرش رو به طرفین تکون داد تا منو ساکت نگه داره و بعدهم گفت:

- متاسفم! من اصولا تا تلافی کارایی که حس میکنم اصلا به مذاقم خوش نیومده رو درنیارم نمیتونم بیخیال طرف مقابلم بشم!

!و این یعنی بازهم تنبیه

.هووووف! من الان فقط همین یه قلم جنس رو کم داشتم

:با مظلومیتی ساختگی نگاهش کردمو کشدار پرسیدم

نیماااا....میشه همین یه بار ببخشی!؟ قول میدم تکرار - !نشه

چرخید و کارت دعوت توی دستش رو انداخت روی میز و :نچ نچ کنان جواب داد

نهههه! نمیشه! برو سمت میز...شلوار و مانتوت رو - ...دربیار و دستاتو بزار روی میز

حتی مظلومیت و ناز توی صدام هم دل لامصبش رو به رحم نیاورد.

میترسیدم این بار تنبیهش اونقدر دوز خشونتش زیاد باشه که نشه حتی ازش لذت برد.

یکبار دیگه گفتم:

نیما...لطفا!

انگشتشو تکون داد و گفت:

تو شبیه یه برده ی نافرمان و ناقلایی که لازم بعضی وقتها - با تنبیه بعضی چیزارو بهش یاداوری کرد!

:این حرفها ثابت میکرد حدسهام درستن واسه همین گفتم

..نیما لطفاااا...فقط همین یه بار-

:به میز اشاره کرد و گفت

سعی نکن تو همچین شرایطی عصبیم کنی به ضرر خودت - تموم میشه

لحن و نگاه جدیش تسلیمم کرد. انگار چاره ای جز اطاعت ..کردن ازش نداشتم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۷#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

لحن و نگاهش تسلیمم کرد. انگار چاره ای جز اطاعت کردن ازش نداشتم چاره ای جز اینکه برم سمت میز و کارایی رو انجام بدم که اون میخواد اما حتی حین راه رفتن و نزدیک شدن به میز هم سعی کردم برای به رحم اومدن دلش و منصرف کردنش از تنبیه خودم گفتم:

تو که دیدی مامانم اومد توی اتاق چطور میتونستم جلوی - اون برای تو لخت بشم!؟

صداشو برد بالا و گفت

!حرف نزن. فقط کاری که گفتم انجام بده-

لجباز بدجنس کوتاه بیا نبود اصلا. به میز نزدیکتر شدم چون حتی مورچه وار راه رفتن من هم نمیتونست چیزی رو .عوض کنه

کنارش ایستادم و شروع به باز کردن ترتیبی دکمه های لباس فرم تنم کردم درحالی که نیما هم آروم آروم داشت بهم .نزدیک میشد

:از پشت یه لگد به پشت رونم زد و همزمان گفت

-لفتش نده جانان!

به جایی ضربه زد که باعث شد یه آن تعادل از دست بدم و پام خم بشه اما دستمو روی میز گذاشتم و به خودم اجازه ی افتادن ندادم و بعدهم یا دلخوری گفتم:

-خب دارم درمیارم دیگه!

آخرین دکمه مانتورو هم باز کردم و گذاشتم روی میز. خودش پشت مقنعه ام رو انداخت بالا و گفت:

-این لعنتی رو هم دربیار...

مقنعه ام رو از روی سرم درآوردم و انداختم روی مانتو و بعدهم دستهامو سمت دکمه ی شلوار بردم و اون روهم باز کردم اما قبل از اینکه بکشمش پایین فورا گفت:

....خم شو و دستاتو بزار روی میز-

بازم مطیعانه کاری رو انجام دادم که ازم خواست. کمرم رو یه کوچولو خم کردم و دستهامو گذاشتم روی میز.

خودش از پشت دو طرف شلوارم رو گرفت و خیلی یهویی کشید پایین.

خواستم سرمو یه کوچکلو کج کنم که ببینمش و بدونم چه کاری میخواد انجام بده اما موهای دم اسبی شده ام رو گرفت و گفت:

نچ نچ سرتو برنگردون...خب پس گفتی چون مادرت اومد - توی اتاق تماس رو قطع کنی!؟ هوم؟

فکر کردم چون داره راجبش سوال میپرسه یکم نسبت به چند دقیقه پیش آروم شده اما حین سوال پرسیدن وقتی انتظارشو نداشتم دستشو بالا برد و چنان به باسنم ضربه زد که دستهام سر خوردن و خوردن به وسایل روی میز و خیلی هاشون افتادن حتی دهن باز کردم جیغ بکشم اما فورا گفت:

-وای به روزگارت اگه صدات دربیاد جانان!

این یعنی باید خفه خون می گرفتم. یعنی حتی اگه بدترین تنبیه هارو هم انجام میداد چیزی نمیگفتم.

نفس عمیقی کشیدم و توهمون حالت موندم.

انگشت اشاره اش رو درست وسط خط باسنم کشید و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...تو خیلی نافرمانی جانان خیلی و-

انگشتشو اونقدر پایین برد که رسید به سوراخ باسنم. از چیزی که فکر میکردم ممکن بود انجامش بده. و باز با صدای آرومی جمله اش رو ادامه داد و گفت:

و آدمای نافرمان رو باید رام و مطیع کرد-

وقتی اینو گفت انگشتشو باخشونت و تا اونجایی که راه داشت وارد سوراخ باسنم کرد. کف دستهامو رو میز گذاشتم و برای اینکه از درد جیغ نکشم چشمامو بستم و لب پایینیم رو زیر دندونهام فشردم.

نفسم تو سینه حبس شده بود. تند تند نفس میکشیدم و رو به رو رو نگاه میکردم.

انگشتش رو چند بار عقب جلو کرد ولی قبل از اینکه برای من علاوه بر درد لذتی هم به همراه داشته باشه خیلی سریع انگشتش رو بیرون کشید و پرسید:

پس فکر میکنی من بی شعورم !؟ هوم !؟-

اخخخ! چقدر کینه ای بود این آدم که هنوز داشت به حرفهای من فکر میکرد .پوست صورتمو چسبوندم به میز صاف و سرد و گفتم:

....نیما من با تو نبودم-

موهای دم اسبیم رو یکم کشید و گفت:

...حرف نزننننن-

چون لحنش خیلی جدی بود چیزی نگفتم و لبهامو روهم گذاشتم. کف دوتا دستش رو دوباره دو طرف باسنم گذاشت و خیلی آروم مالید اما بعد باز بی هوا دستشو برد عقب و ضربه ی محکمتری بهم زد.

اینبار دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم.

چشمامو نیمه باز گذاشتم و با درد گفتم:

آاااااخ....-

ضربه ی بعدی رو به فاصله ی چند ثانیه بعد زد اما بعد یک گام ازم فاصله گرفت. انتظار داشتم همه چیز ختم بشه به همینجا اما انگار تنبیه کردنش ادامه داشت همچنان!

یکم سرم رو کج کردم و نگاهی بهش انداختم.

دستش برد سمت کمربندش و خیلی آروم بازش کرد.

ترسم بیشتر شد.

یعنی میخواست با اون کمربند سیاه براقش کارش رو ادامه بده....

نفس حبس شده تو شینه ام رو آزاد کردم و خواستم بلند بشم که با تشر گفت:

-تکون نخور جانان....

بازهم به اجبار تکون نخوردم اما ترس پرسیدم:

-تو که نمیخوای منو با این....

نذاشت حرفمو کامل به زبون بیارم و با تشر گفت:

-خم شو و تکون نخور.....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.دستش برد سمت کمربندش و خیلی آروم بازش کرد

.ترسم بیشتر شد

یعنی میخواست با اون کمربند سیاه براقش کارش رو ادامه بده؟

کمربندو روهم گذاشت تا بتونه لایه ی چرمش رو روی بدنم بکشه.

باترس پاهامو جفت کردم. کمربند رو از مهره های گردن تا باسنم پایین آورد و بعد هم گفت:

وقتی اون قرا داد رو امضا کردی بهت گفتم از این به بعد - مال منی...هر وقت هر زمان من خواستم باید باشی.. باشی و کاری رو انجام بدی که من ازت میخوام...

اینو گفت و کمربند رو به باسنم زد.شونه هام بالا پریدن و آخ آرومی از بین لبهام بیرون پرید. تو همون حالت گفتم:

ولی قرار نبود من یه برده ی جنسی باشم...قرارمون این - ...بود نقش همسرتو بازی کنم نه

اجازه نداد حرفمو کامل بزنم. با کمربند ضربه ی دیگه ای بهم زد و بعد خم شد روی تنم. سرشو روی کمرم گذاشت و :دستشو زیر گلوم گذاشت و سرمو به عقب خم کرد و گفت

تو از من صد میلیون پول گرفتی و زیر قرار دادی رو - امضا کردی که هرچی من میخوام شاملش میشه...هرچی من بخوام...شیر فهم شد!؟ شد یا نشد؟

متوجه بودم همچین مواقعی چقدر عصبانیه و اگه هرچی میگفت نمی پذیرفتم حتما باهام سر لج میفتاد برای همین سرم رو تکون دادم و گفتم:

شد-...

جواب یک کلمه ای من آرومش کرد. چون خیلی آروم کنار گوشم لب زد:

آفرین...آفرین-...

خیره بودم به رو به رو که لبهاش رو به گوشم نزدیک کرد. برخورد لبش با لاله ی نرم گوشم برام یه رعشه شبیه به لذتی متفاوت به همراه داشت.

دستش هنوز به دور گلوم بود.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با لبهاش لاله ی گوشم رو گرفت و بعد آروم همون دستش که به دور گلوم بود رو پایین و پایین تر برد.

بدون اینکه سرمو پایین بگیرم رد دستش رو دنبال کردم تا وقتی که رسید به سینه ام.

آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم ببینم بازم میخواد چیکار بکنه.

دستش رو خیلی آروم از پیرهنم رد کرد و رسوند به سوتینم.

سینه امو از روی همون لباس زیر تو دست فشرد.
ناخواداگاه آه آرومی کشیدم که فکر نکنم از گوشش دور مونده باشه.

نمیخواستم صدامو بشنوه یا حتی حس کنه تحریک شدم.
البته این مایه ی خجالت نبود.

هر دختری اگه بدنش اینجور لمس میشد تحریک شدن رو تجربه میکرد و جای خجالت نداشت.

فشار دیگه ای به سینم آورد که بدنم باهاش تکون خورد و بعد هم گوشمو رها کرد وگفت:

شما دخترا فقط یه درد همین کارا میخورین...اینکه مثل - یه سگ کتکتون زد!

خوی خشنش ترسناک جلوه اش میداد برای همین اعتراض گونه گفتم:

....نیما توهیچوقت اینطور حرف-

نذاشت حرف برنم و با فشار سینه ام توی مشتش کنار گوشم با نفرت و تحکم گفت:

...سااااکت شووووو...میفهمی.سااااکت شووو-

.نمیدونم چرا حتی نمیخواست صدام رو بشنوه

خیلی سریع از روی تنم بلند شد و بعد گفت:

..لنگهاتو باز کن...زود باش-

بدون اینکه حرف بزنم یا اعتراضی بکنم لنگهامو بیشتر باز کردم. درحالی که تند تند نفس می کشید دستشو عقب برو و با کمربندش زد وسط پام یعنی درست روی واژ*نم..

جیغ آرومی کشیدم. پاهام لرزید و حتی خواستم بیفتم که خودش این اجازه رو نداد و از پشت دستمو گرفت تا این اتفاق نیفته...

یه آن حس کردم وسط پاهام آتیش گرفته اونقدر که میسوخت و سوزشش آزار میداد. بیخیال نشد.

خیلی زود گفت:

باز کن-...

دوست داشتم دست از اینک کارش برداره و اجازه بده برم برای همین با کمی عجز گفتم:

...نیما خواهش-

...حرف نزن جانان پاهاتو باز کن..بیشتر بیشتر بیشتر-

دوباره اینکارو تکرار کرد و بازم با کمربندش زد وسط پاهام تا احساس کنم اون داره خشمش از یه نفر دیگه رو سر من خالی میکنه...

نمیدونم چرا این احساس بهم دست داده بود اما انقدر واسم قوی بود که با تمام وجود حسش میکردم.

پاهامو بیشتر باز کردم و اون دوباره با کمربند شلاق وار به همون جای قبلی زد اینبار هم نتونستم خودمو کنترل کنم و تا مرز سقوط روی زمین پیش رفتم اما تحمل کردم...

تحمل کردم و تو همون جالت موندم...

دستها روی میز، کمر خم و پاها باز...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.تحمل کردم و تو همون حالت موندم

دستها روی میز، کمرخم و پاها باز...پشتم ایستاد با حداقل فاصله.

یه دید نه خیلی واضح بهش داشتم و فقط میتونستم از کنج چشم تماشاش کنم.

دو دستش رو به سمت شلوار خودش برد و حس کردم میخواد دکمه ی شلوارش رو باز کنه. آب دهنمو با ترس قورت دادم چون از آنال وحشت داشتم.

از طرفی اون حق انجام اینکار با من نداشت اما کی جرات میکرد اینو بهش بگه!؟

سرمو بیشتر کج کردم تا اول مطمئن بشم و چون دیدم دکمه شلوارشو باز کرد و زیپش رو پایین کشید با نگرانی گفتم:

نیما میشه دیگه ادامه ندی؟-

انگشتش اشاره اش رو واسه چند ثانیه روی لبهاش گذاشت و گفت:

هیششششش....حتی حق ناله نداری-

ملتمس گفتم:

نیما خواهش میکنم-!

موهای دم اسبیم رو از پشت توی دست گرفت و با کشیدنشون گفت:

مگه نگفتم حتی حق آه کشیدن هم نداری!؟-

صدای دادش سکوت اتاق رو شکست و من حتی جرات نداشتم بابت کشیده شدن موهام ناله کنم و اه بکشم. پلکهامو روهم فشردم و گفتم:

من از آنال میترسم-...

چک محکمی به سمت چپ باسنم زد و گفت:

ترس تو برای من مهم نیست...من هر زمان هر وقت دلم - بخواد هر کاری دوست داشته باشم باتو انجام میدم متوجهی!؟

صدای برخورد کف دستش با باسنم توی اتاق پیچید. اول یه سکوت به وجود اومد اما من با صدای آهسته و آرومم اون سکوت رو واسه چند لحظه شکستم:

اما من برده ی جنسیت نیستم نیما...حرفهاتو فراموش - نکن!

اینبار دیگه سکوت کردم و تکون نخوردم. دست نگه داشته بود و دیگه سعی نکرد کاری رو انجام بده که تا چند لحظه پیش زیپ شلوارشو به خاطرش کشیده بود پایین!

و اونقدر هیچ کاری نکرد که اول صورتمو از روی میز برداشتم و بعدهم دستهامو.

کمرمو صاف نگه داشتم و چرخیدم سمتش.

عین مجسمه ابولهول رو به روم ایستاده بود و نگاهم میکرد. حتی پلک هم نمیزد.

خیره تو چشمهاش یه کم کمرم رو خم کردم تا بتونم شلوار و شرتمو بکشم بالا.

همچنان فقط داشت تماشام میکرد.

نمیدونم چه چیزی باعث شده بود بیخبال انجام اون کاری بشه که من صدرصد مطمئن بودم انجامش میده.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۹۱#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

هرچی بود به نفع منی شده بود که وحشت سکس از پشت رعشه به تنم انداخته بود.

موهای ریخته رو پیشونیم رو کنار زدم و بعد یکی دو قدم ازش دور شدم تا بتونم مانتو و مقنعه ام رو از روی زمین بردارم.

به سمت میز رفت و همزمان دکمه شلوارشو بست و تکیه اش رو به لبه ی میز داد. چند قدمی محض احتیاط،

ازش دور شدم ولی رو به روش ایستادم و زل زدم تو چشمهاش.

دستشو بالا آورد و با تکون انگشت اشاره اش گفت:

گورتو گم کن جانان-!

گورمو که بقول خودش گم نکردم هیچ، ایستادم و سیگار کشیدنشو تماشا کردم.

اول نخ سیگارو بین لبهاش گذاشت و بعدهم آتیش فندکو زیرش گرفت و وقتی روشن شد اولین کامو عمیق ازش گرفت و دودش رو فرستاد تو هوا....

نمیدونم چرا حتی سیگار کشیدنش هم جذاب بود.

مانتوم رو تنم کردم و با پوشیدن مقنعه ام گفتم:

من باید یه چیزی بگم-...

سرد و تلخ گفت:

حوصله اشو ندارم....حوصله شنیدن هیچ حرفی رو - ندارم...

موهای ریخته رو چشمامو با دست فرستادم زیر مقنعه و بعد با اینکه میدونستم ازم عصبانیه اما گفتم:

...باید حرفمو بزنم نیما-

.خاکستر سیگارشو تکوند. اخم کرد ولی هیچی نگفت

سکوتش بهم جرات حرف زدن داد واسه همین مِن و مِن کنان ادامه دادم:

سلیمی گفت پنج شنبه هم باید شیفت باشم. یعنی روز - عروسی خواهرم. باهام لج کرده. بحث امروزش این بود چرا نرفتم پیش اون مرخصی نگرفتم واسه اون یکی دو روزی که نبودم...میشه...میشه یه کاری کنی من پنج شنبه مجبور نشم بیام اینجا..؟

سیگارو بین دو انگشتش گرفت و خیره به من دودشو بیرون فرستاد و بعد گفت:

-نیازی نیست بیای...

گرچه خوشحال شدم از این جواب اما همچنان بابت سلیمی نگران بودم برای همین گفتم:

-ولی سلیمی چی میشه اون...

وسط حرفم گفت:

وقتی من میگم نمیخواد بیای حرف بفهم که نیاز نیست بیای-
...

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه خداحافظی کنم خیلی زود
...از اتاقش زدم بیرون

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جلوی آینه ی داخل اتاقک پروف ایستادم و خودمو برانداز کردم.

مدام به چپ و راست کج میشدم که خودم رو درجهت مختلف تو اون لباس آبی کاربنی ببینم.

مهدخت که ربع ساعت بیشتر پشت اون در ایستاده بود و انتظار منو میکشید، چتد ضربه ای به در زد و گفت:

بابا ما اگه دنبال عروس هم رفته بودیم اینقدری طول نمیکشید! پوشیدیش اصلا؟ -

نه! هرچه بیشتر خودم رو برانداز میکردم بیشتر مطمئن میشدم این اون لباس جانان پسند نیست.

از همون داخل گفتم:

آره پوشیدم ولی حس میکنم ازش خوشم نمیاد-!

عه! درنیاریاااا...بزار منم ببینم-...

چون میدونستم اگه اینکارو نکنم مخمو بعدش میخوره درو باز کردم و اجازه دادم منو تو اون لباس مجلسی ای که قرار بود تو جشن عروسی نگار بپوشم ببینه!

وقتی چشمش بهم افتاد اصلا مثل من دهن کجی نکرد و حتی اتفاقا از چشمهاش که می درخشیدن مشخص بود ازش خوش اومده.

چشمکی زد و گفت:

عجب عروسکی شدیاااا...من میگم همینو بخر...نظرت!؟-

مایوسانه دو طرف لباس رو که دنباله دار هم بود گرفتم و جواب دادم:

نه...ازش خوشم نمیاد...میدونی...به دلم نمینشینه!-

خیلی سریع شروع کرد طرفداری از لباس تنم:

اتفاقا بنظر من خیلی آبیه.تو رنگ پوستت سفید این رو که - بپوشی سفیدی تنت میاد تو چشم.تازه بخاطر مدلش بلندای اندامت و فرم کمرباریک و باسن و سینه هات

مشخص...ابنو بپوشی نصف مردای مجلس حشری میشن از فرداش میان خواستگاریت از این ترشیدگی درمیای!

چون زد زیر خنده فهمیدم داره مسخرم میکنه چپ چپ نگاش کردم و بعد گفتم:

- دیوث! من تورو آوردم نظر بدی و کمک کنی یه چیز درست و حسابی بپوشم نه اینکه مسخرم بکنی....

درو بستم و لباس رو از تنم درآوردم.دلم لباسی میخواست که راضیم کنه و با دیدنش بگم آهان! این همونیه که باید بپوشمش!

از اتاقک پروف که اومدیم بیرون لباس رو انداختم تو سبد آهنی تا خود فروشنده ها برش دارن و بعدهم همراه مهدخت از اونجا زدیم بیرون.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درو بستم و لباس رو از تنم درآوردم. دلم لباسی میخواست که راضیم کنه و با دیدنش بگم آهان! این همونیه که باید بپوشمش!

از اتاقک پروف که اومدیم بیرون لباس رو انداختم تو سبد آهنی تا خود فروشنده ها برش دارن و بعد هم همراه مهدخت از اونجا زدیم بیرون.

حین قدم زدن و تماشای ویترینهای مابقی مغازه ها پرسید:

حالا واقعا خود رئیس گفت میتونی پنجشنبه رو نیای!؟-

زل زدم به یه لباس قرمز رنگ کوتاه و جواب دادم:

آره خودم باهاش صحبت کردم. نظرت راجب اون لباس - چیه!؟ قرمزه رو میگم

رد دستمو دنبال کرو تا لباس رو دید ولی بعد با بی میلی گفت:

نه! بهتره یه لباس خاص تر بپوشی...قرمز ممکن انتخاب - خیلی ها واسه روز عروسی باشه....میگم...حالا واقعا رئیس مخالفت نکرد!؟

کلافه جواب دادم:

نه نه چند بار بگم..همچی رو رک و راست گذاشتم کف - دستش. خودش گفت میتونم نیام...اصلا همه چیز دست رئیس نمیدونم چرا سلیمی اینقدر عقده ای بازی درمیاره!

باور نکرد هرچند من درکمال جدیت تمام حرفهارو زده بودم و پرسید:

میگم یه وقت سرکاری نباشه آخه رئیس همیشه خیلی به - سلیمی بها میده همچین مواقعی هم کلا همچی رو میسپاره به خود سلیمی....

هنوزم حتی اگه میگفتم رئیس رو از فاصله یه قدمیم دیدم باورشون نمیشد.

انگار فرعون مومیایی شده بود که زنده شده و من باهاش حرف زدم که اونقدر تعجب میکردن.

رفتم سراغ ویترین مغازه ی بعدی و جواب دادم:

نه سر کاری نیست مگه مریض سر کارم بزاره-

:نفس راحتی کشید و گفت

خب چه بهتره...حالا دیگه مطمئنی روز عروسی هست-

این واسه خودمم کابوس بود. اینکه اگه جوابمو نمیداد و عین سلیمی رو شیفت بودنم تاکید میکرد مثل افسرده ها میشدم واسه همین گفتم:

...آره...اگه اجازه نمیداد من دق میکردم-

ابنو گفتم و همزمان با اشاره به بلوز سفید و دامن خردلی رنگی که تو همون نگاه اول خیلی واسم دلبری کرده بودن پرسیدم؛

اون ست خوشگل نه؟-

...اره خیلی-

خوشحال و راضی از اینکه بالاخره یه لباس به دلم نشست گفتم:

...پس بزن بریم-

...دستشو گرفتم و باخوشحالی به سمت مغازه رفتیم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۱۹۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لباسی که خریده بودم رو گذاشتم روی تخت و یکی دو قدم عقب رفتم و بهش خیره شدم.

دوست داشتم به عنوان تنها خواهر عروس من هم از خوشگلی یا دست کم مرتب بودن و خوش لباس بودن چیزی کم نداشته باشم!

و از بین همه اون لباسهایی که چشمم می رفت سمتشون و پروف میکردم و درنهایت سختگیرانه به این باور می رسیدم به درد نمیخورن این یکی لباس به دلم نشست و مجابم کرد بخرمش!

غرق تماش بودم و البته غرق فکر...

فکر در مورد اینکه با این لباسها چه آرایشی باید انجام بدم که همون موقع در بی هوا بازشد و صدای کوبیده شدنش به دیوار منو حسابی ترسوند و دستپاچه ام کرد.

چرخیدم و چشمم که به نوید افتاد با صدای بلند گفتم:

داعش هم اینجوری وارد خونه های مردم نمیشد...واسه - چی در نمیزنی بچه!؟

توپشو تو دستهای خودش پاسکاری کرد و با حاضر جوابی :گفت

خوبه بابا تو هم انگار در موزه لوور پاریس...چیزیش که - ..نشد. مامان گفته بیا شام بخور

وقتی رفت اول یه نفس عمیق کشیدم و بعد لباسهارو مرتب کردم و گذاشتم سر جاشون و از اتاق رفتم بیرون. همه .شون دوز سفره جمع بودن و شامشون رو میخوردن

! آخرین شام در کنار نگار

چهار زانو کنار سفره نشستم و تند تند مشغول خوردن شدم :و همزمان گفتم

کاش لئوناردو داوینچی زنده بود تصویر شام آخر مارو هم - میکشید

نگار یه تربچه کوچولوی قرمز پرت کرد سمتم و گفت:

خودتو مسخره کن-!

جا خالی دادم و تربچه خورد به چرخ خیاطی قراضه ی مامان تا یه چشم غره حواله ی من بکنه و بگه:

بشین بچه! من با اون چرخ نصف خرجی های خونه رو - کم میکنم!

:غذای توی دهنمو قورت دادمو گفتم

.عه خب به من چه اون زد-

میدونستم چون دیگه از فردا قرار نبود نگار کنارمون باشه باهاش بداخلاقی نمیکرد و درعوض توپ و تشرشو حواله ی من میکرد.

:چیزی نگفتم که بابا پرسید

دختر یکم آرومتر بخور میترکیا...اون کارت دعوتو دادی - دست رئیست!؟

این پدر ماهم گیر سپیچ داده بود به نیما! نیمایی که تا اسمش به میون اومد رد سیلی ها و ضربات کمربندش برام تازگی پیدا کردن!

از فکرش بیدون اومدم و جواب دادم:

آره...دادم-!

مامان پرسید:

میاد؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

:کاملا مطمئن جواب دادم

معلوم که نه! سرش خیلی شلوغ بعید بدونم اصلا یادش - بمونه

امیدوارم بودم که نیاد. چون اصلا دلم نمیخواست فعلا چشمم به چشمش بیفته با اون اخلاق گند و مزخرش.

:مامان سرگرم خوردن مابقی غذاش شد و همزمان گفت

نیومد هم که نیومد! ما وظیفمون این بود واسش کارت - دعوت بفرستیم!

بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره و شستن ظرفها رفتم سمت اتاق نگار. یه ضربه به در زدم و بعد رفتم داخل.

وسایل شخصیش رو جمع کرده بود و داشت چک میکرد چیزی جا نذاشته باشه.

منو که دید به تخت اشاره کرد و گفت:

از این به بعد اتاق و تخت باسه واسه نوید..اونم به هرحال - دلش میخواد اتاق داشته باشه چقدر هی بره تو پذیرایی بخواب! کامپیوترمم مال خودش. قراضه اس ولی میتونه بازی نصب کنه روش....

رو صندلی نشستم و تماشاش کردم.داشت بزل و بخشش راه میانداخت. لبخند زدم که به کمد لباسهاش اشاره کرد و گفت:

یه تعداد لباس هم داشتم گفتم بزارم بمونه واسه تو-!

.خوشحال و شاد بلندشدم و رفتم سمت کمد

نگاهی به ردیف لباسها که تعدادشون هم زیاد بود انداختم و گفتم:

واااای مرسی نگار...خیلی خوشگلن-

بعضیاشون نو هستن و یه بار بیشتر نپوشیدم-

هیجان زده گفتم:

آره خوشگلن ازت ممنونم-...

لبخند زد و گفت:

اونی که باید تشکر کنه منم...من باید از تو تشکر کنم که - اون وام رو گرفتی!

دستمو ازتو کمد بیردن آوردم و سرمو به سمتش برگردوندم ویه لبخند تحویلش دادم.

شاید خیلی وقتها بقول مامان زیادی به پروپای هم میپیچیدیم.

شاید دعوا زیاد میکردیم.شاید حتی گاهی سر لباس به جون هم میفتادیم اما درهرصورت اون خواهرم بود و خوشبختیش آرزوی قلبی من بود.

لبخند زدم و گفتم:

...من که کاری نکردم...فقط یه وام گرفتم-

:خندید و در جواب این حرف گفت

...همین کار تو موتور زندگی منو روشن کرد-

رو برگردوندم و خودمو سرگرم همون لباسها کردم تا چشمش بهم نیفته ک نبینه که لبخند رفته رفته از رو لبم پر کشیده.هنوز کسی نمیدونه من واسه این پول دست به چه کارایی زدم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دوستای نگار اونقدر زیاد بودن که برای ساق دوش شدن نوبت به من نرسه البته چندان هم مهم نبود.

فکر نکنم خودمم تمایل چندانی به ساقدوش بودن داشته باشم!

وقتی اون و علیرضا دست در دست هم به سمت سفره ی عقد رفتن دور از اون هیاهو و بزن و بکوب یه جا ایستادم و تماشاشون کردم.

توی تور عروسی اونقدر خوشگل شده بود که چشمم از دیدنش سیر نمیشد و حتی مدام به خودم یاداوری میکردم یادم باشه حتما به تخته هم بزنم!

خوشگل و زیبا و شاد...

به هر حال این زیباترین شب زندگیش بود. شبی که همیشه منتظرش بود اما فرصت پیش نمیومد که بخوایم شرایط رو براش فراهم بکنیم.

و اینجا و همچین مواقعی بود که به خودم نهیب میزدم می ارزید...گرفتن اون پول و از دست دادن دخترانگیم شاید به خوشبختی الان نگار و بهم نخوردن عروسیش و حفظ آبروی پدرم می ارزید!

لبخند عریضی زدم و از همون فاصله تماشاشون کردم که همون موقع مامان سقلمه ای بهم زد و گفت:

دختر تو واسه چی عین مترسک اینجا ایستادی و لبخند ژکوند میرنی؟ برو بین مهمونها نقل و شیرینی تعارف کن!
....

به خودم اشاره کردم و گله مندانه گفتم:

حالا دیگه من شبیه مترسکم ولی لبخندم لبخند ژکوند!؟؟ بعدشم چرا من برم؟ مگه اینجا پرسنل نداره؟

دستشو تکون داد و گفت:

خب حالا واسه من لفظ قلم نمیخواد حرف بزنی! کاری که بهت گفتمو انجام بده....جانان...

مکث کرد. لبخند زد و بعد گردنبند آویز از گردنش رو تو دست گرفت و همزمان النگوها و انگشترشو به رخ کشید و گفت:

قشنگن نه!؟-

متحیر به جواهراتی که ازش آویزون شده بودن و تا اون لحظه اصلا هوش و حواسم سمتشون نرفته بود، نگاه کردم و بعد گفتم:

آره ولی نیاز بود اینهمه بدل به خودت آویزون کنی؟؟-

اخم کرد و گفت:

بدل چبه بچه! تو هنوز فرق طلا و بدلو نمیدونی؟ اینا - طلاهستن...

خندیدم. یعنی واقعا هم جای خنده داشت. چطور ممکن بود اون النگوها؟ اون دوتا انگشتر و گردنبند طلاباشن!؟

چشمم که به صورت جدیش افتاد خیلی زود خودمو جع و جور کردم و دیگه نخندیدم.

ظرف آجیل توی دستشو چپوند تو دستهام و گفت:

هر هر هر...خنده داره؟ اینا طلاهای خاله ات هستن - قرض گرفتم ازش.....

در هرصورت نیاز نبود اینکارو بکنی-

لازم نکرده تو به من بگی چیکار کنم چیکار نکن. تو نقلتو - پخش کن. من مادر عروسم. امشب هم تو چشمم باید یه تیکه طلا ازم آویزون باشه یا نه؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وقتی داشتم با مامان صحبت میکردم ناخوداگاه چشمم رفت پی نیما. اولش باورم نشد خودش ولی بعد وقتی از چهارچوب گذر کرد و قدم زنان جلو اومد بیشتر مطمئن شدم که دیدنش وهم نیست واقعیه!

قد بلند و اندام کشیده اش اونقدر خاص خودش بود که نمیشد بهش شک کرد.

کت شلوار مشکی پوشیده بود و درعین سادگی و شیکی حاضر بودم شرط ببندم با ورودش نگاه 90 درصداز دخترا و زنهای مجلس رو به سمت خودش کشوند و بازار عروس و دوماد رو خراب و کساد کرد!

سرسری گفتم:

-باشه باشه....شما درست میگی...

ازکنار مامان رد شدم و با عجله به سمت نیما رفتم.

.حتی یک درصد هم فکرشو نمیکردم اون قراره اینجا بیاد

نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد هم با راهنمایی یکی از پرسنل تالار، قدم زنان به سمت یکی از میزهای خالی رفت و پشتش نشست.

آخه چرا اومد اینجا !؟

اعتراف میکنم اگه صدام حسین رو به جاش اینجا میدیدم !اینقدر تعجب نمیکردم

نزدیک میز که شدم رو به روش ایستادم و باخیره شدن به صورتش گفتم:

...سلام-

اولش داشت جای دیگه ای رو نگاه میکرد اما تا سلام منو شنید فورا سرش رو به سمتم برگردوند و بهم خیره شد.

ظاهرا تماشا کردن من تو اون لباسها اونقدر براش جالب !بود که نتونه واسه چند لحظه ی اول حرفی بزنه

چشمهاش از پایین منو برانداز کردن تا وقتی که رسیدن به صورتم.

شاید حق داشته بود اونجوری تماشام بکنه چون نود درصد مواقع منو تو لباس فرم هتل دید!

حالا اما احتمالا در نظرش به کل یکی دیگه شده بودم تو اون بلوز آستین کوتاه سفید و دامن چین دار خردلی....

قد بلندم، باریکی کمر و فرم سینه و باسنم تو این لباس مشخص تر از اون لباسهای فرم بود.

البته آرایش چندان غلیظی نداشتم.

ساده ولی دخترانه....

پورخندی زد و گفت:

خودتی بچه!؟-

بیزار بودم وقتی بچه صدام میزد.

:اخم کردم و گفتم

میشه ایتقدر به من نگی بچه!؟-

:واسه اینکه اذیتم کنه جواب داد

...نه نمیشه-

به میز نزدیک تر شدم. دستها و ظرف پر آجیلی که مامان
:بهم داده بود رو گذاشتم روش و باخم کردن کمرم پرسیدم

چرا اومدی!؟-

:پا روی پا انداخت و جواب داد

نباید میومدم!؟-

نامحسوس نگاهی به اطراف انداختم. چشم خیلی ها سمت ما بود. و احتمالا اکثرا هم فکر میکردن من اونجا درحال تعارف میوه ام.

:صدامو آوردم پایین و گفتم

!بله نباید میومدین-

اخم کرد و بی توجه به این حرفم اشاره ای به سر سینه ی لباس که توری بود و سینه های من از پشتش مشخص بود کرد و پرسید:

یادم نمیاد واسه پوشیدن همچین لباسی بهت اجازه داده - باشم

متعجب نگاهش کردم. طلبکار اومدم سراغش و حالا بدهکار باید برمیگشتم.

اخم کردمو با لب و لوچه آویزون پرسیدم:

منظورت چیه!؟-

خیلی جدی زل زد تو چشمهام و گفت:

- منظورم اینه تو صیغه ی منی. واسه آب خوردن هم باید از من اجازه بگیری...به چه حقی این لباس جلف رو پوشیدی هان!؟

متعجب یک قدم عقب رفتم و به صورت عصبانیش خیره شدم.

اصلا فکر نمیکردم بخواد اینجوری با من رفتار کنه اونم اینجا...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

متعجب یک قدم عقب رفتم و به صورت عصبانیش خیره شدم. اصلا فکر نمیکردم بخواد اینجوری با من رفتار کنه اونم اینجا درحالی که دلیل بداخلاقیش لباسم باشه!

سرمو خم کردم و نگاهی به لباسم انداختم.

درسته آستین نداشت و سر سینه اش تور بود ولی نسبت به اکثر دخترای توی سالن من حتی پوشش بسته تری هم داشتم.

خودمو از همون زاویه نگاه کردم و بعد سر بلند کردم و گله مندانه پرسیدم:

کجای این لباس جلف!؟؟-

چشماشو باریک کرد و دستهاشو گذاشت روی میز و با لحن دشمن ستیز و خصمانه ای گفت:

هست-!

اون "هست" رو چنان با تاکید به زبون آورد که باز به خودم شک کردم و سرمو پایین گرفتم و نگاهی به خودم انداختم.

اگه عادل باشه باید بدونه من واقعا نسبت به نود درصد دخترایی که توی تالار بودن واقعا پوشش خوب و مناسبی داشتم واسه همین بلافاصله گفتم:

!نیست-

:کف دستشو زد رو میز و تکرار کرد

!هست-

چون حس کردم ولوم صداش خیلی بالا رفته و البته چون ترسیدم جلب توجه بکنه لب گزیدم و گفتم؛

!آرومتر...میشنونااا دردسر درست میکنی-

عصبانیتش همچنان سرجاش بود. خیلی جدی و حتی :عصبانی گفت

باید قبلش با من هماهنگ میکردی. باید از من واسه - پوشیدن یا نپوشیدنش اجازه میگرفتی...متوجهی!؟

:فوری گفتم

!نه نیستم. چون تو داری بیخودی گیر میدی-

:با حالتی عصبی لب زد

...اون روی سگمو بالا نیار دختر-

کلافه و عاجز از این یکی بدو کردنها باصورتی زار و حالتی :خسته ودرمونده گفتم

-آخه مگه مشکلش چیه؟ لباس به این خوبی!

باز چشماش و تنگ کرد و پوزخند زنان درحالی که البته خودشم در تلاش بود با حرکاتش توجه کسی رو جلب نکنه جواب داد:

چی؟ مشکلش چیه!؟؟؟ سینه هات مشخص پاهات - مشخص دستات مشخص موهات هم که دیگه هیچی...رسما با این تیپ و لباس داری غیر مستقیم به تمام مردای اینجا میگی "یکی بیاد منو...

حرفشو خورد. لب گزیدم و متاسف نگاهش کردم.

خیلی بی ادب تشریف داشت.

دلگیر نگاهش کردم که بازم گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۱۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نباید این لامصبو میپوشیدی اونم بدون اجازه ی من - میفهمی!؟

کفری و عصبانی پامو زمین کوبیدم و بعد از کنج چشم نگاهی به چپ و راست انداختم و گفتم:

میشه امشبو از زهرمار بدتر نکنی!؟ میشه به لباسم گیر ندی!؟ -

سر بالا انداخت و خیلی جدی و بدخلق جواب داد:

نه نمیشه! به چه حقی بدون هماهنگی و اجازه ی من سرخود همچین لباسی پوشیدی... -

پوووفی کردم و دست به کمر نگاهش کردم. دلم میخواست همه اون آجیلها و میوه ها رو تو حلقش فرو کنم. کلافه پرسیدم:

خب حالا میگی چیکار کنم هان!؟-

تکیه اش رو به صندلی داد و خیلی ریلکس جواب داد:

برو عوضش کن-

متحیر و ناباورانه نگاهش کردم. باورم نشد واقعا همچین چیزی ازم خواسته.

از تعجب زیاد لبخندی روی صورتم نشست سردرگم و گیج پرسیدم:

-داری شوخی میکنی!

سرش رو به طرفین تکون داد و درعین ریلکسی جوابی داد که واقعا یقه چاک کردن داشت:

-نه! اصلا شوخی ندارم...عوضش کن...یالا...

کم مونده بود چشمهام از کاسه دربیان اونقدر که درشت و گردتر از حالت عادیشون شده بود.

سرمو بردم جلو و پرسیدم:

دیوونه شدی نیما؟ وسط عروسی کجا برم این لعنتی هارو - عوض بکنم !؟

یه تیکه شیرینی تر گذاشت توی بشقاب خودش و بعد هم بی رحمانه و بی توجه به شرایط شونه بالا انداخت و گفت:

اون دیگه مشکل توئیه که سرخود رفتی همچین لباس - جلف مرد تحریک کنی پوشیدی...

خواستم جوابش رو بدم که درست همون موقع بابا از پشت سر به میز نزدیک شد...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خواستم جوابش رو بدم که درست همون موقع بابا از پشت سر به میزی که من اونجا کنارش ایستاده بودم نزدیک شد تا دیگه نتونم حرفی بزنم.

و اون که از قبل نیمارو میشناخت لبخند عریض دندون نمایی زد و پیشاپیش دستشو دراز کرد و درحینی که نزدیک میشد گفت:

-خیلی خیلی خوش اومدین....مجلس مارو منور کردین!

بابا نیمارو گرم تحویل میگرفت چون ازش یه تصور فوق العاده درخشان داشت. چون فکر میکرد نیما یه مرد بخشنده اس که دارای تمام خصایص خوب اخلاقیه ...چون فکر میکرد تو دور و زمونه ای که بقول خودش برادر به درد برادر نمیخوره صد میلیون وام بدون سود به من داد و چه میدونست پشت پرده ی ماجرای این صد میلیون تومن چی میتونه باشه!

نیما به محض نزدیک شدن بابا از روی صندلی بلند شد و با فشردن دستش گفت:

-ممنون...ممنون از دعوتتون!

دستهای هم رو فشردن و تکون دادن. بابا با اشاره به منی که یه کوچولو از میز فاصله گرفته بودم و هنوزم تو شوک حرف زورگویانه ی نیما بودم گفت:

- فکر نمیکردم بیاین.جانان مدام با اطمینان میگفت قرار نیست بیاین!

نیما چپ چپ منو نگاه کرد و جواب بابا رو داد:

-جانان خانم کلا عادت داره جای بقیه حرف بزنه...

در هر صورت من خیلی خیلی خوشحالم که مجلس مارو - لایق دونستین و اومدین..

خواهش میکنم...ممنونم از دعوتتون-!

لبهامو روهم فشردم و باخجالت گفتم:

ببخشید من برم میوه و شیرینی تعارف کنم-...

این فقط یه راه برای فرار بود. فرار از دست بابا و صد البته نیما.

نمیخواستم بازم تنها بشیم و بحث رو بکشونه سمت لباس تنم.

سینی لیوانهای شربت رو برداشتم و همونطور که ازم خواسته بودن بین اونایی که درحال رقص بودن و از شدت بالا و پایین پریدن گلوشون خشک شده بود پخش کردم تا وقتی که رسیدم به مامان. حتی حالا هم دمغ بود....

آهی کشیدم و زمزمه کنان گفتم:

" !آخه من دیگه چیکار کنم که تو خوشحال باشی"

رفتم سمتش و قبل از اینکه صورت درهم و ناراحتش توجه کسی رو جلب بکنه گفتم:

مامان...میشه بفرمایی باز مشکل چیه اینجوری تو همی!؟-

دست از تماشای نگار از دور برداشت و با صدایی آروم اما پر عضه جواب داد:

یه چیز درست و حسابی هم نخریدیم سر سفره عقد بهش - !هدیه بدیم

عجبااا ! غصه ی همه چیزو باید میخورد. اول که جهیزیه .و افسوس نداری و حالا هم غصه ی نداشتن کادوی خوب

واسه اینکه صدام به گوش کسی نرسه با صدایی آرومی :گفتم

ای باباااا....حالا نوبت به این رسیده که غصه اش رو - بخوری؟ کادو میخواد چیکار. همین جهیزیه که واسش گرفتی میدونی چقدر شد!؟ دختر پادشاه عربستانم اینقدر ...جهاز نبرد که تو واسه نگار خریدی

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۱۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه چشم غره بهم رفت تا حساب کار دستم بیاد و بعدهم انگار که بخواد به یه بی تجربه ی دنیا ندیده رسم و رسوم یاد بده گفت:

دختررررر! دیوانه شدی!؟؟ جهاز توفیرش با کادو سر - سفره عقد خیلیه! همه ی دخترا باید یه جهیزیه ای باخودشون ببرن که هیچکس نتونه دهنشو به چرت و پرت گفتن وا بکنه....بعدشم...مگه میشه کادو سر عقد نداد؟ این یکی از اولی هم مهمتر چون الان همه ی اینایی که تو میبینی بعدش موقع کادو دادن منتظرن ببینن مادر و مادر عروس چی بهش هدیه میدن! حالیت شد؟ تو کله پوکت فرو رفت!؟

کنج لبهامو رو به پایین خم کردم و گفت:

آره اره ملتفت شدم...ولی خب واقعا اگه اینقدر مهم - میتونستین با ته مونده وام براش یه چیزی بخرین!

سر بالا انداخت و گفت:

نه مادر نه! اونو کنار گذاشتیم واسه ثبت نام -
دانشگاهت....نه....اونجوری غصه تو هم میاد سر
دلم...نه...برو مادر. برو این نوشیدنیارو بده به اونایی که
...تشنه شون برو

خیال آدم مشوش می مونه اگه خیال یکی از عزیزهاش بهم
.ریخته باشه

حالا چه جوری میتونستم آروم باشم وقتی مامان اینجوری
.دلگیر بود

از کنارم که رد شد و رفت منم به سمت به دو دختر که تازه
از رقص فارغ شده بودن و به نظر از اقوام علیرضا بودن
.رفتم

داشتن پچ پچ میکردن و حواسشون به من نبود. وقتی از
پشت سر بهشون نزدیک شدم و خواستم آب میوه تعارف
:کنم مکالمه هاشون توجهم رو جلب کرد

...وای چقدر خوشتیپ و جذاب-"

...آره خیلی...چقدر کت شلوار بهش میاد-

تنهاست...به نظرت رل داره!؟-

!اگه داشت که تنها نبود.خیلی جیگر و جووون-

اووووف! لختشو تصور کن(باخنده)-

بشینی روش بالا و پایین بشی (باخنده)-

بنظرت بریم تو کارش؟-

آره موافقم-

"""

.رد نگاه هاشون رو که دنبال کردم رسیدم به نیما

...اخم کردم و حس کردم همچین یکم غیرتی شدم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.رد نگاه هاشون رو که دنبال کردم رسیدم به نیما

اخم کردم و حس کردم همچین یکم غیرتی شدم. عجب
.دخترایی پیدا میشداااا

آخه یکی نبود بهشون بگه خجالت نمیکشین پسر مردمو دید
میزنین و در موردش الفاظ مثبت هجده هم به کار میبرین!؟

سر لج افتادم بدون اینکه باهاشون برخورد داشته باشم یا
:بخوام همکلام بشم. آهسته نجوا کردم

حالا که چشم چرونی میکنید منم بهتون از این آب میوه ها "
" نمیدم...چشم چرونا

راه کج کردم که سمت دیگه ای برم. آخه از تعارف آب میوه به اونها منصرف شده بودم اما هنوزم فاصله م باهاشون به چندقدم نرسیده بود که یکیشون از پشت سر گفت:

-وایسا با توام...دختر خانم...دختر خانم...

نشد بیشتر از اون خودم رو به کر گوشی بزنم چون حتی بهم نزدیک هم شده بودن. سینی به دست چرخیدم سمتشون.

اوه اوه! تو اون لباسها هم که حتی میشد سایز نوک سینه هاشونم تشخیص دیگه چه برسه به الباقی اعضا و جوارح بدنشون!

یکیشون استخونی و مانکن مانند بود. نسبتا بلند با موهای بلوند و ابروهایی مشکی و چشمهای درشت و لبهایی سرخ...

لباس دکلته ی مشکی رنگ شبنمایی پوشیده بود که حسابی به تنش خوشگل بود و اون یکی که یکم تپلتر و کوتاه تر بود یه نیمه تنه و دامن ترکیبی تنش بود و حسابی به زلفای بلند بالیوودیش می بالید!

تپله رو میشناختم. دختر عموی علیرضا بود
!از اون پر افاده های هفت خط
:اونی که قدش بلند تر بود اشاره کرد و گفت

...بیا جلووو-

به سمتش رفتم. نگاهی به سینی توی دستم انداخت و
:پرسید

فقط همین دو لیوان مونده !؟-

بله چطور مگه!؟-

بجای اینکه جواب بده دوتا لیوان رو برداشت و بعد رو به
:دوستش گفت

به بهانه دادن این لیوان آب میوه میریم پیشش. سر - صحبتو وا میکنم...خیلی ازش خوش اومده...

جلو چشمهای من برای نیما نقشه و تدارک دیدن و چیدن و توافق کردن و بعد هم رفتن سمتش.

سینی رو دادم دست یکی از خدمتکارای تالار و پشت ستون پنهون شدم و از دور تماشاشون کردم.

ورپریده ها جدی جدی رفته بودن پیش نیما...عجب عجوزه هایی بودناا!

کنار نیما نشستن و مشغول بگو بخند شدن. جالب اینجا بود که حتی نیما هم تحویلشون گرفته بود.

حسابی جوشی شدم. نمیدونم اسم حسم چی بود. خشم؟ حرص؟ حسادت؟

هرچی که بود اونقدر عصبیم کرد که نتونستم اونجا موندن و تماشا کردنشون رو تحمل کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت نیما.

دو تا دختر که پوشش خیلی جلفی هم داشتن چنان بگو بخندی راه انداخته بودن اونور سرش ناپیدا!

کاملا مشخص بود عزم جزم کردن هر جور شدن مخ نیما رو بزنن خصوصا که مدام سینه و کونشونو به طرایق مختلف به رخ میکشیدن و قشنگ مشخص بود قصد تحریک جنسی نیما رو دارن!

نیما هم که انگار بدش نمیومد یکم باهاشون لاس بزنه لبخندی بر لب نشونده بود و حرفهاشون رو گوش میداد.

به میز که نزدیک شدم سرفه خشکه ای کردم و رو به نیما باصدای بلندی گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سلام رئیس...خانمتون تماس گرفتن با من آخه گوشی - خودتون سایلنت ظاهرا...گفتن بهتون بگم امشب زودتر بیاین خونه دلم واستون تنگ شده! یعنی دل اوشون واسه شما تنگ شده!

امیدوار بودم سوتی ندم. ولی شدت بهت اون دو دختر از شنیدن خبر زن داشتن نیما که به دروغ بدجنسانه بیشتر نبود به حدی بود که حتی اگه من هم سوتی داده باشم متوجه نشدن احتمالا !

نیما اما که خیلی خوب متوجه شیطنت من شده بود چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

با خانمم تماس بگیر بگو منتظرم نمونه چون من امشب - خیلی دیر میرم آخه میخوام با دوتا دختر خوشگل شام رو بزنم بر بدن!

دوندون قروچه ای کردم و زیر لب بهش فحش دادم. عجب آدمی بودااا.

هم خدارو میخواست هم خرمارو...

دختره خوشحال از این حرف دستشو سمت نیما دراز کرد و گفت:

راستی من دلارامم-...

:تا نیما خواست دست دختره رو فشار بده گفتم

راستی خانمتون یه چیز دیگه هم گفت که الان یادم -
اومد...گفتن بهتون بگم شام خونه منتظرتونن زودتر برید
...پیششون شامو کنارهم بخورین

دختر عموی علیرضا که اگر اشتباه نکنم اسمش هستی بود
:با لحنی بد گفت

...چه زن سیریشی دارین-

:اون یکی مایوسانه خطاب به نیما پرسید

خیلی بده زن آدم عین کنه همه جا دنبالش باشه نه!؟ بنظر - من که همچین مواقعی باید یه مرد رو به حال خودش رها کرد...بنظرم میرسه شما چندان با زنتون رابطه خوبی نداشته باشین!درسته؟

نیما خیره تو چشمهای من با حالتی جدی جواب دختره رو داد و گفت:

زن من عادت داره زیاد خلاف نظرات من رفتار کنه...بهش - یک ساعت فرصت دادم لباس تنش رو عوض کنه و از اون یک ساعت ۳۰ دقیقه اش رفته! وقتش تموم بشه حسابش با کرام الکاتبین!

آب دهنمو با ترس قورت دادم. داشت منو تهدید میکرد اونم جلوی دو عدد پفیوز.

جری تر از قبلم کرد و باخودم شرط بستم فرصت لاس زدن با اون دوتا داف رو ازش بگیرم. چرخیدم که برم اما همون موقع تلفن همراهمو از توی کیف ظریفی که روی شونه ام بود بیرون آوردم و توی دست گرفتم و بعد درحالی که وانمود میکردم یه پیام اومده چرخیدم سمت نیما و گفتم:

یه پیام از طرف خانمتون اومده برام رئیس....نوشتن دارن - میان اینجا چون نمیخوان شمارو تنها بزارن....فقط امیدوارم وقتی اومدن و این دوتا خانمو کنار شما دیدن دوباره گیس و گیس کشی راه نندازه خانمتون آخه خیلی خشنن ایشون!

همین حرفهای دروغ من دوتا دخترو حسابی ترسوند....من این ترس رو کاملا از چشمهاشون میخوندم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

همین حرفهای دروغ من دوتا دخترو حسابی ترسوند. من این ترس رو کاملا از چشمهاشون میخوندم. احتمالا دلشون

اصلا نمیخواست یه زن دریده ناگهان عین اژدها وارد بشه و دکوراسیون صورت و موهاشون رو بهم بریزه!

اونی که چشمش حسابی نیما رو گرفته بود و حتی با اون حجم از افاده شخصا عنایت فرمودند و واسه نیما نوشیدنی آورد، بلند شد و گفت:

خب ما دیگه بریم جای ما بماند برای خانمتون! خوشحال شدم از دیدن و آشناییتون!

نیما یکی از اون نیمچه لبخندهای دختر کشش رو تحویلش داد و گفت:

همچنین!

نمیدونم چی تو لبخند مغرورانه و کلمه ی "همچنین "نیما بود که دل دختره رو لرزوند. حتی با اینکه من باحرفهام یه

جورایی نیما رو متاهل جلوه داده بودم و معرفی کردمو اما انگار اصلا این موضوع واسش مهم نبود و ذره ای اهمیت نداشت!

شبیه ماجرای مفت باشه کوفت باشه!

متنفر بودم از همچین دخترایی. دخترایی که حتی برای مردهای زن دار هم لوندی میکردن.

اینا از نظر من هیچ فرقی با مرد که نه، بانرهای متاهلی که به دختررای مجرد پا میدن نداشتن!

با حالتی پر عشوه و ناز نیما رو نگاه کرد و پرسید:

ببخشید شما خودکار همراهتون ؟!-

نیما یکم باخودش فکر کرد و بعد جواب داد:

!فکر کنم داشته باشم-

:دختره بازم به عشوه گفت

میشه خواهش کنم چند لحظه به من قرضش بدین!؟؟-

نیما دست برد توی جیب داخلی کتش و یه خودنویس بیرون آورد و بعدهم اونو به سمت دختره گرفت.

بااخم و تخم تماشاگر رفتارهای احمقانه شون بودم.

:خودکارو از نیما گرفت و بعد پرسید

حالا میشه کف دستتو بیارین جلو آقا نیماااا !؟-

عشوه ی توی صداش منزجر کننده بود. چرا داشت کرم می ریخت و هی در باغ سبز نشون میداد وقتی من یه جوری حرف زدم و وانمودکردم که اونا تصور کنن نیما زن داره!؟

کف دستش رو سمت دختره گرفت و اونم شروع به نوشتن شماره اش کرد.

همچین پا دادنهایی از نیما بعید بود و من حس میکردم یه جورایی بیشتر سر لج من داره اینکارو میکنه.

باسرزنش نگاهش کردم. گویا شناگر ماهری تشریف داشت آقا.....

دختره شماره اش رو که نوشت باحرکاتی عجیب و بهتره بگم سکسی خم شد رو میز و لبه کت نیمارو با دست کج کرد تا خودنویسشو سر جای قبلیش بزاره...

سینه هاش کاملا مشخص بودن و چسبیده بودن به میز.

کاملا مشخص بود تمام کِرم ریختنهاش عمدیه!

واقعا که! شرم آور بود! درست همون موقع تمام چراغهای سالن خاموش شدن تا نورپردازی های رنگی به سالن جلوه

بون و یه جورایی فضا رو برای عیش و نوش و بزن و بکوب جوونها و دی جی آماده بکنن!

دیگه اونجا نموندم تا رفتارای مسخره و تحریک آمیز اون دو دخترو تماشا کنم. تو تاریکی قدم زنان راه افتادم سمت اون جمعیت شلوغ...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۰۳#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

پسرها و دخترا و حتی مسن ها اومده بودن وسط تا منتهای لذت رو از این شب خاص ببرن!

یه جا تو شلوغی ایستادم و هیجان زده تماشاگر رقص و حرکات جالب دوتا پسر جوون شدم که همون موقع حس کردم یه نفر دستشو دور کمرم حلقه کرده.

به محض اینکه سرمو برگردوندم چشمم به چشمهای پر نفوذ نیما افتاد.

اخم کردم و گفتم:

چرا اومدی اینجا ؟ بهتر نبود پیش همون دوتا دختر داف - خوشگل میموندی!؟

دستشو آروم آروم آورد پایین تر و همزمان با لحن ترسناکی پرسید:

که من زن دارم آره؟ که زن من پاچه گیر و دریده و - دعواییه آره!؟

از اینکه هی دروغهامو به روم میاورد و پشت سرهم واسم ردیفشون میکرد دچارخجالت ترس شدم.

سکوت کردم که باسنمو تو مشتش چنگ زد.

لب گزیدم و با نگرانی و البته صدای آرومی گفتم:

نیماااا...یکی میبینه هاا-

نگاهی گذری به دور و اطرافم انداختم. خوشبختانه اطراف اونقدر شلوغ بود و سالن هم اونقدری تاریک بود نگاه کسی سمت ما نیاد اما در هر صورت بازهم نمیتونستم خیال جمع باشم.

کمرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت:

مگه بهت نگفتم این لباس لعنتی رو نباید بپوشی هان!؟-

گله مندانه نگاهش کردم و با گذاشتن دستم روی دستش که باسنم رو تو چنگ گرفته بود گفتم:

ای بابا چرا حرف زور میزنی نیما.من تو این شرایط لباس - از کجا گیر بیارم!

دستشو از روی باسنم برداشت و اینبار آروم آروم به وسط پام نزدیکش کرد.

آب دهنمو قورت دادم و باخم کردن سرم نگاهی به دستش انداختم که همون موقع خیلی جدی و مصمم گفت:

میخوام امشب بیای پیشم-!

تا اینو گفت تندی سرمو بالا گرفتم و ناباورانه نگاهش کردم. باورم نمیشد همچین چیزی ازم خواسته. دوسه بار تند تند

پلک زدم و گفتم:

چی!؟ باید امشب بیام پیشت!؟ آخه چطوری یا چه بهونه - ای!؟

دستشو ار زبر دامن رد کرد و اینبار با چنگ زدن رون پام :از روی ساپورت مشکیم جواب داد

اونش دیگه به من مربوط نیست. امشب باید همراه من - .... بیای

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۰۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستشو از زیر دامنم رد کرد و اینبار با چنگ زدن رون پام از روی ساپورت مشکیم جواب داد:

اونش دیگه به من مربوط نیست. امشب باید همراه من - بیای ....

وقتی اینجور یک دنده و لجباز میشد و زورگویانه سعی میکرد حرفش رو به کرسی بنشونه خیلی از دستش کفری میشدم.

بانگرانی نگاهی به دستش انداختم که از زیر دامنم رفته بود بالا و بین پاهام رو می مالوند.

حتی با وجود ترس از دیده شدن که البته تو اون تاریکی و شلوغی امکانش خیلی خیلی کم بود هم حس میکردم تحریک شدم و حس های زنانه ام فعال!

بااینحال سر بلند کردم و خطاب به نیما گفتم:

نیماا...لطفاا...اینجا جاش نیست یکی میبینه!

اونقدر بهم نزدیک شد که شونه اش به شونه ام چسبید.
سرش رو خم کرد و بینیش رو به گوشم مالوند و گفت:

تو این تاریکی و شلوغی کی میخواد مارو ببینه!؟

فشار انگشتاش که بیشتر شد پاهام ناخوداگاه جفت شدن و قفل. اونقدر سف و محکم کنارهم نگهشون داشتم که حتی دستش اون وسط گیر کرد.

بازم با دلشوره گفتم:

نیما دستتو بیار بیرون-!

با طعنه پرسید:

چه جوری اینکارو بکنم وقتی یه جوری پاهاتو بهم فشار - دادی انگار مار اومده لای پاهات!؟ هوم !؟

دام میخواست بهش بگم تو از صدتا مار هم بدتری نیما انقدر که هم آدمو نیش میزنی هم اذیت میکنی و حرص میدی اما زبون به دهن گرفتم و فقط پاهامو از هم فاصله دادم و خودم دستشو بیرون آوردم و گفتم:

میشه یه امشب منو اذیت نکنی نیما!؟-

خودخواهانه و باصراحت جواب داد:

نه نمیشه! من امشب باتو میرم خونه ام!-

دستامو باحرص مشت کردم و دندونامو رو هم سابیدم.
اونقدر حرصی شده بودم که حس میکردم رگها و مویرگهام
.عین نخ ضعیفی یکی یکی درحال پاره شدنن

:سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم

با چه بهونه ای آخه!؟-

شونه بالا انداخت تا نشون بده نسبت به دردسرهای من که
:خودش برام به وجود میاره بیتفاوت هست و بعد جواب داد

اون دیگه مشکل توئه...بگو...بگو از هتل تماس گرفتن -
!باید بری اونجا چون به وجودت نیاز هست

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.در سرویس بهداشتی رو باز کردم و رفتم داخل

بدون اینکه از تو قفلش کنم مقابل آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم. رنگ رژم یه کوچولو کمتر شده بود. غرولند

کنان از توی کیف کوچیک ظریفم رژ لب قرمز رنگمو بیرون آوردم و روی لبهام کشیدم و همزمان غر غر کنان گفتم:

همیشه باید عین جن ظاهر بشه زورگوی نچسب...همش " زور میگه...زور زور زور...اینکارو بکن اونکارو نکن. از صدام یزید کافر هم صدام تر..."

لبهامو رو هم مالیدم که در نیمه باز کنار رفت و اومد داخل. هاج و واج بهش خیره شدم و به اولین چیزی که فکر کردم این بود مبادا حرفهامو شنیده باشه که گمونم شنیده بود!

یعنی اگه به شانس قهوه ای من بود حتماااا شنیده!

آخه اصلا چه جوری فهمید من اینجام ای خداااا! گند بزنن این شانس لعنتی رو!

با دهن باز بهش خیره بودم که چشماشو ریز کرد و پرسید:

ببینم...تو همیشه وقتی باخودت تنها میشی شروع میکنی - پشت سر من بد و دری وری گفتن؟

و تو اون لحظه منم دلم میخواست بپرسم تو چرا همیشه وقتی من دارم پشت سرت بد میگم ظاهر میشی!؟

درو از تو قفل کرد و تکیه اش رو بهش داد و به صورتم خیره شد. آاا خ چقدر من از این نگاه های پرسشگر لعنتیش واهمه داشتم.

شاید منتظر جواب بود واسه همین وا ندادم و با صورتی طلبکار پرسیدم:

اصلا کی گفته من داشتم اون حرفهارو به تو میزدم. تو - چرا به خودت میگیری؟ شاید اصلا من منظورم کس دیگه ای باشه!

کنج اون لبهای خوش فرم که طبیعی یه حالت سرخ رنگی داشتن رو داد بالا و طعنه زنان گفت:

آره جون عمه ات-!

لبهامو روهم فشردم و سرمو یه کوچولو خم کردم و مظلوم بهش خیره شدم.

پس مطمئن شد باخودش بودم.

با حرص نگاهم کرد و انگار که دنبال بهانه ای برای گیر دادن باشه پرسید:

اصلا بگو ببینم...تو واسه کی اینهمه سرخاب سفیداب - کردی!؟ مگه تو صیغه ی من نیستی!؟ مگه حکم زن و محرم منو نداری تو بیخود میکنی اینجوری سرخ و سفید

میکنی و جلوی اونهمه مرد جولون میدی! این چیه پوشیدی اصلا؟ چرا بابتش از من اجازه نگرفتی هان؟

شاکیانه و عصبانی، یه بند سوال میپرسید.همون سوالهای غیر منطقی و گلایه های بیخودی.

اولش خواستم مثل خودش تند باشم و تند رفتار کنم...

بگم اصلا به تو چه....

به تو چه مربوط! ولی نه...باید آرومش میکردم وگرنه کار به جاهای باریک می رسید واسه همین وقتی دیدم لحظه به لحظه داره عصبانی تر میشه بهش نزدیک شدم و با گرفتن دستهاش زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۰۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو چته نیما؟ چرا عصبانی میشی!؟ دوست نداری من رژ - قرمز بزنم؟ باشه...پاکش میکنم...دوست نداری این لباس تنم باشه!؟ اونم باشه..یه شنل میپوشم روش....

عجیب بود اما واقعی! در لحظه آروم شد. واقعا آروم شد. نفس عمیقی کشید و سیبک گلوش خیلی آروم بالا و پایین شد.

تکونی به سرش داد و گفت:

-همتووون از دم سر و ته یه کرباسین! همتون آشغالین...

چشمهام روی صورتش به گردش در اومد.

یه لحظه حس کردم نیما هم قلق داره و چون زخم خورده اس داره این حرفهارو میزنه...حرفهای بدی زد اما به دل نگرفتم چون نخواستم قضاوتش کنم.

اون کسی بود که سه روز قبل از عروسیش زنش ولش کرد و رفت.

اگه من سه روز قبل عروسی شوهرم یا نامزدم ولم میکرد و می رفت چی میشدم؟ کی میشدم!؟

هنوز هیچی از این موضوع نمیدونستم جز اینکه اون قلبش شکسته، بی اعتماد و زخم خورده اس!

آهسته پرسیدم:

حتی منم؟! منم آشغالم !؟-

سکوت کرد نیما اولین حضور جدی یه مرد توی زندگیم بود.

همه چیز صوری بود...

همه چیز قراردادی بود. همه چیز غیر واقعی و تاریخ دار بود اما واقعا اولین مرد زندگیم بود که گرچه گاهی تلخ بود اما مهرش به دلم می نشست.

چون سکوت کرد با لبخند پرسیدم:

حتی این سکوت هم علامت رضایت!؟-

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جوابمو بده دستهامو از دستهاش جدا کرد و از توی کتش یه پاکت بیرون آورد. اونو به سمتم گرفت و گفت:

6- تا سکه اس..سه تاش هدیه ی من به خواهرت سه تای دیگه رو هم از طرف خودت بده!

هدیه ی شگفت انگیزی بود که حقیقتا منو تحت تاثیر گذاشت.

جالب نبود !؟

نیمای بدعنق، بداخلاق، عصا قورت داده که استاد گیر دادن و اذیت کردن بود، از قبل به همچین چیزی فکر کرد.

کارش برام ارزشمند بود با اینحال گفتم:

- ولی نیازی نبود تو اینهمه خودتو بندازی توی خرج که منم بتونم همچین هدیه ی گرونی به نگار بدم!

سرفه کرد. اخمی روی صورتش نشوند که مهربون نشون
:نده خودش رو و بعدهم گفت

تو زن منی...یعنی تا وقتی صیغه ی منی مسئولیتت با -
...منه...خرجتم با من

لبخند عریض قدرشناسانه ای زدم و خودمو انداختم تو
.آغوشش

سرمو گذاشتم روی شونه اش و باحلقه کردن دستهام به
:دور بدنش گفتم

!مرسی نیما یزید کافر-

چیزی نگفت ولی چندلحظه بعد دستشو بالا آورد و گذاشت روی کمرم. میدونم گاهی تلخ بود...سرد بود...عصبی میشد...تند میشد...اما حواسش بهم بود و عین یه بزرگتر هوامو داشت البته فقط گاهی.

نمیدونم فقط چرا نمیخواست مهربونتر باشه منو از خودش جدا کرد وگفت:

خب دیگه احساساتی نشو...من حوصله ی اینجا موندنو ندارم. میرم بیرون تو ماشین این رژ کوفتی روهم دیگه نمال به لبهات

با لبخند به چشمهاش نگاه کردم و قبل از اینکه بره رو نوک پاهام بلند شدم. دستهامو گذاشتم روی شونه هاش و با بستن چشمهام لبهامو روی لبهاش گذاشتم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستهامو گذاشتم روی شونه هاش و با بستن چشمهام لبهامو روی لبهاش گذاشتم. گرچه چشمام رو بسته بودم اما سنگینی نگاه هاش و باز بودن چشمهاش رو احساس میکردم.

خیلی آروم لب پایینیش رو بوسیدم ولی میک نزدم.

بیشتر یه بوسه ی آروم بود. یه بوسه ی خیلی خیلی آروم که طولانی نبود و زمانش فقط به چند ثانیه می رسید.

سرم رو که عقب بردم و کف کفشهامو زمین گذاشتم بالاخره پلکهای روهم گذاشته شدم رو باز کردم.

خواستم برم عقب اما دستشو پشت کمرم گذاشت و این اجازه رو بهم نداد.

همینطور بهش خیره بودم که بالاخره از اون حالت ساکن ولی حرکت بیرون اومد و با حلقه کردن بازوهاش به دور بدنم سرش رو به سمت صورتم خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت اما قبل از اینکه بخواد خوردنشون رو شروع بکنه یه نفر از بیرون به در زد و پرسید:

- خانم!؟ قصد نداری بیای بیرون؟؟ بابا دارم میپُکم!

سرمو عقب بردم. حتی نیمایی هم که تازه شروع کرده بود هم دیگه نتونست کارشو ادامه بده.

لبم و زیر دندون فشار دادم و نگاهی به سمت در انداختم.

حس کسی رو داشتم که افتاده توی یه چاله.

هرکی که بود دوباره به در زد و گفت:

الووووو...-

خیال بیرون اومدن نداری!؟

پرسشی به نیما نگاه کردم و لب زدم:

!چی بگم ؟-

جوابی نداد و از گوشه چشم به پشت سرش نگاه انداخت. تا شب هم که نمیشد اونجا بمونم و هی بِر و بِر همو نگاه کنیم. باید هرکی که بود رو یه جورایی دکش میکردم قبل از اینکه گند کار دربیاد.

:واسه همین گفتم

من همین حالا اومدم حالمم خوب نیست از جای دیگه - استفاده کنید!

دروغ آبکیم کار خودش رو کرد و خوشبختانه اون رو از منطقه ممنوعه دور کرد.

چند دقیقه ای هیچی نگفتیم تا وقتی که کاملا از رفتنش مطمئن شدیم.

نیما بی طاقت دستشو رو باسنم گذاشت و با نزدیک کردن و فشار دادن من به خودش سعی کرد دوباره لبهامو ببوسه.

یعنی بهتره بگم سعی کرد اون بوسه ی معمولی رو تبدیل کنه به یه بوسه ی شدید اما منی که قصد همچین کاری رو نداشتم و از طرفی می ترسیدم باز کسی سر برسه و طبل رسواییم به صدا دربیاد باعجله ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-م...من...من دیگه باید برم نیما خیلی نمیتونم اینجا بمونم...

همین که سمت در رفتم دستمو گرفت و هلم داد سمت در. عین عَلَم یزید مقابلم ایستاد و با اون چشمهای آتیشیش زل زد بهم و گفت:

- من اصلا از بعضی رفتارات خوشم نمیاد. با اونا منو مجبور نکن دوباره اون روی سگمو بالا بیارم

چشمهای درشتم رو صورت خشمگین اما پرابهتش به گردش دراومد. مچ دستمو گرفته بود و اونقدر فشار میداد که احساس کردم وقتی ولش کرد جدا میشه و میفته روی زمین.

از درد آخ ریزی گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

مگه من چیکار کردم !؟-

همون دستی که گرفته بود رو برو وسط پاهاش تا با اینکارش منو رنگ به رنگ کنه و بعد جواب سوالم رو داد:

-تحریک میکنی و درمیری!

وقتی عضوشو زیر دستم حس کردم عین کسی که جریان برق رو لمس کرده باشه لب گزیدم از خجالت زیاد فورا خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

-نیما لطفاااا...

اونقدر خجالت کشیده بودم از لمس و حس مردونگی سفت شده اش که دیگه حتی روم نمیشد سرمو بالا بگیرم و به خود لامصبش نگاه کنم.

چونه ام رو تو دست گرفت و گفت:

مثلا الان درحال خجالت کشیدنی!؟ بعد دقیقا از چی خجالت - میکشی از چیزی که هم دیدیش هم...

چشمامو رو هم فشار دادم و دستهامو گذاشتم روی جفت گوشهام. میدونستم میخواد حرفهای مثبت هجده بزنه واسه همین اینکارو کردم و گفتم:

-ادامه نده ادامه نده! دیگه چیزی نمیشنوم!

صورتشو که ندیدم. دیگه صداشو هم نشنیدم تا وقتی که جفت دستهامو گرفت وبا پایین آوردنشون نزدیک به صورتم گفت:

من بیرون تو ماشین منتظرت می مونم. بپیچون و بیا ! - وسلام!

تاخواستم بگم آخه چجوری درو باز کرد و رفت بیرون. نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و با کلافگی چند فحشی نثارش کردم.

چقدر مردهایی که میخواستن همیشه حرف، حرف خودشون باشه غیر قابل تحمل بودن.

آخه اصلا رفتن من پیش اون چه فایده ای میتونست داشته باشه!؟

به بسته ی توی دستم نگاه کردم و بعدهم از اونجا زدم بیرون.

....خوب میدونستم موندم و حرص خوردنم بیخودیه

بیرون که رفتم، خودم رو رسوندم به سالن اصلی رقص تالار.

هرجور شده به بدبختی مامان رو پیدا کردم.

یه گوشه ایستاده بود و اونایی که به عروس و دوماد هدیه میدادن رو تماشا میکرد.

دستشو گرفتم و گفتم:

....مامان...مامااااان-

سرش رو به سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد. سه تا سکه ای که نیما گفت میتونم از طرف خودم به نگار هدیه بدم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

بفرما! اینم سه تا سکه! حالا برو با افتخار اونارو جلو - چشم همه هدیه بده به نگار...

ناباورانه به سکه های بهار آزادی خیره شد. فکر کرد از این سکه های بیخودی تقلبی ان چون دستمو پس زد و گفت:

برو بچه! این‌چیه دادی دست من! من با این قد و قواره و - سن و سال بلند بشم برم سکه تقلبی اسباب بازی بدم دست دخترم؟ اونم تو روز عروسیش!

ای بابایی" زمزمه کردم و گفتم":

چی میگی مادر من ! اینا کجا تقلبی ان؟ اصلا سرو - ریختشون به سکه ی تقلبی میخوره؟ خب بگیر نگاه کن خودت...

....سکه هارو ازم گرفت و با دقت بهشون خیره شد

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سکه هارو ازم گرفت و بهشون خیره شد. با چنان دقتی بررسیشون میکرد هرکی ندونه فکر میکرد خودش باستان شناس و ایناهم آثار باستانی کشف شده از هرم های فرعون هستن!

البته! حق هم داشت. ما کجا و این هدیه های عیونی کجا!؟ بیل گیتس هم به گمونم همچین ریخت و پاشهایی نمیکرد حالا اینکه من بیام و سه تا سکه ی تمام بزارم کف دستش و بگم بفرما اینم کادو، از نظر اون دوحالت بیشتر نداشت. یا توهم زدم یا چراغ جادو گیرم اومده!

بعداز چند دقیقه بررسی شدید؟ لبخند بر لب سرش رو بالا آورد و گفت:

الهی عمه هات فدات بشن کوزت فدا کارم..ریزعلی بخشنده - ...ام

یکم سیستمش قروقاطی شده بود اما خوشحالیش بیش از ...هرچیزی برای من اهمیت داشت

....بیش از هرچیزی در دنیا

و کاش یه روز اگه همشون متوجه کاری که کردم شدن اینو .بدونن چون دوستشون داشتم این راه رو انتخاب کردم

بدونن چون آرامش اونا واسم در اولویت بود آرامش خودم .رو قربانی کردم

:فقط بخاطر اونا....خندیدم و گفتم

حالا باور کردی واقعی هستن!؟-

سرش رو تکون داد. پیدا بود مشتاق هست زودتر خودش رو برسونه به اونی که هدایا رو باهیجان و صدای بلند توی

میکروفون میخوند اما حتی اون شور و شوق هم مانع پرسیدم سوال توی ذهنش نشد:

آره ولی تو پول اینارو از کجا آوردی جانان!؟ نکنه دور از - چشم ما پول هزینه دانشگاهتو دادی هان!؟ اگه آره که برو همین حالا پس بده! من راضی نیستم!

دستشو پس زدم. شک و ظنش طبیعی بود. با لبخند گفتم:

خیالت راحت.اینارو از پول دانشگاهم نخریدم. اینا..اینا - چیزه....من....من اینارو با پس اندازم خریدم آره. یکم پس انداز داشتم با اون خریدم

خوشحال شد و خیالش راحت. لبخند دندون نمایی زد و با اشتیاق گفت:

-خب پس من زودتر برم!

دستشو گرفتم و با کمی من و من و دلشوره گفتم:

- باشه ولی...ولی...من.مامان من یه ...من باید یه موضوعی رو بهتون بگم. الان از هتل باهام تماس گرفتن گفتن مهمون مهم اومده و پرسنل لازمن.من باید برم!

چشم درشت کرد و پرسید:

-امشب...الان !؟ واااا!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودم از زدن این دروغها و این بهانه ها بیزار بودم اما خب وقتی نیما منو مجبور میکرد چیکار میتونستم بکنم جز اینکه تن به خواسته اش بدم.

باز من من کنان جواب دادم:

الان الان که نه ولی امشب آره من باید برم. البته عروسی - که تموم شد که اونم کم کم داره تموم میشه! من نرم اضاف کارم از دستم میپره...پول خوبی واسه امشب میدن!

اون که به خیالش اوضاع من گل و بلبل دستشو رو شونه ام زد و گفت:

یه امشب گورباباى پول خوب. خوش باش دخترم. یکم - بچرخ دوسه یه نفر ببیننت دخترارو همینجور جاها انتخاب میکنن دیگه ..اتفاقا همین امشب دو نفر از تو سوال پرسیدن!

لبخند تلخی زدم. وقتی از این حرفها میزد غصه ام میگرفت چون من حالاحالا ها نمیتونستم به همچین چیزی فکر بکنم.

من الان صیغه ی یه نفر دیگه بودم.

صیغه ی نیمایی که نمیدونم کی کارش با من تموم میشه!

مچ دستشو گرفتم و گفتم:

مامان خانم. من نمیتونم بمونم چون به اون پول احتیاج - دارم. چون پول خوبیه..مثلا همین سه تا سکه رو با یکی دوشب اضاف کاری جور کردم. بزار من برم...

یکم با خودش فکر کرد و درنهایت تسلیم شد و گفت:

باشه! از نگار خداحافظی کن و برو-...

:رو نوک پاهام بلند شدم و گونه اش رو ماچ کردم و گفتم

!پس وقتی من رفتم خودت برای بابا توضیح بده-

باشه ای گفت تا خیال تا آسوده ی من آسوده بشه. باید همین حالا می رفتم سراغ نگار نه که می موندم تا پایان عروسی. اونجوری خیلی هم خوب نبود چون ممکن بود گیر بیفتم یا لو برم.

همراه مامان به سمت نگاری رفتیم که کم کم تعدادی از مهمانها با دادن هدایاشون ازش خداحافظی میکردن و می رفتن...

:با لبخند رو به علیرضا گفتم

!خیلی خوش شانسی که قشنگترین دختر شهر نصیبت شده-

:خندید و با شیطنت و شوخ طبعی گفت

!ایشالله تو هم مثل نگار بهترین مرد شهر نصیبت بشه-

گرچه خندیدم اما تودل خودم به این آرزوش خندیدم البته با تاسف.

.فعلا که عصبانی ترین و قلدرترین مرد شهر گیرم اومده بود

.یکی که نمیشد مقابلش نه آورد

.یکی که هرچی گفت باید چشم تحویلش میدادم

بعداز بوسیدن نگار و توضیح دادن شرایطم ازش خداحافظی کردم.

دلش میخواست وقتی قراره دسته گلش رو پرت کنه وسط جمعیت دخترا منم باشم اما نمیشد.

من خودمم اینو دوست داشتم اما درنهایت باید می رفتم سراغ نیمایی که فکر کنم تو خیابون منتظرم بود و با تماسهای پشت سر همش نشون میداد چقدر از دیر اومدنم کلافه شده...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دو طرف شنل تنم رو گرفته بودم و بدو بدو تو اون خیابون تاریک و خلوت سمت ماشینش می دویدم.

هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم روزی بخوام اینجوری یکی یکی آشناها و خانواده رو بپیچونم که خودمو برسونم به مردی که سوار بر ماشینش منتظر این هست که منو باخودش ببره خونه اش!

نمیدونم چرا گاهی مثل الان حس میکردم نیما بعضی دستوراتش صرفا به این خاطر هست که قدرتشو به رخ بکشه!

در ماشینشو باز کردم و نشستم رو صندلی.

هوا سرو بود. اونقدر که ناخوداگاه بدنم دچار لرز شده بود و فکم بی اختیار تکون میخورد و من شدت سردس هوای بیرون رو وقتی فهمیدم که گرمای داخل ماشین صورت رو به منجمد شدنم رو یکم داغ کرد!

کلاه شنل رو دادم عقب و با چرخوندم سرم به سمتش پرسیدم:

خیلی دیر کردم!؟-

دستهاشو روی فرمون گذاشت و چپ چپ نگاهم کرد. کاملا مشخص بود خیلی وقت منتظر سر رسیدنم هست. نفس عمیقی کشید و پرسید:

خودت چی فکر میکنی!؟-

لبهامو رو هم فشردم و با نگاه با اینور و اونور جواب دادم:

خودم فکر میکنم یه کوچولو دیر کردم-...

به طعنه پرسید:

فقط یه کوچووولو!؟؟ از کی تا حالا یکی دو ساعت میشه - یه کوچولو؟؟ تو واقعا برای چی اینقدر دیر اومدی!؟ هان؟ فقط امیدوارم دلیل موجهی واسش داشته باشی؟

چشمهام روی صورت جدیش به گردش دراومد. نیشخندی زدم و چون نمیدونستم برای جواب دادن به این سوالش دقیقا باید از کجا شروع بکنم گفتم:

آاا...خب...میدونی چیه!؟ تقریبا نیم ساعت پیش میخواستم - بیام پیشت ولی خیلی یهویی سرو کله ی یکی از آشناهای قدیمی با پسرش پیدا شد که یه جورایی ....

در لحظه و البته وقتی بخش اعظمی از حرفم رو به زبون آورده بودم متوجه شدم این از اون حرفهاییه که نباید به زبونش آورد. لب گزیدم و واسه عوض کردن بحث و دور شدن از این موضوع گفتم:

نمیخوای ماشینتو روشن کنی و بری!؟-

با غیظ پرسید:

خب بعدش...؟؟؟-

خودم رو زدم به اون راه و پرسیدم:

بعد چی!؟-

کمکم ابروهاش توهم گره خوردن و طرح اخم گرفتن.
چشماشو ریز کرد و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آشنای قدیمی و پسرتون سرو کله اش پیدا شد و لابد -
!بعدشم تو رو واسه پسرش در نظر گرفت

باز هم طبق عادت لبم رو زیر دندون فشار دادم و در سکوت بهش خیره شدم. ماشین رو روشن کرد و با بالا بردن ولوم صداش گفت؛

وقتی اونجوری بزک دوزک میکنی و میمالی به خودت و -
!لباس جلف میپوشی بایدم چشم بقیه بیاد سمتت

همچین مواقعی سکوت بهترین کاری بود که میشد انجام داد چون بگو مگو کردن با نیما تو همچین موقعه های عین این بود که آتیش بگیری و بخوای بدویی...

خاموش که نمیشد هیچی شعله ور تر هم میشد. دست راستش رو بالا آورد و همونطور که تهدید کنان تکونش میداد گفت:

- جانان واااای به حالت...وای به حالت. وای به حالت اگه از این به بعد لباسی بپوشی که بخوای چشم یه مشت اسکل رو بکشونی سمت خودت...وای به حالت اگه آرایشی بکنی که جلب توجه بکنه....من ستاره چشمک زن نمیخوااام...

وقتی داشت یه بند امر و نهی میکرد صندلی رو به عقب خم کردم و بهش تکیه دادم. سرمو کج کردم و زل زدم به نیمرخش.

این نیما هم عجب آدم عجیبی بود. نمیدونم مشکلش باجنس مونث چی بود که اینطور رفتار میکرد؟ یا مثلا نمیفهمیدم چرا داره اینقدر به من گیر میده وقتی ارتباطمون یه قرارداد مشخص و از پیش تعیین شده بود که پایان هم داشت.

خوابم میومد. پلکهام که سنگین شدن و رو هم افتادن دیگه صورتشو ندیدم.

وقتی متوجه شد خوابم گرفته باز باعصبانیت گفتم:

گرفتی خوابیدی!؟-

تو اون لحظه فقط به خواب احتیاج داشتم نه به تهدیدهای نیما.

پاهام از خستگی گز گز میکردن و چشمهام التماس خواب.

خوابالود گفتم:

تو بگو من گوش میدم!-

حرصش گرفت از شنیدن این حرف. دندون قروچه ای کرد و گفت:

-شیطونه میگه همچین بکوبونم تو...

بی توجه به خط و نشونهاش خودمو کج کردم و با دراز کشیدن تو ماشین سرم رو گذاشتم روی پاهاش و گفتم:

-خیلی خستمه نیما...هروقت رسیدی بیدارم کن!

از سر تعجب نیشخندی زد و بعد طعنه زنان پرسید:

ببینم جات راحت!؟-

با وجود اینکه مجبور شده بودم لنگهامو جمع کنم اما سرم جای راحت و خوبی بود و به همین خاطر جواب دادم:

خیلی-!

پوووفی کرد و با زدن یه لبخند سرش رو به حالت تاسف طرفین تکون داد و گفت:

دیوث-!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

#پارت_۲۱۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو یه حالتی شبیه به قرار گرفتن بین خواب و بیداری بودم. درواقع

!نه خواب خواب بودم نه بیدار بیدار

دستی دو سه بار خیلی آروم به کمرم زده شد و بعدهم صدایی آشنا توی گوشهام پیچید:

..جانان ...هوی جانان-

واکنشی نشون ندادم چون نسبت خوابالودگیم بیشتر از بیداریم بود. اما به فاصله ی دو سه دقیقه اون صدای همراه با سرزنش و حرص دوباره به گوشم رسید:

مگه باتو نیستم دختر.. پاشو... خرس تنبل باخودم آوردم - خونه انگار! پاشو ببینم پام خواب رفت....

نه چشمهام رو باز کردم و نه حتی سرم رو از اون جای نسبتا نرم برداشتم.

فقط میدونم با صدای لش خواب آلودی گفتم:

!یکم دیگه بخوابم بلند میشم-

دستشو عقب برد و نه خیلی محکم اما خب اونقدری که منو از عالم خواب به کل بیرون بکشونه زد به باسنم و گفت:

بیدارشو ببینم....انگار اومده خونه خاله! قیافه ی من - شبیه خالته یا ماشین شبیه به خونه خاله!؟

اون ضربه ی کف دست به باسن خب اونقدری بود که هوشیارم بکنه. فورا سرمو از روی پاش برداشتم و گیج و سردرگم نگاهی به نیما و بعدهم اطراف و موقعیتی که توش بودم انداختم و با لب و لوچه آویزون پرسیدم:

چرا زدی!؟-

:ماشین رو خاموش کرد و با باز کردن در جواب داد

- چون ربع ساعت نشستم اینجا که تو بیدار بشی! تو عمرم وقت عزیزمو واسه یه نفر اینجوری به گا نداده بودم...

طول کشید تا ویندوزم اومد بالا. بدتر اینکه چون یه مدت تو یه حالت ثابت سرم رو خم کرده بودم گردنم حسابی درد گرفته بود .

:دستمو مابین کتف و سرم گذاشتم و گفتم

-آخه خیلی خسته ام بود...

:با لحنی تند و همون حالت عصبی مخصوص خودش گفت

بله دیگه اگه منم بزک دوزک کرده بودم و جلوی یه مشت - بی جنبه ی لعنتی بیخودی که خشتکاشون اندازه بادکنک باد کرده بود می رقصیدم هم اینجوری خسته میشدم!

بازم که اونقدر عصبانی بود نمیشد با یه من عسل قورتش داد. بدون حرف قد دو سه دقیقه اون صورت پر از رد ناراحتی و دلخوریشو نگاه کردم و در نهایت گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من نصف عروسی داشتن از من بیگاری میکشیدن بعدشم - من کجا بزک دورک کردم؟ بین همه ی دخترای توی عروسی آرایش من از همه کمتر بود لباسهامم که از لباسهای راهبه های خواهر هم پوشیده تر بودن!

یه طرف شنلمو زد کنار و باحالتی خیلی خیلی عصبانی و پر حرص اشاره ای به لباس تنم کرد و شروع کرد پرسیدن

سوالهای پی در پی که رنگ و بوی شماتت و گیر دادن سرسختانه داشتن :

لباست پوشیده است؟ این لباس پوشیده اس!؟-

این لباس شومبول مگس نر رو هم راست میکنه بعد از لباس راهبه ها هم پوشیده تر!؟

مکث کرد. دستشو تندی آورد بالا و گفت:

... شیطونه میگه همچین بزنم تو-

حرفش تموم نشده بود که خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-نزن نزن!

دستشو تو هوا نگه داشت و اجازه نداد به سمت صورت من فرود بیاد.

مونده بودم دلیل این رفتارهای اون چیه!؟ اینکه اینجوری بهم گیر میداد دقیقا به چه خاطر بود.

بعداز یه مکث کوتاه گفت:

- ببین...من اونهمه پول خرجت نکردم که واسه پسرای فک و فامیلتون قر و فر بیای و لباسی بپوشی که دودولای کوچولوشونو تو شلواراشون شق و رق بکنی.

تو مال منی...تو تا وقتی من بخوام مال منی...لباس میخوای بپوشی باید واسه پوشیدنش از من اجازه بگیری...هر جایی بخوای بری باید با من هماهنگ کنی...متوجهی!؟

وقتی باتاکید میگفت " تو مال منی" حس اسباب بازی بودن بهم دست میداد. انگار که آدم نباشم و هیچ قدرت اختیاری هم از خودم هم نداشته باشم.

ولی واقعا همچین مواقعی سکوت بهتر بود یا درافتادن باهاش!؟

بعداز یه سکوت طولانی،

دستمو سمت دستش دراز کردم و بالا آوردمش.

دستشو وارونه کردم و نگاهی به کفش انداختم.

شماره ی اون دختر هنوز پا برجا بود.

بهش اشاره کردم و گفتم:

تو منصف نیستی! اونی که اینجا شمارشو واست یادداشت - کرد تنها قسمتی از بدنش که مشخص نبود سوراخ ماتحتش بود پس چرا به من گیر میدی!؟ تازه...تو حتی شبیه آدمای دو دل شماره رو پاک نکردی...

انگار نگهش داشتی واسه روز مبادات...واسه روزی که دلت بخواد یکی رو بکنی و آب کمرتو تو سوراخاش خالی کنی....

من امشب بخاطر تو نرقصیدم. امشب به خاطر تو هول هولکی از تالار زدم بیرون. امشب بخاطر تو به پدر و مادرم کلی دروغ گفتم.

امشب به خاطر تو همه کسایی که میتونستن خواستگاری کنن ازم رو پیچوندم...حتی به خاطر تو نرفتم خونه...

دستشو با عصبانیت پس کشید و درجواب تمام حرفهام گفت:

مرده شور ریخت تو و هر چی دختر دیگه اس رو - ببره...مرده شور همتونو ببرن...

اینو گفت و دست برد توی داشبورد و یه کارت بیرون آورد.

پرتش کرد سمتم و باتشر گفت:

بگیرش..آژانس شبانه روزیه که اشتراک داره. زنگ بزن - بیان ببرنت ...نمیخوام ریختتو ببینم...

حرفهاشو که درکمال بی رحمی زد از ماشین پیاده شد.

تو تمام حرکاتش یه عصبانیت و کلافگی غیر قابل درک مشهود بود.

چقدر کنار گذاشتن و دور انداختن دیگران براش راحت بود.

چقدر زود از کوره در می رفت.

چقدر بیزار و بی اعتماد بود از جنس مونث...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چقدر کنار گذاشتن و دور انداختن دیگران براش راحت بود. چقدر زود از کوره در می رفت...چقدر بیزار بود از جنس مونث...

دلیل اینهمه خشم و نفرت چی بود!؟

چرا همه رو به یه دید و یه چشم نگاه میکرد...واقعا چرا !؟

اصلا روا بود با من اینطور رفتار کردن؟اونم منی که خانواده ام رو بخاطرش پیچوندم که کاری رو انجام بدم که ازم خواسته بود!؟

.نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم

.اون رفت سمت خونه و من به کارت توی دستم نگاه کردم

اونهمه کشوندم اینجا که بخاطر یه همچین موضوع ساده ای اینطوری باهام رفتار بکنه !؟

:با عجله به سمتش رفتم و از پشت سر صداش زدم

....نیما....نیما صبر کن...نیما-

:اهمیت نداد و به مسیرش ادامه داد. دویدم سمتش و گفتم

....نیما لطفا صبر کن...من منظوری نداشتم-

:بدون اینکه برگرده سمتم گفت

...گفتم برووووو-

نتونستم خودمو بهش برسونم اونم سرعت قدمهاشو بیشتر کرد تا وقتی که رفت داخل. حتی درو از داخل چنان محکم بهم کوبید که چهارستون بدن منم باهاش به لرزه در اومد !

.ایستادم چون دنبالش رفتن بی فایده بود

چون اون در نهایت همون کاری رو انجام میداد که میخواست نه چیزی که من میخواستم.

نفس عمیقی کشیدم و یکیار دیگه به کارت توی دستم خیره شدم.

بعد از اونهمه دعوا و گیر دادن و لجوجانه امرونهی کردن و بیرون کشوندن من از عروسی حالا خیلی راحت یه کارت داده دستم که از اینجا برم چون نمیخواد ریختمو ببینه!

سر خم کردم و برای صدمین بار به لباس تنم نگاهی انداختم و گفتم:

"...تمام این ماجراها و جرو بحث ها بخاطر توئه"

آهی کشیدم و با دور انداختن کارت توی دستم رفتم سمت خونه.

رو به روی در ایستادم و بعداز کلی کلنجار رفتن باخودم دستگیره رو پیچوندم که بازش کنم و برم داخل اما در کمال تعجب دیدم که در به صورت خودکار از داخل قفل شده.

با کف دست چند ضربه به در زدم و گفتم:

....نیما....نیما درو باز کن...نیما-

جوابی بهم نداد. یابهتره بگم اهمیت نداد. شاید حتی صدام به گوشش نرسید. هوا سرد بود و یخ.

دستامو دور تنم حلقه کردم و یگبار دیگه به در زدم و همزمان گفتم:

نیما درو باز کن من میخوام همینجا بمونم. نمیخوام برم - خونه...نیما....نیما اینجا سرد من یخ میزنماا

نه! دریغ از یه بله...دستامو جلوی دهنم گرفتم و" هاااه" کردم تا شاید با بخار دهنم یکم گرمشون کنم و بهشون جون بدم.

ناامید که شدم همونجا کنار در نشستم. تکیه ام رو بهش دادم و دستهامو دور پاهام حلقه کردم.

.ای کاش منم از این ماجرای بیتا سر در میاوردم

ای کاش میفهمیدم چرا نیمارو ترک کرده بود تا تبدیل بشه به اینی که الان هست. به کسی که گاهی از زهر مار هم تلخ تر میشد....

:سرمو برگردندم سمت در و با صدای ضعیفی لب زدم

-نیما من سردمه تو رو خدا درو باز کن...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

#پارت_۲۱۶

☔☔ عشق مخفی ☔☔

صدام اونقدر ضعیف بود که حتی به گوش خودمم نمی رسید. اصلا چه فایده داشت. اون که در هر صورت اهمیت نمیداد.

منم که نمیتونستم اینوقت شب یه کاره بلند بشم و برم خونه.

شک میکردن و میفهمیدن حرفهام باهم همخونی نداره!

هوا خیلی یخ بود.

فشار دستهام به دور پاهام رو بیشتر کردم و چونه ام رو گذاشتم روی زانوم و زل زدم به رو به رو...

چقدر تحمل مردهای بداخلاق و یک دنده سخت بود.

آدمو پیر میکردن عین نیما...

هم زیاد بدخلقی میکرد. هم یک دنده بود.

...هم لج باز

.اونقدر اونجا نشستم و نشستم که بالاخره درو باز کرد

.خیلی سریع سرمو به سمتش برگردوندم

:اخم کرد و با لحن تندی پرسید

مگه نگفتم برو؟ واسه چی اومدی اینجا نشسنی؟-

انگشتای یخ زدم رو توهم قفل کردم و سرم رو یه کوچولو
:پایین انداختم و با صدای آرومی جواب دادم

...چون...چون....نیما من میخوام اینجا بمونم-

از جلوی در کنار نرفت تا اینجوری بهم بفهمونه همچنان دلش نمیخواد برم داخل و بعد هم گفت:

-گفتم که برو...لازم نیست.

با لب و لوچه آویزون پرسیدم:

-آخه چرا!؟ بزار بمونم نیماااا

ولوم صداشو برو بالاتر و گفتم:

...بهت گفتم برووو-

اینو گفت و رفت داخل و دوباره باعصبانیت درو بهم کوبید. این نیما اونقدر خوددرگیری داشت، اونقدر عصبی و لجوج بود که خیلی سخت میشد قانعش کرد کاری رو انجام بده.

پووووفی کردم و دوباره نشستم روی زمین و لب زنان باخودم گفتم:

انگار خر شیطون حسابی بهش حال میده که حاضر نیست " ازش پیاده بشه"

سرمو از عقب به در تکیه دادم و شروع کردم ور رفتن با لاک ناخنم. نمیدونم این چه عادت بدی بود که گاهی با لاک روی ناخنمم نمیتونستم بسازم. هی باید می کندمش و چون

یکمش کنده میشد دیگه علاقه ای به نگه داشتم بقیه اش هم نداشتم.

نیم ساعتی توی همون سرما نشسته بودم تا اینکه بالاخره حاضر شد بیاد تا دم در و ببین زنده ام یا مرده ام...

که باز لااقل همین هم جای شکر داشت!

با تشر و صدای بلند داد زد:

مگه نگفتم از اینجا برو...؟-

میتونستم قیافه ی یخم رو توی این سردی هوا تصور کنم.

نوک بینی و لپهای سرخ شده بود و دستهام کمجون. سرمو بالا انداختم و گفتم:

نچ....-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.میتونستم قیافه ی یخم رو توی این سردی هوا تصور کنم

نوک بینی و لپهای سرخ شده بود و دستهام کمجون. سرمو بالا انداختم و گفتم:

....نچ-

چشماشو ریز کرد و پرسید:

اونوقت نوچ یعنی چی!؟-

با ترس نگاهش کردم. دماغمو که حس میکردم بخاطر سردی هوا کم کم داره دچار آبریزش میشه رو بالا کشیدم و جواب دادم:

....یعنی نمیرم...میخوام بیام اینجا...میخوام بمونم-

سرد و خنثی نگاهم کرد. من بیچاره آخه علم غیب که نداشتم بدونم این نیما از چی خوشش میاد از چی بدش میاد! و حتی یک درصد هم

فکرش رو نمیکردم بخوام یه روزی بابت پوشیدن یه لباس اینجوری از طرف اون آزار ببینم! نفس عمیقی کشید و لبهاش رو باز کرد تا جوابی بهم بده که تند و سریع گفتم:

نیما آخه من چه میدونستم باید واسه پوشیدن لباس از تو - اجازه بگیرم!

سگرمه هاشو زد تو هم و انگار که حرفم براش قابل باور نباشه پرسید:

- مگه بچه ای که همچین چیزایی و همچین تعهدادت ساده ای رو ندونی!؟ هان؟

سرمو پایین انداختم و با یه کوچولو ترس و خجالت نگاهش کردم و واسه اینکه دلش به رحم بیاد گفتم:

- یه کوچولو دیگه جلو در بمونم یخ میزنم می میرم جنازم میفته رو دستتا از ما گفتن بود...

هیچی نگفت. یعنی با زبون چیزی نگفت وگرنه چشمهاش که منو بسته بودن به رگبار حرف و تشر. نگاه آخرو بهم

انداخت و رفت داخل اینبار درو نبست تا بهم بفهمونه اجازه داخل رفتن دارم..

خوشحال شدم. سرمو بالا گرفتم و با زدن یه لبخند عریض پشت سرش رفتم داخل. گرمای هوای داخل خونه که به پوست سرد صورتم خورد جون دوباره گرفتم.

چقدر خوب بود هوای داخل...

گرم...یه گرمی خوب...مثل گرمی یه آغوش...مثل گرمی پیچیده شون لای پتو و دراز کشیدن کنار بخاری!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قدم زنان رفتم جلو. روی کاناپه راحتی کنار شومینه دراز کشیده بود و با تلفن همراهش ور می رفت.

تصمیم گرفتم اول لباسهامو عوض کنم برای همین رقتم بالا توی اتاق...

اونجا یه اتاق مخصوص لباس بود که من چند کمدش مختص لباسی من بود

لباسایی که برای استفاده تو خونه ی نیما بودن یه جورایی!

اول لباسهای تنم رو درآوردم.

لباسهایی که باعث و بانی این جرو بحثهای اعصاب خرد کن شده بودن و بعد هم

یه تیشرت سفید پوشیدم که وسطش یه گل یشمی رنگ بود و با یه شلوارک یشمی ست شده بود....

وقتی پوشیدمشون موهام رو با کش ساده ای دم اسبی بستم و از اتاق اومدم بیرون.

نیما همچنان روی مبل دراز کشیده بود و با تلفنش ور می رفت.

واسه اینکه بار دلش رو به دست بیارم و اونو باخودم خوش اخلاق بکنم چندقدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

چایی میخوری درست کنم!؟-

جوابی بهم نداد. اصلا یه جوری رفتار میکرد انگار به کل وجود ندارم. سکوتش رو مثلا به خیال خودم گذاشتم پای اینکه شاید پیشنهاد اول چندان دلخواهش نباشه به همین دلیل دوباره پرسیدم:

قهوه چی!؟ یا مثلا نسکافه با شیر!؟-

و بازهم سکوت. سکوت و سکوت. با این حال من امیدوارانه چند دقیقه ای منتظر موندم تا شاید جوابی بده.

سرمو کج کردم که بیشتر بتونم ببینمش و باز پرسیدم:

میخوری؟ نمیخوری؟ میخوری؟ نمیخوری!؟-

چپ چپ نگاهم کرد. از اون نگاه های خط و نشون دار ترسناک. نفس عمیقی کشیدم چون مایوس شده بودم از همکلام شدنش باخودم و بعدهم راه افتادم سمت آشپزخونه.

چندتا انتخاب داشتم که درنهایت نسکافه رو انتخاب کردم و مشغول درست کردنش شدم.

تو تمام اون مدت هرازگاهی از همون فاصله نگاهی بهش میانداختم.

اگه تلویزیون روشن نبود سکوت اینجا از لبه ی تیغ هم برنده تر میشد!

لیوانهای نسکافه رو برداشتم و به سمتش رفتم.

امیدوار بودم این نسکافه ی داغ این رابطه رو از این حالت سرد خودش بیرون بکشه آخه یه جورایی تحمل این سرد اخلاقی هاشو نداشتم.

ببین چه شری به پا کرده بود اون لباسها...

نزدیک که شدم کنارش ایستادم و لیوان رو به سمتش گرفتم.

نه لیوان رو ازم گرفت و نه حتی نگاهم کرد.

لبخندی روی صورت نشوندم و گفتم:

نسکافه با شیر....نمیخوای بخوری!؟-

جوابی نداد...غمگین تماشاش کردم و بعدهم خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز خودمم به جای اینکه جای دیگه بشینم همونجا گوشه کناپه کنار پاهاش نشستم...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جوابی نداد...غمگین تماشاش کردم و بعد هم خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز خودمم به جای اینکه جای دیگه بشینم همونجا گوشه کناپه کنار پاهاش نشستم.

این کم محلی هاش نشون از دلخوری و ناراحتیش میداد ولی خب اگه میخواست با من اینطوری رفتار بکنه برای چی تا اینجا کشوندم؟

یعنی منو آورد که فقط اینجوری حرصم بده!؟

یکم از نسکافه ی توی دستم رو چشیدم و بعد آهسته گفتم:

نیما....نمیخوای نسکافه ات رو بخوری؟ یخ میکنه ها!؟-

صورتش رو کاملا نمی دیدم چون تلفتش رو دو دستی جلو صورتش گرفته بود و ظاهرا در حال تایپ و چت کردن بود و تو همون حالت هم گفت:

!حرف نزن! گفتم نمیخوام صداتو بشنوم-

در این حد؟ که حتی نمیخوای صدامو بشنوی!؟-

:بازهم تو همون حالت جواب داد

...آره در تا همین حد-

دیگه نتونستم این رفتار بدش رو تحمل بکنم. لیوان توی دستم رو گذاشتم کنار و بعد خودم رو کشیدم جلو و با بیرون کشیدن تلفن همراهش از لای انگشتاش گفتم:

اگه آره پس چرا نذاشتی همونجا تا لحظه ی آخر عروسی - بمونم وقتی قرار بود بکشونیم اینجا و اینطوری رفتار کنی باهام؟ که اذیتم کنی....

نگاه غضب آلودش روی صورت و من تلفن همراهش خودش به گردش در اومد. تازه اون لحظه بود فهمیدم چه غلطی کردم.

کی جرات داشت همچین کاری با نیما انجام بده جز منی که گاهی یادم می رفت اون کیه و چیه و چه مدلیه!

خیلی آروم موبایلشو گذاشتم رو سینه اش و بعد هم خودم رو کشیدم عقب و همونجا کنج مبل نشستم.

نیم خیز شد و پاهاشو گذاشت روی زمین و بعد گفت:

دیگه همچین غلطی نکن خب !؟-

با ترس لبهامو روهم فشردم. نیما معمولا وقتی اینجوری آروم حرفش رو میزد یعنی از وقتهایی هم که قراره داد و هوار راه بندازه ترسناکتره! سکوت کردم که بازهم باهمون آرامش قبل از طوفان گفت:

-نشنیدم صداتو...

:سرمو بردم پایین و شونه هامو آوردم بالا و گفتم

-خودت گفتی دوست نداری صدامو بشنوی!

عین جوجه زردهای مظلومی شده بودم که یه گربه ی وحشی جلوش ظاهر شده.

:هی حرص میخورد از دستم....تکرار کرد

-نشنیدم صداتووووو...

فکر کنم باید اینبار جوابش رو می دادم. با کمی ترس و حتی شرم سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

باشه! ولی تو هم اگه بخوای اینجوری رفتار بکنی بگو - همین حالا از اینجا میرم!

هیچ تلاشی واسه نگه داشتنم نکرد و خیلی ریلکس تر از اون چیزی که فکرش رو میکردم جواب داد:

آره پاشو برووو....فکر خوبیه-

جاخوردم. یعنی واقعا واسش مهم نبود من این موقع شب از خونه بزنم بیرون !؟ چقدر یهو سخت و چِغر و بد شده بود این نیما! محض اطمینان

:پرسیدم

برم یعنی واقعا!؟-

:تکرار کرد

آرهههه-

:ناباورانه پرسیدم

برم نیما!؟-

سرش رو با عصبانیت به سمتم چرخوند و یه چشم غره رفت و با صدای بلند گفت:

این وقت شب میخوای کدوم گوری بری هان!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

عین مجسمه نگاهش کردم. تکلیف من با این نیمای دمدمی مزاج چی بود آخه!؟ میموندم یه مسئله بود نمی موندم یه مسئله.

یه لحظه میگفت نرو لحظه ی بعد میگفت برم.

میپرسیدم برم میگفت آره بعد وقتی میخواستم برم‌دوباره میپرسید کدوم گوری میخوای بری!

نه واقعا من باید با این موجود فضایی چیکار میکردم آخه!؟

کلافه پرسیدم:

آخه من آخرش چیکار کنم!؟ بمونم یا برم؟-

جوابی بهم نداد. در عوض خم شد و همون نسکافه رو از روی میز برداشت و یکمش رو چشید. مشخص بود قصد داره فقط یکمش رو بچشه اما منصرف شد و همه رو تا ته خورد.

واسه چند لحظه کلا همه چی از ذهنم پر کشید.

لبخند زدم و گفتم:

خوش طعم بود!؟ میدونی چیه نیما من قبل از اینکه بیام - توی هتل توی یه کافی شاپ کار میکردم. اونجا کارم درست کردن نسکافه و قهوه بود...میگفتن کارم خیلی خوب...من عاشق درست کردن نسک...

قبل از اینکه حرفهارو تکمیل بکنم یا اصلا جوابی به سوالی که پرسیده بودم بده دوباره دراز کشید روی کاناپه و

لنگهاشو انداخت رو پاه های من و صدای تلویزیون رو بیشتر کرد.

دیگه حرفهامو ادامه نداوم آخه اینکارش چه معنی ای میداد جز اینکه من باید خفه بشم !؟

نفس عمیقی کشیدم و باخم کردن سرم نگاهی به پاهاش انداختم که روی پاهام بود.

نمیدونم چرا در عین اینکه زیاد ازش راضی نبودم اما بازهم از اینکه باهام سرد رفتار کنه نمیتونستم راضی باشم.

دیگه نتونستم تحمل کنم.

با دلخوری گفتم:

نیما با من اینجوری رفتار نکن. واقعا اگه قرار بود - بکشونیم تا اینجا که اینجوری رفتار بکنی چرا نذاشتی همونجا بمونم!؟

با غیظ سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

چیه!؟ خیلی ناراحتی که از اونجا زدی بیرون!؟ خیلی - دپرسی که فرصت دیدار بیشتر سوژه ها و خواستگاراتو از دست دادی!؟

فکر کنم بازم برگشتیم سر خونه اول! بازهم همون حرفهایی .که بخاطرشون جرو بحث کردیم

:غمگین جواب دادم

نه نیما...ناراحت نیستم-

:عصبی گفت

فعلا که داری حرص و جوششو میخوری-

اخم کردم و در جواب این حرفش گفتم:

گور بابای همشون...من فقط میگم چرا ازم ناراحتی - همین...لابدباید واسه پوشیدن لباس ازت اجاره میگرفتم؟ خب باشه میگیرم...از این به بعد میگیرم

نباید یا یه مرد می رقصیدم؟ خب باشه دیگه تکرارش نیمکنم...لباسم لختی بود؟ خب بازم ببخشید دیگه نمیپوشم...حالا دیگه بس میکنی!؟ میشه یه جوری نگام نکنی انگار یه جرم بزرگ مرتکب شدم!؟ اصلا من بلند میشم میرم که تو از شرم راحت بشی...

اینو گفتم و با کنار گذاشتن پاهاش و بلند شدم از روی کاناپه خیلی سریع تو همون جهت قدم برداشتم که ازش دور و دور تر بشم اما بی هوا پام به لبه ی میز خورد و تعادلم رو از دست دادم و ناغافل افتادم روی تن خودش...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با کنار گذاشتم پاهاش و بلند شدم از روی کاناپه خیلی سریع تو همون جهت قدم برداشتم که ازش دور و دور تر بشم اما بی هوا پام به لبه ی پایه میز خورد و تعادلم رو از دست دادم و ناغافل افتادم روی تن خودش...

چشمام از ترس درشت شد و دستپاچگی و اضطراب به تته پته و من و منم انداخت.

نمیخواستم فکرش حتی یک درصد سمت این موضوع بره که کارم عمدی بوده

یا اینکه حتی خلقش تنگ بشه اونم بخاطر اینکه من افتادم رو تن مبارکش و خاطر همایونیش رو رنجوندم.

دستامو گذاشتم رو شونه هاش و مضطرب گفتم:

ببخشید ببخشید...حواسم نبود....یهو...چیز شد-.

افتادم...

خواستم بلند بشم اما دستهاشو روی کمرم گذاشت و این اجازه رو نداد.

متعجب به چشمهاش خیره شدم.

لبخند کج کوله ی تصنعی ای زدم و از ترس اینکه باز کفری نشه گفتم:

من که معذرتخواهی کردم بخدا حواسم نبود...پام خورد به - میز اصلا نفهمیدم چیشد. میدونی مجبور شدم بین افتادن رو شیشه و تن تو، دومی رو انتخاب کنم وگرنه الان با یه صحنه ی دلخراش رو به رو میشدی اونم صورت خونی من چون...

فشاری به کمرم آورد و گفت:

-چقدر ور میزنی تووو ...ترمز بگیر!

تا اینو گفت صم بکم شدم. یعنی واقعا من وراج بودم!؟ از نظر خودم که خیلی نبودم.

یعنی بعضیا میگفتن هستم بعضیا میگفتن نیستم ولی الان فکر کنم حق با اون بعضیایی بود که میگن هستم!

دوباره با تشر گفت:

اون لبهای لامصبت رو هم اینقدر رو هم فشار نده به فاک - رفتن از بس هی عین مکش جارو برقی تو دهنت بردیشون!

از بدبختی خودم همین بس که اختیار لبهام رو هم نداشتم.

انگشتمو واسه چند لحظه کوتاه روش گذاشتم و بعد روهم مالیدمشون و پرسیدم:

نکنه لبهامم تو قرار دادی که بستیم مال تو هستن!؟ -

دستهاشو خیلی آروم رو کمرم بالا و پایین کرد و بعد یکم خودش رو بالا کشید جواب داد:

تقریبا همه چیزت!

سگرمه هامو به نشانه ی اعتراض تو هم زدم و گفتم؛

ولی این اصلا عادلانه نیست!

پرسید:

چی عادلانه نیست!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۲۲۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پلکهام عین یه سایبون پایین افتادن و از چشمهام چیزی باقی نموند جز یه خط باریک. غیر طبیعی بود اینکه حتی اعضا و جوارح بدنمم مال اون باشه.

ابروهامو بالا انداختم و چشمامو به همون حالت قبلی برگردوندم و گفتم:

من بزغاله که نیستم کله پاچه ام هم مال تو باشه-...

خنده اش گرفت. نیما اونقدر کم می خندید که فکر کنم جایزه ی عکاس برتر سال به اونی می رسید که بتونه از لبخندش یه عکس به جا بزاره!

و نمیدونم این نخندیدن و سر بودن واسه اون دقیقا از کی شروع شد. همیشه همینطور بوده یا نه....؟

خیلی زود خنده های تو گلوش محو شدن و اون گفت:

!اتفاقا خیلی شبیه بزغاله هایی-

:منم خندیدم و گفتم

...تو هم شبیه گوساله ها-

لبخند رو لبم ماسید و مابقی حرفم از دهنم بیرون نیومد. گند زده بودم.

.دوباره صورتش عبوس شد

اخم غلیظی صورتش رو درهم کرد و حتی با لحن سرزنش باری پرسید:

باز تو روت خندیدم پررو شدی!؟-

دیگه داشت بهم بر میخورد. این یه توهین بود. یه توهین خیلی بد و واکنش خودش چی میتونست باشه اگه من همچین چیزی بهش میگفتم. ولی اصلا کی جرات اعتراض داشت!؟

:به ناچار بازهم با کمی خجالت و چهره ای نادم جواب دادم

.... ببخشید...حواسم نبود یه لحظه-

:کاملا جدی گفت

.از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن-

:سرمو پایین انداختم و لب زدم

-؟!باشه...حالا میتونم برم

چونه ام رو روی سینه اش گذاشتم و منتظر شدم اجازه بده برم ولی انگار قصد نداشت دستهاشو از بدنم جدا بکنه آخه همچنان روی کمر و باسنم بودن....

.نگاهم رو صورتش به گردش در اومد

حس کردم گیرِ....

گیر بین اجاز دادن یا ندادن...رها کردن یا نگه داشتن!؟

:چون خیلی ساکت بود و مکثش طولانی شده بود پرسیدم

-نیما....

:از فکر اومد بیرون و گفت

هان !؟-

میشه دستاتو برداری من برم!؟-

....فکر کنم بالاخره تصمیمش رو گرفت چون

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

فکر کنم بالاخره تصمیمش رو گرفت چون دستهاش رو از روی بدنم برداشت. آهسته نفسش رو داد بیرون و در جواب سوالی که چند دقیقه پیش ازش پرسیده بودم گفت:

-آره برو..

خیلی آروم از روی تنش بلند شدم. موهای پخش و پلا شده ام رو مرتب کردم و اینبار با دقت قدمهامو برداشتم تا دیگه

مثل دست و پا چلفتیا پاهام به جایی نخورم و خودم و اونو کله پا نکنم.

رفتم سمت پله ها و همزمان سرم رو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم. همچنان همونجا بود اینبار اما نشسته بود رو کاناپه و بی هدف و بی انگیزه زمین رو نگاه میکرد.

گاهی وقتها مثل الان شدیدا احساس میکردم نیما شباهت زیادی به فضایی ها داره....گردنم رو باخستگی چپ و راست کردم و پاهامو مجبور کردم هرجور شده منو تا اون اتاق خواب لعنتی برسونن!

دروکه باز کردم عطر خوب نرگسای جلوی آینه که به مشامم رسید چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

من عاشق گل نرگس بودم و حالا اونهمه نرگس خوشرنگ و خوشبو حسابی هیجان زده ام کردن.

جلو رفتم و مقابل آینه ایستادم. تعداد شاخه ها اصلا قابل شمارش نبود اونقدر که زیاد بودن.

سرم رو خم کردم و صورتمو چسبوندم به نرگس ها و عطرشون رو عمیق بو کشیدم که همون موقع نیما درو باز کرد و اومد توی اتاق....

نگاهی سرد و خنثی به منی که بعد دیدن اون گلها حسابی سر حال اومده بوده انداخت و همزمان سمت پنجره رفت...

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

وای نیما من عاشق گل نرگسم....چقدر خوب که یه عالمه از اینا داری!

نگاهم کرد اما توجه خاصی نشون نداد و بعدهم که راه افتاد سمت ستون تزئینی کنار پنجره. ستونی که قسمت بالاییش طرح یک کف دست بود و اون معمولا همیشه سیگار و فندک زاپاسش رو اونجا میذاشت.

چون از جواب دادنش مایوس شدم دستمو دور گلها حلقه کردم که همون موقع چشمم افتاد به کارتی که لا به لای گلها بود. دور از چشم نیمایی که داشت نخ سیگار از پاکت بیرون میکشید متن روی کارت رو خوندم:

**نیما من از اینکه تونستی خیلی زود شخص دلخواهتو "
پیدا کنی و باهاش ازدواج کنی خوشحالم. امیدوارم خوشبخت
بشی و دیگه به من فکر نکنی. میدونم چقدر نرگس دوست
داشتی اینا هدیه ی منن به تو. تقدیر رو بپذیر. دوستِ تو
..."**

**کار به خوندن ادامه ی مطلب روی کارت نرسید چون نیما
:عین جن پشتم ظاهر شد و غضب آلود پرسید**

داری فضولی میکنی!؟-

**دست پاچه و هول کارتو سرجاش گذاشتم و با ترس چرخیدم
:سمتش و جواب دادم**

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نه...من..من فقط....فقط داشتم این گلارو بو میکردم-

چپ چپ نگاهم کرد تا ساکت بشم که شدم. بعد سیگارو با لبهاش نگه داشت و به سمت پنجره رفت.

همون جایی که بودم ایستادم و منتظر موندم ببینم میخواد چیکار بکنه.

پنجره رو باز کرد و بعد تمام گلهای نرگس رو از اون ارتفاع پرت کرد پایین....

نااورانه نگاهش کردم و بعد دویدم سمت و گفتم:

نه نیما تورو خدا نندازشون...

جمله ی من کام بکی در بر نداشت. گلهارو پرت کرده بود و حتی صدای شکسته شدن گلدونش هم به گوشم رسید.

نزدیکش شده بودم اما دیگه فایده ای نداشت.

خیلی بد و حیف شد.

آخه اصلا چرا!؟

چرا یهو این بلارو سر اون‌گلای خوشبو آورد!؟

:غمگین شدم وگفتم

...کاش اینکارو نمیکردی نیما-

بی توجه برگشت سمت تخت. رو لبه اش نشست و شروع کرد کام گرفتن از سیگارش...

حالا اما من جایگزین اون‌کنار پنجره شدم. حس کردم دل خودمم با اون‌گلها پرت شد پایین...

...حیف بودن...خیلی هم حیف بودن

.سرمو خم کردم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم

تو اون سیاهی چیزی مشخص نبود ولی خب...نیست و نابود شدن گلها از اون ارتفاع نیازی به دوربین دید در شب نداشت!

پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم تا هوای اتاق برگرده به همون حالت قبلی خودش.

نفهمیدم اصلا چیشد یهو اینجوری کرد.

به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم.

حسم بهم میگفت اون گلها احتمالا از طرف همونیه که ردپاهاش همچنان تو زندگی نیما هست.

آهسته گفتم؛

-گلهای خوشگلی بودن!

دود سیگارو فرستاد بیرون و گفت؛

-به درک!

-ولی آخه...

عصبی گفت:

ببین جانان دیگه حرفشونو نزن خب دختر خوب؟ وگرنه تو -
...رو هم مثل همون گلا پرت میکنم پایین

اُه اه. پس اصلا اعصاب نداشت. ولی واقعا قرار بود هر وقت یکی اینجوری گند بزنه به اعصابش هی رگباری سیگار بکشه !؟

.اینجوری که خودشو به کشتن میداد

گرچه باز شده بود اون‌نیمای سگ اخلاق اما من لبخند زدم و گفتم:

نیما یه چیزی ازت بخوام بهم میدی!؟-

با یه سرعتی که میگفت احتمالا میخواد حسابی بزنه تو ذوقم و به گریه ام بندازه سرش رو چرخوند سمتم.

و من اعتراف میکنم واقعا یه لحظه ترسیدم از اینکه ترکشهاش به سمتم حواله بشن اما نمیدونم چیشد تا چشمش به صورتم افتاد از اینکه خشمشو روم خالی کنه منصرف شد و حتی بعداز چند دقیقه گفت:

بگو...-

لبخندمو عریضتر کردم و گفتم:

حالا که سیگار اینقدر چیز خوبیه و تو هی فرت و فرت - میری سراغش میشه بدی این ته مونده اش رو من بکشم. خیلی دلم میخواد امتحان کنم!

خواسته ی من انگار از اون خواسته هایی بود که جناب نیما خان رو آتیشی میکرد.

آخه یه لحظه حس کردم چشمهاش عین دو تا گلوله ان که قراره شلیک بشن به سمت طرف مقابل و به فاک بدنش!

و دقیقا به همین دلیل جهت حفظ سلامت خودم و نجات جونم یه کوچولو ازش فاصله گرفتم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خواسته ی من انگار از اون خواسته هایی بود که جناب نیما خان رو آتیشی میکرد.

آخه یه لحظه حس کردم چشمهاش عین دو تا گلوله ان که قراره شلیک بشن به سمت طرف مقابل و به فاک بدنش! و دقیقا به همین دلیل جهت حفظ سلامت خودم و نجات جونم یه کوچولو ازش فاصله گرفتم....

متعجب هم خشمگین نگاهم کرد و پرسید:

کی گفته چیز خوبیه!؟-

فکر نمیکردم حرفهام با همچین واکنشی تندی از طرف اون همراه باشه. فشار پاهامو به دستهام بیشتر کردم و جواب دادم:

-خودم حس کردم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- نبینم یه وقت سیگار بکشی!

لبامو روهم فشردم و دستهامو بین پاهام گذاشتم و گفتم:

!خب آخه میخوام بدونم چه مزه ای میده-

:بازم یه اخم غلیظ تحویلم داد و با غیظ گفت

!لازم نکرده بفهمی چه مزه ای میده-

اینو گفت و نگاه تهدید گرش رو به آرومی از روی صورتم .برداشت و دوباره مشغول سیگار کشیدن شد

.یه چیزی این وسط با منطق من در جنگ بود

اینکه اگه سیگار چیز خوبی نیست پس چرا خودش حداقل روزی یه پاکتشو میکشه!؟

وقتی دود سیگارشو بیرون فرستاد انگشتامو لای اون دود کشید و عین اینکه بخوام تو مشت بگیرمش چنگش زدم و :همزمان گفتم

اگه سیگار اینقدر وحشتناک که تو اینجوری بابت مزه - نکردنش به من سخت میگیری پس واسه چی خودت الان داری میکشی!؟ هان!؟ تازه...من حواسم به تو هست...حداقل روزی نزدیک به یه پاکت وینستون رو میکشی!

مشتمو وا کردم و با لب خندون بهش نگاه کردم تا پاسخ سوالم رو بگیرم ولی کیه که ندونه نیما کلا تو کار کور کردن ذوق دیگرانِ و اینبارم همینکارو کرد و گفت:

**- چه به تو ! **

با این جواب کوتاه، مختصر و مفید گند زد به من! آخه این عادلانه بود که از دست بیتا عصبانیه و حرص و خشمشو رو من خالی میکنه!؟

:ولی منم چندان اهل عقب نشینی نبودم و باز گفتم

!نیما خان...نمیشه به من بگی به تو چه-

سیگارو بین دو انگشتش گرفت و به لبهاش نزدیک کرد و :پرسشی گفت

چرا نمیشه ؟-

با منطق خودم که شاید از نظر اون کلا یه منطق بیخودی باشه جواب دادم:

چون همونطور که کارای من به تو ربط دارن خب پس باید - کارای تو هم به من ربط داشته باشن...

نیشخندی زد و سرش رو خیلی آروم تکون داد میتونستم از این نوع نگاه ها و سر تکون دادناش بفهمم که داره باخودش خطاب به من میگه:

" بابا وات د فاز "

باز پکی به سیگارش زد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

پس فکر میکنی کارای من به تو ربط داره!؟-

-آره...

خندید و لا به لای خنده های عجیب غریبش کاملا جدی گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۲۶#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

آره و آجر پاره. من واسه کارام به خدا هم جواب نمیدم تو - که دیگه آخه....

حرفش رو ادامه نداد و سه تا نقطه چین گذاشت که من خودم مابقی رو حدس بزنم. این نیمارو اگه می ریختی تو فنجون ده قاشق عسل و ده قاشق شکر بهش اضاف میکردی بازی همینی بود که هست.

اینبار پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

خب اگه من اینقدر برات مهم نیستم و بقول خودت من که - دیگه فلاااان... اون ته مونده سیگارتو بده یه پک بزنم.

بازم یه چشم غره بهم رفت و حتی با لحنی تند تر از قبل گفت:

!دیگه داری اون رو سگمو بالا میاریا جانان-

:بازم با ترس خودمو کشیدم کنار و همزمان نجوا کنان گفتم

"تو که همیشه اون روی سگت مال من"

میدونم شنید چی گفتم اما خب تنها به یه نگاه غضب آلود رضایت داد. همون لحظه تلفن همراهش زنگ خورد. ته مونده سیگارشو گذاشت تو جاسیگاری شیشه ای و بعد به عقب چرخید و موبایلشو از رو تخت برداشت و مشغول صحبت شد.

با وسوسه وقتی نگاهش به اون سمت بود خیره شدم به ته مونده ی سیگار....

با یه نیمچرخ به اون سمت، سرگرم صحبت بود با کسی که نمیدونم:

نه...نمیام...آره بگو حواسش به همه چیز باشه. نمیدونم " ...شاید فقط امروز شاید"

به مابقی حرفهاش دیگه گوش ندادم و تصمیم گرفتم فقط به رفع کنجکاوی خودم فکر کنم برای همین فورا کمرم رو خم کردم و ته مونده سیگارشو از توی جاسیگاری برداشتم اما همینکه به لبهام نزدیکش کردم صدای محکم و بلند جانان گفتنش تنم رو لرزند:

جاااانان-!

دستپاچه شدم و سیگار از دستم افتاد روی زمین. انگار حرف زدنهاش تموم شده بود چون تلفنشو انداخت کنار و ونگاهی سراسر غیظ به صورتم انداخت و پرسید:

کشیدی!؟-

با ترس ودرحالی که حتی حس میکردم زبونمم بند اومده جواب دادم:

نه!-

شکاک نگاهم کرد. میدونم میخواست با اون نگاه های ترسناکش از زیر زبونم حرف بکشه.

دوباره پرسید:

دروغ که نمیگی!؟-

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

...نه به خدا-

خم شد و ته مونده سیگارو برداشت و نگاهی بهش انداخت و وقتی مطمئن شد لبهای من حتی بهش نزدیک هم نشدن :مچاله اش کرد تو جاسیگاری پرسید

تا این حد دوست داری بفهمی چه مزه ای میده!؟-

:لبهامو از هم باز کردم و جواب دادم

آره-

جواب آره ی من اونو کشوند سمتم. ترسیدم و فکر کردم میخواد بابتش تنبیهم بکنه واسه همین خودمو کشیدم عقب اما اون دستشو پشت سرم گذاشت و گفت:

چیه؟ چته؟ مگه نمیگی میخوای بدونی چه مزه ای میده!؟-

با ترس و درحالی که اصلا برام قابل پیش بینی نبود جواب دادم:

....خب آره-

!باشه...حالا میفهمی-

گیج نگاهش کردم که چشماشو بست و لبهاشو گذاشت روی .....لبهام

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

گیج نگاهش کردم که چشماشو بست و لبهاشو گذاشت روی لبهام....

حرکتش خیلی برام یهویی و غیر منتظره بود چون اصلا انتظارش رو نداشتم و دقیقا به همین دلیل بود که چشمام باز بودن حتی وقتی لبهاش روی لبهام بود.

مکیدن لب پایینیم رو بین لبهاش کاملا احساس میکردم.

دستهاشو قاب صورتم کرد و اون بوسه رو ادامه داد و این درحالی بود که من همچنان مثل مجسمه نشسته بودم و نگاهش میکردم.

واسه چی بوس!؟

وقتی متوجه شد همراهیش نمیکنم چشماشو باز کرد و بهم خیره شد.

پلک هم نزدم تا وقتی که خودش گفت:

چرا بِر و بر نگام میکنی!؟-

دستهاش همچنان قاب صورتم بود. لبهای مرطوبمو از هم باز کردم و اهسته پرسیدم:

پس باید چیکار کنم !؟-

سوالم رو با سوال جواب داد و پرسید:

مگه نگفتی دوست داری بدونی سیگار چه مزه ای میده!؟-

سرم رو خم و راست کردم و با یه صدای ضعیف کمجون جواب دادم:

-آره...

نمیدونم اصلا صدام به گوشش رسید یا نه چون اون آوایی که از حنجره ام بلند میشد قوی و رسا نبود اما اون جواب داد و گفت:

- من تازه سیگار کشیدم. منو ببوسی متوجه میشی سیگار چه مزه ای میده!

از اون حالت گیج و گنگی بیرون اومدم. اعتراف میکنم تحت تاثیر کارش واسه چند دقیقه اونقدر گیج و گنگ بودم که تیکه رو نفهمیدم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

آهان-!

نفسشو داد بیرون و پرسید:

خدارو شکر که گرفتی-...

اینو گفت و دوباره لبهاشو گذاشت روی لبهام. اینبار دیگه فقط عین مجسمه نگاهش نکردم.

مزه دهنش که طعم سیگار وینستون میداد اونقدر واسم خوش طعم بود که خودمم همراهیش کردم.

ولع و حرصم واسه خوردن لبهاش حتی بیشتر از اون بود.

چشمامو بسته بودم و چون میخواستم تو اون سرعت کم نیارم تند و سریع لبهاشو میخوردم و این بوسه اونقدر ادامه پیدا کرد تا وقتی که هردو نفس کم آوردیم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

#پارت_۲۲۸

عشق مخفی ☔🐾 ☔🐾

.قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد

خیره بودم به چشماش بدون اینکه حرفی واسه گفتن داشته باشم.

منتظر بودم دستهاشو از دو طرف صورتم برداره اما اینکارو نکرد و اون بازی معذب کننده ی نگاه رو ادامه داد..

....من به اون و اون به من

.مرطوب بودن لبهام رو حس میکردم

.دستشو سمت صورتم دراز کرد

:شستشو رو همون لب تر کشید و پرسید

خب....مزه ش رو دوست داشتی!؟-

یه لبخند ملیح روی صورتم نشست. آره! واقعا دوست داشتم. شاید خیلیا با نظر من موافق نباشن اما من مزه دهنشو که طعم سیگار میداد دوست داشتم به همین دلیل لبهامو ازهم جدا کردم تا جوابشو بدم:

-خیلی...آره....

روی اون صورت بی نهایت جدی و مغرور و عبوسش نیمچه لبخندی نشست که صورتشو جذابتر میکرد.

موهای مزاحمی که مدام رو صورتم میفتادن رو با دست کنار زد و این بار سوال دیگه ای ازم پرسید:

-دوست داری بازم امتحانش بکنی!؟!

آره...بازهم جواب من آره بود.

و واقعا دلم میخواست ببوسمش. اولینبار بود که دلم میخواست اون رابطه ادامه داشته باشه...

برای همین خجالت رو کنار گذاشتم. یعنی نمیخواستم همچین چیزی باعث بشه اون چیزی که دلم میخواست رو از دست بدم.

سرمو تکون دادم و واسه یه بار هم شده حرف دلمو رک و راست به زبون آوردم و گفتم:

-دلم میخواد...آره

-دلت چی میخواد!؟ چونه ام رو تو دست گرفت و پرسید:

جواب سوال رو می دونست اما انگار عاشق حرف کشیدن از من بود که همچین سوالی پرسید.

شاید میخواست خجالتی بودنمو ازم بگیره. کاری کنه وقتی کنارش هستم بی پرده و با صراحت حرفمو بزنم.

زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:

-لبهای تورو ...

بخاطر خجالت اونقدر آهسته جوابشو دادم که فشاری به چونه ام آورد و گفت:

-دلت چی میخواد!؟...نشنیدم...بلندتر

چرا نباید حرفمو میزدم!؟ چرا من خجالتی بودم!؟

طعم لبهاشو اونقدر دوست داشتم که قید خجالت رو زدم و با صدای خیلی خیلی بلندی گفتم:

دوست دارم لبهاتو بخووووورمممممم-

اونقدر بلند گفتم که به دلش چسبید و گفت:

آهاااااان! این شد-!

اینو گفت و خیمه زد روی تنم. درازم کرد رو تخت و خیمه زد روی تنم و لبهاش رو دوباره روی لبهام گذاشت و با ولع زیادی مشغول بوسیدنشون شد...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۲۹#

🔥☔عشق مخفی ☔🔥

وانشات#

درازم کرد رو تخت و خیمه زد روی تنم و لبهاش رو دوباره روی لبهام گذاشت و با ولع زیادی مشغول بوسیدن لبهام شد....

اینبار دیگه چشمهام باز نموند. بستمشون و دستهامو روی کمرش انداختم و همراهیش کردم.

من هنوزم مزه ی دهنش رو که طعم سیگار میداد دوست داشتم خصوصا وقتی بین لبهام می مکیدمشون...

دستهاش بیکار نموند و کف دست راستشو گذاشت روی سینه ام و آهسته فشارش داد.

از این فشار ملایم لذت شیرینی تو سراسر وجودم حس کردم که قابل وصف نبود.

لبهامو رها کرد و زبونشو روی چونه ام کشید. این کارش رعشه ی خوشایندی به جونم انداخت. خصوصا وقتی اون زبون داغ و ترش آبدار رو پوستم کشیده میشد....

لبهام رو خیلی آروم از هم باز کردم و آه ریز آرومی کشیدم.

کی فکرش رو میکرد من...یه روز بشم زن صیغه ای رئیسم اونم نیمایی که به احد و ناسی کوچیکترین اهمیتی نمیداد و هیچ نگاهی رو از طرف هیچ دختری پاسخگو نبود!؟

دست دیگه اش رو زیر لباس تنم فرو برد و روی کمرم کشید....

لبم به دندون گرفتم و پامو روی کمرش انداختم.

سرش رو فرو برو توی گردنم و اینبار به جون گردنم افتاد.

اون لذتی که توی اون لحظه تجربه میکردم آروم و قرار گرفتن رو از من گرفته بود.

کمرش رو چنگ زدم و بلند تر از قبل آه کشیدم....

دستشو از زیر کمرم رسوند به لباس زیرم و قفلش رو وا کرد.

کش های سوتینم که انگار به زور توهم قفل شده بودن از دو طرف پریدن و نیما تونست از جلو زیرشو بکشه و تا زیر سینه هام بیارش پایین....

دست از بوسیدن و لیس زدن گردنم برداشت.

اینبار از رو لباسی که جنس نازکی داشت نگاهی به سینه هام انداخت...

بخاطر تحریک شدن زیاد نوک سینه هام سیخ و برجسته شده بودن....

اول نگاهی به خودم انداخت.

چشم تو چشم که شدیم دلم میخواست از خجالت آب بشم بدم توی زمین ولی اعتراف میکنم لذتی که درحال تجربه کردنش بودم اصلا قابل وصف نبود و قدرتش از قدرت خجالتی که تو اون لحظه درگیرش شده بودم بیشتر بود .

...نوک سینه ام رو بین دو انگشتش گرفت

.نفسم از اینکارش تو سینه حبس شد

.اونقدر فشارش داد و باهاش وررفت تا سیختر از قبل شد

لب پایینیمو رو زیر دندونای بالایی فشار دادم که خم شد و درحالی که همچنان چشم تو چشم بودیم، خیلی بی هوا تاپ تنم رو تا زیر گردنم داد بالا و دهنشو گذاشت روش و ملچ ملوچ کنان مشغول خوردنش شد...

.نفسم تو سینه حبس شده بود

دوباره چشمامو بستم و آه کشیدم. حسابی که از خجالت سینه هام در اومد

کمرش رو صاف نگه داشت و با گرفتن دو طرف لباس تنم سعی کرداون دربیاره.

یکم کمرم رو با تخت فاصله دادم و اینجوری کمکش کردم تا کاری که میخواد رو انجام بده.

وقتی تاپ و سوتینم رو انداخت دور و نیمه لختم کرد
.دستهاشو قاب سینه هام کرد و دوباره به جونشون افتاد

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]
پارت_۲۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هم من حسابی تحریک شده بودم و هم اونی که تقریبا دیگه نمیخواست مقدمه چینی کنه...

خیلی زود ازم جدا شد و جلو چشمهای خودم شلوار و لباس زیرش رو از پا درآورد.

التش شق و رق افتاد بیرون..

دیگه خجالت نکشیدم...

هم من اونو لخت دیده بودم و هم اون منو لخت دیده بود پس چرا خجالت بکشم !؟

با نگاه پرشهوتی به صورتش نگاه کردم و رطوبتی که روی لب هام مونده بود رو لیسیدم....

از اینکارم لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست.

چشم من اما پی تن ورزیده اش بود.

تنی که همیشه زیر لباسهای رسمیش از همه ی مایی که گه گاه راجبش حرف میزدیم و پنهونی تحسینش میکردیم، دریغ میکرد.

خم شد. شونه هامو گرفت، و بعدش منو به پشت چرخوند، جوری که شکم و صورتم با ملافه های تخت چسبیده شدن.

صدای نفسهای عمیقش رو پشت سر خودم میشنیدم
...احساس میکردم اما نمیدونستم دقیقا میخواد چیکار بکنه

:خودش رو از پشت چسبوند و گفت

جاناااان....میخوام بدونم چه حسی داری!؟-

حس خوبی داشتم و چون اون به حرف اومد این حس خوب زیادتر هم شد آخه دلم نمیخواست تمام مدت فقط حرکات جنسی انجام بدیم من دلم میخواست اون واسم حرف بزنه
:برای همین جواب دادم

....یه حس خوب-

کف دستهامو دو طرف صورتم روی تخت گذاشتم و منتظر موندم ببینم میخواد چیکار بکنه...

این سوالو ازم پرسید و دوتا از انگشتاشو لیس زد تا با بزاق دهنش اونارو مرطوب و لغزنده کنه و بعد هم گفت:

دوست داری این حس خوب بیشتر هم بشه!؟-

و واقعا بیشتر از اون؟ آره...دلم میخواست....

چشمامو خمار کردم و جواب دادم:

آره...دلم میخواد....-

:پرسید

چقدر!؟-

:از ته دل جواب دادم

خیلیییی-

تا این حرف رو ازم شنید تو همون حالت از پشت دوتا انگشتشو وارد واژنم کرد و شروع کرد به حرکت دادنشون. .ناله بلندی از دهنم خارج شد و صدای آهم تو کل اتاق پیچید

ملحفه هارو چنگ زدم و صورتمو به تخت فشار دادم....دوتا انگشتش برای پر کردن واژن تنگ من کافی بودن...

نیما حین عقب و جلو کردنشون خم شد و کنار گوشم گفت:

-خیلی تنگ شده....اوممم....من این تنگی رووودوست دارم!

این حرفو زد و انگشتاشو بیرون کشید و همزمان گوشم رو بین لبهاش مکید. بدنم به لرزش افتاد.

تو اون لحظه حسهای مختلفی داشتم...مثل شوق همراهی... عدم اطمینان...

شهوت....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۳۱#

🔥☔ عشق مخفی ☔🔥

وانشات#

.گوشم رو بین لبهاش مکید. بدنم به لرزش افتاد

تو اون لحظه حسهای مختلفی داشتم...مثل شوق همراهی... ....عدم اطمینان...شهوت

قرار بود این ارتباط و این رابطه خط قرمزهای مشخصی داشته باشه. قرار بود ارتباط جنسیمون تا زدن پرده ی بکارت ادامه داشته باشه اما حالا همه ی اون قرار ها رو هم من از یاد بردم و هم اون تا شهوت یکبار دیگه قدرتمندانه اثبات بکنه به هرچی که بخواد میتونه برسه!

آره...رو تخت خواب تمام قرار و مدارهای ما بر باد فنا رفت!

.....ترس و شهوت همزمان بدنم رو فرا گرفته بودن

نیما درحالی که گوشم رو از پشت می مکید و زبون میزد به آرومی شروع کرد وارد کردن آلتش داخل واژنم...

هر لحظه که اون عضو کلفت وارد بدنم میشد اون حس لذتی که درحال چشیدنش بودم همینطور اوج میگرفت. اوج میگرفت که خودشو برسونه به مرحله ی فراموشی عین مستی....

آره ...واسه من شهوت مزه ی مستی و بیخبری و لذت میداد...

پلکهام تکوم خوردن و روی هم لغزیدن و نفسم کش دار شد.

میتونستم هر سانتی متری که آلتش کلفتش داخلم جلو و عقب میشد رو حس کنم.

دلم میخواست سرعت کارشو بیشتر بکنه....خیلی خیلی بیشتر...

سرمو یکم بالا گرفتم و با شهوت نالیدم:

....آاااااه نیماااا-

و اون برای اولین بار غرور و خودخواهی و خودشیفتگی و نفرتش از ماده جماعت رو کنار گذاشت و گفت:

...جووووونم....ناله کن...ناله کن برام-

باور نمیشد من اونو به اسم صدا زدم و اون با جانم جوابم ارو داده!

هزار جور فکر و خیال اون لحظه به سرم زد اما مشخص ترینشون این بود که اون تحت تاثیر شرایط همچین حرفی زده!

وقتی من تمام وجودم درگیر شنیدن اون کلمه ی جانم بود، نیما

بازوهاشو دور بدنم حلقه کرد و یهو کل آلتش رو تو واژنم فرو کرد.

درد بدی توی بدنم پیچید و اون درد بد همزمان شد با یه جیغ بلند...

خداروشکر که خونه ی نیما مستقل بود نه از این خونه های آپارتمانی وگرنه عالم و آدم از صدای من باخبر میشدن!

چند لحظه ای از حرکت ایستاد تا به سایزش عادت کنم، بعدش به آرومی آلتش رو بیرون کشید و دوباره واردم کرد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

چون خیلی وقت بود سکس نداشتیم درد ورود آلتش شبیه درد اولین رابطه بود. همونقدر دردناک و عذاب آور...

پهلوهام رو گرفت و شروع کرد کوبندنش خودش به من.

هرچه بیشتر میگذشت بیشتر درد جاشو واسه من به لذت میداد و اون عقب و جلو شدن خوشایند تر میشد.

رو تختی رو تو چنگ گرفتم و با شهوت گفتم:

آههههه.....نیماااا.....دوست دارم-...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۳۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.... ناله کنان این رو گفتم شاید از سر شهوت شایدهم نمیدونم.

خودم که اون جمله رو گذاشتم پای شهوت ولی شاید پای حس دیگه ای هم در میون بود که به زیونش آوردم.

..وقتی حرکاتش تند تر شد دردم با لذت و هیجان ترکیب شد

من اون تندی و اون کوبش شدید رو دوستش داشتم.

وقتی بیقراریم رو دید

دستامو گرفت و گذاشت روی کمرم تا نتونم تکونشون بدم و دوباره حرکت التش رو درونم بیشتر کرد تا من حتی کشیده

شدش و برخوردش رو با دیواره های واژنم احساس کنم و دقیقا همین برخورد باعث شده بود موجی از لذت تو سراسر وجودم پخش بشه....

سرعت حرکاتش رو بیشتر کرد و همزمان دستشو بالای واژنم گذاشت و آهسته مالوند تا اون حس خوب واسم چندبرابر بشه....

.غرق لذت بودم

ناله ها و اه هام بیشتر و بیشتر شده بود و قلبم تند تند تو سینه ام می کوبید...

از یه طرف تلنبه میزد و از طرف دیگه بدنم رو می مالوند...

.چشمهام از خوشی سیاهی رفت

.حس کردم دارم پرواز میکنم

دارم اوج میرم....

آهی کشیدم و وقتی همچنان مردونگیش تو بدنم بود، تنم لرزید و به ارگاسم رسیدم.

اجازه نداد این ارگاسم باعث بشه وا برم...

به ضرباتش ادامه داد تا وقتی که آه مردونه ای کشید و همزمان مردونگیشو بیرون آورد و اون لحظه بود که حس کردم ارضا شده...

منو خیلی سریع چرخوند و بعد آب منی ش رو روی شکمم خالی کرد...

رقیق بود و گرم...

چشماشو بست و به پشت کنارم ولو شد....

سرمو کج کردم تا ببینمش.

چشمهاش همچنان بسته بودن.

نیم خیز شدم، چند تا دستمال از جعبه بیرون کشیدم و شکمم رو تمیز کردم و بعد دوباره ولو شدم روی تخت..

دستهاشو روی سینه اش گذاشت و با صدای دورگه شده ای گفت:

خب...جانان....

:آهسته جواب دادم

بله-

:بدون اینکه چشماش رو باز کنه پرسید

بنظرت الان چی میچسبه!؟ هوم!؟-

:یکم فکر کردم و بعد جواب دادم

حمام!؟-

به جز اون !؟-

:بازم فکر کردم و گفتم

!خوردن آب میوه-

:نیششو یه وری کرد و گفت

بهت این فرصت رو میدمکه بیشتر از این به مغرت فشار - بیاری ....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۳۳#

عشق مخفی 🔥☔

زل زدم به سقف و به قول خودش مقدار کمی به مغزم فشار آوردم ولی خب چیکار کنم که هر چقدر هم که باخودم فکر میکردم باز فایده نداشت و چیز جدیدی به ذهنم نمی رسید.

پتورو کشیدم روی تنم لختم و گفتم:

من که نمیدونم-....

از گرفتن جواب از طرف من مایوس و نا امید شد.

خودش رو بلند کرد و به صورت عمودی دراز کشید روی تخت.

درست کنار من و بعد هم پتورو تا روی تنش بالا آورد و به پهلو چرخید و گفت:

ولش کن! بزار همونجوری اکبند تو کله ات بمونه-!

چپ چپ نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. شوخی هاش هم به آدم حس بدی میداد!

چشماشو بست و الحمدالله دیگه سراغ اون سیگارای لعنتیش نرفت.

آخه واقعا گاهی زیاده روی میکرد جوری که حس میکردم اصلا این بشر ریه ای نداره!

آهسته اب زدم:

چه عجب!-

با چشمهای بسته پرسید:

چه عجب که چی!؟-

اون چشمهاش بسته بود اما من باز و مشغول تماشای صورتش.

نمیدونم چرا هیچوقت جرات نمیکردم درست و حسابی دیدش بزنم یا دقیق تو صورتش نگاه کنم....

خیلی آروم جواب دادم:

که دیگه سراغ سیگار نرفتی-!

نیما اصلا اهل خجالت و رعایت ادب و این اصولها نبود.
حرفش رو رک میذاشت کف دست طرف مقابلش درست مثل اون لحظه که در جواب حرف من با صراحت گفت:

سکس و خالی کردن آب کمر همون حسی رو میده که - سیگار میده...این از من بمونه برای تو به یادگار!

دلم میخواست بیشتر از این تعبیرش سر در بیارم برای همین پرسیدم:

چرا آخه !؟-

عین اینکه خواب باشه نفس میکشید. حتی تو همون حالت همون حالت هم شونه هاش رو یه کوچولو داد بالا و گفت:

چرا نداره....سیگارو میکشی که غصه هات یادت برن و - واسه چند لحظه هم که شده ذهن لعنتیت آروم بگیره...شهوت و سکس هم همینکارو میکنن دیگه...واسه چند لحظه ذهن لعنتیتو آروم میکنه!

تفسیر جالبی بود. واقعا میشد اینطوری بهش فکر کرد!؟

این اون چیزیه که ما به چشم نمی دیدم. اون قسمت از زندگی مایه دار آدمی مثل نیما که همیشه فکر میکردیم حتی یه غم کوچیک هم توی زندگیش نداره که نداره....

دستمو سمت صورتش دراز کردم و خیلی آروم پشت انگشتامو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

ولی این خوب نیست...اینکه برای فرار از یه درد پناه ببری به یه درد دیگه....

صورتش ته ریش داشت. یه ته ریش خیلی خیلی کمتر از سایه. اما من از ته ریشش خوشم میومد چون صورتش رو جذاب کرده بود.

اصلا باید اعتراف میکردم نیما هم وقتی ته ریش داشت حسابی دل میبرد و هم وقتی که اصلا هیچی نداشت و صورتش صاف و صوف بود یعنی در هر دو حالتش!

بازم چشماشو وا نکرد. فقط تو گلو خندید و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خانم جلسه ای شدی!؟ میخوای امر به معروف و نهی از - منکر هم بکن فکر کنم حال بده...

همچنان به نوازش صورتش ادامه دادم و گفتم؛

ولی من جدی میگم نیما آدم که نباید از چاله دربیاد و - خودش رو بندازه تو چاه...همیشه برای فرار از دردها راه بهتری هم هست ...

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

چشم چشم خانم جلسه ای. شما امر بفرماا ...چه سخنان - گه بار...نه ببخشید گهرباری

میدونستم داره مسخره ام میکنه ولی چقدر وقتی اینجوری طنازی میکرد، دلنشین میشد.

خندیدم و در حالی که همچنان با انگشتام صورتش رو نوازش میکردم پرسیدم:

داری مسخره ام میکنی!؟-

...نه-

ولی فکر کنم داری مسخره ام میکنی...نیما یه سوال - بپرسم!؟

یکم بیشتر بهم نزدیک شد. یعنی فاصله به اون حدی رسید که میتونستم برخورد ملایم نفسهای داغش رو با پوست و صورت و گردنم احساس بکنم.

خیره بودم بهش که جواب داد:

آره بپرس-!

یکم من و من کردم اما درنهایت گفتم:

من فردا باید اینجا بمونم یا برم سر کار!؟-

در کمال تعجب و ناباوریم دستشو انداخت دور کمرم و با تکون سرش تاکید کنان جواب داد:

!می موووونی-

یه دستش که از زیر پتو رد شده بود و انداخته بود دور تنم نگاه کردم.

یهو حال غریبی بهم دست.

حسی که همیشه میخواست تو وجودم بیاد بالا اما من سرکوبش میکردم.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و بعد گفتم:

سلیمی همینجوریشم به خونه ام تشنه اس. فکر میکنه - دارم قوانینش رو بهم می ریزم....میترسم اگه فردا برم

بالاخره چشماشو باز کرد. نمیدونم چرا با چشم بسته یعنی وقتی اون چشمهاش بسته بود راحت تر میونستم باهاش هم صحبت بشم تا الان که چشمهاش باز بودن!

حرفمو قطع کرد و گفت:

وقتی من میگم نمیخواد بری یعنی نمیخواد-...

میخوام فردا خونه باشم...و تو هم باید باشی

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:حرفمو قطع کرد و گفت

...وقتی من میگم نمیخواد بری یعنی نمیخواد-

.میخوام فردا خونه باشم...و تو هم باید باشی

وقتی نیما میگفت "باید باشی"یعنی باید می موندم ولی اون اصلا به قسمتی که به سلیمی مربوط میشد دقت نمیکرد.
چون من باید باهاش رو به رو میشدم و من بودم که باید داد و فریادهاش رو تحمل میکردم.

اونقدر رفته بودم تو فکر که به کل انگار تو جهان دیگه ای سیر میکردم تا اینکه با انگشت زد رو نوک دماغم و گفت:

الووو کجا سیر مکینی!؟-

ار فکر سلیمی اومدم بیرون. دستمو رو نوک بینیم گذاشتم و گفتم:

آخ! چرا میزنی!؟-

خیلی ریلکس و به روش خودش توجیه کرد و گفت:

چون داشتی از مرحله پرت میشدی!-

:نوک بینیم رو مالوندم و گفتم

...نه خیر...من فقط داشتم به سلیمی فکر میکردم خب -

کلافه شد و نفسش رو باحرص فوت کرد بیرون. میدونستم این حس کلافکی بابت آخه خودش هم قبلا تیکه اش رو رفت.

میگفت اون رئیس ماست اما ما عین چی از سلیمی حساب میبریم و از اون میترسیم. سرش رو تکون داد و گفت:

اه بسه بابا! نمیدونم چرا همتون عین چی ازش میترسین. - من میگم نمیخواد بهش فکر کنی بعد تو دوباره میگی دارم به سلیمی فکر میکنم!؟

من از یه نگاه دیگه به ماجرا نگاه میکردم. نگاهی که میگفت مرخصی گرفتنهای من سلیمی رو حساس کرده و اگه من مدام پشت نیما قایم بشم خب اون ممکن به یه سری چیزا شک بکنه.

لبهامو رو مالیدم و گفتم:

سلیمی اون روز با توپ و تشر بهم گفت واسه مرخصی - حق ندارم برم پیش تو. گفت باید از خودش مرخصی بگیرم نه تو حالا اگه بازهم سوال پیچم کرد و من حرف تورو به میون بیارم و پشت تو قایم بشم خب حتما شک میکنه به یه چیزایی...

کف دستش دقیقا پشت کمرم بود. منو به خودش نزدیک کرد حالا کاملا تو هم قفل بودیم خصوصا که پای اون روی پای من بود و پای من مابین پاهای اون.

یه نفس عمیق کشید و جواب داد:

اگه اومد سراغت بگو من بهت مرخصی دادم. لازم نیست - باهاش بگو مگو کنی!

اونقدر درگیر آغوش گرمش شده بودم که یه لحظه حواسم از صدا و حرفهاش پرت شد اما خیلی زود به خودم اومدم.

دستمو از لای موهاش بیرون کشیدم و گذاشتم رو سینه اش آهسته و آروم گفتم:

همین دیگه...شیماااجووووون اصل دوست نداره ماها بیایم - دفتر تو! قدغن کرده!

واسه اولین بار دست اونم به موهای من رسید. خیلی آروم و با حوصله کنارشون زد و بعد در حین انجام این کار

قشنگی که گاهی منو به شک میانداخت این آدم واقعا نیماییه که من میشناسم گفت:

گفتم که...خودم ازش خواستم...من کلی پرسنل و کارگر - دارم. اگه قرار باشه هر کدوم از اونا مدام بلند بشن و بیان سراغ من که دیگه وقت انجام بقیه ی کارهامو ندارم....ولی...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 3:51 AM]

پارت_۲۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:مکث کرد. زبونشو توی دهنش چرخوند و بعد گفت

- نیازی نیست نگران اخراج شدن باشی...بدون اجازه ی من نمیتونه کاری بکنه! من پشتتم...

لبخند عریضی زدم. من عاشقش میشدم وقتی خوش اخلاق میشد.

وقتی توپ و تشر رووونه ام نمیکرد و با محبت جوابمو میداد.

یعنی در واقع اگه اینا حاصل سکس من هر روز بهش میدادم تا مهربون باشه!!!

ودرکل....

این نیما بوسیدن داشت!!!

سرمو بردم جلو و خیلی بی هوا لبهاش رو ماچ کردم. از کارم یکم تعجب کرد واسه همین پرسید:

حشری شدی!؟ بازم میخوای؟-

وای! نمیدونم چرا همیشه اینقدر منحرف بود یا اینقدر رک حرف میزد که من از خجالت رنگ ببازم.

لبهامو رو هم فشردم و بعد درحالی که روم نمیشد تو چشمهاش نگاه کنم گفتم:

...نه آخه وقتی اخلاقت گه نیست خیلی خوبی-

:چشماشو باریک کرد و جواب داد

چی!؟ وقتی اخلاقم چی نیست؟-

سوالش به من خاک تو سر حواس پرت فهموند چه گندی زدم و از چه کلمه ای استفاده کردم. لب گزیدم و دستپاچه و باترس دستمو روی دهنم گذاشتم و با اون چشمهای ورقلمبیده ام بهش خیره شدم.

:نفس عمیقی کشید و بعد یه جور خاص نگاهم کرد و گفت

که من اخلاقم گهه آره!؟-

اول ازش فاصله گرفتم و بعدانگار که زیر پتو یه جای امن برای پنهان شدم باشه، تا روی صورتم کشیدمش بالا و چون میدونستم الان که اون روی سگش بالا بیاد گفتم:

وای غلط کردم نیماااا....به خدا حواسم نبود! من اصلا - منظور دیگه ای داشتم! از دهنم
....دررفت...ببخشید...ببخشید...ببخشید

نمیدونم جدی بود یا نه...حتی دیگه نمی دیدم چقدر عصبانی شده آخه اصلا کی جرات میکرد یه نیما بگه بالاچشمت ابروئه چه برسه به اینکه....وای که عجب غلطی کردم.

خیلی جدی گفت:

حالا اخلاق من گهه هاا؟-

میای بیرون یا از پنجره بندازمت بیرون هان!؟

تپش قلب گرفتم. وقتی میگفت منو از پنجره پرت پیکنه بیرون یعنی واقعا اینکارو انجام میداد.

عین همون کاری که با دسته گلها انجام داد.

نکنه واقعا دست و پاهام رو بگیره و بندازم پایین !؟

ای بابا....داشتیم خوش و خرم حرف میزدیما گند زده شد توش...

بازم با ترس گفتم:

....نیما بخداااا حواسم نبود. از دهنم دررفت-

پتورو گرفت و کشید. سفت نگهش داشتم و با کشیدن یه جیغ بلند گفتم:

-نیماااااا نزن نزن....

و یهو پتو کشیده شد.....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 3:51 AM] ..,

پارت_۲۳۷#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

و یهو پتو کشیده شد و چشمهای من ثابت موند رو صورت خندونش.

چیزی که توی اون لحظه می دیدم یه صورت عصبانی و خشن نبود.

یه صورت خندون بود که من حتی ردیف سفید دندونهای مرتبش رو هم میتونستم ببینم!

باورم نمیشد میخنده آخه من تصورم از صورتش در واکنش به کاری که کرده بودم به کل چیز دیگه ای بود.

خشن، با خط اخم مشخص و ابروهای درهم گره خورده و فک منقبض شده و....

مطمئن بودم بازم میشه صدام یزید کافر..اما تصورم غلط از آب در اومد و خودش هم که با لبخند گفت:

توله سگ!

عین گیجا و دقیقا عین قل مراد هاج و واج نگاهش کردم و با باز کردن لبهام گفتم:

هاااااا !؟

چیری نگفت. نمیدونم چرا داشت میخندید آخه طبیعتا اون الان باید همچین عین چی آتیشی شده باشه... آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

پرتم نمیکنی پایین !؟

نمیدونم کجای سوالم خنده داشت اما خب نیش همیشه بسته ی نیما باز شده بود چون تو گلو خندید هرچند مدت زمان اون خنده کوتاه بود و بعد هم بجای اینکه جواب سوالم بده گفت:

...بگیر بخواب بچه! بگیر بخواب -

اینو گفت و مستقیم دراز کشید و چشماش رو بست تا خودش تو اینکار پیش قدم بشه و بخواب.

دستمو رو قلبم که تند تند تو سینه ام میکوبید گذاشتم و به نفس راحت کشیدم.

..واقعا فکر میکردم قراره پرتم بکنه بیرون

درست عین همون دسته گل نرگس خوشگل و خوش بویی که بهشون رحم نکرد.

.دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت دوباره کشیدم

باز جای شکر داشت یه امروز رو اعصاب نا آرومش آروم بود!

کج کردم خودم و به پهلو دراز کشیدم و زل زدم به نیم رخش.

من امروز بخاطر یه موضوع مهم واقعا ممنون نیما بودم. بخاطر اینکه هدایای ارزشمندش خانواده ی من رو یکبار دیگه جلو همه سر بلند کرد!

موهام یه وری شدن و افتادن رو چشمام. کنارشون زدم و گفتم:

....نیماااا-

با چشمای بسته و حتی لبهای رو هم افتاده جواب داد:

...هووووم-

قبل از اینکه خوایش بگیره باید حرف دلمو بهش میزدم واسه همین گفتم:

من واقعا ازت ممنونم-!

پرسید:

بابت ؟!-

بی معطلی جواب دادم:

بابت هدیه های گرونقیمتت. راستش مامان دیشب خیلی - ناراحت بود. میگفت دوست داشت اون و بابا هم یه هدیه در

خور شان به نگار و علیرضا بدن ولی خب ته مونده اون پول رو گذاشته بودن واسه ثبتنام دانشگاه من...

مرسی بابت اون هدیه هات که یه بار دیگه مامان منو شاد کرد!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیق آرومی کشید. نمیدونم چرا حس میکردم نیما از اون مدل آدماییه که بد نبوده، بد شده... خب البته من جای اون نبودم و شاید اگه من هم دو سه روز قیل عروسیم همه چیز به هر دلیلی خراب میشد اینجوری دپرس و بدخلق و کلافه میشدم.

دستاشو برد پایینتر و گذاشت روی سینه اش و بعد هم گفت:

بهت گفتم. وقتی با منی خودم ساپورتت میکنم البته اگه - خط قرمزهامو رد نکنی که اگه رد کنی...

مکث که کرد فهمیدم میخواد یا چشم باز باهام صحبت بکنه که همینطور هم شد. چشماموش باز کرد و با کج کردن سرش گفت:

خودت بعدش رو میدونی دیگه!؟-

نه! خیلی نمیدونستم. من یه کاری انجام میدادم که فکر میکردم ساده و معمولیه مثل پوشیدن و انتخاب لباس عروسی ولی بعدش یه اونطور واکنش تندی ازش می دیدم برای همین خیلی خیلی در مورد چیزایی که دوست داشت یا نداشت مطمئن نبودم اما اینبار گفتم:

مثلا لباس دکلته یا بدن نما نپوشم!؟-

کنج لبشو رو به پایین خم کرد و جواب داد:

!این یه موردش-

گورباباى اخلاق تخمى نیما. رفتم سمتش. پامو روى پاهاش
:انداختم و دستمو دور شکمش حلقه کردم و گفتم

باشه. یادم میمونه اینبار اگه خواستم لباسى بپوشم قبلش -
....از تو نظر بخوام

متوجه نگاه هاى سنگینش یه خودم شدم. یحتمل داشت
...باخودش میگفت این دختره چل شده. خل شده

ولى یه شب خل شدن که ایرادى نداشت داشت...داشت!؟

چون امشب بابت هدیه اش ازش راضی بودم تونستم اون رفتار بد و لجبازیش رو از یاد ببرم. سفت بهش چسبیدم و گفتم:

دوست داری فردا ناهارتو من واست درست کنم!؟-

نفس عمیق آرومی کشید و بعد دستشو روی کمرم گذاشت و جواب داد:

..آره-

از اینکه دستشو دور بدنم انداخته بود حس خوبی بهم دست داد. باز چشمهامو بستم و پرسیدم:

خب چی دوست داری که برات درست کنم...؟-

یکم باخودش فکر کرد. یعنی من فکر کردم داره باخودش فکر میکنه چون ساکت بود اما بالاخره جواب داد:

فرقی نداره...هرچی دوست داری درست کن-!

لبخند زدم و بعد یه لحظه سرمو بالا گرفتم و با نشوندن یه بوسه رو گونه اش گفتم:

باشه...شب بخیر- ...

اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد لبخند محوی زد و جواب داد:

-شب بخیر...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۳۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما بالا توی اتاق خواب بود و با اینکه ساعت 11صبح شده بود اما انگار همچنان ترجیح میداد به خودش استراحت بده و حتی واسه صبحونه هم از خواب بیدار نشده بود.

منم تنهایی صبحونه خوردم و مابقی وقتم رو صرف درست کردن غذایی که احتمال میدادم اون دوست داشته باشه کردم. چند نوع غذای مختلف برای صرف یک ناهار دو نفره.

وقتی همه ی کارهام رو انجام دادم زیر شعله ی گاز رو کم کردم و با برداشتن یه سیب سرخ رفتم سمت آکواریومی که توی خود آشپزخونه بود.

رو به روش ایستادم.

گازی به سیب زدم و با لبخند تماشاشون کردم و یکی دو ضربه ی آروم به شیشه زدم...عین در زدن...عین سلام کردن به یه نفر. یا هرچیزی شبیه به اون.

اول آروم بودن اما ضربه ی من به جنب و جوششون انداخت.

گاز دیگه ای به سیب زدم و چشم دوختم به اونی که از بقیه خوشگلتر بود اما همون موقع تا حس کردم یه چیزی از پشت سر رو شونه ام نشسته جیغ کشیدم و با پرت کردم ناخواسته ی سیب به هوا چرخیدم و همزمان عقب عقب رفتم تا وقتی که کمرم خورد به لبه ی کابینت.

نیما دست به کمر چپ چپ نگاهم کرد و بعد قبل از اینکه سیب بیفنه رو زمین تو دست گرفتش و با صورتی جدی و عاری از شوخی پرسید:

جن و پری دیدی!؟-

دستمو رو قلبم گذاشتم و به نیما خیره شدم. چند ثانیه اول یه کم شوکه بودم اما بعدش آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

... نه ...چیزه...ترسیدم-

:پوزخندی زد و پرسید

چی!؟ ترسیدی!؟ من احیانا شبیه به هیولایی، شغالی، - درنده تی پرنده ای چیزی بودم!؟

:سرمو تکون دادم و تند تند گفتم

!نه نه نه!چون قبلش صدایی نشنیدم یکم ترسیدم-

سکوت کرد و دیگه در این‌مورد حرفی نزد. گازی به همون سیب من، که نگذاشته بود بیفته روی زمین زد و بعد پوزخندی زد و با رد شدن از کنارم به سمت گاز رفت و نگاهی به قابلمه های روی شعله انداخت و پرسید:

تو درست کردی!؟-

لبخند عریض زدم و با تکون دادم سرم جواب دادم:

نه بقال سر کوچه!-

خودم خندیدم اما وقتی سرش رو برگردوندم سمتم و با غیظ نگاهم کرد خیلی زود خنده هام محو شدن و مودبانه گفتم:

....آره.خودم درست کردم-

براندازم کرد و گفت:

بانمک شدی! یادمنمیاد دیشب تو آب نمک خوابونده - باشمت!

خجالت زده سر به زیر انداختم و سکوت کردم اما اون دوباره نگاهی به غذاها انداخت و

سرش رو با رضایت تکون داد ولی نه تعریف و تمجید کرد نه حتی تشکر. با این حال توی لحظه اینکه یه لحظه چشمهاشو بست و عطر غذاهارو با لذت بو کشید از چشمم دور نموند.

صندلی رو داد عقب و روش نشست و

خیره به میز به خوردن همون سیب ادامه داد.

قدم زنان رفتم سمتش.موهامو از دو طرف پشت گوش زدم و پرسیدم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میخوای برات صبحانه بیارم؟-

ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد:

نه-

حس میکردم رفته تو فکر. حتی خود منم تو فکر بودم. تو فکر اینکه یعنی اون همیشه توی این خونه ی درندشت تنها بوده!؟

ولی تنهایی خیلی سخته...من یکی که حتی از چند دقیقه تنها موندن هم بیزار بودم!

رو به روش نشستم و با گذاشتن آرنجهام روی میز دستهام رو از دو طرف قاب صورتم کردم و گفتم:

تو تنهایی رو دوست داری؟ میتونی باهاش کنار بیای!؟ - یعنی همیشه تو این خونه باخودت تنهایی؟ اذیت نمیشی!؟ سختت نیست !؟

ته مونده سیب رو پرت کرد تو سبد روی میز و سرش رو بالا گرفت و گفت:

فَکِت خسته نشد اینهمه پشت سر هم سوال پرسیدی!؟-

بازهم خجالت کشیدم و بازهم ناخوداگاه لبهامو روهم فشار دادم. شبیه یه عادت و یه تیک شده بود برای من که این کارم بازم از چشمش دور نموند و با به رخ کشیدن پشت دستش گفت:

جانان یه بار دیگه لبهاتو اینجوری گاز بگیری یا فشار - بدی با پشت دست همچین...

مکث کرد و تو همون فاصله ی کوتاه من فورا دست از این کار برداشتم و آهسته گفتم:

باشه باشه ولی آخه لب خودمه هاا...لبای تو که نیستن-

من اینو محض اطمینان گفتم اما اون داغ کرد و کف دستشو زد رو میز و گفت:

بین ما یه چیزی هست به عنوان قرار داد که تا پا برجاست - همه چیز تو مال من!

هووووف! بازم همون حرفهای تکراری که به من احساس برده بودن میداد. یه احساسی که بهم میگفت من آدمی ام که هیچ اختیاری از خودش نداره.

هیچ اختیاری!

نفس عمیقی کشیدم و بعد وسط حرفهاش بی هوا گفتم:

این مدت همش کارای دانشگاهمو عقب انداختم فردا میرم - برای انتخاب واحد...

اگه حرف همچین چیزی رو پیش کشیده بودم دلیلش این بود که نمیخواستم اگه رفتم دنبال کارام باز کفری بشه که چرا بدون اجازه اش فلان کردم و بهمان کردم و در جریانش گذاشتم ولی اینبار واکنشی نشون نداد. با کمی استرس پرسیدم:

دانشگاه که میتونم بدم!؟-

نگاه خیره ی متفکرانه اش رو از اون نقطه ی نامشخص برداشت و جواب داد:

-آره...ولی...امیدوارم دست از پا خطا نکنی!

نگاهی سراسر دلخوری و گله مندی به صورتش انداختم.
اصلا از این حرفش خوشم نیومد و اعتراض به حرفهاش رو با زدن حرفهای دلم نشون دادم و گفتم:

- نیما یعنی چی که دست از پا خطا نکنم!؟ یه جوری راجبم حرف میرنی انگار از اونام که حتی وقتی راست راست تو خیابون راه میرن هم دنبال جنده بازی ان!

خودمم یه لحظه از صراحتم جا خورد اما اگه تون حرفهارو نمیزدم میشدن غمباد و گیر میکردن تو گلوم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودمم یه لحظه از صراحتم جا خورد اما اگه اون حرفهارو نمیزدم میشدن غمباد و گیر میکردن تو گلوم.

.خیلی آروم سرمو یکم کج کردم که مثلا چشم تو چشم نشیم

یعنی اون لحظه ترجیح دادم درو دیوارو نگاه بکنم اما اونو نه!

از پشت میز بلند شد و قدم زنان اومد سمتم و

پشتم که ایستاد یکم دچار استرس شدم. از اون استرس هایی که سوالهای زیاد ایجاد شده تو ذهنت برات پیش میارن.

..چی میخواد بگه؟ چیکار میخواد بکنه؟ و

:با خم کردن کمرش کنار گوشم گفت

آرایش جلف ممنوع...لباس بدنما ممنوع...ناز و عشوه - اومدن واسه نرها ممنوع...بگو بخند با کس و ناکس ممنوع ..و...زیر آبی رفتن ممنون

:مکث کرد. دستشو گذاشت روی شونه هام و ادامه داد

و تو اگه بخوای ممنوعه های منو رد کنی کلاهمون بدجور - میره توهم! میدونی که وقتی کلاهمون توهم میره چه اتفاقی میفته؟

اون لحظه بجای جواب دادن به اون سوال سرمو برگردوندم سمتش و با نگاه به چشمهاش پرسیدم:

چرا تو نسبت به همه اینقدر بی اعتمادی!؟ چرا فکر - میکنی همه قراره بهت خیانت بکنن!؟

انگار سوالهای من بدجور اونو به فکر فرو برد چون چند لحظه ای همینطور صامت نگاهم کرد و بعد بدون اینکه

جوابی به سوالم بده از کنارم رد شد و از آشپزخونه رفت بیرون.

اینجور مواقع بعضی چیزا اصلا درکشون برای من آسون نبود مثل همین تهدیدها و خط و نشونهای نیما.

اینکه یه جوری مدام رفتار میکرد انگار هر آن ممکنه بهش خیانت بشه.

از طرفی...ما که واقعا دوتا آدم عاشق پیشه نبودیم.

ما دو نفر آدم بودیم که یه قرار داد موقت باهم داشتیم پس حق نداشت ارتباط من با جهان خارج رو قطع بکنه!

شونه بالا انداختم و لب زدم:

" اصلا به درک اون که عادت داره خط و نشون بکشه "!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.
تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم. این یکی کار بهتر از این بود که اونجا بشینم و به خط و نشونهای نیما فکر کنم که حس آزاد بودن رو ازم بگیره.

چون نیما بالا بود تصمیم گرفتم از سرویس حمام پایین استفاده بکنم.

در رو باز کردم. چند جفت دمپایی روی یه جاکفشی خوشگل آهنگی که به شکل ماهی بود قرار داشت.

یه جفتش رو برداشتم و با پوشیدنشون درو پشت سرم بستم و رو به جلو قدم برداشتم.

این یکی حموم برام جالب بود. طرحش یه جوری بود انگار آدم وارد دریا میشد. یه دریای پر از ماهی....

اول لباسهامو درآوردم و پرت کردم تو یکی از سبدهایی که اونجا بود و بعد

پله ها رو بالا رفتم و وارد وانی شدم که شبیه یه قایق وسط یه دریای مواج بود. دوش رو باز کردم و روی صندلی نرم داخل وان لم دادم.

پولداری یعنی داشتن همچین آپشنهایی....

یعنی حمومی که به تو حس دل به دریا زدن رو میداد!

نگاهی به پاروها انداختم و لبخند زدم.

دوپارو دو طرف وان بود که داخلشون برای گذاشتن صابون، مایع، لیف یا هرچیزی شبیه به اون طراحی شده بود.

دراز کشیدم و سرمو به عقب تکیه دادم.

حجم آب رفته رفته زیاد و زیادتر شد. با لبخند چشمهام رو بستم و

دستهامو رو آب بالا و پایین کردم.

تاحالا حموم به این باحالی ندیده بودم فقط نمیدونم چرا کشف نشده بود از طرف من!؟

اونجا اونقدر باحال بود که موندم شاید یک ساعت هم طول کشید و همین غیبتم نیمارو نگران کرد.

نگران که نه...اصلا مگه اون بلد بود نگران کسی هم بشه اون بیشتر نق زدن و خط و نشون کشیدن بلد بود.

صدای در که اومد دوش رو بستم و شامپوی توی دستمو کنار گذاشتم و گفتم:

بله !؟-

:نیما از بیرون با صدای بلند پرسید

تو اینجایی و من یک ساعت دنبالتم!؟ بیا بیرون من -
...گشنمه

:دستپاچه و عجله از وان بیرون اومدم و تند تند گفتم

!باشه باشه الان میام-

وای! به کل یادم رفته بود غذاها رو گازن. بدتر اینکه حتی حساب زمان هم از دستم دررفت. دمپایی هارو پوشیدم و تمام حمام رو به دنبال حوله گشتم اما هیچی ندیدم.

:مستاصل ایستادم و با درماندگی لب زدم

"یعنی چی!؟ مگه میشه اینجا حوله ای در کار نباشه !؟ "

نبود! اون حمام هم که نمیشد گفت فضای مخفی داره پس جست و جوب من بیفایده ترین کار ممکن بود.

رفتم سمت در.

پشتش ایستادم و خیلی آروم بازش کردم.

اول سرمو بروم بیرون و بعد نیمارو صدا زدم:

نیماااا....میشه یه لحظه بیای پیش من!؟ -

اه! من ابله آخه چرا قبل اینکه بخوام عین ندید بدیدها تحت تاثیر اینجا قرار بگیرم اوضاع رو نسنجیدم آخه!؟ چقدر من لعنتی خنگ بودم.

دو سه بار دیگه هم صداش زدم تا بالاخره سرو کله اش پیدا شد.

با تعجب نگاهی به من که بدنم مشخص نبود و فقط کله ی خیسم اومده بود بیرون نگاهی انداخت و گفت:

...چیه؟ نصف دیگه ات کو-

عین خنگا حرفشو جدی گرفتم و گفتم:

...نصف دیگه ام داخل-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:عین خنگا حرفشو جدی گرفتم و گفتم

!...نصف دیگه ام داخل-

یه نفس عمیق کشید و با طمانینه نگاهم کرد. از اون مدل
:نفسها و نگاه هایی که ترجمه شون میشه

"!چرا اینقدر منو حرص میدی "

ولی آخه من واقعا اونو حرص میدم!؟

خودم که اصلا اینطور فکر نمیکردم حتی برعکس...اونه که
!همیشه منو حرص میده

:یه ای بابا باخودش زمزمه کرد و بعدهم پرسید

خب الان چی میخوای!؟-

:با همون دستپاچگی جواب دادم

یادم رفت حوله بیارم. میشه یه حوله بیاری...؟ هیچی - !نیست تنم کنم

بهم خیره شد. به همون صورت خیسِ آبی که هرازگاهی قطره های آب عین نم بارون از موهام میچکیدن و میفتادن :رو صورتم و بعدهم پرسید

اینهمه منو صدا زدی بخاطر حوله بود؟ بخاطر اینکه یه - چیزی دور خودت بپیچونی صرفا واسه اینکه لخت نباشی!؟

نمیدونم....یعنی باید نیت دیگه ای میداشتم تا اونو میکشوندم اینجا!؟

...نه اون منظور منو فهمید نه من منظور اون رو

:سرم رو تکون دارم و گفتم

خب آره...مگه چیه!؟-

سرش رو خم کرد و آهسته تکونش داد. انگار داشت باخودش افسوس میخورد حالا افسوس چی رو نمیدونم!

:نزدیک که شد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

جانان!؟-

این جانان رو شبیه وقتهایی گفت که حس رئیس بودنش بیشتر گل میکرد برای همبن جواب دادم:

بله رئیس!؟-

انگشتاشو تکون داد و گفت:

اولا رئیس و درد بی درمون دوما...دستتو بده من بیا - بیرون....

متعجب نگاهش کردم. چشمام درشت شد و حتی سردی بادی سوزناک که گاهی تنمو می لرزوند رو هم از یاد بردم و با نادیده گرفتنش پرسیدم:

بیام بیرون؟-

آره اگه نمیخوای اون روی سگ من بالا بیاد-

خِجل نگاهش کردم و گفتم:

ولی من لختم - !

حالت صورتشو جدی کرد و با لحنی دستوری گفت:

بهت میگم بیاااا بیروووون-!

مستاصل نگاهش کردم. بدم میومد وقتی اینجوری حرف زور میزد و تا هم اون حرف رو به کرسی نمی نشوند ول نمیکرد.

سگرمه هامو توهم زدم و یکبار دیگه تکرار کردم و گفتم:

آخه نیما من لختم...

دستشو تکون داد و گفت:

جانان میای یا با پس گردنی بیارمت!؟ هان!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نه دیگه! وقتی اینجوری امر میکرد و دستور میداد راهی جز اطاعت کردن نبود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پشت در بیرون اومدم.

یه دستمو وسط پاهام گذاشتم و دست دیگه ام رو روی سینه هام.

این نیما هزاران بار هم که منو لخت می دید باز من خجالت میکشیدم.

چیکار کنم دست خودم نبود خب!

چند قدمیش ایستادم و سرمو باخجالت پایین انداختم.

دستشو تو هوا تکون داد و عصبی گفت:

بفرماااا! باز که مثلا یه دستتو گذاشتی بالا و یه دستتو - پایین و به خیالت کاملا پوشیده شدی!؟؟ بردار این دستاتو تا ناقصشون نکردم!

اوه اوه! خیلی جدی شده بود. از اون مدل جدی ها که دیگه نه نمیشد آورد.

خیلی آروم دستهامو از روی بدنم پایین آوردم و همونجور لخت مادر زاد جلوش ایستادم.

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

تو خونه ای که هیشکی جز من و خودت اونجا نیست ناز -
و نوز میکنی که لختی و آاای هوار حوله میخوام !؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

خب حالاا...بچه که زدن نداره!

پشت دستشو به رخم کشید و گفت:

اتفاقا بچه رو باید همچین زد که صدای عرعر بده...

بد بی اعصاب شده بودااا. لبامو روهم فشردم وچند لحظه بعد بدون اینکه سرمو بالا بگیرم گفتم:

یعمی میخوای بزنی!؟-

چند لحظه ای نگاهم کرد ولی چیزی نگفت تا من خودم دوباره دهن باز کنم و شروع کنم دلیل بافی:

نیما خب بدم میاد اینجوری لخت بدو بدو برم بالا. خیس میکردم همه جارو!

انگار دلایل من برای اون چندان موجه نبودن چون گفت:

بیخودی واسه من بهونه های تخمی نیار...خیس میشدن - که میشدن...بحث من خیسی نیست بحث من این ادا و اطوارهای مسخره ی توئه....حالا خوبه صیغه ی منی نبودی ...فکر کنم باید گونی میاوردم تا میومدی بیرون

...آخه-

:حتی نذاشت حرف بزنم چون با تحکم گفت

...جاناااان-

خیره تو چشمهاش جواب دادم:

بله!؟-

بدو برو تا هوس تنبیه کردنت به سرم نزده!-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیره تو چشمهاش جواب دادم:

بله!؟-

با لحنی تهدید کننده، جوری که انگار داره به نفع خودم
هشدار و تذکر میده گفت:

بدو برو تا هوس تنبیه کردنت به سرم نزده!بدووو تو که -
دلت نمیخواد هان!؟

نه دیگه. تو اون شرایط ترجیح میدادم هر بلایی سرم بیاد جز اینکه اون بخواد تنبیهم بکنه اونم وقتی بدنم یه جورایی بخاطر اون حمام رویایی همچنان خیس بود.

سرمو به نشانه ی "نه" تکون دادم و حتی به زبونش هم آوردم و گفتم:

خب معلوم که نه!

پس زود باش برو.

وقت رو تلف نکردم. باعجله از کنارش رد شدم و دویدم سمت پله ها.

خودم رو رسوندم به اتاق و اولین کاری که کردم این بود یه حوله ی خشک و نو بردارم و دور تنم بپیچونم.

بعداز اون موهام رو با سشوار خشک کردم و رفتم سمت کمد تا یه چیزی انتخاب بکنم و بپوشم.

درهای کمد رو باز کردم و نگاهی به ردیف لباسهای پر تعداد انداختم.

همیشه تنوع زیاد لباس آدم رو به سر گیجه دچار میکرد درست مثل الان من که مونده بودم چی تنم کنم.

این "من چی بپوشم" تقریبا ده دقیقه ای ازم وقت برد تا وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم یه تیشرت و شلوارک مشکی با گلهای طلایی تنم کنم.

شلوارکی که کوتاه بود و تیشرتی که پشتش حالت پارگی داشت و تقریبا تمام کمر مشخص بود!

موهام رو بدون اینکه ببندم آزاد گذاشتم و خواستم برم پایین که درست همون لحظه تلفن همراهم زنگ خورد تا منو از بیرون رفتن منصرف بکنه!

آب دهنمو قورت دادم و ایستادم. نمیدونم چرا یه تماس معمولی اینقدر منو به فکر فرو برد و ترسوندم.

شبیه به کسی که داره خودش رو گول میرنه آرزو میکردم صداش قطع بشه تا خودمو مجبور به جواب دادن نکنم اما اونقدر زنگ خورد که بالاخره تصمیم گرفتم جواب بدم.

رفتم سمت کمد چون لباسم اونجا آویزون بود.تلفنم رو از جیبش بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم.

وقتی چشمم به شماره ی مهدخت افتاد ناخوداگاه دچار استرس شدم بدون اینکه دلیلش رو بدونم.

یه نفس عمیق کشیدم و بعد گوشی رو نزدیک به گوشم گرفتم و گفتم:

الو مهدخت...-

تا صدام رو شنید فورا بی سلام و علیک با لحنی که ناخودآگاه به وجود آدم استرس انتقال میداد گفت:

وای دختر چرا اینقدر دیر جواب دادی تووو...-

چون حتی سلام هم نکرد نگران شدم. با ترس پرسیدم:

چطور مگه چیزی شده!؟-

تند تند پرسید:

نترس...بگو کجاییی!؟-

مگه میشد نترسم اونم وقتی برام کاملا مشخص بود یه اتفاقی افتاده.

دستپاچه و البته به دروغ جواب دادم:

خونه.چطور !؟-

:با حرص پرسید

چه دل خجسته ای داری تو ...وای دختراصلا تو مگه از - سلیمی مرخصی نگرفته بودی!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حرف از سلیمی که شد دوهزاریم افتاد حتما یه اتفاق بدی افتاده

دختره ی عقده ای انگار تا منو نمیچزوند خیالش راحت نمیشد. هر چقدر هم که به نیما میگفتم هی میگفت ولش کن مهم نیست. رئیس منم...همه کار منم و....

بجای جواب دادن پرسیدم:

چرا مگه چیزی شده!؟-

هیچی. اومد دید تو نیستی سراغتو گرفت کلی نق زد که - عه این اینجارو چرا با هتل اشتباه گرفته چرا فلان کرده بهمان کرده...خلاصه یه قشرقی راه انداخت نگو و نپرس آخر سرهم گفت بهت بگم اخراجی و حتی اگه خدا از آسمون

حوری هم بفرسته حاضر نمیشه آدم سرخودی مثل تو برگرده هتل...البته اینارو اون گفت...

من کشته مرده ی اون هیچی اول سخنانش شدم.

گفت هیچی نشده بعد سه ساعت شرح واقعه داد برای من ودر آخر خبر اخراج شدنم رو داد.

نااورانه پرسیدم:

گفت اخراجم!؟-

آره-...

با ترس ناخنهامو زیر دندون فشار دادم و گفتم:

-خیلی عقده ایه بدم میاد ازش!

- آخه جانان چرا تو با این لعنتی در میفتی....همینطور سرخود واسه خودت مرخصی رد کردی...

وسط صحبتهاش یهو بی هوا و با ترس گفت:

- وای وای داره میاد من برم وگرنه پدر منم درمیاره سرم که خلوت شد بهت زنگ میزنم...

و بعد تنها چیزی که شنیدم صدای بوق ممتد بود....صورتم پکر و غمگین شد و ته مونده ی شوق و اشتیاقی هم که توی وجودم بود به کل بر بعد فنا رفت.

یعنی واقعا اخراجم کرده!؟

باید با نیما حرف میزدم و این موضوع رو با اون در میون میذاشتم.

راه دیگه ای نبود.

غمگین و دپرس از اتاق رفتم‌بیرون. اگه واقعا اخراجم کنه و دستم جایی بد نباشه چی!؟

اگه فهمیده باشه یه سر و سری بین من و نیما هست اونوقت...

دست از فکر کردن برداشتم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

وای که این فکرها کم کم داشتن دیوونم میکردن!

واقعا مشکل این دختره ی عقده ای عصا قورت داده چی بود با من!؟

مونده بودم‌چه هیزم تری بهش فروختم که از بین اونهمه آدم بیشتر باید به من بدبخت گیر بده!

جالب اینجا بود که وقتی بهش میگفتم از نیما مرخصی گرفتم زیر بار نمیرفت!

از پله ها که رفتم پایین نیما درحالی که مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:

رفته بودی لباس بپوشی یا لباس بسازی!؟-

گیج پرسیدم :

هان‌چیگفتی!؟-

ولوم صداش رو یکم برد بالا و جواب داد:

گفتم تو چرا اینقدر دیر اومدی!؟-

ایستادم و بهش خیره شدم. نمیدونستم چه جوری ماجراهای پیش اومده رو بهش یگم یا اصلا واسه گفتنشون از کجا شروع کنم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۷#

☔☔ عشت مخفی ☔☔

ایستادم و بهش خیره شدم. نمیدونستم چه جوری ماجراهای پیش اومده رو بهش بگم یا اصلا واسه گفتنشون از کجا شروع کنم.

رفتم سمتش و خواستم در موردش باهاش حرف بزنم و صحبت بکنم اما منصرف شدم.

اگه میگفتم و باز عصبی میشد و بابت شنیدن این حرفهای تکراری تنبیهم میکرد چی!؟

اگه میگفت من قبلا راجع به این موضوع صحبت کردم چی....

نه نه! جرات نداشتم باهاش صحبت بکنم.

قبل رفتنم نمیدونم کی و چه جوری اما متوجه بودنم و نگاه های سنگین من به خودش شد و گفت:

چیه!؟ چیشده!؟-

تا نگاهم کرد و تا چشم تو چشم شدیم اون صورت جدی و پر جذبه اش منو به لکنت و ترس انداخت.

یعنی حتی اگه یک درصد تصمیم گرفته بودم باهاش صحبت کنم همون یک درصد هم پریده بود.

سر تکون دادم و گفتم:

چ...چی...چیزی نشده...-

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

مطمئنی!؟-

اصلا نمیخواستم و تصمیم نداشتم حساس و کنجکاوش بکنم برای همین جواب دادم:

آره...مطمئنم-...

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم تا زودتر از دست نگاه های خیره و سنگینش نجات پیدا کنم.

ترجیح میدادم سکوت کنم اما باعث و بانی خشم و کلافگی اون نشم.

وارد آشپزخونه شدم و یه راست سمت اجاق گاز رفتم.

با اینکه تمام اون مدت داشتم خودم رو با آماده کردن میز ناهار سرگرم میکردم اما نشد که از تو فکرش بیرون بیام.

ترس و لرزی که مهدخت با حرفهاش به جونم انداخته بود ذهن و فکرم رو به کل درگیر خودش کرد و اون آرامش خیالی که تا قبلش داشتم رو ازم گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم کنار صندلی ایستادم.

نگاهی به میز انداختم. اونقدر همه چیز روی اون میز گذاشته بودم و رنگینش کرده بودم که هر بی اشتها و هر سیری رو دوباره گشنه میکرد!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

ناهار آماده اس-!

ظاهرا خیلی گشنه اش بود چون تا صدای من به گوشش رسید خیلی سریع بلند شد و با کنار گذاشتن تلویزیون، بدون اینکه حتی خاموشش بکنه اومد تو آشپزخونه.

چشمش که به میز شام افتاد چشمهاش درخشید و این درخشش از نگاه من دور نموند.

صندلی رو کشید عقب و گفت:

مثل اینکه تو بیشتر به درد بخش مربوط به آشپزخونه ی - هتل میخوری!

خب اینم در نوع خودش یه تمجید نیما گونه بود. یعنی از نیما انتظار بیشتری نمی رفت.

قاشق چنگال رو برداشتم و گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نمیدونسم تو دقیقا چی دوست داری برای همین خودم چند - نوع درست کردم....

قاشق و چنگال رو از دو طرف بشقاب برداشت و برای شروع سراغ مرغ رفت. شاید گزینه های بهتری هم بود اما رنگ و لعاب و بوی اون مرغ نتونست باعث بشه به بقیه ی غذاها فکر بکنه و همزمان جواب داد:

همین خوبه-...

تعریف سرد و یخی بود ولی مگه تعریف کردن یا نکردن از من واقعا اهمیتی داشت اون هم وقتی که تمام ذهنم پی این بود که من اخراج شدم و دیگه نمیشه جمعش کرد داستان رو....

نمیدونم چقدر تو فکر بودم و چند دقیقه از خیره شدنم به بشقاب غذا میگذشت اما ظاهرا توجه نیما رو به خودم جلب کرده بودم چون پرسید:

چیه؟ چرا تو فکری تو!؟-

سوالش مثل یک تلنگر منو از فکر کشوند بیرون..تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

...ه..هیچی هیچی-

با اینکه اشتها نداشتم، یا بهتره بگم با اینکه اشتهام پریده بود اما ترجیح دادم واسه کنجکاو نکردن اون خودم رو مشغول خوردن غذای پیش روم نشون بدم.

چند دقیقه ای هیچ حرفی بینمون نبود تا اینکه یه ترپچه کوچیک قرمز از توی سبد سبزی پرت کرد سمتم و گفت:

هووووی الووو-

بازهم متوجه شدم که حسابی رفتم توی فکر و احتمالا اون داشت با من حرف میزد و چون جوابی ازم نشنیده بود متوجه شد تو یه عالم دیگه دارم سیر میکنم.

ترپچه خورده بود وسط پیشونیم.

مالیدمش و گفتم:

آخ آخ...واسه گرفتن جواب سوالت نیازی به پرت کردن - همچین چیزی نبودااا

دستتشو تکون داد و پرسید:

ببینم.. کجا سیر میکنی تو...؟-

جرات نداشتم دلیلش رو به زبون بیارم چون میترسیدم بخاطرش باهام تندی کنه و بگه که چرا بهش اعتماد ندارم برای همین جواب دادم:

-...هیچی..همینجام

:حرفمو باور نکرد و با طعنه گفت

همینجایی و هرچی باهات حرف میزنم نمیشنوی؟ بگو - ببینم چیشده!؟

اگه من اخراج میشدم جواب خانواده ام رو چی باید میدادم؟

اصلا اگه ازم میپرسیدم چطور اخراج شدم اونم وقتی صد میلیون وام گرفتن، قضیه به کدوم سمت پیش می رفت!؟

.حتما شک میکردن خنگ که نبودن

آخه اصلا کیه که به کارمندش یه مبلغ هنگفتی وام بده و بعدهم اخراجش بکنه!؟

.نه...رسوا میشدم اگه این اتفاق میفتاد

:نفس عمیقی کشیدم و غمگین جواب داد

چرا یه چیزی شده وگرنه توی وراج عادت به سکوت ندارشتی....

مثل اینکه اقا نیما به شناخت خوبی از من رسیده بود و من اعتراف میکنم هیچوقت فکر نمیکردم اون حتی بتونه زمانهایی که خوشحال یا حتی ناراحت هستم رو از هم تفکیک بکنه....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیچوقت فکر نمیکردم اون حتی بتونه زمانهایی که خوشحال یا حتی ناراحت هستم رو از هم تفکیک بکنه اما ظاهرا الان داشت کم کم به اون شناخت می رسید.

یعنی میتونست بفهمه چه وقتهایی ناراحتم و چه وقتهایی اوضاع روحی و اعصاب امن و امان!

منم دیگه ترجیح دادم سکوت نکنم.

قاشق و چنگال رو کنار گذاشتم و گفتم:

.آره یه چیزیم هست-

مکث کرد و دست از خوردن کشید. دستمالی از جعبه بیرون آورد و گوشه ی لبش رو تمیز کرد و همزمان گفت:

!میدونستم یه چیزیت هست-

انگشتامو تو هم قفل کردم و بعد دستم رو گذاشتم روی پاهام و یه کوچولو سرم رو خم کردم و نگاهی بهش انداختم.
خیره شد بهم و پرسید:

خب...بگو ببینم چیشده!؟-

با ترس جواب دادم:

چند دقیقه پیش مهدخت بهم زنگ زد...گفت سلیمی بخاطر - نبودن من
کنفیکون راه انداخته و گفته بهم بگن اخراجم و دیگه هیچ راهی واسه برگشتنم نیست!

نفسش رو باخستگی بیرون فرستاد و زمزمه کنان باخودش گفت:

"بازم بگومگوهای کس*خلانه ی خاله زنکی"

این یکی رو درست میگفت. همیشه بحث همچین موردی به میون بود ولی تهش هم هیچ گفت و گویی بهش خاتمه نمیداد. سرمو بالا گرفتم و قبل از اینکه بخواد شماتتم بکنه خودم خیلی سریع گفتم:

به جون تو من اصلا نمیخواستم در موردش صحبت بکنم. - من اصلا نمیخواستم حتی بهش فکر کنم. خب چیکار کنم ....اونه که به من هی گیر میده

اونه که مدام پاپیچ من میشه بهش میگم من از رئیس مرخصی گرفتم میگه اینجا رئیس منم...خب چیکار کنم. فردا هم بلند بشم برم اگه ضایم بکنن چی؟ اگه بگه اخراجم چی؟ اگه ته این اخراج اخراج کردنها ختم بشه به اینکه یه چیزی بینمون هست چی!؟

:نفس عمیقی کشید و گفت

...بلند شو برو تلفن همراه منو بیار-

میخوای چیکار کنی!؟-

..تو فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده-

چشمی گفتم و از روی میز بلند شدم. بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفتم. اطراف همون کاناپه گشتم و گشتم تا بالاخره .تلفن همراهش رو پیدا کردم و اومدم سمتش

:به سمتش گرفتمش و گفتم

...بیاااا-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

پارت_۲۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ازم گرفتنش و بعد سرگرم گرفتن شماره شد. رو روبه روش نشستم و کنجکاوانه بهش خیره شدم.

خیلی دلم میخواست ببینم چیکار میکنه برای همین حتی نتونستم غذامو بخورم.

یه شماره گرفت و گذاشتش رو اسپیکر.

سه بوق نخورده بود که صدای سلیمی تو تو فضا پخش شد:

"...جانم نیما "

اووه! چه متفاوت و عجیب شده بود این سلیمی و جالب اینجا بود که نیمارو به اسم کوچیک صدا میزد و یه جانم هم میذاشت تَنـگِش.

نیما در ادامه گفت:

امروز که من نبودم بگو چه خبر. همه چیز خوب پیش رفت؟"

سلیمی خیلی ریلکس و خونسرد جواب داد:

آره خیالت راحت راحت. همه چیز عالی...همه چیز خوب. هیچ مشکلی هم پیش نیومده...فقط...نیما من واقعا دیگه

اون دختره رو اخراجش کردم...واقعا دیگه تحملش رو ندارم"

.آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستمو زیر چونه ام

.از اون نگاه های پر حرف بهش انداختم

از اون نگاه ها که معنیش میشه دیدی گفتم؟! دیدی گفتم اون اخراجم کرده و باهام سازش نداره....

:نیما زبونشو توی دهن چرخوند و بعد گفت

" منظورت کدوم دختر !؟"

"...همین دختره ی پرروی زبون دراز بی نظم. جانان "

:حرفش تموم نشده بود که نیما گفت

"چرا اخراجش کردی؟ "

:مثل عقده ای ها شروع به آوردن دلیل های بیخودی کرد

" چون بی نظم. چون قوانین رو رعایت نمیکنه....چون سر خود.. چون بیخودی واسه خودش مرخصی رد میکنه ...چون"

:نیما وسط حرفهاش گفت

.."من بهش مرخصی دادم "

"تو؟ "

آره من بهش مرخصی دادم. اومد پیش من و منم بهش "
"... مرخصی دادم

ناراحت شده بود این از سکوتش پیدا بود. چند لحظه بعد
:صدای نفس عمیقش اومد و بعد هم گفت

"چرا آخه نیما؟ چرا قبلش با من هماهنگ نمیکنی آخه؟"

نیما رک و صریح و البته جوری که سلیمی خیلی بهش
: برنخوره جواب داد

ببین..وقتی اون جلوی همه میگه من بهش مرخص دادم و "
تو داد میزنی اخراج یعنی نظر و تصمیم من اهمیتی
"...نداره

:وسط حرفهاش گفت

"...نه...من "

:نیما نذاشت سلیمی حرفشو بزنه و ادامه داد

دیگه بهش گیر نده. به هیچ کدوم از اونایی که من "
" بهشون مرخصی میدم گیر نده خب شیما!؟

:اصلا راضی نبود برای همین با اعتراض گفت

چرا آخه نمیا؟ بذار اخراجش بکنم...بزار دمشو بگیرم و "
"پرتش کنم بیرون

با حرص دندون قروچه ای کردم و چون شنیدن حرفهاش حسابی کفری و عصبیم کرده بود لیوان رو پر از اب کردم و همه رو یه نفس سر کشیدم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۵۱#

☔☔عشق مخفی☔☔

با حرص دندون قروچه ای کردم و چون شنیدن حرفهاش حسابی کفری و عصبیم کرده بود لیوان رو پر از اب کردم و همه رو یه نفس سر کشیدم....

چه کلماتی که در وصفم به کار نمیبرد. یه جوری حرف میزد که اگه شاید نیما واقعا منو نمیشناخت صدرصد راضی به اخراجم میشد.

درحالی که همچنان لیوان رو جلوی دهنم گرفته بودم به نیما چشم دوختم و یه لبهاش.

دلم میخواست بدونم قراره چه جوابی به نیما بده.

دستی توی موهاش کشید و دوباره خطاب به سلیمی گفت:

نه! داری واقعا خودت رو به نشنیدن میزنی؟ میگم خودم " بهش مرخصی دادم...من نمیخوام تو چون دلت میخواد و عشقت میکشه اونایی که خودم بهشون مرخصی میدم رو سرخود بدونی و بندازیش دور...متوجهی؟"

حرفهای محکم نیما سلیمی رو سر جاش نشوند. نفس عمیقی کشید و سوالی پرسید که من همیشه هشدارش رو به نیما میدادم و ترسش تو وجودم بود:

" نیما میتونم بپرسم چرا از این دختره اینقدر دفاع میکنی؟ "

لیوان رو گذاشتم روی میز و خیره شدم یه نیمایی که درست همون لحظه باهام چشم تو چشم شده بود. بالاخره به حرفم رسید.

دستشو از لای موهاش بیرون کشید و باعصانبیت که نشون میداد چقدر از این سوال سلیمی ناراحت شده جواب داد:.

" چرا حرف بیخود میزنی شیما هان!؟چرا !؟ یعنی چی که چرا اینقدر دفاع میکنی اون دختره اصلا واسه من مهم نیست...گور بابای دختره..."

نمیخوام از فردا من یه چیزی بگم تو یه چیز دیگه...من مرخصی بدم تو بیای بگی به درک که از رئیس مرخصی گرفتین و اخرااجین...حرف اول حرف من بعد حرف تو ملتفت شدی؟"

سلیمی برای اینکه نشون بده چقدر از این حرف نیما ناراحت شده با صدای دلگیری جواب داد:

"اوکی..شدم "

خداحافظی هم نکرد. تماس رو قطع کرد و بعد هم تلفن رو گذاشت روی میز.

نمیدونم چرا بجای اینکه خوشحال باشم دلگیر و ناراحت بودم.

...شاید بخاطر حرفهای کوبنده و محکم نیما

...."شاید چون گفت" گور بابای دختره

شاید چون گفت دختره اصلا واسه من مهم نیست.

میل و اشتیاقم به کل پر کشید. حق نداشت راجع به پدرم اینجوری صحبت بکنه.

رو کرد سمتم و گفت:

خب...دیگه ترس نداری؟ دیگه فکر اخراج تو سرت - نیست!؟ دیگه وحشت زده نیستی!؟ خیالت راحت شد؟ هاان !؟

هر چه بیشتر میگذشت، بیشتر اون دل گرفتگی عمق .میگرفت.خیلی ازش ناراحت شده بودم. خیلی زیاد

....ما از اسب افتاده بودیم اما از اصل نه

:لبهامو روهم مالیدم و بعد آهسته گفتم

...ممنون-

اینو گفتم و از روی صندلی بلند شدم. فکر کنم یکم جا خورد از اینکه بدون خوردن مابقی غذایی که فقط چند لقمه اش رو .ریخته بودم تو شکمم بلند شدم و دارم میرم

برای همین بود که پرسید:

داری میری!؟-

ایستادم. دستمو رو ستون گذاشتم و سرم رو آهسته برگردوندم و جواب دادم:

آره-.

چرا!؟ مگه نمیخوای غذا بخوری!؟-

با لحن و صدای سرد جواب دادم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۵۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...نه.دیگه نمیخورم-

قدم زنان رفتم سمت کاناپه و درست اونجا نشستم و کز کردم. الان دیگه فقط دلم میخواست از اینجا برم.

کنترل رو برداشتم و یکم کانالهارو بالا و پایین کردم

سگرمه هام درهم بودن و این البته کاملا غیر ارادی و حاصل طرز صحبت کردن نیما بود.

نمیدونم چه مدت گذاشت اما بالاخره حضورش رو کنار خودم احساس کردم.

سرش رو برگردوند بود سمت من و بِرو بر نگاهم میکرد.

حس کردم فهمیده که حالم زیاد رو به راه نیست و یه جورایی توهمم.. بعد از چند دقیقه پرسید:

چیه؟ چرا توهمی!؟-

سرم رو چرخوندم سمتش وگفتم:

هیچی...میشه من برم خونه مون!؟-

وقتی اون جواب رو دادم مطمئن شد من دلگیرم. فاصله ی بینمون رو به حداقل رسوند و بهم نزدیک شد.

که اگه نمیشد بهتر بود چون واقعا نه دلم میخواست کنارش باشم و نه دلم میخواست باهم حرف بزنیم.

با اون چشمهای پر نفوذش زوم کرد رو صورتم و پرسید:

چیه؟ باز چرا بهم ریخته ای و بهونه ی خونه رفتنت رو - شروع کردی هاان!؟

صحبت کردن با اون سخت میشد خصوصا وقتی اینجوری بی اعصاب و آماده ی عصبانیت یه نظر می رسید.

ناراحت و غمگین جواب دادم:

گفتم که هیچی!-

پوزخندی عصبی زد و گفت:

چنددقیقه پیش هم همینو گفتی بعد کاشف به عمل در اومد - داستان از چی قراره...فقط الان نمیفهمم دوباره دلیل دپرسیت چیه...

من که موضوع رو حل کردم. مشکلت چیه!؟

:دل رو زدم به دریا. سرمو برگردوندم سمتش و گفتم

...مشکلم اینکه تو راجب من و پدرم بد حرف میزنی نیما-

یه جوری صورتش رو درهم کرد انگار دارم چرت و پرت تحویلش میدم.

:حتی بعداز چند لحظه گفت

چی میگی تو؟-

...حقیقت رو-

اینا حقیقتن؟-

سر تکون دادم و گفتم:

آره هستن...من شاید زندگیم پر از چاله چوله باشه اما - مزخرف نیستم.....همچی پول نیست.. هرکی ندار هست پست نیست...میفهمی!؟

کوسن رو از روی پاهام باعصبانیت کنار گذاشتم و با عصبانیت از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پله ها رفتم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۵۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کوسن رو از روی پاهام کنار گذاشتم و با عصبانیت از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پله ها رفتم....

یعنی هر چی که دلش میخواست میگفت؟ فکر غرور و احساسات منو نمیکرد آخه!؟

باخودش نمیگفت این دختره دل داره..احساس داره!؟

پامو روی اولین پله نگذاشته بودم که با صدای بلند گفت:

جانان برگرد همونجایی که بودی-!

دستمو رو نرده گذاشتم و به سمتش چرخیدم. غضب آلوده و با غیظ نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:

بر نمیگردم حتی اگه تنبیهم بکنی. اصلا دلم نیمخواد اینجا - پیشت بمونم...

اوه! از من اینهمه شجاعت در برابر اون واقعا بعید و مشکل بود. نفسمو تو سینه حبس کردم.

من هیچوقت دلم نمیخواست جایی بمونم که بهم خوش نمیگذره....هیچوقت.

بلند شد دست به کمر سری تکون داد و گفت:

نه! خوبه...خوشم اومد...خوب زبون بار کردی! گستاخ - شدی...زبونت دراز شده...واسه من بلبل زبونی میکنی!

سرمو یکم پایین انداختم. حالت صورتم ترکیبی بود از خجالت و خشم و دلخوری...آره من هم ازش دلخور بودم. هم ناراحت هم عصبانی...دست خودمم نبود.

مقصر این حس ها اون بودن نه من که همیشه به همه سازش رقصیدم!

هیچی نگفتم که خودش دوباره با لحنی دستوری تکرار کرد:

!برگرد بیا سرجات-

:تندی سرمو بالا گرفتم و گفتم

نمیخواااام نمیاااام...میخوام برم خونه. بمونم پیش تو که - چی!؟ که اینجوری اذیتم بکنی؟ زخم زبونم بزنی!؟ تحقیرم کنی اونم جلوی اون سلیمی عقده ای!؟

همه ی حرفهامو شنید اما بعدش همون واکنشی رو نشون .داد که برازنده ی شخصیت لعنتیش بود

:خونسرد برگشت سمت کاناپه نشست روش و گفت

تا سه میشمارم جانان....اگه اومدی سر جات که هیچی! -
اگه نه بعدش میشم اون کسی که احتمالا بدترین آدمیه که تو
!زندگیت دیدی

خواستم بگم تو همین حالا هم بدترین هستی که پا روی پا
:انداخت و گفت

...یک-

نیما آدمی نبود حرفی بزنه و بعد بزنه زیرش. متاسفانه
یاخوشبختانه به اون چیزی که میگفت عمل میکرد حتی اگه
.به ضررش باشه

:صداش دوباره توی گوشم پیچید

...دو-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۵۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من ازش میترسیدم میدونستم حالا حالاها قدرت مقابله با اونو ندارم برای همین تا خواست بگه سه دویدم سمت کاناپه و کُنجش نشستم.

سرش رو خیلی آروم برگردوند سمتم و بهم نگاهی انداخت.

ازش متنفر بودم. متنفررر...

دست به سینه و خشمگین زل زدم به رو به رو که گفت:

حتما باید تهدیدت کنم تا حرف گوش کن بشی!؟ هان!؟-

محلش ندادم چون من همچنان قهر بودم. حرف هم اگه میزد باهام دوست نداشتم باهاش حرف بزنم.

کز کرده بودم همون کنج و با سگرمه های توهم تلویزیون رو نگاه میکردم.

بلند شد و رفت و تو آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه ظرف پفیلا برگشت.

همزمان که فوتبال تماشا میکرد دونه های سفید پفیلا رو هم دهن خودش میذاشت. کوفتش بشن!

دیگه نمیتونستم تحملش کنم برای همین گفتم:

میخوام برم خونمون-

خیلی مغرورانه جواب داد:

تو تا وقتی من بخوام اینجا میمونی-!

عبوس نگاهش کردم و گفتم:

!ولی من میخواااام برم-

!بشین سر جات و اون روی سگ منو بالا نیار-

زیر لب بدون اینکه بشنوه چندتا فحش آبدار نصیبش کردم و دوباره به ناچار زل زدم به رو به رو.

.زور گو ترین آدمی بود که تو کل زندگیم دیدم

.زورگو ترین و مزخرف ترین

اصلا من اون آدمی بودم که از این به بعد در مورد نیما فقط نیمه ی خالیش رو میبینه.

یک ساعتی بدن حرف کنارش نشسته بودم که بالاخره ظرف پفیلای توی دستشو به سمتم گرفت و گفت:

....بگیر بخور-

دستشو پس زدم و با همون قیافه ی درهم که قهر بودن و دلخوریم رو می رسوند گفتم:

!نمیخورم-

چرا نمیخوری؟-

با صراحتی که از خودش یاد گرفته بودم جواب دادم:

...چون تو داری تعارف میکنی نمیخورم-

:پوزخندی زد و گفت

الان‌مثلا قهری!؟-

:شونه هامو بالا انداختم و گفتم

!هر جور دست داری فکر کن-

چشماشو ریز کرد و آهسته گفت:

-داری ناز میکنی واسه من....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۲۵۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشماشو ریز کرد و آهسته گفت:

داری نازمیکنی واسه من!؟-

چه وصله ی ناجوری به من میچسبوند. من و ناز...اونم واسه کی؟ واسه نیمایی که خوب میدونستم دقیقا به چه خاطر منو بین اونهمه آدم انتخاب کرده!؟

خودم که خوب میدونستم چرا کنارم هست و چرا من رو برای اون چیزایی که تو ذهنش انتخاب کرده.

شاید دلایلش برام روشن و مشخص نباشه اما خودم که آگاه بودم به یه سری چیزا....

دست به سینه جواب دادم:

نه. معلوم که نه...اونی ناز میکنه که نازکش و خریدار - !داشته باشه. من که ندارم

اینو گفتمو لبهامو رو هم فشردم. من از چیز دیگه ای ناراحت بودم از اینکه جوری راجب من صحبت میکرد انگار .یه موجود بی ارزش و بدرد نخورم. هم خودم هم خانوادم

حالا شاید توهین به خودم یک درصد قابل بخشش باشه اما .خانواده ام نه

اونا خط قرمز منن و من حتی بخاطر اوناست که درخواست .نیما رو قبول کردم

مگه نگفتم دیگه حق نداری لباتو اینجوری بکنی!؟-

تا اینو گفت فورا لبمو از توی دهنم و از زیر فشار دندونهام آزاد کردم. همیشه بهم تذکر میداد اینکارو تکرار نکنم اما من یادم می رفت.

شده بود عین یه عادت.

....یه عادت کهنه.... یه عادت ناخواسته

آهسته لب زدم:

عادت کردم-.

چشم غره ای رفت و گفت:

عادت نیست مرض-

ظرف رو با بیخیالی گذاشت روی میز و بهم نزدیک شد.

.هرچه نزدیکتر هم میشد من بیشتر معذب میشدم

دستشو رو لبه تکیه گاه پشتی کاناپه انداخت جوری که انگار میخواسته بندازه دور شونه ی من.

تقریبا فاصله ای بینمون مبود حالا چون چسبیده بودیم به هم.

:کنار گوشم پرسید

تو دقیقا چه مرگته!؟-

حتی تو مدل سوال پرسیدنش هم خبری از ادب و مدب نبود. ولی همین که سوال میپرسید هم جای شکر داشت و نشون میداد اونقدرها هم که به نظر میرسه واسش بی اهمیت وبی ارزش نیستم.

از سکوت که بهتر بود. نبود؟

:تو خودم جمع شدم و جواب دادم

هیچ مرگم نیست! من فقط دلم میخواد زودتر برم خونه-

پوزخندی زد و پرسید:

میدونی شبیه کی شدی!؟-

سکوت کردم و فقط از کنج چشم نگاهی بهش انداختم. هم تو پوزخندهاش طعنه بود هم توسوالهاش.

جوابی ندادم تا اینکه خودش جوال سوال خودش رو داد و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

شدی عین این بچه های لجوج رو مخ که وقتی بهونه - میگیرن هی پافشاری میکنن که به اون چیزی که میخوان برسن!

:عبوس و توهم همون جواب قبلیم رو تکرار کردم و گفتم

گفتم که...فقط نمیخوام اینجا باشم. دلم میخواد برم -
...خونمون

این حرف تکراری من عصبانیش کرد. خیلی هم عصبانیش
.کرد
:نفس عمیقی کشید و گفت

...خب پس میخوای بری-

:لب زدم

...آره-

:کفری شد و تند تند گفت

...باشه. باشه پاشو برو...باشه. پاشو دیگه-

.نمیدونم چرا یهو نظرم عوض شد. دلم میخواست نزاره برم

...بگه نرو...بگه بمون پیشم

خودم تکون نخوردم اما اون دستمو گرفت و از روی کاناپه
:بلندم کرد و گفت

...بلندشو دیگه...بساطتتو جمع کن برو-

هلم داد رو به جلو. تمام مدت سرمو پایین نگه داشته بودم و با انگشتام بازی بازی میکردم. چرا سعی نمیکرد ازم خواهش کنه بمونم!؟

چرا داشت از رفتنم استقبال میکرد!؟

غمگین و دپرس گفتم؛

تو از اول هم دوست نداشتی من باشم...باشه...میرم که - !راحت باشی

زد زیر خنده. از اون خنده های هیستریکی که از عصبانیت .زیاده

.با ترس و حتی تعجب، از کنج چشم نگاهش کردم

خیلی زود خنده هاش قطع شدن و اون با صورتی برافروخته پرسید:

دوست داشتم بری!؟؟؟ آره؟؟ د آخه دیوث من اگه دوست - داشتم تو نباشی که الان اینجا نبودی....

این حرفها تو کت من نمی رفت. تمام حس من چیزی که بهم میگفت اینکه آدما واسه نرفتن اونایی که دوست دارن بمونن تلاش میکنن کاری که نیما انجام نمیداد.

نه تنها انجام نداد بلکه حتی بهم میگفت برم....

سرمو تکون دادم و گفت:

آره...و من میرم تو راحت باشی-

دندون قروچه ای کرد و گفت؛

فقط بلدی حرص منو دراریاااا-

لبمو زیر دندن گرفتم و فشار دادم. خیلی حرفها تو دلم بودکه بزنم.

سگرمه هامو زدم تو هم گفتم:

تو اگه منو آوردی اینجا بخاطر ..به خاطر...ب-...

من و من میکردم اما حقیقت این بود که جرات نداشتم حرفمو کامل به زبون بیارم. اومد سمتم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

خب بقیه اش ...ادامه بده ببینم...بخاطر چی بوده!؟-

دلمو زدم به دریا و گفتم:

بخاطر این بوده که نمیخواستی شب رو تنهایی بگذرونی. - میخواستی یکی باشه باهاش بخوابی و ارضا بشی....

اینو گفتم و یا عجله دویدم سمت پله ها تا هر چه زودتر خودمو برسم به اتاق. لباس بپوشم و بعدهم از اینجا بزنم بیرون.

غیر منطقی شده بودم. یکی نبود بهم بگه د آخه دختر اگه واقعا دلش نمیخواست تو اینجا باشی که اونهمه زور نمیگفت و شبونه نمیکشوندت پیش خودش....

ولی نه...نیما منو آورد پیش خودش چون دلش سکس میخواست.

چون هوس کرده بود خوش بگذرونه و ارضا شدن رو تجربه بکنه...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نیما منو آورد پیش خودش چون دلش سکس میخواست

چون هوس کرده بود خوش بگذرونه و ارضا شدن رو تجربه بکنه.

وگرنه حتی اگه یه دختر بی نهایت خوش خیال هم بودم باز یک درصد هم نمیتونستم باخودم به این نتیجه برسم که اون منو برای چیزی غیر از اونکه توی سرم بوده کشونده تا اینجا....

.در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل

از عروسی با همون لباسهای مجلسی اومده بودم اما الان باید یه کوفت دیگه تنم میکردم که اگه رفتم خونه نگن این

چه سر کار رفتنیه که با لباس مجلسی میری و با لباس جینگولی تر برمیگردی!؟

اونقدر تو کمد لباسها گشتم تا بالاخره یه شلوار جین و یه مانتوی مناسب پیدا کردم.

خوشبختانه از قبل یه مقنعه اینجا هم داشتم.

باید اعتراف کنم پوشیدن اون لباسهارو لفت میدادم تنها به این خاطر که سرو کله ی نیما پیدا بشه و بگه نرو...

بگه بمون پیشم و من قول میدادم که می موندم. آره اینبار می موندم فقط اگه یکیار دیگه...یکبار دیگه ازم میخواست بمونم.

اصلا...باید اعتراف کنم یک درصد از دلیل نود درصدیم برای قهر با نیما این بود که ببینم واسش اهمیتی هم دارم که فکر کنم نداشتم چون هر چه بیشتر منتظرش می موندم بیشتر از اومدنش مایوس میشدم.

سرمو کج کردم و نگاهی به در انداختم.

خیال اومدن نداشت !؟

آه عمیقی کشیدم و به سمت آینه رفتم.

مقابلش ایستادم و موهامو زیر مقنعه مرتب کردم.

در حین انجام این کار هرازگاهی امیدورانه چشم به در میدوختم.

چه ابلهانه بود امید من....

توقع داشتم نیما با اونهمه غرور و خودشیفتگی و خودخواهی وصدالبته بی توجهی عمیقی که نسبت به تمام اطرافیانش داشت کون مبارکش رو به زحمت بده، از روی جای گرم نرمش بلند بشه و بیاد پیش من و خواهش کنه نرم و پیشش بمونم..

هوووف! این امید ختم میشد به نا امیدی...

دستهامو تو جیبهای مانتوی تنم فرو بردم و از اتاق رفتم بیرون....

صدای تلویزیون رو از پایین میشنیدم.

مطمئن بودم نیما همچنان لم داده سر جاش و در عین بیخیالی فوتبال تماشا میکنه.

وقتی اومدم پایین به اولین سمتی که نگاه کردم دقیقا همونجایی بود که نشسته بود رو کاناپه....

میدونم صدای قدمهامو شنید اما حتی سرش رو بالا نگرفت نگاهم بکنه.

چندقدمیش که رسیدم مکث کردم و بعد گفتم:

من دارم میرم....-

با سر خمیده و ابروهای درهم تنیده شده نگاهش کردم. خدا خدا میکردم که
کاش بگه نرو....بگه حق نداری پاتو از این در بزاری بیرون....بگه تو باااید بمونی ولی
اهمیتی نداد و گفت:

درو پشت سرت ببند-!

پووووف! خب این حرف معنیش چی میشد جز اینکه میخوای بری خب به درک برو!

لبهامو روی هم مالیدم ولی خیلی زود یادم اومد اون چقدر از این حرکت بیزار اما حتی اونم چه اهمیتی میتونست داشته باشی وقتی نگاه نیما به سمت و سویی دیگه ای بود.

بعداز یه مکث کوتاه پرسیدم:

میتونم فردا نیام هتل..!؟-

همونطور که پاشو آهسته و سر حوصله میجنبوند به طعنه پرسید:

چیه؟ بهت مزه داده این سر کار نرفتنهاا!؟-

من لایق این حرف نبودم خصوصا اینکه خودش میدونست چه نیروی فعال و کارکنی هستم.

اگه هم این روزا غیبتم زیاد شده دلیلش خودش بود.

سگرمه هامو زدم توهم و با لحن دلخوری جواب دادم:

نه خیر...به من میاد همچین آدمی باشم؟-

فعلا که میاد...-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به دفاع از خودم جواب دادم:

خودت میدونی من اگه غیبتی هم داشتم دلیلش خودت بودی-

یه پوزخندزد و بعد خم شد و چایی که واسه خودش آورده بود رو مزه مزه کرد و گفت:

درجریان هستی که بحث کارت و با من بودنت جداس!؟ - هستی!؟

:با نفرت و دور از چشمش اداشو درآوردم و بعد گفتم

بله هستم-

:همونطور که سر حوصله چاییش رو کوفت میکرد گفت

پس اینم بدون که اگه حس کنم داری سواستفاده میکنی - اخراجت میکنم

:دندون قروچه ای کردم و با مشت کردن انگشتام گفتم

چرا یه جوری حرف میزنی انگار من یه آدم از زیر کار - درو هستم؟

:خونسرد جواب داد

...چون هستی-

:عصبانی شدم و با یکم بالا بردن صدام گفتم

....نیستم من فقط میخوام برم دنبال کارای دانشگام-

عجب حرص منو در میاورد این بشر نفهم. آخه چطور دلش میومد در مورد من همچین فکرایی بکنه.

اون سکوت کرد و منم که از قبل ساکت بودم.

واسه اینکه تائید نهایی رو بگیرم و از خونه اش بزنم بیرون گفتم:

میتونم نیام؟-

با لحنی جدی و عاری از هرگونه صمیمیت و ارتباط دوستانه ای جواب داد:

فقط فردا....هیچ تاخیر و غیبتی بعدش موجه نیست از نظر - من حتی اگه بیفتی رو تخت بیمارستان یا تخت مرده شور خونه!

.دستهامو از جیبهای مانتوم بیرون آوردم و تماشاش کردم

.این شدت از قساوت و بی رحمی واقعا دل رو میشکوند

....باشه آقا نیما...باشه

.از قدیم گفتن کوه به کوه شاید نرسه اما آدم به آدم می رسه

:نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم

...ممنون-

اینو گفتم و به سمت در پا تند کردم. چه احمق بودم که انتظار یه نروی عاشقانه از نیما داشتم و حتی انتظار

میکشیدم بیاد سراغم یا اینکه حتی با خودم به طرز خوشبینانه ای تصور میکردم شاید دم رفتن یه حرکتی از خودش نشون بده....

نه! ولی خر ما از کرگی دم نداشت....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دست در جیب از خونه زدم بیرون.... از سر بی حوصلگی و خستگی ذهنی و روحی، درحالی که قدم زمان تو خیابون راه می رفتم یه نگاه به آدمای درحال گذر و حتی اونایی که پشت فرمون بودن انداختم.

حس کردم پکر ترین آدم شهر منم. پکرترین و دل چرکین ترین و ناراحت ترین و دپرس ترین.

سرمو بالا گرفتم و همون مسیر رو مستقیم جلو رفتم.

حس و حالم چندان رو به رواه نبود.

حس میکردم نه حوصله ی خونه رفتنو دارم و نه هیچ جای دیگه. اما تا شب هم که نمیتونستم عین علافها و بیکارها تو خیابونا راه برم و ماشینهارو بشمارم!

یه تاکسی دربست گرفتم که زودتر برسم خونه.

تمام مسیر رو تو تاکسی سرمو تکیه داده بودم به شیشه و بیرون رو تماشا میکردم.

بعضی وقتها نیما اونقدر بد میشد که بدیش برام قابل باور نبود.

مگه باهاش چیکار کردن که اینقدر با همه سر جنگ داره؟ شایدم ذاتا اینقدر گوشت تلخ و بدخلق باشه....

به هر حال آدمی مثل اون با اونهمه دارایی و ملک و املاک و نفوذ بایدم اینجوری خودشو از بالا ببینه و دیگران رو از پایین...باید که نه...یه سری آدم هم هستن که خیلی دارن اما خاکی ان ولی خب شوربختانه نیما جز اون بعضیا نبود!

انگشتمو رو لبه ی شیشه کشیدم و درحالی که باخودم توی ذهنم حرف میزدم شونه هامو بالا انداختم و لب زدم:

به درک...به درک که باهام خوب نیستی و دوست نداری " پیشت بمونم"

وقتی تاکسی نزدیک خونه رسید، دست بردم توی جیب شلوارم و چندتا اسکناس مچاله شده بیرون آوردم و به سمتش گرفتم و بعدهم پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

زنگ که زدم مامان درو برام باز کرد.

خوب میدونستم دیگه قرار نیست نگارو مثل همیشه ببینم.

دلم تنگ میشد براش اما حس خوبی بود نبودنش توی خونه اونم به این دلیل که میدونستم یه جای خیلی خیلی بهتر و کنار کسیه که خیلی دوستش داره...

یه راست رفتم سمت حوض.

رو لبه اش نشستم و دستمو توی آب فرو بردم که همون موقع مامان درحالی که یه سبد پر از سبزی دستش بود اومد بیرون و گفت:

-سرما میخوری؟! چیکار میکنی بچه!

ناخواسته لبخند تلخی روی صورت نشوندم چون کلمه ی بچه منو یاد نیما انداخت.

آخه اون هم گاهی منو بچه صدا میزد.

دستمو از توی حوض بیرون آوردم و چون پراید بابا رو توی حیاط ندیدم پرسیدم:

بابا کجاست؟-

رفت سمت تخت کنار دیوار و سبد رو گذاشت اونجا و جواب داد:

کجا میخواستی باشه هان!؟ دنبال یه لقمه نون...تو - همونجا تو سرما نشین. بلند شو برو داخل یکم استراحت کن.

اینجوری بخوای از خودت کار بکشی از پا میفتیاااا...

دختر عین گل...زود پژمرده میشه اگه ناخوشی و ناکوکی ببینه!

اینا تکراری ترین حرفهایی مامان بودن. حرفهایی که گوشم از شنیدنشون خسته بود.

از لب حوض بلند شدم و قدم زنان سمت در هال رفتم که صدام زد وگفت:

-وایسا جانان...

نرسیده به در، قبل از بالا رفتن از پله ها ایستادم و جواب دادم:

-چیه مامان!؟

همونطور که سبزی خرد میکرد با لبخند گفت:

فخری خانمو میشناسی؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۵۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یکم باخودم فکر کردم اما درنهایت به نتیجه ی مشخصی نرسیدم. انگار مغزم اونقدر خسته بود که چندان علاقه ای به کار کشیدن از خودش نداشت. برای همین جواب دادم:

نه نمیشناسم-

اضافات سبزی هارو پرت کرد تو سبد دیگه ای و گفت:

ای بابا فخری خانم دختر عموی خودمو میگم-!

چون برام یاداوری شد کی هست و حتی تونستم صورتش رو تجسم بکنم آهانی گفتم و پرسیدم:

خب حالا چیشده!؟-

رو لبش لبخند نشست. تند و باعجله به خرد کردن سبزی ها ادامه داد و گفت:

چیزی نشده.. دیشب تو عروسی پسرش تو رو دیده و - ازت خوشش اومده خودش هم میگفت تو خیلی به دلش نشستی. از من خواسته باتو حرف بزنم راضی بودی بیام خواستگاری...

من چه طوری میتونستم با وجود نیما و قراردادی که باهاش داشتم به همچین چیزی حتی فکر کنم !؟

این برای من ناممکن بود خصوصا اینکه من حتی دختر هم نبودم....

:اونقدر تو فکر بودم که مامان مجبور شد به حرفم بیاره

خب جانان نظرت چیه بگم بیان یا نه؟-

:سرمو بالا گرفتم و فورا جواب دادم

نه-

تعجب کرد. هم تعجب کرد و هم عصبانی شد از دستم واسه همین چپ چپ نگاهم کرد.

البته من بهش حق هر نوع واکنشی رو میدادم چون مادر بیچاره ی من تصور میکرد دخترش یه دختر معمولیه....

بدتر اینکه نیما اگه حتی همچین چیزی به گوشش می رسید کنفیکون راه میانداخت سر من.

تند و عصبانی پرسید:

چرا نه!؟-

چرا نداره دیگه نه-...

سرزنش کنان گفت:

چرا اتفاقا چرا داره...پسر فخری خیلی پسر با کمالاتیه. - مهندس عمران...خونه داره ماشین داره... خوش برو رو و خوشتیپ هم هست.... فقط یه کم جلو مدهاش کم موئه که اونم کلا خانواده پدریش همه از دم همینجورین....اصلا کی گفته فقط اونا که موهاشون پرپشتم بلدن دخترارو خوشبخت کنن؟ والاااا

مامان من نمیدونست و درجریان نبود که پسر فخری خانم ماه شب چهارده هم اگه بود باز من نمیتونستم بهش جواب بله بدم چون یه قرار داد کوفتی با یه آدم لعنتی داشتم.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

من حالاحالا قصد ازدواج ندارم مامان خانم پس به کسی - قول نده..

عه عه عه...نکنه میخوای بترشی!؟-

جوابی ندادم و با بالا رفتن از پله ها و درآوردن کفشهام رفتم داخل...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۶۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودمو لای پتو فیتیله پیچ کردم و دوست هم نداشتم از اون تخت دل بکنم.

... دلم خواب بیشتر میخواست. خواب خیلی خیلی بیشتر

چشمامو وا کردم و خمیازه ی بلندی کشیدم و زل زدم به شیشه های پنجره....

بارون نم نم به شیشه میبارید و کیه که ندونه تو بارون آی خواب خوش میچسبه اما وقتی به انجام بقیه ی کارهای ثبت نام و انتخاب واحد فکر میکردم خواب هم از سرم میپرید.

غلتی خوردم و با کنار زدن پتو از روی تخت اومدم پایین.

چشمام وا نمیشدن و موهامم که پخش و پلا و نامرتب بودن.

نزدیک آینه که رسیدم چشمم که به سرو ریخت خودم توی آینه افتاد یه لحظه از خودم ترسیدم.

.کم از جن و پری نداشتم با اون سرو شکل ناجور

دستی توی موهام کشیدم و با گیرمویی که جلوی آینه بود، بستمشون وبعد راه افتادم سمت سرویس بهداشتی.

دست و صورتمو که شستم یه حوله برداشتم و باخشک کردن صورتم بلند شدم و رفتم پایین.

.سرو صدای زیادی از آشپزخونه میومد

...جلوتر که رفتم متوجه شدم صدای نوید

باز مثل همیشه جوگیر شده بود و کله صبح، بلند بلند گزارشگری مسابقات فوتبال انجام میداد.

:رفتم داخل و لش کردم رو صندلی و گفتم

...سلام صبح بخیر-

:مامان جواب داد

صبح بخیر مادر-

بابا ته مونده ی چاییش رو خورد و با بلند شدن از روی صندلی خطاب به مامان گفت:

خب من دارم میرم. کاری چیزی داشتی زنگ بزن...-

باشه...-

چرخیدم و عاجزانه به بابا نگاه کردم و پرسیدم؛

بابا میشه منم باخودت برسونی دانشگاه!؟-

خلال دندونی لای لبهاش گذاشت و بعد جواب داد:

آره ولی به شرطی که سه ساعت منو تو ماشین مچل نکنی - که آماده بشی.زود بیا..

تند تند و حین خوردن لقمه هایی که واسه خودم گرفته بودم گفتم:

چشم چشم چشم....جلدی آماده میشم-!

قاشقو توی لیوان شیشه ای چرخوندم و تا نیمه سر کشیدمش و بعد دوباره گذاشتمش روی میز و بدو بدو از آشپزخونه رفتم بیرون که زودتر آماده بشم.

فرصت اینکه بخوام خیلی به خودم برسمو نداشتم و اون وقت فقط درحد زدن یه کرم ضدآفتاب و یه رژ لب و پوشیدن مانتو شلوار مناسب دانشگاه بود.

مدارکمو انداختم توی کیف و با برداشتن تلفن همراهم از اتاق و بعدهم خونه زدم بیرون.

بابا نشسته بود تو ماشین و رادیو گوش میداد اما تا چشمش به منی که تاز درو بسته بودم افتاد یه نفس راحت کشید و گفت؛

الحمدالله! خانم بالاخره تشریف فرما شدن. دختر مثلا قرار بود منو مچل نکنیا!

نشستم تو ماشین و با بستن کمربند گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۶۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پدر من قرقی که نیستم. تا لباس پوشیدم دیر شد دیگه-!

دیگه چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد.

امیدوار بودم امروز همچی درست پیش بره و بتونم همه ی کارهامو همین امروز انجام بدم که دیگه نیازی نباشه منت اون نیما و سلیمی جونش رو بکشم اون هن واسه یه مرخصی دیگه.

نزدیک دانشگاه که رسیدیم آینه رو دادم پایین و سرو صورتم رو نگاهی انداختم و گفتم:

-مرسی بابا جان. همینجا پیاده میشم!

ماشین رو نگه داشت و پرسید:

-پول مول داری!؟

:کیفمو برداشتم و با زدن کمربند جواب دادم

...آره آره... دارم. خداحافظ.

باعجله از ماشین پیاده شدم و بدو بدو رفتم سمت دانشگاه. اونهمه عجله دلیلش این بود که میخواستم تمام کارهامو همین امروز انجام بدم و دیگه نیازی به گرفتن مرخصی نباشه.

جو دانشگاه، دیدن همون دختر پسرای جوونی که از ورودی رد میشدن و میرفتن داخل حالمو خوب میکرد.

حس و حال اینجارو دوست داشتم.

حس میکردم همشون خوشحالن...خصوصا اونایی که اکیپی باهم بودن و صدای بگو بخندشون جون و تازگی به محوطه میداد.

از جلوی نگهبانی رد شدم در حالی که نگاهم رو به همون جوونهایی که زیر آلاچیق ایستاده بودن و بگو بخند میکردن بود اما خیلی یهویی و بی هوا خوردم به کسی که سفتی

بدنش باعث شد تلوتلو بخورم و به عقب بیفتم روی زمین....

صدای آخم توجه چند نفرو به خودش جلب کرد و حتی یکی دو نفرو هم به خنده انداخت...

باسنم درد گرفته بود و حس میکردم کلی سنگریزه هم تو کف دستهام فرو رفته.

یه نفر به سمتم اومد و پرسید:

خوبی خانم!؟ چیزیت که نشده !؟-

سرمو که بالا گرفتم با یه پسر جوون چشم تو چشم شدم. یه پسرجوون که خونسردیش منو در مورد اینکه بخاطر خودش افتاده بودم یا نه به شک انداخت.

صورتم از درد تو هم مچاله شد.

آهسته پرسیدم:

شما خوردی به من ؟-

خونسرد جواب داد:

فکر کنم آره-...

اینو گفت و دستشو به سمتم دراز کرد و احتمالا برای جبران کارش گفت:

دستتون رو بدین به من کمکتون بکنم-...

:با اخم زدم زیر دستش و به سختی بلند شدم و گفتم

شما جلو پاتو بپا باعث دردسر نشی لازم نکرده به کسی - کمک کنی...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۶۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:با اخم زدم زیر دستش و به سختی بلند شدم و گفتم

شما جلو پاتو بپا باعث دردسر نشی لازم نکرده به کسی - ...کمک کنی

شروع کردم به تکوندن لباسهای خاکی خولیم. ببین روز اول دانشگاه چه جوری یارو گند زد به قد و قواره پسره دهنش :رو کج کرد و بعد یکم عقب رفت و گفت

حالا چرا آتیشی میشی!؟ عمدی که نبود بعدشم... فکر کنم - شما بودی که خوردی به من...شما نگاهتون سمت دیگه ای !بود و راه میرفتی

.اینجا بود که اصطلاحات نیما رو باید به کار میبردم

توجیه تخمی! فقط حیف که نمیشد این اصطلاحات رو به کار برد.

یارو زده بود زیرم و مسخره ی عام و خاصم کرد حالا دروغشو توجیه هم میکرد.

دستمو به باسنم زدم. به اون قسمتی که بیشتر از بقیه ی لباسم خاکی خولی شده بود و بعدهم گفتم:

هیچی دیگه! بدهکار هم شدم. فکر کنم یکم دیگه باهاتون - بحث کنم مجبور میشم معذرت خواهی هم بکنم!

خنده اش گرفت. خدایاااا ...عجب بی شعورای پیدا میشه ها.طرف زده روز اولی تمام لباسهامو خاک و خولی کرده دو قورت و نیمشم باقیه.

کیفمو دوباره روی دوشم انداختم و بعد با غیظ پرسیدم؛

ببخشید شما دقیقا داری به چی میخندی!؟-

:صرفا جهت اینکه دیگه ارش چیزی نپرسم جواب دادم

!هیچی-

با دادن این جواب خم شد و کاغذهایی که تو دستم بودن و روی زمین پخش و پلا شده بودنو جمع کرد. اصلا دوست نداشتم کمکم بکنه که اینجوری خودشو موقر جلوه بده درحالی که نبود.

خیلی زود خم شدم.

کاغذهامو از لای دستهاش بیرون کشیدم و با جمع کردن مابقی گفتم:

....لازم نکرده کمک کنی-

متعجب عقب رفت ولی بعد خندید. کلا انگار خیلی خوش خنده تشریف داشت.

یه نفس عمیق کشید و گفت؛

حالا چرا اینقدر بداخلاق !؟؟ گیرم من مقصر واقعا این - شدت از بدخلاقی لازم !؟

با تحکم جواب دادم:

-بله با امثال شماها لازم!

دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و بعد پرسید:

-امثال ما؟ امثال ما مگه چه جوری ان!؟

عبوس و بااخم جواب دادم:

-امثال تو بچه پررو هستن!

سرش رو تکون داد و گفت:

-جالب شد!جالبببب...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۲۶۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چپ چپ نگاهش کردم و بعد بدون اینکه جوابی بهش بدم از کنارش رد شدم و رفتم.

باید میرفتم امور شهریه وپول ترم یک رو واریز میزدم به حساب.

پرسون پرسون امور شهریه رو پیدا کردم و پول رو واریز کردم به حساب. کلی کار دیگه هم بود که باید انجام میدادم و آخرین انتخاب واحد بود که ظاهرا برای ترم اول خودشون اینکارو انجام میدادن.

چون به جز من تعداد زیاد دیگه ای هم اونجا بودن مجبور شدم یکم انتظار بکشم.

نگاهی به دختر کناریم انداختم و پرسیدم:

شما هم ترم اولی هستین!؟-

خندید و جواب داد:

نه خداروشکر من ترم بوقی نیستم. من ترم سه رشته - کامپیوترم... یکی از کلاسهام تداخل داشت اومدم درست کنم برام!

سرم رو آهسته تکون دادم وگفتم:

آهاااان....درست-!

تو ترم اولی هستی!؟-

با ذوقی که میدونم احتمالا یکم مسخره بنظر می رسید جواب دادم:

آره...ترم اول... ولی خیلی خسته شدم ساعت هشت صبح - ...اومدم تا الان که یک ظهر

سر جنبوند و با مرتب کردن کاغذهای توی دستش جواب :داد

.خب آره...انجام اینکارا همیشه زمان میبره-

همون لحظه در باز شد و همون پسری که صبح باعث شد جلو چشم خیلی ها بیفتم رو زمین و خجالت زده بشم اومد .داخل

.با انزجار و نفرت نگاهش کردم

متوجه من نشد چون نگاهش رو به جلو بود. از کنارمون رد شد و رفت سمت اقای نوری که پشت میز نشسته بود و مرد .مسن محترمی بنظر می رسید

آقای نوری فورا از جا بلند شد و باهاش دست داد و گرچه آدم جدی ای به نظر می رسید اما اونجا که رسید خوشحال :شد و با خوش رویی پرسید

چطوری سامان جان !؟-

:پسره که حالا فهمیدم اسمش سامان لبخند زد و گفت

!چاکر آقای نوری-

:با انزجار ازش رو برگردوندم و گفتم

اه اه...چقدر بدم میاد از این یارو...خیلی پسر گستاخ بی - ادبیه

:دختره متعجب پرسید

کی رو میگی!؟-

صورتمو درهم‌کردم. بالای بینیم‌چین خورد و کنج لبم بالا رفت. آهسته گفتم:

این دیگه...همینی که پیرهن مشکی تنشه-...

لب پایینیش رو گاز گرفت و بعد یه سقلمه بهم زد و گفت:

هیییین...نگو اینو به گوشش میرسه-!

بیخیال و بی اهمیت شونه بالا انداختم و جواب دادم:

خب برسه به جهنم...واسه من اصلا مهم نیست-!

آهسته در گوشم گفت:

بهتره مهم باشه. چون این پسره سامان کدیور پسر رئیس - دانشگاه یعنی پسر دکتر علیرضا کدیور هست....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۱۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:آهسته در گوشم گفت

بهتره مهم باشه.چون این پسره سامان کدیور پسر رئیس - ...دانشگاه یعنی پسر دکتر علیرضا کدیور هست

جوابی که اون دختر جوون بهم داد حکم آب یخ داشت.عین .اینکه آب ریخته باشن رو سر و صورتم

!ای بِخُشک ای شانس

حالا از بخت کج ما اونی که باهاش در افتادیم باید پسر !رئیس دانشگاه از آب در بیاد؟

دختری که کنارم نشسته بود وقتی نوبت رسیدگی به مشکلش شد و صداش زدم خیلی سریع از روی صندلی بلند شد و رفت تا من دوباره تنها بشم.

کاغذهای توی دستمو خیلی آردم بالا آوردم و کنار صورتم گرفتم تا یه وقت اون یارو نبینتم.

اَخخخخخ! آخ این چه شانسیه که من دارم.چرا باید کله صبح به این بخورم و اونهمه درشت بارش کنم که کار برسه به اینجا !؟

کاغذهارو درست زیر چشمهام گرفتم و پاییدمش.

همچنان ایستاده بود و با اقای نوری خوش و بش میکرد.اما چنددقیقه بعد آقای نوری بهش گفت:

سامان جان بشین من کار این بنده خدارو راه بندازم بعدا - به کارت رسیدگی میکنم!

پسره خیلی زود و با خوش رویی و لب خندون گفت:

...اوکی مشکلی نیست.راحت باشین-

تا فهمیدم میخواد بیاد و رو صندلی های کناری بشینه فورا و کاغذهای توی دستم رو بالا گرفتم و جلوی صورتم گرفتمشون تا نبینه و متوجه نشه.

نمیخواستم باهام لج بیفته و دردسر درست کنه برام آخه به حد کافی خودم درگیر مشکلاتم بودم واقعا واسه این یه مورد کشش نداشتم.

از بخت و اقبال بد اومد و کنارم نشست درحالی که من همچنان اون کاغذها رو جلوی صورتم گرفته بودم.

چنددقیقه بعد گفت:

حالا اعصابت آرومتر شد!؟-

با من بود !؟ ولی چطور ممکن بود منو شناخته باشه اونم درحالی که یه مشت کاغذ جلوی صورتم گرفته بودم!؟

خودم رو زدم به نشنیدن به گمون اینکه شاید با کس دیگه ای باشه اما دوباره گفت:

الووو....خانم بداخلاق!؟-

واااایی!شناختم.تف تو این شانس بد.لبهامو روهم فشار دادم و بعد خیلی آردم برگه هارو آوردم پایین و گفتم:

با من هستید!؟-

لبخندی زد و نگاهم کرد.یعنی قیافه ام از صبح تا حالا تو ذهنش مونده!؟کاش فراموش کرده باشه صورتمو و منو نشناسه.

سرش رو آهسته تکون داد و جواب داد:

بله دیگه ...باخودتم-

وانمود کردم نمیشناسمش.یعنی امکان نداره دو تا دختر شبیه بهم باشن!؟

این احتمال رو تو ذهنم طراحی کردم و بعد انگار که نمیشناسمش یکم خودمو کنار کشیدم و گفتم:

بیخشید شما !؟-

ابروهاش رو داد بالا و بعد به خودش اشاره کرد و گفت:

نمیشناسی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,
پارت_۲۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبامو جمع کردم و بعد سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه...نه...یادم نمیاد-!

تو گلو و آهسته خندید و شروع کرد نشونه دادن:

من همونی که صبح شما بهش برخوردین و افتادین روی - زمین. یادتون رفته!؟ صبح یکم بداخلاق شدین البته حق داشتین...لباساتون یکم کثیف شده بود...

چقدر بد اینکه آدم مجبور باشه با کسی که باهاش خوب نیست رفتار خوب اجباری داشته باشه.

حالا که دیگه کوتاه نمیومد لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

آاا آره آره -....

خندید پرسید:

پس بلاخره یادت اومد و شناختی-!

کاغذهای توی دستم رو گذاشتم روی پاهام. دیگه نمیشه وانمود کرد نمیشناسمش. الاغ که نبود. اصلا یه جورایی ضایع بازی در میومد اگه بازهم ادای اینکه نمیشناسمش رو درمیاوردم.

لبهامو روهم فشردم و جواب دادم:

آره....آره شناختم...ببین من همیشه بداخلاق نیستم. اون - لحظه یکم اعصابم بهم ریخت...اول صبح بود دیگه. همیشه آدما اول صبح یکم اخلاقشون ناجور!

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

آره آره...ولی تو همچین بگی نگی یکم دُز عصبانیتت زیاد - بود!

.اینو گفت و خندید

اون ریلکس بود اما من خیلی نگران بودم و دچار اضطراب بدی شده بودم.

.از اون اضطرابها که آدم شاشش میگیره

باید از دلش در میاوردم که باهام سر لج نیفته بیچاره ام بکنه.

:نیشخندی مصنوعی زدم و گفتم

آره میدونی من صبح ها یکم بداخلاقم...ولی یه وقت فکر - نکنی همیشه اینجوریماااا...فقط بعضی وقتها! اونم یه کوچولووو...یه کوچولووووو...

:خنده اش گرفت. بهم خیره شد و گفت

باشه باور میکنم...من سامان و تو !؟-

.تا اینو پرسید ترسم بیشتر و بیشتر شد
.نکنه میخواد اسممو بدونه که زیرابمو بزنه
:تاخیرمو که دید گفت

نمیخوای معرفی کنی خودتو!؟-

مردد نگاهش کردم. نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم. با
:شک پرسیدم

اسم منو واسه چی میخوای!؟-

لبخند زد و با یکم تعجب نگاهم کرد و بعد جواب داد:

خب معلوم...میخوام باهم آشنا بشیم به عنوان دوتا هم - دانشگاهی مثلا!

شک داشتم. میترسیدم دروغ بگه. میترسیدم تمام این حرفها به خاطر این باشه اسم و فامیلیمو از زیر زبونم بکشه که بعدا زهرشو بریزه.

اونقدر ساکت موندم و لال بودنم ادامه پیدا کرد که خودش دوباره پرسید:

من سامان کدیورم و تو.....-

دل رو زدم به دریا...بالاخره که چی!؟ تهش اگه میخواست میتونست با کمترین زحمت نام و نشونم رو پیدا کنم برای همین جواب دادم:

...جانان...اسمم جانان-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۱۲۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اگه میخواست، میتونست با کمترین زحمت نام و نشونم رو پیدا کنه برای همین جواب دادم:

-جانان...اسمم جانان...

ابروهاش بالا رفتن و سرش تکون خورد.شبیه کسی نبود که تو سرش فکرای بدی داره میگذره برعکس...به کسی می موند که از شناخت و دیدن طرف مقابل حس خوبی بهش دست داده.

چند لحظه بعد.حتی خودش هم به حرف اومد و گفت:

-از دیدن و آشناییت خوشحال شدم...

من خوشحال نبودم چون همچنان احساس ناراحتی داشتم اونم بخاطر برخوردم باخودش.

بخاطر شانس مزخرفم و اینکه چرا باید کسی که باهاش بگو مگو میکنم پسر رئیس دانشگاه از آب دربیاد.

ولی واسه اینکه کارو خرابتر نکنم لب زدم:

م...منم...منم همینطور-...

لبخند زد و بعددرلحظه صورتشو جدی کرد و با یه نگاه پرسشی گفت:

چه کاری داری که بخاطرش تا الان اینجایی!؟-

حرف از این یه مورد که شد دوباره خستگی برگشت به تنم.قیافه ای نالان به خودم گرفتم و گفتم:

واااای نگو....هزارجا الان بیخودی منو پاس دادن هی از - این قسمت به اون قسمت از اون قسمت به این قسمت!

خندید و گفت:

بده من خودم ردیفشون میکنم-

فکر میکردم ازم متنفر میشه ولی ظاهرا اشتباه فکر میکردم.چون نه تنها متنفر نشد بلکه میخواست کمکمم بکنه.مردد نگاهش کردم و گفتم:

آخه-...

:دستشو تکون داد و گفت

!آخه نداره بده انجامشون بدم-

هنوزم تردید داشتم اما درنهایت کارهامو بهش سپردم تا اون انجام بده. اونم بالاخره کسی بودکه خرش خیلی برو ش قوی بود در اون حد که اگه همه کارای باقیمونده ی منو انجام نمیداد شاید مجبور میشدم تا آخرین زمان تایم اداری دانشگاه بمونم.

.باهمدیگه از آخرین اتاق اومدیم بیرون

خیلی خوشحال بودم که تمام کارامو انجام دادم و دیگه چیزی باقی نمونده بود.

:باخوشحالی گفتم

مرسی واقعا نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم! یه روز - بیا کافه ی هتل ما..قول میدم اونجا به حساب خودم هرچی !دوست داشتی برات بیارم

:با کمی تعجب پرسید

کافه هتل!؟ پدرت هتل دار؟-

اوه! لفظ هتل ما از من واسه چند ثانیه یه کسی تو مایه های همون آقازاده های ژن بالا ساختیه و من قبل از اینکه :این تصور همینطور ادامه پیدا بکنه تند تند گفتم

نه نه نه! من توی هتل کار میکنم.میخوای کارتشو بهت - بدم !؟

!آره حتما-

فوره از توی کیفم یکی از اون کارتهای هتل که معمولا همیشه چندتاشو به همراه داشتم بیرون آوردم و دادم دستش.

کارت رو گرفت و نگاهی بهش انداخت و بعد گفت:

اووووه! میشناسم...معروف-!

خوشگلا من انقدر هواتونو دارم کانالو به دوستاتون معرفی کنین دیگه😁

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفت

من اینجا بخش خدمات کار میکنم. ولی همونطور که بهت - !گفتم یه روز مهمون من

:کارت رو گذاشت توی جیب شلوارش و گفت

!حتماا۱ میام-

:رو نوک پاهام بالا و پایین شدم و گفتم

!خب.. از دیدن و آشناییت خوشحال شدم. خدانگهدار-

.با روهم فشار دادن لبهاش چشماشو باز و بسته کرد

نگاه آخر رو بهش انداختم و بعد قدم زنان به راه افتادم واز سالن خارج شدم و همزمان نگاهی به لیست انتخاب واحدم انداختم.

باید یه جورایی با شیفتم هماهنگشون میکردم. بخوام مدام مرخصی بگیرم نیما هم باهام شاخ تو شاخ پیشه چه برسه به سلیمی که همینجوریش کمر به اخراج منم بسته.

تا یه جایی از مسیر رو با سرویسهای خود دانشگاه طی کردم و از یه جایی به بعدهم سوار تاکسی شدم.

درسته امروز کلی اذیت شدم اما عوضش از یه جایی به بعد فقط استراحت کردم چون یکی دیگه داشت کارهام رو انجام میداد.

.کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم

.دستهامو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم

.حالا یه حس سبکی خوب داشتم

از اینکه بالاخره کارای ثبتنامم زود انجام دادم و به زودی هم قرار بود کلاسهام شروع بشه.

.قدم زنان تا دم در خونه رفتم

نوید لباسهای مدرسه اش رو گذاشته بود روی کوله اش و با بچه ها گل کوچیک بازی میکرد.

.درس و مشق هم که دیگه هیچی

:نگاهی بهش انداختم و گفتم

!نوید هراز گاهی درس هم بخونی بد نیستاااا-

دستشو توهوا تکون داد و با گفتن یه "برو باباا!" ضربه ی محکمی به توپ زد و گفت:

-رونالدووووو.....

زیر لب واسه اینکه حرصم ازش گرفته بود گفتم:

-بی ادب..به مامان میگم! تنبل

کوله پشتی و لباسهای مدرسه اش رو از روی زمین برداشتم و با کنار زدن در رفتم داخل.

همین که چشمم به نگار و علیرضا که روی تخته کنار مامان نشسته بودن و چایی میخوردن افتاد نیشم تا بناگوش وا شد.

دویدم سمتشون و باخوشحالی گفتم:

-سلاااام...چه خوب شد که اومدین!

هردو با خوش رویی ازم استقبال کردن. نگارو ماچ کردم و رو به روشون روی یه سه پایه ی کوچیک نشستم. علیرضا گفت:

ما خیلی وقت ادمدیم شما تشریف نداشتین-!

با اون گونه های گلون شده ختدیدم و گفتم:

بدشانسی و کم سعادتی از من-

خندیدیم. نگار یه لیوان‌چایی داد دستم و گفت:

!حسابی سرگرم کار و باریاااا-

:نگاهی به اون چایی خوش رنگ و لعاب انداختم و گفتم

نه..درگیر کارای ثبت نام دانگشاه بودم...عجب چایی -
!خوش رنگی

:خوشحال شد و پرسید

عه پس بالاخره ثبت نام کردی-

:چشمک زدم و گفتم

آرههههـ!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,
پارت_۱۲۶#

☔🐾 عشق مخفی ☔🐾

دست به کمر نگاهی به اتاقی انداختم که خیلی شلوغ و بهم ریخته بود.اونقدر شلوغ بود که حتی میتونستم بگم جز اولین اتاقهایی که ساکنینش اونقدر بی نظم و نامرتب و شلخته بودن.

همه جا نامرتب و کثیف و بهم ریخته.آخه چرا بعضیا اینقدر شلخته و بی نظم هستن!؟

سری به تاسف تکون دادم و بعد دستکشهای توی دستم رو پوشیدم و قدم زنان جلو رفتم.

نمیدونستم اصلا از کجا باید شروع بکنم!؟انگار بمب ترکونده بوون اون وسط.

خم شدم و یکی یکی لباسهاش رو برداشتم و مرتب کردم.فکر کنم ورزشکار بود اینو از وسایل ورزشیش حدس زدم.

چه ورزشکار بی نظمی.

با تاسف نگاهی به پوست میوه ها انداختم وباخودم گفتم:

ورزشکاری و اینقدر نامرتب ورزشکار نبودی چی "بودی؟"!

تمیزکاری اتاق و جارو زدن و مرتب کردن وسایلش و انجام ماباقی کارها یه دوساعتی ازم وقت برد.دیگه کمری واسم نمونده بود.

آینه اش رو هم با شیشه پاک کن تمیز کردم و بعد از خالی کردن سطل آشغالش ، دستکشهارو درآوردم و انداختم قاطی زباله ها و خواستم برم بیرون که متوجه یه چیزی زیر تخت شدم.

خم شدم و نگاهی بهش انداختم و بعد متوجه شدم یه قاب عکس تقریبا میشد گفت جیبی شیشه ای هست.

یا قاب کوچیک که شکسته شده بود و اگه شیشه ها تکون میخوردن رو عکس هم خط و خش کشیده میشد .

با احتیاط برداشتمش و نگاهی بهش انداختم .عکس یه مرد جوون بود که دستهاشو دور شونه مادرش انداخته بود و صورتشو میبوسید و مادرش هم لبخند دندون نمایی زده بود

و دوربینو نگاه میکرد.فکر کن این باید متعلق یه همون کسی باشه که اینجا اقامت داشت .

دلم نیومد اون عکسو همونجوری رها کنم برای همین نشستم رو زمین و یا احتیاط تیکه های شکسته رو ازاون قاب جدا کردم عکس رو صحیح و سالم درآوردم .

شیشه خرده هارو تو سطل گذاشتم و عکس رو گذاشتم روی میز.

دیگه وقت رفتن بود .

دستهای چرخ رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

خروج من همزمان شد با اومدن یه تعداد بازیکن.تو مسیر هی یکی یکی ازهم جدا میشدن و هرکدوم سمت یه اتاق می رفتن.

از ظاهر و از زبان کلامیشون کاملا عیان بود خارجی هستن...

اونی که موهای رنگ شده و قد بلندی داشت اومد سمتم.

لبخند زدم و گفتم:

-هاااای!

یه هودی تنش بود و یه کلاه ورزشی هم روی
سرش.هندزفریشو از توی گوشش بیرون آورد و با زدن به
لبخند جواب داد:

های-!

چون میدونستم احتمالا فارسی متوجه نمیشه نیشمو تا
بناگوش وا کردم و گفتم:

خیلی شلخته و نامرتبی فکر کنم تو شکم ننه ات هم که -
بودی همینقدر ریخت و پاش راه مینداختی...

حتی یک کلمه از حرفهام رو هم متوجه نشد.چون چشمهاش رو تنگ کرد و پرسید:

-ا...what?

دستمو تکون دادم و گفتم:

هیچی هیچی...برو خوش بگذرون مستر...فقط نظم چیز خوبیه.خیلی چیز خوبیه!

با اینکه بازم حرفهامو متوجه نشد اما یه چشمک زد و رفت سمت اتاقش.کارت کشید و درو باز کرد و رفت داخل.

دسته های چرخ رو گرفتم و راه افتادم.

خوشبختانه امروز اصلا سلیمی رو توی هتل ندیدم که بخواد بهم گیر بده و هارت و پورت راه بندازه.

چنددقیقه بعد مهدخت هم از یکی از اتاقها که تخلیه اش کرده بود و اون مسئول نظافتش بود بیرون اومد و گفت:

کارت تموم شد!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۶۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

شونه ام رو تکون دادم و بعدهمونطور که آهسته می مالوندمش جواب دادم:

آره ولی حسابی از کت و کول افتادم. آخه نمیدونی که - چقدر اتاق اون یارو خارجیه کثیف بود فکر کنم اسم مردهای ایرانی کلا بد در رفته...

خندید و با بستن در هماهنگ با من چرخ رو به حرکت درآورد و گفت:

حالا شانس تو بود دیگه! وگرنه اتاقی که من رفتم خیلی - تمیز بود. فکر کن حتی طرف تختش رو هم خودش مرتب میکرد...

جدا !؟-

.. والا-

! خوشبحالت-

همینطور داشتیم همون راهروی طولانی رو طی میکردیم که همون موقع خارجیه از پشت سر صدام زد و گفت:

...هی-

هم من و هم مهدخت هردو ایستادیم و به عقب سر نگاه انداختیم.

یه چیزایی میگفت که ما خیلی متوجه نمیشدیم. حرف میزد با من و منم متوجه نمیشدم.

مهدخت متعجب پرسید:

چی میگه!؟-

:شونه بالا انداختم و یا خم کردن کنج لبهام جواب دادم

نمیدونم! زبونشم انگلیسی نیست که متوجه بشم چی -
...میگه...گمونم برزیلیه.یا شایدم

اومد سمتم و شروع کرد حرف زدن. یه پیرهن گرفته بود دستش و با لبخند حرفهایی میزد که اصلا واسه ما مفهومی نداشت چون متوجه نمیشدیم.

:مایوس نگاهش کردم و گفتم

من متوجه حرفهاتون نمیشم-

بازم شروع کرد حرف زدن. حتی سعی کرد با نیما و اشاره باهام صحبت بکنه اما بازم موفق نبود. مهدخت نگران من شد و گفت:

!نکنه دسته گل به آب دادی یارو اومده داره گله میکنه-

حرف مهدخت بدجور نگرانم کرد. آب دهنمو قورت دادم و بعد گفتم:

وای نگووو...من که کاری نکردم. خودشون اعلام نظافت - کردن حتی تو کارت و گزارش هم مشخصه. من فقط اتاقشو مرتب کردم!

خیلی آروم نزدیک به گوشم لب زد:

خب دیگه اونا خوششون نمیاد کسی دست به وسایلوش - بزنه!

با ترس سرمو به سمت ورزشکاره که قد خیلی خیلی بلندی داشت و واسه تماشا کردنش رسما باید سرو تا اونجایی که راه داشت بالا میگرفتیم و دیسک گردنو به جون میخریدیم چرخوندم و گفتم:

آقا به خدا من کاری نکردم. من فقط اتاقتونو مرتب کردم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

رسما باید سرو تا اونجایی که راه داشت بالا میگرفتیم و دیسک گردنو به جون میخریدیم چرخوندم و گفتم:

-آقا به خدا من کاری نکردم. من فقط اتاقتونو مرتب کردم...

لبخند میزد و بازم به زبونی که واسه من نامشخص بود هی حرافی میکرد. دیگه کم کم داشتیم گیج میشدیم که توپ توی دستش رو به سمتم گرفت.

با تعجب یه نگاه به اون و توپ توی دستش و یه نگاه به مهدخت انداختم و بعد پرسیدم:

چرا داره توپ توی دستشو میده دست من!؟-

مهدخت خندید و رو به ورزشکاره پرسید:

چی میگی مستر!؟ نکنه داری این جانان رو به دوئل - دعوت کنی !؟ این همینجوریش هم چوب خط دردسرهاش پُرِ...دیگه توپ بگیره دستش اینجا باتو بپر بپر راه بنداره رئیس رسما از آخرین طبقه ی این هتل پرتش میکنه بیرون...

درست سر بزنگاه وقتی هم ما و هم اون یارو ورزشکار خارجیه داشتیم گیج و ویج میشدیم، یه ایرونی از اتاق بغلی اومد بیرون

چشمش که یه ورزشکار افتاد خیلی سریع اومد سمتش و به زبون خودش باهاش صحبت کرد.

رو کردم سمتش و باخوشحالی پرسیدم:

آقا شما زبون ایشونو متوجه میشید!؟ داره با ما صحبت - میکنه اما متوجه حرفهاش نمیشیم...

یه کارت گردنش بود که میشد فهمید یه جورایی خودشم جز همینها محسوب میشه. توپ رو از ورزشگار رفت و پرسید:

شما قاب عکس کوچیکش رو قبل از اینکه اتفاق بدی - براش بیفته گذاشتی روی میز!؟

حرف از اون قاب عکس جیبی که شد شروع کردم به فحش کشیدن خودم توی ذهنم.

آخه من لعنتی چرا اصلا دست به اون قاب عکس زدم.

دستپاچه گفتم:

آقا بخدا اون قاب عکس خودش شکسته بود من فقط تیکه - های شیشه رو جدا کردم که عکس اصلی پاره نشه!

مهدخت نامحسوس نیشگونی ازم گرفت و گفت؛

الهی ورنپری! باز دردسر...باز دردسر....باز دردسر - جانان!

مترجم خندید و با تکون دستش گفت:

نه نه نگران نشید. اون قاب عکس مادرش رو خیلی - دوست داره و میگه که فکر میکرده گمش کرده اما حالا یادش اومده که از دستش افتاده و شکست و چون خسته بوده یادش رفت دنبالش بگرده حالا اومده از تو بابت اینکه قاب عکسش رو قبل از اینکه اتفاق ناجوری براش بیفته پیدا کردین. حالا میخواد که توپش به نشانه ی تشکر به تو هدیه بده....

هم من و هم مهدخت متعجب بهم دیگه خیره شدیم. انتظار یه دردسر و داشتم اما الان یه خبر خیلی خوب شنیدم.

هبجان زده توپ رو ازش گرفتم و گفتم:

-واااای مرسی!

خندید و باز یه جمله ی پرسشی بهم گفت که مترجم فورا ترجمه اش کرد و گفت:

-میگه اگه دوست داری عکس بگیریم!

از خدا خواسته تلفن همراهمو بیرون آوردم و گفتم:

-آره آره خیلی دوست دارم!...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کنارش ایستادم. توپ رو توی دست گرفتم و خود اون مترجم چندتا عکس از ما گرفت.

خندید و انگشت شسش رو بالا آورد و بعدهم با مترجم دست داد و راه افتاد سمت اتاقش.

مترجم هم که عین فرشته ی نجات به موقع پیداش شده بود و مارو از سردرگمی درآورده بود با لبخند رو به سوی من کرد و گفت:

خیلی خوش شانسیاااا....هرکسی شانس گرفتم همچین - هدیه ای رو نداره!

مهدخت خندید و گفت؛

برای یه بار هم که شده تو زندگیت بجای دردسر درست - کردن یه کار خوب کردی!

زل زدم به توپ و اسمشو خوندم. خودمم از اینکه برای یه بارهم که شده بجای دسته گل به آب دادن یه کار خوب کرده بودم احساس رضایت بخشی داشتم.. خیلی سریع چرخ هارو حرکت دادیم و رفتیم.

.هیجان داشتیم واسه اینکه توپ رو به بقیه هم نشون بدیم

واسه همین فورا رفتیم طبقه ی اول. جایی که خیلی از بچه .هارو میتونستیم اونجا پیدا کنیم

به سمت پیشخوان رفتیم. مهدخت توپ رو گرفت و گذاشت :روی دکور چوبی و گفت

- بچه ها بچه هاا....اینو اون یارو ورزشکاره داده به !جانان

خبر جنجالی مهدخت کم کم همه رو به دور ما و اون توپ والیبال امضا شده جمع کرد. ابی، یکی از گارسنها توپ رو برداشت و همونطور که پشت سرهم باهاش سلفی میگرفت :گفت

- بابا ایول...این یارو والیبالیست معروف ایتالیایه!

....واااای....عجب خر شانسی هستی تو جانااان

رفته رفته تجمع بیشتر شد. همه یکی یکی میومدن توپ رو برمیداشتن و باهاش سلفی میگرفتن.

اصلا فکر نمیکردم گرفتن این توپ از اون والیبالیست ایتالیایی ها تا به این حد موضوع مهم و هیجان انگیزی باشه.

آقا هوشنگ رئیس بخش کافه اومد سمتم و گفت:

جانان من این توپ رو دو میلیون ازت میخرم!میفروشی!؟-

متعجب بهش نگاه کردم. واقعا میخواست دو میلیون بابت این توپ بده؟! مهدخت که بیشتر از من توی باغ و این جریانات بود توپ رو گرفت و گفت:

نه خیر! این هدیه است... جانان اینو به هیشکی نمیده - بعدشم بزارش توی سایت بیشتر از اینها گیرش میاد..شاید حتی ده بیست میلیون!

آقا هوشنگ گفت:

باشه...چهارتومن بابتش میدم...؟-

همینجوری داشت رقم رو بالاتر میبرد تا من بیشتر از پیش متوجه بشم این توپ و این امضا چقدر ارزشمند.

اما قصد فروشش رو نداشتم. دلمیخواست اونو به نوید هدیه بدم.

برای همین وقتی دعوا سر توپ داشت بیشتر و بیشتر میشد،

توپ رو تو آغوش گرفتم و گفتم:

نه ممنون..میخوام اونو هدیه بدم به برادرم نوید..-

وسط بگو مگوهای ما سرو کله ی سلیمی که واسه من کمتر از شِمر نداشت پیدا شد....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وسط بگو مگوهای ما سرو کله ی سلیمی که واسه من کمتر از شِمر نداشت پیدا شد. از کیف توی توی دستش پیدا بود کلا تو هتل تشریف نداشت که اگر هم داشت تاحالا صد مرتبه به من پریده بود.

به جمع که نزدیک شد با همون لحن و صدای همیشه طلبکار پرسید:

اینجا چه خبر شده!؟-

خیلی ها تا فهمیدن سلیمی اومده بی سرو صدا غیب شدن و رفتن سر پستهاشون.

یه عده هم ایستادن که باز شاهد توپ و تشرهای سلیمی باشن.

جلوتر که رسید رو کرد سمت جمع کرد و پرسید:

چه خبره!؟ چیشده؟چرا تجمع میکردین!؟-

فروزان با لبخندی تصنعی جای همه جواب داد:

خانم اون ورزشکاره بود اون...اون خارجیه..اون توپشو - امضا کرده داده به جانان!

میدونستم حرف از من که بشه دز بدخلقیش همچین میره بالا و زیاد میشه که اگه ضامنشو بکشن چهل تیکه میشه رو سر من.

پوزخند زد و خیلی آروم به سمت من چرخید و گفت:

به به! بازم که تو ....سرخود که هستی. خودت هم که به - خودت مرخصی میدی..هر وقت دلت بخواد میای هر وقت دلت نخواد نمایی بعد تجمع هم‌میکنی و معرکه راه میندازی و بقیه رو هم از کار میندازی!؟

زیادی داشت همچی رو بزرگ جلوه میداد. شک نداشتم اگه هرکس دیگه ای الان جای من بود اینطوری باهاش تند و کوبنده صحبت نمیکرد.

لبهامو روهم فشردم و بعد گفتم:

نه من-....

حتی نذاشت حرف بزنم. صداشو برد بالا و چنان اخم و تشر حواله ی من کرد که حساب کار دست بقیه هم‌اومد:

اگه بعداز اون بی نظمی هات اجازه دادم بازم اینجا بیای - فقط و فقط بخاطر این بوده که دلم‌واست سوخته. دلم برات بسوزه و اخراجت نکنم دلیل میشه که بقیه رو هم‌مثل خودت بیخیال و بی مسئولیت کنی!؟

همون چند نفری هم که کنارم بودن از ترس اینکه ترکش های سلیمی بهشون برخورد بکنه رفتن پی کارشون جز همون فروزان و مهدخت.

البته...همونهایی هم که رفتن وانمود میکردن حواسشون به ما نیست درحالی که منتظر بودن ببینن ته این توپ و تشرها چی میشه!؟

اخم کردم و گفتم:

من کارامو انجام دادم.....-

با خشم و تحقیر سرتاپامو نگاه کرد و بعد گفت:

اون توپ رو بده ببینم...-

نگاهی به توپ توی دستم انداختم. میدونستم اگه بدمش به نوید ذوق مرگ میشه. واسه همین دلم نمیخواست بدمش دست سلیمی.

دلم میخواست بمونه برای نوید که دلش بهش خوش بشه.

سفت نگهش داشتم و گفتم:

اینو داده به من-!

غضب آلوده نگاهم کرد و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۲۷۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-گفتم بدش به من!

سرمو بالا گرفتم و به امید اینکه از خر شیطون پایین بیاد گفتم:

خانم سلیمی من همه ی کارهامو انجام داده بودم. من - فقط....

اومد سمتم و بدون اینکه به خودش اجازه ی شنیدن بقیه ی حرفها و توضیحاتمو بشنوه توپ رو از لای دستهام کشید بیرون و گفت:

-گفتم اینو بده به من....

توپ رو با بدجنسی از دستم بیرون کشید. ناباورانه بهش نگاه کردم.

چطور به خودش جرات میداد اینجوری قلدر بازی و رئیس بازی دربیاره!؟

شک نداشتم اگه نیما بهش نگفته بود کاری باهام نداشته باشه تاحالا صد بار جر واجرم کرده بود.

:توپ رو تو دست نگه داشت و گفت

- این پیش من میمونه تا یاد بگیری دیگه قوانین اینجارو زیر پا نزاری...

.نگاه پر نفرتی بهش انداختم

کاش یه روز به یه جایی برسم که بتونم به اندازه ی خودش همه چی رو بهش سخت بگیره تا بفهمه رفتارهاش چقدر زننده ان.

:رفتم سمتش و گفتم

- خانم سلیمی میشه توپ رو بدین...من میخوام اونو بدم به برادرم.

درحالی که به سمت دفترش با قدم های سریع قدم بر میداشت با جدیت و بدخلقی جواب داد :

-نه نمیشه...این توپ میره تو بایگانی...

بازم دنبالش رفتم و گفتم:

-ولی اون مال من...

حتی سرش رو هم برنگردوند. توپ رو سفت نگه داشت و بعدهم سرعت قدمهاشو بیشتر کرد و گفت:

!از این به بعد میره تو بایگانی-

میدونستم دیگه دنبالش رفتن فایده ای نداره. حتی اینم میدونستم هرچه بیشتر اصرار میکردم اون بیشتر اذیتم میکرد و سر لجتر میفتاد!

فروزان و مهدخت اومدن سمت منی که خیره شده بودم به سلیمی....

:فروزان نفسش رو با خستگی بیرون فرستاد و گفت

!دیگه قیدشوو بزن-

:مهدخت با حرص لب زد

خیلی بدجنس...توپ رو دادن به تو واسه چی آخه باید - !بایگانیش کنه

جوابش مشخص بود. چون به دلایل نامعلومی اون ازم متنفر بود.

دلایل که نه...واسه خودم مشخص بود از اینکه نیما به من مرخصی میداد لجش گرفته بود.

...میخواست همه کاره باشه

تو همه جنگهای لفظی برنده باشه و همه نفر اول اینجا به حسابش بیارن درحالی که اون توی این‌هتل جایگاهش حتی از بحش حراست هم‌پایینتر بود. فقط ادعا داشت همین...

خشمگین و ناراحت گفتم:

....من اونو پس میگیرم ازش-

فروزان کش و قوسی به بدنش داد و کنار گوشم گفت:

جانان...قید این‌توپ رو بزن. از خر شیطونم بیا -
!پایین...باهاش لج نیفت...بیا بریم..بیا تا اخراجمون نکرده

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

شیفتم تموم شده بود اما ایستاده بودم که سلیمی رو ببینم و باهاش صحبت کنم.

من اون توپ امضا شده رو میخواستم برای چی باید میرفت توی بایگانی وقتی اون والیبالیست مشهور ایتالیایی اونو واسه من امضا کرد.

من واقعا نمیخواستم هدیه ای که واقعا واسم عزیز بود رو به کس دیگه ای بدم.

سر خم کرده بودم و با انگشتام بازی بازی میکردم که همون موقع آقا هوشنگ که تازه شیفتش رو تحویل داده بود در حین تا زدن آستینهاش قبل از اینکه از کنارم رد بشه گفت:

جانان...تو هنوز اینجایی!؟-

سرموبالا گرفتم و گفتم:

-آره...موندم توپم رو پس بگیرم!

تعجب کرد. نگاهی به عقب سر انداخت و بعد رفت تو فاز نصیحت. اومد جلو و گفت:

- دختر خوب این همین جوریش هم باهات لج از این خرابترش نکن...

این جمله رو امروز خیلی شنیدم. خیلی زیادهم شنیدم. ولی نمیتونستم بیخیال بشم. نمیتونستم کوتاه بیام.

لبامو روهم مالیدم و گفتم:

-میمونم تا بهم پسش بده...

-افتادی رو دنده لج دیگه!؟

دنده ی لج نیست...میخوام چیزی که مال خودم هست رو - پس بگیرم

سرش رو با تاسف برام تکون داد و بعد دستهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

کلا عین بچه ها حرف فقط حرف خودته. حالا یه دردسر - جدید درست کن ببینم کسی به دادت میرسه!

حتی اونم رفت. البته وقتی عین بقیه چند دقیقه ای وقت مبارکش رو صرف نصیحت کردن من کرد.

اما منم تکون نخوردم و اونقدر اونجا موندم تا اینکه بالاخره متوجه شدم سلیمی و نیما دارن باهم به همونی سمتی میام که من ایستاده بودم.

با نیما قهر بودم و حتی دوست نداشتم چشمم به چشمش بیفته....

نزدیک من که شدن ایستادن.

سلیمی با لحن تندی گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا نرفتی؟-

سرمو بالا گرفتم. دستمو روی دسته کیف روی دوشم گذاشتم و گفتم:

میرم ولی اول توپمو میخوام-!

با نفرت بهم خیره شد و حتی سرش رو به تاسف برام تکون داد و بعدهم گفت:

-خیلی پررو تشریف داری خیلی!

از نظر خودم که پس گرفتن اون توپ پررویی نبود.

کار اون بیشتر به پررویی می موند.

اینکه بیاد و با زورگویی اونو از من بگیره و بگه میخوام بایگانیش کنم ...

لبهامو روهم فشردم و اونقدر فشارشون دادم که محو و صاف شدن حتی با وجود اینکه گوشتی و برجسته بودن و این دقیقا همون کار و حرکتی بود که نیما بخاطرش با من بارها دعوا کرد.

سکوت نکردم و گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پررو نیستم. ولی اون توپی که شما برداشتی اونو -
والیبالیست ایتالیایی بخاطر نجات قاب عکس مادرش از
!خطر شکستگی بهم هدیه داد...من اونو میخوام

:نیما با اخم چشم از من برداشت و رو به سلیمی پرسید

ماجرای توپ چیه !؟-

:سلیمی با تحقیر سرتاپای منو برانداز کرد و بعد گفت

هیچی بابا....دردسر و تنبلی جدیدش. تو این دختره رو -
..پررو کردی نیما...تووو

دختره ی پررو. عقده تو سراسر رفتارهاش مشخص و عیان بود.

حیف که با نیما قهر بودم. حیف وگرنه اصلا به این رو نمیزدم.

نیما با اخم پرسید:

حالا ماجرای این توپ چیه!؟-

سلیمی یا انزجار نگاهی به من انداخت و یعد تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

هیچی بابا یه توپ گرفته بود دستش معرکه راه انداخته - بود و همه رو از کار انداخت. خودش کم بود بقیه رو هم داشت تنبل میکرد.

:خیلی سریع و به دفاع از خودم گفتم

.من اونو از اون ورزشکار هدیه گرفتم-

نیما پوزخندی زد. زبونشو توی دهن چرخوند و بعد
:دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت

!مثل اینکه به هدیه گرفتن از مردها عادت داری کلا-

چشمامو ریز کردم و با نفرت نگاهش کردم. نیمای بدجنس
.هم داشت از آب گل آلود ماهی میگرفت

اصلا منظورش چی بود که به هدیه گرفتن از مردها عادت دارم!؟

چقدر دلم میخواست ازش بپرسم تا حالا از کدوم مرد هدیه گرفتم که اینو میگی!؟

:سگرمه هام رو زدم تو هم و گفتم

!اون یه هدیه واسه تشکر کردن بود از من-

سلیمی پوزخندی زد و گفت؛

هه هه هه! تشکر کردن از تو! جالب شد. ببین ...توپ بی - توپ. اون توپ میره بایگانی تا تو یاد بگیری دیگه معرکه راه نندازی و دیگران رو مثل خودت از کار نندازی متوجه شدی !؟

.چقدر دلمیخواست با دستهام خفه اش کنم

:نفس پر حرصی کشیدم و گفتم

...من همچین کاری نکردم-

این جوابو دادم ولی نیمارو نگاه نکردم. نمیخواستم حتی با نگاه و چشم ازش خواهش بکنم مداخله کنه. اصلا هر اتفاقی .همکه میفتاد حاضر نبودم از اون دیوث کمک بخوام

:سلیمی با تحکم گفت

کلاااا عادت کردی به اینکه تو روی من وایسی مثل اینکه! -
..ولی از این به بعد یاد میگیری دیگه اینکارو نکنی

....بریم نیمااا

نیما بدون اینکه از من دفاعی بکنه یا حرفی بزنه همراه و همگام با سلیمی به راه افتاد.

باورم نمیشد.

چقدر اون لحظه حس تاسف بهم دست داد. یعنی حتی حاضر نشد ازم دفاع کنه .....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما بدون اینکه از من دفاعی بکنه یا حرفی بزنه همراه و همگام با سلیمی به راه افتاد.

باورم نمیشد. چقدر اون لحظه حس تاسف بهم دست داد. یعنی حتی حاضر نشد ازم دفاع کنه.....

دفاع بخوره خو سرش، یه جوری نگاهم میکرد انگار منو نمیشناخت.

انگار من غریبه ای بودم که هیچوقت چشمش بهم نیفتاده بود و ذره ای حس محبت بهم نداشت. ولی به جهنم، به جهنم که تصمیم نداشت دخالتی بکنه...اصلا واسه من مهم نبود اصلا!

سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا زودتر بهشون برسم.

از پشت سر گفتم:

خانم سلیمی من واقعا هیچ کاری نکردم که شما بخوای - اینطور رفتاری با من داشته باشی....من یه توپ بابت کاری .... که اون فکر میکرد لطف و کمک بود هدیه گرفتم

دوشادوش نیما داشت قدم برمیداشت اما تاحرفهامو شنید .ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند

:نگاه پر غیظی به سمتم انداخت و بعد رو به نیما گفت

بفرما....تحویل بگیر نیما خان....وقتی به کارمندت رو - ...میدی میشه این

:اخم کردم و گفتم

!من چیزی رو گفتم که فکر میکنم درست-

:با تحکم گفت

!درست و غلط رو من تعیین میکنم متوجهی-

زورگو تر از این سلیطه تو عمرم ندیده بودم. حتی کم کم داشتم احساس میکردم حسودی کرده و سر همین حسادت بچگانه اش هدیه ی منو برداشته و بهم نمیده...

:یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم

من یه توپ هدیه گرفتم اونم وقتی که قبلش تمام کارهامو - انجام داده بودم...بعدش مثل همیشه اومدم پایین و یکی دو

نفر اون هدیه رو نگاه کردن. تو این توضیح کجای کار من اشتباه و خطا بوده!؟

دستشو بالا آورد و همونطور که انگشت تهدیدگرش رو تکون میداد گفت:

خوب گوش کن...اگه بازم بمونی اینجا و پشت سر من وز - وز کنی راهی نمی مونه واسم جز اینکه بگم اخراااااجی.....واسه من سخنرانی میکنه...

رو کرد سمت نیما و پرسید:

نمیخوای چیزی بگی و حرفی بزنی!؟-

نیما بهم خیره شد و گفت:

بس کن دیگه...ادامه نده....

سلیمی با تاسف سرش رو تکون داد و بعد گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,
پارت_۲۷۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما وقتی میگم نباید به اینا رو داد واسه همین. واسه - همچین روزایی....ببین نتیجه اش میشه این. زبون درمیارن ....به چه درازی

:نیما سرتاپامو بدانداز کرد و بعد خطاب به سلیمی گفت

بیخیال...بریم-

.دوتا عوضی....جز این لقبی نداشتم بهشون بدم

با یه دم و بازدم تلاش کردم تلاش کردم حالمو تا حدودی خوب بکنم.

حتی سعی کردم تصور کنم اصلا از اول توپی در کار نبود.

آره...اینجوری لااقل یه کوچولو میتونستم با این موضوع لعنتی کنار بیام.

از هتل زدم بیرون و راه افتادم سمت ایستگاه.

تمام مدت تو فکر رفتار زشت سلیمی و بیتفاوتی نیما بودم.

زور داشت چیزی که مال تو هست رو به زور ازت پس بگیرن و تو از ترس از دادنت شغلت و برانگیختن خشم رئیست سکوت کنی و نتونی دونه دونه موهای طرفو بکنی.

اونقدر تو فکر اتفاقات امروز بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

مونده بودم با این فکر و ذهنی که مدام درگیر این قضیه اس چه جوری میتونم اصلا شب سر رو بالش بزارم !؟

....لباسهامو که عوض کردم اومدم پایین پیش بقیه

بابا چایی میخورد و پولایی که از مسافرکشی درآورده بود حساب میکرد و مامان هم حین پاک‌کردن لوبیاهای تو سینی واسه اولین بار از سر اجبار برنامه ورزشی نگاه میکرد و با حسرت میگفت:

تورو خدا نگاه اینا کن نگا ما کن....بخوایم چاق بشیم اول شکممون عین بادکتک پف میکنه میاد بالا بعد یه کوچولو هم گونه درمیاریم. بخوایم لاغر بشیم اول صورتمون میشه صورت عروس مردگان آخر سرهم یه نیم مثقال از باد شکممون کم میشه حالا اینارو انگار تک به تکشونو خدا قالب گرفته....

قدوبالا بلند، رنگ پوست روشن، چشمها رنگی صورت تپل هیکل ترکه...الله اکبر!

بابا سرشو بالا گرفت و گفت:

خانم اینا ورزشکارن...بعدشم...اینا بلدن چی بخورن چی - نخورن...بیشتر غذاهاشون علف...

خم شدم و از توی سینی روی میز یه لیوان چایی و به قند برداشتم و بعد چهار زانو نشستم رو مبل و رد نگاه مامان رو دنبال کردم.

تبلیغ بازی دوم ایران و ایتالیا بود و درست همون لحظه هم تصویر رفت رو بازیکنی که امروز توپش رو به من هدیه داده بود.

آهی کشیدم.

اون توپی رو امضا کرد و داد دست من اما اون سلیمی عوضی ازم گرفتش....

با حسرت رو به نوید که میخکوب شده بود جلو تلویزیون پرسیدم:

این بازیکن که داره تصورش رو نشون میده خیلی مشهور - نوید!؟

:سرشو برگردوند سمتم و گفت

!چی میگی؟؟!!! کل جهان اینو میشناسن-

هعی داد بی داد. لبهامو روهم فشردم و با کشیدن یه آه دیگه :پرسیدم

اگه توپ امضا شده اش رو داشتی چیکار میکردی!؟-

حاضر جواب و عین آدمای بزرگ شروع کرد بلبل زبونی :کردن و گفت

بابا خواهر من مارو چه به این خوشبختی. ما و اینهمه - خوشبختی محال...

اون گرفتن توپ امضا شده رو از اون یارو خوشبختی میدونست و خبر نداشت من واقعا همچین چیزی داشتم.

باید به نیما زنگ میزدم...

گور بابای قهر...

لیوان‌چایی روگذاشتم کنار، بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم تا باهاش تماس بگیرم.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۷۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نشستم روی تخت. تلفن همراهم رو برداشتم و رفتم توی لیست مخاطبین.

به شماره ی نیما که رسیدم مکث کردم و انگشتمو خیلی آروم روی اسمش گذاشتم تا لمسش کنم اما در لحظه پشیمون شدم.

پشیمون که نه....یه جورایی دودل بودم و تردید داشتم که کارم درست یا غلط....

.اما در نهایت شماره اش رو گرفتم و دراز کشیدم روی تخت

چشمهام رو به سقف بود اما هر لحظه انتظار داشتم به جای .شنیدن صدای بوق، صدای نیما به گوشم برسه

.چشمامو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم

مایوس شدم از جواب دادنش. یعنی اونقدری باهام بد شده بود و قهر بود که نمیخواست حتی جواب بده !؟

تلفن رو از کنار گوشم برداشتم و خواستم تماس رو قطع کنم :که درست سر بزنگاه صداش رو شنیدم

....بله-

دیگه نمیشد که تماس رو قطع کرد. خیلی سریع تلفن رو :کنار گوشم نگه داشتم و بعد با تاخیر زیادی جواب دادم

...سلام-

تا حالا منتظر بودم جواب بده و حالا که جواب داده بود مونده بودم چی باید بگم. یا حرفهامو از کجا باید شروع کنم.

یه صدای "ئه"آروم از بین لبهام بیرون اومد.

انگار تمام حرفهایی که آماده کرده بودم به زبون بیارم از یادم رفته بودن.

این سکوت که طولانی شد پرسید:

زبونتو موش خورده!؟-

سوال به موقعه اش باعث شد موتور زبون من ترتر زنان روشن بشه.

لبهام رو ازهم باز کردم و جواب دادم:

سلام....-

!دومین بار که داری سلام میکنی. علیک سلام-

جمله اش صورتم رو اخمو کرد. خب مثلا کونش میسوخت اگر جواب سلام منو میداد؟ لبهامو با غیظ رو هم فشار دادم و بعد گفتم:

مگه سلام کردن بده!؟-

نمیدونم چرا حس میکردم درحال دویدن. آخه نفسهای عمیق و تند میکشید. و تو همون حالت هم جواب داد:

!نه به فرض علیک سلام-

با نحوه ی حرف زدنش اصلا حال نکردم. این طرز صحبت کردن نشون میداد نیما همچنان با من قهر. اصلا تقصیر خودم بود که باهاش تماس گرفتم.

نباید اینکارو میکردم. نباید زنگ میزدم به این نیمای لج باز خودشیفته.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

....فکر کنم مزاحم شدم خدا نگهدار-

قبل از اینکه حتی فرصت حرف زدن پیدا کنه یا این فرصت رو بهش بدم، تماس رو قطع کردم و تلفن رو پرت کردم رو تخت و با اخم بهش خیره شدم.

چقدر از خودم عصبانی شدم بابت اینکه باهاش تماس گرفتم.

بابت اینکه بعداز اون قهر من اول بهش زنگ زدم.

ایششششش! لعنت به تو جانان!

خواستم از روی تخت برم پایین که تلفنم زنگ خورد و وقتی نگاش کردم متوجه شدم نیما هست.

.اصلا فکر نمیکردم بخواد خودش تماس بگیره
:فورا برداشتمش و تماس رو جواب دادم

بله ؟-

:با عصبانیت اما نه با صدای بلند گفت

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۷۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بار آخر بارت باشه تلفن رو روی من قطع میکنی. شیرفهم - شد!؟

با ندامت لبهامو روی هم فشردم. من که خداحافظی کرده بودم پس چرا بیخودی میگفت تماس رو بی هو قطع کردم!؟

این از اون حرفها بود که شنیدنشون زور داشت. خیلی هم زور داشت.

با تاخیر از خودم دفاع کردم و گفتم:

ولی من که خداحافظی کردم-!

با همون حالت عصبی گفت:

خب...بگو چرا زنگ زده بودی!؟ چی میخواستی بگی!؟ -
!اون لبهای لعنتیت رو هم اینقدر به فشار نده نسناس

متعجب به رو به رو خیره شدم. انگشتمو رو لبهام گذاشتم و رفتم تو فکر اینکه آخه از کجا فهمید من دارم بازهمچین کاری میکنم!؟

سر چرخوندم و به طرز ابلهانه ای داخل اتاق رو نگاه کردم تا مطمئن بشم اون اطراف دوربین کار نگذاشته و همزمان پرسیدم:

تو از کجا فهمیدی!؟-

حس کردم داره رو تردمیل میدوه چون نفس نفس میزد و همزمان هم گفت:

از کجا نداره دیگه. تو تا اون لبهاتو محو نکنی ول کن که - نمیشی...خب حالا بگو ببینم واسه چی زنگ زدی...تو که قهر بودی...

دوباره دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

قهر نبودم! تو یه جورایی منو انداختی بیرون...-

با تلخ زبونی و بددهنی گفت:

حرف مفت نزن جانان! پا میشم میام دم در خونه تون جفت - گوشاتو میبرم میزارم کف دستت تا دیگه از جانب من حرف نزنی...

موهامو از روی پیشونیم کنار زدم و بعد گفتم:

از جانب تو نبود....مثل اینکه یادت رفته چه رفتاری باهام - داشتیاااا....

عین بی اعصابایی که حوصله حرف زدن و انتظار کشیدن رو ندارن گفت:

خبببب...بگووو...حرفتو بزن ببینم. زنگ زدی که چی!؟-

نمیدونستم بگم یا نگم!؟ ولی حالا که زنگ زده بودم دیگه نمیتونستم ساکت بمونم و هیچی نگم.

نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

من....من زنگ زدم بگم...بگم...بگم من توپمو میخوام!-

خندید. البته از سر تاسف. دیگه اونجوری نفس نفس زد. آروم گرفت و بعد پرسید:

پس به خاطر اون زنگ زدی نه بخاطر من! جالب شد...-

حرفش یکم متعجبم کرد.

این حرفش چه معنی داشت. یعنی منتظر من بخاطر خودش باهاش تماس بگیرم!؟

عجیب نبود این حرف !؟

:غلتی خوردم روی تخت و گفتم

آره خب...بخاطر اون زنگ زدم. باید برای چیز دیگه ای - زنگ میزدم!؟

:بازم پوزخندی زد و گفت

....دیوث-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۷#

☔☔ عشق و مخفی ☔☔

:بازم پوزخندی زد و گفت

....دیوث-

میدونستم اینو چرا میگه. این برمیگشت به اون خوی قلدری و خودخواهی و خود پسندی نیما که انتظار داشت همیشه همه قربون صدقه ی خودش برن و احتمالا در همچین مواقعی بخاطر خودش باهاش تماس بگیرن.

:با لحنی عادی و معمولی پرسید

خب الان چی میخوای!؟-

موهای ریخته رو پیشونیم رو تو مشت زدم بالا. چشم دوختم به دیوار رنگی لخت رو به رویی و بعد هم گفتم:

من اون توپ رو از اون والیبالیست هدیه گرفتم. اون مال - منِ...من ...من هدیه ام رو میخوام!

نفس پر حرصی کشید و خیلی آروم گفت:

اولا که تو خیلی غلط کردی از یه مرد غریبه هدیه گرفتی - ....دوماا!

توپ بی توپ. شنیدی که شیما چی گفت. دیگه قید اون توپ رو بزن

.دستمو مشت کردم و با حرص دندونهامو رو هم فشردم

اعصابم خرد میشد وقتی در عین بیخیالی حرفهای سلیمی رو تحویلم میداد بدون اینکه طرف منو بگیره.. حتی طرف من نه و طرف حق رو بگیره!

نتونستم سکوت کنم از روی تخت اومدم پایین و با حرص گفتم:

چرا....چرا با اینکه میدونی اون توپ مال من ازم دفاع - نمیکنی!؟ چرا چیزی که حقم هست رو نمیدی من اون توپو هدیه گرفتم!

اینبار دیگه جدی جدی از کوره در فت و باعصبانیت داد زد:

تو بیخود کردی از اون یارو هدیه گرفتی! رفتی لاس زدی - هدیه گرفتی؟؟؟ دیگه چیا گرفتی؟ لابد شماره هم رد و بدل کردی آره ؟

.وسط اتاق ایستادم و هاج و واج زل زدم به پنجره

.باورم نمیشد. چطور میتونست همچین چیزی بگه

.دلم میخواست موهای خودمو چنگ بزنم از دستش

:باحرص گفتم

....چیمیگی نیماا ؟ منحتی زبون یارو روهم بلد نبودم-

:یه پوزخند صدادار زد و بعدهم پرسید

آهاااان! پس یعنی اگه زبونشو میدونستی تا الان قرار هم - باهاش گذاشته بودی!

خدایا....آخه چرا این آدم اینقدر شکاک و بدبین بود!؟ چرا نسبت به زمین و زمان شک داشت و فکر میکرد همه میخوان بهش خیانت بکنن.

وایی که اونقدر این حرفهاش حرصم میداد دلم میخواست کله ی خودمو بکوبونم به دیوار.

با حرص گفتم:

نیما تو چرا اینقدر به من شکاکی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حس کردم بازم داره روی تردمیل راه میره اینو از ریتم نفسهاش متوجه شدم.

چون نفس زنان جواب داد:

چون تو حق نداری بدون اجازه ی من حتی با یه مرد - غریبه حرف بزنی چه برسه به اینکه بخوای هدیه هم بگیری...

آخر جمله اش رو با چنان صدای بلندی به زبون آورد که یه لحظه اون حالتی بهم دست داد که بعضیا با گفتن" کُرک و پرم" ریخت وصفش میکنند.

چند لحظه ای ایستادم و بعداز مکث کوتاهی گفتم:

من داشتم اتاقش رو مرتب کردم بعد قاب عکس مادرشو - اتفاقی دیدم و اون قاب عکس شکسته رو قبل از اینکه خرده شیشه ها رو عکس خراش بندازن گذاشتم روی میزش و عکس رو درآوردم اونم برای تشکر و اونم فهمید کار منه توپش رو امضا کرد و داد به من....همین...

کل ماجرا همینه نیما...

چندنفس عمیق کشید و بعد دوباره ریتم نفسهاش برگشت به اون‌حالت عادی و بعدهم گفت:

-در هر صورت قید اون توپ رو بزن....

غمگین شدم چون حس میکردم داره زور میگه. ابروهامو درهم‌گره زدم و پرسیدم:

- آخه چراااا.....اون هدیه ی من...سلیمی بیخودی از من گرفتش!

صداشو برد بالا و گفت:

!دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم-

نیمای بدجنس عوضی. اونم عوضی تر از سلیمی بود. صد برابر بدتر از سلیمی.

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

باشه...باشه باشه...بمونه برای تو و شیما جونت! - مبارکت! خدانگ....

:قبل از اینکه خداحافظی بکنم گفت

فردا بعداز هتل بیا اینجا....-

تا اینو گفت ساکت شدم. خیلی ازش خوشم میومد توقع داشت فردا بعداز کار با خستگی بلند بشم و برم‌پیشش.

اصلا چطور میتونست همچین چیزی ازم بخواد اونم وقتی که تا همین چنددقیقه قبل داشت باحرفهاش جگر من سوراخ سوراخ میکرد.

بهونه آوردم و گفتم:

متاسفم...نمیتونم فر-...

حتی نذاشت حرفمو بزنم چون با قلدری گفت:

فردا بعداز کارت میای اینجا-...

تند و سریع باحرص گفتم:

زور دیگه آرهههه!؟-

خونسرد و پررو و قلدرانه گفت:

....آره زور...فردا عصر اینجا باش-

.صدای بوق که توی گوشم پیچید فهمیدم بی هوا قطع کرده
.تلفن همراهمو پرت کردم روی تخت
:پامو زمین کوبیدم و آهسته لب زدم

...."ازت بدمیاد "

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به سرحالی همیشه نبودم اما خودمو با کار کردن سرگرم میکردم که خیلی نرم تو فکر و اعصاب نا آرومم، بهم ریخته تر از اینی که هست نشه.

چیزی که شدیدا آزارم داده بود اون توپ امضا شده از طرف یه ورزشکار سلبریتی نبود.

من از این دلگیر بودم که چرا باید زور میشنیدم و سکوت میکردم.

چرا لااقل نیما از من جلوی سلیمی دفاع نمیکرد!؟

چراهوامو نداشت....درسته ارتباط بین ما صوری بود اما این ارتباط واقعا اونقدر بی اساس بود که نیما حتی نخواد گه گاهی از من در مقابل همچین مواردی دفاع بکنه!؟

تلفنم که زنگ خورد در اتاقی که مرتب و نظافت کاریش کرده بودم رو بستم و بعدهم موبایل رو از جیب لباس کار بیرون آوردم و جواب دادم:

"بله مهدخت؟!"

"کجایی!"

خسته نگاهی به اطراف انداختم و جواب دادم:

آخرین طبقه ی هتل. داشتم اتاق اون یارو انگلیسیه رو "
"مرتب میکردم. تخلیه کرده و رفته

عه خب چه بهتر! اگه کارت تموم شده بیا پایین. الان "
دیگه وقت ناهار. ما داریم میریم سلف
"خودم ناهارتو میگیرم که سر صف نمونی

"باشه مرسی...میبینمتون"

"...فعلا"

به روال همیشه، ده دقیقه قبل از وقت ناهار، چرخ دستی هارو جای مخصوص خودشون گذاشتم و با در آوردن دستکشها قدم زنان سمت آسانسور رفتم.

بعضی وقتها به سرم میزد قید همچی رو بزنم و از اینجا برم.

برم پی همون درس و مشق اما بعدش خیلی زود پشیمون میشدم و از خودم میپرسیدم خب تکلیف قرار داد چی میشه؟

....تکلیف اون پول گنده ای که از نیما گرفتم چی میشه

پول دانشگاه رو از کجا بیارم؟

اموراتمو چه جوری بگذرونم؟ و با این اوصاف و شرایط من اصلا چه فرقی با خری که گیر کرده توی گل داشتم!؟

رو به روی آسانسور ایستادم و با زدن دکمه منتظر شدم توقف کنه.

چی میشد منم عین این بچه پولدارایی که سوار ماشینهای آخرین سیستمشون تو اندرزگو دور دور میکنن و خوشی هاشونو هوار میکشن بیخیال و فارغ از هر غم و درد شب و روزمو اونجور سرخوشانه میگذروندم! عین همینهایی که ازشون میپرسی شغلتون چیه و اوناهم جواب میدن بابامون پولداره! چی میشد واقعا!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم و وقتی آسانسور توقف کرد درو وا کردم و رفتم داخل.

دستمو دراز کردم و دکمه رو لمس کردم و بعدهم عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار اما قبل از اینکه درها بسته بشن یه نفر پاشو لای در گذاشت تا نگهش داره.

نگاهم از کفشش آروم آروم بالا رفت تا وقتی که رسید به صورت نیما....

نیما بود واقعا!؟

اول فکر کردم توهم زدم ولی توهم نبود.

!!! یه آدم خیالی که نمیتونه یه آسانسور رو نگه داره

اومد داخل و با زدن دکمه کنارم ایستاد و بعدهم پرسید:

زبونتو موش خورده که نمیتونی سلام بکنی!؟-

خیلی ازش دلخور بودم واسه همین فاصله گرفتم که حتی کنارش نباشم و بعدهم گفتم:

-آره من زبون ندارم...موش خورده!

سرشو به سمتم برگردوند. نگاهم کرد و پرسید:

-حالا چرا هی فاصله میگیری؟

با اخم گفتم:

-فاصله گرفتن از تو جرم !؟

ریلکس جواب داد:

جرم نیست ولی طبیعتا باید یه دلیلی هم داشته باشه - درست!؟

آره صد البته که دلیل داشت. دلیلش هم این بود که خیلی ازش بیزار و متنفر بودم.

اونقدر ازش بیزار بودم که نمیخواستم سر به تنش باشه.

همونجور اخمو و دلگیر بدون اینکه نگاهش بکنم بی رودربایستی و تعارف جواب دادم:

دلیلش اینکه نمیخوام کنار تو باشم!

جمله ای که اوج دلخوری منو می رسوند اون رو خندوند. اومد سمتم اما هر قدمی هم که نزدیک شد من بیشتر دور میشدم تا وقتی که رسیدم به کنج آسانسور.

کنارم ایستاد و بعد هم گفت:

خوشم میاد کلا خیلی ناز داری! همیشه هم که الحمدالله - قهری و نوکت کج...

نوک من رو اون خودش کج میکرد. با بدرفتاری هاش با کم محلی هاش....با تحقیرهاش.

زل زدم به کف آسانسور که چشم تو چشم نشیم و بعدهم گفتم:

هرجور دوست داری فکر کن-..

با دادن این جواب دوباره به عادت همیشکی لبهامو روهم فشردم وحتی لب پایینیم رو توی دهنم فرو بردم و زیر دندونهام مچاله اش کردم.

انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم گفت:

تو یه بار دیگه جلوی من اینکارو با لبهات بکن ببین چه -
...جوری من تورو میکنمت

لفظ "میکنمت"چنان واسم تاسف بار بود که فورا سرمو بالا
:آوردم وبا چشمهای گرد شده گفتم

!هیییین! خیلیییی بدی نیما-

:خونسرد گفت

!تازه کجاشو دیدی! میتونم بدتر از این هم بشم-

:به طعنه پرسیدم

دیگه بدتر از این هم مگه داریم!؟-

:با همون ریلکسی جواب داد

!میتونی امتحان بکنی-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۸۰#

☔🐾 عشق مخفی ☔🐾

:با همون ریلکسی جواب داد

!میتونی امتحان بکنی-

نه! اصلا تمایلی به اینکه بسنجم و ببینم نیما میتونه بدتر از این هم بشه نداشتم.

درهمین حد که بدونه چقدر ازش عصبانی ام واسم کافی بود برای همین گفتم:

نیازی به امتحان کردنت نیست. متاسفانه خودم درجریانم - چقدر بدی!

:سرش رو آهسته جنبید و گفت

!پس خودت در جریان-

:نیشمو کج کردم و گفتم

!متاسفانه بله-

.لب و لوچه ام که آویزدن شد خنده اش گرفت

گفته بودم...نیما از اون مدل آدمها بود که خیلی سخت میشد
.لبخند یا حتی خنده اش رو دید

شکار لبخندهاش از شکار آهوی تیزپا هم سخت تر بود.
اینبار اما هم لبخند میزد و هم میخندید اونم وقتی انتظار می
!رفت عصبانی بشه

.نیما بود دیگه...کاریش نمیشد کرد

:کت تنش رو مرتب کرد و گفت

...این ناز کردنهات تو حلقم-

از کنج چشم با یکم تعجب نگاهش کردم. بنظرم یه کوچولو عجیب غریب شده بود. من واقعا منتظر توپ و تشرش بودم اما الان می دیدم که در کمال تعجب داره بگو بخند هم میکنه.

پرسیدم:

احتمالا سرت نخورده به جایی!؟-

نیمچه لبخندی حواله ام کرد و جواب داد:

نه اوضاع خوب!-

لب زدم:

...بعید بدونم-

:آسانسور که توقف کرد خوشحال از اینکه قراره بره گفتم

!خب به سلامت-

:لبخند مرموزانه ای زد و گفت

!توهم با من میای-

متعجب نگاهش کردم چون اصلا متوجه منظورش نشده
:بودم. دهنمو یه وری کردم و با جمع کردن دماغ پرسیدم

?!چی!؟ منم باید باهات بیام؟ کجا باید بیام-

خونسرد و بی شوخی و حتی میتونم بگم کاملا جدی جواب داد:

-میای دفتر من...

.اصلا باورم نمیشد داره این حرف رو جدی میزنه

آب دهنم رو قورت دادم و بر و بر نگاهش کردم و بعد هم پرسیدم:

-هیچ معلوم چی میگی نیما؟

اخم کرد و پرسید:

مگه مستم که نفهمم چی میگم!؟ وقتی میگم باید بیای - یعنی باید بیای...اما و اگر هم نداریم....

وحشت زده پرسیدم:

اگه کسی مارو کنارهم دید چی!؟-

ریلکس گفت:

الان همه برای ناهار رفتن سالن سلف...من جلوتر میرم - اگه کسی بود توقف میکنم اگه هم نبود یعنی اوضاع امن و تو هم دنبالم بیا...فهمیدی!؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وای از دست نیما که فقط بلد بود منو حرص بده. با

این باید ها و نباید هاش جون منو به لب رسونده بود و تبدیلم کرده بود به یه آدم همیشه مضطرب!

از آسانسور که بیرون رفت دو سه دقیقه بعدش منم پشت سرش به راه افتادم.

حق با اون بود.

.تقریبا هیشکی رو نمیشد اونجا دید

به سرعت رفت سمت اتاقش منم درحالی که از شدت استرس داشتم تا مرز شاشیدن تو خودم پیش می رفتم به سمتش دویدم.

درو که باز کرد رفت داخل، همونطور باز نگهش داشت که منم خودمو بهش برسونم.

هراسون و سراسیمه دور و اطرافمو نگاهی انداختم و بعدهم پریدم توی اتاق و تکیه دادم به دیوار.

نیما لبخندی زد و بعد همونطور که در اتاقشو از داخل قفل میکرد پرسید:

یه چند کیلویی از شدت استرس کم کردی آره؟؟؟؟-

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و جواب دادم:

...فکر کنم آره-

بازم لبخند زد و بعد رفت و روی مبل نشست. زل زد به منی که رو به روش ایستاده بودم.

با دست به پاش اشاره کرد و بعد گفت:

بیا اینجا بشین!-

قدم زنان جلو رفتم و بعد مردد پرسیدم:

رو پاهات؟!-

سرش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالم تکون داد و گفت:

اهوممم...جای بدی که نیست از نظر تو !؟-

لبخند محوی زدم و جواب دادم:

...فکر نکنم-

نمیدونم من لامصب چرا وقتی از دست نیما عصبانی ام خیلی زود هم این عصبانیتم از بین میره و جاش رو به رضایت خاطر میره شاید چون ته دلم دوستش داشتم.

نه نه...امکان داشت من نیمارو دوست داشته باشم. امکان نداره.....

یه نفس عمیق کشیدم بهش نزدیک و نزدیکتر شدم.

سرشو بالا گرفته بود جوری که سیبک گلوش کاملا تو دیدم بود.

با تردید کاری که گفت رو انجام دادم.

نشستم روی پاهاش و یکی از دستهامو واسه اینکه نیفتم دور گردنش انداختم.

تو گلو خندید و پرسید:

الان داری خجالت میکشی!؟-

خجالتم با پرسیدن اون سوال بیشتر هم شد.

دستش رو برد سمت مقنعه ام و از سرم کشیدش.

اینم یکی دیکه از کارای تعجب آورش....

پرسیدم:

چرا درش آوردی؟....

:خیای راحت حرفش رو زد و گفت

....چون اینجوری دوست دارم-

هووووف! فعلا که من باید کله به سازش می رقصیدم.
.کاریش هم نمیشد کرد

زل زد به صورتم و همزمان یکی از دستهاشو پشت سرم
.کشید

وقتی اینجوری نگاهم میکرد از خجالت ذوب میشدم واسه
:همین گفتم

نیما میشه اینجوری نگام نکنی!؟-

:لبخندش عمیقتر شد. آهسته پرسید

چه جوری نگات میکنم!؟-

:لب گزیدم و گفتم

...همینجوری دیگه....نگاه هات سنگینن-

خندید و بعد خیلی آروم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۲۸۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرش رو که به صورتم نزدیک کرد تپش قلبم شدیتر شد. نشستن روی پاهاش به خودی خود منو به خجالت میانداخت وای به اینکه اون اونجوری هم نگاهم کنه و حتی صورتش رو به صورتم نزدیک کنه.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و آب دهنشو قورت داد.

از اونجایی که جرات و یا بهتره بگم روم نمیشد تو چشمهاش نگاه کنم نگاهم فقط رو سیبک گلوش بود.

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام و آهسته پرسید:

داری خجالت میکشی!؟-

اونقدر این خجالت کشیدنم مشخص و عیان بود که اونم خیلی زود این رو گرفت و متوجه شد و حتی به چشم هم دید.

درحالی که انگشتش هنوز روی لبم بود جواب دادم:

یه کم! -

نرمی لبم رو آروم فشار داد و بعد گفت:

ولی من حس میکنم بیشتر از یکم هست درسته؟-

سرم رو به نشونه ی "ای بگی نگی"چپ و راست کردم و جواب دادم:

... خب دیگه-

تو گلو و کوتاه خندید و بعد چشماشو بست و لب پایینیم رو بین لبهای نرمش قفل کرد. من اما همچنان پلکهام ازهم باز بودن و میتونستم اونو تماشا کنم.

خیلی آروم اما با لذت لبم رو می مکید و من هم که فقط برو بر تماشاش میکردم.

حسم اون لحظه این بود که تماشا کردنش بیشتر از همراهی کردنش برام لذت به همراه داره.

چند لحظه بعد ناغافل چشماشو وا کرد و مچم رو گرفت؛

چرا تقلب میکنی!؟-

:دستپاچه و گیج پرسیدم

!هان؟ چی؟ من؟ تقلب؟ من تقلب نکردم-

لعنت! نمیدونم چرا کنار اون بودن اینجوری منو بهم می
.ریخت و باعث میشد تمرکزم رو از دست بدم

:سرش رو تکون داد و گفت

!آره...داری تقلب میکنی. تو چشمات باز بودن-

.لبخندی زدم و بعد دستمو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم

دوباره شده بود اون نیمایی که عصبی و پرخاشگر و تند خو
.نیست

شده بود اون نیمای مهربون که میشد باهاش چند کلام حرف
.زد و راحت بود

.نیمایی که مورد علاقه ی من بود

همونطور که با دکمه ی پیرهنش بازی بازی میکردم جواب دادم:

...خب ببخشید-

با لبخند صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

!باشه عروسک میبخشمت-

اگه بگم اون لحظه دوتا شاخ به بزرگی شاخهای بز کوهی رو سرم در اومد دروغ نگفتم.

.حتی حس کردم میتونم اون شاخ هارو لمس کنم

!!!نیما به من گفت عروسک

این جای تعجب و شوکه شدن نداشت !؟

راستش هرگز فکر نمیکردم از شنیدن واژه ی عروسک تا به این حد متعجب بشم. البته شنیدنش برای من فقط از زبون نیما جای تعجب داشت نه هر کس دیگه ای!

با تعجب صورتش رو از نظر گذروندم و بعد پرسیدم:

حالت خوبه !؟-

ریلکس جواب داد:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آره چطور مگه؟ به نظر میاد خوب نباشم!؟-

پر شک و با ظن دوباره تک تک اعضای صورتش رو از نظر گذروندم و بعدهم جواب دادم:

آره...من حس میکنم خوب نیستی....-

لبخند محوی زد و گفت:

...حست غلط-

اما من همچنان گمون میکردم اون حالش خوب نیست و گرنه این رفتارها کلا خیلی از نیما بعید بود برای همین دستمو بالا بردم و پشت انگشتامو گذاشتم روی پیشونیش تا مطمئن بشم تب نداره.

سرشو عقب برد و بعد هم ابرو درهم کشید و پرسید:

چیکار میکنی!؟-

فورا دستمو پس کشیدم و گفتم:

هیچی میخواستم مطمئن بشم تب نداری-!

با لبخند پرسید:

!خب الان مطمئن شدی ندارم؟-

:سرم رو آهسته تکون دادم و با لبخند گفتم

!آره-

.نفس عمیقی کشید و دستشو روی کمرم بالا و پایین کرد

وقتی حتی از روی لباس هم بدنمو نوازش میکرد من لذت .میبردم

دوباره شروع کردم ور رفتن با دکمه ی پیرهنش تا وقتی که .باز شد

.سینه ی ستبر و بدون موش بهم چشمک میزد

دوست داشتم لمسش کنم. دوست داشتم انگشتامو از لای .پیرهنش رد کنم و رو سینه اش بکشم

:دستمو خیلی آروم از لای لباسش رد کردم و همزمان گفتم

....تنت چقدر داااغ-

:معنی دار خندید و بعد بحث رو عوض کرد و پرسید

رفتی دانشگاه؟ کارای ثبتنامت رو انجام دادی!؟ -

کف دستمو رو تن داغش گذاشتم. این داغی سوزندگی
.نداشت و بیشتر گرمای خود تن و بدن بود

:خیلی آروم دستمو رو تنش سر دادم و همزمان گفتم

کارای ثبت نامم رو خیلی وقت پیش انجام دادم. اما کارای -
....انتخاب واحدم رو تازگیاااا

:بااخم پرسید

تو کلاستون پسر هم هست!؟-

خندیدم از این سوالهاش. بعدهم سرمو تکون دادم و با
:بیرون کشیدن دستم جواب دادم

...نمیدونم....هنوز کلاسها شروع نشدن-

کلاساتون کی شروع میشن!؟-

لبهامو روهم مالیدم و بعداز یکم فکر کردن جواب دادم:

امممممم فکر کنم یه چند روز دیگه.....حدودا یک هفته-...

آهسته باخودش لب زد:

امیدوارم که نداشته باشی-...

چون متوجه حرفش نشده بودم کنجکاو پرسیدم:

چی نداشته باشم!؟-

از زیر جواب دادن به سوالم دررفت و پرسید:

هیچی....تو اصلا چرا هی با این دکمه ها ور میری؟ خب - ....اگه دلت میخواد تن منو لخت ببینی همه رو باز کن

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:از زیر جواب دادن به سوالم در رفت و پرسید

هیچی...تو اصلا چرا هی با این دکمه ها ور میری؟ خب -
...اگه دلت میخواد تن منو لخت ببینی همه رو باز کن

:متعجب پرسیدم

چی کی من!؟-

آره خود تووووو-

به خودم که اومدم متوجه شدم بازم دارم با دکمه های پیرهنش ور میرم ولی خب این بار دیگه حتی اگه خجالت هم کشیده باشم دلم نمیخواست اون چیزی که مایل بودم انجامش بدم رو از خیرش بگذرم برای همین سرم رو خم و راست :کردم و گفتم

...ببخشید-

:نیشخندی زد و گفت

مگه فحش دادی معذرت میخوای...خب اگه دلت میخواد - بازشون کن....هوم !؟

لبهامو رو هم مالیدم اما خیلی سریع و قبل از اینکه بخواد بهم گیر بده از زیر دندونم کشیدمش بیرون و با باز کردن :دهانم جواب دادم

....آره دلم میخواد-

پرسید:

دلت چی میخواد!؟-

حس کردم صرفا واسه اینکه از زبونم حرف بکشه همچین سوالی رو پرسیده وگرنه جواب که برای اون کاملا مشخص و عیان بود با این حال منم به حرف اومدم و گفتم:

که این دکمه ها رو وا کنم-...

با لبخند پرسید:

و بعدش!؟-

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

هان؟-

واضحتر حرفشو بیان کرد و گفت:

و بعدش که بازشون کردی دلت چی میخواد!؟-

خندیدم و بعد سرمو خم کردم و گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

نیماااا...اذیتم نکن دیگه-...

صدای خنده های آرومش عجیب حالمو خوب میکرد. خوش آهنگ بودن و گوش نواز.

من یکی که سیر نمیشدم از شنیدنشون. چشم که وا کردم دیدم صورتم نزدیک به گردن بلندش.

چشمامو بستم و نامحسوس عطرشو بو کشیدم.

بوی خوبی میداد. بوی خیلی خوبی.

دستشو به کمرم زد و گفت:

بازم که داری خجالت میکشی-!

نههههه-

انگار که حسابی در مورد من به شناخت رسیده باشه گفت:

چراااا داری میکشی-

سرم رو از روی شونه اش برداشتم. بعد دوباره زل زدم به چشمهاش و گفتم:

.خب تو یه کاری میکنی من خجالت بکشم-

سرش رو تکون داد و گفت:

دروغ نگو بچه....من؟-

سرمو تکون دادم و باخنده جواب دادم:

آره تو-

چپکی نگام کرد و بعد هم گفت:

من گفتم اگه دلت میخواد تعارف نکن. مثل من...من الان - دلم میخواد دکمه های مانتوی تو رو وا کنم و اصلا هم تعارف نمیکنم....

اینو گفت و تند تند مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شد. خندیدم و لبم رو به دندون گرفتم.

آخرین دکمه رو هم باز کرد و بعد گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

....ببین...به همین راحتی-

چون اینکارو کرد روی منم کم کم وا شد. لبخند عریضی زدم وگفتم:

-پس منم وا میکنم...

خندید و گفت:

-مشکلی ندارم....

چند تا دکمه ی باقیمونده اش رو هم باز کردم و بعد پیرهنشو از زیر شلوارش کشیدم پایین اما یهو مکث کردم....

چشمام قفلی زد رو کمربندش و البته خشتکش که نشون میداد فقط این من نیستم که از این نزدیکی حس های جنسیم بیدار شدن.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم پرسید:

اون تورو میخواد...تو چی؟ میخوای؟-

اگه بگم خجالت نکشیدم دروغ نگفتم.

اصلا من و نیما دو روحیه ی کاملا متفاوت داشتیم.

اون شدیدا رک و پرو من اما خجالتی....

با این حال اون لحظه نمیخواستم بخاطر خجالتم بودن با نیمارو از دست بدم برای همین جواب داد:

آره...منم میخوام....ولی-...

نگران بودم. نگران اینکه کسی متوجه نبودنم بشه. تند تند گفت:

....گور بابای ولی و اما و اگرها...بازش کن-

راست میگفت. گور بابای تمام اون ترس و واهمه ها. از روی پاهاش اومدم پایین. صندلیشو داد عقب تر که فضا بیشتر بشه.

لبخند زدم و دستمو سمت کمربندش دراز کردم و بعد هم بازش کردم.

تکیه اش رو داده بود به عقب و منو با لذت تماشا میکرد.

بعداز باز کردن کمربند و دکمه ی شلوارش، زیپش رو کشیدم پایین ....

خیره تو چشمهاش یکم خم شدم و شلوارش رو تا روی زانوهاش کشیدم پایین....

قلبم تند تند به سینه ام میکوبید

حالا که فکرشو میکردم می دیدم که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

کمرش رو از تکیه به صندلی برداشت و گفت:

مانتوت رو دربیار-...

دوباره بلند شدم و مانتوم رو از تن درآوردم. و انداختم روی میزش.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

شلوارتم دربیار-!

دکمه ی شلوارمو باز کردم و همراه با لباس زیرم کشیدمش پایین و بعدهم گذاشتمشون کنار مانتوم .

با تکون انگشتش اشاره کرد برم جلو و گفت:

بشین روش-....

یه کوچولو که نگاهش کردم دیدم که سیخ شده.

ولی من بقول نیما میخواستمش....هم داغ بود هم بزرگ و هم آماده ی لذت دادن به من.

دستهامو گذاشتم رو شونه های نیما و خیلی آروم نشستم روی مردونگیش....

خودش کمک کرد و اونو با بدن من تنظیم کرد.

درد داشت....هم درد هم لذت امابخاطر تنگی من اون درد بیشتر بود...

پلکهام روهم لرزیدن....

نفسهای عمیق نیما حالی به حالیم کرد.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و بالاخره اون آلت فرو رفت تو بدنم....

این فرو رفتن اونقدر لذت بخش بود که وجودم سراسر لذت شد.

چشمامو بستم و آهسته گفتم:

آاااااه-....

دستهای نیما روی دو طرف باسنم نشست. سرش رو برد عقب و گفت:

میخوام ببوسمت-....

درحالی که خیلی آروم روی بدنش بالا و پایین میشدم سرم رو از روی دوشش برداشتم و خودم لبهامو گذاشتم روی لبهاش.

با ولع و لذت مشغول خوردن لبهای همدیگه شدیم.

حالا اون لذت هزار برابر شده بود و من عاشق اون بالا و پایین شدنها بودم...

باسنم رو تو مشتش فشار داد و با سرعت زیادی لبهامو مکید....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حالا اون لذت هزار برابر شده بود و من عاشق اون بالا و پایین شدنها بودم...

باسنم رو تو مشتش فشار داد و با سرعت زیادی لبهامو مکید.

حرکاتش شبیه کسی بود که مدت زیادی اونی که باب دلش بوده رو ندیده و حالا همچی جور شده تا کنارش باشه و از این کنار هم بودن منتهای لذت رو ببره.

ولی من خودم که خوب در جریان بودم نیما اصلا منو دوست نداره و اگه ما باهمیم دلایل خاص خودش رو داره.

دلایلی که من حس میکردم چون از لحاظ عاطفی کم کم دارم بهش وابسته میشم روز به روز واسم کمرنگ و کمرنگتر میشن.

دستهامو از زیر پیرهنش که تمام دکمه هاشو خودم باز کرده بودم رد کردم و رسوندم به شونه های لختش.

لمس تنش شیرینترین کار ممکن بود.

دلم میخواست هی کف دستمو روی تنش سر بدم. نوازشش کنم تا داشتنش واسم ملموس تر بشه.

نفس که کم آوردیم اول این من بودم که سرمو عقب بردم و هن هن کنان با قلبی که ریتم تپیدنهاش تند شده بود بهش خیره شدم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت خودش هم کرد. اینکارو کرد که بدنم بیشتر و بهتر در دسترسش باشه و بعد سرش رو توی گردنم فرو برد.

اول لیسش زد و بعد اون کاری رو انجام داد که هر دختری رو تحریک و حش*ری و داغ میکرد.

تا با لبهاش گردنم رو مکید شونه هام جمع شدن و آهی از بین لبهام بیرون اومد.

لب گزیدم و سرمو به عقب خم کردم اما همون موقع زنگ خوردن تلفن همراه من هپچی رو بهم ریخت...

فورا خودمو کشیدم عقب درحالی که همچنان رو بدنش نشسته بودم و حتی آلتش تو بدنم بود.

نگرانیم رو که دید گفت:

تلفنت زنگ خورده بمب که نترکیده! چرا مضطربی!؟-

زبونمو دور لبهاب مرطوبم کشیدم و جواب دادم:

نمیدونم. یهو مضطرب شدم.-

دستهاشو دو طرف پهلوهام گذاشت و گفت:

لازم نیست یهو مضطرب بشی. برو ببین کیه...-

باوش!-

خیلی آروم از روی پاهاش بلند شدم و اومدم پایین. هیچی تنم نبود جز یه پیرهن آستین کوتاهی که به زور تا نافم می رسید برای همین با خجالت خم شدم تا لااقل یه چیزی دور بدنم بپیچونم اما اون که ظاهرا ترجیح میداد منو همیشه لخت ببینه پرسید:

چیکار میخوای بکنی!؟-

میخوام اینو...-

خیلی سریع فهمید و گفت:

نیازی نیست همیجوری برو..-

اینبارهم مطیعانه حرفش رو پذیرفتم و همونجوری لخت قدم هامو برداشتم. وقتی پشت بهش سمت لباس کارم می رفتم تا تلفن همراهی که بی امون زنگ میخورد رو بیرون بکشم از

جیب لباس و جواب بدم میتونستم تصور کنم الان احتمالا چشمهاش زوم شده رو باسنم.

این تصور و تجسم هم شیرین بود هم به جورایی آدمو خجالت زده میکرد.

به میز که نزدیک شدم موبایلمو بیرون آوردم از جیب مانتو و نگاهی بهش انداختم.

نیما پرسید؛

کیه !؟-

سرم رو به سمتش برگردوندم و جواب دادم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۸۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-مهدخت...

بااخم و لحنی دستوری گفت؛

-جواب نده و بیا...زودباش...

مردد به تلفن توی دستم که همچنان داشت زنگ میخورد نگاه کردم و بعد گفتم:

جواب ندم بازم زنگ میزنه. بازم جواب ندم راه میفته تو - هتل دنبالم....اونوقت همه آدمای اینجا میفهمن من غیب شدم

شرح دلیل که دادم خودش هم فهمید جواب دادن به اون تماس عاقلانه تر از جواب ندادن هست. عصبی گفت:

آخه اصلا این وقت زنگ زدن-!

کلافه بود ولی من که نمیخواستم اینطوری بشه. موهامو پشتش گوش فرستادم و گفتم:

قبل از اینکه تو منو بیاری اینجا قرار بود اونا واسم - ازسلف غذا بگیرن. واسه همین احتمالا زنگ زده... منتظرمن که برم پیششون و ناهار بخورم

:با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد و بعد جواب داد

!خیلی خب....جواب بده. خروس بی محل-

تیکه ی آخری حرفش رو گرچه باخودش زمزمه کرد اما به گوش منم رسید. میدونستم منظورش مهدختیه که خیلی خیلی بد موقع تماس گرفته بود.

.اما چاره ای هم نبود چون اونا منتظر من بودن

:تماش رو جواب دادم و گفتم

"سلام مهدخت"

:عصبی گفت

سلام و درد بی درمون. کجایی تو این غذای کوفتیت یخ "
"کرد دختر. هان کجایی؟

نگاهی به نیما انداختم و همزمان جواب دادم:

"من؟ من...من همینجا تو هتل کجا میتونم باشم"

با حرص گفت:

"غذات یخ کرد. بیا بخور دیگه"

شما بخورین. من یه چیزی گم کردم باید بگردم پیداش "
"کنم. خودم میام

کنجکاو پرسید:

"چی گم کردی؟"

چون جوابی نداشتم که تحویلش بدم صرفا واسه اینکه علی الحساب اوضاع رو ختم به خیر بکنم جواب دادم؛

"میگم بعدا برات. شما غذاتون رو بخورید"

وقتی من مشغول صحبت بودم نیما از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم.

درست پشتم ایستاد. این نزدیکی معذب کننده بود.

آخ که من چقدر دیوونه بودم!

حالا همین چند دقیقه پیش رو آل*ت مبارکش نشسته بودماا اما بازهم از این جور نزدیکی ها دچار حس خجالت میشدم.

انگشتاشو نوازشوار روی بازوی لختم کشید.

حس شیرینی با این نوازشهای ملیحش احساس ودریافت میکردم که خیلی برام لذت بخش بودن.

لبهامو رو هم مالیدم و به مهدخت گفتم:

"خب دیگه با من کاری نداری؟ "

"نه ولی بیا این غذارو بخور یخ بکنه بی مزه میشه"

تند تند گفتم:

"باشه باشه فعلا خداحافظ"

تماس رو قطع کردم و چرخیدم سمت نیما. زل زد تو چمشهام. یه جور خاصی تماشام میکرد.

هم صورتمو هم بدنم رو..

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تماس رو قطع کردم و چرخیدم سمت نیمایی که درست مقابلم ایستاده بود و اونقدر نزدیک بود که من میتونستم گرمای حضورش رو کاملا احساس بکنم.. زل زد تو چمشهام. یه جور خاصی تماشام میکرد.

...هم صورتمو هم بدنم رو

.نگاهش از جنس اون دسته از نگاه های معذب کننده بود
.نگاه هایی که آدمو خجل و رنگ به رنگ میکرد
:چون اون چیزی نگفتم خودم لبخند زدم و پرسیدم

چیه !؟-

:لبهاشو از هم باز کرد و جواب داد

میدونی دلم الان چی میخواد!؟-

پس دلش یه چیزی میخواست. البته از جنس و نوع نگاه هاش حدودا پنجاه درصدی واسه من مشخص بود دقیقا چی .میخواد
:سرمو به نشانه ی ندونستن تکون دادم و پرسیدم

چی!؟-

گفته بودم نیما از اون مدل آدماییه که هر حرفی دلش بخواد میزنه و اصلا هم ممکن نیست حس خجالت بهش دست بده درست مثل اون لحظه که گفت:

...دلم میخواد ببرمت تو اتاق استراحتم و-

گذاشته بودم تو کف. عحب لامصبی بود. آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

...و-

یه نفس عمیقی کشید و بعد چونه ام رو تو دست گرفت و لب زنان جواب داد:

...مفصل از خجال بدنت دربیام -

اعتراف به خواسته ی دلش همون حالتی رو بهم دست داد .که انتظارشو داشتم

اول یه رعشه ی شیرین و سراسر لذت و بعدهم حس خجالت !همراه با رنگ به رنگ شدن

من عاشق صداش بودم وقتی تا به این حد بم میشد. اونو از یه مرد جذاب تبدیل میکرد به یه مرد جذاب با صدای ....سکسی

.آره... حتی با صداش هم میتونست منو تحریک بکنه

:ابروهامو دادم بالا و لب زدم

؟ مفصل-

:سرش رو جنبوند و مثل خودم لب زنان جواب داد

....آره مفصل-

اینو که گفت خم شد. یه دستشو زیر کمرم گذاشت و دست دیگه اش رو زیر باسنم و بعد هم تو هوا بلندم کرد منو بغل کرد و گذاشت روی دوشش.

اولش خیلی ترسیدم از اون ارتفاع و چون تقریبا یه حالت آویزون داشتم و همین حالت بهم حس کله پا شدن میداد.

خندیدم و دستامو زدم به کمرش و با ترس گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۸۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

....وای نیما میفتم الان... تورو خدا بزارم زمین-

:دستشو دو سه بار به باسن لختم زد و گفت

....ورجه وورجه نکن جات رو دوش من امن-

:پیرهنشو چنگ زدم و گفتم

اگه افتادم چی!؟-

اگه نیفتادی چی!؟-

کثافت حاضر جواب! نمیشد با حرف تسلیمش کرد.
.هیچوقت... چون همیشه یه چیزی برای گفتن داشت

از این بابت خیلی مطمئن نبودم چون این ترس همراه من
.بود تا وقتی که منو همراه خودش برد توی اتاق استراحتش

.انداختم روی تخت و بالا سرم ایستاد

با لبخند تماشاش کردم. اصلا فکرشم نمیکردم روزی حتی
فرصت یه گفت و گوی ساده با نیما هم جور بشه اما حالا
!ببین من تا کجا با اون پیش رفتم

اولین کاری که کرد در آوردن پیرهن تنش بود. پرتش کرد
یه ور و بعد هم کنارم نشست که با حوصله خیمه بزنه رو
.تن لختم

اما قبل از اینکار انگشتشو خیلی آروم از زیر بینیم تا روی
.سینه ام پایین آورد

.پیرهنم هنوز تنم بود

پاهامو باخجالت جفت کردم چون نمیخواستم اون وسط ها مشخص باشه....

.یعنی حتی تو اون شرایط هم خجالت میکشیدم

با انگشتش یقه پیرهنمو داد پایین که بتونه خط سینه ام رو ببینه و همزمان گفت:

چند روز دیگه تو باید با من به یه مهمونی نسبتا - خانوادگی بیای....میگم نسبتا چون جمعش ترکیبیه از اونایی که تو میشناسی و اونایی که نمیشناسی!

تصور میکردم بقول خودش خیمه بزنه رو تنم و مفصل خدمت بدنم برسه اما الان داشت حرفهایی میزد که فقط منو به اضطراب میانداخت.

آب دهنمو قورت دادم و با حالتی نگران پرسیدم:

مهمونی!؟-

با بازو بسته کردن پلکهاش یه جورایی جواب سوالمو داد اما به زبونش هم آورد و گفت:

....آره مهمونی-

مضطرب ودرحالی که از همین حالا تصور مواجه شدن با آدمای غریبه به هول و ولا میانداختم گفتم:

میشه من نیاااام....؟-

نیششو داد بالا و گفت:

ما باهم هستیم واسه همچین روزایی....یادت که نرفته!؟-

همین پاسخ کوتاه خیلی چیزا رو برای من یاداوری کرد.
اینکه بین ما یه مورد مهم به اسم قرار داد هست که فسخ کردنی نیست.

اینکه ما به دلایلی کنار هم هستیم.

به دلایل مشخص و تعیین شده ای که هر چیزی هست اسمش عشق نیست.

نفس عمیقی کشیدم و بعداز یه سکوت طولانی جواب دادم:

نه یادم نرفته!-

در حینی که به آرومی خیمه میزد رو تنم گفت:

آفرین دختر خوب....خوبه که یادت نرفته-

دراز کشیده بود رو تنم. دستشو برو وسط پاهام و لنگهامو از هم فاصله داد.

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد و این حاصل هیجان قرار گرفتن با یه مرد جذاب تو اون طور حالتی بود.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی دستشو برد وسط پاهام و گذاشت اونجایی که حس لمس کردنش توسط انگشتاش حالی به حالیم میکرد.

زل زده بود تو چمشهام و آهسته می مالوندش

هم معذب بودم و هم لذت میبردم.

پلکهاش افتاده شدن و چشماش حالت خمار پیدا کردن.

سرش رو خم کرد و بعدهم چشماش رو بست و لبهاشو روی لبهام گذاشت...

آروم آروم شروع به بوسیدن و خوردن لبهای همدیگه کردیم.

حالا حتی چشمهای منم رو هم افتاده بودن.

حس خوبی رو داشتم تجربه میکردم خصوصا اینکه دستش هنوز اون‌پایین داشت بدنم رو می مالوند...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۸۹#

☔🐾 عشق مخفی ☔🐾

آروم آروم شروع به بوسیدن و خوردن لبهای همدیگه کردیم. حالا حتی چشمهای منم روهم افتاده بودن.

حس خوبی رو داشتم تجربه میکردم خصوصا اینکه دستش هنوز اون پایین داشت بدنم رو می مالوند...

این مالیدنها واسه من سراسر لذت بودن.

توصیف لذت دریافتی از حرکت کف دستش و عقب و جلو شدنش وسط پاهام که یه جورایی خیس و لزج شده بود اصلا با کلمات قابل بیان نبود.

پاهامو جمع کردم و با اشتیاق بیشتری لبهاش رو خوردم و فراموش کردم کجا هستم و اگه غیبتم طولانی بشه چه دردسرهایی میان سراغم که دست و پنجه نرم کردن باهاشون کلافه کننده ترین کار دنیاست!

رفته رفته تنش رو انداخت رو تنم درحالی که تا چند لحظه پیش یه جورایی بدنهامون از هم یه کوچولو فاصله داشت.

نفس که کم آورد لبهامو رها کرد و سرش رو برد تو گردنم و همزمان دستش رو از زیر پیرهنم رد کرد و رسوند به سینه ام و دوسه بار خیلی آروم از روی سوتین فشارش داد.

وقتی گردنم رو با لبهاش می مکید احساس لذتی که تجربه اش میکردم اونقدر زیاد بود که نمیتونستم با کلمات بیانش بکنم.

فقط دلم میخواست هی تکرار بشه...بیشتر و بیشتر. اینکار حتی از وقتی که لبهامو هم میبوسید بیشتر برام لذت داشت.

تمام حرکات دستش برای من با لذت همراه بودن...تمام حرکاتش چه وقتی اونجور بدنم رو می مالوند و چه وقتی لبهامو با شوق و لذت میخورد.

دست از مالوندن وسط پاهام برداشت و انگشت وسطش رو خیلی آروم واردم کرد.

اینکارش واسه من با درد همراه بود به همین دلیل با درد آه ریزی کشیدم و بعد پاهامو جمع تر کردم اما اون با بدنش یه جورایی امکان انجام هر حرکتی رو ازم گرفت.

انگشتش رو بیشتر فرو برد داخل و بعد شروع کرد عقب و جلو کردنش.

شونه هاش رو گرفتم و کنار گوشش ناله کردم.

خم شد و زیر گلوم رو بوسید و با دهن داغش ترش کرد اما درست همون موقع یک نفر به در اصلی اتاق کارش چند ضربه ی متوالی زد.

عین یه شوک بود. شوک و با بهتره بگم وارد کننده ی هزار جور استرس.....

نیمایی که تازه خیمه زده بود روی تنم و میخواست خودش رو تخلیه کنه خیلی آروم از روی تنم بلندشد.

آهسته و مضطرب پرسیدم:

منتظر کسی بودی!؟-

سرش رو به نشانه ی منفی بودن جواب سوالم تکون داد و همزمان گفت:

نه. دیوانه که نیستم تورو باخودم بیارم اینجا و با یه نفر - دیگه هم قرار بزارم!

پس کیه !؟-

دستی لای موهاش کشید تا مرتبشون کنه و همزمان جواب داد:

...الان مشخص میشه-

:اخم کردم و خیلی زود نیم خیز شدم و به طعنه گفتم

!من میدونم کیه-

:نیشخندی زد و پرسید

عه!!! علم غیب داری یا جن و پری!؟-

دست به سینه با صورتی دلگیر و عبوس گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,
پارت_۲۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیچکدوم وای حدس زدنش هم کار سختی نیست-

سرش رو خم کرد و نگاهی به آلت مبارکش که همچنان تو حالت آماده باش بود انداخت و بعد پرسید:

خب بگو ببینم کیه-!

چشم منم پی همون چیزی بود که خودش هم داشت نگاش میکرد. ریز خندیدم و گفتم:

حتما الان سلیمیه.....نیما اون هنوز بیدار-

سرش رو خم کرد و نگاهی به خشتک شلوارش انداخت.
.بیچاره....تازه میخواست یکم حال بکنه

:نفس عمیقی کشید و گفت

....بعدا با کمک تو میخوابونمش-

...اگه سلیمی بود رو کمک من حساب باز نکن-

یه نگاه غضب آلود حواله ام کرد و بعد کلافه و عصبی زیپ شلوارش رو بالا کشید و کمربندش رو بست. خم شد و حتی .پیرهنش رو هم برداشت و مشغول پوشیدنش شد

چشمم که به لباسهاش افتاد فکر و ذهنم رفت پی لباسهای :خودم واسه با نگرانی گفتم

-نیما لباسهای من رو میزتن!

:حین بستن دکمه های پیرهنش جواب داد

-حواسم هست. میارمشون...

درحالی که پیرهنشو زیر شلوارش میزد از اتاق استراحتش که یه قسمتش با پارتیشن از دفتر کارش سوا شده بود بیرون رفت و خودشو رسوند به میز.

اول لباسهای منو برداشت و باخودش آورد.

:پرتشون کرو سمتم و گفت

-سرو صدا نکن اوکی!؟

سرمو تکون دادم و لب زدم:

...باشه-

اون رفت و من از روی تخت بلند شدم و قدم زنان به سمت پارتیشن رفتم. پشتش ایستادم و از درزش نگاهی به بیرون انداختم.

لباسهای منو از روی میزش برداشت و اومد سمتم.

اونارو به طرفم گرفت و گفت:

جانان شیطنت نکن...بشین یه گوشه تا کار من تموم بشه-!

لباسهارو ازش گرفتم و بعد از پارتیشن فاصله گرفتم و گفتم:

!باشه خب...خیالت راحت باشه-

سرش رو با رضایت خاطر جنبوند و بعدهم راه افتاد رفت سمت در.

قبل از اینکه بخواد بازش بکنه اول سر و وضعش رو تو آینه چک کرد و بعدهم قدم زنان راه افتاد رفت سمت در و بازش کرد.

هم ترس داشتم هم کنجکاو بودم ببینم کی باهاش کار داره واسه همین دوباره پاورچین به سمت پارتیشن رفتم. کنارش ایستادم و یکم کمرم رو تا کردم و از سوراخی که طرح گل بود بیرون نگاه کردم.

بکی از مسئولین حراست بود.

نیما دعوتش کرد و اومد داخل و حتی چند دقیقه بعداز اون یکی از پرسنل ناهارش رو هم آورد.

صحبتهاش کم کم داشت طولانی میشد و من از اونجایی که خوب میدونستم اونجا موندن من تقریبا دیگه بیفایده اس تصمیم گرفتم لباسهامو بپوش و آماده ی رفتن بشم.

خیلی آروم و با احتیاط بدون اینکه باعث ایجاد سرو صدایی بشم اول لباس زیرمو پوشیدم و بعدهم خواستم شلوارم رو بپوشم اما همون موقع یه آن تعادلم رو از دست دادم و من واسه اینکه با صورت نخورم زمین مجبورم شدم دستمو محکم بکوبم به دیوار و یه جورایی خودمو نگه دارم و...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۹۱#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

یه آن تعادلم رو از دست دادم و من واسه اینکه با صورت نخورم زمین مجبور شدم دستمو محکم بکوبم به دیوار و یه جورابی خودمو نگه دارم و...

افتضاح! من باز عین احمقها افتضاح به بار آورده بودم من لعنتی!

رنگ از رخم پرید چون یه گند بزرگ زدم و میدونستم نیما پدرمو درمیاره.

لب گزیدم و بی حرکت ایستادم. حالا خوبه صدبار تائید کرد کاری انجام ندم و تکون نخورم تا وقتی که سر برسه.....

چشمامو باز و بسته کردم و با تاسف لب پایینیم رو به تکرار عادت همیشگی زیر لبهام اونقدر فشار دادم که حتی تا مزه کردن طعم خون پیش رفتم.

نیما حساب منو می رسید. شک‌نداشتم.

از قاب همین در آویزونم میکرد یا شایدم چنان میکرد منو که....

مردی که کنارش ایستاده بود و داشت باهاش صحبت میکرد بلافاصله بعداز شنیدن صدای من از نیما پرسید:

یه صدایی اومد...-

نیما خودش زد به اون راه و پرسید:

صدا ؟-

آره....شماهم شنیدین!؟-

نیما یی که فقط خدا میدونه اون لحظه چقدر از دست من عصبانی شده جواب داد:

آره آره شنیدم-

...شاید کسی اونجا باشه-

:نیما خیلی سریع گفت

نه نه چیزی نیست...گه گاهی یکی از این گربه های -
!ولگرد میاد اونجا من بهشون غذا میدم

رئییس این گربه هارو نزارید بیان داخل اینا میان اینجا -
!توله هاشونوم باخودشون میارن دردسر میشن براتون

:نیما واسه جمع کردن موضوع و گند من گفت

نه نه...مشکلی نیست. حواسم هست نگران نباش. خب - پس گفتی مجوریم عوضشون کنیم!؟ درست !؟

آره چاره ای نیست. باید از همین حالا جلوی خرابی رو - گرفت... توصیه من اینه که کلا بیخیال قضیه ی دو سه ماه ... پسش بشیم و

لبم رو زیر دندون فشار دادم و با تاسف سرم رو به طرفین .تکون دادم

.لعنت به من! لعنت به من دست و پا چلفتی

خوب میدونم نیما که کارش تموم بشه و بیاد سراغم تیکه !بزرگم گوشم

اینبار با احتیاط بیشتری لباسهامو پوشیدم و بعد هم خجل و .با ترس یه گوشه ایستادم تا نیما پیداش بشه

در واقع من یه جورایی خودم شخصا با پای خودم به پیشواز نیما و تنبیه جدیدش رفتم چون خوب میدونستم الان چقدر از دستم کفریه...

لباسهامو پوشیدم و بعد به آرومی روی تخت نشستم تا وقتی که اون مرد تنهاش گذاشت.

بلافاصله با قدمهای سریع اومد سمت اتاق استراحتش یعنی جایی که من بودم.

قدم هاش رو بلند و استوار برمیداشت و طبق روانشناسی نحوه ی راه رفتم این نوع گام برداشتن فقط یه معنی رو می رسوند....اینکه

نیما قصد داره پدر منو دربیاره.

از کنار پارتیشن رد شد و اومد سمت من.

با اون صورت پر غیظش چند قدمیم ایستاد.

خیلی سریع از رو تخت پایین و با سر خمیده رو به روش ایستادم و پیش از اینکه اون چیزی بگه تند تند شروع کردم حرف زدن:

ببخشید ببخشید ببخشید نیما من اصلا نمیخواستم اینکارو - بکنم یهو حواسم نبود تعادلم رو از دست دادم اصلا نفهمیدم چیشد. میخواستم شلوارمو بپوشم اما یهو نزدیک بود بیفتم رو زمین واسه همین دستمو کوبوندم به دیوار دیگه تکرار نمیشه جون نیما قول میدم قووووول....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۹۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حتی جرات نداشتم سرمو بالا بگیرم و تو چشمهاش نگاه کنم. اومد سمتم. سنگینی نگاه هاش رو کاملا احساس میکردم.

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

جانان-...

تو صداش خشم و غضب وجود داشت و من همچنان جرات اینو نداشتم که باهاش چشم تو چشم بشم.

آخه اصلا نیما چرا اینقدر ترسناک بود که حتی نشه باهاش دو کلام درست و حسابی حرف زد؟

آهسته لب زدم:

بله !؟-

:با لحنی امری گفت

....سرتو بالا بگیر-

سرم رو به آرومی بالا گرفتم اما تو چشمهاش نگاه نکردم.
یعنی نه تنها تو چشمهاش نگاه نکردم بلکه حتی پلکهامو
:روهم فشار دادم واسه همین عصبی شد و گفت

....این چشمای لامصبتم باز کن-

اول لای چشم راستمو باز وردم و بعدوقتی دیدم نسبتا آروم
.هست چشم دیگه ام رو هم باز کردم و بهش خیره شدم

:یکی دو قدم اومد سمتم و بعد پرسید

واسه چی لباس پوشیدی!؟-

وقتی اینو میپرسید یعنی انتظار اینکه من لباس بپوشم رو نداشت. یعنی توقع داشت وقتی میاد اینجا من همچنان لخت و پتی رو تخت دراز کشیده باشم.

ولی دیگه فایده هم نداشت. درهرصورت من باید میرفتم خودشم اینو خوب میدونست.

سرمو خم کردم و نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و بعدهم گفتم:

نباید میپوشیدم!؟-

چشماشو باریک کرد و بعد پاهاشو به عرض شونه باز نگه داشت و با تکیه دادن دستهاش به کمرش گفت:

خودت چیفکر میکنی!؟-

وقتی این سوال رو پرسید فقط به یه چیز خاص فکر کردم. اینکه نکنه همچنان حشریه؟

نامحسوس جهت نگاهمو ازصورتش به خشتکش تغییر دادم.

میخواستم مطمئن بشم اونجاش همچنان شک و رق یا خوابیده.

و خب..خیای زود هم مچم رو گرفت و پرسید:

چرا داری خشتک منو دید میرنی؟ هوم؟-

لبمو تو دهنم فرو بردم بی اینکه یادم باشه اون چقدر از این کارم متنفره.

نگاهش تند و تیز که شد نیشمو باز کردم.

ردیف بالا و پایین دندونهام نمایان شدن و برق نی نی چشمهام خاموش شد.

آهسته و با خجالت گفتم:

دیگه بیدار نیست!؟-

سرش رو

تکون داد و پرسید:

چی!؟-

گرچه خیلی خیلی از جواب دادن به این سوال خجالت میکشیدم اما با دست به خشتکش اشاره کردم و گفتم:

اون دیگه-!

حس کردم اومده بود که حسابی زهر چشم بگیره ازم یا مفصل دعوام بکنه اما زد زیر خنده.

و من تا مستقیم بهش نگاه نکردم باورم نشد که واقعا داره میخنده.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۹۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حس کردم اومده بود که حسابی زهر چشم بگیره ازم یا مفصل دعوام بکنه اما زد زیر خنده. و من تا مستقیم بهش نگاه نکردم باورم نشد که واقعا داره میخنده.....

تو اون لحظه هزار جون فکر به ذهنم رسید که ترسناکترینشون این بود که نکنه این خند ها آرامش قبل از طوفان باشن !؟

وقتی نگاه های سراسر تعجب منو به خودش دید، کنج لبهاش رو داد پایین و بعد صاف و صوف ایستاد و گفت:

-خب...میتونی بری!

حالا دیگه واقعا دچار حس شدید تعجب شده بودم. من منتظر بودم اون مفصلم دعوام بکنه یا حتی تنبیه اما حالا خیلی راحت ازم میخواست برم.

آهسته لب زدم:

-برم ؟!

-چیه دوست داری بمونی ؟!

من من کنان گفتم:

نه نه من...من فقط گفتم..گفتم شاید...اصلا ولش کن باشه - باشه...

اومدم که از کنارش رد بشم و برم اما تو همون حالتی که ایستاده بود مچ دستم رو گرفت و نگهم داشت.

آب دهنمو به آرومی قورت دادم و هیچی نگفتم تا وقتی که خودش چرخید سمتم وپرسید:

فردا شیفتی اینجا!؟-

مثل اینکه خداروشکر

علی الحساب اوضاع امن و امان بود. سرم رو به آهستگی تکون دادم و گفتم:

فردا نه...ولی پسفردا هستم...-

مچ دستم رو رها کرد بعد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و با مکث کوتاهی گفت:

فردا میام دنبالت بریم خرید. منتظر تماسم باش-

بلافاصله گفتم:

ولی من خیلی لباس دارم. نیازی نیست به-...

پرید وسط حرفم و گفت:

از نظر من نیاز هست-...

اصلا ای کاش میشد نریم به اون مهمونی. رو به رو شدن دوباره با خانواده اش که از نظرم آدمای خیلی سخت گیری هم بودن یکم ترسناک به نظر می رسید.

الان هم که عالیجناب دستور میداد باید همراهش برم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد شمرده شمرده گفتم:

کاش ...میشد....من....اصلا...نیا-....

حرفمو کاملا نزده بود که بازوم رو چنگ زد و تو مشتش فشارش داد.

درد گرفت واسه همین اوخ اوخ کنان گفتم:

آاااای دستم...دستم نیما....

باخونسردی گفت:

از اینکه یه چیزی رو مجبور بشم دوبار بگم متنفرم پس - دختر کوچولوی خوبی باش و هر چی گفتم بگو چشم!

واسه اینکه دستمو ول کنه و بیشتر از اون فشارش نده تند تند گفتم :

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۹۴#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

-چشم چشم...

چشم گفتنم رو که شنید ولم کرد و با رضایت خاطر سرش رو تکون داد و گفت:

- اهووووم. این شد یه چیزی! خب دیگه بهتره بری قبل از اینکه از سلف برگردن....

عقب عقب رفتم. از کنارم رد شد و رفت سمت در اتاقش. سرکی به بیرون کشید و وقتی همه جارو امن دید گفت:

-بیا برو...

پا تند کردم سمت در و پرسیدم:

اینجا مگه دوربین نیست نیما؟ از اتاق دوربینهای مدار - بسته نبینن منو!؟

:خونسرد جواب داد

نه اینجا خبری از اون چیزی که تو فکر میکنی نیست. بدو - برووو...

باشه پس اگه کسی منو دید گردن تو-...

:کف دستشو زد به باسنم و گفت

بدو برو بچه....بدووو-

.از کنارش رد شدم و باعجله زدم بیرون

با اینکه بهم اطمینان داده بود مسیر پاکسازی و امن ولی قلب من تالاپ تلوپ خودشو به قفسه سینه ام میکوبید. تا نمی رسیدم به در سلف آروم نمیگرفتم.

سرعت قدمهامو بیشتر کردم و به دور و اطراف نگاهی انداختم.

.خوشبختانه کسی نبود

بدو بدو رفتم سمت آسانسور و همین که واردش شدم دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم آخه حالا دیگه مطمئن بودم اوضاع تا حدودی امن و امان...

آسانسور که توقف کرد، قبل از بیرون اومدن خودمو تو آینه نگاهی انداختم تا مطمئن بشم مرتب و منظمم و یه وقت سوتی ظاهری ندم.

موهام رو از جلو کج زدم و با دست مرتبشون کردم و بعد هم یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون.

....قدم زنان راه افتادم سمت سلف

.حالا که من داشتم میرفتم بقیه تازه در حال خروج بودن

...درو کنار زدم و رفتم داخل

سالن خیلی بزرگ بود و شلوغ. اکثرا داشتن میرفتن یه عده هم ترجیح داده بودن بمونن و چایی بخورن آخه معمولا دو ساعت رو به خوردن ناهار اختصاص میدادن تا پرسنل و کارگرا فرصت استراحت هم داشته باشن.

اونقدر چشم چشم کردم تا بالاخره مهدخت و فروزان رو دیدم.

لبخندی زدم و پا تند کردم سمتشون و چون نزدیک شدم گفتم:

... سلام-

فروزان یه خلال برداشت و گذاشت لای دندوناش و همزمان‌پرسید:

الحمدالله....بالاخره اومدی....؟؟-

:نشستم روی صندلی و با جلو کشیدن ظرف غذام جواب دادم

نه هنوز تو راهم. آره دیگه اومدم-

...از دست تو دختر-

مهدخت مشکوک نگاه کرد و بعد با شک و ظن گفت؛

....تو خیلی مشکوک میزنی...خیلی-

خودمو با خوردن غذایی که سرد هم شده بود سرگرم کردم
:تا از چشم تو چشم شدن باهاش فرار کنم و همزمان گفتم

!دو دقیقه دیر اومدن شک کردن داره آخه-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۲۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودمو با خوردن غذایی که سرد هم شده بود سرگرم کردم تا از چشم تو چشم شدن باهاش فرار کنم و همزمان گفتم:

دو دقیقه دیر اومدن شک کردن داره آخه !؟-

تا اینو گفتم هر دو نفرشون سرشونو بالا گرفتن و بهم خیره شدن.
ظاهرا این واکنش به خاطر به زبون آوردن اون دو دقیقه بود. نگاهی پرسشی به هردوشون انداختم و بعدسرمو تکون دادم و پرسیدم:

چیه چرا هیچین نگام میکنین !؟-

مهدخت با انگشتای دستش عدد دو رو نشون داد و گفت:

تو مطمئنی فقط دو دقیقه دیر اومدی هاان !؟؟؟-

قبل از اینکه من بخوام جواب این سوالش رو بدم صدای زنگ تو سلف سرویس پیچید و این یعنی اتمام تایم استراحت و کارگرا باید خیلی سریع بلند بشن و برن پی کارهاشون.

فروزان خندید و گفت:

ای جاااان ! فقط دو دقیقه تاخیر واشتی ولی دو ساعت - استراحت تموم شد!

هردوشون زدن زیر خنده. قاشق و چنگالو رها کردم چون دیگه نمیشد به خوردن غذا ادامه داد و این زنگ یعنی پایان استراحت و هرکس باید می رفت پی وظایفش.

با قیافه ای زار گفتم:

من میخواااام غذا بخورم-...

مهدخت و فروزان درحالی که هنوزم میخندیدن از روی صندلیها بلند شدن و فاصله گرفتن از میز .

نفس عمیقی کشیدم و ته دیگ رو برداشتم تا لااقل اونو بخورم.

مهدخت با خنده گفت:

وقتی جیم فنگ میشی فکر اینجاشم باید بکنی-!

با برداشتن تیکه ته دیگ از روی صندلی بلند شدم و پشت سرشون راه افتادم.

فروزان کش و قوسی به بدنش داد و باخستگی گفت:

دخترا هی بهم زنگ میزنن مامان یادت نره واسه پس - فرداشب هله هوله و آجیل و هندوونه واسمون بخری اصلا هم نمیدونن مامان بدبخت اگه بخواد همچین چیزای بخره باید حقوق یه ماهشو بیخیال بشه....

متعجب پرسیدم:

واسه پسفردا شب؟مگه پسفرداشب چه خبره!؟-

مهدخت دستهاشو تو جیبهای لباس کار تنش فرو برد و گفت:

...خب معلوم دیگه....شب یلداست-

اصلا یادم نبود. چرا واقعا من اینقدر حواس پرت شده بودم؟

همش تقصیر نیماست. اونقدر به من استرس میده که شدم یه آدم حواسپرت خنگی که حتی مناسبتهارو هم یادش میره.

پس اصلا احتمالا مهمونی ای که ازش حرف میزد همین بود.

شاید اون مهمونی مختص شب یلدا باشه که از من میخواست همراهش بیام.

مهدخت نگاهی به صورت پکر فرزوان که دوتا دختر داشت و خودش خرج خانواده اش رو میداد انداخت و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگران مباش....یکم آجیل بخر براشون و یه هندوونه و - کیک....یکم دلشون شاد بشه!

فروزان غمگین و پکر نگاهی به مهدخت انداخت و گفت:

مهدخت جون مگه حقوق من چقدر که هم بخوام اجاره - خونه بدم هم خرج مدرسه بچه ها هم خرج خونه و ....یه امسال باید یلدارو بیخیال بشن...

مهدخت لب زنان گفت:

چه میشه کرد دیگه...باید سوخت و ساخت! کاش مثل ایام - عید که رئیس بهمون عیدی میداد واسه شب یلدا هم بهمون پول بده....خیلی خوب میشه....

فرزون خندید و گفت:

چه دل خجسته ای داری تووو...مگه طرف بیکار هی - واسه مناسبتهای مختلف به اینهمه کارگر پول بده؟ حرفها میزنیاا!

من گفتم ای کاش-...

فروزان بازم باخنده گفت:

اگه اصلا تونستی یه روز به چشم ببینیش اینو به گوشش - برسون....

دستهامو تو جیبهام فرو بردم و رفتم تو فکر. تیکه ته دیگه هنوز تو دهنم بود و هی آروم آروم‌می جویدمش.

کاش واقعا نیما به امثال فروزان یه چیزی تو مایه های عیدی بده.

من نیمارو شناختم.

آدم بد ذات و بدجنسی نیست. میدونم خلق و خوهای عجیبی داره.

میدونم بدقلق. زود از کوره در میره. خودخواهه و سرش تو حساب کتاب و خیلی سخت گیره اما مطمئنم بدجنس و بی رحم نیست.

اون ته ته های قلبش یه نیمچه مهربونی داره.

سرمو بالا گرفتم و بی هوا گفتم:

!شاید رئیس به مناسبت شب یلدا کارت هدیه بده-

هردو متعجب نگاهم کردن. از قیافه هاشون مشخص بود .فکر میکنن من هپروتی شدم

:فروزان اخم کرد و با دروندن چشمهاش گفت

واااا شدی مهدخت؟ مگه یارو بیکاره بیاد به این مناسبت - !و اون مناسبت به ما کارت پول هدیه بده

....اون اصلا تو فکر ما نیست

پس فردا شب این موقع کنار میز هفت رنگش به مناسبت یلدا کنار شومینه ی خونه ی عیونش لم داده و با دوست دخترش گل میگه و گل میشنوه ...سرش که درد نمیکنه !واسه ما خرج کنه

لبهامو روهم مالیدم و آهسته گفتم:

خدارو چه دیدی شاید داد...

کاملا مطمئن گفت:

نههههه نمیده...بابا اون اصلا از همین امروز که بره دیگه نمیاد اینجا تا احتمالا هر وقت عشقش کشید...چه دل خوشی دارین شما دوتا....

ولی من امید دارم که میده

من که از خدام...واسه بچه هام یه چیزی میگیرم یه جشن - ساده دلشون خوش بشه ولی میدونم که نمیده...

مهدخت ریز ریز خندید و گفت:

شایدم فردا شب رئیس کنار سفره شب یلداش درحال بُکن - بکن باشه....خوشبحال اونی که رئیس می....

با سقلمه ی فروزان مهدخت لب گزید و حرفهاشو ادامه نداد....

نگاهی زیر جلکی به هردوشون انداختم.

امیدوار بودم هیچوقت، هیچوقت نفهمن اونی که با نیما ارتباط داره منم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نگاهی زیر جّلکی به هر دوشون انداختم

امیدوار بودم هیچوقت، هیچوقت نفهمن اونی که با نیما ارتباط داره منم....

یا هیچوقت حتی شک نکنن و این رفت و آمدای مشکوک من و غیبتهای گه گاهیم ک حمایتهای نیما باعث نشه حتی گمون ببرن این وسط یه چیزای قابل شک و قابل حدسی هست.

تو فکر بودم که فروزان پرسید:

راستی توپتو بهت دادن !؟-

از فکر نیما اومدم بیرون. نگاهی به فروزان انداختم و جوابشو دادم:

نه دیگه ندادن!-

ولوم صداش رو خیلی آورد پایین و بعد هم پچ پچ کنان گفت:

- حتما تو انبار...خیلی خوب میشد اگه یه روز گذرمون واسه نظافت اون ورا بیفته اون موقع شاید بتونیم بدزدیمش!

حرف از دزدین که شد رنگ از رخ مهدخت که کلا آدم محتاطی بود و همیشه ترس از دادن شغلش رو داشت پرید. حتی خود منم حسابی از این پیشنهادش جا خوردم چون اینجا بزرگ بود و بخش حراستش اونقدر سخت گیر که باهیچکس شوخی نداشتن و کوچکترین دزدی ها ختم میشد به کلانتری!

مهدخت با تعجب گفت:

معلوم چی میگی؟ دزدی؟ میخوای هممونو اخراج بکنن؟-

فروزان بازم آهسته جواب داد:

نه...این عقل که نباس آکبند بمونه. ما یه توپ شبیه - همونو میخریم جایگزینش میکنیم. یه ماژیک هم برمیداریم هرچی رو اون نوشته بودو رو اون جدیده هممینویسیم بعد سر فرصت مناسب میدزدیمش....

وسط حرفهاشون لازم دونستم با یه جمله به همچی خاتمه بدم:

بچه هاااا....بیخیال. من هیچوقت نمیخوام بخاطر یه توپ - خودم یا شماهارو بندازم توی دردسر. فراموشش کنید چون خودمم فراموشش کردم!

فروزان با تاسف گفت:

باشه ولی آدم زورش میگیره اون دختره ی زورگو باهاش - همچین کاری کنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مهم نیست....چیزایی که تو میگی به دردسرها و مشکلات - و حراست رفتنش نمی ارزه.

مهدخت سر تکون داد و با اشاره به من گفت:

جانان درست میگه...به دردسرش نمی ارزه. وای من که - اسم حراست به گوشم میرسه پاهام سست میکنن....بیخیالش شو...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۲۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من خودمم هنوز تو کَف اون توپ بودم و گه گاهی بهش فکر میکردم اما چه کنم که نشد جور بشه.

انگار از اول برای من نبود که همون روز هم از دستش دادم.

راه افتادیم و هر کدوم رفتیم سراغ کارهامون.

تا عصر اونجا بودیم و بعداز تموم شدن شیفت هم از هتل زدیم بیرون.

از همین حالا ذهنم درگیر روزایی بود که کلاس دارم.

یادم دختر یکی از کارگرا که اونم همینجا کار میکرد مثل من دانشجو بود و نیما اخراجش نکرد بلکه در هین با سلیقگی و خوش رحمی یه کاری کرد تایمهاش نخوره به کلاسهاش.

از حقوقش کم شد اما عوضش هم روز استراحت داشت هم سر کار اومدنهاش به درس خوندنش لطمه نمیزد. حالا منم باید همینکار بکنم.

اگر هم از حقوقم کم شد مهم نیست چون چاره ی دیگه ای ندارم.

وقتی رسیدم خونه همشون بودن حتی بابایی که معلولا تا دیر وقت مسافرکشی میکرد اینو از پراید عزیزش که تو حیاط پارک شده بود فهمیدم.

کفشهامو از پا درآوردم ورفتم داخل.

یه لبخند رو صورت خسته ام نشوندم و گفتم:

سلام به همگی-!

همشون کنار بخاری تکیه به پشتی داده بودن و انار دون میکردن حتی نویدی که به سختی میشد یه جا نگهش داشت.

بابا با خوش رویی گفت:

!علیک سلام. خسته نباشی-

:کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و گفتم

...سلامت باشی بابا-

:همونطور که کمک مامان انار دون دون میکرد گفت

بدو برووو لباساتو عوض کن بیا انار بخور...ببین چه - .انارایی گرفتم

:خندیدم و با همون حالت خستگی ناشی از کار زیاد پرسیدم

یلدا که امشب نیست....دارید میرید پیشوازش!؟-

:بجای بابا، مامان بود که جواب داد

آره بابات از یلداخانم خوشش میاد هی داره از الان واسش - ...خودشیرینی میکنه

من و نوید زدیم زیر خنده اما بابا فقط یه استغفرالله گفت و :یه چشم غره هم به مامان رفت و بعد هم گفت

تو عمرم حتی مستقیم به زن دیگه ای هم نگاه -
نکردم...حرفها میزنیاا!

....خب حالا تو هم ما شوخی کردیم-

....شوخی خوبی نبود-

خنده کنان راه افتادم که برم سمت اتاقم و لباسهامو عوض
.کنم

کش و قوسی به بدنم دادم و در اتاق رو باز کردم و رفتم
.داخل

کیفمو گذاشتم یه گوشه و مشغول باز کردن دگمه های لباس
تنم شدم و به این فکر کردم که چه خوب میشه اگه نیما
.حتما در مورد یه مقدار پول دادن به کارگرا فکر کنه

واقعا چی میشه اون به همه ی کارگرا عین شب عید که
عیوی داد یه مبلغ بده تا اونا هم توان خرید پیدا کنن و
....بتونن واسه خانوادشون یکم هله هوله بخرن

یا دست کم این کارت هدیه رو به زنهایی مثل فروزان که خودشون سرپرست هستن بده.

آره...من باید حتما در موردش با نیما صحبت کنم.

نمیدونم در نظرش بجز یه وسیله واسه پیش بردن کارهاش چی هستم اما....

اما اگه حتی یه کوچولو واسش اهمیت داشته باشم هم شاید به حرفهام توجه کنه....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۲۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

زیر لب زمزمه کنان آهنگی از شادمهر رو زمرمه کردم و آماده ی بیرون اومدن از حمام شدم. کف دستمو روی آینه ی بخار گرفته ای که قسمتی از در حموم بود کشیدم و به صورتم نگاهی انداختم.

سرخ شده بودم...عین وقتهایی که تو سرما پیاده روی میکردم و قتی میرسیدم خونه هیچ توفیری با یه عدد لبوی داغ نداشتم.

اما این سرخی ماندگار نبود اینو خوب میدونستم.

دمپایی هامو پوشیدم و با سفت کردن گره ی کمری حوله از حموم اومدم بیرون.

از صبح که پاشدم هر لحظه انتظار تماس نیمارو داشتم و یه جورایی همش منتظر بودم زنگ بزنه و خبر اومدنشو بده.

یه راست رفتم سمت اتاق.

بدون اینکه به خودم زحمت چرخیدن بدم با پشت پا درو بستم و بعدهم رفتم سمت آینه.

کلاه حوله رو تا زیر گوشهام پایین کشیدم و کرم ابرسان رو از رو میز برداشتم.

با سر انگشت سر حوصله کرم رو روی صورتم پخش میکردم که تلفنم زنگ خورد.

احساسم بهم گفت نیماست و چون خوب میدونستم چقدر بیراز هست از اینکه دیر جواب بدم خیز برداشتم سمت تخت و اونقدر لابه لای پتو گشتم تا بالاخره پیداش کردم.

نیتم این بود زود جواب بدم ولی با اینکه صداش از روی همون تخت به گوش می رسید زوتر نتونستم پیداش بکنم.

تا تماس رو وصل کردم و گفتم الو همونطور که حدس میزدم بخاطر این دیر جواب دادن کمی کلافه شده بود:

"دستم بهت برسه تیکه بزرگه ات گوشت جانان"

.نشستم رو تخت و زل زدم به تصویر خودم توی آینه
.از اول هم میدونستم اون قراره اینجوری آتیشی بشه
:یکم که آروم شد آهسته پرسیدم

"چرا تیکه بزرگم گوشمه؟"

فکر کنم درحال رانندگی بود چون صدای بوق ماشین زیاد به گوش می رسید اما بعد مث اینکه شیشه رو داده باشه بالا صداش واضحتر به گوش رسید:

چراش مشخص نیست؟ یعنی چی که وقتی من زنگ میزنم "
"!اینقدر باید جواب دادن رو طولش بدی؟

آخ آخ ! میدونستم سر این موضوع شاکی میشه حسابی.
لبمو زیر دندون فشار دادم و بعدهم گفتم:

"حموم بودم. دیر متوجه شدم"

با لحن آروم اما عصبی ای گفت:

"...از این به بعد زود متوجه شو چون من"

قبل از اینکه حرفشو کامل بزنم از اونجایی که دیگه خیلی از حرفهاشو از بر بودم، خودم تند تند گفتم:

آره آره میدونم. دیگه تکرار نمیشه. یعنی سعی میکنم " نشه. ولی مثلا اگه من توالت باشم چه جوری میتونم زود

جوای بدم؟ یا اگه مثل الان حموم باشم؟ یا اگه خواب باشم؟ یا اگه..."

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۰۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وقتی من داشتم یه ریز سوال میپرسیدم با بی طاقتی پرید وسط حرفمو گفت:

" جاااانان"

از نحوه ی تلفظ اسمم و صدا زدنم قشنگ مشخص بود کلافه ترش کردم.

واسه همین به قطار سوالهام خاتمه دادم و جواب دادم:

"بله ؟"

"لباس بپوش و آماده باش دارم میام دنبالت"

متعجب پرسیدم:

"حالا ؟"

آره حالا...ده دقیقه دیگه میرسم سر کوچه منتظرت "
"میمونم

از اونجایی که من برای آماده شدن دست کم یه یک ساعت
:زمان احتیاج داشتم شاکیانه گفتم

".. ولی نیما من نمیتونم اینقدر زود"

کم حوصله و کم طاقت بود واسه همین حتی نذاشت حرفمو
:بزنم و خیلی سریع گفت

ده دقیقه دیگه سر کوچه باش نیومدی فاتحه ی خودتو "
"بخون جانان

وقتی تماس رو قطع کرد و بجای صدای خودش، صدای بوق ممتد به گوش رسید فهمیدم این جلز و ولز کردنها بیفایده اس و نیما در آخر همون کاری رو انجام میده که خودش میخواد و اصلا هم واسش مهم نیست طرف تو چه وضعیتیه.
:گوشی رو انداختم رو پتو و لب زدم

"خیلی زور گویی نیماااا خیلی. اه"

بازم تو آینه نگاهی به قیافه ی زار خودم انداختم. نمیشد همون ده دقیقه رو هم تلف کرد واسه همین فورا از روی .تخت بلند شدم

.دستپاچه و عجول از روی تخت دویدم سمت آینه

اولین کاری که کردم این بود که موهای خیسمو با سشوار خشک کنم. یه چشمم به آینه بود و یه چشمم به ساعتی که .....تا قبل از این لاکپشتی حرکت میکرد و حالا میگ میگی

.موهام که نسبتا خشک شدن دویدم سمت کمد

.عین جن سرگردانی فقط هی تو اتاق می دویدم

از تو کشو یه ست لباس زیر مشکی بیرون آوردم و پوشیدم.

یه پیرهن آستین کوتاه نارنجی که همرنگ و هم طرح برگهای خزان پاییزی بود و به تن کردم و بعد نشستم رو زمین و هر جور شده اون شلوار فیت و تنگ جین مشکی رو پوشیدم.

اگه نیما بیاد سر خیابون و بفهمه من نیستم منتظر میمونه اما نه واسه اینکه منو ببره...میمونه که همچین آبدار از خجالتم دربیاد.

.به کارهام سرعت بیشتری دادم

عجول و دستپاچه بارونی بالا زانوی خردلی رنگمو پوشیدم و با سر کردن شال مشکی، خرده وسایا ضروریمو انداختم .تو کیف و با برداشتن تلفن همراهم از اتاق زدم بیرون

خبری از بابا و نوید نبود اما مامان مثل همیشه کنار بخاری نشسته بود و با انجام دادن کارهاش همزمان تلویزیون هم تماشا میکرد.

چشمش که به من افتاد پرسید:

کجا میری جانان ؟-!

اولین جوابی که به ذهنم رسید رو تحویلش دادم:

دارم با دوستم میرم خرید. اگه دیر کردم نگران -
نشیاااا..کارمون طول میکشه.....

مامانا همیشه نگران بودن مامان منم مثل بقیه ی مامان ها...نگران براندازم کرد و گفت:

دختر تو که تازه از حموم اومدی بیرون تو این هوای - بارونی آخه خرید رفتنت چیه!؟ لااقل شال و کلاه میپوشیدی گوشات یخ نکنن....

دویدم سمت در و همونطور که باعجله کفشهامو میپوشیدم گفتم:

چشم چشم میپوشم....تو کیفمن-...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۳۰۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

در حیاط رو بستم و شروع به دویدن کردم تا هرچه زودتر خودمو به سر خیابون برسونم جایی که نیما قراربود منتظرم بمونه. یه چشمم به ساعت مچیم بود و یه چشمم به مسیر پیش روم.

این اولین باری بود تو زندگیم که تو عرض ده دقیقه ی آماده ی بیرون رفتن از خونه شده بودم.

البته از ده دقیقه هم گذشته بود ولی میتونستم ادعای رکورد داری کنم آخه کدوم دختری میتونست انجامش بده خصوصا اینکه قبلش از حموم اومده باشه بیرون!؟

سر کوچه که رسیدم رفتم تو پیاده رو و نفس زنان دور و اطرافمو نگاه کردم.

یکم بالاتر لب جاده بالاخره چشمم به ماشینش افتاد. نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان سمت ماشین رفتم.

هنوزم به خاطر اون بدو بدو ها قلبم محکم و تند تند تو سینه ام می تپید.

آب دهنمو قورت دادم و موهای نامرتب بیرون اومده از زیر شال رو دوباره پشت گوشم زدم.

هوا سرد بود و قطره های بارون نم نم میبارید و فرود میومدن رو تن زمین....

به ماشین که نزدیک شد اول چند ضربه به شیشه زدم تا متوجه ام بشه و بعد هم همونطور که دور و اطراف رو میپاییدم سوار شدم و با بستن در گفتم:

...سلاااام-

قبل از اینکه بخواد جواب سلامم رو بده اولین کاری که کرد این بود که سرشو خم کنه و نگاهی به ساعتش بندازه و بعد هم گفت:

پنج دقیقه اس اینجا معطلم-!

امیدوار بودم نخواد بخاطر پنج دقیقه تاخیر با من دعوا کنه. قیافه ای گله مندانه به خودم گرفتم و شکوه کنان گفتم:

نیما من که میگ میگ نبودم. آخه اصلا چه جوری میشه - ده دقیقه ای آماده شد اونم وقتی تازه از حموم اومده باشی

بیرون....نیم ساعت فقط طول میکشه موهارو با سشوار خشک کرد!چرا زور میگی آخههه

:خیلی جدی گفت

!دیگه تکرارش نکن-

:عبوس اما آروم نگاش کردم و گفتم

خب تو میتونستی زودتر بهم بگی نه اینکه وقتی فقط ده - !دقیقه فاصله داری یادت بیفته به من خبر بدی

:یه نگاه ترسناک بهم انداخت و گفت

جانان!؟-

:آهسته و با ترسی که نگاه هاش بهم میدادن جواب دادم

بله-

...حرف نزن-

!باااوش-

ماشین رو روشن کرد تا با دور شدن از اطراف خونه خیال نا آروم من کمی آرومتر بشه. تا وقتی اون حوالی بودیم من مدام استرس اینو داشتم که مبادا آشنایی اتفاقی مارو ببینه یا .حتی بابا که گاهی ناغافل میومد خونه

.کمربندمو بستم و بی حرف نشستم

ساکت بود و چیری نمیگفت. لحظه ی نشستن تو ماشین اونقدر درحال توضیح دادن بودم اصلا یادم رفت بخاطر لباسهای تنش یکم دچار تعجب بشم.

برخلاف همیشه اصلا تیپش رسمس نبود.

یه کلاه طوسی تیره سرش بود و یه هودی مردانه که ست با کلاه بود و خلاصه اینکه اون لباسها حسابی تو دل برو و جذابش کرده بودن!

آره...نیما نشون داد هم با اینجور تیپها دلبری میکنه هم با اون تیمهای رسمی که ابهت ظاهریشو هزار چندان میکردن.

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۰۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

منم دوست داشتم کلاهمو بپوشم برای همین درحالی که اونو از توی کیفم بیرون میاوردم پرسیدم:

داریم میریم کجا !؟-

سکوت رو شکست و جواب داد:

-خرید!

شالمو از سرم کشیوم و کلاه رو پوشیدم و شال گردنم رو هم دور گردنم یه دور چرخوندم و باز پرسیدم:

-میخوای شب یلداتو کنار خونوادت باشی!؟

آهسته و شبیه آدمای بی حوصله جواب داد:

- از این مهمونی ها و قرتی بازیا خوشم نمیاد ولی یه اینبارو باید باشم..یعنی باید باشیم!

شالمو گذاشتم تو کیفم و بعد سرم رو به آرومی تکون دادم و برگردوندم سمت شیشه که قطره های بارون حالا همه جاش نشسته بود.

رو شیشه هاه کردم و بعد با سر انگشتم یه قلب کوچیک کشیدم و گفتم:

تو شیرینی خونگی دوست داری نیما!؟-

خیلی آروم جواب داد:

من همه چی دوست دارم-

خندیدم و بعد از توی کیفم یه جعبه که شیرینی های خونگی مامان توش بود و من همیشه همراه خودم اینور اونور میبردم بیرون آوردم و گفتم:

اینارو مامان درست کرده. داغن و تازه آخه تا درستشون - کرد واسه نوید من فورا چندتاشو برداشتم گذاشتم تو ظرف ...گفتم تورو دیدم برات بیارم

نگاهی به صورت خندون و الکی خوشم انداخت

یه جوری بود امروز. معلوم نبود خوشحال یا ناراحت یا چی!؟

:آهسته گفت

شیرینی خونگی!؟-

:سر تکون دادم و گفتم

آره میخوری؟-

!خودت بزار دهنم-

لبهاشو از هم باز کرد و من فورا یکی از شیرینی هارو گذاشتم دهنش.

منتظر موندم ببینم واکنشش چیه و ممکنه اونم مثل همه بعداز خوردن این شیرینی مشتاقانه بعدیش رو هم بخواد.

وقتی خورد رو کرد سمتم و گفت:

...خوشمزه اس! یکی دیگه هم رد کن بیاد-

اون لبهاشو باز کرد و من خندیدم و دومین شکلات رو هم گذاشتم دهنش. اینبار انگشتمو هم باش گاز گرفت .

آخ آخ کنان گفتم:

....نیماااا انگشتم-

بالاخره از خودش واکنش نشون داد و رو صورت بی حس و جدیش به لبخند نشست و باخودش لب زد:

"انگشتت خوشمزه تره"

سرمو کج کردمو پرسیدم:

چیزی گفتی!؟-

سرشو به چپ و راست تکون داد و بعداز خوردن شیرینی جواب داد:

نه...بعدی رو رد کن بیاد-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۳۰۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

سرشو به چپ و راست تکون داد و بعداز خوردن شیرینی جواب داد:

نه...بعدی رو رد کن بیاد...

مثل اینکه لقیماتهای داغ مامان که نوید طرفدار سرسختشون بود و در هفته حداقل یکبار مامان رو مجبور میکرد براش درست کنه حسابی به مذاق نیما خوش اومده بود.

من تمام اونایی که سهم خودم بود رو رونه دونه بهش دادم و اون همه رو خورد و فکر کنم خودش هم خبر نداشت تک تکوشون رو تقدیم معده ی مبارکش کرد چون یکبار دیگه گفت:

بازم بده!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

همه رو خوردی نیما-!

خودش هم تعجب کرد. با حالتی جا خورده یه "ئِه" گفت و بعد هم سرش رو واسه چند لحظه چرخوند سمتم.

یه نگاه پر تعجب به من و یه نگاه به ظرف خالی از لقیمات انداخت و بعد پرسید:

جدا من همه رو خوردم !؟-

سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

....اهووووم-

:گویا همچنان باورش نشده بود واسه همین با ظن پرسید

مطمئنی خودت کِش نرفتی ازشون !؟-

چشمامو با تعجب گرد کردم و با بالا آوردن انگشتام جواب :دادم

نه معلوم که نه...خودت همه رو خوردی نیما. فقط چربیش - .و چسبانکیش واسه انگشتای من موند

نگاهی به انگشتام انداخت و بعد قبل از اینکه بخوام پَسشون بکشم سرشو خم کرد و در حالی که چشم و نگاهش به

رانندگیش بود انگشتامو تو دهنش برد و همون چربی هارو هم مکید.

ماتم برد و فقط نگاهش کردم.

بی جنبه نبودم ولی اون لحظه این کارش منو یکم حالی به حالی کرد واسه همین ناخواسته آب دهنمو قورت دادم تا وقتی که رهاشون کرد و با صاف نگه داشتن سرش آهسته لب زد:

عجب! خیلی وقت بود خوردن شیرینی رو از رژیم غذاییم - حذف کرده بودم. تو امروز رژیم منو مختل کردی!

ظرف رو کنار گذاشتم و گفتم:

عه به من چه تو خودت خواستی خیلی بخوری-!

چیزی نگفت و به یه اخم ریز رضایت داد و بعدهم با کم کردن سرعت ماشین و نگاه داشتنش فهموند که علی الحساب مقصد همینجاست.

کمربندشو باز کرد و گفت:

پیاده شو-!

نمیدونم نیما چرا میخواست اینقدر برای من خرج کنه وقتی تهش هم قراز بود همچی بینمون تموم بشه و جوری ازم فاصله بگیره که انگار هیچوقت نمی شناختم !؟

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۰۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من واقعا گاهی باخودم شدیدا تو این فکر می رفتم که هدف نیما از این باهم‌بودنمون چیه و میخواد به واسطه اش به چی برسه!

راز این داستان چیه؟!

پیاده که شدیم قدم زنان به راه افتاد.

دویدم سمتش و بی هوا دستمو دور بازوش حلقه کردم.

سرش رو به آرومی برگردوند سمتم.

باخجالت لب گزیدم و نگاهش کردم که گفت:

یخت آب شد آره!؟-

از خجالت سرخ و سفید شدم.سرمو پایین انداختم و با همون شرم دخترانه جواب دادم:

یه کم-...

یه نیمچه لبخند زد اما هیچی نگفت تا من غرق بشم تو شیرینی حلقه کردن دستهام به دور بازوش.

داشتنش حس قشنگی بود که لذتش رو نمیشد وصف کرد.

من از گرفتن دستهاش حس خوبی داشتم.

یه حس پر لذت...یه حس شیرین.

دستهاشو نو جیبهای شلوارش فرو برده بود و بی توجه به دخترایی که با تحسین نگاهش میکردن سر حوصله قدم برمیداشت.

واسه زدن حرفهای توی سرم دودل بودم اما درنهایت تصمیم گرفتم سر صحبتو وا بکنم برای هپین گفتم:

-نیماااا....

درحالی که نگاه بیتفاوتش رو به مسیر ختم شده به ورودی پاساژ بود جواب داد:

-؟هووووم!

سرمو بالا گرفتم و بخاطر بلندی قدش عین اینکه بخوام به پنجره ی خونه ای در طبقات بالاتر نگاه کنم،چشم دوختم به صورتش و پرسیدم:

میشه من یه چیزی بگم؟-

باخونسردی گفت:

نه نمیشه یه چیزی بگی.

واقعا!؟نگم یعنی؟-

یه آن‌نگاهی غضبناک به صورتم انداخت.انگار خسته و عاجز بود از این نحوه ی سوال پرسیدن من واسه همین گفت:

بچه یه چیز گفتن که اجازه نمیخواد خب بگو دیگه-

خب چه بهتر که به قول اون" یه چیز گفتن"اجازه لازم نداره.الیته من واسه زدن حرفم به این خلطر دودل بودم و تردید داشتمکه دوست نداشتم بعدش بزنم تو برجکم و بهم بگه به تو چه مربوط.

اما من باید حرفشو پیش میکشیدم.

برای همین در حالی که از پله ها به سمت ورودی بالا می رفتیم گفتم:

نیما میشه...میشه....

کلافه گفت:

خسته نشدی تو دختر از این من و من ها و میشه میشه - ها!!؟؟ خب حرفتو بزن دیگه

:لب گزیدم و پرسیدم

عصبی شدی؟-

یه کوچولو سرش رو کج کرد و بعد نگاهی بهم انداخت و
:جواب داد

!تو بیشتر از این کشش بدی آره.عصبی میشم-

:نفس عمیقی کشیدم و حرفمو استارت کردم

میشه واسه شب یلدا به کارگرا یه مبلغ به عنوان هدیه - بدی؟مثل وقتهایی که نزدیک به عید، به عنوان عیدی به همه کارت پول هدیه پیدادی؟بعضیا هستن که به این پول احتیاج دارن...مثل زنهایی که خودشون سرپرست خانواده ان !

حرفهامو زرم و بی صبرانه منتظر موندم ببینم چه واکنشی نشون میده و چه جوابی میده....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۰۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

حرفهامو زدم و بیصبرانه منتظر موندم ببینم چه واکنشی نشون میده و چه جوابی بهم میده.

هیچی نگفت تا من هزارو یه جور فکر و خیال بزنه به سرم. شاید اصلا به من بتوپه و بگه این موضوع به من ربطی نداره و دخالت نکنم و من تقریبا داشتم خودمو برای یه همچین چیزی آماده میکردم. که اگه یه وقت تندی کرد مثل همیشه دووم بیارم و چیزی نگم.

با نزدیک شدن ما، درها از دو طرف کنار رفتن تا بتونیم قدمهای بعدی رو برداریم. من هنوزم چشم به راه شنیدن حرفهاش بودم واسه همین پرسیدم:

پیشنهاد و درخواستم خیلی بد بود آره !؟-

ایستاد و اول نگاهی به اطراف انداخت و بعد که تونست ردیف مغازه هایی که میشد لباس مدنظر رو اونجا پیدا کرد، ببینه راهشو به همون قسمت کج کرد و همزمان جواب داد:

پیشنهادت!؟-

فکر و ذهن من اونقدر درگیر این حرفها و این موضوع بود که حتی یادم رفت من برای خرید همراه نیما اومدم وگرنه اون بیکار نبود که منو دنبال خودش بکشونه اینور و اونور. سرمو آروم تکون دادم و گفتم:

آره پیشنهادم بد بود!؟-

رفت سمت ویترین بزرگی و همونطور که لباسهارو نگاه میکرد جواب داد:

آره خیلی بد بود. افتضاااح...

جاخورده پرسیدم:

واقعاا!؟

با صراحت گفت:

پ ن پ...میخوای از کیسه خلیفه ببخشی!؟ مگه دوست دخترامن بخوام به هر مناسبتی بهشون کارت پول هدیه بدم....

صورتم در لحظه پکر شد. دو طرف کلاه رو گرفتم و تا زیر گوشهام کشیدم پایین. اصلا ای کلش میتونستم تا روی چشمهام بیارمش پایین که هیچکسو نبینم خصوصا نیمارو.

من فکر کردم ممکنه دلش به رحم بیاد و یه مقدار هدیه بده به بچه ها ولی مثل اینکه تصورم اشتباه بوده.

سرم به سمتش بود و داشتم تماشاش میکردم که چونه ام رو گرفت و به آرومی با چرخوندن سرم به سمت ویترین گفت:

-منو نگاه نکن....لباسها و ببین!

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

...آهان باشه-

دستهام هنوزم به دور بازوش بودم اما تو شلوغی از ترس اینکه مبادا کسی مارو باهم تو همچین حالتی ببینه دستمو از دور بازوش جدا کردم و قدم زنان به سمت ویترین رفتم.

باید این موضوع رو از سرم میناختم بیرون و باهاش کنار میومدم.

شاید اصلا نباید حرف همچین چیزی رو پیش میکشیدم و دخالت میکردم.

مگه اصلا من کی بودم؟ نکنه واقعا باورم شده بود زن نیما هستم!؟

دستهامو تو جیبهای لباس تنم فرو بردم و خیره شدم به لباسهای توی ویترین.

تعداشون زیاد بود و از بین همشون انتخاب من اونی شد که ترکیبی بود از دو رنگ یاسی و بنفش.

پشتش حالت لختی داشت و قسمت جلوییش تقریبا تا نیم وجب بالاتر از سینه بود.

دامن و دنباله ی بلندی داشت که یه چاک هم میخوردو این از جلو بودن پای مانکن مشخص بود.

جوری که انگار واسه اون لباس که تماما یاسی بود و فقط یه جاه هاییش مثل پایین دنباله و قسمت پشتیش بنفش تیره بودن بیشتر مانور رو همون قسمت لختی و چاک بلند بود.

تو فکرش بودم که پرسید:

انتخاب کردی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دست از تجزیه و تحلیل لباس و تصور خودم بعداز پوشیدتش، توی ذهنم برداشتم و بعد سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش و گفتم:

آره..اونی که یاسی رنگ-!

خیلی سریع لباسهای داخل ویترین رو نگاه کرد تاببینه کدوم رو میگم و به محض اینکه تونست ببینش اخمی کرد و با تشر گفت:

مگه میخوای بری حجله که همچین چیزی میخوای!؟-

عجب آدمی بود این نیما.خودش میگفت انتخاب کن بعد گیر بد اینجوری میداد.آخه این عادلانه بود اصلا!؟

با قیافه ای زار جواب دادم:

خودت گفتی انتخاب کن!-

درحالی که همچنان اخم رو صورتش جا خوش کرده بود گفت:

من گفتم انتخاب کن نگفتم یه لباسی بردار که الکسیس هم موقع پر کردن فیلم نمیپوشه!

عجباااا...لابد توقع داشتن من گونی بپوشم.

یا خودمو مشما پیچ کنم.

من این نیمارو خوب میشناختم.تهش منو مجبور میکرد یه چیزی بپوشم که هیچ قسمتی از بدنم رو لخت نشون نده و سر اینکه این تصور خودمو امتحان کنم به لباس دیگه ای که مدلش تا گردن پوشیده بود ولی بلندیش فقط تا روی زانو بود اشاره کردم و پرسیدم:

خب اون چی!؟ اون مشکیه؟مدل یقه اش هم جوریه که تا - زیر گردن.آستین هم که داره....

حدسم درست بود.تا نگاهش کرد با اخم و جدیت گفت:

معلوم که نه...یعنی چی آخه این! یه کم خم بشی تا فیها - خالدونت پیداست! نه اینم نه....

به خودم تو ذهنم گفتم " دیدی جانان...دیدی...من که گفتم این فقط تهش تورو مجبور میکنه یه گونی بپوشی!"

پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد و رفت جلوتر و همزمان گفت:

لباس دیگه ای انتخاب کن-

پوفی کردم و دنبالش راه افتادم.من که میدونستم هر چیزی که انتخاب کنم اون بهش گیر میده واسه همین گفتم:

منو مثلا آوردی انتخاب کنم !؟-

چندقدمی جلوتر بود.بدون اینکه بچرخه سمتم جواب داد:

پ ن پ...آوردمت هواخوری!-

سگرمه هام رو زدم تو هم و با دلخوری گفتم:

... بنظرم خودت انتخاب کنی بهتره-

ایستاد و با قیافع ای غضب آلود بهم خیره شد.سر پایی
:انداختم و با کمی ترس گفتم

خب....خب....خب چیه نیما چرا اینجوری نگاه میکنی....؟-

:نگاه هاس ترسناک بود و جدی.آروم جواب داد

چون داری مزخرف میگی-

لبهامو رو هم مالیدم و با صدای آرومی گفتم:

در هرصورت هرچی که من بگم باز یه بهونه میاری -!
و یه گیر به لباسه میدی

چپ چپ نظری به صورت پکرم انداخت و گفت:

لباس درست و حسابی انتخاب کن تا بهت گیر ندم-....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۰۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چپ چپ نظری به صورت پکرم انداخت و گفت:

لباس درست و حسابی انتخاب کن تا بهت گیر ندم-....

نمیدونم از نظر نیما لباس درست و حسابی دقیقا چه جور لباسی بود.شاید اصلا بهتر بود من بهش بگم خودش انتخاب کنه چون در هرصورت هر چیزی که من میگفتم اون یه عیبی میذاشت روش برای همین بهش نزدیک شدم و گفتم:

من لباس درست و حسابی نمیتونم انتخاب کنم تو که بلدی - تو انتخاب کن!

از نگاه هاش مشخص بوداگه هر جای دیگه ای بجز این مکان عمومی همچین حرفی رو میزدم از وسط به دو نیم تقسیمم میکرد تا دیگه نظرات گهربارمو بهش نگم.

چون هی بِر و بِر نگاهم میکرد با کمی شرم همراه ترس پرسیدم:

چیه!؟چرا اینجوری نگام میکنی!؟-

بدون اینکه چوابی بهم بده راهش رو سمت پله برقی کج کرد تا به طبقات بالاتر بره.

البته اون نیازی هم نفود حرف بزنه چون گاهی اوقات با اون چشمهای برنده اش هر حرفی که میشد با زبون زد رو به طرق مقابلش القا میکرد مثل الان!

پاتند کردم سمتش و پشت سرش قدم روی پله برقی گذاشتم . و یک پله پایینتر،دقیقا پشتش ایستادم

روی پله برقی کناری درست مقابل نیما دختری ایستاده بود که با لبخند نگاهش میکرد.

نوع این این نگاه های طولانی همراه با لبخند اونقدر ضایع بود که میشد رسما بهش لقب چشم چرونی داد!

مشخص بود میخواد اونقدر واسه نیما کِرم بریزه که شماره رد و بدل کنن.

یکم سرمو کج کردم تا ببینم نیما هم داره نگاه میکنه یا نه.

و فکر کنم اون لحظه نگاه های من ضایع تر از نگاه های اون دختره بود که با این حرکتم متعجب نگاهم کرد و پرسید:

چیه؟تو چرا عین ندید بدیدها منو نگاه میکنی؟-

جهت ضایع نشدن خودمو کشیدم عقب و جواب دادم:

نه نه من جایی دیگه ای رو نگاه میکردم-

با غیظ براندازم کرد.نگاهش پراز شک و خشم بود.سرش رو خم کرد و تو صورتم گفت:

امیدوارم منظورت از اون جای دیگه مزد دیگه ای نباشه - وگرنه....

حرفشو ادامه نداد چون مجبور شد از روی پله برقی کنار برره.درست به موقع.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و چون مغازه ی مورد نظرش رو دید چرخید سمتم و گفت:

-جانان! بدو بیا!

به قدم هام سرعت دادم و رفتم سمتش.کنارش که ایستادم به یکی از لباسهای توی ویترین نگاه کرد و گفت:

-اون خوبه...اونی میپوشی!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لحنش دستوری بود اما خیلی اون لباس رو دوست نداشتم.طرحش خوب بود اما هموطور که گفتم کاملا پوشیده

بود و حتی مدل یقه اش جوری بود که گردن رو هم میپدشوند عین یقه اسکی ها!

آهسته لب زدم:

خوشگل نیست-!

با تاکید جواب داد:

هست همینو میپوشی-

غمگین جواب دادم:

آره خوشگل ولی من دوست دارم اون لباسی رو بپوشم که - پشنش حالتی لحتی داشت و یه چاک بلند...

:حرفم تموم نشده بود که خم شد و کنار گوشم گفت

تو غلط میکنی همچین لباسی بپوشی.مگه تو صاحاب - ندارتو بندازی ندارتو دارو و لختی بپوشی لباس میخوای که ندارتو بندازی بیرون هاااان؟

صورتش اونقدر جدی شده بود ترسیدم مبادا یه وقت اینجا سرم دادبکشه.ولی خب حرفهاش هم مثل خیلی از اوقات حرف زور بودن.آهسته باخودم گفتم:

...من بخاطر تو میخوام لباس خوشگل بپوشم-

فکر کنم صدام به گوشش نرسید چون دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا گرفتن سرم گفت:

زیرلبی حرف نزن....چیزی داری بگی بلند بگو بشنوم-

بیخیال بلند زدن اون حرف ،تسلیم شدم و گفتم:

خیلی زورگویی نیما...باشه همینو میپوشم ولی بدون - دوستش ندارم...

از کنارش رد شدم و رفتم داخل مغازه.اون هم پشت سرم وارد اون‌مکان بزرگ تجملاتی شد.

خودش از فروشنده خواست از لباس توی ویترین سایزم رو بیارن.

چند دقیقه بعداز ما همون دختری که روی پله برقی زل زده بود به نیما هم اومد داخل.

از همین مدل دخترایی بود که فقط برازنده ی لقب داف و شاخ بودن!

از اون دخترایی که رنگ چشمهاشون هم فیک.

یه دامن پوشیده بود که چون زیرش خبری از شلوار نبود قدم که برمیداشت پاهاش خیلی به چشم میومدن.

سینه هاش به طرز غیرعادی ای بزرگ بودن و صورتش کاملا عملی....

با سقلمه ی نیما به خودم اومدم و ازش چشم برداشتم:

برو تو اتاقک پروف و بپوشش-!

:لباس رو برداشتم و گفتم

....باشه ولی-

نه دیگه ولی و اما و اگر هم بی فایده بود.نیما وقتی دستوری میده به جز اطاعت کردن علاقمند به شنیدن حرف دیگه ای نبود.

راه افتادم و رفتم سمت اتاقک پروف و همزمان سر برگردوندم و نگاهی به عقب انداختم.

....دختره به بهانه ی خرید کنار نیما ایستاده بود

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.همزمان سر برگردوندم و نگاهی به عقب انداختم

دختره به بهانه ی خرید کنار نیما ایستاده بود و شک نداشتم .یه بهانه واسه همصحبت شدن هم پیدا میکنه

نیما سرش تو گوشیش بود و من واسه اینکه حواسشو :سمت خودم جلب کنم چند لحظه مکث کردم و پرسیدم

نیما؟؟-

سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت. دختره دوسه قدمی نیما درحال صحبت با فروشنده بود. شاید اصلا من زیادی حساس شده بودم و بیخودی داشتم گیر میدادم.

چشم ازش برداشتم و پرسیدم:

تو نمیای؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

چرا میام. تو برو منم میام...-

بالجبازی گفتم:

باشه-

تا وقتی که به اتاقکهای پروف نزدیک شدم نگاهم پی عقب سر بود.

یه حسی شبیه به ترس و خشم داشتم دلیلش هم این بود که نمیخواستم نیما با اون دختر همصحبت و همکلام بشه.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

کلاه و شال گردنم رو آویز کردم و با درآوردن بارونی کوتاهم لباسی که چندان ازش خوشم نمیومد و فقط به اصرار نیما میخواستم بپوشم رو به تنم کردم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

رنگش به رنگ پوستم میومد اما من این همه پوشیدگیش رو دوست نداشتم.

شاید حتی اون موردش هم خوب باشه اما در کل من این لباس رو نمیخواستم و علاقه ای بهش نداشتم.

به در نزدیک نزدیک شدم و چون قرار بود نیما اونجا باشه صداش زدم:

...نیما...نیما هستی؟ نیما-

هیچ جوابی نداد. تعجب کردم و واسه اینکه از بودن یا نبودنش مطمئن بشم درو باز کردم و با بیرون آوردن سرم سرکی به بیرون کشیدم.

حدسم درست بود.

دختره ی نسناس بالاخره یه جورایی سر صحبت رو با نیما باز کرده بود و حالا هم داشت که به بهانه ی خرید با نیما گل میگفت و گل میشنید.

چند مدل لباس پیش روش گذاشتن و اون که تو تمام حرکاتش جلب توجه کردن مشهود بود رو به نیما پرسید:

بنظرت کدومش به من میاد!؟-

اووووه! تو همین چند دقیقه اونقدر باهم صمیمی شده بودن که حتی نیمارو شماهم خطاب نمیکرد.

رو صورتم اخم نشست تا قیافه ام عبوس و درهم بشه.

برای نیما متاسف بودم که همیشه خودش آزاد بود با هرکی دوست داره لاس بزنه اما من اگه اتفاقی هم از کنار جنس مذکر رد میشدم اسمشو میذاشت دست از پا خطا کردن.

چشمم به سمتش بود.

به لباسهای پیش روی دختره نگاه کرده بود و دست گذاشت رو یه مشکی شبنمای سکسی و گفت:

این خوبه! از نظر من...قرمزه هم بد نیست-

جالبه! واسه من لباسی برمیداشت که بخاطر مدلش کاملا پوشیده بود و اونوقت واسه اون دختره یه لباس سکسی مشکی و قرمز انتخاب میکرد...

هیچی نگفتم و سکوت کردم.

اصلا چرا باید حرف میزدم!؟

بزار خوش باشه.

شاید اصلا بخواد شماره رد و بدل کنه و یه قرار بزارن یه شب همدیگرو به یه رابطه ی داغ دعوت کنن چرا من باید دخالت بکنم !؟

اونقدر هیچی نگفتم و همونجا موندم تا اینکه بالاخره خودش اومد سر وقتم.

وقتی دید لباس رو تنم کردم و اونجا تو اتاقک تکیه به بدنه داخلیش دادم و بیکار و باطل ایستادم پرسید:

پوشیدی!؟-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو با اخم به سمتش برگردوندم و جواب دادم:

آره خیلی وقت-!

سگرمه هاشو زد توهم گفت:

لال بمیری! خب چرا هیچی نمیگی!؟ وایستادی اینجا که - چی!؟

تکیه از عقب برداشتم و چرخیدم سمتش که دقیقا رو به روش باشم و بعدهم طعنه زنان گفتم:

آخه نخواستم مزاحم اوقات شریفت بشم-.

سگرمه هاشو بیشتر زد توهم و صورتش رو عبوس تر کرد تا ترسناکتر بشه.

با لحن تندی جواب داد:

یعنی چی!؟ چرا خزعبل میگی؟-

پورخندی زدم و جواب دادم:

آره ببخشید که من همیشه خزعبل میگم. شما مشغول - انتخاب واسه اون خانم محترم بودی من نخواستم مزاحمت بشم...

انگار این یکی جوابم یه جورایی دلیل دلخوریمو بهش فهموند اما زیر بارش نرفت و گفت:

بچه بازی درنیار. موضوع خاصی نبود-!

وای که چقدر دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنمممم. به من میگفت بچه بازی درنیار چون موضوع در مورد خودش بود.

حالا اگه در مورد من بود دقیقا چه واکنشی از خودش نشون میداد!؟

هیچی نگفتم و اون خودش با لحنی دستوری گفت:

بچرخ ببینم...-

جلو چشنهاش آهسته چرخیدم و وقتی به سمتش برگشتم دوباره چشمم به همون دختره افتاد که دوتا لباس توی دستش بود و لبخند برلب رفت سمت یکس از اتاقکهای کناری.

چشمم پی دختره بود که نیما گفت:

-همین خوبه!

امیدداشتم بگه خوب نیست. آخه من هیچ حس خوبی نسبت به این لباس نداشتم واسه همین گفتم:

-نه نیماااا....من اینو دوست ندارم!

اخم کرد و گفت:

-من میگم همین پس همین...

:دو طرف لباس رو گرفتم و گفتم

این لباس رنگش تیر اس.هم آستین داره هم بلنده.من دلم - ...میخواد

:حرفمو بدید و گفت

چیه!؟ دلت یه لباس باز میخواد؟ که سینه ها و کمر و - باسنم و پاهات مشخص باشن!؟ خیلی دلت میخواد چشم همه بیاد پی دارو ندارت هان !؟

.خیلی عصبانی و برافروخته شده بود

.خب چه ایرادی داشت من یه لباس بازتر بپوشم

این لبلس خوشگل بود اما باب دل من نبود و چیزی که اذیتم میکرد این بود که اون پوشیدن لباس باز تر رو برای من بد می دونست ولی واسه بقیه آزاد بود.

:دلگیر بهش خیره شدم و بعد سرمو پایین انداختم و گفتم

....نیماااا-

:عصبی پرسید

.چقدر تو امروز غر غرو شدی...دیگه چیه!؟-

....لب پایینیمو زیر دندونام گرفتم و مردد نگاهش کردم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.لب پاینیمو زیر دندون گرفتم و مردد نگاهش کردم

جوری که اون رفتار میکرد من خیلی جرات نمیکردم حرفمو بزنم اما نتونستم هم بیخیال گفتن حرف دلم بشم برای همین اون چیزی که توی سرم بود رو به زبون آوردم و گفتم:

من این لباسو دوست ندارم...اگه تو بگی بپوش میپوشم - ولی بدون با زور و اجبار تو بوده نه خواست خودم...

خیلی جدی نگاهم کرد و با لحن سردی گفت:

البته....نظر تو هم خیلی مهم نیست....انتخاب کننده منم نه - تو!

خیلی دلم گرفت از این جواب تحقیر کننده اش.

از این جوابی که رنگ و بوی بی رحمی میداد.

لبهامو رو هم فشردم و با مکث پرسیدم:

اگه اینجوریه منو دنبال خودت کشوندی که چی!؟ خب -
خودت انتخاب میکردی...

دستشو به کمرش تکیه داد و نفس عمیقی از سر کلافگی
کشید. مشخص بود خیلی از دستم شاکی و کفریه. فاصله ی
ابروهاشو کم کرد تا صورتشو عبوس تر کنه و بعدهم گفت:

میدونی ....تو به یه چیزی احتیاج داری-!

دمغ و دلگیر با قیافه ای آویزون و نگران نگاهش کردم و
پرسیدم:

به چی!؟-

:یکی از دستهاش رو بالا آورد و گفت

....به کتک-

عجب! پس ترجیح میداد کتکم بزنه. نکنه از بودن و بستن اون قرارداد با من پشیمون شده و حالا که یه دافی مثل اون دختر بهش در باغ سبز نشون داده ترجیح داده باهمون بریزه رو هم....!؟

:گله مندانه پرسیدم

میخوای اینکارو بکنی!؟-

:با صراحت و بی رودربایستی جواب داد

....لازم بشه آره-

اینبار واقعا دیگه دلگیر شدم از دستش. اصلا چرا منو واسه اینکار انتخاب کرد؟ این شهر لعنتی پر از دختر بود.

پر از دخترایی که میتونست یکی از همونهارو انتخاب کنه پس چرا اومد سراغ من!؟

خواستم حرف بزنم و جوابی بهش بدم که همون موقع همون دختره از اتاقک پروف بیرون اومد.

درو کنار زد و تو چهار چوب ایستاد.

لباس تنش چشمهای من روهم سمت خودش

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.لباس تنش چشمهای من روهم سمت خودش کشوند

یه لباس شبنمای مشکی که درخشش آبی داشت و تو نور پولکهای آبی ظریفش می درخشیدن تنش بود....

.کوتاه بود

.میشد گفت تقریبا تا بالای رون.مدل جالبی داشت

شبیه به لباس ماهی بود و قسمت بالاش تور ظریف نازکی داشت که تقریبا نصف سینه هاش از زیرش مشخص بودن.

چشم من ثابت منو رو اون لباس خوشگل که به تن اون دختره حسابی نگاه هارو کشوند سمت خودش

.آب دهنمو قورت دادم و از پایین تا بالا براندازش کردم

:لبخند لوندی زد و رو به نیما گفت

ببخشید...راستش من تنهایی اومدم خرید کسی نیست در - !مورد لباسم نظر بده. میتونم نظر شمارو بپرسم؟

هاج و واج نگاهش کردم. مثل اینکه منم اونجا بودم ولی !نمیدونم چرا فقط نظر نیمارو میپرسید

.با اخم به نیما نگاه کردم

.اگه جوابشو میداد محال بود دیگه با اون هم صحبت بشم

:چرخید سمت دختره و گفت

!خوبه! همین خوبه-

ازش متنفر شدم. بیزار شدم. اصلا واسه چی به اون خوبی جوابش رو داد؟

:دختره در کمال وقاحت و پررویی چرخی زد و پرسید

پس این بهتر از قرمزه اس!؟-

من فکر میکردم نیما حتی یه نیم نگاه هم بهش نندازه اما .انگار حسابی داشت با دختره حال میکرد

چون اون لحظه هم بجای اینکه جوری رفتار کنه که دختره حالیش بشه یه نفر همراهش هست و نباید واسه یه مرد :نسبتا متال کرم بریزه با خونسردی جواب داد

!آره. همین خوبه-

:دختره لبخند لوندی زد و گفت

من مطمئنم که انتخاب شما انتخاب بهاریه...خیلی - خوشحالم که شما رو اتفاقی دیدم. وگرنه واقعا تو انتخاب لباس میموندم...خیلی ازتون ممنونم

:نیما لبخند محوی تبدیلش داد و گفت

خواهش میکنم-

متاسفم بودم واسه نیما. متاسف بودم برای خودم که فکر میکردم یه کوچولو واسه نیما اهمیت و ارزش دارم.

نفس عمیقی وشیدم و رفتم داخل و درو محکم بستم.

اون لباس لعنتی رو از تن دراوردم و با پوشیدن لباسهای خودم کیفمو برداشتم و از اتاقک اومدم بیرون....

نیما هنوزم بیرون بود.

لباس رو با صورتی پکر به سمتش گرفتم و گفتم:

بفرما! اینم لباست....فقط نمیدونم چرا منو همراه خودت کشوندی اینجا...

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو با عصبانیت گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

وایسا ببینم....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۳#

☔🐾 عشق مخفی ☔🐾

مچ دستم رو باعصبانیت گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

...وایسا ببینم-

گله مندانه خیره شدم به صورت همیشه ی خدا طلبکارش. انگار از زمین و زمان طلب داشت.

انگار همه نوکر و بنده هاش بودن که خودش رو رئیس همه میدونست!

مچ دستم درد گرفته بود. و یه جورایی اون بود که نگهم داشته بود وگرنه تصمیمی واسه موندن نداشتم.

چشماشو ریز کرد و با یک گام فاصله ی بینمونو به کمترین میزان ممکن رسوند و بعدهم گفت:

این دری وری ها چیه میگی؟ این رفتار بچگونه چیه از - خودت نشون میدی!؟

نگاهی به انگشتاش که انگار به قصد خرد کردن استخونم دور مچم حلقه شده بودن انداختم.

نخواستم با لحن دلگیر حرف بزنم که اینجا تو اون مغازه باهام لج کنه واسه همین منتهای تلاشمو به کار بستم تا نسبتا نرمال باهاش حرف بزنم:

-اگه لباس رو انتخاب کردی میخوام برم خونه!

سر در نمیاورد از حرفهام و از رفتارهام. انگار تمام جوابهام واسش گنگ و نامفهموم بودن. سگرمه هاشو زد تو هم و گفت:

-چی؟ بری!؟

سرمو تکون دادمو و یه نگاه دیگه به دستم که زیر فشار انگشتاش تا مرز خرد شدن هم پیش رفته بود انداختم و بعد جواب دادم:

آره میخوام برم....که تو راحت تر بتونی با اینو اون لاس - بزنی!

دندون قروچه ای کرد و بعد سرش رو به صورتم نزدیک کرد و خیلی آروم و آهسته کفت:

حیف که اینجاییم...حیف...وگرنه چنان پدری ازت - درمیاوردم که دیگه جرات نکنی تو روی من وایسی و شر و ور تحویلم بدی!

قیافه اش اونقدر ترسناک شده بود که دلم میخواست گریه کنم.

بغض کردم و این بغض اونقدر مشهود بود که اون خودش هم متوجه شد.

نفس زنان گفتم:

میخوام برم-...

شمرده شمرده اما عصبی جواب داد:

تووو...هیچ....گورستونی نمیره لعنتی! بازم بخوای بری - رو اعصابم همینجا با کمربند اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی!

ترسناک شده بود. اونقدر ترسناک که جرات نداشتم حتی مستقیم تو چشمهاش نگاه کنم یا اینکه یک کلمه حرف به زبون بیارم.

بغضمو قورت دادم و هیچی نگفتم تا وقتی که دستمو رها کرد و با همون لباس راه افتاد سمت فروشنده.

حال هوای گریه داشتم اما مگه میشد اونجا زد زیر گریه!؟

سرمو خم کردم و نگاهی به مچ دستم انداختم.

جای فشار انگشتاش رو مچ دستم کاملا مشخص بود.

نفس زنان با دلی گرفته و حال و هوای ناخوشی چند قدمی جلو رفتم.

لباسو به فروشنده داد و گفت:

ممنون...متاسفانه نپسندید!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

عجب! نمیدونم چیشد که اینبار هم سعی نکرد نظر خودش رو به زور به من تحمیل بکنه.

اون که عادت به اینکار شریف داشت!

دستهاشو تو جیبهای لباسم فرو بردمو و از اون مغازه بیرون اومدم. من دیگه هیچ حرفی با نیما نداشتم و حتی اگه جلو چشمهام هم با یه دختر رل میزد واسم مهم نبود.

اصلا چرا باید باشه؟

مگه من کی اون بودم یا اصلا اون تو زندگی من چه نقشی داشت یا میتونست داشته باشه !؟

اون رئیس من بود و هر دوی ما به محض تموم شدن قراردادهامون یه جوری از زندگی هم می رفتیم که انگار اصلا هیچوقت باهم نبودیم.

اومد بیرون. سگرمه هاش هنوز تو هم بودن و ترسناکتر از قبل بنظر می رسید.

انکار این ابروهاش هیچوقت قرار نبودن گره هاشون از هم باز بشه.

از قیافه ی خشمگین و لحن طلبکارش بیزار بودم خصوصا وقتی جوری رفتار میکرد انگار من دلیل این بی اعصابی و تلخ مزاجیش هستم.

پس خودش چی بود این وسط با اون رفتارهای دیکاتورانه ی مرخرفش!

نزدیک که شد با لحن غیر دوستانه ای گفت:

! بچرخ و انتخاب کن-

نه! دیگه محال بود اینکارو انجام بدم. اون میخواست منو ببره مهمونی تا مثل همیشه شبیه به یه عروسک خیمه شب بازی باهام بازی بکنه پس مثل چند دقیقه پیشش بهتر بود خودش انتخاب بکنه.

ابروهامو به اخم غلیظی درهم گره زدم و گفتم:

....خودت انتخاب کن....مثل چند دقیقه پیش-

من چیز خاصی نگفتم اما اون بازم از عصبانیت گر گرفت. حین اینکه راه میومد و قدم هاش رو محکم و استوار برمیداشت، واسه اینکه صداش بالا نره و جلب توجه نکنه گفت:

این مسخره بازیا چیه! خیلی در تلاشی اعصاب منو بریزی - به هم...هممم؟!

میدونم تحریک نیما و عصبانی کردنش یه چیزی تو مایه هایی همون بازی دم شیر اونم یه شیر بی اعصاب اما وقتی سوال میپرسید اگه سکوت میکردم بیشتر جری و کفری میشد.

اینبار هم ترجیح دادم حرف بزنم برای همین گفتم:

مگه من چی گفتم که عصبانی میشی!؟-

دستشو مشت کرد و گفت:

...چیزایی که گنده تر از دهنتن-

باورم نمیشد از نظر نیما هر حرفی میتونه بر علیه خودم استفاده بشه.

گله مندانه و دلخور پرسیدم:

یعنی من حتی حق حرف زدن هم ندارم !؟-

با تحکم جواب داد:

نه خیررررر....نداری-!

:با بغض لب زدم

یه باره بگو من یه عروسک چوبی ام که هی دنبال خودت -
!میکشونی اینور اونور

:خیلی صریح و بی رحمانه جواب داد

....ببین-

:مکث کرد. مستقیم تو چشمهام زل زد و گفت

....آره تو فکر کن عروسک چوبی منی-

دلم گرفت از این حرفش اما گذاشتمش پای دلخوری و ناراحتیش.

پای بی اعصاب بودنش. که اگه اینکارو نمیکردم خودم بهم می ریختم اما از خیر زدن حرف دلمم نگذشتم.

بغضمو قورت دادمو گفتم:

باشه اصلا من عروسک ولی اونی که هی بیخودی گیر میده تویی...چند دقیقه پیش انتخاب کردی و پوشیدم...گفتی نظر دهنده تویی...گفتی اونی که انتخاب میکنه تویی پس حالا چرا خط و نشون میکشی!؟ خب مگه نظر دهنده و انتخاب کننده نیستی؟ خب خودت ببر و بدوز...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۵

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

گویا حاضر جوابی هام حسابی اعصاب نداشته اش رو بهم ریخت.

سرش رو به سمتم بر گردوند و یه لبخند زد. اما نه یه لبخند معمولی. یه لبخند که عین نگاه های برنده اش خط و نشون دار بودن وشدت کفری بودنش رو می رسوند.

دست داغشو به حالت نوازش گونه ای پشت کمرم زد و آهسته اما با تهدید گفت:

من امشب دهنتو جر میدم جانان تا دیگه این زبونتو جای - که نباید به کار نندازی و حرفی که نباید رو نزنی....

آب دهنم رو آهسته قورت دادم. از لحنش پیدا بود اصلا قصد شوخی نداره.

ترسناک شده بود و میتونستم احساس کنم چون در مکان نامناسبی عصبانیش کردم حتما تلافی میکنه.

گوشه ی شال گردنم رو گرفتم و همونطور که باهاش بازی بازی میکردم گفتم:

تو همیشه دنبال بهونه ای منو تهدید کنی و تهدیدهاتو هم - عملی کنی

:از گوشه چشم نظری بهم انداخت و گفت

آره...صدرصد عملیش میکنم-

.جای داغی انگشتاش رو پشت کمرم احساس میکردم

من امشب هرجور شده باید برم خونه تا اون فرصت پیدا نکنه بازم به زور و اجبار دنبال خودش بکشونم خونه اش و تلافی رفتارهامو دربیاره.

.آب دهنمو با ترس قورت دادم و پشت سرش راه افتادم

.هرچی که بود شب خوبی نبود

.شاید دلیلش خودم بودم

شاید اصلا من دارم بیخودی گیر میدم به اون و یادم رفته که هیچ نسبتی باهم نداریم جز یه ارتباط کاملا ساختگی و دروغین!

همینطور قدم زنان تو شلوغی داشتیم راه میرفتیم و به ویترینها نگاه میانداختیم.

.دیگه اصلا انتخاب لباس برام لذت بخش نبود

هیچی هم نمیگفتم. نه نظر میدادم و نه میگفتم خوشگل یا نه.

هر چی نیما میگفت میپوشیدم بدون اینکه نظر خودمو به زبون بیارم یا مثل قبل حساسیت به خرج بدم.

اصلا مگه من اهمیت داشتم!؟

اینبار هم لباسی که خودش انتخاب کردم رو امتحان کردم و با باز کردن در اتاقک تو قابش ایستادم تا اون تعیین کنه میخرش یا نه.

....یه لباس کوتاه اما خوشگل با یه رنگ ملایم

اینکه چرا اجازه داده بود همچین لباس کوتاهی بپوشمو نمیدونم اما من اونقدر پکر و دمغ و بیتوجه بودم که اگه گونی هم میداد تنم میکردم.

سر تاپام رو تو اون لباس برانداز کرد و پرسید:

نظر خودت چیه!؟ خوبه!؟-

گفته بودم دیگه اصلا قصد نظر دادن نداشتم. اون چند لباس دیگه هم خریده بود که من واسه هیچ کدومشون هیچ حرفی نزدم اینبار هم موهامو پشت گوش زدم و به آرومی شونه بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم...میخوای بخر نمیخوای هم نخر-

چشمهاش روی صورت بیخیال اما گرفته ام به گردش در اومد. از کنارم ردشد و همزمان باغیظ گفت:

-درش بیار و بزن بیرون!

همینکارو کردم. رفتم داخل لباس رو درآوردم و بعدهم اومدم بیرون تا این لباس هم به انبوه چیزایی که اون خریده بود اضاف بشه.

اون تن من میپوشوند و هرکدوم رو که حس میکرد خوبه بی توجه به قیمتش برمیداشت بدون اینکه من حرفی بزنم.

از اونجا که اومدیم بیرون چون تو طبقات آخر هایپر بودیم اینبار به سمت کافی شاپی که همونجا بود رفت.

تو مسیر پرسید:

چی میخوای کوفت کنی!؟-

.:پس هنوزم عصبانی بود. آهسته لب زدم

! آب طالبی میخوام-

:پوزخند زد و گفت

خداروشکر موقع خوردن زبونت کار میفته و میچرخه تو - دهنت...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۱۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

توجهی به طعنه اش نکردم و نشستم رو صندلی. اون رفت آبمیوه سفارش بده و منم دست به چانه آدمای دورو برو نگاه کردم.

از میز کناری صدای بگو بخند چند دختر جوون میومد که چون خیلی دمغ بودم حتی حاضر نشدم سر بچرخونمو نگاهشون کنم

چند دقیقه بعد نیما با دو ایوان بلند نوشیدنی برگشت سمتم

.رو به روم نشست و لیوان آب طالبی رو به سمتم گرفت

دست به چانه، نی توی لیوان رو آروم آروم چرخوندم و زل زدم به نقطه نامعلومی که نیما حین خوردن آب هویجش گفت:

امشب یه بهانه جور میکنی میای خونه ی من-!

تا اینو گفت برق از چشمهام پرید. درست عین اینکه زده باشن تو گوشم.

خیلی خوووب میدونستم میخواد منو ببره اونجا که اذیتم بکنه واسه همین گفتم:

نمیتونم-...

:شونه بالا انداخت و با خونسردی و بیتفاوتی گفت

اون دیگه مشکل خودته.....باید بیای-

شک نداشتم نیما واسه چی یهو تصمیم گرفت منو امشب ببره خونه اش.

اون میخواست منو بابت رفتارهای امشبم باخیال راحت تو خونه اش آزار بده واسه همین بازهم گفتم:

من هیچ بهانه ای واسه امشب خونه نرفتن ندارم نمیتونم - بیام

باز هم باخونسردی آبپیوه اش رو خورد و همزمان با لحنی که غیر مستقیم میگفت حاضر نیست درکم کنه تکرار کرد:

این...مشکل توئه! من پول دادم و تو رو خریدم....هر - وقت لازمت داشتم باید باشی

پوزخندی زدم و گفتم:

...جوری میگی منو خریدی انگار عروسکم-

با لحن تندی جواب داد:

آره ...فکر کن عروسکی-

دلگیر لب زدم:

...اما من نمیتونم بیام...چرا درک نمیکنی-

سرش رو بالا گرفت و نگاه ترسناکی به صوزتتم انداخت و بعد آروم آروم و شمرده گفت:

تو...امشب....باید....همراه من بیای. شیرفهم شد؟-

اگه میرفتم خونه اش باید فاتحه ی خودمو میخوندم واسه همین آهسته اما باجرات جواب دادم:

....نه نشد چون من نمیام-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اگه میرفتم خونه اش باید فاتحه ی خودمو میخوندم واسه همین آهسته اما باجرات جواب دادم:

-نه نشد چون من نمیام....

چشماشو باز و بسته کرد و خاطر جمع جوری که بهم این منظورو برسونه تهش مجبوره برم، صداشو کشید و گفت؛

-چراااا....میاااای....

کلمات رو کشدار و شمرده بیان میکرد که حق جمله رو ادا کنه اما واکنش منم این بود که جفت ابروهامو بالا بندازم و بگم:

-نمیاااام....نچچچچ....

این " نمیام نمیامهای" من حسابی رفته بود رو اعصابش اما خوبی اینجا بودن این بود که نمیتونست سرم داد بکشه. نمیتونست صداشو بندازه رو سرش و مثل وقتهایی که تو خونه اش تنها بودیم هرچی از دهنش درمیاد به من بگه. نی توی آبمیوه رو رها کرد.

کف دوتا دستش رو گذاشت روی میز و بعد سرش رو جلو آورد و شمرده شمرده گفت:

تو میای چون من میخوام. و وای به اون لحظه ای که با - هم تنها بشیم جانان...چنان پدری من ازتو دربیارم....چنان بزنم تو دهنت که دیگه حتی نتونی حرف بزنی....

آب دهنمو به آرومی قورت دادم سیبک گلوم بالا و پایین شد و چشمهام خیره به چشمهای نافذ و ترسناکش.

وقتی میگفت باید یعنی نعوذبالله خدا هم پا درمیونی میکرد باز فایده نداشت که نداشت.

کسی نمیتونست خوی خشن و خودخواه اونو تغییر بده.

لبهای بهم چسبیده ام رو ازهم باز کردم و گفتم:

میدونی چیه نیما....حالا که فکرشو میکنم میبینم تو یه - نفرو میخوای که عقده ها و خشمتو روش خالی کنی....بهت تبریک میگم که منو پیدا کردی تا اینکارو انجام بدی!

دندونهاشو روهم فشرد و در حالی که از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود با صورتی برافروخته و رگهای باد کرده و بیرون زده از زیر پوست کلفتش گفت:

جانان...اون روی سگ منو بالا نیار، که اگه اومد سر - سوزنی برام مهم نیست کجا هستیم و دور اطرافمون چه خبره...کشون کشون از همینحا میبرمت تا خونه ...میدونی که شوخی ندارم!

دستمو رو پاهام گذاشتم و گوشه لباسمو چنگ زدم و تو مشتم مچاله اش کردم.

من لعنتی خشمم از اونو انگار فقط میتونستم رو همچین چیزی خالی کنم.

نیما بعضی وقتها مثل الان بدجور منو از بودن باخودش پشیمون میکرد

بدجور!

بغضمو به زحمت قورت دادم و گفتم:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آره میدونم...میدونم که شوخی نداری...میدونم که واست - عین یه کیسه بوکس حکم تخلیه ی خشم رو دارم

دهن باز کرد که جوابمو بده اما همون لحظه یک نفر که صدای نسبتا آشنایی داشت گفت:

عه چه جالب ...شما هم اینجا هستین...؟-

هردو باهم سرمومو به سمت همون صدای پر عشوه ی دخترانه برگردوندیم.

خودش بود. دختری که از نیما در مورد انتخاب لباس نظر خواست.

ای لعنت!

آخه این چرا ول کن نبود و هی عین جن بی بسم الله هرجا ما می رفتیم سر و کله اش پیدا میشد!؟

نگاه مارو که به خودش دید نیما رو مخاطب قرار داد و گفت:

ببخشید....من اومدم چند دقیقه استراحت کنم ولی مگه - جای خالی گیر میاد. همه صندلی ها پر هست ..میتونم اینجا بشینم!؟

نیما با صورتی که همچنان عبوس بود جواب داد:

-نه مشکلی نیست...میتونی!

دختره که نمیدونم چرا نیما اینقدر باهاش خوب بود لبخند دندون نمایی زد و با عشوه گفت:

-مرسسسسی!

نمیدونم چرا همش نیمارو مخاطب قرار میداد و اصلا موقع حرف زدن به من نگاه نمیکرد. واقعا که دختر مارموزی بود.

صندلی کنار میز رو کشید عقب و روش نشست.

لیوانشو گذاشت روی میز و بعد گفت:

- اینجا همیشه همینقدر شلوغ...ولی جالبه نه؟ ما امروز همش به صورت اتفاقی همدیگرو میبینیم....

:نیما نیشخندی زد و گفت

...آره جالب-

از نظر من یکی اصلا هم که جالب نبود. اینکه آدم مدام خودشو بچسبونه به مردی که یه زن همراهشه واقعا مسخرس.

انگشت اشاره که چه عرض کنم، ناخن درازش که در مقابل ناخنهای جادوگرا سر تعظیم فرود میاورد رو به سمت من گرفت و خطاب به نیما پرسید:

این دختر خواهر کوچولوتونه آره!؟-

وای خدااا...جوری بهش میگفت خواهر کوچولوتونه انگار من ده دوازده ساله ام بود. ولی بدم نمیومد همچین فکری بکنه واسه همین تا نیما دهن باز کرد و خواست جوابشو بده خودم فورا گفتم:

....آره خواهر کوچیکترشم-

.جواب من نیمارو کلافه کرده و دختره رو خوشحال

میگم خوشحال چون نیشش تا اونجایی که راه داشت ازهم کش اومد و وا شد و بعد هم گفت:

چه جالب...ولی اصلا شبیه هم نیستین-

:کنج لبمو دادم بالا،خشم نیمارو به جون خریدم و گفتم

....بله خوشبختانه من اصلا به اون نرفتم-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۳۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خشم نیمارو به جون خریدم و گفتم:

....بله خوشبختانه من اصلا به اون نرفتم-

.از نگاه های میر غضبانه اش در امون نبودم

.انگار هرچه بیشتر میگذشت اون کفری تر میشد

دختره که هنوز افتخار دونستن اسمش رو به دست نیاورده بودم گفت:

چرا خوشبختانه....؟ ایشون که خیلی خوب به نظر می رسن!!! -

ظاهرا شهر پر بود از دخترا و پسرایی که ارزشمندترین کارشون زدن مخ جنس مخالفیه که فکر میکنن یه نموره با معیارهاشون همخونی داره.

نیما فکر میکرد من هیچی نمیگم اما من هوس کرده بودم همونطور که اون منو اذیت کرد منم اذیتش کنم. خصوصا اینکه مطمئن بودم

اون که در هرصورت منو به زور میکشونه خونه اش تا کارامو تلافی کنه پس چرا قبلش یکم دلمو خنک نکنم!؟

لبخند دندون نمایی زدم و رو به دختره گفتم:

شما نگاه به صورت آرومش نکنید...اون هفته ای سه بار پیش روانپزشک میره....

اسم روانپزشک که به وسط اومد بالاخره کانون توجهش شدم من نه نیما.

لبخندش محو شد و پرسید:

روانپزشک!؟-

سرمو تکون دادم و با ریلکسی ای که نتونه شوخی و جدی بودنم رو متوجه بشه و تشخیص بده جواب دادم:

بله روانپزشک آخه برادرم با یه سری مشکلات روحی - روانی داره دست و پنجه نرم میکنه....کارت قرمز هم داره....امروزم خوشبختانه چند روزی از بیرون اومدنشون از کمپ ترک اعتیاد میگذره...

دختره حیرون و متحیر پلک زد و گفت:

.ولی ایشون بنظر من که خیلی مرد آردم و خوبی ان-

:سری جنبوندم و بازم خشم نیمارو به جون خریدم و گفتم

بله بله...ولی خب هم عصبیه...هم زورگوئه...هم تاحدودی - هیز... هم قلدره...زود از کوره در میره. من خودم با اینکه خواهرشم ولی اصلا دوستش ندارم چون حسابی عاصیمون ....کرده

من با زدن این حرفها که خیلی هاشون بیراه همنبودن درآرامش به خوردن آبمیوه ام ادامه دادم اما نیما نه....زل

زده بود به صورتم تا اینبار با چشمهاش برام خط و نشون بکشه نه دهانش.

اما من بجای اون از گوشه چشم به دختره نگاه کردم. متعجب و سردرگم به نیمایی خیره شده بود که اصلا هم انگار قصد نداشت از خودش دفاع بکنه....

میدونستم الان داره باخودش چی فکر میکنه.

احتمالا حسابی باخودش تو شک هست که نیما کجاش شبیه روانی ها و معتادهاست!؟

بعداز چند دقیقه دوباره رو صورتش یه لبخند نشوند و گفت:

چه عالی...بهتون تبریک میگم که اراده ی ترک کردن - داشتین!...راستی چی میکشیدی حالا؟ تریاک ؟

خندید تا بگه این سوال رو بیشتر از سر شوخی پرسیده اما من بازم سو استفاده کردم و گفتم:

نه تریاک که واسه اون حکم نقل رو داره...اون بیشتر تو - کار حشیش و کراک و کوکائین بود....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.با زدن این حرف بازم لبخند رو لب دختره ماسید

نیما دندون قروچه ای کرد و نامحسوس سرش رو با تهدید برام تکون داد.

:دختره اما انگار که اصلا قرار نبود بیخیال بشه گفت

پس شما واقعا الان واسه بعضیا یه الگو هستین که - تونستین همه ی اینارو ترک کنید...تبریک میگم

نیما نگاه غضب آلودی به صورت من انداخت و بعد سرش رو خم کرد و لبهاش رو روی نی داخل لیوان گذاشت و سرگرم خوردن آبمیوه اش شد.

گفته بودم خواهرشم که بدونه هیچ علاقه ای به اینکه نسبت دیگه ای باهاش نداشته باشم ندارم.

دختره قاشق کوچیک کنار ظرف بستنیش رو برداشت و تو ظرف شیشه ای فرو برد و بعد دوباره نیما رو مخاطب قرار داد و گفت:

- تا امروز چندبار همو دیدیم ولی اسمهای همدیگرو نمیدونیم...

مکث کرد. دستشو پایین گرفت و یه لبخند رو صورت سراسر عملی و فیکش که خودشیفته بودن ازش میبارید، نشوند و گفت:

- من پانیذ هستم ...دوستام پانی صدام میکنن...خوشبختم از آشنایی باشما

دستشو به سمت نیما دراز کرد. بابا این دیگه کی بود؟ هرکس دیگه ای جای اون بود و همچین حرفهایی رو میشنید حتما پا پس میکشید و میرفت ولی اون انگار حالا حالا نمیخواست تسلیم بشه.

چسم دوختم به نیما. دست دختره رو تو دست فشرد و گفت:

نیما...

دختره باعشوه گفت:

از آشناییت خوشحالم...

نیما آهسته و آروم جوری که انگار فقط میخواد طرفو از سرش باز بکنه جواب داد:

همینطور-

آیمیوه رو با نی هورت کشیدم. دختری مثل این ندیده بودم.

کلی حرف پشت سر نیما زدم اما اصلا انگار نه انگار.

هرکی دیگه جای اون بود دمشو میذاشت رو کولش و دِ بروووو ولی اون انگار پوست کلفت تر از این حرفها بود.

آبمیوه رو که خوردم چشم دوختم به نیما.

سرش خم بود و سرگرم خوردن.

مشخص بود کلا نه حوصله ی منو داشت نه دختره رو.

البته فکر کنم البته بیشتر حوصله ی منو نداشت آخه از دست دادنش با دختره مشخص بود اونی که بیشتر باهاش حال نمیکنه منم.

دختره دست کرد تو کیفش یه کارت کوچیک بیرون آورد و سمت نیما گرفت و بعدهم گفت:

من مدیر یه باغ تفریحی هستم. خوشحال هستم اگه شما هم تشریف بیارین باغ من!

نیما دست از خوردن کشید و کارت رو ازش گرفت. سرشو خم کرد و نگاهی بهش انداخت و بعد هم گفت:

....حتما میام سر میزنم-

.جواب نیما پانی جووون رو حسابی خوشحال و خندان کرد

من دختر بودم و شک نداشتم این دختره ناجور از نیما خوشش اومده که هی نخ میده.

البته با چیزایی که من راجب نیما کردم و با اون بدگویی ها دیگه نمیشد گفت نخ میده.

رسما داشت طناب میداد.

و وای به لحظه ای که متوجه بشه نیما خودش صاحب چه هتلهایی در چه کشورایی...

فکر کنم در اون صورت حتی اگه میفهمید نیما قانل زنجیره ای هم هست باز ولش نمیکرد مثل اون لحظه که با عشوه گفت:

من واقعاااا از دیدنتون خوشحال میشمممم-

دندون قروچه ای کردم و تو سرم کلی فحش به هردوشون دادم.....

نیمای دختر ندیده!

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دندون قروچه ای کردم و تو سرم کلی فحش به هردوشون دادم.....

خصوصا به اون نیمای دختر ندیده که انگار خیلی هم بدش نمیومد با دخترای مختلف و جدید بگو بخند کنه و بیشتر آشنا بشه.

مثل الان که از خدا خواسته کارت باغ تفریحی رو گرفته بود و احتمالا از همین حال هم داشت صحنه های لاس زدن و اعمال مثبت هجده اش تو باغ رو باهاش تصور میکرد.

مردها همچین موجوداتی بودن دیگه...

دختره هم که کلا بشر عجیب و غریبی بود. با اینکه پولداری از سرو روش میبارید و با پولایی که خرج ظاهر خودش کرده بود میشد دست کم چند سالی رو بی دغدغه زندگی کرد اما همچنان هر چقدر از نیما بیشتر بد میگفتم بیشتر براش تبدیل میشد به اسوه ی مقاومت و صبر و جنگیدن و ....

هووووف!

مثل اینکه واقعیت دنیای اطراف اینه که اگه گه باشی اما پولدار باشی بازم واست سر و دست میشکونن!

نیما لیوان خالیش رو کنار زد و یه برگ دستمال بیرون کشید تا دستهاشو تمیز کنه.

همین به دختره فهموند اون کم کم قصد رفتن داره واسه همین با لحن سریعی پرسید:

ما کی همدیگرو باز ملاقات میکنیم !؟-

بااینکه خیلی کنجکاو بودم ببینم و بشنوم نیما چه جوابی بهش میده اما باز هم خودم جهت اذیت کردن هر دو نفرشون به سرعت رو به دختره جواب سوال مورد نظرش رو دادم:

هر وقت باز هم زندان بهش مرخصی دادن-!

نیما دیگه واقعا یه شکلی شده بود که اگه خرخره ی من دستش میومد باهمون دندونهاش تیکه تیکه ام میکرد.
دختره یه نگاه به نیما و یه نگاه به من انداخت و پرسید:

آخه زندان چرا !؟-

لبخند عریض حرص دربیاری رو صورت نشوندم و جواب دادم:

بله زندان ...من که گفتم برادرم مشکل عصبی و روانی - داره...تازه سندروم دست بیقرار هم داره. هی دستش بلند میشه بیخودی فرود میاد رو صورت اینو اون....خلاصله دست بزنش خیلی ملس سر همین موضوع چند نفر ازش شکایت کردن افتاده زندون...حالا مرخصی بعدی اگههههه پسرخوبی بود و بهش دادن باهم میایم باغتون!

نیما نفسش رو فوت کرد بیرون تا بهم بفهمونه زمان مرگم نزدیک!

دختره سرتاپاش رو برانداز کرد و گفت:

شما خیلی آروم و سرحال و خونسرد هستید اصلا بهتون - نمیاد که اهل زندان و بیقراری و این حرفها باشین...

نیما اول منو چپ چپ کرد و بعد بدون اینکه توضیحی در این باره به دختره بده یا اینکه حتی تلاش کنه بهش بفهمونه هرچی پشت سرش گفتم چرنده به آرومی گفت:

مرسی-

دستمال رو گوله کرد و انداخت کنار و بعدهم از روی صندلی بلند شد و با لحنی که نشون میداد چقدر کفری و عصبانی هست خطاب به من گفت:

...پاشو-

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]
پارت_۳۲۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نامحسوس نگاهی به دختره انداختم. فکر کنم باخودش سر این قضیه درگیر بود که میشه یه روانی خوشتیپ و خوش هیکل رو که سندروم دست بیقرار داره رو بخشید و باهاش رل زد یا نه!؟

از روی صندلی بلند شدم و با لبخند رو به دختره گفتم:

-خدانگهدار!

به خودش اومد و لبخند ملیحی روی صورت نشوند و بعدهم گفت:

-بای...

از لحنش والبته از نگاه هاش پیدا بود کم کم داره از نیما میترسه و میفهمه این آدم به درد اون چیزی که فکر میکنه نمیخوره.

دویدم سمت نیما و با حفظ فاصله پشت سرش راه افتادم.

چیزی نمیگفت و دقیقا همین که حرفی نمیزد ترسناکترش میکرد.

آخه این یعنی شدیدا از دستم کفریه و فقط منتظره منو ببره خونه.

آب دهنمو قورت دادم و پشت سرش به راه افتادم.

من دلم نمیخواست باهاش برم خونه چون خوب میدونستم اگه تنها بشیم حتما واسه خاطر حرفهایی که زدم اذیتم میکنه برای همین موقع خروج از ساختمون گفتم:

نیما....نیماااا...

چون جوابی نداد دوباره صداش زدم:

....نیما باتوام...من نمیتونم همراهت بیام باید برم خونه-

جوابی بهم نداد. و اون وقتی جوابی نمیده یعنی خفه شو و فقط دنبالم بیا.

من سر نرفتن به خونه اش حساب باز کردم که اونجوری پشت سرش قصه سازی کردم واسه دختره حالا اگه میرفتیم که خیلی سه میشد!

دویدم سمتش.

درحالی که تو، فاصله یک قدمیش راه میرفتم گفتم:

نیما صدامو شنیدی!؟ گفتم من نمیام...میخوام برم خونمون-!

وقتی رسیدیم به ماشینش ایستادم. اینکه جوابمو نمیداد کفریم میکرد نمیتونست هم که توخیابون منو کشون کشون دنبال خودش ببره واسه همین ایستام و گفتم:

من سوار نمیشم...تاکسی میگیرم میرم خونمون-

در کنار راننده رو فکر کنم واسه من باز کرد و بعدهم گفت:

تو خیلیییی بیخود میکنی سوار میشی یا سوارت کنم !؟-

احساس میکردم چشمهاش شعله ی آتیش هستن. شعله های آتیشی که حتی از دور هم گرمی و داغیشون رو میشد احساس کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بعد قدم زنان به سمت ماشینش رفتم.

جرات نداشتم مستقیم تو چشمهاش نگاه کنم اونقدر که ترسناک شده بود.

کنار در ایستادم و قبل از سوارشدن پرسیدم:

میخوای منو ببری خونه که- ...

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم با چشم و ابرو اشاره کرد به صندلی و لب زد؛

بشین-!

عجب غلطی کردمااا...اصلا اعصاب نداشت و پای من اگه به خونه اش می رسید دیگه جنازه ام هم گیر خانوادم نمیومد.

دستشو پشت کمرم گذاشت و خصمانه هلم داد و گفت:

بشینن-!

خیلی سریع به خودم اومدم و سوار ماشین شدم چیزایی که خریده بودیم رو انداختم عقب و بعد انگشتامو تو هم قفل کردم و سرمو پایین انداختم.

خیلی کفری بود و من شک نداشتم تو خونه اش اصلا قرار نیست اتفاقهای خوبی واسه من بیفته....

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۳۲۳

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

خیلی کفری بود و من شک نداشتم تو خونه اش اصلا قرار نیست اتفاقهای خوبی واسه من بیفته.

احتمال دادم شاید یکم که بگذره کمی آرومتر بشه ولی اینطور نبود.

نه چیزی میگفت نه حتی مثل همیشه آهنگ میگذاشت نه حتی نگاهم کرد.

انگشتامو توهم قفل کردم و بعد پرسیدم:

منو میرسونی خونه!؟-

:بدون اینکه حتی از گوشه چشم نگاهم بکنه جواب داد

...من راجبش باهات صحبت کردم. میریم خونه ی من-

جرات نداشتم باهاش حرف بزنم. انگار هر آن ممکن بود از کوره در بره و کتکم بزنه.

خصوصا اینکه خیلی خوب میدونستم چقدر متنفره از اینکه یه حرفو چندبار تکرار بکنه.

:اما بازهم گفتم

....من بهونه ای ندارم که باهات بیام-

:آروم اما عصبی گفت

!حرف نزن...صدات رو اعصابم-

اووه اووه! خیلی کفری بود. لبم رو عصبی وار زیر دندونم گرفتم و فشار دادم.

همیشه وقتی اینجوری بهم ریخته میشدم ناخوداگاه لبم زیر دندونام میرفت و اونقدر فشارش میدادم که گاهی زخمی میشد.

:اینبار خیلی زود متوجه شد چون با عصبانیت گفت

اون لب لعنتیتو فشار نده و گرنه از همین ماشین پرتت - !میکنم بیرون

من آروم آروم به سمت در میرفتم و اون هم پشت سرم راه میومد.

بالاخره مجبورم کرده بود اون کاری که خودش میخواد رو انجام بدم و برم خونه اش.

لب گزیدم از ترس و پشت سرمو نگاهی انداختم.

دلشوره بابت حرفهایی که زده بودم اونقدر زیاد بود هرکی ندونه فکر میکرد یه قاتل زنجیره ای پشت سرم داره راه میاد که اونجوری بهم ریختم.

گفتم سکوت رو بشکنم بد نباشه.

سرم رو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

من میرفتم خونه فردا میومدم بهتر نبود؟ امروز که بودنم - خیلی به درد نمیخوره....

مکث کردم و ایستادم. شونه ام کج شد. چشم دوختم به صورت خنثی و عجیبش که آرامش قبل از طوفانش رو تشون میداد و بعد گفتم:

میخوای من آژانس بگیرم برم همون فردا بیام!؟ -

لبخندی زد که واسه من خیلی ترسناک بنظر می رسید. از اول هم میدونستم اگه منو آورده اینجا فقط به خاطر اینکه یه بلاملایی سرم بیاره.

وگرنه فقط قرار بود بریم خرید.

من لامصب هم به امید جدا شدن بعد خریدمون بود که اون حرفهارو رو زدم وگرنه منو چه به اون غلطا...

میدونستم میخواد تو خونه اش خفتم کنه که شکر میخوردم اون حرفهارو جلو دختره بهش بزنم.

منتظر جوابش بودم که

دقیق شد رو اعضای صورتم و گفت:

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بری؟ کجا بری....من که خیلیییی باهات کار دارم. تازه - کلی حرف داریم...

همین حرفها باعث شد نگرانیم بیشتر بشه آخه یه جور منفی واری داشت حرف میزد. البته بیشتر بنظر می رسید داره تهدید میکنه. ایستادم که بهم نزدیکتر بشه بعد لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

ولی تو که میدونی من باید برم. حرفهامون بزار واسه - فردا. خوب نیست اینجوری؟ بهتره نه !؟

سر بالا انداخت و جواب داد:

نه ...ماخیلی کار داریم باهم. فعلا به رفتن فکر نکن. راه - بیفت برو داخل هوا سرده!

احساسم به طرز قوی و محکمی بعم میگفت اتفاقهای خوشی در راه نیست.

آی آی آی! خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

کلید رو از جیب شلوارش بیرون آورد و حین باز کردن در گفت:

امممم....پس من روانی ام...من زندانی ام....من اعصاب - ندارم....

خب پس حدسم کاملا درست بود و اومده بود که حسابی باهام دربیفته و تلافی حرف هایی که زدمو دربیاره.

کنار در ایستادم و با زدن یه لبخند دندون نما گفتم:

من که شوخی کردم نیما-

:ابروهاشو داد بالا و گفت

عههههه! شوخی میکردی!؟-

:لب زنان جواب دادم

...آره شوخی بود همش-

درو با کف دست هل داد به عقب تا کنار بره و من بتونم برم
:داخل. یا چشم و ابرو اشاره کرد و گفت

....برو داخل حالا-

لبم رو زیر دندونام فشار دادم و آروم آروم رفتم داخل. باید خودم یه کار واسه خودم میکردم وگرنه نیما آش و لاشم میکرد

.درو پشت سر باعصبانیت بست و قدم زنان اومد سمتم

:دستمو پشت کمرم گذاشت و رو به جلو هلم داد و گفت

...بروووو....تند تر راه برو-

بله! مثل اینکه کارد میزدن خونش در نمیومد و دقیقا به نیت .تلافی کارهام منو آورده بود اینجا

تند تند راه میرفتم و همزمان یه این فکر میکردم که دقیقا میشه چه جوری از دستش خلاص شد!؟

.وسط سالن که رسیدیم ایستادم. اونم ایستاد...درست مقابلم

. چشماش ریز شدن و ابروهاش به هم نزدیکتر

:دستهاشو دو طرف به کمرش تکیه داد و گفت

خب پس من روانی و بی اعصابم ..من زندان بودم...من - ....کارت قرمز دارم

وقتی اون داشت حرف میرد من نامحسوس به در باز اتاقی نگاه کردم که اگه بهش پناه نمیبردم نیما حتما همینجا خدمتم .می رسید

:واسه همین آروم آروم عقب رفتم و همزمان گفتم

.... من که گفتم داشتم شوخی-

حرفم تموم نشده بود که خیز برداشت سمتم و با عصبانیت گفت:

...یه شوخی ای نشونت بدم-

تا به سمتم حمله ور شد جیغ کشان به سمت همون اتاقی که درش باز بود دویدم..

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۲۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا به سمتم حمله ور شد جیغ کشان به سمت همون اتاقی که درش باز بود دویدم.

قلبم داشت میومد تو دهنم.

پریدم تو اتاق و قبل از اینکه دستش بهم برسه کلید رو تو قفل چرخوندم.

به یک ثانیه نکشید مشت محکمش خورد به درو صدای دادش تو خونه پیچید:

-...وایسا ببینم

:غریزی و ناخوداگاه جیغ دوباره ای کشیدم و گفتم

-....نیاااا سمت من

به دست لرزونم یکبار دیگه قفل رو چرخوندم که خیالم از بابت قفل بودنش راحت بشه که صدای بلندش از پشت در رعشه به تنم انداخت:

-...این در لعنتی رو وا کن جانان... وا کن

قلبم از ترس زیاد تند تند به دیواره ی سینه ام کوبیده میشد. عمرا اگه این درو باز میکردم. مگه از جونم سیر شده بودم که همچین کاری بکنم !؟

.دوباره و دوباره اینکارش رو تکرار کرد

مشتهای محکمش رو به در میکوبید و ازم میخواست درو براش باز بکنم:

!جاااااانان گفتم این در لعنتی رو باز کن-

:نفس زنان عقب عقب رفتم و با قورت دادن آب دهنم گفتم

...نمیخواااام....اینکارو نمیکنم-

:داد زد

وا میکنی یا بشکنمش!؟-

پشت دیواری که ختم میشد به کمد دیداری پناه گرفتم و با خیره شدن به در بازهم جواب دادم:

....من درو باز نمیکنم....تو میخوای منو بزنی من میدونم-

سعی کرد ولوم صداش رو بیاره پایین که خودش رو آرومتر نشون بده.

چند ثانیه ای مکث کرد بعد گفت:

اینکارو نمیکنم...تو درو باز کن منم کتکت نمیزنم...کاری - باهات ندارم من...وا کن درو فقط

احساسم بهم میگفت این یه کلک. چطور ممکنه به این سرعت آروم شده باشه!؟

اینکارو میکرد که من درو براش باز کنم و گرنه با اینکه ولوم صداش بالا بود اما میتونستم احساس کنم که همچنان عصبیه.

با ترس به در خیره شدم و گفتم:

تو آروم نیستی من میدونم-

از پشت در جواب داد:

هستم....من آرومم-...

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

گول این صدای مثلا آروم رو نخوردم. شک نداشتم و مطمئن بودم فقط قصد داشت منو بکشونه بیرون.

لبهامو رو هم مالیدم و همچنان سر جام موندم. چون هیچی نگفتم و درو هم باز نکردم بازهم از کوره در رفت و فریاد زنان گفت:

جانان این درو وا میکنی یا بشکنمش!؟-

کم مونده بود از ترس تو خودم بشاشم. مطمئن بودم اگه این در باز بشه و نیما بیاد داخل جنازه ام هم دست خانواده ام نمیرسه.

انگشتام می لرزید با ترس و واهمه و صدای لرزش داری گفتم:

....تو خیلی بدی نیما-

صدامو شنید و گفت:

...آره منم بدم حالا این درو باز کن تا بدتر نشدم-

:ابروهامو کج و کوله کردم و دلگیرانه گفتم

....میدونستم منو رسوندی اینجا که اذیتم کنی-

سه چهارمشت محکم دیگه حواله ی اون دری که بابت
:مقاومت زیادش واقعا ازش ممنون بودم کرد و بعدهم گفت

وا کن جانان ..اگه خودت درو واکنی که هیچ...اما اگه این
!درو بشکنم و بیام داخل اون موقع فاتحه ی خودتو بخون

ناخنمو لای لبهام گذاشتم و آهسته جویدمش. اینم یکی دیگه از اون عادت های بدی بود که همچین مواقعی ناخوداگاه انجام میدادم.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

من درو وا نمیکنم نیماااا...من میدونم اگه اینکارو بکنم - منو میکشی...تو الان عصبی هستی...منم آوردی اینجا که اذیت کنی....من نمیام نیما...نمیام بیرون...

باهمون حالت عصبی و پرخاشگرانه پرسید:

پس نمیای بیرون آره!؟-

قاطع جواب دادم:

نه نمیام-...

مشت آخرو به در زد و گفت:

باشه...باشه نیا...بمون همونجا ببینم تا کی میتونی بمونی - و دووم بیاری....

ناخنم رو از دهنم بیرون آوردم. دیگه صدایی ازش به گوشم نرسید.

راست میگفت....من آخه جقدر میتونستم اونجا دووم بیارم و تا چند ساعت و تا چه زماتی میتونستم توی اون اتاق بمونم !؟

آه عمیقی کشیدم. کمرمو به در کمد تکیه دادم و بعدهم آروم .آروم نشستم روی زمین

.عجب غلطی کردم اون حرفهارو در موردش به دختره زدم

:پاهامو جمع کردم و سرمو به سمت در چرخوندم و گفتم

اگه خیلی از دختره خوشت اومده و ترسیدی ازت متنفر - شده باشه خب چرا نمیری پیشش!؟ تو که کارت باغ ...تفریحیش رو داری

چند ثانیه ای گوش تیز کردم اما چیزی نشنیدم تا اینکه لگد :محکمی به در زد و گفت

تو که آخرش مجبور میشی بیای بیرون....یک پدری من - ....از تو دربیارم

بچه ها رمان رو به دوستاتون معرفی کنین

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چند ثانیه ای گوش تیز کردم اما چیزی نشنیدم تا اینکه لگد محکمی به در زد و گفت:

تو که آخرش مجبور میشی بیای بیرون....یک پدری من - ....از تو دربیارم

این جمله اش منو به چکنم چکنم انداخت. آخه حرف بیراه نزد .من که بالاخره مجبور میشدم پامو از این اتاق بیردن بزارم چون اصلا نمیشد تا همیشه اینجا و توری این اتاق موند.

ولی خب....امیدوار بودم به اینکه رفته رفته آروم بشه.

آروم بشه و دیگه کینه ای از من به دل نگرفته باشه که بخواد اذیتم بکنه.

دستهامو دور پاهام حلقه کردم و چونه ام رو گذشتم رو زانوهام.

دو سه ساعتی میشد توی اتاق بودم و دیگه واقعا داشت خسته ام میشد.

خسته، گشنه و....وکلی مورد بد دیگه!

عاجز شده بودم از اونجا نشستن و تماشای درو دیوار.

نفسمو فوت کردم و باصدای بلند گفتم:

من میخواااام برم خونمون-!

صدایی ازش نشنیدم. خدا خدا میکردم آرومتر شده باشه. آرومتر و مهربونتر.

بشه همون نیمایی که دل رحم بود و حتی لبخند میزد.

دوباره با صدای بلند گفتم:

نیماااا.....صدامو شنیدی!؟-

چندثانیه ای منتظر جواب موندم و چون هیچی نگفت از روی زمین بلند شدم و قدم زنان به سمت در رفتم. گوشمو چسبوندم به در و یکبار دیگه صداش زدم؛

نیماااا....نیما من میخوام برم خونه-

:بالاخره صداش از اون ور در به گوشم رسید

!باشه.بیا برو خونه تون-

:سر بالا انداختم و گفتم

-نه نمیخوام!

همچنان با لحن تند پرسید:

- مریضی!؟ خودت میگی میخوای بری بعد خودتم میگی نمیخوای....!؟ عجب!

سرانگشتمو رو در بالا و پایین کردم و چند شکل فرضی کشیدم و همزمان گفتم:

-میخوام برم ولی میدونم که تو عصبانی هستی!

صداش نه چندان واضح به گوشم رسید:

نیستم-...

انگار همین رو به روم بود که اخمهامو زدم تو هم و دلگیرانه گفتم:

هستی! میشه آروم بشی!؟-

نیستم-...

هستی هستی.. میشه بیخیال اذیت کردن من بشی تا برم پی - کارم!؟

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چیزی نگفت و این یعنی از من عصبانی بود. من خودم اینو کاملا باور داشتم و میدونستم.

نیازی نبود درو برام باز کنه تا بفهمم و متوجه بشم هنوز عصبانیه یا نه.

اون تا کاری که میخواست رو انجام نمیداد آروم نمیگرفت.

پشتمو به در تکیه دادم و با بغض گفتم:

خیلی بدی نیماااا...میدونم که من تو زندگی تو هیچی نیستم - چز یه آدم رهگذر که یه روزی قراره از زندگت بره بیرون ولی. هیچوقت فکرشم نمیکردم بخوای به خاطر یه دختر اینجوری باهام رفتار بکنی...اونم یه دختر عوضی بی شعور پررو که می بینه یه دختر همراهته اما بازهم ول کن نمیشه و دنبالت اینور اونور میاد...

اگه بخاطر اون دختر اینجوری از من عصبانی هستی و اگه واقعا چشمتو گرفته خب باشه...عب نداره.

اصلا خودم میرم پیشش میگم...

مشت محکمی به در زد که من حرفهامو نیمه تموم گذاشتم و دومتری از ترس بالا پریدم.

با غیظ گفت:

چی زر زر میزنی هی واسه خودت! این چرندیات چیه! - حرف بیخود نزن!

حالا که دست کم یه در بینمون حائل بود میتونستم راحت حرفهامو بزنم حتی اگه اونو اینجوری عصبانی بکنم.

ابروهامو درهم گره زدم.

از در فاصله گرفته بودم اما دوباره برگشتم همونجای قبلی و گفتم:

اینا زر زر نیستن....اینا واقعیت....تو بخاطر حرفهایی که - به اون دختره زدم ناراحتی خب...

سخنرانی نون واسه من-...

اصلا هم حرفهان سخنرانی نبود. اگه به خاطر اون دختر اینکارو نکرد پس دلیلش چی بود!؟

با دلخوری گفتم:

بزار برات جبران کنم اما کاری به کارم نداشته باش-..

چند دقیقه ای هیچی نگفت تا وقتی که صداش واضحتر از قبل از پشت در به گوشم رسید:

-بیا بیرون...

صودتمو چسبوندم به در و پرسیدم:

-اگه بیام بیرون کتکم نمیرنی!؟

اینبار بلافاصله جواب داد:

نه نمیرنم-

:باور نکردم و اول قسمش دادم

...بگو جون مادرم-

:کفری شد و گفت

دختر خوب...وقتی میگم نمیزنم یعنی نمیزنم. بخوام - اینکارو بکنم هزار تا قسم دروغ میتونم بخورم پس بیا ...بیرون

.بنظرم دروغ نمیگفت. یعنی اینبار دیگه باورش کردم

نفس عمیقی کشیدم و بعد بالاخره دستمو سمت کلید دراز کردم...

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۲۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نظرم دروغ نمیگفت. یعنی اینبار دیگه باورش کردم

نفس عمیقی کشیدم و بعد بالاخره دستمو سمت کلید دراز .کردم و آهسته تو دست گرفتنش

همش باخودم درحال یکی بدو کردن بودم ولی تصمیم داشتم اگر واسه بیرون رفتن از اینجا نیما یه مانع هست من اون !مانع رو هر جور شده رد بکنم که بتونم برم

دل رو زدم به دریا و کلیدو چرخوندم و بعدهم دستگیره رو .بالا و پایین کردم و با باز کردن در رفتم بیرون

دست در جییب با قیافه ای میرغضبانه رو به روم ایستاده .بود و داشت تماشام میکرد

گفته بود کاری به کارم نداره پس اگه حتی دستشم به دستم !میخورد نامرد عالم بود

کمرمو چسبوندم به دیوار وبهش خیره شدم و چون حس میکردم بخاطر عصبانی زیاد از چشمهاش گدازه ی آتیش :می باره البته تو ذهن من، فورا گفتم

!نیما کتکم بزنی ازت شکایت میکنم-

:پوزخندی زد و بعد سرش رو بالا و پایین کرد و گفت

عه! شکایت....جوجه ی فکلی تو میخوای از من شکایت - کنی!؟

آروم و آهسته حرف میزد. اما خب...همچنان همون نیمای .آتیشی سابق بود

البته شک نداشتم اگه اون لحظه دستش بهم می رسید الان .زنده نبودم

:لب گزیدم و جواب دادم

اگه بزنی آره..من همینکارو میکنم... نکنم هم خانواده ام - که ازم میپرسن کی این بلارو سرت آورده منم میگم خفت گیر....جای خفت گیرهم که خب کلانتریه..

کنج لبش به لبخند تلخی بالا رفت و طعنه زنان پرسید:

جای دروغگوها و دری وری گو ها کجاست!؟-

دروغ چرا. اون صورت خونسرد اما بی نهایت جدی و عصبانیش منو میترسوند.

منظورش از دروغگو رو هم که خوب میدونستم.

داشت تیکه ی حرفهایی که به دختره زده بودمو میپروند.

این ریلکس تیکه پروندنش خیلی منو میترسوند و نگران میکرد.

میدونستم داره در مورد چی حرف میرنه برای همین با خجالت زل زدم به زمین.

به جایی غیر از چشمهاش که آدمو ساکت نگه میداشتن.
زمزمه کنان جواب دادم:

من دروغ نگفتم فقط کاری کردم یه نفر یکم خجالت بکشه-

پس چرا فرار میکنی اگه حرفهات درست بودن و واسه - خجالت دادن یه آدم!؟

صادقانه جواب دادم:

...چون تو عصبانی و ترسناک شده بودی-

یه نفس عمیق که البته من اسمشو میزارم نفس خشمگینانه کشید و پرسید:

وقتی میترسی و جرات نداری جواب حرفهاتو بگیری غلط - میکنی چرند میگی....

دوباره سرمو انداختم پایین و با خیره شدن به زیر پام آهسته و مظلومانه گفتم:

جواب حرف اگه کتک باشه خب هرکس دیگه ای هم جای - من بود فرار میکرد!

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اومد سمتم. نزدیکتر که شد دل منم هری ریخت و حتی پشیمون شدم از اینکه چرا از اون اتاق اومدم بیرون.

یقه لباسمو گرفت وحشت زده دستامو بالای سرم گرفتم و گفتم:

-نزن نزن...

اول کمی متعجب نگاهم کرد ولی بعد با تشر گفت:

وقتی پشت سرم هزار تا حرف چرت و پرت میزنی توقع - داری ادب هم نشی؟ اتفاقا تو باید ادب بشی...

به یقه لباسم که تو مشتش بود نگاه کردم. قرار بود کاری باهام نداشته باشه اما الان لحظه به لحظه داشت کفری تر میشد.

سرمو بالا گرفتم و زل زدم به چشمهاش و بعد گفتم:

مثل اینکه اون دختره راستی راستی زیادی واست اهمیت - داره.

دستاشو بالا برد و گفت:

جانان یه بار دیگه این حرف رو بزنی همچین میزنم تو - دهنت یه دندون سالم هم واست ...

پریدم وسط حرفهاش و با قطع کردن نطق تهدیدانه اش پرسیدم؛

...بخاطر اون دختره میخوای بزنی اونقدر محکم بزنی تو د-

اینبار اون بود که نذاشت و اجازه نداد من حرفمو کامل بزنم و باعصبانیت داد کشید:

بسه دیگه! دیگه داری شورشو درمیاری... داری پاتو از - گلیمت درازتر میکنی

دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و با اشاره به خودم گفتم:

من پامو از گلیمم درازتر نکردم اون دختره داشت اینکارو - میکرد با اینکه من همراهت بودم اما مدام میومد سمت تو هم که دست درد نکنه توپ و تشرتو حواله ی من میکردی اما با دختره ی پررو خوب تا میکردی. من همه اش اخلاق تندت رو باید تحمل میکردم اما واسه اون لباس انتخاب میکردی..لبخند مکش مرگ ما تحویلش میدادی....جای خالی واسش نگه میداشتی. به من که رسیدی شدی زن بابا...خب منم حرف بدی نزدم گفتم اگه پشیمون شدی و تو خیابون دختری دیدی که تصمیم گرفتی بجای جانان اون باشه اصلا مشکلی نیست اتفاقا خیلی هم خوبه ....همونو ..جایگزین من کن

این اولین باری بود که اون اجازه میداد من اینهمه حرف بزنم و خودش فقط تماشام بکنه.

آخه اون اصولا اعصاب شنیدن این حرفهای طولانی رو نداشت....هیچوقت نداشت.

یقه لباسمو به آرومی رها کرد و یک گام عقب رفت و گفت:

چرا اینقدر خُلی.....؟هان!؟-

لب زدم:

...خل نیستم-

با تاکید گفت:

چرا هستی....اگه نبودی که باخودت به این نتیجه -
میرسیدی من اگه میخواستم یکی از این دخترای توی
خیابونو واسه همچین چیزی انتخاب کنم خب سراغ تویی که
....چندین ماه زیر نظرت داشتم نمیومدم

چرخید و پشت به من قدم زنان رفت سمت میز.

خیلی عصبی بود. خم شد و یه نوشیدنی برداشت و یکمش رو چشید تا به خودش مسلط بشه.

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی عصبی بود. خم شد و یه نوشیدنی برداشت و یکمش رو چشید تا به خودش مسلط بشه.

نمیتونستم بگم دلیل عصبی بودنش خودم هستم.

من که کاری نکرده بودم اون خودش بیخودی به خاطر یه دختر حساس شده بود.

اصلا از زدن حرفهام پشیمون نبودم.

من یه دختر پررو رو چند تا حرف انحرافی تحویلش دادم تا فقط دست از سرمون برداره همین!

پکر و غمگین آهی کشیدم.

راستش گرچه ارتباطمون غیر واقعی و صوری بود اما حتی با این وجود هم دلم نمیخواست تا وقتی من کنارش هستم دخترای دیگه تو زندگیش باشن!

نوشیدنی به دست، تلفن خونه رو برداشت و چرخید سمتم.

.زل زده بودم تو چشمهاش که پرتش کرد سمتم

دستپاچه و با ترس تو هوا گرفتمش و اون

:خونسرد گفت

بزن رو تکرارش شماره ی آژانس...یه ماشین بگیر و - گورتو گم کن پیش یه روانی کارت قرمز دار نمونی بهتره !خطرناک واست

با گفتن این حرف رفت سمت کاناپه. لم داد روش و بعد کنترل رو برداشت و کانالهارو بالا و پایین کرد. عجیب نبود!؟ اینکه دیگه

! بهم نپرید

.البته با اون حرفش یه جورایی خجالت زده ام کرد

.نفس عمیقی کشیدم و برگشتم توی همون اتاق

.درو بستم و قدم زنان به سمت تخت رفتم

.نگاهی به تلفن توی دستم انداختم

....مردد بودم واسه زنگ زدن یا نزدن

رفتار بدی باهام داشت اما یه حسی ته وجودم بود که میگفت امشب تنهاش نزار.

....نیما هم اون روی خوب داشت و هم اون روی بد

که البته من همیشه با اون روی بدش درحال جنگ و جدال بودم ولی خب نمیتونستم خلق و خوی خوب نامحسوسش رو نادیده بگیرم.

راستش من واسه اون شاید واقعا یه گزینه ی زودگذر باشم اما اون واسه من شبیه به....شبیه به همسر بود.

همسری که خب خیلی چیزارو باهاش تجربه کردم در عین این که نبود....

اما فکر کنم امشب هم بد کاری کردم که اون حرفهارو در موردش به اون غریبه گفتم!

نفس عمیقی کشیدم و با قطعی کردن تصمیمم شماره ی مامان رو گرفتم.

دوسه بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

" بله ؟ "

"سلام مامان...جانانم"

"... سلام جانان...دیر اومدی خونه که"

:من من کنان جواب دادم

آره چون مجبور شدم برم هتل جای یکی از دوستهام "
"بمونم

:انگار راضی نبود از موندنم چون گفت

ای بابا جانان تو هم حالا نمیخواد بشی پطروس و ریزعلی "
" فداکار. اینجوری به خودت فشار میادااا

:یکم فکر کردم و بعد گفتم

آخه یه مشکل براش پیش اومده. نمیتونه بیاد...خب بعدا "
"جبران میکنه یه روزهم اون جای من میمومه

:دلش راضی نبود اما تهش با ناچاری گفت

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۳۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

باشه...ایشالله مشکلش حل بشه. توهم مراقب خودت "
"باش...خودتم زیاد خسته نکن

لبخند رضایت بخشی روی صورت نشوندم و گفتم:

"باشه مامان...دوست دارم. فعلا"

گوشی رو گذاشتم کنار و با بلند شدن از روی تخت لباسهامو از تن درآوردم. زیر مانتوم یه نیم تنه ی مشکی رنگ دوبنده پوشیدم و زیر شلوارمم یه شلوارک کوتاه بالا رون....

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.

یکم ظاهرم زیادی لخت بنظر می رسید اما خیلی وقت بود که دیگه پوشیدن همچین لباسهایی و این جوری ظاهر شدن مقابل نیما خجالت زده ام نمیکرد.

قبلا واقعا موذب بودم.

خجالت میکشیدم وقتی پیششم لباسی بپوشم که حتی دستهام رو هم لخت نشون بده اما حالا دیگه نه....

یه جورایی اون خجالت کاملا پریده بود. البته خود نیما هم اصلا باخجالتی بودن حال نمیکرد و بقول خودش این رفتارم کلافه اش میکرد.

پس منم کم کم عادت کردم باهاش راحت باشم همونطور که اون بود.

تلفن رو برداشتم و با گامهای آروم از اتاق بیرون رفتم و خودمو رسوندم به نیما.

متوجه من نشده بود چون داشت تلفتی صحبت میکرد:

" نه فردا هم نمیام...دیگه حتما که نباید منم باشم تا کارهاتون راه بیفته.....پس شما اونجا چیکاره این؟؟....آره تصمیمم جدیه وقتی میگم بدین یعنی بدین دیگه....اما و اگرش چیه؟!"

بهش نزدیک و نزدیک تر شدم تا جایی که فاصله مون تقریبا یه یکی دو قدم رسید.

اونجا بود که بالاخره سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد.

حس کردم یکم تعجب کرده.

آخه نه به اون اصرارهام واسه رفتن و نه به موندنم اون هم با این پوشش تقریبا لخت....

فکر کنم نیاز به تنبیه داشته باشم برای همین داوطلبانه به سمتش رفتم و روی رون پاهاش دراز کشیدم.

یعنی تو اون حالت شکمم رو پاهاش بود و باسنم هوا و دستها و پاهام رو کاناپه...

متعجب نگاهم کرد...

تنبیه هاشو دوست داشتم و خودمم تنم میخارید واسه انجام دادنش!

فکر کنم دیگه حتی حواسش از حرفهای اونی که داشت تلفنی صحبت میکرد هم پرت شده بود.

آب دهنمو قدرت دادم و سرمو به آهستگی به سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم.

خیلی بی هوا و یهویی به اونی که پشت خط بود گفت:

"باهات تماس میگیرم..."

اینو گفت و تماس رو قطع کرد و موبایلشو گذاشت کنار پاش و پرسید:

خب ؟-

لبهامو روهم مالیدم و گفتم:

اگه بخوای میتونی بخاطر حرفهایی که زدم تنبیهم بکنی-

کنج لبشو به لبخندی داد بالا و گفت:

تو که میخواستی بری....حالا چیشده تصمیم گرفتی - بمونی!؟

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

کنج لبشو به لبخندی داد بالا و گفت:

تو که میخواستی بری....حالا چیشده تصمیم گرفتی - بمونی!؟

واسه این سوال جواب داشتم اما مایل نبودم راجبش حرف بزنم.

البته بیشتر روم نمیشد بگم از زدن اون حرفها پشیمونم.

هرچند اون خودش هم بی تقصیر نبود.

اونقدر با من بدخلقی و بدرفتاری کرد که افتادم سر لج وگرنه مرض که نداشتم سرخود باهاش دربیفتم!

با تاخیر جواب دادم:

....موندم که تو تنبیه ام کنی تا آروم بشی-

زبونش رو از داخل به یه طرف لپش فشار داد و یه جورایی باد انداخته بودش. یه حس البته کمرنگی بهم میگفت اون از تغییر رفتار یهویی من دچار تعجب شده. یه تعجب نسبتا خفیف!

دستش رو روی گودی کمرم گذاشت و همونطور که آروم آروم به سمت پایین حرکتش میداد گفت:

خب....چیشد که خیلی یهویی به این نتیجه رسیدی کارت - اشتباه بوده و نیاز یه تنبیه شدن داری!؟

پاهامو تو هوا تکون دادم و توی همون حالت به نوبت خم و راستشون کردم و بعد جواب دادم:

خب...فکر کنم من حرفهای خیلی بدی زدم. نباید به اون - داف میگفتم تو دیوونه هستی و زندان بودی و از این حرفها...به هرحال شاید تو قصدت این بود با اون دوست بشی....! من نباید این رابطه رو بهم میزدم

دستش تقریبا نزدیک به باسنم بود. اما چشماش خیره به چشمهام.

وقی جوابم رو شنید سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

آره خب...شاید من بخوام با اون دوست بشم...

شنیدن این جواب اونقدری واسه من تعجب آور بود که تا چند لحظه نتونستم صحبت بکنم. یعنی واقعا قصد داشت با دختره دوست بشه!؟

مگه من چی کم گذاشتم براش!؟

یعنی دیگه ازم خوشش نمیاد و باهام حال نمیکنه!؟

نکنه بگه قرارداد فسخ؟

البته....من ای فسخ شدن این قرار داد خیلی هم خوشحال میشدم اما حتی یه ریال هم از اون پولی که داده بود رو نمیتونستم بهش پس بدم.

هر چقدر تو اون لحظات باخودم یکی بدو کردم تهش نشد به این نتیجه برسم که حق همچین سوالهایی رو ندارم برای همین گفتم:

یعنی واقعا میخواستی بهش شماره بدی؟-

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستش حالا روی باسنم بود. آروم آروم آوردش پایین و گفت:

آره خوشگل بود-!

سرخم شده ام رو زود بالا گرفتم بی هوا و خیلی یهویی با دلخوری گفتم:

بیشتر از اینکه خوشگل باشه فیک بود. کل اعضای - صورتش حاصل خط خطی کردن پزشکها بود....

اصلا اورجینال نبود! یه وقت فکر نکنی دارم حسودی میکنماااا نه...من فقط میخوام بگم اورجینال نبود

دستشو از باسنم جدا کرد و با عقب بردنش گفت:

ولی در هر صورت من پسندیدم-!

چه زود از چشمش افتادم و چه زود چشمش رفت پی دیگرون. ولی باز لااقل جای شکر داشت که دختره به حرفهای من پرید چون اصلا نمیتونستم تا وقتی تو رابطه به نیما هستم حضور اون طور آدمی رو هم تحمل کنم برای همین مثلا متاسف ولی درحقیقت خوشحال گفتم:

پس من واقعا باید عذرخواهی بکنم که اون حرفهارو زدم - و باعث شدم اون دختره از دستت بره

با زدن این حرف لبخند امیدوارانه ای زدم اما اون خیلی خونسرد گفت:

نه نگران نباش من شماره اش رو دارم-...

.لبخند رو لبم ماسید

دیگه حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم خودم رو خوشحال نشون بدم

:متعجب پرسیدم

واقعا !؟ شماره اش رو داری!؟-

:سر تکون داد و درجواب سوال پر حیرتم گفت

!آره دارم-

هرچقدر به مغزم فشار آوردم و اون صحنه هارو تو ذهنم بازسازی کردم متوجه نشدم کی فرصت کرد شماره بگیره برای همین پرسیدم:

کی ازش شماره گرفتی!؟-

دوتا دستش رو پشت سرش گذاشت و جواب داد:

وقتی اتاقک پروف بودی...-

با یاد آوری اون لحظه پرسیدم:

جدا-

اهووووم...در نتیجه دختره نپریده اتفاقا بهش پیام دادم و - ....منتظر جواب پیاممم

...توهم میتونی بلند بشی...دیگه نیازی به تنبیه شدن نیست

.ماتم زده و جاخورده، خیلی آروم از روی پاهاش بلند شدم

.این اصلا عادلانه نبود

مگه من چه ایراد و مشکلی داشتم که اون دختره رو به من .ترجیح داد

:نگاهی به تلفن همراهش انداختم و پرسیدم

واقعا منتظر جواب پیامشی!؟-

: خونسرد جواب داد

...آره-

.., [2/4/2022 4:05 AM]

#پارت_۳۳۵

☔☔عشق مخفی ☔☔

: خونسرد جواب داد

...آره-

بر و بر نگاهش کردم. یعنی واقعا اون دختره اونقدر چشمش رو گرفت که حاضر شد اینقدر پیگیر بشه و بهش شماره بده!؟

مکث و نگاه های خیره ی من تو اون حالت به خودش رو که دید بیشتر در این مورد توضیح داد؛

...براش یه سلام فرستادم فکر کنم واسه شروع خوب باشه-

اصلا فکرش رو هم نمیکردم نیما واقعا پیگیر این مورد بشه. یعنی تصوری که ازش داشتم به من میگفت اون شخصیتش جوری نیست که بخواد به هر دختری تو خیابون برخورد سلام بده.

دیگه ضایع تر از اون شدن رو نتونستم تحمل کنم. به آرومی از روی پاهاش بلند شدم و کنارش رو کاناپه رو زانو نشستم و آهسته گفتم:

آهان پس....میخوای باهاش دوست بشی!؟-

پا روی پا انداخت و ریلکس جواب داد:

...آره-

من واقعا دلم میخواست جواب این چرا رو بدونم برای همین کنجکاوانه پرسیدم :

میتونم بپرسم چرا !؟-

راحت و صریح و سلیس جواب داد:

چون از هیکل و از قیافه اش خوشم اومد-

تا دلایلش رو برای شماره دادن به اون دختره شنیدم فورا یکیار دیگه تو ذهنم تصور و تجسمش کردم. موهای بلند

بلوندی داشت. چشمهای درشت...مژه های مصنوعی بلند. لنزهای رنگی.

ابروهای مشکی کلفت، بینی عملی، گونه های غیر طبیعی و لبهای باد کرده!

همین تجسم باعث شد بی هوا بگم:

اصلا هم خوشگل نبود-!

کنترل تلویزیون تو دستش بود اما من تا این رو گفتم سرش رو به آرومی به سمتم برگردوند و خیره شد تو چشمهام.

چند لحظه ای بر و بر نگاهم کرد و بعد پرسید:

چیزی گفتی!؟-

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

.همه جاش عملی بود حتی رنگ چشمهاش هم واقعی نبود-

فکر کردم کفری بشه اما نشد. یعنی واقعا اون مدل دخترا مورد پسندش بودن!؟

اگه بودن پس منو واسه چی میخواست!؟

پس چرا منو وارد این بازی بد کرد!؟

چرا راحتم نذاشت!؟

چند لحظه بعد از شنیدن حرفهام سرش رو آهسته جنبوند و :گفت

آره...ولی عوضش سینه هاش 85 بودن و باسنش بزرگ! - ....اصلش این

!هاج و واج نگاهش کردم. ای نیمای نامرد لاشی

حالا دیگه کم کم داشت شخصیت واقعیش واسه من لو میرفت.

!!!پس آقا مدام با این و اون پریدن رو میپسندید

اون چشمهای هیزش هم رفته بود پی کون و سینه های !دختره

.واقعا که براش متاسف بودم

!هیز بدجنس دختربباز داف باز

!یعنی سینه های من کوچیک بود؟

نامحسوس ازش رو برگردوندم و بعد یه کوچولو چرخیدم و دستهامو قاب سینه هام کردم.

.خیلی بزرگ نبودن ولی کوچیک هم نبودن

:دستشو از پشت دو سه بار زد زد رو شونه ام و بعد گفت

داری سینه هاتو میمالی!؟-

فورا دستهامو از روی سینه هام پایین آوردم و چرخیدم سمتش.

دستپاچه سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه نه ....نه اصلا-...

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبخند محوی زد و به طعنه گفت:

باشه ولی زیاد فشار نده دردت میگیرن ازما گفتم بود-!

میدونم اینو گفت که بهم بفهمونه همچی رو گرفته اما من هم کشش ندادم که بیشتر از اون شرایط ضایع کردن خودم فراهم بشه! کانالهارو بالا و پایین کرد. انگار خودش هم نمیدونست دقیقا چی میخواست و فقط بیخودی داشت کانال هارو بالا و پایین میکرد.

:لبم رو زیر دندون فشار دادم و پرسیدم

پس از اونا دوست داری!؟-

:زبونشو توی دهن چرخوند و پرسید

از کدوماا!؟-

نمیدونستم سوال توی سرم رو بپرسم یا نه. یه جورایی مردد بودم اما کنجکاوی یا شاید هم بهتر بود بگم فضولی امونم نمیداد واسه همین گفتم:

همین دخترایی که کون و سینه های گنده دارن!-

آهانی گفت و بعد سر جنبوند و جواب داد:

آهاااان !!! از اون لحاظ...خب آره خیلی دوست دارم.-

چپ چپ نگاهش کردم و تو ذهنم کلی فحش بهش دادم.

مرتیکه ی عوضی لعنتی هم با من بود هم دنبال این دخترای فیکی که تمام بدنشون ژل!

.از همینها که اگه بندازنشون تو طبیعت محال تجزیه بشن
:انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم

خب اگه کون و سینه هاش از اینها که مصنوعی باشن -
چی؟ از همینها که همش ژل و پروتزن!؟ هان!؟

خیلی خونسرد و با وقاحت پاشو آروم آروم جنبوند و جواب
:داد

...مهم نیست...مهم بزرگ بودنشون-

ماهیت واقعیش کم کم داشت برام رو میشد.پوزخندی زدم و
:گفتم

...آهان! مثل اینکه انجام این کارارو خیلی دوست داری-

:بی هیچ خجالتی و بی توجه به احساسات من جواب داد

....آره خیلی-

.واقعا که دیگه تحمل نیمارو نداشتم

بلند شدم. یه نفس عمیق کشیدم و بعدهم راه افتادم سمت
:آشپزخونه و همزمان گفتم

....پس امیدارم حتما جواب سلامت رو نده-

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

راه افتادم سمت آشپزخونه و همزمان گفتم:

"....پس امیدوارم حتی جواب سلامت رو نده"

من آهسته و نجوا کنان باخودم پچ پچ کرده بودم اما صدای من ظاهرا به گوش اون رسیده بود چون گفت:

از خداش هم باشه جواب منو بده-!

هینی گفتم و لبمو زیر دندون فشار دادم. یعنی صدای منو شنیده بود!؟ عجب گوشای تیزی داشت لامصب.

چرخیدم سمتش و بدون اینکه به سمتش برم خودمو زدم به علی چپ و گفتم:

با من بودی!؟-

ابروش رو داد بالا و چپ چپ نگاهم کرد. این از اون نگاه ها بود که میگفت:

"....خر خودتی"

چند ثانیه ای همینطور خنثی نگاهم کرد و بعد جواب داد:

بله! باخودتم که هی زیر لب زر زر میکنی-

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-من که حرفی نزدم!

:نیشخندی زد و گفت

-آره جون عمه ات!

-توهم زدی...

:با حالتی تهدید گر گفت

-برووووو....برو جانان!

اصلا نمیدونستم همچین گوشهای تیزی داشته باشه. یادم باشه از این به بعد نه بلند بلند و نه پچ پچ کنان باخودم فکر نکنم.

پا تند کردم سمت آشپزخونه و یه راست رفتم سراغ یخچال. گشنه ام بود و باید یه چیزی برای خوردن پیدا میکردم.

چند بسته مرغ و سیب زمینی سوخاری آماده به چشمم اومدن که بنظرم میشد سرخشون کرد و با سس خورد.

همونهارو بیرون آوردم و همزمان از همون فاصله نگاهی به نیما انداختم. سرگرم گوشیش بود. احساسم میگفت احتمالا داره به همون داف و پلنگ پیام میده!

این تصور و حدس و احتمال باعث شد دوباره غمگین و دلگیر آه بکشم.

نیما خیلی بدجنس و نامرد تشریف داشت.

آخه منصافانه بود صرفا بخاطر یه جفت سینه ی باد کرده و یه باسن قلمبه ی فیک با این و اون لاس بزنه!؟

خیلی براش متاسف بودم خیلی!

شروع به سرخ کردن تیکه های مرغ و سیب زمینی کردم. شاید نیما چشمش رفته پی این و اون چون من زیاد بهش اهمیت نداده بودم!

باید یه میز شام درست و حسابی براش بچینم حواسش از اون دختره پرت کنم!

دوباره رفتم سراغ یخچال. خوشبختانه پر بود از تمام چیزایی که میشد ازشون استفاده کرد.

کاهو و خیار و گوجه برگ کلم رو توی به سبد ریختم.

سس و ذرت هم جدا گذاشتم تا یه سالاد درست و حسابی درست بکنم.

مشغول خرد کردن دایره ای شکل خیارهای خوش رنگ و بو بودم که حس کردم یه نفر از پشت بهم چسبیده.

چاقو و خیار و رها کردم و جیغ کشون چرخیدم.

با نیما که چشم تو چشم شدم قبل از اینکه خودم حرفی بزنم اون بود که گفت:

چیه؟ چته مگه جن دیدی!؟-

دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس عمیق جواب دادم:

....آخه یه اِهنی یه اُهنی-

ابروی چپش رو داد بالا و یه قیافه ی جدی به خودش گرفت و بعدهم طعنه زنان پرسید:

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

واسه اومدن به آشپزخونه ی خونه ام اِهن و اُهن لازم !؟-

دستهامو که دوطرف گذاشته بودم برداشتم و بعد یکم باخودم :در مورد این جمله ی سلیس اندیشیدم ودرنهایت گفتم

خب نه ولی...من سرگرم خرد کردن این سبزیجات بودم. - ....ترسیدم دیگه

چپ چپ نگاهم کرد و بعد اومد سمتم. خیره خیره نگاهش کردم. هرچه نزدیک تر میشد کمر من بیشتر به عقب خم میشد تا وقتی که دستش سمت سبد رفت و یه کاهو بیرون آورد.

تو اون فاصله ی که چشم من رفت پی تلفن همراهش که تو دست چپش بود و صفحه اش روشن.

چشمامو ریز کردم که ببینم داره با کی چت میکنه اما همون موقع به سر انگشتش یه ضربه به نوک بینیم زد و گفت:

-اهووی! فضولی ممنوع!

بینیم خیلی درد گرفت. کف دستمو روش گذاشتتم و همونطور که آهسته می مالیدمش آخ آخ کنان گفتم:

چرا میرنی مگه من چیکار کردم!؟-

برگ کاهوی دیگه ای برداشت. صدای قرچ قرچش تو گوشهام پیچید. سر حوصله تا نیمه خوردش و بعد هم جواب داد:

در حال فضولی بودی! فضولی خوب نیست!-

نوک بینیم رو آردم کشیدم دردش کمتر بشه و بعد هم گفتم:

نه خیر..اصلا همفضولی نکردم...-

:نیشخندی زد و گفت

باشه تو راس میگی..شامت کی آماده میشه!؟-

عبوس نگاهش کردم. همچین می پرسید شامت کی آماده میشه انگار من نوکرو کلفتش بودم.

کاش منم میتونستم رک و صریح بپرسم کار تو با من کی تموم میشه چون دیگه دلم نمیخواد تحملت کنم.

:آهسته جواب دادم

....یه ده دقیقه دیگه-

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

...خب خوبه...خیلی دیر نمیشه-

وقتی همچین چیزی میگفت یعنی قرار بود بره جایی. نکنه با دختره قراره گذشته؟

یعنی همین امروز تا پای قرار جدی هم پیش رفتن !؟

ازم فاصله گرفت و خواست بره بیرون که خیلی سریع به سمتش رفتم و کنجکاوانه پرسیدم:

جایی میخوای بری!؟-

چرخید سمتم اما حالت صورتش خیلی خیلی جدی و غضب آبود بود.

سگرمه هاش رو زد تو هم و پرسید:

تو کی هستی که به خودت اجازه میدی همچین سوالهایی - از من بپرسی!؟ هان؟

نادم و پشیمون سر پایین انداختم و لبهامو روهم فشردم.

یه آن یادم رفت طرف حسابم کیه که واقعا سوال و جوابش میکنم.

آهسته و خیره به زمین گفتم:

ببخشید....-

:بازهم با جدیت و غیظ گفت

من بخشیدنم خوب نیست اهل بخشش نیستم. پس حواستو - جمع کن حرف بیخودی نزنی....شیرفهم شد!؟

جرات زل زدن به چشمهاش و حرف زدن رو نداشتم برای همین انگشتامو تو هم قفل کردم و بازهم درحالی که نگاهم :خیره به زیر پام بود جواب دادم

باشه-

بیرون که رفت بالاخره سرم رو بالا گرفتم. کنج لبهامو دادم .پایین و با نفرت دور شدنش رو تماشا کردم

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۳۹#

☔☔عشق مخفیش ☔☔

.بیرون که رفت بالاخره سرم رو بالا گرفتم

کنج لبهامو دادم پایین و با نفرت دور شدنش رو تماشا .کردم

چقدر بیصبرانه منتظر این بودم که یه روز کارمون باهم تموم بشه. یه روز اونقدری ازهم دور بشیم که هیچوقت فرصت نزدیک شدن پیدا نشه.

اون روز به خودم قول میدم که حتی دیگه حوالی هتلش هم نپرم و بشم اونی که هیچوقت چشمش بهش نمیفته!

بشم اون دختری که جوری محو شده انگار اصلا از اول تو زندگیش وجود نداشته.

صدای جلز و ویلیز سیب زمینی ها و مرغهای سوخاری توی تابه که به گوشم رسید چشم از نیمای نفرت انگیز برداشتم و به سمت گاز دویدم. شعله هارو کمتر کردم و مرغ هارو وارونه ....

نیمای سست عنصر!

مردی که دلش رو به یه جفت سینه ی ناقابل و یه کون ببازه همون بهتره که بره به درک و اصلا هم با من خوب نباشه!

مابقی وقتمو توی همون آشپزخونه سپری کردم و بعدهم میز شام رو چیدم.

یه برگ دستمال بیرون آوردم و با تمیز کردن انگشتهای آغشته به سسم از آشپزخونه بیرون رفتم و با کمی فاصله از نیما ایستادم و گفتم:

...شام آماده است-

اینبار دیگه منتظر نشدم تا اون بیاد و باهمدیگه بریم آشپزخونه.

باخودم به این نتیجه رسیدم که اگه دلش بخواد میاد اگه دلش نخواد هم نه !

پشت میز نشستم و بشقابمو از سالاد پر کردم و بعدهم سرگرم خوردن شدم.

اصلا حالا که فکرشو میکنم میبینم اشتباه کردم شب رو اینجا موندم. من اصلا نباید می موندم.

باید میرفتم خونه که آقا با خیاااال راحت بره پی دختر بازیش!

صدای برخورد چنگال با بشقاب که به گوشم رسید تازه فهمیدم رو به روم نشسته و سرگرم خوردن هم هم شده این فقط یه معنی میداد.

اینکه اونقدری ذهنم مشغول این دختره ی لامصب شده بودن که اصلا نفهمیدم چیشد و چی گذشت!

عه عه عه!

دختره ی کنه! عین چسب میچسبید و اصلا به یه ورشم نبود حرفهایی که من زده بودم.

روانی کارت قرمز دار هیز بداخلاق هزارو یه نسبتی بود که به نیما داده بودم اما باز افریطه حاضر نشد دل بکنه!

تو فکر بودم که یه تیکه مرغ پرت کرد سمت صورتم و بعد گفت:

هوووی جانان! کجا سیر میکنی!؟-

با صورتی درهم بهش خیره شدم. یعنی موندم چطور به خودش جرات داد اون تیکه گوشت رو زد به پیشونیم!!!

آب دهنمو باحرص قورت دادم و بعد دستمو سمتش گرفتم و گفتم:

..., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

... بیا بریم-

نگرفت منظورمو برای همین یکم با تعجب به دستم نگاه کرد و بعد پرسید:

کجا ؟-

خیره تو چشمهای کنجکاوش جواب دادم:

بریم همونجایی که داشتم سیر میکردم دیگه-!

جوابم رو که شنید سگرمه هاشو زد تو هم و بعدهم با لحن تلخی جواب داد:

!بی مزه-

:دستمو رو پیشونیم کشیدم و غرغرکنان پچ پچ کردم

" یا میزنه تو پیشونیم یا میزنه تو دماغم یا برجکم. مظلوم
"گیر آورده انگار

دوباره یه تیکه مرغ سوخاری نسبتا داغ پرت کرد سمت
.صورتم. سرمو با عصبانیت بالا گرفتم و بهش خیره شدم

از چشمهام خشم میبارید و لبهام هم که اونقدر روهم فشرده
.بودن شده بودن یه خط صاف

:چنگال توی دستم محکم لای مشتم فشار دادم و بعد گفتم

چرا میزنی!؟-

چنگالشو تو ظرف سالاد فرو برد و بعد گذاشتش دهنش و جواب داد:

... میزنم که دیگه غر غر نکنی-

عجبا! پررو تر از این بشر هم مگه آخه وجود داشت!؟

سیر که شد بدون اینکه حتی یه تشکر خشک و خالی هم تحویلم بده لیوان آب رو سر کشید و بعدهم رفت بیرون.

انگار نوکر بی جیره و مواجبش بودم که همچین رفتار میکرد.

بذار همون دختر نسناس نچسب بیاد تو زندگیش حالیش میشه چه خبره!

.دیگه اشتهایی واسه خوردن غذا نداشتم

.بلند شدم و ظرفهارو جمع کردم

ته مونده ی غذاهارو ریختم تو زباله و باقیمانده سالاد رو
.هم گذاشتم توی یخچال

همین که بیرون اومد نیما رو دیدم که مقابل آینه ایستاده و
.داره لباس تنش رو مرتب میکنه

...از سرو وضعش مشخص بود قصد بیرون رفتن داره

کنجکاوانه تماشاش کردم و بعدهم قدم زنان به سمتش رفتم
:و بعد تکیه به ستون دادم وپرسیدم

جایی میخوای بری!؟-

:درحالی که لباسش رو تو آینه مرتب میکرد جواب داد

مشخص نیست!؟-

شک نداشتم با همون دختره قرار داره برای همین آهسته جواب دادم:

چرا مشخص-

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۴۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

شک نداشتم باهمون دختره قرار داره برای همین آهسته جواب دادم:

-چرا مشخص...

ادکلنش رو از روی میز کنار آینه برداشت و همونطور که از اون رایحه ی خوشبو به گردنش میزد خیلی آروم و آهسته گفت:

-خب پس اگه مشخص چرا سوال میپرسی!

سوال پرسیده بودم که درستی حدس و پیش بینی هام به خودم ثابت بشه. که البته شد هم.....

من میدونستم که به این زودی با دختره دوست شده اما نمیدونستم روند این دوستی و صمیمت اینقدر صعودیه و آتیش هردوشون اینقدر تنده که حتی صبر نکردن شب هم بشه و همین حالا قرار پیاده روی گذاشتن.

سرمو خم کردم و شروع کردم به ور رفتن با ناخنهام متوجه شد و سرش رو به سمتم برگردوند و با تلخ زبونی و سگرمه های توهم گفت:

- این چه عادت گهیه که توداری؟ یه روز میفتی به جون لبهات یه روز ناخنهات...بیخیال شو دیگه!

ناخنی که تازه لای دندونهام گذاشته بودم که بکنمش رو بیرون کشیدم و بیتوجه به این حرفش انگار که کلا تو عالم : دیگه ای در حال سیر کردن باشم من و من کنان گفتم

حالا قرار پیاده روی گذاشتی یا کافه گردی!؟-

ادکلن اوی دستش رو گذاشت رو میز و آهسته سرش رو به .سمتم برگردوند و نگاهی معنی به صورتم انداخت

...از اون نگاه های پر حرف معروف خودش

که میگفت "تو چرا اینقدر سوال میپرسی" یا حتی اینکه ..."""آخه به تو چه؟

:چندثانیه ای با طمانینه نگاهم کرد و در آخر هم گفت

بیست سوالی خیلی دوست داری؟-

از غیظ تو نگاهش نتونستم در برم و سوالشو بی جواب بزارم برای همین لب گزیدم و آهسته جواب دادم:

نه چطور مگه؟-

چشماشو باریک کرد و گفت:

چون الان داری همینکارو میکنی-

این حرف باعث شد به خودم بیام و ساکت بشم. این بار مشغول وررفتن باموهاش شد. دست من بود میگفتم نشه.

زیادی که به خودش می رسید زیادی هم شمایلش تو چشم میومد ولی در موردش با صراحت چیزی نگفتم فقط یه لبخند عصبی وار زدم و گفتم:

ولی کاش به این زودی قرار نمیذاشتی...میدونی...هوا - الان سرده. قدم زدنش به سرماش نمی ارزه ...

کلاه بافتی رو از توی کشوی میز بیرون آورد و گذشت روی سرش. یه کلاه خاکستری خوش رنگ که خیلی خیلی جیگرش کرده بود. وقتی داشت کناره هاشو تا پایین گوشهاش میکشید گفت:

نه اتفاقا خوبه ....به همین سردیش میچسبه!

نمیدونستم چرا بیخودی در تلاش بودم جلوش رو بگیرم.
اصلا مگه میشد اینکارو کرد؟ اون اگه بخواد کاری رو انجام بده خوب میده.

فقط من این وسط بیخودی داشتم خودمو خسته و عاجز میکردم.

عین مسخره هاااا...

آهی کشیدم و درنهایت تسلیم شدم و گفتم:

خوش بگذره....باشه!

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

#پارت_۳۴۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بزار اون بره به گردش و تفریحش برسه

گله ای نیست. منم اینجا میمونم فیلم تماشا میکنم و با یکی از همین سریالهای ترکیه ای که پیام بازرگانی هاشون از خود فیلم بیشتر خودمو سرگرم میکنم تا وقتی که برگرده.

شونه ام رو از تکیه به ستون برداشتم و یک قدم فاصله گرفتم و خواستم برم سمت تلویزیون که خیلی غیر منتظره پرسید:

میخوای توهم بیای....؟-

ایستادم و خیلی آروم سرمو به سمتش برگردوندم. سوالش واقعا غیر منتظره بود. دو به شک شدم که نکنه بخواد اینجوری به سخره ام بگیره که همچین چیزی میگفت!

لبخندی دست و پا شکسته و از سر تعجب زدم و پرسیدم:

آخه اصلا به من چه نیازی هست وقتی قراره با یکی دیگه - بری؟

ظاهرا حرفم دچار اشکالات فنی بود. چرخید سمتم و از همون فاصله پرسید:

وقتی قراره با یکی دیگه برم!؟ اون یکی دیگه کیه که - خودم نمیشناسم و نمیدونم اما تو ازش خبر داری...؟؟

انگشتامو توهم قفل کردم و با لب و لوچه ی آویزون جواب دادم:

خب همون دختره دیگه! همونی که تا الان داشتی باهاش - پیامک بازی میکردی و قراره پیاده روی گذاشتین

سرش رو با تاسف به حال منی که گاهی پنهونی بدون بالا آوردن سرم دیدش میزدم تکون داد و بعدهم گفت:

کلا عادت داری خیال بافی بکنی آره؟ واسه خودت میبری -
و میدوزی و طراحی میکنی تو ذهنت....دختره خر کیه
آخه!؟

.متعجب سرمو بالا آوردم و دقیق تر به چهره اش خیره شدم

من قاط زده بودم یا اون!؟ فکر کنم لازم بود توضیح
:واضحتری بدم برای همین گفتم

!خب دختره دیگه. همونی که باهاش قرار داری-

:نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت

..من باهیچ کی قرار ندارم-

یعنی دروغ میگفت؟ نه امکان نداره. اون مغرورتر و پرروتر از این حرفها بود که بخواد واسه همچین چیزی دروغ بگه.

با تجعب پرسیدم؛

واقعنی!؟-

کلافه جواب داد:

آره همون واقعنی خودت. حالا اگه دوست داری با من - بیای پیاده روی بدو لباس گرم بپوش بیا بریم

نیشم ناخوداگاه تا بناگوش وا شد. باورم نمیشد که جدی جدی از من خواسته که باهاش برم پیاده روی.

دستپاچه شدم و سراز پا نمیشناختم .

با هیجان پرسیدم:

- یعنی جدی جدی با اون قرار نداری؟ یعنی واقعا میخوای من باهات بیام...؟

یک قدم به سمتم برداشت و چون واقعا از سوال و جوابهام خسته شده بود گفت:

- جانان میام همچین میزنمت نتونی از جا پاشیاا...چقدر سوال میپرسی بچه هی ور ور ور...خب برو بپوش بیا دیگه...

نه دیگه... وقتی اینجوری حرف میزد یعنی کلکی تو کار نیست...

.., [2/4/2022 4:05 AM]

پارت_۳۴۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نه دیگه ...وقتی اینجوری حرف میزد یعنی کلکی تو کار نیست هر چند پیشنهادش شدیدا جای شک داشت.

از یه طرف میگفت با دختره قرار داره از طرف دیگه میگفت کدوم دختر و تازه به من هم پیشنهاد همراهی میداد.

این عجیب نبود!؟ نکنه بخواد سه نفری بریم بیرون ؟اه اه اه! من همینجوریش هم تحمل اون ایکبیری که اگه اسلام دست و پاش رو نبسته بود وسط خیابون از نیما حامله میشد رو نداشتم چه برسه به اینکه بخوام باهاش بیرون هم بیام برای همین نچ نچی کردم و گفتم:

نه...خوش بگذره بهتون من همینجا می مونم. راحتم. - شما برید خوش باشید!

تیکه ی آخر حرفمو هم باحرص و خستگی هم با تعجب تکرار کرد:

شما برید خوش باشید!؟؟ احیانا منظورت منم و اره و اوره - و شمسی کوره!؟؟؟

پشت چشمی نازک کردم و با انزجار جواب دادم:

نه خیر... منظورم تو و اون حاج خانمیه که ممه ها و - کونش عقل و هوشت رو برده و بخاطرش شبونه داری از خونه میزنی بیرون!

چشماشو باریک کرد و پرسید:

آهان پس اوم پلنگ رو میگی!؟-

:ایش ایش کنان جواب دادم

اولا که اون گربه هم نبود چه برسه به پلنگ دوما آره -
....خودشو میگم....من نمیتونم اونو تحمل کنم

:نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون و بعد گفت

من به تو میگم میخوام دوتایی بریم تو میگی داف و پل و -
گربه و خر و گور خر!؟

...برو بپوش زود بیا اینقدر هم منو مچل خودت نکن بچه

نمیدونم چندمین باری بود که میخواستم اون سوال رو ازش بپرسم اما بازهم پرسیدم:

جون من؟ دوتایی یعنی فقط من و تو!؟-

زمزمه کنان باخودش گفت:

" کی نسلتون منقرض میشه"

پرسیدم:

هان؟ چیزی گفتی؟-

...گفتم برو لباس گرم بپوش و بیا. دیر بکنی رفتما-

مرض که نداشت دروغ بگه. لابد وقتی میگفت دوتایی حتما فقط میخواست خودم و خودش بریم پیاده روی نه بقول خودش با پلنگ و گربه و خر و گور خر...

هیجان زده و با شوق گفتم:

باشه باشه....پس من برم لباس گرم بپوشم-

:با تاکید و جدیت گفت

...برو ولی وای به حالت اگه دیر بیای جانان-

:تند تند و عجولانه جواب دادم

نه نه..الان میام...یه وقت نریاا....بمون تا لباس بپوشم و - ...بیام

بدو بدو دویدم سمت پله ها که خودمو برسونم به اتاق خواب ...و آماده ی بیرون رفتن بشم

هنوزم باورم نمیشد نیما واقعا با اون دختره قرار نذاشته و .میخواد با من بره پیاده روی

لابد داشت سر به سرم میذاشت

آره جز این چی میتونست باشه!؟ ولی نه..دیگه تقریبا خیال نا آرومم از بابت نبودن اون دختره آروم بود.

تند تند و باعجله لباس پوشیدم.

یه شلوار جین مشکی و یه کاپشن زرشکی رنگ.

این رنگ به پوست سفیدم میومد و مطمئن بودم انتخاب خوبیه.

[2/4/2022 4:05 AM] ..,

پارت_۳۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بعد از پوشیدن کاپشن کلاه و شال گردنی که هم رنگ کاپشنم بود از کیف بیرون آوردم.

موهامو زیر کلا که پشتش یه حالت بلند افتاده داشت مرتب کردم و رو به روی آینه ایستادم تا از مرتب بودن خودم مطمئن بشم که چشمم افتاد به لوازم آرایشی.

نمیشد که هیچی آرایش نکرد.

لااقل باید یه رژ میزدم.

از توی جعبه ی روی میز یه رژ جیغ قرمز بیرون آوردم و دوسه بار روی لبهام کشیدم.

نیما که اصلا حوصله ی انتظار کشیدن نداشت و معمولا همیشه از این بابت نق میرد این بار هم وقتی من یه کوچولو اومدنم رو کش دادم از همون پایین گفت:

چیکار میکنی پس؟ میای یا ولت کنم برم!؟-

با حساسیت کلاه رو مرتب کردم و بعد دوباره با عجله و بدو بدو از اتاق بیروم اومدم و همزمان از ترس اینکه ولم نکنه و نره گفتم:

اومدم اومدم...نریاااا نیماا-

تکیه داده بود به دیوار و انتظار سر رسیدن منو میکشید. میتونستم تصور کنم چقدر کلافه است.

بیزار و متنفر بود از اینکه معطلش کنن و حالا احتمالا احساس میکرد من همینکارو باهاش انجام دادم.

نزدیک که شدم لبخند عریضی زدم و گفتم:

....خب من آماده ام-

تکیه از دیوار برداشت و خیره شد به لبهای سرخم. لبهامو یه کوچولو روهم مالیده بودم اون سرخی کمتر بشه اما انگار نشده بود که سگرمه های نیما رفت تو هم و گفت:

این چیه مالیدی به لبهات!؟-

با کمی ترس جواب دادم:

...خب رژ دیگه-

بدخلق و تند خو گفت:

نگفتم که پیه حیوون...پاک کن...پاک کن بینم. همچین - مالیده به لبهاش انگار قراره از اینجا تا اونجایی که قراره بریم ردپا به جا بزاره مسیرو گم نکنیم....پاک کن جانان....زود باش...

باز به گیر دادنهای بیخودیش دماغ منو آویزون کرد. من این رنگ رژ و این سرخی رو دوست داشتم و دلم میخواست اونم دوست داشته پس گفتم"

نیماااا....بزار بمونه....

:خیلی محکم مخالفت کرد

!نعععع-

:مظلومانه نگاهش کردم و گفتم

....الان که شبه کسی نمیبیه-

دست برد توی جیبش. یه دستمال تمیز بیرون آورد و با بدجنسی اونو به سمتم گرفت و انگار نه انگار که درحال خواهش کردن بودم گفت:

....پاک کن-

دستمال رو ازش گرفتم و با دلخوری صورت جدیش رو از نظر گذروندم.

حالا دیگه همچی گل و بابل بود به جز رنگ لبهای من لامصب!

دستمال رو به آرومی روی لبهام کشیدم تا رژ رو یه کوچولو کمرنگ کنم.

متوجه شد اینکارو اروم انجام میدم که فقط یکم رنگش بپره برای همین یه چشم غره رفت و گفت:

...پاکش کن...کامل-

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

پارت_۳۴۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

یه چشم غره رفت و گفت:

...پاکش کن...کامل-

خیره به چشمهاش دستمال رو آروم آروم روی لبهام میکشیدم بلکه بیخیال بشه و از خر شیطون بیاد پایین اما خیلی زود گرفت نیتم چیه و توسرم چی میگذره و گفت:

جانان منو خر نکن....نگفتم لباتو ناز کن...گفتم دستمالو - محکم بکش پاکش کن!

فیاقه ای طلبکارانه به خودم گرفتم و گفتم:

...عه چرا گیر میدی خب دارم پاکش میکنم-

کار قبلیم رو تکرار کردم چون دلم میخواست لبهام لااقل یه ذره رنگ داشته باشن البته همچنان امیدوار بودم بیخیال گیر دادن بشه اما اون که متوجه شد بیخودی فقط دارم لفتش میدم اومد سمتم و گفت:

...آهان...مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم-

تا به خودم بیام دستمال رو از لای انگشتهام بیرون کشید و بعد فکم رو گرفت و محکم روی لبهام کشیدش و اون دستمال سفید رو از سرخی لبهام قرمز کرد.

ای نامرد. حتی رنگ لب خودمم باهاش پروند از بس دستمالو محکم روی لبم کشید.

دستشو گرفتم و از خودم دورش کردم و گله مندانه گفتم:

!نیما تو رنگ لب خودمم از بین بردی خب بس دیگه-

کوتاه اومد. دستمال رو پرت کرد تو سطل کوچیک و بعد هم راه افتاد سمت در. عجب آدم گیر و ناتویی بود. ببین چه جوری این رژ لعنتی رو پاک کرد.

خب بگو اگه من رژ داشتم چی میشد!؟

میشدم مالنا و مردها رو دور خودم جمع میکردم. با سگرمه های توی هم دنبالش به راه افتادم.

از خونه که زدیم بیرون دستهاشو توی جیبهای بباس تنش فرو برد و قدم زنان به راه افتاد.

....هوا سرد بود. خیلی هم سرد بود اما قابل تحمل

یه کوچولو باهم فاصله داشتیم. اون جلو راه میرفت و من به فاصله ی یکی دوقدم پشت سرش.

دلگیر بودم چون همش باخودم میگفتم رفتارش اصلا درست نبود و میدونست بهتر از اینها باشه.

سر یه رژ لب که قرار نیست آدم اونطوری رفتار بکنه.

این فاصله از یکی دو قدم به چند قدم که رسید ایستاد و سر برگردوند سمتم و گفت:

مورچه میشماری یا جون تو پاها نیست!؟ کدومش!؟ راه - بیا دیگه ...زودباش...

دستهامو از جیبهای کاپشنم بیرون آوردم و گفتم:

خب دارم راه میام دیگه-....

خیلی زود گفت:

این اسمش راه رفتن نیست. قدمهای عاشقانه حوالی - سواحلِ...میخوای اینجوری راه بری همون خونه بمونی بهتره!

ولی نه! ترجیح میدادم همراه خودش باشم تا اینکه برگردم و تنهایی اونجا بمونم خونه و مگس بپرونم.

دویدم سمتش و بعد قبل از اینکه شاکی تر بشه دستمو دور باروش حلقه کردم و با فراموش کردن موضوع رژ لب پرسیدم:

همیشه میای پیاده روی!؟-

فقط گاهی ...ولی کاریه که دوست دارم-

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۴۶

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پیاده روی رو !؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

آره...به آدم آرامش میده-!

بنظرم حق با اون بود. منم گاهی وقتی دلم میگرفت از محل کارم تا یه جاه هایی رو پیاده راه می رفتم.

قدم زدم، فکر کردن و خلوت باخودت یه آرامشی داره که احتمالا تو یکجا نشستن و غمبرک زدن نیست.

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

منم پیاده رای خیلی دوست دارم خصوصا پیاده روی تو - عصرهای تابستونی یا روزهای نزدیک به بهار که بوی عید رو هم بشه حسه کرد...

رو صورت مغرورش لبخند ملیحی نشست.

خیره به مسیر و غرق در فکر جواب داد:

آره ...حال میده....

دستهاشو هی توی جیبهاش بیرون آورد. این بار تو مشتهاش فندک و پاکت سیگار رو میشد دید. حیف نبود تو

همچین هواسی خودش رو به جای چیزای دیگه با سیگار گرم نگه داره و فقط ریه اش رو به نابودی نزدیکتر کنه!؟

پرسیدم:

میشه سیگار نکشی؟ هوا که خوبه. پس چرا سیگار؟-

توجهی نکرد و نخ سیگاری از پاکت وینستون آبیش بیرون آورد و بعد هم جواب داد:

نچ نمیشه...وقتی هوس میکنی یهنی فقط هوس نکردی - یعنی بهش احتیاج هم داری حالا اگه یه روز سیگاری شدی خودت میفهمی!

خنده ام گرفت از این حرفش و گفتم:

خدا نکنه من سیگاری بشم-

ابروی چپش رو داد بالا و بعد نخ سیگارو گذاشت لاس لبهاش و فندک رو زیرش گرفت و بعد از زدن پک اول و بیرون فرستادن دودش با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

چی؟ خدا نکنه؟ چرا مگه سیگاریا جذامی ان ؟-

حلقه دستمو دور بازوش تنگتر کردم و جواب دادم:

نه خب ولی....ولی من سیگار دوست ندارم امیدوارم تو - هم یه روز ترک کنی

پوزخند زد. فکر کنم به آرزو و ابراز امیدواری من پوزخند .میزد. سیگارو به لبهاش نزدی کرد

یه پک عمیق بهش زد و بعد دودش رو فرستاد بیرون و :گفت

...فکر نکنم-

:کنجکاو پرسیدم

فکر نکنی که چی؟-

....که بتونم ترک کنم-

ولی من برخلاف اون امیدوار بودم. لبخند عریضی روی صورت نشوندم و گفتم:

-شاید یه روز تونستی.....

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و لب زد:

-شاااید...

دیگه چیری نگفتیم و فقط قدم زنان به راه افتادیم. خیابونها شلوغ بود و من این شلوغی رو دوست داشتم.

من همیشه جاه های شلوغ رو به جاه های خلوت ترجیح میدادم چون حسم میگفت زندگی توجاه های شلوغ بیشتر جریان داره....

چشمم که به لبو فروشی افتاد هیجان زده و باخواهش گفتم:

نیما بریم لبمو بخوریم جون من!؟-

سیگارش هنوز توی دستش بود. مخالفتی نکرد و گفت:

باشه بریم....-

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

#پارت_۳۴۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون سومین بشقاب لبویی بود که میخوردم ولی نیما برخلاف من با همون چند تیکه هم سیر شده بود و تو تمام اون لحظات فقط درحال تماشا کردنم بود.

یا بهتره بگم منتظر این بود بگم سیرم و بریم اما خب مزه ی اون لبوهای داغ شیرین تازه به مذاق من خوش اومده بود و بعید میدونستم به این سادگی بتونم سیر بشم!

بهش لبخند زدم درحالی که دهنم پر بود.

ساعد دستهاش رو گذاشت روی میز و پرسید:

بچه یه وقت نترکی! چقدر آخه میخوری-...

باز با این اصطلاح بچه گند زد به لحظات خوب من. آخه اصلا چرا به من دختر گنده میگفت بچه!؟

دندونه های چنگال پلاستیکی رو تو تیکه ی سرخ رنگ لبو فرو بردم و گفتم:

آقا نیما میشه اینقدر به من نگی بچه!؟-

ابرو بالا انداخت و جواب داد:

!نه نمیشه-

:سگرمه هامو زدم توهم و گله مندانه و شاکی گفتم

اصلا تو یه جوری میگی بچه هرکی ندونه فکر میکنه -
کودک شیرخوارتم که زنت بهت گفته یه دو ساعت ببر
....بچرخونش خوش بگذرونه

بالاخره چشم از من برداشت و با تغییر جهت نگاهش نگاهی
:هم به دور و اطراف انداخت و گفت

....خب بچه ای دیگه-

دستمو نه خیلی محکم اما زدم رو میز و گفتم:

....اینقدر نگو بچه-

خیلی سریع سرش رو به سمتم بزگردوند. یه نگاه به دستم که زده بودمش رو میز و یه نگاه به صورتم که کم کم داشت ترس درونم از حرکتی که ناخواسته انجام داده بودمو نشون میداد انداخت و بعد آهسته گفت:

جون؟ چیکار کردی الان!؟-

فورا دستمو پس کشیدم و قبل از اینکه به روم بیاره چیکار کردم یا لب از لب باز کنه و تهدیدم بکنه لقمه تودهنم رو قورت دادم و گفتم:

-غلط کردم!

سرش رو آورد جلو و آهسته گفت:

-سعی کن این غلط رو دیگه تکرار نکنی!

چشمامو بازو بسته کردم و نجوا کنان لب زدم:

-چ...چشم....

چندثانیه ای با اون چشمهای نافذش که تا زوم میشدم شاشیدن که هیچی..آدم تا مرز ر***یدن هم پیش می رفت خیره نگاه کردم و بعد پرسید:

بازم میخوای کوفت کنی!؟-

تیکه آخرو گذاشتم دهنم و از اونجایی که دیگه واقعا تا خرخره خورده بودم و جا واسه لقمه های بعدی نداشتم جواب دادم:

نه-...

:نفس عمیقی کشید و بعد به طعنه و کنایه گفت

!پس الحمدالله کاهدونیت سیر شد-

:دلگیر نگاهش کردم و گفتم

...خیلی با من بد حرف میزنی نیماااا-

:کاملا بیتفاوت وبیخیال گفت

..خودم درجریانم-

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی یهویی بلند شد و قدم زنان سمت لبو فروش رفت و پول لبوهایی ته خورده بودیم رو حساب کرد.

این یعنی من دیگه باید دست از خوردن بکشم و از جا بلند بشم.

دستمالی از جعبه بیرون آوردم و کنج لبهام کشیدم. تو اون فاصله آینه جیبیمو بیرون آوردم و خودمو نگاهی انداختم.. نیما کلی زور زد و زور گفت تا من رژمو پاک کنم اما حالا با این لبوها خودشون شدن یه پا رژ لب اونم از نوع جگری رنگش!

خودمو بهش رسوندم و دوباره پا به پا و شونه به شونه ی هم به راه افتادیم.

همه جا شلوغ بود و فکر کنم مردم در تب و تاب خریدن آجیل و میوه برای شب یلدا بودن...

واسه اینکه مطمئن بشم ازم عصبانی نیست گفتم:

مرسی نیما...

بابت چی!؟-

...بابت لبوها-

:نیشخندی زد و زمزمه کنان گفت

آخه اینم تشکر داره!؟-

دستمو رو دلم گذاشتم. یکم درد گرفته بود اما توجهی نکردم و جواب دادم:

خب آره...لبوهاش خیلی خوشمزه بودن من که خیلی - خوشم اومد!

سرش رو برگردند سمتم و بازدن یه نیمچه لبخند به طعنه گفت:

آره از دوسه کیلو لبویی که خوردی مشخص بود خوشت - اومد...

من عاشق لبو بودم و دست خودم نبود که وقتی از دور چشمم بهش میفتاد کنترلمو از دست میدادم و تا خرخره میخوردم.

همین حالاش هم شکمم سیر شده بود و جا نداشت وگرنه دلم همچنان طلبش میکرد.

درکل...فکر کنم من اومده بودم پرُخوری تا پیاده روی....

دستمو رو دلم که کم کم داشت دردش زیاد میشد کشیدم و گفتم:

!آخه من لبو خیلی دوست دارم....یه زمستونه و یه لبو-

:کلاهشو یکم کشید پایین و بعد گفت

...زیاده روی تو هرکاری تهش پشیمونیه-

:خیلی قرص گفتم

...من که کلا از لبو خوردنم پشیمون نیستم-

...مشخص-

چند دقیقه ای از اون جواب قرص و محکم و با تحکم نمیگذشت که دستمو به شکم بادکرده ام فشار دادم و آهسته نالیدم:

....آخ آخ...دلم -

اون آخ آخ هارو آرو گفتم اما انگار به گوش اونهم رسید چون سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهی معنی دار به صورتم انداخت و بعد هم پرسید:

چیه!؟-

چون میدونستم اگه بدونه شروع میکنه متلک پروندن خیلی سریع دستمو از رو شکمم برداشتم و گفتم:

...هیچی...هیچیم نیست-

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۴۹

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چون میدونستم اگه بدونه شروع میکنه متلک پروندن خیلی سریع دستمو از رو شکمم برداشتم و گفتم:

...هیچی...هیچیم نیست-

از نوع نگاه هاش به خودم خیلی زود و سریع به این نتیجه رسیدم جوابم رو باور نکرده با این حال به همون دلیل که نمیخواستم مضحکه بشم و سوژه ی جدید واسه تمسخر خودم دستش بدم به روی خودم نیاوردم و دنبالش رفتم.

اون در آرامش و باخونسردی قدم میزد اما من هرچه بیشتر میگذشت بیشتر دلم درد میگرفت.

خیلی زیاده روی کرده بودم و فقط امیدوار بودم این پر خوری تو مصرف لبو ختم نشه به پریودی!

که وگرنه اون میشد قووووز بالای قوز آخه من اصلا براش آمادگی نداشتم هیچ جوره!

شکمم رو از روی لباس با کف دست مالوندم.

این درد هر دردی که بود منو حتمی از پا درمیاورد خوب میدونستم.

حتی درست و حسابی نمیتونستم راه برم واسه همین از نیما هم تو پیاده روی کردن جا موندم.

چند قدمی که دور شد و فهمید من نیستم و عقب موندم
ایستاد و سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

چرا نمیای!؟-

دیگه نتونستم دردم رو پنهون کنم ازش. یعنی حتی نمیشد هم که پنهون کنم چون در هر صورت خنگ که نبود خودش حالیش میشد یه چیزیم هست و یه چیزیم شده!

لبمو زیر دندونهام فشار دادم و بعد با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

... نیما....من-

ایستاد و کاملا به سمتم چرخید جوری که رو درو قرار گرفتیم و بعد پرسید:

هان تو چی!؟-

دستمو روشکمم گذاشتم و بالاخره جواب دادم:

دلم خیلی درد گرفته-!

نفسش رو فوت کرد بیرون و بعد دستهاشو از تو جیبهای شلوارجینش بیرون آورد و گفت:

ای کارد بخوره به اون شکمت! من صدبار نگفتم به تو - اینقدر پر خوری نکن..؟ بفرما اینم نتیجه ی ده کیلو لبو خوری...با گاو مسابقه میدای هم باز اول میشدی از بس تو خوردی... ازبس خوردی. مسابقه بود انگار...

همش بلد بود گیر بده. هی گیر بده و گیر بده. صورتم از درد مچاله شد.

خب بگو مرد حسابی مگه من خودم خواستم اینجوری بشه؟ اتفاقیه که افتاده.

دستمو به دلم فشار دادم و بعد یکم کمرمو تا کردم تا بار اون درد امون بر کم بشه و آخر سر ناله کنان گفتم:

خب من که نمیخواستم اینجوری بشه.. شده دیگه...الان - خیلی درد دارم...خیلی زیاد

سرش رو با تاسف به حالم تکون داد و بعد زبونشو توی دهن چرخوند و یکم که نگاهم کرد گفت:

خیلی خب...قدم بزن و بیا سبک میشی حالت جا میاد-

دردم اونقدر شدید شده بود که حس میکردم الانه که همونجا بزنم زیر گریه.

قبلا دو سه بار بخاطر لبو خوردن زیاد به این حال و روز افتادم اما انگار هیچکدوم از اون اتفاقها هیچوقت برام درس عبرت نشدن.

با صدای گریه آلودی گفتم:

نمیتونم...راه رفتن هم سخت شده برام-.

سرش روبا کلافگی تکون داد و با گفتن یه "ای بابا" قدم زنان اومد سمتم.

نگاهی به صورتم که از درد درهم شده بود انداخت و گفت:

جانان حقته همینجا ولت کنم و برم تا حساب کار دستت بیاد...زبون نفهم چند بار بهت گفتم پرخوری نکن...کجات درد گرفته!؟

دستمو به آرومی از روی شکمم برداشتم و یا همون صدای گرفته و آروم جواب دادم؛

شکمم...

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

پارت_۳۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:آهسته فشارش داد و من فورا عقب رفتم و گفتم

....اووووخ...چرا فشار میدی؟ دردم گرفت-

دستشو پس کشید و غضب آلوده منو نگاه کرد. مونده بود باهام چیکار کنه.

....باز لیچار بارم کنه و ببندم به رگبار شماتت یا

با مکث پرسید:

نمیتونی راه بیای!؟-

سر بالا انداختم و جواب دادم:

نه-!

!نه و نگمه-

...خب چیکار کنم ...وقتی نمیتونم الکی بگم میتونم-

:شونه هاش رو بالا و پایین کرد و کلافه پرسید

خب من الان چیکار کنم؟ هان!؟ شکمتو بشکافم لبوهارو - دربیارم یا مجبورت کنم همه رو تف کنی؟ هان کدوم!؟

اینبار حق رو به نیما میدادم چون بارها بهم گفت پرخورری نکن اما نتونستم جلوی شکمم رو بگیرم و حالا کار رسیده .بود به اینجا

.به اینجایی که از درد حتی نمیتونستم تکون بخورم
:برای همین کلکل و بگو مگو نکردم و فقط جواب دادم

!تاکسی بگیر بریم خونه چون من حالم اصلا خوب نیست-

نفس عمیقی کشید. خودش هم فهمید چاره ای جز انجام
:همین کار نداره برای همین گفت

خیلی خب....باشه. تا سر خیابون که میتونی بیای؟ هان؟ -
...همش چند قدمه

نگاهی به باقیمونده ی راه که ختم میشد به خیابون اصلی
:انداختم و بعد گفتم

..اهووووم...تا اونجا میتونم بیام-

:دستشو به سمتم دراز کرد

خب دستتو بهم بده-

از چشمهاش عصبانیت فوران میکرد. کاملا مشخص بود پشیمونه از آوردنم و

.و تو نگاهش یه چه غلطی کردم خاصی بود

دستمو گرفت و همونطور که بخاطر من به اجبار آروم آروم قدم برمیداشت غر غر کنان گفت؛

باز جای شکرش بلقیه زودتر بلند شدم و گرنه تا خرخره - میلونبوندی و الان مجبور بودم کولت کنم....دختره ی شکموی اعصاب خرد کن

هیچی نگفتم. چون برخلاف همیشه کاملا حق با اون بود و یه این بار حق داشت هرچی دلش میخواد به منی بگه که تو حالت خودم کردم که لعنت بر خودم باد بودم....

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۵۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیچی نگفتم. چون برخلاف همیشه کاملا حق با اون بود و یه اینبار حق داشت هرچی دلش میخواد به منی بگه که تو حالت خودم کردم که لعنت بر خودم باد بودم.

هزار بار گفت نخور و من گوش نکردم و هی گفتم فقط یه بشقاب دیگه فقط یه بشقاب دیگه....

یه بشقاب یه بشقاب شد چند تا بشقاب و این دل درد وحشتناک هم شد نتیجه اش!

سر خیابون ایستادیم و منتظر تاکسی موندیم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

-دارم می میرم....اااای نیما! آ

با ملایمت و محبت بسیار زیادی گفت:

-به درک...به جهنم اسفل سافلین عزیزم...

برای گریه کردن از درد دل درد فقط منتظر فرصت و مکان مناسب بودم.

بغض کردم و با لبهای آویزون پلک زدم و گفتم:

!تو همیشه از من بدت میومد-

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت. بازم از اون نگاه های معنی .دار به منی که در مریض احوالترین حالت خودم بودم

راستش اصلا فکر نمیکررم یه دل درد اینجوری از پا درم .بیاره

:خوب که با نگاه هاش حالمو جا آورد گفت

خیلی خوبه که تنهایی با خودت به همچین نتیجه ای - !رسیدی

:درحالی که سرم رو به دستش تکیه داده بودم گفتم

خب من قدرت تشخیص احساسات طرف مقابلم نسبت به - خودم برام آسونه حتی اگه رو به راه نباشه احوالم....

کنج لبشو داد بالا و گفت:

عه جدا؟-

خیلی سریع جواب دادم:

خب آره-...

:نیشخندی زد و جواب داد

تو با اینهمه آپشن چرا تو ایران خودرو و سایپا استخدام - نشدی؟

:نگاه کوتاهی به نیمرخش انداختم و جواب دادم

..چون قبلش به استخدام تو در اومدم-

:چپکی نگام کرد و گفت

خوشم میاد اگه در حال مرگ هم که باشی زبونت خوب کار - ...میکنه

.بازم تیکه! بازم تیکه اونم به من مریض احوال

:دلگیرانه نگاهش کردم و گله مند پرسیدم

حتی وقتی حالم بده هم باید اذیتم کنی آره؟؟؟-

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۵۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگاهی معنی دار به صورتم انداخت اما خیلی دم به دم و سر به سرم نذاشت. رو به راه نبود احوالم و احساس میکردم تا دراز نکشم و یکم شکممو نمالم محال خوب و بهتر بشم.

بالاخره یه ماشین سر رسید و ما سوار شدیم. از این بابت خوشحال بودم که قراره خیلی زود برسیم خونه.

دلم میخواست فقط دراز بکشم پیرهنمو بدم بالا و و اونقدر شکم خودمو بمالم که آروم بشم و خوابم ببره.

کنارش نشسته بودم.

دستم دور دستش حلقه بود و سرم رو هم روی شونه اش گذلشته بودم.

:از گوشه چشم نظری بهم انداخت و پرسید

زنده ای!؟-

:با چشمهای بسته جواب دادم

چیه خیلی دوست داشتی نباشم!؟-

:صداش آهسته و آروم به گوشم رسید

.اون که اگه نبودی عالی میشد-

میدونم بیشتر داشت اذیتم میکرد و سر به سرم میذاشت اما آخه حتی تو اون شرایط هم؟

چیزی نگفتم. دل دردم همچنان باقی بود و حتی حس میکردم لحظه به لحظه داره بیشتر هم میشه.

ماشین که توقف کرد مطمئن شدم رسیدیم.

نیما کرایه رو حساب کرد و گفت:

بیداری؟ اگه بیداری پیاده شو...

چشمامو به سرعت باز کردم و سرمو خیلی آروم از روی دوشش برداشتم و با رها کردن دستش پیاده شدم.

چقدر خونه خوب بود.

چقور تصور دراز کشیدن خوب بود....

درو باز کرد و رفتیم داخل.

خیلی آروم قدم برمیداشتم. یعنی دردم اونقدر زیاد بود که نمیتونستم تند تر از اون راه برم.

نیما جلوتر از من قدم بر میداشت اما هر از گاهی می ایستاد و برمیگشت سمتم که ببینه درچه حالم...

دستمو رو دلم گذاشتم و به زحمت جلو رفتم.

دست به سینه نچ نچی کرد و گفت:

نیگاااااش کن! عین بچه هاس. عین این بچه هایی که - شکمشونو اونقدر از هله هوله پر میکنن که دیگه حتی نمیتونن نفس بکشن!

اووووف که چقدر احساس شرمندگی میکردم خصوصا وقتی اون اونجوری بهم سرکوفت میزد.

البته اینبار واقعا حق داشت.

آخه یکی نبود به من بگه دخترتو چرا اینقدر لبو خوردی وقتی میدونستی تهش

ممکنه ابه این حال و روز بیفتی!؟

درحالی که گام هام رو آهسته و آروم برمیداشتم با قیافه ای درهم پرسیدم:

الان خیلی خوشحالی که من به این حال افتادم...؟؟؟-

چرخید و رفت سمت در بازش کرد و جواب داد:

آره.یکم تنبیه بشی حقت-!

غر غر کنان زیر لب چند تا فحش و ناسزای درست و حسابی حواله اش کردم که البته صِدام فقط به گوش خودم می رسید.

قرار بود به گوش اونم برسه که اوضاع قاراش میش تر از الان میشد.

درحالی که از پله ها بالا می رفتم تا خودمو به اتاق خواب برسونم شروع به باز کردن دکمه های لباس تنم کردم.

دلم که تیر کشید دستامو رو نرده ها گذاشتم و چند لحظه ای صبر کردم تا بهتر بشم و بعد دوباره رفتم بالا.

نیما تو آشپزخونه بود و آب کوفت میکرد اصلا هم واسش مهم نبود من چقدر حالم بده.

دیووووث!

نفسمو دادم بیرون و بعد دوباره دستمو از رو نرده ها برداشتم و پله هارو بالا رفتم.

تا رسیدم به اتاق خواب لباس و کلاه و سال گردنو انداختم یه گوشه و شروع به باز کردن دکمه ی شلوار جین تنگم کردم که بیشتر به شکمم فشار میاورد.

از پا درش آوردم و درحالی که تنها یه تیشرت و یه شلوارک کوتاه بالا رون تنم بود به سمت تخت رفتم و به آرومی روش دراز کشیدم...

..., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۵۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

درحالی که تنها یه تیشرت و یه شلوارک کوتاه بالا رون تنم بود به سمت تخت رفتم و به آرومی روش دراز کشیدم.

پایین پیرهن رو دادم بالا و دستمو چندین مرتبه نوازشوار روی شکمم کشیدم و آهسته از خودم پرسیدم:

"نکنه یه وقت پریود بشم؟"

اگه میشدم که بدبخت بودم چون نه پد بهداشتی داشتم و نه مسکن و نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه ای. از طرفی هرچه بیشتر میگذشت بیشتر مطمئن میشدم این دل درد و کمردرد شبیه به درد پریودیه!

خیره به سقف خودم شکم خودم نوازش میکردم بلکه آروم بشم. خیلی زود در کنار رفت و نیما اومد داخل.

لباسش رو از تن درآورد و پرسید:

بهتر شدی!؟-

سرمو کج کردم و چشم از سقف برداشتم. خوب که نشده بودم هیچی، بدتر هم شدم.

نوچی گفتم و جواب دادم:

تازه دردش بیشتر هم شده-!

کمربند شلوارش رو باز کرد و بهم خیره شد.

امیدوار بودم فقط باز شروع نکنه سرکوفت زدن.

خیلی نگذشت که احساس کردم یه چیز گرمی تو بدنم جمع شده یعنی درست وسط پاهام.

لب گزیدم و نیم خیر شدم.

غلط نکنم پریود شدم.

مکث کردم و زل زدم به رو به رو.

نیما متعجب نگاهم کرد و پرسید:

جنی شدی؟ داستان چیه؟-

اون گرمی که اتفاقا اصلا حالت رقیقی نداشت بعلاوه ی اون دردی که امونمو بریده بود نشون میداد و اثبات میکرد به احتمال نود درصد همونی که ازش واهمه داشتم اتفاق افتاده برای همین با درماندگی لب زدم:

داد بی داد...بیچاره شدم-..

نیما متعجب تر پرسید:

ای بابا! باز چیشده؟ باز چه دسته گلی به آب دادی!؟-

بدون اینکه جوابشو بدم دستمو رو شکمم گذاشتم و بدو بدو سمت سرویس بهداشتی دویدم.

درو باز کردن و رفتم داخل.

چندتا دستمال توالت کشیدم و با گوله کردنشون به آرومی زیر بدنم کشیدم. چشمم که به سرخی دستمال افتاد رنگم پرید.

آخ آخ! رسما بیچاره شدم!

دوباره شروع کردم کندن دستمالها

یه عالم دستمال به صورت انباشه تو لباس زیرم گذاشتم و بعد با عجله از اونجا بیرون رفتم و خودمو رسوندم به نیما.

چشمش که به صورت رنگ پریده ام افتاد پرسید:

چیه؟ چرا رنگت پریده؟-

:آب دهنمو به زحمت قورت دادم و جواب دادم

!نیما برو برام بخر-

درخواست یهویی و بی سروته ام یکم متعجب و سردرگمش
:کرد. چشماشو ریز کرد و پرسید

برم بخرم؟ برم چی بخرم!؟-

همش احساس میکردم الان که بریزه. حالا ریختن که هیچی.
.من با دردش مشکل داشتم

.دردی که نمیشد بیخیالش شد

:قیافه ای مظلوم به خودم گرفت و آهسته جواب دادم

-پد بهداشتی و مسکن!

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۵۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وقتی جواب سوالش رو دادم اول واسه چند ثانیه همینجور بهم خیره موند.

از حالت نگاه هاش مشخص بود داره باخودش میگه این دختره چه مرگش شده.

لب گزیدم از درد و مثل خودش تماشا کردم تا وقتی که سکوت خودشو شکست و گفت:

چیییی؟ من؟ من پاشم برم پد بهداشتی بخرم؟ عمرااااا-...

بهم پشت کرد تا تیشرتی که زیر هودیش پوشیده بود رو هم دربیاره.

میدونستم وقتی ازش بخوام به همچین واکنشی نشون میده یعنی انتظارشو داشتم برای همین تند تند گفتم:

خب خیلی دوست داری خونه ات رو به گند بکشم!؟-

:سرش رو برگردوند سمتم و با عصبانیت جواب داد

!نههههه-

:دوباره پرسیدم

پس درد کشیدن چی؟ خیلی دلت میخواد تا صبح کنارت - بمونم و آخ و ناله کنم و اشک بریزم از درد؟

یکی دو قدم اومد سمتم و باعصبانیت غرید:

چی میخوای بگی جاااانان هان؟-

مظلومانه نگاهش کردم درحالی که پاهامامو بهم چسبونده بودم تا جلوی افتضاح بزرگی رو بگیرم.

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

خواهش میکنم نیما...من هم پد میخوام هم مُسکن-

به خودش اشاره کرد و با کلافکی و بهم ریختگی گفت:

د آخه لامصب من با این دک و پز و قد و قواره برم چی - بگم؟ برم بگم سلام یه پد بهداشتی میخواااام؟؟ میخوای بشم سوژه خنده؟

سگرمه هامو زدم توهم و جواب دادم:

خب آره مگه مشکلش چیه!؟ هیچکس هیچ مردی رو - واسه خریدن یه بسته نوار بهداشتی سرزنش نمیکنه مگه اینکه اسکل باشه...

داد که نه اما صداش رو برد بالا و جواب داد:

مشکلش اینکه من نمیتونم...از پسش برنمیام. تا حالا -
همچین غلطی نکردم حالاش هم نمیکنم!

یک دنده و لحوج بود منم اعصاب کل کل کردن رو نداشتم.

یعنی نه اعصابشو داشتم نه توانش رو چون دردم لحظه به لحظه داشت شدید و شدیدتر میشد.

دراز کشیدم روی تخت و با جمع کردن پاهام به صورت جنین وار دستمو رو شکمم گذاشتم و برای اینکه احساساتشو تحریک کنم، با صدای گریه آلودی گفتم:.

پس منم همینجا جلو چشمهات از درد اونقدر می‌نالم که - بمیرم....تو هم اصلا نگران نباش

برو باخیال راحت بخواب و استراحت کن

.چشمامو روهم فشردم و شروع کردم آروم آروم نالیدن

کلافه شده بود و مونده بود باهام‌چیکار کنه

.چشم چپمو نامحسوس باز کردم و نگاهی بهش انداختم

براش سخت بره و بگه نوار بهداشتی میخوام ولی بالاخره که چی...باید تمرین کنه واسه روزی که خواد واقعنی زن بگیره یا نه!؟

یه مشت آروم به تخت زد و از درآوردن پیرهنش منصرف شد اما دوباره شروع کرد سرکوفت زدن:

د آخه تو چه دختری هستی که تاریخ پریودیت رو نمیدونی - ...هاااان! واقعاااا ک

چشمامو کاملا باز کردم و بهش نگاه کردم. باحالتی عصبی مشغول بستن دوباره ی کمربندش شد این یعنی راضی شده ....بره چیزایی که میخوامو واسم بگیره

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۵۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

باحالتی عصبی مشغول بستن دوباره ی کمربندش شد این یعنی راضی شده بره چیزایی که میخوام رو واسم بگیره هر چند که از حالت پکر صورتش مشخص بود واقعا از انجام دادنش بیزاره.

خم شد و هودیشو از روی زمین چنگ زد و گفت:

تف به پریودی! من الا برم بگم چه گهی میخوام؟ -

مونده بودم آخه واقعا گرفتن یه بسته پد بهداشتی اینهمه اعصاب خوردی داره!؟ یا مثلا رنگ و روی منو نمی دیو که اینهمه سرم نق میزد؟

رفتارهاش بعلاوه ی عصبانیت ناشی از پریودی باعث شد با خشم و صدای بلندی که یه بخشیش مربوط به خود پریودی هم میشد تند تند و دیوانه وار بگم:

برو بگو یه کاندوم خاردار میخوام که تمام دخترای شهرو - باهاش بکنم تا دیگه هیچ کدوم پریود نشن یا تصمیم به پریودی نگیرن!

با دهن باز به منی خیره شد که در عین ناخوشی کارد میزدن خونم درنمیومد.

شایدم از نظر نیما شده بودم عینهو این جادوگرای ترسناکی که هر آن آماده ی انفجار هستن!

متعجب پرسید:

تو چرا اینقدر عصبی هستی!؟-

بازم داد زدم:

چون من دارم از درد مینالم اما تو در کمال خودخواهی -
...فقط بالا سرم ایستادی نق میزنی

:چشمامشو واسم تو کاسه چرخوند و بعد با غیظ گفت

د لامصب مگه تقصیر منه که اون ک*ص لاممصبت شده -
کوه آتشفشان!؟؟

.حتی حالا هم حاضر نبود دست از همچین رفتارهایی برداره
:دندون قروچه ای کردم و گفتم

نه ولی چرا آخه خریدن یه بسته پد بهداشتی واست عین -
خریدن کراک !؟

.چپ چپ نگاهم کرد

من این نگاه های خط و نشون دار معروفش رو خیلی خوب باهاشون آشنایی داشتم. پوزخند ترسناکی زد و گفت:

حیف.. حیف که خودت حالت خوب نیست وگرنه چنان - .... میزدمت که

مظلومانه و با درد که نگاهش کردم دیگه باهام جرو بحث نکرد و در عوض با همون کلافگی پا تند کرد سمت در که .بره بیرون

دستش تازه دستگیره رو لمس کرده بود که صداش زدم:

نیما-

تو صدا و حتی لحن و صورتم اون خوب میتونست درماندگی و استیصال ناشی از درد رو ببینه. ایستاد. سرش رو به سمتم برگردوند و پرسشی نگاهم کرد و گفت:

چیه!؟-

با صورتی که از درد توهم جمع شده بود جواب دادم:

جون من زود بیا خب؟ من نمیتونم دردشو برات توصیف - کنم. خیلی زیاده...خیلی. اونقدر که ترجیح میدم بدم زیر تریلی اما همچین چیزی تحمل نکنم!

:پشت گردنشو خاروند و پرسید

در این حد زیاده!؟ -

:بیشتر تو خودم جمع شدم و با تکون سرم جواب دادم

!اهمم..اونقدر که اگه دیر بیای مردم-

:کنج لبشو داد بالا و با ریلکسی گفت

!خیالت راحت تو تا منو نکشی خودت نمی میری-.

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

پارت_۳۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.اینو گفت و به سرعت از اتاق رفت بیرون

دردی که داشتم تحمل میکردم اونقدر زیاد بود که از دختر بودن خودم بیزار و متنفر شدم.

آخه چرا من باید همچین چیزی رو تحمل کنم ای لعنت!؟

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم تا آروم بگیرم اما نشد.
به ناچار دستمو رو شکمم گذاشتم و آهسته مالیدمش تا شاید
...گرمای دست خودم و اون نوازشها اوضاع رو بهتر بکنه

.پلکهام سنگین شدن و روهم افتادم

چاره ای نداشتم جز اینکه صبر کنم تا نیما مثل یه منجی سر
...برسه

:لب زنان گفتم

میاد...میاد...من میدونم زود میاد...کاش بیاد...نیما "
"بیا...من دیگه نمیخوام این درد و تحمل کنم...بیاااا

چشمهامو بستم و اونقدر منتظر موندم که بالاخره نیم ساعت
.بعد در باز شد ونیما اومد داخل

:کلاه هودیش رو داد عقب پرسید

زنده ای یا مردی!؟-

چشمهامو باز کردم و فورا نیم خیز شدم. درد دل و درد کمرم وحشتناک تر شده بود. ناله کنان گفتم:

نمیدونم....در شرف مرگم. بگو آوردی برام؟-

پلاستیکی که پدهارو باهاش آورده بود انداخت سمتم و بعد دست کرد تو جیب لباس تنش و یه بسته مسکن بیرون آورد و به سمتم گرفت.

حتی برام یه لیوان آب هم آورد. لیوان رو ازش گرفتم و با انگشتای لرزونم یکی از مسکن هارو خوردم.

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و حتی دستمو گرفت و با حس دمای بدنم گفت:

تو چرا اینقدر یخی!؟-

عصبی جواب دادم:

چون دارم ادای آدمای مریض رو درمیارم...-

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

وحشی شدیاااا...پریود شدی دنیارو گذاشتی سرت بخوای -
!بچه بیاری لابد باید زمین و زمانو واست بهم ریخت

دستمو باعصبانیت از توی دستش بیرون کشیدم و بعد با
برداشتن بسته ی پد بهداشتی بدو بدو خودمو رسوندم به
.سرویش بهداشتی اتاق

خوب شد به موقع سر رسید وگرنه حسابی خرابی به بار
!میاوردم رو تخت

نیما که از پشت شیشه مشخص بود داره لباسشو از تنش
:درمیاره غرغر کنان گفت

دختره ی دیوث واسه دادن یه بسته مسکن و یه بسته پد -
!همچین نگام میکرد انگار خودم پریود شدم...بزمچه

از شانس من هیشکی تو داروخونه نبود هر چهارتا
!پرسنلش برو بر منو نگاه میکردن...گاییدم همشونووووو

.وای که چقدرغر میرد. دستهامو شستم و اومدم بیرون

پیرهن و شلوارشو درآورده بود و در حالی که فقط یه لباس زیر مشکی پاش بود پرسید:

زنده ای!؟-

دستمورو دلم گذاشتم و همونطور که سمت تخت میرفتم گفتم:

خیلی دوست داشتی بمیرم!؟-

نیشخندی زد و گفت:

...ما ازاین شانسا نداریم-

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

#پارت_۳۵۷

☂☂عشق مخفی ☂☂

:نیشخندی زد و گفت

...ما از این شانسا نداریم-

اصلا مهم نبود داره چی در موردم میگه. یا حتی این هم مهم نبود که مردنم براش باشکوهتر از زنده بودنم بود.

مهم فروکش شدن دردی بود که خوشبختانه داشت اتفاق هم میفتاد.

یعنی هرچه اون درد کمتر و کمتر میشد منم آرومتر میشدم.

تفاوت الان با چند دقیقه پیش ترسناک بود. حالا تا حدودی خبری از اون درد عذاب آور نبود وشدتش کم شده بود.

نیما کنار تخت ایستاد و همچنان غرغر کنان باخودش گفت:

" شیطونه میگه برو داروخونه و کارمندهاشو یه جا بخر و دهن همشونو سرویس کن...دختره ی دیوث ...بوزینه پد فروش"

دستمو روشکمم گذاشتم و خیلی آروم سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.

"بوزینه ی پد فروش؟؟"

باخودش حرف میزد اونم چه حرفهایی... حرفهای عجیب غریبی که آدمو به تعجب میانداخت.

هرچی که بود زیادی شاکی بنظر می رسید.

خب البته حق هم داشت. با این همه غرور و ادعا مجبور شد بره برای من همچین چیزایی بخره.

رو برگردوندم سمتش و پرسیدم:

بوزینه ی پدفروش دیگه کیه!؟-

تیشرت تنش رو توی دستهاش مچاله کرد و بعدهم با پرت کردنش تو صورتم، با عصبانیت و خشم گفت:

میشه از این به بعد تاریخ پریودی لعنتی یادت بمونه و با - خودت اون کوفتی هایی که لازمت میشه رو همراه داشته باشی!؟ که من مجبور نشم این موقع از شب بلندشم برم تو دارخونه ها دنبال پد بهداشتی!

پیرهنش خورده بود به صورتم. اما من به جای اینکه ناراحت بشم دودستی گرفته بودمش و پیرهن رو بو میکشیدم.

خوب بود...خوب که نه عالی بود!

بوی خوش تن نیما رو میداد. بوی تنش بعلاوه ی ادکلنش و همینطور سیگارش...

این ترکیب شده بودن یه برند.

یه برند خاص به اسم بدی تن نیما!

پیرهن رو به آرومی و فقط تا زیر بینیم پایین آوردم و بعد گفتم:

بخاطر خریدن یه پد بهداشتی از یه دختر توی داروخونه - اینقدر ناراحت و عصبانی هستی!؟

با همون حالت عصبانی شروع به باز کردن دکمه ی شلوارش کرد و بعدهم گفت:

دختره ی بی شرف از عمد بلند بلند گفت آقا نوار - بهداشتیتون آماده است!

کسخل اسکل!

همچین داد زد آقا نوار بهداشتیت آماده است انگار تو صف کپن وایستاده بودم...

.

خودمم خنده ام گرفت اما پیرهن رو، روی دهنم فشار دادم که نیما حتی لبخندهامو نبینه و کفری تراز اون چیزی که بود نشه.

یکم که به خودم اومدم گفتم؛

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!شاید عمدی نبود-

چپ چپ نگاهم کرد. و البته ترسناک. بعد خم شد و با در آوردن شلوارش و پرت کردنش به گوشه کنار گفت:

مگه گاگولم که فرق عمد و غیرعمد رومتوجه نشم؟-

...شیطونه میگه برو داروخونه رو بخر با دختره

!بعد همچین بکنمش که تا آخر ش پد بهداشتی لازمش بشه

پیرهن رو پایین گرفتم و با صدای بلند داد زدم:

!نـههههه-

.متعجب و دست به کمر چرخید سمتم و نـگاهم کرد

خیلی یهویی گفته بودم نه واسه همین کم مونده بود شاخ
.دربیاره

شاید هم داشت باخودش میگفت این دختره پاک مخش تاب
.برداشته وخل وضع شده

.یعنی از نـگاهش که میشد یه همچین چیزی رو فهمید

:بعد از مکثی نه خیلی طولانی پرسید

چی نه!؟-

لبهامو روهم مالیدم و چون به خودم اومدم جواب دادم؛

-تو نباید کسی رو بکنی ...جز من!

نیما جمله ی من رو شنید اما تیکه ی آخر یعنی"جز من" رو نه!

دلیلش هم این بود که من اون یه تیکه ی کوتاه رو تو ذهنم باخودم گفتم.

درک نکرد و متوجه منظورم نشد برای همین به طعنه گفت:

معمولا همیشه وقتی پریود میشی کسخول هم میشی!؟ وات د فاک! فازت چیه!؟ -

هووووف! چه مکافاتی داشت یه پد...

دراز کشید روی تخت و پاهاشو روی هم انداخت

خودمو کشیدم بالا و با کمی فاصله به پهلو کنارش دراز کشیدم.

دستهام هنوز روی شکمم بود.

به صورتش خیره شدم و گفتم:

مرسی نیما-

با بدخلقی گفت:

من مرسی پرسی نمیخوام. من تنها چیزی که میخوام اینه - که همچین مواقعی وسایل مورد نیازتو باخودت همراه داشته باشی...

هووووف! حالا مگه ول میکرد. نفس عمیقی کشیدم و مطیعانه جواب دادم:

-چشممم نیما هرچی تو بگی.

مشکوک نگاهم کرد و بعد گفت:

- چیه؟ تا چند لحظه پیش که وحشی بافقی تشریف داشتی الان مهربون شدی!

با خجالت جواب دادم:

اون موقه درد شدید داشتم و بدتر هم اینکه هرکاری -
میکردم تو نمی رفتی برام پد و مسکن بخری...ولی خب
.بیشتر عصبانیتم دست خودم نبود. بخاطر بدحالیم بود

بعضی از دخترا وقتی پریود میشن یکم بدخلق و یکم افسرده
!و یکم عصبانی میشن...خلاصه ببخشید

...از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۵۹#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد. البته حرف نزدنش از خستگی بود.

پسرمون در جست و جوی پیدا کردن داروخونه و خرید پد بهداشتی و مُسکن قوی یکم بی حوصله و کرخت شده بود واسه همین حال و اعصاب حرف زدن نداشت.

ولی چقدر حس خوبی داشتم حالا که دیگه اون درد شدید تبدیل شد به یه درد خفیف و بعد هم به کل پر کشید.

جسمم آروم شده بود یه جورایی.

به پهلو چرخیدم و جفت دستهامو گذاشتم زیر سرم و بعد گفتم:

هنوز عصبانی هستی؟-

پاشو روی اون یکی پاش انداخت و درجواب سوالم گفت:

...فکر کن آره-

لبخند محوی زدم و شبیه به درخواست کردن گفتم:

اینقدر عصبانی نباش خب؟-

سگرمه هاشو زد توهم و لب زنان گفت:

عصبانیت دست خودم آدم نیست بچه-...

یه این بار این واژه رو نشنیده گرفتم اما درعوض براش یه چیزای خوبی رو یاداور شدم:

شاید آره ولی تو به این فکر کن که اگه نمی رفتی من از - درد بقول خودت به فاک میرفتم! در مورد تاریخ پریودی هم...خب نیما من فراموش کار نیستم بخاطر اون لبوهای داغ بود. اونقدر خوردم که تاریخ افتاد جلوتر و گرنه باید سه روز دیگه این اتفاق میفتاد! دیگه فراموش نمیکنم...

خیره به سقف گفت:

بازم اینجوری بشه که مردی...یعنی خودم نفله ات میکنم-

خاطرجمع گفتم:

...نه خیالت راحت دیگه تکرار نمیشه-

سرش رو خیلی آروم برگردوند سمتم و پرسید:

حالا دردت بهتره شده یا نه؟-

:دستمو رو شکمم گذاشتم و جواب دادم

بهتر شدم اما هنوز یه کوچولو درد دارم. کاشکی...کاشکی - تو شکمم رو می مالیدی اون موقع این درد کامل می رفت و من میتونستم بخوابم !

چپ چپ نگاهم کرد تا بهم بفهمونه شکر اضافی خوردم. تقصیر خودم بود که گاهی یادم میرفت نیما کیه و چیه و چیکارس....

آره...من احمق هر از گاهی مثل خل و چلها واقعا باورم میشد زنشم و حواسم نبود چه خبره!

:بعداز چند دقیقه طعنه زنان پرسید

امر دیگه ملکه؟-

لب گزیدم و گفتم:

-ببخشید...نمیخوام...شب بخی...

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۶۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حرفمو کامل نزده بودم که دستمو گرفت و سر جا نگه ام داشت و نذاشت بچرخم و بهش پشت کنم و بعدهم گفت:

خب ...چیکار کنم؟ بگو...کجارو بمالم؟-

ناباورانه نگاهش کردم. یعنی واقعا میخواست اینکارو انجام بده؟

آخه نیما و اینکارا و این حرفها؟

سوال توی سرم زو که اون لحظه خیلی هم درگیرش شده بودم به زبون آوردم و پرسیدم:

واقعا؟ اینکارو میکنی؟-

نگاه غضب آلوده ای به صورتم انداخت و بعد با غیظ جواب داد:

نه پس دارم باهاش شوخی میکنم. این لب لامصبتم یه بار - دیگه اینجوری فشار بدی خودم میگامش....

چشمهام از تعجب دودو زد. این یه چیزیش بود امشب!

خدا میدونه دختره تو داروخونه چه جوری رفتار کرد که نیما عصبانیتش از اونو تا اینجاهم باخودش آورد!

خیلی حواسمو جمع کردم تا دیگه اون حرکت لعنتی رو انجام ندم که آقا شاکی بشه.

پیرهنم رو داد بالا و بعد خودشو کشید جلو و ازم خواست مستقیم دراز بکشم تا راحت تر بتونه اینکارو انجام بده .

کاری که ازم خواسته بود رو انجام دادم.

دوباره پیرهنمو داد بالا تر و بعد هم دستشو نوازشوار روی شکمم کشید.

ناخوداگاه لبخند زدم و با بستن و روی هم گذاشتن پلکهام گفتم:

....دستت داغ-

به مالیدنهای آرومش ادامه داد و پرسید:

خب این خوبه یا بد؟-

باهمون چشمهای بسته جواب دادم:

خوبه...خیلی خوبه...میخوای توهم تجربه اش کنی!؟-

. چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم

.بنظرم بدش نمیومد منم اینکارو باخودش انجام بدم

البته این فقط برای اون در حد امتحان و فهمیدن و چشیدن مزه ی اینکارو بود آخه مالیدن شدن اصولا از مالوندن لذت و آرامشش بیشتر بود به همین جهت ترجیح دادم فقط باخوشیش آشناش کنم.

.دستمو دراز کردم سمت شکمش و آهسته مالیدمش

.عضلات بدنش زیر دستم کاملا وقابل حس بود

نفس عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم و در همون حین سعی کردم به نیما بچسبم که ناغافل دستم یه لحظه رفت رو جایی که نباید.

خیلی زود دستمو پس کشیدم و شونه هامو باخجالت جمع کردم.

:نیما نیشخندی زد و پرسید

اونم جز مالیدن حساب میشه؟-

نمیدونم اینو جدی گفت یا شوخی اما در هرصورت نزدیک بود از خجالت آب بشم. دستمو کاملا عقب کشیدم و بعدهم :جواب دادم

...نیما منو اذیت نکن....میبینی که حالم رو به راه نیست-

:دستشو نوازشوار روی شکمم کشید و گفت

...خیلی خب...بخواب-

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه بخوابم اول خیلی سریع
:صورتش رو ماچ کردم و بعد دوباره دراز کشیدم و گفتم

..بابت همچی مرسی-

واسه چند ثانیه دستش بی حرکت موند اما بعد دوباره کارشو شروع کرد.

دوباره پلکهامو روی هم گذاشتم.

نیما اخلاق درست و حسابی نداشت اما آدمی بود از طرف مقابلش حفاظت میکرد و من این رو کاملا باور داشتم در مورد اون.

آرامشی داشتم که غیرقابل وصف بود و شده بود جایگزین اون درد بد.

پلکهام رفته رفته سنگین و گرم شد.

به خواب فکر کردم و به رسیدن روزهای خوب..

آهسته لب زدم:

اگه یه وقت خوابم گرفت از همین حالا بهت میگم شب - بخیر نیما....

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

#پارت_۳۶۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

با تابش نور خورشید به داخل اتاق پلکهامو دوسه بار خیلی آروم باز و بسته کردم.

پرده ها کنار رفته بود و نور دقیقا افتاده بود رو صورت من.

میدونستم این نور بدون گرما تو این روز زمستونی خیلی موندگار نیست.

اینم چند دقیقه دیگه تموم میشه و جاشو به یه هوای ابری میده و بعد هم بارون نم نم شروع به باریدن میکنه.

این اطلاعات کم من البته حاصل گوش سپردن به برنامه های هواشناسی بود!

سر برگردوندم که با نیما چشم تو چشم بشم اما در عوض نگاهم به جای خالیش روی تخت افتاد.

یعنی رفته بود یا هنوز همینجا توی خونه بود!؟

البته یادم که دیروز میگفت هرکاری باهاش دارن تا اونجایی که امکانش هست تلفنی انجامش بدن چون اصلا تصمیم نداره شب یلدارو جایی جز کنار خانوادش باشه.

البته. نیما بارها با رفتار و صحبتهاش نشون داد تنهایی باخودش رو به بودن به خانواده اش ترجیح میده اما ظاهرا امشب تاکید زیادی داشت امشب رو با اونها باشه حالا به چه دلیل الله اعلم!

من که هنوز هم درست و حسابی از کارهاس اون سر درنیاورده بودم.

کف دستمو رو تخت گذاشتم و به آرومی نیم خیز شدم.

هنوزم گیج و منگ خواب بودم. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت اومدم پایین...

.یه اینبار واقعا به لطف نیما تونسته بودم خوب بخوابم

هم اون مسکن قوی و هم اون دست گرمش که تا لحظه ی آخر داشت تنمو نوازش میکرد باعث شده بود بعداز تحمل اونهمه درد بالاخره واسه چنددقیقه هم که شده بتونم آروم ! پلک رو هم بزارم و بخوابم

بعد از شستن دست و صورتم و انجام بقیه ی کارهام تلفن .همراهمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

یه پیغام از طرف نگار داشتم. بازش کردم و متنش رو نجوا :کنان خوندم

سلام چطوری جانان؟ ما قراره امشب بیایم خونتون و " شب یلدارو باهم باشیم وخلاصه یه مهمونی کوچیک .خونوادگی بگیریم

"مامان گفت سر کاری. اگه تونستی جور کن کنار هم باشیم

.آه کشون دستمو پایین گرفتم

پع! چه شانس مرخرفی! میدونستم حتی نمیتونم به رفتن فکر کنم آخه نیما در کل واسه امشب منو آورده بود پیش خودش!

از آخرین پله که پامو پایین گذشتم فهمیدم باید برم تو آشپزخونه و من اونجا میتونم پیداش کنم.

حدسم درست بود.

نشسته بود پشت میز و در حالی که تلفنی صحبت میکرد چایی هم می نوشید.

وقتی وارد شدم یه لحظه سرش رو بالا گرفت و باهام چشم تو چشم شد.

لبخند زدم اما اون انگار اصلا با لبخند میونه اش خوب نبود.

صندلی رو عقب کشیدم و به روش نشستم.

دیدن همچین چیز آماده ای واسه من یکی که جای تعجب داشت.

خصوصا اینکه نیما کلا عادت داشت همچین کارااییش رو خدمه هاش انجام بدن.

البته....

خیلی وقت بود که بخاطر من اونارو مرخص کرده بود و فقط در مواقع ضروری ازشون میخواست اینجا بیان.

آهسته و آرون و چون اون هنوز داشت تلفنی صحبت میکرد گفتم:

-صبح بخیر...صلاااااام!

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

#پارت_۳۶۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.جواب نداد. یا بهتره بگم اصلا محل نداد. نیما بود دیگه

.چه میشد کرد؟! گهی خوب بود و گهی بد

برای خودم یه لقمه نون پنیر گرفتم و بهش خیره شدم تا .وقتی که گپ و گفتش تموم شد و تلفنش رو انداخت کنار

:دوباره گفتم

...سلام نیما-

:نگاه خصمانه ای به صورتم انداخت و پرسید

!ده بار سلام کردی-

بخاطر این اخلاق نافرمش سگرمه هامو زدم توهم. دلگیرانه نگاهش کردم و گفتم:

خب سلام سلامتی میاره دیگه...حالا چرا باز بداخلاقی!؟ - نیما تو میز صبحونه چیدی؟

...مرسی که اینکارو کردی

من یکم دیر از خواب بیدار شدم. فکر کنم دلیلش همون ...مسکن

آخه اون یه جورایی خواب آور هم هست

اگه اون حرفهارو زدم هم واقعا میخواستم تشکر و قدردانی کنم ازش بخاطر دیشب هم اینکه میخواستم دوباره لبخند رو لبش بیارم.

اما اون کلا از اول همون اول گوشت تلخ بود و به راحتی من نمیشد لبخند رو لبش آورد.

دست دراز کرد سمت سبد نون و با برداشتنش گفت:

بله دیگه.. منم اگه یکی تا خود صبح می مالوندم - اونجوری خوابم میبرد و بیهوش میشدم...

حالا هی نق میزد.

سر همین لطف کوچیک اونقدر نق میزد تا من جون به سر بشم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره واسه عوض شدن حال و هوای هردومون گفتم:

...نگار بهم پیام داده-

واکنشی نشون داد. لبخند تصنعی ای زدم و چون دیدم هیچی نمیگه باز خودم به حرف اومدم و گفتم:

خواهرمو میگم. گفت امشب خرید میکنه میاد خونمون - شب یلدارو اونجا دورهم باشیم. مامان بهش گفت من سر کارم و خونه نیستم. پیام داد و از منم خواسته پیششون باشم امشب رو...کاش...کاش میشد منم باهاشون باشم

فنجون چاییش رو کنار گذاشت و دستاشو چنان محکم زد رو میز که شونه هام از ترس بالا پریدن!

:لب گزیدم و با ترس نگاهش کردم که خیلی جدی گفت

- بیخود! من تورو نیاوردم اینجا که واست پد بهداشتی و مسکن بخرمو هی بدنتو بمالونم....

صد میلیون پول هم بهت ندادم که وقتی باید باشی بری پی یللی تللی...فکر رفتنو از سرت بنداز بیرون

تو امشب با من بیای...شیرفهم شد؟

.از طرز برخوردش خیلی دلگیر و ناراحت شدم

.سرمو پایین انداختم و با ناراحتی زل زدم به میز

آخه مگه من چی گفتم یا اصلا چی ازش خواستم که همچین حرفی میزد و اینجوری باهام رفتار میکرد؟

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

#پارت_۳۶۳

☔☔عشق مخفی ☔☔

.از طرز برخوردش خیلی دلگیر و ناراحت شدم

.سرمو پایین انداختم و با ناراحتی زل زدم به میز

آخه مگه من چی گفتم یا اصلا چی ازش خواستم که همچین حرفی میزد و اینجوری باهام رفتار میکرد؟

:وقتی سکوتم رو دید داد زد

با تواااام...شیرفهم شد یا نه!؟-

.سرمو به آرومی بالا گرفتم. زل زدم تو چشمهاش
نیما ثابت کرده بود در عرض چند دقیقه هم میتونه
....مهربونترین مرد دنیا باشه هم بی رحمترین
:آهسته لب زدم

..بله شد-

صدام اونقدر ضعیف بود که بیشتر عصبیش کرد. شاید هم
.حس بی احترامی و نافرمانی بهش دست داد
.به دست کم گرفتن زور و قدرتش
:برای همین دوباره و با غیظ گفت

....نشنیدم صداتووووو...بلند تر بچه-

....دندون قروچه ای کردم. از عمد میگفت بچه

.از عمد اینجوری باهان صحبت میکرد

اینکارو میکرد که آزارم بده و زور و قدرتشو به رخم بکشه...

صلاح نبود عصبانیش بکنم برای همین اینبار با صدای نسبتا بلند جواب دادم:

!بله...شیر فهم شد-

:بالاخره سرش رو با رضایت تکون داد و بعد گفت

...خب...حالا این شد یه جواب درست و حسابی-

.عوضی

چقدر دلم میخواست با جفت دستهای خودم خفه اش کنم.

....عوضی. عوضی لعنتی

از پشت میز بلند شد و یکم فاصله گرفت اما بعد ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند وگفت:

درضمن از همین حالا خودتو آماده ی مهمونی امشب بکن-

...

نمیخوام وقتش که رسید باز عین خنگا دور خودت بچرخی و هول و دستپاچه بگی اینکار یادت رفت و اونکار یادت رفت و گند بزنی به همچی...

:گله مندانه و با دلخوری پرسیدم

من‌گند بزنم به همچی؟-

...آره پس کی-

.اینو گفت و بعد هم از آشپزخونه رفت بیرون

لقمه تو دستمو پرت کردم روی میز و باعصبانیت دندوناهمو .روهم فشردم

...چطور به خودش اجازه میداد با من اینجوری رفتار کنه

[2/4/2022 4:08 AM] ..,

پارت_۳۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!یه جوری که انگار دست و پا چلفتی ترین دختر دنیام

....واقعا که

واسه رو کم کنی از نیما هم که شده بود و برای اینکه اثبات کنم من اصلا هم آدم خنگ و دست و پا چلفتی ای نیستم یه زمان خیلی طولانی ای رو صرف آرایش صورتم کرده بودم.

من شاید خیلی اهل آرایش کردن نبودم اما این دلیل نمیشد که بلد نباشم در همچین مواقعی از پس خودم برنیام و پناه ببرم به آرایشگر!

آخرین کاری که باید انجام میدادم زدن ادکلن بود.

بعدش رو صندلی نشسنم و به خودم خیره شدم.

به نظر خودم به عنوان کسی که بیشتر وقتش رو صرف کار و بقیه ی مسائل کرده چندان هم کارم بد نبود.

آرایشم ملیح بود.

ملیح و ملایم.

یه آرایش چشم ساده و استفاده از یه رژ سرخ خوش رنگ و رژ گونه ی خیلی خیلی ملایم با یه شینیون ساده صورتمو حسابی تغییر داده بود درحالی که من خیلی هم کار خاصی انجام نداده بودم.

جواهراتی هم که مادر نیما بهم داده بود رو استفاده کردم. همون جواهراتی که قیمت خیلی گزافی داشتن و یه جورایی قدمتشون به سالهای خیلی خیلی دور برمیگشت....

نگاهم خیره به صورت خودم بودم که بی هوا درو باز کرد و اومد داخل و پرسید:

...وقت رفتنه-

سرمو خیلی آروم به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم و بعد به سرعت بلند شدم.

یه جورایی باهم ست کرده بودیم.

اون یه لباس کاملا مشکی پوشیده بود و یه کروات قرمز هم به ترکیب پوشش استفاده کرده بود.

و من هم یه لباس سیاه که یه قسمت از یقه اش با پارچه ای متفاوت تر به رنگ قرمز طراحی شده بود و این یه جورایی لباسهای ما رو باهم ست میکرد.

زیادی جذاب شده بود. وقتی میگم زیادی یعنی اینکه هر کسی با دیدنش احمقترین دختر دنیارو اون دختری میدونست که نیمارو از دست داده بود و رابطشون رو بهم زد!

شاید هم منو خوشبخترین میدونستن که تونستم همسرش بشم ولی صدرصد هر دو مورد اشتباه بود.

.کاملا هم اشتباه بود

.نه اون دختر احتمالا بدبخت بود و نه قطعا من خوشبخت

چون این ارتباط هم یه دوام کوتاه داشت.یه ارتباط خیلی کوتاه و ناماندگار...

.بدتر اینکه کی آخه میتونست اخلاق گند نیما رو تحمل کنه

.بلند شدم

.صاف ایستادم و بهش خیره شدم

نمیدونم الان که بهم خیره بود داشت راجبم به خودش تو سرش چی میگفت.

شاید تصورش این بود که رسما ریدم ولی چون برخلافم تصورم توپ و تشرش رو روانه ام نکرد حدس زدم احتمالا راضی هست.

.هیچی بهش نگفتم

حتی نپرسیدم خوبم یا بد آخه یه جورایی بخاطر رفتار بد صبح باهاش قهر بودم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

...پایین تو ماشین منتظرتم-

وقتی درو بست و رفت دوباره رو به روی آینه ایستادم و وسواسانه به شمایل خودم توی آینه نگاه کردم.

بنظرم اوضاع مرتب بود.

لباس هم که نیما جوری انتخاب کرده بود که فقط گردنم پیدا بود و یه قسمتی از دستهام.

واقعا دلیل بعضی از سخت گیری های احمقانه اش رو متوجه نمیشدم!

اصلا هم متوجه نمیشدم!

نفس عمیقی کشیدم و یه شال روی سرم انداختم.

یه پالتو هم تنم کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون.

امشب میتونست شب خوبی باشه اما نیا با گند اخلاقی هاش این اجازه رو نداد.....

..., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۶۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

ماشین رو روشن کرده بود و انتظار اومدن منو میکشید.

در رو بستم و سعی کردم به قدمهام سرعت ببخشم هرچند با وجود اون کفشها قدم برداشتن واقعا برای من مشکل و سخت بود.

پایین لباس رو که خیلی هم بلند نبود تو دست جمع کردم که یه وقت لای لنگهام نره و کله پا نشم و بعد هم قبل از اینکه کفر نیمارو بابت این دیر اومدن دربیارم با سرعت بیشتری به راه افتادم.

تو مسیر دو سه باری نزدیک بود بیفتم که خوشبختانه هی سر بزنگاه خودمو نگه میداشتم این اتفاق نیفته.

به ماشین نیما که نزدیک شدم سرعت رو کم کردم و بعدهم صاف ایستادم.

یه نفس عمیقی کشیدم و توهمون هوای سرد خودمو باد زدم و بعد در ماشین رو باز کردم و نشستم تو رو صندلی.

نیما نیم نگاه معنی دار غضب آلودی بهم انداخت که اینجوری بهم بفهمونه چقدر بابت دیر اومدن از دستم شکاره.

اما من هنوز بابت رفتارش ازش عصبانی بودم و اصلا هم تصمیم نداشتم روی خوش نشون بدم برای همین خیلی زود رو برگردوندم که چشمم به جمال عوضیش نیفته!

ماشین رو به حرکت درآورد و با زدن ریموت درو باز کرد و ماشین رو بیرون برد.

چنددقیقه ای فقط درحال تماشای مسیر بودم تا اینکه یادم اومد باید تکستهای نگار رو بی جواب نذارم.

گوشی موبایلمو از کیف دستیم بیرون آوردم و رفتم تو چتم با نگار و براش نوشتم:

"سلام نگار...من نمیتونم بیام پیشت. مجبورم شیفت بمونم "

بلافاصله که نه اما به فاصله ی چند دقیقه جواب داد:

خیلی بد شد. ما الان داریم میریم خونه پیش بابا اینا. کاش " "میشد بیای

چقدر خودمم دلم میخواست کنارشون باشم ولی چه کنم که امکانش نبود. آه کشون در جواب پیامش نوشتم:

منم خیلی دلم میخواست ولی خب...میدونی که نمیشه. "
رئیسم آدم خیلی سخت گیریه. سرکارگر هم ادمیه که همش
دنبال بهونه اس که اخراجم بکنه. امیدوارم به همتون خوش
"بگذره

:فکر کنم لم داده بود رو گوشیش که بلافاصله جواب داد

"باشه. ولی هدیه ی تو هم محفوظ"

یعنی واسه منم هدیه خریده بودن؟

لبخند عریضی روی صورت نشوندم و بعد با نیش باز شده
:تا بناگوش شروع کردم تایپ کردن

"جدا ؟ حالا چی واسم گرفتی؟"

:چندتا استیکر و ایموجی خنده واسم فرستاد و بعد جواب داد

"نمیگم تا وقتی خودت بیای و ببینی"

لبخندهای گاه و بیگاه من انگار بدجور رفته بود رو مخ نیما که عصبانی شد و سرش رو برگردوند سمتم و با لحن تندی :گفت

...چیه هی میخندی!؟ اه. رفتی رو اعصابماااا-

دیگه زیادی داشت با من تلخی نمیکرد؟

.این واقعا بدجنسی اونو می رسوند

.هی داشت اشک منو درمیاورد

:با بغض و گله مندی پرسیدم

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۶۶

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو چرا هی اینقدر به من میپری؟ اعصابت از کجا خورده - سر من خالی میکنی؟ نکنه تو هم پریود شدی!؟

با عصبانیت و درحالی که انگشتشو به شقیقه اش فشار میداد جواب داد:

تو هی میخندی...هی چت میکنی هی لبخند میزنی. این - لبخندهات داره میره رو اعصاب من. اصلا با کی داری هی چت میکنی هاان؟ با کی؟

متحیر لب زدم:

..نیماااا-

دستشو تکون داد و عین دیوونه های سادیسمی تند تند گفت:

...زود باش تلفنتو بده...زود باش-

.متعجب نگاهش کردم

شکاک بودن هم به باقی خصلتهای عزیز و گرامیش اضافه شد.

متحیر گفتم:

....نیماااا آخه-

:صداشو انداخت رو سرش و حین رانندگی داد زد

اینجوری اسم منو صدا نزن و نگاهم نکن که اصلا -
.اعصاب ندارم

گوشیتو رد کن بیاد ببینم داشتی با کی پیام میدادی...زود
...باش

یعنی الان واقعا به من شک داشت و میخواست تلفنمو چک
.کنه

.اصلا و ابدا با این رفتار چندش و خجالت آورش حال نکردم

. سگرمه هامو زدم توهم

:دستمو پس کشیدم و گفتم

...نیماااا...این کار تو اصلا درست نیست-

:بازم داد زد

لازم نیست تو درست و غلط رو به من یاد بدی! رد کن -
...بیاد گوشیتووو...زود باش

گوشیمو تو مشتم گرفتم و نگاه سراسر نفرتی حواله اش
.کردم

.عصبی تر شد و شکاکتر

:تند تندپرسید

کیه اصلا هی چق چق چق باهاش تکست بازی - میکنی..؟هان؟

دلگیر و شاکی جواب داد:

قطعا اون چیزی که تو سر تو هست نیست-

کفری شد و فریاد زد:

زودباش...وای به حال جانان...وای به حالت اگه شماره سیو نشده باشه یا تماس بگیرم و یه مرد جواب بده... وای به حالت...

دیوونه شده بود و من واسه اینکه دیوونه تر از اینکه هست نشه تلفن همراهمو به سمتش گرفتم.

وقتی دید صفحه اش قفل هست صداشو برد بالاتر و گفت:

رمز-...

آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:

ولی33 22-...

نذاشت حرف بزنم. رمز رو زد و یه راست رفت سراغ پیامکهام....

.هنوزم باورم نمیشد نیما واقعا داره تلفن منو چک میکنه

آخه واقعا تصور میکرد من دارم به کی لاس میزنم!؟

.دستامو مشت کردم

چقور بد و وحشتناک از یه نفر عصبانی باشی اما نتونی با دستهات خفه اش کنی....

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۶۷

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دستامو مشت کردم

چقدر بد و وحشتناکِ از یه نفر عصبانی باشی اما نتونی با دستهات خفه اش کنی نتونی رفتار بدشو تلافی کنی و زورت بهش نرسه. مثل من که دلم میخواست نیمارو با جفت دستهام خفه اش کنم و از صحنه ی زندگی ساقط اما....

...میشد!؟ قطعا نمیشد

اون زورگو بود و قلدر و عوضی و فقط گه گاهی میشد یه مرد مهربون.

البته یه مرد نسبتا مهربون وگرنه درکل یه انسان بی نهایت عوضی بود.

رفت تو پیامکهام و

همه رو زیرو رو کرد تا مطمئن بشه با غریبه ای چت نمیکنم.

پوزخند زدم و از کنج چشم با نفرت و انزجار رفتار احمقانه‌اش رو تماشا کردم.

واقعا مونده بودم چیشده که باخودش به این نتیجه رسید جانان الان داره کنار خودم با یه غریبه چت میکنه!؟ یا گل میگه و گل میشنوه! مسخره بود!

اصلا من مونده بودم دقیقا چیکار کردم که باخودش به این نتیجه رسید باید همچین کاری انجام بده؟

سگرمه هامو زدم توهم و دلگیر ولی بیشتر عصبانی و به طعنه پرسیدم:

چیز جدیدی هم کشف کردی!؟-

بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه بعد از اینکه خیالش راحت شد خبری نیست تلفنمو پرت کرد سمتم.

رفتارش واقعا شرم آورترین رفتار دنیا بود. و من به طرز شدیدی احساس میکردم اون دنبال یه بهونه است تا خشم درونشو روی یه نفر خالی بکنه....

ولی آخه چرا؟ چرا باید بخواد همچین کاری کنه؟

چرا باید منو اذیت بکنه صرفا بخاطر اینکه کلافه و عصبانیه و نیاز به تخلیه ی این حس های بد و منفی داره؟

در هرصورت این اصلا عادلانه نبود!

ازش رو برگردوندم و درحالی که چشم دوخته بودم به بیرون و از پشت اون شیشه ی دودی بیرون رو نگاه میکردم گفتم:

نمیدونم چرا وقتی میخوای گیر بدی منو باخودت میبری! - من یه وسیله و یه آدم واسه تخلیه ی عصبانیت نیستم نیما!

با جدی ترین حالت ممکن خودش گفت:

هیششش! هیچی نگو...هیچیییی....من عصبانی تر از این - چیزی که الان هستم نکن بشین سر جات و حرف هم نزن!

با نفرت و نفس زنان بهش خیره شدم.

انگشتام ناخوداگاه مشت شدن و دندونام رو هم فشرده شدن.

کلافه و خسته از این رفتارهاش گفتم:

کار تو یه نوع تهمت بود...شکاکی بود...چک کردن من - بود.

تو حق نداشتی با من اینجوری رفتار بکنی...

انگار که بخواد مشخص کنه رئیس کیه و کت تن کیه داد زد:

من تورو خریدم و هرجوری دلم بخواد و با تو و باهرکس - دیگه ای رفتار میکنم...

چند ثانیه ای بهش خیره شدم تا به خودش بیاد ولی چون اصلا عین خیالش هم نبود گفتم:

-تو منو نخریدی...

-چراااا...خریدم

متاسف نگاهش کردم. جوری راجبم صحبت میکرد انگار عروسکم. با نفرت گفتم:

نیما تو دمدمی ترین آدمی هستی که تاحالا تو تمام زندگیم - دیدم...یه آدم دمدمی و حالی به حالی که انگار جن رفته تو وجودشو تبدیلش کرده به دونفر...

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

داد زد:

...خفه شو و بشین سر جات-

این داد و این طرز صحبت کردن بهم ریخته ترم کرد برای همین گفتم:

...تو روان پزشک لازمی-

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم و همزمان داد زد:

...گفتم خفه شو جانان-

چون میدونستم میخواد بزنه به صورت غریزی و یهویی دستهامو گذاشتم جلو صورتم و جیغ کشون خودمو مچاله کردم گوشه صندلی!

منتظر بودم بزنه تو گوشم. منتظر بودم همونجا تو ماشین عصبانیتشو رو تنم خالی بکنه اما هرچه بیشتر میگذشت بیشتر متوجه میشدم که ظاهرا منصرف شده.

قلبم تند تند تو سینه میتپید.

تمام وجود درگیر ترس شده بود. ترس و حس ناامنی.

دستهامو از جلو صورتم پایین آوردم. آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و بعد دستش که تو هوا بود رو به آرومی پایین برد و محکم زد رو فرمون!

دیگه کنارش حس امنیت نداشتم برای همین باترس و اضطراب گفتم:

نمیخوام همراهت بیام...ماشین رو نگه دار میخوام پیاده - بشم..

لبش رو تو دهنش برد و زیر دندون فشرد. سرش رو به آرومی برگردوند سمتم. یه نگاه ترسناک به صورت پر ترسم انداخت و بعد گفت:

جانان...خفه شو...میفهمی خفه شو یعنی چی!؟-

...یعنی دهنتو ببند و اینقدر نرو رو مخ من

متحیر نگاهش کردم. تا به حال اینقدر بامن تند برخورد نکرده بود.

اینقدر تند و زننده!

بغض کردم. لبهامو روهم فشردم و گفتم:

نمیخوام با آدم عصبی و دیوونه ای مثل تو بیام....نگه دار - میخوام برگردم خونمون!

حین رانندگی نگاهی به صورتم انداخت و باهمون حالت عصبی پرسید:

میخوای پیاده بشی!؟-

بی معطلی جواب دادم:

آره...میخوام پیاده بشم-...

کلافه گفت:

خیلی خب...پیاده شو-...

دست به سینه و بی توجه به تلفنم سرمو چرخوندم سمت شیشه که فقط مجبور نشم نیما رو ببینم. منتظر موندم ماشین رو نگه داره.

زد رو ترمز.

خودش بدنش رو کش آورد و درو برام باز کرد و محکم هلش داد تا بره کنار و بعد هم داد زد:

...خب پیاده شو...پیاده شو و گورتو گم کن...زودباش-

..., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۶۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:درو برام باز کرد و هلش داد تا بره کنار و بعد هم داد زد

...خب پیاده شو...پیاده شو و گورتو گم کن...زودباش-

با منتهای تاسف به صورتش نگاه کردم. چه جوری
.میتونست با من اینقدر تند و زننده برخورد کنه

یه جوری که انگار من یه آدم سر راهی بی کس و کار یا یه
.هر جایی ام که خودشو به زور انداخته تو ماشینش

:سرمو به تاسف به حالش تکون دادم و گفتم

...تو خیلی مزخرفی نیماا...خیلی-

ثانیه ای وقت رو برای پیاده شدن از ماشینش تلف نکردم.
.خیلی سریع از ماشین پیاده شدمو و درو محکم بستم

.دیگه حتی یک ثانیه هم تحملشو نداشتم. حتی یک ثانیه

خلاف جهت ماشینش تو همون سرما و یخبندون دستهامو دور تنم حلقه کردم و همونطور که تند تند راه میرفتم با خودم گفتم:

پسره ی عوضی...فکر کرده کیه؟ آشغال...به من میگه "
"...خفه شو و گورتو گم کن...ازش متنفرم...متنفرم

اونقدر خشمگین بودم که نفس نفس میزدم و هر آن احساس میکردم قراره عین یه نارنجک بی ضامن بترکم وهر تیکه ام به گوشه بیفته.

.حتی سرم رو هم برنگردوندم که پشت سرمو نگاهی بندازم

فقط راه میرفتم. راه میرفتم که ازش دور و دورتر بشم و دیگه چشمم بهش نیفته.

.اینکه منو وسط خیابون پیاده کرد فقط یه معنی میداد

...دوستم نداره

.اگه داشت که اینکارو نمیکرد

دوست داشتم که هیچی...اون به درک. هیچوقت وقشتم نداشت و باید میگفتم اگه برام ارزش قائل بود همچین نمیکرد.

یه ماشین از رو به رو اومد و به سرعت از کنارم گذشت اما طولی نکشید که یکم پایینتر زد رو ترمز.

.صدای ترمز و چرخهای ماشین رو شنیدم

.توجهی نکردم که ماشین عقب عقب اومد

.یه تویوتا کمری سفید رنگ بود

نزدیک من که شد شیشه رو داد پایین و بعد از چند لحظه صدای یه پسر جوون خیلی واضح به گوشم رسید:

!لایق بدونی میرسونیمت خانم خوشگله-

حرف که زد تازه اون لحظه بود که متوجه شدم خطاب به خودمه. ایستادم و بهش نگاه کردم.

یه مرد جوون بود که میخواست با لبخند مکش مرگ ماش دلربایی بکنه.

نگاه تندی حواله اش کردم و به راهم ادامه دادم.

ول نکرد و دنبالم اومد.

انگار مصمم بود هرجور شده یه دختر سوار ماشینش کنه و دنبال خودش ببره.

دوباره گفت:

خانم خوشگله...ناز نکن..خوب نیست یه خانمی مثل تو - تنهایی این موقع تو خیابون راه بره. بیا سوار شو

برای اینکه بیخیالم بشه بالاخره سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۷۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

....میشه لطفا بیخال من بشی! برو رد کارت-

:خندید و گفت

...جووووون چه جوجوی ناناسی-

.دندون قروچه ای کردم و با قدمهای سریع به راه افتادم

به اندازه ی کافی اعصابم از دست نیما خرد بود و دیگه نمیتونستم امثال اینارو تحمل کنم.

لبم رو زیر دندون فشاری دادم و حرصمو رو اون خالی کردم.

بازم دنبالم اومد و واسه اینکه صداش به گوشم برسه با صدای بلند گفت:

ببین من اصلا دلم نمیخواد مزاحمت بشم. کجا میخوای - بری؟ بگو تا برسونمت...

وای این یکی دیگه عین مته رفته بود رو مخم.

ایستادم و سرمو به سمتش برگردوندم وگفتم:

برو عمه اتو برسون-....

بهش برخورد .کنج لبشو داد بالا و گفت:

با این سروشکل تو خیابون میچرخی واسه ما فاز - پاکدامنهارو هم میگیری!؟ خوددرگیر

با نفرت ازش رو برگردوندم و اون هم وقتی متوجه شد اهل سوار شدن نیستم راهشو گرفت و رفت.

فقط اون نبود که مزاحم میشد.

بوق بوق بوق بوق....

پشت سرهم بوق. پشت سرهم ماشینهایی که میخواستن سوار کنن....

ماشین بعدی هم نزدیک پام ترمز گرفت.

یه بنز مشکی....این یکی ظاهرا به نسبت ماشینش توقع داشت با کله سوار بشم.

حین آدامس جویدن چشمکی زد و گفت:

....بپر بالا می رسونمت-

خوشبحال دخترای تنهای شهر که تحت هر شرایطی یه یسر رئوف و مهربون و خوشتیپ با ماشین توپش میومد که سوارش بکنه!

.سر برگزدوندم سمتش و با نفرت نگاهش کردم

حق داشتن تصور کنن من اینجام که یه نفرو تور کنم. یا اینکه اجازه بدم یه نفر تورم بکنه

با این آرایش و با این لباسها چرا نباید این حق رو بهشون میدادم !؟

نیمای عوضی منو اینجا ول کرد و رفت..اینجا وسط این شهر...

میون آدمایی که همشون فکر میکنن هرزه و تن فروشی!

دستهامو تو جیبهای پالتوم فرو بردم و با بغض به راه افتادم.

ماشینش رو عقب عقب آورد و گفت؛

سوار نمیشی!؟ -

داد زدم:

نهههههه...برو به درک-!

تلخ زبونی و لحن تند و نگاه عصبانیم رو که دید مایوس شدن از سوار شدنم واسه همین گفت:

به جهنم...هرزه-....

پا گذاشت رو گاز و رفت. تمام وجودم سراسر نفرت و خشم و بیزاری شد.

داد زدم:

توهم یکی هستی عین اون نیمای آشغال که چون فکر " میکنه پول داره باید هرجور دلش میخواد باهرکی عشقش میکشه عین یه آشغال رفتار کنه"

نفس عمیقی کشیدم ولب جاده به راه افتادم اما طولی نکشید که ماشین نیما عقب عقب اومد سمتم.

مطمئن بودم خودشه.

ماشین رو نگه داشت و بعد پیاده شد و اومد سمتم.

بدون اینکه چیزی بگه دستمو گرفت و بردم سمت ماشین !

..., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۷۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم و لب جاده به راه افتادم اما طولی نکشید که ماشین نیما عقب عقب اومد سمتم.

مطمئن بودم خودشه.

ماشین رو نگه داشت و بعد پیاده شد و اومد سمتم.

:صدام زد

...وایسا...وایسا جانان-

.اهمیت ندادم و خلاف جهت به راه افتادم

.مرده شور ریختشو ببرن

مرده شود پول نحسشو ببرن...دیگه جشم دیدنشو نداشتم
!حتی واسه یه لحظه

دوید سمتم و بدون اینکه چیزی بگه دستمو گرفت و بردم
سمت ماشین. بعد از اون کاری که باهام کرد، اون رفتار
زننده اش و اون عمل احمقانه یا بهتره بگم تلخش که بی
مهری کاملش رو نسبت به من می رسوند حتی دلم
نمیخواست که باهاش چشم تو چشم بشم چه برسه به اینکه
!بخوام همراهش برم و سوار ماشین لعنتیش بشم

نگاه سراسر نفرتمو حواله اش کردم و بعد دستشو به زور
:از دستم جدا کردم و به صدای بلند گفتم

...دست از سرم بردار....نمیخوام باهات بیام-

:وسط همون خیابون داد زد

میخوای نیای که اینجا وسط خیابون راه بری و واست -
بوق بزنن؟ خوشگله صدات بزن و بهت شماره بدن؟ هاااان؟

صدای داد و بیدادهاش با صدای ماشینهایی که با تیکاف از
.کنارمون رد میشدن قاطی شده بود

حتی وقتی حق با من بود هم چنان قیافه ی طلبکارانه ای به
خودش میگرفت که هرکی ندونه فکر میکرد این من بودم که
.سرش داد زدم وبعدهم از ماشینم انداختمش بیرون

انگشتامو که بخاطر سردی هوا بدجور یخ زده بودن رو مشت کردم و گفتم:

حق نداری سرم داد بزنی...تو بودی که ولم کردی وسط جاده!-

اصلا اتفاقات رو به روی خودش نیاورد. باهمون قیافه ی طلبکارانه و حق به جانبش گفت:

...تو هم که ار خدا خواسته فورا زدی بیرون-

شنیدن این یکی حرفش خیلی زور داشت. یه بار فشار روانی واسه من داشت که از اون لحظات بد چند دقیقه پیشمون هم مزخرف تر بود!

اون اصلا حق نداشت همچین حرفی بهم بزنه خصوصا اینکه خودش اینجا وسط جاده ولم کرد. برای همین با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

...تو الان داری به من تهمت میزنی...تهمت-

داد زد:

واسه چی اصلا پیاده نشدی اگه خودت تنت نمیخارید...؟-

دندونامو رو هم سابیدم و درحالی که احساس میکردم مغزم سرم داره از دستش میترکه و سوت میکشه گفتم:

- بس کن نیماااا...بس کن....بس کن...تو منو تو خیابون ول کردی...تو منو پرت کردی بیرون. الان هم اصلا دیگه نمیخوام ریخت خوشگلتو ببینم بچه خوشگل باحیا و پاکدامن پاکسرشت!

چرخیدم که برم چون واقعا دیگه تحملش رو نداشتم اما باز از پشت لباسم رو گرفت و کشید سمت خودش و بعد به ماشینش اشاره کرد و گفت:

سوارشو...یالاااا-

چرخیدم سمتش. لباس رو با حرص و خشم زیادی از توی دستش بیرون کشیدم و لجوجانه گفتم:

.., [2/4/2022 4:08 AM]

پارت_۳۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...من باتو نمیاااام...اگه میخواستی ولم نمیکردی که برم-

:به ماشین اشاره کرد و گفت

ولت کردم چون رو مخ بودی...حالا عین بچه آدم برو و - .....سوارشو...یالا

.هه! خیلی جالب بود

.ازم خواهش نمیکرد. حتی سعی نمیکرد دلمو به دست بیاره

.فقط قلدرمابانه دستور میداد

...دستور پشت دستور

:دندون قروچه ای کردم. زل زدم تو چشمهاش و گفتم

دست از سرم بردار. من با تو بهشت هم -
نمیاااام....برو...برو تو فکر کردی من نوکرتم. هان؟
فکر کرد بردتم؟ بردت هستم که اینجوری باهام حرف میزنی!؟

خواست جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد. لبهاشو رو هم فشرد و حرفش رو خورد و بعد تصمیم گرفت به جای پریدن به من جواب تلفنش رو بده:

بله....خب؟....تو راهم....چرا میام.....گفتم میااام "
دیگه.....ماشین تو راه پنچر کرده گیر افتادم.....نه
میام...آره معلوم که جانان هم همراهم.....چقدر گیر میدی
گفتم میایم دیگه ای بابا.....نه من باز بی اعصاب نشدم فقط

بدم میاد یه سوال رو ده بار جواب بدم....باشه...باشه
".....فعلا

پس احضارش کرده بودن. ولی کور خونده بود. محال بود
...باهاش برم. ازش رو برگردوندم و نگاهمو دوختم به جاده

تماسش که تموم شد دوباره رو کرد سمت من و گفت:

...بیا برو سوارشو....زودباش-

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

....من بهت گفتم. نمیخوام و نمیاااام-

:کلافه شد و با لحنی تهدید کننده نجوا کرد

...نه مثل اینکه باید به زور سوارت کنم-

بازوم رو گرفت و کشوندم سمت ماشین. به ماشین نزدیک که شدم درو وا کرد و خواست هلم بده اخل اما من دست دیگه ام رو به در تکیه دادم و این اجازه رو بهش ندادم و :بعدهم چرخیدم سمتش و گفتم

.من با تو هیچ جا نمیام. هر بلایی دوست داری سرم بیار-

بابت اون پول اصلا برو بندازم تو زندان...شکنجه ام بده...ابروم رو ببر...به خانواده ام بگو جانان صیغه ام و ...باکره نیست

.برو و هرچی دوست داری بگو اما من باهات نمیام

... چون تو منو انداختی بیردن

چون تو این وقت شب منو از ماشینت پرت کردی بیرون تا ...هرکس و ناکسی بیاد بهم پیشنهاد بده

...یا بهم بگن هرزه

...یا شماره پرت کنن سمتم

چقدر دلم ازش پر بود. اونقدر که اگه تا صبح گله میکردم و حرف میزدم هم باز فکر کنم وقت واسه زدن حرفهام کم میاوردم.

.چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد

حس کردم میخواد حرف بزنه اما هی جلوی خودش رو میگرفت تا اینکه در نهایت پرسید:

الان با من قهری آره؟؟؟-

.جوابی ندادم. حتی بهش نگاه هم نکردم

یعنی ترجیح میدادم هرجایی رو نگاه کنم به جز صورت اون رو...

.., [2/4/2022 4:08 AM]

#پارت_۳۷۳

☔☔عشق مخفی ☔☔

.جوابی ندادم. حتی بهش نگاه هم نکردم

یعنی ترجیح میدادم هرجایی رو نگاه کنم به جز صورت اون رو. یه جز اون که هر رقتاری دلش میخواست با من انجام .میداد

:دوباره پرسید

پرسیدم قهری؟؟؟-

من همچنان صم بکم خیره به نقطه ی دیگه ای بودم اما اون :که فکر کنم علی الحساب خیلی به من نیاز داشت گفت

اگه قهری و میخوای همچنان قهر باشی باش... ولی الان - بیا برو سوارشو...تاحالا صدبار بهم زنگ زدن...حوصله سوال و جوابهای اونارو دیگه ندارم منتظرمونن!
...سوارشو

اصلا چرا باید سوار میشدم اون هم بعد از اون رفتار مزخرفش؟!اخه اون حتی منو انداخت بیرون از ماشینش.

این ناجوانمردانه نبود!؟

اینکه توی یه خیابون شلوغ اون هم این ساعت و توی این یخبندون، یه دخترو ول کنی به امان خدا؟

:صداش دوباره بیخ گوشم بلند شد

بیا سوارشو بریم مهمونی بعدش هر گورستونی دلت - خواست برو...

:پوزخندی زدم و گفتم

-گورستون آره...؟؟

:کلافه شد و گفت

ای باباااا...داری دیوونه ام میکنیاا...ببین ...من کلافه ام - عصبانی ام...نمیدونم اصلا چی به زبون میارم. بیا برو سوارشو نزار اوناهم برن رو مخم...بیا...

اولش تصمیم داشتم اصلا سوار ماشینش نشم ولی بعد که دیدم چقدر گیره با خودم گفتم بزار این به بار کارشو راه بندازم و لجاجت رو بزارم کنار...

شاید سر فرصت مناسب ازش بخوام همچی رو بهم بزنه و بیخیال من بشه

سرمو برگردوندم سمتش.

زل زدم تو چشمهاش و با بغض گفتم:

نیماااا-...

چون اسمشو به زبون آوردم بهم خیره شد.

هدفم این بود تمام حواسش معطوفم بشه که شد. و چون مطمئن شدم از این بابت از ته ته ته وجودم گفتم:

ذره ای دوست ندارم و تا آخر عمرم یادم نمیره یه شب - سرد زمستونی مجبورم کردی از ماشینت پیاده بشم و تک و تنها تو خیابون راه برم تا سگای ولگرد خیابونی بهم تیکه بپرونن و هرزه صدام کنن...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۷۴#

☂️☂️ عشق مخفی ☂️☂️

.حرف من اونو متاسف و کلافه کرد

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و بعد دستی لای موهاش کشید.

اصلا پشیمون به نظر نمی رسید اما شبیه به یه تلنگر میتونستم روش حساب باز کنم.

شاید یه زمان تو خلوت خودش به این نتیجه برسه چه کار مزخرفی باهام انجام دادا!

نگاه تاسف باری به صورتش انداختم و بعد از کنارش رو شدم و سوار ماشینش شدم.

.اون هم بلافاصله ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست

ازش دلگیر بودم برای همین نگاهم به کل یه جورایی خیره به جای دیگه ای بود.

....حاضر بودم هر چیزی رو ببینم به غیر از اون

.در، دیوار، ماشین، چراغها، مغازه ها...هرچیزی جز اون

اول یه موزیک از لئوناردو کوهن گذاشت و بعد ولوم صدای موسیقی رو آورد پایین و گفت:

توی این مهمونی همه هستن. همه یعنی -
پدرم...مادرم...خواهرهام...دوماد‌هامون...عموم...زن
...عموم...دخترعموم و پسرعموم

!پسرعموش میشد پویان

و پویان کسی بود که اگه منو می دید حتما حتما میفهمید یکی از خدمتکارهای معمولی هتل نیما هستم نه یه دختر !ثروتمند که ننه باباش خارج از تهران تشریف دارن

.چه بدبختی ای گیر کردماااا

!اونو کجای دلم میذاشتم آخه

بدجور ذهنم درگیر این قضیه شد. اینکه چه جوری باید این مسئله رو حلش میکردم اون هم وقتی که تا رسیدن به .مهمونی فرصتی نداشتیم

:تو خودم بودم و دنبال راه حل که نیما باز گفت

همونطور که قبلا یکبار بهت گفتم دخترعموم شیما رفیق - صمیمی بیتاست....

دهنش هم چاک و بست نداره.

خیلی مواظب رفتارت باش...

انگشتامو توهم قفل کردم و خیره شدم به ناخنهای لاک زده ام. واقعا مونده بودم موضوع پسر عموش رو چه جوری حلش کنم.

لب زنان و نجوا کنان با خودم زمزمه کردم:

یه بار جستی ملخک...دوبار جستی ملخک...آخرش " افتادی تو تله جانان ...اینبار دیگه رو مست بودنش نمیتونی حساب باز کنی. هیچ پسری تو همچین جمع خانوادگی ای مست نمیکنه قطعاا!!....

" کارت تموم دختر

چی داری میگی باخودت!؟-

.ناخوداگاه و ناخواسته سرمو به سمتش برگردوندم

.پس متوجه پچ پچ هام شده بود

:لب گزیدم و با اخم جوای دادم

داری منو میبری جایی که هیچکدوم از آدمای جمعش منو - ....دوست ندارن

:مغرورانه تماشام کرد و گفت

...بخاطرش صد میلیون گرفتی. کم پولی نیست-

.هه! بازم مثل همیشه میخواست پولش رو به رخم بکشه

هووووف! این سگ اخلاق واقعا اگه متوجه سوتی من بشه چیکار میکنه.

.جرات هم که نداشتم موضوع رو باهاش درمیون بزارم

!عجب بدبختی ای گیر کرده بودم من

سرمو به سمتش برگردوندم و با همون آشفتگی خاطری که حاصل شنیدن حرفهای نیما و خبر بودن پسر عموش تو مهمونی بود پرسیدم:

میشه اونقدر پولتو به رخ من نکشی...؟-

تو به من صدتومن دادی اما عوضش خیلی چیزارو ازم گرفتی.

همچین وقتهایی هم که ازم استفاده میکنی پس اینقدر پولتو به رخم نکش...

بدون ذره ای پشیمونی از بیان اون حرفها گفت:

مرورش میکنم که یادت بمونه چه وظایفی داری-!

پوزخندی زدم و کفتم:

ممنون از این یاداوری شگفت انگیزت-...

به موسیقی در حال مخش خاتمه داد و بعد ماشین رو نگه داشت و با باز کردن کمربندش گفت:

-رسیدیم...پیاده شو...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۳۷۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من از نیما دلخور بودم چون حس کردم منو تحقیر کرد. یا دست کم با رفتارهاش بهم این حس رو القا کرد و حالا حتی تصنعی هم که شده نمیتونستم ادای یه دختر عاشق خوشحال رو دربیارم.

توهین شنیدن و حرف شنیدن دل آدمو چرکین میکرد.

و سوال من این بود که واقعا چرا نمیتونه واسه چند دقیقه هم که شده مهربون باشه؟

کنار هم ایستادیم تا خدمتکار در رو به رومون باز بکنه...

اعتراف میکنم زرق و برق این خونه ی بزرگ، که اگه اشتیاه نکنم یه جورایی خونه ی پدری نیما به حساب میومد ذزه ای توجه منی که همیشه عاشق تماشای همچین خونه های لوکس با وسایل کلاسیک بودم رو جلب نکرد.

یعنی از درون بابت کارا و رفتارهای نیما به حدی اعصابم خراب بود که نمیتونستم جانان همیشگی باشم.

خدمتکار درو باز کرد و بعد کنار رفت و گفت:

سلام آقا....خوش اومدین-!

به نیما سلام داد اما نگاهش کنجکاوانه من رو تماشا میکرد. خیلی برام این موضوع عجیب نبود چون میدونستم امشب احتمالا واسه خیلیا منبع توجه هستم.

واحتمالا برای خدمتکارهای خونه ی پدریش که مشتاق هستن زن نیما رو ببینن این کنجکاوی دو چندان هست

وقتی چشم تو چشم شدیم یه لبخند خشک و خالی هم تحویل من داد و انگار که مجبور باشه اینو بگه لب زد:

خوش اومدین-!

لبخندی ملیح و نسبتا محو زدم و به رسم ادب گفتم:

ممنون-!

درهارو کنار کشید و ما رفتیم داخل.

نیما دستشو سمت دستم دراز کرد تا بگیرش اما ناخوداگاه دستمو پس کشیدم و اخمهامو توی هم گره زدم.

این کار کاملا ناخواسته و یهویی بود واسه همین تا انجامش دادم فورا سرش رو برگردوند سمتم و درحالی که تلاش زیادی داشت تا صداش بالا نره گفت:

داری چه غلطی میکنی!؟-

خصمانه بهش نگاه کردم اما نتونستم اون لحظه جوابش رو بدم چون همون موقع سروکله ی خدمتکار دوباره پیدا شد.

لبخند زد و اومد سمت من و گفت:

....لباستون رو بدین من آویز میکنم براتون-

نگاه پر غیظ و غضب نیما همچنان سمت من بود اما هیچی نتونست اون لحظه بهم بگه.

کتی که روی لباش تنم پوشیده بودم رو درآوردم و همراه شال حریر مشکی به سمتش گرفتمش و آهسته گفتم:

ممنون-!

دور شد اما صداش به گوشم رسید:

خواهش میکنم خانم-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۷۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به محض دور شدنش نیما اومد سمتم. دستمو گرفت و آهسته اما با غیظ و غضب گفت:

این مسخره بازیا چیه درمیاری!؟-

با دلخوری پرسیدم:

من مسخره بازی درمیارم؟-

همچنان عصبانی و خشمگین جواب داد:

آره تووووو...میخوای تمام این بازی ها یه شبه بخاطر - رفتار احمقانه ی تو خراب بشه!

دقیقا به همین خاطر بود که ازش عصبانی و دلخور بودم.
.بخاطر رفتارش

بخاطر اینکه عشق پیشکشش، اون حتی واسه من هیچ
!ارزش و احترامی قائل نبود

:زل زدم تو چشمهاش و صدای آرومی گفتم

میشه لااقل اینجا با من اینطوری حرف نزنی؟ میشه یه -
...جوری رفتار نکنی انگار

نفس عمیق آه مانندی کشیدم و دیگه حرفمو ادامه ندادم.
صورتم درهم شده بود و اخم وگره ی مابین ابروها هام هم
.باز نمیشد

.نیما سرش رو با تاسف تکون داد

خونه شلوغ بود و پر از مهمون اما نه اون تونسته بود به
خودش مسلط بشه و من تونسته بودم مثل همیشه تو همچین

مواقعی برم تو لاک یه زن عاشق پیشه که کشته مرده ی مرام و معرفت و اخلاق گُل مانند همسرش هست.

کلافه اما باصدای آروم پرسید:

بچه تو چرا به این رفتار من عادت نمیکنی هووووم؟ خب - بساز دیگه...

من اعصاب ندارم تو هم واسه همین اینجایی....واسه همین پول گرفتی...

واسه وقتهایی که اعصاب من آروم نیست و تو باید اوضاع رو کنترل کنی....

آدم بشو نبود. دستمو گرفت و به دنبال خودش برد.

من واقعا دلم میخواست به لبخند بزنم و اون کارایی رو بکنم که اون میگه اما خب چه کنم که اصلا حس و حالم درست و بجا نبود.

وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم اولین کسی که با خوش امد گویی بلند بالاش دیگران رو از حضور ما باخبر و آگاه کرد .آقا امین همسر نسرین خواهر بزرگ نیما بود

:دستهاشو باز کرد و بلند بلند گفت

به به...باد آمد و بوی شازده داماد امد! آقا مجلس رو - !منور و نورانی فرمودید با حضورتون

نیما به زور هم که شده رو صورت مغرور خودش یه لبخند :نشوند و همزمان زیرلب خطاب به من گفت

!نیشتو وا کن جانان-

سخت بود اما به بدبختی درتلاش بودم لبخند روی لبم بنشونم.

دست در دست هم جلوتر رفتیم. و به نظر خودم این بدترین قسمت ورود به یه مهمونی بود. وقتی که باید با کسایی مواجه بشی که خیلی باهاشون راحت نیستی.

چشمها و نگاه ها همه سمت ما بود و من کاملا اون‌سنگینی رو احسا میکردم

یکی یک سلام کردیم تا وقتی که به سمت پدر و مادرش رفتیم.

نمیدونم دقیقا چه حسی به من داشتن ولی هرچی که بود عشق نبود.

مادرش که یه لباس بلند آبی کاربنی پوشیده بود و حسابی هم به خودش رسیده بود ایستاد و پشت چشمی نارک کرد تا اول من سلام کنم.

لبخندمو عریضتر کردم و گفتم:

سلام مادرجون! خوشحالم که بازم میبینمتون!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و درحالی که کاملا برخلاف میلش باهام دست میداد گفت:

خوش اومدین...و اینکه لطفا بجای مادرجون مثل بقیه - مَلِک خانم صدام بزن...

اووه! حالا میفهمم سگ اخلاقی نیما به کی رفته. لبخند دست و پا شکسته ای زدم و بعد جواب دادم:

-چشم...

دستمو به آرومی رها کرد و بعد گفت:

!از خودتون پدیرایی کنید و خوش بگذرونید-

اینو گفت و از کنارمون رد شد. نمیدونم چرا هر وقت باخانواده ی نیما بخصوص مادرش رو به رو میشدم قشنگ حس میکردم یه همچین مواقعی دو سه کیلیویی وزن کم میکنم و گوشت تنم آب میشه.....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۷۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اینو گفت و از کنارمون رد شد. نمیدونم چرا هر وقت باخانواده ی نیما بخصوص مادرش رو به رو میشدم قشنگ حس میکردم یه همچین مواقعی دو سه کیلیویی وزن کم میکنم و گوشت تنم آب میشه!

شاید چون بیشترین میزان استرس و اضطراب رو اینجا و کنار اونها تجربه میکردم.

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و آهسته خطاب به نیما گفتم:

اونم مثل تو از من خوشش نمیاد-

تو همون مهمونی ای که واسش حساسیت زیادی به خرج میداد و سعی میکرد همچی رو گل و بلبل نشون بده چشم غره ای بهم رفت و پرسید:

باز شروع کردی؟-

اینبار نه سر به زیر بلکه خیره به چشمهاش جواب دادم:

....این احساسم بود-

یکم کمرش رو خم کرد تا یه کوچولو بتونه این ناهماهنگی قدهامون رو رفع کنه و بعد دست داغشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-من این احساس تو رو گاااایدم!

:هینی گفتم و لب گزیدم. یک گام عقب رفتم و لب زنان گفتم

-خیلی بی ادبی...

لبخند دندون نمایی زد تا وانمود کنه درحال خوش و بِش
:کردن هست و بازهم یه جواب پر حرص تحویلم داد

-من ادب رو هم گاااایدم!

دیوانه بود. و غیر قابل تحمل. متاسف نگاهش کردم و پچ‌پچ کنان گفتم:

آرزو میکنم این مهمونی زودتر تموم بشه که دیگه یک - ثانیه هم پیشت نباشم. این آرزوی امشبمه

خواست حرف بزنه که خواهر کوچکیترش نسترن با لبهای خندون اومد سراغمون. اون برخلاف مادر و خواهرش عصا قورت داده و برج زهرمار نبود.

یه دختر نسبتا مهربون با روحیه ی نسبتا شاد.

اول یه بوسه رو صورت نیما نشوند و گفت:

سلام به داداش بی وفاایی که خیلی کم سراغ آبجی - کوچیکه اش رو میگیره

بعد اومد سراغ من. از اون نگاه های تلخ به صورتم نینداخت.

حتی برعکس. لبخندی پر محبت زد و

منو بغل کرد و با ماچ کردم دو طرف صورتم گفت:

چطوری عروس خوشگلموووون! من با هر چی نیما که - مخالف باشم با این یه کارش یعنی انتخاب توخیلی موافق بودم....

نشون میده چقدر لِول سلیقه اش رفته بالاا....

اینجا اصلا احساس راحتی نمیکردم. اما با نسترن اون حس نارضایتی و ناراحتی رو نداشتم.

احساس کردم ابراز علاقه اش دروغ و بیخود نیست.

یا اینکه بین اینهمه آدم واقعا منو دوست داره.

یه لبخند زدم و گفتم:

ممنون نسترن جون.خوشحالم که میبینمت-

چشمهاش درخشید. لبهاش ازهم کش اومدن و بعدهمگفت:

منم خوشحالم که نیما یکم بیخیال و کار و بار شده و تورو - به این دورهمی آورده.

بهتر از این به بعد زیاد به این جشن و مهمونی های خانوادگی بیان آخه دل ما زود به زود واستون تنگ میشه....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خواستم ازش تشکر کنم اما همون موقع متوجه شدم پویان داره به سمت ما میاد.

لعنت...

نمیدونم چرا اون همیشه باید اینجوری بیخبر سرو کله اش پیدا بشه....

لب گزیدم و دستپاچه اطراف رو نگاه کردم.

منو یه نظر هم می دید میفهمید کی هستم واسه همین با دستپاچگی گفتم:

ببخشید نسترن جون کجا میتونم از سرویس بهداشتی - استفاده کنم ؟

آدرس رو به من داد و مشغول بگو بخند با نیما شد و من درست سر بزنگاه و وقتی پویان تقریبا رسیده بود فورا چرخیدم و پشت بهش به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

.قلبم‌تند تند تو سینه ام می تپید

دیگه نه اونهمه مهمون برام بود و نه اون تزئینات مفصل و اون ریخت و پاشها.

!فقط در تلاش بودم پویان منو نبینه....همین

.در سرویس روباز کردم و رفتم داخل

ترس و نگرانی تو چشمهام مشخص بود آخه اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.

اگه هم موضوع رو با نیما در میون میذاشتم حتماااا منو همینجا دار میزد!

چنددقیقه ای تو سرویس موندم اما اون چنددقیقه رو که نمیشد تا آخر مهمونی لفنش داد.

یکم که گذشت با کشیدن به نفس عمیق درو باز ردم و اومدم بیرون.

اما همینکه چرخیدم تا پشت سرم ببندمش یه نفر از پشت گفت:

!سلام بر همسر گِرام پسرعمو جان-

.هینی از ترس گفتم وحشت زده و دستپاچه چرخیدم

:متوجه ترسم که شد خندید و بعد دستاشو بالا آورد و گفت

...نترس نترس. جن و راه زن و دزد نیستم-

آره. جن و راه زن و دزد و هیولا و اهریمن نبود اما از اونا واسه من بدتر به نظر می رسید.

قلبم تند تند تو سینه ام می تپید و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم.

:دستپاچه و هول گفتم

...ببخشید.متوجه حضورتون نشدم-

فقط میخواستم به چیزی بگم وبعدهم به سرعت از کنارش رد بشم و برم اما اون سد راهم شدو همونطور که سعی داشت حتی وقتی سرم رو خمیده نگه داشته بودم صورتمو دید بزنه گفت:

....اختیار داری...این چه حرفیه-

لبخند دست و پا شکسته ای زدم وخواستم از کنارش رد بشم که گفت:

ماهمدیگرو قبلا دیدیم...درسته؟-

تا اینو گفت احساس کردم قلبم داره ازجا کنده میشه. نفسم تو سینه حبس شد و گیر کردم تو دستپاچه ترین و مزخرف ترین و پر ترس ترین حالت دنیا.

سرمو تند تند تکون دادم و جواب دادم:

-نه نه فکر نکنم...

اینو تند تند گفتم و بازم خواستم از کنارش رد بشم و ختم بدم به این اضطراب اما اون دوباره هم سد راهم شد و با زدن به لبخند مرموزانه گفت:

-چراااا...ما همدیگرو قبلا دیدیم...

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۳۷۹#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

خواستم از کنارش رد بشم و ختم بدم به این اضطراب اما اون دوباره هم سد راهم شد و با زدن به لبخند مرموزانه گفت:

-چراااا...ماهمدیگرو قبلا دیدیم...

دیگه حتی آب دهنم رو نتونستم قورت بدم اونقدر که دل آشوب شدم و با ترس و نگرانی درگیر.

موندم اصلا چه جوری باید این چالش رو باهاش راه بیام و حلش بکنم!؟

یا اصلا باید چه جوابی به اون بدم؟

اگه نیما میفهمید پسرعموش منو شناخته حتما حتما قراردادش رو با من فسخ میکرد و با این دلیل محکم که همچی بهم خورده میانداختم هلفتونی و تا قرون آخر پولشو ازم نمیگرفت راضی به آزادیم نمیشد.

آره دیگه....در اون صورت واسه اون کارش دلیل داشت. یه دلیل محکم.

و جز پیچیدن سر زدن به کوچه علی چپ چه چاره و راه حل دیگه ای داشتم. دستپاچه تار های پیچ و تاب خورده ی آویزونم رو پشت گوش زدم و گفتم:

من فکر کنم شما منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشین. - با کسی شبیه به من

درست مقابلم ایستاد که بشه سد راه و دیگه حتی راه درو نداشته باشم و بعد هم انگشت اشاره اش رو بالا آورد و حین تکون دادنش گفت:

نچ نچ نچ! محال من تورو با کسی اشتباه گرفته باشم.

مکث کرد. لبخند زد و بعد یه کوچولو خم شد و زل زد توصورت منی که گاهی ناشیانه سرم رو پایین میگرفتم بلکه نتونه به صورت دقیق ببینم و بعد هم با زدن یه لبخند گفت:

من هنوز شماره تلفنت توتلفن همراهم سیو هست چطور - ممکنه اشتباه گرفته باشمت! و اسمت....اسم خوشگلتو مگه میشه از یاد برد!

.احتمالا این احمقانه ترین راه بود که من انتخاب کردم

.دروغ گفتن به اون

به آدمی که چندبار منو دید و بقول خودش حتی شماره ام .روهم داشت

من ابله چطور باخودم به این نتیجه رسیدم که میتونم این موجود سمج رو بپیچونم !؟

:لبخند دست و پاشکسته ای زدم وگفتم

!ولی من تورو خیلی به خاطر نمیارم-

.خندید. لابد داشت مسخره ام میکرد

نمیدونم....شایدهم اضطرابم براش خنده آور بود درهرحال :گفت

خب نباید هم به خاطر بیاری چون اصلا جرات نداری - سرتو بالا بگیری و صاف به چشمها و صورت من نگاه کنی...

.تا اینو گفت ناخوداگاه زل زدم به چشمهاش

موندم که این آدم چی ازم میخواد که عین جن جلو چشمهام سبز شده و اینجوی عرصه رو بهم تنگ میکنه!؟

اما من حتی بری این سوالش هم جواب نداشتم برای همیم من من کنان گفتم:

...نه ..اینطور...اینطور که شما فکر-

.نذاشت حرفمو بزنم

:سرش رو تاسف وار تکون داد و گفت

...آی آی ....امان از این پسرعموی من...امان از این نیما-

خیلی بهت سخت میگیره آره؟

لابد بهت گفته حق نداری تو چشمهای هیچ مرد غریبه ای نگاه کنی درسته؟

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم. میخواستم به خودم مسلط بشم اما نمیشد چون تا میومدم اوضاع رو نرمال نشون بوم یادم میفتاد که من واسه اون یه مهره ی لو رفته ی سوخته ام.

کنجکاوی و کنه بودن اون مرد گند زد به شرایط من. بازهم به دروغ گفتم:

-نه نیما هم اونجوریا نیست...خب با اجازتون من...

حرفم تموم نشده بود که با سوالش یه جورایی به کل خراب و بدحالم کرد:

ببینم....هتل خوش میگذره؟ همچی رو به راهه اونجا ؟-

واااای ! پس کاملا میدونست. اون یه ذره امیدی هم که داشتم پر کشید و دود رفت هوا.

پلکهامو باز و بسته کردم و گفتم:

....م...من اونجا فقط-

وسط من من کردنهای من سوال بعدیش رو به زبون آورد:

نیما اونجا باهات رفتار خوبی داره؟-

قدم زنان اومد سمتم و آهسته بدون اینکه منتظر گرفتن جواب سوال قبلیش باشه گفت؛

میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه من لعنتی - چطوری روز عروسیتون تورو نشناختم...

بَد مست شده بودم....خیلی بد....

همه چیز خراب شد.

اون کاملا منو بجا آورده بود و این بازی برای من و نیما به پایان رسید.

.:یه حالت ریلکس مصنوعی به خودم گرفتم و گفتم

....آره داره-

:پوزخندی زد و گفت

واقعا؟-

:سر جنبوندم و جواب دادم

آره...داره. نیما با من خوبه و دوستم داره-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۱#

☂🐾عشق مخفی 🐾☂

:سر جنبوندم و جواب دادم

آره آره. نیما بامن خوبه و دوستم داره! هیچ دلیلی نیست - !که شما برعکس این موضوع رو فکر بکنی

به صورتش نگاه کردم. برام عین روز روشن بود حرفهامو .باور نکرده. اما مهم نبود و اهمیتی هم نداشت

چیزی که من اون لحظه میخواستم فقط این بود که زودتر از کنارش برم چون اونجا موندن و بیشتر باهاش همکلام شدن :واسه من عصبی کننده بود برای همین تند تند گفتم

فکر کنم من برم بهتر باشه. نیما احتمالا الان منتظرم. - ...فعلا

از کنارش رد شدم حتی چندقدمی هم فاصله گرفتم و دور شدم اما با حرفهایی که اون زد و من شنیدم، باز ایستادم :درحالی که اینبار واقعا کاررو تموم شده می دیدم

نیما تورو دوست نداره چون تو فقط خدمتکار هتلش هستی -
...و بس

این حرف اونقدر برای من شوکه کننده بود که یه آن
.احساس کردم قلبم دیگه تو سینه ام نمیتپه

فهمید....خیلی دقیق هم انگار همه چیز رو فهمید. هیجی
:نگفتم و اون درحالی که قدم زنان به سمتم میومد گفت

...میدونی چیه جانان-

مکث کرد.با لبهاش سوتی زد و رو پاشنه پا چرخید که بیاد
:طرفم و بعدهم ادامه داد

روز عروسی مست بودم اما وقتی دیدمت حس کردم تورو - میشناسم...حس کردم آشنایی. برام غریبه نبودی اگه هم بودی یه غریبه ی آشنا بودی...یه حدسهایی هم درعین مستی زده بودم

البته اونقدری هوشیار نبودم که به خاطر بیارمت اما امروز که دیدمت فهمیدم حدسهای اون شبم درست بوده....و صد البته اینکه حس اشتباه نکرده بود

نه! دیگه نمیشد چیزی رو پنهون کرد و من فقط به یه چیز فکر میکردم. اینکه اگه نیما متوجه میشد یک نفر از فامیلش که اتفاقا خیلی هم بهش نزدبک بود همه چی رو میدونه با من چیکار میکنه؟

چه بلایی سرم میاره؟

ابن یه افتضاح بود یه افتضاح بزرگ که من واقعا نمیدونستم چه جوری جمع و جورش بکنم.

:بعداز یه مکث نسبتا طولانی تاسف وار خندید و گفت

میدونی...داستان اینکه بعضی چیزای خوب رو اول من -
...میبینم اما بعدش میفهمم تو مشت نیماس

متوجه منظورش نمیشدم. استرس و اضطراب بعلاوه ی
.شنیدن حرفهای معنی دارش به کل آشفته ام کرده بودن

.صدای نفس کشیدنهاش رو کنار گوشم احساس میکردم

اون عجیب بود ومرموز و مشخص بود دنبال آتو گرفتن از
.نیماس که من این آتو رو دودستی تقدیمش کرده بودم

:به آرومی کنار گوشم گفت

ببینم...نیما تو سکس خیلی اذیتت میکنه آره؟ هنوزم - تمایلات سلطه گر و تند خوش رو داره!؟

.حس خفگان بهم دست داد و نفسم تو سینه حبس شد

...این حرفها واسه من هم جدید بودن و هم نه

.هم میترسوندنم و هم به چه کنم چه کنم مینداختنن

:سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم

!تو منو اشتباه گرفتی-

:کاملا مطمئن گفت

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۳۸۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ایمان دارم هیچ اشتباهی درکار نبوده و نیست...تو خودتم - اینو خوب میدونی جانان!

دوباره ازش رو برگردوندم و لبمو زیر دندون فشردم و با نفرت پرسیدم:

چی از جونم میخوای؟-

با صدای خفه و آرومی که حس میکردم میخواست بهش یه حالت مرموز بده تا با من سر شوخی رو وا کنه و یکم بترسونتم جواب داد:

فکر کنم جواب این سوال رو پیامکی بهت بدم خیلی بهتر - باشه...

.دستمو به آرومی بالا آوردم و گذاشتم رو قلبم

سوتی بزرگ من که البته اصلا اتفاقی و خودخواسته نبود دروغ بزرگ و یا بهتره بگم بازی بزرگ نیمارو لو داد و یه جورایی هرچی رشته کرده بود رو من پنپه کردم.

خیلی آروم سرمو به عقب برگردوندم تا اگه هنوز هست و پشت سرمه ببینمش اما همون لحظه نیما با صورتی غضب آلود از پشت دیوار رو به رویی اومد بیرون و با غیظ به من شوکه خیره شد و گفت:

تو آخه اینجا چیکار میکنی هاااان؟-

حس حال اون لحظه خیلی عجیب و ترسناک بود. به جد میتونستم بگم هیچوقت توی زندگیم تا به اون حد از چیزی نترسیده بودم. سرمو برگردوندم به عقب تا به پویان اشاره

کنم و بگم پیش اون بودم اما بعد درکمال تعجب دیدم اصلا خبر و نشونی ازش نیست.

یعنی یه جوری رفته بود که هیچ آثاری ازش پیدا و مشخص نبود.

نیما سرعت قدمهاشو نزدیک کرد و با عجله و شتاب اومد سمتم.

غضب آلود نگاهم کرد و بعد پرسید:

گفتم یه ساعت اومدی اینجا چه غلطی میکنی؟-

من فقط یه تایم کوتاه کنارش نبودم و اون اینجوری عصبی شده بود وای به اینکه بفهمه چه شده و چه اتفاقی افتاده.

آب دهنمو قورت دادم و در جواب سوالش گفتم:

!اومده بودم سرویس بهداشتی-

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی این حوالی نیست و بعدهم گفت:

شاید هم اومدی که حرص منو دربیاری...جانان...امشب - منو عصبی نکن...منو عصبی کنی حسابت با کرام الکاتبین.

حالا هم بهتره بریم تا همه رو به شک نینداختی!

دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید.

درحینی که تند تند باهاش میرفتم و قدم برمیداشتم سر برگردوندم و نگاهی به عقب انداختم.

خبری ازش نبود و واسه من به جنی می موند که بی هوا جلو چشمهام ظاهر شد و بعدهم غیبش زد. نگاه های گاه و

بیگاهی من به عقب سر نیما رو به شک انداخت برای همین پرسید:

چی رو داری اینجوری نگاه میکنی هان؟-

دستپاچه و با ترس سر برگردوندم. موهامو پشت گوش زدم و جواب دادم:

هیچی...هیچی همینجوری...-

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

هوش و حواسم اصلا سر جا نبود. ساده و سلیس بگم...پرت بودم و اگر اصطلاح عامیانه اش رو هم بخوام به کار ببرم اصلا تو بااااغ نبودم!

تمام فکر و ذهنم شده بود پویان.

اگه همچی روهمون شب فهمید و شروع شکش از اون موقع بود و بعد هم اطمینان پیدا کرد پس چرا سکوت کرد و این موضوع رو فقط پیش خودش نگه داشت؟

دلیلش واسه این سکوت چی بود...؟ نکنه بخواد طوفان به پا کنه و این راز نگه داری هم یه جورایی همون آرامش قبل از طوفان باشه!؟

:غرق خودم بودم که صدای نیما از فکر کشوندم بیرون

تو امشب دقیقا چته ؟ -

چشم از شوهر عمه اش که درحال خوندن شعری از حافظ بود برداشتم. من فقط داشتم نگاهش میکردم و حتی نمیدونم .درحال خوندن کدوم یکی از شعرهای حافظ برای جمع بود

.سوالش رو بی جواب گذاشتم

دلیل تو خود فرو رفتگی من این بود که یه اشنباع کوچولو اون هم از سر ندونستن منو انداختن تو یه هچل بزرگ و با چالشی رو به روم کرد که هیچ ایده ای واسه حل کردنش .نداشتم

چون سکوت کرده بودم گمون کرد بخاطر بگو مگوهامون :همچنان باهاش قهرم چون پرسید

آهاااان...و همچنان قهر آره؟-

بازم نتونستم حرفی بزنم. یعنی هی میخواستم حقیقت رو بهش بگم اما جرات بیانش رو نداشتم.

سخت بود برام خیلی خم سخت بود و اون چون باز هم با سکوت من رو به رو شد لیوان شیشه ای تو مشتش رو محکم فشار داد و بعدهم گفت:

...مرده شور این ناز و اداهات رو ببرن-

خیلی کفری شده بود از دستم و من واسه اینکه بهش بگم قهر نیستم لب از لب باز کردم و گفتم:

...اما-

فکر کنم اصلا متوجه نشد میخوام حرف بزنم و چیزی بگم چون خصمانه وزیر لب گفت:

-بالاخره که باهم تنها میشیم...من تو رو درستت میکنم...

بدون اینکه جواب این گستاخیش رو بدم بهش خیره شدم. سوتی من اونقدر بزرگ بود که یه جورایی زبونمو درمقابل نیما کوتاه میکرد و احساسم بهم میگفت چنان گند زده بودم به نقشه هاش که اگه دست روم بلند میکرد هم حق اعتراض نداشتم.

ساکت بودم تا وقتی که دخترعموش شیما قدم زنان اومد سمتمون.

تو دست راستش یه نوشیدنی بود که هرازگاهی یکمش رو می چشید.

.گاهی منو نگاه میکرد و گاهی نیمارو

.نزدیک که شد رو صندلی کناری نیما نشست

پنهونی پایدمش. این دختر هم دقیقا به من همون حسی رو میداد که برادرش بهم میداد اما

نمیدونم چرا احساس میکردم نوع نگاه هاش به نیما نگاه های خاصیه که نمیشه بهشون گفت معمولی و عادی...

با نادیده گرفتن من لبه پیرهن نیمارو که یکم برجسته و نامرتب شده بود مرتب کرد و گفت:

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!چقدر رنگ پیرهنت بهت میاد-

نیما از کنج چشم تماشاش کرد و بعدهم پا روی پا انداخت و
:آهسته گفت

!سلیقه ی همسر عزیزم-

.مصنوعی بود. تمام حرفها و حرکاتش مصنوعی بود

همسر عزیز! قطعا اون همسر عزیز من نبودم آخه همین چند دقیقه پیش تهدیدم کرد که وقتی باهم تنها بشیم پدرمو درمیاره.

:شیما پوزخندی زد و گفت

حتی یه بار حاضر نشدی دل به دل اونی که دوست داره - !بدی و نری دنبال اونایی که دوستشون داری

این حرفهای معنی دار دقیقا همون نکته ها و مدارکی بودن که من اثبات میکردن نگاه شیما به نیما معمولی ودرحد !ارتباط فامیلی نیست

.نیما با اخم بهش نگاه کرد ولی چیزی نگفت

من هم وانمود میکردم دارم شعر خوندن شوهرعمه ی ...نیمارو گوش میدم تا حرفهای اونا رو

.از کنج چشم دیدش زدم

:نوشیدنی توی دستشو تکون داد و گفت

این دورهمی ها احمقانه ان...من دلم واسه دورهمی های - خودمون تنگ شده نیما...واسه وقتهایی که میرفتیم شمال .....پتو میانداختیم رو شونه هامون و گرد آتیش مینشستیم

ساز میزدیم ...وتکا میخوردیم...جرات و حقیقتهایی که ...تهش می رسید به دبه درآوردنهامون رو انجام میدادیم

:مرور خاطرات نیمارو کلافه کرد چون با اعصبانیت گفت

...بسه دیگه شِر نگو-

اینا شر و چرت نیستن...اوقات خوش و خاطراتمونن-

:نیما بازم پوزخند تلخی زد و گفت

..مرده شور تو و خاطرات خوبتو ببرن-

.شاکی بودن نیما حتما دلابل محکمی داشت

چیزهایی در گذشته شون وجود داشت که ازهم دور و عصبانیشون کرده بود.

تو همون وانفسا، دیدم که شیما از شلوغی جمع و حواسپرتی همه و حتی مثلا منی که خودمو زده بودم به نشنیدن و ندیدن استفاده کرد و به نیما نزدیکترشد.

:دستشو گرفت و گفت

نیماااا...چرا فکر میکنی باید خوابیدن بیتا با آرش رو سر - من دربیاری گناه من این وسط چیه!؟

حرفهاش تازه بودن اما گنگ و نامفهوم. هرچی که بود آتیش خشم نیمارو تند تر کرد چون نگاهی سراسر نفرت و خشم به شیما انداخت در آخر در حالی که تلاش بسیاری داشت که به خودش مسلط باشه و صداشو بالا نبره جواب داد؛

چون تو و پویان پای اون مرتیکه رو به جمعمون باز - ....کردین...تووووو

:شیما تقلا گرانه گفت

....بذار حرف بزنم-

علاقه ای به شنیدن حرفهات ندارم-

یه چیزای داشت دستگیرم میشد که تا به الان هیچکس بخصوص خود نیما در موردشون کلامی به زبون نیاورده بود.

خواست دستشو به زور از دست شیما بکشه اما اون‌این .... اجازه رو نداد و

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

یه چیزای داشت دستگیرم میشد که تا به الان هیچکس بخصوص خود نیما در موردشون کلامی به زبون نیاورده بود.

هم یه رفتارهای متناقض وجود داشت و هم یه حرفهای گنگ!

هرچی که بود الان یه چیزی رو فهمیده بودم.اینکه تو جدایی بیتا از نیما شیماهم یه تاثیری داشته و به همین خاطره نیما یه نیمچه ازش شاکی هست چون بهش گفت:

اون آب میخورد تو باخبر بودی بعد توقع داری -
!که...هه...ببین...خودتی

:شیما نفسش رو باحرص بیرون فرستاد و گفت

اینهمه بابت یه نفر دیگه آزارم دادی نیما بس نبود؟-

:نیما با غیظ گفت

وردل من نشین و وز وز نکن.گورباباش...برو به گوشش - برسون نیما حالش عالیه! بااون نه ..باهمتونم...من عالی ام و همیشه به خودم میگه ک*ص نمه همتون!

خواست دستشو به زور از دست شیما بکشه اما اون‌این اجازه رو نداد و با کلافگی و دلخوری و یا شاید درماندگی در اثبات بیگناهی خودش گفت:

خیلی سنگدلی نیما-

من آخه از کجا میدونستم اونا باهم صمیمی شدن و ریختن روهم؟

نیما واسه اینکه شیما دست از سرش برداره بالحنی که البته این حدس من رو به اثبات می رسوند گفت:

...باشه...باشه تو خوبی...تودرست میگی...باشه-

این نوع و طرز بیان و حرف زدن نیما دختر عموش رو خیلی شاکی کرد.

اونقدر که گاهی یادش می رفت اصلا چی داره به زبون میاره.

واسه همین تقلاگویان شروع کرد به دادن یه سری توضیح بی تاثیر:

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۳۸۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بیتا یکی رو میخواست مدام باهاش باشه...بهش اهمیت - بده اما توهمش درگیر کار بودی درگیر رقابت...

کار کار کار...اون تورو با کارت نمیخواست.

یکی رو میخواست عین آرش شبانه روز ور دلش باشه و قربون کون و ...

نذاشت شیما بیشتر از اون شفاف سازی بکنه و با عصبانیت گفت:

-نمیخوام چیزی بشنونم....بسه دیگه.

دیگه برام اهمیتی نداره توهم بهتره راجبش با من حرف نزنی...

اما من میخوام راجبش حرف بزنیم...میخوام تو بدونی...تو - اون جدایی من بیگناهم

نیما نگاه خصمانه ای به شیما که برخلاف خودش، عاشقانه نگاهش میکرد انداخت و بعد هم دستشو از توی دست اون بیرون کشید و گفت:

...دور و بر من نپلک...نه من راضی ام نه زنم-

:واژه ی "زنم" شیمارو اونقدر کفری کرد که گفت

باورت نمیکنم نیماااا...نه خودتو نه این زنم زنم گفتنهات - رو...محال بتونی یه چیزایی رو از خاطر ببری و واسشون !جایگزین پیدا کنی

با این حرفهاش پوزخندی روی صورت نیما نشوند. کوتاه خندید و بعد

با نزدیک کردن خودش به من دستشو دور سینه امحلقه :کرد و گفت

..یه برنامه بچین امشب من نبینمت یا کمتر ببینمت-

با زدن این حرف، کشوندم تو آغوش خودش تا بهش نزدیکتر بشم.

اگه اینکارو انجام داد دلیلش این نبود که دوستم داره یا عاشقمه یا اینکه به همه ترجیحم میده و و و....

هرچیزی جز این موارد میتونست وجود داشته باشه.

نگاهی به دستش که روی سینه ام و دور بود انداختم.

دلم میخواست پسش بزنم و بگم به من دست نزن اما...

اما نمیتونستم!

شیما بلندشد. بودنش بی اثر بود. من رو با نفرت تماشا کرد و بعدهم گفت:

مطمئنم دوست داری درموردش حرف بشنوی اما هی - جلوی خودتو میگیری. باشه..به بازیت ادامه بده نیماخان لجوج...

رفت و نیما هم اهمیتی به خودش و حرفهاش نداد و حتی با وجود اینکه ازمون دور شد هم باز نیما منو از آغوش خودش جدا نکرد. سرانگشتامو رو پشت دستش کشیدم و آهسته، جوری که صدامون فقط به گوش خودمون برسه پرسیدم:

نیما اگه من یه کار بد انجام بدم توچیکارم میکنی؟-

کنار گوشم جواب داد:

!بستگی داره اون کار بد چی باشه-

لبهامو روهم مالیدم و سرم رو از پشت به سینه اش تکیه دادم. باهم قهر بودیم ولی اینجا مجبور بودیم بهم پناه بیاریم.

یکم مکث کردم و بعد همونطور که کف دستمو رو پشت انگشتاش میکشیدم جواب دادم:

!خب...فکر کن یه کار خیلی خیلی بد-

سوالهای من یکم اونو به شک انداخت. منم واقعا دیگه نمیدونیتم چه جوری میشه راجبش ازش پرسید درحالی که دچار ظن نشه!

چند لحظه ای ساکت بود اما بعد گفت:

خودت چیفکر میکنی؟ با اون خطای خیلی خیلی بد سزاوار - چه نوع تنبیهی هستی؟

یکم دستپاچه شدم. بیشتر سعی داشتم یه مقدمه برای کارم بچینم یا اینکه بهش بفهمون اگه یه روز متوجه حقیقت شد تند نره برای همین گفتم:

تو زود عصبانی میشی و زودقضاوت میکنی...اگه یه اون - طور شرایطی پیش اومد اول اعصابتو کنترل کن بعد بهم فرصت توضیح بده منطقی تصمیم بگیر و...

وسط حرفهام یهو بی هوا و با شک پرسید:

راستشو بگو...چه دسته گلی به آب دادی!؟-

هوووف! اونقدر ور زدم و زدم و زدم تا آخرش به شک انداختمش.

آب دهنمو قورت دادم و بعد نفس عمیقی کشیدم و به آرومی سر برگردوندم سمتش و با ترس گفتم:

هیچی...فقط...فقط داشتم راجبش حرف میزدم همین!-

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۳۸۷#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

به آرومی سر بر گردوندم سمتش و با ترس گفتم:

-هیچی...فقط...فقط داشتم راجبش حرف میزدم همین!

فکر نکنم حرفمو باور کرده بود چون همچنان داشت با شک و ظن نگاهم میکرد. دهنشو باز کرد و بعد زبونو تو دهنش چرخوند.

چشمهاش رو تنگ و باریک کرد و بعد پرسید:

جانان...تو که چیزی رو از من مخفی نمیکنی هاان؟-

تا این سوال رو ازم پرسید هی تو سرم شروع کردم با خودم حرف زدن و پچ پچ کردن.

اگه نیما میفهمید من چه غلطی کردم حتما پدرمو درمیاورد.

دستهاشو از روی سینه هام برداشتم و با بهم زدن اون فضای مثلا عاشقانه یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

چرا تو همش شک داری نسبت به همچی؟ خب من که - گفتم...کاری نکردم فقط دوست داشتم اون حرف رو بهت بزنم...

دیگه سول نپرسید. نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد عصبی وار شروع به وررفتن با انگشتای دستم کردم.

هر ثانیه واسم تلخ و سنگین میگذشت و من فقط آرزو میکردم زودتر از اینجا بریم.

دیگه دلم نمیخواست لابه لای هین جمعیت بلولم...

لابه لای آدمایی که باهاش رفیق و حتی صمیمی نبودم. لایه لای آدمایی که حتی بعضی هاشون با نگاه هاشون بهم حس بد میدادن...

تو خودم بودم که حس کردم تلفن همراهم تو کیف دستیم که ست با رنگ لباسم بود ویبره خورد.

بی حوصله و خسته بیرونش آوردم و پیام رو باز کردم.

پویان بود.

قلبم گرفت و تیر کشید.

آب دهنمو قورت دادم و با ترس و نگرانی و دلشوراه ای که کلا بعد از دیدنش سراغم اومده بود متنش رو خوندم:

.راستی....یادم رفت اینو بهت بگم"

"امشب خیلی خوشگل شدی

این شاید یه پیام معمولی باشه اما واسه من نبود. برای من اضطراب به همراه داشت.

..ترس...و نگرانی...و شوک

لبم رو عصبی وار زیر دندون گرفتم و فشارش دادم. اونقدر که نگاه نیما کشیده شد سمتم و بعد هم سرش رو آورد جلو و گفت:

صد بار بهت نگفتم اینجوری نکن؟ نگفتم این عادتو بزار - کنار...هان!؟

.به این هم حتی باید گیر میداد...حتی به این هم

لبمو از زیر فشار زیاد دندونهام رها کرد که همون موقع .پیامک بعدی برام اومد

.برای خوندش ثانیه هارو تلف نکردم

یه نگاه به نیما انداختم و چون سرگرم صحبت با کسی شده :بود فورا بازش کردم و خوندمش

" خوشگل شدی...خصوصا تو این حالت "

.چون اینو گفت بلافاصله سرم رو بالا گرفتم

.مطمئن بودم یه جا ایستاده و داره نگاهم میکنه

.چشم که چرخوندم بالاخره نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد

تکیه داده بود به یه گوشه از شومینه ی طرح آجری و یه لیوان نوشیدنی هم گرفته بود دستش.

.لبخند رو لبش بود و منو تماشا میکرد

اخ! این لعنتی چه مرگش شده بود. چرا دست از سرم برنمیداشت.

از نگاه هاش بیزار بودم. بیزار و متنفر و چون نگاه هاش آزارم میدادن ازش رو برگردوندم.

خودمو به نیما نزدیک کردم چون در عینی که ازش ترس داشتم اما کنارش یه نیمچه امنیت و آرامشی رو احساس میکردم که قابل تحمل تر از خیره شدن به اون پویان پلید بود.

تا بهش نزدیک شدم بدون اینکه حواسش به من باشه خواست بلند بشه.

نگران نگاهش کردم

دستشو گرفتم و نگران پرسیدم:

کجا میخوای بری نیما؟-

سرش رو به سمتم برگردوند. تعجب رو میشد به وضوح تو صورتش دید.

سوالم رو با سوال جواب داد و پرسید:

چطور؟ باید به تو جواب پس بدم؟-

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستشو محکم تر از قبل گرفتم. میدونستم اگه بره پویان باز میاد سراغم. برای همین بیخیال تمام قهر و بگو مگو های قبلیمون شدم و بعد جواب دادم:

نه ولی....میشه...میشه بمونی؟-

دستشو از لای دستم بیرون کشید. نگاه سرد و خنثایی با صورتم انداخت و بعد آهسته گفت:

من که نمیتونم همش ور دلت باشم-...

به خودم قول داده بودم که اصلا باهاش حرف نزنم که بدونه چقدر ازش دلگیر و ناراحتم اما همونطور که گفتم ترجیح میدادم نیما کنارم باشه تا پویان به خودش اجازه نزدیک شدن نده برای همین بازهم گفتم:

بمون خواهش میکنم-...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بسه....با این چسبیدنهات به من کارو خراب میکنی-

...همین! فقط همین

بلند شد بدون اینکه بتونه نگرانی و حس ترس و دلهره و تنهایی رو تو چشمهام ببینه.

رفت و خودش رو رسوند به جمعی که گرد هم راجع به همچی صحبت میکردن.

تا دور شد پویان که انگار کارش شکار لحظه ها بود بلافاصله اومد سمتم.

کنارم رو دسته ی مبل نشست و بعدهم همونطور که ذره ذره از نوشیدنی توی دستش میخورد سرش رو خم کرد و با لبخند و به شوخی گفت:

ببینم...نیما بازم خدمتکاری به خوشگلی تو داره؟-

.خودش این رو گفت و خودش هم تو گلو خندید

موبایلمو تو مشتم فشار دادم. دلم میخواست بهش بگم چه مرگته....

....چی میخوای از جونم

چرا پیله کردی به من آخه!؟ یه نفس عمیق کشیدم و بعد هم گفتم:

حس میکنم داری مزاحمم میشد-

نچ نچ کنان گفت:

مزاحم؟ این حرفهاااا چیه...ما دوستیم درسته؟-

محکم جواب دادم:

...نه-

با لحنی مرموز لب زد:

ولی من فکر میکنم هستیم-

سکوت کردم که باز گفت:

ای نیماااای دغل باز ...گمونم خوشگلترینش تو بودی -
....واسه همین تورت کرده

لبهامو روهم فشار دادم و خشم و نفرتم از اونو اینجوری
.نشون دادم

دستم از خیلی جهت واسه خیلی چیزا کوتاه بود. اما اون
.آزادانه با حرفها و کارهاش منو اذیت میکرد

سکوت کردم که خم شد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و
:بعدهم آهسته گفت

راستی...من بازم میام هتل...اونجا میبینمت-

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۸۹#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و به حرفهایی معنی دار پویان فکر میکردم.

حتی به اون چیزایی که دور از چشم و گوش نیما تو مهمونی زیر لب بهم میگفت.

احساس کردم اون قراره از من چیزایی بخواد که دردسرسازن...

دقیقا دلیل کارهاش رو نمی فهمیدم اما مطمئن بودم نیتهای پلیدی تو سرش هست خصوصا اینکه فهمیده بودم ارتباط خوبی با نیما نداره.

یعنی اون هر چقدر سعی میکرد به نیما نزدیک بشه نیما این اجازه رو نمیداد.

اما من دنبال دردسر نبودم. من نمیخواستم با دردسر دست به یقه بشم. نمیخواستم مشکلی پیش بیارم که نیما ازم مایوس بشه ولو ناخواسته!

غرق خودم و این ریز مسئله های درهم برهم بودم که صدای نیما از فکر کشیدم بیرون:

پویان داشت چی بهت میگفت؟-

سرمو به سمتش برگردوندم بدون اینکه حرفی بزنم یا جوابی به سوالش بدم. اصلا چی باید میگفتم؟

مگه میشد اون حرفهارو بهش گفت؟

مگه میشه بهش گفت پویان چه حرفهایی زده و چه چیزهایی خواسته....

آاااخ! چه سردرد بدی اون لحظه بهم دست داد.

فردا صبح باید میرفتم دانشگاه اما اینجا کنار نیما گیر افتاده بودم. زندگیم درس و دانشگاه آرامش خیال و اعصاب...

همه چی رو از دست دادم. همه چی رو....

دوباره و در حین کنترل فرمون سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:

باتوام. میگم پویان چی داشت بهت میگفت!؟ هان؟-

مِن و من کنان جواب دادم:

ه...هیچ...هیچی...-

.همین هیچی گفتن من اونو به شک انداخت

شایدم چون پسر عموش رو کاملا میشناخت و یه چیزایی ازش میدونست که من نمیدونستم ناخواسته درگیر تردید و شک شده بود.

:سگرمه هاش رو زد تو هم و پرسید

چی؟ هیچی؟-

...آره هیچی-

:پوزخندی زد و باز پرسید

سر هیچی داشتین دو سه ساعت باهم پچ پچ میکردین؟ -

اصلا دلم نمیخواست به یه نتیجه ی مشخص و از پیش تعیین شده در مورد من و اون برسه. از همه بدتر اینکه جواب قانع کننده ای هم نداشتم که بهش بدم.

لبهامو روهم مالیدم و گفتم:

اممم...خب....خب فقط یه سری حرف معمولی...اینکه - چیکار میکنم دانشگاه میرم یا نمیرم.رفتار تو باهام چطوره...همین حرفها دیگه!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ازش رو برگردوندم و دوباره چشم دوختم به بیرون. اما اون دوباره گفت:

تو هم نشستی سیر تا پیاز واسش حرف زدی!آره؟-

فورا جواب دادم:

نههههه...معلوم که....اونقدر سرد جوابشو دادم خودش - بیخیال شد..

پورخندی زد و گفت:

مرتیکه فضول! ببین ...منو نگاه کن! باتوام منو نگاه کن...

حس کردم عصبیه و اون وقتی عصبانیه فقط باید حرفهاش رو شنید و اطاعت کرد نه اینکه لجاجت کرد و باهاش در افتاد.

سرمو به سمتش برگردوندم و اون شروع کرد امرو نهی کردن:

دیگه اصلا دوست ندارم باهاش حرف بزنی. فهمیدی؟ -
اصلاااا...نه حق داری باهاش حرف بزنی نه دلم میخواد اگه روزی روزگاری دیدیش باهاش همکلام بشی. فهمیدی؟ فهمیدی؟

اگه دادن یه جواب ساده اونو آرومم میکرد ترجیح میدادم اینکارو بکنم برای همین گفتم:

باشه. هرچی تو بگی!-

از اطاعت کردن از اون بیزار بودم اما وقتی اینو میخواست و شنیدنش آرومش میکرد بهتر بود انجامش بدم.

دیگه هیچی نگفتیم تا وقتی که رسیدیم خونه.

خیلی خسته بودم و وقتی به کار فکر میکردم و به اینکه فردا همزمان هم باید دانشگاه میرفتم و هم جای دیگه کلافه تر و عصبی تر میشدم.

هر دومون خسته بودیم.

هم من و هم اون...پله هارو باهم بالا رفتیم. در اتاق رو خودش باز کرد و رفت داخل.

بدون اینکه کفشهاش رو از پا دربیاره خودش رو از پشت انداخت روی تخت....

تو چهارچوب ایستادم و نگاهش کردم.

باید بهش میگفتم؟

نه نه...اگه میفهمید حتما منو میکشت!

نفس عمیقی کشیدم. تکیه از در برداشتم و بعدهم قدم زنان به سمت میز رفتم. کیف دستی و تلفن همراهمو گذاشتم روی میز و بعدهم رفتم سمت کمد.

لباسهارو درآوردم و یه تیشرت و شلوارک سفید پوشیدم.

نیما همچنان روی تخت بود درحالی که پاهاش روی زمین بودن و بالا تنه اش روی تخت....

حتی کفشهاش هم‌پاش بودن.

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی. آرایشمو پاک کردم و چند مشت اب به صورتم مالیدم.

امیدوارم پویان هیچوقت برای من دردسر درست نکنه! هیچوقت...

همین که در سرویس رو باز کردم و اومدم بیرون متوجه شدم که تلفنم روی میز ویبره میخوره.

من شماره پویان رو ذخیره داشتم و جز اون که قصد ترسوندن و آزارمو داشت هیچکس این موقع شب با من تماس نمیگرفت.

اون تماس خواب رو از سر نیما هم پروند.

چون مطمئن نبود من سرویس هستم نیم خیز شد ودستشو سمت تلفنم دراز کرد.

اگه می دیدش فاجعه به بار میومد برای همین قبل از اینکه انگشتاش اونو تو مشت برداره دویدم سمتش و گفتم:

نیماا!...

مکث کرد و دیگه تلفن رو برنداشت. سرش رو برگردوند سمتم و من با حالتی که واسه خودمم عجیب قریب شده بودگفتم:

چقدر لبات خوردنی شده امشب...

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۳۹۱#

عشق مخفی ☔☔

نشستم روی پاهاش و در کمال تعجبش لبهامو روی لبهاش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش درحالی که تلفنم همچنان درحال رنگ خوردن بود.

متعجب نگاهم کرد. میدونستم اگه قرار نیست اوضاع قمر در عقرب میشه باید حتما حواسشو پرت میکردم.

از گوشه چشم با تلفنم نگاه کردم.

خود لعنتیش بود.

دستمو گذاشتم رو خشتکش و آروم فشار دادم.

لابد داشت باخودش به این نتیجه می رسید که این دختر امروز خل و چل شده.

اما اینکه فکر کنه خل و چل هستم خیلی بهتر از اینکه یه چیزای دیگه رو متوجه بشه....

لبهاشو میبوسیدم و به طرز ابلهانه اس در تلاش بودم تحریکش کنم که به کل حواسش پرت بشه از زنگ خوردن تلفن همراهم.

کمربندشو باز کردم و با باز کردن دکمه و پایین کشیدن زیپ شلوارش دستمو فرو بردم داخل و همزمان خودمو بیشتر بهش فشار دادم.

لامصب حتی به این بوسه ها هم شک داشت چون چشمهاش همچنان باز بودن.

سرش رو عقب برد.

شکاک نگاهم کرد و پرسید:

به حالتی که از یه نفر شاکی هستی اما بعد یهو هوس - میکنی بوسش کنی چی میگن؟

واقعا یه این حالت چی میگفتن؟

لعنتی! اونقدر آدم شکاکی بود که بجای لذت بردن از همچین چیزی کاراگاه بازی درمیاورد.

خواست سرش رو به سمت تلفنم بچرخونه که با دستم چونه اش رو گرفتم و جواب دادم:

حشری! بهش میگن حشری شدن...بزار اون لامصبم رو -
... هم صداشو خفه کنم کمتر زنگ بخوره

.خودمو کشیدم سمت عسلی. تو حالت بدی بودم

.باسنم تو هوا و دستهام روی تحت

گوشی رو کشیدم سمت خودم و با خاموش کردنش به
صورت وارونه گذاشتمش همونجا و بعد دوباره برگشتم تو
.آغوشش

لبخندی تصنعی زدم و خواستم ببوسمش که اون بازهم
:سرش رو عقب برد و گفت

اما من شنیدم دخترا وقتی پریود میشن اصلا تمایلی به -
....همچین کارایی ندارن

دست چپم هنوز توی لباس زیرش و روی مردونگیش بود.
به چشمهای نافذش خیره شدم و گفتم:

....قرار نیست که همه دخترا شبیه بهم باشن-

چشمامش باریک شدن. من دیگه بعد از اینهمه مدت با تمام حالت ها و میمیک صورت نیما آشنا بودم.

وقتی اون شکلی میشد یعنی شکاک شده. بدجور هم شکاک شد.

اهسته نفس کشید و پرسید:

و تو الان اونقدر حشری هستی که دلت میخواد من بکنمت؟-

اصلا از طرز حرف زدن و واژه هایی که به کار میبرد خوشم نمیومد اما اون لحظه مجبور بودم واسه اینکه بهم شک نکنه جوابش رو بدم برای همین جواب دادم:

-آره...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۳۹۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خنثی، سرد و با شک نگاهم کرد و دوباره با ظن پرسید:

چرا همچین هوسی کردی اون هم وقتی میدونی پریودی و - نمیشه انجامش داد!؟

خدایاااا...این دیگه کی بود! ببین فکر و ذهنش تا کجاها میرفت.

ولی به درک!

خطر رفع شده بود و دیگه نیازی نمی دیدم بخوام همچین کارایی انجام بدم.

قیافه ای دلگیر به خودم گرفتم و گفتم:

دوست نداری من ببوسمت چرا سوالهای اینجوری -
میپرسی؟؟؟

دستمو از رو چونه اش عقب کشیدم و اون یکی دستم رو
هم بیرون اوردم و گفتم:

خب اگه دوست نداری انجامش بدی یا اینکه دوست نداری -
من ببوسمت باشه...

باشه مهم نیست...

خودمو کشیدم کنار. چشمهاش در تعقبیم بودن.

پرسید:

!کی بود این وقت شب بهت زنگ میزد؟-

پشت بهش بالش رو مرتب وردم و درحالی که از گوشه چشم می پاییدمش جواب دادم:

....مهدخت بود-

سوالهاش ادامه پیدا کردن چون بازهم پرسید:

چرا دوستت باید همچین موقع های اینهمه به تو زنگ - برنه؟

:عصبی شدم و سرم رو به سمتش برگردوندم و جواب دادم

خب نیما اگه خیلی دلت میخواد بدونی خودت گوشیمو -
...بردار بهش زنگ بزن

نمیدونم چرا جرات پیدا کردم و همچین حرفی زدم. اما
میخواستم با این اطمینان و جرات یه جورایی به اون
بفهمونم چیزی واسه پنهان کردن ندارم

:سگرمه هاش که توهم رفت خودم دوباره به حرف اومدم

من چمیدونم من که میخواستم به جای جواب دادن به اون - کارای دیگه ای انجام بدم که البته تو هم نذاشتی...ولی...ولی لابد میخواست بدونه فردا میرم هتل یا نه شاید هم باز خانم سلیمی یه چیزی گفته اون هم میخواست همینو بهم بگه...

میخواستم پشت بهش دراز بکشم که مچ دستمو گرفت. اگه بگم اون لحظه کم مونده بود تو خودم بشاشم دروغ نگفتم.

آب دهنمو قورت دادم وسرمو خیلی آروم به سمتش برگردوندم.

چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد...

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.سرمو خیلی آروم به سمتش برگردوندم

.چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد

اگه الان بهم میگفت قفل گوشیت رو بزن تماست رو ببینم دقیقا باید چه گهی میخوردم!؟

و اگه بعدش متوجه میشد اونی که این وقت شب با من تماس گرفته پویا هست چی؟

اونوقت عین گلهای بیتا که واسه تبریک ازدواجش فرستاده !بود از همین پنجره پرتم میکرد بیرون

!امون از اون لحظه که نرسیده ترسش تو جونم بود

بی حرکت و بی حرف بهش خیره بود که لبهاش رو ازهم باز کرد و بعد گفت:

مگه من قبلا بهت نگفتم حق نداری جای من حرف بزنی؟ - هان؟ گفتم یا نگفتم؟

با ترس و لرز جواب دادم:

گفتی؟-

سگرمه هاش رو زد توهم و بعد دوباره پرسید:

پس چرا باز جای من حرف زدی؟-

گیج و ویج پرسیدم:

هان؟-

با تشر گفت:

اینکه من اون حرف رو زدم دلیلش اون چیزی که تو جای - من به زبون آوردی نبود!

عجب غلطی کرده بودما. یه شب من اون هم بخاطر پرت کردن حواسش همچین غلطی کردم ببین تا کجا پیش اومد.

هی دروغ پشت دروغ ..دروغ پشت دروغ و چقدر من‌متنفر بودم از لحظه هایی که مجبور میشدم دروغ بگم.

واسه اینکه بیخیالم بشه گفتم:

باشه...دیگه جای تو حرف نمیزنم حالا میشه بخوابم!؟-

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

نه نمیشه! کار نیمه تمومت رو انجام بده! مگه سکس - نمیخواستی؟ خب...من آماده ام...

متعجب نگاهش کردم که شروع به باز کردن دکمه های پیرهن تنش کرد.

.عین مجسمه فقط تماشاش کرد

دکمه های پیرهنش رو که باز کرد کفشهاش رو از پا درآورد و انداخت کنار.

جورابهاش رو هم درآورد و بعد پیرهنش رو از زیر کمربندش کشید بالا و از تن درش آورد و گفت:

...خب شروع کن-

آب دهنمو قورت دادم و برو بر نگاهش کردم. عجب غلطی کردم اینجوری حواسش رو پرت کردم از اون تماس.

.البته تو اون شرایط راه حل دیگه ای هم به ذهنم نرسید

یه سرفه کردم و بعد یکم خودم رو کشیدم عقب و بعد گفتم:

!نه دیگه...پرید-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.باز چشمهاش رو ریز کرد و سرش رو کج کرد

.اووووخ! چقدر نیما امشب به من استرس و اضراب میداد

:تو همون حالت پرسید

چی پرید دقیقا؟-

:دستپاچه و من من کنان جواب دادم

...همین دیگه...همین حس و حال-

:سر جنبوند و واسه اینکه کار منو راحت بکنه گفت

آهان! میخوای بگی اون لحظه حشری بودی الان دیگه - نیستی!

لبخند تصنعی ای و دست و پا شکسته ای زدم و جواب دادم:

آره آره دقیقاا...همین...

پوزخند زد و کنج لبش رو داد بالا.

بعید بدونم حرفمو اصلا باور کرده باشه.

لبهامو روهم مالیدم که دوباره گفت:

آهان! خیلی یهویی با دیدن من حشری شدی و خیلی - یهویی هم اون حشر خوابید و محو شد!؟

شونه هام رو بالا و پایین کردم و باخم کردن کنج لبهام رو
به پایین جواب دادم:

...خب چیکار کنم. دست خودم نیست-

دست خودت نیست؟-

سر بالا انداختم:

نه نیست...از عوارض پریودیه. تازه الان من بخوام -
انجامش بدم که نمیشه. میشه؟

من اون لحظه یادم رفته بود پریودم ولی الان که فکر میکنم میبینم اشتباه کردم...نمیشه آخه...

بازم پورخند زد. انگار خودش هم همچین قصدی نداشت و فقط میخواست یه جورایی بهم اثبات کنه اون کارم هر دلیلی داشت جز سکس !

ازش فاصله گرفتم و یه گوشه از تخت به پهلو ددراز کشیدم.

بلند شد و شلوارش رو داد پایین و انداختش یه گوشه.

آهسته پرسیدم:

نیما من میتونم فردا برم خونه؟ آخه ده صبح کلاس دارم....-

اول چراغ رو خاموش کرد و بعد اومد و روی تخت دراز کشید و گفت:

به این‌زودی؟-

...خب آره دیگه-

:دستهاشو گذاشت رو سرش رو با بستن چشمهاش گفت

....آره...میتونی بری-

...ممنون-

:تاکید کنان گفت

...ولی شیفت شب باید بیای...نباید بقیه رو به شک بندازی-

تو تاریکی نگاهش کردم و
: آهسته لب زدم

!باشه...ممنون...شب بخیر-

.جوابمو نداد
....یه نفس عمیق کشید و تو همون حالت سعی کرد بخوابه

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.خواب صبح از دل کندن از یار هم سخت تر بود

البته این فقط نظر من بود. احساس میکردم بهترین روال طبیعی زندگی خوردن وخوابیدنه و دل کندن از خواب

صبحگاهی دقیقا عین نخوردن از غذای مورد علاقه ات هست!

هرچی که بود سخت بود. خیلی هم سخت بود آخه من دلم میخواست باز هم بخوابم. بیشتر و بیشتر ولی وقتی حتی تو اون حالت خوابالود هم به این فکر میکردم که چه کارهایی هست که هنوز انجام ندادم و باید انجام بدم ناخواسته پرت میشدم سمت بیداری!

پلکهام تمایلی به باز شدن نداشتن اما به زور چشمهام رو باز کردم.

اولین تصویر ماتی که دیدم صورت نیما بود.

به شکم دراز کشیده بود و فاصله اش هم با من خیلی خیلی کم بود.

چشمهامو چندبار باز و بسته کردم و بعد اون ماتی کمتر و کمتر که شد نگاهمو دوختم به ساعت کوچیک روی عسلی....

هفت صبح بود و واسه من جای تعجب داشت که چرا همچین موقعه ای اون خواب.

چرخیدم و دستمو همه جای تشک چرخوندم تا شاید کِش موهام رو پیدا کنم.

باز بودنشون عصبیم میکرد و حس شلختگی بهم میداد ولی اول تصمیم گرفتم برم سرویش بهداشتی.

قدم هام رو آروم برمیداشتم که یه وقت نیما رو بیدار نکنم.

تمام کارهام رو با احتیاط انجام میدادم حتی آب ماشیدن به صورتمو درحالی که میدونستم اون سرویس عایق صداست و جیغ هم بکشم به گوش نیما نمی رسه!

صورتمو خشک کردم و بعد اومدم بیرون.

آزاد بودن موهام اذیتم میکرد. عزممو جزم کردم هر جور شده کِش موهام رو پیدا کنم.

خم شدم و

زیر تخت رو هم زیرو رو کردم تا شاید پیداش کنم اما نبود!

کلافه و غرولند کنان باخودم زمزمه کردم:

"...لعنتی...کِش حرومزاده"

نگاهی به جایی که نیما افتاده بود انداختم. چون یکم غَلت خورده بود و به شکم نزدیک من دراز بود حدس زدم شاید اونجا باشه واسه همین پتوی روی تنشو کشیدم پایین اما تا

دیدم لخت مادر زاده و حتی لباس زیرش هم پاش نیست هین کنان خودمو کشیدم عقب.

فورا بیدار شد...

پلکهاشو باز و بسته کرد و چرخید سمتم و با صدای خوابالودی پرسید:

چیه چیشده؟-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لب گزیدم و باخجالت رفتم عقب. من اصلا نفهمیدم این کی آخه اصلا لخت شد. فکر میکردم شاید لااقل یه لباس زیر پاش باشه.

آب دهنمو قورت دادم و تته پته کنان گفتم:

هیچی هیچی...ببخشید...نمی...نمیدونستم چیزی تنت نیست!

سگرمه هاشو زد توهم باعصبانیت گفت:

...این بچه مثبت بازیاااا چیه اههههـ

:لب پایینیمو زیر دندونهای نیشم فشار دادم و خجل گفتم

...نمیدونستم لختیـ

:باهمون پرخشاگری نشای از خواب صبحگاهی جواب داد

خب باشم...وقتی لختم هیولام یا دایناسور؟ـ

.دوباره به پهلو چرخید و پتورو هم روی تنش کشید بالا

پاورچین پاورچین خودمو رسوندم به قسمتی که کمدهای لباس اونجا بود. از توی کمد یه مانتو شلوار بیرون آوردم و پوشیدم.

مقنعه ام رو سرم انداختم و با برداشتن کیفم دوباره برگشتم سمت نیما.

.اینجا دیگه نمیشد اون لباسهای سانتی مانتالی رو پوشید

...باید می رفتم دانشگاه و بعدهم خونه

خداروشکر از قبل فکر اینجاش رو کرده بودم و لباسهاو وسایلمو باخودم آورده بودم.

....نمیدونستم باید به نیما بگم میخوام برم یا نه

میترسیدم نگم و عصبانی بشه هرچند دیشب درموردش باهاش صحبت کرده بودم.

اول به سمت در قدم برداشتم ولی بعدش منصرف شدم و برگشتم.

:نگاهی بهش انداختم و گفتم

....نیما-

:خوابالود جواب داد

....هاااان-

تاخواستم توضیح بدم چشمم رفت سمت تلفن همراهش.
زنگ میخورد ولی سایلنت بود واسه همین صداش بالا
.نمیومد

قدم زنان به طرف عسلی رفتم

خم شدم و دور از چشم نیما یکم فضولی کردم و نگاهش
.کردم

.سلیمی بود

ذخیره کرده (shima.s) جالبه...اسمش رو هم که به اسم
.بود

:از عسلی فاصله گرفتم و دوباره گفتم

...نیماااا-

یه صدای" هممم" گنگ از دهنش بیرون اومد که میتونست به معنای همون " بله چی هست؟" باشه.

کیفمو روی روش جا به جا کردم و گفتم:

حالا من میتونم برم؟-

غرولند کنان جواب داد:

-برو دیگه چقدر میپرسی!

سگرمه هامو زدم توهم. خب یکی نبود بهش بگه تو اونقدر سگ اخلاقی و تکلیفت باخودت مشخص نیست که آدم میمونه بعضی چیزارو بهت بگه یا نگه... میگفتم یه دردسر بود نمیگفتم یه دردسردیگه!

:یا مکث گفتم

باشه پس من میرم. یه وقت بعدا نگی چرا بیخبر زدی - بیروناا...درضمن شیما سلیمی ده بار تاحالا زنگ زده رو گوشیت.

:باصدای خش داری پرسید

کی؟؟-

تند تند جواب داد:

.شما اِس که فکر کنم میشه همون شیما سلیمی. خب-
...خدانگهدار

من پا تند کردم سمت در اما اون فورا پتورو از روی تنش
....کشید پایین و چرخید سمت عسلی و تلفنش رو برداشت

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

* یک هفته بعد *

استاد حرف میزد و گاهی هم بخاطر اینکه جلسه ی اول رو میگذروندیم با بعضی از دانشجوها بگو بخند راه میانداخت.

شوخی میکرد که جو کلاس خیلی سنگین نباشه.

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و خودکار لای انگشتمو آهسته و آروم تکون میدادم.

دلم میخواست این کلاس لعنتی هر چه زودتر تموم بشه چون دیگه واقعا داشت خسته و کلافه ام میکرد. دوست داشتم برگردم خونه و استراحت کنم.

بخوابم....اونقدر بخوابم که دیگه حالم از خوابیدن بهم بخوره!

اونقدر منتظر موندم و به صدای و حرفهای خسته کننده ی استاد گوش سپردم تا اینکه بالاخره رفت سمت میزش و با جمع کردن وسایل و لپ تاپ و دفتر دستکش گفت:

-خب...خسته نباشید. میتونید تشریف ببرید...

احساس میکردم به شنیدن هیچ جمله ای جز همین احتیاج نداشتم. فورا از روی صندلی بلند شدم. کیف و جزوه هام رو گذاشتم توی کوله ام و بعدهم از کلاس بیرون رفتم.

یک ساعت بعدهم کلاس داشتم برای همین مجبور بودم بازهم بمونم.

دستهامو تو جیبهای مانتوم که چارخونه ی مشکی-زرد بود رو فرو بردم و بعدهم قدم زنان به سمت یکی از نیکمتهای کنار فضای سبز دانشگاه رفتم.

نشستم و کیفمو کنار گذاشتم و بقیه رو تماشا کردم.

دخترایی که صدای بگو بخندشون به راه بود. و پسرایی که دسته جمعی باهم شوخی میکردن و سر به سر هم میذاشتن....

احساس میکردم فقط خودم توی اون جمع تنهام ولی مهم نبود.

سرمو به عقب خم کردم و خیره شدم به آسمون.

آب بود و خوشرنگ با ابرهای سفیدی که به لکه های دلنشینی شباهت داشتن. بعضی وقتها مثل الان احساس میکردم ابرها گاهی وسط آبی آسمون اثبات میکنن بعضی وقتها میشه یه لکه بود اما زیبا....

حالا این عین ابدها عین لکه های سفید بودن. سفید و خوشگل!

!سر به هوا نشو هواپیماها سقوط میکنن-

هرکی که اینو گفت مطمئن بودم باخود من هست! فورا سرم رو پایین آوردم و به کسی که این حرف رو زده بود خیره شدم.

!سامان کدیور! پسر رئیس دانشگاه

:خودمو جمع و جور کردم و مرتب و منظم نشستم و گفتم

!سلام-

قبل از اینکه بیاد سمتم یکی از دستهاشو که یه نوشیدنی رو باهاش گرفته بود بالا آورد و گفت:

این داره داد میزنه یکی بیاد منو بخوره...تو بهش افتخار - میدی!؟

:خندید و گفتم

...با افتخار-

.نوشیدنی رو پرت کرد سمتم و اومد کنارم نشست

کلاه لبه دار روی سرش بود. لبه اش رو داد پایین که صورتش زیاد مشخص نباشه. کاور های لباس تنش رو هم داد بالا که حتی تو اون حالت هم شبیه به این بازیگرایی !بشه که اصلا نشه شناختشون

متعجب نگاهش کردم و بعد سر نوشیدنی رو باز کردم و :گفتم

اگه میترسی کسی ببینت و بشناست میتونی یه جای دیگه - بنشینی! جایی که نشستم پسر رئیس دانشگاه کنار یه دختر مورد دار نشه!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۳۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خندید. بعد پا روی پا انداخت و همونطور که آروم آروم تکونش میداد گفت:

نه بابا از این خبرا نیست-!

به سرو وضعش اشاره کردم و گفتم:

اینجوری آخه شبیه کسی هستی که استتار کرده-.

خندید و بعد کلاهش رو داد بالا و لبه های لباسش رو داد پاین و بعد سرش رو چرخوند سمتم و پرسید:

خب حالا راضی شدی!؟-

سر نوشیدنی رو باز کردم و یکمش رو نوشیدم و بعد سرم رو با رضایت تکون دادم و گفتم:

آره حالا خوب شد! شبیه آدمای شجاع شدی!-

نیشخندی زد و بعد پرسید:

قبلا شبیه کی بودم!؟-

زبونمو خیلی آهسته و آروم دور لبهام که طعم شیرین نوشیدنی رو میداد گفت:

- شبیه این بازیگرا یا قاتلهایی که فراری ان....

بازم خندید. کلا انگار خوش خنده تشریف داشت.

آخه همیشه لبخند رو لبش بود. یا اینکه میشد به راحتی لبخند رو لبش آورد.

سرش رو به آرومی جنبوند و بعد هم گفت:

بعضی دخترا زیادی بیکار و فضولن...میپان ببینن من به - کی میگن علیک به کی میگم سلام...به کی یالله میدم...به

کی نوشیدنی تعارف میدم! گفتم یه وقت فضولیشون تا تو هم کشیده نشه...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

اووه اووه خطرناکیاا. اگه تا این حد تحت نظری - نوشیدنیتو بهت میبخشم...خیر نمیخوام شر نرسون!

خندید و نوشیدنیشو آورد سمتم و گفت:

نه بابا هرکسی که نمیدونه من کی ام. خیالت راحت. شری - از من به تو نمی رسه ترم بوقی ...سلامتیت!

اینبار من هم خندیدم. نوشیدنیمو به نوشیدنی توی دستش زدم و گفتم:

سلامتی تو-!

یه نفس باهم تقریبا تا یکمیش رو سر کشیدم تا اینکه یه نفر از پشت سر صداش زد و گفت:

سامان...کلاس شروع شده-!

سرش رو برگردوند سمت رفیقش و بعد فورا از روی صندلی بلند شد. دیگه تلاشی واسه پنهون کردن سرو ریختش نداشت.

کلاهشو درآورد و گفت:

-خدانگهدار ترم بوقی...

یه لبخند زدم ولی چیزی نگفتم. از کنارم رد شد و رفت. سرمو خم کردم و نگاهی به نوشیدنی توی دستم انداختم.

حوصله ی کلاس بعدی رو نداشتم اما مجبور بودم برم....

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۳۹۹#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.با عجله از دانشگاه زدم بیرون

تقسیم کردن زمان بین کار و استراحت و دانشگاه و بقیه ی مسائل یکم واسم سخت بود اما امیدوار بودم از پسش بر بیام.

هر چند این روزها خیلی اذیت میشدم. نیما اصلا باهام راه نمیومد چون نمیخواست سلیمی یا بقیه حساس بشن و

مشکلی پیش بیاد برای همین کل وقتم رو درحال پریدن بودم.

از دانشگاه به خونه از خونه به محل کار از محل کار به یه فست فودی واسه غذا خوردن!

خودنویس توی دستمو گذاشتم تو کوله پشتی که همون موقع یک نفر از پشت سر گفت:

-عروس عمو اووووه ببین کی اینجاست!

مگه میشد صدای منحوس پویان که واسه من القا کننده ی حس ترس بود رو نشناسم.

ایستادم و متحیر به سمتش چرخیدم. چشم تو چشم که شدیم لبخند عریضی زد و گفت:

-سلاااام!

این بدترین سلامی بود که شنیدم. انتظارش رو نداشتم و متنفر بودم از رخ دادن کارهایی که انتظارش رو ندارم. آخه اون اصلا اینجا چیکار میکرد!؟

یعنی منو تعقیب کرده بود!؟

.کلافه شدم از دستش

...دلم میخواست باهاش خیلی تند رفتار کنم اما نمیشد

ابروهام رو درهم گره کردم تا با حالت عصبانی صورتم خشم درونم رو نشون بدم و بهش بفهمونم اصلا از دیدنش :خوشحال نیستم و بعدهم پرسیدم

شما اینجا چیکار میکنی؟ داشتین منو تعقیب میکردین!؟-

لبخند از صورتش پر نکشید. لب گزید تا نشون بده حرف چندان خوشایندی نزدم.

دستهاش رو پشت کمرش گذاشت و بعد سرش رو خم کرد تا یه کوچولو همقدم بشه و بعد جواب داد:

چی؟؟؟ تعقب....؟-

بلند بلند خندید و بعد در ادامه گفت:

نه تو شبیه قاتلاهای فراری هستی نه من شبیه کاراگاه ها - که بخوام تعقیبت کنم جانان!

حس خوبی نسبت بهش نداشتم. بند عریض کوله پشتیم رو محکم تو دست گرفتم و عقب عقب رفتم و با شک و ظن پرسیدم:

پس اینجا چیکار میکنی!؟-

زبونشو توی دهن چرخوند و بعد تو همون حالتی که همچنان دستهاش رو پشت کمرش نگه داشته بود چند قدمی راه اومد و همزمان جواب داد:

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۰۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خب راستش من داشتم همین اطراف قدم میزدم که خیلی - یهویی چشمم افتاد به تووو...میدونی جانان ...تو رو میشه از میون یه جمعیت به وسعت و تعداد تماشاگران ورزشگاه آزادی هم تشخیص داد!

باورش نکردم. حتی یک درصد. اون مشکوک بود و من شک نداشتم بودنش اینجا اصلا و ابدا اتفاقی نیست.

تو این مدت اگه خبری ازش نبود فکر میکردم دیگه قرار نیست مزاحم بشه اما...

زهی خیال باطل!

گمون میکردم بخاطر نیما هم که شده دست برداره از این رفتارهاش آخه واقعا نیتش رو از این پیگیری ها نمیفهمیدم!

وقتی دید تماسهاش رو جواب نمیدم تصمیم گرفت خودش بیاد سراغم.

پوزخندی زدم و گفتم:

توقع نداری که جوابتو باور کنم؟ اگه قراره همچین چیزی - رو باور کنم پس باید این رو هم باور کنم که تماسهای گاه و بیگاهت اونم شب و نصف شب اتفاقی و اشتباهی بوده!

اینارو گفتم که بدونه گاگول نیستم و میدونم قصد آزارمو داره. سرش رو متفکرانه جنبوند و گفت:

خب...آره آره...بیا صادق باشیم جانان. تو اصلا حاضر به - برقراری ارتباط با من نبودی. میخواستم بهت نزدیک بشم ولی تو مدام در فرار بودی

بازم عقب عقب رفتم. نمیخواستم پیشش بمونم چون از عواقبش واهمه داشتم.

آب دهنمو قورت دادم و با نگرانی ای که تو صدام مشخص بود گفتم:

منو ببخشید اما حرفی باشما ندارم. الان هم باید زودتر - برم...

:با سر انگشت گوشه لبش رو خاروند و بعد گفت

تو خیلی سرسختی...اینهمه سرسختی دلیلش چیه!؟ ترس - آره؟ ترس از نیما

چه دلیلی واسه من محکمتر از اینکه اون میدونست من از خدمتکارای هتل هستم واگه نیما از این موضوع باخبر بشه دیگه ورق بر نمیگشت اوضاع قمر در عقرب میشد.

نه...من دنبال دردسر نبودم.

:فاصله گرفتم و گفتم

...ببخشید...ولی من باید برم. خدانگهدار-

باعجله به راه افتادم. گام هام رو بلند و باعجله برمیداشتم که زودتر ازش فاصله بگیرم اما اون بی هوا و از پشت سر گفت:

من همچی رو میدونم جانان-

ایستادم.

نفسم تو سینه حبس شد و قلبم به تپش افتاد.....

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۰۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.ایستادم

.نفسم تو سینه حبس شد و قلبم به تپش افتاد

منظورش رو خوب متوجه شدم و همین باعث شد از ترس سر جا خشکم بزنه.

...وقتی میگفت همچی رو میدونه یعنی کار من تمومِ

!یعنی قراره طبل رسوایی ما به صدا دربیاد

.حتما نیما اون پول رو از من پس میگیره

آخه من چه جوری اون صد میلیون رو دربیارم!؟

سرم رو به آرومی و با تاسفی که به حال خودم میخوردم تکون دادم. بیچاره شدم.

بیچاره و بدبخت !

نفسم تو سینه حبس شد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش.

آخه لامصب چی از جونم میخوای تو...!؟

چند ثانیه ای بهش خیره شدم...

میخواستم التماس کنم چیزی به کسی نگه ولی نه. نباید اجازه میدادم به این سادگی مچم رو بگیره و همچی رو از این صورت ترس آلودم بخونه.

صدایی از دهنم بیرون نمیومد. چندبار لبهام رو باز و بسته کردم و بعد بالاخره پرسیدم:

چی رو میدونی؟! من...من فکر نمیکنم چیزی واسه پنهان - کردن داشته باشم...

لبخند زد. از اون لبخندهای تمسخرآمیزی که میگه من خیلی چیزارو میدونم.

بهم اشاره کرد و گفت:

تو نه ولی اون چیزای زیادی واسه پنهان کردن داره...

کنجکاو و سردرگم پرسیدم:

کی....

لبخندی زد و گفت:

-خب معلوم...

یعنی من داشتم با کسی حرف میزدم و یه چیزایی رو انکار میکردم که اون کاملا بهشون واقف بود!

وایی که حتی تصورش هم ترسناک بود.

قدم زنان اومد سمتم و بهم نزدیک و نزدیکتر شد.

انگشت اشاره اش رو زد روی بینیم و بعد گفت:

من...یه چیزایی رو میدونم که تو نمیدونی...و البته. حتی - اون چیزایی رو هم که تو فکر میکنی نمیدونم رو هم میدونم...بله!

.نفسم از ترس بالا نمیومد

ترس ترس ترس...چه کلمه ی لعنتی ای! من احمق با دست و پا چلفتی گری کاری کردم همچی بهم بخوره و اون الان بدونه من و نیما واقعا ازداج نکردیم و این فقط یه صیغه نامه ی کوتاه

!مدته

...وای...نیما چه بلایی سر من میاره

آب دهنی که به زحمت قورتش داده بودم آروم از گلوم پایین .رفت

:با صدای ضعیفی پرسیدم

تو چی میخوای بگی!؟-

صاف و شق و رق ایستاد. زل زد تو چشمهام. دیگه از اون :لبخندهای عصبی کننده نزد. خیلی جدی گفت

!من میدونم که نیما بهت دروغ گفته-

:چشمامو ریز کردم و گفتم

چی؟-

:با جدیت بهم خیره موند و جواب داد

نیما بهت گفته که دوست داره آره ؟-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۰۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیازی به زدن این حرف نبود. خب معلوم بود که دوستم نداشت.

این واسه من از روز هم روشن تر بودم.

اون خودش همون روز اول بهم گفت قراره به چه دلیل باهم باشیم و حتی بهم دستمزد هم داد!

سرم رو به آرومی تکون دادم و لب زدم:

بله...-

پوزخندی زد و گفت:

ولی دروغ گفته...من میدونم که اون احتمالا همچین چیزی - بهت گفته...

گفته دوست داره که تو باهاش ازدواج کنی...

ولی...

مکث کرد. جلو اومد. در اون حد که دیگه تقریبا هیچ فاصله ای بینمون نموند.

سرش رو خم کرد و خیره به منی که همچنان ساکت بودم گفت:

ولی دوست نداره. هرچی بهت گفته اشتباه بوده احتمالا - تورو‌هم یه مدت بعد مثل یه موش مزاحم از زندگیش میندازه بیرون چون تمام تلاشهای اون صرفا بخاطر میراثهاش...

پس این اون چیزهایی بود که میدونست.

من فکر میکردم اون از موضوع صوری بودن ازدواجمون و دروغی بودن اون عاقد خبر داشت.

تو اون فاصله ی نزدیک تمرکزم رو واسه حرف زدن باهاش از دست دادم واسه همین عقب رفتم و بعد گفتم:

...مهم نیست-

ناباورانه نگاهم کرد. باورش نمیشد به عنوان یه دختر بعد از شنیدن این حرفها و این حقیقت های تلخ همچنان حرف از دوست داشتنش بزنم.

پورخندی از سر ناباوری زد و پرسید:

چی ؟ دوستش داری؟-

عقب تر رفتم و جواب دادم:

آره...دوستش دارم و مهم نیست که بخاطر چی بهم نزدیک - شده...

دروغ پشت دروغ سرهم میکردم که فقط دست از سرم برداره و ذهنش رو بکشونم به همین سمت.

آخه من فکر میکردم اون از چیزایی که واهمه اش رو داشتم باخبر هست و نمیدونستم چیزی که اون دراره راجع بهش حرف میزنه اینکه تصور میکنه نیما منو فریب داده.

درحالی که تکلیف من و نیما از اول هم مشخص بود.

یعنی اون خودش از اول رو بازی کرد برای من.

با بهت گفت:

یعنی واقعا واست مهم نیست؟ مهم نیست که اون داره - سرت کلاه؟ میزاره...این اسمش کلاهبرداری...منتها کلاهبرداری از احساس....از اعتماد تو!

:بند کوله ام رو تو دست گرفتم و بعد گفتم

.نه...مهم‌نیست. تنها چیزی که واسه من مهم خود نیماست-

خنده اش گرفت. نه البته خنده های از سر خوشی. خنده
.های از سر تعجب و ناباوری

.خنده های از سر حماقت زیادی یه دختر

:نفس عمیقی کشید و بعد گفت

.تو دیوونه شدی! دیوونه شدی. اون تورو نمیخواد-

دوست نداره. سه روز قبل از تو با یکی دیگه قرار ازدواج
.داشت. بس کن دختر...بس کن

....چشمات رو وا کن...نیما دوست نداره

برای چی باید بین اینهمه دختر تورو انتخاب کنه؟

یه خدمتکار....

هممممم؟؟؟

از حرفهاش خوشم نیومد. اون هم داشت به روش خودش داشت تحقیرم میکرد....

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۰۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

از حرفهاش خوشم نیومد. اون هم داشت به روش خودش داشت تحقیرم میکرد.

مگه خدمتکار بودن چه ایرادی داشت که به خودش اجازه میداد اینجوری باهام حرف بزنه؟

....انگار که داره راجع به یه قاتل فراری صحبت میکنه

حالا میفهمم چرا نیما ازش بیزاره. مجموع رفتارهاش آدم رو ازش دور نگه میداشت.

همین حالا جلوی من داشت زیراب نیما رو میزد. مگه این پول و ثروت و مقام چیه که آدما حاضرن به خاطرش تبدیل به هر موجود مزخرفی بشن!؟

به صورت این آدم که واژه ای جز مزاحم براش نداشتم خیره شدم.

حس قوی ای بهم گفت باید خیلی محکم تو روی این آدم بمونم و بهش اجازه ندم تبدیلم کنه به بازیچه یا به موجود ترسو برای که اونقدر از طرف مقابلش وهم و ترس داره که هرکاری اون بگه انجام بده برای همین به خودم جرات دادم و گفتم:

میدونی آقای زرنگ ..به شما هیچ ربطی داره نیما چه - حسی به من داره....

پوزخندی زد و گفت:

اینقدر ناسپاس نباش. این رفتار اسمش کمک رسانی و - آگاهیه...

:یه نه محکم و خصمانه به زبون آوردم و بعد گفتم

...ولی من اسم رفتارهاتون رو میزارم مزاحمت.و-

:مکث کردم لبخند محوی زدم و بعد ادامه دادم

و فکر کنم خیلی زشت باشه نیما یا خانواده اش بفهمن تو - داری مزاحم همسرش میشی!نه؟

جاخورد. احتمالا تصور دیگه از نتیجه ی پایانی این دیدار داشت. یه تصور و نتیجه برعکس. سرش رو تکون داد و بعد عصبانی شد و با صدای کوبنده ای که البته تلاش زیادی

داشت تا ولومش خیلی بالا نره و حواس ها رو نکشونه سمتمون گفت:

احمق نشو دختر من دارم راهنماییت میکنم! حقیقت رو - گفتم که تو چشمهات رو باز کنی!

فکر کنم لازم بود حرفهای آخرم رو بهش بزنم. لازم بود بهش بفهمونم واقعا مهم نیست نیما چه احساسی بهم داره. هرچند من گل رو کاشته بودم.

اون میدونست خدمتکارم و اگه چاک دهنش رو باز میکرد کار همونقدر بیخ پیدا پیکرد که بقیه بفهمن ازدواجی در کار نبوده اصلا.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه این گفت و گو طولانی تر از اینی که هست نشه

به عنوان حرف آخر گفتم:

احساس من به نیما مشخص و نیازی به اینکه تو حقیقت -
...رو برام روشن کنی نیست. خدانگهدار

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۰۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اونقدر سریه ازش دور شدم که در کمتر از چند دقیقه فاصله مون به حدی زیاد شد که مطمئن بشم دیگه درحال تعقیب کردنم نیست.

فقط راه میرفتم.

تند تند و با گامهای بلند. برنمیگشتم که حتی پشت سرم رو نگاه کنم چون دلم میخواست اونقدر دور بشم که دیگه نه اون چشمش به من بیفته و نه من چشمم به اون!

از یه جایی به بعد وقتی مطمئن شدم کسی در تعقیبم نیست سر یه چهارراه ایستادم.

چند نفس عمیق کشیدم تاحالم جا بیاد. یه گوشه دنج پیدا کردم تا چنددقیقه ای بنشینم.

تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم آروم اومدم پایین و نشستم روی یه برآمدگی کنار دیوار.

درسته دیگه نیومد سراغم و تعقیبم نکرد اما این صورت مسئله رو حل نمیکرد.

موضوعی که بدجور آشفته و بهم ریخته ام کرده بود این بود اون الان میدونه من خدمتکار نیما هستم.

خدمتکار هتلش...

باید این رو بهش میگفتم یا نه!؟

میترسیدم. میترسیدم نگم و بشه یه دردسر بزرگ...

یا بگم و بشه یه مکافات!

اخ! من چیکار باید میکردم آخه!؟

ولی خودم بهش میگفتم بهتر از این بود که اون پویان عوضی بگه....نگران این بودم

یه جوری بهش اطلاع بده که نیما در موردم فکرهای بدی به سرش بزنه!

یا اینکه گمون کنه من بهش نارو زدم.

آه عمیقی کشیدم. تو شرایط گه و مزخرفی بودم. درست و غلط برام قابل تشخیص نبود اما فکر کنم خودم برای نیما اعتراف میکردم بهتر از این بود که اون این موضوع رو از زبون اون پسره بشنوه.

بلند شدم.

تلفنم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و بعد از کلی این دست و اون دست کردن شماره اش رو گرفتم و تلفن رو کنار گوشم نگه داشتم. چند دقیقه ای منتظر موندن و به شنیدن همون بوقهای بافاصله قناعت کردم تا اینکه گفت:

"چیه؟"

حتی از پشت تلفن هم ازش میترسیدم مِن مِن کنان و با ترس گفتم:

" س...سلام "

:با لحنی همیشگی که سرد و بیتفاوت بود جواب داد

"!علیک...کار داری زنگ زدی؟"

:نفس گرفتم و گفتم

"میتونم ببینمت...؟؟؟ "

"تو هتل آره...فردا"

:تند تند و قبل از اینکه قطع کنه گفتم

"..نه نه...امروز...امروز میخوام ببینمت. واجب "

:نفس عمیقی کشید و بعد با مکث جواب داد

"خیلی خب بیا خونه "

بی خداحافظی تماس رو قطع کرد. نفس حبس شده تو سینه ....ام رو آزاد کردم و موبایلمو از کنار گوشم آوردمپایین

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۰۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از اونجایی که خودم دسته کلید داشتم درو باز کردم و رفتم داخل.

خونه اش مثل همیشه ساکت و آروم بود. جوری که انگار زندگی توش جریان نداشت.

بند کوله ام رو محکم تو مشتم نگه داشتم و قدم زنان راه رو جلو رفتم و همزمان نیما رو صدا زدم:

نیماااا...نیما خونه ای!؟-

خونه اونقدر ساکت بود که نقریبا مطمئن بودم خونه نیست این درحالی بود که وقتی بهش زنگ زنگ زدم خودش بهم گفته اونجاست و میتونم برم پیشش.

چراغ ها روشن بودن و من تو روشنایی سالن به امید اینکه رو به روی تلویزیون باشه به دنبالش گشتم.

اما حتی اون هم خاموش بود و نشینمش هم که انگار نمادی از سکوت و خلوتی بود.

صورتم پریشونی درونم رو نشون میداد.

مضطرب بودم. مضطرب و کمی پریشون! در اون حد که دلم میخواست ناخنم رو بزارم بین دندونهام و اونقدر بجومش که همشون کنده بشن و اون استرش درونیم تخلیه بشه.

گشتی توی همون سالن زدم و دوباره گفتم:

نیماااا...من اومدم. تو کجایی!؟-

چون هیچ جوابی نشنیدم تقریبا مطمئن شدم اصلا نیست. شاید رفته بود جایی ولی پس چرا هیچی به من نگفت!؟ چرا نگفت نیست که نیام...

سر انگشتمو به شقیقه ام فشار دادم. احساس میکردم وسط پیشونی و شقیقه هام تیر میکشن دلیلش هم مشخص بود.

اومدم تا نیما یه چیزایی رو بدونه...بدونه که چه خبره!

بدونه که چیشده...

بدونه اون شب پسر عموش منو توی هتل دید و میدونه من نه دختر اون آدمای پولدار خارج رفته ای هستم که خودش برای خونوادش توضیح داد.

من اون خدمتکاری ام که اگه اون صد میلیون رو درازای همیچن کاری نمی گرفتم الان پدرم بیکار بود و خواهرم ازدواجش بهم خورده بود و ...

و هزارو یه مشکل دیگه!

گفتنش سخت بود و نمیتونستم واکنش نیما رو پیش بینی کنم اما هرچی که بود قطعا ترسناکتر از اینکه این حرف رو از پسر عموش بشنوه نبود!

کوله پشتیم رو گذاشتم روی کاناپه ای که ترکیبی بود از رنگ مشکی و نارنجی و بعد همونجا نشستم تا اگر هم خونه نیست صبر کنم و منتظر بمونم که بیاد....

دسته کلید تو مشتم بود.

قلبم میتپید.

مشتم رو وا کردم و بهش خیره شدم.

شاید اصلا بعداز این دیگه حتی نزاره این هم توی دستم بمونه. کاید رو ازم میگیره و....آخ که حتی تصورش هم وحشتناک بود.

عصبی وار شروع به فشار دادن لبم زیر دندن کردم که همون موقع از پشت سر گفت:

مگه نگفتم لبتو اینجوری نکن-!

وحشتت زده دسته کلید رو انداختم رو زمین و فورا از روی کاناپه بلند شدم. اول نفهمیدم چه جوری فهمیده دارم این کارو انجام میدم ولی بعد که چشمم به نمایش خانگی افتاد فهمیدم تصویرمو تو اون دیده.

لبم رو از زیر دندون آزاد کردم و گفتم:

س..س...سلام-

از موهای نسبتا نم دار کوتاهش پیدا بود موهاش رو اصلاح کرده و بعدش هم یه دوش گرفته. شقیقه هاش رو سون زده بود و یه حالت کمرنگتر نسبت به بالای سرش داشت.

حوله ی توی دستشو انداخت رو شونه اش و گفت:

علیک سلام ...خب ....چه کار واجبی بود که فقط باید - میومدی؟؟؟

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا چشم تو چشم شدیم نفسم تو حبس شد. نه اینکه همیشه وقتی می دیدمش اینجوری میشدم نه...الان چون میدونستم قراره یه چیزهایی بهش بگم اینجوری مضطرب شده بود و ترس تو وجودم رخنه کرده بود.

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و آهسته گفتم:

نیما من باید یه موضوعی بهت بگم-!

ابروهاش رو کج و کوله کرد و بعد حوله رو از روی دوشش برداشت و بعد گفت:

چیه؟ به پول احتیاج داری؟-

سرم رو تند تند تکون دادم. به پول هم احتیاج داشتم محال بود بخاطرش بیام اینجا ازش بخوام.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

نه...نه پول نمیخوام-...

دستی لای موهای کوتاه و اصلاح شده اش که هنوز هم نم دار بودن و حتی بخاطره قطره های اب برق میزدن کشید و بعد گفت:

خب...میشنوم-

یعنی اینجوری بی مقدمه باید بهش میگفتم. اگه میگفتم و قشقرق راه مینداخت چی!؟

اونقدر موندم و فقط برو بر نگاهش کردم که لب پایینیمو با شست دستش لمس کرد و بعد با تاسف گفت:

دختره ی نادون! زخمش کردی!

چون اینو گفت با سر انگشتهام لبم رو لمس کردم. حالت پوسته پوسته داشت و چون لمسش کردم حس سوزش میداد برای همین فهمیدم زخم. اما مهم نبود. برای همین آهسته لب زدم:

مهم نیست!

:با اخم جواب داد

!هست! و یه بار دیگه تکرارش کنی من خودم لباتو میکنم-

اون به خاطر تکرار یه عادت دیرینه اینجوری به من میپرید وای به اینکه بهش بگم برای جی اومدم اینجا و قراره چی بهش بگم.

:آهسته گفتم

من....من باید....باید ....من....من اومدم که یه موضوع - مهم رو بهت بگم...

حوله رو پرت کرد کنار و کلافه گفت:

....چقدر من من میکنی...خب بزن دیگه حرفتو-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۰۷

☔☔عشق مخفی ☔☔

حوله رو پرت کرد کنار و کلافه گفت:

....چقدر من من میکنی...خب بزن دیگه حرفتو-

وای خداییاا چقدر سخت بود زدن اون حرفها و بیانشون و اعتراف کردنشون. هی با دستهام ور میرفتم و سعی میکردم اونجوری اعصابم رو آروم نگه دارم و یه کم به خودم مسلط بشم.

برای بار چندم بر حسب عادت و شاید ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

اگه من اتفاقی یه اشتباهی کرده باشم تو خیلی عصبانی - میشی از دستم؟!

اوایل جدی نگرفت برای همین گفت:

بستگی داره.. شاید آره شاید نه...

به چی بستگی داره!؟-

به موارد زیادی...-

حس کردم فهمید یه ماجرایی پیش اومده که احتمالا قرار نیست اصلا به مذاقش خوش بیاد برای همین گفت:

ببینم...دسته گل به آب دادی!؟-

تند تند و بی فوت وقت جواب دادم:

نیما میخوام فقط بدونی هیچی دست من نبوده-

نفس عمیقی کشید و بعد دستش رو بالا و پایین کرد و چون تقریبا مطمئن شده بود دسته گل به آب دادم گفت:

....جانـاااااان-

:نفس بریده گفتم

...بلـه-

:زل زد تو چشمهام و گفت

زودباش بگو چه غلطی کردی!؟ من من هم نـکن...یه -
...راست برو سر اصل مطلب

:بالاخره با چشمهایی که آماده ی اشک ریختن بودن گفتم

- نیما...متاسفم که اینو میگم ولی...ولی پسر عموت میدونه
...من خدمتکار هتل هستم.م...م...منظورم پویانه

بهم خیره شد بدون اینکه پلک بزنه یا حتی حرفی به زبون بیاره. این سکوت ناشی از هرچی که بود بدجور داشت منو .میترسوند

:دستپاچه و باترس و لرز گفتم

- نیما..من...من نمیخواستم اینطور باشه اما یه شب که من
توی هتل شیفت داشتم اون هم اومده بود اونجا...منو
دید...شب اون عروسی صوری خواستم بهت بگم اما بعد
....متوجه شدم اونقدر مسته که حتی نمیتونه رو پا بند بشه

فکر میکردم دیگه قرار نیست ببینمش اما اون شب تو مهمونی منو دید شناخت...میدونه...خودش بهم گفت...گفت ....میدونه. میدونه...میدونه من یه خدمتکارم

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون فقط بهت زده داشت نگاهم میکرد. بدنم از ترس منقبض شده بود.

پلک هم نمیزد و همین من رو میترسوند.

از قیافه اش پیدا بود بدجور بهت زده شده و تمام برنامه ریزی هاش بهم خورده.

لب گزیدم و با ترس و لکنت گفتم:

ن...نیم...نیما من...من متاسفم. همچی ناخواسته و اتفاقی - و ...از ..از روی بدشانسی بوده...متاسفم

بالاخره از خودش واکنش نشون داد. سرش رو به آرومی جنبوند و ناباورانه و با بهت پرسید:

تو چه غلطی کردی!؟-

احساس میکردم آتیش داره توی چشمهاش زبونه میکشید. دیدم که دستهاش مشت شدن و رگه های گردنش باد کردن و زیر پوستش زدن بیرون.

قفسه ی سینه ام حال و احوالات درونیم رو نشون میداد که بی نهایت آشفته بودم.

با چشمهای پر اشک جواب دادم:

من اون شب توی هتل بودم. اون...اون...اون اونجا یه - اتاق ررزو کرده بود. شیفت من بود نمیشناختمش. ازم خواستم راهنماییش کنم.

من اونو تا اتاقش همراهی کردم...نیم...نیما من...من نمیخواستم اینطور بشه...نمیخواستم....

سرش رو به منتهای تاسف تکون داد و گفت:

چیکار کردی..!؟ تو...تو تمام برنامه هام رو بهم ریختی! - تمام برنامه هام رو..

مستاصل گفتم:

نیما من نمیخوا-....

حرفم رو کامل به زبون نیاورده بودم که با صدای خیلی خیلی بلندی نعره کشید و گفت:

.خفه شووووو...خفه شووو-

شروع کرد جلوی چشمهام قدم رو رفتن. اشک از چشمهام
:چکید و افتاد روی گونه هام. گریه کنان گفتم

...من نمیدونستم اون پسر عموته نمیدونستم-

چرخید سمتم و اولین چیزی که تو مشتش جا گرفت رو
:باعصبانیت پرت کرد سمتم و نعره کشید

گفتم دهنت رو ببند عوضی. دهنت رو ببند...دهنت رو - ببند...

جیغ کشیدم و خودم رو کشیدم کنار تا اون گلدون شیشه ای نخوره به صورتم. صدای شکسته شدنش تو کل خونه پیچید.

هر تیکه اش یه قسمت رفت و گلهای داخلش قاطی اب ریختن کف زمین ...

آب دهنمو قورت دادم و به خرده شیشه های ریخته روی زمین و گلهای شکسته نگاه کردم.

نفسم بالا نمیومد از ترس.

وحشت زده با چشمهای درشت شده ام بهش خیره شدم.

دست به کمر راه میرفت و بلند بلند حرف میزد:

خراب کردی...خراب کردی لعنتی...خراب کردی...

اول ازش فاصله گرفتم که اگه باز هم عصبانیت کورش کرد و بازهم عزمش رو جزم کرد چیزی به سمتم پرت کنه بتونم دست بجنبونم ازش فاصله بگیرم و بعد هم با گریه اونم درحالی که شُر شر اشک می ریختم و گفتم:

نیما من نمیخواستم اینطوری بشه. آخه من از کجا - میدونستم اون پسر عموی توئه و قراره بیاد هتل!

صدای دادش بازهم تو کل خونه پیچید:

ساااکت شو و فقط گورتو گم کن-....

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۰۹

☔☔عشق مخفی ☔☔

:صدای دادِش بازهم تو کل خونه پیچید

....ساااکت شو و فقط گورتو گم کن-

صورتم خیس اشک بود و چشمهام حتی هنوز هم آماده ی باریدن بودن. نیما اونقدر عصبانی بود که نمیشد توی اون موقعیت ازش خواست کمی منطقی باشه یا منطقی رفتار بکنه.

که ای کاش بود...ای کاش نیما یه آدم منطقی آروم بود که همچین مواقعی بجای کفری شدن چند لحظه ای هم باخودش تفکر کنه.

اگه میکرد میفهمید من واقعا بی تقصیرم.

آخه من اون شب از کجا باید میدونستم قراره چی پیش بیاد.

پشت دستمو زیر چشمهام کشیدم و گفتم:

...نیما متاسفم-

داد زد:

آخه تاسف تو به چه درد من میخوره؟؟؟؟-

با اشک و آه جواب دادم:

من واقعا نمیخواستم اینطوری بشه... نمیخواستم-

ایستاد و چرخید سمتم. آن چنان برافروخته و خشمگین بود که حس میکردم جهنمی توی وجودش برپا شده.

من هیچوقت اون رو تا به این اندازه عصبانی و خشمگین ندیده بودم. هیچوقت....

خشمگین بود چون تمام برنامه هاش بهم ریخت. شده بود یه آدم بی منطق کفری و کلافه.

صاف ایستاد و باهمون صدایی که ولومش خیلی بلند بود داد کشید:

تاسف تو به چه درد من میخوره آخه لعنتیییییی؟؟؟ -
هاااااان؟ تو گند زدی به همچی....گند زدی به تمام برنامه هاااای من....رسما دیگه بهت احتیاجی ندارم چون گه زدی به همچی! میفهمی؟؟؟

کلماتش عین اینکه سنگ از آسمون بریزه فرود میومدن رو قلبم.

اشکهام پی درپی از چشمهام سرازیر میشدن و فکر کنم حق با اون بود.

.من لایق این شماتت بودم

اون شب بعد از اینکه فهمیدم پویان از اقوام نیماست نباید مثل ابله ها رفتار میکردم. نباید....

حالا چی داشتم که بگم؟ و اصلا چی میتونستم بگم؟ اون هرچی میگفت حق داشت. هرچی که میگفت....

.لبهامو روهم فشردم و فقط نگاهش کردم

سرش رو با افسوس تکون داد و دستهاشو لای موهای کوتاه شده اش عقب و جلو کرد.

:نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت

خراب شد....همچی خراب شد....

وقتی اون این جمله رو میگفت و تکرارش میکرد قلبم تو سینه ام مچاله میشد.

نیما دیگه قطعا به من احتیاجی نداشت چون نه تنها همه چیز رو واسش آسون نکرده بودم بلکه تمام برنامه هاش رو هم بهم ریختم.

بی شک اول اخراجم میکرد و بعد هم از اونجا میانداختم بیرون و با فسخ قرار داد پولش رو ازم میگرفت....

پول پول....

من از کجا باید صد میلیون پول رو جور میکردم و بهش میدادم!؟

اگه جفت کلیه هام رو هم میفروختم هم نمیتونستم صد میلیون رو جور کنم !

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم گریه کردن.

صدای گریه هام انگار رو اعصابش بود که دوباره چرخید سمتم و گفت:

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

....خفه شو اینقدر گریه نکن داری میری رو اعصابم-

لبهامو روهم فشردم و زور زدم دیگه صدای گریه هام نره رو اعصابش.

شونه هام بخاطر گریه های بیصدام تکون میخوردن و نیما حاضر نبود از خطام بگذره.

لبهامو باز کردم.

طعم شور اشکو توی دهنم حس میکردم.

مزه ی این روزهای خودم رو میداد....

لعنت به من حماقتهام!

نفس عمیقی کشید. خم شد و تلفن همراهش رو از روی میز برداشت.

نفهمیدم داره چیکار میکنه یا میخواد چیکار کنه!

چند دقیقه ای با تلفن همراهش ور رفت و بعد انداختش دور و سرش رو به سمت من برگردوند گفت:

گمشو برو...دیگه نمیخوام ببینمت-....

:با صدای پر بغض لب زدم

.... نیما-

صدام اونقدر خفه و ضعیف و بغض الود بود که خیلی سخت
.هم به گوش خودم می رسید

.من نمیخواستم ته این ارتباط این باشه

.همچی به ضرر من شد

درحالی که اون احساس میکنه گند زدم به تمام برنامه
...هاش

:دستشو به نشانه ی سکوت و خفه شدن بالا آورد و گفت

...هیچی نگووووو....ببین. ساکت شو و فقط برو-

با بغض و اشک و در حالی که هنوز هم باورم نمیشد واقعا داره از خونه اش میندازم بیرون پرسیدم:

نیما واقعا برم !؟-

داد کشید و با صدای بلندی جواب داد:

آره برووووو....همین حالاا برووووو....نمیخوام - ببینمت...زود باش...

صدای داد و بیدادهاش چهارستونه خونه و تن من رو لرزوند. با گریه اسمشو صدا زدم تا براش توضیح بدم:

نیما خوا....-

نذاشت حرفم رو بزنه و بعد باهمون شدت از عصبانیت گفت:

هیچی نگو و فقط برووووو....بروووووو....-

نه! نیما اصلا دلش نمیخواست حتی من رو ببینه چه برسه به اینکه بخواد به حرفهام گوش بده.

اهی کشیدم و همونطور که مثل ابر بهاری اشک می ریختم قدم زنان به سمت در رفتم تا از خونه بزنم بیرون...

نرسیده به در ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم و بعد گفتم:

-نیما من.....

انگار دیگه ذره ای علاقه ای به شنیدن صدام نداشت.

به حدی ازم عصبانی بود که حتی صدام هم حالش رو بهم‌میزد.

-برووووو...

آه عمیقی کشیدم و بعد درو باز کردم و از خونه زدم بیرون...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کنار چرخ دستی، نشسته بودم روی زمین و نگاهمو دوخته بودم به پنجره ی قدی

حس و حالم خوب نبود و هر لحظه ترس این رو داشتم نیما بفهمه اومدم به اینجا و باهام درگیر بشه.

من اومده بودم اما ممکن بود اون اصلا اخراجم کرده باشه.

آخه نیما حتی نمیخواست ریخت من رو ببینه.

صدای داد و بیدادهای اون روزش هنوز توی جفت گوشهام بود.

نه حاضر بود صدا و حرفهام رو بشنوه و نه اینکه ببینم.

اون از من متنفر شده بود. چشم دیدنم رو نداشت و مطمئن بود تمام برنامه هاش رو بهم ریخته بودم.

غرق فکر بودم که مهدخت با خستگی اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و پرسید:

جانان...تو چرا اینجا نشستی آخه؟ پاشو...پاشو بریم ناهار - بخوریم!

:با غم و لبهایی آویزون جواب دادم

.من نمیخورم. گشنه ام نیست-

دستشو سمتم دراز کرد تا بلند بشم و همزمان شروع کرد
:اصرار کردن

پاشو ببینم...الان سیری. یکم که دیگه بازم از خودت کار -
... کشیدی گشنه ات میشه ضعف میکنیاااا...پاشو...پاشو

.دستمو توی دستش گذاشتم و از روی زمین بلند شدم

تکلیفم باخودم مشخص نبود. نه باخودم نه با نیمای که توی
.این چهار پنج روز نه دیدمش و نه حاضر شد ببینمش

مهدخت که واقعا به خاطر آسودگی خیالش و نداشتن دردهایی به بزرگی مشکلات من بهش غبطه میخوردم ذوق زده پرسید:

راستی شب یلدایی پول هدیه ات رو برداشت کردی!؟-

دستکشهامو از دست درآوردم و گذاشتم روی دسته ی چرخ دستی و پرسیدم:

چی؟ هدیه؟-

نیششو تا بناگوش وا کرد. سرش رو تکون داد و جواب داد:

آره دیگه! هدیه! من که همون فرداش رفتم باهاش کلی - لباس خوشگل خریدم! نمیدونی چقدر تو کف خرید لباس بودم...

هنوزهم نمیدونستم داره راجع به چی حرف میزنه برای همین پرسیدم:

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-من اصلا نمیدونم تو داری راجع به کدوم پول حرف میزنی!

پووووفی کشید و واضح تر از قبل جواب داد:

شب یلدا رئیس به حساب همه یه مقدار پول واریز کرد که - بتونن برای شب یلدا خرید کنن! حتما به حساب تو هم ریخته.

رفتم تو فکر. این چیزی بود که خودم از نیما خواسته بودم اما یه سری جواب تحویلم داد که تقریبا مطمئن شدم قرار نیست همچین کاری بکنه.

غرق فکر جواب دادم:

نمیدونم...من حسابم رو چک نکردم-...

خندید و کف دستهاش رو به هم مالید و به شوخی گفت؛

خب...پس حتما الان حسابت همچین پرو پیمونه! حالا بیا - بریم علی الحساب یه چند لقمه غذا بخوریم جون بگیریم ببینیم بعدش چی میشه...

شونه به شونه های راه افتادیم. همون موقع تلفنم توی جیب لباسم ویبره خورد.

بی حوصله و خسته دست بردم توی جیب روپوشم و بیرونش آوردم.

مهدخت یکریز راجع به لباسهایی که خریده بود صحبت میکرد و البته گرونی و بالا بودن قیمتها....

یه پیام از طرف نگار بود که حتی حوصله نداشتم بازش کنم برای همین دوباره تلفنم رو گذاشتم توی جیبم و همراه مهدخت راه افتادم اما همون موقع یکی از گارسنهایی که شخصا همیشه برای نیما ناهار میبرد از پشت سر صدام زد و گفت:

!جانان...وایسا-

:ایستادم. حتی مهدخت هم ایستاد. اومد سمتم و گفت

رئیس تو دفترش منتظرته. زودتر برو. چون فکر کنم قصد -
....رفتن داره

خشکم زد. همونجا بی حرکت ایستادم و با ترس و صدای
:ضعیفی لب زنان گفتم

..باشه ممنون که خبر دادی-

وقتی رفت مهدخت سرش رو برگردوند سمتم.دستمو گرفت و کنجکاوانه کنار گوشم پرسید:

ببینم چرا رئیس با تو کار داره؟ اینجا سال به سال کسی - رئیس رو نمیبنه حالا داستانش چیه که باتو کار داره؟؟؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و بعد سرم رو به سمتش برگردوندم و درحالی که از ترس حتی رمق صحبت کردن هم نداشتم جواب دادم:

-نمیدونم...ن....

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

درحالی که از ترس حتی رمق صحبت کردن همنداشتم جواب دادم:

...ن...نمیدونم-

از یه لحاظ و جهتی میدونستم و از یه لحاظ دیگه نه نمیدونستم. بی شک هرچی که بود مربوط میشد به ماجرای گند بزرگی که من زده بودم.

چقدر دلم میخواست دست مهدخت رو بگیرم و همراه خودم ببرم.ببرمش که نیما به خاطر اون هم که شده سرم داد نکشه!

عین وقتهایی که مدرسه غیبت میکردیم و فردای روز بعدش چون جرات نداشتیم تنها بریم دست مامانهامون رو میگرفتیم و باخودم میبردم مدرسه بلکه یه وقت دعوامون نکنن.

تو همین فکرها بودم که مهدخت یه سقلمه بهم زد و شوخ طبعانه گفت:

راستشو بگو جانان...بگو چه دسته گلی به آب دادی که - خود رئیس شخصا خواسته ببینت ؟

آه عمیقی کشیدم.نمیشد هم که همچی رو رک و راست گذاشت کف دستش.

یه چیزهایی وجود داشت که رازهای مگو بودن و نمیشد با کشی درمیونشون گذاشت.

این هم یه بخشیپ وحشتناک ار دردهای من بود دیگه!

لب گزیدم و جواب دادم:

هیچی...کار خاصی نکردم!نمیدونم چرا خواسته ببینم-.

اون که از هیچی خبر نداشت یکم باخودش فکر کرد و بعد ضربه ای نه چندان کاری و محکم به پشت دست خودش زد و گفت:

میگم نکنه یه وقت سلیمی آمار نیومدنهاتو داده باشه - دستش اونم شاکی شده تصمیم گرفته زهرچشم بگیره ازت؟!

:لبهای بهم چسبیده ام رو وا کردم و گفتم

!نه! من نیومدنهام همه موجه بود-

:دستمو گرفت و یه کوچولو به سمت جلو هلم داد و بعد گفت

خب چرا وایستادی؟ خب برو دیگه...من شنیدم خیلی آدم - گهیه! اخلاق مخلاق ندارههه! سلیمی رو دیدی که؟ میگن ده !برابر سلیمی گند اخلاقتر...خلاصه اینکه خدا به دادت برسه

نگاهی نگران به سمت مهدخت انداختم.خنده اش گرفت از این ترس توی صورتم.دستش رو چند بار روی شونه ام زد :و گفت

-نترس برو! من سهم غذات رو برات نگه میدارم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-به کسی نگو من کجا رفتم.

-چشم...

-خودتم غذاتو بخور...منتظر من نمون! غذاهام نمیخواد واسم بگیری...اشتها ندارم!

بازهم چشمممم-

راه افتادم سمت دفتر نیما. احساس میکردم قراره حکم اخراجم رو بده دستم.

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۱۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.آره...نیما قطعا دیگه به من هیچ احتیاجی نداشت

...هیچ احتیاجی

به خودم که اومدم دیدم مقابل دفترش ایستادم و به در اتاق خیره شدم.

.پاهام سست شده بودن و می لرزیدن

همه چیز کاملا برام قابل پیش بینی بود.نیما حکم اخراجم رو پرت میکرد تو صورتم و بعد هم بهم میگفت ظرف یه مدت مشخص باید صد میلیون پولش رو بهش پس بدم.

نفس عمیقی کشیدم.تا شب هم که نمیشد اونجا رو به روی در بمونم.

!خدایاا...چرا همه چیز اینقدر شبیه یه کابوس

!یه کابوس ترسناک

.دستم رو بالا بردم و چند ضربه ی آروم به در کوبیدم

:صدای خشک و بم و سردش از داخل به گوشم رسید

! دااااخل-

اُه اُه ! از لحنش پر واضح بود عقوبت خوبی در انتظارم نیست که نیست!

.دستگیره رو چرخوندم و با باز کردن در رفتم داخل

.نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به داخل اتاق انداختم

.پشت میز ناهار خوریش نشسته بود و غذا میخورد

.وقتی متوجه اومدن من شد هم سرش رو بالا نگرفت

.مشغول خوردن غذاش بود

.به سمتش رفتم و تو فاصله ی چند قدمی ایستادم

تقریبا ربع ساعتی بدون هیچ حرفی فقط سر پا ایستاده بودم تا اینکه بالاخره از روی صندلی بلند شد.

به دونه برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و همونطور که اطراف دهانش رو تمیز میکرد بی مقدمه گفت:

-دیگه نمیخواد بیای هتل!

این حرف صریح و سلیس بی مقدمه نفسم رو تو سینه حبس کرد.

پس یعنی میخواست اخراجم بکنه!؟

ناباورانه نگاهش کردم و حتی وقتی رفت سمت میز کارش هم سرم رو همزمان به سمتش چرخوندم و عاجزانه گفتم:

...نیماااا میخوای-

حتی به خودش زحمت گوش سپردن به حرفهام رو هم نداد.
:کنار میز ایستاد و با برداشتن پاکت سیگارش گفت

...از فردا دیگه نمیای اینجا-

.من به اینکار احتیاج داشتم. همه جوره احتیاج داشتم

بدون اینکار آخه چه جوری اموراتم رو میگذروندم !؟

یا اصلا اینکه چه جوری باید پول خودش رو جور میکردم و
.بهش میدادم

.نفسم بند اومده بود

.چه راحت میخواست اخراجم بکنه

یه نخ سیگار از پاکت وینستون آبیش بیرون آورد و گذاشت لای لبهاش.

مستقیم به صورتم نگاه نمیکرد.

پاه های سست و بی جونم رو به زحمت به حرکت درآوردم و چند قدمی به سمتش رفتم و با چشمهایی لباب از اشک پرسیدم:

یعنی اخراجم!؟-

فندک رو زیر سیگارش گرفت و با روشن کردنش بی ربط به سوالم گفت:

از فردا دیگه نمیای...-

نمیدونم چرا یهو تا اینو گفتم شونه هام شروع کردن تکون خوردن. اشک از چشمهام سرازیر شد و در کمتر از چند ثانیه صورتم شد یه مسیر تَر واسه گذره قطره های آب....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اشک از چشمهام سرازیر شد و در کمتر از چند ثانیه صورتم شد یه مسیر تَر واسه گذره قطره های آب...

فکر نمیکردم نیما به این راحتی و آسونی بخواد قید منو بزنه و اخراجم بکنه.

فکر میکردمبراش ارزشمندم. نه خیلی اما دست کم درحدی که به روز نخواد اینقدر ساده و آسون‌پسم بزنه اونم به جرم خطایی که دست خودم نبود.

شونه هام به طرز واضحی تکون میخوردن و اشک بی امون از چشمهام سرازیر میشد.

دیگه فایده نداشت.

توضیح و صحبت کردن در این مورد اصلا فایده ای نداشت. من تا صبح هم که مینشستم اونجا و واسش حرف میزدم باز محال بود اون ذره ای به حرفهای من اهمیت بده.

من برای نیما مهم‌نبودم. هیچوقت مهم نبودم.

انگار واسه در افتادن با آدما و دور انداختنشون تنها دنبال یه خطا بود و خب من هم که این خطارو دو دستی تقدیمش کرده بودم.

بوی دود سیگارش خیلی زود به مشامم رسید.

اومد سمتم. چونه ام رو تو مشتش گرفت و با خشم پرسید:

چیه؟ چرا تا تقی به توقی میخوره زودی واسه من آبغوره - میگیری!؟ هاااان؟

با چشمهای خیس اشکم به چشمهای سرد و بی روحش نگاه کردم. هیچوقت فکر نمیکردم نیما به این بی رحمی باشه.

اونقدر بی رحم که بی برو برگرد بخواد از اینجا بندارم بیرون یا اینکه اینجوری صاف تو چشمهام نگاه کنه و سرم داد بزنه و شماتتم کنه!

نیما شده بود اون‌نیمای بد....

اون‌نیمای سنگدلی که آدم رو به رفتارش رنج میداد

با عصبانیت چونه ام رو رها کرد و خودش رو کشید عقب و گفت:

متنفرم از دخترایی که اشکشون لب مشکشونه و تا - بهشون میگی بالا چشمتون ابروئه در چشمه ی چشمشونو وا میکنن درست عین تو....

یه نگاه به انگشت اشاره اش که به سمتم دراز شده بود انداختم و بعد سرمو پایین انداختم.

قطره های اشکم چکید رو کفشهام.

پویان زندگی منو بهم ریخت.

باعث شد نیما ازم نا امید بشه و همه ی اینها صرفا بخاطر این بود که من احمق با اینکه میدونستم اون یه نسبت فامیلی با نیما داره تمام تلاشم رو نکردم که ازش فاصله بگیرم که این اتفاقات پیش نیاد.

.دوباره اومد سمتم

اول یه پک به سیگارش زد. من صدای پک زدن از سیگارش رو کاملا احساس کردم.

:دود سیگارو فوت کرد و گفت

...سرتوبالا بگیر...زودباش-

چون گریه ام بند نمیومد همچنان سرم پایین بود و باهمون شونه های خمیده شُر شُر اشک می ریختم.

:صداشو برد بالا و با لجنی دستوری و ترسناک گفت

...گفتم سرتو بالا بگیر...زودباش-

توهم مچاله شدم. بغضمو قورت دادم و بعد سرم رو به آرومی بالا بردم و بهش نگاه کردم.

رحمی تو نگاهش نمی دیدم.

آب دهنم به سختی از گلوم پایین رفت.

خیره شدم به چشمهاش که گفت:

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.آبغوره نگیر...وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو-
....چیزی هم به کسی نمیگی. حتی به دوستهات

:با صدای بغض داری لب زدم

...نیما منو اخراج نکن...خواهش میکنم-

اشکهام ناخواسته از چشمهام سرازیر شد. دست خودم نبود

:باعصبانیت گفتم

مگه نگفتم اشک نریز هاان؟-

.پشت دستمو زیر چشمهام کشیدم. مستاصل بهش نگاه کردم

چطور میتونست اینقدر بی رحم باشه؟

بی رحم و بی عاطفه!؟ دلم میشکست اگه نیما اینجوری منو از خودش می روند. من نمیخواستم اینجوری ازش جدا بشم ...و فاصله بگیرم. نمیخواستم

:با بغض گفتم

....نیما منو اینجوری دور ننداز! خواهش میکنم-

انگشتش رو روی لبهاش گذاشت و با بالا بردن ابروهاش و درشت کردن چشمهاش گفت:

هیششششش! هیچی نگو! همونی که بهت گفتم انجام - بده...وسایلتو جمع کن و برو و فعلا نیا...

دیگه حرفهاش رو نمیشنیدم. فقط میدونم بی امان اشک می ریختم به این فکر میکردم که یعنی به همین سادگی باید ازش جدا بشم؟

بی هوا خودمو انداختم تو آغوشش.

دستهامو دور تنش حلقه کردم و با گریه زاری گفتم:

نیماااا...نیما اینکارو با من نکن...لطفاا...

محکم و سفت نگهش داشته بودم. انگار میخواستم به خودش پناه ببرم از دست خودش.

نفس عمیقی کشید و من بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش رو احساس کردم.

وجودش گرمی داشت.

من به این گرمی وابسته بودم.

پیرهنش رو تو مشتهاشم چنگ زدم و بازم اشک ریختم.

کلافه دستشو دور نگه داشت که سیگارش باعث نشه بسوزم و بعد زیر لب باخودش گفت:

"....لعنتی"

به سکسکه افتاده بودم از بس گریه کرده بودم اشک ریختم. چشمهام شده بودن کاسه ی خون و دل نیما انگار قرار نبود به رحم بیاد.

با غیظ پرسید:

تو چه مرگته؟؟ هاان؟ گفتم یه مدت نیا همین...واسع چی - آبغوره میگیری!؟

محکمتر بغلش کردم و گفتم:

نه نیما...من نمیرم...من نمیرم...

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۶#

☂🐾عشق مخفی 🐾☂

محکمتر بغلش کردم و گفتم:

-نه نیما...من نمیرم...من نمیرم...

سرد و تلخ لب زد:

میری...باید بری-!

وقتی از بایدها حرف میزد وجودم رو یاس فرا میگرفت. پای " باید و نباید که به میون میومد میشد بیشتر از قبل حس کرد و فهمید یه چیزایی هست که نیما حاضر نیست ازشون بگذره!

دست دیگه ام رو تا پشت گردنش بالا آوردم و باحالتی از استیصال نجوا کردم:

...نیما تو بخوای میتونی...میتونی این یه بارم ازم بگذری-

کلافه گفت:

- داری مجبورم میکنی یه حرف رو چند بار تکرار بکنم! میدونی که متنفرم از این عادت!

با صدای گریه آلودی گفتم:

- خب ببخشید...ببخشید دیگه سوتی نمیدم...دیگه اشتباه نمیکنم...

پوزخندی زد و با صدای لش عاجزی گفت:

سوتی رو دادی رفتتتتت....-

.اون نمیتونست من رو اینقدر ساده و راحت کنارم بزاره

مگه میشه کسی رو که به عنوان همسرش به همه معرفی کرده رو به راحتی کنار بزاره!

میخواد چه جوابی بهشون بده؟

بگه من رو طلاق داده؟ یا بگه ناپدید شدم !؟

پیرهنش رو تو مشتم مچاله کردم. سرم رو به سینه اش فشردم و گفتم:

نیما من نمیخواستم...نمیخواستم اینطور بشه بزار لااقل - بگم...حرف بزنم...

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

همچی رو خراب کردی-...

!!!عمدی نبود-

خصمانه و با خشم اما صدای آرومی که البته ترسناکترش میکرد گفت:

من به تو صد میلیون پول دادم. همه جوره باهات راه - اومدم. با نیومدنهات...با دانشگاهت...با همچیت..اما تو چیکار کردی؟ هیچی.. اومدی اد دست همونی آتو دادی که یه عمره...

حرفش رو ادامه نداد و در عوض پک عمیق دیگه ای به سیگارش زد.

خیلی عصبی و بهم ریخته بود. ولی حق داشت...حق داشت اینطوری عصبانی بشه اما حق من که این نبود؟ بود؟

پیرهنش رو که تو مشت چنگ زده بودم به آرومی رها کرد .و بعد یک گام عقب رفتم

بغضمو قورت دادم و با همون صدای تو دماغی شده گفتم:

اون شب خودش به من گیر داد. اصرار داشت فقط من - همراهش برم سعی کردم که نرم و کس دیگه ای رو جایگزین کنم اما اصرار داشت فقط خودم برم سر شیفت هم چون فهمیده بود اون پسرعموی توئه حساس بود که همچی ....اونطور که اون میخواد باشه. نیما چیزی دست من نبود

با صورتی بر افروخته از خشم پرسید:

چرا همون شب نگفتی هاان!؟ چرا بهم نگفتی؟؟-

.ترسیده بودم از غضبش

.از خشم توی نگاهش

:تته پته کنان و با ترش جواب دادم

...چو...چو...ن....چون من-

:چشماشو ربز کرد و با همون حالت عصبی پرسید

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۱۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هان؟ تو چی؟ چرا من من میکنی؟ جوابی نداری بگی آره؟ - تو پول پرستی لعنتی...

چون اون پول رو میخواستی واسه همین نگفتی پویان تورو دیده...

.خب پس اینطور فکر میکرد

.تصورش این بود که من یه دختر پول پرست هستم

یکی که چون میخواست به اون صد میلیون برسه همچی رو ازش مخفی نگه داشتم.

سرمو تکون دادم و همونطور که بیصدا اشک می ریختم گفتم:

...نه...نه نیما...نه من...من اونی که تو فکر میکنی نیستم-

.یا سردترین حالت ممکن نگاهم کرد

.من تو این چشمها رحم و عاطفه نمی دیدم

.نگاهش محبت نداشت. عشق نداشت

گاهی اوقات حس میکردم نیما ته قلبش بهم حس داره عین من که ته قلبم دوستش داشتم ولی حالا مطمئن بودم اینطور نیست.

اون فقط برای منافعش منو میخواست و حالا که این منافع به خطر افتاده بود میخواست به راحتی دورم بنداره!

با عجز بهش خیره بودم. چشم دوخته بودم به دهانش تا حرف امیدوار کننده ای بشنوم که گفت:

-برو...وسایلت رو جمع کن و برو...

از هر دو چشمم اشک چکید رو گونه هام. در این حد گند زده بودم!؟

بازهم تکرار کردم:

-نیما من پول پرست نیستم!

:کنج لبش رو به زهرخندی داد بالا و گفت

...آره...کاملا اثبات شده-

:رنجور صداش زدم

....نیماااا-

:سرد و تلخ تکرار کرد

برو...جمع کن و برو-

خیره به صورتش لبهامو باز کردم که حرف بزنم اما اون بلافاصله گفت:

هیسسسس! حرف بی حرف! وسایلت رو جمع کن و برو!

بازم با بغض و گریه گفتم:

آخه نیما مگه...

سیگارشو پرت کرد روی زمین و کاور لباسم رو تو دوتا مشتش گرفت و گفت:

خوب گوش کن جانان. دیگه داری بد میری رو اعصابم.

اگه داد و بیداد نمیکنم و مثل چی نمیزنمت واسه خاطر اینکه نمیخوام بیشتر از این گند ماجرا در بیاد پس لال شو و فقط کاری که بهت گفتمو انجام بده و حالا هم از اینجا برو...

چونه ام از بغض لرزید. دیگه نتونستم حرفی بزنم.

باعصبانیت هلم داد.

تلو تلو خوردم و رفتم عقب اما نیفتادم.

پشت بهم چرخید. چی تو سرش بود؟

چی تو سرش بود که دیگه نمیخواست منو ببینه !؟

پشت دستمو رو چشمهای خیس و ترم کشیدم و بعد هم نگاه آخرو بهش انداحتم و از اتاقش رفتم بیرون....

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۱۸

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

پشت دستمو رو چشمهای خیس و ترم کشیدم و بعدهم نگاه آخرو بهش انداحتم و از اتاقش رفتم بیرون.

سر بزنگاه قبل بستن در گفت:

جانان-...

ایستادم. امیدوارانه سرم رو به سمتش برگردوندم و با چشمهای پر اشکم به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-بله...

سرد و تلخ نگاهم کرد و گفت:

-بیصدا بزن بیرون...

انگار اینجا ته خط من و نیما بود. ته ته ته خط....

:لب زنان با سر خمیده جواب دادم

...باشه-

.دستگیره رو گرفتم و درو بستم

اون ازم متنفر شده بود چون فکر میکرد من بخاطر اینکه اون پول رو از دست ندم حاضر نشده بودم این موضوع رو باهاش در میون بزارم!

.اما اینطور نبود

اینطور نبود. پامو زمین کوبیدم و غرولند کنان به خودم نهیب زدم و گفتم:

احمق احمق...اگه اون روز همه چی رو به نیما میگفتی " حالا این مشکل پیش نمیومد. حالا فکر نمیکرد تو بخاطر پول اون حقیقت رو ازش مخفی کردی..."

همونطور که اشک می ریختم راه افتادم و رفتم سمت رختکن. بدون اینکه خودم بخوام اشک از چشمهام سرازیر شده بود و بند هم نمیومد.

دلم شکسته بود ولی بیشتر ار خودم عصبانی بودم.

از اینکه چرا اجازه دادم کار به اینجا برسه که اون همچین فکرهای بکنه!

و من اخراج شدم. به همین سادگی...

روپوش کاری رو از تن درآوردم و گذاشتم توی کمد.

باید همه چیز رو همونجا میزاشتم و کلید رو تو قفل نگه میداشتم برای احتمالا کسی که قراره جایگزینم بشه!

کوله ام رو برداشتم و اشک ریزون از هتل زدم بیرون.

هتلی که نیما با بی رحمی از اونجا بیرونم انداخته بود

نگهبان با دیدنم پرسید:

جانان !؟-

تاصدام‌زد ایستادم. پیش از اینکه برگردم پرسید:

میخوای بری؟-

سرم رو خیلی آروم به سمتش برگردوندم و جواب دادم:

آره-...

کلاه روی سرش رو مرتب کرد و با کمی تعجب گفت:

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو که تازه اومدی. مگه شیفت نیستی!؟-

چیزی نگفتم. یه نگاه سرد بهش انداختم و بعد هم از پله ها رفتم پایین.

هیچ جوابی نداشتم که بهشون بدم. به هیچکس. کیفمو روی دوشم انداختم و بعدهم قدم زنان از اونجا زدم بیرون و به راه افتادم.

هیچوقت فکر نمیکردم یه پنهان کاری ساده قراره کارو به اینجا بکشونه! هیچوقت!

دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.

....اخراج اخراج اخراج

این کلمه هی تو سرم اکو میشد و من خودمم باورم نمیشد کارم به اینجا رسیده باشه.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد.

مکث کردم و نگاهی به آسمون انداختم. از اون ابرهای سیاه تاریک تو دل آسمون پر واضح بود این بارون قراره شدیدتر از اینها بشه.

نفس عمیقی کشیدم و تا سر خیابون اصلی پیاده رفتم.

.باید می رفتم خونه اما من نمیخواستم

نمیخواستم این موقع برم اونجا اما حتی جدا از اون هم میخواستم تمام تلاشم رو بکنم که نیما بدونه و باور کنه تصوراتش راجع به من اشتباهه!

.از همون خیابون پیاده تا خونه اش رفتم

.بارون شدیدتر از اون نم نم شده بود

نزدیک خونه که شدم دست کردم تو کیفم اما هرچقدر گشتم .دسته کلیدی که خودش بهم داده بود رو پیدا نکردم

.تو گنجه جاش گذاشته بودم

آهی کشیدم و روی سکوی کوچیک کنار در نشستم و زمزمه :کنان گفتم

!"لعنت به این‌شانس"

!پاهامو جمع کردم و چونه ام رو گذاشتم روی پاهام

بارون اونقدر شدید شده بود که تقریبا تمام هیکلم خیس شده بود.

ولی مهم نبود...

اصلا مهم نبود.

من فقط میخواستم نمیا رو ببینم و بیشتر باهاش صحبت کنم.

قانعش کنم اشتباه میکنه راجبم و اینکه ازش بخوام اخراجم نکنه!

صدای رعد و برق که تو آسمون پیچید شونه هام تو هم جمع شدن.

لب گزیدم و با ترسم سرم رو گذاشتم روی زانوهام.

پالتوی تنم خیس شده بود و باعث میشد بیشتر سردم بشه.

تو خودم مچاله شدم و چشمهام رو بستم.

خسته بودم.

هم جسمی و هم روحی....

خسته از دست خودم از آدمای دور و اطرافم از دست همه!

پلکهام گرم شده بود و زیر همون بارون شدید جلوی در خونه ی نیما خوابم گرفته بود.

نمیدونم چه مدت گذاشت اما احساس کردم صدای نزدیک شدن ماشین به گوشم رسیده.

توجه نکردم تا اینکه یه نفر به سمتم اومد.

سرم همچنان روی زانوهای جمع شده ام بود.

چند ضربه با کفشش به پام زد و بعد هم گفت:

-هوی...بیدارشو ببینم...

صدای نیما بود. شک نداشتم.

فورا سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

تا فهمیدم خودشه فورا ببند شدم و گفتم:

-سلام....

:عصبانی شد و گفت

سلام و زهرماااار...اینجا چیکار میکنی هاااان؟-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۲۰

☔☔ عشق منی ☔☔

:عصبانی شد و گفت

سلام و زهرماااار...اینجا چیکار میکنی هاااان؟-

خیلی شاکی شده بود. باترس نگاهش کردم. من این شاکی بودن رو به جون می خریدم.

لحظه ای که تصمیم گرفتم اینجا بیام میدونستم قراره اینطور رفتاری باهام داشته باشه پس خودم رو پیش پیش برای هر نوع رفتار تند و خشنی آماده کرده بودم.

حتی برای کتک خوردن اما با وجود همه ی اینها من طالب این طور جدا شدن نبودم!

به چشمهای بی احساس اما نافذش نگاهش کردم و گفتم:

نیما... میشه بیام داخل!؟-

خیلی صریح و با بی رحمی گفت:

نه نمیشه...برو...-

رفت سمت ماشینش که درش رو باز کرده بود.سرو صورت و شونه هاش خیس شده بودن. درب بزرگ خونه رو با ریموت باز کرد و بعد دوباره پشت فرمون ماشین نشست.

خودمو بهش رسوندم.

بارون شلاقی میبارید و من از سرما به خودم می لرزیدم.

یه کوچولو کمرم رو تا کردم و بهد با سر انگشتام زدم به شیشه و گفتم:

-نیما...خواهش میکنم...بزار بیام داخل باهم حرف بزنیم!

شیشه رو داد پایین و داد زد:

-برو و اینجا نمون. فهمیدی!؟ بروووو...

صدای دادش باعث شد یک گام عقب برم و از ماشینش فاصله بگیرم.

نمیدونم چیشد که اینجوری از چشمش افتاده بودم و ذره ای بهم اهمیت نمیداد.

.نیما اینطوری نبود

....به من اهمیت میداد

!گاهی حتی رام میشد و هرچی میگفتم انجام میداد

:با غم نگاهش کردم و گفتم

!نیما من اینجا میمونم...می مونم تا تو درو برام باز کنی-

توجهی نکرد. ماشین رو برد داخل پارکینگ و دوباره ریموت رو زد و درو به روم بست.

غمگین و دلمرده نگاهش کردم و بعد برگشتم سمت در و همون جای قبلی نشستم.

.زانوهام روجمع کردم و دستهامو دورشون حلقه کردم

.کلاه پالتوم رو روی سرم انداختم و زل زدم به رو به رو

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۲۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.لازم باشه تا آخرعمرم اینجا می مونم

اونقدر می مونم تا بالاخره جوابم رو بده. بزاره برم داخل و باهام حرف بزنه!

صدای رعد و برق که میپیچد از ترس تو خودم مچاله میشدم ولی مهم نبود. من طاقت میاوردم چون باید تحمل میکردم. باید صبر میکردم.باید اونقدر صبر میکردم تا منو ببخشه!

حتی اون بارون شدید و اون رعد و برق ها هم واسه من قابل تامل تر از اون اتفاقات بدی که بعدش تو زندگی پیش میومد بودن!

شده بودم یه موش آب کشیده ی خیس که اگه میچلوندنش کیلو کیلو آب ازش میچکید...

یه تیکه چوب برداشتم و شروع کردم کشیدن خطهای فرضی روی زمین...

چندساعتی میشد که اونجا زیر بارون نشسته بودم و بیخودی دور و اطراف رو تماشا میکردم.

هوا تاریک شده بود و اگه مونده یکم دیگه طول میکشید هیچی از من باقی نموند جز لباسهام.

سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمهامو بستم.

یعنی کار من اینقدر افتضاح بود که نیما رحم رو کنار گذاشت و حاضر نبود حتی واسه چند ثانیه هم که شده ببینم.

با همون چشمای بسته و تنی که از سرما می لرزید لب زنان با خودم زمزمه کردم:

باید برم...باید برم دیگه بسه. دیگه نمیشه اینجا "
"...بمونم...ازم متنفر شده نیما. دیگه چشم دیدنمو نداره

مگه نگفتم برو؟ واسه چی نشستی اینجا؟ نشستی که - آبروی منو ببری؟!

صدای پر تشر نیما باعث شد چشمهام رو وا بکنم و سرم رو از تکیه به دیوار بردارم.

دستشو تکون داد و با اخم گفت:

-بلندشو ببینم...

آب دهنمو قورت دادم و خیلی آروم از روی زمین بلند شدم و ایستادم.

با خجالت بهش نگاه کردم.

بدجور عصبانی بود.

در اون حد که کارد میزدن خونش در نمیومد.

یقه خیس لباسم رو گرفت و با غیظ و خشم پرسید:

-با تواااام...مگه نگفتم اینجا نمون هاااان؟ مگه نگفتم ؟؟؟

باخجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

.من...من فقط خواستم باهام حرف بزنیم-

:هلم داد عقب و با همون عصبانیت و تشر و غیظ گفت

حرف چی؟ هاان؟ حرف چی؟-

واسه چی هی حرف حرف میکنی؟ واسه چی؟

مگه من به تو نگفتم وسایلتو جمع کن و برو...پاشدی اومدی اینجا؟؟؟؟ اومدی که چی!؟

.با بغض به چشمهاش خیره شدم بدون اینکه حرفی بزنم

نگاه های خیره ام به خودش رو که دید نفس عمیقی کشید و :کلافه اما با صدای آرومی گفت

لعنتی بی فکر....تو چرا فکر من نیستی؟-

چرا باخودت نمیگی اگه آشنایی تورو اینجا ببینه چی پیش میاد؟

با بغض لب زدم:

...متاسفم...متاسفم نیما-

دندون قروچه ای کرد و بعد دستمو گرفت و دنبال خودش کشون کشون برد داخل خونه و بعد هم پرتمکرد داخل و درو .....با عصبانیت و شدت زبادی بست

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۲۲#

☔☔ عشق منی ☔☔

پرتم کرد داخل درو با عصبانیت و شدت زیادی بست.
میدونستم اونقدر از دستم کفریه که کارد بزنن خونش در نمیاد.

دستهاشو پشت کمرش گذاشت.

یکم خم شد تا بتونه مستقیم به چشمهام نگاه بکنه و بعد هم پرسید:

این روش جدیدت واسه رو اعصاب من راه رفتنه!؟ هان؟-

لبهامو روهم مالیدم. من که نمیخواستم رو اعصابش راه برم من هیچوقت همچین نیتی نداشتم. هیچوقت.

لب پایینیم رو تو دهنم فرو بردم که داد زد:

نخور این لامصبووو-...

بخاطر ولوم بالای صداش شونه هام از ترس بالا پریدن و لبم ناخواسته از زیر دندونهام بیرون اومد.

باجدیت و خشم پرسید:

من تو هتل چی به تو گفتم؟-

هان؟ گفتم چی؟!

میترسیدم باهاش چشم تو چشم بشم. نه که ترسناک باشه نه...یه نهیب و غضبی توی صدا و چشمهاش بود که آدم رو به رعب و وحشت میانداخت خصوصا منی که کاری که بهم سپرده بود رو به نحو احسنت انجام نداده بودمو یه جورایی گند زده بودم برای همین

سرم رو پایین انداختم اما اون با عصبانیت بیشتری گفت:

سوال نپرسیدم که صم بکم اینجا جلو چشمهام وایسی و جم - نخوری! جواب بده...من به تو توی هتل چی گفتم!؟

:آب دهنمو قورت دادم و آهسته جواب دادم

...گ...گفت...گفتی وسایلم رو جمع کنم و برم خونه-

:با لحن و حالتی کفری پرسید

خب پس الان اینجا چه غلطی میکنی!؟؟؟-

آب همینطور ازم میچکید و من جوابی واسه گفتن نداشتم نکه نداشتم جرات نمیکردم بگم اما چشم غره هاش باعث شد به حرف بیام و بگم:

من گفتم بیام پیشت-...

آروم اما عصبی گفت:

عزیزم تو غلط کردی باخودت به همیچن نظری رسیدی-!

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۲۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مظلومانه نگاهش کردم. آخه نیما چرا اینقدر بی رحم بود!؟ چرا یه ذره عاطفه نداشت !؟

چرا با من اینجوری تا میکرد مگه من چیکارش کرده بودم آخه!؟

نفس عمیقی کشید و بعد اشاره ای به سر تا پام کرد و گفت:

نیگاش کن! من تو رو صدبار بچلونم از رخت هم آویزونت - کنم تا ده روز دیگه هم خشک نمیشی! میخوای سرما بخوری بیفتی رو دستم!؟ هوس کردی دردسر جدید برام بسازی آره؟؟

بازهم هیچی نگفتم و فقط سکوت کردم. با یه نگاه غضبناک از کنارم رد شد و رفت داخل.

سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم. حتی تعارف هم نکرد البته انتظارش روهم نداشتم خصوصا بعداز اون توپ و تشرهاش.

پشت سرش به راه افتادم و رفتم داخل.

من که تا اینجا اومده بودم پس دیگه لازم نبود واسه داخل رفتن یا نرفتن باخودم فال بزنم!

کفشهای خیسمو از پا درآوردم و انداختم یه گوشه و بعدهم از راهرو گذاشتم و رفتم جلوتر.

نیما کنار شومینه نشسته بود و با تلفنش ور میرفت.

کنار کاناپه ایستادم و بهش خیره شدم.

عین جوجه ها بودم.

... جوجه های آب کشیده و خیس

اونقدر هیچی نگفتم و اونقدر بهش خیره موندم که سرش رو بالا رفت و گفت:

....بچه-

آخ که چقدر کفری میشدم از دستش وقتی صدام میزد بچه. اما اینبار فقط تو دلم گفتم من بچه نیستم آخه جرات اینکه اینو به زبون بیارم نداشتم.

سگرمه هاشو زد توهم گفت:.

!بدو بدو یه چایی درست کن و بیار...بدو-

:کیفمو همونجا گذاشتم و گفتم

...باشه-

:چرخیدم که برم اما گفت

...وایساا!!-

ایستادم و سرمو به سمتش برگردوندم. نگاهش همچنان غضب آلود بود. ابروهاش رو بیشتر توهم گره زد و بعد هم :گفت

اول این لباسای خیستو دربیار هی این ابر بهاری ازت آب -
!میچکه...زود باش

سرمو خم کردم و نگاهی به لباسهای خیسم انداختم. این یه
.مورد رو درست میگفت

.واقعا فرقی با ابرهای بهاری نداشتم آخه همه تنم خیس بود

:اهسته و زیر لب گفتم

!باشه-

چپ چپ نگاهم کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و سرگرم تلفن همراهش شد. فورا رفتم سمت پله ها و خودمو رسوندم بالا توی اتاق.

لباسهای خیسم رو از تن درآوردم و انداختم تو سبد جداگونه ای.

لخت و عریون که به سمت کمد لباسها رفتم ناخوادگاه رو صورتم لبخند دل مرده ای نشوندم.

اینجا که میومدم و چشمم که به این کمدی که لباسهای خودم داخلش بودن میفتاد حس میکردم همچنان تو این خونه جریان دارم.

اول لباسهای زیرم رو با لباسهای نو و تازه ای عوض کردم و بعد یه بافت زمستونه ی یقه گشادی که کج میفتاد و یه شلوار گرم پوش کرم رنگ برداشتم و پوشیدم.

موهام خیس بودن اما خیلی اهمیت نداشت.

دم اسبی بستمشون و بعد هم از اتاق اومدم پایین.

پامو که از آخرین پله بالا گذاشتم سرم رو تو حالت خمیده به سمتش برگردونوم اما اون یه چشم غره بهم رفت و بعدهم گفت:

!بدو برو درست کن-

شونه هامو جمع کردم و با گزیدن لبم دویدم سمت آشپزخونه.

واسه اینکه اخراجم نکنه و اینجوری پَسم نزنه حاضر بودم چایی که هیچی....

!میلیونها نوع غذا درست کنم

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۲۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

واسه اینکه اخراجم نکنه و اینجوری پَسم نزنه حاضر بودم چایی که هیچی....

میلیونها نوع غذا درست کنم!

خیلی سریع مشغول درست کردن و آماده کردن چایی شدم.

حاضر بودم برای جبران گندی که زده بودم هرکاری بکنم.

من خودم شخصا مسئولیت گندمو به عهده میگرفتم.

آره من خودم این گند رو زده بودم.

خودم باعث شدم پویان متوجه بشه اونجا یه خدمتکار هستم!

چون میدونستم نیما دوست داره چاییش رو توی لیوان بخوره که رنگش رو ببینه به لیوان شیشه ای از توی کابینت بیرون آوردم و گذاشتم توی سینی پایه دار.

نیما از قند خوشش نمیومد.

خرما و شکلات براش گذاشتم و بعدهم سینی رو برداشتم و باعجله به سمتش رفتم.

وقتی منو دید از کنار شومینه و از روی صندلی راحتی بلند شد و رفت روی کاناپه ای نشست که رو به روی تلویزیون باشه .

روبه روش ایستادم.

سرمو باخجالتی که ناشی از زدن گند بزرگم بود پایین انداختم و سینی رو مقابلش گرفتم.

نگاهی به چایی انداخت و بعد گفت:

عوض کن....پررنگ...هنوز دوهزاریت نیفتاده از چایی - پررنگ بدم میاد!؟؟

نگاهی به لیوان چایی انداختم. خیلی هم پررنگ نبود واسه همین با لب و لوچه آویزون پرسیدم:

-عوض کنم !؟

کنترل رو برداشت و با صدای نسبتا ولوم بالا و لجن خشمگین و خصمانه ای جواب داد:

- نه پس! واسه یادگاری برش دار...برو عوض کن یه چایی بهتر بیار !

نفس عمیقی کشیدم و به ناچار با راست کردن کمر تا شده ام جواب دادم:

چشممم-...

از کنارش رد شدم و اون مشغول بالا و پایین کردن کانالهای شبکه ها شد. ولی من همچنان مطمئن بودم اون چایی رنگش خیلی هم بد نیست.

خب...چه میشه کرد آخه!

وقتی میگه باید عوض بشه یعنی باید عوض بشه و نمیشد کاریش کرد.

دوباره رفتم تو آسپزخونه. چایی ای که درست کرده بودمو ریختم و بازهم مشغول درست کردن یه چایی دیگه شدم.

همونجا منتظر موندم تا آماده بشه و وقتی آب جوش اومد و چایی ساز خاموش شد اینبار با احتیاط بیشتری سرگرم

درست کردنش شد و واسه کمرنگ دراومدنش چایی خشک کمتری ریختم.

آماده که شد این بار به امید اینکه این یکی رو بپسنده سینی رو برداشتم و رفتم سمتش.

لبخند زدم و پیش روش خم شدم و گفتم:

این خوب نه!؟-

لنگاهش رو دراز کرد و با روی هم انداختنشون نگاهی به رنگ چایی انداخت و بعد به طعنه و با کلافگی پرسید:

این چاییه یا آب نبات!؟-

بازهم لبخند رو لبم ماسید و جاش رو به یه نگاه غمناک داد. اصلا فکرشم نمیکردم بخواد بهم گیر بده.

با لبهای آویزون گفتم

...آخه خودت گفتی کمرنگ-

:با غیظ و لحنی بد جواب داد

من گفتم کمرنگ نگفتم آب نبات! این چیه آخه؟ رنگ داره - ...این...بدو برو عوضش کن یالاا

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۲۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ای بابا! عجب گیری افتاده بودماا...اونم سر چی! سر یه چایی ناقابل!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

!باشه...عوضش میکنم-

نفسم با کلافگی بیرون فرستادم و دوباره برگشتم توی آشپزخونه تا یه بار دیگه آب جوش بزارم.

این بهونه های بنی اسرائیلی نیما دیگه داشت زیادی میشه و حکایتش میشد حکایت شور یه موضوعی رو درآوردن اما آخه چیزی هم که جرات نداشتم بهش بگم.

و برای سومین بار چایی جدیدی درست کردم و رفتم سراغش.

خدا خدا میکردم اینبار دیگه گیر نده.

خم شدم و سینی رو مقابلش گرفتم و امیدوارانه پرسیدم:

این یکی خوبه دیگه نه ؟-

تکیه اش رو از عقب برداشت و با تغییر جهت نگاهش از صفحه نمایش خانگی بزرگش به سمت لیوان چایی گفت:

این چیه؟ چرا اینقدر بدرنگه...برو عوض کن یکی دیگه - بیار...زودباش!

دلم میخواست سینی چایی رو خالی کنم روی پاهاش.

دقیقاااا وسط پاهاش.

آخه دیگه داشت شورش رو درمیاورد و بدجور میرفت سر اعصابم.

نفس پر حرصی کشیدم و دندونهامو روهم فشردم و گفتم:

یعنی واقعا یکی دیگه درست کنم؟-

خودش رو کشید جلو و یه نگاه غضب آلود به صورتم انداخت و با ابروهایی درهم گره خورده ای که فاصله ی زیادی با چشمهاش نداشتن جواب داد:

میخوای درست نکنی!؟-

چشم تو چشم که شدیم غیظ و خشم توی صورتش نشون داد دست من علی الحساب زیر ساطورشه و نمیتونم کاری بکنم.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و جواب دادم:

نه درست میکنم-....

سرش رو به نشانه ی رفتن تکون داد و گفت:

خب پس برو درست کن-

ای خداااا....نیمای ناجنس! بالاخره یه روز هم نوبت من میرسه اینجوری دستتو بزارم تو پوست گردو!

دور از چشمش نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد وقتی رفتم پشتش شروع کردم چپ و کج و کوله کردن صورتم و اداشو درآوردن و حتی زیر لب هم گفتم:

"نسناس نچسب عصاقورت داده ی روانی"

.خیلی آروم و خونسرد سرش رو برگردوند سمتم

دستپاچه و هول لبخند دندون نمایی زدم و واسه اینکه نفهمه
:پشت سرش دارم چیکار میکنم گفتم

!الان درست میکنم میام-

:خیلی خونسرد و ریلکس گفت

جانان!؟-

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و چون میدونستم وقتی
اینجوری صدام میزنه حتما دوهزاریش واسه یه سری چیزا
:افتاده جواب دادم

بله!؟-

یه اشاره به نمایش خانگی بزرگش کرد و بعد گفت:

از این به بعد هروقت خواستی ادای منو در بیاری حواست - باشه ممکنه تصویرت اونجا بیفته!

تا اینو گفت رنگ از رخم پرید. ای واااای....من احمق چرا آخه همچین چیزی یادم نبود اصلا؟

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا اینو گفت رنگ از رخم پرید. ای واااای....من احمق چرا آخه همچین چیزی یادم نبود اصلا؟

بدبختی اینجا بود که این غلط رو اولین بارم نبود که تکرار میکردم و همین خیلی ضایع ام میکرد! واقعا من چرا گاهی اینقدر خنگ و احمق میشدم!؟

چرا همیشه همچین مواقعی یادم میرفت یه نمایش خانگی اونوره که از شانس گُه من در نوع خودش یه آینه قدی محسوب میشه و هر آن ممکنه منو لو بده!

لبم رو با حرصی که نه از اون که از خودم میخوردم زیر دندون فشار دادم و بعد تند تند گفتم:

-با تو نبودم ببخشید ببخشید. من...من با خودم بودم...

نیشخندی زد و زمزمه وار اما با ولومی که به گوش من برسه ولو با صدای ضعیف گفت:

آره جون عمه ات!

هیچی نگفتم. یعنی بهتر بود هیچی نگم و سنگین رنگین بدوم و برم تو آشپزخونه و سکوت اختیار کنم.

بازهم چایی رو تو سینک خالی کردم و سرگرم درست کردن چایی تازه شدم.

برای اینکه آماده بشه دست به چونه کنار اپن چوبی ایستادم و محو تماشاش شدم.

خم شد و یکم آجیل خورد و بعد هم کانالهارو سر حوصله بالا و پایین کرد.

کنجکاو منتظر موندم ببینم بعد اینهمه بالا و پایین کردن بالاخره انتخابش کدومه.

چنددقیقه ای همه کانالهای ماهواره رو زیر و رو کرد تا وقتی که بالاخره روی یه شبکه رقص استپ کرد.

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کنان گفتم:

"هیییین....چه لُختی پُختی ان"

یه تعداد دختر با شرت و سوتینهایی که کلی زلم زینبو ازشون آویزون بود درحال رقص بودن. اما انگار اینهم باب میلش نبود چون باز عوضش کرد و اینبار یه بدترش رو آورد....

یه موزیک ویدیو از کاردبی درحالی که کون بزرگش رو تکون میداد و الفاظ رکیکی رو به صورت رپ تلفظ میکرد و به زبون میاورد!

محو تماشاش و فارغ از الفاظ رکیکش زمزمه کنان با خودم گفتم:

اووووه...عجب کون بزرگی "

"یعنی نیما باسن به این بزرگی دوست داره ؟ اینقدر بزرگ ؟

دستهامو از زیر چونه ام برداشتم و روی باسنم گذاشتم. باسن من هم بزرگ بود اما در مقابل اون دیگه لفظ بزرگ یکم .... یکم‌زیادی بود!

آب که جوش خورد و چایی ساز خاموش، چشم از صفحه نمایش برداشتم و دوباره سرگرم درست کردن چایی شدم.

برای این یکی چایی وقت و زمان بیشتری صرف کردم.

صرفا به خاطر اینکه اینبار دیگه گیر نده و بهونه ی دیگه ای نیاره....

وقتی آماده شد سینی رو بالا گرفتم و نگاهی به رنگ چایی انداختم.

از نظر خودم که اینبار رنگش عالی بود.

البته دفعات قبلی هم خوب بودن و فقط نیما بیخودی بهونه میاورد!

.یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم رفتم سمتش

:رو به روش ایستادم. لبخند امیدوارانه ای زدم و پرسیدم

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۲۷

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

-؟حالا خوبه !

چشم از کون بزرگ کاردبی برداشت و این بار نگاهی به لیوان چایی انداخت.

ترس اینکه بازهم بهم بگه بد رنگ هست تو جونم بود.

آخه واقعا خسته شده بودم. خیلی هم خسته شده بودم برای همین منتظر بودم بگه نه و از حال برم.

چشم دوخته بودم به لبهاش که بالاخره گفت:

-خوبه!

نیشم رو تا بناگوش وا کردم و پرسیدم:

-خوبه ؟! واقعا!

:سرش رو تکون داد و گفت

-آره خوبه ولی من نمیخورم...

کمرم رو که یه کوچولو تا کرده بودم صاف نگه داشتم و بعد
:متعجب و با صورتی که در لحظه آویزون شده بود گفتم

-چرااا!؟

شونه بالا انداخت و خیلی ریلکس بی توجه به تمام زحمتی که من واسه درست کردن این چایی کشیده بودم گفت:

دیگه نمیخوام بخورم...یه ساعت پیش دوست داشتم - بخورم اما الان نه!

نههههه!؟-

ریلکس و بی توجه به زحماتی که من کشیده بودم گفت:

آره دیگه نیمخوام بخورم-...

پووووف! چی میتونستم بهش بگم اون هم درحالی که به خودش حق هر نوع رفتاری رو می داد.

نفس عمیق آه مانندی کشیدم و بعد دلگیر نگاهش کردم و پرسیدم:

یعنی من الان اینو چیکارش کنم!؟-

شونه بالا انداخت و جواب داد:

چ میدونم...بریزش...-

سینی رو گذاشتم روی میز و کنارش با یکم‌فاصله روی کاناپه نشستم.

.سرمو برگردوندم سمتش و نگاهی به صورتش انداختم

نیمرخ جذاب اما اخمو و جذابش رو از نظر گذروندم و یه کوچولو بهش نزدیک کردم و با کم‌کردن فاصله گفتم:

....نیماااا-

از اون حالت لم داده بیرون اومد. صاف نشست و سرگرم تلفن همراهش شد و گفت:

هووووم !؟-

لبهامو روهم فشردم و دستهامو گذاشتم لای پاهام و بعداز کلی دل دل کردن پرسیدم:

نیماااا....یه چیزی بگم ؟؟؟-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبهامو رو هم فشردم و دستهامو گذاشتم لای پاهام و بعد از کلی دل دل کردن پرسیدم:

نیماا...یه چیزی بگم!؟-

بدون اینکه نگاهم بکنه جواب داد:

...نه-

نشده بود اون نیمای مهربونی که بشه بدون واهمه باهاش صحبت کرد. خلق و خوی خوبش برنگشته بود و همچنان

همون نیمایی بود که توی هتل اونجوری با من بی رحمانه صحبت میکرد.

دوباره پرسیدم:

یعنی نگم؟-

اینبار هم، حتی به خودش زحمت اینکه سرش رو به سمتم برگردونه نداد. نگاهش به تلفن همراهش بود که جدیدا زیاد باهاش ور میرفت و بعدهم گفت:

نه هیچی نگو-...

باز پکر و پوکر فیس شدم. دیگه آخه من باچه زبونی باید ازش معذرت میخواستم یا اینکه بهش اثبات میکردم اتفاقات پیش اومده هیچ کدوم عمدی نبوده و همشون کاملا ناخواسته بود.

نامحسوس و دور از چشمها و گوشهای تیزش آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

برای مدتی طولانی و شاید در حدود تا ده دقیقه تا ربع ساعتی نه اون چیزی گفت و نه من.

از کنج چشم نگاهی بهش انداختم.

داشت با یه نفر چت میکرد و صدای "چَک چَک" حرکت انگشتاش روی صفحه کلید هر از گاهی اون سکوت سنگین رو میشکست.

کم محلیش از اون دسته بیتفاوتی ها و کم محلی هایی بود که آدم رو آزار میداد.

بالاخره سرش رو بالا گرفت و به سمت من برگردوند.

مچ دستش رو کج کرد و گفت:

تا کی میخوای اینجا بمونی!؟-

سوال عجیب غریبی بود. یعنی میخواست برم که همچین سوالی میپرسید؟

ابروهام رو بالا انداختم و پرسیدم:

چی!؟-

سرد و بیتفاوت گفت:

....نخود چی... دیر وقته. بهتره همین حالا بری خونه تون-

راستش از این حرفش یکم جاخوردم. فکر نمیکردم ازم بخواد به این زودی برم. چند دقیقه ای بِر و بِر و مظلومانه نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

برم خونه مون!؟-

با لحن سرد و تلخی که توش خبری از عاطفه و محبت نبود جواب داد:

نه پس...میخوای اینجا بمونی!؟-

مظلومانه گفتم:

نمونم!؟ برم یعنی؟-

رک و صریح جواب داد:

خب آره دیگه...پاشو برو. خودت زنگ بزن به آژانس یه ماشین بگیر و برو!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۲۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حس کردم این نیما که داشت باهام صحبت میکرد رو نمیشناسم. حالا واسه ی من نه نیما، بلکه همون آدمی بود که همیشه رئیس صداش میزدم.

دوباره بهش نزدیکتر شدم.

فاصله مون که به حداقل ممکن رسید دستمو سمت دستش دراز کردم و گفتم:

-نی...

اسمش رو کاملا تلفظ نکرده بودم که سرش رو برگردوند سمتم و با گرفتن فکم عصبانی و با غیظ و صدای بلند گفت:

اینقدر اسممو صدا نزن..اینقدر نگو نیماااا...اینقدر - نگو...نیما نیما نیما...داری کلافه ام میکنی داری اعصابم بهم میریزی!

وسط داد و بیدادهاش مچ دستشو گرفتم سرمو جلو بردم و لبهاشو بوسیدم و به همون سرعت هم خودمو کشیدم عقب.

داشت داد و بیداد میکرد اما وقتی اینکارو کردم خیلی یهویی آف شد!

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

بعد از یه سکوت طولانی و نگاه خیره پرسید:

-خب....پس دلت میخواد!

نفهمیدم منظورش چیه. با چشمهای درشت شده ام بهش موندم. نمیتونستم دلیل زدن این حرفش چی هست خیره!

گیج و سردرگم گفتم:

-هان!؟

رک وصریح گفت:

- دلت سکس میخواد!؟ واسه این اومدی و اینجا و بیخیال رفتن نمیشی؟هان ؟

متعجب نگاهش کردم. باورم نمیشد احساسات پاک من رو بزاره پای هوس و خواستن چیزی که اصلا تو فکرش نبودم و نیستم.

حالا اون بود که خودش رو کشید جلو.

یقه شل ول و گشاد لباسم رو کشید پایینتر و گفت:

خب...از اول هم باید میفهمیدم دلت چی میخواد که - بخاطرش عین سیریش ها ول کن نیستی...

دلت سکس میخواد....

میدونم...باشه....

این یکی خواستته ات رو واست انجام میدم....تو هم منو برای پول و سکس میخوای!

متحیر بهش خبره بودم.

دلم از این حرفش شکست چون فکرش رو هم نمیکردم راجبم اینطور فکر بکنه.

یقه لباسم رو تا زیر سینه ام کشید پایین و بعد

دست راستش روی سینه ام گذاشت و لبهاشو روی لبهام گذاشت.

دیگه یه ثانیه هم تحملش برام ممکن نبود برای همین

ناخوداگاه دست دیگه ام رو بالا بردم و یه سیلی به گوشش زدم...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۰#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

.دیگه یک ثانیه هم تحملش برام ممکن نبود

ناخوداگاه دست دیگه ام رو بالا بردم و یه سیلی به گوشش زدم.

.خودمم از این کار خودم جا خوردم

حتی نمیدونم جرات انجام همچین کاری رو از کجا آورده بودم. فقط میدونم اون حرفها به حدی ناراحتم کرده بودن و چون اصلا دلم نمیخواست حتی لمسم کنه دستم ناخوادگاه بالا رفت و جسورانه به صورتش خورد.

:آهسته و نجوا کنان پرسید

چه غلطی کردی الان!؟-

.آب دهنمو قورت دادم و وحشت زده بهش خیره شدم

این اگه اسمش غلط کردنه من خودمم نمیدونستم چه جوری انجامش دادم.

:آهسته گفتم

"من یه هرزه نیستم...من یه هرزه ی خیابونی نیستم"

.زبونشو توی دهنش چرخوند و معنی دار نگاهم کرد

نمیدونم و حتی نمیتونستم رفتار و برخوردش با این موضوع رو پیش بینی بکنم.

.فقط تو خودم جمع شده بودم و تماشاش میکردم

نگاه هاش اونقدر ناخوانا و ترسناک بودم که دلم خواست هرجور شده ازش فاصله بگیرم.

مثل خودم با صدای آرومی گفت:

-چرا هستی...هستی...

باورم نمیشد این خود نیماست که داره همچین حرفی میزنه.

اون هم درحالی که خودش من رو تا اینجا کشونده بود.

نااباورانه بهش خیره بودم که زمزمه کنان ادامه داد:

" همتون هرزه این...همتون"

:با بغض لب زدم

.ولی من نیستم..من هرزه نبودم-

من سرم تو لاک خودم بود. داشتم زندگیمو میکردم تو
.اومدی سراغم....تو بهم پیشنهاد دادی...تو

... من پول پرست نیستم. من

دیگه نتونستم ادامه ی حرفهام رو بزنم. خودمو از زیر تنش
.کشیدم بیرون

.پام زیر تنش گیر کرد و همین باعث شد بیفتم روی زمین

خودمو عقب عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. پوزخند زد و
:گفت

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۳۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-زبون وا کردی...حرفهای درشت میزنی...

:عقب کشیدم و با تاسف گفتم

...تو خیلی عوض شدی...خیلی-

:صاف نشست و گفت

..نه خوبه...خوبه...خوشم اومد! زبون وا کردی...خوبه-

اشک تو چشمهام حلقه زده بود. یعنی واقعا نیما فکر میکرد من به همچین آدمی ام!؟

یه دختر هوسباز؟ یا کسی که فقط تو فکر اون صد میلیون پول؟ دستهامو به میز تکیه دادم و بلند شدم. لباس پایین اومده تا زیر سوتینم رو دادم بالا و صاف ایستادم.

:زل زدم تو چشمهاش و گفتم

من به خاطر اون صد تومن نبود که همچی رو از تو مخفی - نگه داشته بودم.

من...من فقط ترسیده بودم. من...

مکث کردم چون بغض گیر کرده تو گلوم نمیذاشت صدام واضحتر از قبل به گوشش برسه.

قطره های اشک از چشمهام سرازیر شد.

عقب تر رفتم و به اون که بهم خیره شده بود گفتم:

یه کار دیگه پیدا میکنم پولتو خرد خرد بهت پس میدم-!

پوزخند زد و کمرش رو یه کوچولو به سمت میز خم کرد. از داخل پاکت سیگارش یه نخ بیرون آورد و گذاشت لای لبهاش.

فندک رو زیرش گرفت و با روشن کردنش دوباره پوزخند دیگه ای زد....

معنی این پوزخندهاش رو نمی فهمیدم.

این پوزخندهای سراسر حرفش.

ازش رو برگردوندم و بدو بدو رفتم سمت پله ها. از الان تاهمیشه دیگه محال اسم نیمارو بیارم. محال....

لباسم رو از تن درآوردم و پرت کردم تو سبد. من تمام چیزایی که نیما واسم خریده بود رو دیگه نمیخواستم.

دیگه نمیخواستم....

پشت سرهم و بیصدا اشک می ریختم و لباسهای تنمو درمیاوردم.

خوب خودش رو نشون داد.

اثبات کرد چه آدم مزحرف و چندشیه....

لباسهای خیس آبمو از سبد درآوردم و دوباره پوشیدم.

هر چیزی که از اون به من رسیده بود رو دیگه نمیخواستم....

راه من و نیما همینجا می رسید به پوچی!

کیفم رو برداشتم و بدو بدو از اتاق اومدم بیرون.

دیگه هیچ چیز واسم اهمیت نداشت...هیچی!

همچنان نشسته بود و در عین بیخیالی و بیتفاوتی سیگار میکشید و انگار دنیا به یه ورش هم نبود.

مکث کردم.

نگاه آخرو به صورتش که دود سیگار اطرافش پراکنده بود انداختم و بعد زمزمه کنان باخودم گفتم:

"...واسه همیشه خداحافظ"

ازش رو برگردوندم و با عجله به سمت در دویدم تا هرچه زودتر از خونه اش بزنم بیرون.

راه من و نیما از این به بعد دیگه برای همیشه از هم جدا میشد.

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

دراز کشیده بودم رو تخت و بی هدف سقف رو نگاه میکردم. درست مثل یه جنازه.

حرفهای نیما بدون اینکه خودم بخوام مدام توی سرم اکو میشد.

چه فکرها که راجع بهم نکرده بود.

سکس و پول دوستی و....

این حکایت همون، آش نخورده و دهن سوخته بود.

من به خاطر خود اون حقیقت رو مخفی نگه داشته بودم اما نمیدونستم قراره تهش اینجوری بشه!

پول پول....

شقیقه هام رو با درد فشار دادم.

صد میلیون کم پولی نبود واسه منی که لنگ دوهزار بودم!

این خیلی شرایط بدی بود. باید راه میفتادم تو شهر و از کله سحر تا بوق سگ دنبال کار میگشتم. کاری که بتونم باهاش پول زیاد نیما رو پس بدم.

البته اگه کاری پیدا بشه. بشه هم تا آخر عمرم باید جون میکندم که این بدهی رو صاف کنم....

مامان بدون اینکه در بزنه دستگیره رو بالا و پایین کرد و اومد داخل.

این عادت همیشگیش بود. انگار تو خونه ی ما اصلا کسی نمیدونست در زدن یعنی چی. لنگه ی درو تا آخر کنار زد و گفت:

"ساعت خواب دختر خانم "

یه راست رفت سمت سبد رخت چرکها.

کاش حالم بد نبود.

کاش اونقدری بهم ریخته نبودم که نتونم حتی جم بخورم. بی حرف نگاهش کردم که گفت:

بد عادت نشو دختر... یه صبح که تا ده یازده دراز بکشی - رو تخت بقیه ی روزها هم عادت میکنی اینکارو انجام بدی....

متعجب پرسیدم:

مگه ساعت یازده صبح!؟-

نه ولی اگه همینجوری بخوای لم بدی اینجا ده یازده هم - سر میرسه. پاشو.پاشو صبحونه بخور...

به پهلو چرخیدم و خیره شدم به مامان.

نمیدونم اگه بفهمن اخراج شدم چه حالی میشدن؟

.ولی نه...نباید بفهمن

هیچ کدومشون نباید از این‌مو ضوع باخبر بشن.هیچ
!کدومشون. حتی نوید..حتی بابا و مامان و نگار

اگه بفهمن مشکوک میشن. هیچ عقل سلیمی باور نمیکنه یه رئیس به کارمندش صد میلیون پول قرض بده و بعد هم اون
!کارمند رو اخراج بکنه

.شک شروع جست و جو و سردرآوردن از اصل ماجراست

و ماجرا یعنی گند زده شدن تو زندگیم. فهمیدن اینکه باکره
.نیستم و یه غلطایی کردم

:دستهامو زیر سرم گذاشتم و گفتم

مرخصی گرفتم....میخوام دو سه روز استراحت کنم و -
...یکمم به درس و دانشگاهم برسم

لباسهایی بیرونمو که همچنان خیس و نم دار بودن از داخل سبدم برداشت و گذاشت تو سبدی که همراه خودش بود و بعد هم گفت:

زیاد مرخصی نگیر دختر. حیفه این کار خوب و این رئیس - خوب رو از دست بدی!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چه دل خوشی داشت مادر من. از چیزی میترسید و هشدار موردی رو میداد که سرم اومده بود.

اخمهامو توهم گره زدم و گفتم:

اون یارو اصلا هم آدم خوبی نیست. مزخرف تر از - خودش، خود ناکِسشه...حالا گمون نکن چون صد تومن به من وام داده یا قابل دونسته اومده عروسی نگار حتما خیلی آدم خوبیه...نه خیر نیست!

میخواست بره بیرون اما حرفهامو که شنید ایستاد و با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

-واااا...

دمغ و پکر لب زدم:

-والاا...

چپ چپ نگاهم کرد. اون یه دید خیلی گل و بلبل نسبت به نیما داشت. یعنی همشون داشتن. اینبار هم بدون نادیده گرفتن حرفهای من گفت:

-خبه خبه! اینقدر پشت سر پسر مردم حرف نزن.

یه تار موی اون رئیست کل فامیل گندیده ی بابات رو می ارزه.

روز عروسی نگار هدیه های نامقدار همشون رو میذاشتی روی هم پول یکی از اون سکه هایی که رئیس تو آورده بود نمیشد!

حالاهم پاشو صبحونه بخور اینقدر نخواب...

مزه ی خواب زیاد میره زیر زبونت به یه چیزایی عادت میکنی که نباید!

تحلیل های مامانم خیلی جالب ولی پوشالی بودن.

دلیلش هم این بود که نیما اصلا اون کسی که اون تصور میکرد نبود.

نیما یه آدم عوضی بود. یه عوضی تمام عیار....

وقتی رفت بیرون پتو رو از روی تنم کنار زدم و به سمت پنجره رفتم.

کنارش ایستادم و با کنار زدن قسمتی از پرده نگاهی به بیرون انداختم.

... دیشب بارون بود اما الان هوا آفتابی

.خمیازه ای کشیدم و از اتاق اومدم بیرون

گمونم نباید وقت رو تلف میکردم و از همین حالا میگشتم دنبال کار...

کاری که از این به بعد وقتمو اونجا بگذرونم و یه قرون دو قرون پول جمع کنم بلکه بتونم خُرد خُرد پول نیما رو بدم!

.از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی

.دست و صورتم رو شستم و اینبار اومدم تو آشپزخونه

.یه کم صبحونه خوردم و بعدهم دوباره برگشتم توی اتاق

.باید لباس میپوشیدم و زودتر از اینجا می رفتم

عملیات پیدا کردن کار جدید باید از همین امروز شروع میشد!

.رو به روی آینه ایستاده و یکم ضد افتادب به صورتم زدم

حس و حال آرایش نداشتم. نه حسش رو داشتم نه تمایلی به انجامش.

اما حس میکردم صورتم این روزا اینقدر بی روحه که اگه از مواد آرایشی استفاده نکنم ممکنه آدما با یه روح سرگردان اشتباه بگیرنم!

یکم ریمل به مژه هام زدم و رژ لب صورتی رنگمو خیلی آرومی رو نرمی لبهام کشیدم و بعد روهم مالیدمشون تا شاید صورتم از این بی حالی بیرون بیاد.

لباس که پوشیدم، کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۳۴

☔☔عشق مخفی ☔☔

یکم ریمل به مژه هام زدم و رژ لب صورتی رنگمو خیلی آرومی رو نرمی لبهام کشیدم و بعد روهم مالیدمشون تا شاید صورتم از این بی حالی بیرون بیاد.

لباس که پوشیدم، کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

نوید مدرسه بود و بابا سر کار و مامان هم رختهارو روی طناب توی حیاط پهن میکرد.

کتونی هام رو برداشتم اومدم بیرون

رو سکو نشستم که کفشهارو بپوشم و همون لحظه مامان متوجه ام شد. چرخید سمتم و پرسید:

مگه نگفتی مرخصی هستی!؟-

سرمو بالا گرفتم و جواب دادم:

خب آره-...

لباس توی دستشو چلوند تا آبشو بگیره و بعد هم گفت:

مگه نگفتی مرخصی هستی؟-

بندهای کتونی هام رو بستم و بعد از روی سکو بلند شدم و گفتم:

خب مرخصی گرفتم که کارهامو انجام بدم...فقط شاید واسه - ناهار برنگشتم خونه. خیلی کار دارم.

اینو گفتم چون دلم نمیخواست برگردم خونه و تمام وقت دراز بکشم روی اون‌تخت لعنتی و درو دیوارو نگاه کنم و به حرفهای نیما فکر کنم.

باید میزدم بیرون...

دلم میخواست قدم بزنم و کم کم کنار بیام با این اتفاق....

سرش رو تکون داد و گفت:

خیلی خب...مراقب خودت باش-...

قدم زنان به سمت در رفتم و آهسته گفتم:

....فعلا خدانگهدار-

ار خونه که زدم بیرون دستهامو تو پالتوی فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.

خودمم نمیدونستم دقیقا باید کجا برم و برای پیدا کردن کار به کجاها سر بزنم.

من فقط دیگه تحمل تو خونه نشستن و درو دیوارو نگاه کردن و فکر کردن به نیما و حرفهاش رو نداشتم.

اما واسه رو کم کنیش هم که شده باید یه کار پیدا میکردم.

کاری که بتونم خیلی زود پولش رو بهش پس بدم البته کم کم....

نمیخواستم منت اون عوضی از دماغ فیل افتاده که از زمین و زمان شاکیه رو سرم باشه.

یه کج خلق بداخلاق بد عنق عصا قورت داده ی بی ادب چندش مزخرف....

مرده شورشو ببرم!

یه تاکسی گرفتم و به چندجا سر زدم.

چرخی توی شهر زدم که ای کاش نمیزدم چون داشتم مایوس تر از همیشه میشدم. پیدا کردن کار از پیدا کردن گنج هم سخت تر بود.

انگار اصلا اگه عزممو واسه پیدا کردن یه گنج جزم میکردم زودتر از اینها میتونستم به نتیجه برسم.

کنار جاده روی لبه ی جوب راه میرفتم و به مشکلاتم فکر میکردم که همون موقع یه ماشین از پشت پشت سر چندبار زد رو بوق....

ندیده میتونستم حدس بزنم کیه و چی میخواد.

یکی از این پسرای لوس و بی مزه ای که دنبال یه دختر جهت انجام اعمال خاکبرسری تو سطح شهر میگرده!

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.واقعا که همیشه حالم از اینجور آدما بهم میخورد

هر چقدر میزد رو بوق من سرم رو هم برنمیگردوندم سمتش حتی وقتی سرعت رو کم کرد با کمی فاصله درست کنارم ماشین رو به حرکت درآورد.

حتی رومو برگردوندم که خودش بفهمه من اونی که فکر میکنه نیستم تا وقتی که شیشه رو داد پایین و گفت:

!دیگه اینقدرها هم سر به زیر نباش-

چون صداش برام آشنا بود دیگه به راه رفتنم ادامه ندادم. به .سمت ماشین چرخیدم و بهش نگاه کردم

.سامان کدیور بود

:دستپاچه و هول نگاهش کردم و پرسیدم

عه تویی.. یعنی شمایی!؟-

لبخند زد. فکر کنم خودش هم متوجه شد یکم دستپاچه شدم :اما بعدش جواب داد

- آره منم...یه ساعته دارم بوق میزنم مگه شما محل میزاری. پدر بوق ماشین دراومد....

آهسته خندیدم و بعد با کمی شرمندگی گفتم:

- بیخشید...فکر کردم باز یکی از این مزاحمهای علاف و بیکار خیابونیه!

دستشو رو فرمون ماشین خوشگل و لوکسش گذاشت و گفت:

- عجب! حالا بپر بالا...هرجا میخوای بری من خودم می رسونمت!

هنوزم باهاش راحت نبودم. برای همین با خجالت لبمو زیر دندون فشار دادم و بعد گفتم:

-نه ممنون مرسی...خودم میرم.

کمربندش رو باز کرد و بدنش رو یکم کش آورد و با باز کرد در صندلی کنار راننده گفت:

-نه بابا چه مزاحمتی ...بپر بالاااااا....

با تردید نگاهش کردم.گفتم که... هنوزم باهاش احساس راحتی نداشتم ولی دیگه صلاح ندیدم بیشتر از اون نه تو کار بسارم برای همین لبخندی زدم و گفتم:

..خیلی خب...باشه-

سوار ماشینش که شدم کیفمو گذاشتم روی پاهام و با لبخند نگاهش کردم.

ماشین رو رونش کرد و بعد یه موزیک پلی کرد و گفت:

من داشتم بگاز میرفتم. ولی تا چشمم بهت افتاد مطمئن - شدم خودتی. میدونی چه جوری شناختنت!؟

واسه خودمم سوال بود برای همین پرسیدم:

!چه جوری؟-

لبخند زد و دستشو سمت کوله ام که روی پاهام بود دراز کرد و بعد هم عروسک آویزون از کیفمو تو دست گرفت و :گفت

!از این عروسک-

خندیدم ولی چیزی نگفتم. صدای موزیک رو بیشتر کرد وبه ....رانندگیش ادامه داد

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

ماشین رو یه گوشه نگه داشت و نگاهی به صورت خودش توی آینه انداخت. انگشتاشو لای موهاش کشید و طرفینشون رو چپ و رو به بالا داد.

من هنوزهم باحالتی معذب داشتم تمان حرکاتش رو زیر زیزکی تماشا میکردم.

دلم میخواست از اینجا برم چون حوصله ی موندن نداشتم. حوصله که نه....بیشتر عجول بودم برای پیدا کردن و کشف شغل جدید.

چرخید سمتم.

لبخند زد و بعد سویشرتش رو از پشت صندلی برداشت و حین پوشیدنش پرسید:

!نسکافه؟ کاپو؟ قهوه؟ کدوم ؟-

.با تعجب نگاهش کردم چون مطمئن نبودم با خودمه

حتی دقیقا متوجه حرفی که زد نشدم

من اصلا قصد نوشیدن چایی یا قهوه رو با اون نداشتم و نمیدونم چرا بی هوا این پیشنهاد رو بهم داده بود برای همین گفتم:

...هیچ کدوم-

حالا اون بود که داشت با تعجب منو نگاه میکرد چون پرسید:

هیچکدوم؟؟؟ چرا ؟-

:مردد و دودل جواب دادم

!آخه من باید برم...خیلی عجله دارم -

دستمو دراز کردم سمت دستگیره ی در ماشین اما قبل از
:اینکه بخوام بازش کنم اون خیلی سریع گفت

عه کجا کجا...با من بودن اینقدر بده؟-

یه نه ساده ی من و دست رد زدن به یه نوشیدنی گرم ذهن اون رو تاخیلی جاها برد برای همین خیلی سریع لبخندی تصنعی زدم و جواب دادم:

نه اصلاا....اینطوری که تو فکر میکنی نیست!

لبخندی زد و پرسید:

پس چرا اینقدر اصرار داری که زودتر بری؟! نکنه باید - بری سرکار؟ یااینکه باید بری دانشگاه!؟

روم نمیشد و یه جورایی خجالت میکشیدم بهش بگم هر چند موردی که اسم برد منتفیه و من اگه اینجام دلیلش اینه که میخوام برم دنبال کار....

یکم سکوت کردم و منتظر موندم و بعدهم گفتم:

-خب نه هیچکدوم...اومده بودم پیاده روی!

از شنیدن جواب من که البته یه دروغ بیخودی بود خوشحال شد من اینو از درخشش نی نی چشمهاش متوجه شدم. لباس گرمش رو پوشید و بعد گفت:

-خیلی خب...پس انتخاب کن. کدوم...؟!

مثل اینکه چاره ای نبود. از اینکه کنارش باشم احساس خوبی نداشتم چون اصلا در جست و جوی دردسر نبودم برای همین گفتم:

!پس همون نسکافه-

:کمربندش رو باز کرد و گفت

....چشم حتماااا-

از ماشین پیاده شد و خیلی سریع به سمت کافه ای که اونور خیابون بود رفت.

.هنوزم دودل بودم و استرس داشتم

...شاید چون از نیما میترسیدم ولی

.نیما که دیگه منو نخواست و اخراجم کرد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و نترسم.

بین من و نیما که دیگه چیزی وجود نداشت که بخوام مراعات کنم و اینطوری خودمو بندازم تو هول و ولا پس....پس نیازی نبود به خودم سخت بگیرم.

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.من بعید بدونم دیگه راه من و نیما یکی بشه

با گندی که من زده بودم اون دیگه قصد نداشت ارتباطش رو با من ادامه بده...

تو ماشین نشسته بودم و اطراف رو نگاه میکردم که همون موقع تلفنم زنگ خورد.

خونسرد تلفن همراهمو از جیب پاکتی پالتو بیرون آوردم و نگاهی به صفحه ی تلفن همراهم انداختم.

.مامان بود

:جواب دادم و گفتم

"بله مامان؟ "

:بی سلام و علیک و مقدمه پرسید

" کجایی جانان"

:بی حوصله و خسته و کرخت جواب دادم

"بیرون..چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟ کاری پیش اومده؟"

:خیلی با عجله گفت

"آره آره...سرخود که زنگ نزدم "

"خب چیشده؟ "

پسر عمه ات برگشته ایران...ما الان داریم میریم خونه ی "
"عمو پوریت. تو هم زودتر خودتو برسون...خب؟

:متحیر پرسیدم

"پسر عمه حوری؟! منظورت میلاده؟"

:تند تند و باعجله گفت

آره آره... عمه ات ولیمه گرفته مارو هم دعوت کرده.. "
توهم هروقت کارت تموم شد یه راست بیا پیشمون...بیا
"خونه عمه ات

تاخواستم حرف بزنم و چیزی بگم تماس رو قطع کرد.
.متعجب به تلفن توی دستم نگاه کردم

ولی چیزی که خیلی زیاد بابتش تعجب کرده بودم این بود که
!چرا میلاد بعد از اینهمه سال تصمیم گرفت برگرده ایران؟

من که حتی دیگه صورتش رو هم از یاد برده بودم و
....نمیدونم حتی چه شکلی بود

شونه بالا انداختم و درحالی که تلفن همراهمو میذاشتم توی
:جیبم زمزمه کنان گفتم

"به من چه که اومده...اومده که اومده...به درک که اومده"

همون موقع سرو کله ی آقازاده ی آقای کدیور پیدا شد. درو
.باز کرد و با احتیاط نشست روی صندلی

هیچوقت فکر نمیکردم به روز بخوام با اون توی خیابون
.نسکافه بنوشم

:پیش دستی توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت

خب...بفرمایید جانان خانم. اینم نسکافه-

لیوان رو برداشتم و با کنار زدن درپوشش گفتم:

...مرسی....ولی من باید زودتر برم-

کجا ؟-

...خونه ی عمه ام-

خندید و گفت:

حالا ارواح عمه ات یه پنج دقیقه هم کنار ما بمون...قدِ -
...خوردن یه نسکافه

.از اونجا موندن دیگه خوشم نمیومد

دوست داشتم زودتر برم و توی توی ذهنمم حس کردم خونه
...ی عمه پوری رفتن خیلی بهتر از اینجا و کنار اون بودنه

با این حال چیزی نگفتم و فقط تند تند مشغول خوردن
نسکافه ام شدم تا هر چه زودتر از اینجا واز پیش اون
.....برم

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۳۸#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

پیچوندن آقازاده ی کدیور سخت بود. ولی سخت تر از اون پیدا کردن کار بود. سخت بود...سخت تر از هرچی سخت.

در اون حد که موندنم تو شهر تا شب طول کشید. فشارم افتاد از بس با اینو اون سرو کله زدم و تهش هم هیچی به هیچی....

از سوپری سر خیابون خونه ی عمه پوری، یه آب میوه گرفتم و همونطور که سرش رو باز میکردم و از اونجا فاصله میگرفتم گفتم:

هووووف! پدر جدم در اومد ....چرا کار پیدا کردن اینقدر - سخت شده!!!!

همونطور که اون آب طالبی رو یه نفس سر میکشیدم چشمم رفت سمت پسری جوون که درحال بگو مگو و بحث با راننده تاکسی بود.

بطری اون نوشیدنی رو پایین گرفتم و جلوتر رفتم.

راننده با قلدری به پسره میگفت:

من این حرفها حالم نیست...من پولمو میخولم از اینجا یه " قدم اونورتر هم نمیبرمت"...

پسره که مشخص بود خیلی کفری شده اول یه نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه و بعد گفت:

" آقای محترم...مستر...سرور...سالار...من به شما میکم کیف مدارکم رو گم کردم...منو برسون به ادرسی که بهت دادم چشم...رو چشمم چند برابرشو بهت میدم"

راننده تاکسی کیف یارو رو ازش گرفت و گفت:

" عه! فکر کردی خیلی زرنگی! برو بچه....برو...من این سیبلارو که نکاشتم..من امثال تورو خووووب میشناسم خیلی خوب هم میشناسم. بعدش میخوای بپیچونی و بعدهم..."

به ریش من بخندی... این کیف شما پیش من امونت می مونه تا بعد"

پسره ناباورانه پرسید:

یعنی واسه اون مقدار ناقابل میخوای کیف منو رو نگه داری ای بابا...."

سر بطری نوشیدنی توی دستم رو بستم و قدم زنان به سمتشون رفتم.

از ریخت و قیافه و از وجنات و سکناتش پیدا بود آدمی نیست بخواد بپیچونه و بنظرم اون راننده تاکسی بیخودی داشت شلوغش میکرد.

چون بحثشون داشت بالا میگرفت و راننده تاکسی قصد داشت کیف پشره رو یه عنوان گرو برداره خیلی زود به

سمتشون پا تند کردم و قبل از اینکه بخواد سوار تاکسی بشه گفتم:

من حساب میکنم-...

هردوشون همزمان به من نگاه کردن. کولی بازی های اون یارو یکم غیر منطقی و حتی مسخره بود.

میتونست یکم صبر بکنه.

یا اون پسره رو لااقل تا دم در برسونه....

یاروی پیچ و تابی به سیبیل قیطونیش داد و بعد گفت:

تو میدی!؟-

کیف پولمو از داخل کوله پشتیم بیرون آوردم و خیلی محکم و قاطع جواب دادم:

-من میدم...آره...

دسته ی کیف رو رها کرد و گفت:

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۳۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...حله...تو بده-

.لای کیف پول رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم

چهارتا ده هزار تومنی داشتم. تقریبا تمام پولی بود که داشتم.

لب گزیدم و چهارتا ده تومنی رو بیرون آوردم و بعد از اینکه اونو به سمتش گرفتم گفتم:

اینا کافیه!؟-

پولارو با خشونت از لای انگشتام بیرون کشید و نگاهی بهشون انداخت و بعد گفت:

یکی دیگه بدی حله!-

کیف پولمو به سمتش گرفتم و گفتم:

نیگاااا کن...هیچی توش نیست...هیچی! خودمم نمیدونم - .... الان چه غلطی کنم. همونا رو بردار دیگه

:پولارو تکون داد و گفت

!گفتم یکیش کمه...یکی دیکه بده-

چشمهام روی صورت خشن و هیکل درشتش به گردش در ..اومد. بیشتر شبیه لاتای چاله میدون بود تا راننده تاکسی

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

...ندارم دیگه...اصلا این کف دست-

:کف دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم

!بفرماااا...اینم کف دست...اگه مو میبینی بکن واسه خود-

:اومد جلو و باخشم و غیظ گفت

مو میخواااام چیکار دخی جووون؟ هاااان...من گفتم -
....پول...پول میخواااام

پسری که بخاطرش همه داراییم رو داشتم به راننده تاکسی
:میدادم اومد ما بینمون ایستاد و گفت

....طرف حساب شما منم نه این خانم-

پسره رو از سر راه کنار زدم و دوباره رو به روی یارو ایستادم و با صدای بلند گفتم:

یا این پولو میگیری و میری یا اونقدر داد و هوار راه میندازم که کل آدمای شهر بریزن اینجا و بفهمن چه جوری - داری واسه من گردن کلفتی میکنی؟ اونم واسه یه خاطر سر ده هزار تومن پول ؟؟

اصلا من یه کاری میکنم که پات کشیده بشه به سرویس تاکسی روانی و یه کاری کنن که دیگه هیچوقت نتونی این شغل عزیر رو ادامه بدی...

چشمهامو بسته بودم و فقط بلند بلند و از ته حلقوم داد و هوار راه میندااختم.

هیچوقت تو زندگیم با هیچکس اینقدر بلند بلند حرف نزده بودم.

اصلا خل و چل شده بودم.

....انگار داشتم تلافی رفتار نیما رو سر اون درمیاوردم

یه بند داشتم حرف میزدم که یه نفر زد رو شونه ام و بعد گفت:

هی....میشه چشماتو وا بکنی!؟-

چشمهامو باز کردم و سرمو به سمتی که صدا از اون جهت به گوشم می رسید چرخوندم.

خود پسره بود. پرسشی سرمو تکون دادم و با همون حالت عصبی و تند پرسیدم:

هان؟ چیه؟ چیشده؟-

با سر انگشتش چونه اش رو خاروند و گفت:

....یارو رفت-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با سر انگشتش چونه اش رو خاروند و گفت:

یارو رفت....-

دیگه وراجی و پر حرفی نکردم. لبهامو روی هم گذاشتم و سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش.

اون آدمی که من می دیدم محال بود به این سادگی ول کنه و بره برای همین پرسیدم:

!واقعنی رفت؟-

سرش رو خیلی آروم و خونسردانه تکون داد و با صدای خیلی همچین آروم و متین و با وقارش جواب داد:

!آره. خوشبختانه رفت-

احساس رضا زاده رو داشتم اون هم درست بعد از برداشتن یه وزنه ی خیلی سنگین آخه طرف خیلی سرتق و نسناس و نچسب و سخت گیر بود.

نفس حبس شده تو سینه ام رو با صدا و خوشحالی بیرون فرستادم و گفتم:

-خداروشکرررررر....چه حس خوبیه ندیدنش!

:تو گلو و با وقار خندید و گفت

- آره واقعاااا...قبل از شما من حدودا ربع ساعت بیشتر داشتم باهاشون سرو کله میزدم...

:نیشمو وا کردم و گفتم

- ولی بد پیله ای بودااا...خدا همچین آدمی رو نصیب گرگ بیابون نکنه!

برو ببین یارو تقاص کدوم گناه بدت بود! آخه خیلی گیر بود...

.لبخند ملیحی زد

این لبخند ملیح خیلی به صورت همچین بگی نگی باکلاسش میومد.

ترو تمیز و مرتب و اتو کشیده. یا دزدها جدیدا خیلی خوشتیپ شده بودن یا واقعا همونطور که خودش گفت کیف پولش رو گم کرده بود.

:کاملا چرخید سمتم و بعد گفت

....من واقعا از شما ممنونم-

چرا؟-

خیلی به موقع سر رسیدین. من خیلی یهویی تو مسیر - تصمیم گرفتم کرایه رو حساب بکنم اما متوجه شدم کیف مدارکم نیست بهش گفتم من پول همراهم نیست منو برسون جلوی خونه که اونجا پول بگیرم و بهتون بدم ولی دیدین که....

شروع کرد جنجال و معرکه درست کردن! من حتی پول شمارو...

وسط حرفش خندیدم. گرچه اون چهل هزار تومن علی الحساب تمام دارایی من بود اما اصلا دلم نمیخواست اون یا اصلا هرکس دیگه ای که جای اون بود به فکر این باشه که چهل هزار تومن بدهکاره و باید هرجور شده اون پول رو بهم پس بده.

دستمو تکون دادم و گفتم:

نه نه! اصلا نیازی نیست بهم برگردونیش!

ابروهاش رو بالا انداخت تا چشمهاش درشت تر شه و بعد گفتم:

-ولی خودتون گفتیم همه ی پولی بود که دارین!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستهامو تو جیبهای پالتوم فرو بردم و باخجالت نگاهش کردم. هیچی دیگه...

تموم عالم و آدم باید میفهمیدن شپش ته جیب من کله معلق میزنه.

با خجالت لب گزیدم و گفتم:

نه...

پرسشی نگاهم کرد و پرسید:

نه یعنی چی!؟-

:تند تند شروع به حرف زدن کردم

یعنی یه وقت فکر نکنین من کلا همین چهل تومن رو - داشتماااا نه ...من حسابم پر پوله! منتها الان چون همه پولهام تو حسابمن منم کارت های عابر بانکمو نیاوردم فقط همون سی چهل تومن رو داشتم خلاصه!

:نیش ترمز خنده ای رفت و پرسید

!آهان! پس خداروشکر بچه پولدارین-

:یه ژست مکش مرگ ما به خودم گرفتم و جواب دادم

....ای بگی نگی آره-

خیلی محترمانه و با وقار و رفتاری که رنگ و بوی جنتلمتی
:داشت گفت

درهرصورت من واقعا ازتون بابت این کار ممنونم و -
ازتون میخوام شماره کارتی به من بدین تا در اسرع وقت
!پولتون رو به حسابتون واریز کنم

اونقدر خوب و جنتلمن و مودب بود که اصلا آدم دلش نمیومد ازش پول بگیره برای همین عقب عقب رفتم و گفتم؛

نه گفتم که نیازی نیست! من باید برم...خونه ی عمه ام - ...دعوتم و همین حالاش هم دیر کردم...خدانگهدار

قبل از اینکه برم کارت کوچیکی از جیبش بیرون آورد به سمتم گرفت و گفت:

خواهش میکنم کارت منو بگیرید و هر وقت تونستین - شماره حسابتون رو حتما برای من ارسال کنید!

:به چشمهاش خیره شدم و گفتم

..آخه من که گفتم نیازی نیست-

:بدون پس کشیدن دستش گفت

لطفا..اینجوری من راحت ترم -

مثل اینکه اینجوری فایده نداشت و فکر کنم اگه ازش
:نمیگرفتمش ممکن نبود بیخیال بشه برای همین گفتم

!حال که اصرار دارین باشه-

.کارت رو ازش گرفتم و پشت بهش قدم زنان به راه افتادم

البته فکر نکنم روزی کارم به جایی برسه که بخوام برای چهل هزار تومن پول بهش پیام بدم.

.ذهنم که رفت سمت مهمونی به خودم اومدم

همین حالاش هم خیلی دیر کرده بودم و مطمئن بودم وقتی برسم خونه مامان حتماا بدجور از خجالتم درمیاد.

کارت رو بدون اینکه نگاهی بهش بندازم چپوندم توی جیب پالتوم و گفتم:

...خب خدانگهدار-

:خم شد و با برداشتنش وسایلش گفت

...خدانگهدار-

خیلی سریع ازش فاصله گرفتم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم.

...باید زودتر خودمو میرسوندمخونه ی عمه پوری

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حتی نمیدونم کی بود که درو برام باز کرد فقط میدونم وقتی رفتم داخل یه عالمه دختر ترگل مرگل دیدم که عین چی به خودشون رسیده بودن و همه هم گِرد همه پوری نشسته بودن و خود شیرینانه بهش دل داری میدادن....

دلیل اینکه همشون اینجا جمع بودن و حسابی هم به سرو وضعشون رسیده بودن که کاملا مشخص بود.

پُرواضح بود دلیلش میلاد.

یه جورایی انگار همشون در تلاش و تکاپو بودن تا بشن اونی که عمه پوری نیت کرده برای پسرش در نظر بگیره!

با تعجب نگاهشون میکردم که مامان اومد سمتم. لبخند زدم و پیش پیش گفتم:

سلام مامان...خیلی دیر رسیدم نه!؟ میگم چرا عمه-...

حرفم تموم نشده بود که نیشگونی از بازوم گرفت و بعد گفت:

کجا بودی تو تاحالاااا...هان!؟ مگه من نگفتم زود بیا. از - صبح رفتی تا الان؟ ولگرد شدی واسه من!؟

تو خودم مچاله شدم و بعد هرجور شده دستشو از بازوم جدا کردم و گفتم:

عه مااامان پوست دستمو کندی! چیکار کنم خب کار - داشتم. گیر بودم...میگم عمه چشه!؟ حالش بده؟

حرف از عمه که شد خوشبختانه یادش رفت من چقدر دیر وقت اومدم. سرش رو به سمت اون چرخوند و جواب منو داد:

میلاد دیر اومده زنگ هم میزنن تلفنش خاموشه. رفتن - فرودگاه دنبالش اونجا هم ندیدنش...عمه ات هم بخاطر اون ناخوشه...

متعجب پرسیدم:

گم شده یعنی!؟-

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نه بابا مگه بچه اس گم بشه ...فقط دیر اومده - خونه...تلفنش هم خاموشه

دوباره عمه رو نگاهی انداختم و بعد پرسیدم:

پس کجاست؟-

از سوالم دو ثانیه هم نگذاشته بود که شوهر عمه با صدای بلند گفت؛

....اومد اومد....میلاده...خودشه! میلاده-

همه ای اون دخترای ترگل و سانتی مانتالی فامیل عین مورچه از دور و اطراف عمه پراکنده شدن.

حتی مامان هم بیخیال من شد و عین بقیه رفت بیرون به استقبال شاهزاده ی بی چون و چرای عمه....

از خلوتی خونه استفاده کردم و رفتم سمت میزی. کلی شیرینی و کیک و چایی و میوه ی خوشمزه روش بود که من نمیدونستم دقیقا باید از کدوم شروع کنم.

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.آب دهنمو قورت دادم و اول از یه موز شروع کردم

یه بزرگشو برداشتم و پوستشو کندم و کله اش رو گذاشتم دهنم اما همین که خواستم اون تیکه رو قورت بدم و خیلی یهویی با پسری چشم تو چشم شدم که سر خیابون دیده بودمش.

همونی که مجبور شدم کرایه اش رو حساب کنم.

دور تا دورش رو احاطه کرده بودن و خوشامد میگفتن و اونجا بود که دوهزاری من افتاد بعلههههه!

ایشون همون میلاد خان، پسر عمه پوریه!

باورم نمیشد. متحیر نگاهش کردم و دیگه حتی اون موز رو هم نتونستم قورت بدم.

یکی اسپند دود میکرد، یکی خوشامد میگفت یکی واسه خودشرینی وسایلشو جا به جا میکرد و عمه هم که مدام قربون صدقه ی شاخ و شمشادش می رفت اما من...

من حس کسی رو داشتم که آبروش بدجور رفته و صد البته حسابی ضایع شده خصوصا وقتی یاد حرفهایی که بهش زده بودم میفتادم.

تیکه موز توی دهنم رو به بدبختی قورت دادم و دستمو پایین گرفتم و اون باقی مونده رو پرت کردم تو پیش دستی روی میز.

:شوهر عمه با نگرانی پرسید

تو کجا بودی آخه میلاد جان! مارو بدجور نگران کردی - بابا...

... تا الان ده لیوان آب قند دادیم به مامانت

:میلاد لا به لای خنده های بقیه گفت

ببخشید ببخشید...من واقعا از همتون معذرت میخوام. کیف - کمری وسایل ضروریم رو گم کرده بودم تو فرودگاه. این شد که حسابی اوضاع قمر در عقرب شد

:عمه با بغض و نگرانی گفت

الهی بمیرم براااات....مادر کیفت چیشد؟-

میلاد که از هر فرصتی برای تماشای من استفاده میکرد گفت:

حالا بعدا توضیح میدم ولی واقعا اگه اون فرشته خانم نبود - من فکر کنم حالاحالا هم گیر بودم.

سرمو پایین انداختم و پشت بهش چرخیدم.

میخواستم هر جور شده خودمو لا به لای جمعیت پنهون کنم اما عمه ازش پرسید:

کی رو میگی مادر جان!؟-

اون دختر خانم گل مهربون دیگه.. دختره دایی عباسه؟-

آروم آروم قدم برمیداشتم که یه جورایی خودمو گم و گور کنم اما صدای مامان از پشت سر خیلی واضح به گوشم رسید:

نه میلاد جان...اون جانان دختر من و داییتِ!-

اگه بگم اون لحظه یکی از بدترین لحظات زندگیم بود و من شدیدا دلم میخواست زمین دهن وا بکنه و قورتم بده دروغ نگفتم.

میلاد با صدای بشاش و سرحالی که اصلا رد و نشونی از خستگی یا شیطنت ناشی ازمچ گیری توش نبود گفت:

-عه! پس اون جانان!

-هوووی جانان جان...

مامانم استاد گند زدن بود. نه به هوووی گفتنش نه به جانی که بعداز اسمم یه کار میبرد.

لیهامو رو هم فشردم و آهسته چرخیدم.

بهش گفته بودم بچه پولدارم...حالا چه جوری و با چه رویی میتونستم تو چشمهاش نگاه کنم !؟

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بهش گفته بودم بچه پولدارم...حالا چه جوری و با چه رویی میتونستم تو چشمهاش نگاه کنم !؟

خصوصا اینکه تو فامیل از لحاظ مالی تقریبا ما از همه تو سطح پایینتری قرار داشتیم.

سرم خم بود و چشمهام در جست و جوش...

چشم تو چشم که شدیم عین این گربه های مظلومی که پِخ هم بکنی فرار نمیکنن نگاهش کردم. همون‌گربه هایی که

وایمیسن مظلوم نگات مکینن تا خودت رد بشی و بری!

لبخند زد و گفت:

چقدررررر خوشحالم که دختر دایی خودم از آب در اومدی - جانان!

.هیچی نگفتم و فقط بِربِر نگاش کردم

:عمه پوری دست میلاد رو گرفت و گفت

جانان رو کجا دیدی مادر؟ یعنی نشناختیش؟ خب البته - طبیعیه...وقتی تو رفتی اونور جانان همش 14 سالش بود...حالا دیگه خانمی شده واسه خودش...

.لبم رو زیر دندونام فشار دادم

.یعنی باید فشار میدادم تا به اعصابم مسلط بشم

میدونم اگه نیما الان اینجا بود یه پَس گردنی تقدیمم میکرد تا حالم جا بیاد آخه اون بدجور رو اونی کار من حساس بود ولی خب واقعا باید انجامش میدادم.

....فرصتی پیش نیومد که میلاد حرفی بزنه

.آخه دستشو گرفتن و بردنش تو سالن پذیرایی

.مامان و نگار و حتی نوید خیلی سریع اومدن سمتم

: مامان دستمو گرفت و تند تند پرسید

جانان...گند که نزدی هاان!؟-

:آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم

....نه به جون خودم-

:نگار پرسید

باور کنیم؟؟؟ آخه تو استاد دسته گل به آب دادنی-

:مظلومانه جواب دادم

..میگم‌به جووووون خودم....من کاری نکردم-

:هرسه باهم‌نفس عمیقی کشیدن و همزمان گفتن

....خب خداروشکر-

گمون میکردن من یه غلطی کردم که میلاد نیومده داخل سراغمو گرفته. همین شک اونا خودمم به شک انداخت درحالی که واقعا هیچ کاری انجام نداده بودم.

قدم زنان جلو رفتم. فکر و حواس هیشکی سمت من نبود چون همه حسابی سرگرم پرنس عمه پوری شده بودن!

عجب !!! یعنی واقعا اون پسره همین میلاد عمه بود!؟

این بود اون حس غریبی که هی منو به سمت اون میکشوند تا بهش کمک بکنم.

تا وقتی حواس همه سمت میلاد بود من دوباره طرف همون چیزی رفتم که نه چشمهام بیخیالش میشد و نه شکمم. اول یه تیکه کیک دهنم گذاشتم و بعد با یه دستم میوه برداشتم و با دست دیگه ام شیرینی ...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۴۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگار تو کارها به عمه کمک کرد و اومدو رفت تو آشپزخونه.

یه سینی پر لیوان چایی برداشت و دوباره اومد بیرون.

به سمتش رفتم و گفتم:

نگار اینجا چه خبره؟ چرا اینجا اینقدر شلوغه....دارم - دخترایی رو میبینم که بعد از اینهمه سال قوم و خویشی تو هیچ رخدادی ندیده بودمشون!

خندید و با صدای آهسته و آرومی جواب داد:

بی شوهری خواهر جان بی شوهری! و کی بهتر و -
مناسبتر از میلاد. فول امکانات فول آپشن دارای اقامت بلاد
!کفر

:سرم رو متفکرانه تکون دادم و زمزمه کنان گفتم

آهان! پس دلیلش اینکه دخترای مجرد فامیل از ریز تا -
درشت امروز اینجا تجمع کردن تا به میلاد سلام و خوش امد
!بگن

:نگاهی به دستهام انداخت و لحظه ی آخر قبل از رفتن گفت

نترکی اینقدر میخوری جانان! چیه عین ندید بدیدها مشت - مشت موز و شیرینی برداشتی و داری میخوری!؟

...آبروم رو میبری

از گوشه چشم نگاهی معنی دار به صورتم انداخت و بعد هم رفت سمت مهمونهای که سرگرم بگو بخند و صحبت با میلاد بودن.

قدم زنان به سمت آکواریوم رفتم.

اینکه یه دختر اینجوری به خودش زحمت بده و حسابی خرج سرو وضعش بکنه صرفا بخاطر اینکه توجه یه مرد رو به خودش جلب بکنه واقعا خنده دار بود ولو اگه اون مرد میلاد باشه و بقول نگار فول آپشن و فول امکانات...

کنار آکواریوم ایستاده بودم و ماهی هارو تماشا میکردم که حس کردم یه نفر کنارم ایستاده:

....منم ماهی هارو دوست دارم-

سرم رو خیلی آروم به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.
حتی حالا هم فکرش رو نمیکردم که اون واقعا پسر عمه ی خودم باشه.

:بهش خیره بودم که پرسید

میدونی بهترین ویژگی های ماهی ها چیه؟-

:شیرینی توی دهنم رو قورت دادم و گفتم

!شاید اینکه حافظه شون کوتاهه-

خندید و گفت:

آره دقیقاااا....خیلی خوبه آدم اتفاقات زندگی رو فراموش - بکنه اینطوری کمتر درد میکشن ولی خب من با اینکه خیلی طرفدار این ویژگی هستم این بار خوشحالم که ندارمش چون اینجوری یادم می رفت تو چه لطفی در حقم کردی....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۴۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:خندید و گفت

آره دقیقاااا....خیلی خوبه آدم اتفاقات زندگی رو فراموش - بکنه اینطوری کمتر درد میکشن ولی خب من با اینکه خیلی طرفدار این ویژگی هستم این بار خوشحالم که ندارمش چون ....اینجوری یادم می رفت تو چه لطفی در حقم کردی

اون حرف میزد و منی که لپم پر از کیک و دستهام پر از میوه و شیرینی بود بِر بر نگاش میکردم.

لبخند رو لبش بود و هی هر چند لحظه یک بار منو برانداز میکرد.

مدام و پشت سرهم.

لقمه ی گیر کرده تو گلوم رو نجویده و به بدبختی قورت دادم و بعد گفتم:

لطف ؟ نه بابا...لطفی در کار نبوده. میدونی من که - نمیدونستم شما همون میلاد ما و پسر عمه پوری هستین. اما هر کس دیگه ای هم جای شما بود من باز اون کارو براش میکردم!

دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و جواب داد:

!آره میدونم! تو خیلی سخاوتمندی...اینو جدی میگم-

لبخندی تصنعی زدم و از کنج چشم نگاهی به دور و اطراف .انداختم. به دخترای فامیل

همونهایی که چهارچشمی داشتن مارو تماشامیکردن.اصلا دوست نداشتم بقیه فکر کنن منم مثل خودشون به این خاطر اومدم اینجا که واسه عمه و پسرش خودنمایی بکنم برای :همین مِن مِن کنان گفتم

!خوا...خواهش...خواهش میکنم لطف دارین-

سرش رو درحالی به طرفین تکون داد که چشمهاش بسته .بودن و روی صورتش یه لبخند زیبا جاخوش کرده بود

:بعد از چند ثانیه گفت

نه نه! من همون لحظه که تورو دیدم متوجه شدم که تو - چقدر خوبی. اینکه توی این دنیای بی رحم یه نفر بدون اینکه بشناست بیاد جلو و به تو کمک بکنه واقعا برای من جای تحسین داره ....و چقدر خوشحالم!

سرمو تکون دادم و پرسیدم:

بابت چی!؟-

بلافاصله جواب داد:

بابت اینکه آدمی مثل تو در این حد به من نزدیک...تو - دختر دایی خودمی چی بهتر از این واسه من!

...نمیدونستم میلاد واقعا به این خوبیه یا همش تظاهره اما

حس قوی ای بهم میگفت اون یه شخصیت واقعی هست نه فیک. وقتی حرف میزد خیلی صادق به نظر می رسید و خبری از تظاهر و ریاکاری تو ادا رفتارهاش نبود.

یا مثلا اینکه سعی نمیکرد به واسطه ی موقعیت خاص و عالیش مغرورانه رفتار کنه

درکل یه حس خوب بهش داشتم. حسی غیر از اون چیزی که شاید بقیه فکرش رو بکنن!

لبخند زدم و گفتم:

ممنون که اینطور فکر میکنی راجبم. خب...من برم - دیگه...

خواستم از کنارش رد بشم که خیلی زود گفت:

...نه وایسا! من میخوام یه چیزی بهت بگم-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۴۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.موندم اما دلم راضی به موندن نبود

بیشتر دلم میخواست بیخیالم بشه تا برم یه گوشه بشینم و یه دل سیر هله هوله بخورم. و البته چایی داغ ...

:ایستادم و پرسیدم

-با من!؟

:با لبخند جواب داد

-بله...با تو. میخواستم ازت...

حرفش تموم نشده که همون موقع یکی از فضولان فامیل .تشریف فرما شد

میشد گفت هم فضول و هم یکی از اینهایی که حسابی به خودش رسیده بود بلکه چشم میلاد گرفتش.

سینی به دست اومد جلو و دیگه نشد که میلاد حرفش رو ادامه بده و بعدهم گفت:

آقا میلاد آب پرتقال میل نداری!؟-

نیلوفر اینو گفت و همزمان از گوشه چشم نگاهی معنی دار به صورتم انداخت.

از اون نگاه ها که میگفت "من میدونم که تو هم تو فکر تور کردنشی"!

ولی واقعا اینطوری نبود. من همچین قصدی نداشتم برای اینکه میخواستم هم نمیتونستم اون هم به هزار دلیل...

محکمترینش هم این بود که من اصلا باکره نبودم!

میلاد دست نیلوفر رو پس زد و بعد گفت:

-نه مرسی دختر عمو نمیخورم!

باز رو کرد سمت من و گفت:

-میخواستم ازت بخوام که...

بازهم حرفش ناتموم بود. اصلا انگار قسمت نبود حرفش رو بزنه چون نیلوفر بازهم گفت:

- پس چی میخوری برات بیارم؟ هر چی بخواین بگین من میارم! گفتم خسته راهین شاید...

میلاد که کم کم داشت از این وسط حرف پریدنهای نیلوفر کلافه میشد گفت:

نه مرسی! چیزی نمیخورم! ممنون!

خود نیلوفر گرفت بیشتر از این نباید تعارف کنه برای همین به ناچار آهسته و نه به سرحالی چنددقیقه پیشش گفت:

باشه پس کاری داشتی تعارف نکن من هستم.

حتما!!!

نیلوفر به ناچار رفت هرچند هرازگاهی برمیگشت و نگاه معنی دار و حتی میتونم بگم پر نفرتی حواله ی من میکرد.

میلاد بالاخره از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو برد و گفت:

- من میخوام تورو فردا شب به یه رستوران خوب دعوت کنم!

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۴۸

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میلاد بالاخره از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو برد و گفت:

من میخوام تورو فردا شب به یه رستوران خوب دعوت - کنم!

اینکه نرسیده و هنوز عرقش خشک نشده بعد از استراحت کوتاه و یکم گپ و گفت تصمیم گرفته بود بیاد سراغم و به عنوان تشکر دعوتم کنه رستوران برای من قابل تحسین بود اما نه توی این اوضاع و شرایط که خودم رو بیکار و مقروض نیما میدیدم.

نیما که نه...یزید بن معاویه!

آره صد شرف به یزید!

نیشخندی دندون نما زدم و گفتم:

من میدونم میخوای لطفمو جبران کنی ولی واقعا نیازی - نیست پسرعمه. اصلا نمیخواد بهش فکر کنی...اصلا...اصلا فکر کن من اون پول رو نداده بودم و یه غریبه ی دیگه اینکارو کرد که تو اصلا نمیدونی کیه و هیچوقت هم قرار نیست ببینیش!

:با مهربونی و لبخند دستشو تکون داد و بعد گفت

نه! اینقدر تعارف نکن...من دوست دارم برای تشکر تورو - !حتما به مهمونی دعوت کنم

اینو گفت و فورا دست برد توی جیب شلوارش و تلفن :همراهش رو بیرون آورد و اونو به سمتم گرفت و گفت

!یادداشت کن-

تلفن همراهش رو ازش گرفتم و شماره ام رو تو گوشیش سیو کردم. با لبخند موبایلش رو ازم گرفت و بعد جلو چشمهای خودم شماره رو با اسم "جانان" سیو کرد و حتی

محض ارادت بیشتر دو تا قلب هم اینور اونور اسمم گذاشت و با زدن یه چشمک گفت:

فردا شب خودم میام دنبالت-!

ازم فاصله گرفت و دوباره سمت جمعیت رفت.

شیرینی تَر توی دستم رو بالا آوردم و بدون اینکه تقسیمش کنم درسته قورتش دادم.

چیزی که الان واسه من یه چالش بزرگ به حساب میومد این نبود که قراره فردا شب همراه میلاد برم رستوران و دغدغه ام این باشه که وای من چی بپوشم!

چیزی که مدام منو درگیر خودش میکرد و اصلا نمیتونستم از ذهنم بندازمش بیرون بیکاریم بود.

و نیما...و پول گنده ای که بهش بدهکار بودم!

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان به سمت سالن پذیرایی رفتم.

تو اون شلوغی و بل بشو داشتم دنیال یه جای خالی میگشتم که بشینم اما همون موقع یه نفر از پشت دستشو دو سه بار زد رو شونه ام.

فورا چرخیدم و همون لحظه با نیلوفر چشم تو چشم شدم.

با صورتی عبوس که حتی سعی نکرده بود نرمال نشونش بده گفت:

با میلاد داشتی چی میگفی!؟-

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اصلا از آدمای فضول خوشم نمیومد بخصوص نیلوفر که یه جوری سوال می پرسید انگار میخواست مچمو بگیره!

اخم کردم و پرسیدم:

باید بگم!؟-

شونه بالا انداخت و گفت:

نه آخه هی گوشی گرفته بودی ازش و چه میدونم شماره - میدادی و شماره میگرفتی...گفتم شما بزار عرق میلاد خشک بشه بعد عمیلات مخ زنی رو شروع کن عزیزم!

پشت چشمی برام نازک کرد و بعدهم از کنارم رد شد و رفت.

چرخیدم و با چشم دنبالش کردم.

اینجا فقط نیلوفر نبود که حس میکرد نباید جز خودش کسی سراغ میلاد بره. همه ی دخترایی که امشب اینجا بودن و خودشون رو گزینه ی اصلی و جدی برای نامزدی میلاد میدونستن همین فکر و تصور رو داشتن!

قدم زنان و حین خوردن میوه سمت جمع دخترونه رفتم.

ناهید خواهر بزرگه ی نیلوفر گوشی موبایلش رو گرفته بود دستش و برای بقیه حرفهایی میزد که ناخوداگاه منو کشوند سمت خودش:

آره بابا...واسه یه چند بخش هی استخدام زدن ...اینجا - واقعا جای توپیه. بزرگترین هتل تهران ...رئیسشو ندیدین...یه جیگریه که نگو...یکی دوبار که توریست بردیم اونجا برای اولین بار شخصا خودش اومده بود استقبال منم همراهشون بودم.... تو بخش تدارکات گروه توریستی... باورتون میشه؟حتی دختر خارجکی هایی هم که اومده بودن هی دیدش میزدن...دلم میخواد منم تو بخشهایی که آگهی استخدام زدن شرکت کنم. اینجایی که الانم خیلی حقوقش خوب نیست

یکی از دخترای فامیل گفت:

اکو عکسشو بده ببینم-!

جلوتر رفتم. ناهید عکسی از نیما درحالی که و در کنار چندتن از میهمانان مهم خارجی هتل ایستاده بود به دخترا نشون داد. ناهید خودش گفت:

میبینین چه باجذبه اس...؟! خیلی هم‌پولداره. خیلی-...

یکی از دخترا گفت:

اووووه! یارو بیشتر بهش میخوره مانکن باشه-!

ناهید که بقول خودش چندین مرتبه با نیما دیدار داشته خیلی سریع گفت:

آره بابا طرف خیلی شاقِ...تازه...به پنج -شش زبونه زنده -
ی دنیا هم مسلط...خلاصه واقعا خوش بحال
...کارمندهاش...کار کردن توی اون هتله همجوره خوبه

نفس عمیقی کشیدم ولی سروصدا ازشون فاصله گرفتم پیش
.از اینکه سوال پیچم کنن

.آخه اونا میدونستن منم توی یه هتل کار خدماتی انجام میدم

.من عاشق اون هتل بودم

...عاشقش

ولی حالا دیگه نه حق داشتم به اون‌هتل نزدیک بشم و نه به
....خود نیما

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۵۰#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

تیشرت سفیدمو که وسطش طرح دوتا گل تودرتوی قرمز بود رو زیر شلوار طوسیم زدم و پالتوی بلندی که همرنگ با شلوارم بود رو تنم کردم.

دل و دماغ بیرون رفتن نداشتم اما میلاد ازم قول گرفته بود همراهش به رستوران برم و واقعیتش این بود که اون اونقدر خوب و آقا و جنتلمن بود که دلم نیومد دست رد به سینه اش بزنم.

تلفنم که زنگ خورد از کنار آینه گذر کردم و به سمت میز رفتم. همونطور که حدس میزدم خود میلاد بود.

جواب دادم و گفتم:

"... سلام"

بشاش و سرحال گفت:

سلام اشی مشی! من پایین جلوی در خونتونم. بدو بیا " پایین"

از بین همه ی حرفهاش اشی مشی گفتنش فقط تو ذهنم موند. به من گفت اشی مشی!؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

"باشه الان میام"

تماس رو قطع کردم و با گذاشتن تلفن همراهم توی جیب پالتوم عجول و شتابان از اتاق و بعد هم خونه زدم بیرون.

به مامان گفته بودم میلاد دعوتم کرده برای شام و برای همین کاملا در جریان همه چیز بود.

دویدم سمت ماشینش. درو باز کردم و نشستم روصندلی و دوباره با بستن در سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم؛

سلاااام-...

یه پیرهن رنگ روشن پوشیده بود که بخاطرش سفیدی و صافی پوستش بیشتر به چشم میومد. موهای بلندش رو کج زده بود و حسابی هم صاف و صوف کرده بود.

خلاصه بسی ظاهر دلنشین و خوشایندی داشت!

دستهاشو روی فرمون گذاشت و با لبخند پرسید:

علیک سلام. خوبی!؟ خوشی!؟ رو به راهی؟ سر کیفی...؟ - رو به رشدی؟

خنده ام گرفته. رگباری حال و احوالپرسی میکرد و امون هم نمیداد. کمربندمو بستم و گفتم:

آره خوبم! مرسی! کجا قراره بریم!؟-

ماشین رو به حرکت درآورد و همزمان یه موسیقی ملایم پلی کرد و بعد جواب داد:

میبرمت بهترین رستوران تهران! البته من چون خیلی - وقت نبودم تو این زمینه از دوستم کمک گرفتم اون بهم اونجا رو معرفی کرد...خب جانان.. یکم از خودت بگو؟ چیکار میکنی؟ کارو بارت چیه!؟

لبخند زدم و پرسیدم:

ازم بیوگرافی میخوای!؟-

حین رانندگی و چون خیلی نمیتونست فیس تو فیس باهام گپ بزنه، نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و بعد گفت:

خب آره. من همیشه اونقدر از همتون دور بودم که تقریبا - هیچ شناختی نسبت به خیلی ها ندارم بخصوص تو. خب این آدم رو متاسف میکنه. اینکه آدم نزدیکترین آدمای دور و اطرافش رو نشناسه!

پس میخواست بیشتر در موردم بدونه!

دستهامو روی پاهام گذاشتم و درحالی که از شیشه جلو دنیای اطرافم رو تو اون حالت گذری تماشا میکردم جواب دادم:

خب...من تا چندوقت پیش توی یه هتل بین المللی بزرگ - کار خدماتی انجام می دادم اما یه یکی دو هفته هست که از اونجا اومدم بیرون...

کنجکاوانه پرسید:

میتونم بپرسم چرا !؟-

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۵۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

زبونم بسته شد. هرچه بیشتر سعی میکردم فکر و ذهنم رو از نیما منحرف و دور کنم یه همچین موقعه هایی ناخوداگاه حرفش پیش میومد و من باز درگیرش میشدم.

لبخندی تصنعی زدم و جواب دادم:

خب...چندتا از نیروهاشون رو عذرشون رو خواستن منم - یکی ازهمونها بودم دیگه...الان هم درحال حاضر یک عدد دانشجوی علاف و بیکارو بی عارم که شدیدا درجست و جوی کار هستم!

:خندید و گفت

چه رئیس بدشانسی بوده اونی که کارمند نمونه ای مثل - !تورو از دست داده

لبخند رو لبم ماسید. نیما که اصلا و ابدا مثل میلاد فکر نمیکرد. تصور نیما این بود که من یه دختر دست و پا .چلفتی ای هستم که گند زدم به همه ی برنامه هاش

تو تمام طول مسیر اونقدر درحال حرف زدن بودیم که .نفهمیدم کی رسیدیم جلوی رستوران

.ماشین رو نگه داشت و همزمان باهم پیاده شدیم

چشمم که به سر در رستوران افتاد دوهزاریم افتاد از اقبال بد این یکی از رستورانهای زنجیره ای نیماست. آب دهنمو :قورت دادم و نجوا کنان باخودم زمزمه کردم

"گه تو این شانس "

میلاد به سمت پله ها رفت و همزمان سرش رو به سمت من برگردوند و پرسید:

چیزی گفتی جانان؟-

سرمو تکون دادم و درحالی که یه لبخند تصنعی روی صورت نشونده بودم تند تند گفتم:

نه نه...چیزی نگفتم-...

:اشاره کرد برم سمتش و بعد هم گفت

!خیلی خب پس بیا بریم-

نفی حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و خودمو بهش رسوندم.

سعی کردم تو ذهنم باخودم حرف بزنم و به خودم امیدواری بدم که نیما وقت اینکه همیشه به تمام رستورانهاش سر بزنه رو نداره.

آره قطعا اینکارو نمیکنه هر کدوم از اینها مدیری داشت که با وجودش نیازی به سرکشی نیما نبود.

داخل رفتیم و به انتخاب میلاد تو قسمت ویژه نشستیم.

از همون اول شروع به تحسین رستوران کرد. اینکه همه چیزش عالیه...

.... فضا، چیدمان و دکوراسیون خاص و شیکش

خب البته حق هم داشت چون آدمی نیما همیشه سعی داشت بهترینهارو داشته باشه!

رو به روی هم که نشستیم منو رو به سمتم گرفت و گفت:

تو انتخاب کن-...

لبخند زدم. از استرسم یه کوچولو کاسته شده بود. بیخودی داشتم با ترس سر رسیدن نیما، همه چی رو به خودم سخت میگرفتم.

نباید اصلا بهش فکر میکردم تا اوقاتم بخاطر اون آدم خودخواه تلخ بشه اینجوری بهتر بود...

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۵۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

لبخند زدم. از استرسم یه کوچولو کاسته شده بود یعنی هرچه بیشتر گرم صحبت میشدم کمتر اون میومد تو فکر و ذهنم و اعصابم رو قلقلک میداد. اصلا فکر کنم من بیخودی داشتم با ترس سر رسیدن نیما، همه چی رو به خودم سخت میگرفتم.

نباید اصلا بهش فکر میکردم تا اوقاتم بخاطر اون آدم خودخواه تلخ بشه اینجوری بهتر بود.

اونم کی؟ نیما...نیمای بددهن بی تربیت بی شعور اثلا ک*ص ننه اش!

هرچا بیشتر تو ذهنم بهش فحش میدادم بیشتر حالم جا میومد!

یه جورایی دلم بدجور خنک میشد!

نگاهی به منو انداختم و خنده برلب پرسیدم:

هرچی بخوام میتونم سفارش بدم؟-

خندید. نمیدونم کجای سوالم ایراد داشت یا خنده دار بود که تا پرسیدمش خنده اش گرفت اما با مهربونی لبخندی دلنشین زد و گفت:

!نه آزاد آزادی! هر چی که دوست داری انتخاب کن-

:لبهامو رو هم فشردم و پرسیدم

مثلا حتی میتونم چند نوع غذا انتخاب کنم!؟-

:پلکهاشو بازو بسته کرد و جواب داد

!آره مثلا حتی میتونی چند نوع غذا انتخاب کنی-

هرچی که دوست داری! اصلا مدیونی اگه اون چیزایی که !دوست داری رو انتخاب نکنی و نخوری

به صورتم حالتی خبیثانه دادم و بعد کف دستهامو به هم مالیدم و گفتم:

خبببب.... حالا که مدیون میشم اگه هرچی که دوست دارم - رو انتخاب نکنم پس...اومممممم....خب...من ترجیح میدم یه غذای ایتالیایی بخورم...و یه سالاد سزار و یه کاسه پر زیتون!

و...اگه میشه یه غذای چینی هم میخوام...حجمشون کم ولی خوشمزه ان...منظورم مثلا رشته ی چینیه...یه ته چین هم میخوام...کاش یه مرغ شکم پر هم سفارش می دادیم. این مرغ شکمپرهاشون عالیه!

خندید و گفت:

....خیلی خوش اشتهاییاااا-

:دندونهامو باخجالت رو هم مالیدم و بعد گفتم

این خوبه یا بد؟-

:لبخند عریضی زد و جواب داد

من طرفدارتم! طرفدار آدمایی که خودشونن...تعارف -
نمیکنن و راحتن! میخوام مثل تو حسابی به شکمم خوش
...بگذرونم

...حالا اون منو رو بده

خندیدم. کنارش آدم یه حس خوب داشت چون اخم و تخم نمیکرد.

چون حرفهای خوب خوب میزد و با شخصیت پر انرژی و بشاش و سرزنده اش حس شوق به زندگی تو وجود آدم تزریق میکرد.

لبخند زدم و منو رو به سمتش گرفتم که همون لحظه درهای چوبی کشویی کنار رفت و نیما همراه دو مرد اومد داخل.

درست تو بدو ورودش وقتی داشتم با همون نیش باز شده تا بناگوش، ناباورانه نگاهش میکردم تا به بد شانسی خودم ایمان بیارم، خیلی یهویی سرش رو برگردوند و باهم چشم تو چشم شدیم.

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۵۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!حتی نگاه های خنثاش هم آدمو می ترسوندن

.قلبم تو سینه ام توقف کرد

احساس کردم دیگه نمی تپه خصوصا وقتی چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که مطمئن شدم تا شاشیدن تو خودم فاصله ای ندارم.

میلاد حرف میزد اما من هیچ کدوم از حرفهاش رو متوجه نمیشدم چون اون لحظه تمام فکر و ذهنم شده بود نیما. نیما نیما....

ای لعنت به تو نیما! مرده شورتو ببرن!

ازم رو برگردوند و اینبار چشمهاش زوم شدن رو صورت خندون میلاد. چندثانیه ای نگاهش کرد و بعد همراه دو مرد به سمت پله هایی که ختم میشد به طبقه ای دیگه از رستوران راه افتاد.

چندمرد همراهش بودن که دو سه نفرش بنظر ایرانی نمیومد. اما دیگه نگاهم نکرد و فقط همراه همونها رفت بالا.

با این وجود میتونستم نگاه معنی دار آخرش به خودم رو احساس کنم و صد البته به میلاد.

نکنه اصلا فکر کنه من و میلاد سرو سری داریم!؟

میلاد دستشو جلو چشمام تکون داد و گفت:

الووو...کجا سیر میکنی!؟-

ار فکر نیما بیرون اومدم و با تکون سرم گیج و ویج و آشفته با حالتی پریشون گفتم؛

هان چیه چیشده اتفاقی افتاده؟-

اول با حالتی جاخورده نگاهم کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت:

چیزی که نه. گارسن تشریف آوردن میخواد بدونه تو - نوشیدنی چی میل داری!

سر که برگردوندم متوجه شدم که گارسن دفترچه به دست کنار میز ایستاده. اونقدر تو شوک دیدن نیما بودم که حتی نمیدونستم کی اومده بود.

نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و بعد گفتم:

خب....یه نوشابه!

چه رنگ باشه؟!

غرق در فکر لب زدم:

مشکی -

:گارسن که رفت میلاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت

یادم باشه از اشکان بابت این رستوران خوبی که معرفی - کرده حتما تشکر کنم! واقعا جای باحالیه...امیدوارم که غذاهاش هم خوشمزه باشه!

چرا اصلا من باید بابت دیدن نیما اینجا احساس کسی رو داشته باشم که زندگیش به ته خط رسیده؟

مگه اصلا نیما منو اخراج نکرد؟

مگه اونهمه حرف بارم نکرد؟

مگه به بدترین شکل ممکن باهام بدرفتاری نکرد؟ پس ک*ص ننه اش! راه من و اون دیگه ازهم جدا شده.

میمونه صد میلیون پول ناقابل که اونم چشمم کور دندم نرم جورش میکنم عین سگ میندازمش جلوش و میگم بفرماا بچه گدا...اینم پول زهرماریت...

:از فکرش بیرون اومدم و پرسیدم

چی سفارش دادی؟-

:دستهاش رو روی میز گذاشت و جواب داد

ماهی و...یه کمم میگو! تازه کوبیده هم سفارش دادم -
...تصمیم دارم مثل تو حسابی دلو بزنم به دریا و

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۵۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

وقتی اون حرف میزد چشم من ناخواسته پی طبقه بالا بود که چون دیوار نداشت و اطرافش نرده بود میشد یه جورایی نگاهش کرد.

انحراف ذهنم از نیما واسم سخت بود. انگار در نوع خودش یه تقابل به حساب میومد. یه تقابل سخت!

باید هی باخودم جنگ میکردم و هی نهیب به خودم میزدم که نباید بهش فکر کنم اون دیگه منو جز و بخشی از زندگی خودش نمیدونه پس نباید اجازه بدم هی با حضوزش توی ذهنم آزارم بده.

چشم از بالا برداشتم و گفتم:

خوب کردی خوب کردی! میدونی شعار من چیه؟-

خنده بر لب جواب داد:

چیه؟ بگو ببینم!-

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

میدونی پسر عمه. از اونجایی که آدم نمیدونه کی قراره - بمیره پس بهتره تو هر وعده ی غذاییش جوری بلونبونه که انگار قراره یه ساعت بعدش بمیره!

خندید و گفت:

توضیح و تحلیل باحالی بود خوشم اومد....حتما همینکارو - میکنم!

درست همون لحظه پیش غذاها رو که شامل سالاد و سوپ میشد رو آوردن.

گارسن اول سفارشات میلاد رو پیش روش گذاشت و بعد هم سفارشات من که یه رشته بود و یه سالاد.

عصبی که میشدم باید اونقدر میخوردم که نفسم بالا نیاد!

و اون لحظه هم درعینی که نشون میدادم ریلکس هستم اما از درون عصبی بودم.

و وقتی این حالت عصبی بهم دست میداد ترجیح میدادم اونقدر بخورم که تا مرز انفجار پیش برم و آروم بگیرم آخه فقط اینجوری میزون میشدم!

ظرف کاسه ای رشته رو کشیدم سمت خودم.

چوبهارو برداشتم و تند تند شروع به خوردن رشته ها کردم.

میلاد هم با بهت هم باخنده تماشام کرد و بعد هم گفت:

اُه اُه! سرعتت با جت برابری میکنه!

با دهن پر گفتم:

...من کلا پر خورم-

اُه! ولی چه خوب بلدی اون چوبارو دستت بگیری! با غذا - !خوردنت آدمو سر کیف میاری

خندیدم و خواستم کاسه رو بردارم و خواستم هورت بکشم اما همون موقع از دستم لیز خورد و یکمش ریخت رو لباسم منتهی قبل از اینکه افتضاحی به بار بیاد کاسه رو سفت .گرفتم

میلاد خیلی سریع پرسید:

اوخ اوخ چیشدی!؟-

کاسه رو گذاشتم روی میز و با خم کردن سرم نگاهی به لباسم انداختم.

گندت بزن جانان دست و پا چلفتی! مرده شورتو ببرن!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۵۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیچی نیست. فقط یکم لباسم کثیف شده....من...برم -
سرویس لباسمو تمیز کنم. زود میام!

سرش رو تکون داد و گفت:

آره اره...بهتره بری تا رو لباست خشک نشده-!

از روی صندلی بلند شدم و خیلی زود راه افتادم سمت سرویس بهداشتی.

پیرهنمو از تنم فاصله داده بودم که اون حس چندش چسبیدن لباس به بدن بخاطر خیسی و کثیفی لباس بهم دست نده.

در سرویس رو باز کردم و رفتم داخل.

ساکت بود و آروم.

روبه روی روشویی ایستادم و چند برگ دستمال کشیدم سمت خودم .

زمزمه کنان باخودم گفتم:

" مرده شورتو ببرن جانان. همیشه باید گند بزنی...حتما الان از اینکه منو باخودش آورده اینجا پشیمون شده. اووووف....خدایا من کی قراره از مرحله ی بچه بودن و دست و پا چلفتی بودن پا به دنیای بزرگ بودن بزارم آخه؟؟"

دستمالهارو به آرومی روی لباس کشیدم که همون موقع در سرویس باز شد. ناخوداگاه سرمو بالا گرفتم و وقتی اینکارو کردم با نیما چشم تو چشم شدم.

بازهمون حس گه بهم دست داد...همون احساس متوقف شدن قلب تو سینه....

ولی نه!

اصلا من چرا باید بهش فکر کنم!؟ من پیش از این توی ذهنم حسابی باخودم سر این موضاعات کار کرده بودم.

سر اینکه نیما دیگه به من ربطی نداره و تنها چیزی که من و اونو بهم وصل میکنه یه بدهیه که به زودی هم باید تسویه اش بکنم.

رقمش زیاده ولی پای اجبار در میونه...

و وقتی ما مجبور به انجام کاری باشیم

آب دهنمو قدرت دادم و ازش رو برگردوندم.

قفل درو از داخل زد و گفت:

....به به! جانان خاااانم-

سکوت کردم و هیچی نگفتم. هنوز یادم نرفته بود چه جوری از خونه اش پرتم کرد بیرون.

و همین یاداوری برای من نفرت و خشم به ارمغان میاورد.

قدم زنان جلو اومد و به طعنه گفت:

- صبح با این شب با اون.

یارو فوکلی دوست پسر جدید آره!؟

از حرفهای طعنه آمیز و قضاوت نابجاش اصلا خوشم نیومد. اون همیشه همینجوری بود. با قضاوتهای بیخودیش راجع

یه هر کسی که دلش میخواست هر تفسیری عشقش میکشید به زبون میاورد.

به تمیز کردن لباسم ادامه دادم و گفتم:

باید به تو توضیح بدم!؟-

نزدیک که شد، دستهاش رو از توی جیبهای شلوارش بیرون آورد و انگشتای مشت کرده اش رو کوبوند به آینه و بعدهم گفت:

تو آب هم میخوری باید به من توضیح بدی شیرفهم شد!؟-

صداش اونقدر بالا بود و ترسناک و پر غیظ که شونه هام آشکارا بالا پریدن و دستم پایین افتاد.

دستمالهارو تو مشتم گوله کردم و چرخیدم سمتش.

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

فکم رو گرفت و پرسید:

پول منو میخوری و با یکی دیگه قرار میزاری هاان؟-!!!

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۵۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم. فکم رو گرفت و پرسید:

-پول منو میخوری و با یکی دیگه قرار میزاری هاان؟!!!

انگشتهام شل شدن و دستمالها افتادن روی زمین. نیما همیشه فقط به پولش فکر میکرد. فقط پول....

اما کاش خصلتهای بدش به همینجا ختم میشدن. بدترین ویژگی لعنتیش همین بود. اینکه واسه خودش میبرید و میدوخت و....

زبونمو رو لبهای خشکم کشیدم و بعد گفتم:

قرار؟ قراری در کار نیست من-...

حرفمو برید و جلوتر اومد. حتی حاضر نبود جمله ام رو به صورت کامل بشنوه. سرش رو خم کرد تا فاصله ی بین صورتهامون کمتر از یک سانت بشه و بعد تو صورتم با تشر گفت:

حرف مفت تحویلم نده و گرنه باهمین دستهای خودم -
همینجا تو همین سرویس بهداشتی خفه ات میکنم. حالیته؟؟؟

وقتی حرف میزد دستهاش رو بالا میاورد و با خشم زیاد
.انگشتاش رو به حالت خم کردن کج می کرد

! دیوونه که بود دیوونه تر و روانی تر شده بود حالا

:لبهامو روهم مالیدم و باز یک قدم دیگه عقب رفتم و گفتم

...م...من...یعنی تو...تو-

پوزخند زد.من‌ترسیده بودم و همین ترس باعث شده بودم
درست و حسابی نتونم حرف بزنم اما اون انگار اینو گذاشته
:بود پای دیگه واسه همین گفت

چیه؟ زبونت بند اومده آره؟ هر وقت یه غلطی میکنی -
....زبونت بند میاد

سرمو تکون دادم و گفتم:

اشتباه میکنی اونی که من باهاش اومدم دوست پسرم -
!نیست

پورخند زد. وانمود میکرد خونسردهست ولی نبود.میدونستم بد به خونه ام تشنه است و اونقدر کفریه که اگه پاش برسه
!حتما همینجا دخلمو میاره

با انگشتاش عدد دو رو نشون داد و بعد همونطور که اون
:دو انگشت رو تکون می داد گفت

یکی دو هفته....فقط یکی دوهفته نبودی زود رفتی تو نخ - !داشتن دوست پسر؟

از قبل تو آستیتش داشتی آره؟

همیشه تو نبود من با اون میپریدی آره؟

آرهههههه!تا بهت گفتم برو گفتی آخ جووون و زود قرار مدارهات رو با پسرای هَول دور برت چیدی آره!؟

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:دستشو به زور از فکم جدا کردم و بعد گفتم

...چی میگی تو نیما؟ این چه حرفیه-

با پوزخند براندازم کرد. یک گام عقب رفتم و خیره شدم به صورت متاسفش.

نیما یه آدم خودخواه بود. یکی که در مورد همه فکرهای منفی و تاریکی داشت. حتی منی که خودش پسم زد.

منی که چون خودش خواست ازش فاصله گرفتم و نه چون خودم میخواستم.

ازش می ترسیدم چون عین برج و سرو زهرمار پیش روم قد علم کرده بود و کی اصلا میتونست باهاش دربیفته!؟

شده بود یه گاووحشی...من بدبخت هم انگار واسه اون کلا حکم یه پارچه ی قرمز رو داشتم.

یک گام عقب رفتم و بازهم آب جمع شده توی دهنمو قورت دادم و گفتم:

تو خودت ازم خواستی برم. هم از هتلت هم از خونه ات. - همه جوره از زندگیت بیرونم کردی. پس اصلا چه فرقی میکنه اون کی باشه....

چند دقیقه بی حرف تماشام کرد و بعد پوزخندی زد و با لحنی ترسناک پرسید:

چه فرقی داره؟ چه فرقی داره که اون کی باشه هاان!؟-

هم حسم هم چشمهام هر دو بهم حالی کردن با اون جوابم بد گند زدم به اعصاب نداشته ی نیما.

آب دهنمو قورت دادم و تته پته کنان گفتم:

خ...خب...خب آره...چه...چه فرقی میکنه!؟-

دیگه طاقت نیاورد. یقه لباسمو گرفت و عقب عقب بردم سمت دیوار و کمرمو نه خیلی محکم اما کوبوند به دیوار و بعد هم گفت:

تو گه میخوری وقتی هنوز صیغه ی منی دوست پسر -
میگیری و باهاش تو رستوران قرار میذاری و میخندی! گه
....میخوری جانان

.نفسم از ترس بند اومده بود

زل زده بودم بهش اما زبونم قفل کرده بود و حتی نمیتونستم
.از خودم دفاع کنم

:فقط میدونم دستهاش رو گرفتم و گفتم

!گفتم اون دوست پسرم نیست...نیست...پسر عمه ام-

.خفتم کرده بود بین خودش و دیوار

.صورتش بر افروخته از خشمش بدجور توی هم بود

:دندونهاش رو روی هم فشرد و بعد گفت

پسر عمه؟ که پسر عمته آره؟-

....نقشه واسش کشیدی؟ خوبه....خوبه

.خوب خودتو نشون دادی

نشون دادی تو هم یه آدم مزخرف خیانتکاری که لیاقت
....هیچی نداری...حتی یه نیم نگاه من

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

#پارت_۴۵۸

☔☔عشق مخفی ☔☔

دندونهاش رو روی هم فشرد و بعد گفت:

پسر عمه؟ که پسر عمته آره؟-

....نقشه واسش کشیدی؟ خوبه....خوبه

.خوب خودتو نشون دادی

نشون دادی تو هم یه آدم مزخرف خیانتکاری که لیاقت ....هیچی نداری...حتی یه نیم نگاه من

خوب که با حرفهاش من رو شست و چلوند و پهن کرد رو رخت، بالاخره یقه لباسمو ول کرد و فاصله گرفت.

واسه من عین یه اژدها بود. از اون اژدهایی که هر آن ممکنه آتیش از دهنش بیرون بیاد!

نفس نفس میزد و نیما فقط وقتی این مدلی میشد که زیادی کفری و آتیشی شده باشه.

من دیگه کاملا با این حالتهاش آشنا بودم.

دستهاش رو دو طرف پهلوهاش گذاشت و همونطور که قدم رو می رفت گفت:

پول منو میگیری و با یکی دیگه میچرخی آره!؟-

نابلور لب زدم:

... نه هیچوقت-

:توجهی به حرفم نکرد. باهمون حالت پر غیظ ادامه داد

از اول هم منتظر همین فرصت بودی...یه فرصت کوچیک - یه جرقه که زود سانتی مانتالی کنی و با دوست پسرت بیای رستوران گردی! اووه! ولی پسر خوبیه...همچین بگی نگی لارج....خوب جایی هم تو رو آورده

.چسبیده بودم به دیوار و با بهت تماشاش میکردم

آخه من باید به چه زبونی به این هیولا حالی میکردم میلاد اصلا دوست پسرم نیست و پسر عممه!

طول کشید تا از اون حالت بهت زدگی بیرون بیام و بعد هم گفتم:

...تو خودت بهم گفتی برو-

دوباره اومد سمتم دستشو زیر گلوم گذاشت و به قصد کشت و خفه کردن گلوم رو فشار داد و بعد درحالی که تلاش زیادی داشت تا صداش رو بالا نبره و ملت رو نکشونه اونجا گفت:

من گفتم برو تا یه چاره واسه گندی که زدی بکنم نگفتم - ...که با دوست پسرت برو دور دور

:دو دستی مچ دستش رو گرفتم و گفتم

....دوست پسرم نیست نیست نیست-

گلوم رو ول کرد و باز هم عقب رفت. سرش رو با عصبانیت
:به چپ و راست تکون داد و بعد گفت

جانان جانان....من یه پدری ازتو دربیارم...یه پدری ازتو -
...دربیارم

لبهامو با بغض رو هم فشار دادم. نمیدونستم چیکار کنم و
چی بگم. میدونستم تا صبح هم بهش توضیح بدم باز محال
.بود باور بکنه

با حالتی عصبی و مضطرب، لبم رو زیر دندونهام فشار دادم جوری که فرو رفتن دندونای نیشم رو تو گوشت لبم احساس کردم.

دست خودم نبود.

وقتی خیلی دچار استرس میشدم ناخواسته این حالی میشدم و این کار مزخرف رو انجام میدادم.

دستشو بالا برد که بزنه تو دهنم و همزمان گفت:

احمق نگفتم اینکارو تکرار نکن!

[2/4/2022 4:16 AM] ..,

پارت_۴۵۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی غریزی و یهویی دستهامو سپر سر و صورتم کردم که نزنه.

کاش اصلا پام میشکست...

کاش پام میشکست و اینجا نمیومدم.

بجای اینکه بزنه گفت:

ببین....فردا پا میشی میای خونه...شیرفهم شد یا نه!؟-

دستهامو از روی سرو صورتم پایین آوردم و گفتم:

...نمیخوام...نمیام-

چشمهاش رو ریز کرد و بهم خیره شد.وقتی اینجوری نگاهم میکرد یعنی خیلی کفریه و اگه موقعیتش باشه واسه کشتن طرف مقابلش کوتاهی نمیکنه.

چندثانیه ای بر بر نگاهم کرد و بعد گفت:

چی!؟ نمیخوای؟ نمیای!؟-

آب دهنمو قورت دادم و کف عرق کرده ی دستهامو به کاشی های سرد چسبوندم و با ترس گفتم:

-نمیام...نه...ن!

ابروهاش بالا رفت و خطوط پیشونیش وا شدن.سرد و ترسناک گفت:

-خیلی غلط میکنی!

نمی رفتم.حتی اگه همینجا سرمو میبرید.من با اون توی خونه اش اگه تنها میشدم روزگارمو سیاه میکرد واسه همین بازهم جرات به خرج دادم و گفتم:

-نمیخوام!....من نمیام.هر حرفی داری همینجا بزن!

حرفهامو گوش داد اما ذره ای بهشون توجه نکرد.خیلی جدی و با خمون لحن سرد و ترسناکش گفت:

- ببین...فرداخونه بودی که بودی نبودی میام خونتون و رسما به پدر و مادرت میگم چه گهی خوردی!

شایدم بجای اونجا اومدن اون کاغذهای خوشگلی که زیرشون رو امضا زده بودی گذاشتم اجرا...

:مستاصل نگاهش کردم و با غم لب زدم

...خیلی بدی نیما-

:پوزخند زد و گفت

تو یا من!؟ هووووم ؟ تو از من پول گرفتی...از من ...با من -
...قرارداد داری...صیغه ی منی اما با یکی دیگه میپری

:عاجزانه نگاهش کردم و گفتم

...اشتباه میکنی نیما میلاد اصلا-

حرفم تموم نشده بود که لبخندی هیستریک و غیر نرمال زد و گفت:

اووووه میلاد...پس اسمش میلاد خوبه خوبه-

....اسمش هم خوشگله عین خودش

نگاه غضبناکی به صورتم انداخت و بعد دست برد تو جیب شلوارش و با بیرون آوردن فندکش نگاه آخرو به صورتم انداخت و رفت سمت در....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نگاه غضبناکی به صورتم انداخت و بعد دست برد تو جیب شلوارش و با بیرون آوردن فندکش نگاه آخرو به صورتم

انداخت و رفت سمت در. از دیوار فاصله گرفتم و وسط راهرو ایستادم.

این منتهای خودخواهی بود

ته ته خودخواهی...

بی معرفتی، بی مرامی، بدجنسی....

همونطور که تند تند نفس میکشیدم گفتم:

تو خیلی بدی نیما....تو بدترین آدمی هستی که تو عمرم - دیدم.

پوزخند زد و گفت:

ارواح عمه ات-...

ابرو درهم کشیدم و ناله کنان گفتم:

میلاد دوست پسرم نیست ولی ای کاش بود....چون خیلی بهتر از توئه...چون تو خیلی بدی.

ایستاد ولی نچرخید سمتم. بوی دود سیگارش تا جایی که من بودهم به مشامم رسید.

بعداز یه مکث کوتاه گفت:

فردا میای خونه...-

سگرمه هامو زدم توهم. دستهامو مشت کردم و گفتم:

نمیاااام!-

.میای! چون تو خوب میدونی نیومدنت چه عواقبی داره-

:آب دهنمو قورت دادم. چندقدمی جلو رفتم و گفتم

تو اینکارو نمیکنی. تو نمایی خونمون تو همچی رو به - بابام...

نذاشت حرفم رو کامل به زبون بیارم. قفل درو باز کرد و با :گرفتن دستگیره و تکوندن خاکستر سیگارش گفت

...چرا! میکنم...تو ذره ای واسه من اهمیت نداری-

:با بغض گفتم

میدونم اهمیت ندارم هیچوقت نداشتم ولی تو اینکارو - نمیکنی

:با بیتفاوتی گفت

!فردا بودی که هیچ، نبودی فاتحه-

:دندمهانو روهم سابیدم و با غیظ و نفرت گفتم

...زورگو...زورگوی روانی-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستتشو بالا آورد و گفت:

و اما نکته ی آخر! کوفتتو که خوردی جمع میکنی میری - خونتون!

جز خونتون جای دیگه ای بری جانان چشماتو از کاسه درمیارم!

حرفهاش رو که زد خط و نشونهاش رو که کشید درو وا کرد و رفت بیرون.

نفسم رو با خستگی و عجز بیرون فرستادم و بعد هم برگشتم سمت روشویی سنگی.

مقابلش ایستادم و به صورت پکرم توی آینه نگاهم کردم.

خدایا آخه این کی بود که من گیرش افتادم!؟

آخه این اصلا آدمیزاد بود؟

.دستهامو زیر حسگر شیر آب گرفتم

.مشتم که از آب پر شد تمام اون آب رو پاشیدم به صورتم

از همین حالا فکر کردن به این انتخاب و دوراهی حالمو بد میکرد.

یا باید می رفتم یا باید ترس اومدنش یا به اجرا گذاشتن اون مدرکهای لعنتی رو به جون می خریدم!

چند برگ دستمال کشیدم و با خشک‌کردن صورتم بالاخره از اونجا رفتم بیرون.

آهسته قدم برمیداشتم و همزمان دور و اطرافم رو تماشا میکردم.

نمیدونم چرا مدام احساس میکردم اون داره هی دور تماشام میکنه و به نحوی زیر نظرم داره....

فکر کنم بیشتر از نیما این شانس گه و لعنتیم بود که باید فحش بارونش میکردم. آخه چرا باید درست همون شبی که من بودم اون سرو کله اش پیدا بشه!؟

وقتی به میز نزدیک شدم متوجه شدم که تمام غذاهارو روی میز چیده بودن.

میلاد متوجه ام که شد تلفن همراهش رو کنار گذاشت و بعد گفت:

عه! اومدی....بیا که به موقع اومدی! همین چند دقیقه - پیش غذاهارو آوردن...

لبخند تصنعی ای زدم و پشت میز نشستم.

چشمهام روی غذاها به گردش دراومد.

گفته بودم وقتی عصبی میشم باید اونقدر میخوردم که به مرز انفجار برسم.

قبل از هر چیز از رشته ی چینی شروع کردم و همزمان گفتم:

تو هم مثل منی!؟-

:قاشق و چنگالش رو برداشت و پرسید

تو چی!؟-

درحالی که رشته ها رو تند تند میخوردم با همون دهن پر :جواب دادم

!تو غذا خوردن-

لبخند زد و پرسید:

مگه تو چه مدلی هستی!؟-

رشته های بلند و تند و لذیذ رو دولپی خوردم و جواب دادم:

من معمولا اونقدر نمیخورم که فقط سیر بشم. من میخورم -
تا وقتی که دیگه شکمم جا نداشته باشه!

خندید و بعد گفت:

خب نه! در این مورد نه...من برنامه ی غذایی خیلی - مشخصی دارم که طبق همون پیش میرم! منتها الان تصمیم دارم طبق قانون تو پیش برم...

چنگالمو تو تیکه های مرغ فرو بردم و گفتم:

روش خودت بهتره...روش من تهش میرسه به دل درد..-

چشمکی زد و گفت:

هرچی که هست من خیلی دارم باهاش حال میکنم..-

لبخند زد و به خوردن غذاش ادامه داد. ذهن و فکر من اما درگیر وعده ی فردا بود.

من نمیخواستم فردا برم خونه اش چون میدونستم پدرمو درمیاره...نمیخواستم...

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۲#

☔☔عشق مخفی☔☔

.باهمدیگه از رستوران زدیم بیرون

اون با هیجان راجع به نقاشهای بزرگ دوره ی رنسانس حرف میزد و من مضطرب و پر استرس با چشمهای نگرانم چپ و راست و اطراف رو در جست و جوی نیما نگاه میکردم.

از وقتی بهم گفت حواسش بهم هست و تا مطمئن نشه نرفتم خونه بیخیال نمیشه و اگه غیر این اتفاق بیفته پدرمو درمیاره، حس قوی ای بهم میگفت یه جا وایستاده و زیر نظرم داره.

میلاد دست برد توی جیبش و با بیرون آوردن سوئیچ ماشین پرسید:

- خب...بنظر تو الان بریم کجا؟ اصلا نظرت راجع به سینما چیه؟ من میگم بریم یه فیلم ببینیم... هان؟

من عاشق سینما رفتن بودم. حتی وقتی پیشنهادش رو داد از ذوق زیاد لبخند عریضی روی صورتم نشست اما بعد فقط یه کوچولو که یاد نیما افتادم خیلی سریع منصرف شدم و بعد گفتم:

نه!

درحالی که پله هارو دوشادوش من پایین میومد متعجب نگاهم کرد و بعدهم پرسید:

نه؟ چرا...!؟ من احساس میکردم تو ممکنه از سینما رفتن - خوشت بیاد!

تو اون مدت کوتاه باید دنبال یه بهونه میگشتم که تحویلش بدم ولی چی آخه !؟

چندثانیه ای مردد و دستپاچه دور و اطراف رو نگاه کردم و بعد گفتم:

خب آره من خیلی سینما دوست دارم اما میدونی...پرخوری - تهش میشه همین دیگه. من خیلی غذا خوردم و حالم چندان میزون نیست. الان دلم فقط خواب و استراحت میخواد....

حرف من نگرانش کرد. سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

جدا الان حالت بده!؟ میخوای ببرمت اورژانس هان!؟-

چقدر از اینکه همچین آدم محترمی رو نگران خودم کرده بودم از خودم بیزار و متنفر شدم. دندونهامو روهم سابیدم و تو دلم چند فحش نثار خودم کردم و بعد گفتم:

نه نه! نگران نشو...من خوبم...فقط اونقدر خوردم و - پرخوری کردم که بعدش سینما بهم نمیچسبه.

لبخند زد و با نگاه به نیمرخم حین راه رفتن پرسید:

پس چی میچسبه!؟-

کنج لبهامو رو به پایین خم کردم و بعد جواب دادم:

مثلا به چیزی تو مایه های آروغ زدن و بعدهم خوابیدن! -
خلاصه یه همچین چیزی دیگه..

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۶۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

فکر میکردم چندشش بشه از شنیدن حرفهام اما به جاش خندید و بعد مثل یه جنتلمن واقعی درو برام باز کرد و بعد هم گفت:

تو خیلی بانمک و خاکی و باحالی! ولی باشه .اصلا نگران - نباش...میرسونمت خونه!

سرمو پاین انداختم و چون کلی دروغ براش ردیف کرده بودم و احساس عذاب وجدان و شرمندگی شدید داشتم سرمو پایین انداختم و بعد سوار ماشین شدم و با خجالت گفتم:

-مرسی که اینقدر با درکی!

:حتی درو خودش هم برام بست و باخوش رویی گفت

-خواهش میکنم جانان جان!

پشت فرمون نشست و ماشینش رو روشن کرد. کمربند رو بستم و سرم رو به عقب تیکه دادم.

چقدر سخت و تلخ اختیار زندگی آدم دست خودش نباشه مثل منی که الان دلم میخواست هر کاری میلاد میخواد انجام بدم. بریم سینما. بریم بستنی بخوریم و خیلی کارهای دیگه اما....اما بخاطر اون نیمای لعنتی جرات نداشتم قبول بکنم.

اصلا وقتی میگفت منو زیر نظر داره چطور میتونستم کاری رو انجام بدم که خلاف نظر اونه!؟

!اگه اینکارو میکردم که حساب رو بد کف دستم میگذاشت

سرم رو توی همون حالت تکیه دادن، به سمتش چرخوندم و گفتم:

...ممنون میلاد-

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

بابت؟-

دستهامو از هم باز کردم و گفتم:

!بابت همچی-

لبخند زد. چی میشد نیما هم به مهربونی میلاد بود. میلادی که تمام مقاطع تحصیلیش رو تو کشورهای پیشرفته گذروند اما ذره ای ادعا نداشت.

بدخلق نبود. حتما شکاک و بددهن و حساس هم نبود.

اووووف! چقدر میلاد خوب بود و به همون اندازه نیما پکیجی از تمام ویژگی ها و خصلتهای ناجور و افتضاح بود. تو فکر اون هیولای دیوث بودم که میلاد گفت:

تشکر واسه چی؟ من باید تشکر کنم. شب خوبی بود ازش - لذت بردم. خیلی هم لذت بردم....جدا میگم!

با اینکه مدام حواسم پی نیما و حرفهاش می رفت اون لحظه وقتی میلاد اون حرف رو زد لبخندی زدم و پرسیدم:

واقعا؟ بهت خوش گذشته؟-

واسه چند لحظه ی کوتاه سرش رو به سمتم برگردوند و جواب داد:

آره...واقعا-!

نیشم رو تا بناگوش وا کردم. میلاد زیادی خوب و جنتلمن بود. با شخصیت با وقار خوب مهربون. به نیمرخش خیره شدم و گفتم:

اما ما که فقط رفتیم غذا خوردیم. تازه پر خوری های منم - که همچی رو خراب کردم. تازه...تو دوست داشتی بریم سینما...پارک و جاه های دیگه اما من نتونستم همراهیت کنم

:کوتا خندید و یه موسیقی ملایم گذاشت و بعد هم گفت

خب آره...من دوست داشتم امشب حسابی به هردومون -
خوش بگذره بقول تو بریم سینما...پارک...یا اصلا هرجای
دیگه ولی خب تا همینجاش هم خیلی به من خوش
.گذشت...عالی بود

چقدر خوشحال میشدم وقتی همچین حرفهایی رو میشنیدم.
خوشبحال اونی که یه مرد به خوبی و جنتلمنی میلاد
.دوستش داره

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

خوشبحال اونی که یه مرد به خوبی و جنتلمنی میلاد دوستش داره.

دختری که سرو کله اش با یکی مثل میلاده حتما یه دختر خوشحال و خوشبخته و همیشه لبخند روی لبهاش هست

و نه مثل من مدام درگسر استرسهای مختلفه.

.منی که با یه غول تشن مثل نیما سروکار دارم

!یه آدم خودخواه مغرور لجوج و خود رای و بی منطق

چون نزدیک به خونه شده بودیم یکبار دیگه از عمق وجودم گفتم:

...من واقعا ازت ممنونم میلاد. امشب واقعا شب خوبی بود-

ماشین رو نزدیک به در خونه نگه داشت و بعد با لبخند چرخید سمتم گفت:

من هم از تو ممنونم که حاضرشدی همراهم بیای و دعوتم - رو پذیرفتی...من همون روزی که اون لطف رو درحقم کردی حس خوبی به تو داشتم و همش احساس میکردم میشناسمت خب وقتی هم فهمیدم که دختر دایی خودمی خیلی ...خوشحال شدم و البته شرمنده

:محو حرفها و صدهی خوبش پرسیدم

شرمنده چرا...؟-

فکر میکردم اونی که باید احساس شرمندگی داشته باشه خودمم واسه همین وقتی اون هم همچین ادعایی کرد بشدت کنجکاو شدم بدون دلیلش چی هست.

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و با فشردن لبهاش روی هم ، به فاصله ی چند ثانیه بعد جواب داد:

خب بخاطر اینکه تورو نمیشناختم اون هم وقتی همچین - نسبت نزدیکی داشتیم!

!آخه من باید به همچین آدمی به این خوبی چیمگفتم ؟

اونقدر خوب و آقا بود که اصلا حرف واسه آدم باقی نمی موند.خندیدم.ولی آهسته و کوتاه و بعدهم گفتم:

من هیچ تصوری ازتو نداشتم.آخرین بار وقتی دیدمت خیلی - بچه بودم.همیشه هم وقتی حرفت به میون میومد فکر میکردم یه پسر مغرور بداخلاق و غیر قابل تحملی.از اینا که فکر میکنن از دماغ فیل افتادن....

خندید و با حالتی که نشون از تعجب زیادش میداد پرسید:

جداااا؟-

....آره-

:سرش رو متفکرانه جنبوند و لب زد

عجب-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:نفس عمیقی کشیدم و بعد لبخند زدم و پرسیدم

میای بریم داخل!؟-

:سرش رو به نشانه ی نه گفتن تکون داد و گفت

-نه ممنون باید برم خونه!

کمربندمو باز کردم و با براشتن کیفم گفت:

-پس شب بخیر!

با لبخند تماشام کرد و اهسته لب زد:

-شب بخیر!

از ماشین که پیاده شدم براش دست تکون دادم. اون هم همینکارو کرد و بعد هم ماشینش رو روشن کرد و رفت.

دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس راحت زنگ درو زدم و همزمان نگاهی به دور و اطراف انداختم.

نمیدونم چرا همچنان و حتی حالا که دقیقا رو به روی در خونه بودم احساس میکردم نیما دنبالمه.

اما خب...نه سر کوچه و ته تهش هیشکی نبود.

نوید که درو برام باز کرد سلام کردم و رفتم داخل.

حالا احساس کردم به یه جای امن رسیدم.

به پناهگاهی که قطعا از شر چشمهای تیز بین نیما در امان بودم.

درو باز کردم و رفتم داخل اتاق.

کیفمو پرت کردم رو میز و خواستم پالتوم رو از تن دربیارم که صدای پیامک اومدن رو گوشی و ویبره خوردنش به گوشم رسید.

فورا از تو جیب پالتو بیرونش آوردم و پیام رو باز کردم و خوندم:

رفتی خونه درست...ولی موندنتو باهاش تو ماشین زیادی "
"کِش دادی...دیگه تکرار نشه

.این پیام که از طرف نیما بود بدجور ته دلم رو خالی کرد

پس اشتباه میکردم و اون حتی تا نزدیکی های خونه هم
.تعقیبم کرد

.عقب عقب به سمت تخت رفتم و روش نشستم

:با مکثی طولانی واسش یه پیام نوشتم و فرستادم

"تو منو تعقیب میکردی؟"

واسه جواب دادن به سوالم چند دقیقه ای منتظرم گذاشت اما در نهایت گفت:

میتونی اینطوری هم فکر کنی. فردا خونه باش حالا بگو "
" چشم

چشمهام رو متنش به گردش دراومد.بیش از ده بار پیامش رو خوندم. چی میخواست ازم که اصرار داشت فردا برم اونجا؟

نمیگفتم چشم زنگ میزد. و اگه جواب نمیدادم پامیشد میومد خونه...

برای همین نوشتم:

"چشم رئیس"

.گوشی رو پرت کردم کنار و به کمر دراز کشیدم روی تخت

!نیما از امروز واسه من میشه همون رئیس...نه بیشتر

.., [2/4/2022 4:16 AM]

#پارت_۴۶۶

☔☔ عشق مخفی ☔☔

رو به روی در خونه اش ایستاده بودم اما جرات نداشتم برم داخل.

کلی حرف آماده کردم وقتی دیدمش بهش بزنم اما در نهایت وقتی خیلی عمیق فکر میکردم به این‌نتیجه می رسیدم که نیما معمولا هیچکس رو به اندازه ی خودش باور نداره بنابراین من هر چقدر هم که باخودم حرف آماده کنم باز بی فایده است و اون آخرش منو محکوم میکنه.

شاید باید استخاره میگرفتم یا شیر و خط میانداختم.

آره...شیر و خط بهتر بود. شاید اون بخواد منو توی خونه اش نفله کنه و بکشه اگه اینکارو انجام بده کی اصلا کی ممکنه متوجه این نبودن من بشه....؟

کی ممکنه بفهمه من کجا رفتم؟

یه سکه از جیبم بیرون آوردم. نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

اگه شیر اومد میرم داخل اگه خط نمیرم...نه نه...اگه خط "
"....اومد میرم داخل اگه شیر اومد نمیرم. گور باباش

سکه رو بین انگشتام گرفتم و پرتش کردم تو هوا و کف دستم رو صاف نگه داشتم و وقتی فرود اومد تو مشتم گرفتمش.

قلبم تند تند و با هیجان میتپید. انگار واقعا خودمم باور کرده بودم اگه شیر اومد جرات و حق اینو دارم که نرم داخل.

آب دهنمو قورت دادم و مشتم رو باز کردم.

تا دیدم شیر اومده نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

"پس میرم...جونم در خطره"

سکه رو تو مشتم نگه داشتم و همینکه چرخیدم که برم با کسی چشم تو چشم شدم که اصلا حدس هم نمیزدم این لحظه و اون ساعت اونجا ببینمش.

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

راننده اش درو براش باز کرد و اون با غرور از ماشین پیاده شد و قدم زنان اومد سمت من. بهم خیره موند. منتظر بود تا اول من سلام کنم.

اول با جاخوردگی نگاهش کردم ولی بعد که به خودم اومدم دستپاچه و مضطرب گفتم:

س...سلا...سلام!

اون نه با زبون بلکه تنها با تکون سر جوابم سلامم رو داد و بعد هم پرسید:

داشتی جایی می رفتی یا داشتی از جایی برمیگشتی!؟-

حتی اگه جایی هم قرار بود برم مگه میشد وقتی اونجوری با اون چشمهای سرد و صورت مغرور و خود پسندش بهم نگاه میکنه بگم آره داشتم می رفتم!؟

:سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم

!نه نه...د...داشتم برمیگشتم خونه-

قدم زنان جلوتر اومد. خدایا. فقط همینو کم داشتم. بترکی .جانان

اونقدر موندنتو لفت دادی اونقدر دادی که بالاخره مادرش .سر رسید

رفتم سمت آیفن که قسمت جدا گونه ای از در و دیواره های اصلی حیاط بود و همزمان تته پته کنان گفتم:

م...من ...من کلیدمو جا گذاشتم باید زنگ بزنم-

مشکوک نگاهم کرد اما حرفی نزد. لامصب عین پسرش بود. اونقدر بد عنق و عبوس و خودپسند بودن که نمیشه دو کلام بی استرس باهاشون اختلال کرد.

رفتم سمت آیفن. دکمه رو فشار دادم و دستپاچه رو به روش ایستادم.

نه فورا اما چند دقیقه بعد جواب داد:

... خب...پس اومدی.خوب کردی چون کم کم-

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قبل از اینکه حرفهاش به گوش مادرش برسه و گند ماجرا
:در بیار لبخند دندون نمای تصنعی ای زدم و دستپاچه گفتم

... مادرت اومده...الان اینجاست. درو باز کن-

دیگه چیزی نگفت. فکر کنم اون هم مثل من به تعجب افتاده
بود در هرصورت درهارو باز کرد و دیگه هم واسه من خط
!و نشونی نکشید که دو هزاری ننه اش بیفته چه خبر شده

.درها از هم فاصله گرفتن و باز شدن

:به سمت مادرش رفتم. با دست به داخل اشاره کردم و گفتم

!خوش اومدین. بفرمایین داخل-

از کنج چشم نگاهی معنی دار و مغرورانه به صورتم انداخت .و بعدهم با گام های بلند از ورودی رد شد و رفت داخل

.به قدمهام سرعت دادم و خودمو بهش رسوندم

همونطور که دستکشهای توری مشکی رنگش رو درمیاورد :پرسید

حامله نیستی عروس!؟-

متحیر و بهت زده نگاهش کردم

این سوال بی مقدمه منو بدجوری دستپاچه کرد و ترسوند چرا اصلا باید همچین سوالی بپرسه. اونم از من؟

غیر عادی بود اوضاع... بازم با ترس بزاق دهانمو قورت :دادم و گفتم

...نه-

دستکشهاشو توی جیب کوچک کیف خانومی خوشگل پوست
:ماری رنگش گذاشت و بعدهم با لحن نسبتا تندی گفت

!نههههه؟-

بله..نه-

:به پوزخند زد و عصبی وار شروع کرد غر غر کردن

نیمای من 34 سالشه. اگه فرض بر این بگیرم که تو همین -
حالاش هم یه پسر واسش دنیا بیاری تا اون پسر بخواد پا

بگیره و بره مدرسه و بشه هفت سالش باباش میشه 41 سال!

یه بابای 41 ساله کجا حوصله ی یه بچه ی هفت ساله رو داره....؟ اونوقت دیگه نباید به نیما بگه بابا...باید صداش بزنه بابا بزرگ!

سرمو کج کردم و با چشمهای درشت گفتم:

-پسر ؟!

من فقط یه سوال تک کلمه ای پرسیدم اما اون جوری نگاه تندشو حواله ام کرد که حس کردم به خودش و هفت جد آبادش فحش ننه بابا دادم آخه نگاه بی نهایت عبوسی به صورتم انداخت و گفت:

پس چی! بچه ی اول نیما باید پسر باشه! بچه ی اول پسر - بچه ی دوم دختر و بچه ی سوم بازهم پسر بچه ی چهارم دختر!

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.من لال شده بودم. همینجوری هاج و واج نگاهش کردم

چهار تا بچه!؟ اونم به صورت یک درمیون پسر و دختر !؟

درخواست عجیب و غیر عادی ای نبود!؟

البته اینکه به من ربطی نداشت. اونی که باید نگران باشه دختریه که بعدها قراره با نیما ازدواج کنه اما خب...

لب گزیدم و چهارتا انگشتمو بالا آوردم و گفتم:

یعنی چهارتا بچه؟-!

باحفظ همون صورت مغرورش جواب داد :

چیه فکر میکنی زیاده؟ هه! دخترای امروزی همشون قر - و فر و ناز و ادا دارن...زورشون میاد حتی یه بچه بیارن. بقول خودشون اندامشون بهم می ریزه...

مکث کرد و بعد نگاهی معنی دار به صورتم انداخت و گفت:

امیدوارم تو یکی از اون مدل دخترا نباشی-!

وقتی اینجوری نگاهم میکرد مگه جرات داشتم بگم نه. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خب نه...من اونجوری نیستم. من خودم طرفدار خانواده ی - پر جمعیتم ولی آخه جنسیت بچه که دست خودم آدم نیست....

پشت چشمی نازک کرد و بعد از کنج چشم نظری به صورتم انداخت و گفت:

در هر صورت بچه ی اول نیما باید پسر باشه-!

فکر کنم منطق مادر نیما منطق اون دسته از آدماییه که وسط دعوا داد میزنن و خطاب به طرف مقابلشون میگن وقتی با من حرف میزنی دهنتو ببند!

ترسناک بودن خواسته هاش خصوصا وقتی قرص و محکم و تاکید کنان میخواست که حتما بچه ی اول آقازاده اش پسر باشه و دومی دختر و سومی باز پسر و چهارمی باز دختر...

ساقیش رو باید حتما عوض میکرد!

ولی...من که دیگه از زندگی نیما اخراج شده بودم و بهتر بود لااقل پیشاپیش غصه ی جنسیت بچه نخورم.

پله های منتهای به سکوی نیم دایره ای جلوی خونه رو که رفتیم بالا درها باز شدن و نیما تو چهار چوب ایستاد.

فکر کنم اومدن یهویی مادرش به اینجا نه تنها بد نبود بلکه به نفع من هم شد آخه دیگه نیما نمیتونست جلوی اون آسیبی به من برسونه یا حرف درشت بارم بکنه.

اومد جلو و خطاب به مادرش پرسید:

شما اینجا چیکار میکنی!؟-

پرسش نیما که نشون میداد اصلا انتظار اومدن مادرش رو به خونه اش نداشته اون زن مغرور رو دلخور کرد و همین دلخوری باعث شد به طعنه بگه:

یه وقتهایی همچین موقعه هایی سلام میکردن!-

نیما یه کوچولو سرش رو خم کرد و بعد دستشو پشت گردنش کشید و گفت؛

!سلام. ولی خبرنکردی قراره بیای-

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مادرش پوزخندی زد و در حینی که از کنارش رد میشد گفت:

از کی تاحالا برای سر زدن به تو باید وقت قبلی بگیرم؟؟؟ - داری گند میزنی نیما...عین کبک سرت رو کردی تو برف و حالیت هم نیست دارن دستی دستی همچی رو ازت میگیرن!

من که متوجه نبودم چه خبره. اما واسه اینکه نیما اصلا فرصت حرف زدن با من رو پیدا نکنه دویدم سمت مادرش تا

پشت سرش و از فاصله ی نزدیک با اون برم داخل اما سر بزنگاه نیما از پشت سر دم اسبی موهام رو گرفت و منو کشید سمت خودش و بعد هم کنار کوشم گفت:

خبببب...حالا دیگه سانتی مانتالی میکنی و با دوست - پسرت میری بیرون؟ روزگارتو سیاه میکنم جانان!

صورتم از درد مچاله شده بود. ناله کنان گفتم:

آخ آخ...چیکار میکنی موهامو کندی-!

بدون اینکه رهاشون کنه کفت:

فکر نکن اگه پشت مامان قایم بشی قضیه ماس مالی - میشه...نه خیر از این خبرا نیست بچه...من باید مفصل خدمت تو برسم!

مادرش که جلوتر از ما داشت راه می رفت بی هوا مکث کرد و سر برگردوند و درست همون لحظه قبل از اینکه متوجه دعوای نیما با من بشه به لبخند تنصعی زد و با رها کردن موهام دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-داشتم حالشو میپرسیدم!

چیزی نگفت. البته یکم معنی دار نگاهم کرد ولی بعد دوباره به راهش ادامه داد. آب دهنمو قورت دادم و با چرخوندن سرم به سمتش گفتم:

!نیما بخدا دوست پسرم نبود-

:دستشو پشت کمرم کشید و گفت

...بزار...همچین محاکمه ات کنم-

عجب گیری کردما. واسه یه شب با یکی رفتیم
...رستوران.تهش شد این

هزار تا قصه در موردم ساخت و فکر کنم تو ذهنش حتی
.محاکمه کرد و دستور قصاصم رو هم داد

آخه من با این آدم بی منطق چه جوری صحبت میکردم؟

:مادرش سمت سال پذیرایی رفت و گفت

...نیما بیا باهات کار مهم دارم. تنهاااا-

وقتی میگفت تنها یعنی اصلا خوشش نمیومد منو اون حوالی ببینه

.نگاهی به نیما انداختم

:دستشو از دور گردنم برداشت و گفت

!چایی درست کن و بیار-

چشمهامو تنگ کردم و بهش نگاه کردم. یه جوری امرو .نهی میکرد انگار من نوکرشم

:چشم غره ای رفت و گفت

...بروووو-

اخم کردم وازش رو برگردوندم و با کنار گذاشتنن کیفم به سمت آشپزخونه رفتم. احساسم بهم میگفت اومدن مادر نیما به اینجا یه دلیل محکم داره و قصدش قطعا فقط سر زدن به اون نبود....

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۷۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

احساسم بهم میگفت اومدن مادر نیما به اینجا یه دلیل محکم داره و قصدش قطعا فقط سر زدن به اون نبود. یه چیزایی میخواستن بهمدیگه بگن که در نبود من نباید گفته میشد چون من باید میشنیدمشون!

.در هر صورت عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

اومدنش خیلی هم برای من بد نشد چون اگه نبود نیما صدرصد به بلایی سرمن میاورد اونم بابت یه شب بیرون رفتن با کسی که دوست پسر نه و پسر عمه ام بود.

حتی نیت میلاد هم از دعوت من زمین تا آسمون با اون چیزی که توی سر اون بود فرق و توفیر داشت.

چایی رو که آماده کردم سینی به دست راه افتادم سمت سالن پذیرایی.

رو مبلهایی نشسته بود و صحبت میکردن که تقریبا پشت به من بودن.

هرچه نزدیکتر میشدم میتونستم بخش بیشتری از حرفهاشون رو بشنوم.

مادرش با حرص و جوش میگفت:

" میخوای همینجوری دست روی دست بزاری تا پویان صاحب همه چی بشه؟! میخوای میدون رو برای اون خالی بکنی....؟ که تمام دارایی های پدربزرگت رو بالا بکشن؟ هان....تو پاک منو مایوس کردی نیما...

"...اون از زن گرفتنت اینم از

پس از اینکه من کنار نیما بودم حسابی ناراضی و شاکی بود.

و اگه بفهمه نیما اصلا ازدواج نکرده و همچی صوریه قراره چی بشه و چه بلوایی به پا بکنه !؟

.مکث کردم و ایستادم

:نیما پرید وسط حرفهای مادرش و باحالتی گله مند پرسید

مگه زن من چشه که میگی اینم از ازدواج کردنت!؟ هوم؟ "
" !نه واقعا مشکلش چیه؟ دوست دارم بدونم

من در این مورد گیری به تو ندادم نیما پس بیخودی "
"شلوغش نکن

نیما با حالتی کلافه و پر حرص کلماتی رو به زبون آورد
:که شنیدنشون واسه من یکم شوکه کننده بود

خوشگلترین و مهربونترین دختر این شهر خراب شده زن "
منه...و شما باز با دهن کجی میگین اینم از زن
گرفتنت....توقع داشتی کی رو بگیرم؟ هوووم؟ بیتا؟ یا شیما؟
کدومش؟ در هر صورت من یه تار موی جانان رو با
"...هیچکدم از این پفیوزها عوض نمیکنم

ابروهام بالا رفتن و چشمهام گرد شدن. اونقدر که حس
کردم چشمهام تقریبا آماده ی بیرون پریدن و افتادن روی
زمینن...واقعا داشت درمورد من حرف میزد!؟

.برام قابل باور نبود

....اصلا نبود

..., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یکی دو قدم دیگه جلو رفتم تا واضح تر از قبل استراق السمع کنم.

مادرش با حالتی عصبی و کفری درحالی که کاملا مشخص بود رفتارهای نیما خونش رو به جوش آورده گفت:

اگه با شیما ازدواج کرده بودی تمام اون ثروت الان یکجا به تو رسیده بود بدون هیچ شرط و شروطی از طرف پدربزرگت...اما الان یا تو یا پویان فقط یه کدومتون میتونید صاحب همه چی بشین که....هه...اینجور که آقا پویان داره پیش میره قطعا اونه که صاحب همچی میشه"

شیما بیتا یا جانان...چه فرقی میکنه..شرط این بود ازدواج کنم...قرار بود با بیتا باشه ولی نشد. به جهنم که نشد. یکی بهترشو دارم..."

حرف زدن با تو مثل فرو کردن میخ آهنی تو سنگه. دست بجنبون نیما...نکنه میخوای همه چی برسه به پویان؟ تو همچی رو اداره کردی. تمام این سالها تو بودی که همه چی رو به اینجا رسوندی...چرا میخوای زحماتت بر باد برن؟ چراا؟"

ته همه ی حرفهاشون می رسید به پول. به اینکه کدوم یکی از پسرعموها میتونن صاحب اموال پدربزرگشون بشن.

من گیج شده بودم. از هیچی باخبر نبودم ولی احساسم بهم میگفت گام اول نیما برای رسیدن به اون میراث بزرگ ازدواج بود.

که نیما ترجیح داد نوع صوریش رو انتخاب بکنه !

دیگه اونجا فالگوش ایستادن به صلاح نبود. اگه متوجه میشدن حتما خیلی بد میشد برای همین راه افتادم سمت سالن.

گام ها و قدمهام رو جوری برمیداشتم که صدای قدمهام رو بشنون و نگن که از سر بدجنسی بی سروصدا اومدم اونجا....

به محض اینکه متوجه حضورم شدن هردو ساکت و بی حرف فقط مشغول تماشای همدیگه شدن!

لبخندی تصنعی روی لب نشوندم و بعد خم شدم و سینی رو مقابل مادرش گرفتم.

.با غرور سری به نشانه ی مثلا تشکر نشون داد

!مادر نیما بود دیگه...عین خودش گنده دماغ

.رفتم سمت نیما

دست دراز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه لیوانش رو .برداشت

.همچنان داشتم خیره نگاهش میکردم

میدونستم نیما به خاطر یه سری مسائل خاص من رو برای بودن درکنار خودش انتخاب کرده بود اما نمیدونم چرا همچین مواقعی وقتی در مورد من همچین حرفهایی میزد قند تو دلم آب میشد و از خودم میپرسیدم واقعا نیما همچین !نظری راجع به من داره؟

....تصورش عین رویا شیرین بود

:چاییش رو که برداشت پرسیدم

برم !؟-

منتظر بودم تا نیما جوابم رو بده اما بجای اون مادرش بود که گفت:

-بشین...

سرمو به سمتش برگردوندم و گفت:

-چشم!

روی مبل نشستم و از کنج چشم به نیما خیره شدم.

نمیدونم هنوز ازم عصبانی بود یا نه...

یه حالت عصبی داشت. انگار از درون بهم ریخته و عصبی بود اما سعی میکرد خودش رو ریلکس نشون بده.

مادرش کمی از چاییش رو چشید و بعد خطاب به نیما گفت:

به زنت هم گفتم. باید زودتر بچه دار بشین-....

.., [2/4/2022 4:16 AM]

پارت_۴۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مادرش کمی از چاییش رو چشید و بعد خطاب به نیما گفت:

به زنت هم گفتم. باید زودتر بچه دار بشین-....

من باز مضطرب و بهم ریخته شدم. اسم بچه که به میون میومد خوف برمیداشتم که مبادا یه وقت بخواد بخاطر اون صد میلیون از من چیزای دیگه ای هم بخواد.

چیزایی مثل بچه....

نیما برخلاف من خونسردانه چاییش رو خورد و بعد هم گفت:

-بچه؟ بچه کیلو چند...من اعصاب بچه دارم؟

مادرش خیلی محکم و جدی گفت:

-لازم نیست تو اعصابشو داشته باشی. زن که داری...

نیما شونه بالا انداخت و پرسید:

-خب که چی!؟

:مادرش جواب داد

- زنت بزرگش میکنه...استخدام یکی دوتا پرستار بچه هم واسه تو که هیچی نیست... اصلا ده تا استخدام کن!

!وای نه

احساس کردم دارم سر گیجه میگیرم. آب دهنمو قورت دادم و خیره شدم به نیما.

:خم شد و لیوانش رو گذاشت روی میز و بعد هم گفت

- بچه بی بچه ...من حوصله ی ونگ ونگ بچه ندارم...بچه بمونه واسه پنج سال دیگه..ده سال دیگه...نه حالا!

مادرش خونسرد و خودش شیفته اش دیگ نتونست خونسردانه به نطقهاش ادامه بده.

لیوان رو توی دستش نگه داشت و بعد گفت:

- آره! احتمالا واسه وقتی که بهت بگن این دو نفر نوه هاتن!؟ هاااان!؟!

چندثانیه ای نیما رو چپ چپ نگاه کرد و بعد با تاکید گفت:

- نیماااا...به فکر بچه باش! یه فکر چیزهایی هم که کم کم داری از دستشون میدی باش

به فکر باش...به فکر باش...

کلماتش رو چندین بار با تاکید تکرار کرد و بعد بلند شد و ....با برداشتن کیفش آماده ی رفتن شد

:نیما نفس عمیقی کشید وپرسید

میخواید برید!؟-

کیفش رو چک کرد. تلفن همراهش رو داخلش گذاشت وبا :همون حالت مغرورانه جواب داد

!آره...راننده بیرون منتظرمه. خیلی کار دارم-

با ترس نگاه از نیما برداشتم. اگه باهاش تنها می موندم حتما دخلمو درمیاورد. بهتر بود منم یه بهونه ای جور میکردم و همراه مادرش از اونجا میزدم بیرون.

فکر کنم اینجوری احتمال زنده بودنم خیلی بیشتر بود. واسه همین به سرعت بلند شدم و گفتم:

منم بیرون کار داشتم گفتم برم انجام یدم میتونم همراه - شما بیام تا یه جایی؟

پارت_۴۷۳#

☂️☂️ عشق مخفی ☂️☂️

با کمی تعجب به صورتم نگاه کرد. انگار از خواهشم خیلی خوشش نیومد من هم خوشم نمیومد از اون همچین چیزی بخوام ولی خب مجبور بودم. ترجیح میدادم به اون رو بزنم اما با نیما تنها نشم. مادرش هم در نهایت تو رودربایستی قرار گرفت و گفت:

خیلی خب...میتونی بیای-!

لبخند عریضی روی صورتم نشست اما این لبخند خیلی دوامی نداشت چون نیما اومد سمتم

دستشو دور گردنم انداخت و یا خیره شدن به نیمرخ صورت پر ترسم گفت:

کجا عزیزم؟ تو هر جا بخوای من بری من خودم - میرسونمت....دربست دراختیارتم!

.وقتی اینجوری حرف میزد من بیشتر می ترسیدم

چون اون ترسناکت تر میشد. مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بسیار خب...پس من میرم!

سعی کردم دست نیما رو از دور گردنم بردارم اما نشد. دستش عین یه مار چمبره زده بود دور بدنم که نتونم در برم.

مادرش رو تا جلوی در ورودی خونه همراهیم کردیم اما بعدش به اصرار خودش جلوتر نرفتیم و همونجا موندیم.

.اونقدر ترسیده بودم جرات نداشتم تکون بخورم

فاصله ی مادرش که زیاد شد خیره به رو به رو گفت:

خبببب...جانان خانم! که منتظر بودی بهت بگم برو و - زودی از تو آستینت واسه من دوست پسر بیرون بیاری و بری ددر...

.هنوز هیچی نشده شکاک بازی هاشو شروع کرده بود

.تو بغلش چرخیدم

:سرمو بالا گرفتم و باخیره شدن به چشمهاش گفتم

نیما توضیح میدم...بهم فرصت بده همچی رو برات توضیح - میدم

چشماشو تنگ و باریک کرد. دستشو از دور گردنم برداشت و با چنگ زدن پشت لباسم پرسید:

چی رو میخوای توضیح بدی هاااان؟ اینکه با یه مرد دیگه - رفتی بیرون؟ خوش گفتی و خوش شنیدی؟

هر جور شده دستشو از لباسم جدا کردم و بعد گفتم:

بزار برات توضیح بدم نیما. خواهش میکنم-...

حرفی نزد. اومد سمتم. دستمو گرفت و وقتی کاملا از بیرون رفتن مادرش مطمئن شد کشون کشون بردم سمت در.

کنارش زد و با عصبانیت پرتم کرد داخل و با بستن در اومد سمتم...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۷۴#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.با عصبانیت پرتم کرد داخل و با بستن در اومد سمتم

.آب دهنم رو قورت دادم و عقب عقب رفتم

نمیدونم چی توی سرش میگذشت اما ما تنها بودیم و اگه اون هر بلایی که دلش میخواست سر من میاورد هیچکس متوجه و باخبر نمیشد.

هر یک قدم که عقب می رفتم اون جیرانش میکرد و میومد سمتم.

من دیگه تحمل اینهمه فشار و ترس رو نداشتم.نفس عمیقی کشیدم و بعد دستمو دراز کردم و گفتم:

میشه یه لحظه وایسی!؟ فقط یه لحظه!؟-

ایستاد.زل زد به چشمهام و منتظر موند ببینه چی میخوام بگم.بعد از اینکه ایستاد نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

میخوای بزنیم!؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

بدترشو سرت میارم!-

نفس عمیق دیگه ای کشیدم.اصلا توانایی اینکه به خودم مسلط بشم و اون استرس و اضطراب رو از خودم دور نگه دارمو نداشتم.

ابروهامو بالا و پایین کردم و پرسیدم:

خب آخه اصلا چرااا؟-

با غیظ و خشمی که بیشتر به حال و هوای قبل از طوفانی شدنش مربوط میشد گفت:

به خیلی دلیل...به اینکه من گفتم ففلا نمیخوام باشی اما - همون فعلا رو بهونه کردی واسه من دوست پسر گرفتی...

حرف که میزد حس میکردم زمین زیر پام می لرزید.

اه اه! پس اوضاع خیلی نامیزون بود.فریاد رسی هم که نبود. خودم باید یه فکری به حال خودم میکردم.دوباره خواست بیاد سمتم که بازهم دستمو دراز کردم و گفتم:

...یه لحظه دیگه وایسا-

بازم وایستاد.لب پایینیم رو زیر دندونام خیلی محکم فشار دادم .تو اون شرایط خیلی بد داشتم به این فکر میکردم که چطوری میتونم سر صحبت رو باز کنم و چه توضیحی بهش بدم که باور بکنه هیچی بین من و میلاد نیست.

لبمو ول کردم.یه نفس گرفتم و شروع کردم تند تند و پشت سرهم توضیح دادن:

میلاد فقط پسر عمه ی منه.بعد از چند سال از اونور - برگشته بعد یه اتفاقی پیش اومد که من بهش کمک کردم اونم به خاطر لطفی که من بهش کردم منو دعوت کرد رستوران همین!

کل داستان همین بود.

دستشو به آرومی بالا آورد.انگشتاش رو خیلی آهسته مشت کرد و گفت:

حالا دیگه قوانین منو زیر پا میزاری؟ پول منو میگیری و - دمتو واسه یه نفر دیگه تکون میدی؟ میکشمت جانان.میکشمت...

متحیر پرسیدم:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۴۷۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من اونهمه توضیح به تو دادم نیما چرا اصلا به حرفهام - گوش نمیکنی...

با صدای بلند داد زد:

چرت و پرتهای تو واسه من اهمیتی نداره ..تو قوانین منو - ...زیر پا گذاشتی و حالا من زیر پا لهت میکنم

تا دوید سمتم جیغ بلندی کشیدم و با پرت کردن کیفم روی زمین بدو بدو به از راهرو گذشتم تا هرجور شده خودمو ازش دور نگه دارم.

صندلی رو از سر راهم کنار زدم.

فقط میدونم جیغ میکشیدم.

جیغ میکشیدم و هی اینورو اونورو نگاه مینداختم که بتونم خودمو ازش دور نگه دارم.

از روی کاناپه پرید سمتم اینجوری فاصله ی بینمون رو به حداقل رسوند.

منم چون واسه دور نگه داشتن خودم از اون چاره ای نداشتم دویدم سمت سرویس مهمان و پریدم داخل و درو از تو قفل کردم.

نفس نفس میزدم و به زو به رو خیره شدم درحالی تنم از ترس می لرزید.

مشت محکمش که به در کوبیده شد شونه هام از ترس تکی هم مچاله شدن.

لب گزیدم و عقب تر رفت.

داد زد:

ببین...درو باز کن و عین بچه آدم خودت بیا بیرون جانان! - شاید اگه خودت بیای بیرون ده تا کتک بخوری اما اگه من بیارمت صدتا میخوری...

نفس زنون از در فاصله گرفتم. اصلا بهش اعتمادی نداشتم خصوصا تو این زمینه. انگشتای دستمو مشت کردم و گفتم:

تو خیلی خودخواه و مغرور مزخرف و چندشی...ازت بدم - میاد چون اصلا منطق نداری.چون میخوای حرف فقط حرف خودت باشه. آخه جرا هیچی نمیفهمی؟

چرا مدار فهم نداری؟

چرا نمیخوای قبول کنی میلاد فقط پسر عمه ی من بود نه کس دیگه!....

مشت ریگه ای به در زد و با صدای بلند داد کشید:

جاااااانان گمشو بیا بیرون-

خیالم راحت بود نمیتونه بیاد داخل. اینو در محکمتر از اونی بود که با چند تا مشت بشکنه.

عقب تر رفتم و گفتم:

خودت گمشو...من بیرون نیمام .کرگدن...شمر...حیوون - وحشی!

چند ثانیه ای صداش در نیومد اما بعد پوزخندی زد و پرسید:

تو با منی؟؟-

با صدای بلند جواب دادم:

... آره باخود لعنتیتم-

چیه!؟ رفتی تو سرویس درو از تو قفل کردی و شیر شدی - واسه من؟ چرت و پرت میگی؟

حالا من حیوون وحشی ام؟

شونه بالا انداختم و باخیال راحت جواب دادم:

هر جور دوست دادی فکر کن-...

یه مشت به در زد و گفت:

دعا دعا کن دستم بهت نرسه جانان...دعا کن-

بدون اینکه چیزی بگم دستمو تو هوا تکون دادم و باخودم زمزمه کردم:

"....برو گمشو "

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۷۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.خوابم گرفته بود اون هم تو وان خالی حموم

سرم رو گذاشته بودم رو لبه ی وان که بتونم بجای تماشای درو دیوار اونهم بعد از چند ساعت لااقل در حد چند دقیقه هم که شده خوابم بگیره.

گیر افتاده بودم تو حموم اما گیر افتادن که بهتر از کیسه بوکس نیما شدن بود.

.سرم کج شده بود اما توی عالم بیخیری بودم

اهمیت نداشت کجا خوابم گرفته. چند دقیقه هم غرق شدن تو عالم بیخبری خودش واسه من خیلی خوب بود.

نمیدونم چند دقیقه یا چندساعت خواب بودم اما حس کردم دو تا دست زیر بدنم قرار گرفت و تو هوا بلندم کرد.

همچنان تو عالم خواب و بیداری بودم. تو همون حالتی که آدم هم خواب هم بیدار...

منم حس میکردم تو آغوش یه نفرم اما دوست نداشتم چشمهام رو باز کنم و کلا پا تو دنیای بیداری بزارم تا اینکه خیلی آرومی روی یه سطح صاف و نرم دراز کشیدم.

یعنی در واقع یه نقر درازم کرد.

اون لحظه بود که چشمم رو باز کردم و به محض انجام اینکار با نیما رو به رو شدم.

پس اون بود که منو از حموم آورد بیرون ولی چه جوری؟

در که قفل بود از داخل....

همه ی اینها به کنار.

ولی فحش بهش داده بودم.

دستم دور گردنش بود و اون کمرش خم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

...نیما غلط کردم اون حرفهارو بهت زدم-

:زمزمه کنان گفت

...کُره خر-

همین. فقط کره خر؟ من فکر میکردم اگه منو گیر بیاره شَت ....و پتم میکنه اما حالاااا

دستشو از زیر بدنم بیرون آورد و کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت. یکم پایینتر روی کاناپه نشست و مشغول خوردن معجونش شد و همزمان شروع به ور رفتن با لپتاپش کرد.

به آرومی نیم خیز شدم و ناباورانه نگاهش کردم.

.تو سرم پر از سوال بود. سوالهای جور واجور و مختلف

چطور منو آورد بیرون. چطور تا دیدم تو همون وان حمام !خفه ام نکرد؟

چطور حاضر شد فحشهایی که بهش داده بودم رو نادیده ....بگیره

!چطور الان خونسرد و آروم و هرار سوال دیگه

اونقدر بهش خیره موندم که بالاخره سرش رو برگردوند :سمتم و گفت

چیه؟ چرا عین آدم ندیده ها بر بر نگام میکنی؟ هاااان ؟-

:با همون حالت پر تعجب جواب دادم

...ه...هیچی-

چشم ازم برداشت و گفت:

خب اگه هیچی که روتو برگردون اینقدر هم عین آدم ندیده - ها منو نگاه نکن!

آب دهنمو قورت دادم و موهام رو از روی چشمهام کنار زدم. مونده بودم سوال توی سرم رو بپرسم با نپرسم.

بعد از یه مکث طولانی گفتم:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۴۷۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

میگم...تو...تو از دست من عصبانی نیستی؟-

از کنج چشم به طعنه گفت:

مگه میشه فحشهای قشنگت رو از یاد ببرم!؟-

این یعنی هستی!-

صدرصد...شک نکن!-

باخجالت سر پایین انداختم و آهسته و خجل و شرمنده گفتم:

ببخشید...خب...تو میخواستی منو بزنی اذیتم بکنی.مجبور شدم...ترسیدم. -

پوزخندی زد و به طعنه و کنایه پرسید:

لابد اون فحش هارو هم تحت تاثیر ترس زدی!؟-

لبهامو رو هم فشردم و سکوت کردم چون حرفی واسه گفتن نداشتم.

نفس عمیقی کشید. لیوان شیشه ای بزرگ معجون توی دستش رو کنار لپتاپش گذاشت و بعد کف دستشو روی میز زد و بعد گفت :

بیا اینجا بشین...-

بازم با تعجب گفتم:

-رو میز!؟

:سرش رو تکون داد و بعد با کنار گذاشتن لپتاپش جواب داد

-آره...روی میز! بدو..زودباش!

از روی کاناپه ی راحت اومدم پایین و به سمت میزی که وسایلش روی اون بود رفتم.

چهار زانو روی میز نشستم و بعدهم بهش خیره شدم.

میز رو گرفت و کشید سمت خودش.

:زل زد تو چشمهام و بی مقدمه گفت

اون روز وقتی بهت گفتم برو منظور من این نبود همچی -
.تموم شده و واسه همیشه باید بری

من ازت خواستم بری تا وقتی که فکری به حال سوتی ای
...که دادی بکنی

:بغضمو قورت دادم و گفتم

متاسفم نیما...من اون روز خیلی سعی کردم گند -
نزنم.تلاشمو کردم باهاش رو به رو نشم و اون منو نبینه اما
...نشد

:سرش رو جنبوند و گفت

!ایراد نداره...یه اینبارو میبخشمت-

:نیشمو تا بناگوش وا کردم و پرسیدم

جداااا؟ میبخشی؟؟؟-

:چشماشو باز و بسته کرد و جواب داد

...آره...میبخشمت-

تا اینو گفت ذوق زده و باهیجان از روی همون میز پریدم تو آغوشش و شروع کردم ماچ کردن صورتش....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

#پارت_۴۷۸

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

تا اینو گفت ذوق زده و باهیجان از روی همون میز پریدم تو آغوشش و شروع کردم ماچ کردن صورتش.

سعی کرد خودش رو دور نگه داره تا دیگه اینکارو نکنم و صورتش رو با ماچ های پی در پی تف مالی نکنم اما من دستهامو دو طرف صورتش گذاشته بودم و هی ملچ ملوچ می بوسیدم.

کلافه شد و با گرفتن بازوهام گفت:

چیکار میکنی تو لامصب؟ -

لبهامو که عین لبهای ماهی جمع و غنچه شده بودن به زور از صورتش جدا کردم درحالی که دستهام همچنان دو طرف صورتش بودن و بعد هم گفتم:

!به نشونه ی قدردانیه-

شونه هام رو به عقب فشار داد تا یه جورایی از خودش
:فاصله ام بده و بعدهم گفت

بسه...دیگه نمیخواد ببوسی ...به نشونه ی قدردانی هیچ -
!غلطی نکن باشه؟

خندیدم و بعد دستهامو از دو طرف صورتش برداشتم و
:دوباره رفتم و همون جای قبلی و روی میز نشستم و گفتم

...باااشه! هرچی تو بگی-

سرش رو با رضایت تکون داد و لب زنان گفت:

آره این جواب بهتریه-...

دوباره بهم خیره شد. مونده بودم اصلا چیشد که تونست با این خطای من کنار بیاد. خطایی که به قول خودش غیر قابل جبران بود و بخاطرش گند زده شد تو تمام برنامه هاش.

نفس عمیقی کشید و بعد پشت دستشو رو صورت ماچ مالی شده اش کشید و گفت:

چندتا مورد هست میگم باید خیلی زود ملتفت بشی. سوال - هم نمیپرسی. من حرف میزنم تو فقط گوش میدی..

چهار زانو روی همون میز نشستم و صم بکم منتظر موندم ببینم چی میخواد بگه.

دستشو بالا آورد و با انگشتاش عدد رو رو نشون داد و گفت:

- از دو نفر پرهیز میکنی...یک..پویان دو...خواهرش شیما. اینبار رو نادیده میگیرم. دیگه هتل نمیری...

با ترس و دل ناگرونی پرسیدم:

-اخراجم...

:نگاه تندی به صورتم انداخت و گفت

...گفتم حرف نزن و فقط گوش بده-

:آهسته لب زدم

...چشم-

:نفس گرفت و ادامه داد

این چیزیه که من ازت میخوام و چون من ازت میخوام پس - معنیش اینه که نیازی نیست نگران اون پولی که بهت دادم باشی.

وظیفه ات رو انجام بدی عین اینه که داری اون رقمو به من برمیگردونی...

اگه هم نمیخوام اونجا باشی برای اینکه مطمئنم پویان باز ممکنه به اونجا سر بزنه یا حتی ازت عکس بگیره پس فعلا هتل بی هتل!

وقتی اون حرف میزد چشم من پی مژه ی افتاده زیر پلکش بود.

چشمامو ریزکردم و بعد با دراز کردن دستم به سمت صورتش اون مژه رو برداشتم که داد زد:

جانان حواست کدوم گوریه!؟-

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۴۷۹

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با ترس خودمو کشیدم عقب. اومد جلو و گوشمو گرفت و پیچوند و گفت:

مامان میگه بچه بیاره و خبر نداره این توله خودش بچه - اس!

دستمو روی دستش گذاشتم و بعد با درد و تند تند گفتم:

آخ آخ گوشم گوشم...ببخشید ببخشید....گوش میدم. همه - ی حرفهاتو گوش میدم. قول...

بالاخره گوشمو ول کرد بعد لپتاپش رو خاموش کرد و با برداشتن لیوان معجونش قدم زنان سمت پله ها رفت.

رو میز چرخیدم سمتش و پرسیدم:

پس بقیه ی نکته هایی که باید بگی چی میشن هان!؟-

همزمان که گردنش رو با کرختی چپ و راست میکرد گفت:

علی الحساب همین دو مورد رو داشته باش تا ببینیم بعد - چی میشه.. تو آخه حرف گوش میدی!؟ رو مخی...

قبل از اینکه کاملا ازم دور بشه پرسیدم:

من الان کاجلا بخشیده شدم؟ الان باید چیکار کنم؟ برم - خونه!؟

مکث کرد. دستشو روی نرده ها گذاشت و یکم دیگه از معجونش رو چشید و بعد سرش رو برگردوند سمتم و جواب داد:

نه کاملا...بستگی داره بازم سوتی بدی یا نه!

سه چهارتا چله ای بالا رفت. مظلومانه نگاش کردم و پرسید:

نیما...؟

یاز ایستاد و خیلی بی هوا مهربون و با محبت جواب داد:

...جانم-

جاخورده و متعجب نگاهش کردم. باورم نمیشد خودش بود که بهم گفت جانم....

نیما و کلمه ی جانم !؟ مگه میشد مگه داریم!؟

نگاه های بهت زده و متعجب من به خودش رو که دید خیلی زود اخم کرد و بعد حرفش رو عوض کرد و پرسید:

چیه؟ چه مرگته؟-

چه زود رنگ عوض کرد ناکِس..همین چنددقیقه پیش بود بهم گفت جانم

خودم شنیدم.

انگشتامو تو هم قفل کردم و پرسیدم:

برم خونمون!؟-

:نفس عمیقی کشید. یه کوچولو فکر کرد و بعد جواب داد

... نه...بدو بیا-

لبخند دندون نمای عریضی زدم و بعد از روی میز پریدم
.پایین و بدو بدو به سمتش رفتم

کنارش ایستادم. با لبخند نگاهش کردم و بعد دستشو گرفتم
:و انداختم دور گردنم و گفتم

...حالا بریم-

ازم رو برگردوند اما لبخند محوش از چشمم دور نموند حتی شنیدم که زیر لب باخودش گفت:

"...توله سگ..."

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۴۸۰

☔☔عشق مخفی ☔☔

ازم رو برگردوند اما لبخند محوش از چشمم دور نموند حتی شنیدم که زیر لب باخودش گفت:

"...توله سگ"

من نیمای خوش اخلاق رو دوست داشتم. ورژن مهربونش خیلی به دل مینشست. وقتی بی آزار میشد. وقتی فراموش میکرد دورش زدن وقتی بدی هارو از یاد میبرد و تبدیل میشد به نیمایی که دوست داشتنی و مهربون بود.

حالا نه خیلی ولی خب یه کوچولو رو خوب و خوش اخلاق میشد دیگه.

به اتاقش که نزدیک شدیم خودم دستشو از دور گردنم برداشتم و اون دوسه قدم باقیمانده رو به سمت در دویدم و با باز کردنش گفتم:

بفرمایید داخل عالیجناب-...

لبخند کج و کوله ای به سبک خودش زد.

.انگار اصلا این آدم زورش میومد بخنده

!یا لبخند بزنه. شایدم با این موارد قهر بود

وارد اتاقش که شد ته مونده معجون پر و پیمونش رو خورد و بعد لیوان معجون رو کنار گذاشت و همونطور که سمت تخت می رفت پرسید:

بلدی ماساژ بدی!؟-

باد تو غبغب انداختم و جواب دادم:

آره که بلدم! من خودم همیشه بابارو ماساژ درمانی - میکردم اصلا...کت و کولش که کرخت میشد و دردش میکرد من آرومش میکردم دست من شفا بخش اصلا در این حد که پیشنهاد مطب زدن و تایلند رفتن داشتم

:از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

!آهان! در این حد پس-

:انگشتامو توی هم قفل کردم و جواب دادم

!اهووووم...در همین حد-

پیرهنش رو درآورد و پرت کرد سمتم و بعد به شکم دراز
:کشید و با کج کردن صورتش گفت

!خیلی خب پس بیا شروع کن خانم مدعی-

.لباسهای اضافیم رو از تنم درآوردم

.حتی کش موهام رو هم باز کردم و بعد رفتم روی تخت

روی کمرش نشستم و پاهامو رو طرف گذاشتم و بعد هم
.شروع کردم ماساژ دادن شونه هاش

:نیشخندی زد و به طعنه پرسید

جات اون بالا راحته؟-

:نیشمو وا کردم و جواب دادم

!خیلی-

:آهسته لب زد

!مشخصه-

وقتی شونه هاش رو به آرومی ماساژ دادم حس کردم یه جورایی بدنشو ریلکس کرد و همین باعث شد احساس آرامش و راحتی بهش دست بده و چشمهاشو روی هم بزاره ...

خوبی ماساژ همین بود دیگه

!آدم آروم میشد.حتی دلش میخواست چرت بزنه و بخوابه

:همونطور که آروم با احتیاط کارم رو ادامه میدادم گفتم

...میگم...نیما-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:صدای ضعیفی از بین لبهاش بیرون اومد

هووووم؟-

:نگاه نگرانمو دوختم به شونه ی لختش و گفتم

.من خیلی ترسیدم-

:با همون چشمهای بسته جواب داد

از چی !؟-

:با نگرانی جواب دادم

از حرفهای مادرت. همش حرف از بچه به میون میاورد. - به من میگفت باید باید زود حامله بشم. تازه میگفت بچه ی اول هم پسر باشه...خیلی هم ناکید داشت که حتما پسر باشه

:مکث کردم. خم شدمو آهسته کنار گوشش آهسته گفتم

!نیما واسه بچه رو من حساب باز نکنیاااا یه وقت-

.بالاخره چشمهاش رو باز کرد. درست عین یه مار

ترسناک بودن نگاه هاش. دستشو زیر بدنم گذاشت و پرتم .کرد کنار و خودش هم نیم خیز شد

افتادم روی تخت و با ترس نگاهش کردم. بدون اینکه بلند .بشه اومد سمتم

.دستهامو دوطرفم گذاشتم و به چشمهاش خیره شدم

تو همون مدت زمان کوتاه بارها اون حرفی که زده بودم رو ....مرور کردم که نکنه باز حرفم بد باشه و اون سگ بشه

سرش رو به صورتم نزدیک کرد. چشمهاش رو ریز کرد و .بعد انگشتش رو به آرومی رو لبم گذاشت

.آب دهنمو قورت دادم و همچنان بهش خیره موندم

آهسته و درحالی که سر انگشتش رو به آرومی روی لبم :فشار داد و بعد پرسید

یعنی تو دوست نداری از من حامله بشی!؟-

.رو نگاه سراسر ترسم حالا تعجب زیاد نشسته بود

من و بچه؟

اونم از مردی که فقط صیغه اش بودم و قرار بود یه مدت کوتاه باهم باشیم.

.گیج سوالش بودم

.سوال عجیب غریبش

انگشتش رو نرمی لبم آروم آروم اینور اونور کرد و دوباره با همون تن صدای آروم و یواشش اما بمش پرسید:

هووووم؟ دوست نداری!؟-

نیما اونقدر جذاب بود که آدم وقتی از اون فاصله بهش خیره میشد بدجور مجذوبش میشد.

نگاهش نافذ بود و صورتش با اینکه چیز خیلی شاخی توش دیده نمیدش اما روی هم رفته یه جذابیت تسخیر کننده داشت.

اما من نباید حل میشدم توی نگاه....

آب دهنمو قورت دادم و بعد مچ دستش رو گرفتم و با پایین آوردنش و کنار زدن انگشتش از روی لبم گفتم:

نیما میشه بری کنار...میخوام بلند بشم-!

خواستم خودم رو از دستش نجات بدم اما اون خیلی یهویی با گرفتن دستم منو برگردوند همون جای قبلی سرش رو تو گردنم فرو برد و آهسته مکیدش...

... چشمام درشت شدن و خیره شدم به سقف

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۲#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

با گرفتن دستم منو برگردوند همون جای قبلی سرش رو تو گردنم فرو برد و آهسته مکیدش..

چشمام درشت شدن و خیره شدم به سقف...

اون لحظه فقط یه چیز از خودم پرسیدم. اینکه نیما دقیقا داشت با من چیکار میکرد!؟

تحریکم میکرد که بهم اثبات کنه هیچ دختری نمیتونه در مقابلش مقاومت بکنه!؟

تا پوست گردنم رو میک زد تو خودم مچاله شدم.

تحریک شدن خودم برای خودم کاملا عیان و قابل حس بود.

آخه فقط با یه بوسه...؟!

با یه میک ساده....

باید خودم رو سرزنش میکردم؟ باید به خودم نهیب میزدم و خودم رو دختر

زود تحریک شو " صدا میزدم!؟"

ولی درهر صورت شیرین بود. خیلی هم شیرین بود.

ولی من این حس رو فقط نسبت به نیما داشتم چون اون ته ته های قلبم دوستش داشتم.

و همین حسی که نسبت بهش داشتم باعث میشد همچین وقتهایی همچین احساسهایی نسبت بهش داشته باشم!

چشمهام رو به آرومی روی هم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

دستهام ناخوداگاه بالا اومدن و به آرومی روی دو طرف کمرش نشستن.

لمسش کردم و یه کوچولو دستهامو به تنش فشار دادم چون دلم میخواست کارش رو ادامه بده اما نداد و درست وقتی داشتم می رفتم تو یه خلسه ی شیرین سرش رو بیرون آورد و دوباره زل زد به چشمهام و پرسید:

حالا چی؟ همچنان دوست نداری از من باردار بشی!؟-

نیما جذاب بود. خیلی زیادهم جذاب بود.

...جذاب، خوش تیپ، پولدار، خوش صدا، خوش ادا

...پکیجی از تمام ویژگی هایی دختر پسند اما

اما فقط یه دختر آسوده و بی دردسر و مایه دار بی مشکل بود که میتونست تنها و تنها به داشتن نیما فکر کنه.

... یکی که هیچ دغدغه ای نداشته باشه نه من

نه منی که اگه دردسرا و مشکلاتمو قطار میکردم درازیش از اینجا بود تو شوروی...

برای همین بازم جواب دادم:

نه!

ابروهاش بالا رفتن و چشمهاش تنگ وگشاد شدن. چی فکر کرد باخودش!؟

اینکه اگه منو ببوس میگم اووه...بِیبی...همین حالا منو حامله کن!

!من دلم میخواد از تو نه یه بچه بلکه صدتا بچه داشته باشم

:متعجب پرسید

!!!نه؟؟؟-

لبهامو روی هم فشرد ولی تا چشم غره رفت فورا از هم فاصله شون دادم و گفتم:

اممم...آره-

:خصمانه پرسید

آره!؟-

:باز گفتم

...نه-

:عصبی شد و پرسید

چرا تو منو گیج میکنی آخرش آره یا نه؟؟؟-

دستپاچه شده بودم و همین دستپاچگی باعث شده بود نفهمم چی دارم میگم.

درست عین اسیری که تحت تاثیر فشار زیاد بازجو دست چپ و راستش رو هم نتونه تشخیص بده اما با یه نیمچه تمرکز گفتم:

!همون نه-

سر انگشتاش رو آروم و قلقلک وار جوری که بتونه تحریکم بکنه تا روی سینه هام پایین آورد و پرسید:

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مطمئنی!؟-

زبونمو دور لبهام کشیدم و جواب دادم:

آره خب...اگه حامله بشم بابام از سقف خونه آویزونم - میکنه...مگه دیوونم خودم با دست خودم طبل رسوایی خودمو به صدا دربیارم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

...بمیری جانان! مال کدوم سیاره ای تو آخه-

:چون صداش آهسته و آروم بود پرسیدم

هاااان؟-

:از کنج چشم نظری بهم انداخت و گفت

...هیچی-

از روی تنم عقب رفت و درست کنارم دراز کشید. دستهاش رو از هم باز کرد و زل زد به سقف.

قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین میشد.

سرمو برگردوندم سمتش و پرسیدم:

تو هم مثل مادرت بچه میخوای!؟-

چند دقیقه ای ساکت بود اما بعد با قاطعیت جواب داد:

ابداااا-...

اونقدر محکم و قاطع این جواب رو داد که همجوره باور کردم درست میگه. درست خلاف مادرش که اصرار داشت پسرش زودتر صاحب بچه بشه اونم از نوع پسرش!

دوباره گفتم:

اما مادرت خیلی رو این موضوع اصرار داشت-!

درحالی که نگاه متفکرانه اش همچنان خیره به سقف بود جواب داد:

یه مدت کشش میدیم...بعدش خودم یه فکری به حال این - موضوع میکنم

کنجکاو پرسیدم:

یعنی تو واقعا بچه نمیخوای؟-

اینبار بدون اینکه سکوت بکنه جواب داد:

نه! بچه چیه....از بچه ها متنفرم....بیکارم مگه خودمو - بندازم تو دردسر بچه...هه!

رو شکم دراز کشیدم. دستهامو تکیه گاه لپهام کردم و بعد پرسیدم:

میگم نیما-...

چیه!؟-

قیافه ای متفکر به خودم گرفتم و پرسیدم:

داستان شما چیه دقیقا؟ وارث؟ همیشه فکر میکردم تو - بخاطر اینکه یکی دو روز قبل از تاریخ عروسیت همچی بهم خورد از من خواستی نقش همسرت رو بازی کنم اما الان حس میکنم همچی فقط این...

نگاه تندی به صورتم انداخت و با عصبانیت پرسید:

یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم تو دراین مورد حرف بزنی - یا سوال بپرسی....

بازن لبهامو رو هم فشردم. چرا من بعداز اینهمه مدت نمیتونستم بفهمم چی توی سر نیما میگذره!؟

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

بازم لبهامو رو هم فشردم. چرا من بعد از اینهمه مدت نمیتونستم بفهمم چی توی سر نیما میگذره!؟

...مرموز بود. هم خودش هم تمام کارهاش

من بخشی از حرفهاش رو با مادرش شنیدم اما چیزایی که من میدونستم مثل پازل بودن.

هر چقدر از تیکه هارو کنار هم میذاشتم باز به جواب مشخصی نمی رسیدم.

:پاهام رو بالا گرفتم و همونطور که تکونشون میدادم گفتم

!اجازه ی پرسیدن سوال شخصی ندارم یعنی؟-

دوباره دراز کشید. سرش رو گذاشت روی بالش و با روی هم انداختن پاهاش جواب داد:

نه!-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

باشه دیگه نمیپرسم ولی میدونی چیه نیما؟ من دلم واسه هتل تنگ میشه...از وقتی بهم گفتی باید از اونجا برم واسش احساس دلتنگی میکنم.

مکث کردم. خودمو کشیدم جلو و پرسیدم:

یه اعتراف بکنم...؟-

:پاهاش رو آهسته جنبوند و گفت

بکن-

:نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم

یه روز واسه اینکه مامان و بابا نفهمن دیگه شغلی ندارم-
...از خونه زدم بیرون
رفتم یه چرخی بزنم وقت بگذرونم که اونا فکر کنم سر کارم
...اما وقتی به خودم اومدم دیدم رو به روی هتلم

خندیدم چون خودم هربار یاد این موضوع میفتادم خنده ام میگرفت اما مثل اینکه اون خیلی با این خاطره ی من حال

نکرد چون پورخند خیلی محوی زد و دوباره به تکون دادن پاهاش ادامه داد.

بلند شدم و چهار زانو نشستم روی تخت. دستهامو گذاشتم روی رون پاهام و گفتم:

من خیلی دوست دارم مثل پسر عمه ام موفق بشم...میلادو - میگم. میدونی اون رفت دنبال چیزایی که دوست داشت...به منم همین رو گفت. گفت کاری رو انجام بده که دوستش داری...گعت حتی اگه یه روز نتونستی به چیزی که میخوای برسی مهم اینکه تلاشتو کردی....

منم میخوام همین کارو کنم...

میخوام تلاش کنم یه روز یه هتل دار موفق بشم.

دلم میخواد یه هتل کوچیک داشته باشم یه...

وسط حرفهام با اون لحن دشمن ستیزش که وقتی میخواست با کسی سر جنگ رو شروع کنه از خودش نشون میداد گفت:

خب خب...ادامه بده ببینم دیگه با میلاد جونت چی گفتی و - چی شنیدی!

وقتی این حرف رو زد تازه یادم اومد چقدر رو میلاد حساسه. میخواستم قضیه رو جمع کنم واسه همین گفتم؛

میلاد اون آدمی که تو فکرمیکنی نیست نیما...اون خیلی - جنتلمن و مهربون و ...

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگار از اینکه در مورد میلاد حرف بزنم یا اینکه واسش شرح بدم چه جور آدمیه اصلا خوشش نمیومد چون وسط حرفهام با لحن سرد و نامهربونی گفت:

!جانان-

کاملا مشخص بود اصلا قرار نیست حرف خوبی بشنوم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

!بله-

با حرص گفت؛

بله و بلاااا...یه بار دیگه حرف این پسره رو پیش من بزن - ببین چه جوری دندوناتو توی دهنت خرد میکنم

تهدید ترسناکی بود. دستمو گذاشتم روی دندونام و لمسشون کردم.

اصلا دلم نمیخواست دندونای خوشگلم خرد بشن خصوصا اینکه کاملا در جریان هزینه های ترسناک و مربوط به دندون بودم از نیما هم که هیچی بعید نبود!

آخه ولی چرا اینقدر رو میلاد حساس بود؟

یه آدم به اون خوبی و مهربونی...جنتلمنی...آقایی!

آهسته گفتم:

باشه ولی به یه شرط...

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

بچه تو داری واسه من شرط میزاری؟-

رو زانوهام نشستم. کمرم رو شق و صاف نگه داشتم. یه کوچولو چرخیدم تا نیمرخ صورت و تنم به سمتش باشه.

دو طرف شلوارمو تا رونهام کشیدم پایین و تیشرت تنمو تا زیر گلو بالا آوردم و بعد سرمو به سمتش برگردوندم و درحالی که پیرهنمو تو دست نگه داشته بودم گفتم:

منو خوب نگاه کن...من بچه نیستم....-

این بدن، بدن یه بچه نیست...

بدون اینکه حرفی بزنه چشمهاش روی بدنم بالا و پایین شد روی کمربلند و باریکم، روی سینه هام روی باسنم....نفس عمیقی کشید و بعد نیم خیز شد. دستهاش رو دور پاهاش حلقه کرد و بعد گفت:

...جانان-

:تو همون وضعیت جواب دادم

هاان؟-

:لبهاشو جمع کرد و بعد خونسرد و آروم گفت

بعضی وقتها یه دختر با سینه ی 85 خالص و کون قلمبه - ی جنیفری هم میتونه یه یچه باشه عین تو...جز دار و دسته ی هشتاد و پنجیای خالص نیستیاا اما بچه ای...یه بار دیگه !هم راجع به اون یارو شیرین زبونی بکنی مردی

:اخم کردم و با رها کردن تیشرتم گفتم

من بچه نیستم دوست هم ندارم مثل بچه ها باهام رفتار -
...بشه. من سوال دارم دلم میخواد تو سوالمو جواب بدی

:نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت

این سوالای تو تمومی ندارن؟-

:خیلی محکم جواب دادم

نهههه! تمومی هم داشته باشن آخه تو جواب میدی؟خب - مگه چی میشه اگه جواب بدی...من کنجکاوم...دلم میخواد بعضی چیزارو بدونم خب...

اونقدر جدی حرفهام رو زدم که بالاخره پرسید:

خیلی خب...بگو ببینم...سوالت چیه؟-

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۶#

☔☔عشق‌مخفی ☔☔

:اونقدر جدی حرفهام رو زدم که بالاخره پرسید

خیلی خب...بگو ببینم...سوالت چیه؟-

باورم نمیشد اون واقعا با این سوال یه جورایی چراغ سبز بهم نشون داده باشه.

یه نشونه که اثبات کنه میتونم سوالم رو بپرسم.

تیشرتمو دادم پایینتر و بعد خودمو کشیدم سمتش. هیجان زده و خوشحال،

دستهامو گذاشتم روی زانوهاش و بعد گفتم:

بپرسم جوابمو میدی؟-

خیلی بی انگیزه جواب داد:

احتمالا-...

خودم که چندان مطمئن نبودم اون بخواد به سوالاتم که خیلی شخصی بودن و کاملا به حریم خصوصیش مربوط میشدن رو جواب بده واسه همین محض اطمینان خاطر پرسیدم:

یعنی بعدش نمیگی ساکت شو بچه...؟ نمیگی این حرفها به - تو نمیاد نمی...

نذاشت به سوالاتم ادامه بده چون دماغم رو گرفت و با کشیدنش گفت:

اینقدر سخنرانی نکن بچه حرفتو بزن-!

دستشو به زور از بینیم که مطمئن شده بودم حالا احتمالا سرخ و متورم شده جدا کردم و غرولند کنان گفتم:

بازم که بهم گفتی بچه! من از این اصطلاح خوشم نمیاد...

پوووفی کرد و گفت:

داری خسته ام میکنی جانان. حرفتو بزن و سوالتو بپرس - و گرنه همین حالاا میخوابم....

واسه اینکه منصرف نشه تند تند و پشت سرهم گفتم:

...باشه باشه باشه...حرف میزنم-

نفس عمیقی کشیدم تا آماده ی زدن حرفهام بشم. من واقعا کنجکاو شده بودم یه سری چیزارو بدونم.

دلم نمیخواست تمام چیزایی که از نیما میدونم همون خرده اطلاعاتی باشه که حتی بقیه ی پرسنل هتل هممیدونستن.

من دوست داشتم از اون خیلی بدونم...خیلی زیاد. شلوارمو دوباره کشیدم بالا و بعد روبه روش نشستم و گفتم:

چرا نامزدت یکی دو روز قبل از عروسی ترکت کرد؟-

من میدونستم که اون چقدر از اینکه کسی همچین سوالهایی ازش بپرسه بیزاره واسه همین قبل از اینکه کلمه ای به زبون بیاره خودم تند تند گفتم:

من...نیما من میدونم تو اصلا دوست نداری کسی در این - مورد حرفی بزنه اما میدونی...من خیلی دوست دارم بدونم...دلم میخواد تو خودت در موردش باهام صحبت کنی ...البته اگه بهم اعتماد داری

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چند دقیقه ای زل زد تو چشمهام. آروم بود ولی من نمیدونستم چی توی سرش میگذره تا اینکه لب باز کرد و با صدای آرومی شروع به حرف زدن کرد:

پدر بیتا توی دبی یه بنگاه معاملاتی داره خونشون ایران - بود اما پدرش اکثرا دبی بود بخاطر شغلش...اولین باری که بیتارو دیدم وقتی بود که میخواستم استارت هتل جدید رو توی دبی بزنیم و دنبال زمین و ملک مناسب میگشتیم.

تو همون دیدارهای کاری بود که با بیتا آشنا شدم. بیشتر که باهم صحبت کردیم فهمیدم رفیق صمیمی شیماست...

رفته رفته حس کردم دلم میخواد بیشتر ببینمش بیشتر باهاش حرف بزنم بیشتر باهاش صمیمی بشم...

:چون مکث کرد گفتم

....تو عاشقش شده بودی-

:شونه بالا انداخت و با خم کردن کنج لبهاش گفت

نمیدونم..شاید اسمش از نظر تو عشق باشه-

.هرچی که بود من دلم نمیخواست ازش جدا بشم

خوب بودیم باهم...خوب و خوش...با اینکه سرم خیلی شلوغ بود اما هر زمان و تایم خالی ای که گیرم میومد اکیپی میرفتیم تفریح..شمال کویر هرجایی که حس کنیم قراره بهش خوش بگذره...همه چیز خوب بود تا وقتی که

حس کردم رفته رفته بجای اینکه ارتباطمون قویتر بشه همچی داره کمرنگ و کمرنگ تر میشه...اون این کمرنگی رو میذاشت پای دغدغه های کاری من اما خودم اینطور فکر نمیکردم...هر بار باهم بیرون و تفریح بودیم یه نفر دیگه هم توی جمعمون بود.

...پسر خاله ی شیما و پویان...آرش

نگاه های اون و بیتا معمولی نبودن. یعنی حس من میگفت معمولی نیستن.

ته قلبم و حتی حس ششم میگفت باهم سرو سری دارن تا اینکه یه بار بیتا رو تعقیب کردم و فهمیدم رفته خونه اش...و ظاهرا اون بار اولش نبود...

گوشیش رو چک کردم...

اونقدری که یا اون لاس زده بود برای من وقت نذاشت...ریختم بهم...باهم بحث کردیم. پسره رو اونقدر زدم که به حال مردن رفت...

ارتباطمو یا شیما و پویان قطع کردم چون حس میکردم همچی زیر سر اوناست...

لبهاش رو با نفرت روی هم فشرد. انگار حتی یاد اوریش هم کفریش میکرد. با مکثی کوتاه ادامه داد:

هر چقدر من سعی میکردم بیتا رو از اونا دور کنم کاری - میکردن آرش سر راهش قرار بگیره...

یه روز رفتم سر وقت پسره.

سر اسلحه ام رو گذاشتم روی مخش و گفتم اگه گورشو گم نکنه و از تهران نره روزگارشو سیاه میکنم.

رفت...ولی...

مکث کرد. چقدر دلم به حالش سوخته بود.

زل زد به نقطه ی نامعلومی و بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

رفت و من فکر کردم همچی درست شده.

.سعی کردم بیشتر واسه بیتا وقت بزارم

خیانتشو گذاشته بودم پای اینکه کمتر کنارش بودم و اون بیشتر بدون من توی خونه تنها بوده...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

#پارت_۴۸۸

☔☔عشق مخفی ☔☔

:با دقت و غم و غصه به آخرین کلماتش گوش سپردم

یه روز وقتی از سر کار اومدم خونه یه برگه به آینه -
..چسبیده بود
روش نوشته بود عاشق ارشه و نمیتونه فراموشش
کنه...بین من و اون، اونو انتخاب کرد
...رفت...به همین سادگی

.مطمئنم برای اون به همین سادگی نبود
...یه قصه دور از باور
.اونقدر تلخ که آدم دلش نمیخواست باورش کنه
:بهت زده پرسیدم

!به همین راحتی...؟-

:با صدای آروم و ضعیفی جواب داد

...آره به همین راحتی-

.با لحنی بیتفاوت در مورد این موضوع حرف میزد

جوری که به طرف مقابل اثبات بشه این موضوع دیگه
.واسه اون اهمیت نداره درحالی که داشت

اون نمیتونست اندوه خودش رو موقع زدن این حرف پنهون
.بکنه

ته صداش غم داشت.غمی که هرکسی بعداز شنیدن حرفهاش بهش حق میداد اونجور احساسی داشته باشه و یا حتی بخواد مخفی بکنه.

آهسته و با صدای خیلی آرومی درحالی که حس میکردم ممکنه از اینکه من در این مورد باهاش حرف بزنم بدش میاد جرات به خرج دادم و گفتم:

کارش خیلی بد بود...م...منظ...منظورم اینکه رفتنش رو - تا یکی دو روز قبل عروسی عقب انداخت... یه جورایی نامردی کرد...

میتونست زودتر بره اگه قصد نداشت این ارتباط رو ادامه بده!

پوزخند زد.اما نه از اون پوزخندهای معنی دارش.پوزخندی که بهم بفهمونه این موضوع واسش اهمیت نداره.

خودش رو کشید عقب. از کنار عسلی فندک و سیگارش رو برداشت و همزمان بعد گفت:

رفتنی میره...حبسش هم که کنی تمام فکر و ذهنش میشه - رفتن..عین پرنده ی توی قفس...حالا یه ماه زودتر بره یا دوروز چه فرقی داره.رفتنش همیشه...

حرفش رو ادامه نداد.پناه برد به سیگار. مثل تمام اوقات.

غمگین نگاهش کردم.

شاید نباید یه طرفه قضاوت کرد اما من با شنیدن همین چند کلام حرف هم مطمئن شدم نیما هر آدمی هم که باشه حقش نبود دوروز قیل عروسی اونجوری دستشو بزارن تو پوست گردو!

این خیانت بود.

هم خیانت هم نامردی...

با اندوه گفتم:

آدما وقتی بدون خداحافظی میرن داغشون تا همیشه رو دل - می مونه...

اگه میخوان برن نباید نامردی کنن.نباید خیانت کنن...

باید شجاعانه حرفشون رو بزنن.خداحافظی که بکنن رفتنشون آسونتر میشه!

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیمچه لبخندی زد. گذاشتش لای لبهاش و فندک رو زیرش گرفت و همزمان گفت:

-گور بابای همه ی اونایی که بی خداحافظی میرن...

مکث کرد. پک آرومی به سیگارش زد.

دود رو که فرستاد بیرون شونه بالا انداخت و گفت:

مهم نیست...همیشه حس میکردم یه روز میزاره و میره. -
!واسه همین تورو زیر نظر گرفته بودم

.از صداقتش جا خوردم

خب البته...نباید هم موقع زدن همچین حرفی احساس خجالت
.بهش دست بده

اون که منو دوست نداشت. از اول هم مقصودش مشخص
.بود

.آب دهنم رو به آرومی قورت دادم

:شییه به یه توده بود. آهسته گفتم

خب...وقتی تو اینکارو کردی اون فکر میکنه تو بهش -
خیانت کردی...مطمئن میشه و باخودش فکر میکنه من از
تو زندگیت بودم

پک دیگه ای به سیگارش زد و همزمان یا بیتفاوتی گفت:

به درک! بزار همچین فکری بکنه...اتفاقا خوشحال میشم - همچین فکری بکنه!

انگشتامو تو هم قفل کردم و لبهامو روی هم مالیدم. این اصلا ایده ی خوبی نبود.

رفتار غیر عاقلانه رو که نباید غیر عاقلانه جواب داد.

با مکث سرمو بالا گرفتم وپرسیدم:

حالا از کجا میدونستی که ممکنه من اون کسی باشم که - میخوای !؟

سرش رو خیلی آروم برگردوند سمتم. سیگارش هنوز بین لبهاش بود. یه پک بهش زد و بعد گفت:

یه نموره با بقیه فرق داشتی. یکی دو ماه زیر نظرت - داشتم...

متعجب پرسیدم:

منو !؟-

:سر جنبوند و جواب داد

اره..خنگول بودیاااا...اما همه دوست داشتن! انتخابم بد - !نبود...فعلا و تا اینجا

استاد سوتی دادن و دسته گل به آب دادن هستی اما قابل !تحملی

دقیقا نمیدونم تعریف کرد یا زد ترکوندم اما یه چیزی که منطقم نمی تونست بپذیرش این بود که نمیتونستم بپذیرم .اون صرفا واسه کم کردن روی من همچین کاری کرده

:برای همین پرسیدم

خب وقتی مدت صیغه تموم بشه چی میشه!؟-

سرش رو به عقب خم کرد. دود سیگارو فوت کرد بیرون و بعد جواب داد:

هیچی...تو میری پی کارت منم میرم پی کارم...-

به همین سادگی!؟

نمیدونم چرا یهو دلمگرفت. حس میکردم نمیتوتم به همین سادگی و آسونی ولش کنم.

آب دهنمو قورت دادم و با حالتی دپرس گفتم:

یعنی کارت که راه افتاد دیگه همچی تموم؟-

خونسرد جواب داد:

آره...منتظر چیز دیگه ای هستی!؟-

نفس عمیقی کشیدم. آب دهنمو قورت دادم و بعد واسه اینکه از احساس های درونی و فکرهای توی سرم سردربیاره جواب دادم:

نه نه ولی-...

نگاهش رو از رو به رو برداشت. سرش رو برگردوند سمتم و با چشمهای ریز کرده و دهنی که همچنان دود ازش بیرون میومد پرسید:

ولی چی...؟-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۰

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرش رو برگردوند سمتم و با چشمهای ریز کرده و دهنی که همچنان دود ازش بیرون میومد پرسید:

ولی چی...؟-

به چشمهاش خیره بودم بدون اینکه شجاعت زدن حرف دلم رو پیدا کنم.

بدون اینکه جرات و توان این رو داشته باشم که بهش بگم دوستش دارم.

آره...

من دوستش داشتم. اسم احساسم رو دقیقا نمیدونم.

.وابستگی، دوست داشتن یطرفه یا اصلا هر چیز دیگه

من فقط میدونم حتی وقتی پیشش بودم هم بهش فکر میکردم.

.لبهام روی هم بودن اما تکون میخوردن چون بغض داشتم

.یه بغض ید

:اهسته پرسیدم

- یعنی کارت که تموم شد هیچی به هیچی...یعنی...یعنی منو واسه همیشه فراموش میکنی!؟

سیگاری که ازش چیزی نمونده بود رو توی جاسیگاری فشار داد و گفت:

- به صد میلیون پول می ارزه نه؟ اونم پول بدون باز پرداخت...؟

نیما همچی رو تو پول میدید. پول پول پول...پس تکلیف عشق و دوست داشتن چی میشد؟

تکلیف احساس...تا تقی یه توق میخورد حرف پول رو به میون میکشید.

لبهامو روی هم مالیدم و بعد گفتم:

وقتی کارت تموم بشه راهمون چقدر ازهم جدا میشه!؟-

نفس عمیقی کشید. بوی وینستون آبیش هنوزم به مشامم می رسید. پاهاش رو کشید بالا و دراز کشید روی تخت و بعد هم انگشتاشو رو به خودش به حالت اشاره کردن تکون داد وگفت:

...بیا جلو-

خیلی آروم رفتم جلو. فاصله امون باهمدیگه که کم شد چونه ام رو تو دستش گرفت و بعد زل زد تو چشمهام وگفت:

همونطور که بهت قول دادم میبرمت پیش یه پزشک حاذق. - چیزی که ازت گرفتمو دوباره بهت پس میدم. بعدشم تو درس و دانشگاهتو ادامه میدی و منم زندگی سابقمو.

یعنی من باید یه روز ازش جدا میشدم!؟

برای همیشه!؟

من از همین حال دلم واسش تنگ میشه.

واسه چشم غره هاش. اخم و تخمهاش..داد و بیدادهاش!

:آهسته پرسیدم

اگه یه روز دلم واست تنگ بشه چی!؟-

:سرش رو خیلی زود تکون داد و در جواب سوالم گفت

.نباید تنگ بشه...نمیشه هم-

همچی که تموم بشه تو فراموش میکنی منی هم در کار هست...

.ولی من نمیتونستم

چرا اینو نمیخواست بپذیره!؟

چرا یه درصد هم یه احساسات من فکر نمیکرد!؟

:با بغض گفتم

...نیما-

:سرش رو کج کرد و با صدای آرومی پرسید

دیگه چیه!؟-

:با حالتی محزون پرسیدم

میشه بیام بغلت!؟-

.بهم خیره شد بدون اینکه چیزی بگه و جوابی بهم بده

نمیدونم چرا از همین حالا دلم واسش تنگ شده بود؟

...کنارم بودااا

...درست رو به روم

.اما بازم دلم واسش تنگ شده بود

لبخند نزد. حتی از نوع محوش.ولی دستهاش رو وا کرد و گفت:

... بیا-

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خودمو کشیدم جلو وپناه بردم به آغوشش. سرمو فرو بردم تو گردنش.

عطر تنش، بوی سیگارش. مگه میشد فراموشش کرد.

.دستهامو دور بدنش حلقه کردم

... محکم وسخت

اونقدر محکم که انگار میخواست در بره و من میخواستم بگیرمش که این اتفاق نیفته.

.چونه ام از بغض لرزید

...آره بابا

...منو چه به اون. من بچه پایین شهر اون بچه بالاشهر

.من گدا و اون شاهزاده

وصال شاهزاده و گدارو جز تو افسانه و قصه ها کجا میشه دید مگه !؟

:کف دستمو روی کمرش کشیدم و گفتم

نیما تو وقتی آرومی خیلی مهربونی خیلی...چرا همیشه - مهربون نیستی؟

خیلی آروم و باهمون لحن مهربون جواب داد؛

به تو چه-!

با بغض لبخند زدم و گفتم:

تو صد شب یه بار مهربونی اما من به همونم راضی ام-!

نفس عمیقی کشید و گفت:

به همون هم راضی نباش! ما قرار نیست واسه همیشه -
باهم باشیم!

.بغضمو قورت دادم

.دلم میخواست بهش بگم آره

.میدونم..میدونم نمیتونم باهاش باشم

من رو چه به اون!؟

اون واسه پیدا کردن یار پی از ما بهترونها میگرده

.اون امثال من رو فقط واسه سواستفاده میخواد

.واسه پیشبرد کارهاش نه بیشتر

سفت و سخت بهش چسبیده بودم که پرسید؛

...جانان-

چقدر اسممو قشنگ صدا میزد. اونقدر قشنگ که دلم
...نمیخواست جواب بدم تا بازم صدام بزنه

...دوباره و دوباره

به عمد جوابش رو ندادم تا دوباره صدام بزنه؛

...هوووی جانان-

:سرم رو از روی دوشش برداشتم و جواب دادم

!هان بله؟ چیشده-

:شونه هام رو گرفت. من رو از خودش جدا کرد و جواب داد

...چیزی نشده! فقط بهتره بخوابی...دیر وقت-

لبهامو روی هم فشار دادمو و با تکون سر گفتم:

اهممم. آره متوجه ام-

یادم رفته بود اون چقدر از اینکه یکی اینجوری عین کنه بهش بچسبه بیزاره...

بعد از یه مکث کوتاه دو طرف موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

آاااا....آره آره...فکر کنم بهتره بخوایم!-

خونسرد نگاهم کرد و گفت؛

!خب...پش چراغ رو خاموش کن-

مثل اینکه اون به انداره ی من علاقه ای به این نزدیکی .نداشت

...خب حق داشت

اونی که عشق توسینه اش موج میزد و حسهای مزخرف .عشق و عاشقیش بیدار شده بودن من بودم

! من لامصب نه اون

:مطیع جواب دادم

!چشم-

:براندازم کرد و گفت

!باریکلا...بپر خاموش کن-

.از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت کلید

.چراغهای اتاق رو که خاموش کردم برگشتم سمت تخت

تو فاصله ی دوری از نیما، به پهلو دراز کشیدم و زل زل زدم به رو به رو...

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چراغهای اتاق رو که خاموش کردم برگشتم سمت تخت

تو فاصله ی دوری از نیما، به پهلو دراز کشیدم و زل زدم به رو به رو...

دو تا دستهامو گذاشته بودم زیر سرم و به این فکر کردم که یعنی من...منِ احساسی که از قضا اولین مرد خاص زندگیم خود لامصب نکبتش هسا، یه روز میتونم جوری وانمود کنم که انگار هرگز اونو نمیشناختم!؟

عین اینکه غرییه ترین غریبه ی شهر باشه!؟

نمیدونم از پسش برمیام یا نه...

.حس میکردم افسرده میشم

شایدم بشم از اونا که هی عکسای طرف رو چک میکنه، یا شبا از بس گریه میکنه صبح که پا میشه بالش زیر سرش خیس خیسِ...

من بعداز جدایی نیما چه شکلی میشم؟

.غرق بودم تو عالم خودم که سوالی از فکر بیرونم کشید

حالا چرا رفتی اون دور دورا خوابیدی!؟-

نیما بود که این سوال رو پرسید. فکر میکردم خوابیده اما ظاهرا بیدار بود.

بدون اینکه تغیر جا بدم سرم رو برگردوندم سمتش و جواب دادم:

هاان!؟ با منی ؟-

چشمهاش حتی توی تاریکی هم می درخشیدن. زل زده بود به من. اما اخمهاش توهم بودن...

کلا فکر کنم وقتی دنیا اومد هم همینجوری سگرمه هاش توهم بود. از اون مدل قیافه ها بود که آدم حس میکنه از زمین و زمان شاکین.

چندثانیه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد گفت:

آره...باخودتم...چرا رفتی اون دور دورا خوابیدی!؟-

آهسته و بیحال گفتم:

خب پس باید کجا باید بخوابم!؟-

اخمش غلیظتر شد. جوری که باخودم به شک افتادم نکنه حرف بدی زده باشم.

آاااخ....این بدترین قسمت داشتن ارتباط با نیما بود. اینکه باید مدام مواظب باشم رفتار بدی نداشته باشم که به تیریش قبای آقا بر بخوره!

کف دستش رو چند بار به کنار خودش زد و اینجوری به اونجا اشاره کرد و همزمان گفت:

اینجا...بیا اینجا!-

با تعجب تو همون تاریکی نگاهش کردم. همچین حرفی اونقدر از اون بعید بود که نامحسوس از کنج چشم اون ور

اتاق رو نگاه کردم که مطمئن بشم جز من کس دیگه ای توی اون اتاق نیست.

نه! اون با خود خود خود من بود! رفتم جلو. نزدیک بهش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:

واسه چی خودتو دور میگیری؟-

موهای مزاحم ریخته رو صورتم رو از روی چشمهام کنار زدم و انگار که اینجا آدمای دیگه ای هم باشن و من نخوام صدام به گوششون برسه، آهسته و پچ پچ کنان جواب دادم:

خب من از همین حالا دارم تمرین میکنم دیگه-...

:با اون صدای بم و لحن آرومش پرسید

!تمرین چی؟-

موهای کج شده ام با یه تکون خفیف دوباره ریختن روی
:صورتم. خسته از کنار زدنشون جواب دادم

!خب تمرین روزایی که قراره دیگه باهم دیگه نباشیم-

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۴۹۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:نیشخندی زد و گفت

عجب! تو از کی تاحالا اینقدر بچه ی خوبی شدی ما خبر - نداشتیم!؟

.با گفتن این حرف دستشو دراز کرد سمت صورتم

ترسیدم مبادا بخواد بزنه تو صورتم هینی گفتم و خودمو کشیدم عقب.

متعجب نگاهم کرد. انگار از این حرکتم جاخورده بود چون با حالتی متعجب پرسید:

چیه؟ چته؟ چرا همچین میکنی...؟-

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

من که چیزی نگفتم چرا میخوای بزنی!؟-

خندید. اون خیلی کم میخندید. خیلی خیلی کم. اما حالا داشت مثل یه آدم خوش خنده و سرحال و قبراق بدون تکبر می خندید.

لا به لای خنده هاش گفت:

-کره خر!

-چی؟

دستشو تکون داد و گفت:

- وات د فاز بچه!؟ هان؟ چرا فکر کردی میخوام بزنمت....؟ عجباااا....

خیلی دلم میخواست به روش بیازم دست بزنش ملسه اما خب چیزی نگفتم. دستشو دراز کرد سمت صورتم و با کنار زدن موهام نفس عمیقی کشید و مستقیم دراز کشید و گفت:

-میخواستم موهاتو بزنم کنار...

اووووف! بی صاحاب شده...نمیگفت با اینکاراش من بیچاره رو هی تو مسیر بهشت و جهنم بالا و پایین میکنه؟

محبت که میکرد و مهربون که میشد میرفتم تو بهشت و باز با بداخلاقی هاش میکشوندم تا قعر جهنم...

چیکار میکرد نیما با من!؟

آب دهنمو قورت دادم و با مکثی طولانی لب زدم:

-مرسی...

یه نیمچه لبخند متکبرانه زد و بعد دستش رو به آرومی گذاشت روی چشمهاش ...

.حتی تو تاریکی هم دلش تاریکی عمیقتری میخواست

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم؛

-شب بخیر...

.پلکهامو به آرومی روی هم گذاشتم که بخوابم

کاش اگه قراره من تو زندگی نیما نقش یه آدم رهگذر و موفقت رو برای جلو افتادن کارهاش بازی کنم خیلی زودتر از اینها از زندگیش محو بشم که بیشتر از این گلوم پیشش گیر نکنه و وابسته اش نشم.

جانان!؟-

خودش بود. دوباره صدام زد. چشمهامو خیلی زود وا کردم و گفتم:

بله-...

دستشو از روی صورتش برداشت و گفت:

نه وقتی تو پیشمی اونم تو این فاصله من خوابم نمیبره-

پیش از اینکه بخوام جمله ی نسبتا گنگش رو واسه خودم تجزیه و تحلیل کنم چرخید و خیمه زد روی تنم.....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۴#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

پیش از اینکه بخوام جمله ی نسبتا گنگش رو واسه خودم تجزیه و تحلیل کنم چرخید و خیمه زد روی تنم.

عین کسی که خیلی غیر منتظره و یهویی بهش حمله کرده باشن تو خودم جمع شدم و بهش خیره شدم.نمیدونستم یه دختره دیگه اگه جای من بود چیکار میکرد.واکنشش همین ری اکشن الان من بود یا چی؟!

دستشو به آرومی رو موهای پیشونیم کشید.عین نقاشی که بخواد با ظرافت یه پرتره بکشه حتی اون تارهای ظریف و نازک رو هم کنار زد.

من در مقابل نیما با هر برخورد نزدیکی بهم می ریختم حالا این یکی موقعیت که دیگه جای خودداشت...بِربر بهش نگاه میکردم که پرسید:

دوست داری الان با من سکس داشته باشی!؟-

این از اون سوالهای عجیب غریب بود.دراز کشیده بود رو تن من.یه دستش رو سینه ام یود و دست دیگه اش لای موهام بعد می پرسید دوست دارم باهاش سکس کنم یا نه...؟!

من همین حالا هم دلم میخواست لبهاش رو قورت بدم و صورتی که آدم رو وسوسه به هرکاری میکرد رو غرق بوسه بکنم اما بجای انجام همه ی این کارها گفتن:

معمولا وقتی میخوان انجامش بدن همچین چیری - نمیپرسن!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و بعد انگار که درحال فکر کردن باشه کمی مکث کرد و درنهایت گفت:

...من خیلی که بخوابم به یه نفر احترام بزارم ازش میپرسم-

جوابش سوال های زیادی رو توی سرم به وجود آورد.اولیش هم این بود که مگه با چندنفر سکس داشته که هر وقت میخواست با یه کدومشون احترام بزاره قبلش ازشون سوال میپرسید دوست دارن باهاش سکس کنن یا نه!

:آهسته پرسیدم

تو این سوالو از چند تا دختر پرسیدی!؟-

انگار سوالم شاکیش کرد.نه اینکه چون سوال پرسیده بودم نه...چون نمیدونست چی جواب بده واسه همین آب روغن قاطی کرد و گفت؛

-چه همچین موقعی که سوال نمیپرسن!

چشمهام روی تک تک اعضای صورتش به گردش در اومد و بازم پرسیدم:

-پس چیکار میکنن...؟

کلافه و بی حوصله گویا که دلش میخواست علی الحساب یه راست بره سر اصل مطلب جواب داد:

چمیدونم...از پیشنهاد سکس استقبال میکنن...لنگهاشونو - میدن هوا و میگن بیا منو بکن...بیا منو بخور...بیا جرم بده...

این حرفها، از نظر من مثبت هجده سال بودن واسه همین لب گزیدم و گفتم:

-هیییین!

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۴۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفسشو با کلافگی فوت کرد توصورتم و گفت:

هین و کوفت..توله سگ! تورو باید جرت داد تا دیگه - اینقدر سوال نپرسی...

تا بخوابم نسبت به این حرفهاش واکنش نشون بدم دستش بی مقدمه از کمر شلوارم رد شد و رفت توی لباس زیرم و لبهاش هم روی لبهام افتادن.

اولش چشمهامو روی هم فشردم و ناخوداگاه همراهیش کردم اما بعد بی هوا پلکهامو وا کردم و با رها کردن لبهاش و گذاشتن دستهام روی شونه هاش نفس زنون پرسیدم:

-نیما...

کف دستشو به بدنم مالوند و کلافه جواب داد:

باز چیه...؟جانان...وسط سکس هیچکاری نمیکنن جز - سکس...توچرا یه بند سوال میپرسی!؟

من نمیتونستم با بعضی چیزا به راحتی کنار بیام برای همین جواب دادم:

آخه سوال دارم-

پوفی کرد و گفت:

...چی میکشیدن معلمات از دستت...باشه بپرس-

آب دهنمو قورت دادم. تمرکز کردن سخت بود خصوصا وقتی دستش توی شورتم بود.

پاهم رو چفت کردم و دستش کیپ شد بین رونهام.

خیلی آروم پرسیدم:

تو ناراحتی از اینکه من بلد نیستم مثل اون دخترای حرفه ای کارهای لوند انجام بدمو دلبری کنم...؟ -

سر تکون داد و گفت؛

نه ناراحت نیستم. میتونی یاد بگیری و انجام بدی...-

سوالهام ادامه پیدا کردن:

برای کی!؟-

:بدون فکر کردن جواب داد

...برای من-

:خیره تو چشمهاش گفتم

...اما تو که گفتی ما ازهم جدا میشیم-

:باز هم با کلافگی و حالتی کفری نگاهم کرد و جواب داد

...خب برای شوهر آی-

خیلی زور زد اما نتونست جمله اش رو تکمیل کنه. عین
.اینکه نخواد من رو متعلق به کس دیگه ای بدونه

.این حس شاید از عشق نبود بلکه از خودخواهی بود

:درهرصورت گفت

خب تا وقتی با منی به من سرویس بده من هر بار بابتش -
...به تو پول میدم

.قلبم شکست. کلماتش آوارشدن روی سرو صورتم

بهش سرویس بدم بهم پول میده!؟

...این توهین بود...این بدترین توهین دنیا بود

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.قلبم شکست. کلماتش اوارشدن روی سرو صورتم

بهش سرویس بدم بهم پول میده!؟

این توهین بود...این بدترین توهین دنیا بود. این معنیش میشد هرزه بودن من ولی من هرزه و هرجایی نبودم. من تن فروش نبودم.

من اگه حاضر شدم تا اینجا کنارش باشم بخاطر خانواده ام بود.

.بخاطر خودش که به بودنم احتیاج داشت

...انتظار هر حرفی رو از طرف اون داشتم جز این

...جز همین که باحرفهاش بهم بفهمونه من یه هرجایی ام

:با نفرت و بیزاری گفتم

...من فاحشه نیستم-

از این حرفم که بی مقدمه به زبونش آورده بودم یکم جاخورد.

هلش دادم عقب و سعی کردم از زیر تنش کنار برم. خودش خواست و پس کشید اما با عصبانیت کنترل شده ای پرسید:

من کی به تو گفتم فاحشه...چرا حرف تو دهن من میزاری؟-

سرمو به سمتش برگردوندم و با بغض و صدای بلندی که ناشی از عصبانیت زیاد بابت شنیدن حرفهاش بود داد زدم:

- چراگفتی...همین حالا گفتی..گفتی من بهت سرویس بدم و تو در عوضش بهم پول میدی...تو خیلی رذلی نیماااا خیلی....حالم ازت بهم میخوره....

حالم ازت بهم میخوره...

زیر لب چند تا فحش به زمین و زمان داد و بعد هم اومد سمت منی که میخواستم لباسهامو بپوشم و همین حالا از خونه اش بزنم بیرون.

برای انجام اینکار اصلا تردید نداشتم.

کنار نیما موندن بدترین تصمیم و بدترین اتفاق بود.

درحین که از پشت به سمتم میومد پرسید:

چه غلطی میخوای بکنی الان هاااان؟چه غلطی؟-

داد زدم:

میخوام برم..میخوام واسه همیشه برم. گور بابای - مردن...بزار اصلا بمیرم...آره ...برو و به بابام همچی رو بگو...بگو تا بدونه جانان چه غلطی کرده اما دیگه تحملتو ندارم...

من نمیخوام کنار آدمی باشم که منو فاحشه میدونه...

دستمو از پشت گرفت و کشید سمت خودش.

نگه ام داشت. دو تا بازوم رو گرفت که ثابت بمونم و تکون نخورم و همزمان با داد و صدای بلند گفت:

این قدر نگو فاحشه...هی این کلمه رو هی بیخودی تکرار - نکن...

با اطمینان و تحکم گفتم:

حرفهای تو جز این معنی دیگه ای نمیدادن...تو به من - گفتی بهت سرویس بدم در عوضش بهم پول میدی؟ این معنیش میشه چی؟

تو فکر کردی من چون فقیرم و از لحاظ مالی خیلی از تو پایینترم حکم نوکرتو دارم؟

حکم آلت دستت!؟؟

....نههههه

نه من اون چیزی که تو فکر میکنی نیستم....میفهمی؟

نفس عمیقی کشید. آروم شده بود که بتونه منم آروم نگه داره.

همچنان تو همون حالت نگه ام داشت و گفت:

میدونم...میدونم تو فاحشه نیستی...اینقدر داد و بیداد - نکن...خب؟

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.با غم نگاهش کردم. پلکهام تکون خوردن و چونه ام لرزید

من عاشقش بودم و اون دیدش به من دید یه مرد مایه دار به یه فاحشه ی پایین شهری بود.

....به یه دختر تن فروش

!به یه هرزه...یه دختر هیچی ندار بدبخت بیچاره

:با بغض گفتم

...میخوام برم خونمون...همین حالا-

نفسش روخسته و بیحال بیرون‌فرستاد. دستهاش رو به
:آرومی از روی شونه هام پایین آورد و گفت

میدونی ساعت چند؟ میخوای بری خونه بگی چی؟-
بگی این وقت شب یهو از کجا اومدی؟

اشک از چشمهام چکید. پشت دستمو رو گونه هام کشیدم و
:با کنار زدن اشکهام جواب دادم

...اونش به خودم ربط داره. میخوام برم-

چشماشو ریز کرد و قدش رو خم. به چشمهای تَرم نگاهی انداخت و باحالتی جاخورده پرسید:

داری گریه میکنی؟!؟؟-

.نمیخواستم اشکهام رو ببینه

اگه اشک می ریختم اونطور که دلم میخواست حتما پی به احساساتم میبرد.

دماغمو بالا کشیدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم ازش رو برگردوندم.

رفتم سمت کمد لباسها. در کشویی رو کنار زدم و مانتوم و شلوارم رو بیرون آوردم.

دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و پرسید:

یک نصف شب چه جوری میخوای بری خونه؟! بچه بازی - درنیار...تو چه مرگته....

حرف منو جدی نگیر..من یه چیزی گفتم....

توجه نکردم. پالتوم رو تنم کردم و خواستم دکمه هاش رو ببندم که باعصبانیت اومد سمتم.

داد زد و گفت:

بس کن دیگه...من میخوام بمونی و تو باید - بمونی....حالیته؟!

پالتوم رو با همون حالت کفری و عصبانی از تنم درآورد و خیلی محکم و باعصبانیت کوبوندش به دیواره ی کمد و گفت:

برو بتمرگ همون جای قبلی که بودی و دیگه هم اون - کلمه ی لعنتی رو تکرار نکن....

نفس زنون رفت سمت تخت. خم شد و پاکت سیگارش رو برداشت و یه نخش رو لای لبهاش گذاشت.

فندک رو زیرش گرفت و با روشن کردنش دو سه تا چک عمیق بهش زد تا آروم بشه و همزمان گفت:

جانان....اعصاب منو تخمی نکن....برگرد و سر جات....

تو همون حالت ایستاده با تاسف و تنفر نگاهش کردم. ازش بیزار شده بودم.

نگاهی سراسر نفرت به هیکلش انداختم و بعد برگشتم و همون جای قبلی روی تخت نشستم...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو همون حالت ایستاده با تاسف و تنفر نگاهش کردم. ازش بیزار شده بودم.

نگاهی سراسر نفرت به هیکلش انداختم و بعد برگشتم و همون جای قبلی روی تخت نشستم.

پاهامو جفت کردم و با اخم زل زدم به زمین.

پیرهنم کج شده بود اما اهمیت نداشت.

موهام ریخته شده بودن رو چشمهام اما حتی اون هم اهمیت نداشت.

تنها چیزی که دلم میخواست این بود که زودتر از این خونه برم. دیگه دوست نداشتم کنار نیما باشم چون کنار اون بودن حس بدی بهم میداد.

حس تلخ فاحشه بودن!

.نفس عمیقی کشید و قدم زنان اومد سمتم

کنارم با کمی فاصله نشست. خیلی تو هم بود. هر دو از رفتارهای هم دلگیر بودیم. از رفتارهای تلخ من.

:سگرمه هاش رو زد تو هم و گفت

اصلا با این رفتارهات حال نمیکنم جانان...انگار بعضی - وقتها یادت میره برای چی اینجایی....

سرمو برگردوندم سمتش و باهمون حالت پریشون بی :اعصاب گفتم

نه یادم نرفته. تویی که خیلی چیزارو فراموش - کردی...تویی که بعضی مورد‌ای ساده رو فراموش کردی...

پوزخند زد و گفت:

-چیمگی تو...از چی حرف میزنی!

دستامو مشت کردم و باخشم و غیظ و دلمردگی و تلخی گفتم:

- تو انگار یادت رفته رابطه ی جنسی تو قراردادت نبود اما همون روز اول ازم خواستی حالا هم که بربر تو چشمهام نگاه میکنی و میگی بهت خدمات جنسی بدم تو هم در عوضش بهم پول میدی....

کلافه دستشو تو هوا تکون داد و یا کشیدن یه نفس عمیق گفت:

...ای باباااا....تو چرا حرف تو کله ات نمیره بشر من اگه-

بی توجه به حرفهاش گفتم:

من اگه میخواستم تن فروشی بکنم اگه میخواستم - اینجوری پول دربیارم الان اینجا نبودم. سر یکی ار چهار راه ها وای می ایستادم و واسه ماشینها دست تکون میدادم بلکه یکیشون سوارم کنن و چندرقاز بزارن کف دستم!

اونقدر گله مندانه و باخشم و غیظ حرف زده بودم که صدام خش دار و گرفته و خروسی شده بود.

سرش رو برگردوند سمتم و داد زد:

بس کنه دیگه خفه شووووو. خفه شو و دهنتو ببند!-

دیگه از داد و هوارهاش نمیترسیدم.

اصلا که چی...!؟تهش چی.

بزار بزنم. مگه غیر اینه.

با بغض نگاهش کردم و پرسیدم:

چیه؟ میخوای بزنیم!؟-

:با صورتی برافروخته از خشم داد زد

آره اگه بس نکنی همینجا میکشمت...اونقدر میزنمت که -
..صدا سگ بدی

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۴۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفرتم ازش بیشتر بیشتر شد.مشتهامو وا کردم و براق شدم تو چشمهاش و گفتم:

باشه بزن...هرچقدر میخوای بزن اما بعدش منو از اینجا ببر.میخوام همین حالا برم خونمون.

دیگه نمیخوام پیش تو باشم.

دیگه حق نداری بهم بگی جانان تو حق نداری با این حرف نزنی با اون حرف نزنی.

من تو دانشگاه یه رفیق پسر دارم خیلی هم بچه باحالیه.

به تو هم ربط نداره چرا باهاش حرف میزنم.

میلاد پسرعمه ام هم بهترین مردیه که تاحالا دیدم و اصلا دلم نمیخواد بخاطر تو ازش دوری کنم.

میخوام ارایش کنم...موهام رو بیارم بیرون...رژ سرخ بزنم...اگه یه پسر واسم بوق زد لبخند بزنم.

اگه یه پسر واسه جلب توجه ام شلنگ تخته انداخت باخیال راحت بهش بخندم...

سرش رو برگردونده بود سمتم و ناباورانه نگاهم میکرد.

خودمم نمیدونم شجاعت گفتن این حرفهارو از کجا پیدا کردم!!!

فقط میدونم دیگه اصلا دلم نمیخواست اون عشق پنهونی و مخفی خودم نسبت به همچین آدمی که دیدش نسبت به من دید یه مرد خودخواه خود برتر بین نسبت به یه فاحشه باشه.

نگاه بی نهایت جدیش رو دوخت به صورتم و بعد سرش رو با طمانینه تکون داد و گفت:

آهاااان! پس....توی عوضی میخوای آزاد باشی...با این و - اون لاس بزنی و وقتی پسرای فوکلی واست شلنگ تخت ...انداخته قر و فر بدی و چراغ سبز نشون بدی

:صدامو بردم بالا و گفتم

آره آره آره...دقیقا همینطوره-

خودشو کشید جلو.یقه لخت و کج تیشرتم رو تو مشت جمع :کرد و بعد با صدای بلند داد زد

تو غلط میکنی...میفهمی؟ غلط میکنی جز من با کس دیگه -
...ای باشی...تا وقتی با من فقط باید با من باشی

اینو گفت و لبهاشو گذاشت روی لبهام.شوکه نگاهش
کردم.من با شاختی که از اون داشتم منتظر بودم بزنه تو
.گوشم

یا اصلا لت و پارم کنه و از وسط به دونیم تقسیمم بکنه
...اما

.... اما حالا

دو دستشو گذاشته بود دو طرف صورتم و با ولع زیادی
.لبهامو میخورد

اونقدر سریع و خشن میبوسیدم که فقط بی حرکت ایستاده
.بودم و تماشاش میکردم

.به خودم که اومدم سعی کردم ازش جدا بشم و فاصله بگیرم

دستهامو گذاشتم روی شونه هاش و به زور سرمو کج کردم
.اما اون دستمو گرفت و کشید سمت خودش

درازم کرد روی تخت و پیش از اینکه بتونم کاری بکنم خیمه زد روی تنم.

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

درازم کرد روی تخت و پیش از اینکه بتونم کاری بکنم خیمه زد روی تنم.

دستهامو دو طرف سرم نگه داشت که نتونم تقلا بکنم.

لبهامو که رها کرد تا نفس بگیره پاهامو تکون دادم و گفتم:

ولم کن نیما...نمیخوام با توی لعنتی سکس داشته باشم...-

نفس زنون و با تشر پرسید:

با من سکس نداشته باشی میخوای با کی داشته باشی - هاااان؟

.نفس که گرفت دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت

یه بوسه ی دیگه از لبهام گرفت این بار اما کوتاه تر از بوسه ی قبلی.

بازم تقلا کردم. همین مجابش کرد دستهامو محکمتر نگه داره تا تکون نخورم.

:عصبانی شدم و گفتم

....نیما ولم کن-

:با خشم گفت

...تکون نخور جانان-

.سرش رو برد تو گردنم و دهن داغشو روی گردنم گذاشت

نفسم تو سینه حبس شد. لعنتی انگار میدونست دقیقا رو کدوم قسمت از بدنم حساسم...

وقتی دید دیگه تقلا نمیکنم دستهامو رها کرد و با پایین کشیدن یقه گشاد لباس تنم مسیر بوسه هاش رو عوض کرد .

.نفس زنان بهش خیره شدم

دستهام هنوز دو طرف سرم نگه داشته بودم و درحالی که .تند تند نفس میکشیدم بهش خیره شدم

:نه از ته دل اما گفتم

...این یه سکس زوری-

زوریش قشنگترعه.. حق تو همینه-

.بی طاقت پایین تیشرتم رو کشید بالا. درست تا زیر گردنم

دستهاشو برد پشت کمرم و با باز کردن قفل سوتین تا روی شکمم کشیدش پایین.

.دستهاشو قاب سینه هام کرد

خودمو آماده کرده بودم که بهش بگم از رو تنم بره کنار اما خیلی بی هوا دهنش رو گذاشت رو سینه ی سمت چپم و اون لحظه بکد که دوباره نفسم از لذت تو سینه حبس شد و زبونم لال...

.لبهام از هم بار موندن و غرق تماشاش شدم

جوری ن*وک سینه ام رو به بین لبهاش میک میزد که حس میکردم قراره ازش شیر بچکه ...

.سینه ی دیگه ام رو توی دستش فشار داد

.دلم میخواست پسش بزنم اما نمیتونستم

این نتونستن به این دلیل بود که منو حسابی تحریک کرده بود.

.انگار تسخیرم کرده بود

.اما نه...نمیخواستم باهاش سکس داشته باشم

:دستهامو بالا آوردم و گذاشتم روی شونه هام و گفتم

...برو کنار...همین حال-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

#پارت_۵۰۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.هنور جمله ام رو کامل به زبون نیاورده بود

.که دستشو از کمر شلوار پام رد کرد و برو توی لباس زیرم

.اصلا به حرفم توجه نمیکرد

.ضربان قلبم شدت گرفته بود

اول از روی لباس زیر تنم رو مالوند و بعد بوسه هاش رو تا روی شکمم ادامه داد و با کنار زدن لباس زیرم انگشتاش رو توی تنم فرو برد.

.نتونستم خودمو کنترل کنم

پلکهام تکون خوردن و لبهام از هم بازشدن و صدای آه مانندی از دهنم بیرون اومد:

....آاااه-

آه من بیشتر تحریکش کرد.خودش هم کاملا تحریک شده بود.

وقتی روی تنم دراز بود سفت شدن و سایز عوض کردن آلتش و برخورد و مالیدنش به تنم رو کاملا احساس میکردم.

خودش رو از روی تنم کشید پایین.

خواستم نیم خیز بشم.

حتی تو اون شرایط هم میخواستم از زیر تنش کنار برم اما دستشو رو قفسه ی سینه ام گذاشت و هلم داد به عقب و گفت:

....تکون نخور-

.دو طرف کمر شلوارک پام رو گرفت و به ضرب کشید پایین

:نفس زنون پرسیدم

چیکار میخوای بکنی!؟-

:باعصبانیت انگشتشو رو لبهاش گذاشت و گفت

...هیششش...حرف نزن...میخوام جرت بدم-

تا بخودم بیام شلوار و لباس زیر خودش رو هم از تن
.درآورد

.لنگهام رو ازهم باز کرد و دراز کشید روی تنم

.دراز کشید رو تنم

مردونگیش رو تو دست گرفت و با بدنم تنظبم کرد و باز پیش از اینکه من بخوام به خودم بجنبم یه ضرب و با خشونت واردم کرد جوری که صدای جیغم تو کل خونه پیچید.

.اونقدر رابطه نداشتیم که بدنم هیچ فرقی با رور اول نداشت

. نفس زنون ضرباتش رو با عصبانیت واردم میکرد

بدنم تکون میخورد و اون از لرزیدن و تکون خوردن سینه هام لذت میبرد...

.لبم رو زیر دندون گرفتم و آه دیگه ای کشیدم

:همونطور که با شدت زیادی ضرباتش رو تکرار میگرفت

...تا وقتی با منی فقط مال منی...یا من یا مرگ-

.فرو رفتن آلت بزرگش رو تو تنگی بدنم احساس میکردم

...اولش درد بود

مثل درو روز اول اما بعد اون درد جاش رو با لذت عوض کرد.

.هم اون آردم شده بود هم خودم

.سرم رو کج کرده بودم و آهسته آه میکشیدم و ناله میکردم

.سرش رو خم کرد و سینه ی کج شده ام رو تو دست گرفت

...نوکش سیخ شده اش رو بین دندونهاش گرفت و کشید

.قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد

...از هیجان زیاد...از لذت

سینه ام رو رها کرد و با گرفتن چونه ام سرم رو صاف نگه داشت و دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت.

.اینبار دیگه تقلا نکردم

دهنشو که روی دهنم گذاشت برخلاف تمام لحظات گذشته همراهیش کردم....

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۰۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبهاشو روی لبهام گذاشت.

.اینبار دیگه تقلا نکردم

دهنشو که روی دهنم گذاشت برخلاف تمام لحظات گذشته همراهیش کردم.

...من گیر بودم

!بین خواستن و نخواستن

ازش عصبانی بودم اما دلمم میخواست همچین لحظه هایی رو تنها و تنها با اون تجربه کنم.

.من....من باید اعتراف میکردم

باید اعتراف میکردم درحال جمع آوری خاطره بودم. واسه بعد از جدا شدنمون.

میخواستم به اندازه ی تمام روزهای باقیمانده ی عمرم ازش خاطره داشته باشم.

...حتی تجربه ی جنسی

برای اینکه دستم رو کنار سرم نگه داره انگشت های مردونه اش لای انگشتهای ظریف من قفل شد و همونطور که به ضرباتش ادامه میداد پرسید:

تو مال کی هستی هاااان؟ بگو...بگو مال کی هستی..؟-

.همچین سوالی ازم میپرسید که جواب مشخصی رو بشنوه

اما من چطور میتونستم مال اون باشم وقتی خودش میگفت .به بودن کنارش دل خوش نکنم

:دستمو رها کرد و فکم رو گرفت و تکرار کرد

تو مال کی هستی..؟-

دستم رو یه آرومی بالا آوردم و صورت اصلاح شده ش که دیگه اون ته ریش های کمرنگ دلبرونه اش روش خودنمایی میکرد رو لمس کردم و جوابی رو دادم که دلش :میخواست بشنوه

...مال تووووو...تووو-

چشماش خیره به چشمهام بود. سرش رو تکون داد و تند تند گفت:

...آره..آره تو مال منی....فقط من-

با گفتن این حرفی که انگار میخواست مالکیتش رو به رخم بکشونه دوباره سر خم کرد سمت صورتم.

لب هاش وحشیانه شروع به بوسیدنم کردن و دست هاش با بی قراری سینه های عریونم رو چنگ میزدن و فشار میدادن.

نه...اسم احساسم یه وابستگی زودگذر نبود من دوستش داشتم.

من دوستش داشتم...ولی جرات بیان احساساتم رو نداشتم.اصلا نداشتم...

.آخه میدونستم قراره چی بشنوم

:وقفه ای بین بوسه مون انداخت گفت

....تو تا وقتی با منی تنت رو فقط به من میدی-

.دستهام رو روی دوتا بازوش گذاشتم و گرفتمشون

:زل زدم تو چشمهاش و اهسته و گفتم

توامشب این حرفو هزار بار زدی...میخوای چی رو ثابت - کنی؟

تاکید کنان گفت:

که تو تا وقتی صیغه ی منی به احدوناسی و نباید حتی - فکر بکنی...

با گفتن این حرف ،دوباره لب هاش رو گذاشت روی لب هام و بوسه ی شدید و پر ولعمون رو ادامه دادی. دستهاش رو حریصانه روی رون پام بالا و پایین کرد و تو مشتش فشار داد.

هر بار که دستش از نرمی رون پام تا چند سانت پایینتر می رفت دل من آشوب میشد.

ضرباتش متوقف شده بودن اما عضوش هنور توی بدنم بود.

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.حتی تصورش هم آب از لب و لوچه ام راه میانداخت

....سکس

سکس چقدر پدیده ی زیباییه وقتی با کسی به بی نظیری نیما انجامش میدادم.

لب هاش روکه رو روی پوست ملتهب گردنم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن ناخوداگاه سرم به عقب خم شد و چشمهام خیره شدن به سقف.

انگشتهام رو لا به لای موهای مشکی رنگش فرو بردم و به آهستگی چنگشون زدن.

چون سرم به عقب خم بود زبونش به راحتی گلو و چونه ام رو بیش میزد

حتی وقتی روی سیبگ گلوم می چرخید هم من اوج لذت رو تجربه میکردم

چشمامو بسته بودم و نفس پر شهوت عمیقی کشیدم.

نیما اونقدر خوب تن طرف مقابل رو غرق در لذت میکرد که کارهاش میشدن شیره و من تبدیل میشدم به یه معتااد...

معتادی که محتاج این حرکاته!

گرمای عمیقی سراسر وجودم پخش شده بود که قابل بیان نبود. بدنم انگار عضو کلفت نیما رو با کمال میل میکشید تو درون خودش و هر دم نبض خواستن میزد.

ناخنهای سر انگشتهام تو گوشت کمرش فرو میرفتن و من آروم نمیشدم مگر زمانی که با تموم وجودش آلتش رو واردم میکرد.

لب هاش دوباره راهشون رو به سمت لب هام کج کردن و ثانیه ای بعد خیسی زبونش رو توی دهنم حس کردم.

چنان عمیق میبوسید که گاهی حس میکردم دیگه زبون و لبی واسم نمونده....

بدون اینکه بوسه عطش وارمون رو قطع کنه دستش رو برد زیر باسنم و با خشونت تو مشت فشارش داد.

ضرباتش که تند تر شد دیگه نتونستم ببوسمش چون وا رفتم...

سرم که یه کوچولو بلند شده بود دوباره افتاد روی تخت.

نفس زنان به عرق از ریز و درشت روی پیشونیش نگاه انداختم.

کشیدش بیرون....میتونستم فرمش رو ببینم.

.انگار آماده ی جر دادن و انفجار بود

خیلی آروم به بدنم که آب لزج زیادی ازش سرازیر شده بود .مالیدش

.این کارهاش منو دیوونه میکردن...بی طاقتم میکردن

به محض اینکه سر آلت سفتش به شکاف بین پاهام برخورد کرد و بعد واردم ' فقط با زدن چند تلنبه ی دیگه، بدنم به لرزش افتاد و از شدت خوشی سرمو به عقب پرت کردم و با ....کشیدن یه جیغ آروم ارگاسم رو تجربه کردم

....دستهامو رو طرفم گذاشتم و خیره شدم به سقف

اوج لذت یعنی این!؟

....یا نیما چقدر شیرین بود...چقدر عالی بود

من عین وا رفته ها دراز بودم و اون همچنان اونقدر به ضرباتش ادامه داد تا اینکه بالاخره اون هم به ارگاسم رسید ....

از بین لب هایی که نفس های گرمم با سر و صدا ازش :بیرون میومد بریده بریده گفتم

نیما آبتو کجا ریختی!؟-

خیلی خونسرد رو تنم ولو شد .سرش رو گذاشت رو سینه ام و جواب داد:

...جایی که باید می ریختم-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

خیلی خونسرد رو تنم ولو شد. سرش رو گذاشت رو سینه ام و جواب داد:

-جایی که باید می ریختم...

نگران شدم. من اصلا نمیخواستم خیلی زود اون چیزی که مادرش میخواست عملی بشه.

وای که حتی تصورش هم همچی رو به کامم تلخ و زهرمار میکرد.

یه شکم باد کرده اونم یه دختر که بقیه فکر میکنن مجرده!

دستهام رو گذاشتم روی شونه هاش و آهسته گفتم؛

نیما میشه بری کنار !؟-

نرفت. موند و با چشمهای بسته انگار که دراز کشیدن رو تن نرم من حسابی بهش خوش گذشته باشه جواب داد:

نه...زیر من بودن خوبه...-

! خدای اعتماد بنفس بود حضرت والا

:دستهامو به شونه هاش فشار دادم و گفتم

.آره ولی نه حالا...برو کنار نیما من باید قرص بخورم -

.گویا رضایت داد اینکارو انجام بده

نفس عمیقی کشید و بعد خیلی آروم از روی تنم کنار رفت و .درست چند سانت اونطرف تر دراز کشید

دستهامو دور سینه های عریونم حلقه کردم و از کشوی میز .کوچیک کنار تخت یه قرص بیرون آوردم و گذاشتم دهنم

من از خوردن همچین قرصهایی که قطعا بدون عوارض نبودن بیزار بودم اما حالا بخاطر نیما که ظاهرا کیف ریختن

آبش توی بدن من واسش از ریختن تو جاه های دیگه لذتش بیشتر بود

.مجبور بودم یکیش رو بخورم

....پارچ رو برداشتم و یه لیوان اب ریختم

باز جای شکر داشت که همچین قرص های اضطراری ای .رو از قبل توی این کشو گذاشته بودم

:وقتی خوردمش سرم رو برگردوندم سمت نیما و گفتم

...اگه از این به بعدی وجود داشت اونو یه جای دیگه بریز-

دستهاشو روی شکم لختش گذاشت و با روی هم گذاشتن :چشمهاش گفت

!اگه بعدی وجود داشته باشه-

این حرف رو خیلی خیلی آروم و پچ پچ کنان به زبون آورد اما من شنیدمش.

درست میگفت.

اگه اصلا بعدی وجود داشته باشه.

خانواده ی نیما قطعا ازش فرزند میخواستن و منم که نمیتونستم خواسته اش رو برآورده بکنم.

پشتم رو به تخت تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم.

سرم رو برگردوندم سمت نیما و به صورتش خیره شدم.

چند دقیقه ای بربر نگاهش کردم و بعد بی هوا گفتم:

اگه تو متاهل نباشی چیزی از اموال پدربزرگ رو به موتت - به تو نمیرسه آره !؟

از زدن این جمله یک ثانیه هم نگذشته بود که چشمهاش رو وا کرد.

تو همون حالت یه کوچولو سرش رو کج کرد و با نگاه کردن به صورتم پرسید:

تو وقتی من و مادرم حرف زدیم فالگوش وایستاده - بودی!؟

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چقدر زود دوهزاریش افتاد. و همچین وقتهایی هم که عینک بدبینش رو چشمهاش جا خوش میکرد و هزارو به فکر به سرش میزد که همشون علیه من بودن برای همین خیلی سریع جواب دادم:

-اتفاقی شنیدم....

پوزخند زد و رو برگردوند و با بی خیالی گفت:

گیریم واس خاطر همچین چیزی تو زندگیم باشی فرقش -
...چیه اصلا...؟ هان؟ اصلا به کسی یا به تو چه مربوط
....تو کارتو بکن پولتو بگیر

:لبهامو به آرومی روی هم مالیدم و گفتم

وقتی اینجوری حرف میزنی فکر میکنم ازم متنفری و من -
....آدمی ام که فکر میکردم تو فکر میکنی هستم

لبهاش رو جمع کرد و نفسش رو فوت کرد بیرون. بالش رو
:زیر سرش مرتب کرد و گفت

ارثیه ام رو که بگیرم تو دیگه آزادی...صد تومن بهت - دادم درسته؟ جهنم ضرر...پنجاه دیگه میزارم روش...هزینه دوختن بکارتت رو هم خودم میدم بعدش تو میری پی زندگی خودت منم میرم پی زندگی خودم...

....نیما ....آخ نیما

نیما اون آدمی بود که به آدم شوق زندگی میداد اما اجازه نمیداد این طعم خوش خیلی دووم داشته باشه.

موهام رو به آرومی پشت گوشم زدم و گفتم:

بعدش ازدواج میکنی!؟ -

دستش رو جلوی موهاش کشید و با حالتی بی تفاوت جواب داد:

تا دوست دختر هست زن چرا !؟-

چرخیدم سمتش و متحیر نگاهش کردم. فکر نمیکردم همچین تفکری داشته باشه و تحلیلش از همچین موضوعی این باشه برای همین گفتم؛

!آره موافقم...مثلا تا دوست پسر هست شوهر چرا-

.چپ چپ نگاهم کرد. یه نگاه طولانی و معنی دار

و این نگاه اونقدر کش پیدا کرد که دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

چیه خب؟ کمال نیما نشینی در من اثر کرد. من از خودت -
...تاثیر میگیرم

...اتفاقا بد هم نیست

:سگرمه هاش رو زد توی هم و پرسید

چیه؟ هان؟ نکنه همین حالاش هم چندتایی رو زیر سر -
داری...؟

.اون کلی اذیتم کرد و حالا نوبت من بود که اذیتش کنم

.به پهلو دراز کشیدم

:پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم و گفتم

....شب بخیر-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.خیلی آروم و به آهستگی سرم رو از روی بالش بلند کردم

نیما همچنان خواب بود. به این میگن یه موضوع ساده، عجیب اما واقعی! اینکه نیما تا همچین موقعی خواب بود و تصمیمی هم واسه بیدار شدن نداشت.

آخه کلا آدم سحر خیزی بود و معمولا حتی وقتی قرار نبود جایی بده هم بیدار شد.

.به صورتش نگاه کردم

کی میتونست این رو بفهمه که چقدر سخته گذشتن از آدمی مثل نیما....!؟

!سرم رو تکون دادم. نه نه نه...بسه

دیگه فکر کردن به نیما کافیه. فکر کردن، وسوسه شدن یا اصلا هر موضوع دیگه....

نیما یه ستاره پر نور بود که چشم همه سمتش می رفت و میون اینهمه چشم چطور میتونست چشمهای منی که بد جور بالاخواهش بودن رو ببینه!؟

...پتورو به آرومی کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین

.پاورچین رفتم سمت سرویس بهداشتی

دست و صورتم رو که شستم اومدم بیرون و یه راست سمت
.کمد لباسها رفتم

میخواستم لباسهام رو بپوشم اما همون موقع نیما از پشت
:سر، با لحن غیر صمیمی پرسید

کجاااا!؟-

ایستادم و سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش. چشماش
کاملا باز بودن و آرنجهاش دو طرف تخت قرار داده بود که
.یه کوچولو کمرش رو بالا نگه داره

ابروهام بهم نزدیک شدن و دو تاخط موازی مابینشون
.درست شد

میخواستم بیخیر برم ولی حالا که آقای گوش تیز اونقدر زود
:متوجه شده بود جواب دادم

میخوام برم...ولی مسیرم سرویس بهداشتی نیست-

:کنج لبش رو داد بالا و پیش

میشه بفرمایی مسیرت کجاست علیا حضرت؟-

:درهم و گرفته جواب دادم

...مسیرم بیرون...میخوام لباس بپوشم و برم بیرون -

تا پیش از اون یه کوچولو سرش رو از بالش فاصله داده بود اما تا من اون حرفهارو زدم فورا نیم خیز شد.

زل زد تو چشمهام و باهمون حالت جدی گفت:

...تو هیچ جا نمیری تا وقتی من بخوام-

اهمیت ندادم و همون کاری رو انجام دادم که بخاطرش از تخت دل کندم.

رو برگردوندم و به سمت کمد لباسها رفتم.

برام مهم نبود قراره چه واکنشی نشون بده.

من انواع و اقسام رفتار ناخوشایند و سرسخت رو از اون دیده بودم و بقول معروف بالاتر از سیاهی مگه رنگ دیگه ای هم وجود داشت!؟

لباسهام رو تنم کردم و قدم زنان به سمت در رفتم که زودتر از خونه بزنم بیرون اما اون دوباره گفت:

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هووو...با توام...کجا میری؟ چرا سرتو عین چی انداختی - ...پایین و میری

دوباره ایستادم و چرخیدم سمتش. جمله اش هنوز توی سرم بود.

.انگار تک به تک کلماتش توی سرم رژه می رفتن

!نه

.این مردی که همچیش عالی بود به درد من نمیخورد

بهتر بود دیگه وابسته تر از این نشم که بقول اون فقط وظایفم رو انجام بدم. وظیفه ای که بخاطرش صد میلیون !پووووول گرفتم

آی آی آی لعنت به پول....لعنت به پول که نداشتنش !مصیبته

:بعداز یه مکث کوتاه شونه بالا انداختم و جواب دادم

من که زنت نیستم...تو صد تومن به من دادی...هر وقت - بهم احتیاج داشتی اون هم در خصوص چیزی که بابتش بهم پول دادی کنارت می مونم. الان که بهم احتیاج نداری...پس میرم ...

چشماش ریز شدن. وقتی این شکلی میشد خوب میدونستم چه حالی هست.

یا عصبانی بود یا از چیزی جا خورده بود.

سکوت کوتاهش رو شکست و یا زدن یه پوزخند گفت:

فکر نمیکنی یکم زیادی بچه پررو شدی...!؟-

تا بهت رو میدم شاخ میشی حرفهای گنده تر از دهنت میزنی!

.نترسیدم. نه اینکه نیما دیگه واسم ابهتی نداشته باشه نه

اون هنوز هم وقتی اخم میکرد من از ترس می لرزیدم. فقط
.من دیگه تکلیف خودم رو میدونستم

:نباید به نیما دل خوش میکردم برای همین گفتم

شاخ نشدم....من از تو پول گرفتم. خب باشه. هروقت بهم -
...احتیاج داشتی من هستم الان که نداری

واسه رو تخت خوابت هم هستن آدمای دیگه ای که تو
....بخوای باهاشون باشی و صدرصد ار من بهترن

هم بلدن لوند باشن هم تو رابطه جنسی ماست نباشن. فعال
...جنسی باشن و خوش ذوق! نه مثل من

:صداش رو بالا برد اما با تشر پرسید

ای بابا...الان کدوم گوری میخوای بری!؟-

.خم شدم و کوله ام رو از کنار دیوار برداشتم
:گوشی موبایلمو پرت کردم توی کیف و بعد هم جواب دادم

... میخوام برم بیرون...برم دنبال کار-

تا حرف از کار زدم متعجب و کمی جاخورده نگاهم کرد و
:پرسید

!چی!؟ بری دنبال کار؟-

یه جوری نگاهم میکرد و سوال میپرسید انگار یه حرف خیلی بد زده بودم.

عقب رفتم و جواب دادم:

-آره ...میخوام برم دنبال کار...

تکرار جوابم باعث شد پتوی روی تنش رو کنار بزنه و از جا بلند بشه و بیاد سمتم....

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تکرار جوابم باعث شد پتوی روی تنش رو کنار بزنه و از جا بلند بشه و بیاد سمتم.

لخت بود. کاملا!

حتی لباس زیر هم تنش نبود. دست راستمو رو چشمام گذاشتم و حتی پلکهامو روی هم فشردم که نبینمش.

دست خودم نبود. یه جورایی این رفتار یهویی و غریزی بود.

نزدیک که شد با اون قد و بالای بلندش پیش روم قد علم کرد و پرسید:

ببینم...الان دقیقا واسه چی دست گذاشتی رو چشمهات؟-

با همون چشمهای بسته جواب دادم:

چون تو لختی-!

از این رفتارم خشمگین شد. یعنی همیشه از اینکه همچین رفتارهایی از خودم نشون بدم عصبانی میشد واسه همین با لحنی کفری و خصمانه و حتی صدای بلند گفت:

تو تا همین دیشب زیر تن من بودی و همینی که واسه - خاطرش دست گذاشتی رو چشمهات تا دسته تو ...

حدس میزدم چی میخواد یگه واسه همین فورا دستمو از روی چشمهام برداشتم و گفتم:

باشه باشه برش میدارم دیگه ادامه نده-.

نفس زنان بهش خیره شدم. دستهام رو دو طرف کمرش گذاشت و گفت:

-حالا شد...

دلخور پرسیدم:

-چی میخوای نیماااا؟ من میخوام برم...

حواسش از حرف قبلیش پرت شد و انگار که تاره یادش اومده باشه واسه خاطر چی اومده سراغم با سگرمه های توی هم پرسید:

تو چه غلطی کردی چند دقیقه پیش!؟-

:عبوس جواب دادم

...من هیچ غلطی نکردم-

:سرش رو تکون داد و گفت

چرا یه غلطی کردی...گفتی میخوای بری دنبال کار؟ تو - بیخود میکنی بی صلاح دید من راه میفتی تو شهر دنبال کار...من به تو پول دادم و اون پول...

وسط حرفهاش گفتم:

بس کن نیماااا...اون پولی که تو به من دادی خرج - بدبختیامون شد یه قرونش هم باقی نموند....

منم بنا بر دلایل خیلی خیلی زیادی دیگه دلم نمیخواد از تو حتی یه قرون هم پول بگیرم.

هتل هم که دیگه نباید برم. پس میخوام کار پیدا کنم و خودم خرج خودمو بدم..

پره های بینیش از عصبانیت زیاد بازو بسته شدن. دندوناش رو روی هم فشرد و با غیظ گفت:

میدونی چیه جانان!؟-

افسار تو از دست من دررفته دیگه...زیادی سرخود شدی باید...

آخ که چقدر نیما نفرت انگیز میشد وقتی اینجوری باحرفش سعی میکرد بهم بفهمونه مالک و صاحاب من هست و منم یه موجود بی جان و بی اراده ام که نباید بی اذن اون آب بخورم.

پریدم وسط حرفش و پرسیدم؛

....باید چی؟ کتک بخورم...باشه-

رفتم سمتش. یک قدمیش ایستادم و صورتمو کج کردم و گفتم:

باشه بزن...هر چقدر دوست داری بزن....اما من باید برم-
...

جدی جدی چند دقیقه منتظر موندم تا واقعا منو بزنه و خشم بیخودی درونشو سر من بیچاره خالی کنه اما وقتی دیدم فقط داره با طمانینه نگاهم میکنه پرسیدم؛

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نمیخوای بزنی؟ نمیخوای عصبانیت بیخودیت رو سر من - خالی کنی؟

:نفس عمیقی کشید اما هیچ حرفی نزد و بعد همگفت

! خداا نگهداااار-

نگاه آخرو بهش انداختم و یعد هم بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از طرف اون باشم پا تند کردم سمت در و از اونجا زدم بیرون.

رفنارهای نیما تا یه جایی قابل تحمل بودن فقط...

من یکی که دیگه کارد رسیده بود به استخونم و رسیدم به مرحله ی هرچه بادا باد.

در حیاط رو باز کردم و زدم بیرون.

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و خواستم راه بیفتم که همون موقع یکی از پشت سر گفت:

به به! عروس عمو-!

مکث کردم و چرخیدم به عقب. چشمم که به شیما افتاد متعجب نگاهش کردم. اون اینجا چیکار میکرد !؟

موجودی که نیما به شدت ازش تنفر داشت.

...دلیلش هم فکر کنم پسرخاله ی شیما باشه

!پسری که خود نیما معتقد بود عشقش رو ازش گرفته

:آهسته گفتم

!سلام-

سعی کردم به جای اخم روی صورتم که حاصل بگو مگو با نیما بود یه لبخند بنشونم اما حتی زوری هم نتونستم اینکارو بکنم چون اصلا حس و احساس خوبی نسبت به این دختر نداشتم.

:قدم زنان اومد جلو و پرسید

!؟-جایی تشریف میبردی زن پسر عمو

.اصلا از نحوه ی مخاطب قرار دادنم خوشم نیومد
.این دختر کلا یه جوری بود. یه جور به دل نشین
:خیلی سریع گفتم

آره ولی برمیگردم خونه الان زنگ میزنم نیما درو باز - ...کنه

قبل از اینکه به سمت آیفن برم دست به سینه و با لحنی :منظور دار پرسید

یعنی خودت کلید نداری؟-

.نمیدونم دلیل طعنه ی توی کلامش چی بود

اصلا چرا باید همچین چیزی بگه؟
گیریم من کلید نداشته باشم به اون چه ربطی داره!؟
:آهسته جواب دادم

!خونه جاش گذاشتم-

نیشخندی زد و با تکون سرش و پایین گرفتن دستهاش
:گفت

!آهان! که اینطور ! خب...من دیگه برم-

!چه اومدنی بود و چه رفتنی

:پرسیدم

!نیما داخله...منم می مونم. جای خاصی نمی رفتم-

عقب عقب رفت و با بیرون آورد سوئیچ و یباز کردن در
:ماشینش گفت

!خب بابای گلم! هرجا میخوای بری بهت خوش بگذره-

متعجب نگاهش کردم. این دختر کلا عجیب بود.خیای هم
.عجیب و مرموز بود

.در هر صورت شونه بالا انداختم

.چه بهتر! اصلا دوست نداشتم برگردم پیش نیما

....خداحافظی کردم و قدم زنان به راه افتادم

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از دانشگاه که اومدم بیرون به جای خونه مسیر شهر رو درپیش گرفتم.

یکی از دوستهام که در جریان در جست و جوی کار بودن من قرار داشت، آدرس یه رستوران رو بهم داده بود که به گارسن احتیاج داشتن.

این یکی فرصت رو امیدوار بودم دیگه از دست ندم.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

....تو همون نگاه اول چشمم افتاد به سردر رستوران

ساختمونش بخاطر طراحی و استفاده از دو رنگ قرمز و مشکی حسابی تو اون راسته به چشم میومد.

نگاهی به سردر انداختم وبعد از ورودی رد شدم و رفتم داخل.

با مدیر داخلی اونجا صحبت کردم همچنان به یه گارسن احتیاج داشتن اما

حقوقی که اونجا میدادن خیلی خیلی کمتر از اون چیزی بود که تو هتل نیما دریافت میکردم.اما خب...مجبور بودم قبول بکنم.

باهاشون صحبت کردم و قرار شد از فردا مشغول به کار بشم.

بعد از صحبتهای اولیه و بستن قرار داد از اونجا اومدم بیرون.

کیفمو روی دوش انداختم و دست در جیب از هتل اومدم بیرون و نمیدونم چرا همون لحظه سنگینی نگاه های یک نفر رو به روی خودم احساس کردم.

مکث کردم و چرخیدم سمت راست.

نگاهی پر دقت به همون سمت انداختم اما هیچ آشنایی رو ندیدم.شونه بالا انداختم و دوباره به راه افتادم.

مثل همیشه بجای تاکسی گرفتن تصمیم گرفتم مسیر رو میاده طی بکنم.

دیر رسیدن به خونه نمیتونست شک و شبه ای ایجاد کنه.اینجوری همشون فکر میکردن من همچنان شاغلم نه بیکار و آس و پاس.البته از فردا میتونستم عصرها بیام اینجا و توی همین رستوران کار بکنم.

تو پیاده رو راه می رفتم که نزدیک شدن یه ماشین رو به خودم احساس کردم.

امروز مدام حس مسکردم یکی دنبالمه، یکی نگاهم میکنه و...

تو اون لحظه هم همین حس رو داشتم.اینکه یه نفر دنبالمه و این حس وقتی به مرحله ی اطمینان رسید که شیشه ی اون ماشین پایین اومد و من خیلی بی هوا با شیما چشم تو چشم شدم.

از دیدنش جا خوردم چون مطمئن بودم این دختر همونی بود که مدام حضورش رو درتعقیب خودم احساس میکردم بدون اینکه ببینمش.

لبخندی که نصنعی بودنش کاملا برام مشخص بود روی صورت نشوند و بعد گفت:

! چطوری عروس عمو ! سوارشو...می رسونمت-

با اخم تماشاش کردم.نگران شدم بابت اینکه مبادا یه وقت واقعا اون منو تعقیب کرده باشه !؟

.اصلا چرا باید بخواد اینکارو بکنه

:خیلی جدی گفتم

!ممنون خودم میرم-

:لبخند دیگه ای زد و به طعنه گفت

سوارشو...مسیرت تا خونتون طولانیه اذیت میشی...محله -
...های پایین شهر واقعا خسته کننده ان و طولانی

بی حرکت نگاهش کردم.واسه چند لحظه ای از شنیدن
.حرفهاش گیج شدم.حس کنم منظورش خونه ی بابا بود

!نکنه تعقیبم کرده باشه....؟

آره.آره...حتما تعقیبم کرده بود. که اگه واقعا اینطور باشه نیما منو میکشههههه!

لب گزیدمو تو تو ذهنم چندتا لعنت به خودم بابت این بی احتیاطی فرستادم.

دستامو مشت کردم و گفتم:

-ممنون! ولی خودم میرم!

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:بیخیال نشد.اصرار کرد و گفت

سوارشو..میرسونمت! ماشین من بهتر از تاکسی نیست!؟-

خب...حالا واسه منپُز ماشینش رو میداد. نفس عمیقی کشیدم و بالاخره و البته به ناچار در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

:همینکه نشستم به محض حرکت دادن ماشین گفت

....میگفتی خودم واست یه کار بهتر پیدا میکردم-

ابروهام بالا رفتن و از چشمهام فاصله گرفتن. حرفهایی که این دختر میزد گرچه کُد وار و جسته گریخته بودن اما نشون میداد خیلی چیزا راجع به من میدونست.

پرسشی نگاهش کردم و بعد گفتم:

من دنبال کار نبودم-!

پوزخندی زد و گفت:

بودی عزیزم-...

:با غیظ و اخم اما آهسته گفتم

...نبودم-

:پوزخندی زد و گفت

بودی...من اونجا بودم. از یارو پرسیدم گفت اومده بودی - !دنبال کار...خیلی قشنگه نه...؟

زن نیماااا با اونهمه مال و منال اینور اونور دنبال کار و ...قراره به زودی هم بشه گارسن یه رستوران

.قلبم به تپیدن افتاد

همچی لو رفت...و من اصلا چطور میتونستم همچین چیزی رو انکار بکنم وقتی پشت سرم رفته تو اون رستوران و همچی رو متوجه شده!

:لب گزیدم و با شکستن سکوت و خشم پرسیدم

تو منو تعقیب کردی؟؟؟-

:نگاهش رو دوخت به مسیر و حین رانندگی گفت

از همون بهت شک داشتم...به اینکه چه جوری یهویی تو - زندگی نیما سرو کله ات پیدا شد....

.به نیمرخش خیره شدم

پس کار این دختر شده بود اینکه دنبال من ینور اونور
.بگرده و سر از کارهام درمیاره

:با جدیدت و تحکم گفتم

... مزخرف نگو...نیما اگه بدونه تو داری-

:حرفمو برید و گفت

دیشب تعقیبت کردم. رفتی توی یه خونه تو محله های -
...پایین شهر و حتی برنگشتی خونه ی نیما

...الان همکه راه افتاده بودی دنبال کار

مکث کرد. نفس عمیقی کشید و سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

تو واقعا کی هستی؟؟؟-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

مکث کرد. نفس عمیقی کشید و سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

تو واقعا کی هستی؟؟؟-

مونده بودم لای منگنه. عین موشی که افتاده باشه تو تله. اصلا باید چی میگفتم!؟

.ولی نباید خودم رو میباختم

.نباید وا میدادم

سعی کردم محکم باشم و خیلی محکم هم جوابش رو بدم برای همین گفتم :

من زن نیما هستم تو کی هستی؟ دقیقا دنبال چی هستی؟ - چی میخوای ؟

با لبخندی طعنه آمیز سرتاپام رو برانداز کرد و به کنایه گفت:

در ظاهر شبیه زن نیما نیستی...بیشتر شبیه یه..یه - کارمندی! یه کارمندِ دراختیار

انگشتهام رو مشت کردم. راه دیگه ای برای تخلیه ی خشمم از دست این دختر مارموز نداشتم.

چشمامو باریک کردم و گفتم:

تو هم در ظاهر شبیه یه دختر فضولی والبته کسی که - چشمش دنبال شوهر یکی دیگه اس...

تا اینو گفتم زد روی ترمز.

اگه اشتباه میکردم چرا اینقدر پیگیر نیما بود!؟ چرا آرش رو وارد زندگیشون کرد تا بیتا دلش به اون گرم بشه و قرار ازدواجش با نیما رو بهم بزنه...

سرش رو به سمتم برگردوند و بهم خیره شد.

از لاک آرومش بیرون اومد و با لحن تندی گفت:

ببین جوجه! واسه من ادای زرنگارو درنیار...من میدونم - ...خودت هم خوب میدونی یه جای کار تو میلنگه

تو چه جور زنی هستی که شوهری مثل نیما داری اما اینور اونور دنبال کاری...!؟ جوری که حاضر شدی بشی گارسن ...یه رستوران

چه جور زنی هستی که شب خونه شوهرت نمی مونی و میری یه جای دیگه؟

اوه راستی...اون آدمایی که نیما روز عروسی به عنوان پدر و مادرت معرفی کردن اصلا شبیه مردی نبود که امروز ...صبح جلوی اون خونه ی فکستنی ازش خداحافظی کردی

.نه! مثل اینکه این دختر از خیلی چیزا باخبر بود

چنددقیقه ای هیچی نگفتم. سکوت کرده بودم چون دقیقا .نمیدونستم باید چی بگم

:نفس نفس زدم و بعد گفتم

-مزخرف میگی!

پوزخندی زد. دستشو گذاشت روی فرمون و بعد گفت:

-مزخرف...خیلی خب...الان میرم دم در خونتون!ه

همینکه خواست ماشین رو روشن بکنه با خشم و نفرت و عصبانیت گفتم:

-تو چی میخوای!؟

.انگار تمام مدت منتظر شنیدن همین حرف بود. همین سوال

.اینبار دیگه نمیتونستم چیزی رو انکار بکنم یا اونو بپیچونم

امیدوار بودم نیما نخواد بازهم بابت این موضوع منو شماتت کنه. این دختری که من می دیدم از خیلی چیزا باخبر بود.از خیلی چیزا...

:لبخند رضایت بخشی زد و گفت

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آهاااان! سوال خوبی بود. من چی میخوام...دوست داری - بهت بگم دقیقا چی میخوام !؟

با لبخندی که نفرت درونیم رو نشون میداد گفتم:

قکر کنم بخاطر گفتن همین حرف این چند روز یه کوچولو - !خودتو به زحمت انداختی

بازهم لبخند زد و با مکثی کوتاه سرش رو به صورتم نزدیک کرد و بعد گفت:

-من نیمارو میخوام...نیمارو!

گیج و سردرگم بهش خیره شدم. من اصلا اونو نمی فهمیدم. یعنی چی که نیمارو میخواد؟
یه جوری میگفت نیما رو میخواد انگار نیما یه عروسک بود.
یه اسباب بازی که دست منه!

سرمو تکون دادم و با تعجب گفتم:

...چی میگی تو!؟ یعنی چی که نیما رو میخوای-

دوباره خودش رو کشید به عقب. انگشتهاش رو ریتم وار روی فرمون حرکت داد و بعد گفت؛

من منظورمو خیلی ساده رسوندم. تو از زندگی نیما میری - بیرون در عوض منم حقیقت رو برای دوست و آشناها فاش ....نمیکنم

آهاااان! پس نیمارو میخواست. همیشه احساس میکردم نگاه های این دختر به نیما یه جوره خاص و متفاوتیه....و حالا...حالا مطمئن بودم نیما رو دوست داره. شاید هم بخاطر .پول باشه

.بخاطر همون ارث گنده که رقمش هوش از سر میپروند

سکوت سنگین رو شکستم و پرسیدم:

فکر نمیکنی اگه نیما ذره ای تو رو میخواست یه راست - سمت خودت میومد هاان!؟

با لحن بدی گفت:

اونش دیگه به تو ربطی نداره. بهت فرصت فکر کردن - میدم. انتخاب کن...

دیگه یک ثانیه هم تحمل این دخترو نداشتم حتی یک ثانیه.

اصلا هم دلم نمیخواست جلوش جوری وانمود کنم که فکر کنه ترسیدم یا نگران شدم برای همین پرسیدم:

دلت پیش نمیا گیره یا پیش پول نیما؟-

:کم نیاورد و یه جواب آماده تحویلم داد

فکر نکنم اونش به تو ربطی داشته باشه-
...او فقط از زندگی‌نیما گمشو بیرون دختر پایین شهری..

:زل زل تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم

!پس به تو هم ربطی نداره نقش من تو زندگی نیما چیه-

:با خشم و غضب نگاهم کرد و آهسته و تهدید کنان گفت

با من در نیفت جوجه....گنده تر از تو هم نتونستن -
...دربیفتن تو که دیگه جوجه هم نیستی

هیچوقت حس خوبی بهش نداشتم و حالا میفهمم دلیل
.نداشتن این حس خوب چیه

:با حالتی بیتفاوت شونه بالا انداختم و گفتم

اگه حرفی داری بهتره بری به همون بزنی که بخاطر کم -
محلی هاش دوره افتادی تو خیابون دنبال من....به خود پسر

عموت بگو.. چون اگه بازم بخوای سر راه من قرار بگیری به خودش زنگ میزنم....

به خود نیماااا!

نگاه آخرو بهش انداختم و از ماشینش پیاده شدم.

فکر کنم دیگه بهتر بود نیما به جای بگو مگو با من خودش شخصا با این دختره صحبت بکنه.

اون و برادرش آدمایی نبودن که به همین سادگی پا پس بکشن....

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درحالی که قدم زنان به سمت خونه می رفتم پیامی که تایپ کرده بودم تا برای نیما بفرستم رو یکبار دیگه باخودم زمرمه کردم:

سلام. دختر عموت شیما امروز اومد سراغم و باهام حرف " زد.

همچی رو میدونست.حتی وقتی من از خونه ات زده بودم بیرون تعقیبم کرده بود.تهدیدم کرد که اگه از زندگیت نرم بیرون همچی رو به همه میگه.

"نیما باور کن اینبار من مقصر نبودم

یه نفس عمیق کشیدم و حین راه رفتن پلکهامو روی هم گذاشتم و پیام رو براش ارسال کردم.

امیدوار بودم بعد از خوندن این پیام به خونم تشنه نشه و باز همچی رو از چشم من نبینه....

من اینبار واقعا مقصر نبودم و نیستم.چه اون روز از خونه ی نیما می رفتم چه نمی رفتم بالاخره تعقیب و گریزهای این دختر یه روز تهش به همینجا ختم میشد!

رو به روی در خونه ایستادم.همینکه دستم رو بالا گرفتم تا زنگ رو فشار بدم لنگه ی در با فشار زیادی از داخل باز شد و محکم کنار رفت و از داخل به سمت چپ کوبیده شد.

وحشت زده عقب رفتم.

نوید توپ به دست اومد بیرون.منو که دید لات لاتی گفت:

...مخلص آبجی-

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم.دستمو رو قلبم گذاشتم و عصبانی گفتم:

بترکی نوید! نمیتونی عین آدم از خونه بزنی بیرون هاااان؟-

حتما باید مثل گاو شاخ بندازی بیای بیرون؟نمیگی قلبم از ترس وایمیسه!

چندتا اسکناس تا نخورده ی نو تو دستش بود و فکر کنم این سرحالیش هم بابت همین تراولها بود.

خشکی و تا نخوردگی اونارو با دست به رخم کشید و گفت:

شرمنده گل روی آبجی بزرگه! با برو بچ قرار کلوپ و - فوتبال گذاشتیم...پولارو حال میکنی...؟یک بوی خوبی میدن جانان... ما بریم یه ردز لاکچری زندگی کنیم...عزت زیاد !آبجی

از کنار رد شد و همزمان تراوالهای پر تعداد روو جلوی .بینیش سر داد و بوش رو عمیق استشمام کرد

متعجب نگاهش کردم.نهایت پول تو جیبی ای که بابا بخواد به نوید بده پنج یا فوووق فوقش ده هزارتومن بود حالا اینکه این تراولهارو کی بهش داده واقعا واسم جای سوال :داشت برای همیم پرسیدم

نوید این پولارو کی بهت داده؟-

محل نذاشت.یعنی شوق مقدار زیاد پول و گشت گذار بقدل خودش لاکچری، با رفیقهاش هواییش کرده بود اما صداش از دور به گوشم رسید وقتی که گفت:

برو داخل خودت میبینیش-!

پس مهمون داشتیم.از در عبور کردم و رفتم داخل.

رو سکو جلوی ورودی یه جفت کفش مردونه ی گرونقیمت چرم قهوه ای رنگ بود که احساس میکردم قبلا اونارو پای کس دیگه ای هم دیده بودم.

کفشهای خودم رو از پا درآوردم و رفتم داخل.

تو خونع بوی ادکلن مردانه ی بی نهایت خوش بویی پیچیده بود که مشامم از بو کشیدنش سیر نمی شد.

خیلی مشتاق بودم ببینم این موجود ترو تمیز خوش بو کیه اومده خونمون....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:صدای رسای مامان رو شنیدم که بگو بخند کنان میگفت

" این شکوفه های توی چایی رو خودم چیدم...من همیشه سبد میزارم زیر درخت این شکوفه هارو جمع میکنم واسه همچین وقتهایی...اون غنچه های گل محمدی هم از درختهای خودمونه..."

سرعت قدمهام رو بیشتر کردم چون حالا دیگه شدیدا کنجکاو بودم بدونم این کیه که مامان اینقدر داره بهش می رسه.

وارد هال که شدم دستمو رو بریدگی دیوار گذاشتم و به مردی که روی مبل نشسته بود و مدام راه به راه براش انواع و اقسام نوشیدنی میبرد نگاه کردم.

میلاد بود !

لبخند ملیحی روی صورت آشفته ام نشست.

تو فاصله ای که مامان تو آشپزخونه بود سکوت رو شکستم و گفتم:

سلام-!

میلاد خیلی سریع و زود سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.

لبخند من انگار پر کشیده بود و نشسته بود روی صورت میلاد.

عریض و زیبا...بشاش و شاد !

اون زودتر از من به خودش اومد چون دستشو برام تکون داد و گفت:

سلاااام...چطوری! تا الان سر کار بودی؟-

دستپاچه نگاهش کردم. یکم فکر کردم. نمیدونم چرا ذهنم آشفته و بهم ریخته بود سر ماجرای شیما و حرفهاش.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-آره سر کار بودم!

دستشو رو تکیه گاه صندلی گذاشت و با زدن یه لبخند عریض گفت :

-پس خسته نباشی!

-ممنون!

اشاره ای به نوشیدنی هایی که مامان براش آورده بود کرد و گفت:

-نمیخوای بیای از این چایی پر شکوفه نارنج بخوری؟

یا مثلا شربت تخم شربتی ای که توش غنچه گل محمدیه!

خستگی درکنن هاا...

دیدم که میگم!

پیش از اینکه جوابش رو بدم موبایلم توی جیبم ویبره خورد. خیلی سریع بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم.

از طرف نیما بود. دروغ نگفتم اگه بگم وقتی بازش کردم با ترس و لرز خوندمش:

بازم گند زدی جانان...لعنتی فکر و حواست کجاست که "
"...راه راه آتو دست اینو اون میدی

.لبم رو زیر دندون فشردم. حس کردم فشارم افتاده

من کی میخواستم یکم عاقل بشم !؟

چرا اونقدر گیج بازی درآوردم که نفهمیدم اون دختره ی
!....الاغ داره از دیروز هرجا میرم تعقیبم میکنه

...بیا با من چایی بخور-

:به سخنی اون هم به نشانه ی تشکر لبخندی زدم و گفتم

....ممنون...من یکم خستمه. میرم لباس عوض کنم-

موبایلمو تو مشت گرفتم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.لباسهام رو عوض کردم و نشستم روی تخت

.هرازگاهی غمزده دستم رو کج میکردم و پیام رو میخوندم

چرا آخه نیما همیشه همه چیز رو از چشمم میبینه.اون دختری که من می دیدم درهر صورت اونقدر پشت اون در بس مینشست تا بالاخره سر از کار نیما دربیاره.

:با انگشتهای لرزونم براش تایپ کردم

" اون از قبل کمین کرده بود.چه الان چه چند وقت دیگه در هر صورت اونقدر تعقیب و گریزش رو ادامه میداد تا بالاخره میفهمید.

"متاسفم‌نیما

گاهی مثل الان که حس میکردم از ادامه ی بازی نیما عاجز و خسته شدم دلم میخواست بزنم زیر همه چیز و بگم دیگه دلم نمیخواد ادامه بدم.

بیا هرکاری دوست داری باهام بکن اما من دیگه نمیخوام ادامه بدم وقتی قراره تهش اینجوری کاسه کوزه ها سر من بدبخت شکسته بشه!

غمزده و ماتم زده خیره بودم به قالیچه کف اتاق که همون موقع یه نفر به در زد و من بلافاصله بعدش صدای میلاد رو شنیدم:

میتونم بیام داخل !؟-

سرم رو بالا گرفتم و به سمت در نگاهی انداختم.دلم نمیخواست نه توی شرایط بد روحی بلکه تو وضعیت بهتری می دیدمش اما....

چه میشد کرد.

:آهسته گفتم

....بله بیا تو-

در رو باز کرد و اومد داخل.نمیدونم چیشد که پسر عمه جان مایه دار ما یه امروز عنایت فرمودن و به خونه فقیر فقرا سر زدن.

...دست درجیب و قدم زنان اومد داخل

انگار فضای اتاق من حسابی براش دیدنی و جالب بود چون از همون لحظه سرگرم تماشای اطراف شد و همزمان گفت:

چه اتاق جالب و باحالی داری! ظاهرا به آثار ونسان - ونگوگ هم علاقه ی خیلی زیادی داری!

لبخند دل مرده ای زدم و گفتم:

آره...اینهاهم تقلبی ترین نوع وزاغارت ترین نوع کپی - برداری از آثارش هستن!

خندید و بعد با کمی فاصله کنارم روی تخت نشست. سرش رو به آرومی به سمت نیمرخم برگردوند. شربتی که لیوانش رو یرای خودش آورده بکد و یکی دیگه اش رو برای من به سمتم گرفت و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

میتونم بپرسم شغل تو دقیقا چی هست !؟ حس میکنم خیلی - خسته ای...کاری که اینقدر ازت انرژی بگیره کار نیست...زحمت...

.لیوان رو ازش گرفتم و مردد و با دودلی نگاهش کردم

.میلاد شبیه یه مرد قابل اعتماد بود

یکی که میشه روش حساب باز کرد.برای همین یه کوچولو از حقیقت رو به زبون آوردم و با اعتراف کردنش بی مقدمه گفتم:

مامان و بابا فکر میکنن من توی هتل کار میکنم ولی - اینجوری نیست.

یه جورایی بیکار شدم.این چند روز دنبال کار بودم.صبح زود از خونه می رفتم بیرون و بیخودی تو شهر می چرخیدم تا عصر برگردم.

ولی نتیجه داد.یه کار پیدا کردم.قراره به عنوان گارسن توی یه رستوران مشغول به کار بشم.حقوقش هم ای بگی نگی بد نیست...

!فردا میرم باهاشون صحبت میکنم

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.من حرفهام تموم شده بود اما اون همچنان بهم خیره بود

شاید داره باخودش در مورد میزان زیر خط فقر بودن خانواده ی داییش فکر میکنه.

اینکه اوضاعشون اونقدر خیته که دخترش اینجوری عطش کار داره...

کنج لبش رفت بالا.

آهسته و با کمی جاخوردگی و تعجب گفت:

چقدر تو عجیبی دختر-...

پرسشی گفتم:

عجیب !؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

آره! تو عجیب اما واقعی هستی! مثل تو کم پیدا میشه. - دخترایی که دستشون تو جیب خودشونه!

دخترایی که به جای اینکه مدام تو فکر قر و فرشون باشن دنبال کارن ...دنبال استقلال مالی...

یکم از اون شربت خنک رو چشیدم و بعد لبخند ملیحی زدم و سرم رو پایین انداختم.

اوضاع مالی ما جوری بود که نمیشد انکارش کرد.

اجاره و هزینه های زندگی اونقدر بالا بود که هرچه می دویدیم نمی رسیدیم به اونجایی که بشه استراحت کرد ما باید همیشه می دویدم.

سرمو بالا گرفتم و بعداز مکث کوتاهی گفتم؛

من کار کردن رو دوست دارم...دلم نمیخواد سربار بابا - باشم.

میخوام تو کمک خرجش باشم.نه صرفا یه نون خور بیشتر...راستی...میشه اخراج شدن من بین خودمون بمونه!؟

:تو گلو خندید و گفت

نه مگه اینکه باج بدی-

چی مخوای!؟-

:شونه بالا انداخت و گفت

...هیچی فقط لبخند بزن-

:خندیدم و اون درحالی که با نگاهش تحسینم میکرد گفت

!تازه من یه پیشنهاد خوب هم برات دارم-

یکم دیگه از اون نوشیدنی خنک رو چشیدم و بعد
:کنجکاوانه پرسیدم

-؟ چی!

انگشتهاش رو به دور لیوان شیشه ای توی دستش حلقه کرد و بعد گفت:

من این چند روز دنبال راه اندازی مطبم بودم.یونیت رو - چون از فرانسه سفارش داده بودم با تاخیر به دستم رسید اما تقریبا دیگه همچی رو به راه شده...

دوست داری منشی من بشی.قول میدم خیلی بهت سخت نگیرم!

ناباورانه نگاهش کردم.شبیه کسی بودم که از ته دل یه چیزی رو از خدا خواسته و خدا هم بی برو برگرد و بی تاخیری اون خواسته رو برآورده کرده....

با چشمهای گرد شده پرسیدم:

جداااا ؟-

لیوان توی دستش رو گذاشت کنار.دستشو به سمتم گرفت و گفت:

صدرصد ! حالا دوشیزه جانان آیا مایل هستید به من این - افتخار رو بدین که منشی مطب دندان پزشکی من بشین !؟

خندیدم و با کنار گذاشتن لیوان و فشردن دستش جواب دادم:

با کمال میل موسیو میلاد-!

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستمو از لای انگشتهای مردونه اش رها کردم و پس کشیدمش.

هنوز هم لبخند روی صورتش بود.

لبخندهایی که اصلا رنگ و بوی طمع نداشتن...

یا دست کم به من این احساس رو نمیداد که خوبی های اون معنی دار هستن.

فقط می موند باخبر شدن خانواده از این ماجرا.

ممکن بود یکم شک کنن یه اینکه چطور ممکنه اجازه بدن از اونجا بیام بیرون وقتی که یه وام گنده ازشون گرفتم اما فکر کنم میشد اون رو هم یه جوری ماسمالی کرد.

آره حتما میشد!

کف دستهام رو بهم چسبوندم و با ذوق و اشتیاق و هیجان پرسیدم:

از کی میتونم مشغول به کار بشم !؟-

سرش خم شد و مچ دستش بالا اومد. چشمهاش به سمت ساعت مچیش کشیده شدن.

عقربه ها انگار بهش فهموندن موندنش اینجا نباید خیلی طولانی بشه چون بلافاصله بلند شد و همزمان جواب داد:

خودم بهت خبر میدم ولی نهایت یکی دو روز دیگه-!

من هم به احترام اون و برای همراهیش بلند شدم.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

امیدوارم بعدش باخودت نگی کاش چشمو رو قوم و - خویشی ببندم و این دخترو اخراجش بکنم !

.خندید.حتی تو نحوه ی خندیدنش مهربونی موج میزد

:با ایمان کامل گفت

- مطمئنم بهترین منشی دنیارو انتخاب کردم...خب .من باید برم جانان .خیلی دوست داشتم بیشتر کنارت بمونم اما نمیتونم.

!فعلا

خواستم همراهیش بکنم اما خودش دستش رو بالا آورد تا توقف کنم وبعد همزمان با کمی شوخ طبعی گفت:

- نه نمیخواد بیاد! مشخص بخاطر کز کردن خیابونا خیلی خسته ای! بمون استراحت کن...

ایستادم ودرحالی که بیرون رفتنش از خونه رو تماشا میکردم زمزمه کنان گفتم:

... ممنون-

اون رفت و من هم با برداشتن حوله راه افتادم سمت حموم.دلم میخواست دوش بگیرم و بعد حتی بدون اینکه اون حوله رو از تن دربیارم بیام و روی تخت دراز بکشم و بخوابم....

.تفریح از این بهتر سراغ نداشتم

.دوش که گرفتم اومدم بیرون و روی تخت دراز کشیدم

پتو رو تا زیر گردنم بالا آوردم و آهسته چشمهام رو بستم و خوابیدم...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو خواب مشتی بودم که زنگ خوردنهای مکرر تلفن همراهم نیمه هوشیارم کرد. دلم نمیخواست اون خواب خوش قطع بشه واسه همین حتی سرم رو زیر بالش بردم و به گوشم فشار دادم تا دیگه صداش رو نشنوم اما دیگه فایده نداشت...

من بیدار شده بودم و دیگه نمیشد کاریش هم کرد. منتهی باهمون چشمهای بسته دستمو دراز کردم و روی عسلی به دنبالش گشتم.

اونقدر دستم رو چپ و راست کردم تا بالاخره تونستم پیداش کنم.

به محض اینکه تو مشت گرفتمش بدون اینکه چشمم رو وا بکنم تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم و خوابالود جواب دادم:

هاااان ؟؟-

هاااان و مرگ...هان و درد بی درمون؟ خواب بودی؟ -
هاان!؟

.صدای کفری و پر غیظ نیما خواب رو به کل از سرم پروند

.بالش رو پرت کردم کنار و فورا نیم خیز شدم

یه ترس عجیب نسبت به نیما داشتم. از اون جنس ترسها که حتی وقتی باهم خوب هستیم هم من با یه تشرش و یه تغییر ساده ی تن و یا ولوم صداش میرم تا جهنم و برمیگردم!

:نفس زنون به دیوار رو به رو خیره شدم و بعد گفتم

...سلام-

:با خشم زیادی و متفاوت تر از همیشه جواب سلامم رو داد

سلامو درد بی درمون! کدوم‌گوری هستی...؟-

دستپاچه بودم. اصلا نمیدونستم چرا کفریه. یا نمیدونستم چرا خواب بودن من باید عجبب باشه. فقط آشفته جواب دادم:

...خونه-

باهمون لحن غضب آلود گفت:

من تو کوچتونم...رو به رو خونه بپوش بیا بیرون!-

.باور نکردم که واقعا تو کوچه و رو به روی خونه باشه

چرا نیما باید همچین ریسکی بکنه؟

اصلا اون چرا باید بخواد بیاد اینجا !؟

:آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم

داری سر به سرم میزاری!؟-

:باهمون لحن عصبی و پر غیظ جواب داد

د آخه بچه همقدمی هم لِولمی کی هستی که بخوام سر به -
!سرت بزارم. گمشو بیا بیرون تا خودم نیومدم دنبالت

از روی تخت اومدم پایین درحالی که همچنان گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم.

مونده بودم آخه مگه من چه غلطی کردم که باز اون ازم کفری و عصبانیه...

با ترس و لرز گفتم:

نیما تو باز چرا عصبانی هستی! من چیکار کردم !؟-

رسیدم به پنجره ی اتاق که رو به بیرون باز میشد.

نیما بدون جواب دادن به سوالم کلافه و کفری گفت:

جانان من اعصاب درست و حسابی ندارم-.

از اون لونه موشت بیا بیرون و اینقدر رو اعصاب من یورتمه نروووو!

پرده رو کنار زدم و بدون باز کردن پنجره نگاهی به کوچه انداختم.

ماشینش درست رو به روی دیوار پارک شده بود.

شک نداشتم خودشه!

آه عمیقی کشیدم و اهسته گفتم:

نمیاام...باز از جای دیگه عصبانی هستی میخوای تلافیشو - سر من دربیاری منو بزنی...

ولوم صداش رو یه کوچولو آورد پایینتر و بعد هم گفت:

بیا بیرون نمی زنمت...

نمیدونم راست میگفت یا صرفا واسه بیرون کشیدن من از خونه این حرف رو زد اما در هر صورت باور نکردم واسه همین گفتم:

بگو جون مادرم نمیزنمت!؟؟-

اون آرامش خیلی دووم نیاورد چون با داد گفت:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:اون آرامش خیلی دووم نیاورد چون با داد گفت

جانان تا پنج دقیقه دیگه بیرون بودی که هیچ نبودی اون -
...در لعنتی رو میشکونم و خودم میام بیرون

.پرده ی گوشم از دادش تا مرز پارگی هم پیش رفت

...دیگه جرات نداشتم بگم نه

:خیلی سریع و واسه اینکه آرومش بکنم تته پته کنان گفتم

...باشه باشه...الا....الان میاام....میام-

صدای بوق که تو گوشم پیچید فورا گوشی رو پرت کردم رو
.تخت و دویدم سمت سرویس بهداشتی

.دست و صورتم رو شستم و برگشتم سمت اتاق

. حوله ی سفید رنگ رو از تنم در آوردم

هول هولکی لباس پوشیدم و حتی بدون خشک کردن و
.سشوار کشیدن موهای نم دارم از اتاق زدم بیرون

خوشبختانه بابا خونه نبود، نوید تلویزیون می دید و مامان هم سبزی خورد میکرد واسه همسایه بلکه یه پولی دستشو بگیره.

از اینکارش بیزار بودم. چون واسه چندرقاز خودش رو میانداخت تو زحمت بیخودی.

درحالی که کاور لباس تنم رو مرتب میکردم از پله های کم تعداد اومدم پایین و گفتم؛

بازم سبزی؟-

سرش رو بالا گرفت و بهم‌نگاه کرد. با عصبانیتی که بانی اصلیش نیما بود گفتم:

واسه چندرقاز چرا اینجوری میکنی؟ من صد میلیون وام - گرفتم بزنیم به زخم زندگیمون. زیر بار اون بدهی سنگین رفتم که تو سبزی خرد نکنی واسه همسایه ها...

نمیدونم با صداقت باهام حرف زد یا صرفا خواست منو از سر خودش وا بکنه اما جواب داد:

همین یه باره...خانم صولتی آورده خبر نداشت دیگه انجام - نمیدم. منم گفتم ایراد نداره حالا بده اما درجریان باشه دیگه انجام نمیدم و اِلا من به همین چندر قاز که بابات از اون پراید درمیاره راضی ام...پراید که چه عرض کنم...آهن قراضه.. برداشته پول بی زبون رو داده دست یه آدم کلاش سودجو یه پرایدی بهش فروخته که سه برابر اینکه ازش پول دربیاره فقط پول تعمیرش میده...

خراب شده؟-

آره...کل دخل این‌چند روزشو خرجش کرده. حالا تو میری - کجا!؟

:راه افتادم سمت در و همزمان جواب دادم

!میرم سرکوچه یه چیزی میخرم و زود میام-

.کفشهام رو پوشیدم و با عجله زدم بیرون

باد که به سرو صورتم میخورد تنم از یخی هوا به لرزه .دراومد

...درحیاط رو باز کردم و رفتم بیرون

.چشمم که به ماشینش افتاد ضربان قلبم تند و تند تر شد

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و پاهای سستمو به حرکت درآوردم.

در ماشین رو وا کردم و نشستم رو صندلی و قبل از اینکه اون چیزی بگه گفتم:

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

..نیما تورو خدا اینجا نمون-

....الانه که بابا بیاد خونه. برو یه جای دیگه

سرش رو برگردونده بود سمتم و انگار میخواست حرف بزنه تا عجز و خواهش من توی صدام رو دید کاری رو انجام داد که ازش خواسته بودم.

....تخت گاز از اونجا رفت

سرم رو پایین انداختم و انگشتهامو توی هم قفل کردم.

یه جایی توی یه مسیری ماشین رو نگه داشت و بعد با حالتی که منو دقیقا یاد آرامش قبل از طوفان میانداخت پرسید:

تو رفتی رستوران درخواست کار دادی که گارسن بشی!؟-

.آهان! پس شیما سراغ نیما هم رفته بود

سگرمه هامو زدم توی هم و با همون سر خمیده جواب دادم:

من دنبال کار بودم...دنبال کار بودن کجاش ایراد داره!؟-

ولوم صداش رو تا اونجا که امکانش بود بالا برد و فریاد زنان گفت:

اونجاش که کسی که مثلاااا زن منه باید اونقدری رفاه - داشته باشه که نخواد راست راست تو خیابونا بچرخه و به

اینو اون رو بندازه تا شاید بتونه توی یه رستوران کار پیدا بکنه...

بدنم از صدای داد و بیدادهاش توهم مچاله شده بود.

نمیدونستم حق با اونه یا من اما هیچوقت یادم نمیاد تو اون قرارداد اینم ذکر کرده باشه که من نتونم کار کنم.

داد و بیداد هاش رو که کرد سرمو بالا گرفتم و گفتم:

من که نمیتونم بیکار بشینم تو خونه صرفا چون دختر - عموی تو قصد تعقیب کردن و سردرآوردن از کارهای تورو داره....

تو هرچی توی اون قرار داد از من خواسته بودی من واست انجام دادم.

من به کار احتیاج داشتم و دارم. من نمیتونستم تو خونه بمونم.

بمونم و بگم چی؟ بگم اخراج شدم؟

بعد نمیپرسن چه جوری از اونجا اومدی بیرون وقتی یه مبلغ گنده به عنوان وام گرفتی!؟ البته...

مکث کردم. چشم از صورتش برداشتم و گفتم:

دیگه نگران نباش...اون رستوران نمیرم! میرم جای دیگه - ای که به تیریش قبای تو برنخوره

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و دستشو گذاشت روی فرمون.

اونقدر عصبانی بود که کارد میزدن خونش در نمیومد.

لبهامو روی هم مالیدم و خودم اون سکوت طولانی رو شکستم:

دختر عموت انگار خیلی وقته دنباله اینه که از کارهای تو - سر در بیاره...به من گفت از زندگیت برم بیرون....گفت اگه اینکارو نکنم...

:حرفمو برید و با غیظ گفت

غلط کرده با تووووو! میری خونه بند و بساطی اگه داری - جمع میکنی همراه من میای خونه.

از امشب تا یکی دوهفته باخودم زندگی میکنی...

بهت زده بهش خیره شدم. از محال ها صحبت میکرد.

همچین چیزی کاملا محال بود.

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

!نمیشه نیما! شدنی نیست-

:زل زد تو چشمهام با جدیت تمام گفت

!شدنیش کن-

بازم حرف زور...بازم میخواست بخاطر خودش منو تحت فشار بزاره تا کاری که خودش میخواد و تنها به نفع خوشده انجام بدم‌براش...

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۲۲#

☔🐾عشق مخفی ☔🐾

:زل زد تو چشمهام و با جدیت تمام گفت

!شدنیش کن-

بازم حرف زور...بازم میخواست بخاطر خودش منو تحت فشار بزاره تا کاری که خودش میخواد و تنها به نفع خودش هست رو انجام بدم براش.

اصلا هم من و شرایط سختم واسش مهم نبود. یا اینکه قراره بخاطر خودخواهی های اون تحت چه فشاری قرار بگیرم.

.من دیگه واقعا رسیده بودم به مرحله ی خستگی

یه اون مرحله که دلم میخواست بزنم زیر همچی و بگم من دیگه نمیخواااام این بازی رو ادامه بدم!

:دستهامو بالا و پایین کردم و گفتم

نمیتونم نیما. این اصلا تو قرار هامون نبود. لطفا منو - اینجوری تحت فشار نزار. دیگه بهونه ای واسه دور بودن از خونه ندارم...

:شونه بالا انداخت و با منتهای بی رحمی و بی تفاوتی گفت

الان هست و مشکل توئه نه من! امشب نهایتا تا فردا تو - باید بیای پیش من....کار هم بی کار...

همه چی واسه تو ممنوعه! همچی...

شدنی نبود.

نبود چون من هیچ دلیل موجهی نداشتم که بخوام یک یا دو هفته از خونه دور بمونم.

درمانده و مستاصل نگاهش کردم و گفتم:

نیما...نگام کن-!

چشم دوخته بود به رو به رو و دستهاش هم همچنان روی فرمون بود.

نفس عمیقی کشید.

آرومتر شده بود اما به من اثبات شده بود آروم شدن نیما نشون از پیاده شدنش از خر شیطون نیست.

سرش رو برگردوند سمتم و بهم خیره شد.

از این سکوت و این ارامش بهره بردم و گفتم:

نیما...من نمیتونم. بهونه ای ندارم که بخوام یکی دوهفته - دور از خونه بمونم.

من حتی یه کار جدید پیدا کردم...

چه جوری میتونم آخه ...

وسط حرفهام دستشو بالا اورد و گفت:

ببین جانان...تو تمام برنامه های منو با ساده گرفتن این - موضوع بهم ریختی. هر چی مدرک شیما میخواست دادی دستش..حالامیخواد خواسته باشه میخواد ناخواسته....

من نمیخوام تمام کارهام بی نتیجه بمونه اونم به خاطر بچه بازی های تووووو..

امشب که هیچی...

یه بهونه جور میکنی و از فردا میای و باخودم زندگی میکنی.

موضوع من حل و فصل که شد تو به خیر و ما به سلامت...

لب باز کردم حرف بزنم اما بازهم این این اجازه رو بهم نداد و گفت:

-حرفی نشنوممممم....تمااام! پیاده شو باید برم!

و نیما باز شد همون نیمای غیر قابل تحملی که انگیزه ی خوشحال بوددن رو از طرف مقابلش می گرفت.

دستهامو مشت کردم و با دلخوری گفتم:

خیلی بدی نیماااا خیلی...قسم میخورم اگه هم بیام تو خونه - ات فرقی با مبل و صندلی هات یا تابلوهات یا حتی دیوارهای خونه ات نداشته باشم...

خودخواه...خودخواه...تو اونقدر خودخواهی که هیشکی نمیتونه تحملت کنه هیشکی....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من حرف میزدم و اون درکمال خونسردی، جوری که انگار اصلا واسش اهمیتی نداشت من چی میگم و خودش چی میشنوه با ابروی بالا رفته انتهای اون مسیر پر تردد رو نگاه میکرد. حرفهامو که زدم بکم که سبک شدم از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت درو بهم کوبیدم.

اونقدر محکمم که حس کردم اصلا از جا کنده شده ولی حتی اگه اینطور بود هم باز به درک!

دیگه برام راضی بودن نیما اهمیت نداشت چون شبیه کسی بود که زورش به بچه رسیده!

دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم و جهت مخالف ماشین اون راه افتادم سمت خونه درحالی که تمام فکر و ذهنمم شده بود این موضوع که خب...

اینبار با چه داستانی میتونم چند روز دور از خونه بمونم؟

باز جای شکر داشت که فقط یه میلاد گفته بودم از هتل اخراج شدم و بقیه فعلا از این موضوع باخبر نیستن!

تو فکر بودم که چند بار پشت سر هم صدای بوق ماشین از عقب سر توجه ام رو جلب کرد.

سرم رو بالا گرفتم و دستهامو از جیبهای لباسم بیرون آوردم که همون موقع بابا ماشین رو دست راست نگه داشت و پرسید:

جانان؟ اینجا چیکار میکنی؟-

ترسیدم و ایستادم. اون ترس دلیلش این بود که مبادا بابا من رو موقع پیاده شون از ماشین نیما دیده باشه.

.نگاهی به همون سمت انداختم

هیچ خبری از ماشین نیما نبود. آب دهنمو قورت دادم و دستپاچه گفتم:

س..سلام بابا...ه..هیچی رفته بودم سوپری یه چیزی لازم - .داشتم بخرم

خوشبختانه سوال پیچم نکرد. سرش رو به آرومی تکون داد و بعد هم گفت:

...باشه حالا بیا سوارشو-

.ماشین رو دور زدم که بتونم از اون سمت سوار بشم

دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.

باز جای شکر داشت که وقتی سوار ماشین نیما بودم منو ندید.

بهش نگاه کردم و گفتم:

مامان میگفت خراب شده بردیش تعمیرگاه-!

با یه دستمال یزدی از داخل شیشه رو دستی کشید و جواب داد:

آره...مجبور شدم هرچی این چند روز درآوردم خرجش - کنم...ضرر این ماشین از سودش خیلی خیلی بیشتره....

غمگین گفتم:

چاره چیه!حداقلش اینکه بهتر از اون موتوره-!

خودش هم ابنو خوب میدونست. نفس عمیقی کشید و با حالتی محزون گفت:

آزه چه میشه کرد...مجبوریم بسوزیم و بسازیم-

آهسته گفتم:

نگران نباش بابا...منم هستم. رو منم حساب باز کن-

:سرش رو برگردوند سمتم و با کشیدن لپم گفت

جوجه ی بابا...تو دیگه باید حسابتو از ما سوا کنی همش - که نباید پاسوز ما بشی. هرچی هم درآوردی باس نگه داری واسه خودت که وقتی خواستگارا پاشنه درو از جا کندن لنگ جهاز نمونیم

اون خندید اما من غمگینتر از همیشه تو فکر آینده ی نامعلومم فرو رفتم....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.ساک به دست اومدم پایین

هرچی حرف و بهونه باخودم آماده کرده بودم که تحویلشوم بوم از یاد بردم. اصلا انگار مغزم تهی و خالی شده بود.

اره...انگار گوگل مغزم به کل نیست و نابود شده بود که هرچی سرچ میکردم هیچی بالا نمیومد!

لباسهای کارم تنم بودم و کوله پشتیم روی دوشم. توی اون کیف دسته کوتاه ساک مانند هم چیزی نبود جز یکم خرت و پرت و وسایل شخصی و کتاب و جزوه!

از پله ها که پایین اومدم یه راست رفتم سمت آشپزخونه. عمدی صبح کله سحری شال و کلاه کرده بودم و آماده ی رفتن شده بودم آخه میخواستم وقتی میرم هردوشون باشن. تو قاب در آشپرخونه ایستادم و گفتم:

-صبح بخیر!

بابا درحالی که مثل همیشه تند و عجله ای صبحونه میخورد تا زودتر از خونه بزنه بیرون و بره پی کارو بدبختی هاش، جواب داد:

-عاقبتت به خبر!

مامان پرسید:

-میری سرکار؟

-اهممم...

اشاره ای به وسایلم کرد و پرسید:

کیف چیه گرفتی دستت؟ نکنه باز میخوای چندشیفت کار - کنی؟ آقا ما نخوایم از تو پولی به دستمون برسه باید کی رو ببینیم؟ د بسه دیگه...یه شیفت کار میکنی بسه اینجوری از ...پا درمیای می مونی رو دستموناااا

.خجالت زده میشدم وقتی فکر میکردم میخوام برم سرکار

.در ا ن حد که دلم نمیخواست چشمم به چشمشون بیفته

بابا فقط یه کوچولو سرش رو کج کرد. تو دست راستش .چنگال بود و توی دست چپش لقمه

:در تایید حرفهای مامان با نارضایتی گفت

د راس میگه دیگه...من هنوز نمردم که تو داری کوزت - بازی درمیاری جانان...بچسب به درس و مشقت بلکه یه ...کاره ای بشی

!ول کن این هتل و پول و چند شیفت کاری رو

هی شیفت دوشیفت سه شیفت...از اسب افتادم از اصل که نیفتادم...چشمم کور دندم نرم خودم خرج این زندگی رو میدم...والله من راضی نیستم تو قد یه مرد کار کنی...

خودشون با این حرفها کارم رو آسونتر کرده بودن.
میخواستم بهونه بیارم اما حالا نیازی نبود.فقط گفتم:

فقط یکی دوهفته...میخوام یکم پول جمع کنم. بعدش شاید - حتی اومدم بیرون از اونجا و بقول شماها چسبیدم به درس و مشقم...ولی فعلا یکی دوهفته نیستم.

قراره جای یکی از بچه ها باشم...کارمم سنگین نیست نگران نباشین پشت میزیه عوضش حقوقش خوبه!

بابا با درماندگی گفت:

...الله اکبر...سرخود شدین. سرخود شدین رفت-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۵#

بلند شد. دوسه تا ده هزارتومنی داد دست مامان و آماده ی رفتن شد. مامان نگاهی افسوس بار به پولا انداخت و گفت:

این چیه؟ صدقه اس؟ من با سه چهارتا ده تو منی آخه بدم - بازار تفم کف دستم نمیندازن که ...

بابا پارچه ی ته جیبهاشو کشید بیرون و گفت:

ندارم...ندارم...تو بگو یه قرون دیگه-!

هرچی داشتم و نداشتم دیروز خرج این لکنته شد!

.به بهانه ی صبحونه خوردن اجازه دادم تا بابا بره

موندنمو اونجا لفت دادم تا وقتی که هردوشون رفتن پی کارهاشون.

کسی نبود که ازش خداحافظی کنم پس بی سرو صدا از خونه زدم بیرون.

تا سر خیابون پیاده رفتم و بعد هم یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس خونه ی نیما رو دادم.

خیلی پکر و گرفته بود و تا خود مسیر فقط به خودم دلداری میدادم که این مدت رو هم تاب بیارم تا بالاخره از حصار نیما آزاد بشم !

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. رفتم سمت آیفن تصویری.

زنگ خونه زو زدم و اون یکی دو دقیقه بعد بدون اینکه حرفی بزنه با دیدن تصویرم درو برام باز کرد.

قدم زنان به راه افتادم و رفتم توی حیاط.

...سگرمه هام توی هم بود و صورتم پکر

این در واقع عصبانی ترین، دلخورترین و کلافه ترین ورژن من بود !

.راه رو مستقیم رفتم تا وقتی رسیدم به در اصلی

.باز بود کنارش زدم و رفتم داخل

نیما مقابل آینه ی توی راهرو ایستاده بود و دکمه های پیرهن خوش رنگ اتو خورده اش رو میبست.

:بدون اینکه نگاهم بکنه طعنه زنان پرسید

اینبار احیانا کسی که تعقیبت نکرده هاااان!؟-

.ایستادم و از همون فاصله با اخم نگاهش کردم

نمیدونم آخه مگه دست من بود که تمام فک و فامیلش میخواستن سر از کارهاش دربیارن؟

چشم دوختم به زمین که اصلا ریختشو نبینم و بعد شونه بالا انداختم و جواب دادم:

...شاید هم کرده باشن از قوم و خویش تو بعید نیست-

با اینکه چشمم به زمین بود اما چرخش سریع سرش رو به سمت خودم احساس کردم.

نفس عمیقی کشید و قدم زنان اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و گفت:

...جانان فقط کافیه اینبار گند بزنی اونوقته که-

حرفش رو ادامه نداد .نمیدونم چی میخواست بگه اما هرچی که بود از بیانش منصرف شد و با یکم خم کردن سرش دستشو زیر چونه ام گذاشت و نزدیک به صورتم گفت:

دست کم تا اومدنم به خونه دسته گل به آب نده...اینو که - میتونی؟

بی توجه به حرفهاش که با شنیدنشون احساس بدی بهم دست میداد زدم زیر دستش و با رد شدنش از کنارش گفتم:

لطفا تا اونجایی که امکان داره دیر بیا خونه چون ندیدن و - کمتر دیدنت واقعا خوشحال کننده است

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:زدم زیر دستش و با ردشدن از کنارش گفتم

لطفا تا اونجایی که امکان داره دیر بیا خونه چون ندیدن و - کمتر دیدنت واقعا خوشحال کننده است!

چون خیلی ازش دور نشده بودم چرخیدنش به سمتم خودم و حتی نگاه جاخورده اش رو احساس کردم اما توجهی نشون ندادم و به راهم ادامه دادم با این حال صداش رو از پشت سر شنیدم که گفت:

خوبه! خیلی خوبه...همین روند رو ادامه بدی باید بهت - بگم اجازه خانم! میشه برم سر کار !؟ توله سگ....

آهسته و نجوان کنان باخودم گفتم:

"خودتی توله سگ"

البته قطعا این جواب به گوش اون نرسید که اگه رسیده بود تیکه بزرگه ام گوشم بود.

نیما فقط بلد بود تیکه بندازه و زور بگه.

انگار اصلا بلد نبود مهربونی کنه یا دستم کم کمی بهتر صحبت بکنه!

زور زور زور....مدال قلدری رو باید به اون تقدیم میکردن!

در هر صورت من یکی که توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم نیما هم فکر کنم خیلی زود از خونه رفت.

وقتی پله هارو بالا رفتم ناخوداگاه پاهام به سمت اتاق بزرگ نیما حرکت کردن اما بعد نرسیده به در و چندقدمیش مکث کردم و ایستادم.

.دیگه نه! من یه وسیله برای خوش گذرونی اون نبودم

یه منبع واسه تخلیه ی آب کمرش هم نبودم، پس ترجیح میدادم اصلا با اون توی یه اتاق نباشم!

توی یه خونه بودنمون که دست خودم نبود اما مورد دومی که میتونست دست خودم باشه!

اینبار هم نمیتونه خرم بکنه و بکشونم پیش خودش خصوصا که خوشبختانه توی قراردادی که باهاش داشتم هیچ خبری از مسائل جنسی نبود!

راه کج کردم و به سمت اون یکی اتاق خواب رفتم. اتاقی که یکی از اولین شبهای کنار نیما بودنم قرار بود اینجا بگذره اما....

.با تکون سر افکارمو پراکنده و فراری دادم

.وسایلم رو گذاشتم یه گوشه و لباسهای تنمو درآوردم

...دوباره برگشتم سمت اتاق نیما

درو کنار زدم و چندقدمی رفتم داخل. بوی ادکلنش توی اتاق پخش شده بود و این بو من رو ثانیه ای تو فکر اون فرو برد جوری که احساس کردم همینجا توی اتاق رو به روم

ابستاده و با اون قیافه ی همیشه ی خدا درپیت و عبوسش میگه:

"توله سگ اینجل چی میخوای؟"

چشمهامو وا کردم و رفتم سمت کمد. میخواستم چند دست ازلباسهای خونگیم رو بردارم اما همون موقع متوجه یه دسته گل و یه جعبه هدیه که روش یه کارت پستال هم شدم

فضولیم گل کرد و به سمت میز که فاصله ای هم باهام نداشت رفتم.

گلها دست نخورده بودن و جعبه هدیه حتی روبانش هم باز نشده بود.

کارت پستال رو از روی جعبه کادو برداشتم و متن نوشته شده روی قسمت سفیدیش رو نجوا کنان خوندم:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۲۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از امروز تا روز تولدت هر پنج شنبه واست گل و هویه "
.میفرستم

"من همون دیوونه ی سابقم

کارت رو زیرو رو کردم اما اسمی از این دیوونه ی سابق ندیدم.

یه هدیه ی کاملا بی رد و نشون به نظر می رسید. البته از نظر من بی رد و نشون بود چون شاید هویت فرستنده واسه نیما کاملا عیان باشه!...

کارت رو به بینیم نزدیک کردم و عطرشو بو کشیدم. بوی ادکلن زنونه میداد.

یه ادکلن ملیح و خوش بو...

کنج لبمو دادم بالا و با خیال راحت گفتم:

بله دیگه! پولدار که باشی حتی اگه مثل نیما اخلاقت " اخلاق شمر ذی الجوشن هم باشه و تو قلدری صدر جدول باشی و نفر اول المپیاد گه اخلاق ها هم باشی هم باز هستن کسایی که اونقدر بخوانت که چند هفته شایدم چند ماه قبل

تولدت واست کادو و گل و کارت پستال بفرستن...حالا اگه همین نیما یه آدم فقیر بی پول بود با این اخلاق شنبه یه شنبه دوشنبه اش، سگ ماده هم سمتش نمیومد..."

مثل دیوونه ها و با صدای بلند و بی پروا با خودم حرف میزدم.

عصبی بودم اما دلیل مشخصی براش نداشتم.

عصبی بودم چون نیما همش بهم زور میگفت.

چون به نفر واسش کادو آورده بود

چون....اه! اصلا کله ی باباش! به من چه!

در کشویی کمد رو کنار زدم و چند دست لباس برداشتم و دوباره از اونجا اومدم بیرون و به سمت همون اتاقی رفتم که تصمیم داشتم این چند روز موندم تو خونه ی نیمارو اونجا بگذرونم.

از بین لباسها، یه تیشرت و شلوارک سفید انتخاب کردم.
تیشرتی که درست وسطش با پولهای قرمز یه قلب طراحی شده بود همین نشان روی قسمت پایینی شلوارش هم بود اما کوچیکتر و جمع و جور ترش!

کتاب و جزوه هام رو از توی کیف بیرون آوردم و از اونجایی که عادت داشتم معمولا رو زمین دراز بکشم و بخونم، بالش رو پرت کردم روی زمین و به شکم دراز کشیدم و سرگرم مطالعه کتابم شدم و این مطالعه اونقدر طول کشید که نفهمیدم کی خوابم برد.

....هووووی جانان-

خوابیدن رو جزوه ها و کتابها و کلا خوابیدن موقع عزم اراده برای مطالعه خیلی کیف میداد.

اون لحظات دلم میخواست تو همون حالت بیشتر بخوابم و احساس میکردم نیما اومده تو خوابم.

با غیظی البته کم جون و حالتی خوابالود گفتم:

اههههه این نیمای عوضی تو خواب هم دست از سر آدم بر نمیداره"

دوباره صداش به گوشم رسید. این بار اما واضحتر و رسا تر از قبل:

این نیمای عوضی، عوضی تر از اینم میتونه بشه...

دوستان نظر مثبتتون چیه یکم رمان و کانالو به دوستاتون هم معرفی کنین🌷🤪😁

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دوباره صداش به گوشم رسید. این بار اما واضحتر و رسا تر از قبل :

...این‌نیمای عوضی، عوضی تر از اینم میتونه بشه-

ودرست همون لحظه یه چی ی شبیه به کت پرت شد سمت صورتم. خواب به کل از سرم پرید.

وحشت زده سرمو بالا گرفتم و نگاهی به کت نیما که پرت شده بود سمت صورتم انداختم.

....خداییاا

خواب نمی دیدم یعنی؟

!خودش بود؟

کت رو به آرومی اما با ترس از روی صورتم پایین آوردم. البته فقط تا زیر چشمهام و بعد از همون زاویه بهش نگاه کردم.

به نیمایی که تو چهارچوب در ایستاده بود و دست به کمر با قیافه ی در همی منو نگاه میکرد. نگاه های خیره و پرروی من به خودش رو که دید گفت:

حالا دیگه من عوضی ام آره!؟-

خیلی دلم میخواست بگم مگه نیستی؟! ولی سکوت کردم منتها اون اونقدر بِر بر نگاهم کرد که بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

با یه نیمای دیگه بودم-...

نیشخندی زد و گفت:

!آره ارواح عمه ات-

باور نکرد که نکرد. اصلا به درک که نکرد به خیالش واسه من مهمه؟ کله ی باباش!

دیگه پیگیر این بحث نشد ولی در عوض شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد و همزمان پرسید:

تو اصلا چرا اینجا دراز کشیدی!؟ چرا اینجایی!؟-

سوالش رو با سوال جواب دادم و گفتم:

پس باید کجا باشم !؟-

:عبوس و جدی گفت

خب معلومه! باید تو آشپزخونه باشی. تو اصلا ناهار - درست کردی؟

کتش رو پابینتر آوردم. من که نوکر و کلفتش نبودم ولی الان جوری باهام صحیت میکرد انگار واقعا نوکر خانه زادش بودم.

:یکی از ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم

!خب معلوم ...نه-

-ای رو رو برم هیییی!

دستهاش که درحال باز کردن دکمه های کوچیک پیرهن تنش بودن پایین اومدن.

حس کردم هم تعجب کرده هم عصبانی.

چشماشو ریز کرد و پرسید:

-درست نکردی!؟

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۲۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به نظرم جواب این سوالش خیلی واضح و عیان بود و اصلا نیازی به پرسیدن نداشت. شونه بالا انداختم و جواب دادم:

خب معلوم نه! مگه من آشپزتم یا خدمتکارت؟! تو اون - قرار دادی که من با تو بستم ننوشته بود که باید واست آشپزی کنم یا ظرف بشورم یا هرچیزی شبیه این‌موارد....

وا رفت! ابروهاش پایین اومدن و دستهاش دو طرف کمرش قرار گرفتن. نفس عمیقی کشید و با فشردن لبهاس روی هم و بربر نگاه کردن من گفت:

خیلی پررو شدی جانان! یه مدته کتک نخوردی زبونت - دراز شده! به موقع کوتاش میکنم!

خط و نشون که کشید از قاب در بیرون رفت. بیتفاوت شونه بالا انداختم.

بزار هرچی دوست داره بگه واسه من یکی که اصلا اهمیت نداشت.

.دوباره سرگرم مطالعه شدم تا اینکه قر قر شکمم بلند شد

خودکار توی دستم رو کنار گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.

.دستمو گذاشتم روی شکم خالیم گذاشتم وآهسته فشار دادم

....خالی بود. خالیِ خالی

.بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

.از پایین صدای تلویزیون میومد

پله هارو آروم آروم پایین رفتم. نیما رو به روی تی وی نشسته بود و درحالی که یه پیتزا و یه نوشابه هم رو به روش بود.

گاهی از سالادش میخورد و گاهی از پیتزاش و گاهی از مرغ و سیب زمینی های سوخاریش!

.قدم زنان به سمتش رفتم و کنارش ایستادم

آب از دهنم راه افتاده بود. منم دلم میخواست بخورم. هم مرغ هم سیب زمینی هم سالاد هم پیتزای قارچ....به به چه بویی!....

بکبار دیگه آب دهنمو قورت دادم و با شکستن سکوتم پرسیدم:

پس مال من کو !؟-

نگاهشو از صفحه تلویزیون برداشت و تیکه ی پیتزارو توی دهنش گذاشت و همزمان سرش رو چرخوند سمت من و گفت:

چی!؟-

به جعبه پیتزای روی میز اشاره کردم و گفتم:

خب معلومه! پیتزا دیگه-...

پوزخندی زد و با جویدن و قورت دادن لقمه ی توی دهنش گفت:

یادم نمیاد بهت گفته باشم خورد و خوراکت بامنه! من از - چیزای روی میز فقط یکی اونم برای خودم سفارش دادم...

خیلی دیوث بود. خیلی! بغض کردم و لب پایینیمو زیر دندونهام فشار دادم و بعد از یه سکوت کوتاه گفتم:

خب من گشنمه-!

:شونه بالا انداخت با بیتفاوتی و گفت

!گشنته که گشنته...به من چه-

...دستهامو مشت کردم. نامرد داشت تلافی میکرد

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دستهامو مشت کردم. نامرد داشت تلافی میکرد

واقعا که براش متاسف بودم. با اونهمه دبدبه و کبکبه عین بچه ها رفتار میکرد. بچه های لجوجی که واسه درآوردن حرص آدما هیچ راهی جز انجام رفتارهای بچگونشون ندارن.

:با تاسف براندازش کردم و گفتم

!پس تصمیم داری منو گشنه و تشنه تو خونت نگهداری-

جلوی من گشنه که هر چند دقیقه یکبار صدای قرقر شکمم کمی خجلم میکرد، چند تا از اون سیب زمینی های لامصب ترد سرخ کرده رو گذاشت دهنش و همزمان گفت:

هرجور میلت میکشه فکر کن-!

سرم رو با تاسف براش تکون دادم. حقش بود نمیومدم اینجا تا کارش بیشتر از این بیشتر بیخ پیدا بکنه.

کاش میتونستم تمام محتویات روی میز رو بکوبم به صورتش!

تلفنش زنگ خورد. خیلی سریع دستهاش رو که کمی آغشته به سس قرمز بودن با دستمال تمیز کرد و بعد بلند شد و رفت سمت میز چون تلفن همراهش اونجا بود.

چشمم رفت سمت پیتزاهای سس مالی شده....واقعا که آب دهن آدم به دیدنش راه میفتاد.

نگاهی بهش انداختم. تو اون فاصله و چون پشت به من کنار میز مشغول صحبت بود جرات به خرج دادم و رفتم سمت میز. خم شدم ودرحالی که با ترس نگاهش میکردم فورا یه تیکه بزرگ از پیتزارو برداشتم اما درست همون لحظه چرخید سمتم و من قبل از اینکه اون متوجه بشه چه کاری انجام دادم فورا خودمو کشیدم عقب و همون جای قبلی شق و رق ایستادم با این تفاوت که اینبار دستامو پشت کمرم گذاشته بودم .

چرخید و با شک به من نگاه کرد. هیچی نگفتم. تکون همنخوردم که پشتمو نبینه به هرحال از قدیم الیام گفتن کاچی به از هیچی!

قدم زنان برگشت همون جای قبلی...

خم شد و نشست روی صندلی و بعد نگاهی به من انداخت.

اخم کرد تا بهم شک نکنه.

زبونشو توی دهن چرخوند و تلفن همراهشو گذاشت کنار جعبه و بعد نگاهی به داخلش انداخت.

دیگه وقتش بود برم واسه همین گفتم:

!بشین و از خوردن اون زهرمارهات لذت ببر-

چرخیدم و همزمان دستهام رو جوری گرفتم که نتونه لقمه ی پیتزارو ببینه جلو گرفتم اما همینکه خواستم قدم بعدی رو برادارم گفت:

جانان!؟-

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مکث کردم. نکنه فهمیده باشه!؟ ولی نه امکان نداشت. من خیلی طبیعی رفتار کرده بودم لبهامو روی هم فشردم و تو همون حالت جواب دادم:

بله!؟-

خونسرد گفت:

بچرخ ببینم!-

غلط نکنم فهمید. لعنتی! عین افعی می موند. با این حال من خودم رو نباختم. خیلی زود پیتزارو آوردم بالا وشروع کردم خوردنش.

دوباره اما آروم، اسمم رو با صدا و لحنی کشیده صدا زد و گفت:

-جاااااانان! گفتم بچرخ!

نچرخیدم تا وقتی که تند تند اون پیتزارو تیکه تیکه و تند تند خوردم. تهش چون خشک بود و لقمه بزرگ، تو گلوم گیر کرد اما از سر اجبار و بدبختی هرجور شده بود لقمه رو قورت دادم و بعد چرخیدم سمتش و حق به جانب پرسیدم:

چیه چیکارم داری؟ بازمیخوای بهم گیر بدی؟ لابد میخوای - بگی....

بلندشد و چون به سمتم اومد سکوت کردم و دیگه این جمله ام رو ادامه ندادم.

رو به روم ایستاد.

زل زد تو چشمهام و پرسید:

الان سیری آره!؟-

متوجه منظورش نشدم. سگرمه هامو زدم توی هم و پرسیدم:

نه چطور مگه!؟ مگه توی شِمر به من غذا دادی که من -
!سیر باشم

من تو خونه ات اونقدر گشنه می مونم که از گشنگی بمیرم
...تا این واسه تو بشه یه ننگ بزرگ

دوباره بهم نزدیک تر شد. نگران شدم که نکنه بهم شک
.کرده باشه

:چشماشو ریز کرد و گفت

!ولی ردش هست-

پرسشی نگاهش کردم و با همون قیافه طلبکار و حق به
:جانب پرسیدم

رد چی!؟-

نفس عمیقی کشید و بعد سر انگشتشو به صورتم نزدیک کرد و کنج لبم کشید.

اونو جلو چشمهام گرفت و با اشاره به سس قرمز روی سر انگشتش جواب:

....رد پیتزا دزدیت-

متجیر بهش خیره شدم. هیچ حرفی نداشتم بزنم اما اون نیشخندی زد و همون سر انگشت سسی رو توی دهنش فرو برو و میک زد....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

متحیر بهش خیره شدم. هیچ حرفی نداشتم بزنم اما اون نیشخندی زد و همون سر انگشت سسی رو توی دهنش فرو برد و میک زد.

پس فهمیده بود!

خاک تو سر هَولت کنن جان که عرضه یه دزدی ساده و معمولی رو هم نداری!

لبهامو روی هم فشار دادم و با شرمندگی نگاهمو دوختم به زمین.

سرش رو به طرفین تکون داد و بعد دستشو دراز کرد و با گرفتن مچ دستم منو کشوند سمت خودش.

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

بخدا من فقط یه تیکه اش رو برداشتم. واسه یه تیکه پیتزا - میخوای بزنی!!!؟؟؟

رنگم پریده بود و چشمهام درشت شده بود و ابروهام درهم و پیچ و تاب دار.

چشمهاش باحالتی جا خورده روی اعضای صورتم به گردش در اومد.

کنج لبهاش رو به پایین خم شدن. آهسته و با تعجب پرسید:

چته تو؟ چرا ترسیدی!؟ من کی گفتم میخوام بزنمت!؟-

آب دهنمو قورت دادم و به مچ دستم که توی دستش بود نگاه کردم و با صدایی که بخاطر ترس لرزش داشت پرسیدم:

پس چیکارم داری!؟-

چپ چپ و با ابروهایی که باز طرح اخم گرفته بودن و بدون دادن جواب به سوالم کشوندم سمت کاناپه. نشوندم کنار خودش و گفت:

گرچه تو جدیدا یکم بچه پررو شدی که اونم بخاطر - نخوردن کتکه اما من واسه تو هم سفارش دادم!

اینو گفت و از قسمت زیرین میز چند جعبه بیرون آورد و گذاشت روی میز.

یکیشون پیتزا بود و اون یکی کنتاکینت و سیب زمینی. یعنی از همه اون چیزایی که واسه خودش سفارش داده بود واسه من هم داد.

از نیما همچین فردین بازی هایی واقعا بعید بود!

لبهامو روی هم فشردم و بعد از یه نگاه طولانی به نیمرخش پرسیدم:

برای من سفارش دادی!؟-

:بدون اینکه نگاهم کنه حین تماشای تلویزیون جواب داد

...نه پس.واسه عمه ام-

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

این از اون لحظه هاییه که آدم یه حرفی یا یه حرفهایی میزنه و از زدنشون خیلی زود پشیمون میشه.

منم دقیقا تو همچین حالتی قرار داشتم.

از زدن حرفهایی که یه نیما گفتم پشیمون شدم با این حال خیلی سریع و قبل از سرد شدنشون مشغول خوردن شدم.

نیما تمام مدت تو سکوت تلویزیون نگاه میکرد اما من حس میکردم اون توی اون حالتی قرار داره که خیره به جایی مشخص هست اما فکر و حواسش جای دیگه ای پر میکشه و واسه خودش جولون میده...

!به نیمرخش نگاه کردم. راستی

نیما ته ریش داشت و من اصلا متوجه این موضوع نشدم آخه همیشه صورتش رو حسابی صاف و صوف نگه میداشت...

خندیدم و بدون اینکه متوجه کثیفی انگشتام باشم،سر انگشتم که آغشته به سس قرمز بودو روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

!عه ته ریش-

بلافاصله از فکر بیرون اومد و این حالت چنان واضح بود که انگار من تمام افکارش رو فراری داده بودم.

سرش رو برد عقب و به اولین چیزی که نگاه کرد انگشتهای سسیم بود و بعد هم گفت:

....عه چیکار میکنی بچه! دستتو تمیز کن! لامصب-

اَه اه کنان به دستمال بیرون آورد و مشغول تمیز کردن صورتش شد. من اما با بیخیالی با همون انگشتهای سسی به خوردن پیتزام ادامه دادم و همزمان پرسیدم:

نیما تولدت نزدیک!؟-

دستشو پایین آورد و با چرخوندن سرش به سمت صورتم و زل زدن به چشمهام پرسید:

واسه چی میپرسی؟-

براس اینکه متوجه نشه یه اتاقش سرک کشیدم شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-هیچی همینطوری!

اولش حرفی نزد و واکنشی نشون داد. گویا جوابم رو قبول کرده بود اما خیلی سریع و از اونجایی که آدم تیزی بود دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

-تو رفتی توی اتاقم آره؟ به اون وسایل دست زدی؟

لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و فورا در جواب سوالش گفتم:

-نه به جون خودم....

با حالتی عصبی گفت:

-به من دروغ نگو جاانان! تو رفتی فضولی!

ای باباااا...یاز میخواست اوقات خودش رو تلخ کنه و اوقات منو زهرمار.

اخم کردم و گفتم:

من فقط رفتم لباسامو بیارم از تو کمد چشمم به کادو افتاد - همین...

باور نکرد چون از کنارم بلند شد و بعداز یه نگاه سرزنشبار راه افتاد سمت پله ها....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دیگه از خوندن و مرور کردن اون کتابهای کسل کننده که دست کم از قرصهای خواباور نداشتن خسته شده بودم.

شل و ول و بی حوصله، فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم که ته مونده اش رو هم سربکشم اما صدای زنگ که توی خونه پیچید هول شدم و نزدیک بود حتی فنجون از دستم بیفته که البته سر بزنگاه لبه اش رو گرفتم و نزاشتم دوباره افتضاح به بار بیاد!...

چون نیما پایین بود و فوتبال می دید مطمئن بودم نیازی نیست من از اتاق بزنم بیرون که برم و درو باز کنم منتها بیتفاوت هم نتونستم بشینم خصوصا اینکه حدودا ده دقیقه

بعد حس کردم صدای دختر از سالن پایین و تو سکوت سنگین خونه پیچیده.

خیلی زود از اتاق زدم بیرون تا رفع کنجکاوی کنم.

به سمت نرده ها رفتم و با خم کردن سرم نگاهی به پایین انداختم.

شیما بود!

هر قدم که برمیداشت صدای پاشنه ی پاش سکوت خونه رو تبدیل میکرد به چیزی شبیه به هیاهو! البته ترکیب تق و تق پاشنه ی کفش و صدای پر هیجانش!

توی هر دو دستش ظرف طبقه بندی غذا بود.

خطاب به نیمایی که جلو جلو قدم برمیداشت و از قیافه اش کاملا مشخص بود ابدا دیدن شیما خوشحالش نکرده گفت:

من میدونم تو مرغ دوست داری خصوصا مرغهای شکم - پر گیلانه خانم واسه همین بهش گفتم دست به کار بشه و یه توپشو بپزه! رنگ و بوش مستت میکنه نیما...

.میله هارو تو مشت فشردم و با نفرت نگاهش کردم

مونده بودم این دختر چرا باید مدام دور و بر مردی بپلکه که مثلاااا زن داره!؟

نیما اما جواب خوبی بهش داد چون با بیتفاوتی و بی میلی، هیجان اونو سرکوب کرد و گفت:

من نمیخورم! رژیمم!-

پوزخندی زد و پرسید:

رژیمی یا زن قلابیت اینجا نیست که یه چیزی بپزه و بده - دستت!

فکر میکردم وقتی نیما همچین حرفی رو بشنوه حتما کفری میشه یا اینکه جا میخوره اما اینطور نشد چون با خونسردی غیر نرمالی لم رفت و لم داد رو کاناپه و همزمان جواب داد:

-بهت این افتخارو میدم که هرجور دوست داری فکر کنی!

یعنی نیما تعجب نکرد!؟ عصبانی نشد؟!

من پاک گیج شده بودم. مگه نه اینکه وقتی شیما همچی رو فهمیده یعنی در اصل نیما رسوا شده پس چرا الان اینقدر ریلکس بود!؟

کنجکاوتر از قبل و چون دیگه دیدی بهشون نداشتم پاورچین سمت پله های مارپیچی رفتم.

چند پله پایین اومدم و دوباره خم شدم و نگاهی به نیما انداختم. من همچنان منتظر بودم نیما شوکه باشه یا حتی عصبانی بشه اما هردو مورد منتفی شد.

شیما ظرفهای توی دستش رو گذاشت روی میز و گفت:

چیزی که من فکر میکنم اینکه تو همه رو به بازی گرفتی - نیما....

از خانواده ی خودت گرفته تا بابابزرگ! در هر صورت اون پول هنگفت شاید برای تو و پویان مهم باشه اما واسه من نه!

تمها چیزی که برای من مهم...

نیما نذاشت شیما حرفشو برنه چون با بد دهنی گفت:

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حوصله کسشر شنیدن ندارم. جانان داره بالا درس میخونه - نمیخوام مزاحمش بشی...یکمم رو من حساسه! خوشش نیماد با دخترای دیگه گپ بزنم پس در نتیجه بهتره بری چون...

عین خمیر وا رفتم!

داشت در مورد من حرف میزد!؟ مگه میشد مگه داریم !؟

من کی تاحالا واسه اون تا به این حد مهم شدم که بخواد نگران برهم خوردن آرامشم موقع درس خوندن بشه!؟

.شیما روی دسته ی کاناپه نشست

:زل زد به نیما و پرسید

تو منو چی فرض کردی نیما!؟ هوووم!؟ یه احمق...؟-

!من همچی رو میدونم

!همچی رو...با دیتیل

شب عروسیت پویان خیلی مست کرده بود...من رسوندمش خونه. تو راه همش میخندید و دری وری میگفت....البته اون موقع فکر میکردم حرفهاش دری وری ان...مثل وقتی که هی میگفت شیما زن نیما خدمتکار هتلشه....باور نکردم و حرفهاش رو گذاشتم پای مستیش تا همین چند مدت پیش .که اومدم بهت سر بزنم

دیدم زنت داره دیر وقت از خونه ات میره...تعقیبش کردم و...

نیما با قطع کلامش به حرفهای شیما و سخنرانیش خاتمه داد و گفت:

خب که چی!؟ هوم؟ میخوای بری بگی من کشف کردم زن - نیما دختر فلان الدوله نیست و خدمتکار هتلشه؟ گیریم باشه کی میخواد حرف تورو باور کنه؟

کی میخواد شهادت بده که آره تو درست میگی!

شیما حیف....حیف که دختر عمومی و گرنه چنان بلایی سرت میاوردم که...

وسط حرفهای تهدید آمیز نیما با عشقی که نمیدونم واقعی بود یا ساختگی گفت:

بیار...بلا سرم بیار...فکر میکنی بمیرم راحت تر از این - نیست که ببینم حاضری باخدمتکار هتلت باشی اما با من نه!؟

نیما من عیب و ایرادم چیه!؟

من چه ویژگی های رو ندارم که توی غریبه ها دنبالشونی!

نیما با کلافگی گفت:

اه کسشر کسشر کسشر.. بس کن من حوصله ی شنیدن - این حرفهای احمقانه رو ندارم.

مرسی که برام شام آوردی اما من نمیخورم جولو پلاستو جمع و کن و برو...

صورتشو نمی دیدم. اما صداش رو به وضوح میشنیدم حتی وقتی به آرومی گفت:

بودن کنار اون خدمتکار خیلی دلچسب تر از بودن درکنار - منه آره! نیما کاش میفهمیدم سر چی با من لج افتادی. با منی که اینقدر صادقانه خاطرتو میخوام...

نفس آرومی کشیدم. پس حدسم درست بود.

شیما عاشق نیما بود. عاشق پسر عمویی که از نظر من هنوز هم گلوش پیش یکی همون عشق سابقش گیره....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.نفس آرومی کشیدم. پس حدسم درست بود

شیما عاشق نیما بود. عاشق پسر عمویی که از نظر من هنوز هم گلوش پیش همون عشق سابقش گیره...

همون بیتا خانمی که اینجا آوردن اسمش، تداعی یادش و حتی گریز زدن به گذشته اش با نیما کاملا ممنوع!

اون یکی دو روز قبل از عروسی نیمارو ول کرد و رفت با یکی دیگه اما نیما همچنان ته دلش دوستش داشت و این دقیقا مصادق بارز حماقت بود.

حماقتی که خیلی از ماها میکنیم. همیشه دلمون واسه اونی تنگ پیشه که بدترین کارهارو درحقمون کرده!

البته این فقط احساس من بود!

وقتش بود از خودم رو نمایی بکنم.

کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و بعد بدون پوشیدن لباس مناسب اضافی ، باهمون لباسهایی که شاید حتی اصطلاح "نامناسب" هم برازنده شون بود خصوصا حالا که ک مهمان شدیدا فضول عاشق پیشه ای هم داشتیم ، از پله ها پایین اومدم.

همچنان اونجا بود و با نیما صحبت میکرد.

انگار داشت تلاش میکرد و تلاشش گاهی با خط و نشون همراه بود و گاهی استیصال!

واسه اینکه هردوشون رو متوجه حضور خودم بکنم یه یه تک سرفه کردم و گفتم:

-اهممم! سلام!

نیما یه نیم نگاه انداخت و نشست سرجاش اما شیما چرخید سمتم و با لبخندی تحقیر آمیز بهم خیره شد و گفت:

-به به! عروس محله های پایین شهر!

لقب عادلانه ای نبود اما خب...انتظار رفتار بهترین از این نداشتم.

لبخند زدم و گفتم:

خوش اومدی-!

کنج لبش به زهرخندی بالا رفت. دستهاشو ازهم باز کرد و گفت:

یا در واقع بهتره بگیم تو خوش اومدی به اینجا! به - هرحال هی پاسکاری میشی بین این بالا و اون‌پایین....

به تیکه هاش اهمیت ندادم. میدونستم چیزی که نیما هم ازم انتظار داره همینه. اینکه با دخترعموش دهن به دهن نشم

واسه همین هیچی نگفتم اما اون سخنرانی هاش رو دوباره ادامه داد و تهدیدگرانه گفت:

آخ آخ ! نمیدونم زن عمو چه حالی پیدا میکنه اگه بفهمه - عروس قلابیش نه تنها یه دختر از یه خانواده ی با اصالت پولدار نیست بلکه شدیدا هم از برو بچ پایین شهر و حسابی به کوزت و اولیور تویست شبیه!

چیزی نگفتم و سرمو به سمت نیما چرخوندم.

این اون و اینم دخترعموش.

اون باید جوابش رو میداد. البته جواب تهدیدهاش رو...

واقعا اگه شیما چفت دهنشو باز میکرد نیما میخواست چیکار کنه! این رسوایی رو چه جوری میخواست جمعش بکنه!

از کنارش رد شدم و همونطور که سمت نیما می رفتم گفتم:

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!زور نزن شمیا خانم! من با این حرفها خجالت نمیکشم-

.با دهن باز شده نگاهم کرد

من اصلا قصد کل کل کردن یا دهن به دهن شدن با اونو نداشتم چون نمیخواستم با نیما لج بیفته....

فقط اینو گفتم که بدونه پوست کلفت تر از اونی ام که فکرشو میکنه.

:تک خنده ای عصبی رفت و بعد دست به سینه گفت

خدایاااا...نیگاش کن! شک ندارم هنوز 19 سالشم نشده! - ببینم..دخترجون یا بهتره بگم یه الف بچه جان... توی 18-19ساله نیمای 35 ساله به چه دردت میخوره؟ هاان؟ آهان. واسه پولش!؟ چقدر بهت داده؟ من ده برابرشو بهت میدم گمشو بیرون!

واکنش نیما سکوت بود. اما سکوت تا کی!؟

!چه جوری میخواست این مسئله رو حل و فصلش بکنه

نفس عمیقی کشید و بعد کف دستش رو به کف کاناپه زد و با اشاره به همونجا گفت:

!شیما بیا اینجا بشین-

حرف نیما شد آب روی آتیش. دختری که تا چند دقیقه داشت خط و نشون میکشید و صداشو انداخته بود روی سرش حالا تا این جمله دستوری رو از دهن نیما شنید خیلی سریع اومد و کنارش نشست.

لبم رو زیر دندون گرفتم و کنجکاوانه از کنج چشم نگاهش کردم.

چرخید سمت شیما و پرسید:

تاحالا آب ریختی روی زمین!؟-

شیما متعجب و سردرگم نگاهش کرد. من خودمم از شنیدن این سوال که تو اون لحظات یکم بی معنی بود و با شرایط هماهنگی و ربط نداشت تعجب کردم شیما که دیگه جای خود داشت.

خصوصا که احتمالا دلش میخواست بجای این سوال حرف دیگه ای بشنوه.

حتی واکنشش هم همونی بود که انتظارش می رفت.

اخه اخم و تخم کرد و گفت:

یعنی چی نیما این سوال!؟-

نیما با همون آرامش تکرار کرد:

جواب منو بده! تاحالا آب ریختی روی زمین!؟-

شیما یه تای ابروش رو بالا انداخت و بالاخره به حرف اومد و جواب داد:

خب آره!-

دوباره پرسید:

تونستی هم جمعش کنی!؟-

!نه-

:نیما رک و صریح و غیر منتظره گفت

پس بدون که نمیتونی هم منو عاشق خودت بکنی! من -
!واسه تو عزیزم درهمون حد محالم

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما رک و صریح و غیر منتظره گفت:

پس بدون که نمیتونی هم منو عاشق خودت بکنی! من - واسه تو عزیزم در همون حد محالم!

سرم یه کوچولو کج شد و چشمهام کشیده شدن به سمت و سوی شیما....

این چه بنیانی بود که ما آدمها داشتیم!؟

حکایتمون چیه که عاشق کسی میشیم که خودش دلبند یکی دیگه اس...تن به خفت عشق یکطرفه میدیم و غافل می مونیم از اونایی که دلبندمونن!؟

شیما، نیما رو میخواست و نیما بیتا و بیتا آرش....

واین وسط من... من کسی بودم که احتمالا بعدها درفراق نیما تمام و تک به تک لحظه های باهم بودنمون رو تصور میکنم و به یاد همین لحظه ها شب و صبح میکنم و صبح رو شب!

فکر میکردم وقتی این حرفهارو بشنوه از رو میره و رفتن از اینجا رو به موندن و تیکه شنیدن ترجیح میده اما زهی خیال باطل!

گویا این دختر خیلی پوست کلفت تر از اونی بود که میشد تصورش رو کرد.

.اومد سمت نیما و بهش نزدیک شد

:زل زد تو چشمهاش و گفت

تو محال نیستی نیما...هرکی ندونه خودت خوب میدونی -
این سلیطه ای که کنارته فیکه! زن فیک...عروس
فیک...قلنامه ی ازدواج فیک...اون تو زندگیته موقته نه؟

!فقط همینو بهم بگو...بگو که موقت

.نگاهم اینبار کشیده شد سمت نیما

.خیلی مشتاق بودم ببینم و بشنوم که چی میخواد بگه

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعد خم شد و با
:برداشتن پاکت سیگارش جواب داد

! آره.موقته-

خیلی آروم ازش رو برگردوندم. من نباید ناراحت میشدم آره...نباید.

من که احساس نیما بهم احساس مجنون به لیلی نبود! نیما که اول آشنایی نیومد سمتم مقابلم زانو بزنه و بگه اووووه بانو جان...جانان جان...من عاشقتم لطفا اجازه بده تک سوار قلب باشم و مرد سوار بر اسب سفید رویاهات!

اووووق!

اون از همون اول چند تا کاغذ پاره کرد سمت من بدبخت و شرط ها و شروطهاش هم از همون زمان آغاز شدن..

عشقی در میون نبود که بخوام غصه اش رو بخورم!

جدا از این...حکایت ما حکایت شاهزاده و گدا بود.

اون فرمانیه نشینه و من ته شهر نشین.

اون کاخ نشین و من کوخ نشین!

خریدن یه ماشبن چند میلیاردی واسه اون حکم خریدن آدامس خرسی داشت درحالی که من همیشه برای همون

دوقرون ته کیفم سر دوراهی کرایه تاکسی یا خریدن یه آبمیوه گیر میکردم.

هه!

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۳۹#

.جواب نیما اما کاملا باب میل شیما بود

در نزدیک ترین فاصله به نیما، روی دسته ی کاناپه نشست و بعد سر انگشتاشو به آرومی روی کمر اون بالا و پایین کرد و گفت:

میدونستم نیما...میدونستم تو یه روز مال خودم میشی. - پس بزارش کنار...جه دلیلی داره الان کنارت باشه!؟

اصلا...من لام تا کام حرفی به کسی نمیزنم اصلا کمکت میکنم به خواسته هات برسی. و وقتی هم قرار نباشه چیزی درز پیدا بکنه پس نیازی هم نیست این دختره تو خونه ات بمونه....

.از روی دسته ی کاناپه پرید پایین و اینبار اومد سمت من

روبه روم ایستاد و گفت:

تو خجالت نمیکشی جلوی یه غریبه همچین لباسهایی تنت - کردی و سینه و کون انداختی بیرون!؟ پاشو سلیطه...پاشو برو همون جهنم دره ای که بودی اینجا به وجود تو هیچ احتیاجی نیست....

نیما به جای حرف زدن فندک رو زیر سیگارش گرفت.

سکوتش سکوت معمولی ای نبود.

به جای اینکه جواب هارت و پورتهای شیما رو بدم از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

آره...منم فکر میکنم دیگه نیازی نباشه اینجا بمونم...برم - بهتره!

قدم اول رو برنداشته بودم که نیما سرش رو به سمتم برگردوند و باتحکم و جدیت، اما آروم و آهسته گفت:

بشین سر جات-!

بلند شد.رفت سمت شیما. دودسیگارشو فوت کرد تو صورتش و گفت:

بارها به فکر سر به نیست کردنت افتادم خصوصا وقتی - اون پسر خاله ی کثافتتو وارد زندگیم کردی...

وقتی بیتارو کشوندی سمت اون که از من دورش کنی...

اما الان نه تو مهمی نه بیتا نه هیچ خر دیگه ای...

دلم یه بهونه ی دیگه واسه سَقط کردنت میخواد شیما اون بهونه رو بده دستم تا بجنبم و بلایی که حقته سرت بیارم!

شیما بهت زده گفت:

نیما من-...

اجازه نداد جمله ی دختر عموش بیشتر از اون ادامه پیدا بکنه. دستشو به سمت در دراز کرد و گفت؛

بزن به چاااک...همین حالا! هرررررری عزیزم هری-!

نگاه ناباورانه ای به نیمای جدی انداخت و بعد دسته ها ی کیفشو تو مشتش فشرد و نگاه آخرو به نیما انداخت و با عصبانیت پا تند کرد سمت در و از خونه زد بیرون....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۰#

☂️🐾☂️عشق مخفی

نگاه آخرو به نیما انداخت و با عصبانیت پا تند کرد سمت در و از خونه زد بیرون.

هماهنگ با اون چرخیدم و دستمو گذاشتم رو دسته کاناپه و دور شدن و بیرون رفتن اون دخترو تماشا کردم!

شک نداشتم نیما مطمئن بود شیما نمیتونه حرفی به کسی بزنه که بااینکه میدونست اون از حقیقت ماجرا باخبره اما بازم اینجوری میزد تو پرش...

وقتی رفت بیرون آنچنان محکم درو بهم کوبید که حس کردم چهارستون خونه هم باهاش به لرزش دراومد چهارستون بدن من که دیگه جای خود داشت.

اون تا به اون حد عصبی و نیما تا به این حد جدی...

راستی چرا این نیما از چشم من نمیفتاد با این رفتارها و حرفهای سردش!؟

چرا وقتی می دیدم شیما هر چی دلش میخواد بهم میگه و اون درکمال خونسردی تلویزیون تماشا میکنه و به یه ورشم نیست اون دختره داره چی میگه حالم ازش بهم نمیخورده!؟

بهش نگاه کردم. چقدر دلم ازش میگرفت وقتی اینقدر راحت به این و اون میگفت که آره من واسش موقتم.

... ای لعنت به چشمهاا

لعنت به چشمها که انتخاب میکنن و پای دلو میکشونن وسط تا هر آدم قوی ای رو تبدیل کنن به یه موجود توسری خور!

اونقدر با بغض و گله بهش زل زدم تا بالاخره سنگینی نگاه هام مجابش کرد سرش رو بچرخونه سمتم و بعداز یه نگه پرسشی، عصبی و کفری بگه:

چیه!؟ چیزی میخوای بگی؟ چه مرگته؟-

:خیلی جدی جواب دادم

....من سوال دارم-

:کلافه و پشت سر هم گفت

اههههه! سوال سوال سوال....کی جهان از شر جنس زن - !جماعت خلاص میشه

...بگو...بپرس

.خیلی عصبی بود

به حدی که حس میکردم خودش هم متوجه نیست گاهی چه .حرفهایی رو به زبون میاره

:اما من جرات به خرج دادم و پرسیدم

چرا منو کشوندی اینجا و نمیزاری برم خونمون وقتی بود - و نبودم برای تو اهمیت نداره!؟

:خنده ای هیستریک سر داد و گفت

...اووووه...خب....تو هم زبون باز کن و ادامه بده-

حالتهای عصبی و غیرعادیش باعث نشد حرفهامو بخورم :واسه همین در ادامه پرسیدم

اصلا چرا منو واسه اینکارات انتخاب کردی وقتی هم به - خودت و بقیه اجازه میدی هرجور میلشون میکشه باهام حرف بزنن؟

!من...حاضرم همین حالا از اینجا برم

اول دندونهاشو روی هم فشرد و بعد یه نفس عمیق کشید و توی یه حرکت غیر منتظره چرخید سمتم. یقه لباس تنمو توی مشتش چنگ زد و با عصبانیت کشوندم سمت خودش و :داد زد

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو یکی دیگه نرو رو اعصاب من و خفه شو ! میفهمی - نروووو رو مخ یعنی چی!؟یعنی اینکه دهنتو ببند پولتو بگیر و گهی که ازت خواستمو بخور.... تو فقط اون کاری رو انجام بده که ازت میخوام همیننننن! همین...زر اضافی ممنوع...حرف مفت زدن ممنوع میفهمی!؟

.هیچی بهش نگفتم. من فقط متاسف بودم

برای خودم که اونقدری ثروتمند نبودم که بخاطر پول تن به این حقارت ندم و برای اون هم متاسف بودم که بخاطر درآوردن لج زنی که ولش کرده و به دست آوردن پول !بیشتر اینجوری وقت خودشو با من تلف میکرد

دستهاشو از پیرهنم جدا کردم و باصدای پر لرزش و :چشمهایی که آماده ی باریدن بودن گفتم

!نیما...م....من....من دیگه دوست ندارم-

....بلند شدم و بدو بدو دویدم سمت پله ها

اشک از چشمهام سرازیر شده بود و من اصلا قادر نبودم ....جلوشونو بگیرم

.دل که پر میشه اشک سر ریز میکنه

قوطی آب که نیست بشه درشو بست. سر ریز میکنه و آدمو رسوا میکنه.

اما من حتی اگه میخواستم هم دیگه قادر نبودم جلوش رو بگیرم واسه اینکه دلم ناجور از دست نیما پر بود.

در اتاقو باز کردم و یه راست خودمو رسوندم به تخت.

دلم گریه میخواست اونم نه زیر زیرکی و پنهونی ... هوس کرده بودم یه دل سیر و با خیال راحت گریه کنم که اگه اینکارو نمیکردم اصلا آروم نمیگرفتم.

خودمو با صورت پرت کردم روی تخت. بالش رو جلوی صورتم گرفتم و های های زدم زیر گریه....

کاش این روزا تموم بشن. کاش من خلاص بشم از دست نیما...

نیمایی که هم درد بود و هم درمون اما من دیگه دوستش نداشتم..اون دیگه ممنوع بود.

واسه قلبم واسه مغزم واسه روحم ....

*** نیما***

برای اینکه صدای گریه هاشو نشنوم ولوم صدای تلویزیون رو بیشتر کردم.

اون هق هقهایی که مثلا سعی داشن هرجور شده خفه شون بکنه، هی می رفت رو اعصاب نداشتم...

میخواستم حواسمو ازش پرت کنی اما شدنی نبود.

زیر لب با خودم نجوا کردم:

"بر شرف نداشته ات لعنت شیما"

خم شدم و پاکت سیگارمو از روی میز برداشتم.

شیما کفریم نمی کرد این زبون باز داغ نمیشد که آتیش خشممو رو این بچه خالی بکنم.

.سرمو با کلافگی تکون دادم و سیگاری ما بین لبهام گذاشتم

.فندکو زیرش گرفتم و اتیشش زدم

میخواستم بی تفاوت بمونم اما تا چند دقیقه یا تا چندساعت میتونستم این بیتفاوتی رو ادامه بدم!؟

یه پک عمیق به سیگار زدم و تمام آرامش من همون چندثانیه ی کوتاه کام گرفتم از اون سیگار لعنتی بود....

صدای هق هقها و هع هع هاش رفته بودن تو مخم و این به حدی روان پریش کننده بود که حس میکردم دونفرن تو مغزم درحالی که دارن به من پوزخند میزنن پینگ پنگ بازی میکنن....

!نه

دیگه نتونستم بمونم و بیخودی خودمو با تلویزون سرگرم .کنم

کنترلو برداشتم و با خاموش کردنش و تکوندن خاکستر سیگار بلند شدم و راه افتادم سمت پله ها....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه پُک عمیق به سیگار زدم و تمام آرامش من همون چند ثانیه ی کوتاه کام گرفتن از اون سیگار لعنتی بود....

میخواستم حضورش و صداش رو نادیده بگیرم اما مگه شدنی بود !؟

صدای هق هقها و هع هع هاش رفته بودن تو مخم و این به حدی روان پریش کننده بود که حس میکردم دونفر تو مغزم درحالی که دارن به من پوزخند میزنن پینگ پنگ بازی میکنن....

! این به اون پاس میده و اون به این

!نه

دیگه نتونستم بمونم و بیخودی خودمو با تلویزیون سرگرم کنم.

کنترلو برداشتم و باخاموش کردن تی وی و تکوندن خاکستر سیگار بلند شدم و راه افتادم سمت پله ها....

با کارها و رفتارهاش می رفت رو مخمو تا بهش میگفتم بالا چشمش ابروئه زود آبغوره گرفتنو شروع میکرد.

نه...انصافا این توله زدن نداشت !؟

پله هارو تو سکوت بالا رفتم.

توی راهرویی بالایی که بیشتر به یه دو راهی شباهت داشت ایستادم. دو راهی اتاق خواب خودم یا اتاقی که اون توله !اونجا بود

نفس عمیقی کشیدم و درنهایت به سمت اتاقی که اون، اداخلش اتراق کرده بود رفتم. پشت در ایستادم و پک دیگه .ای به سیگار زدم

هنوزم داشت هق هق میکرد اینبار اما با صدای !ضعیفتری...شاید دیگه رمقی براش نمونده بود

دود سیگارو از بینی و لبهام که کمی از هم باز شده بودن ....بیرون فرستادم و با کنار زدن در رفتم داخل

.به سمتش، صاف و شق ایستادم و بهش خیره شدم

عین بچه هایی که از ننه باباشون کتک میخورن به شکم !دراز کشید بود و هق هق میکرد

اعصاب شنیدن گریه هاشو نداشتم واسه همین به حرف :اومدم و گفتم

بس کن دیگه! خسته نشدی اینقدر عین تیتیش مامانیا زار - زدی!؟

متوجه حضورم که شد گریه هاش واسه چند ثانیه اتوماتیک وار بند اومدن. بغضشو فرو خورد و سرش رو به سمتم برگردوند.

صورتش سرخ شده بود درست عین لبوی حرارت دیده.

چشماش کاسه ی خون بودن و مژه هاش خیس اشک.

بالش سفید رو برداشت و پرت کرد سمتم و با صدای خش داری داد زد:

برووووو بیروووووون! نمیخوام ببینمت برووووو...تو - بدی...تو خیلی بدی خیلی....نمیخوام چشمم قیافه تو ببینه نمیخواااااام ...

.کلافه دست آزادمو لای موهام کشیدم

چرا میرفت رو مخ من که تهش باز از کوره در برم و لیچار بارش کنمو اونم دلش بشکنه و بیاد اینجا هق هق کنه..؟

:یه کام دیگه از سیگار توی دستم گرفتم و بعد گفتم

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آره من بدم...من خیلی بدم پس وقتی میدونی بدم چرا رو - اعصابم راه میدی که تهش ختم بشه به گریه زاری خودت!؟

چرا وقتی میگم باید باشی اِنقُلت میاری؟

چرا حرف گوش کن نیستی؟

نیم خیز شدو بدون کنار زدن موهای بهم ریخته اش و پاک کردن اشکهاش درحالی که عین ابر بهاری اشک از چشمهاش میچکید رو صورت سرخ و سفیدش گفت:

از خودم بدم میاد که بچه پولدار نیستم چون اگه بودم - هیچوقت حاضر نمیشدم بخاطر پول وارد بازی کثیف تو باشم که مجبور بشم از سر ناچاری توهین و تحقیرهای خودت و دور بری هاتو تحمل کنم....

یعنی اینقدر و تا به این حد از من بدش اومده بود که به این زودی با خودش به یه همچین نتیجه هایی رسید!؟

.دوباره ازم رو برگردند

.قدم زمام به سمتش رفتم

سیگار توی دستم رو روی عسلی انداختم و رو لبه تخت نشستم.

بدبختی هر وقت که سرش داد میزدم بعدش عین چی پشیمون میشدم.

.این توله سگ با اشک ریختنهاش بد منو بهم‌می ریخت

دیگه صدای گریه هاش رو نمیشنیدم اما پشت به من بود و از شونه هاش که تکون میخوردن وبالا و پایین میشدن کاملا مشخص بود داره بیصدا اشک می ریزه...

:دستمو سمت موهاش دراز کردم و گفتم

...ببین من یه لحظه عصبی شد-

اجازه نداد حرفمو بزنم. چرخید و دستمو کنار زد و باز هم با گریه و صدایی که خش خش میکرد گفت:

منو لمس نکن...بهم دست نزن...وقتی تو بهم دست - میبزنی حالم از خودم بهم میخوره...

باز هم داشت با حرفهاش اون روی سگمو بالا میاورد این بچه!

دندونامو با غیظ روی هم سابیدم و گفتم:

جانان...جانان اینقدر با چرت و پرتهات خون منو به جوش - نیار! نزار باز اون روی سگم بالا بیاد

پوزخندی معنی دار زد و گفت:

هه!؟ اون روی سگت...؟ تو که همیشه با من با همون - روی سگت برخورد کردی نمونه اش هم همین یه ساعت پیش... منو از چی میترسونی؟

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم وگفتم:

!بمیری تو بچه که اعصاب منو ریدی توش-

لبهاشو روی هم فشرد و بهم خیره موند. اشک تو چشمهاش جمع شده بود.

با بغض گفت:

من دیگه نمیخوام این بازی تورو ادامه بدم. برو چکهامو - بزار اجرا...خودمم بنداز تو هلفتونی...به بابام هم بگو باهام چیکار کردی ...دیگه واسم مهم نیست. تحمل همه ی این چیزایی که گفتم واسم آسونتر از تحمل توئه...

تو سکوت به چشمهاش خیره شدم.

من واقعا یه این بدی ای بودم که اون به روش خودش توصیف میکرد!؟

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.تو سکوت به چشمهاش خیره شدم

من واقعا به این بدی ای بودم که اون به روش خودش توصیف میکرد !؟

اونقدر بد که بقول خودش حاضر شده بود اونهمه مصیبت رو بپذیره اما دیگه با من ادامه نده.

.فین فین کنان پشت دستهاش رو زیر چشمهاش کشید

.گونه هاش خیس اشک بودن

.دستشو گذاشت رو تخت و سرش رو کج کرد

.مثلا میخواست چشمش به من نیفته

.انگشتهامو آروم آروم به دستش نزدیک کردم

.حواسش نبود

....گاهی فین فین میکرد و گاهی عین بچه ها هِع هِع

.سر انگشتمو روی انگشت اشاره اش کشیدم

.فورا دستشو عقب برد و با اخم نگاهم کرد

:نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم

از من بدت میاااد!؟-

:فینشو کشید بالا و خیلی محکم جواب داد

....خیلیییییی! خیلیییی زیاااااد-

عجب! پس چشم دیدنمو علب الحساب نداشت. اما من که این تولهٔ رو میشناختم.

تا سرحد مرگ همکه ازم‌بدش میومد باز چشم تو چشم که میشدیم همچی یادش میرفت.

دوباره پرسیدم:

مثلا خیلی یعنی چقدر!؟-

از گوشه چشم با نفرت نگاهم کرد.

گونه هاش سرخ سرخ شده بودن و مژه هاش خیس خیس.

پیشونیش عرق کرده بود و موهاش چسبیده بودن به پیشونیش.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

...چشم دیدنتو ندارم-

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و بعد بلند شدم و قدم زنان رفتم سمت میز آرایشی ای که فقط یه آینه جلوش بود و یه جعبه دستمال کاغذی.

چند برگه دستمال بیرون کشیدم و دوباره به سمتش رفتم.

دوباره لبه ی تخت نشستم و دستمالهارو به سمتش گرفتم و گفتم:

....بگیر...پاک‌کن اشکهاتو-

دستمالارو ازم گرفت اما مچاله شون کرد و بعد پرتشون کرد تو صورتم و گفتم:

دستمالهان بخورن تو سرت-!

خب دیگه! بازم هیچی بهش نگفتم پررو شد. دستمو مشت گردم که خشمم رو اینطور فروکش کنم....

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۴۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من باید آخه با این بچه چیکار میکردم !؟

نه دلم میومد بزنمش نه اعصاب شنیدن هق هقهاشو داشتم و نه حوصله ی نازکشی!

بی حرف نگاهش کردم.اشک از چشمهاش چکید رو گونه هاش.مونده بودم اینهمه آب کجای این بچه اس که هی در کنتورشو وا میکنه و شر شدرصورتشو آبیاری میکنه!؟

.نگاهی به دستمالهای مچاله شده انداختم

ای بی شرف!

بلند شدم و دوباره رفتم سمت میز آرایشی.اینبار خود جعبه رو برداشتم وهمراه خودم آوردم.چند برگه دستمال پشت

سرهم کشیدم بیرون و با جلو کشیدن خودم به سمت اون دستمو سمت صورتش دراز کردم و دستمالها رو زیر چشمهاش کشیدم.

سرش رو کج کرد و بازم خواست دستمو پس بزنه اینبار اما پشت موهاش رو تو دست گرفتم و با سفت و بی حرکت نگه داشتن سرش دستمالهارو روی چشمهای خیس اشکش کشیدم و با صدای بلندی داد کشیدم و گفتم:

اینقدر رو اعصاب نداشته ی من راه رو جانان وگرنه از - پنجره ی همین اتاق پرتت میکنم بیرون...

توپ و تشر و تهدیدم آرومترش کرد.آرومتر که نه چون همچنان سگرمه هاش توی هم بود اما دست کم باعث شد دیگه هی منو پس نزنه.

فقط با بغض و خشم گفت:

-زورگووووو...

محکم و جدی گفتم:

آره من زورگوام...زورمم به تو یکی میرسه خوب هم - میرسه!

بازهم با نفرت نگاهم کرد.از اون‌نگاه ها که اثبات میکرد و نشون‌میداد بدجور به خونم تشنه اس.

دندوناشو روهم سابید و گفت:

-هیولاااا....

.مهم‌نبود هرچی که میگفت

عصبانی بود و تو عصبانیت هنیشه حرفهای خوب خوب که قرار نبود رد و بدل بشه.یکی دو ،دور دیگه هم دستمالو زیر چشمهاش کشیدم و بعد پرسیدم:

من تورو نمیفهممم! تو مگه نمیدونی چرا پیش منی؟-

مگه نمیدونی هستی چون باید نقش زن من لامصبو بازی بکنی پس چرا تا تقی به توقی میخوره زود فواره اشکت راه میفته!؟

تا پیش از این ،واسه اینکه چشمش به چشمم نیفته سرش رورو کج کرده بود اما وقتی این حرفهارو زدم روش رو برگروند سمتم و باخیره شدن تو چشمهام گفت:

چون تو به من نگفته بودی تحمل توهینهای فامیلت هم -
!جز این نقش

:اخم کردم و گفتم

.گیریم الان بهت میگم-

خب...که چی!؟ بابتش پول بیشتر میخوای!؟جهنم و
...ضرر...پول بیشتر میدم

با تاسف به چشمهام خیره شد.باز بغض کرد تا بیشتر از
.بیش بره رو مخم

.چونه اش لرزید و لبهاش روی هم تکون خوردن

:به نگاه های معنی دارش خاتمه داد و گفت

من شبیه هرزه هام !؟-

!ای باباااا....باز ما یه غلطی کردیم خانم زد کانال بالیوود
:کلافه گفتم

...اینو تکرار کردی نکردیاا-

:با صدای تودماغی شده اش گفت

تو فقط بلدی خط و نشون بکشی هیچوقت هم زیر بار -
قلدربازی ها و کارای بدت نمیری

دستمالارو پرت کردم یه گوشه و با بلند شدن از روی تخت گفتم:

پاشو...پاشو کم واسه من نازبیا من اعصاب این بازیارو - ندارم...پاشو بریم اتاق من!

با انزجار و حالتی که انگار انتظار شنیدن این حرف رو نداشت پرسید:

چییی؟اتاق تووو ؟عمراا-

:سرم رو تکون دادم و گفتم

....چرااا...تو میای یعنی باید بیای-

:کاملا چرخید و پشت بهم،با صدای تو دماغی شده اش گفت

!عمراااا...من اونجا نمیام-

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کاملا چرخید و پشت بهم با صدای تو دماغی شده اش گفت:

عمراااا...من اونجا نمیام! یعنی در واقع من باتو هیچ جا - نمیاااام....حتی بهشت!

:دستهامو به کمرم تکیه دادم و با زدن یه چشمک گفتم

!عه!؟ بهشت که لای پاته-

قیافه اش رو که نمی دیدم اما واکنش خاصی هم نشون نداد .فقط پاهاشو جمع کرد و دستهاشو به دورشون حلقه

گه گاهی هم صدای فین فین کردنهاش سکوت اتاق رو .میشکست

.چند دقیقه ای منتظر موندم و بلکه کوتاه بیاد

خیلی وقت بود دیگه دلم نمیخواست تخت خوابم فقط در .تصرف خودم باشه

وقتی بغلش میکردم، وقتی تو بغلم جنین وار جمع میشد، وقتی باسنش رو میچسوند به بدنم و زانوهاش رو جمع میکرد، وقتی دستم به دور شکم تختش حلقه میشد، وقتی

انگشتام بالا می رفتن و نرمی سینه هاش رو رو لمس میکردن خواب بیشتر بهم میچسبید.

نه! من امتحان کردم.

شبهایی که این توله پیشم بود واسه خوابیدن به هیچ قرصی احتیاج نداشتم.

به هیچ قرصی!

قهر هم اگه بود خب باشه به درک...

باید تو بغلم قهر کنه!

دوباره و اما اینبار کمی جدی تر گفتم:

پاشو جانان اعصاب منو سگی نکن-!

دستشو توهوا تکون داد وگفت:

...تو خودت یه پا سَ-

خیلی سریع به خودش اومد و حرفشو خورد. میتونستم حدس بزنم توله سگ میخواست چی بگه اما گذشت کردم و پَیِشو نگرفتم و فقط گفتم:

!پاشو-

سرشو به نشانه ی نخواستن داد بالا و گفت:

!نمیپاشم! یعنی پانمیشم. من اصلا با تو قهرم-

:دو سه قدم به سمت تخت رفتم و باتحکم گفتم

قهری که قهری...به ک***یرم که قهری...اصلا من این -
حرفها حالیم نی.. تو باید بیای پیش من بخوابی حتی وقتی
...قهری

:دماغشو بالا گرفت و گفت

من ازت بدم میاد...تو -
.زورگویی...قلدری...بددهنی...میزنی...میرنجونی
بابا من دلم نمیخواد پیش تو باشم میفهمی!؟

:عبوس و جدی جواب دادم

...نه نمیفهمم...حالا پاشو-

:دوباره لجوجانه تکرار کرد

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-نمیخواااام...من‌پیش تو نمیام!

.نه! مثل اینکه این بچه حرف حساب حالیش نمیشه

سگرمه هامو زدم توی هم و به سمتش رفتم. دستهامو از پشت زیر پاهاش گرفتم و توهوا بلندش کردم.

:دست و پا زد و گفت

ولم کن...گفتم ولم کن...من نمیخوام پیش تو باشم نمیخوام -
...نمیخوام نمیخواام

:بی توجه به حرفهاش انداختمش روی دوشم و گفتم

مگه دست توئه؟ وقتی من میگم باید بیای یا با پای خودت -
...یا به زور

سرش پایین بود و شکمش روی شونه ی من و پاهاش
.آویزون

.یه جا بند نمیشد

:چند مشت زد به کمرم و گفت

من نمیخواااام باتو بیام نمیخواااام ...چرا ولم نمیکنی؟ - چرا دست از سرم برنمیداری؟

پوزخندی زدمو درحالی که به سمت اتاق پیش می رفتم گفتم:

...بقول اون بچه ژیگول فکر کن ول کنم بهت اتصالی کرده-

ناخنهاشو روی کمرم کشید و جیغ کشون گفت:

ول کنم ولم کم نیما... ولم کن وگرنه جیغ میکشم...ولم - کنننننن

بی توجه به مق و نوقها و ور ور کردنهاش راه افتادم سمت اتاق و همزمان گفتم:

-ساکت شو! ساکت شو...

بیخیال نشد و شروع کرد دست و پا زدن. مشتهای کم جونش روی کمرم بیشتر شبیه نوازش می موندن. لنگهاش و برد تو هوا و تکونشون داد. پیرهنمو چنگ زد و گفت:

-ولم کن...من نمیخوام پیش تو باشم ولم کن...

با کف دست یه ضربه ی محکم به باسنش زدم که صدای جیغش باهاش به هوا رفت و بعدهم خیلی ریلکس و خونسرد گفتم:

وقتی عین آدم با پای خودت نمایی منم به زور میبرمت. - اینقدر هم ورجه وورجه نکن!

درو باز کردم و یه راست بردمش سمت تخت.

انگار فلفل خورده بود از بس خودشو تکون میداد.

عاجزانه ولی عصبی پرتش کردم روی تخت.

همین که نیم خیز شد انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با تحکم و صدای بلند و جدیت گفتم:

جانان به جون مادرم از روی تخت بیای پایین اونقدر - میزنمت که صدای سگ بدی حالیته!؟

با صدای دادم شونه هاش از ترس بالا پریدن و دیگه صدای از دهنش بیرون نیومد...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

با صدای دادم شونه هاش از ترس بالا پریدن و دیگه صدای از دهنش بیرون نیومد.

بازم بدون اینکه خودم بخوام صدام بالا رفت و سرش داد کشیدم.

نمیدونم چرا هر بار اینکارو میکردم بعدش احساس عذاب وجدان بهم دست میداد.

خب بگو بچه چرا اینقدر رو مخ من راه میری آخه که تهشش بخوام سرت داد و هوار بکشم!؟

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان به سمت پنجره رفتم.

کنارش ایستادم و به بیرون خیره شدم.

به حیاط...به درختها به سبزه هایی که گاهی تو تاریکی زیر نور چراغ ها برق میزدن.

هر چقدر سعی میکردم به خودم مسلط باشم و کمتر داد و بیداد راه بندازم آخرش این بچه کاری میکرد بشم همون نیمای سگ اخلاقی که تازه چند دقیقه بعداز داد و بیدادها و کنفیکون راه انداختنهاش حالیش میشه چیکار کرده.

یکم که آرومتر شدم،

دستمو از تکیه به پنجره برداشتم و چرخیدم سمتش و گفتم:

روزی که اون قرار داد تخمی رو باهات بستم جانان بهت - گفتم...گفتم تا وقتی کارم راه بیفته باااااید دراختیارم باشی...اون چشم گفتن نباید از دهنت بیفته حالیته!؟

صداش از پشت سر، ضعیف اما عصبی به گوشم رسید:

من تاحالا کدوم کارو ازم خواستی که انجامش ندادم؟ من - هرچی تو گفتی انجام دادم هرچی...

...به پدرم دروغ میگم به مادرم به همه

تو حتی دخترونگیمو هم خواستی من اونو هم بهت دادم...برای چی اینقدر با من بدی؟

بی شرف! اون عذاب وجدان فوران کرد وفتی با صدای بغض دار تو دماغی شده اش ازم میپرسید چرا باهاش بدم.

من بد نبودم...من باهرکی بد باشم با این لامصب نبودم چرا حالیش نمیشد.

بی هوا یکی دو گام به سمتش برداشتم که بغلش کنم اما خیلی زود منصرف شدم.

دستمو چندین بار پشت گردنم کشیدم و درنهایت گفتم:

تو هم هر چی خواستی من برات فراهم کردم. چیزی بود - که اراده کردی داشته باشی و من بهت ندادم؟ هاان؟

:آب دهنشو قورت داد و جواب داد

من خیلی کارها میخوام انجام بدم اما تو هی منعم میکنی. -
من میخوام باخیال راحت برم سر کار...میخوام باخیال راحت
با پسر عمه ام حرف بزنم بدون اینکه تو بعدش فکرای جور
واجور به سرت بزنه...دلم نمیخواد توهین بشنوم...تحقیر
بشم...هی انگشت فک و فامیلت به سمتم دراز بشه و بگه
عه این خدمتکاره...خب باشم...مگه خدمتکار هتل بودن
بودن چه عیب و ایرادی داره!؟

پوزخندی زدم و به سمتش رفتم. پشت سرش روی تخت
نشستم و بعد دستمو رو شونه اش گذاشتم و چرخوندمش
:سمت خودم و گفتم

دوست پسر داری آره؟ کسی رو زیر سر داری و بخاطر - همون داری غمزه میای ...هوم؟ شایدم خواستگار داری؟ آره...احتمالا همینه...یه خواستگار گری گوری اومده ...سراغت و تو از ترس ترشیدن داری دست و پا میزنی

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:در کمال تعجبم شونه بالا انداخت و گفت

هرجور دوست داری فکر کن نیما چون تو خیلی وقته -
هرجور میلت میکشه فکر میکنی..من واسه اثبات اشتباه
...بودن فکرات دیگه کاری نمیکنم

.به صورتش خیره شدم

.حس نداشتم...ذوق هم توشون موج نمیزد

.گمون کنم من دیگه به کل من براش اهمیت نداشتم

....شاید واقعا یکی بهتر اومده باشه تو زندگیش

...پسر عمه ای پسر خاله ای پسر دایی

!کس ننه همه شون حتی جانان

!اونم عین بقیه ی دخترا

!وفاداری تو ذاتشون نیست

.اخم کردم و شدم همون نیمایی که باید باشم

:جدی و مصمم گفتم

...هماهنگ میکنم فردا بریم مطب یکی از همین دکترا-

قولیه که خودم بهت دادم...من بکارتتو ازت گرفتم خودمم درستش میکنم تو هم برو با هر پدرسگ مادرجنده ای دلت ....میخواد دوست شو و طرح ازدواج بریز

نسبت به هیچکدوم از حرفهام واکنشی نشون نداد جز همین .حرفهای آخری

لبهاش باز شدن و چشمهاش درشت.

....غمگین شده بود ولی نه

!این مارمولک خوب بلد بود منو خر کنه

استاد ادا بازی بود. میدونم که الان کلی ذوق داره سر اینکه اون‌حرف رو بهش زدم...از این پس میتونه هر غلطی دلش بخواد بکنه!

جواب بده به خواستگاراش...به هر الاغی که فکر میکنه میتونه باهاش خوشبخت بشه!

من دراز کشیدم روی تخت اون همچنان توی همون حالت نشسته بود.

یه کوچولو چرخید سمتم و بعد پرسید:

منو میبری دکتر!؟-

:بدون اینکه نگاهش کنم با اخم جواب دادم

آره! مگه این همون چیری نبود که همیشه دوست داشتی - بشنوی!؟

چشمهامو روی هم گذاشتم درحالی که سنگینی نگاه های اونو روی خودم احساس میکردم.

خودشو کشید سمتم و بهم خیره شد. من اینو حس میکردم.

چند دقیقه بعد صداش خیلی آروم و نجوا کنان به گوشم رسید؛

تو میخوای باهام چیکار کنی!؟-

پلکهامو به آرومی باز کردم. صورتش شبیه آدمای خوشحال نبود. بیشتر شبیه آدملگای نگران بود.

شایدم از ترمیم بکارتش میترسید و گرنه من که میدونستم اون از خداشه به روز که هیچی یه ثانیه زودتر از شر من خلاص بشه....

سرمو کج کردم و گفتم:

دیگه باهات کاری نمیکنم...میبرمت دکتر چیزی که ازت - گرفته بودمو دوباره بهت پس میدم تا از این بعد نیازی نباشه سوژه هاتو رد کنی

اخم کرد و گفت:

من سوژه ای ندارم-....

نیم خیز شدم و گفتم:

پس گه میخوری مدام‌میگی بخاطر من بکارتتو از دست - دادی...میفهمی؟ من اونو بهت برمیگردوندم جانان ولی واااااای به روزگارت اگه بفهمم تو تمام تایم بودنت با من با کس دیگه ای فکری یا هستی و بخاطر اون داری چک و چونه میرنی...

اونوقته که بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن...

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حین بستن دکمه های پیرهنم و بالا رفتن از پله ها، برای دومین بار شماره ی شیما رو گرفتم. جواب نداد. دندون قروچه ای کردم و چند تا بدو بیراه حواله اش کردم.

وقتی میدونه من منتظرم جواب بده بیخود میکنه دیر جواب میده!

قطع کردم دوباره شماره اش رو گرفتم اینبار خیلی سریع صداش توی گوشم پیچید:

"... الو"

بازم از کوره در رفتم و با لحنی تند و عصبی و صدایی که این روزها ولومش درحالت عادی هم بالا می رفت پرسیدم:

برای چی دیر جواب میدی؟ میدونی چند بار شماره ات رو " گرفتم...؟ هاانن "

اون نسبت به رفتارهای من کاملا آشنایی داشت:

ببخشید! حالا چرا عصبانی میشی...داشتم با دخترعموم " حرف میزدم"

به سمت اتاق رفتم و خیلی سریع پرسیدم:

"خب چیشد!؟ الان میتونم برم مطبش؟"

"...آره میتونی بری...نیما هنوزم نمیخوای بهم بگی"

چون میدونستم چی میخواد بپرسه و چون اصلا مایل نبودم در این مورد توضیحی بدم، خیلی سریع و قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه گفتم:

"...فعلا خداحافظ"

موبایلمو توی جیب شلوار مشکی رنگم گذاشتم و با باز کردن در اتاق و کنار زدنش رفتم داخل.

چشمم که به جانان افتاد، اونم درحالی با لباس خونگی رو به روی آبینه نشسته بود داشت و موهاش رو خونسردانه میبافت کفری و عصبی تر از قبل شدم.

انتظار داشتم حاضر و آماده باشه اما انگار...

انگار حرف من رو خیلی جدی نگرفته بود.

به سمتش رفتم و داد زدم:

پس چرا هنور آماده نیستی!؟ هاااان!؟-

شونه هاش رو توی هم جمع کرد و لبهاش رو با همون حالتی که من بیزار بودم از انجام دادنش، روهم اونقدر فشار داد که تبدیل شدن به یه خط صاف...

انتهای موهای بافته شدش توی دستش بودن. سرش رو خم کرد و گفت:

باید چیکار کنم!؟-

لعنتی! تازه میپرسید باید چیکار کنم. پدر منو سر اون بکارت لعنتیش برای جواب دادن به عاشق و معشوقها و خواستگارهاش در آورد و حالا میگفت باید باید چیکار کنه!

صدامو بردم بالا و گفتم:

باید اون لباسهای کوفتیتو بپوشی و آماده بشی ببرمت اون - خراب شده!

این لامصب باز لبش رو زیر دندوناش جوید و گفت:

حالا چرا داد میزنی-...

ولوم صدام بالا و بالاتر رفت و تبدیل شد به داد و بیداد:

چون توی لعنتی داری میری رو مخم...میرم پایین و تو - ماشین منتظرت می مونم ده دقیقه نشده حی و حاضر و آماده پایین باش...

دنباله ی موهای بافته شده اش رو رها کرد و با بلند شدن از روی صندلی گفت:

اما من آمادگیشو ندارم-!

با تند خویی گفتم:

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۵۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بهتره داشته باشی چون من دیگه وقت اینکه با تو همچین - جاه هایی برم رو ندارم!

.نگاه آخرو بهش انداختم و بعد هم از اتاق رفتم بیرون

اگه عصبی بودم، اگه اعصاب اینکه درست و حسابی با دور و بری هام دو کلام حرف بزنم رو نداشتم، اگه بهم ریخته .بودم و صدام خود به خود بالا می رفت دلیلش جانان بود

یه الف بچه منو درگیر خودش کرده بود و هی با ساز !خودش می رقصوند

حضور هیچ مونثی رو دیگه تو زندگیم جدی نمیکنم. هیچ ...مونثی

از خونه زدم بیرون. ماشین تو کوچه بود دستمو بلند کردم !و با لمس ریموت قفل درو وا کردم و پشت فرمون نشستم

...دو طرف فرمون رو گرفتم و سرم رو خم کردم روش

!اندامش تو سرم تجسم و تصور شد

کمر باریک و سفیدش...رونهای کشیده و پرش..سینه های ...کوچیک و نه خیلی بزرگش...موهای بلند خوش بوش

...لبهای گوشتی و براقش

...بدن تنگ و داغش

!باید بیخیال دست زدن به این بدن میشدم

آره. به هر حال بودنش از اول واسه یه سری مسائل دیگه بود!

سرم رو بلند کردم و زبونمو توی دهن چرخوندم و خیره به رو به رو باخودم لب زدم:

"! به درک ! چیزی که زیاده دختر...چیزی که زیاده ک*س"

وقتی در ماشین رو باز کرد از فکر بیرون اومدم و دست از حرف زدن باخودم برداشتم و ماشین رو روشن کردم.

درو که بست و فورا ماشین رو به حرکت درآوردم.

سرش رو خم کرده بود و با دسته کیفش ور میرفت.

نمیدونم چرا اما دلم میخواست هی بهش گیر بدم و اذیتش کنم.

انگار اگه اینکارو میکردم خالی نمیشدم برای همین با لحن تندی گفتم:

اون کمربند تخمی رو ببند-!

میدونم دلیلی نداشت صدامو واسش اینقدر بالا ببرم که بگرخه اما...واقعا دست خودم نبود. من میخواستم باهاش خوب باشم خودش نخواست.

نخواست و کار رسوند به جایی که بالاخره براش نوبت ترمیم بکارتشو بزنم!

کمربندش رو بست و سرش رو به سمتم برگردوند و زل زد به نیمرخم.

وقتی نگاهم میکرد هم حواسم پرت میشد هم تمرکزم رو از دست میدادم اینبار اما سعی کردم خودمو بیتفاوت نشون بدم.

:بعد از اونهمه نگاه بالاخره گفت

...نیما من...من که گفتم الان آماد-

.نذاشتم حرفش رو بزنه. گوله ی آتیش بودم

:کف دستمو زدم رو فرمون و داد زدم

ببر صداتو...میرم که انجامش بدی و دیگه از لاس زدن با - !خواستگارات نترسی

:لبهاشو روی هم فشرد و روشو ازم برگردوند و گفت

!باشه هرکاری دوست داری بکن-

:انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفت

زر نزن عوضی کاری که تو میخوای رو دارم برات انجام -
!بدم

بی اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم، اونقدر حرص و جوش خوردم که فکر کنم رگهای بدنم از زیر پوست کاملا مشخص بودم.

حتی ریتم نفسهام هم تند شده بود و من واقعا کنترلی رو رفتارم نداشتم....

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۵۲

☂☂عشق مخفی ☂☂

.در مطب رو باز کردم و زودتر از اون رفتم واخل

.پشت سرم بود و لام تا کام حرفی نمیزد

بهتر که نزنه...من بدون اینکه خودم بخوام دنبال بهونه بودم تا سرش دادو و بیداد راه بندازم و بزنم تو پرش.

انگار فقط اینجوری میتونستم خشممو خالی بکنم!

اشاره ای به یکی از صندلی ها کردم و گفتم:

اینجا بشین تا بیام-!

بدون هیچ حرفی، مطیعانه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست. مطب خلوت بود چون خودم خواسته بودم.

به سمت منشی رفتم و گفتم:

سلیمی باهاتون هماهنگ کرد!؟-

سرش رو کج کرد و یه نگاه با دقت به جانان انداخت و جواب داد:

بله ولی یه بیمار داخله...یه چند دقیقه منتظر بمونین تا - ... وقتی اون بیاد بیرون بعد برید داخل با دکتر هماهنگ کنید

اخم کردم و گفتم:

!فکر کنم گفته بودم میخوام‌هیچکس اینجا نباشه-

بازم با کنجکاوی جانان رو از همون زاویه ی نامناسب دید زد و جواب داد:

...بله ولی ببخشید یهویی اومدن و اصرار کردن-

سرم رو تکون دادم و به سمت جانان برگشتم و کنارش نشستم.

از صبر و انتظار بیزار بودم واسه همین ناخواسته خیره شدم به رو به رو و شروع به تکون دادن پای راستم کردم.

سر خمیده اش رو بلند کرد و آهسته گفت:

...نیما-

تا اسممو به زبون آورد، سرمو به سمتش برگردوندم و با تحکم و جدیت اما صدای آرومی که به گوش منشی فضول نرسه گفتم:

نیماا نه! همون رئیس! از امروز از این لحظه من واسه تو - همون رئیس هستم

غمگین شد و لبای گوشتین و براق صورتی رنگش رو روی هم فشرد.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

چرا با من اینقدر بد شدی نیما...مگه من چیکار کردم؟ - اصلا من غلط کردم حرف از پسر عمه ام زدم بخدا من فقط...

دیگه حوصله شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم.

چرخیدم سمتش و انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبهاش و گفتم:

هیششششش! حرف نزن! حتی یک کلمه ...مگه همیشه - نمیگفتی بخاطر من همچین چیزی رو از دست دادی خب...منم دارم بهت برش میگردوندم پس خفه شو!

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۵۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.دوباره چرخیدم و نگاهمو دوختم به روبه رو

بار اولش نبود که حرف اینو اونو پیش میکشید و دم از جواب دادن به خواستگارش میزد و نداشتن بکارتش رو میکوبید تو سرم.

.اون همیشه آگاهانه اینو به روم میاورد

اینکه بخاطر من حاضر شد اینو از دست بده و اگه الان تمومش نمیکردم ممکن بود بعدا وسوسه بشم که انجامش ندم!

حدودا ربع ساعت بعد بالاخره در باز شد و بیمار اومد بیرون.

منشی فورا بلندشد و رفت داخل و چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومد یه راست اومد سمتم و گفت:

لطفا اول خودتون تشریف ببرید داخل خانم دکتر باهاتون - حرف داره بعدش خانم رو میفرستم...

نگاهی به جانان انداختم و بعد بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق دکتر.

دختر عموی شیما بود و مطمئن ترین فردی که میشناختم.

درو باز کردم و رفتم داخل.

با دیدنم عینک طبیش رو مرتب کرد و گفت:

سلام-!

سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:

!سلام! شیما باهاتون صحبت کرده؟-

بدون اینکه روی صندلی بشینم مقابل میز ایستادم و بهش خیره شدم.

:خیلی زود جواب داد

بله!ولی من گفتم قبلش باخودتون صحبت کنم اینکه -
مطمئنید واسه انجامش و اینکه طرف خودش راضیه؟
...دردسر نشه برای من یه وقت اگه موضوع

مکث کرد. انگار روش نمیشد حرفهاش رو با صراحت بزنه.
:بالاخره بعد کلی من من کردن گفت

اگه موضوع چیزی شبیه به تجاوز باشه یه وقت برای من - !دردسر نشه

.پووووف! اینم واسه من حساس از آب دراومد

:دستمو به کمرم تکیه داوم و با اخم جواب دادم

نه خیر تجاوز چیه خانم؟ شما خیالت راحت باشه. پولتوتو - چند برابر بگیرین و کارتون رو انجام بدین! مشکلی هم پیش نمیاد

:بلند شد و با برداشتن دستکشهاش پرسید

!چندسالشه؟-

خودمم دقیقا نیمدونستم. دستی روی پیشونیم کشیدم و جواب دادم:

..نمیدونم از خودش بپرس...هفده...هجده شایدم نوزده-

یکم تعجب نگاهم کرد وبعد از پشت میز اومد کنار و گفت:

!خیلی خب...صداش بزنین بیان داخل-

چرخیدم که به سمت دربرم اما همون موقع منشی با صورتی متعجب و پریشون درو باز کرد و اومد داخل و رو به من گفت:

رفتن...دختر خانمی که باهاتون بودن کیفشونو برداشتن و - رفتن...

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۵۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چرخیدم که به سمت در برم اما همون موقع منشی با صورتی متعجب و پریشون درو باز کرد و اومد داخل و رو به من گفت:

رفتن...دختر خانمی که باهاتون بودن کیفشونو برداشتن و - رفتن...

جا خورده و متعجب نگاهش کردم. از قیافه اش از اون چشمهای درشت شده اش کاملا مشخص بود بیراه نمیگه ولی منم نتونستم هیچی نگم و مطمئن نشم:

یعنی چی رفته!؟-

:دکتر هم از پشت سرم خطاب به منشیش گفت

شاید رفته باشه سرویس بهداشتی. نگاه انداختی اونجارو!؟-

:منشی دستگیره درو رها کرد و کاملا مطمئن جواب داد

نه خانم دکتر رفته! مطمئنم... رفتم تا دم در صداشون زدم - !اما نموندن

دندونامو با عصبانیت روی هم فشردم و زیر لب زمزمه کنان گفتم:

"دستم بهت برسه جانان تیکه بزرگت گوشته"

بدون اینکه حرفی به اونا بزنم دویدم سمت در. منشی رو از سر راه هل دادم کنار و خیلی سریع قبل از اینکه اون جانان لعنتی زیادی از اینجا دور بشه خیلی زود و سریع از مطب زدم بیرون...

به حدی ازش عصبی شده بودم که اگه همین حالا دستم بهش می رسید اونقدر میزدمش که صدای سگ بده!

پامو که بیرون گذاشتم، ایستادم و نگاهی به چپ و راستم انداختم.

خیابون و پیاده رو شلوغ بود و من حتی نمیتونستم از کدوم سمت باید برم.

چند قدمی به سمت راست، مسیری که احتمال میدادم شاید از اونجا عبور کرده باشه رفتم.

خودمم نمیدونستم چه جوری میتونم پیداش بکنم ولی اینو خوب میدونستم که اگه دستم بهش برسه زنده اش نمیزارم ولد چموش رو!

تا انتهای خیابون رفتم. حتی برگشتم و بقیه مسیرهارو هم نگاهی انداختم اما فایده نداشت.

تند تند به راه افتادم و همزمان شماره اش رو گرفتم.

بوق میخورد اما جواب نمیداد.

خسته و عصبی پشت فرمون نشستم و تو خیابونای همون حوالی چرخی زدم تا شاید ببینمش...

یه الف بچه ببین چه جوری منو مچل خودش کرده بود!؟

اونقدر حین رانندگی سرمو به این سمت و اون سمت چرخوندم که تهش ناخوداگاه زدم به یه ماشین.

چشم از پیاده روی اونور خیابون برداشتم و سرمو به سمت جلو چرخوندم.

آره! کوبیده بودم به عقب یه تویتای سفید رنگ...

دستمو زدم رو فرمون ک زمزمه کردم:

"گه تو این شانس"

دختر جوونی که راننده ی ماشین بود دستپاچه از ماشین پیاده شد و اومد جلوتر که ببینه چه بلایی سر ماشینش اومده.

حتی حوصله پیاده شدن هم نداشتم.

نگاهی به عقب ماشین انداختم و اومد سمت شیشه. چند ضربه به شیشه زد و گفت:

نمیخوای پیاده بشی!؟-

مثل اینکه چاره ای نبود. کمربندمو باز کردم واز ماشین پیاده شدم.

همه ی اینها تقصیر اون جانان لعنتی بود. آخ آخ آخ جانان...

دستم بهت برسه بد حالتو میگیرم!

به سمت دختره رفتم. ماشینش خیلی آسیبی هم ندیده بود.

درحد چند میلیون ناقابل!

با ناز و ادا اومد سمتم.

دست به کمر عین مانکنا ایستاد وگفت:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۵۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حواستون کجا بود آقا !؟-

بدون اینکه قدرت وا کردن سگرمهامو داشته باشم جواب دادم:

خسارت هرچی باشه بگین من پرداخت کنم. عجله دارم -
!باید برم

دسته عینکشو به آرومی لای لبهاش گذاشت و با زدن یه
:لبخند مکش مرگ ما گفت

!جالبه! لااقل یه عذرخواهی خشک و خالی بکنید-

من عذرخواهی کردن بلد نبودم. یعنی اصلا تو دیکشنری و
.فرهنگ لغتم خبری از همچین مدل واژه هایی نبود

.دست بردم توی جیب شلوار پشتیم

:کیف پولم رو بیرون آوردم و همزمان گفتم

-خانم...بفرمایین چقدر باید پدل بدم کار دارم!

لبهای ژل زده ی پف کرده اش رو که حتی وقتی روی هم فشارشون میداد باز حالتشون تغییر پیدا نمیکرد. یکی دو قدم اومد جلو.

دستشو روی سپر جلویی ماشین من گذاشت و گفت:

-من آتوسام! شما !؟

اصلا نمیفهمم چرا باید اسمشو بهم بگه.

جانان کم رو مخم نبود این یکی هم اضافه شد.

عصبی پرسیدم:

یا زنگ بزن به پلیس یا رقم بگو من خسارتو پرداخت کنم - ....خانم

.خم شد و نگاهی به عقب ماشینش انداخت

از این بچه پولدارای سوسول بود که فکر کنم خط و خش رو ماشینشون میفتاد ددی جونشون تو کمتر از چند دقیقه یه .قارقارک دیگه میفرستاد واسش

:بعد از چند دقیقه کمرش رو صاف نگه داشت و گفت

امممم...نمیخوای اسمتو بهم بگی!؟-

:اخم کردم و خسته از این سوال های مسخرش پرسیدم

میتونم بپرسم دونستن اسم من به چه درد شما میخوره!؟ -
من که میگم رقم بگین هرچی باشه میدم...اصلا زنگ بزنین
....همون کارشناس بیاد! جهنم وقت

با ناز و اداد دسته باریک عینکشو لای لبهاش فشار داد و
:بعد گفت

من پول نمیخوام ولی اگه شما بخوای میتونیم شماره ی -
!همو داشته باشیم بیشتر باهم آشنا بشیم

.هووووف! پس این هم صغری و کبری چیدن واسه این بود

:کیف پولمو گذاشتم تو جیب پشتی شلوارمو گفتم

با عرض معذرت! بنده زن دارم خاطرشم خعلی میخوام! - شما هم من هرچقدر اصرار کردم پول نخواستی پس خداحافظ!

رو برگردوندم و باعجله برگشتم سمت ماشین در باز شده رو بیشتر باز کردم و پشت فرمون نشستم.

ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد و یه سری چیزایی میگفت که من نمیشنیدم.

توجهی نکردم.

ماشین رو روشن کردم و دوباره برای پیدا کردن اون توله چرخی توی خیابون زدم...

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خسته و بی حوصله از ماشین پیاده شدم.

گردنم رو با کرختی به چپ و راست تکون دادم و به سمت خونه رفتم.

پدرم دراومده بود از بس تو خیابونا دنبال اون توله سگ گشتم و آخرش هم که دست از پا دراز تر برگشتم خونه!

انگشتامو لای موهام کشیدم و به سمت در رفتم اما همون لحظه با دیدن جانان ایستادم و متعجب بهش نگاه کردم.

اون ولد چموش آخه اینجا چیکار میکرد !؟؟؟

کز کرده بود کنج در و سرش رو تکیه داده بود به دیوارو از چشمهای بسته اش هم کاملا مشخص بود تو عالم خواب!

بی حرکت ایستادم و بر و بر تماشاش کردم.

دیوث! من کل شهرو دنبالش گشتم و اون تمام مدت اینجا بود !؟

پا تند کردم سمتش که بدجور خدمتش برسم اما یک قدمیش که رسیدم ناخوداگاه اون خشم و اون غضب پر کشید.

دلم نیومد بزنمش یا سرش داد بکشم.

خیلی آروم به طرفش رفتم و بدون اینکه روی زمین بشینم خم شدم و بهش خیره شدم.

سرش کج بود و چشمهاش روی هم.

آخه اصلا مگه میشد این توله رو زد یا اذیتش کرد!

اون بود که منو اذیت میکرد.اون بود...

!اگه میزدمش هم که بعدش عذاب وجدان میگرفتم

یعنی همین حس اتفاق میفتاد.میزدمش بعدش عذاب وجدان‌میگرفتم حسی که در مورد هیچ کسی نداشتم!

.آروم شده بودم.یعنی تماشا کردنش آرومم کرد

فکر کنم من اگه از زمین و زمان هم عصبی باشم به این ولد چموش که برسم میشم بی آزارترین بشر...

.این حس رو نمیتونستم سرکوب کنم

.حس آرامش گرفتن از اون

!حسی که از بقیه دریافت نمیکردم

:واسه اینکه بیشتر از این تو کوچه نمونه صداش زدم

...جانان...هوی ...جانان-

جوابی نداد.دوبار کمی‌محکمتر زدم به پاش و بازهم‌صداش زدم:

!جاناااان....جاااااانان-

اینبا خیلی زود چشمهاش رو باز کرد.چشمش که به من افتاد
:با ترس و وحشت خودشو چسبوند به دیوار و گفت

نیما غلط کردم! بب...ببخشید...ببخشید فرار -
...کردم...ب...ببخشید جواب تلفتنهاتو ندادم

نمیدونم مگه من چقدر ترسناک بودم که فقط با نگاه هام
زبونش باز شد و به گناه های کرده و نکرده اش هم اعتراف
.کرد

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۵۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.فکر کنم یکم زیادی این دخترو اذیت کرده بودم

:زبونمو توی دهن چرخوندم و بعد گفتم

!خب...نترس...نمیزنمت-

.آب دهنشو قورت داد و همچنان باترس نگاهم کرد
:سگرمه هامو وا کردم و گفتم

...پاشو...پاشو بریم داخل...پاشو-

چشمم روی صورت رنگ پریده اش به گردش دراومد.
مشخص بود باورش نشده که من نخوام وقتی بردمش داخل
:به جونش نیفتم. واسه همین پرسید

...میخوای ببریم داخل که-

میدونستم چی میخواد بگه. واسه همین فورا دستشو گرفتم و با تحکم و جدیت گفتم:

!نههههه! گفتم که...اذیتت نمیکنم. پاشو...پاشو بریم داخل-

بالاخره بهم اعتماد کرد. دستشو توی دستم گذاشت و از روی زمین بلند شد.

قدم زنام و همراه هم رفتیم سمت در.

دستش هنوز توی دستم بود.

کلید رو بیرون آوردم و با باز کردن در همراه خودم بردمش داخل.

مسیر حیاط رو طی کردیم تا وقتی رسیدیم به در اصلی.

:اون یکی درو هم باز کردم و گفتم

.....بیا داخل-

ایستاد و مردد نگاهمکرد. فکر کنم میترسید بیاد داخل برای
:همین واسه اینکه خیالش راحت بشه گفتم

...گفتم که نمیزنمت...بیا داخل-

.ترس رو کنار گذاشت و اومد داخل

با اینکه من جلوتر راه میرفتم اما میتونستم سنگینی نگاه
.هاش رو روی خودم احساس میکردم

.بردمش داخل

وسط سالن که رسیدم دستشو رها کردم و چندقدم ازش فاصله گرفتم.

رو به روش ایستادم و دستهامو به کمرم تکیه دادم و زل زدم به چشمهاش و پرسیدم:

-خب...میشنوم....

گیج پرسید:

-هان؟!

:آروم اما عصبی گفتم

هان هاان...بگو...چرا رفتی!؟-

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۵۸#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

سرش رو پایین انداخت که نگاهش به نگاهم نیفته. هربار دسته گل به آب میداد یا میخواست به آب بده سرش رو میانداخت پایین که مستقیم نیگاش نکنم. درست مثلا الان.

منتها نمیدونم دسته گل رو به آب داده بود یا میخواست به آب بده....

ولی نه...به آب داده بود.

در هرصورت مِن مِن کنان جواب داد:

-من...من...چون من...چون...چون...

ده دقیقه بیشتر رو به روش ایستاده بودم و اون با ترس و واهمه مدام همین چند کلمه ی تکراری رو تحویل میداد.

من من من ...

نمیدونم چون ازم می ترسید نمی تونست حرفش رو درست و حسابی به زبون بیاره یا ...

صبرم سر اومد و پرسیدم:

خب بگو...میشنوم...چون تو چی!؟-

هنوزم سرش خم بود واسه اینکه با من چشم تو چشم نشم مدام با انگشتای دست و ناخنهاش ور می رفت. دستمو سمت صورتش دراز کردم و با بالا آوردن سرش همزمان گفتم:

وقتی با من حرف میزنی تو چشمهام نگاه کن...متوجهی؟ - ....تو چشمهام

مجبورش کردم تا بهم زل بزنه و وقتی اینکارو کرد دوباره سوالمو تکرار کردم:

پرسیدم چرا یهو بیخبر از اونجا زدی بیرون!؟-

بااخم جواب داد:

...چون من نمیخواستم-

:عصبی پرسیدم

نمیخواستی چی؟ هاااان؟ نمیخواستی ترمیم بکارت انجام - بدی؟ مگه مدام نداشتنشو تو سر من نمیکوبیدی!؟ مگه مدام نمیگفتی اگه بابام بفهمه ال میشه بل میشه جیمبل میشه هاااا...پس واسه چی زدی بیرون؟

من کلی پول مفت به اون زنیکه دادم که امروز دربست در اختیار تو باشه....

به اندازه ی تموم بیمارای احتمالی و غیراحتمالیش پول ریختم تو حلقش تا حاضر شد امروز هیچ بیماری رو نپذیره بعد تو همینجوری بیخیال سرتو پایین انداختی و زدی بیرون که چی هاااان ؟

:خیلی بی هوا و یهویی گفت

... چون دوست دارم-

:چشمامو ریز کردم و پرسیدم

چی !؟؟؟-

از زدن اون حرفش چند ثانیه هم نگذشته بود که دوید سمتم .و خودشو انداخت تو بغلم

دستهاشو دور بدنم حلقه کرد و سرش رو چسبوند به سینه :ام و با بغض گفت

من دوست دارم نیماااا....من فقط تو رو دوست دارم...فقط - تو رو...من، مَن مال توام...منو از خودت نگیر...من ...نمیتونم و نمیخوام مال کس دیگه ای باشم

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۵۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بی حرکت ایستادم و دستهامو بدون اینکه تکونشون بدم تو همون حالت دو طرف نگه داشتم.

حرفهاش....حرفهاش حرفهای عجیبی بودن..

.اصلا نمیدونم و نمیفهمم چرا و چیشد که به زبونشون آورد

.سرمو خم کردم و نگاهی بهش انداختم

به سرش که رو سینه ام بود. به دستهاش که دور بدنم حلقه شده بودن.

.وقتی نداشتنش کلافه و عصبیم کرده بود

وقتی که خُلقم از اینکه قرار بود ببرمش دکتر تنگ شده بود معنیش میشد چی جز اینکه دوستش دارم !؟

دستهامو به آرومی بالا آوردم که دور بدنش حلقه بکنم اما منصرف شدم.

...نه

....به هیچ دختری اعتماد نداشتم. یه هیچ دختری

.همشون خیانتکار و رذل و کثیف بودن

نمیتونستن پابند کسی باشن. جانان هم مثل همه ی دخترای دیگه.

.سرمو کج کردم

باخودم توی جنگ بودم. میشه دوستش داشت یا نه...؟

میشه اعتماد کرد !؟

باخودم عهد بسته بودم دیگه هیچ دختری رو به زندگیم راه ندم اما حالا شده بودم مچل یه الف بچه....

بودنش یه بدبختی بود نبودنش یه بدبختی دیگه!

تا بود سرش داد میکشیدم و تا نبود هم از دلتنگیش بیخواب میشدم!

درهر صورت اسم احساس اون قطعا به من دوست داشتن نبود واسه همین گفتم:

بهتره بیخیال بشی و دیگه از این حرفها نزنی-...

تا اینو گفتم حلقه ی دستهاش رو دور بدنم تنگ تر کرد و گفت:

نه نیما...بزار دوست داشته باشم...من واقعا دوست دارم - نیما...باورم کن...

نفس عمیقی کشیدم.

باید چی میگفتم؟ باید چیکار میکردم.

بعد ازیه سکوت طولانی لبهام رو از هم باز کردم و آهسته و عبوس گفتم:

فقط بهم وابسته شدی اون هم به یه سری دلایل پیش پا - افتاده...اسمش دوست داشتن نیست...

تند تند و پشت سرهم گفت:

...نه نیما...بهت وابسته ام چون دوست دارم-

...نیما...منو از خودت دور نکن. من بدون تو نمیتونم

!لعنتی

.باز این بچه منو هوایی کرد

.هرچی که بود دیگه نتونستم مقاومت کنم

دستهامو دور بدنش حلقه کردم و به خودم فشردمش و آهسته جوری که صدام فقط به گوش خودم برسه آهسته و نجوا کنان گفتم:

".. منم دوست دارم توله"

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۶۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به خودم فشردمش و جوری که صدام فقط به گوش خودم برسه آهسته ک نجوا کنان گفتم:

".. منم دوست دارم توله"

فکر نکنم صدام اصلا به گوشش رسیده باشه. بهتر. بچه پررو میشه....

ولی نه....من توانایی اینکه با صدای رسا این جمله رو به کسی بگم رو نداشتم.

بهتر بود بگم از آخرین باری که به یه نفر گفته بودم دوست دادم اونقدر میگذشت که حتی تلفظش رو هم از یاد برده بودم.

تو بغلم عین یه گربه ی پشمالو وول خورد ولی همچنان عین بچه ای که وسط یه جمعیت شلوغ ترس و واهمه ی گم شدن داشته باشه دو طرف پیرهنم رو چنگ زده بود وسرشو چسبونده بود به سینه ام!

فکر کنم تمام این مدت این توله رو دوست داشتم اما به هزار و یک دلیل محکم این حس رو هی تو وجود خودم سر کوب میکردم.

دستمو روی سرش کشیدم.

قدش در برابر من خیلی کوتاه بود واسه همین دست نوازش کشیدن روی سرش آسون تر از قرار گرفتن تو هر حالت دیگه ای بود.

بعداز چند دقیقه خودش پیرهنمو ول کرد و یک قدم رفت عقب.

حرفی نزدم و سکوت کردم.

روند این دوست داشتن قرار نبود بی دردسر و مشکل باشه. این دوست داشتن حتما میخورد به مانع...

سرش رو به عقب خم کرد و خیره شد به چشمهام.

من هم ترس رو تو چشمهاش میدیدم هم نگرانی.

فکر کنم حرفی که بهش زده بودم رو نشنیده بود.

آب دهنشو قورت داد و خیره تو چشمهام گفت:

اینکه یه آدم نسبتا فقیر یه پسر خیلی پولدار رو که احتلاف - سنی زیادی هم باهاش داره رو دوست داشته باشه عیب داره؟

:نفس عمیق و آرومی کشیدم و آهسته جواب دادم

...نچ! نداره-

لبش رو زیر دندوناش فشار داد .من میتونستم فرو رفتن دندونهای بزرگشو تو گوشت لبش ببینم. و اون به عادت همیشگیش اینقدر اون کارو انجام داو تا جای گودیشون واسه چند لحظه رو لبهاش موند و بعد هم خیره به چشمهام :حین ور رفتن با انگشتهای دستش گفت

پس من دوست دارم...از اون دوست داشتنهایی که فقط - ....نسبت به یه نفر یه حس خوب داری نه هاااا

از اون دوست دارمها هم که از سر عادت به طرف وابسته ... میشی هم نه

لبهامو وا کردم و پرسیدم:

پس از کدوم دوست دارمها؟-

از زیر ابروهاش بهم نگاه کرد و جواب داد:

از اون دوست دارمهایی که درصد خالصیشون خیلی - بالاس...از اونا که دلت میخواد واسه همیشه با اون یه نفر باشی!

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۶۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرخ و سفید شده بود. لپهاش گل انداخته بودن و همرنگ لبهاش شده بودن. دستمو سمت صورتش دراز کردم.

پلکهاش تکون خوردن....

.انگشتهامو به آرومی به پوستش نزدیک کردم

...چشمهاش رو هم افتادن و لبهاش نیمه باز موندن

تو معصومیت صورتش خبری از پلیدی ای که تو نگاه خیلیها احساس میکردم نبود.

...دوست داشتنی بود

... و مهربون

...و زیبا

درست مثل یه سیب سرخ ترو تازه که رو بلندای یه شاخه می درخشید!

:آهسته نوازشش کردم و گفتم

دوستم داری چون خوشتیپ و پولدارم...فقط این دو مورد - رو داشته باشی یا حتی اصلا مورد دوم رو هر دختری باهات کنار میاد!

خیلی زود گفت:

ولی اخلاقت خیلی گهه هر کسی که حاضر نمیشه بخاطر - پول یه نفر اخلاق گهش رو تحمل کنه...

اولش تن صداش خیلی بالا بود ولی بعد رفته رفته آرومتر شد و باز لبشو گزید و خجل نگاهم کرد و گفت:

یعنی منظورم اینکه...اینکه...اینکه تو خوش اخلاق - نیستی. تازه یه قرون هم که به آدم میدی هی میکوبونیش تو سرش و میگی ببین یه قرون بهت دادم.

تو رابطه هاتم یکم خشنی...

تازه خیلی غر میزنی...

زود هم از کوره درمیاری...از همه بدتر اینکه دست بزن هم داری!

تولـه سگ!

ابرومو بردم بالا و پرسیدم:

الان مثلا داری عیبهامو به روم میاری!؟-

موهاش رو پشت گوشش جمع کرد و جواب داد:

.نه فقط خواستم بگم ببین باهمه اخلاقای بدت دوست دارم-

خندیدم. فکر کنم اینو درست میگفت. هر دختری حاضر نمیشه یه مرد رو صرفا چون خوشتیپ و پولداره تحمل کنه وحاضر بشه زنش بشه...

مثل بیتا...

ولی...ولی من که واسه بیتا بد نبودم!؟

من واسه اون همون مردی بودم که هر دختری انتظار داشت.

درهر صورت اون آرش رو به من ترجیح داد. لابد اون از من خیلی بهتر بود.

بیخیالش یعنی در واقع کُس ننه اش!

دستی روی صورتم کشیدم و پرسیدم:

پس میخوای یه مرد غرغروی بداخلاق که حساب یکی دو - قرونهاشو داره غرغرو هست و دست بزن هم داره رو دوست داشته باشی!؟

سرش رو خم و راست کرد و جواب داد:

-آره میخوام...

سرم رو به آرومی و به نشانه ی فهمیدن جنبوندم....

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۶۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرم رو به آرومی و به نشانه ی فهمیدن جنبوندم و قدم زنان، حین باز کردن دکمه های پیرهنم به سمت کاناپه رفتم.

هیچوقت به حضور همیشگی یه نفر کنار خودم فکر نکردم.

انتخاب خودم از یه جایی تنهایی بود و بس.

از مونث جماعت خوشم نمیومد. اگه هم مجبور شدم حضور جانان رو کنار خودم بپذیرم واسه خاطر مال اموالی بود که خودم پرو بالش دادم و رسوندمشون به اینجا و حالا میخواستن سر خاطر مجرد بودن حراجش کنن و یه عده مفت خوربه تاراج ببرنشون!

اولینباری که جانان توجه ام رو جلب کرد وقتی بود که واسه یه وام مخ حسابدارو خورده بود ولی چون اولویت با کسایی دیگه ای بود هی دست رد به سینه اش میزدن.

یه مدت زیر نظرش داشتم تا بالاخره تونستم خودمو راضی کنم آبم با این یکی احتمالا میتونه توی یه جوب بره خصوصا اینکه از لحاظ مالی حسابی تو شرایط تخماتیکی قرار داشت!

آخرین دکمه پیرهنمو هم وا کردم و با بیرون کشیدنش از زیر شلوار دو طرفش رو کنار زدم و خودمو انداختم رو کاناپه و گفتم:

بدو بیا اینجا توله!

انگار که تمام این لحظات منتظر شنیدن یه حرفی از طرف من باشه فورا دوید سمتم. رو به روم ایستاد و منتظر بهم خیره شد تا حرفم رو بشنوه!

به پاکت سیگار و فندک فلزیم اشاره کردمو گفتم:

اونارو برام بیار!-

مطیعانه گفت:

چشم نیما!-

خنده ام گرفت. دنیای عجیبی داشت واسه خودش.

واقعا شبیه یه توله سگ بود! البته اخلاقش!

فندک و سیگارم رو برداشت و دوید سمتم. اونارو به سمتم گرفت و گفت:

....بیاااا-

تکیه از مبل برداشتم. اشاره کردم یه نخشو دربیاره و بده دستم. اینکارو انجام داد و حتی خودش نخ سیگارو لای لبهام گذاشت.

فندکو زیر سیگار گرفتم و روشنش کردم و همزمان کف دستمو به آرومی به کاناپه زدم و گفتم:

!بیا اینجا بشین-

.بازهم مطیعانه کاری رو انجام داد که ازش خواسته بودم

درحالی که هنوز پاکت سیگارم توی دستش بود اومد و کنارم نشست.

...پک عمیقی به سیگار زدم

.من به خودم مطمئن نبودم

اطمینان داشتم که دوستش دارم اما نمیدونستم میتونم اونو تا همیشه کنار خودم نگه دارم یا نه...

هزار دلیل داشتم. یا بهتره بگم هزار دلیل وجود داشت واسه اینکه اون نتونه کنارم بمونه خیره بودم به نقطه ی نامعلومی که گفت:

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۶۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-بوی تورو میده!

صداش از فکر و خیال بیرونم کشید. سرم رو به آرومی چرخوندم سمتش.

پاکت سیگارمو زیر بینش گرفته بود و جعبه اش رو بو میکرد.

آهسته پرسید:

نمیخوای ترکش کنی!؟-

این یه سوال تکراری بود. بارها از بقیه شنیدمش و حالا از اون.

آهسته جواب دادم:

نه!-

پاکت رو گذاشت کنار. خودشو کشید سمتم. بهم چسبید و بعد خودش دستمو گذاشت روی شونه اش و بعد پرسید:

وقتی سیگار میکشی چه حالی بهت دست میده؟یعنی - حسش...حسش مثل چیه!؟

سرمو به آرومی چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم. به صورت دخترونه ی خوشگلش.

به لپهای گلگونش...

اول یه دل سیر نگاهش کردم و بعد به خودم فشردمش و جواب دادم:

جسش مثل خوردن لبهای توئه... بهش عادت - میکنی..دیگه نمیتونی ترکش کنی! قویه! از عهده رها کردنش بر نمیای!

شروع کرد خندیدن.

چشماش ریز شدن و لبهاش اونقدر کِش اومدن که میتونستم ردیف دندوناش سفید و بزرگشو ببینم. چشمم به خط وسط لب گوشتین پایینشو افتاد.

حتی اون خط هم محو شده بود اونقدر که لبش کش اومده بود.

بعداز چند دقیقه گفت:

-یا مثلا مثل خوردن لبهای تو...

خاکشتر سیگارو تکوندم وانگشت شستمو رو همون خطی که لبشو به دو نیم تقسیم میکرد کشیدم و گفتم:

-عه؟ تو هم معتاد شدی؟ نمیتونی ترک کنی!؟

خیره تو چشمهام ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

اهووووم! فکر کنم....ترکش هم نمیتونم بکنم. یعنی نه - میتونم و نه میخوام!

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۶۴#

☔🐾عشق مخفی ☔🐾.

:خیره تو چشمهام ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد

اهووووم! فکر کنم....ترکش هم نمیتونم بکنم. یعنی نه - !میتونم و نه میخوام

.لبخند محوی روی صورت خسته ام نشوندم

باخودم عهد بسته بودم حضور هیچ دختری رو تو زندگیم اونقدر پررنگ نکنم که کار به دوستت دارم برسه اما .انگاررسیده بود

...کلا آدم نمیتونست آینده رو واسه خودش بچینه

!تو آینده اتفاقهایی میفته که افتادنشون دست خود آدم نی

و من مردد بودم...پراز تردید، پراز شک...هم میخواستمش و هم نمیخواستمش ...گرچه وقتی میراث پدربزرگ به نامم بشه یه جورایی خرم از پل میگذره حتی اگه بقیه هم بفهمن ازدواجی درکار نبوده و در واقع همچی یه حالت صوری داشت اما باز و با این‌وجود میدونستم خیلی سخت متقاعد میشن اونو به عنوان عروسشون بپذیرن.

این یه سر ماجرا بود و سر دیگه اینکه من اصلا تمایلی به ازدواج نداشتم حتی با جانان....منتها.. دلمم نمیخواست از دستش بدم.

وقتی با مرد دیگه ای همکلام و هم صحبت میشد میترسیدم مخشو بزنن و بکشوننش سمت خودشون.

یا حتی اینکه براش خواستگاری بیاد و تحت فشار خانوادش مجبور به بله گفتن بشه ...

اون نخواستنها یه طرف این خواستنها و نشدن ها یه طرف دیگه ....

اینبار دستمو به حالت اشاره کردن به رون پام زدم و گفتم:

....بیا اینجا بشین-

خیلی زود و سریع و مطیع لباسهای اضافیش رو درآورد و انداخت کنار و بعد هم اومد و روی پاهام نشست. سیگارمو به لبهام نزدیک کردم وازش کام گرفتم.

هم دلم میخواسن بهش بگم من قراره نیست با کسی ازدواج کنم و هم دلم میخواست بگم تو هم حق نداری با کسی ازدواج کنی و اینا جفتشون کنارهم گفتنشون معقول نبود!

اههههه! لعنت به سردرگمی...

لعنت به تمام دوراهی هاااا...

چشمم پی موهاش بود که پرسید:

نیما تو هم منو دوست داری!؟-

:دود سیگارو فوت کردم بیرون و جواب دادم

....من یه حرف رو دوبار که تکرار نمیکنم. یه بار گفتم-

چشماشو گِرد کرد و دستهای خنکشو دوطرف صورتم
:گذاشت و گفت

!اما من که نشنیدم-

دوباره به سیگارم پک زدم و همزمان شونه هامو انداختم و
:واسه اینکه یکم اذیتش بکنم گفتم

...به من چه مبخواستی بشنوی-

سرش رو کج کرد و چشمهاش رو تنگ و بعد هم باحالتی پر خواهش و صدا و لحنی که میتونست معمولا منو باهاش خر کنه گفت:

!نیماااا...به بار دیگه جوابتو بگو! جون من! بگو بشنوم-

سیگارو کنار گذاشتم. وقتی در همچین حالتی با اون قرار داشتم دوز آرامش دهنده ی خود جانان بیشتر از سیگاره بود.

دستهامو دو طرف پهلوهاش گذاشتم و گفتم:

تو الان اینجایی...خونه ی من. تو بغلمی..رو پاهام - نشستی. من اعصابم آروم. قرار هم نیست سرت داد بکشم پس اینا در واقع همون جواب سوالتن! اینجوری بهش فکر کن....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیششو تا بناگوش باز کرد و از ته دلش خندید. فکر کنم گرفت.

دیگه بایدم اینجوری منظورمو میگرفت یا برداشت میکرد جواب منو واسه اینکه همچنان رک و با صراحت به زبون آوردن این جمله از من برنمیومد!

دستهاش رو به آرومی به دو طرف صورتم فشار داد و بعد گفت:

یه چیزی بگم نیما-!

محو تماشای صورت بی بی فیسش جواب دادم:

...تو دوتا چیز بگو-

:خندید و حرفش رو راحت تر به زبون آورد

میلادو میشناسی؟ پسر عممه! نه..نمیدونم بشناسیش یا - نه اما خیلی مهربونه...یه وقت فکر نکنی طمع کاره هاا..نه از اون مردای خوبه...چشم هیز هم‌نیست. جنتلمنه...خوش صحبته....مهربونه

توله سگ! کیلو کیلو از پسر عمه اش تمجید میکرد که تهش کارمون نرسه به بحث و دعوا

یا اینکه من تهش خودشو سرزنش نکنم بابت اینکه تو چرا اصلا با این بچه همکلام شدی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

جاااانااان.....-

وسط حرافی هاش بی هوا آب دهنشو قورت داد. مکث کرد و جواب داد:

بله!؟-!

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

صغری کبری نچین...حرفتو بزن-

مشخص بود واسه زدن حرفش ازم واهمه داره اما تحت فشار نگاه های من به حرف اومد و گفت:

میلاد گفته من میتونم منشیش بشم....آخه دندون پزشکه و - به زودی هم مطبشو راه میندازه

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

چی؟ منشی میلاااد بشی؟-

خودم که متوجه نشدم اما فکر کنم یهو ولوم صدام خیلی بالا رفت که شونه هاش تکون خوردن و با وحشت جواب داد:

-بخدا خیلی بچه خوبیه....

ناخوداگاه باز کنترل اعصابم از دستم در رفت. سگرمه هامو زدم توی هم دستهاشو باعصبانیت پایین گرفتم و گفتم:

-فکرشم نکن بیخوووود!

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۶۶

☔☔عشق مخفی ☔☔

ناخوداگاه باز کنترل اعصابم از دستم دررفت. سگرمه هامو زدم توی هم دستهاشو باعصبانیت پایین گرفتم و گفتم:

!بیخووووود! فکرشم نکن-

اشاره کردم که از روی پاهام کنار بره و اونم با ترس اینکارو انجام داد

.باز اومدیم ده دقیقه عین آدم باشیم رید به اعصابمون

بره منشی دکتر بشه اونم وقتی که با منه...؟ اونم منشی !پسر عمه اش!؟ ارواح عمه اش

:خیلی سریع گفت

من قراره اینکارو بکنم. پیشنهاد داد منم قبول کردم. - !نمیشه که ردش کنم

:صدامو بردم بالا و گفتم

بیخود کردی بدون مشورت من قبول کردی بری منشیش - بشی!

خجل سرش رو پایین انداخت و آهسته گفت:

آخه اون موقع تو منو اخراج کرده بودی حتی از زندگیت-!

بلندشدم و با عصبانیت گفتم:

تا میایم سیگار نکشیم...اعصابمونو قلقلک ندیم باز میای - ور دلم میشنی شر و ور تحویلم میدی!؟ بری منشی بشی اونم وقتی که با منی!؟ وقتی که یکی مثل من کنارته!؟؟؟

بینم ...نکنه واقعا فکر کردی من اسکروچ خسیسم که چرتکه دستمه و هی رقمارو بالا و پایین میکنم ببینم تو چقدر پول گرفتی چقدر بهت دادم چقدر ندادم هاان ؟عجب!

تند و سریع بلند شد و گفت:

نههههه! نه نیماا...من همچین فکری نکردم بخدا!

پوزخندی زدم و قدم زنان راه افتادم سمت پنجره ی قدی و و دست به کمر رو به روش ایستادم.

خیره شدم به بیرون.

نمیدونم شاید واقعا چرتکه بازی های من باعث شده فکر کنه آدمی نیستم که بتونه روش حساب باز کرد.

اما من اگه همیشه حرفی از پول زدم یا بقول خودش هی صحبت یه قرون دوقرون رو پیش کشیدم صرفا به خاطر این بود که احساس بدهکار بودن تو مغزش حک بشه و دیگه نخواد دم از رفتن بزنه و یه جوری گیرم بمونه!

تو خودم بودم که حس کردم داره به سمتم میاد.

حرفی نزدم تا وقتی که کنارم ایستاد. چرخید سمتم و گفت:

نیما من فقط خواستم که مثل همیشه دستم توی جیب - خودم باشه....من دلم میخواد کار کنم! نمیتونم تو خونه بیکار بمونم!

ناخوداگاه اخم کردم. این واسه من عین توهین بود.

اینکه تو زندگی من باشه اما مجبور بشه رو بزنه به یکی دیگه که بهش کار بدن...

خیره به همون بیرون گفتم:

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

#پارت_۵۶۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

کسی که با منه دیگه نباید به این فکر کنه به کی رو بزنه -
وچه جوری کار پیدا کنه که کمیتش لنگ نزنه!

دستمو گرفت. خودش رو بهم چسبوند و گفت:

نیما من فقط نمیخوام از صبح تا شب تو خونه بیکار - بمونم....

چرخیدم سمتش. اخم کردم و گفتم:

من میدم...من هرچقدر پول بخوای میدم... ده میلیون - بیست میلیون...پنجاه میلیون...صد میلیون...چقدر در ماه میخوای!؟

خندید. نمیدونم چرا اما خندید درحالی که هنوز دستهاشو دور بازوم حلقه کرده بود.

واسه اینکه تو چشمهام نگاه کنه سرش رو به عقب خم کرد و گفت:

اما من نمیخوام از صبح تا شب بیکار تو خونه بشینم و و - ماهیانه ده میلیون یا پنجاه میلیون پول از تو بگیرم...جواب خانواده ام رو چی بدم!؟

حتی اوناهم بهم گیر ندن من بابت هیچی پول نمیخوام. من دلم میخواد کار کنم.

باید چقد بهش میگفتم وقتی اصلا گوش نمیگرفت و مجاب نمیشد.

البته...دلایلش هم تاحدودی موجه و قانع کننده بودن!

منم دلم نمیخواست جای دیگه ای بره سر کار.

حتی پیش پسرعمه اش...اصلا دیگه بدتر!

:دستی لای موهام کشیدم و گفتم

خیلی خب...تو هتل یه کار جور میکنم همونجا پیش خودم -
...باشی

:نی نی چشمهاش درخشید. خوشحال شد و با هیجان پرسید

تو هتل!؟-

:سر جنبوندم و جواب دادم

آره...تو هتل...اما نه نظافتچی! باید ببینم چه کار دیگه ای -
...میتونم برات اونجا پیدا کنم

بازومو رها کرد و خودش رو انداخت تو بغلم و دستهاشو دور تنم حلقه کرد و همزمان گفت:

-وای نیماااا مرسیییی...تو خیلی خوبی!

اداشو درآوردم و گفتم:

-وای نیما تو خیلی خوبی!

سرش رو عقب برد و بانگاه به صورت درهمم خندید. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

!تولـه سگ! جدیدا خوب یاد گرفتی منو خر کنی-

.نیشش رو تا بناگوش باز کرد

.دوباره چشمهاش درخشیدن و لپهاش گل انداختن

.وقتی اینجوری و این شکلی میشد فقط باید به کاریش کرد

....محکم و آبدار بوسیدش

دستهامو قاب صورتش کردم و خم شدم و لبهامو روی
....لبهاش گذاشتم

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لم دادم روی صندلی چرخدار و در انتظار اومدن و سر رسیدنش شیما شروع به جنبوندن خودنویس توی دستم کردم.

از انتظار و معطل موندن بیزار بودم چون اصولا آدم صبوری نبودم.

یکم از قهوه امچشیدم بلکه سرگرم بشم اما حتی اون هم نتونست مشغولم بکنه.

خسته از این‌انتظار خودنویسو پرت کردم روی میز و خواستم خیز بردارم سمت تلفن و بهش زنگ بزنم و حسابی بهش بتوپم که خوشبختانه همون لحظه به در زد و خیلی سریع اومد داخل.

با ابروهای درهم گره خورده نگاهش کردم و اون چون خودش متوجه شد چقدر از دیر اومدنش کفری امتند تند گفت:

ببخشید ببخشید...یه موردی بود حتما باید حلش میکردم. - نمیشد بیخیالش بشم!

پیگیر این تاخیری ای که معمولا بخاطرش زیاد به این و اون گیر میدادم شدم و با اشاره به صندلی گفتم:

بشین-!

بیسیم توی دس! صو جا به جا کرد و بعد نشست روی صندلی و گفت:

چشممم-!

نشست و با لبخند بهم‌خیره شد. موهاش رو بلوند کرده بود و رژ جیغ قرمز زده بود. شیما همیشه به خودش می رسید. من که هیچوقت یادم نمیاد اونو ژولیده و نامنظم دیده باشم.

بعد از چند لحظه گفت:

خب...چه کاریه که بخاطرش گفتی بیام!؟-

رو صندلی آروم آروم خودم رو تکون دادم و بعد بی مقدمه گفتم:

میخوام یه نفرو استخدام کنم. استخدام که نه...میخوام یه - شغل بهتر توی هتل بهش بدی؟
مثلا....منشی....آره....میخوام منشی شخصیم بشه!

متحیر بهم خیره شد. انگار از حرفهام سردر نیاورده بود. باهمون تعجب پرسید:

چی؟؟؟ منشی !؟ منشی شخصی؟-

سر تکون دادم و گفتم:

!اهوومم منشی شخصی-

صندلیش رو چرخوند که دقیقا رو به روی هم باشیم و بعد پرسید:

حالا کی هست این آدم خیلی مهم که قراره همچین پست - الکی مهمی بسازی و بسپاری بهش؟هان؟

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

زبونمو توی دهن چرخوندم و دوباره شروع به وررفتن باهمون خودنویس کردم.

انتظار شنیدن همچین سوالهایی رو داشتم و اگه اینکارو برای جانان میکردم قطعا خیلی ها راجبش کنجکاو میشدن و یه جورایی میشد نقل صحبت بقیه ولی خب...ترجیح میدادم پیش خودم باشه تا اینکه دنبال کار بگرده و بره پیش کسایی مشغول بشه که من به هیچکدومشون اعتمادی نداشتم.

سکوت رو شکستم و به کنجکاویش پایان دادم و گفتم:

جانان-!

چشمهاش گرد شد و لبهاش نیمه باز...اولش کپ کرد بعد لبهاشو بازو بسته کرد و همون دستی که باهاش بیسیم رو نگه داشته بود بالا گرفت و پرسید:

ببینم نیما نکنه...نکنه منظورت...نکنه منظورت - ...همون...همون دختره اس که

سرم رو تکون دادم و قبل از تموم شدن جمله اش تند تند گفتم:

آره خودش رو میگم! همون! میخوام جانان به عنوان - منشی خصوصی خودم مشغول بشه...کاری که همیشه امجدی انجام میداد رو از این به بعد بسپارین به جانان! !یعنی میز امجدی از این به بعد مال جانان

.شدت تعجبش خیلی بیشتراز قبل شد. خیلی خیلی بیشتر

:دستش رو آورد پایین. بیسیم رو تو مشتش فشرد و گفت

چی میگی نیما!؟ شغل امجدی رو بدم به اون دختره ی - دردسر ساز؟ پس با خود امجدی چیکار کنم؟ توفکر اینجاشو کردی اصلا؟

نکنه توقع داری اون بشینه جای امجدی و امجدی بره کار نظافت اتاقهارو انجام بده هاان ؟

سلیمی چک و چونه ی امجدی رو میزد چون دخترخاله ی خودش بود. دختری که نصف وقتشو تو هتل مشغول تلفنی صحبت کردن با دوست پسراش بود و نهایت تکونی که به خودش میداد این بود که یه فنجون قهوه برای من بیاره یا قرارهامو چک بکنه که مطمئنن جانان خیلی بهتر از پسش بر میومد.

تاره اینجوری هر زمان هم که میخواستم در دسترسم بود.

سکوت رو شکستم و با تاکید گفتم:

جانان از اینه به بعد به جای امجدی اینجا مشغول میشه! - تمامااام...

امجدی رو هم بزار جای دیگه...جایی که ما تحت محترمش یکم تحرک پیدا کنه و فک و گوشش از حرف زدن و حرف شنیدن آزاد بشن!

با حرص پرسید:

چرا آخه نیماااا؟ مگه این دختره کیه هاااان؟ کیه که اینقدر - بهش میرسی...

مکث کرد. زل زل تو چشمهام نگاه کرد و بعد سوالی پرسید که حس میکردم یه جورایی واسه من حکم این رو داشت که پاش رو از گلیمش درازتر کرده :

نیما - جانان احیانا همون دختری نیست که تو بردیش مطب دختر عموم !؟

[2/4/2022 4:45 AM] ..,

پارت_۵۷۰#

☔☔ عشق صوری ☔☔

سوالی پرسید که یه جورایی واسه من حکم این رو داشت که پاش رو از گلیمش درازتر کرده :

نیما ...جانان احیانا همون دختری نیست که تو بردیش -
....مطب دختر عموم !؟ اونم برای...برای دوختن

مکث کرد. چون جرات ادامه دادن حرفهاش رو نداشت. و چرا باید داشته باشه وقتی رو به روی من نشسته!؟

وقتی داره در مورد موضوعهای فوق شخصی مربوط به من حرف میزنه!؟

:تکیه ام رو از صندلی برداشتم و گفتم

خب...ادامه اش.. بزن... حرفتو بزن خجالت نکش... تو - زندگی خصوصی من دخالت کن و حرفهات رو بزن!
!بگو...بگو میشنوم

با کمی خجالت سرش رو پایین انداخت. اما هنوز هم حس .فضولیش فعال بود

البته این حس از وقتی فعال شد که من ازش خواستم از دختر عموش نوبت بگیره.

با ابروهای درهم گره خورده و نگاه دلخور گفت:

نیما من فقط میخوام بدونم چرا داری اینقدر به اون دختره - اهمیت میدی! تو که اصلا اخراجش کرده بودی

خونسرد و ریلکس گفتم:

الان میخوام تو هتل خودم دستشو بند کنم. به کسی ربطی - داره آیاااا؟

باید به تو جواب پس بدم!؟ هان؟ جواب بده دیگه...من تو هتل خودم تو قلمروی خودم هر غلطی دلم بخواد انجام میدم به هیچکسی هم مربوط نیست درسته؟

درسته شیما !؟

بعداز سالها ارتباط هنوز هم نتونسته بود به اخلاقهام عادت کنه.

دلیلش هم این بود که یگم زیادی مغرور و غد تشریف داشت واسه همین با وجود مطلع بودن صد درصدی از اخلاق و رفتارهای بنده اما بازهم اینجور مواقع بهش برمیخورد.

اینبار هم این دلخوری رو با درهم کردن صورتش نشون داد و همزمان گفت:

درسته-!

صدای آرومش مهری بود بر تائید حدس و گمان من درمورد دلخوریش اما قطعا واسه من خیلی اهمیت نداشت.

سرم رو با رضایت تکون دادم و پرسیدم:

بنابراین چیکار میکنی!؟-

کنج لبشو داد بالا و جواب داد:

امجدی رو میفرستم پی نخود سیاه جانان جان رو میزارم - بجاش!

شستمو بالا آوردم و گفتم:

-براووو! این شد اون حرفی که من دوست داشتم بشنوم!

:نفس عمیقی کشید. چپ چپ نگاهم کرد و پرسید

-حالا میتونم برم!؟

:سرم رو تکون دادم و گفتم

-آره میتونی!
منو تنها بزار...و آهان یه چیز دیگه!؟

..., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بلند شو قبل از اینکه من حرفی بزنم تند تند و پشت سرهم گفت:

نیما امیدوارم فقط از من نخوای که اگه گند زد کاری به - کاریش نداشته باشم یا اینکه هیچی بهش نگم و بزارم مثل !یه مهمون اینجا رفت و آمد کنه

خب! گمونم این ببر زخمی رو نباید بیشتر از این خشمگین .میکردم

.خصوصا اینکه به طور عادی کلا با جانان حال نمیکرد

!امان از این جنس مونث

!خودشون هم با خودشون کنار نمیومدن

:خندیدم و گفتم

باشه! اگه نیاز به ادب شدن داشت آزادی ادبش کنی! خوب - !شد حالاااا؟

دستاشو مشت کرد و با حرص نفسش رو فوت کرد و بیرون و از لای دندونای رو هم سابیده شدنش پرسید:

آره...با من کاری نداری؟ میتونم برم!؟-

موبایلم رو از روی میز برداشتم و همزمان جواب دادم:

... اره میتونی-

خیلی سریع و با قدم های محکم و سنگینی که میزان و شدت عصبانیتش رومی رسوند به سمت در رفت و پووف کنان باخودش گفت:

حالا من افسون رو چه جوری راضی کنم...خاله رو نندازه به جونم صلوات"

وقتی رفت بیرون خیلی سریع شماره ی جانان رو گرفتم و تیکه ام رو دادم به تکیه گاه صندلی.

دیر جواب داد در حالی که من انتظار داشتم بوق اول رو نخورده جواب بده.

خشمگین لب زدم:

توله سگ! بازم تکرارش کن و منو منتظر تاحالیت کنم..."

دوباره شماره اش رو گرفتم و البته خوش شانس بود که اینبار زود جواب داد و گفت:

"سلام نیما!"

کفری شدم و گفتم:

" سلام و درد بی درمون.کجا بودی که دیر جواب دادی هاان؟؟؟ رفتی بیرون؟ مگه نگفتم خوش ندارم از خونه بزنی بیرون؟ هان؟"

خیلی سریع جواب داد:

"ام چیزه...دشوری بودم"

.آهان ! پس بقول خودش دشوری بود

....راستش منتظر بودم یه جوابی بده که بد بهش بتوپم اما

:به زور خودمو کنترل کردم که نخندم و بعدهم گفتم

"هشت شب میام دنبالت بریم بیرون. حله؟"

باشه...ولی الان نمیای؟ "

درحالی که خودمو به آرومی روی صندلی تکون میدادم گفتم:

"نه...چند جا کار دارم فعلا نمیام"

"خیلی خب...مراقب خودت باش"

جوابی نداشتم که بدم.

من اصلا از این ادا اصولا خوشم نمیومد.

تماس رو بی خداحافظی قطع کردم و تلفن رو پرت کردم روی میز و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

کاش زودتر هشت بشه.....

.., [2/4/2022 4:45 AM]

پارت_۵۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

*جانان *

درو باز کردم و اومدم بیرون. نمیتونستم تو خونه بند بشم. شروع کردم رو لبه ی جاده راه رفتن. دستهامو از هم باز کرده بودم و قدمهام رو با دقت و آهسته و محتاط برمیداشتم که نیفتم.

سرم خم بود و چشمم پی قدمهام که همون موقع توقف ماشین و صدای بوق باعث شد بترسم و حواسم پرت بشه و کج بشم و بیفتم البته خوشبختانه شونه ام به درختی که همونجا بود خورد و از پخش شدن روی زمین نجات پیدا کردم.

نیما شیشه رو داد پایین.

چپ چپ نگاهم کرد و با لحنی منظور دار پرسید:

داری لب جاده عین بچه ها لی لی بازی میکنی!؟-

خیلی سریع تیکه ام رو از تته ی درخت برداشتم. لباس تنم رو مرتب کردم و بعد صاف ایستادم و دستپاچه جواب دادم:

نه...یعنی آره...یعنی نه. گفتم خودمو سرگرم کنم تا تو - برسی

نگاهش اخم آلود و لحنش تند شد:

اصلا تو بیخود کردی اومدی بیرون. مگه من نگفتم - هروقت اومدم بهت زنگ میزنم بیای بیرون!

امون از مردهایی که سر هر اتفاق کوچیک و بزرگی یه ساعت باهات بحث میکنن.

سرمو پایین انداختم و همونطور که با ندامت نگاهش میکردم و با انگشتهای دستم ور میرفتم گفتم:

خب ببخشید! پوکیدم از تنهایی تو خونه! گفتم بیام بیرون - یه هوایی بخورم تا وقتی که تو برگردی!

چیزی نگفت و فقط اشاره کرد که برم سوار ماشین بشم. خیلی زود اطاعت کردم و به سمت ماشین رفتم. درو باز کردم و نشستم روی صندلی و بعد انگار که نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت بهم می توپید با فراموشی تمام اون لحظات لبخندی زدم و سرمو جلو بردم و صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

سلام نیماااا-...

لبهامو جمه کردم. سرم رو جلو بردم و گونه اش رو ماچ کردم.

....آخ چه کیفی میداد داشتن یکی مثل نیماااا

خودم رو که کشیدم عقب نگاهی به صورتم انداخت. درواقع به لبهای سرخم.

چشماشو تنگ کرد و پرسید:

رژ زدی!؟-

لب گزیدم. اصلا حواسم نبود اون چقدر از این متنفره که من آرایش کنم. حساسیتش نسبت به رژ جیغ هم که بمااااند!

آهسته جواب دادم :

-آره...

چشمهاش تنگ شدن و ریز بین. با حالتی سرد و ترسناک گفت:

-اونم رژ قرمز جیغ!؟

با ترس نگاهش کردم و جواب دادم:

-آره..اشتباه کردم!؟

بدون اینکه جوابم رو بده سرش رو کج کرد و نگاهی به صورت خودش توی آینه انداخت.

جای لبهام روی صورتش کاملا مشخص بود اونم با رنگ قرمز!

اووووف! من خنگ رو باش. چرا اصلا حواسم به رنگ نبود.

لبهامو روی هم فشردم که نخندم ولی نتونستم.

باخنده گفتم:

ولی خوشگل شدیاااا...لپ قرمز بهت میاد-!

سرش رو میرغضبانه به سمتم برگردوند. نگاهش اونقدر ترسناک بود که ناخوداگاه آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

ببخشید نیماا-!

.یه دستمال از جعبه بیرون کشید و لپ خودش رو تمیز کرد

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۵۷۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چند دقیقه ی اول حرفی نزد و واکنش خاصی نشون نداد.
دستمال سرخ شده رو مچاله کرد و انداخت سمتم و گفت:

پاک کن-!

به دستمال مچاله شده ی افتاده روی پاهام خیره شدم
پرسیدم:

چی رو پاک کنم؟-!

خیلی تند جواب داد:

همین که مالیدی به لبت! زودباش...مگه داری میری -
!عروسی اینجور سرخاب سفیداب مالیدی

از تندی رفتارش دلگیر شدم. نمیدونم چرا نمیشد و یعنی من نمیتونستم به تند خویی هاش عادت بکنم. آرایش کردم خوشحال بشه از دیدنم ولی بدتر شد.

سر پایین انداختم و در حالی که زیر جلکی دیدش میزدم گفتم:

خب مالیدم که خوشگلتر بشم-

به عصبانیت چند دقیقه پیشش حتی بیشتر گفت:

اگه زدی که خوشگلتر بشی که تخمی هم باشی من باز میخوامت...

اگه هم مالیدی که نگاه اینو و اونو بکشونی سمت خودت خب غلط کردی. پاک کن...

هووووف! نیما آدم بشو نبود. دستمال رو برداشتم و با اخم و تَخم گفتم:

باشه بابا جوش نزن...همیشه ی خدا با همه جنگ داری!-

ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد و همزمان با همون صدای نسبنا بلند و لحن تند گفت:

تو هم استاد اینی دقیقا همون کارایی رو انجام بدی که من - باهاشون حال نمیکنم...

رژ لب رو کاملا از روی لبهام تمیز کردم و بعد هم دستمال سرخ شده و آغشته به ماتیک قرمز رو تو مشتم فشردم و گفتم:

من رسما از الان باهات قهرم نیما....در جریان باش-

با گفتن این حرف ازش رو برگردوندم و حتی یه نمه رو صندلی چرخیدم که هیچ جوره چشمم بهش نیفته دست کم تا وقتی که آروم بشم...

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۷۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

آخه اخلاقش عینهو سگ بود.یه رژ ناقابل چی بود آخه که منو ازش محروم بکنه؟!

چشمهام خیره بودن به بیرون که یه چیزی رو به سمتم گرفت.

از کنج چشم نگاهش کردم.یه بسته آدامس بود.

سگرمه هامو زدم توی هم و ازش رو برگردوندم و گفتم:

-من که گفتم باهات قهرم....

بلد نبود ناز بکشه و فکر کنم تعارف آدامس یکی از راه های آشتی کردن بود.

دستشو تکون داد و گفت:

-بخور...

سرمو به سمتش برگردوندم.نیما یه کوچولو با مردهای دیگه فرق داشت.خیلی بلد نبود ابراز احساسات بکنه.

مثل الان که واسه آشتی کردن‌پیش پا افتاده ترین راه رو انتخاب کرده بود.یعنی تعارف آدامس.

لبهامو روی هم فشردم و پرسیدم:

این یعنی آشتی!؟-

سگرمه هاش توی هم بود.یعنی حتی نمیخواست به خودش زحمت اینو بده که سگرمه هاش رو باز بکنه و توی همون حالت گفت:

آره فکر کن آشتی-...

خندیدم و آدامس رو ازش گرفتم.گفتم که ...ابراز علاقه ی نیما به سبک خودش بود و فرق داشت با بقیه ی مردها.

انگار با کلمات عاشقانه قهر بود یا اینکه توانایی به زبون آوردنشون رو نداشت.

پوستشو کندم و آدامس رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-باشه آشتی....

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۵۷۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگار با کلمات عاشقانه قهر بود یا اینکه توانایی به زبون آوردنشون رو نداشت.

پوستشو کندم و آدامس رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-باشه آشتی....

من نمیدونم این خوب بود یا نه...اینکه خیلی زود قادر بودم بدی های نیما رو ببخشم.

بقول اون یارو خواننده ها " حتی بدی هاش بخشیدنی بود!

آره...واسه من حتی بدی های نیما هم بخشیدنی بود.
میتونستم خیلی زود از یاد ببرم چه رفتار ناملایمی باهام داشته چون احساس که نه، تو زمانی که باهاش بودم به این نتیجه رسیده بودم نیما تلخه و زود از کوره درو هست و بلد نیست زبونی اعتراف کنه چه حس خوبی نسبت به طرف مقابلش داره اما دیو مهربونیه!

از اون دیوهایی که نمیشه از خیرش گذشت!

با لبخند بهش خیره بودم.

تونست با یه آدامس دوباره تبدیلم بکنه به آدم قبل از اون اخم و تَخمها!

یه بادکنک با آدامس توی دهنم درست کردم و با ترکوندنش خندیدم.

چشم از مسیر برداشت و به من توجه کرد.

چشمهاش بیشتر سمت لبهام بود.

اول با خونسردی ولی بعد با ریزبینی...انگار داشت چیری رو میسنجید! جمع و غنچه شون کردم و بعد دوباره یه بادکنک دیگه درست کردم.

اولش یه لبخند زد ولی بعد باز خُل شد و گفت:

-درش بیار...

آدامس رو بین دندونهام نگه داشتم و پرسیدم:

-چی رو!؟

کف دستشو به سمتم دراز کرد. اصلا نفهمیدم منظورش چیه و چی ازم میخود تا وقتی که انگشتهاشو رو به خودش به سبک اشاره کردن خم و راست کرد و گفت:

-زودباش درش بیار...آدامستو!

اینبار دیگه جدا تعجب کردم. آخه آدامس من به چه درد اون میخورد!؟ خل و چل شده بود این بشر. حالیش نبود چی میگه و چیکار میکنه.

خندیدمو گفتم:

-من آدامسمو به تو نمیدوممممم؟ خل شدی!نیما

صدای جدی و پر تحکمش بهم فهموند خواسته اش اصلا محض شوخی و خنده نیست:

گفتم درش بیار و بهم بدش-!

دوباره نگاهشو دوخت به مسیر اما دست راستش همچنان سمت من دراز بود.

ببین چه جوری استاد تلخ کردن اوقات من و خودشه!

دستمو به دهنم نزدیک کردم و آدامس جویده صده ای که حتی جای دوندونام روش مشخص بود رو درآوردمو پرسیدم:

میشه فقط روشنم کنی چرا آدامسمو میخوای؟ میخوام فقط - مطمئن بشم خل نیستی

اینو گفتم و آدامس رو گذاشتم کف دستش. فورا شیشه رو داد پایین و همزمان جواب داد:

تو آدامس خوردنت سکسیت میکنه نمیخوام نگاه مردارو - بکشونی سمت خودت!

هاج و واج به نیمایی که اصلا بهش نمیومد قصد شوخی کردم باهام رو داشته باشه خیره شدم. مطمئن بودم اگه هر جواب دیگه ای بهم میداد محال بود تا به این حد متعجب بشم!

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۷۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

مطمئن بودم اگه هر جواب دیگه ای بهم میداد محال بود تا به این حد متعجب بشم!

مگه میشه یه دختر حتی آدامس جویدنش هم سکسی باشه!؟

یا اینکه یعنی بنیاد مردها اونقدر ضعیف که با آدامس جویدن دخترا هم راست میکنن!؟؟

موهایی که باد به لبهام نزدیک کرده بود رو پشت گوشهام جمع کردم و گفتم:

بیخیال نیما! منو مریلین مونرو هم که تصور کنی باز - ممکن نیست یه نفر وقتی آدامس...

خیلی بی هوا وسط نق و غرولندهام پرسید:

وقتی من تیشرت میپوشم چه حسی داری!؟-

بدون اینکه برای سوال کردنش نیاز به فکر داشته باشم،
لبخند عریضی به پهنای صورت زدم و چون عاشق
:بازوهاش بودم، سرخوشانه جواب دادم

!دلم میخواد گازشون بگیرم-

:روشو ازم برگردوند و گفت

وقتی یه همچین مورد کوچیکی باعث میشه تو به گاز -
گرفتن فکر کنی چرا یه مرد وقتی داری ادامس میخوری تو
ذهنش خوردن لباتو تصور نکنه!؟ بچه! من دلم نمیخواد
...کسی حتی توذهنش همچین حسی نسبت به تو داشته باشه

!جوابش از اون جوابهای "سوس ماس" لازم بود

باید اعتراف میکردم این حجم از غیرت نیما روی خودم رو هیچوقت پیش بینی نمیکردم.

....شگفت انگیز بود ولی دیوونه وار

فکرش رو بکن...اون به لبهای من نگاه کرد و باخودش به این نتیجه رسید شاید آدامس خوردنم توجه هارو جلب کنه بنابرین ممنوعش کرد.

:لبهامو روی هم فشردم و آهسته گفتم

!باشه قانع شدم-

از کنج چشم نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و زمزمه کنان :لبهاش رو جنبوند و باخواش گفت

!"الحمدالله"

:واسه عوض کردن جو سنگین بینمون پرسیدم

میشه بپرسم حالا داریم کجا میریم!؟-

:تنها یک کلمه جواب داد

!رستوران-

دستهام رو مابین پاهام گذاشتم و بعد سرمو کاملا به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

میگم....رستورانش جایی هست که اگه مثلا بخوام یه - کارایی بکنم کسی نبینم!؟

از سوالم یکم به تعجب افتاد چون چشمهاشو تنگ کرد و ابروهاش رو کج و کوله و بعد پرسید:

چطور مگه!؟ میخوای چیکار کنی که کسی نبینت!؟-

کنج لبهام رو از دو طرف کش آوردم و جواب دادم:

!شاید یهو هوس کردم ببوسمت-

:آهسته و تو گلو خندید و گفت

!توله سگ-

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۷۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

منوی غذا رو به آرومی از جلوی صورتم یه کوچولو آوردم پایین جوری که از روبه رو فقط ردیف مژه های بالاییم مشخص بود.

چشمهام مشتاقانه نیمایی رو که رو به روم نشسته بود دید میزدن.

منو آورده بود توی یه کوپه ی لژ مانند خصوصی که حتی درهم داشت. فکر کنم حرفهایی که تو ماشین بهش زده بودم رو خیلی جدی گرفته بود ولی نه...اگه جدی گرفته بود که رو به روم و با اون فاصله نمی نشست!

با سگرمه هایی که انگار اتوماتیک وار چه وقتی عصبانی بود و چه وقتی ریلکس توی هم می رفتن زل زده بود به منو.

انگار ابروهاش با صورتش قرارداد بسته بودن همیشه درهم باشن.

بلاخره منو رو پایین گرفت و گفت:

خب من باقالی پلو با ماهیچه میخورم! هووی..تویی که - داری قایمکی دیدم میزنی ...تو چی میخوری!؟

اووووخ! فهمیده بود! منو رو از جلوی صورتم پایین آوردم و خیلی سریع جواب دادم:

اولا تورو دید نمیزدم دوما کوبیده ی مخصوص میخوام با - برنج بعلاوه ی سالاد ترشی و نوشابه ی مشکی!

:منو رو ازم گرفت و گفت

!اره ارواح عمه ات-

چنددقیقه بعد گارسن اومد. سفارشات رو یادداشت کرد و
.منو هارو برد و رفت

:دوباره که تنها شدیم گفت

!از فردا میای هتل-

.انتظار شنیدن هر حرف و خبری رو داشتم به جز این

جز اینکه ازم بخواد برم هتل. باورش برام سخت بود. چطور تونست حرف و حدیثهای احتمالی رو به جون بخره و اینکارو بکنه و اجازه بده من برگردم!؟

هر خبر دیگه ای بهم میداد مطمئنم تا به این حد ذهن منو مشغول نمیکرد.

متحیر پرسیدم:

واقعا!؟ میتونم!؟-

چشمهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:

آره میتونی. منتها میشی منشی خودم...یعنی به جای - امجدی! دیگه تو قسمت نظافت نیستی...

اووووه! حس کردم تب کردم. نکنه سرش خورده به جای و حالش خوب نباشه و درحال هذیون گفتن باشه!؟ مگه میشه آخه شغل یکی دیگه رو بده به من...!؟

انگشت اشاره ام رو وسط سینه ام گذاشتم و بااشاره به خودم پرسیدم:

نیما یعنی من بجای امجدی؟ اونوقت خود امجدی چی میشه!؟ -

سگرمه هاش رو زدم توی هم و با نارضایتی گفت:

امجدی به درد اون شغل نمیخوره...سپردم جای دیگه ای دستش رو بند کنن! -

خوشحال بودم اما نگران هم بودم. میدونستم اون اگه واقعا اینکارو بکنه تو هتل پشت سر هردومون حرفهای زیادی میزنن.

....یه جورایی حتی ممکنه بشیم کانون توجه بقیه

لب گزیدم و آهسته گفتم:

نیما مطمئنی!؟-

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۵۷۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:عبوس و جدی جواب داد

!نه پس محض خنده گفتم-

لبم رو زیر دندونهای جلوییم فشار دادم. واقعا خوشحال بودم که قراره دوباره تو هتل مشغول بشم اون هم نه به عنوان نظافت چی بلکه به عنوان منشیش اما....

اما حرف و حدیثها، توجه ها و کلا مجموع اینها پریشونم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اونوقت ممکنه بشیم کانون توجه بقیه-!

شونه بالا انواخت و گفت:

مهم نیست! کص ننه همه شون! هرچی میخوان بگن-!

جواب نسبتا بی ادبانه اش اونقدر به دلم نشست که نتونستم احساساتم رو کنترل کنم. از اونجایی که نشسته بودم بلند شدم و رفتم کنار نیما نشستمو

بهش چسبیدم. دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

خیلی دوست داااااارم نیماااا!

سرش رو یه وری کرد سمتم و با لحنی آغشته به شک و تردید و ناباوری اظهار علاقه ام، پرسید:

چرا؟ چون واست کار جور کردم!؟

سرم رو از رو بازوش برداشتم ولی رهاش نکردم. از همون زاویه به چشمهاش خیره شدم و گفتم:

نههههه نیماااا! من واقعاااا دوست دارم. از ته قلبم...چرا - به دوست داشتنم شک داری!؟ من هیچوقت هیچی از تو نمیخوام...هیچوقت فقط خودتو. همین که باشی برام کافیه!

چشمهاش خیره بودن به چشمهام. لبخند عریضی زدم. منو نیما رو دوست نداشتم چون صرفا یه میلیاردره...من دوستش داشتم چون...

نه...نمیدونم فقط میدونم جز اون مهر هیچ مرد دیگه ای به دلم نمی نشست.

نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

ببوسمت!؟-

آهسته خندید. من عاشق خنده های تو گلوییش بودم. جواب داد:

-واسه بوسیدن کسی که قبلش ازش سوال نمیپرسن!

خیره به چشمهاش پرسیدم:

-پس چیکار میکنن!؟

سرش رو به سمت صورتم خم کرد و گفت:

-اینجوری میبوسن! هیچی...

با گفتن این حرف دستشو یه طرف صورتم گذاشت و لبهاشو گذاشت روی لبهام و با اشتیاق و ولع زیادی لبم رو توی دهن فرو برد و عمیق میک زد....

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبهاشو گذاشت روی لبهام و با اشتیاق و ولع زیادی لبم رو توی دهن فرو برد و عمیق میک زد...

من عاشق این بوسه های یهویی بودم.

این بوسه هایی که نیما پیشقدم میشد و منو باهاشون غرق خوشی و لذت میکرد. خودمو کشیدم سمتش. پامو بلند کردم و نشستم روی رونهاش...

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و با ولع زیادی همراهیش کردم. لبهامون قفل هم بود. لب پایینی من تو دهن اون بود و لب بالایی اون توی دهن من...

وقتی میکش می زدم لذت میبردم از نرمی لبهاش. از طعم خوششون.

من مطمئن بودم انجام اینکار یا هر کس دیگه ای به اندازه ی انجام دادنش با نیما برای من تا به این حد و اندازه لذت بخش نبود.

لبهاشو باز کرد و من اینبار زبونش خوردم...

به تلافی تمام لحظه هایی که دلم میخواستش و هم اون هم من بخاطر دوراهی با هم بودن یا نبودن از هم فاصله گرفته بودیم.

نفس که کم آوردم سرمو عقب بردم و به چشمهاش که تازه داشتن به آرومی از هم باز میشدن خیره شدم.

نفسم بالا نمیومد...قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و تو اون لحظه به کسی شبیه بودمو که مسافت زیادی رو دویده و حالا توقف کرده تا نفسی چاق بکنه...

بدون اینکه دستهامو از دو طرف صورت بردارم خندیدم و گفتم:

دوستشون دارم...لباتو میگم-!

برق میزدن چون خیس بودن. دستهاش رو دوطرف پهلوهام گذاشت و گفت:

دیگه چیا دوست داری!؟-

دستهام رو که دو طرف صورتش بودن آروم آروم پایین آورد و همزمان جواب دادم:

خیلی چیزاااا...-

انگار سوال و جواب کردن من بهش مزه داده بود که بازهم این نوار سوالهای کوتاهش رو ادامه داد و گفت:

مثل !؟-

دستهام رو سینه ستبرش توقف کردن. میتونستم صورت خودم رو بدون کمک گرفتن از آینه تصور و تجسم کنم.

همچین مواقعی لپهام گل میناختن و سرخ و سفید میشدم.

لبهام رو روی هم فشردم و بااشاره به اطراف گفتم:

اینجا نمیشه مثال آورد-...

چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد. تمام اجزای صورتم...چمشهام، لبهام، بینیم، چونه ام....

خوب که دیدم زد با اون صدای بم آرومش پرسید:

چرا !؟-

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بازم خندیدم و بعد سرم رو بردم جلو و کنار گوشش گفتم:

...چون فقط تو خونه میشه مثال آورد-

رو صورت مغرورش یه لبخند قوی و نمایان نشست و حتی
:آهسته و آروم گفت

!توله سگ-

خندیدم و سرم رو بردم جلو و زبونمو از چونه تا لب
:بالایشش کشیدم و گفتم

وقتی بهم میگی توله سگ یعنی باید اینجوری لیست بزنم -
!؟

چشمهتش به کوچولو خمار شد.دستشو زیر چونه ام گذاشت .و دوباره تماشام کرد

من احساس کردم داره باخودش حرف میزنه...منتها توی .سرش

:شستشو به آرومی روی لبم کشید و گفت

...نباید اینقدر واسه من خودتو خوشمزه بکنی-

خیلی آروم لبهام رو که هنوز شستش روش بود ازهم باز :کردم و جواب دادم

چرا !؟-

نفس آرومی کشید و با دست دیگه اش فشار آرومی به پهلوم آورد و گفت:

اون موقع ممکنه من یکم تو خونه و وقتی باهم تنهاییم - یه کوچولو خشن بشم...یعنی یه کوچولو که نه...خیلی...

نفسم تو سینه حبس شد.دستامو به شیطنت به سمت خشتکش بردم، دلم میخواست لمسش کنم.حسش کنم و تو دست بگیرمش...

دندونامو روهم سابیدم و انگشتامو رو خشتکش که حس میکردم دچار یه تغیراتی شده کشیدم و گفتم:

من خشن دوست دارم-...

فشارش رو پهلوم‌بیشتر شد.حتی حس کردم ناخنهاش دارن تو پوستم نفوذ میکنه.

آهسته پرسید:

-پس خشن دوست داری....

تونستم لمسش کنم.انگار بیدار شده بود و دیگه شلوارش جا نمیشد.لب گزیدم و با تکون سرم جواب دادم:

-اهووووم....

همون لحظه و قبل از اینکه مکالمون باهم طولانی بشه حس کردم گارسن ها دارن به این سمت میان برای همین خیلی سریع از روی پاهاش کناررفتم...

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۱#

☂️🐾☂️عشق مخفی ☂️🐾

همون لحظه و قبل از اینکه مکالمون باهم طولانی بشه حس کردم گارسن ها دارن به این سمت میان برای همین خیلی سریع از روی پاهاش کنار رفتم و نشستم کنارش و مثل یه دختر خوب وانمود کردم اصلا در حال انجام هیچگونه کار خاک برسری ای نبوده و نیستم!

کمرم رو به عقب تیکه دادم و صاف نشستم.

گارسن اول به در کوپه ضربه زد بعد کنارش کشید و غذاهارو آوردن داخل...

حس میکردم گرمم شده شاید چون داغ شده بودم.

با دست خودمو باد زدم و سرمو رو به بالا گرفتم ...کوپه ها سقف نداشتن و اما یه مکان و یه چهار دیواری قشنگ با در کشویی بودن.

به گمونم میخواستن شبیه به اتاقکها و معماری چینی باشه!

از گوشه چشم با لبخند به نیما نگاه کردم.

دستهاش رو جوری گذاشته بود جلوی پاش که خشتک شلوارش مشخص نباشه آخه فکر کنم اونجاش بدجور بیدار شده بود.

آهسته گفت:

پاشو برو سر جات بشین تا رسوای عالمم نکردی-!

ریز ریز خندیدم و برگشتم همونجای قبلی یعنی رو به روش نشستم.

گارسن ها که رفتن بالاخره مشغول خوردن شدیم.

قشنگترین شبم بود و خاص ترین...

میگم خاص چون نیما احساس من به خودش رو میدونست همونطور که من احساسم رو به اون میدونستم.

این شرایط باهمیشه فرق داشت. فرقش هم تو این بود که ما احساس متقابلمون به همدیگه رو میدونستیم.

.بعد از خوردن شام باهمدیگه از اون رستوران زدیم بیرون

.دست نیما رو گرفتم و لبخند عریضی زدم

وقتی انگشتای مردونه و کشیده اش رو با دست ظریفم
...میگرفتم احساس میکردم دنیا مال منه

...دیگه هیچی نمیخواستم.هیچی جز اون

:قدم زنان به سمت ماشینش رفتیم و من همزمان پرسیدم

نیما من باید از فردا بیام سرکار!؟-

:درحالی که نگاهش خیره به جلو بود جواب داد

آره...اصلا هم انتظار نداشته باش رفتاری که اینجا باهات -
...دارم اونجا هم باهات داشته باشم

.احتمالا میخواست بشه همون نیمای سگ اخلاق سابق

همونی که اصلا نمیصد دو کلوم حرف حساب باهاش زد از بس جدی بود و خشن.

اینش به کنار...بدبختی اینجا بود که همچین مواقعی خانم آچار فرانسه میشد رئیس همه و چقور هم که از من بدبخت بدش میومد.

سرمو بالا گرفتم و با نگاه به نیما نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

میخوای همونی بشی که نمیشه با صد من عسل خوردش!؟ - ولی میدونی نیما...بشی هم مهم نیست...مهم اینکه کمترین فاصله رو باهات دارم...

سرش رو به سمتم برگردوند و یه نگاه مختصر و کوتاه به صورتم انداخت.

لبخند دندون نمایی زدم. آهسته دستشو به سمتم دراز کرد و انگشتشو به آرومی گذاشت روی لبهام و گفت:

!نخند-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۵۸۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

متعجب نگاهش کردم. کلا انگار دنبال این بود هی به من گیر بده!

انگشتشو بوسیدم و بعد مچ دستش رو گرفتم و پایین آوردمو گفتم:

الان نخندم یا کلا نخندم!؟-

سوئیچش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و جواب داد:

الان! تو کلا فقط یه جا حق خندیدن، آرایش کردن و -
!پوشیدن لباس نامناسب داری

:خیلی سریع گفتم

پیش تو!؟-

:ریموت رو زد و جواب داد

!آفرین دختر خوب...فقط پیش من-

دستشو رها کردم و با دور زدن ماشین خواستم برم سمت ماشین که همون لحظه با عموم چشم تو چشم شدم درحالی که توی اتوبوس خط واحد از کنار ماشین نیما رد شد .

کپ کردم. وحشت زده چرخیدم و پشت بهش ایستادم.

قلبم تند تند تو سینه ام می تپید. یعنی واقعا عموم بود!؟

آره شک نداشتم خودش بود.

نکنه بره و به بابام بگه؟

نکنه پته مو بریزه رو آب!؟

نیما که پشت فرمون نشسته بود وقتی متوجه شد همچنان کنار در ایستادم و سوار نمیشم پرسید:

...جانان...وایستادی که چی؟ بشین دیگه-

دستمو روی قلبم گذاشتم و چرخیدم. دیگه خبری از اون اتوبوس نبود اما تو دل من ولوله ای به پا شده بود که مطمئن بودم آرامشم رو ازم گرفته.

با تعلل نشستم تو ماشین و همزمان با بستن در گفتم:

- حس کردم عموم رو تو اتوبوس دیدم...

ریلکس گفت:

- خب که چی...ببینی

مضطرب جواب دادم:

بدبختی اینکه چشم تو چشم شدیم...میگم نکنه خودش - باشه نیما؟ اگه باشه که کار من تموم!

ماشین رو روشنش کرد و خوشبینانه جواب داد:

حتما اشتباه کردی...خیلی از آدما شبیه همن...

انگشتامو تو هم‌قفل کردم و با همون اضطراب و پریشونی گفتم:

امیدوارم نیماااا....اگه عموم باشه خیلی بد میشه!

:دستمو گرفت و انگشتامو تو مشت فشرد و گفت

نیست...یعنی بقول خودت امیدوارم که نباشه حالا دیگه - ....غصه نخور

دستشو سفت گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم بلکه آروم ....بشم

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

رو تخت نشسته بودم و در حالی که دستهامو به دور پاهام حلقه کرده بودم خیره شده بودم به گوشی موبایلم.

نیما در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد قدم زنان اومد سمتم کنار تخت ایستاد و یه نگاه متعجب به من و یه نگاه به تلفن همراهم انداخت.

وقتی رفت سرویس که مسواک بزنه من تو همین حالت بودم، حتی قبل وقبلترش هم تو همین حالت بودم و الان هم که بازهم توی همین حالت بودم....

اون خیالش آخه راحت بود این من بودم که بعد از دیدن عمو سراپا آشوب و نگرانی شده بودم.

تو همون حالت ایستاده پرسید:

تو چرا سه ساعت عین چی خیره شدی به این گوشی - لامصب!؟

از فکر بیرون اومدم و سرم رو به آرومی بالا گرفتم و چشم دوختم به نیما.

نمیتونستم از شدت ترسم بگم. ترسی که بابت چشم تو چشم شدن با عموم بود

عمویی که مطمئن بودم محاله منو من رو اون ساعت از شب با یه مرد غریبه ببینه و هیچی به بابام نگه...

نگران نگاهش کردم و جواب داد:

...همش حس میکنم بابا قراره زنگ بزنه-

:چشماشو ریز کرد و پرسید

چرا باید بابات بهت زنگ بزنه؟-

:نگران و مضطرب جواب دادم

!خب اگه اون عمو بوده حتما تا الان بهش گفته-

حوله رو پرت کرد رو دسته ی صندلی و اومد روی تخت کنارم نشست و گفت:

اوهه! تو هنوز تو فکر اون یارویی!؟-

پریشون حال جواب دادم:

عموم بود نیما مطمئنم-...

خودش رو به آرومی کشید پایین و پاهاش رو دراز کرد. خیلی ریلکس بود. بالش رو زیر سرش مرتب کرد و بعد گفت:

نبود! اگه بود تا الان بقول خودت پدرت بهت زنگ میزد. - تو اصلا میدونی ساعت چنده؟ دو نصف شبه! بجای این حرفها. پاشو لباساتو عوض کن...پاشو!

نفس عمیقی کشیدم و بعد گوشی موبایلم رو گذاشتم کنار وگفتم:

امیدوارم نیما...چون اگه عموم باشه حتماا همچی رو - میزاره کف دست بابام.

بابا هم که واویلاااا...سر منو میبره میزاره کف دستم...

کنج لبش رو به زهر خندی داد بالا و پرسید:

مگه هرکی هرکیه سر تو رو ببره بزاره کف دستت...؟-

از روی تخت رفتم پایین و همزمان جواب دادم:

فعلا که هست...نشنیدی قصه ی این دخترای بدبختی که - پدراشون بخاطر عشق و علاقه دخترشون سرشون رو بریدن و بعدشم هیچی به هیچی...

کلافه گفت:

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۵۸۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!جانان این‌مزخرفات چیه تو بهشون فکر میکنی بچه-

مانتو وشلوارمو درآوردم و گذاشتم یه گوشه و رفتم سمت سرویس بهداشتی. دست و صورتم رو شستم. مسواک زدم و بعد هم اومدم بیرون.

نمیتونستم حتی برای لحظه ای از فکر عموم بیرون.

من فقط از خدا میخواستم همچی واقعا یه توهم باشه.

یه اشتباه..خواستم بیام سمت تخت که نیما خیلی سریع گفت:

-اول در بیار...

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو...؟!

به لباسهام اشاره کرد و جواب داد:

لباستو...همه رو دربیار و لخت بیا بغلم....-

سرمو کج کردم و با لبخند گفتم:

نیماااا...-

میدونست وقتی اینجوری نگاهش میکنم چی میخوام برای همین خیلی سریع گفت:

...کاری که بهت گفتم انجام بده...لخت... بدووووو-

لبخندی زدم و مقابل چشمهای خودش تیشرت و شلوارکم رو از پا درآوردم.

سرش رو با رضایت تکون داد و اینبار اشاره ای به سوتین و شرتم کرد و گفت:

.... اونارم دربیار-

واسه چند ثانیه گرفتاری جدیدم رو فراموش کردم و خندیدم.

نمیدونم چرا هنوز از لخت شدن جلو نیما یه کوچولو خجالت میکشیدم.

پرسیدم:

-حتما باید دربیارم!؟

-آره...زودباش...

:مطیعانه گفتم

-باش..

حتی لباسهای زیرمم درآوردم و بعد کنار نیما روی تخت به پهلو دراز کشیدم درحالی که لخت مادر زاد بودم.

.خیره شدم به نیما

از گوشه چشم نگاهم کرد و وقتی حالت نگاه و صورتم دید یه بوسه رو لپم نشوند و گفت:

...گفتم اینقدر تو فکر اون مسئله نباش-

سر انگشتامو به آرومی روی بازوش بالا و پایین کردم و گفتم:

عمو و بابای من آدمای سنتی ان که بشدت رو این مسائل - حساسن...عموم صدرصد به بابام میگه و بابا هم صدرصد میاد سراغم

نفسش رو فوت کرد بیرون و بعد انگشتاشو رو سینه ام پایین آورد و گفت:

- اگه اومد سراغت فقط یه جمله بگو...هتل بودم! همین...به شیما هم پیام میدم میگم اگه کسی در مورد تو ازش سوال پرسید همین جواب رو بده

اینو گفت و با یه غلت وتکون خودش رو کشید سمتم و خیمه زد روی بدنم....

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۵۸۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اینو گفت و با یه غلت و تکون خودش رو کشید سمتم و خیمه زد روی بدنم....

دستهاش روی بازوهام نشستن و چشمهاش از اون فاصله ی کم خیره شدن به چشمهام.

اول لبهاش رو جمع کرد و یه بوسه رو لبهام نشوند و بعد دوباره سرش رو بالا گرفت و گفت:

دیگه به اون یارویی که شبیه عموت بود فکر نکن خب!؟-

تقریبا نود درصد مطمئن بودم شبیه نبوده و خودش بوده آخه اونم تا منو دید متعجب بهم نگاه کرد و حتی دیدم که سرش کج شد تا شاید بهتر ببینم ولی با این وجود چون خودمم خسته بودم از این احتمالات و این فکرها و این ترسها گفتم:

باشه...سعیمو میکنم-!

سر انگشتشو خیلی آروم از تیغه بیینیم تا روی خط شکاف لب پاینیم کشید و همزمان خیلی آروم و آهسته گفت:

چیزای بهتری واسه فکر کردن هست...مثل-...

مکث کرد و بدون اینکه وزنشو روی تن لختم بندازه خیلی آروم تنشو روی تنم دراز کرد و چونه ام رو مابین لبهای نرمش تو دهن گرفت و آروم درحالی که میتونستم حتی داغی آب دهنش رو پوستم احساس کنم بوسید و آهسته گفت:

مثل این-...

.لبخند ملیحی روی صورتم نشست

بوسه اش عین عین نوازش بود. حتی قشنگتر...حتی ...بهتر...حتی ملایمتر

عمو، بابا و هر واهمه ای که من تو اون لحظات و حتی قبلترش باهاش درگیر بودم از خاطرم پرکشیدن چون اینجا دیگه این هورمونها و غریزه بودن که تصمیم میگرفتن من ... به چی فکر کنم و به چی نه

دست راستش به آرومی روی سینه ام نشست. سرش پایینتر اومد و زبونش پوست داغ گردنم رو به بازی گرفت تا ....پلکهای من ناخواسته روی هم بیفتن

آهسته و آروم درحالی که برخورد نفسهای داغشو رو بدنم :احساس میکردم پرسید

خب...الان داری یه چی فکر میکنی!؟-

دستهامو گداشتم روی کمرشو به خودش فشردمش و همزمان باهمون چشمهای بسته جواب دادم:

به تو....فقط به تو-!

سرش رو آورد پایینتر...دستشو قاب سینه ام کرد و یه بوسه رو نوک سیخ شده ی سینه ام گذاشت و با رضایت گفت:

اوممم....خوبه....این خوبه -...

لبم رو به دندون گرفتم و آهسته ناله کردم و آاااه کشیدم.

در کسری از ثاینه ذهنم خالی شد از تمام دل ناگرونی هام و غرق شدم توی یه لذت وصف ناشدنی.

بوسه های نیما عین قطره های بارون همه جای تن سپیدم پخش شدن....

سینه هام، گردنم، شکمم....

اینبار دستش رو دراز کرد سمت پام و آوردش بالا...

لنگهام رو از هم فاصله داد و بدنش رو با بدنم تنظیم کرد.

چشمهامو باز کردم و درحالی که قفسه ی سینه ام از هیجان زیاد تند تند بالا و پایین میشد بهش خیره شدم...

دستمو به سمتش دراز کردم اما اجازه نداد لمسش کنم.

دوتا دستم رو گرفت و بالای سرم نگه داشت و بعد عضوش رو با یه فشار نسبتا زیاد وارد بدنم کرد و همزمان لبهاشو روی لبهام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد...

***

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستی روی بدنم نشست و دو سه بار پشت سر هم بازوم رو تکون داد.

نیما بود چون چند لحظه بعد صداش هم به گوشم رسید:

-جانان..

:خوابالود درحالی که خودمم نمیدونستم چی میگم جواب دادم

-هووووم...چیه؟

-بیدارشو باید بری سرکار.....

تو خواب خوش و راحتی بودم و اصلا دلم نمیخواست از تخت دل بکنم.

دوست داشتم خیلی زیاد بخوابم. اونقدر که سیر سیر بشم...

بدون اینکه حتی به خودم زحمت باز کردن چشمهام رو بدم، و درحالی که به شکم دراز بودم گفتم:

- پنج دقیقه.. فقط پنج دقیقه بزار بخوابم.....

صداش خیلی رسا به گوشم رسید:

- ربع ساعت پیش هم همینو گفتی...بیدارشو...بیدارشو تو باید زودتر از من بری سر کار...یالا

من دلم میخواست بیشتر بخوابم. خیلی خیلی بیشتر. پلکهامو میلیمتری وا کردم و گفتم:

- نیماااا نمیشه فقط ده دقیقه دیگه بخوابم؟ جون من...نیماا...

انگار ازم ناامید شد چون در نهایت خودش دست به کار شد و با گرفتن بازوم بلندم کرد و گفت:

- نههههه...تو باید زودتر از من اونجا باشی. نکنه توقع داری من زودتر از تو برم؟ پاشو...پاشو بسته هرچقدر خوابیدی...

بازوم رو رها کرد و قدم زنان رفت سمت آینه و گفت:

- دست و صورتتو بشور صبجونه بخور...تا یه جایی خودم می رسونمت...

موهام بهم ریخته بودم و فکر کنم تو اون لحظه شباهت عجیبی به اون دختره ی ترسناک فیلم حلقه داشتم.

آاااخ که چقدر دلم میخواست بیشتر بخوابم.

حیف که نمیشد...حیف....

خمیازه ای کشیدم و بعد کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت اومدم پایین و با صدای لشی ناله کنان گفتم :

من دلمخوااااب میخواد-...

نیما که جلوی آینه ایستاده بود و لباس تنش رو مرتب - میکرد گفت:

بیخود...زودتر آماده شو دیرت شده-.....

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ماشین رو درست سر خیابون نگه داشت. جایی که نسبتا از هتل دور بودیم.

انگشتهاش رو ریتمیک رو فرمون تکون داد و بعد سرش رو برگردوند سمتم گفت:

-خب...اگه خواب از سرت پریده پیاده شو و برو!

کیفم رو با بی حوصلگی از روی صندلی های عقب برداشتم. هنوزم میشد آثار خواب رو تو سرو صورت و حالتم دید ولی من واقعا نمیخواستم اولین روزی که قراره بعداز مدتها برم هتل شلخته و خوابالود باشم.

کمربند رو که باز کردم چند تقه به مخم زد و گفت؛

هووووی! بیدارشو...چقدر تو میخوابی ...کل مسیر رو هم - !که داشتی چرت میزدی! خواب دیگه بسه جانان

از توی کوله ام یه بسته آدامس درآوردم. شاید اگه آدامس می جویدم سرحال تر میشدم. حین باز کردن بسته ی آدامس :گفتم

... تقصیر توئه-

:چپ چپ نگاهم کرد و پرسید

تو عین خرس میخوابی بعد تقصیر منه !؟-

:گله مندانه و با لب و لوچه ی آویزون جواب دادم

وقتی تا ساعت پنج صبح سکس میخوای و شش صبح میخوابیم خب من چجوری میتونم 7 صبح سرحال و شاداب بلند بشم...

:شونه بالا انداخت و با بیخیالی مشهودی گفت

تقصیر خودته! نباید سکسی باشی...عاقبت کرم ریختن - روی تخت همین...

:آهسته نجوا کردم

"...بدجنس"

درو باز کردم و پیاده شدم و همزمان نه با خوابالودگی قبل اما یه کوچولو لش گفتم:

خداحافظ ...مراقب خودت باش-

پووووفی کرد و گفت:

دختر خنگ من! ده دقیقه ی دیگه قراره بیام هتل پیشت. - خداحافظ مراقب خودم باشم؟ خل وضع! بدو...برو دیر بکنی سلیمی پدرتو در میاره...

.از ماشین فاصله گرفتم و راه افتادم سمت هتل

هوا خیلی یخ بود و احساس میکردم قراره از آسمون برف ببارە.

دو طرف پالتوی تنم رو دور خودم پیچوندم و سرعت قدمهام رو بیشتر و بیشتر کردم تا وقتی که رسیدم به هتل.

.وقتی رفتم داخل همه یه جوری نگام میکردن

نگاه هایی که یکم عجیب غریب بودن معذب کننده....سلام کردم و به سمت جایی رفتم که از این به بعد باید وقتم رو اونجا میگذروندم.

درهای کوچیک رو کنار زدم و از مابینشون رو شدم و به سمت میز منشی رفتم.

کوله ام رو گذاشتم یه گوشه و انگشتمو دور تا دور لبه ی میز قهوه ای چرخوندم.

واقعا قرار بود من از این به بعد اینجا و پشت این میز بشینم!؟

.از هیجان زیاد لبخند عریضی روی صورتم نشست

.اینجا یه چیز دیگه بود

.یه چیز خیلی بهتر

!بهتر از نظافت اتاقها و بردن ملحفه ها به رخت شور خونه

با لبخند به وسایل روی میز خیره بودم که در به آرومی باز شد. چرخیدم به عقب. مهدخت و فروزان هردو بدو بدو اومدن سمتم.

:لبخند عریضی زدم و گفتم

..., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۵۸۸

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-سلاااام...من برگشتم!

مهدخت درحالی که متعجب منو توی موقعیت جدیدم تماشا میکرد گفت:

-باید واست بر طبل شادابانه بکوبیم...؟!

فرزوان با حالتی جاخورده تماشام کرد. باورش نمیشد من واقعا برگشته باشم.

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و بعد گفت:

- واااای! بچه ها گفتن تو برگشتی و قراره جای افسون باشی ولی کی میتونست باور کنه...

مهدخت هم که مشخص بود تازه اومده هتل سرش زو تکون داد و گفت:

- آره...منم تا باچشم خودم نمی دیدمت باور نمیکردم. خوشبحالت خرشانس!

فرزوان یه سقلمه به مهدخت زد و گفت:

- خرشانس چیه...بگو لوک خوش شانس...

میگم چجوریاس که یه روز اخراج میشی بعد یه روز دیگه بهترین و آسونترین کار رو بهت میدن!؟ داستان چیه!؟

زبونمو توی دهنم چرخوندم و درحالی که هیچ جواب آماده : ای واسه این سوال نداشتم شروع کردم من من کردن

خب ..خب چیزه...میدونید...من خیلی دنبال کار گشتم ولی - پیدا نکردم.خیلی هم به پول احتیاج داشتم واسه همین دل رو زدم به دریا و رفتم پیشش. آدم گه اخلاقیه. خیلی مزخرفه ولی وقتی بهش گفتم به کار نیاز دارم گفت ببین من منشی ....میخوام هستی؟ منم گفتم معلومه که هستم

صامت و بی حرکت بهم خیره شده بودن نگاه هاشون عجیب غریب بود و البته اینکه کاملا مشخص بود چرندیاتم رو ...باور نکردن

مهدخت با دهن باز گفت:

خیلی عجیب! خیلی-...

سلیمی که وارد شد از پشت سر چند تا سرفه خشکه کرد. فروزان و مهدخت دستپاچه چرخیدن سمتش.

نگاه خشک و رسمی و جدی ای به صورتاشون انداخت و پرسید:

شما دوتا کار ندارید جز اینکه اینجا بمونید وسوال خاله - زنکی بپرسین!؟ اصلا شما چرا اینجایین؟ مگه کارو بار ندارید...؟

توپش حسابی پر بود و این کاملا از اون نگاه های عبوس و لجن زننده اش پیدا بود.

مهدخت با سر خمیده گفت:

ببخشید....-

تند تر از قبل گفت:

ببخشیدتون به درد من نمیخوره...برید سر کارتون همین حالا!!!....

مهدخت و فروزان یه نگاه به من انداختن و بعد خیلی سریع قبل از اینکه سلیمی تلافی منو سر اونا دربیاره از اونجا رفتن بیرون.

سلیمی که شک نداشتم بابت این جا به جایی و جایگزین شدن من بجای دخترخاله اش حسابی کفریه قدم زنان اومد سمتم....

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.قدم زنان اومد سمتم

اون در حالت عادی هم از من خوشش نمیومد و دل خوشی ازم نداشت خدا میدونه الان از اینکه جایگزین دحترخاله ام شدم چه احساسی نسبت بهم پیدا کرده...

!احتمالا ده-بیست باری سر منو توی ذهنش از تنم جدا کرده

آره...صدرصد الان دیگه رسما دلش میخواد سر از تنم جدا بکنه!

:دست به سینه رو به روم ایستاد و پرسید

تو بودی که با نیما رفتی مطب دکتر!؟-

انتظار شنیدن حرفهای دیگه ای داشتم ولی انگار این سوال بیشتر از هر چیز دیگه ای ذهنش رو درگیر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

نه! چرا باید با رئیس برم مطب دکتر... من نمیدونم داری - راجب چی حرف میزنی!

پوزخندی زد. با تحقیر و نفرت و بیزاری سرتاپام رو برانداز کرد. با طمانینه سرش رو جنبوند و گفت:

خوبه خوبه! اگه جواب راست میدادی تعجب میکردم. - بالاخره امثال تو با دروغ و سحر و جادو و دودره بازیه که مخ امثال نیما رو میزنن! تبریک میگم...موفق هم شدی!

دعا نویستو حتما به ما معرفی کن. ظاهرا هرکی هست یه نمه زیادی دست به دعاش خوبه!

منم بلد بودم جوابشو بدم اما ندادم. گمونم همیشه همچین وقتهایی سکوت بیشتر از جواب دادن طرف مقابل رو میسوزونه!

من حتی اخم هم نکردم. برعکس. لبخند زدم و قدم زنان رفتم سمت صندلی.

کشیدمش عقب و روش نشستم.

همونطور که فکرش رو میکردم اینجوری بیشتر حرص خورد.

متاسف و با پوزخند براندارم کرد و گفت:

تو موندگار نیستی...شک نکن که نیستی-!

بی توجه به حرفهاش خیلی بی ربط به تمام تیکه و طعنه هاش یه نگاه به همه ی وسایل روی میز انداختم و بعد سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

خانم سلیمی قرارهای رئیس رو هم من باید مرتب کنم!؟-

دندون قروچه ای کرد و با غیظ و خشم گفت:

خداوند مارو از شر دختران فتنه آمیز و آب زیر کاه و پلید - در امان نگه داره!

بازم جواب این حرفش رو ندادم. گفتم که...هرچه بیشتر اون میگفت و من جوابش رو نمیدادم بیشتر عصبی میشد.

انگشتامو رو صفحه کلید کشیدم و بی ربط به جمله اش گفتم:

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حتی خودمم قهوه های رئیس رو میبرم...مهم نیست اگه - اضافه بر وظایفم کار کنم.

دستهاش رو پایین آورد و انگشتهاش رو مشت کرد و بهم خیره شد.

کارد میزدن خونش در نمیومد.

من نمیفهمم آخه اصلا چه پدرکشتگی ای باهاش داشتم که اینجوری ازم متنفر بود!؟ تا به این حد و اندازه.

دستش رو بالا آورد و با تکون انگشت اشاره اش تهدید کنان گفت:

گوش کن جادوگر...من اینجا قوانین خودمو دارم. وای به - حالت اگه خطا کنی یا سر وقت نیای یا قوانین رو زیر پا بزاری...اولین خطات آخرین خطاته!

با پایان یافتن جمله اش نگاه آخرو به صورتم انداخت و بعد هم نفس عمیقی کشید و از اونجا رفت بیرون.

دهنمو کج و کوله کردم و شروع کردم اداشو درآوردن:

اولین خطات میشه آخرین خطات...شششش...عقده ای! " عقده ای از خود راضی"

چشم از در برداشتم و سر خم کردم و نگاهی به پوشه های روی میز انداختم.

باید یکی یکی نگاهشون میکردم میفهمیدم دقیقا باید چه کارهایی باید انجام بدم.

سرگرم همونها بودم که در باز شدم و من با استشمام بوی ادکلن نیما خیلی زود سرم رو بلند کردم.

حدشم درست بود.

خود نیما بود. لبخند زدم و گفتم:

سلاااام نیما-

چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و گفت:

نیماااا و مررررض-!

همین مرض کشدار کافی بود تا خیلی زود و سریع به خودم بیام و حالیم بشه نباید اونو اینجا و توی هتل به اسم نیما صدا بزنم.

لب گزیدم و دستپاچه گفتم:

-هیییین! ببخشید...رئیس..

اومد سمتم. اونور میز ایستاد و یکم بدنش رو کش آورد و با تکون دادن انگشتهاش گفت:

-بیا جلو سر تو.

ذوق زده سرمو جلو بردم و اون با گرفتن چونه ام یه لب سریع و خشن ازم گرفت.

چشمامو بستم و اجازه دادم هر جوری دلش میخواد با لبهام تا بکنه..

اول میکشون زد ولی بعد گازشون گرفت و چونه ام رو رها کرد و هلم داد به عقب.

. افتادم روی صندلی و خندیدم

لبخندی مغرورانه زد و بعد هم راه افتاد سمت اتاقش و همزمان گفت:

بگو برای من یه فنجون قهوه بیارن-...

مطیعانه با صدای رسا گفتم:

-چشمممم رئیسسسس!

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۵۹۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وسواسانه افتاده بودم به جون لکه ی روی میز. میخواستم لکه رو هرجور شده پاک کنم تا برق بزنه و بدرخشه و من اونقدر با دستمال توی دستم سابیدمش که بالاخره کمرنگ و کمرنگتر شد و بعد هم به کل از بین رفت. نمیدونم چرا حس میکنم دختری که قبلا جای من اینجا بود اصلا مرتب نبود.

افسون خانم پر ادعا حتی با وجود داشتن یه رئیس سخت گیر یه اسم نیما و یه مدیر مستبد به اسم سلیمی بازهم معمولی ترین نکات رو رعایت نمیکرد.

البته...اون پشتش به دخترخاله اش گرم بود دیگه!

دستمال رو گذاشتم تو کشو و صندلی رو بردم جلو تا مشغول تایپ قرارهای نیما بشم.

چسبیده به صفحه ی مانیتور یه تیکه کاغذ بود که روش نوشته شده بود رئیس قرارها و یادداشتهارو فقط به صورت تایپی مطالعه میکنه!

تیکه کاغذ رو کشیدم سمت خودم و آهسته زمرمه کردم:

"امممم...افسون جون یادم می مونه نکته ات"

صدای پا اما که شنیدم فورا سرم رو بالا گرفتم و به سمت در خیره شدم. یکی از گارسنها سینی به دست وارد شد و گفت:

-سلام جانان...

فورا بلند شدم و قبل از اینکه اون به سمت دراتاق نیما بره گفتم:

-سلام نبرش...

چند قدمی اتاق ایستاد و خیلی آروم و البته نسبتا متعجب سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

چرا ؟خودت تماس گرفتی گفتی سفارش قهوه -
!داده...همیشه راس همین ساعت باید قهوه بخوره

دلم میخواست خودم قهوه ی نیما رو براش ببرم واسه همین
همونطورکه با خودکار توی دستم ور میرفتم به دروغ
:جواب دادم

چرا...یعنی میدونم اما همین پیش پای تو باهام تماس -
.گرفت گفت فعلا کسی مزاحمش نشه

:اشاره ای به وسایل توی دسش کرد و پرسید

پس من اینو چیکار کنم!؟-

به میز اشاره کردم و گفتم:

بزارش اینجا رو میز من خودم بعدا براش میبرم!

خیلی راحت حرفمو باور کرد شونه بالا انداخت و گفت:

اگه خودش خواسته باشه!حرفی نی-...

اومد سمت میز. چوبی که فنجون قهوه و کاکائوش روش قرار داشت رو گذاشت روی میز و بعدهم از اونجا رفت.

بلافاصله بعد از رفتنش لبخند دندون نمایی زدم و خیلی زود خودم برداشتمش و رفتم سمت اتاق نیما.

در زدم و اون چون ظاهرا داشت تلفنی صحبت میکرد با تاخیر جواب داد:

-بیا تو...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درو باز کردم و وقتی رفتم واخل بستمش. همونطور که حدس زده بود داشت تلفتی صحبت میکرد.

چشمش که به من افتاد یه نمه تعجب کرد چون همیشه خود گارسن قهواه ش رو براش میبرد.

پرسشی دستشو تکون داد و حین گوش سپردن به حرفهای مخاطب پشت تلفن لب زد:

تو چرا آوردی!؟-

:با لبخند گفتم

...خودم خواستم-

:چیزی نگفت و تلفنی مشغول صحبت شد

چرا...چرا مطمئنم که یادداشت کرده بودم....نه تو این "
یکی سفر نه... من باید خودش رو ببینم...الان که موقعیتم
جور نیست....کدش رو میخونم برات توهم سعی کن واسم
"...پیداش کنی

حین حرف زدن صندلی چرخدارش رو چرخوند رو به گنجه
.ای که پشت سرش بود تا احتمال چیز خاصی رو پیدا بکنه

کنار میزش ایستادم و بعد فنجون سفیدرنگ رو گذاشتم روی میز.

با لبخند تماشاش کردم و بعد زبونمو دور تا دور لبهام چرخوندم و خیلی آروم زانو زدم روی زمین...

چهاردست و پا از زیر میز به سمتش رفتم.

همون موقع تماسش تمام شد و صندلیش رو چرخوند. از زیر میز دیدم که متعجب سزش رو چرخوند و نگاهی به اتاق انداخت و باحالتی جاخورده گفت:

جانان؟ غیب شد! عجب! کی رفت من نفهمیدم!؟-

خندیدم و از زیر میز جلو تر رفتم تا وقتی رسیدم به پاهاش و بعد هم جفت دستهام رو گذاشتم روی رونهاش.

جاخورد و یکم خودشو رو صندلی برد عقب و باخم کردن سرش گفت:

فاااک! تو اینجا چی میخوای بچه!؟-

با همون لبخند پر شیطنت از زیر میز نگاهش کردم و بعد دستهامو نوازش وار روی رونهاش بالا و پایین کردم و گفتم:

....اومدم بخورم-

رو صورت مغرورش یه لبخند عریض و به دلنشین و خوشایند نشست و پرسید:

چی بخوری؟-

درحالی که خیره بودم تو چشمهاش دستمو از روی رون پاش تا روی خشتکش کشیدم و جواب دادم:

... اینجاااااتو-

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۵۹۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درحالی که خیره بودم تو چشمهاش دستمو از روی پاش تا روی خشتکش کشیدم و جواب دادم:

-اینجاتووووو....

لبخند زد. این لبخند با بقیه ی لبخندهای نیما فرق داشت. این لبخند قشنگ بود. از ته دل بود و به دل نشین...از اون مدل لبخندها که مطمئنی پوزخند یا حتی ساختگی نیست.

نفس عمیقی کشید. نفسی که قفسه ی سینه اش باهاش بالا و پایین شد و بعد هم گفت:

از عوارض اینجا بودنت میل به خوردنه!؟-

دستمو سمت سگگ کمربندش بردم و درحالی که خیلی آروم کمربندشو باز میکردم جواب دادم:

نه...ازفواید اینجا بودنمه-...

دکمه ی شلوارش رو باز کردم و زیپش رو خیلی آروم کشیدم پایین.

رو زانو، کمرم رو صاف نگه داشتم و بعد خیره تو چشمهاش آروم آروم شروع کردم مالیدنش...

.ریتم نفسهاش تغییر کرد و چشمهاش خمار شد

.اونقدر مالیدمش که بالاخره تو دستم تغییر سایز و فرم داد

لبخند زدم. زبونمو دور لبهام چرخوندم و بعد سرم رو خم .کردم و خیلی آروم کلاهک_ش رو توی دهنم فرو بردم

به محض انجام اینکار چشمهاش رو بازو بسته کرد و آه .آروم تو گلویی کشید

دستهام دورش حلقه کردم و آروم آروم با لبهام میکش زدم .و بالا و پایینش کردم توی دهنم

دستش روی سرم نشست وموهام رو چنگ زد. از توی دهنم :بیرونش آوردم ک شروع کردم زبون زدنش و گفتم

...اووووووم....خیلی خوشمزه اس-

موهام رو تو مشتش فشرد و با خم کردن وادارم کرد ادامه بدم. دوباره توی دهنم فرو بردمش و با بالا و پایین کردن سرم شروع کردم خوردنش.

کل دهنمو با سایزش پر کرده بود و من عاشق همین کلفتیش بودم.

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما کمرش رو به عقب تکیه داد و با شل و ول کردن خودش رفت تو خلسه....

بدون اینکه کارمو متوقف کنم بهش خیره شدم.

مشخص بود داره تو اوج سر میکنه...

بخاطر لب دهنم حسابی خیس شده بود و به راحتی توی دهنم بالا و پایین میشد.

نیما کمرش رو از عقب برداشت.

موهامو از روی مقنعه چنگ زد و گفت:

ادامه بده...بیشتر...تندتر-

سرعت سا_ک زدنم رو بیشتر و بیشتر کردم اونقدر سریع که تقریبا داشت گوشه چشمهام اشک جمع میشد. اما ادامه دادم...

اونقدر ادامه دادم تا بالاخره گفت:

داره میاد...کجا خالی کنم!؟ -

خیلی سریع چشمهام رو بستم و گفتم:

رو صورتم!؟-

یکم متعجب پرسید:

مطمئنی!؟-

سرم رو تکون دادم و گفتم:

اهووووم-.....

مقنعه ام رو کشیدم عقب و چشمهام رو همونطور بسته نگه داشتم. به فاصله ی چند ثانیه بعدش آبش مثل تیری که از لوله خارج بشه پاشید شده روی صورتم.

داغ و گرم بود و رقیق...

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم لبخند زدم و از این آب پاشی استقبال کردم.

شاید مسخره باشه واسه دیگران یا حتی رقت انگیز اما واسه من شیرین بود.

....شیرین و دلچسب

.صدای نفس عمیقش به گوشم رسید

:دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت

...چشمهاتو باز کن-

.خیلی آروم چشمهام رو باز کردم

خودش چندین برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و بعد همونطور که مشغول تمیز کردن صورتم شد گفت:

پشیمون شدی؟-

زبونمو دور لبهام چرخوندم و با یکم مزه کردن از آب مِنیش جواب دادم:

نووووچ اصلا-!

صورتم رو که کاملا پاک کرد. دستمالهارو پرت کرد توی سطل زباله و بعدهم گفت:

پاشو...میخوام ازت لب بگیرم-...

چشمکی زدم و گفتم:

...چشمممم رئیس-

.مشتاقانه از زیر میز اومدم بیرون و به سمتش رفتم

.صندلیش رو از میزش فاصله داد و کشیدش عقب

.نشستم روی پاهاش و دستمو دور کمرش حلقه کردم

منو به خودش فشرد و خیلی سریع لبهاشو به لبهام چسبوند
...و شروع کرد ازم لب گرفتن

اونقدر سریع اینکارو انجام میداد که گاهی ازش جا می
....موندم و نمیتونستم همراهیش کنم

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اونقدر سریع اینکارو انجام میداد که گاهی ازش جا می موندم و نمیتونستم همراهیش کنم. دستشو پشت سرم گذاشته بود و اجازه نمیداد سرم رو عقب ببرم.

انگشتامو روی گردنش بالا و پایین کردم و لبش رو میک زدم. البته با اون ریتمی که اون انجام میداد خیلی زود جا می موندم.

به اینکارش ادامه داد تا وقتی که نفس کم آورد و سرش رو برد عقب....

.نفس زنان و با لبخند بهش خیره موندم

:دستمو رو قلبش گذاشتم و گفتم

راضی بودی رئیس!؟-

تو گلو خندید. من عاشق این خنده هاش بودم.خنده هایی که از گلوگاهش به گوش می رسیدن و بمی صداش رو به رخ میکشیدن.

:سرش رو به آرومی جنبوند و جواب داد

...اهوممم...تقریبا راضی بودم-

سرم رو کج کردم و پرسیدم:

....چی!؟ تقریباااا !؟چرا تقریبااااا-

دستشو آروم آروم از کمرم پایین آورد و رسوند به باسنم. اون قسمتیش رو که تو دسترسش بود رو به آرومی فشار داد و تو چنگش فشرد و بعدهم گفت:

...چون دلم میخواد درازت کنم رو میز و لنگاتو بدم هوا و-

مکث کرد. اما من دلم میخواست اون ادامه ی حرفش رو بزنه واسه همین بی طاقت پرسیدم:

و چی!؟-

با نگاه های خیره اش منو درگیر اون چشمهای تیز بین و نگاه های نافذ خودش کرد و در جواب سوالم گفت:

خودت چی فکر میکنی!؟-

سرمو بردم جلو. لبهام رو چسبوندم به گوشش و با صدای خیلی خیلی آرومی جواب دادم:

که من رو از جلو جر بدی!؟-

:اوم اوم کنان و با لحنی حریصانه گفت

!اوممم...و شایدهم عقب-

چشمهام با شنیدن این حرفهاش گرد شدن. حتی وقتی اسمش رو هم میگفت میتونستم شدت دردش رو تصور کنم واسه همین پرسیدم:

چی؟؟؟عقب!؟-

:زبونشو بیرون آورد و بازم باسنم رو چنگ زد و جواب داد

....اهووووم...عقب-

خندیدم و خیلی زود و خواستم خیلی سریع از روی پاهاش بیام پایین تا فاصله بگیرم ازش اما این اجازه رو نداد و همونجا نگهم داشت.

محال بود این اجازه رو بهش بدم. اون‌نقطه قرمز بود.

سر و انگشت اشاره ام رو همزمان باهم تکون دادم و گفتم:

اوممم...نه نه نه! نه اصلا. اونجا نه... عقب نه! فکرشم نکن نیماا...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبخند زد و گفت:

...چراااا...فکرشو میکنم. امشب هم عملیش میکنم-

بازم باخنده سرمو تکون دادم. من میدونستم ارتباط از پشت چه دردهایی داره یا میتونه داشته باشه برای همین نمیخواستم به انجامش فکر کنم و بازهم گفتم:

!نه نه نه-

سرش رو تکون دادم و مثل خودم سه بار تکرار کرد:

...آره اره آره-

انگشتمو رو لبهاش گذاشتم و گفتم:

.نه خیر نیماااا خیلی درد داره و من انجامش نمیدم-

اخم کرد. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و با لحن و خوی سلطا گرانه اش گفت:

...باید بدی...امشب رو تخت خواب منتظرم باش-

خندیدم و لبهاشو ماچ کردم و پرسیدم:

بازم زور!؟-

سر تکون داد و جواب داد:

آره بازم زور-...

زبونمو رو لبهاش کشیدم و گفتم:

وقتی زور میگی هم دوست دارم-...

پس انجامش می دیم-...

خواستم محکم و قاطع بهش بگم که فکرشم از سرش بندازه بیرون اما همون موقع صدای تلفن از بیرون به گوشم رسید.

اول سرم رو به سمت در برگردوندم و چون مطمئن شدم تلفن روی میز منه، خیلی زود گفتم:

اووووه! باید برم...تلفن داره زنگ میخوره...

خیلی زود دویدم سمت در از اتاقش رفتم بیرون.

خودمو رسوندم به تلفن و قبل از اینکه تماس قطع بشه گوشی رو برداشتم و گفتم:

"الو.."

"جانان یه آقایی میخواد ببینت. بفرستمش داخل؟ پدرته"

:متعجب پرسیدم

"چی؟ پدرم؟؟ مطمئنی؟"

"آره خودش گفت پدرت...نیم ساعتی هست اینجاست"

خیلی تعجب کردم. اصلا فکرش رو نمیکردم بابام بخواد بیاد اینجا. یعنی دلیلی نمیدیدم که بخواد بیاد. باهمون حالت پر تعجب درحالی که توی سرم دنبال این جواب بودم که اون :اینجا چیکار میکنه پرسیدم

"...باشه بفرستش"

گوشی رو خیلی آروم گذاشتم سرجاش و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

آحه چرا بایا باید بیاد اینجا...؟ قلبم ناخوداگاه به تپش افتاد و مضطرب شدم...

احساس کردم این اومدن به ماجرای دیشب ربط داره که ای کاش نداشته باشه...

کاش...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۷#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

حتی نتونسته بودم رو صندلی بشینم. یعنی اصلا یه جا بند نمیشدم.

به حدی مضطرب و دستپاچه بودم که حس میکردم انگشتهام می لرزن... هی تو ذهنم باخودم تمرین میکردم که اگه بابا اومد و در مورد اون مسئله ای که فکرش رو میکنم ازم سوال پرسید، چی جوابشو بدم!

خدایاااا....قلبم داشت از سینه ام می پرید بیرون. کاش اون بخاطر این مسئله اینجا نیومده باشه...کاش!

بالاخره یکی از پیش خدمتها درو باز کرد و تعارف مونه عقب کشید و خطاب به کسی که احتمال میدادم بابا باشه گفت:

-بفرمایید داخل!

نگاهم به چهارچوب ثابت موند. چند ثانیه بعد بابا خونسردانه قدم به داخل گذاشت.

آب دهنمو قورت دادم و یکی دو قدم به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام بابا...اینجا چیکار میکنید!؟

آهسته و زمزمه کنان سلام کرد. سلامی که خیلی سخت به گوشم رسید.

قلبم نوید اتفاقهای بد میداد. اتفاقهای خیلی خیلی بد. اومد سمتم. نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد پرسید:

منشی شدی!؟-

آب دهنمو قورت دادم. من واقعا حس میکردم نفسم بند نمیاد. تلاش زیادی هم داشتم خودم رو خونسرد نشون بدم اما انگار خیلی موفق نبودم. فکر کنم اگه میخواستم هم نمیشد آخه ذهنم مدام پی این بود که مبادا اون همچی رو فهمیده که اینجا اومده با اینحال گفتم:

آ...آره...درخواست دادم ...یعنی خیلی وقت پیش - درخواست دادم. از امروز اینجا مشغول به کار شدم.

سرش رو به آرومی تکون داد و شروع کرد با طمانینه تماشای دکوراسیون خیلی شیک و مجلل اطراف.

مثل همیشه نبود. هم جدی به نظر می رسید هم دلخور و هم اینکه لحن و نگاه هاش معنی دار بودن...

آره. واسه من اینکه بابا مثل همیشه اش نیست عین روز روشن بود.

بعد از اینکه دور و اطراف رو خوب تماشا کرد بس مقدمه پرسید:

تو دیشب هتل بودی!؟-

آااخ ! شد اون چیزی که نباید میشد. اتفاق افتاد اون چیزی که نباید میفتاد.آره...

اونی که دیده بودمش توهم یا خطاب دید یا حتی یه اشتباه کوچیک نبود.

اونی که توی اتوبوس نشسته بود عموم بود و همونطور که حدس میزدم همچی رو گذاشت کف دست بابا.

من عمو ستار خودمو خوب میشناختم.

یه آدم مذهبی نه از نوع عاقل و بالغش بلکه از نوع افراطی و آزاردهنده اش.

بزاق دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

...ب...بله...اینجا بودم دیگه-

پوزخند خیلی کمرنگ و محوی زد و با طمانینه سر جنبوند و گفت:

...پس اینجا بودی-

:بازهم با اضطرابی مشهود جواب دادم

بله...چطو...چطور مگه بابا!؟-

دستاشو پشت کمرش گذاشت و با اخم چرخید سمتم. زل زد :به صورت پر ترسم و بعد هم با لحن خیلی تندی پرسید

پس ستار چی میگفت !؟-

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو پرسشی تکون دادم و گفتمر

چی میگفت!؟-

عصبانیتش رو عیان

:کرد و با لحن تند تر و عصبی تری گفت

ستار گفت دیشب تورو با یه مرد غریبه تو شهر دیده

خودم صدای به سختی پایین رفتن آب دهنمو احساس میکردم.مونده بودم آخه چیبگم.ذهنم رفت سمت حرفهای نیما...گفته بود اگه همچین شرایطی پیش اومد فقط یه جواب بدم.

....بگم که هتل بودم همین

:سرمو تکون دادم و گفتم

.نههه...من...من دیشب اینجا بودم-

در حالی که از شدت خشم حسابی برافروخته شده بود گفت؛

...به من دروغ نگو جانان -

:کم مونده بود به گریه بیفتم.خیلی سریع گفتم

...دروغ نمیگم بابا...من همینجا بودم-

:آتیشی تر از قبل گفت

نبودی...نبودی چرند تحویل من نده-

دستپاچه و مضطرب درحالی که میترسیدم جنجال به پا بشه تند تند و پشت سرهم گفتم:

بابااا...غریبه کیه که آخه من بخوام باهاش برم -
. بیرون...من دیشب هتل بودم

دستشو برد بالا و خیلی بی مقدمه و یهویی یه سیلی محکم به گوشم زد و بعد هم با صدای بلندی گفت:

به من دروغ نگو جانان.من از اون خانمه که مسئول - اینجاست سوال پرسیدم.من بهش گفتم تو اینجا بودی و اونم گفت که دیروز و نه حتی پریروز تو هتل نبودی

.با اون سیلی محکمش برق از چشمهام پرید

ضربان قلبم چنان بالا رفته بودم که احساس میکردم هر آن .ممکنه از کار بیفته

.دستمو رو صورتم گذاشتم و بهت زده بهش خیره بودم

من خودم دیدم که نیما به سلیمی پیام داد پس چرا حالا این جوابو به بابا داده بود که منو اینجوری بندازه تو مخمصه!؟

...مونده بودم چه جوابی بدم

!اصلا چی داشتم بگم؟

چه جوری میشد تو اون چندثانیه یه جواب قانع کننده پیدا کرد و تحویلش داد!؟

.زبونم بند اومده بود و حتی من من هم نمیتونستم بکنم

:درحالی که از خشم زیاد می لرزید پرسید

این دو سه روز پیش کی بود جانان؟ اون مرتیکه کی بود - که باهاش بودی!؟هاااان؟

با بغض و چونه ای که می لرزید جواب دادم:

ب...با....بابا....اشتباه میکنی...م...من من همینجا بودم - .....من

سیلی دیگه ای به گوشم زد.من هیچوقت پدرمو تا یه این حد عصبی و شکسته ندیده بودم.کم مونده بود از استیصال و خشم به گریه بیفته..

دستشو تکون واد و گفت:

پیش کدوم حرومزاده ای بودی؟ اون یارو کی بود!؟ هاااان - !؟کی بود که این دو روز رو باهاش سر کردی؟

.چشمامو باز و بسته کردم و نگاهمو دوختم به زمین

پشت انگشتامو به آرومی روی پوستم کشیدم و لبم رو به .دوندن گرفتم

...لعنت به این شانس لعنت به سلیمی

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۵۹۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چشمامو باز و بسته کردم و نگاهمو دوختم به زمین

پشت انگشتامو به آرومی روی پوستم کشیدم و لبم رو به دوندن گرفتم.

لعنت به این شانس لعنت به سلیمی که راست ماجرارو گذاشت کف دست بابام اون هم وقتی نیما بهش سپرده بود هرکی در مورد من ازش پرسید جواب بده که من اینجا بودم.

حالا باید چه جوری قانعش میکردم!؟

یا اصلا چه جوری میفهمیدم چه چیزهای دیگه ای در موردم شنیده....

بغضمو قورت دادم و با صدای خیلی کم جون و ضعیفی درحالی که جواب قانع کننده ای دیگه به ذهنم نمی رسید که تحویلش بدم گفتم:

-بابا اشتباه میکنی...

جری تر شد و گفت:

من اشتباه میکنم ستار اشتباه میکنه مسئول اینجا اشتباه میکنه همه اشتباه میکنن الی تو....بس کن دیگه...اینقدر دروغ تحویل من نده...اینقدر وزه نباش...

آهی کشیدم و سرم رو به آرومی پایین انداختم. صورتم میسوخت و واقعا از تکرار اون جمله که جای دفاع نداشت عاجز شره بودم. نگاه سنگین و عصبانیشو رو صورت خودم احساس میکردم تا وقتی که در اتاق نیما باز شد و اومد بیرون...

هم من و هم بابا سرهامون رو به سمت اون چرخوندیم.

خونسرد بود. از قاب فاصله گرفت و در کمال آرامش اما باهمون حالت جدی همیشگیش پرسید:

اینجا چه خبره !؟-

مخاطبش من بودم اما نگاهش پی بابا بود. مستاصل یه نیما نگاه کردم تا شاید اون بتونه از این مهلکه نجاتم بده و به دادم برسه و همزمان جواب دادم:

...پدرم هستن-

نیما اخمی که معمولا حتی درحالت خونسردی هم میشد رو صورتش دید رو پر داد و بعد اومد سمت بابا و با زدن یه لبخند کوتاه مدت، همزمان با دراز کردن دستش گفت:

آها ! خوشبختم جناب. خوش اومدین من خوشحالم که دوباره میبینمتون!

بابا حتی با نیما هم نتونست درست و حسابی رفتار کنه چون خیلی عصبانی بود اما به ناچار دستش رو فشرد و خیلی آروم گفت؛

-...ممنون

با ترس نگاهش کردم. فکر جدیدی که آزارم میداد این بود .که نکنه سلیمی بهش گفته باشن من با نیما بودم

...اگه اینطور یاشه که فاجعه ی اصلی درراهه

اینا کابوس بودن. کابوسهایی که هیچوقت فکر نمیکردم تو ...بیداریم اتفاق بیفتن

:نیما دست بابا رو رها کرد و پرسید

حالا اتفاقی افتاده؟ از من کمکی برمیاد!؟ اصلا چرا شما - اینجایید!؟ تشریف ببرید لابی هتل میسپرم گارسن ازتون ...پذیرایی

:بابا حرف نیمارو برید و گفت

!نه ممنون...اومدم دخترمو ببرم-

:خیلی سریع نگاهمو دوختم به نیما و گفتم

خانم سلیمی بهشون گفته من این دو سه روز اینجا و تو -
هتل نبودم...اما من بودم رئیس...من توی هتل بودم

رنگ و روی نیماهم کفری شدنش رو نشون میداد. قدم
:زنان رفت سمت میز من و همزمان گفت

البته من از حضور و غیاب کارکنای اینجا طبیعتا باخبر - نیستم...تعدادشون خیلی زیاده و وظیفه کس دیگه ایه کنترل این حضور و غیبت اما من تصور میکنم اشتباهی پیش اومده برای اینکه ایشون دیروز همنیجا بودن. اینو میگم چون وقتی شغل جدید رو بهشون سپردم لباس فرم تنشون بود اما حالا مخض اطمینان و اگاهی هردومون تماس میگیرم خانم سیلمی مدیریت هتل خودشون رو برسونن اینجا ودرموردش توضیح بده!

نیما گوشی تلفن روی میز رو برداشت اما بابا با حالت کفری و نگاهی غضب آلود که من رو باهاش شکنجه میداد گفت:

همچی برای من روشن شده آقای رئیس- ..

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۰۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما بی توجه به بابا که با این حرفش میخواست اثبات بکنه اومدن سلیمی دیگه براش مهم نیست شماره ی اونو گرفت و همزمان گفت:

باید برای منم روشن بشه.شما میگید دخترتون چند روز - هتل نبوده...اگه نبوده پس منم باید در جریان باشم به هر حال من رئیس اینجام و پول یامفت نمیتونم بدم به کارمندی که اسمش تو سیستم تو لیست کسایی که حضور داشتن هت اما خودش نبود..

صحبتش رو با بابا تموم کرد چون همون لحظه خطاب به سلیمی از پشت تلفت گفت:

"بیا اتاق من ...همین حالا"

امیدم به نیما بود.من که واقعا زبونم بند اومده بود و هیچ جوره نمیتونستم از خودم دفاع کنم.اما امیدوار بودم نیما بتونه...

بتونه کاری بکنه بابا باور کنه من اینجا بودم.

که اگه نمیکرد دیگه هیچوقت دلم نمیخواست برگردم خونه.هیچوقت...

.گوشی تلفن رو گذاشت سر جاش و برگشت سمت بابا

از گوشه چشم نگاهی به صورت غمگینم انداخت و صدالبته رد انگشتهای بابا رو پوست سفیدم.

نگاه از من برداشت و دوباره رو برگردوند سمت بابا و بااشاره به مبلهای چیده شده کنار دیوار گفت:

لطفا بنشینید-...

نیما رو فقط وقتهایی اینقدر مهربون می دیدم که میخواست به بعضی از مهمونهای خاصش خوشامد بگه.

بابا رو برد سمت مبلها و رو به من با لحنی رسمی گفت:

!بگید چایی بیارن-

:بابا دلخور و ناراحت گفت

دستتون درد نکنه نمیخورم-

نیما اول اجازه داد بابا بشینه و بعد رو به روش نشست و پا
:روی پا انداخت و گفت

!نمک گیر نمیشید...یه چایی بخورید اعصابتون آروم بشه-

من همچنان خشک و ماتم زده ایستاده بودم و اون چون
متوجه شد تو هپروتم نگاه تند دیگه ای حوالم کرد و با غیظ
:و بیشتر برای اینکه به خودم بیام گفت

...تماس بگیرید خانم-

:به خودم اومدم.سر تکون دادم و دستپاچه گفتم

چشم-

....با نگرانی و اضطراب و دستپاچگی پا تند کردم سمت میز

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۰۱ و ۶۰۲#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

استرس وار با انگشتهای دستم ور میرفتم و هر گاه بی طاقت میشدم لبم رو به عادت همیشگی زیر دندونهام فشار میدادم.

قطره های ریز عرق رو روی پوست خودم احساس میکردم.

...از درون داغ شده بودم و از بیرون سرد و یخ

به نگاه های اطمینان دهنده ی نیما احتیاج داشتم اما اون حتی نیم نگاه هم به صورتم نمینداخت.گارسن اومد سمتم.خم شد و رو به روی هرکدوممون یه فنجون چایی گذشت.

نیما بی تمایلی بابا رو نسبت به فنجون چایش که دید گفت:

بفرمایید چایی نوش جان کنید-!

بابا بی توجه به تعارف نیما درحالی که کاملا مشخص بود به سختی اونجا بند شده، با شک و دودلی پرسید:

چرا قبول کردید دختر من بشه منشیتون!؟-

کافی بود نیما مِن مِن کنه یا یکم مکث بکنه تا بابا به شک بیفته و هزار و یه جور فکر جدید به سرش بزنه اما خوشبختانه اون یک ثانیه هم مکث نکرد و به سرعت جواب داد:

خب اون با من صحبت کرد.گفت سختشه که دو شیفت - باشه.کاری میخواد که هم برای واریز قسط وامش به مشکل نخوره و هم اینکه بتونه کلاسهاش رو بره...منم از منشیم راضی نبودم.

اونو جای دیگه ای گذاشتم و جانان رو جایگزینش کردم.

جواب نیما قانع کننده بود اما سگرمه های بابا رو وا نکرد.

فقط خدا میدنست عمو ستار چی بهش گفته که اینجوری توپش پر شده بود.

سرش رو به ارومی تکون داد و بعدهم گفت:

جانان باید استعفا بده.ازتون خواهش میکنم استعفاش رو - قبول کنید!

لبم رو زیر دندونهام فشار دادم و چشمهامو بستم.قابل پیش بینی بود.میدونستم بابام هیچ واکنش خوبی نسبت به این خبر عمو ستار نشون نمیده.

بیچاره شدم.بیچاره...

قبل از اینکه نیما حرفی بزنه یه نفر به در ضربه زد و به فاصله ی چند ثانیه بعد از اینکه نیما اذن ورود داد سلیمی درو باز کرد و اومد داخل.

چندقدمی جلو اومد و رو به نیما با اعتماد بنفس پرسید:

با من کاری داشتی!؟-

نیما پاشو از روی پای مخالفش برداشت و رو به سلیمی پرسید:

-آره بیا بشین...

قلبم تند تند و بی وقفه تو سینه ام می تپید.احساس میکردم فشارم افتاده و آب قند لازمم...

وقتی بابا از یه همچین چیزی تا به این حد عصبانی شده بود اگه میفهمید من چه غلطهایی کردم چه حالی پیدا میکرد؟

اگه میفهمید صیغه ی نیما هستم و اصلا بکارتی درکار نیست و ...

وای خدا سرم!

وقتی سلیمی نشست نیما رو کرد سمتش و بااشاره به من پرسید:

تو اونو میشناسی درسته!؟-

سلیمی با حرص و نفرت و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

بله کاملا-!

نمیا زل زد به چشمهای سلیمی.خشمگین بود و سلیمی هم خوب متوجه این خشم شد.

با مکث پرسید:

اون دیروز اینجا بود...همینطور روز قبلش..و روز -
قبلترش...کارای خدماتی انجام میداد اما از امروز صبح شد
!منشی من ...هرکجای این حرف غلط بود رو اصلاح کن

نفسم تو سینه حبس شده بود.سلیمی که خوب فهمیده بود
:نیما بدجور از دستش شکاره آهسته جواب داد

!بله درسته-

:نیما با تشر پرسید

اگه درسته پس چرا به پدر ایشون گفتی که اون اینجا -
نبوده؟! اگه نبوده چرا اسمش تو لیست حاضرین؟

.سلیمی خیلی آوم یه نگاه به من و یه نگاه به پدرم انداخت

خون تورگهاش دویده بود و صورت سفیدش از خشم به سرخی میزد...

:کمرش رو شق و بدون قوز نگه داشت و گفت

ببخشید! من اینجا سه نفر دیگه هم داریم که اسم - کوچیکشون جانان! من اون حرفهارو در مورد جانان عباسی زدم...

:بابام امیدوارانه پرسید

خانم شما مطمئنی!؟-

سلیمی خلاف میلش درحالی که کاملا مشخص بود بدجور وسوسه شده تا همچی رو صاف و پوست کنده بزاره کف دست بابام جواب داد:

بله-!

ولی من که گفتم کی رو میگم-...

سلیمی که کاملا مشخص بود از سر اجبار داره این دروغهارو تحویل پدرمیده گفت:

- بله میدونم...اما اینجا خیلیا کار میکنن...من همیشه این دونفرو بخاطر تشابه اسمی و قیافه شون باهم اشتباه میگیرم...

بابا محض راحت شدن خیالش یکبار دیگه پرسید:

- پس جانان اینجا بوده؟

سلیمی آهسته جواب داد:

- بله...

وقتی بابا اون بله ی البته نه خیلی محکم رو از زبون‌سلیمی شنید نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشید و بعد دستهاش رو گذاشت روی پاهاش و باخم کردن سرش گفت:

-ممنونم خانم...ممنونم....

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۰۳

☔☔عشق مخفی ☔☔

:دستهاش رو گذاشت روی پاهاش و باخم کردن سرش گفت

...ممنونم خانم...ممنونم-

سرم رو پایین انداختم و یه نفس راحت کشیدم هرچند سلیمی رو کارد میزدن خونش درنمیومد. نه اینکه اونقدر پاک و ...صادق باشه که دروغ گفتن آزارش بده نه

!از اینکه من از مخمصه نجات پیدا کرده بودم خوشحال بود

بدون اینکه لب به چاییش بزنه بلند شد. با همون صورت دلخور و ناراحت نگاهی به نیما که اون هم حالا بلند شده بود انداخت و گفت:

- شرمنده...عموش یه چیزی دید مطمئن بود که درسته... ببخشید که مزاحم وقتتون شدم...

نیما صاف ایستاد. دستهاش رو پشت کمرش برد و بعد گفت:

- خواهش میکنم. هیچ ایرادی نداره! خوشحال شدم که کمکتون کردم و خیالتون از بابت اون مسئله راحت شد...

بابا نگاهی به من انداخت. اونقدر خجالت میکشیدم که دیگه حتی روم نمیشد تو چشمهاش نگاه کنم.

میدونم الان اون حس شرمندگی بهش دست داده بود که چرا اومد اینجا و منو جلو رئیسم شرمنده کرد اما درواقع این من بودم که احساس شرم میکردم. اون که نمیدونست اما من خودم که باخبر بودم چه کارهایی که نکردم و چه خط قرمزهایی رو که رد نکردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدانگهدارتون...باز هم ازتون عذر میخوام!

بدون اینکه به من چیزی بگه از اونجا رفت بیرون.

شقیقه هام درد گرفته بودن و اصلا حس خوبی نداشتم.

به محض رفتن بابا بلند شدم. سرمو به سمت نیما چرخوندم. نگاهش پی سلیمی بود.

رفت سمتش.

رو به روش ایستاد و گفت:

من شب گذشته بهت پیام دادم و گفتم اگه کسی در مورد - جانان ازت پرسید بگو آره اینجا بوده.و الان دلم میخواد یه جواب قانع کننده ازت بشنوم...یه چیزی که این مغزم درک کنه چرا خلاف کاری که ازت خواستمو انجام دادی...

سلیمی رو به روی نیما ایستاد و من من کنان جواب داد:

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۰۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.من...من پیامتو ندیدم نیما-

صورت برافروخته از خشم نیما نشون میداد حرف سلیمی رو باور نکرده و حالا اونقدر عصبانیه که دلش میخواد با جفت دستهاش سلیمی رو خفه کنه.

:به سمتش رفت تا فاصله اش باهاش کم بشه و بعد داد زد

چرند تحویل من نده سلیمی.من به تو پیام بدم و تو - نخونیش!؟

کم نیاورد اما مشخص بود ترسیده.دستپاچه و من من کنان و البته عصبی و دلخور جواب داد:

آره خب...ندیدمش...اینقدر عجیب!؟-

نیما باهمون صدای بلند داد زد:

آره آره...هم عجیب هم باور نمیکنم...من دیشب به تو - پیام دادم چطور ممکنه پیام منو ندیده و نخونده باشی هاااان؟

سلیمی خیلی آروم و با ترس جداب داد:

خب من که همچی رو درست کردم و چیزایی که باید - میگفتم رو گفتم

نیما باهمون ولوم صدای بلند وصورت برافروخته از خشم جواب داد:

آره اما بعد از اینکه چیزی که میخواستی و تو سرت بود - رو انجام دادی...

نمیدونم سلیمی میخواست چی رو توجیه کنه اون هم وقتی همچی اونقدر واضح بود اما بازهم گفت:

-نیما من...

حتی اجازه نداد بیشتر ازاین دروغهای آبکی تحویلش بده.زد زیر میز.فنجون افتاد رو زمین و هزاز تیکه شد.

نگاه غضب الودی به سلیمی که از ترس روشو سمت دیگه ای برگردونده بود انداخت و بعد هم راه افتاد و رفت سمت اتاقش و درو چنان پشت سر خودش بست که چهارستون دفترش به لرزه دراومد....

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت میزم چند قدمی برداشتم اما همون موقع سلیمی رو کرد سمتم و گفت:

خیالت رااحت شد ؟ هوووم ؟جنده بازی درمیاری و -
....بخاطرت بقیه باید تاوان بدن

صراحتش متعجبم کرد اما بعدش تمام حرفهاش رو گذاشتم
:پای حسادتش و گفتم

اگه وظایفتو انجام بدی اینجوری شماتت نمیشی خانم پاک -
!دامن

پوزخندی عصبی زدم و به راهم ادامه دادم و اونهم بعد از
یه نگاه خصمانه به منی که هنوز عمیقا دلیل این رفتارهاش
....رو باخودم درک نمیکردم، از دفتر بیرون رفت

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۰۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرم رو گذاشته بودم روی میز و به این فکر کردم که حالا علاوه بر اینکه دیگه نمیتونم برم پیش نیما، حتی روم نمیشه برم خونه ی خودمون...

بعد از این اتفاق پیش اومده هیچی نمی چسبید جز اینکه از همه دور باشم.از همه...

چندتا سر انگشت که پشت سرهم به سرم زده شد فورا از هپروت و فکر و خیال بیرون اومدم و سرمو بالا نگه داشتم.

نیما بود. خودکار لای انگشتامو رو میز گذاشتم و بلند شدم و آهسته گفتم:

سلام-...

جوابی نداد.چشمهاش روی سرخی صورتم به گردش دراومد.زل زدم تو چشمهاش بدون اینکه حرفی بزنم.

مشخص بود آماده ی رفتنه و میخواد بره بیرون. بااخم پرسید:

چیه؟ چرا قیافه ننه مرده هارو به خودت گرفتی!؟هان؟ -
عادت داری واسه مسائل تموم شده عزاداری بکنی!؟

:خوب نبودم.اما برای اینکه اون سوال پیچم نکنه جواب دادم

!نه من...من خوبم...دیگه تو فکر نیستم-

پوزخندی زد. سرمو پایین انداختم.من داشتم به کی دروغ
میگفتم !؟ به نیماا...به نیمایی که کاملا منو میشناخت!؟

:با یه سکوت معنی دار و بعد از چنددقیقه گفت

!آره کاملا مخشصه-

چشم از میز یرداشتم و سرمو بالا گرفتم.دیگه روم نمیشد برم خونه.

درسته حقیقت به نفع من تغییر کرد اما خودم که میدونستم راست ماجرا چیه!

جای سیلی باباز گز میکرد و احساس میکردم از این به بعد دیگه هیچی شبیه سابق نمیشه!

من ساکت بودم اما خود نیما دوباره گفت:

فراموشش کن...هرچی امروز گذشت رو فراموش کن-!

غمگین و دل مرده گفتم:

نمیتونم...هیچی به این سادگی فراموش نمیشه-

:با خشم نگاهم کرد و گفت

پس با این قیافه ی ننه مرده نه سراغمو بگیر و نه پیشم - ...بیاا!

اینو گفت و با دلخوری ازم رو برگردوند و رفت.نفس آه ...مانندی کشیدم و دوباره نشستم روی صندلی

.حالم شبیه حال آدمای از همه جا رونده و مونده بود

گمونم امروز رو باید خونه ی خودمون میرفتم هر چند اصلا دلم نمیخواست این اولین و آخرین انتخابم توی این شرایط .باشه

تا پایان ساعت اداری توی هتل موندن و بعدهم کیفم رو برداشتم و از اونجا زدم بیرون.شاید حدودا چهارساعت بعداز نیما....

از نگاه های کنجکاوانه وپر سوال بقیه میدونستم که نقل محافلشون شدم و این کمی خجلم میکرد واسه همین خیلی زود از درب بزرگ هتل خارج شوم.

من از اون نگاه های معنی دارشون بیزار بودم.

از اینکه وقتی می دیدنم شروع میکردن در گوش هم پچ پچ کردن...

واسه همین دلم نمیخواست خیلی کنارشون بمونم.

تو محوطه هتل تند تند به سمت خروجی اصلی می رفتم که همون موقع مهدخت دوسه بار از پشت سر صدام زد:

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۶۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...جانان...جانان وایسا منم بیام-

مکث کردم و ایستادم.به آرکمی سرم رو برگردوندم سمتش
:تا وقتی که نفس زنان خودش رو بهم رسوند و گفت

کجا سیر میکنی!؟-

آهسته گفتم:

ببخشید...متوجه نشدم-!

دستشو بالا و پایین کرد و واسه اینکه منو متوجه زیادی حواس پرت بودنم بکنه گفت:

سه بار صدات زدم.میگم بابات اومده بود اینجا چیکار!؟-

عجباااا...فکر کنم فقط خواجه حافظ خبر نداشت که بابای من امروز اومده هتل.باز خداروشکر که احتمالا سلیمی از ترس نیما در مورد دلیل اومدن بابا چیزی به کسی نمیگه.

بجای جواب دادن پرسیدم:

تو هم میدونی!؟-

شونه به شونه ام قدم برداشت و بعدجواب داد:

خب آره..اینجوری نگام نکن جانان...اینجا خب همه - میدونن بابات اومده بود.حالا استثنا به من بگو چرا اومده بود!؟

من هیچ جواب قانع کننده ای واسه این سوال نداشتم جز اینکه بگم:

...اومده بود دنبال کار...مسافرکشی خیلی پول توش نیست-

آهانی گفت و بعد خندید و یه سقلمه بهم زد و حالا یا به تیکه یا به شوخی گفت:

ای کلکککک...توهم که جدیدا خرت حسابی پیش آقا - رئیس میره و شدی سوگلی هتلشو لابد بابات هم استخدام شد!؟هوم؟

:اخم کردم و جواب دادم

نه اتفاقا خیلی باهام بد برخورد کرد و گفت مگه اینجا - خونه خاله اس که هرکاری دلممیخواد میکنم.یا هرکی که بیکاره رو میارم اینجا تا واسش کار جور کنه بعدشم بابامو جواب کرد....

از قیافه ام باید مشخص باشه که کلی توپ و تشر شنیدم آره؟

سوالم باعث شد چشمهاش روی صورتم به گردش دربیاد. با دقت تماشام کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر کنم آره-

دوباره چشم دوختم به مسیر و همزمان گفتم:

پس اگه کسی سوال تورو داشت لطفا همین جوابو بهش - بدی فضولی و کنجکاویش بر طرف بشه!

از کنج چشم نگاهم کرد و چون فهمیده بود چندان رو فرم نیستم گفت:

خب باشه حالا توهم...اصلا گورباباش...بیا بریم یه قهوه - ای چیزی بخوریم....

:واسه اینکه دیرتر برم خونه گفتم

...باشه بریم-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۰۷

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از پنجره بیرون رو نگاه کردم.بابا کلافه و با صورتی که مطمئن بودم بابت مسائل پیش اومده و خرابی ماشینش همچنان عبوس ودرهم هست، زیر شکم ماشین دراز کشیده بود و باهاش ور می رفت و فقط هر ازگاهی نوید رو صدا میزد تا از جعبه ابزار چیزی که مورد نیازش هست رو بده دستش...

مامان رخت خیس توی دستش رو چندبار تکوند تا آبش بچکه و بعد خطاب به بابا گفت:

این کار تو نیست مرد! جهنم ضرر...ببر بده دست یه - تعمیرکار درست و حسابی بدتر خرابش میکنیاااا...

:بابا غرولند کنان جواب داد

!دهه! میزاری کارمو بکنم یا نه...؟-

مامان خم شد و با برداشتن پیرهن نوید ، از توی دشت
:درست و حسابی چلوندش و گفت

!اگه این درست شد من اسممو میزارم گل باقالی-

امروز خیلی دیر اومدم خونه و حتی شب دیرتر از بقیه شام خوردم.راستش طاقت رو به رو شدن با بابا رو نداشتم. یه

جورایی نمیخواستم حالا حالاها باهاش چشم تو چشم بشم خصوصا اینکه سنگینی ضرب دستش رو پوست صورتم همچنان گز گز میکرد.

پرده رو رها کردم و برگشتم سمت تخت.

دیگه نمیتونستم برم پیش نیما و چقدررر دلم براش تنگ شده بود.کاش لحظه اخر اونجوری سگرمه هام رو توی هم نمیزدم که از خودم دلخورش بکنم...کاش...

تلفن همراهمو برداشتم.وسوسه شده بودم براش پیام بفرستم.

رفتم تو پیام ها.اسمشو لمس کردم و ایزتایپینگ شدم:

دلم برات تنگ شده نیما...بیشتر از همیشه دوست داشتم " امشب پیشت باشم ببخشید که نشد"

پیام رو ارسال کردم و دراز کشیدم روی تخت.ناخوداگاه رفتم تو گالری گوشیم.پوشه مخفی رو باز کردم و عکسهای نیمارو بالا آوردم...

.دیدن تصویرش یه لبخند روی صورتم نشوند

.با انگشت اشاره و شست عکس رو زوم کردم

!اووووف

چقدر دلم هوس لبهاش رو کرده بود.کاش میشد میبوسیدمش و بعد تو آغوشش دراز میکشیدم و از تمام دردها و رنجهای زندگیم غافل و فارغ میشدم....کاش!

گوشی رو به لبهام نزدیک کردم و بوسه ای روی عکسش نشوندم و بعد تو آغوش گرفتمش و چشمهام رو به آرومی روی هم گذاشتم....

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۶۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

* نیما *

از توی دکور یه شیشه شراب کهنه بیرون کشیدم.به خودم قول داده بودم هر ماه فقط چند پیک....

اینبار واقعا هوس کرده بودم خصوصا اینکه تنها بودم و خونه بازهم بختطر نبود جانلن تو سکوت مطلق همیشگیش فرو رفته بود.

...صدای پیامک گوشیم همزمان شد با صدای اف اف

ترجیح دادم سراغ دومی برم.شیشه شراب رو گذاشتم رو اپن و از آشپزخونه بیرون اومدم و قدم زنان سمت آیفن رفتم. دست به رو به روش ایستادم.

چشمم که به صورت و جمال نامیمون پویان افتاد اه اه کنان گفتم:

مرده شورتو ببرن...جز تو آدم بهتری نبود بیاد سراغ " من؟"

دستشو گذاشت رو دکمه زنگ و بر نداشت.یه بند فشارش میداد و این از کرم درونش بود.

بدون اینکه چیزی بگم و باهاش گپ بزنم درو براش باز کردم و همزمان به دنبال گوشی موبایلم گشتم.

حتی یادم نمیومد آخرین بار کجا گذاشته بودمش.

خم شده بودم و روی کاناپه دنبالش میگشتم که پویان درو باز کرد و اومد داخل و همزمان در تمجید از خودش گفت:

آقا نیما...باد آمد و بوی گل آقا اومد! پویان جان گل گلابت - تشریف فرما شده!

پوزخندی زدم و بدون اینکه بهش اهمیت بدم به جست و جوی موبایلم ادامه دادم.

پالتوش رو از تن درآورد و پرت کرد یه وری و بعدهم گفت:

هوا چه لامصب شده جون تو! وقتی هم که اینجوری بس - ناجوانمردانه سرد میشه ما فقط دلمون هوس دیدن تورو میکنه...

چپ چپ نگاهش کردم و بازم پوزخند زدم.کوسن رو از کنج کاناپه برداشتم و بالاخره اونجا بود که چشمم به موبایلم افتاد.

برداشتمش و فورا بازش کردم.یه پیام از طرف جانان بود:

دلم برات تنگ شده نیما...بیشتر از همیشه دوست داشتم " "امشب پیشت باشم ببخشید که نشد

اه لعنت! من تازه داشتم با نبودنش اینجا کنار میومدم و واسه خاطر همین باز سراغ مشروب رفتم حالا دختره ی تولع سگ با این پیامش باز درد منو به روم آورد....

نگاهم پی پیامک جانان بود که پرسش پویان افکار توی سرمو پروند:

زن قلابیت کو نیما!؟ همون قناری خوش رنگ و لعاب و - ترو تازه ی نو رسیده ات!؟ خوشم میاد اینبار رفتی تو کاره کم سن و سالاش...

سرمو با غیظ به سمتش برگردوندم و نگاه تند و غضب آلودی حواله اش کردم.نیشش رو وا کرد و بعد خودشو ولو کرد رو کاناپه ی کنار شومینه و با دراز کردن لنگهاش کفت:

مهره ی مار داری ولی نیما.چی داری تو آخه به دل اره و - اوره و شمسی کوره میشینی!؟ حالا من بد اقبال اگه همین ماشین زیر پام و اپل توی توی دستمو کسی نمیداد پیف پیف اه اه هم تحویلم نمیدادن!

سرمو با تاسف براش تکون دادم.دست دراز کرد سمت سبد و یه میوه برداشت.

تلفنمو پرت کردم همون جایی که بود و بعدهم رفتم سمت اپن.شیشه شراب رو برداشتم و همونطور که به سمت شومینه میومدم پرسیدم:

- حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم...یه لطفی به خودت و من کن و بزن به چاک!

سرش رو به سمتم برگردوند و لبخند معنی داری تحویلم داد...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۰۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرش رو به سمتم برگردوند و لبخند معنی داری تحویلم داد...

سرش رو به سمتم برگردوند.برق چشمهاش خیلی واضح بود و برای من کاملا عیان ک مشخص.

پویان هر وقت جنس و نوع نگاهش این شکلی میشد یعنی چیزای پلیدانه ای تو سرش داره.

شناخت جامعی ازش داشتم که این تفکر رو در مورد اون تایید میکرد.

زبونشو کنج لبش زد و گفت:

مارو دور ننداز داداش...ما اونقدر ها هم بدرد نخور - نیستم.خصوصا اینکه یه خبر دبش برات دارم....

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

گور پدر خبرای دبش و مهمت...واسه من مهم نیستن-!

لبخند طمع کارانه و خبیثانه ای روی صورت نشوند و پرسید:

-؟ حتی اگه از بیتا باشه!

ایستادم در حالی که تو دست راستم شیشه شراب یود و تو دست چپم پیک.

احتمالا باید یه واکنش طوفانی از خودم نشون میدادم اما نتونستم. بیتا یه بخش مرده از زندگی من بود و دیگه واسم اهمیت نداشت.

نه خودش نه حتی کادوهایی که مثل سابق بخاطر مناسبتهای های خاصی برام میفرستاد تا ارتباط دوستانمون پابرجا بمونه و یه وقت ته دلم ازش متنفر نباشم و احتمالا نفرینم پی زندگی جدیدش نباشه.

نشستم روی کاناپه ...

با سر خمیده اون پیک کوچکی مربعی شکل شیشه ای رو از شراب پر کردم و همزمان گفتم:

- پویان! پاشو گورتو گم کن و خلوت منو نرین بهش!

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشمش که به بطری شراب کره ای افتاد کف دستهاش رو بهم مالید و بعد گفت:

اووووو اینجارو باش! به به! به به! جووون بابا کاش - از خدا یه چیز دیگه میخواستم!

تن لشش رو بلند کرد ورفت سمت آشپزخونه.یه پیک برداشت و اومد سمتم.رو به روم نشست ودرحینی که به خودش حال میداد و واسه خودش می ریخت خیلی بی مقدمه و بدون اینکه من ازش توضیح بخوام گفت:

میونه اش با آرش جونش خراب شده! چند روزی هست - قهر کرده و اومده پیش شیما...

پیک کوچیک رو بالا بردم و با بستن چشمام اون شراب کهنه ی خوش طعم که هدیه ای از طرف یه دوست مودب کره ای بود رو بالا کشیدم.

قهر کرده !؟

قهر کرده ...قهر کرده....میونه اش شکراب شده...خب اصلا به من چه!؟

!مگه مهم بود؟ یا اصلا مگه باید مهم باشه....؟

بازم برای خودم ریختم.سرم رو به عقب خم کردم و حین چشیدنش گفتم:

ادامه نده! هیچ قصه و هیچ خبری در مورد اون واسه من - مهم نیست

اهمیت نداد تا به من خودش اثبات بکنه هدف و نیتش از اومدن به اینجا دقیقا چی بوده و چی هست.

با مکث کوتاهی در حالی که واسه دومین بار داشت ظرفشو از مشروب پر میکرد، خنده کنان گفت:

مثل اینکه مرتیکه با یه دختر 13 ساله سکس داشته...یا - یه جنده ی 1ساله ی انگلیسی...فکرش رو بکن رفیق...شغل شریف جندگی مرزهای سن و سالی رو رد کرده! از سکس با دختره فیلم گرفته بود و با تماشاکردنش به خودش حال میداده که سرکار خانم سر برنگاه مچ معشوقه ی گرام رو میگیره و بعدش هم که فاااااک!

قاه قاه زد زیر خنده.نمیدونم چرا همیشه بدبختی های دیگران دلیلی برای خندیدن اون بودپورخندی سراسر تاسف زد و گفت:

ناسلامتی اون مرتیکه ای که خاطرات قشنگشو تعریف - میکنی از فک و فامیل درجه یک خودته!

شونه بالا انداخت و گفت:

خب باشه...به کی*رم که هست...فک و فامیل کیلو چنده! - نیما...این بهترین فرصت واسه تو نیست هاااان؟ واسه چسب زدن اون رابطه ی ...

ظرف کوچیک توی دستمو محکم کوبندم رو میز و یا غیظ گفتم:

ادامه نده...اگه میخوای تحملت کنم و تو همین سرما - پرتت نکنم بیرون ادامه نده...

خندبد و مشروبشو خورد و واسه سومینبار ظرف تو دستشو پر کرد و انگار که نه انگار ازش خواسته بودم دیگه صحبت در مورد بیتا و پارتنرش رو ادامه نده گفت:

من میتونم بیتارو بهت برگردوندم....تو فقط بخواه-!

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

انگار که نه انگار ازش خواسته بودم دیگه صحبت در مورد بیتا و پارتنرش رو ادامه نده گفت:

من میتونم بیتارو بهت برگردوندم....تو فقط بخواه! فقط - اراده کن و اینو از من بخواه نیما

با خودم، با قلب لعنتی یاغیم که محل سگ به عقلم نمیداد با منطقم با احساسم با خاطراتم با علایقم با همه و همه جنگیدم تا تونستم نبودن بیتا و کنسل کردن عروسیمون اون هم یکی دو روز قبل تاریخ مراسم رو بپذیرم و حضمش بکنم اما الان اون داشت همچی و تمام اون تلاشها رو به گه مینشوند.

تکیه ام رو به کاناپه دادم و با حالتی کلافه و عصبی گفتم:

پویاااااان! کم کم داری اون روی سگمو بالا میاری!

خندید و با تکون دادن دستش و مزه مزه کردن شرابی که انگار حسابی بهش چسبیده بود و کارش به مرحله زیاده روی رسیده بود گفت:

اههههه بیخیال! به من یکی که خوب میشناسمت نگو که - جدی جدی دل در گروه خدمتکار هتلت داری؟ تو جانانو دوست نداری...فقط در نظرت مثل یه میوه ی تازه رسیده اس که از دور برات برق زد و تو هوس کردی از شاخه بچینیش و مزه مزه اش کنی!

الحق هم که خوب مالیه ولی تو نیمایی...و نیمایی که همه ی ما میشناسیم هیچ احدو ناسبی رو به بیتا ترجیح نمیده حتی وقتی از سفر برگشت خونه و اونو لخت تو بغل عشق جدیرش دید...

تو جانان رو دوست نداری...تو فقط داری اونجاتو باهاش سرگرم میکنی!همین!

حرفهاش عین مته بودن.انگاز یه مته گرفته بود دستش و سرش رو تو مغزم فرو برده بود.

خسته و کلافه ای از این صحبتهاش زدم زیر بطری شراب و با پرت کردنش داد زدم:

اههههههه...خفه شو دیگه!

خفه شو پویاااان

اولین کاری که کرد این بود که پرش کنه روی زمین و خیز برداره سمت بطری و خیلی زود هم تونست بگیرش قبل از اینکه هزار تیکه بشه.

کمرش رو راست و صاف نگه داشت و بعد گفت:

لانصب با این می بهشتی چیکار داری!؟ یه خنجر بکن تو - !کون من اما اینو نشکن...خل وضع

بی توجه به چرت و پرتهاش پوزخندی زدم و انگشت اشاره :ام رو به سمتش دراز کردم و پرسیدم

ببینم...بگو این وسط چی به تو میرسه!؟هاان؟ چی گیر تو - میاد که داری تلاش میکنی چیری که من پرت کردم دور رو دوباره بهم برگردونی!!؟

اول شیشه مشروب رو حسابی دید زد و وقتی مطمئن شد سالمه و جاییش نشکسته بوسه ای روش نشوندو خیره به :من پوزخندی زد و گفت

اولا اینکه اون بود که تورو رها کرد...دوما...میخوام - املاک دوبی رو که کاری کردی تا بابابزرگ به بهونه ی قماربازی ازم بگیره و به تو بده رو دوباره بهم برگردونی...

نیشخندم رو که دید انگشت اشاره اش رو برام‌تکون داد و گفت:

هی هی هی نگو که اینها در ازای برگردوندن بیتا خیلی - کم و ناچیزن نه!؟

سرم رو با تاسف تکون دادم .از اول هم میدونستم سلام گرگ بی طمع نیست.

پوزخندی زدم و با غیظ گفتم:

!بیتا دیگه واسه من مهم نیست...اینو تو کله پوکت فرو کن-

:با تحکم گفت

!هستتتتت! اون واسه تو مهمه-

نیستتتتت-

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:لجوجانه و بلند بلند جواب داد

هست هست هست... واسه تو مهمتر از هر دختریه! حتی - اونی که معطل خودت نگهش داشتی و احتمالا عین خیلیای دیگه که بعد بیتا اومدن تو زندگیت و چون نتونستی از فکر

اون بیای بیرون اون دخترارو حواله شون کردی به فاک یه مدت دیگه بندازی دور...

با بلند شدن از روی کاناپه گفتم:

نه بیتا رو میخوام نه حاضرم اون چیزایی که به سختی - رشدشون دادم و تو با قماربازی بیشترشون رو باختی و به فنا دادی رو برگردونم...پس دیگه چرندیاتو ادامه نده...شبت خوش!

قدم زنان راه افتادم سمت پله ها. دیگه تحملش رو نداشتم چون بدجور رو مخم بود. اون اما اینبار شیشه بطری رو سر کشید و بعد هم بلند بلند گفت:

به پیشنهادم فکر کن نیما...میدونی که میتونم بیتارو بهت - برگردونم...و میدونی که هنوز دوستش داری.

اونم میتونه تورو دوست داشته باشه و به برگشتن به این خونه فکر کنه البته اگه تو بخوای...

اهمیت ندادم و پله هارو بالا رفتم.مستانه خندید و بازهم با صدای بلند گفت:

راستی نیما...یه وقت اگه اون دخیه جانان رو نخواستی - حواله اش بده به خودم...

مکث کردم و نگاه غضب آلودی بهش انداختم.ای رو نرفت. خندید و با زدن یه چشمک گفت:

چیه خب چرا ترش میکنی ادا با غیرتارو درمیاری؟خوب - مالیه...ازش هوشم میاد!همیشه از این دخترای کم سن و .... سال ترو تازه خوشم میومد

با تاسف لب زدم:

گه تو اون شبی که متولد شدی-!

انگشتش فاکشو بالا آورد و گفت:

تقدیم به تووووو...رو پیشنهادهام فکر کن خصوصا مورد - آخری...جون تو راستی راستی ازش خوشم میاد...یه آنی داره عینهو برق آدمو میگیره حشری میکنه....

با نفرت گفتم:

خفه شووووو-...

چیه خووووب...تو که قراره دور بندازیش یه روزی.اون - روز هروقتی بود یه ندا بده من خودم برش میدارم

حرفها که نه..بهتر بود بگم چرت و پرتهاش رو گذاشتم پای مستیش و به سمت اتاقم رفتم.

درو باز کردم و رفتم داخل.

.دراز کشیدم روی تخت و چشمهام روبستم

ذهنم پی بیتا بود درحالی که تخت بوی تن جانان رو میداد...

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۱۳

☔☔ عشق مخفی☔☔

درو که باز کردم و رفتم داخل، تو لحظه با جانان چشم تو چشم شدم.

فورا بلند شد.به زور یه لبخند که تصنعی بودنش زیاد توی ذوق میزد،روی صورتش نشوند و گفت:

سلام نیما-!

بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم و سمت دررفتم.امروز از اون روزهایی گهی بود که باید هرجور شده سپریش میکردم چون یکی از بدترین شبهامو گذرونده بودم.

دستمو سمت دستگیره دراز کردم اما قبل از اینکه بازش کنم چرخیدم سمتش.

چون هیچی بهش نگفته بودم صورتش عینهو گلی که بهش آب و نور نرسیده باشه پژمرده شد.

عقب گرد کردم و به طرفش رفتم.وقتی فاصله ام باهاش کم شد چرخید سمتم و زل زد تو چشمهام.

خیلی جدی گفتم:

اگه نمیتونی دهنتو به رئیس گفتن عادت بدی بگو برت - گردونم به همون شغل قبلیت!هوم؟نظرت چیه؟

مات برده نگاهم کرد و بعدغمگین و شرمگین سر به زیر انداخت و گفت:

!ببخشید.دیگه تکرار نمیشه-

عصبی وار و فقط انگار که بخوامن خشمم رو خالی کنم تند تند گفتم:

!آره آره سعیتو بکن دیگه تکرارش نکنی-

با غیظ براندازش کردم و بعد دوباره راه افتادم سمت دفترم.درو باز کردم و رفتم داخل.کیف وسایلمو انداختم روی یکی از مبلها و با درآوردن کتم و آویزون کردنش خودمم لم دادم روی صندلی وزل زدم به سقف،...

از گیر افتادن لا به لای مشکلات بیزار و متنفر بودم.از اینکه یه دغدغه برام پیش بیاد که نزاره و من نتونم تمرکز بکنم.

لعنت به تو پویان که هر وقت سرو کله ی تو و شیما تو زندگی من پیدا شد بعدش باید همچی از زهر مار هم واسه من بدتر بشه.اینجور مواقع تعادل برقرار کردن سخت بود.خیلی سخت...

خیلی دوست داشتم ذهنم رو از حرفهای نیما پرت و دور کنم .اما موفق نبودم

بعضیا هستن....

میان تو زندگی آدم، بهشون عشق میدی احساس میدی اونا در عوض دروغ تحویلت میدن، نارو میزنن، هرز میپرن هر آسیب روحی ای که دلشون بخواد بهت وارد میکنن و بدبختی اینه که همچنان دوستشون داری...

آره! بدبختی دقیقا همینه....

نفس عمیقی کشیدم و دستمو رو دکمه قرمز گذاشتم و گفتم:

"یه شیرکاپو برام بیار..."

و دوباره انگشتمو برداشتم و باز بدون اینکه بخوام رفتم تو فکر بیتا.

آرش احمق چطور میتونه یکی مثل بیتارو داشته باشه و به بودن با دختر دیگه ای فکر کنه حتی بقول پویان از نوع نرسیده اش!؟

حس من نشبت به اون این بود که هرکی بیتارو داره خوشبخت ترین مرد دنیاست جون یه بهانه ی قوی واسه محکم بودن داره اما ....

هم ازش بیزار بودم و هم...

آرنجهام رو گذاشتم روی میز و سرمو بین دو دستم گرفتم.

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.چشمامو بستم و تصورش کردم

همیشه میدونستم هیشکی به حد من اونو نمیخواد. نه اون رفتن خوشحالم کرد و نه حتی حالا که فهمیدم اونی که بهم ترجیح داد پلشت و لجن از آب در اومده.

!بیتا پلهای پشت سر هردومون رو خراب که نه...پوکوند

...چندضربه به در زده شد و جانان اومد داخل

قدم زنان و در حالی که یه ظرف چوبی دستش بود به طرف میز اومد.

فنجون رو از گودی توی چوب برداشت و گذاشت روی میز و بعدهم چرخید که بره...

سرمو بلند کردم و با سگرمه های درهم پرسیدم:

یادم نیماد ازت خواسته باشم بری...خواستم !؟-

ایستاد و به آرومی چرخید سمتم. هیچی نگفت. فقط تماشام میکرد.

انگشتامو دور فنجون حلقه کردم. داغ شدن...گرم شدن اما درونم سرد بود. سرد و بی حرارت!

چرخوندمش و همزمان پرسیدم:

پدرت دیگه باهات بحث نکرد!؟-

زل زد به به صورتم و وقتی سنگینی نگاه های خیره اش به خودم رو کاملا احساس میکردم جواب داد:

نه-

خواستم سوال بعدی توی ذهنم رو ازش بپرسم که یه پیامک برام اومد. فورا تلفنم رو برداشتم و بازش کردم

از طرف پویان بود.. متنش رو با چشم و توی ذهن خوندم:

راستی نیما...هوش و حواس نمیزاری واسه آدم که.دیشب " یادم رفت اینو بهت بگم.بیتا ازم خواسته که ببینت. گفتم "درجریان باشی خب من دیگه برم بشاشم

با کلافگی گوشی همراهمو انداختم کنار و با لحن تندی که واقعا دست خودم نبود خطاب به جانان که این وسط شده بود قربونی احساسات دمدمی من گفتم:

-برو بیرون...

اعتراضی نکرد و رفت سمت در هرچند نگاه هاش پراز حرف بودن. پویان داشت تمام حرفها و تلقینهامو زیر سوال میبرد.

حتی خودمم نمیدونستم الان و در حال حاضر از کسی که رسما گند زد به زندگیم متنفرم یا...

چرخید سمتم و بی هوا پرسید:

-نیما...

نگاه جدیم رو که به خودش رو دید خیلی سریع گفت:

ببخشید...رئیس...من...من باز کاری کردم که تو عصبانی - شدی!؟

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. معمولا هر وقت من خلقم تنگ میشد اولین فکری که اون باخودش میکرد همین بود.

اینکه آیا کاری کرده که مورد پسند من نبوده و دلیل بدخلقی من خودشه !؟

کسی هیچوقت اینقدر حواسش به من نبود!

باید چی بهش میگفتم. اینکه نه کلا بی حوصله و حس و حال هیچکسی رو ندارم...!؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه مکث طولانی جواب دادم:

چرا فکر میکنی من عصبانی ام !؟-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه مکث طولانی جواب دادم

چرا فکر میکنی من عصبانی ام !؟-

با ترس و دلهره براندازم کرد.این حالتهاش برام کامبا آشنا بود. وقتهایی که می ترسید حرفش رو با صراحت بهم بگه.

یکم مکث کرد بعد هم با حالتی که انگار خیلی جرات سوال پرسیدن از من رو نداشته باشه پرسید:

نیستی!؟-

:با تحکم و غیظ آشکاری جواب دادم

نه نیستم.باشم هم اصلا به تو چه مربوطه...؟ هاااان؟-

نمیخواستم باهاش تند رفتارر کنم اما اگه حتی اسم اینکارو بزارن مریضی باید بگم خالی کردن خشمم روی اون آرومم میکرد و کاملا ناخوداگاه رخ میداد.

:لبش رو زیر دندون فشرد و آهسته گفت

ببخشید!-

:فقط یک کلمه گفتم

...بیرون-

سرش رو بالا گرفت و غمگین و دل زده نگاهم کرد.مشخص بود از رفتارم جاخورده و انتظار نداشت اینجوری باهاش صحبت بکنم.من خودمم تو اون لحظه نمیفهمیدم چرا دارم عصبانیتمو رو این بچه خالی میکنم.در هر صورت خیلی زود گفت:

...باشه-

دستشو سمت دستگیره دراز کرد که درو باز کنه بره بیرون اما قبل از انجام اینکار خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم و اسمشو صدا زدم:

...بمون-

.دست نگه داشت و باز هم یه سمتم چرخید

.من میتونم به بیتا فکر نکنم

میتونم به کسی که هر آسیب روحی ای دلش خواست بهم وارد کرد فکر نکنم.میتونم...

میتونم این فراموشی اجباری رو تبدیل کنم به یه فراموشی خودخواسته!

میتونم...من نیمام...من میتونم اونو از ذهن و قلبم پرت کنم بیرون و هرکسی که بخوام رو جایگزینش بکنم.

از پشت میز اومدم بیرون و با گامهای بلند و سریع به سمتش رفتم.

ترسید و عقب رفت.شاید چون فکر میکرد قراره کتک بخوره.

حتی حس کردم تو اون فاصله داره تو ذهنش دنبال این سوال میگرده که دقیقا چیکار کرده که من در لحظه تصمیم به تنبیهش گرفتم.

وقتی بهش نزدیک شدم خیلی زود گفت:

...نیما من-

نذاشتم حرفشو کامل بزنه.ترس و دلهره و نگرانی تو چشمهاش و حالت صورتش موج میزد.

پرسیدم:

چیه چرا ترسیدی؟ من ترسناکم ؟-

سرش رو به طرفین تکون داد و تند تند جواب داد:

نه نه...نیستی-

پس چی؟-

دستپاچه و هول جواب داد:

من فقط...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درحینی که بهش نزدیکتر میشدم پرسیدم:

فقط چی!؟-

جاخورده نگاهم کرد و جواب داد:

...حس کردم حالت-

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه، خیلی بی هوا و یهویی دستهامو دو طرف صورتش چسبوندم و با بستن چشمهام لبهامو روی لبهاش گذاشتم.

اولش شوکه نگاهم کرد ولی بعد خیلی زود و حتی خیلی خیلی مشتاق تر از من دستهاشو دور گردنم انداخت و تو این بوسه ی پر ولع همراهیم کرد...

من میتونستم به بیتا فکر نکنم...میتونستم....

مگه میشه آدم از یکی سهمگینترین و سنگینترین ضربه هارو بخوره و بازم اون طرف رو دوستش داشته باشه!؟

مگه میشه !؟

...دستهامو آوردم پایین و آروم آروم رسوندم به باسنش

تو دست و از روی لباس بدنش رو فشردم و به خودم نزدیکترش کردم.

.عطش وار منو میبوسید

نکنه این بوسه های اتیشی حاصل وابستگیش به من باشه!؟

بود...اونکه اعتراف کرد دوستم داره.منم دارم...یعنی میتونم داشته باشم.

.لبشو رها کردم وزیر چونه اش رو بوسیدم

.چشمهاشو خمار کرد و سرش رو به عقب خم

دستمو رو گودی کمرش گذاشتم و دوباره لبهامو روی لبهاش گذاشتم و همزمان پاشو بالا آوردم و دستمو زیر رونش بردم.

انگشتای ظریف و لطیفش رو روی پوست صورتم کشید و زبونمو تو دهن برد.

.جانان یه مسکن بود

مسکنی که بعد بیتا الحق النصاف خوب تونست حال داغونمو خوب بکنه.

اما فقط یه مسکن بود.مثل یه ژلفون!

درد رو برای چند ساعت آروم و خاموش میکرد ولی یعد دوباره اون درد زبونه میکشید و میجوشید و روز از نو روزی از نو!

لب پایینیش رو بین لبهام گرفتم و میک زدم.

سرش رو کج کردم و بوسه رو طولانی تر کردم

اما بی هوا....

اما بی هوا دوباره بیتا جلو چشمهام سبز شد.

خودش...لبخندهاش...بوسه هاش...

رقصیدنهاش...نیما گفتنهاش...نه!

فکر نکنم اون حالا حالا از مخ من بیرون بره!

دستهای جانان به سمت کمربندم رفت.

دیگه نتونستم اون بوسه رو ادامه بدم و تو اوجش لبهاش رو رها کردم و خودمو کشیدم عقب.

نفس زنان و متعجب نگاهم کرد و اهسته لب زد:

...نیما-

دستشو از کمربندم جدا کردم و خودم درو براش باز کردم و گفتم:

!برو بیرون-

بغض کرد.وقتی بغض میکرد دلم میخواست بکشمش.چرا با این بغضها و این نگاه های معصومانه اش هی یورتمه می رفت رو اعصاب نداشته ی من!؟

بعد از چنددقیقه نگاه معنی دار و پر حرف به من،

نفسش رو اه مانند بیرون فرستاد و با مرتب کردن مقنعه اش رفت بیرون!

خودمو درو پشت سرش بستم و همونجا کف دستهامو و حتی پیشونیم رو عاجزانه به در تکیه دادم.

حالم حال خوبی نبود.

شبیه آدمای بلاتکلیف بودم و هزاران بار لعنت به بلاتکلیفی....

بعد از چند دقیقه تکیه از در برداشتم و برگشتم سمت میزم.

دوباره لم داوم روی صندلی و ناخوداگاه پیام پویان رو دوباره خوندم مرور کردم...

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دسته کلیدهای خونه رو انداختم رو میز و حین درآوردن پالتوم نگاهی به اطراف انداختم.

با اینکه وسایلش همچنان دور و اطراف پراکنده بودن اما تو خونه خبری از خودش نبود.

پالتوم رو از تن درآوردم و به سمت اتاق مهمان رفتم.

یکم که گوش تیز کردم متوجه شدم صدای آواز خوندنش از توی حموم سرویس مهمان میاد.

جلو و جلوتر رفتم. درو کنار زدم و خیره شدم به شیشه های مات حمام...

صداش واضح تر شد برام درحالی که سر خوشانه و بیخیال آواز میخوند:

آی تو به باغ رفته بودی"
بله بله رفته بودم
یار منو دیده بودی؟
بله بله دیده بودم

کجای یارم درد میکرد!؟
سر یارت درد میکرد
آخ سر یار سر بند میخواد
یگیرم و من ماچش کنم ایشالله
توی بغلم خوابش کن ایشالله

آی فخر آباد رفته بودی؟
بله بله جون رفته بودم...

یار منو دیده بودی؟
بله بله جون دیده بودم
کجای یارم درد میکرد؟
ابرو ی یارت درد میکرد

آخ ابروی یار وهمه میخواد
بگیرم و من ماچش کنم ایشالله
"توی بغلم خوابش کنم ایشالله

حتی آواز هوندنش هم عین آدمیزادا نبود. جلو رفتم و یه مشت به در حموم زدم و با عصبانیت گفتم:

پویان...اون تو چه غلطی میکنی!؟ هاان؟ مگه نگفتم - وقتی برمیگردم دلم نمیخواد اینجا ببینمت؟ هاان !؟

دیگه صدای اب نیومد. دوش رو بست و با نزدیک شدن به در پرسید:

-نیما تویی!؟

با تشر جواب دادم:

-نه عمه ام!

حرفهامو جدی نگرفت و گفت:

!عه! شوخی شوخی با عمه هم شوخی! اگه بهش نگفتم-

:عصبی لگدی به در زدم گفتم

...یالا بیا بیرون و گورتو گم کن-

دست بردم توی جیب شلوارم و پاکت سیگارمو بیرون آوردم.

خیلی عصبی بودم. اونقدر که آمارسیگارایی که میکشیدم تا عین مسکن واسه چند لحظه هم که شده آرومم کنن از دستم دررفته بود..

چند دقیقه بعد بالاخره درو باز کرد و تو چهار چوب ایستاد.

نخ سیگارو مابین انگشتام گرفتم و فورا چرخیدم سمتش.

.کارد میزدن خونم در نمیومد

:چشمکی زد و گفت

چطور مطوری!؟-

آتیش فندکو زیر سیگار گرفتم و همزمان با زدن پک اول
:گفتم

صبح قبل رفتن چی گفتم بهت!؟-

:حوله رو دور تن لختش پیچوند و جواب داد

-گفتی صبح بخیر!

دیگه داشت اون روی سگمو بالا میارود. مشتمو به دیوار کوبوندم و گفتم:

پویان با من جدی باش. بهت گفتم وقتی برمیگردم نمیخوام - اینجا ببینمت... پس چرا هنوز هستی!؟

از قاب در بیرون اومد وگفت:

خب بابا چرا کفری میشی!؟ بشر تو با این اخلاقت گاو و - اسب آبی و گراز ماده هم پیشت دووم نمیاره چه برسه به زن جماعت...اخلاقه تو داری!؟

...بعدشم ناسلامتی من مهمونت هستما

ناهار نخورده میخوای از خونه بندازیم بیرون؟

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از کنارم رد شد و رفت بیرون. انگار داشتم یا درو دیوار حرف میزدم نه با آدمیزاد.

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-میرم بالا استراحت کنم وقتی برگشتم نیمخوام اینجا باشی!

چرخید سمتم. حوله دور کمرش رو باز کرد و اینبار باهاش مشغول خشک کردن موهاش شد و همزمان گفت:

-باشه! ولی با بیتا چیکار کنم. تهرونه! میدونستی!؟

:چرخیدم سمتش و از ته حلقون داد زدم

گوربابای بیتا...به درک که اومده...به جهنم که تهرانه. تو - اصلا برای چی این حرفهارو به من میزنی؟ هان؟ بیتا به من چه ربطی داره!؟

اول فقط نگاهم کرد. بعد حوله رو روی سرش نگه داشت و :با بالا وپایین کردن دستهاش گفت

!باشه باشه! چرا داد میزنی! چشم اصلا کص ننه بیتا-

.تکرار این اسم تو زندگی من عمدی بود

اگه اونو نمیشناختم که باید میرفتم سرمو میذاشتم زمین و خودمو نفله میکردم.

یکی دو پک به سیگار زدم و گفتم:

....استاد مزخرف گفتنی-

سرخوش و بیخیال خندید و بعد به طعنه گفت:

میگم ولی نیما...زنت شیفتی میاد خونه ات؟-

فکر کنم فکر کرده ازدواجش باتو هم مثل کار کردنش تو هتله..شیفتی باید بره و بیاد!

سیگارو از لای لبهام بیرون آوردم و بهش خیره شدم.

.حرفهای معنی دارش حالمو بهم میزد

:انـگشت اشاره ام رو به سمت در دراز کردم و گفتم

!گمشو بیرون-

...اووووه! جوش نیار باو-

:صدامو بردم بالا و داد زدم

گفتم گمشو بیرون...همین حالاااا-

.حوله رو از روی سرش آورد پایین. جدی شد

انداختش روی شونه اش ودرحالی که به سمت لباسهاش که هرکدوم یه جا ازنشیمن افتاده بودن می رفت گفت:

باشه...من میرم...با شکم گشنه هم از خونه ات میرم ولی - تو خونه بمون...حتما هم خونه بمون

!آخه عصر مهمون داری...یه مهمون خووووب و تووپ

.دود سیگارو از لبهای نیمه باز و بینیم بیرون فرستادم

خیلی دلم میخواست بهش بگم نیاد محکم و قاطع هم بگم نیاد اما...

!اما نمیدونم چرا نمیشد

.یعنی من از پسش بر نمیومدم

خم شد و پیرهنش رو از روی زمین برداشت و حین پوشیدنش گفت:

باهاش بد تا نکن...یادت باشه خودم تو رفتنش یی تقصیر - نبودی...

دخترا اولش یه مرد پولدار میخوان بعدش یه دودول کلفت بعدش میفهمن که نه اولی رو میخوان نه دومی رو... مورد سومی رو میخوان...

مورد سومی هم عشق و محبت و این خزعبلات...

تو مورد سومی رو بهش نداده بودی...

قدم زنان و حین سیگار کشیدن به سمت پله ها رفتم...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.قدم زنان و حین سیگار کشیدن به سمت پله ها رفتم

چه مزخرفاتی...من هیچوقت اونقدری که برای بیتا وقت گذاشته بودم برای خودم و خونوادم نذاشتم.

همیشه واسه من یه اولویت بود.از کوچکترین وقت و زمانم برای بودن با اون استفاده میکردم.

شاد کردنش جز برنامه های روزانه ام بود و حالا شنیدن همچین حرفهایی تاسف بار که نه...بیشتر خنده دار بودبرای من.

دستمو تکون دادم و گفتم:

اون خیانت کرد و واسه خیانت هیچ توجیهی قابل قبول - نیست! هیچ توجیهی!

سرش رو تکون داد و گفت:

اه باو بس کن جناب برج زهر مار! تو هم اگه یه زن - داشتی که اصلا بهت اهمیت نمیداد و شبانه روز وقتشو با کار و فلان و بهمان میگذروند و تو هفته سر جنع فقط کقت خواب میدیدیش میرفتی سراغ یکی دیگه....نمیرفتی!؟

:دستمو رو نرده ها گذاشتم و آهسته گفتم

...ببر صداتو پویان-

خندید.خم شد و شلوارش رو از روی زمین برداشت و حین
:پوشیدنش گفت

دلت میاد خودتو از شنیدن این صدا محروم بکنی! ولی -
...نیما...اینا آه منه هاااا

تو چیزایی که حق من بود رو از یابا بزرگ گرفتی.باهمونها
!سرگرم شدی و همین سرگرمی رید تو زندگیت

.زیادی خوش خیال تشریف داشت

:نیشخندی زدم و گفتم

!هیچ عاقلی سرمایه های کلونش رو دست یه قمارباز نمیده-

:با عصبانیت گفت

!قمار واسه من یه تفریح تفننی بود-

:بازم پوزخند زدم و به طعنه پرسیدم

!بنگ و گل و الکل و کوکائین هم واست تفریح بود آره؟-

:با حرص جواب داد

...من همشونو ترک کردم چرند نگو نیما-

:خندیدم و به طعنه گفتم

شاسکول ! تو دیشب با بطری شراب من خوابیدی و ظهر -
...شیشه خالیش قاطی آشغالا بود

انگار که بخواد بچه گول بزنه گفت:

هه! اونو میگی! اون که ریخت...وگرنه من اگه بخوام - اومو بخورم که تاحالا سقط کرده بودم...گربه که نیستم هفتا جون داشته باشم

-یاشه تو راس میگی!

قرص و محکم گفت:

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۲۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

- در هر صورت من ترک کردم! همه اون چیزایی که گفتی رو...همه رو...

بارم یه جواب حرص در بیار تحویلش داد:

!باشه! اینبارم تو راس میگی-

خواستم پله هارو بالاتر برم که بازم صدام زد. قبل از اینکه کاملا ازش فاصله بگیرم مکث کردم و سرمو به سمتش چرخوندم.

بدون اینکه سرش رو خم بکنه خیره به من کمربندش رو بست و گفت:

باهم حرف بزنید...تو هنوز عاشقشی! هیچ مردی عشق - اولشو به هیچ دختری ترجیح نمیده حتی به یه خوشگلی مثل جانان!

!عشق اول بحشش جداس

.با تاسف خندیدم

.ببین کی داره مارو نصیحت میکنه

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

...پویان جان-

:لباشو غنچه کرد و با کش دار کردن صداش گفت

جاااان پویان !؟-

لبخندی زدم و گفتم:

خفه شو و گورتو از اینجا گم کن-!

دوباره زد زیر خنده و بعد هم پالتوش رو انداخت روی کمرش و با لحنی آواز گونه گفت:

از برت دامن کشان رفتم ای نامهربان..از من آزرده دل کی - دگر بینی نشان رفتم که رفتم....جووووون!

مهمونی دونفرتون بهت خوش بگذره. نیما جان..

به سمت در رفت ولی نیمه های راه ایستاد و به آرومی چرخید سمت و گفت:

راستی نیما...محض یاداوری باید بهت بگمکه...بیتا اونی - رو انجام‌میده که ما بخوایم! نه خودش یا تو... بدرود پسر ....عمو جاااان

منظورش رو از این حرف متوجه نشدم. ولی اهمیتی هم ...نداشت. رو برگردوندم و پله هارو رفتم بالا

**

جا سیگاریم پر بود از ته مونده های سیگارهایی که پشت سرهم کشیده بودم و تلفن همراهم حامل 40 تماس بی پاسخ از آدمایی که حوصله ی هیچ کدومشون رو نداشتم.

هیچکدومشون!

پرده ها کنار بودن و پنجره ها باز و نگاه منی که روی صندلی لم داده بودم خیره بود به بیرون...

به درختهایی که باد شاخ و برگهاشون رو آروم آروم می رقصوند.

افتادن خاکستر سیگار روی زمین منو کمی به خودم آورد.

دستمو کج کردم تو جا سیگاری سرامیکی و تکوندمش و بعد دوباره به لبهام نزدیکش کردم و یه پک عمیق دیگه بهش زدم که همون موقع صدای زنگ توی خونه پیچید.

با مکث از روی صندلی راحتی ای که آروم آروم و گهواره وار تکون میخورد و من بهش عادت دیرینه داشتم بلند شدم.

از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به آیفن...

رو به روش ایستادم و به صفحه نمایش که چهره ی بیتا تو قابش نمایان بود خیره شدم.

پس پویان چرند نگفت!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سیگار دستم پک زدم.
دستش رو بلند کرد و یکیار دیگه دکمه ی زنگ رو فشرد و بعد هم یک گام عقب رفت.

همون بیتای سابق و همون آدم قبل از رفتن از اینجا بود بود.

با شمایل آخرین دیدار!

همون دختر چشم رنگی با موهای بلوند و لبهای صورتی.

همون نگاه، همون سیما...

وقتی بهش خیره بودم انگار که میدونست یا حس کرد دارم تماشاش میکنم پرسید:

"داری نیگام میکنی !؟"

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۲۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

وقتی بهش خیره بودم انگار که میدونست یا حس کرد دارم تماشاش میکنم پرسید:

"داری نیگام میکنی !؟"

.از حرکت لبهاش این سوال رو لب خونی کردم

واقعا چطور روش میشد برگرده !؟

و چرا من احساس میکردم از آخرین ملاقاتمون میلیونها سال میگذره !؟

....نارفیق بود.نارفیق

درو براش باز کردم و از آیفن فاصله گرفتم و قدم زنان به سمت سالن گرد مانند با کاناپه ها و شومینه ای هماهنگ با همین طرح، رفتم.جایی که اون بعد از ورودش به خونه و گذر راهرو ی کوتاه بخاطر طراحی اینجا، اولین جایی بود که میتونست بهش قدم بزاره...

.اونقدرها واسم مهم نبود که بخوام پشت در نگهش دارم

یادمه یه دوست بهم گفت اگه از کسی متنفر باشیم یعنی همچنان تو فکرشیم.

من نمیخواستم اون باخودش به این نتیجه برسه تو فکرش بودم.

قدم زنان جلو و جلوتر رفتم.

دستمو رو دسته ی کانپه گذاشتم و به آرومی خم شدم و سیگارو تکوندم ودرست همون موقع صداش رو از پشت سر شنیدم:

-سلام....

خیلی آروم کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و به سمتش چرخیدم.

دستهاش رو تو جیبهای مانتو کوتاه راه راه سورمه ای رنگ تنش فرو برده بود و منو خیره خیره نگاه میکرد.

پس راسته که قاتل به صحنه ی جرمش برمیگرده!

.انگار یه حقیقت اثبات شده اس

درست عین بیتا...بالاخره به محل کشت و کشتار و جرم سنگینش برگشت.

:براندازش کردم و پرسیدم

توقع علیک شنیدن که نداری!؟هان؟-

سرش رو خیلی آروم به چپ و راست تکون داد.بخشی از موهای کوتاه ی تاب خورده ی بلوندش روی چشمهاش افتادن.

یادمه همیشه میخواست کوتاهشون کنه و من همیشه این اجازه رو بهش نمیدادم اما انگار بعد از جدایی از من اولین کاری کرد کوتاه کردن همین موه هاش بود!

...شاید دلش حسابی یه تغییر اساسی میخواست

:با مکث جواب داد

...چرا دارم-

سیگارمو به لبهام نزدیک کردم و کام دیگه ای ازش گرفتم.تنها اون بود که نمیذاشت کفری و عصبی بشم.

...یه نوع کنترل کننده بود البته فقط گاهی اوقات

:پوزخندی زدم و گفتم

!پس خیلی پررو هستی-

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۲۲

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:بازم سرش رو تکون داد و گفت

-نه پررو نیستم...من فقط از دوستم همچین توقعی دارم.

:پرسشی و با کنایه گفتم

دوستت!؟-

:نفس عمیقی کشید و جواب داد

آره...تو چه بخوای چه نخوای یکی از بهترین دوستهای -
!منی نیما

!خنده ام گرفت. بهترین دوست

واقعا که اینا خنده دارترین حرفهایی بودن که در تمام طول
.زندگیم شنیدم

!چرت و پرت شدید با درصد خالصی بالا

:دستمو تکون دادم و گفتم

خیلی باحالی! حرفهات جالبن! تو ترشی نخوری حتما یه - استنداپ کمدین باحال میشی که میتونی با حرفهات نه تنها مردی که بهش نارو زدی و رفتی رو بخندونی کنی بلکه کل ...دنیارو به قه قهه بندازی

:خیلی سریع و شاید در دفاع از خودش گفت

!من بهت نارو نزدم نیما-

.وقاحت...وقاحت دیگران گاهی تهوع آور بود

پوزخندی زدم وتند تند گفتم:

آره آره...تو نارو نزدی...تو به من لطف کردی و رفتی-!

چشماش رو بازو بسته کرد و گفت:

من رفتم چون برای تو مناسب نبوم-!

بی حرکت بهش خیره شدم.

چه جوابی!

چه جوابی!

رفت چون برای من مناسب نبود!؟

لبخندی بی نهایت تلخ روی صورتم نشست.

یه نفرو با تمام وجود دوست داشته باشی، بخاطرش همه کار بکنی،

بزرگش کنی، باعث پیشرفتش بشی، زمین و زمان رو به پاش بریزی، کارت دعوت عروسیتون رو پخش کنی و بعد اون یهو یکی دو روز قبل جشن ولت کنه و بره و بعد از مدتهاااا وقتی برمیگرده صاف تو چشمهات نگاه کنه و بگه من چون خیلی یهویی احساس کردم برات مناسب نبودم رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و

دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

ببین...فقط برو! فقط بروووو-...

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۲۳

☂️☂️عشق مخفی ☂️☂️

نفس عمیقی کشیدم و

دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

...ببین...فقط برو! فقط بروووو-

نه تنها نرفت بلکه یه قدم به سمتم برداشت تا بهم نزدیکتر بشه.

دستهاش رو از تو جیبهای مانتوی کوتاه و گشادش بیرون آورد و گفت:

وقتی خواستم بیام اینجا شیما بهم گفت که صلا قرار - نیست برخورد خوبی باهام داشته باشی.حتی بهم گفت ممکنه بهم آسیب برسونی. اما من با همه چیزایی که تو فکر میکنی خطا هستن یه جورایی قبول نداشتم تو بخوای بهم صدمه بزنی...من مطمئن بودم تو اینکارد نمیکنی!

سیگارو پرت کردم تو جاسیگاری و دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

آره ! صدرصد درست حدس زدی! من ابدا اینکارو باتو - نمیکنم چون تو اصلا واسه من مهم نیستی!

تو چاهی بودی که من بیخودی وقتمو واسه کندنش هدر دادم واسه اینکه وقتی به تهش رسیدم فهمیدم هیچ خبری از اب نیست!

بااینکه از شنیدن حرفهام خوشحال نشد اما آهسته و آردم گفت:

ولی ما همیشه بهترین دوستای هم بودیم!و من حتی هنوز - هم همچین فکری میکنم! نیما من اون زمان مطمئن بودم که...

:چون میدونستم چه خزعبلاتی قراره بگه گفتم

حوصله ی شنیدن دری وری هاتو ندارم.حوصله دیدن - ریختتم نداری...تو یه آشغال بودی که لطف کردی و خودت ، ساعت نه شب خودتو گذاشتی دم در...برگرد همون آشغال دونی ای که بودی...اینجا جایی واسه تو نیست نه به عنوان !یه دوست و نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه

من به سمت آشپزخونه رفتم و اون با خون به جوش اومده :از شنیدن حرفهام گفت

نیما چطور میتونی این حرفهارو بهم بزنی-

برگشتم سمتش و تقریبا نعره زدم:

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۲۴

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو چی!؟ تو چطور تونستی یکی دو روز قبل عروسی منو - ول کنی و بری بدون اینکه قبلش چیزی بهم بگی!

صدای فریادم چهارستون خونه رو به لرزه درآورد.

ترسید و دیگه به سمتم قدمی برنداشت و با حالتی عصبی شروع کرد ور رفتن با گوشوارهای پر تعداد حلقه ای شکل آویزون از گوشش...

با تاسف نگاهم کرد.

نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت:

متاسفم نیما...ما واقعا چیزی برای ادامه دادن نداشتیم-!

شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

الان هم حرفی برای گفتن و شنیدن نداریم. برگرد - همونجایی که بودی!

رفتم سمت آشپزخونه. از توی یخچال یه نوشیدنی بیرون آوردم و بیرون.

انتظار داشتم رفته باشه ولی همچنان همونجا بود.

موهاش رو پشت گوشش جمع کرد و گفت:

دلم برات تنگ شده بود نیما...

نمیخواستم با این حرفهاش هرچی واسه خودم رشته کرده بودم پنپه بشه.

نمیخواستم به دلم فرصت یه اشتباه دیگه بدم برای همین گفتم:

برو...تو یه زن متاهلی و اینجا موندنت صحیح نیست...

انگشتهاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

دارم جدا میشم!

مکث کردم. بطری توی دستم رو بالا آوردم و حین چشیدنش خیره شدم به رو به رو...

....پس میخواست جدا بشه

.ولی حتی اینم نباید برای من اهمیت داشته باشه

.بیتا خیانت کرد

...بیتا نارو زد

.نارفیقی کرد

.نههههه! نباید بهش فرصت بخشش رو میدادم. نباید

:دستمو پایین آوردم و گفتم

اهمیت نداره...تو میخوای جدا بشی ولی من قصد جدایی از - ....زنمو ندارم

قدم زنان به سمتم اومد و وقتی فاصله اش باهم کم شد زل :زد تو صورتم و گفت

!من همچی رو میدونم....همچی رو در مورد اون دختر-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۲۵

☔☔عشق مخفی ☔☔

قدم زنان به سمتم اومد و وقتی فاصله اش باهم کم شد زل زد تو صورتم و گفت:

-من همچی رو میدونم....همچی رو در مورد اون دختر!

بطری نوشیدنی رو به آرومی تو مشتم فشار دادم.

منظورش از اون دختر که قطعا جانان بود اما منظورش از همچی رو نمیفهمیدم.

لبخندی هیستریک زدم و با حالتی عصبی پرسیدم:

-تو چی میدونی عزیزم!؟هوم!؟ بگو عزیزم...بگو نترس!

تلخ و سرد نگاهم کرد.چنددقیقه ای سکوت سنگینی بینمون برقرار شد اما بعدش جواب داد:

- اینکه تو بخاطر این یه نفر رو تو روز عروسی جایگزین من کردی که جشن بهم نخوره و آبرو ریزی نشه نه بیشتر!

.خندیدم.همونطور هیستریک و دیوانه وار

.اون منو خوب میشناخت

میدونست فقط وقتی بی نهایت عصبی میشم میخندم و کنج لبم ناخواسته بالا میپره.

.اینبارهم همینطور شد

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- آهاان ! آفرین...افرین...پس میدونی.میدونی که رفتن تو و اینکه فیلت بد موقع یاد هندستون کرد باعث شده بود شرف و آبروم جلوی کس و ناکس بره آرههههه !؟

میدونستی و سر موعود جشن ولم کردی!؟

میدونستی و بی خبر رفتی؟

میدونستی و با اون حرومزاده چمدون بستی و از این مملکت رفتی!

تو اوج عصبانیتم وقتی به نفس نفس افتاده بودم، وقتی قوطی تو دستم مچاله شده بود وقتی رگهای گردنم از زیر پوست برجسته شده بودن، وقتی تن صدام رفته رفته داشت بالا می رفت اومد سمتم و بی هوا خودش رو انداخت تو بغلم و گفت:

متاسفم...متاسفم...متاسفم نیما-

متاسف بود! هر رفتاری دلش خواست با من انجام داد و بعدهم تنها با یک کلمه خودش رو تبرعه کرد! متاسفم!

متاسف بودنش دیگه به چه دردم میخورد !؟

اصلا من دیگه چه نیازی به اون میتونستم داشته باشم وقتی که باید بود نبود.

بقول یارو گفتنی اونایی که وقتی باید باشن نیستن همون بهتر که هیچ زمان دیگه ای هم نباشن...

اهسته گفتم:

تاسفت دیگه به دردم نمیخوره-!

حلقه ی دستهاش رو به دور کمرم تنگتر کرد.سرش رو گذاشت رو سینه ام و گفت:

فکر میکردم دیگه دوستم نداری...فکر میکردم میخوای - باهام ازدواج کنی چون بهم عادت کردی...

از بودن کنار مردی که بهم عادت کرده باشه میترسیدم.

من میخواستم دوستم داشته باشی ولی نداشتی...

یا نبودی یا اگر بودی تمام فکر و ذهنت کار بود.

کار و کار و کار...

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۶۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.انگشتهام به دور قوطی شل شد و افتاد روی زمین

.اه آرومی از دهنم بیرون اومد

...چه بی انصاف بود! چه بی انصاف

:اهسته گفتم

هرچی بود گذشت...من دیگه تو نخ گذشته نیستم توهم -
....نباش...برو پیش همونی که تا الان کنارش بودی

دستهاش پیرهنم رو از پشت چنگ زدن. سرش رو از رو سینه ام برداشت و باخم کردنش به عقب و زل زدن تو چشمهام گفت:

محض رضای خدا اینقدر این جمله رو تکرار نکن...اینقدر - ...نگو همچی تموم شده

چشمهامو روی هم گذاشتم و با تاخیر کوتاهی بازشون کردم و پرسیدم:

چی میخوای؟ واقعا بعد از اینهمه مدت چی میخوای بیتا!؟-

دوباره سرش رو گذاشت رو سینه ام و بی ربط به حرف و سوالم گفت:

من درخواست طلاق دادم...من ترکش کردم-

نامحسوس چشمامو بستم و عطر موهاش رو بو کشیدم..همون بو..همون بوی خوب و ملایم...

همون عطر قدیمی...میخواست منو با بوی ادکلنش دوباره پرت کنه به روزای خوبی که باهم داشتیم.

پلکهامو از ام باز نگه داشتم و گفتم:

خیانت بخشودنی نیست-...

:با صدای لرزون گفت

من خیانت نکردم...من فقط به اون پناه برده بودم-

:پوزخندی زدم و با منتهای تاسف گفتم

هه...پناه...پس الان چرا کنار پناهت نیستی هان!؟ -
...مسخرس

سرش رو به سینه ام فشار داد و انگار که بخواد بهم پناه
:بیاره با بغض گفت

دوست داشتن آرش عین یه تله بود واسه دور کردن من از - تو...

آره...من افتادم تو اون تله ولی الان دارم دستمو به سمت تو دراز میکنم...

من دوست دارم نیما...دوست دارم...

تنهام نزار نیما. خواهش میکنم...

دستهام رو بالا آوردم که پسش بزنم ولی قدرتش رو نداشتم. انگار از پس اینکار نمیتونستم بر بیام...

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۶۲۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستهام رو بالا آوردم که پسش بزنم ولی قدرتش رو نداشتم.انگار از پس اینکار نمیتونستم بر بیام.

واسه من سخت بود با بخش مهمی از زندگیم بی رحم باشم حتی اگه بخاطرش بهم آسیب روحی رسیده باشه و کیه که ندونه زخم جسم شاید التیام بکنه اما زخم روح نه!

شونه هاش رو گرفتم و از خودم فاصله اش دادم و گفتم:

!علاقه ای به بغل کردن زنهای شوهر دار ندارم-

دستشو زیر چشمهاش کشید و با کنار زدن و ناپدید کردن اشکهاش گفت:

من درخواست طلاق دادم و وکیلم گفته خیلی زود بخاطر - جرمی که آرش تو مستی با اون دختر بچه انجام داده باهاش موافقت میکنن...من خودم رو یه زن شوهر دار نمیدونم!

کلافه دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم:

خب که چی!؟ واقعا که چی!؟-

نفس عمیقی کشید.موهاش رو پشت گوشش جمع کرد و آهسته و بریده بریده گفت:

میخوام بدونی که....بدونی که...که هنوزم واسم...-

اونقدر من من کرد که دوباره با کلافگی گفت:

هاااان !؟ گل میفرستی که چی؟ کادو میفرستی که چی؟ - الان...الان اینجایی که چی بشه؟ هوووم!؟ چرا من نمیفهممت!؟خدا و خرما خواستنت مسخرست بیتا مسخره....

سرش رو کج کرد و زل زد تو چشمهام و پرسید:

نیما تو واقعا از من متنفری!؟-

جوابی برای سوالش نداشتم چون خودمم نمیدونستم.
نمیدونستم ازش متنفرم یا نه...فقط تو وجودم یه خشم بود که دلم میخواست این خشمو خالی کنم و بازم ازم برنیمومد.

زبونمو توی دهن چرخوندم و گفتم:

تو اونقدر واسه من مهم‌نیستی که ازت متنفر بشم-

.رو برگردوندم و قدم زنان رفتم سمت کاناپه و روش نشستم

دلم بازم یه سیگار میخواست اما حس و حال جست و جوی پاکت رو نداشتم.

!اگه میبخشیدمش باید به من نوبل حماقت میدادن

مگه میشه یه همچین آدم ناسپاسی رو بخشید !؟

قدم زنان اومد سمتم و با فاصله ی کمی کنارم نشست و گفت:

.هردوی ما به غلط آدمایی رو وارد زندگیمون کردیم-

... من آرش و تو

:سگرمه هام رو درهم زدم و با بالا گرفتن سرم گفتم

- جانان آدم غلطی نیست.به غلط هم وارد این زندگی نشده! تو حق نداری یه اون بگی آدم غلط...غلط یعنی تو...غلط یعنی دوست داشتن تو اینهمههه سال و تهش خیانتت!

غلط یعنی تو و صندلی خالیت تو روز عروسی و کارتهایی که تک به تکشون قاطی آشغلا شد...

غلط یعنی هزار و یه اراجیف واسه توجیه نبودنت!

رفتی دوراتو زدی و دیدی هیشکی قد همون نیمای دراز گوش دوست نداره و حالا برگشتی قصه ی حسین گرد واسم میخونی!؟ هووم !؟

شرمنده و نادم نفس عمیقی کشید و گفت:

- نیما تو خیلی...

:حرفشو قطع کردم و پرسیدم

خیلی چی!؟ هاان !؟ خیلی عوض شدم!؟-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۲۸

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بغضش رو قورت داد و واسه چند دقیقه هم که شده اون حالت همیشه حق به جانبش رو کنار گذاشت و جواب داد:

آره...عوض شدی...تو هیچوقت با من بد حرف نمیزدی - ... اما حالا

پوزخندی زدم و گفتم:

میدونی چیه بیتا. عوض شدن آدما نیست که حالتو بد - میکنن عوضی شدنشون. نمک نشناسیشونه! بی معرفتیشونه ...

اون موقع اس که از دوتا دستت بیزار میشی چون میدونی تا ته تو عسل فرو بردیشون و کردیشون تو حلق این و اون اما بازم واست نمک نداشتن.

تف به دست بی نمک ...

سرش رو بالا گرفت و با صدای بلند و حالت گریه آلودی گفت:

چرا نمیفهمی اینووووو...فکر میکردم دیگه دوستم نداری. - فکر میکردم فقط بهم عادت کرده بودی...

من تمام روزهایی که بهم نگفته بودی دوست دارم رو شمرده بودم و حتی هموز هم تو ذهنم ...سه ماه و چهار

روز بهم نگفته بودی دوست دارم...تو سه ماه و چهار روز سه بار سک**س داشتیم...

من دیگه برات تازگی نداشتم.

تو خونه ات حکم یکی از همون وسایل رو داشتم که به حضورش عادت داری...

هر چه بیشتر از تو دور میشدم بیشتر به آرش نزدیک میشدم.

هرچه تو بیشتر کم محلی میکردی اون بیشتر دورم میپلکید...

من اشتباه کردم. من آدمم..خطا و اشتباه مال آدم...

منو از خودت دور نکن نیما. ببخشم...تو هم کریم باش و ببخش. من جز تو ماوایی ندارم...

تک به تک حرفهاش مثل آوار رو سر و قلبم فرود میومدن.

وقتی اونجوری با بغض و گریه ازم میخواست ببخشمش و بهش فرصت دوباره بدم دست و دلم سست میشدن....

:با صدای خیلی آرومی گفتم

.من به تو عادت نکرده بودم. من ازت سیر نشده بودم-

فقط درگیر اداره ی املاکی بودم که باید اداره شون
!میکردم...همین

.سرش رو بالا گرفت. صورتش خیس اشک بود

خودش رو کشید سمتم. دستهاش رو دو طرف صورتم
.گذاشت و سرمو چرخوند سمت خودش

:زل زد تو چشمهام و گفت

...نیما-

.بی حرکت و صامت فقط بهش خیره موندم

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با شکستن اون سکوت کوتاه گفت؛

- دوستم داشته باش...حتی اگه شده کم...دلم میخواد از امروز تا ابد پیش تو باشم.

خودش رو انداخت تو بغلم و چشماشو روی هم گذاشت و دستهاش رو دور تنم حلقه کرد.

.بعضی وقتها بخشش و انتخاب هردوش به یه اندازه سخت

بخشیدن بیتا و پس زدن جانان هردوش باهم باید اتفاق میفتاد و من بین این دو مورد گیر افتاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و دستهام رو به آرومی بالا آوردم و روی کمرش گذاشتم.

...نمیدونم بخشیدمش یا نه

....فقط میدونم به طرز مضحکی طاقت غم خوردنشو نداشتم

سرشو گذاشتم رو شونه ام و موهاش رو به آرومی دست کشیدم و نوازش کردم....

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۲۹

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرشو گذاشتم رو شونه ام و موهاش رو به آرومی دست کشیدم و نوازش کردم.

چیزی در درونم منو بابت بخشیدنش سرزنش میکرد و حسی دیگه ازم میخواست اینقدر شماتتش نکنم.

شاید حق با اون باشه...

شاید ما بخاطر سالها کنارهم بودن به همدیگه عادت کرده باشیم چون سالهای زیادی فقط باهم بودیم، همخونه ، دوست، نامزد اما ...

عادت کردن نمیتونه منو مجاب بکنه به ازدواج فکر کنه.

اون هم من وسواسی سخت انتخاب رو ...

آهسته گفتم:

!نه-

تو همون حالت درحالی که سرش همچنان روی شونه ام بود،کنجکاو و پرسشی گفت:

چی نه!؟-

خیره به چشمهاش جواب دادم:

دلیل من برای ازدواج باتو عادت کردنم بهت نبود.داشتنت - بود...میخواستم داشته باشمت...میخواستم رسما و شرعا مال هم باشیم

سرش رو از روی شونه ام برداشت و به چشمهام خیره شد و با صدای خیلی آرومی گفت:

نیما...هرچه بیشتر میگذره بیشتر میفهمم جز تو نمیتونم - یاهیچ مرد دیگه ای باشم...باهیشکی! با هیچ مردی...

لبخند محو تلخی زدم و فقط بهش خیره بودم.

نمیدونم چرا دیگه شنیدت همچین حرفهایی از طرف اون هیچ حس خوشایند یا حتی ناخوشایندی رو تو وجود من بیدار نمیکرد.

دستهاش رو دور صورتم حلقه کرد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت...

اصلا تمایلی به بوسیدنش نداشتم.

من هنوز گیج و سردرگم بودم.بین خواستن و نخواستن.

...بین بخشیدن و نبخشیدن

چشمهاش رو بست و با اشتیاق و ولع شدیدی، عین تشنه لبی که بعد از یه مسافت طولانی بالاخره به یه چشمه ی خنک خروشان آب رسیده باشه به خوردن لبهام مشغول شد ...

:سرم رو عقب بردم و دستهاش رو آوردم پایین و گفتم

...ادامه نده بیتا-

چشمهاش رو باز کرد اما دستهاش رو از صورتم جدا نکرد .و عقب نبرد

.چشمهاش عاجزانه روی اعضای صورتم به گردش دراومد

:سرش رو تکون داد و پرسید

چراا !؟ نمیدونی چقدر منتظر این روز بودم...این روز و - این لحظه...تو فکر دوباره دیدنت ...دوباره تو بغلت بودن...بوسیدنت...بوییدنت...نمیدونی...نمیدونی ...نیماا....بزار رفع عطش کنم

.پوزخند تلخی زدم.یه پیامک برام بود

.تلفنم رو برداشتم

:پسام از طرف جانان بود.بازش کردم و با چشم خوندمش

نیما.خوبی !؟ چرا خبری ازت نیست...من چه کار یدی " کردم که ازم عصبانی هستی!؟

"... دلم واست تنگ شده

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پیامش رو بی جواب گذاشتم و تلفنمو تو جیب شلوارم فرو بردم و دوباره به بیتا خیره شدم.

سر انگشتاش رو نوازشوار رو پوست صورتم کشید و

و باز دوباره شروع کرد بوسیدنم.بوسه هایی که هنه جای صورتم مینشستن.

سرش رو آورد پایینتر و اینبار لبهاش رو به گردنم چسبوند و عمیق میکش زد.

نه تنها اینکارهاش برام خوشایند نودن بلکه داشت حالمم بهم میزد.

گوشیم دوباره ویبره خورد.

یازم بیرونش آوردم و پیام رو باز کردم:

"نیما...چرا جواب نمیدی!؟ از من دلگیری"

باز هم گوشی رو قفل کردم و تو مشتم نگهش داشتم و بعد شونه های بیتا رو گرفتم و اینبار خیلی جدی از خودم دورش کردم و گفتم:

من کار دارم...باید برم به کارهای عقب مونده برسم-!

.نفس عمیقی کشیدم و خیلی آروم از روی کاناپه بلند شدم

.همون بهتر که خودم رو سرگرم کارهام بکنم

الان ذهنم بهم ریخته بود و قادر نبودم رو هیچ موضوعی تمرکز بکنم.

...هیچ موضوعی

:اشاره ای به تلفن همراهم کرد و پرسید

... همون دختره اس-

:نمیخواستم در این مورد جوابی بدم برای همین گفتم

...خیلی کار دارم-

با این جوابم بهش فهمونده بودم دلم نمیخواد در این مورد صحبت بکنم اما اون بازهم ادامه اش داد و گفت:

...بهش بگو...بگو که دیگه به وجودش احتیاجی نداری-

نیشخندی زدم و باز هم سکوت کردم.چند قدمی ازش دور شده بودم که بلند شد و پرسید:

...نیما-

ایستادم و سرم رو از روی شانه به سمتش چرخوندم.چیزی نپرسیدم.

خودش یکی دو قدم جلو اومد و گفت:

بمونم یا برم !؟-

من خالی از اشتیاق بودم.خالی از هر نوع شوق و ذوقی بابت بودنش.

من گریه هامو کردم...

سیگارامو کشیدم

دردهامو تحمل کردم

خماری هارو تجربه کردم

تنهایی هارو گذروندم و حالا هیچی واسم مهم نبود هیچی!

آره من خالی و تهی بودم.

خالی از هر نوع حس خوبی که درونمو شاد نگه داره...

:شونه بالا انداختم و جواب دادم

.... هر جور دوست داری-

.و خیلی سریع به سمت پله ها رفتم

واقعا چه می موند و چه نمی موند واسه من اهمیتی نداشت...

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جانان

.کارت ورود رو کشیدم و رفتم داخل

کیفمو روی دوشم انداختم و آروم آروم و قدم زنان به راه افتادم.

به هرکی سلام میکردم جور خاصی جوابم رو میداد.

همشون سر سنگین بودن و انگار همچنان نمیخواستن به اینکه من منشی نیما شدم عادت کنن.

یه جوری نگاهم میکردن انگار دست به جنایت زدم!

شاید هم تصورشون این بود که من یه هرزه ام و با هرزه گری افسون رو از کار بیکار و خودم رو جایگزینش کردم!

آره...اونا دقیقا یا نگاه هاشون همین رو به من میفهموندن.

اینکه من یه دختر مارموز آب زیرکام!

سرعت قدمهام رو بیشتر کردم تا وقتی که رسیدم به دفتر.

درو رو باز کردم و رفتم داخل.

یه راست به سمت میز رفتم و کیفمو همونجا گذاشتم و سرم رو به سمت اتاق نیما چرخوندم.

در باز بود و خب طبیعتا نیما همچنان نیومده بود.

معمولا هشت و اکثر اوقات نه یا ده میومد.

کیف و پالتوم رو آویز کردم و پشت میز نشستم و سرگرم انجام کارهای عقب افتاده ام شده ام.

وسط انجام کارها باخستگی دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با برداشتن تلفن همراهم دوباره رفتم تو لیست پیامهام.

بااینکه از دیشب تا الان هزار بار پیامکهام رو چک کرده بودم اما بازهم امیدوارانه تلفن همراهم رو برمیداشتم و هی می رفتم تو لیست پیامهام.

نه ! مثل اینکه نیما اصلا قصد نداشت جواب بده.خیلی نگرانش شدم و هزار جور فکر بد به فکرم رسید.

نکنه اصلا اتفاقی براش افتاده باشه !؟

نکنه....

خود کار توی دستم رو رها کردم و با جفت دستهام صورتم رو پوشوندم.

چرا من اینقدر دوستش داشتم که تا مثل الان خبری ازش نمیشد فوری قلبم به تالاپ تلوپ میفتاد!؟

تو خودم بودم که صدای باز و بسته شدن در هوشیارم کرد.

دستهامو پایین گرفتم و فورا سرمو بالا آوردم.

تا چشمم به نیما افتاداز ته دل خوشحال و شاد شدم.

آدم همچین مواقعی مگه چی میخواست جز دیدن روی ماه اونی که خاطرشو میخواد !؟

خوشحال شدم که سرحال و قبراقه و هیچ اتفاقی براش نیفتاده.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

سلام-...

فقط سرش رو تکون داد و بعد هم به سمت اتاقش رفت.

چقدر رفتارش سرد و یخ بود.انگار من غریبه ترین آدم زندگیش بودم.

انگار اصلا منی وجود نداشت!

درست مثل اینکه از کنار یه روح رد شده باشه!

قبل از اینکه به اتاقش نزدیک بشه صداش زدم و گفتم:

...نیما-

ایستاد و به آرومی چرخید سمتم.از پشت میز بیرون اومدم و چند قدمی به سمتش رفتم.دلم میخواست باهاش گپ بزنم.

دلم نیمای سابق رو میخواست.همونی که وقتی صدام رو میشنید لبخند میزد.

همونی که دیدنم حالشو خوش میکرد نه این نیمای سرد و بی احساس...

چون منتظر بود حرفم رو به زبون بیارم خیلی سریع اما من من کنان گفتم:

من...من دیشب...من دیشب برات پیام فرستادم ولی-...

قبل از اسنکه حرفم تموم بشه بی حوصله و تند تند سر تکون داد و گفت:

... آره آره...دیدم پیامتو-

جوابش غمگینم کرد.اگه دیده بود و خوندشون پس چرا هیچی نگفت!؟

.چرا جوابم رو نداد

سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم و پرسیدم:

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

#پارت_۶۳۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پس...پس چرا جوابمو ندادی!؟-

بیخیال و بیتفاوت جواب داد:

...چون حوصله نداشتم-

این بدتربن و مایوس کننده ترین جوابی بود که میتونستم ازش بشنوم. دیگه خسته شده بودم از رفتارش.

آخه دلیلش واسه انجام این برخوردها چی بود.

صبوری دیگه بس بود.

به سمتش رفتم و پرسیدم:

نیما تو چته!؟ جرا رفتارهات اینقدر گیج کننده ات!؟خب - اگه من کاری کردم که ازم عصبانی شدی بگو...واسه چی اینطوری باهام رفتار میکنی...

این کارها ...این...این رفتارها واقعا مسخره ان.

خیلی هم مسخره ان!

اومد سمتم.راستش از نگاه و جذبه اش ترسیدم اما پا پس نکشیدم.

... من خسته بودم.از کم محلی هاش.بیتفاوتی هاش

رفتارهای سردش.

یر بر نگاهم کرد و بعد دستش رو به سمت لبهام دراز کرد و انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبهام و گفت:

هیششششش! تو یکی هیش! رو اعصاب من راه نرو - نمیخوام برات قاطی کنم! برو به کارت برس!

دستشو از روی لبم پایین آوردم و شروع کردمگله مندی...شروع کردن زدن حرفهایی که واسه من شده بودن غمباد:

نیما تو دقیقا چته!؟هاااان !؟-

:آروم اما با غیظ جواب داد

من هیچیم نیست اگه تو محض رضای خدا هم که شده -
!دست از سر من برداری

:دلم از این حرفش گرفت اما قبل از اینکه بغض کنم

محض رضای خدا تو دست از این رفتارت بردار.من تحت -
فشارم...میفهمی؟

من هم از طرف تو که نمیدونم به چه دلیلی دیگه تحویلم‌نمیگیری تحت فشارم هم همه اونایی که به چشم یه تن فروش نگاهم میکنن...

همه اونایی که تصور میکنن یه چیزی از وجودمو به تو فروختم که الان اینجام....

مکث کرد.خیره شدم به چشمهاش و خسته از این رفتارهای دو پهلوش ادامه دادم:

با من رو باش...من خسته ام...من از رفتارهات خسته - ام....یا خوب باش یا بد!تمومش کن این دو پهلویی رو...

چنددقیقه ای کلافه و اخمو فقط نگاهم کزد و بعد گفت:

!ممنون میشم اگه دست از سرم برداری و راحتم بزاری-

سرمو با تاسف براش تکون دادم و خیلی زود ازش رو برگردوندم و برگشتم سمت میز....

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

تمام کارهارو انجام داده بودم و مشتاقانه منتظر گذر ساعت بودم.

دلم میخواست هرچه سریعتر از اینجا بزنم بیرون.

آره...

برخلاف همیشه اینجا بودنم حالمو خوب نمیکرد و حتی برعکسش اتفاق میفتاد.

رفتار نیما بعلاوه ی نگاه های ناخوشایند بقیه اوضاع رو برام سخت میکرد!

در اتاق نیما باز شد و اون درحالی که تلفن همراهش رو بین کتف و گوشش نگه داشته بود و صحبت میکرد اومد بیرون.

امروز بیشتر از همیشه توی هتل مونده بود چون میهمانانی داشت که ترجیح داده بود خودش شخصا به اونا خوشامد

بگه و البته چند قرارداد که همینجا و توی رستوران هتل برگذارشون کرد.

چون دیدمش بلند شدم و ایستادم.

میخواست بره و داشت پالتوش رو میپوشید و چون گردنش رو کج کرده بود که دستش رو تو آستین لباس فرو ببره ، بی هوا چشمم رفت سمت خونمردگی گردنش.

راستش....باید اعتراف کنم اون لحظه جدا حالم بد و خراب شد.

خونمردگی بود.شک نداشتم!

هزارو یه تصور تو ذهنم مرور شد.

مثل صک*ص و عشقبازی نیما با یه دختر.

نکنه اصلا بدخلقی ها و کم محلی هاش به همین خاطر باشه!؟

بخاطر اینکه دیگه منو نمیخواد و یه دختر دیگه جایگزینم کرده....

اون در حالی که همچنان با تلفن صحبت میکرد رفت بیرون و من تقریبا فرود اومدم رو صندلی...

دلم هری ریخت و حس یاس سراسر وجودمو پر کرد.

جز اینکه نیما با یه نفر ارتباط داشته به چی میشد فکر کرد!؟

حتی نمیتونستم واسه خودم یه بهونه بیارم و خودمو فریب بدم!

:در لحظه احساسی قوی بهم تشر زد و گفت

جانان ! احمق ! باخودت چیفکر کردی؟! اینکه یه مرد " ثروتمند بی نیاز از مال تو تورو انتخاب میکنه؟ تویی که تو فقط غوطه وری اکن هم درحالی که کلی دختر جور واجور دور و برش میپلکن !؟تو واسه اون صرفا یه گزینه جهت فریب دادن خونوادش بودی همین وبس!"

حس خفگی بهم دست داد.دستمو رسوندم به گلوم و آهسته مالیدمش.

لعنت به تو نیما!

لعنت به مرامت...

چرا از اول بهم گفت منو نمیخواد؟ مرد و مردونه تو روم وایمیستاد و این رو میگفت بهتر از این نبود که این بازی هارو دربیاره!؟

لعنت به تموم مردایی که بی دلیل ولت میکنن و میدن سراغ یکی دیگه...

لعنت!

بلندشدم.کیفم رو برداشتم وخیلی سریع از اونجا زدم بیرون.

کیفمو روی دوشم انداختم و عجولانه تو پیاده رو به راه افتادم.

یه آدم دمدمی مزاج واسه هرکسی غیرقابل تحمل میشد حتی آدمی که صبر ایوب داره، حتی آدمی که عاشقشه...

رفتارهای نیما درست اونو شبیه یه مرد دمدمی مزاج جلوه میداد.یکی که تکلیفشم باخودش مشخص نیست.

یکی که یه روز خوب و یه هفته بعد!

همه ی اینها به کناراون کبودی و خونمردگی قطعا جای بوسه بود و هر کارشناسی میتونست درست بودن حدس منو تائید بکنه!

چقدر احمقم بودم.

....چقدر ساده لوح بودم

.., [2/4/2022 5:01 AM]

#پارت_۶۳۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تمام مدتی که من نگرانشم اون درواقع درحال عشق و حال با کیس جدیدشه!

آخه چرا !؟

چرا آدما گاهی اینقدر عوضی میشن!؟

همینطور تند تند داشتم راه میرفتم که یکنفر آشنا از پشت سر گفت:

همیشه اینقدر سریع السیری!؟-

ناگهان ایستادم و چرخیدم به عقب.چشمم که به پویان افتاد حس بدی بهم دست داد.

از اون حسها که آدم دلش میخواد بگه اه بازم این لعنتی!

من از نیما و از کل خاندان و فک و فامیلش متنفر بودم..دست کم توی اون لحظه همچین احساسی داشتم و دیدنشون حالمو بد میکرد!

الخصوص این یه مورد که همیشه روی مخ بود.

یه عوضی تمام عیار که مدام در حال جمع آورس آتو ای آدما بود تا بهشون صدمه بزنه!

به نفرت نگاهش کردم و گفتم:

خیلی دلم میخواد متوجه بشی اصلا علاقه ای به دیدن یا - حتی همصحبت شدن باهات ندارم!

خندید و قدم زنان اومد سمتم.نمیدونم چرا و به چی میخندید.

من اون حرف رو کاملا جدی به زبون آوردم نه از روی شوخ طبعی یا سر به سر گذاشتن!

نزدیک که شد گفت:

اووووخ!جاناااان ! آدم که با پسرعموی شوهر صوری و - قلابیش اینطوری حرف نمیزنه!میزنه !؟

.برام این تیکه و طعنه ها اهمیت نداشت

راستش...رسیده بودم به اون مرحله ای که دیگه هیچی ....واسم اهمیت نداشت.هیچی

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خیلی خودتو شبیه به کاشفهای بزرگ میدونی!؟-

گردن کج کرد و دستهاش رو تو جیبهای کاپشن نایکش فرو :برد و گفت

نه! کاشف که نه...حس میکنم بیشتر شبیه یه کبوترم..از - این کبوترهایی که همیشه حامل خبرن...خبرای مهم و حساااااس!

به نظرم که بیشتر شبیه یه

لاشخور بود تا کبوتر.

یه لاشخور که مدام کمین میکنه تا به سمت آدمای زخمی حمله ور بشه...

یه آدم بیکار و علاف که فقط دنبال حاشیه و اتفاقهای زرده!

پوزخندی زدم و با جدیت گفتم:

تو حتی اگه یه کبوتر حامل خبر هم باشی باز من علاقه ای -
به شنیدن حرفهات ندارم!

رو برگردوندم و به راه افتادم که پرسید:

حتی اگه راجع به نیما باشه!؟-

بدن اینکه توقع کنم یا به حرفش اهمیت بدم شونه بالا
انداختم و خیلی قاطع جواب دادم:

حتی اگه راجع به اون باشه-!

حس کردم داره دنبالم میاد.آخه اینبار صداش رو از پشت سر شنیدم:

و حتی اگه راجع به برگشتن نامزد سابقش باشه...!؟؟-

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حس کردم داره دنبالم میاد.آخه اینبار صداش رو از پشت سر شنیدم:

و حتی اگه راجع به برگشتن نامزد سابقش باشه؟-

وقتی اینو گفت ناخوداگاه توقف کردم.مغزم دیگه فرمان حرکتی به پاهام نداد.

عشق سابق نیما فقط یه نفر بود.بیتا...و من باید تو اون لحظات تماااام رفتارهای ناخوشایند نیما رو پای همین میذاشتم!

انگار اصلا با یه معمای بزرگ درگیر بودم و حالا این معما تنها با همین جواب پرسشی ساده حل شده!

بیتا دوباره برگشته بود به زندگی نیما !؟به همین سادگی...

خیلی آروم چرخیدم سمتش و بهش خیره شدم.

نمیتونستم با قاطعیت تو روش بایستم و به دفاع از نیما بگم نه همچین چیزی اصلا امکان نداره...

اعتقاد من این بود از آدم عاشق هر حماقتی برمیاد عین خود من که تاحالا بخاطر نیما دست به میلیونها حماقت زدم!

غمباد گرفته بودم.

حتی میدونستم که دلم میخواد فریاد بزنم یا اینکه گریه کنم اما خیلی سخت خودمو کنترل کردم.

لبخندی زدم و پرسیدم:

جدا !؟-

اون هم لبخند داشت.از اون لبخندهای حال بهم زن.آسته آسته جلو و جلوتر اومد و همزمان جواب داد:

.اهوممم...ببین...مردها مثل دخترا نیستن-

مردها جانان...مردها به هیچ قیمتی دست از اولین عشقشون نمیکشن و فراموششون نمیکنن مگر زمانی که هیچ راهی نمونه و همچی برسه به صفر...

...واسه نیما خیلی راه بود

شونه بالا انداختم و گفتم:

!مهم نیست! به درک-

وفتی جوابم رو شنید اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد خندید.بلند بلند و قاه قاه...

.آدم چندشی بود

چطور میتونست بدترین خبری که یه دختر میتونه راجع به مردی که دوستش داره و عاشقش هست رو بشنوه رو بهش بگه و بعد صاف صاف تو چشمهاش نگاه کنه و بخنده!؟

!اون رذل به تمام معنایی بود

خنده هاش بی هوا قطع شدن و اون در حینی که جلوتر میومد گفت:

جاااانان...بیخودی تظاهر به خونسرد بودن نکن....من - میدونم که الان ویرون شدی درسته!؟

جدی و خصمانه جواب دادم:

!نه درست نیست-

!گوربابای تو و پسر عموت

:لبش رو گزید و گفت

آی آی آی...امون از اون زبونت! جانان! مامهربون -
...نباش!تو باید تا همینجا هم قدر دان باشی

:پوزخندی زدم و گفتم

میدونی چیه...هیچی برام مهم نیست! نه تو نه خبر مثلا
!مهمت و نه پسرعموی عزیزت

سرش رو تکون داد و گفت:

.اووکی! باشه...قبول میکنم که واست مهم نیست-

درهرصورت خواستم بهت بگم بهتره خودت قبل از اینکه سبک تر از این بشی از زندگی نیما محو بشی

بیتا برگشته و اونا واقعا الان کنارهم حالشون خوبه...بیخودی خودتو معطل نیما نکن!میدونی که چی میگم!؟

..., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چقدر احمق بودم که فکر میکردم نیما دیگه پشیزی به اون زن اهمیت میده.

به زنی که بهترین روزهایی زندگیش رو تبریل کرد به بدترین...

حالا دلیل اون کبودی رو میفهمم.

اون خونمردگی و کبودی مهر تائیدی بود به تمام این خبرها!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و در جواب سوالش گفتم:

گفتم...شماها هیچکدومتون برای من مهم -
!نیستین.هبچکدومتون

:بازهم قدم زنان به سمتم اومد و گفت

امیدوارم که همینطور باشه!برای اینکه بیتا اصلا دلش -
نمیخواد دختری مثل تو دور و بر نیما بپلکه خصوصا اینکه
!رابطشون کم کم داره به داغی گذشته میشه

:پوزخندی زدم و گفتم

به هر حال ادما همیشه میرن دنبال لیاقتاشون و مطمئنن -
!پسرعموی تو اون کسی که لایق من باشه نیست

:خندید و برام دست زد و گفت

اووووف!جمله ی سنگینی بود...آره نیما دیگه تورو -
...نمیخواد.اون بیتارو لایق خودش میدونه
... اما

:مکث کرد و با زدن لبخند شیطانی گفت

!تو میتونی رو بودن با من حساب باز کنی-

دستهانو مشت کردم و با نفرت به چشمهاش خیره شدم.میخواست با این حرف چی رو بهم بفهمونه؟

اینکه من یه آدم ناپاکم؟

با نفرت گفتم:

من جنازه ی خودمم رو دوش تو نمیزارم...خدانگهدار - لاشخور نامه بر...اخ نه ببخشید...خدانگهدار کبوتر نامه بر!

ازش رو برگردوندم و با قدمهای سریعی به راه افتادم تا ازش دور و دورتر بشم.

اشکهام بدون پلک زدن از چشمهام چیکه میکردن و غلت میخوردن روی گونه هام و آروم آروم تا زیر چونه ام پایین میومدن...

دوستش داشتم...

به اندازه ی تمام کسانی که دوستم نداشتن دوستش داشتم.

بدون نیما شبم یه شب بی ستاره بود و روزم یه روز بی خورشید اما دیگه نمیخواستم حماقتهام رو تکرار کنم...

دیگه نمیخواست نفر سوم باشم.

یه احمق عاشق که هیچوقت قرار نیست به اونی که میخوادبرسه!

هیچوقت....

[2/4/2022 5:01 AM] ..,

پارت_۶۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پاهامو جمع کرده بودم و سرم رو گذاشته بودم روی زانوهام و خیره شده بودم به تلویزیون بدون اینکه حواسم پی این بره که گاهی قیافه ام شدیدا شبیه کسیه که در شرف گریه کردنه!

نگاهم پی فیلم بود و هوش و حواسم هزار جای دیگه...

پی نیما، پی بیتا، پی حرفهای پویا و...و هزار مورد دیگه!

نوید پشت سر هم تخمه سیاه میشکست و با آب تاب برای منی که مثلا داشتم فیلم تماشا میکردم، گفت:

آخ آخ جانان این فیلم سریع و خشن خیلی خوبه من - عاشقشم همش منتظر بودم سری جدیدشو تلویزون پخش بکنه...راک...جیسون استتهام...آخ آخ! تو کدومشونو بیشتر دوست داری!؟من راکو خیلی دوست دارم...عضله هاشو دیدی؟میخوام برم باشگاه مثل اون بشم...

لابه لای سوالها و حرفهای نوید که من همشون رو بی جواب گذاشته بودم مامان از نیودن باباکه حتی حالا که 10 شب بود هم باز داشت مسافرکشی میکرد، استفاده کرد و گفت:

خیلی خوبه...من خودم چندبار دیدمش اتفاقا هربارهم که - دیدمش خودش اومد پیشم کلی سلام و احوالپرسی کرد...یکی از همین ماشینهای باکلاس هم داره...از اینها هست که بلندن ابهت دارن. چی بود اسمشون !؟توک زبونم بودااا...

نوید که انگار برخلاف من گوشش کاملا پی حرفهای مامان بود گفت:

-شاسی بلندو میگی! سانروف دارن...

لبخند زد و گفت:

آهان آره همین...شاسی بلند.یه شاسی بلند داره.خوش برو - رو هم هست...یکم موهاش کم که اونم اصلا مهم نیست...زلف که ملاک مهمی نیست...هان جانان؟ بگم بیان ؟!

هیچی نگفتم.یعنی اصلا حواسم پی اون نبود که بخوام جوابی بدم.

بخوایم یه جور دیگه حسابش بکنیم باید بگم

من توی یه عالم بودن و اونا یه عالم دیگه!

سکوتم که طولانی شد

اومد سمتم.دستشو جلو صورتم تکون داد وپرسید:

جاناااان !؟ حواست به حرفهای من هست !؟شنیدی چیگفتم - اصلا

از فکر نیما بیرون اومدم.نیمایی که مدام این مدت زندگیش رو با بیتا داشتم تو ذهنم تصور میکردم و اه میکشیدم از اینکه چرا به خودم اجازه دادم وابسته اش بشم !؟

وابسته ی مردی که هنوز نتونسته بود کسی که روزای عروسی قالش گذاشته بود رو فراموش بکنه!

رو کردم سمت مامان و جواب دادم:

بله؟ چیه؟ چیشده!؟ چی میگفتین!؟-

با حالتی جاخورده دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:

عه عه! پس بگو یه ساعته دارم واسه درو دیوار حرف - میزنم! هوش و حواست کجاست آخه تو دختر !؟ الله اکبر...

:برای فرار از سوالهای احتمالی بعدی من من کنان گفتم

!ببخشید...داشتم فیلمو می دیدم-

اول چپ چپ و دلخور نگاهم کرد ولی بعد از خیر درشت بار
:کردنم گذشت و گفت

داشتم در مورد پسر برادر همسایمون خانم شفیعی حرف -
.میزدم

این چندباری که اومده خونه عمه اش تورو دیده حالا خانم
.شفیعی رو فرستاده نظرتو بپرسه

...من که پسره خیلی به دلم نشسته

خوبه خوش اخلاق هم به نظر میرسه.شاسی بلند داره...شغلشم که دولتیه...کارمنده اداره ی جهاده...سن و سالشم ای...خیلی زیاد نیست...بگم بیان!؟

.., [2/4/2022 5:01 AM]

پارت_۶۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پوفی کردم و همزمان با برداشتن تلفن همراهم قاطع و محکم جواب دادم:

نه-!

دلخور و عبوس نگاهم کرد.کاش میشد به مامانم بگم و بهش بفهمونم وقتی حرف از خواستگار میزنه چقدر از نظر روحی روانی بهمم می ریزم.

چقدر دچار اضطراب میشم و به هول و ولا میفتم.اصلا حالم میشه حال آدمی که گیر میکنه لای منگنه...

پرس میشه و داغون!

گله مندانه گفت:

پس بفرما کمر همت بستی تا هر جور شده پله های ترقی - ترشیدگی رو طی بکنی!

دختر جان...تو تا ترگل ورگلی تا لپهات سرخ و سفیده باید شوهر کنی...دختر عینه گله...

زیاده که بمونی پژمرده میشی از رنگ رو میفتی اونوقت دیگه کچل غلومی هم سراغت نمیادااااا!

رفتم تو گالری گوشی موبایلم و همزمان گفتم:

نیاد! میخوام صدسال سیاه هیشکی نیاااد-

جوشی شد و با لحنی عصبی گفت:

هی اینو رد کن اونو رد کن...چرا بی دلیل خواستگاراتو رد - میکنی جانان!؟تو که تا همیشه اینقدر حق انتخاب نداری! اصلا همین میشه که یکی مثل ستار به خودش اجازه میده هلک و هلک بعد سال و اندی پاشه بیاد اینجا با پرروی تمام !به بابات بگه حواست به دخترت هست؟ با اینو اون دیدمش

مردم همشون دنبال اینن عیب و ایراد رو بقیه بزارن حتی !اگه عموشون باشن

مرتیکه خودش دختراش گهی که نخوردن نبود و نیست حالا ...پشت سر دختر من حرف میزنه

:با لحنی عاجز و کلافه گفتم

برار هرچی دلشون میخواد بگن...به درک...واسه من مهم - نیست

با چشمهای درشت شده براندازم کرد و گفت:

عه عه! خدا منو مرگ بده از دست تو...هرچی دلشون میخواد بگن!؟ -
غلط میکنن...سه تا مثل ستار که پشت تو چرند بگن که دیگه راجو از هندوستان هم خواستگاریت نمیاد!

شونه بالا انداختم و گفتم:

واسه من که مهم نیست...

با تشر گفت:

اتفاقاا واسه تو باید مهم باشه.اونا نیز دخترای خودشن - خوشگل نیست خواستگار ندارن هی دارن مغلته میکنن...جانان...جانان این پسره خوبه.این پسره رو الکی ردش نکن!بزار بگم بیان خواستگاری دو کلوم باهاش حرف بزن شاید همونی بود که میخوای...

اون لحظه به حدی تحت فشار عصبی بودم که صرفا و فقط و فقط و فقط واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

واااای...باشه باشه بگو بیاد-!

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۳۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

صرفا و فقط و فقط و فقط واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

!واااای...باشه باشه بگو بیاد-

صادقانه اعتراف میکنم من این جواب رو دادم که اون دست از سرم برداره و اصلا فکرش رو نمیکردم از شنیدن اون باشه ی سرسری که اصلا فکر عواقب و مراحل بعدش نبودم .تا به اون حد و اندازه خوشحال بشه

اومد سمتم. لبخند عریض و دندون نمایی زد و بعد گویی که بهترین خبر تمام زندگیش زد بهش داده باشن پیشونیم رو :بوسید و گفت

الهی دورت بگردم پس من برم یه تماس با مادرش بگیرم! - ...قرار رو بزارم

رفت و حتی اون لحظه هم به حرفهاش فکر نکردم چون رفته بودم تو گالری گوشی موبایلم و زوم کرده بودم رو عکسهای نیماااا...

یه جورایی محوش شدم.

رابطه مون، لبخندهاش، جانان گفتنهاش و حتی چشم غره رفتنها و محبتهاش همه در لحظه جلو چشمهام رژه رفتن...

چندسال...دقیقا چندسال باید بگذره تا بتونم فراموشش بکنم!؟

چندسااااال باید بگذره تا بتونم با نبودن و نداشتنش کنار بیام!؟

چندسال باید بگذره تا به دلم حالی کنم قسمت چیه!

چندسال باید بگذره تا یکی شبیه به اون پیدا بکنم؟

آره..واقعا چندسال باید بگذره تا یکی شبیه به اون پیدا بکنم!؟

انتخاب من نیما بود و احساس میکردم جز اون با هیچ مرد دیگه ای نمیتونم کنار بیام. نمیدونم...

شاید هم چون بهش وابسته شده بودم همچین حسی داشتم.

ولی نه...آدما شبیه ندارن! آدما مثل ندارن...

خدا هیشکی رو کپی پیست نمیکنه. از هر ادمی فقط یکی پیدا میشه!

باید قیدشو بزنم اون هم واسه همیشه!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دیلیت کردن تمام عکسهایی که ازش داشتم.

این عکسها مایه ی عذابم بودن. طاقت نمیاوردم هی میرفتم تو گالری گوشی نگاهشون میکردم اعصابم بیشتر بهم می ریخت!

همه رو تیک زدم که حذف کنم. سخت بود...خیلی سخت بود.

خصوصا اون سلفی هایی که باهاش گرفته بودم.

که رو صورت مغرورش خنده بود!

ولی نه...نگه داشتنشون فقط نمک روی زخم بود.

چشمهام رو بستم و با لمس گزینه ی دیلیت همه رو حذف کردم.

درست همون لحظه مامان خوش و خرم اومد سمتم.

کنار دیوار تکیه به پشتی داد و حین برداشتن سینی از روی زمین گفت:

-خب...حلش کردم!

بی رمق بهش نگاهم کردمو پرسیدم:

-چی رو ؟!

حین پاک کردن لوبیاهای تو سینی، خندان و خوشحال جواب داد:

-قرارشو گذاشتم!

سرمو کج کردم که بهتر ببینمش. زل زدم به صورتش و پرسیدم:

چی !؟ قرار؟ با کی!؟-

لبش خندون بود. حتی چشمهاش هم می درخشیدن. با خوشحالی جواب داد:

با خانم شفیعی دیگه! بنده خدا چند روزه منتظره جوابه! - دیگه امروز زنگ زدم واسه پسفردا شب قرار گذاشتیم.

فردا جمعه اس خوبه...اما ما امادگیشو نداریم...باس بابات دو قرون پول دربیاره بتونیم یکم میوه و آجیل بخریم جلو

مردم بزاریم یا نه!؟ مردم عقلشون این روزا به چشمشونه مادر. نمیخوام فکر کنن هیچی نداریم. همون پسفردا شب بهتره...

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۳۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.کلافه و حتی مستاصل تماشاش کردم

عجب غلطی کردماااا..من حوصله خودمم دیگه نداشتم حالا این خواستگارو کجای دلم میزاشتم!؟

:دلخور و گله مند پرسیدم

اینقدر ازم سیر و خسته ای!؟میخوای هرجور شده بندازیم - !به خیک یکی دیگه

:لب گزید و چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت

استغفرالله! حرف تو دهنم میزاری بچه!؟ من اگه جلز و - ...ولز میکنم خب واسه خودتم مادر

... میخوام تا جوونی و خوشگل شوهر کنی

!میخوام عاقبت به خیر بشی

!میخوام امثال ستار پشت سرت چرند نگن

سرم رو یا تاسف به حال روز خودم تکون دادم.چطور باید بعضی مسائل رو به مادرم میفهموندم بدون اینکه اونو ناراحت کنم یا اینکه حتی آسیب روحی نبینه!؟

اونی که اینجوری قاطع و محکم علیه عمو ستار حرف میزد و رو درست بودن من حاضر بودم قسم و آیه بخوره اگه میفهمید من چه کارهایی تو خفا انجام دادم اصلا حاضر میشد دیگه اسمم رو به زبون بیاره !؟

!نه! بعید بدونم

تو فکر بودم که بازهم صداش و حرفهاش افکار توی سرمو فراری داد:

من مطمئنم از پسر برادر خانم شفیعی حتما خوشت میاد! - مادر زن پسنده هاااا...

من اونقدر داغون بودم واقعا حوصله خودمم نداشتم و حالا اینکه قرار بود به اومدن خواستگار فکر کنم هم بدتر حالمو خراب میکرد واسه همین غمگین و بی حوصله گفتم:

کاش نمیگفتی به این زودی بیان...من حال و وقتشو ندارم-!

پشت چشمی نازک کرد و به طعنه پرسید:

دختر ترامپی مگه وقت نداری!؟ یه شبه دیگه-....

پاهای حمع شده ام رو دراز کردم و گفتم:

اصلا گیریم من گفتم بله! تو این گرونی و نداری و بدبختی - میخوای از کجا بیاری واسه من جهاز بخری هاااان !؟

درحالی که با انگشتاش هی لوبیاهارو تو سینی اینور اونور میکرد و آشغالارو جدا میذاشت پرسید:

واااا ! تو نگران اونشی!؟ خدا کریم دخترم...من شده - ماشین زیر پای بابات و فرش زیر پای خودم و تشک زیر پای نوید رو بفروشم جهاز عیونی واست میخرم....غمت نباشه!

نوید وسط فیلم تماشا کردنهاش سرش رو برگردوند سمت مامان و جدی جدی گفت:

عه با تشک من بدبخت چیکار داری!؟-

. دخترتو میخوای شوهر بدی از تشک من مایه نزار

مامان به چشم غره هم به اون رفت و با تکون دادن دستش تو هوا گفت:

خبه توهم! حالا هرکی ندونه فکر میکنه تشک آقا قالی - سلیمونه...

در عین غنگینی و داغونی لبخندی کمرنگی از شنیدن مکالمه ی جدی اونا روی صورت نشست.

دوباره پاهامو جمع کردم.

سرم رو گذاشتم رو زانوهام و با بستن چشمهام آهسته لب زدم:

"...کاش این روزا بگذرن..کاش"

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یادمه یکی میگفت گاهی موندن و تحمل کردن کار ادمای شجاع نیست بلکه کار آدمای ضعیف.

آدمای شجاع گاهی رها میکنن حتی اگه خیلی به اون چیزی که قصد رها کردنش رو دارن وابسته باشن...

حتی اگه بهش اعتیاد داشته باشن.

حتی اگه براش له له بزنن.

من نیما رو دوست داشتم این در مورد من قابل انکار نبود.

اولین مردی بود که پسندیدم.

اولین مردی بود که شاید بخاطر مسائل پولی بهش نزدیک شدم اما همیشه ته قلبم یه احساس گنگ خاص اما خوشایندی نسبت بهش داشتم.

!احساسی که بعدها ایمان آوردم اسمش دوست داشتنه

اسمش عشقه...اما انگار باید قید این عشق و احساس رو میزدم و بیخیالش میشدم واسه همیشه.

چشم از در برداشتم و با بالا گرفتن سرم نگاهی به ساعت آویزون از دیوار انداختم.

چندساعتی میشد که منتظر اومدنش بودم.

اون چیزی که آماده کرده بودم رو باید تحویلش میدادم.

سخت بود اما بخاطرش زیاد باخودم کلنجار رفتم.

من میدونم...میدونم این دوره یه چیزی شبیه به گذروندن یه دوره ی طولانی ترسناک....به چیزی شبیه به ترک اعتیاد.

باید از همین حالا آماده ی بغض کردن و بی هوا اشک ریختم و دلتنگی هایی باشم که از صد بار خماری بدتره ولی این بهتر از این بود که بمونم و بشکنم.

ببینم و نتونم دست بزنم.

ببینم و نتونم لمس و حسش بکنم، ببینم و نتونم با لبخند نگاهش کنم....

صدای باز و بسته شدن در که اومد بی تعلل نگاهش کردم.

فکر اینکه دیگه نخوام همچین مردی رو تو زندگیم داشته باشم دیوانه کننده بود برام.

اما....اما چاره چی بود وقتی اون منو نمیخواست!؟

از کنارم رد شد.

با تاخیر زیادی لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

-سلام...س....

بدون اینکه نگاهم بکنه آروم و سرسری با صدای خیلی خیلی ضعیفی جواب داد:

-سلام....

.اون از نگاه کردن به من درفرار بود

اینو کاملا احساسش میکردم. حتی دیگه نمیخواست چشمش به صورتم بیفته.

آهسته و آروم روی صندلی نشستم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم.یعنی تمام این مدت با بیتا و کنار اون بوده !؟

کنار دختری که تاحالا ندیده بودمش اما هم ازش متنفر بودم و هم چشم دیدنش رو نداشتم و هم...هم بهش حسادت میکردم.

آره...من واسه اولینبار از عمق وجودم به بیتا حسادت کردم که هر کاری دلش خواست با نیما کرد امااون هنوزم که هنوزه خاطرشو میخواد و عاشقشه....

من این وسط کی بودم !؟

!هیچی....یه آدم که ول معطله

.عزمم رو جزم کردم و از روی صندلی بلند شدم

کاغذ و کیفم

رو از روی میز برداشتم و قدم زنان سمت دفتر نیما رفتم.چند تقه به در زدم و اون از داخل گفت :

... بیا داخل-

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.آب دهنمو به سختی قورت دادم و رفتم داخل

وقتی به صورتش نگاه میکردم پای رفتنم سست مسشد ولی خودم به خودم نهیب و تشر میزدم که نکن..نمون...تحمل نکن...به روحت بیشتر از این آسیب نزن...به قلبت صدمه نزن...

.قدم زنان به سمت میزش رفتم

.سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد

منتظر بود حرفمو بزنم و چون تو اینکار تاخیر به خرج دادم خودش بود که به حرف اومد و پرسید:

چیزی میخوای بگی!؟-

بیشتر جلو رفتم.از حالت صورتش مشخص بود بودن من توی اتاقش اصلا خوشایند نیست براش و حتی حالشو بد میکنه.

این حس به حدی برام قابل ملموس بود که غمباد گرفتم و باعث شد از درون بشکنم اما برای چیزی که در سر داشتم مصمم ترشدم برای انجام اون کاری که تو سرم بود.

نگران نباش آقاا نیما!

من همچی رو برات ساده تر میکنم.

من تا ابد دوستت دارم و سعی میکنم به قلبم بفهمونم قلب تو سالها ست به عشق کس دیگه ای می تپه!

دستمو بالا گرفتم و کاغذ توی مشتمو گذاشتم روی میز و با صدای خیلی خیلی ضعیفی گفتم:

استعفا میدم-...

یا صدای من اونقدر ضعیف بود که اون نشنید چیگفتم یا دوباره میخواست بشنوه چون پرسید:

-؟!چی

سر انگشتامو رو اون کاغذ آچار گذاشتم و به آرومی کمی بیشتر به دستهاش نزدیکش کردم و گفتم:

-هیچوقت....اینجا باشم نمیخوام دیگه میدم.استعفا.

مکث کرد چون یه چیزی ته گلوم گیر کرد.

غم از دست دادن اونی که خیلی دوستش دلشتم بود...غم.

بغضمو قورت دادم و محکمتر از قبل ادامه دادم:

شما از من پول میخوای...ازتون میخوام بهم مهلت بدین تا - بتونم پرداختش بکنم....حتما اینکارو میکنم.من پولتو بهت برمیگردونم....

فقط نگاهم میکرد.نگاه نگاه نگاه...

صاف و با جرات به چشمهاش خیره شدم

میدونم...میدونم که از امروز امروز تا ابد هر آدمی که تنش بوی ادکلن نیمارو بده منو ویرون میکنه...

.هر آدمی که صداش شبیه به صدای اون باشه

.هر آدمی که چشمهاش همرنگ چشمهای اون باشه

هر مردی که شبیه به اون لباس بپوشه...

هرمردی که همقدش باشه ،من رو تا مرز خفگی پیش میبره.

تا مرز ذله شون و کم آوردن....میدونم!

آهسته و بعد از مکث زیادی پرسید:

استعفا میخوای!؟-

بدون اینکه ثانیه ای تعلل به خرج یدم یا دوباره به تصمیمم شک کنم و تردید دست و پام رو بهم گره بزنه جواب دادم:

آره-...

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

پارت_۶۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بدون اینکه ثانیه ای تعلل به خرج بدم یا دوباره به تصمیمم شک کنم و تردید دست و پام رو بهم گره بزنه جواب دادم:

-آره...

به چشمهام خیره شد و من به این فکر کردم که آیا این آخرین باری هست که قراره من از همچین فاصله ای صورت جذابش رو تماشا کنم!؟

چه سخت...چه تلخ...چه غمگین!

نفس عمیقی کشید و به آرومی گفت:

-و میخوای بری...؟

دوباره تکرار کردم:

-آره...و میخوام برم...

:مثل خیلی از اوقات پول لعنتیش رو به رخم کشید و گفت

-من بابتت صد میلیون پول دادم.تو به من بدهکاری...

-میدونم...

:پوزخند زد

هه! میدونی بدهکاری و اینطور با اعتماد به نفس و حق - به جانب به من میگی میخوای بری!؟

کلماتش، کلمات قشنگی نبودن اما چه بهتر که با من خصمانه رفتار میکرد. اینجوری منم مصمم میشدم محکمتر حرف بزنم و اتفاقا اینکارو هم کردم و گفتم:

من اون پولو بهت برمیگردونم و الان هم میخوام با - استعفام موافقت کنی که واسه همیشه از اینجا برم... برای همیشه و همچنین...

نفسم تو سینه حبس شده بود.آزادش کردم و این به سختی قورت دادن یه بغض سنگین بزرگ بود.ووباره دم و بازدم...دم،بازدم...جون که گرفتم دوباره ادامه دادم:

و همچنین دیگه هیچوقت نمیخوام تو رو ببینم...نمیخوام - دوست داشته باشم.

نمیخوام دیگه بوست کنم حتی تو خیالم.تو...از این به بعد ممنوعی.هم برای مغزم هم برای قلبم و هم برای غریزه ....ام

ازت متنفرم.تو یه انسان رذل و پستی ..یه روباه مکار یکی ...که فقط همون بیتا لیاقتت رو داره

!من دیگه تورو نمیخواااام.هیچوقت و هیچ زمان

!من برای همیشه از زندگیت میرم ...برای همیشه

میدونی چیه نیما....تو یه حرومزاده ای که فقط لایق اون !جنده ای

دستی جلوی صورتم تکون خورد و صدای نا آشنا و رسایی :یه گوشم رسید

یا ابلفضل! مجسمه شدی!؟ الووووو...جانان! بابا حواست - کجاست!ای وای..جاااانان...بابا کجا سیر میکنی!؟
....الووووو...کسی خونه نیست

ناگهان، شبیه به کسی که از یه پرتگاه بلند پرت شده باشه پایین و حالا تو اون حالت معلق بین زمین و آسون قرار گرفته باشه هراسون و پریشون دست و پا زدم مابین فکر و !خیال و واقعیت

.من رو به روی خودم نیما رو ندیدم

اونی که رو به روی من بود و مدام درتلاش بود هرجور .شده از فکر و خیال بیرونم بکشه مرتضی بود

گارسونی که معمولا همیشه این تایم برای نیما نوشیدنی داغ .میاورد

:گیج و سردرگم پرسیدم

هاان !؟ چیه؟ چیشده!؟-

متعجب نگاهم کرد.از اون نگاه ها که انگار یه خل و چل دیوونه رو به روش هست و بعد جواب داد:

تو باید بگی چیشده!یه ساعته رفتی تو فکر هرچقدر - صدات میزنم هیچی نمیگی!

کم کم داشتم به این فکر میفتادم دکتر خبر کنم...

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من تمام مدت تو فکر بودم!؟

یعنی تمام اون حرفها همش تو فکر و خیال زده شدن !؟

اووووووف!

لعنت به من و قوه ی تخیل احمقانه ی من!

آخه واقعا من لعنتی چطور جرات میکردم تو واقعیت یه نیما بگم تو یه حرومزاده ای که لیاقتت یه جنده اش...

برگه ی استعفایی که زیر دستم بود رو فورا و قبل از ایتکه مرنضی ببینه وارونه کردم و بعد گفتم:

-ببخشید! داشتم به یه چیزی فکر میکردم!

متعجب صورتم رو از نظر گذروند و طعنه زنان والبته بیشتر شوخ طبعانه پرسید:

- همیشه واسه هر مسئله ای تا بااین حد میری تو فکر!؟میخوای به یه روانشناس یا روانپزشک معرفیت کنم؟ چندتا از این خوباش رو سراغ دارم

کلافه گفتم:

-مرتضی میشه تو یکی دیگه نوک به دلم نزنی!

:خندید و گفت

یاشه باباا...نوبل حواس جمعی باید به تو بدن.موندم - رئیس یا اینهمه سحت گیری و وسواس چه جوری تورو گذاشت منشی مخصوص خودش و سلیمی چه جوری زیربارش رفته !حالا بیخیال...خودت مسبری یا خودم براش ببرم!؟

:گجیج و ویج پرسیدم

چی رو !؟-

چپ چپ نگاهم کرد و با اشاره به قهوه ی توی دستش جواب داد:

خب معلومه نوشیدنیشو...یخ میکنه هاااا..اونوقته که اون - روی سگش بالا بیاد...

اصلا نمیخواستم چشمم به چشمش بیفته واسه همین جواب داد:

-خودت ببر!

شونه بالا انداخت و گفت:

-فکر کردم مثل همیشه خودت میخوای ببری!

با بی میلی سرمو تکون دادم و اهسته لب زدم:

-نه من کار دارم...

کنج لبهاشو خم کرد و گفت:

-باشه...خودم میبرم!

اون رفت سمت دفتر نیما و من با بازو بسته کردن چشمهام دوباره روی صندلی نشستم.

این چندمینباری بود که من توی خیالم از روی صندلی بلند میشدم و به سمت اتاق نیما میرفتم و برگه ی استعفام رو میدادم دستشو بعدهم کلی درشت بارش میکردم!؟

واقعا چندمینبار بود!؟

...نمیدونم....نمیدونم

دوباره برگه ی اچار رو وارونه کردم.

چشمهام روی کلمات تایپ شده یه گردش در اومد.باید شجاعتش رو پیدا میکردم.

!یاید

کمرم رو خم کردم و سرم رو گذاشتم روی میز و آه کشون باخودم زمزمه کردم:

"خدایا به من شجاعت انجام اینکارو تو واقعیت بده"

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

بعد از خوردن قهوه اش شاید ده دقیقه بیشتر توی اتاقش نموند.

تموم مدت یا سر قرارهاش بود یا دنبال کارهایی که باید انجام میداد.خیلی توی دفترش نموند اما توی خود هتل بود و به فاصله های زمانی مختلف قرارهای کاری و غیر کاری با آدمها یا گروه های مختلفی میذاشت.

قرارهایی که تقریبا تا چهار بعدازظهر ادامه پیدا کردن و منم مجبور بودم تا اون زمان تو دفتر بمونم!

تقریبا ساعت چهارونیم بود که بالاخره از در اومد داخل.وقتی می دیدمش دلم هری می ریخت و یه جوری میشدم.

تا حالا شده کسی هم دردتون باشه هم درمونتون!؟

هم دوستش داشته باشین و هم ازش عصبانی باشین!؟

هم دلتون بخوادبهش تشر بزنین و تندی کنین و هم بترسین ازتون عصبانی و دلگیر بشه!؟

اینجور مواقع آدم محتاط میشه...

دودل میشه...

مثل من! مثل منی که از نیما عصبانی بودم اما چون هنوز هم به طرز احمقانه ای دوستش داشتم نمیتونستم برم حلو و محکم و جدی تو روش حرف بزنم و تمام حرفهایی که بارها تو ذهتم تحویلش داده بودم رو بهش بگم و خلاااص...

این دوست داشتن سم بود.یه سم بد و کشنده!

احساس میکردم نباید حرفهایی پویان رو باور کنم.تا با چشمهای خودم اون دخترو تو خونه اش نمی دیدم نمیتونستم باور کنم حرفهاش درسته!

شاید اون کلک زده باشه!

شاید هیچکدوم از دری وری هاش درست نباشه!

آره شاید...

کاش جراتشو داشتم از خودش درموردش میپرسیدم.

اصلا چرا نباید بپرسم!؟

چرا نباید این جرات رو داشته باشم که صاف تو چشمهای خودش نگاه کنم و بپرسم آیا بیتا تو زندگیش هست یا نه!؟

اونقدر تو دفتر بودم که اصلا نفهمیدم کی رفت توی دفترش.ولی حتی اونجا هم نموند.کیف و وسایلش رو که برداشت اومد بیرون که احتمالا بره خونه اش.

بلندشدم و پرسیدم:

میتونم یه سوال بپرسم!؟-

دستش دستگیره رو لمس کرده بود اما بازش نکرد.

خیلی آروم چرخید سمتم و بهم نگاه کرد و درکمال تعجبم جواب داد:

نه!من کشش جواب دادن به هیچ سوالی رو الان ندارم-...

:از پشت میز بیرون اومدم و دوباره پرسیدم

حتی نمیتونی بگی من از زندگیت حذف شدم یا نه!؟-

زل زد تو چشمهام.صورتش عاجز بود و اصلا به آدمهای شاد شباهتی نداشت.

...حس میکردم خسته و عاجز و درمونده اس

.حس میکردم حتی نمیتونه رو پا بند بشه

:نفس عمیقی کشید و به جای جواب دادن به سوالم پرسید

تو مدام داری به من فکر میکنی!؟-

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو دلم به این سوالش پوزخند زدم.باز جای شکر داشت که دست کم متوجه این موضوع شده بود.

.اینکه من شبانه روز دارم به خودش فکر میکنم

به اینکه چرا باهام اینطوری تا میکنه وقتی همچین چیزی رو میدونه!؟

وقتی اعتراف کردم دوستش دارم و اون هم این علاقه و دو طرفه بودنش رو به زبون آورد.

اینکه این مدت واسم به درازی هزار سال بود و هر ثانیه اش دزد بود و درد و درد...

با مکث زیادی آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

این خوبه یا بد !؟-

بلافاصله جواب داد:

....این بده...این خیلی خیلی بده-

:جوابش شوکه کننده بود.بهت زده لب زدم

بده؟-

:با قاطعیت جواب داد

آرههههه...به من فکر نکن خب !؟ منو از ذهنت بنداز -
...بیرون جانان...دست کم الان بنداز بیرون

:با بغض لب زدم

-واسه من سخته!

به کل دستگیره رو رها کرد و چرخید سمتم و گفت:-

-آسونش کن...

-چه جوری؟

-با تمرین

بی درنگ پرسیدم:

چراااا...مگه من چیکار کردم که لایق این رفتارم !؟-

دستی روی صورتش کشید و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و درنهایت با حالتی عاجزانه جواب داد:

ببین...تو کاری نکردی خب ؟ اما من این روزا حال و حوصله درستی ندارم...همین -

جرات به خرج دادم و طعنه زنان پرسیدم:

حال و حوصله نداری یا یکی جای منو واست گرفته و - دیگه بهم احتیاجی نداری!؟ کدومش؟

واکنشش خوب نبود.دلگیر نگاهم کرد و بعد یکی دو قدم اومد جلو و گفت:

جانان...منو بزار کنار عین اینکه وجود نداشتم.من نه - حوصله ی خودمو دارم نه تو و نه هیچ احدوناس دیگه ای...حوصله ی هیچکس...

من کلافه ام و خسته لطفا به خستگی های ذهنیم اضاف نشو....

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

...اگه من برات یه خستگی ذهنی ام باشه...اینکارو میکنم-

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم

...اگه من برات یه خستگی ذهنی ام باشه...اینکارو میکنم-

وقتی حرف میزدم حس میکردم توده ی خار توی گلوم گیر کرده که هربار باهرلب زدن تیر میکشید و تا مغز استخونم رو به درد میاورد.

اون هنوز داشت تماشام میکرد.هنوز چشمهاش خیره به چشمهام بود و نگاهش پی نگاهم.

:جمله ی ناتموم رو تموم کردم و گفتم

به زودی این خستگی ذهنی رو برات رفع میکنم و تو - ...دیگه هیچوقت

قبل از اینکه حرفم تموم بشه اومد سمتم و فاصله اش رو باهام به حداقل رسوند.اونجا بود که این نزدیکی یهویی .زبون منو بند آورد

دستشو بالا آورد.فکر کردم میخواد بزنه برای همین شونه هام توی هم جمع شدن و سرم عقب رفت اما انگار اشتباه میکردم چون اون بجای اینکه بزنه دستشو گذاشت یه طرف صورتم و با یکم خم کردن سرش برای اینکه همقدم :بشه خیره شد تو چشمهام گفت

...ببین...تو دختر خوبی هستی.درگیر من نشو-

مکث کرد.انگار حرف زدن براش سخت بود.آره...انگار حتی حوصله گپ زدن رو هم نداشت و میخواست یه هر جوری شد سرو ته یه ماجرا رو هم بیاره ودر ادامه گفت:

خب!؟به زندگیت مثل قدیم و مثل قبل از حضور من ادامه ـ بده....

چطور اینقدر ساده از من میخواست اینکارو بکنم !؟

مگه اصلا همچین چیزی شدنی بود!؟

چطور میتونستم اونقدر رو خودم کار بکنم که به این باور برسم اون هیچوقت تو زندگی من نبوده.

حتی اگه شدنی هم بود باز زمان میبرد...شاید به اندازه ی ده سال...یا بیست سال...یا حتی سی سال یا شایدم تا آخر عمرم!

به فاصله ی چند ثانیه بعد دوباره صداش به گوشم رسید:

واسه چند مدت هم که شده دست کم تو یکی فکر کن -
...نیمایی در کار نیست

اونقدر بهم نزدیک شده بود که گرمای حضور و جسمش رو
.کاملا نزدیک به خودم احساس میکردم

جایی که دستش روی صورتم بود میسوخت...داغ شده بود
.و گزگز میکرد

عطرش...عطرش که با بوی سیگار قاطی شده بود شدیدا
.برام قابل استشمام بود

ای کاش میشد این بوی خاص رو توی یه شیشه جمع کرد و
...تا ابد نگهش داشت...کاش

و کاش میتونستم حالا که در نزدیکترین فاصله به من قرار
داره دست کم حتی برای آخرین بار هم که شده درآغوشش
!بگیرم

حرف بعدیش که ظاهرا جامانده ی حرفهای قبلیش بود شبیه به تلنگری بود که از فکر بیرونم بکشه:

...!اصلا فکر کن نیمایی وجود نداره-

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستش به آرومی از صورتم پس کشیده شد و عقب رفت.
من برای استفاده کردن از اون نزدیکی، مثل دیوانه ها؟ از اون فاصله نقطه به نقطه صورتش رو نگاه میکردم و حریصانه عطرش رو به مشامم میفرستادم.

عقب گرد کرد و خواست بره که خیلی زود پرسیدم:

میشه فقط بهم‌بگی الان کسی تو زندگیت هست منظورم - یه...یه زن....!؟

پشت به من جواب داد:

نه-

و بعد خیلی سریع به سمت در رفت و در چشم به هم زدنی از نگاه محو شد.

چشمامو بستم و با یه دم طولانی هوارو به ریه هام فرستادم.

چرا من لعنتی ازش متنفر نمیشدم!؟

اصلا باید از حرفهاش چه نتیجه ای میگرفتم !؟

چرا همیشه میگفت و تاکید میکرد که " دست کم الان ازش دست بردارم"!

یا بهممیگفت نه درحالی که شواهد دروغگو جلوه اش میدادن!

... من باید چه نتیحه ای میگرفتم!؟ چه نتیجه ای

برگشتم سمت میز.باید کم کم وسایلم رو جمع میکردم و منم میرفتم.

همین حالاش هم بیشتر از تایم اداری مونده بودم.

کیفم رو از کمد میز بیرون آوردم اما همینکه کمرم رو صاف نگه داشتم مرتضا درو باز کرد و با یه دسته گل رز طبیعی اومد داخل اتاق.

اونارو گذاشته بود توی یه گلدون شیشه ای رنگی خوشگل و مدام با احتیاط از هم فاصله شون میداد که خراب نشن.

خسته پرسید:

چطوری جانان!؟ مگه هنوز نرفتی!؟-

درحالی که وسایلمو توی کیفم میداشتم جواب دادم:

نه! الان میخوام برم. این گلها چیه دستت!؟-

سرش رو خم کرد و عطرشون رو بو کشید و بعد به به کنان جواب بی سروتهی تحویلم داد و گفت:

به به! چه بویی...پولدار که باشی جانان حتی تو دل - زمستون هم میتونی گلایی بخری که انگار همین حالا تو فصل بهار از یه دشت سرسبز چیدیش...بله...پولداری هم عالمی داره!

متوجه منظورش نشدم واسه همین دوباره پرسیدم:

-چی میگی!؟ من که نمیفهمم.

دست از زدن حرفهای درهم برهم داشت و با اشاره به دسته گل گفت:

اینارو واسه رئیس فرستادن. البته چندساعت پیش ولی - خب چون رئیس قرار کاری تو لابی و رستوران داشت الان اوردیم. خودش گفت بزاریم تو اتاقش

کنجکاوانه پرسیدم:

-کی فرستاد!؟

شونه بالا انداخت و با لبخند و شوخی گفت:

نمیدونم...لابد زنش یا نومزدش یا شاید دوست - دخترش...آخه رو کارت" نوشته برای نیمای عزیزم...خسته نباشی عشقم"!

یکم جا خوردم بعد به سختی آب دهنمو قورت دادم و بعد رفتم سمتش. دستهام رو دراز کردم و گفتم:

بده به من...خودم میبرم میزارم تو اتاش-

مخالفت نکرد. گلدون رو سپرد دستم و گفت:

باشه پس من رفتم-!

.... به کارتی روی گلها نگاهی انداختم

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به کارت روی گلها نگاهی انداختم.اون دست خط قطعا دست خط یه زن بود نه یه مرد.

کارت رو بیرون آوردم و به بینیم نزدیک کردم.حتی بوی ادکلن زنانه میداد!

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و قدم زنان به سمت دفترش رفتم.

اون " نه" نیما که درجواب سوالم تحویلم داده بود با این گلها همخونی نداشت.

من این دست خط رو میشناختم.

وقتی خونه اش بودم گاهی گلها و کادوهایی توی اتاقش میدیدم که فرستنده اش همین آدم بود و این یعنی در نهایت باید اون" نه " نیما رو که نمیدونم چرا بهم تحویلش داده بود رو کلا از ذهنم دور میناختم و همون حرفهای پویان رو باور میکردم.

اینکه بیتا اومده تو زندگی نیما...اینکه هنوز دوستش داره و نمیتونه حرف دلش بشه عین من!

درو باز کردم و با کنار زدنش رفتم داخل.

بغض داشتم اما اصلا چه اهمیت داشت!؟

اصلا، هر وقت حال و روزم اینجوری شد دلیلش این بود که به ساز دلم رقصیدم.

دلیلش این بود که هرچی اون خواست گفتم چشم و ته این چشم گفتن شد اشک ریختن و بغض کردن!

کاش خدا یه دلیل محکم و قاطع بهم نشون میداد که دل بکنم و برم...

کاش میتونستم به این درد خاتمه بدم قبل از اینکه بشه یه توده ی سرطانی!

دسته گل رو به آرومی روی یه قسمت خاص از میز مجللش گذاشتم و بعد هم آه عمیقی کشیدم و از اونجا اومدم بیرون...

.من نیما رو بابت این دوست داشتنش شماتت نمیکردم

احساس من این بود که هر آدمی فقط یه بار میتونه عاشق کسی بشه و اونقدر دوستش داشته باشه که تا ابد به همون یه نفر فکر کنه.

شاید واسه همین نیما نتونسته با همه زخمهایی که خورده از بیتا دل بکنه.

.اما من ازش دلگیر بودم

دلگیر بودم که چرا وقتی اون رو دوست داشت به دوست داشتن منم واکنش نشون داد که تهش اینجوری وابسته اش بشم که حالا اینجوری تشر بزنه و نتونم ازش دل بکنم...

بدخلقی کنه و نتونم ازش ناراحت بشم...

بدقلقی بکنه و نتونم جوابشو بدم...

.غرورمو بشکنه و نتونم اعتراض کنم

این نوع از عشق با ذلت همراه بود و من این ذلت رو نمیخواستم هر چند تمااااام وجودم یکپارچه یک دل نه صدل دل بالاخواه نیما بود!

کیف و وسایلم رو برداشتم و از هتل اومدم بیرون.

سوار تاکسی شدم اما نفهمیدم چرا به جای آدرس خونه ی خودمون آدرس خونه ی نیما رو دادم.

دلم میخواست یه چیزایی برای خودم اثبات بشن برای اینکه جواب نیما رو باور نکرده بودم.

اوضاع کاری نیما هرروز عالی تر از دیروز بود و من نمیتونستم بگم شاید مسائل کاری باعث شده رفتارش با من سرد بشه.

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

موضوع مهمتری در میون بود که من باید کشفش میکردم و به دل لعنتیم که افسار مغز و منطقم رو دست گرفته بود، یه دلیل محکم واسه جدایی از نیما نشون میدادم!

پیاده شدم و با حساب کردن کرایه تاکسی دور از خونه ایستادم.

خودم نمیدونم دقیقا با اینجا اومدن و تماشای این خونه از دور قرار بودی چی دستگیرم بشه اما...اما یه حس مبهم و گنگی که واسم ناشناخته بود منو تا اینجا کشوند.

.انگار باید میومدم

.باید میومدم تا شاید چیزی دستگیرم بشه

.تا شاید خلاص بشم از این حالت دودلی و سردرگمی

!این حالت بد و نچسبِ دوراهی بین موندن و رفتن

کیفمو روی دوشم انداختم و به اون خونه از همون فاصله خیره شدم.

این خونه رو دوست داشتم.نه چون تو بالاشهر بود و مجلل و بزرگ نه...

دوستش داشتم چون بیشترین لحظاتم رو با نیما اونجا گذونده بودم.

...بیشترین لحظاتم

اونجا نیما گاهی لبخند میزد و یا حتی میخندید، با من شوخی میکرد، سر به سرم میذاشت و...

!وای که گاهی خاطره ها عین تیر میمونن

یه لحظه هایی رو آدم با یه آشخص خاص میگذرونه که فکرشم نمیتونه بکنه یه روزی همون لحظه ها میشن خاطره هایی که عین تیر تو قلبش فرو میرن و تا مغز استخونش رو به درد میارن!

....عین من

پشت تیر چراغ برق ایستادم و دستهامو دورش حلقه کردم و سرمو بهش تکیه دادم.

درست همون موقع یه تاکسی نزدیک به خونه توقف کرد.

اول یه دختر ازش پیاده شد و بعد خود راننده.

حس کردم باید بیتا باشه هرچند من هیچوقت اونو ندیده بودم.

رو چشماش عینک بود و به وضوح هم نمیتونستم صورتش رو ببینم.

عینک رو از روی چشمهاش برداشت و خطاب به راننده که داشت درصندوق عقب رو باز میکرد گفت:

"لطفا با احتیاط درشون بیار نمیخوام آسیب ببینن"

"چشم خانم خاطر جمع باشین"

دستهام به دور تیر شل شدن.قلبم تند تند می تپید و مغز و احساسم بهم ریخت.

بیتا بود !؟

اگه بود که حتما بود اینجا چیکار میکرد !؟

چقدر من ساده بودم.چقدر ساده بودم که " نه" نیما رو باور کردم اما حرفهای پویان رو نه...

راننده از عقب ماشین چندتا جعبه ی طبقه بندی شده بیرون آورد.

دختره که آرایش غلیظی داشت و زیادی هم خوش لباس بود به سمت آیفون رفت.دکمه اش رو فشار داد و بعد از چندثانیه گفت:

"نیما جان عزیزم درو باز میکنی!؟....مرسی"

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۵۰#

☂☂عشق مخفی ☂☂

:دکمه زنگ رو فشار داد و بعد از چندثانیه گفت

"نیما جان عزیزم درو باز میکنی!؟....مرسی"

.نفسم تو سینه حبس شده بودم

!هم خشمگین بودم هم حسود و هم دلگیر و هم دلشکسته

این دختر بیتا بود و حالا به من اثبات شده بود که حرفهای !پویان کاملا درسته و اون بازم برگشته پیش نیما

.اشکی از چشمم چکید و چونه ام از بغض لرزید

با نازو غمزه و ادا و اصول به سمت راننده رفت.کرایه رو حساب کرد و گویا که مقداری اضافه بر اون، هم بهش داده :باشه، گفت

"...اونم انعام خودت "

"...ممنون خانم"

.راننده اینو گفت و سوار ماشینش شد و رفت

خم شد ، جعبه هارو برداشت و بعد هم در نیمه باز رو با پای راستش کنار زد و رفت داخل.

.احساساتم اشکهام بودن

اشکهایی که بی اذن و اجازه ی من سرریز میشدن روی گونه هام.

:تو دلم به خوندم نهیب و تشر زدم و گفتم

دیدی جانان خانم؟! دیدی احمق الدوله!؟ دیدی خدای " بداقبالی!؟ دیدی نادون ...دیدی بیخودی موندی و سوختی!؟

دیدی بیخودی به کسی وابسته شدی که خودش دلش پی یکی دیگه اس!؟

اصلا توی احمق بقول خود اون نیما گفتنی واسه چی بهش وابسته شدی وقتی از اول فقط براش نقش یه عروسک خیمه شب بازی رو داشتی !؟ هاااان !؟

بفرما...تماشا کن...وقتی تو داری شب و روز غم میخوری اون خوش و خرم کنار عشقش زندگی و اوقات قشنگشو "میگذرونه...دل بکن از این مرد...دل بکن لعنتی

از تیر چراغ فاصله گرفتم و با شونه های خمیده و چشمهای لباب از اشک به راه افتادم.

نه! محال بود به این حماقت بزرگ ادامه بدم.محال بود.

چرا باید به ساز دلم برقصم!؟

دوستش داره که داره...

به درک که داره...

به درک که صبح و ظهر و شب و سحر بهش فکر میکنم.

به درک که حس میکنم بی نظیر ترین مرد دنیاست!

به درک که خیلی چیزارو پاش باختم...به درک که مطمئنم بعداز اون دیگه هیچوقت عشق رو تجربه نمیکنم.به درک...

.به ساعتها و مسافتهای طولانی پیاده روی احتیاج داشتم

به خلوت برای سبکتر شدن..اما غمگینتر و دپرس تر از اونی بودم که حتی حال قدم زدن داشته باشم!

وقتی از نیما پرسیدم کسی اومده تو زندگیش گفت نه...اون نه امیدوار نگه ام داشت اما دیدن اون دختر که قطعا بیتا بود همه چیزو خراب کرد!

انگار خدا هم دیگه نمیخواست من به این خواستن احمقانه ام ادامه بدم که اینقدر زود یه دلیل محکم برای جدا شدن از نیما گذاشت کف دستم.

.تاکسی دربست گرفتم و خودمو رسوندم خونه

باید یکبار دیگه یه نامه ی استعفا مینوشتم و تمام حرفهایی که همیشه و البته این مدت اخیر تو ذهنم بهش میگفتم رو تو واقعیت به زبون میاوردم و برای هپیشه قیدشو میزدم که مرگ یکبار و شیون هم یکبار!

اصلا نفهمیدم کی رسیدم خونه اما خدا نکنه از قیافه ام بفهمن کشتی هام غرق شدن!

در زدم و نوید که سرو صدای فوتبال بازی کردنش حتی تا توی کوچه هم میومد درو برام باز کرد.

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۵۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.همینکه رفتم داخل مامان از قاب درهال بیرون اومد

خم شد و فی الفور

یه دمپایی از روی زمین برداشت و پرت کرد سمتم و پرسید:

کجا بودی ذلیل شده مگه تو نمیدونستی اون خانواده - امشب میان؟! آخه الان وقت اومدنه؟؟؟تو نباس حموم کنی...؟نباس لباس درست و حسابی تنت کنی یکم به خودت برسی!؟چرا اینقدر آخه منو تو حرص میدی چراااا

.جاخالی نداده بودم کفشش میخورد تو صورتم

اصلا فکرش رو نمیکردم این خواستگاری ای که البته جواب من از همین حالا و حتی از قبل مشخص بود اینقدر بزای اون حائز اهمیت باشه!

سر به زیر انداختم و آهسته و دپرس گفتم:

خب ببخشب! جایی کار داشتم...طول کشبد تا اومدم-

سرش رو با تاسف به حالم تکون داد و بعد گفت:

عه عه عه! این کارتو حتمی باید میذاشتی امروز -
آخه!؟اصلا اون موبایل لامصبو آخه واسه سر قبر من گرفتی؟
زنگ میرنم چرا جواب نمیدی!؟

از جیب مانتوم بیرونش آوردم.نگاهی بهش انداختم و بعد بازم پکر و آهسته گفتم:

!سایلنت بود-

:دستهاشو توهوا تکون داد وعصبی وار گفت

سایلنت مایلنت دیگه چه صیغه ایه!اون بی صاحاب شده -
...رو اختراع کردن واسه یه همچین وقتهایی

:کلافه و عصبی گفتم

!بیخیال دیگه مامان...حالا که اومدم-

:با لحن تندی گفت

آره اومدی اما بد موقع و بد از جون به سر کردن من بیا - !برو داخل خودتو آماده کن...زودباش

نمیدونم تو این شرایط مزخرف خواستگار دعوت کردن .مامان چی بود

.کاش میتونستم برم یه جایی خودمو گم و گور بکنم

اصلا ای کاش میشد

.برم یه جزیره ی خیلی خیلی دور

....جایی که هیچ آدمی نباشه.هیچ آدمیزادی

کیف و لباسامو پرت کردم روی زمین و با برداشتن حوله به .سمت حموم رفتم

گشنه ام بود اما اونقدر حالم داغون و بد بود که حتی حس و حال غذا خوردن هم نداشتم.

یعنی سر میرسن روزای خوب!؟

اصلا روز خوبی هم در کار هست !؟

شیرهای آب رو تنظیم کردم و زیر دوش ایستادم.

بازش کردم و چشمهام و بستم و سرمو رو به دوش خم کردم.

گاهی باید دل کند و رفت...

انگار تو تقدیر من هم یه دل کندن و رفتنی وجود داشت!

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

پارت_۶۵۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

حوصله ی کارایی که مامان ازم میخواست رو نداشتم اما دل مخالفت کردن رو هم نداشتم.

به خودم بود دلمیخواست اصلا نباشم اما از اونجایی که دیگه کار از مخالفت کردن گذشته بود

ترجیح داده بودم اجازه بدم همچی بی سروصدا روال طبیعی خودش رو بگذرونه و تموم بشه!

پشت ستون ایستادم و با بی میلی به پسره نگاهی انداختم.

پسر که نه....مرد بزرگ واژه ی بهتری بود!

کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود و موهای سیاه کم پشتی داشت و احساس میکردم سن و سالش در حدود ۳۷- ۳۸سال هم هست!

آخه کجای من و اون بهم میخورد!؟

یا چطور میتونستم حتی با وجود نداشتن نیما و نرسیدن به اون دست از قیاسشون توی ذهنم بردارم و به این نتیجه برسم که اون گزینه ی مناسب تریه!؟

نوید که سرخوش ترین آدم اون جمع بود و آزادانه هرجا دلش میخواست می رفت و میومد، توپ به دست اومد توی آشپزخونه.

از پشت ستون کنار اومدم که متوجه ام نشن و به سمت قسمتی رفتم که کلا دیدی بهم نداشته باشن یا حتی من هم اونارو نبینم.

از تو سبد سبز رنگ روی کابینت یه خیار برداشت و پرسید:

جانان تو میخوای زن این مرده بشی!؟-

حتی سواش هم حالمو بد میکرد واسه همین ناخواسته سگرمه هام توی هم رفتن و جواب دادم:

نه کی گفته!؟-

کله خیارو گذاشت دهنش و همونطور که قروچ قروچ لای دندوناش می جویدش گفت:

اما اگه من بودم‌میشدم...-

براندازش کردم و پرسیدم:

چرا؟تو هم عین مامان خیلی شیفته اش شدی!؟-

:دلیل بچگونه اش رو به زبون آورد و گفت

...آخه شاسی بلند داره-

پوزخندی زدم.داداش مارو باش!هیچوقت دلیلی به این محکمی و تخماتیکی تو زندگیم برای ازدواج با یه نفر نشنیده بودم.

:دستمو پست کمرش گذاشتم و گفتم

برو بیرون...برو به همون فوتبالت برس.خداروشکر تو دختر نشدی!

نیشخندی زد و از آشپزخونه رفت بیرون و بلافاصله بعدش مامان عجول و دستپاچه اومد داخل.

کلا از وقتی که قرار خواستگاری رو گذاشته بود شده بود اسپند روی آتیش.

خیلی سریع گفت:

زودباش چایی رو باید آماده کنیم..زودباش...

چرخیدم سمتش وبا قیافه ای زار گفتم:

!من از این پسره خوشم نمیاد-

چرخید سمتم و انگشت اشاره اش رو گذاشت جلوی دهنش
:و با اخم و تَخم گفت

.., [2/4/2022 5:02 AM]
#پارت_۶۵۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیسسس!صدات به گوششون میرسه!این حرفها چیه!هنوز - هیچی نشده که...اصلا تو مگه با پسره حرف زدی که ازش خوشت نمیاد بزار چهارکلوم حرف بزنید بعد اینو بگو

من اصلا حس خوبی نداشتم.احساس میکردم از همین حالا مخالفت نکنم مامانم منو تا پای سفره ی عقد میکشونه بدون اینکه باخبر بشه دخترش حتی باکره نیست و چند صباحی !حتی صیغه ی یه مرد دیگه بود یا بهتره بگم یه بی وفا

:درهم و غمگین لب زدم

نیازی به چهارکلوم حرف نیست.من از همین حالا جوابم - مشخصه.حس میکنم چهل سالشه...این اختلاف سنیش با من خیلیه هاااا...میشه نیام !؟

میدونستم سن یه بهانه است وگرنه نیما هم در حدود ۳۵سالش بود.

اما بحث اون جدا بود.بحث اون همه جوره برای دل من جدا بود و هست و خواهد بود!

من صرفا دنبال بهونه بودم فعلا اونارو قانع کنم همچنان به مجرد بودن من رضایت بدن!

مامان خودش شروع کرد چای ریختن تو فنجونها و همزمان گفت:

بیخوووود!بهونه بنی اسرائلی نیار.این پسره خیلی هم - خوبه تو هم قیافه ننه مرده هارو به خودت نگیر...یکم

زرنگ باش.دخترای مردمو ببین...تو ابن بی خواستگاری میرن شکار تو شکار اومده پیشت میگی اله بله جینبله...

آخرین لیوان چایی رو هم پر کرد و بعد قوری رو گذاشت کنار و گفت:

من که رفتم یکی دو دقیقه بعد بیا...دیر نیایی چایی یخ میکنه هاااا...

.اون رفت و من باز خودم موندم و خودم

.مثل اینکه فعلا چاله ای جز اطاعت کردن از اون نداشتم

شاید اصلا تنها راه همین بود که اجازه بدم همه چی طی بشه.

سینی چایی رو برداشتم و با بی میلی به سمت پذیرایی رفتم.

تعدادشدن هم که الحمدالله خیلی بود و مبلهای قراضه ی ما کفافشونو نمیداد.

به جز پدر و مادر و دوتا از خاله هاش و مادربزرگش و خانم شفیعی وه عمه اش بود،

پنج تا آبجی داشت که لاکردار هر پنجتارو باخودش آورده بود.

تمام مدتی که داشتم چایی تعارف میکردم همشون تک به تک و با دقت شدیدی براندازمیکردن.

جوری که انگار اومده بودن شوی لباس!

نگاه هاشون فریاد میزد حتی بدنم رو هم آنالیز میکردن و من اصلا از اینهمه چشمی که کلا در حال پاییدنم بودن لذت نمیبردم!

خودش هم که....هووووف! در همین حد بگم که من و اون اصلا ترکیب خوبی نبودیم!

همه لیوانها رو که تعارف کردم از اونجایی که جا نبود رو مبل یا صندلی بنشبنم،یه گوشه روی زمین کز کردم و سر به زیر انداختم و شروع کردم وررفتن با انگشتهام.

اونا حرف میزدن،به به چه چه میکردن گاهی حتی در مورد مسائل بیخودی صحبت میکردن اما هوش و حواس من به کل جای دیگه ای بود.

به این فکر میکردم که فردا باید به هرچیزی که بین خودم و نیما هست قاطعانه پایان بدم.

بود و نبود من برای نیما فرق نداشت و بقول یارو گفتنی جایی که بودن و نبودنت فرقی نمیکنه نبودنتو انتخاب کن!!

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۵۴

☔☔عشق مخفی ☔☔

اونا حرف میزدن،به به چه چه میکردن گاهی حتی در مورد مسائل بیخودی صحبت میکردن اما هوش و حواس من به کل جای دیگه ای بود.

به این فکر میکردم که تحقیر شدن کافی بود.

موندن پای رابطه ای که سرو تهش مشخص نیست کافی بود.

دل دادن به مردی که تکلیفش با خودش عیان نیست کافی بود.

غصه و درد و خون دل خوردن کافی بود.کافی...فردا باید به هرچیزی که بین خودم و نیما هست قاطعانه پایان بدم. نه !توی خیال و ذهن نه...تو واقعیت

بود و نبود من برای نیما فرق نداشت و بقول یارو گفتنی !جایی که بودن و نبودنت فرقی نمیکنه نبودنتو انتخاب کن

مادر جناب آقای شاخ شمشاد که کاملا مشخص بود از اون مذهبی های افراطی هم هست و حتی قرص صورتش رو لای روسری حجابش پنهون کرده بود با اعتماد بنفس بالایی :گفت

مجید من مثل و نظیر نداره.از خدا که پنهون نی از شما - .چه پنهون من رو پسرم و انتخابش خیلی حساسم

من که هرکسی رو واسه مجیدم خواستگاری نمیکنم پسر من آقاااست...مدبره..تحصیلکرده اس...ارشدمدیریت داره...هر .دختری که لایق مجید آقای گل ما نیست

راستش مااا خیلی دختر واسش نشون کردیم اما خب ...مجیدمون سخت پسنده

ما یکی رو میخواستیم که شان و منزلتش با پسر و خونوادمون بخونه...

.اه اه! حالم داشت از حرفهاش بهم میخورد

همیشه فکر میکردم نچسب ترین زن دنیا مادر مغرور و خودشیفته ی نیما هست اما الان به این نتیجه رسیدم بدتر از اون هم پیدا میشه نمونه اش هم همین سرکار خانمی که از اول مهمونی تا الان داشت یه بند از پسرش تعریف میکرد!

صدای خانم شفیعی و صحبتهاش تلنگر مانند از فکر بیرونم کشید:

اگه ایرادی نداره جانان و مجید آقای ما چندکلامی - خصوصی باهم صحبت کنن!

مامان بلافاصله با لبخند جواب داد:

...نه چه ایرادی!بالاخره که باید حرف بزنن همو بشناسن-

:مکث کرد.سرش رو چرخوند سمت من و گفت

جانان جان مادر...آقا مجید رو ببر اتاق نوید باهم گپ -
...بزنید! راهنماییش کن گلم

به ناچار چشمی گفتم و بلند شدم و اون رو تا اتاق نوید که
.خیلی هم دور نبود راهنمایی کردم

درو باز کردم و اول خودم رفتم داخل و بعد ایستادم و تعارف
:کردم و گفتم

-بفرمایید داخل!

:لبخند زد و گفت

-مچکرم!

چون پشت سرش ایستاده بودم و مطمئن بودم منو نمیبینه
:با انزجار اداشو درآوردم و آهسته گفتم

-خواهش میکنم!

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۵۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

صندلی رو به روی میز نوید رو واسه اون کشیدم جلو که روش بشینه و خودمم رو لبه ی تختش نشستم.

اینجا در واقع اتاق نگار بود اما از وقتی اون ازدواج کرد رسید به نوید

اون هم به تمام درو دیوارا پوستر فوتبالیستهای مورد علاقه اش رو چسبونده بود.از بکهام و رونالدو گرفته تا مهدی ترابی و سیدجلال حسینی!

عشق فوتبال دیگه! چیکارش میشد کرد!

من ساکت بود و اون نگاهش پی پوسترها.

انگار دنبال یه بهونه واسه شروع صحبتها باشه، گفت:

مثل اینکه دادشت خیلی فوتبال دوست داره-!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله عاشق فوتبال!

سرش رو تکون داد و گفت:

-من استقلالی ام ولی پرسپولیسی هم هست ناکِس جالبه!

نیشخندی زدم و واسه اینکه از همین حالا بهش بفهمونم حتی تو این یه مورد هم همخونی نداریم گفتم:

-من مثل نوید پرسپولیسی ام اتفاقا!

:ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

عههههه!خب اشتباه میکنی! استقلال یه چیز دیگه -
!اس...حالا با ما که باشین کم کم سلیقه ات هم عوض میشه

!یعنی من عوضش میکنم و ایشالله دیگه نمیزارم لنگی باشی

اگه بگم همون لحظه بابت شنیدن اون حرفش نااااجور از
.چشمم افتاد دروغ نگفتم

حتی رو به روی این مرد نشستن هم به من حس
.ناخوشایندی میداد چه برسه به ازدواج باهاش

:با اخم گفتم

!کسی رو که نباید به زور مجبور کرد علایقش رو تغییر داد-

دستهاش رو دو طرف دسته های صندلی گذاشت و بعد پرسید:

شما تحصیلاتتون چیه!؟-

بی حوصله ودرهم جواب دادم:

هنوز هیچی...ترم اولم فعلا..-

سرش رو کج کرد و پرسید:

چی میخونی اونوقت!؟-

بازم بی رمق و نه چندان سرحال جواب دادم:

یکی دوبار تغییر رشته دادم ولی الان زبان انگلیسی - میخونم.

سرش رو آهسته جنبوند و گفت:

خوب میکنی رشته باکلاسیه برای اینکه تحصیلات واسه - من و خانواده ام خیلی مهمه.البته من اصلا دلم نمیخواد زنم

جایی کار بکنه.دلم نمیخواد بعد از ازدواجمون شما جایی کار کنید...ولی همینکه مدرک بگیرید کافیه!

واااای! این چقدر عتیقه بود!

متعجب پرسیدم:

یعنی شما میخوای من برم دانشگاه اینهمه هزینه بکنم - زجر بکشم درس بخونم که تهش بیکار بشینم تو خونه!؟

ریلکس و جدی جواب داد:

بله دقیقاااا-...

خدایاااا...این دیگه متعلق یه کدوم سیاره بود !؟

چه جوری باید یه کاری میکردم که بره و دیگه هیچوقت .. پشت سرش رو نگاه نندازه

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت__۶۵۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خدایاااا...این دیگه متعلق به کدوم سیاره بود !؟

چه جوری باید یه کاری میکردم که بره و دیگه هیچوقت پشت سرش رو نگاه نندازه.

به حدی نچسب بود که احساس میکردم اصلا متعلق به یه سیاره ی دیگه است نه اینجا و این کره ی خاکی!

مگه میشه تو این قرن حاضر یه مرد این قدر مزخرف فکر بکنه!؟

سرم رو تکون دادم و با زدن یه لبخند پر حرص به طعنه گفتم:

آهاااان.فکر کنم بتونم حدس بزنم شما دقیقا چه جور زنی - میخواین...یکی که تحصیلان عالیه داشته باشه.بعد از پایان تحصیلاتش هم بشیه تو خونه و به شوهرداری و بچه داری و آشپزی بپردازه و مدرکش رو هم براره در کوزه آبشو بخوره و هر وقت احساس ناامیدی کرد به النگوهای روی دستش نگاه بنداره ...

لبخندی بی نهایت نچسب روی صورتش نشوند وبا تکون سر حرفهای من رو تائید کرد و جواب داد:

بله دقیقاااا..ببین مرد برای کار بیرون ساخته شده و زن - برای کار خونه.

اصلا چه معنی داره زن بره بیرون و تو فضای فاسد شهر کار بکنه!؟

زن باید آشپزی بکنه...بچه داری بکنه...بچه تربیت بکنه به امور خونه برسه.

...نقش زن واقعا مهم اما توی خونه نه بیرون

من واقعا اون حرفهارو طعنه زنان به زبون آورده بودم اما انگار این فاجعه واقعی بود و اون دقیقا همینطور فکر میکرد.

!افکارش چیزی وحشتناکتر از افکار قرون وسطایی ها بود

دستامو مشت کردم و برای اینکه بیشتر از عمق این فاجعه سردربیارم پرسیدم:

و فکر کنم که شما مخالف این هستین که معمولا خانمتون - گاهی برای خودشون باشن.یعنی با دوستانشون برن بیرون..برن تفریح خرید سینما...درسته !؟

چشمهای روی صورتش به گردش دراومد و درنهایت رو لبهاش مکث کردن.

خیلی سریع و با اون حالت پرتبخترش یه قیافه ی فیلسوف مانند به خودش گرفت و جواب داد:

خب من ترجیح میدم همسرم وقتش رو باخودم بگذرونه تا - زنها و دخترای مجردی که سعی کنن اونو هوایی کنن.دختری که ازدواج میکنه باید هوش و حواسش پی زندگیش باشه و بیخیال کارایی بشه که تو دوران مجردی انجام میداده ...

البته.من آدم باحالی ام.من سعی میکنم کاری بکنم به خانمم اونقدر خوش بگذره که دیگه وقتی برای خوش گذرونی با دوستای مجردش پیدا نکنه!

تماشاش کردم بدون اینکه یک مورد...حتی یک مورد مشترک بین خودم و این بشر پیدا بکنم.

توی اون کت شلوار آبی نفتی، با اون کله ای که اطرافش مو بود وسطش خالی و اون ریش پروفسوری بیشتر به

ناظمهای مدرسه می موند تا مردی که من بخوام یک عمر کنارش سر کنم.

بعد از یه سکوت خیلی طولانی با بیرون فرستادن نفس حبس شده تو سینه ام گفتم:

-آقا مجید!

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:لبخندی مغرورانه زد و جواب داد

!جانم-

لبهامو روی هم فشردم و با باز کردن انگشتهای مشت شده
:ام رک و صریح و بدون خجالت گفتم

گمون نکنم من مناسب شما باشم! بنابرین جواب من - مشخصه و هیچ احتیاجی به اینکه بخوام حتی بیشتر راجع بهش فکر کنم یا حتی اینکه بگم زمان دیگه ای بهتون اطلاع میدم نیست..! نه ! جواب من قطعا نه هست!

از لبخندی که روی لبش ماسید پر واضح بود حضرت آقا نه تنها ابدا انتظار نه شنیدن نداشت بلکه حتی توقع داشت بنده یک دل نه صد دل عاشق خودش و تفکرات تخماتیکش بشم!

جاخورده و متحیر پرسید:

نه!؟؟؟؟-

چشمامو بازو بسته کردم و بدون مکث و حتی بدون اینکه بخوام بابتش فکر کنم جواب دادم:

!درسته نه-

هنوزم میشد آثار جاخوردگی ناشی از شنیدن این جواب رو توصورتش دید.

:هاج و واج نگاهم کرد و پرسید

چرا نه!؟-

:شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم

خب مشخصه چون نه من اون کسی هستم که احتمالا شما - میخواین و نه شما کسی هستین که من بخوام.

من دوست دارم درس بخونم..کار کنم...ترقی و پیشرفت بکنم و حتی وقتی ازدواج کردم هم با دوستام برم سفر...سینما...کافه...آزاد باشم ولی مثل اینکه اینها چیزایی نیستن که شما بخواین بپسندین بنابرین من فکر میکنم ما دونفر اصلا مناسب هم نیستیم...

مونده بود چیبگه!

بدای من عین روز روشن بود اون توقع شنیدن یه بله ی قاطعانه ی از ته دل داشت نه یه نه محکم.

یکممن و من کرد و بعد هم گفت:

من فکر میکنم شما یکم باید فکر کنی...قبل از اینکه این - شانس رو از دست بدین!

خداااایاااا...اینهمه اعتماد بنفس رو از کجاش درمیاورد این بشر!؟

،!چطور میتونست خودش رو یه شانس ببینه

اییییش! کاش میتونستم یه لیوان شاش بپاشم به صورت این .شانس عزیز

:لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

نه مرسی! احتیاجی به فکر کردن نیست جواب من نه - ....هست

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

پارت_۶۵۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

بابا اگه براش اهمیت داشت یا نه، نسبت به بهم خوردن خواستگاری من کاملا بیتفاوت بود. کنترل گرفته بود دستش و اخبار بیست و سی تماشا میکرد اما کارد میزدن خونه مامان در نمیومد.

حس و حالش شبیه به همون مادری بود که تصور میکنه محاله دیگه بخت و اقبال به دخترش چشمک بزنه!

نگاه های طمانینه اش به من باعث نشده بود از رو برم.

رو کرد سمت بابا و با حرص گفت:

د مرد تو چرا اینقدر بیخیالی!؟ چرا هیچی به این دختر - نمیگی!؟ واااای...وااای خدایا بیا جون منو بگیر و خلاصم کن...

عین اسپند رو آتیش شده بود اما به همون اندازه بابا بیتفاوت بود.

صدای اخبارو بلند کرد و گفت:

میگی چیبگم !؟ به زور مجبورش کنم بله بده...؟ الله - اکبر...

از رو مبل بلند شد و اومد سمتم.رو به روی منی که خودم رو باخوردن میوه سرگرم کرده بودم ایستاد و پرسید:

چی بهش گفتی...!؟ هاان!؟ چیگفتی که تا از در اتاق اومد - بیرون دست فک و فامیلش رو گرفت و از اینجا رفت!؟ وای اصلا مگه من دیگه روم میشه تو چشمهای خانم شفیعی نگاه کنم....!

سیب رو تیکه تیکه کردم که بزارم دهنم و همزمان جواب دادم:

من و اون مناسب هم نبودیم-

صداش رو برد بالا و با غیظ و طعنه و حرص پرسید:

پس تو و کی مناسب همین؟ هاااان؟ پسر رئیس جمهور ؟ - کی از این مجید بهتر؟ متشخص...آقا...پولدار...من خوشبختی تورو میخوام .تو الان نمیفهمی...حالیت نیست ...چی درسته چی غلط! نباید لگد به بختت میزدی نباید

.دیگه کشش ادامه ی این بحث رو نداشتم

خسته شده بودم.خسته از نیما خسته ازهتل خسته از ...خونه

از روی مبل بلند شدم و حتی تیکه سیبی که برداشته بودم تا بزارم دهنم رو هم انداختم دور و گفتم:

تورو خدا دیگه بس کن...تورو جدت دیگه بس کن - مامان.هر وقت ازم سیر شدین بیا رک و پوست کنده بهم

بگو خودم بساطمو جمع میکنم از اینجا میرنم بیرون یه گورستونی گم و گور میشم اما هیچوقت ازم نخواه زن کسی بشم که ازش خوشم نمیاد...

اصلا من قصد ازدواج ندارم.فکر کنین دختری به اسم جانان ندارین...

.نفس عمیقی کشیدم و با عجله خودمو رسوندم به اتاقم

رفتم واخل وبا بستن در از تو قفلش کردم و تکیه ام رو بهش دادم.چرا درد و غم و بدشانسی همه جا منو همراهی میکردن؟ چرا؟

.با شونه هاس خمیده سمت تخت رفتم

اول لباسهامو از تن درآوردم و بعد با پوشیدن لباسهای .خواب ساتنم دراز کشیدم رو تخت و چراغ رو خاموش کردم

:نفس عمیقی کشیدم و به خودم نهیب زدم

جاناااان...خوب گوش کن لعنتی! تو فردا میری هتل...نامه "
ی استعفات رو مینویسی و میزاریش رو میز نیما و برای
"همیشه ازش خداحافظی میکنی

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۰#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

اما اگه حرف پولش رو پیش کشید چی!؟

اونوقت چی دارم که بگم!؟

جفت کلیه هام رو هم اگه بفروشم باز قطعا نمیتونم اون بدهی رو بپردازم.

باید واسه این یه مورد بخصوص ازش فرصت بخوام.

پووووووف! لعنت به من...چرا وقتی دستمو گرفت و بردم مطب دکتر تا همچی رو تموم کنه عین احمقها فرار کردم و بعد هم با اون اعتراف مزخرفم گند زدم به همچی!؟

....چراااا

تو خودم بودم که یه پیامک برام اومد. بی حوصله و خسته تلفنم رو وارونه کردم و با وارد کردن رمز عبور پیامی که برام اومده بود رو باز کردم و خوندم :

امروز وقتی داشتی از دور خونه ی نیما رو تماشا "
میکردی دیدمت...من توی ماشین بودم. درست پایینتر از
" جایی که بودی...نیما ارزش اشکهات رو نداره

.ابروهام بهم نزدیک شدن و لبهام رو هم فشرده

چرا این پویان لعنتی عین یه جن باید همه جا حضور داشته
باشه!؟

اهمیت ندادم و فورا گوشی رو وارونه کردم و دوباره
چشمهام روبستم اما اون به فاصله ی چندثانیه بعد پیام دیگه
:ای فرستاد

تو باید با کسی باشی که قدرتو بدونه نه کسی که صرفا "
"واسه سواستفاده گری میاد سمتت

.اینبار دیگه نتونستم به خشمم غلبه کنم

:با عصبانیت براش نوشتم

تو منو خیلی خوشحال میکنی اگه دیگه پیامی از طرفت "
"رو گوشیم نبینم

اون تکست کوتاه رو ارسال کردم و بعد هم بالش رو به سرم فشار دادم و چشمامو بستم.

.کاش میتونستم نیما رو از ذهنم بندازم بیرون

کاش میتونستم به گذشته برگردم. به روز قبل از پیشنهاد و قراردادش...

گاهی به خودم میگم اون واقعا ارزش اینهمه تنش و زجر و دردسر رو نداشت....واقعا نداشت.

.چند دقیقه بعد پویان بازم برام پیام فرستاد

سه تکست پشت سرهم و من هرسه تارو به ترتیب باز کردم و خوندم:

"میدونم الان احیانا رو تخت درازی و داری غصه میخوری"

قبلا بهت گفتم الان هم میگم جانان...محاله مردها "
"عشقهای اولشون رو فراموش کنن

بیخودی وقتت رو با نیما تلف نکن. وقتشه شانستو با مرد "
دیگه ای امتحان کنی. مردی که فقط به تو فکر میکنه نه
"دختر دیگه ای

پوزخندی زدم و هر سه تا پیامش رو بی جواب گذاشتم و با
:کنار گذاشتن تلفن همراهم گفتم

"برو به درک عوضی"

پلکهامو بستم و دیگه به پیامهایی که میفرستاد اهمیت ندادم.

رسما داشت پیشنهاد دوستی میداد.

من لجن تر از این عوضی تو زندگیم ندیدم هرچند احساس میکردم برای تلافی ضربه هایی که نیما بهم زد گزینه ی کاملا مناسبیه!

واقعا اگه من باهاش وارد رابطه بشم نیما چه حسی پیدا میکنه!؟

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

#پارت_۶۶۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

.رو به روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم

یادمه یه بار منو مهدخت، فروزان رو که فقط 25سالن داشت اما دخترش هفت سالش بود دوره کردیم و شروع کردیم اذیت کردنش که چیشد عاشق شد و ازدواج کرد.اونم با قاطعیت جواب داد یه دختر حتما باید یه مرد کنارش باشه تا خوشبخت بشه...تا نسبت به خوددش حس خوبی داشته

باشه و از ته دل بخنده....میگفت باید یکی باشه که بهت بگه چه خوشگلی و تو حس کنی بی نظیری...

میگفت باید یکی باشه که محکم بغلش کنی و تو دلت داد بزنی دوستش داری...یکی که با تموم وجود رغبت کنی ببوسیش.

یکی که تکیه گاهت باشه و من تمام این احساسها و تک به تکشون رو نسبت به نیما داشتم اما واقعا کجای دنیا همچین چیزایی رو ثبت کردن !؟

یعنی خوشبختی من گره خورده بود به نیما !؟

یعنی اون نباشه من باید بمیرم!؟

ولی نه...من اونو نمیبخشم.من احساسمو صادقانه باهاش درمیون گذاشتم حقم این نبود!

حقم این نبود که یه مدت باهام حال کنه و بعد مثل یه دستمال استفاده شده ی کثیف بندازم دور و دوباره با نامزد قبلیش وارد رابطه بشه.

من با اینکه دل نیما هنوز پی بیتا بود مشکل ندارم. مشکل من و چیزی که رنجم میداد این بود که اون منو تحقیر کرد.پرتم کرد تو برزخ درحالی که میتونست خیلی منطقی

باهام صحبت کنه و بهم بگه که دیگه منو نمیخواد و تصمیم داره با بیتا ادامه بده!

نفس عمیقی کشیدم و از فکر بیرون اومدم.

برخلاف همیشه اینبار یه کوچولو آرایش انجام دادم.

خط چشم کشیدم، ریمل زدم و از فرمژه استفاده کردم ودرپایان رژ سرخی برداشتم و به آرومی روی لبهام مالیدم.

نمیخواستم وقتی نیما منو میبینه عین بدبختای فلک زده به نظر برسم.

حتی نمیخواستم اون لباس فرم مسخره اش رو بپوشم!

میخواستم خوشگلتر از همیشه بنظر بیام.میخواستم بدونه من مثل فروزان فکر نمیکنم.

من قوی ام.یه دختر احساساتی اما قوی...اصلا کی گفته آدمایی مثل من نمیتونن قوی باشن!؟

من میتونم...میتونم ازش دل بکنم حتی اگه تمام وجودم خواهانش باشه!

مانتوی چرم مشکی رنگی که کمربند کلفتی دور کمرش بود تنم کردم و به جای روسری و شال و مقنعه از کلاه بافتنی و

شال گردن بنفش رنگی که همرنگ با بوتهای که قصد پوشیدنشون رو داشتم بود، استفاده کردم.

یکم ادکلن به گردنم زدم و بعد کوله ام رو برداشتم و با عجله از اتاق و بعد هم خونه زدم بیرون بدون اینکه به نگاه های متعجب و کنجکاو مامان اهمیت بدم!

اینبار برای انجام کاری که تمام این مدت تو ذهنم در موردش باخودم کلنجار میرفتم شک نداشتم.

من باید خلاص میشدم از این شرایط..باید نیما رو میبوسیدم و واسه همیشه میذاشتمش کنار!

تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم هتل..بازم مثل همیشه نگاه آدمای اونجا به من فرق داشت.

به همدیگه نشونم میدادن و پچ پچ میکردن!

حتی وقتی از کنار یکی دوتا از دخترای خدماتی که رد شدم شنیدم که یکیشون گفت:

اووووه! هرزه خانم اونقدر پررو و وقیح شده که سانتی مانتالی کرده و اومده اینجا تا دل ببره"

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون یکی با تحقیر و نفرت براندازم کرد و خطاب به دوستش گفت:

آره دیگه...کارشو خوب بلده ...از قدیم گفتن از ان نترس " "که های و هوی دارد...اومده دلبری کنه

مهم نبود. حرفهاشون دیگه مهم نبود!

من امروز خودمو واسه همیشه از این شرایط خلاص میکنم. واسه همیشه!

کیس و مانیتور و دستگاه چاپ رو راه انداختم و مشغول نوشتن استعفا نامه ام شدم. چند دقیقه بعد در باز شد. فکر کردم نیماست برای همین خیلی سریع سرمو بالا گرفتم اما به جای اون با سلیمی چشم تو چشم شدم.

ناباورانه و البته با غیظ سرتاپام رو برانداز کرد و بعد با طعنه گفت:

خوشم باشه! مادمازل تشریف آوردن سر کار یا چهار راه - !مخ زنی!؟ این دیگه چه سرو وضعیه

وقتی میخواستم استعفا بدم چرا باید از اولدرم بولدرمهاش بترسم و نگران موقعیت و یا اخراج شدنم باشم !؟

!دست من دیگه زیر ساطور اون نبود

:زل زدم تو چشمهاش و گفتم

اگه کاری دارید بگید من انجام میدم اگر نه هم لطفا تشریف - ببر بیرون شکایتی هم اگه داری بزار رئیس جونت که اومد !به اون بگو

هاج و واج با دهن نیمه باز و چشمهای گرد و درشت شده .از تعجب بهم خیره شد

برای سلیمی که تقریبا بعد از نیما همه کاره ی اینجا بود و هیچکس جرات نداشت حتی مستقیم تو چشمهاش نگاه کنه !همچین رفتاری از طرف من واقعا براش فاجعه بود

!یه اتفاق نادر غیر قابل تحمل

:دستهاش رو مشت کرد و گفت

خیلی پررو شدی! من نمیدونم چه سرو سری با نیما داری - و چه وردی تو روش خوندی که اینقدر هواتو داره اما خوب گوش کن دخترکوچولووووو...واسه نیما هر چی و هرکی هم که باشی اگه من بخوام پرت بشی بیرون شک نکن که این !اتفاق میفته. حتما هم میفته

:پوزخندی زدم و گفتم

!جوش بیخودی نزن اینجا ارزونی خودت-

:دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

آدمای پررو و قیحی مثل تو به درد کار نمیخورن! به درد - ...سر چهار راه میخورن

.زیادی داشت حرف مفت میزد اما اهمیت نداشت

اون دختر پر فیس و افاده که خودش صد قلم آرایش کرده .بود بیخودی داشت حرص و جوش میخورد

من استعفام رو نوشته بودم و دیگه هیچ تصمیمی برای ..موندن نداشتم. هیچ تصمیمی

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.زیادی داشت حرف مفت میزد اما اهمیت نداشت

اون دختر پر فیس و افاده که خودش صدقلم آرایش کرده بود بیخودی داشت حرص و جوش میخورد.

من استعفام رو نوشته بودم و دیگه هیچ تصمیمی برای موندن نداشتم.هیچ تصمیمی.

:با چشم و ابرو به در اشاره کردم و گفت

!لطفی کن و گمشو بیرون-

وا رفت! شبیه کسی بود که بابت حرفهایی که شنیده به شنوایی خودش شک کرده.

چند ثانیه ای بربر نگاهم کرد و بعد با منتهای عصبانیت با صورتی برافروخته از خشم گفت:

ساعت نه اومدی اونم با یه سرو ریخت نامناسب بعد واسه - من حرفهای گنده تر از دهنت هم میزنی دختره ی نکبت !؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم درباز شد و نیما انگار که سروصداهامون روشنیده باشه فورا اومد داخل و با نگاه به سلیمی عصبانی و کفری پرسید:

چیه چیشده چه خبره !؟چرا اینجارو گذاشتین رو سرتون!؟-

سلیمی بلافاصله با حالتی عصبی دستش رو به سمت من دراز کرد و رو کرد سمت نیما و با حالتی بی نهایت عصبی و کلافه گفت؛

!از ایشون بپرس! از منشی عزیز و محترمت-

نیما که کاملا مشخص بود واقعا حال و حوصله ی یه تنش جدید رو نداره اهسته و آروم گفت:

حرص نخور بگو چیشده!؟-

سلیمی بازهم با خشم و غیظ و نفرت درحالی که از حرکات و حرفها و صورتش پر واضح بود دیگه تحمل منو نداره بهم اشاره کرد و جواب داد:

ببینش...تماشاش کن! این شاهکارتوئه نیما...این تافته ی - جدا بافته ی توئه نیما!

کل قوانین اینجارو زیرپاش گذاشته و هرج و مرج راه انداخوه...ساعت نه اومده سر کار اونم با این ظاهر و پوشش! نیما من واقعا اینجا کی ام!؟ یه دلقک ؟!

من حتماا باید این اتفاقات رو به رئیس بزرگ گزارش بدم حتماا...

نیما بلافاصله جهت دست سلیمی رو دنبال کرد و به من خیره شد!

براندازم کرد درحالی که کلاه و شال گردن بنفش داشتم و گردنم مشخص بود.

اون جز به جز صورتم رو از نظر گذروند با اخم و با عصبانیت!

از چشمهام که بخاطر استفاده از ریمل درشت تر از همیشه به نظر میومدن تا لبهای سرخم و حتی مانتوی چرمم که بخوبی برجستگی های تنم رو در معرض نمایش گذاشته بود!

نفس عمیقی کشید اما حرفی نزد.

سلیمی اما که عین اسپند روی آتیش شده بود سکوت رو شکست و با جدیت تمام گفت:

- نیما...اینجا یا جای جانان جهانه یا جای شیما سلیمی.واقعا دیگه تحملش رو ندارم.تو با حمایتهای بیخودیت از اون داری همچی رو زیر سوال میبری و کاری میکنی کنترل اینجا از دست من خارج بشه!

نیما نفس عمیقی کشید از من رو برگردوند و بعد سعی کرد سلیمی رو آرومش کنه و گفت:

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

#پارت_۶۶۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-خیلی خب...تو الان عصبی هستی.من حلش میکنم!

:چرخید سمت نیما و با عصبانیت پرسید

چی رو حل میکنی هاان؟ بازم میخوای باهاش راه -
بیای...!؟ بازهم نیماا!؟ جدا بس نیست....؟ تحفه ات به درد
اینجا و اینکار نیمخوره نیماااا!

نیما دوباره در آرامش خطاب به سلیمی گفت:

گفتم که من حلش میکنم.توبرو به کارات برس این یه -
مورد با من! همچین چیزایی دیگه پیش نمیاد...خب!؟ برو
...شیما...برو بعدا باهم گپ میزنیم

این حرفهارو روبه سلیمی گفت و بعد سرش رو چرخوند
سمت من و گفت:

...بیا اتاق من-

هرکدوم یه وری رفتن.سلیمی بیرون و نیما به سمت اتاقش!

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و نشستم رو صندلی

برگه ی استعفانه ام رو تایپ و چاپ کردم و حتی زیرش رو هم امضا کردم و بعد از اینکه یه دور خوندمش به سمت اتاق نیما رفتم

.در نزدم

!دستگیره رو بالا و پایین کردم و رفتم داخل

نیما با حالتی عصبی درحالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و اون یکی دستش پشت گردنش مدام تو اتاق قدم رو می رفت.

وقتی متوجه من شد ایستاد

!درست مقابلم

...رو درو ...چشم تو چشم

.به نظر خیلی کفری بود از دست من

:خشمگین و با پوزخند براندازم کرد و بعد گفت

این چه سرو ریختیه که تو داری!؟برای چی قوانین -
اینجارو بهم می ریزی؟

برای چی با سلیمی در میفتی!؟

رژ قرمز میزنی و گردنتو میندازی بیرون که چی!؟ که از
کدوم پدرسگی دلبری بکنی تخم سگ !؟ هاااان!؟

صدای هاااان گفتنش چهارستون دفترش رو لرزوند اما منو
...نه

.من پیه همچی رو مالیده بودم به تنم

.حتی اگه پدرم هم همچی رو میفهمید دیگه واسم مهم نبود

:دستشو از تو جیب شلوارش بیرون آورد و گفت

وقتی من بهت لطف میکنم و میزارم اینجا کار کنی دلیلش - نمیشه هرغلطی دلت خواست بکنی...دلیل نمیشه بزک دوزک کنی و سر کیفی بیای سرکار...

.تو غلط میکنی قوانین این خراب شده رو زیرپا میزاری

با خودت چی فکر کردی هان؟ چی!؟

که بازم پشتتو میگیرم؟ که چون هواتو دارم میتونی هر گهی دلت خواست بخوری...؟

.هیچی نگفتم.حتی یک کلمه

در واقع وقتی اون داشت سر من داد و هوار میکرد و بخاطر اعمالم هر حرفی از دهنش در میوند نثارم میکرد من برای آخرین بار داشتم تصویر صورتشو تو ذهنم ثبت میکردم....

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۴#

☂️☔عشق مخفی☂️☔

وقتی اون داشت سر من داد و هوار میکرد و بخاطر اعمالم هر حرفی از دهنش در میوند نثارم میکرد من برای آخرین بار داشتم تصویر صورتشو تو ذهنم ثبت میکردم.

میخواستم برای همیشه خودم رو از دیدنش محروم بکنم پس ترجیح می دادم بیشتر ببینمش و تماشاش کنم تا اینکه حرف بزنیم!

الحق انصاف هم که معرکه بود!

هم اون صورت جذابش و هم اون قد بلند و هم اون هیکل بی نقص مردونه اش و حتی اون صدای بم گیراش و یا حتی اون چشمهای بی صاحاب شده اش که تا مغز استخون احساس نفوذ میکرد!

آره اون بی نظیر بود...بی مثل...بی مانند...

و البته برای من شبیه به یه خواب خوش!

یه خواب خوش و قشنگ وصدا البته رویاییو لذت بخش که حالا دیگه تموم شده چون من بیدار شدم!

ولی سهم بیتا بود.

مثل یه بازتاب! بعضی دخترا همینقدر خوش شانس بودن دیگه!

همیشه براشون این فرصت وجود داشت به اونی که بهترین هست برسه!

وقتی دید هیچی نمیگم چند قدمی جلو اومد و با حالتی کفری که نشون میداد از سکوت من خسته و عصبی شده پرسید:

با توام...چرا لال شدی؟ این چه سرو وضعیه!؟-

چرا داری توجه هارو جلب میکنی!؟

چلوتر اومد. دستهاشو مشت کرد و انگار که بخواد خشمش از چیزی خاص یا شخصی خاص رو روی من خالی بکنه دوباره شماتتم کرد و گفت:

چرا میخوای من و خودت رو وارد حاشیه کنی؟ -

هاااان!؟ چراااا ؟!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بالاخره تکونی به خودم دادم.

یک قدم جلو رفتم.

خم شدم و برگه ی توی دستمو کوبندم روی میزش و گفتم:

اومدم اینجا که استعفا بدم-!

جاخورد و حتی برای چند دقیقه هیچی نگفت و فقط توی سکوت نگاهم کرد.

شاید فکر نمیکرد روزی بخوام اینقدر محکم و جدی تو چشمهاش نگاه بکنم و بگم میخوام استعفا بدم.

جدیم نگرفت...

گوشه چشمهاش تنگ شد و چین خورد. سرش رو یکم خم کرد و پرسید:

چی !؟-

لبخند خیلی خیلی تلخی زدم و جواب دادم:

یه جوری میگی چی انگار قراره از این رفتن ناراحت - بشی...

کنج لبشو داد بالا و پرسید:

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تو چی انتظار داری!؟-

خیلی سریع گفتم:

خب البته باید هم بشی.به هر حال تو صد تومن به دادی - و اصلا هم یادم نرفته که چقدر همیشه این پولو میکوبندی توی سرم...

بازهم متحیر نگاهم کرد و در اخر اون لبهای لامصبش که طمشون هنوز زیر زبونم بود رو از هم باز کرد و گفت:

این مزخرفها چیه داری میگی-!

سرمو متاسف تکون دادم و گفتم:

تو همیشه فکر میکنی من درحال مزخرف گفتنم-

با تشر و حتی صدای بلند گفت:

چون میگی-..

منپ صدامو بردم بالا و گفتم:

نه من نمیگم-...

اومد سمتم.چونه ام رو گرفت و سرش رو خم کرد تو صورتم و با حالتی عصبی و غیرنرمال گفت:

نمیخوام دری وری هاتو بشنوم-

.دستشو از چونه ام جدا کردم و یک قدم رفتم عقب

زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

حرفهای من مزخرف و دری وری نیستن و توهم باید - بهشون گوش بدی!

.نیشخند زد

اهمیت نداشت.اجازه ندادم همچین واکنش هایی من رو از زدن حرفهام منصرف بکنه چون مطمئن نبودم بعدش بتونم این حرفهارو به زبون بیارم یا نه!

چشم از برگه ی روی میز برداشتم.چرخیدم سمتش.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-استعفا! میخوام استعفا بدم هم از اینجا هم از زندگیت.

دیگه نمیخوام ادامه بدم چون دیگه برام اهمیت نداری...حتی دیگه ازت خوشم نمیاد اینم میدونم که اون من آدم زندگی تو نیستم همونطور که تو نیستی...

تو دل و قلبت جای دیگه اس اینم میدونم که از من خوشت نمیادمهم نیست که خوشت نمیاد.

من برای ادامه زندگی به تو احتیاج ندارم.

من مثل سابق به همچی ادامه میدم.

شب میخوابم صبح بیدار میشم لباس میپوشم میرم سر کار و مهم نیستی تو دیگه مهم نیستی...و و.

حتی نمیخوام منو ببری دکتر تا به عهدت وفا کنی...

مهم نیست...چرتکه ات رو بردار و یه دودوتا چهارتا کن ببین چقدر ازم میخوای.

کار میکنم وام میگیرم پولتو بهت برمیگردوندم...

تمام مدتی که من داشتم این حرفهارو میزدم اون فقط بی حرکت ایستاده بود و تماشام میکرد.

اینبار هیچی خواب نبود.

همه چیز حقیقت داشت.

همچی!

اما بزارید به یه حقیقت بزرگ اعتراف کنم.

اونی که رو به روی نیما ایستاده بود جانان نبود.

یه دختر فضایی بود که موقت قوی شده بود.

انگار خدا یه قدرت چند ساعته بهش داده بود تا یه حرفهایی رو بزنه و منو از این شرایط خلاص کنه.

معلق بودن بد بود.خیلی هم بد بود و من دیگه طاقت ادامه ی این شرایط رو نداشتم.اصلا هم نداشتم...

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

معلق بودن بد بود.خیلی هم بد بود و من دیگه طاقت ادامه ی این شرایط رو نداشتم.اصلا هم نداشتم.

من تو دلم داد زدم گورباباى همچى و حالا هم میخواستم واسه همیشه برم.

واسه همیشه...

میخواستم به اون احساسات بد لعنتی خاتمه بدم.

دیگه دوست نداشتم با دوست داشتن و عشق ورزیدن به کسی که علاقه ای بهم نداشت خودخوری بکنم یا روز شب رو به خودم حروم بکنم.

نیما مال من نبود.باید اینو می پذیرفتم.

رفتم سمت میزش.برگه ام رو کشیدم جلو و گفتم؛

امضاش کن...لطفا!

بهم خیره شده بود اما حرف نمیزد.نمیدونم چی توی سرش میگذشت و اینو حتی از توی صورتش هم نمیتونستم حدس بزنم ولی قطعا باید خوشحال باشه.

آره...باید خیلی خوشحال باشه که من قراره شرمو از زندگیش کم بکنم تا روزهای آتی رو با بیتا جانش در خوشی کامل بگذرونه!

بعد از یه سکوت طولانی نفس عمیقی کشید و به میزش نزدیک شد.

خودنویسش رو برداشت و زیر برگه رو امضا کرد و بعد با حالتی تحقیر امیز سُرش داد سمتم و همزمان گفت:

به سلامت-!

راستش وقتی اینو بهم گفت بغضم گرفت.

مگه من چقدر میتونستم قوی باشم و مگه همیشه نگفتن کلمات همیشه مرگبار تر از گلوله ها هستن!؟

اما چیکار میتونستم بکنم جز اینکه نشون بدم حرفش برام اهمیت نداره و من حتی با شنیدن این حرفهاهم میتونم همون آدم سابق باشم.

...باید خودمو همچنان قوی نشون بدم.باید

لبهامو روی هم فشردم و به عنوان حرفهای آخر و اتمام حجت کردن پرسیدم:

چقدر بهت بدهکارم !؟چقدر باید بهت پس بدم تا بی حساب - بشیم!؟

نیشخندی سراسر تحقیر زد و قدم زنان اومد سمتم.

زد تخت سینه ام و هلم داد به عقب و با لحنی حشمگین و درعین حال طعنه آمیز پرسید:

فکر میکنی میتونی این بدهی رو پس بدی جوجه!؟ هان!؟-

به عقب رفتم و واسه چندثانیه حتی تعادلم رو از دست دادم
.اما خوشبختانه نیفتادم

:تو چشمهاش نگاه نکردم.زل زدم به زمین و گفتم

!میتونم-

دوباره دستشو رو کتفم گذاشت و بازهم هلم داد به
عقب.کمرم خورد به دیوار و دیگه نتونستم عقب تر
:برم.چونه ام رو گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت

نمیتونی...میفهمی!؟ نمیتونی ...تا آخر عمرتم که سگ دو -
...بزنی نمیتونی این پولو جور کنی مگر اینکه

:مکث کرد.پوزخندی زد و به طعنه و کنایه گفت

مگر اینکه بخوای بری سراغ یه نفر دیگه و صیغه ی -
...اون بشی و یه پولی به جیب بزنی

در برابر این حرفهاش دیگه نتونستم ری اکشنی نشون
.ندم.فورا سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم

چطور میتونست همچین حرفهایی رو در مورد من بزنه
وقتی خوب میشناختم!؟

چطور میتونستم اینقدر بی رحم باشه وقتی خوب میدونست
من بخاطرش تن به هرکاری دادم؟

خصمانه بهش نگاه میکردم که پرسید:

برای همین علاقه ای به دوختن بکارتت نداری هاااان!؟ - نداشته باشی همچی واست آسون تره درسته!؟ درسته !؟

داد زدم :

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

پارت_۶۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!نه-

سرش رو جنبوند و با زدن یکی از همون لبخندهای تحقیر آمیزش گفت:

...چراااا...همینطوره....قطعا همینطوره-

بازم قرص و محکم تو روش ایستادم و با تحکم گفتم:

نه ولی حتی اگه باشه هم به تو هیچ ربطی نداره...هر - کاری تاحالا ازم خواستی انجام دادم هرکاری ...اما از امروز به بعد تو دیگه به من هیچ ربطی نداری...حتی اگه بخوام اونی بشم که داری میگی

پوزخندی زد و یقه لباسم رو تو مشت گرفت و بعد هم زل زد تو چشمهام و با نفرت زد:

هرزه! تو یه هرزه ای جانان-!

....هرزه

.چقدر راحت همچین نسبتی رو به اسمم میچسبوند

میگفت هرزه ام....هرزه! هه....این بود ته اون هم عشق و
!عاشقی های من. تهش بهم‌گفتن هرزه

:پوزخندی زدم و گفتم

و توهم یه مرد بزدل سست عنصری که هیچ دختری -
...کنارت امنیت احساسی نداره...هیچ دختری

.دستش بی هوا بالا رفت و روی صورتم فرود اومد

.سنگین بود این ضرب دست

اونچنان که بلافاصله از لبم خون جاری شد و حتی صداش
:هم پرده ی گوشم رو به درد آورد

...خفه شووووو کثافت-

وقتی دستمو زیر چونه ام گذاشتم قطره ی خون افتاد رو کف دستم.

مهم نبود. آره حتی این هم مهم نبود!

نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره سرم رو به آرومی بالا آوردم.

زل زدم تو چشمهاش...چشمهایی که سفیدیشون از خشم به سرخی میزد.

اهسته گفتم:

خوشحالم که دارم ازت دل میکنم و میرم...خوشحالم-!

:اول پوزخند زد و بعد با تنفر و حتی حالتی پژمرده لب زد

...هرزه-

واقعا فکر میکرد برای من همچین لقبی دردآور بود!؟ نه
:نبود...برای همین قاطعانه گفتم

آره...تا وقتی کنار توام یه هرزه ام! شرط آزادی دل کندن -
.از توئه ک من اینکارو میکنم

.اون قرارداد لعنتیت رو یه طرفه فسخ میکنم

.تو خوب بلدی حساب و کتاب بکنی حالا هم همینکارو بکن

چرتکه بردار و حساب کن ببین این هرزه چقدر بهت بدهی داره...

تا قرون آخرشو بهت میدم که از شرت خلاص بشم حتی حتی اگه مجبور بشم عملگی بکنم...

چشمهاش رو بازو بسته کرد. کنار رفت...پلکهاشو با یه مکث چندثانیه ای باز کرد و بعد دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

گمشو بیرون....حالاااا -....

[2/4/2022 5:02 AM] ..,

پارت_۶۶۸#

☔🐾 عشق مخفی 🐾☔

پلکهاشو با یه مکث چندثانیه ای باز کرد و بعد دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

گمشو بیرون....حالاااا -

از اون فاصله ی خیلی کوتاه به چشمهای بی رحمش خیره شدم. نگاهم نمیکرد.

شاید از چشم تو چشم شدن با من در فرار بود در هر صورت من برای موندن تو اون اتاق لعنتی کنار اون آدم لعنتی حتی یک ثانیه هم وقت رو تلف نکردم.

با نفرت نه...با انزجار لب زدم:

نیما...از دل برود هرانکه از دیده برفت.امروز و این لحظه - از چشمم افتادی!

هیچی نگفت.حتی اون لحظه هم تو چشمهام نگاه نکرد.

تنه زنان از کنارش رد شدم و از اون اتاق زدم بیرون و درو هم پشت سرم محکم بستم.

.بستم که دیگه برنگردم

...بستم که دیگه گذرم این حوالی نیفته

...بستم که برم و برم و برم

نیما امروز واسه من مرد و من تو گورستون قلب و ذهنم .باید دفنش کنم

!جوری که انگار هرگز وجود نداشته

:به سمت میز رفتم و زمزمه کنان باخودم لب زدم

"...میتونم فراموشت کنم...میتونم"

به میز که نزدیک شدم خم شدم و کیفم رو برداشتم و یه .سمت خروجی رفتم

نیما غم انگیزترین خاطره ی خوبم بود اما امروز از چشمم .افتاد

... هم از چشمم و هم از دلم

.اینجا بمونه واسه اونایی که عشق تو دلشون نیست

.بمونه واسه اونایی که سراسر کینه و نفرتن

...بمونه واسه نیما و دور و بری هاش

بمونه واسه اونایی که پشت سرم پچ پچ کردن و هرچی عشقشون کشیدناعادلانه به زبون آوردن د بی رحمانه قضاوتم کردن!

.دستمالی از جیب بیرون آوردم و روی زخم لبم کشیدم

...این زخم هم یه روز محو میشه

...این درد هم یه روز کم میشه

!من میتونم صبور باشم.میتونم

وقتی به سمت خروجی هتل می رفتم تو مسیر سلیمی رو دیدم که طبق معمول درحال امرو نهی کردن به کارکنان بود و اینبار ظاهرا در جنب و جوش آماده سازی تالار پذیرایی از مهمانانی خاص.

از فاصله ی دور که چشمش بهم افتاد ناخوداگاه سرش رو کاملا به سمتم چرخوند و نگاهم کرد.

هرچه من جلوتر میومدم فاصله مون باهم کم و کمتر میشد و نگاه های اون تیزبین تر و پر دقت تر...

.نزدیکش که شدم ایستادم

بهش خیره شدم و یه لبخند هیستریک تحویلش دادمو گفتم:

!اینجا بهت خوش بگذره خایه مال عزیز-

با چشمهای گرد شده از تعجب و جاخوردگی نگاهم کرد اما پیش از اونکه بخواد جوابی بهم بده یا حتی لب از لب باز کنه و حرفی بزنه من با گام های بلند و سریع از کنارش رد شدم.

..., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۶۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

با چشمهای گرد شده از تعجب و جاخوردگی نگاهم کرد اما پیش از اونکه بخواد جوابی بهم بده یا حتی لب از لب باز کنه و حرفی بزنه من با گام های بلند و سربع از کنارش رد شدم و با دور شدن از اون لعنتی که همیشه مایه عذاب بود از هتل زدم بیرون...

خداحافظی از این مکان به این شکل دردناک بود.

چرخیدم و در حینی که عقب عقب می رفتم به جلال و جبروت اون ابر ساختمون نگاه کردم.

همونطور که وقتی اینجا یه نظافتچی بودم و هیچوقت فکر نمیکردم با رئیس اینجا، کسی که جای سایه اش رو هم نمی دیدیم ارتباط داشته باشم و بخوام نقش همسرش رو بازی کنم و بعد هم خاطر خواه و بالاخواه شخصیت و جمالش بشم ، حالا هم فکرش رو نمیکردم روزی اینجوری از اون دل بکنم و برم.

فکر کنم من تو زندگی نیما شبیه یه وصله ی ناجور بودم.

شبیه یه وصله ی خیلی خیلی ناجور...

در هر صورت بقول شاعر .بی وفا رفتم که رفتم...

***

نیما

درو کنار زدم و رفتم داخل.

.تاریک نبود

نور چلچراغهای سالن میانی به شدت خودنمایی میکردن و حتی به راهرو هم روشنایی میدادن.

این واسه منی که با تاریکی اینجا خو گرفته بودم یه چیز غیر متعارف یه نظر می رسید.

درو آروم بستم و چرخیدم تا کتم رو از تن دربیارم که صدای بیتا سکوت راهرو رو شکست:

....سلاااااام-

سر خمیده ام رو صاف نگه داشتم و به اون که پشت دیوار ایستاده بود و تنها سرش رو کج کرده بود تا من رو ببینه نگاه کردم.

.سلام کردنش با سلام کردنهای جانان فرق داشت

اونو همیشه میشد تو آشپزخونه دید وقتی که یا چایی دم میکرد یا حتی زمانی که هیجان زده از شیرینی و کیکهاش رونمایی میکرد.

چرا من حس میکنم وقتی اون بود این خونه حتی تو تاریکی هم قابل تحمل بود!؟

جوابی بهش ندادم چون اصلا از دیدنش خوشحال نشدم.

آره...یه زمانی می مردم براش.یه زمانی وقتی از کار فارغ میشدم به عشق اون برمیگشتم خونه اما

احساسات آدما همیشه یکسان و یکجور نبودن...

بدون اینکه جوابش رو بدم ابرو درهم کشیدم و با درآوردن کتم قدن زنان جلو و جلوتر رفتم.

بالاخره از خودش رونمایی کرد.لبخند زنان از پشت دیوار اومد بیرون و درحالی که به سمتم میومد دستهاش رو از هم باز کرد که خودش رو بندازه تو بغلم و همزمان گفت:

...چه خوب شد که اومدی دلم حسابی واست تنگ شده بود-

فاصله اش باهام کم شد.میدونستم میخواد خودش رو بندازه تو بغلم اما من حتی از اینکه لمسم بکنه هم دیگه حس خوبی بهم دست نمیداد برای همین قبل از اینکه بخواد اینکارو بکنه دستمو حائل خودم و اون قرار دادم و با اخم گفتم:

قرار نبود چند روز بمونی-

.لبخند تلخی روی صورت خوشگلش نشست

کنج لبهای سرخ آتیشیش رو به پایین خم شدن و یه جورایی جاخورده و متعجب نگاهم کرد و بعد دلخور و به طعنه گفت:

....فکر میکردم تو نبودنم بیشتر ناراحت باشی تا بودنم-

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۷۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دلخور و به طعنه گفت:

....فکر میکردم تو نبودنم بیشتر ناراحت باشی تا بودنم-

کنج لبمو به زهر خندی دادم بالا.گفته بودم...یه زمانی آره اما الان دیگه واقعا واسم مهم نبود و دیدنش نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه حالمو بهم می ریخت.

اصلا چطور میتونستم اینجا با بودنش حال کنم وقتی که...بیخیال! اصلا چه اهمیت داشت.

سرمو تکون دادم و به طعنه گفتم:

آره...یه زمانی آره..منظورم همون زمانیه که نمیدونستم - همزمان که با منی ،مرد دیگه ای هم عقل و هوشت رو برده و قراره بخاطرش یکی دوروز قبل از عروسی قالم بزاری و بری

.بی حوصله و خسته از کنارش رد شدم

:چرخید سمتم و درحالی که دنبالم میومد گفت

!اما الان اینجام تا گذشته رو جبران بکنم-

مکث کردم و ایستادم.وقتی همچین حرفی میزد خنده ام .میگرفت

حرف از جبران گذشته زدن مثل این بود که بخواد آب ریخته !روی زمین رو جمع کنه

نفس عمیقی کشیدم و بعد از روی شونه نگاهی به صورتش انداختم وگفتم:

میخوای چی رو جبران کنی!؟ هان ؟-

دستهاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:

همچی رو...همچی....-

با تاسف تو اون لباس چسبون قرمز رنگ کوتاه که صکصی تر از همیشه نشونش میداد براندازش کردم و خصمانه گفتم:

مثلا میتونی همچی رو برگردی به اون روزای -
خوب!؟میتونی آبروی رفته منو برگردونی؟

میتونی حسی که بهت داشتم رو دوباره زنده کنی؟میتونی روزایی بدی که گذروندم رو حذف کنی و همچی رو برگردونی به زمانی که حالم اینجوری نبود؟

:موهاش رو پشت گوش جمع کرد و گفت

آره میشه...نمیا من و تو بازم میتونیم همون زوج خوب - گذشته باشیم...همون آدمای عاشق پیشه... ما حالمون دوباره از کنار هم بودن خوش میشه!

من اینجام...پشت و پا زدم به همچی تا لیام اینجا و گذشته رو جبران کنم...

:اصلا مثل اون خوشبین نبودم برای همین گفتم

...فقط یه جور میتونی گذشته رو جبران کنی-

انگار منتظر شنیدن همین حرف بود که خیلی سریع جلو تر اومد و پرسید:

...چطوری؟ بگو ...من هرچی که باشه انجامش میدم-

خیره شدم تو چشمهاش و جواب دادم:

با رفتنت!-

وقتی اینو گفتم همونجایی که بود ایستاد و دیگه جلوتر نیومد.این تنها حرفی بود که انتظار شنیدنش رو نداشت با یه دلیل کاملا مشخص...

کاملا مطمئن بود من هنوزم عاشق و کشته مرده اش هستم درست مثل گذشته!

ازش رو برگردوندم و جلوتر رفتم.

به سالن که رسیدم کتم رو بی ملاحظه پرت کردم یه گوشه و خودمو ولو کردم رو کاناپه و سرم رو به عقب خم کردم.

چرا زدمش؟

چرا باز نتونستم جلوی خودمو بگیرم و کتکش زدم ؟

عذاب وجدان داشتم.نباید میذاشتم بره...ولی نه به گور بابای همه ی دخترای دنیا...

صدای پاشنه کفشهای بیتا تو ی سکوت خونه پیچید.

با اینکه چشمهام رو بسته بودم اما حضورش رو مقابل خودم کاملا احساس میکردم.

چند ثانیه ای صداش رو نشنیدم اما بعدش چرا...

خشمگین و عصبانی گفت:

نیماااا...من بخاطر تو اومدم.من میخوام این رابطه رو - احیا بکنم....

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.سرم درد میکرد. درست وسط پیشونیم

.انگشتهام رو دو طرف شقیقه هام گذاشتم و فشارشون دادم

چی رو میخواست احیا بکنه؟

یه ارتباط تموم شده رو...؟

:بدون باز کردن چشمهام گفتم

تنها لطفی که میتونی به من بکنی که خوشحال بشم اینه -

...که ولم بکنی و بری

:با حرص و جوش گفت

- نیما...من دارم قدم برمیدارم که این رابطه رو درستش بکنم. تو هم یه قدم بردار...تو هم کمک کن. من آرش رو ول کردم بخاطر تو.

:چشمهام رو باز کردم و فریاد زدم

- خفه شو بیتاااا....من نمیخوام هیچ قدمی به سمتم برداری...نمیخوام...

یک گام عقب رفت و با صورتی دلخور و عصبانی به صورتم نگاه کرد.

واقعا از من چه توقعی داشت!؟

که یه نیمای آروم و خونسرد و عاشق باشم!؟

...زهی خیال باطل

دستهاش رو مشت کرد و با تاسف سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

تو خیلی عوض شدی...و مزخرف! تو دردت چیه !؟-

کوسن کنار دستم رو برداشتم و پرت کردم سمتش و فریاد زدم:

درم تویی...تویی که بخاطرت امروز اونی که دوستش دارمو زدم...سرش داد کشیدم...از دستش دادم بخاطر توووو... -

دردم تویی...درست وقتی بهت احتیاج داشتم گند زدی به آبروم و رفتی و حالا برگشتی و فکر میکنی اگه لباس لخت تنت کنی و رژ قرمز بمالی به لبهات میتونی بازم خرم کنی...

من خر نمیشم...تنهام بزار...این تنها لطفیه که میتونی بهم بکنی!

آب دهنش رو به آرومی قورت داد و من بالا و پایین شدن سبک گلوش رو به چشم دیدم.

نفس عمیقی کشید. عقب رفت و گفت:

من اومده بودم که همچی رو دوباره جبران کنیم-.

هر آدمی ممکنه اشتباه بکنه منم اشتباه کردم...چرا نمیخوای اینو بپذیری چراااا

.خسته بودم. نه حوصله خودمو داشتم نه حوصله اطرافیانمو

.حتی نمیدونم کی دوستمه کی دشمنم

.از روی کاناپه بلند شدم

.ترسید و محض اطمینان چندقدم عقب رفت

:دستی لای موهام کشیدم و گفتم

...برو...میخوام تنها باشم-

از کنارش رد شدم. چرخید سمتم و از پشت سر گفت؛

بزار بمونم...نیما بزار من اونی باشم که تنهاییت رو پر - !میکنه

دوسه دکمه اول پیرهنم رو که باعث شده بود حس خفگی بهم دست بده رو باز کردم و گفتم:

...برو...نبودنت بیشتر از بودنت مایه ی آرامش-

.., [2/4/2022 5:02 AM]

پارت_۶۷۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دوسه دکمه اول پیرهنم رو که باعث شده بود حس خفگی بهم دست بده رو باز کردم و گفتم:

...برو...نبودنت بیشتر از بودنت مایه ی آرامش-

ازش رو برگردوندم و با گام های شل و ول به سمت پله ها رفتم. تنها چیزی که الان بهش احتیاج داشتم این بود که لم بدم رو صندلی و سیگارمو دود کنم.

توپ و تشرهای کلامی ای که حواله ی بیتا کرده بودم از من دلسردش نکرد چون هنوز نگاهش در تعقیبم بود و حتی با افسوس تماشام کرد و گفت:

من غذا سفارش دادم...چند ساعت منتظر بودم بیای خونه - که کنار هم غدا بخوریم...اینجوری تمومش نکن نیما!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

مشکلی نیست. بشی بخور ولی بعدش برو...فقط - بروووو...حتماااا برو

عصبانی شد و با صدای بلندی گفت:

یعنی واقعا همه چی با رفتن من حل میشه!؟-

جواب سوالش رو نمیدونستم اما یه چیزی رو خوب میفهمیدم اینکه بود و نبودش هیچ فرقی باهم نداشت برای همین فقط جواب دادم:

بشه یا نشه مهم نیست...فقط میخوام تنها باشم-

اگه بگم حال بالا رفتن از پله هارو هم نداشتم دروغ نگفتم.
هیچوقت تو زندگیم اینقدر بهم ریخته نبودم.
انگار یه چیزی کم داشتم.

انگار یه نگرانی بزرگی پس ذهنم بود که نمیتونستم روش تمرکز کنم چون قابل حل نیست!

یا شاید بهتر بود بگم،

انگار باورم نمیشد رسما با جانان بدرود کردم.

ولی نه...اون دلش پیش منه...

کفتر جلد خودمه.کتک که هیچی...از دار هم آویزونش کنم تهش برمیگرده پیش خودم.

باید اینطوری باشه...برنگشت هم برنگشت اصلا به درک!

نه جانان و نه هیچ دختر دیگه ای برای من مهم نیست.

یعنی نمیخوام که باشه!

ماتم زده پله ها رو بالا می رفتم که باز صداش به گوشم رسید:

تو هنوزم کینه ای هستی. هنوز هم-...

اهمیت ندادم و بازم به بالا رفتن از پله ها ادامه دادم تا وقتی رسیدم به اتاق.

درو باز کردم و بعد از اینکه رفتم داخل یه راست به سمت پنجره رفتم.

پرده هارو کنار کشیدم و پنجره هارو باز کردم و بعد با برداشتن فندک و سیگار ی که همیشه میشد رو عسلی یا میز ازشون پیدا کرد، برگشتم سمت صندلی راحتی ای که رو به روی پنجره قرار داشت.

لم دادم روش و نخ سیگارو لای لبهام گذاشتم.

فندکو زیرش گرفتم و وقتی روشن شد انگشتام رو شل گرفتم تا از دستم بیفتن روی زمین.

زل زدم به رو به رو...

واقعا من از جون این زندگی چی میخواستم؟

چرا دیگه باهیشکی حالم خوب نبود؟

چرا دیگه به هیچکسی اطمینان نداشتم و فکر میکردم همه میخوان یه جورایی حالمو بگیرن !؟

با خودم خلوت کرده بودم اما عمر این خلوت خیلی زیاد نبود.

...صدای پاشنه ی کفش بیتا عین مته تو سرم فرو می رفت

....تق...تق...تق...تق

این صدا رو دوست نداشتم و آروم نگرفتم تا وقتی که قطع شد.حس کردم تو قاب در ایستاده.

از پشت سر گفت:

.., [2/4/2022 5:04 AM]

#پارت_۶۷۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما...آدما اشتباه میکنن...اصلا اشتباه مال - آدماست.نشنیدی میگن انسان جایز الخطاست!؟

نشنیدی میگن آدم خطا میکنه که خدا بخشنده بمونه!؟

... منم خطا کردم

منم اشتباه کردم چرا نمیبخشیم !؟چرا بهم فرصت دوباره نمیدی !؟

صندلی آروم آروم تکون میخورد و من با هر پک سیگار دود غلیظی رو از بینی و دهنم بیرون میفرستادم.

بیتا بیخودی برای تغییر نظر من تلاش میکرد.

من اهل بخشش نبودم.یه سگ اخلاق کینه ایم که خودمم قادر به تحمل خودم نیستم...

سیگارو از بین لبهام بیرون آوردم و گفتم؛

بعضی خطاها قابل بخشش نیستن-...

بلافاصله گفت:

اما من ناامید نمیشم و پا پس نمیکشم...من گذشته رو - جبران میکنم...

پوزخندی زدم و گفتم:

!فقط خودتو خسته میکنی-

:قرص و محکم گفت

...این خستگی رو به جون میخرم-

اهمیتی نداشت چی میگه. ذهن من اصلا درگیر اون نبود
.چون واقعا دیگه برام اهمیت نداشت

:بدون اینکه نگاهش کنم و درحین سیگار کشیدن گفتم

من یکبار بخشیدمت...یکبار خطا کردی و ازت گذشتم و -
...بهت فرصت دوباره دادم

:عاجزانه گفت

...خب بازم ببخش-

پوزخندی زدم و گفتم؛

...بیتا-

:سریعا جواب داد

-جانم...

خاکستر سیگارو تکوندم و گفتم:

متاسفانه من خدا نیستم که بگم صد بار اگر توبه شکستی - بازای! پس بیخیال! برو پی زندگیت...

سرم کج شد. هنوز هم درد رو تو پیشونی و شقیقه هام میتونستم احساس بکنم.

حس و حال حرف زدن نداشتم.

چشمم رفت پی دستم.

دستی که باهاش جانان رو زدم....راستی دم رفتن چی گفت!؟

...از چشمش افتادم !؟به درکککککک...به درک

!نیما من میرم...اما بازمیام....وقتی که آروم شده باشی-

صدای بیتا بود اما اهمیت ندادم. بهتره که بره...فکر میکردم اگه باشه مهم نیست اما الان که یکی دو روز گذشته میبینم ....حتی تحمل حضورش رو هم نداره

:دست چپم رو بالا آوردم و با فشار شقیقه ام لب زدم

"...تُف به این زندگی "

[2/4/2022 5:04 AM] ..,

پارت_۶۷۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دیگه از چشمم افتادی نیما...دیگه دوستت ندارم...ازت "
"متنفرم...متنفرم

.احساس سوختن انگشتم باعث شد چشمهامو باز کنم

صدای جانان تو سرم اکو میشد و من تک به تک حرفهاش رو میشنیدم هم تو خواب و هم تو بیداری...

سرمو تکون دادم که از هپروت بیام بیرون و بعد نگاهی سردرگم به دستم که همچنان حس سوزشش رو احساس میکردم انداختم.

من سیگار به دست روی همون صندلی خوابم برده بود و اون سیگار اونقدر ذره ذره سوخت که تهش رسید به انگشتم.

رهاش کردم و از روی صندلی بلند شدم و همزمان نگاهی به ساعت روی مچم انداختم.

وقتی اومدم حدودای 11بود و الان سه عصر... و از اونجایی که تمام مدت پنجره باز بود و پرده ها کنار، فضای اتاق در حد بلرزون رفتن یخ شده بود.

پامو رو پاکت سیگار گذاشتم و با رد شدن از روی اون و فندک فلزی به سمت پنجره رفتم.بستمش و پرده هارو کشیدم و بعد هم قدم زنان از اتاق خارج شدم.

حتی نمیدونم کی و چه موقع بیتا رفته بود.

ولی خیلی خوب شد که رفت.برای من توی همچین شرایطی حتی حضور یه مگس هم غیر قابل تحمل بود چه برسه به یه انسان بخصوص بیتا که منشا تمام دردسرا و فصل بهم ریختگی زندگی من بود!

سراغ اولین جایی که رفتم آشپزخونه بود.

رو میز پر بود از غذاهایی که احتمالا الان از نظر سردی با یه قالب یخ تفاوت و توفیری نداشتن!

همگی دست نخورده و سرد!

کنار میز ایستادم و نگاهی به مرغهای سوخاری و سیب زمینی های ترد اما سرد شده انداختم.

هیچ میل و اشتهایی در من بعد از دیدن اون غذاهای سفارش شده به وجود نیومد و حتی رغبت نکردم چند تیکه ای رو گرم بکنم و بخورم.

اونا قطعا به خوشمزگی چیزایی که اون توله سگ میپخت نبودن!

آره...لعنتی دستپخت خوبی داشت.

سرمو بلند کردم و به اجاق گاز خیره شدم.

بعضی وقتها همزمان باهم چیزای زیادی برای من آماده میکرد.

...غذا...کیک...قهوه...چایی

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو دوختم به جای دیگه ای تا فکرم رواز اون منحرف بکنم.

فقط دلم میخواست یه نوشیدنی گرم بخورم اما حتی درست کردن یه قهوه هم از حوصله ام خارج بود!

من حتی دیگه دلم نمیخواست تو اون خونه بمونم.

یه جورایی حس میکردم حال و هوای افسرده ها بهم دست میده وقتی تک و تنها عین یه روح تو اون فضای بزرگ پرسه میزنم.

خیلی سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و دوباره رفتم بالا توی اتاق .

... لباس پوشیدم وبعد هم از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم و یه آهنگ پلی کردم تا شاید صدای اون خواننده باعث بشه سرو صداهای توی سر من کم و کمتر بشن...

اون سردرد همچنان همراه بود و میدونستم تا وقتی مغزم اونطور از حرف پره محاله راحتم بزاره...

سر راه تو مسیر درحالی که بیخودی تو شهر می چرخیدم از یه کافه یه شیرکاپوی داغ گرفتم که بخورم و یه تیکه کیک شکلاتی صرفا برای رفع گرسنگی اون هم در اوج بی میلی شدید و من باز وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که نزدیک به خونه شونم...

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۷۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگار تو این شهر درندشت هیچ جای دیگه ای نمیشد توثف کرد جز همینجایی که الان بودم!

ماشین رو نگه داشتم و دستهامو گذاشتم روی فرمون و باخودم لب زدم:

"من اینجا چه غلطی میکنم؟"

واقعا من اونجا چه غلطی میکردم وقتی خودم ازش خواستم بره و خودم به این نتیجه رسیدم دیگه بهش احتیاجی ندارم

حتی اگه تمام برنامه هام برای عادی جلوه دادن زندگیم یا متاهل بودنم بهم بخوره.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان یکبار مصرف شیر کاپو رو از داخل جعبه مخصوصش برداشتم.

سرش رو کندم و انداختم رو صندلی و حین چشیدنش،از همون فاصله به کوچه ای که فاصله ام باهاش خیلی زیاد نبود خیره شدم و همزمان پوزخندی به خودم زدم.

چرا باید بیام اینجا و اصلا چرا اون برای من باید اهمیت داشته باشه!؟

نه نداشت...اون اهمیت نداشت.من اینجام چون کلافه و بی حوصله ام.

چون نه حس کار دارم نه حال و حوصله ی خونه رو.فقط به همین دلیل نه بیشتر!

در ماشین رو باز کردم و همزمان با برداشتن ظرف کیک ،پیاده شدم.

یکم دیگه از اون شیرکاپو رو نوشیدم.سرد شده بود اما نه در اون حد که نشه خوردش.

ظرف کیک رو گذاشتم رو بدنه ی ماشین و یه تیکه از کیک رو با اون چنگال پلاستیکی دهنم گذاشتم و همزمان نگاهی به سمت دیگه از جایی که بودم انداختم.

یکم دور تر چند تا پسر بچه که گویا از محل و زمین فوتبالشون برگشته بودن برای هم کری میخوندن...

یکیشون با انگشتاش عدد 4 رو نشون داد و بلند بلند گفت:

آبیته...نوید فردا سوراخ سوراختون میکنیم-...

اون یکی که یه توپ چهل تیکه زیر بغل گرفته بود و مشخص بود گنگش هم خیلی بالاست دستشو آورد بالا و با نشون دادن عدد 6 گفت:

بچه از وقتی به دنیا اومدی ما داریم قهرمان میشیم بعد - شما میخواین مارو سوراخ کنین آبکش !؟فعلا برو خونتون ... تعداد جامهای مارو بشمار ایشالله فصل بعد خدا کریم

در عین بی حوصلگی خنده ام گرفت از مکالماتشون. عجب دیوثایی بودن.

ازشون رو برگردوندم و یکی دو قلپ دیگه از اون شیرکاپو رو نوشیدم.

دنیای داشتن برای خودشون این بچه ها!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به رو به رو به خوردن همون نوشیدنی نسبتا سرد ادامه دادم که

که همون موقع یه نفر از پشت سر گفت:

سلام-....

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۷۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم و خیره به رو به رو به خوردن همون نوشیدنی نسبتا سرد ادامه دادم که

که همون موقع یه نفر از پشت سر گفت:

....سلام-

خیلی زود سرم رو برگردوندم و به کسی که بهم سلام کرده بود نگاه انداختم.

همون پسر بچه بود که داشت جواب کری رفیقش رو میداد و البته من اصلا نمیشناختمش.براندازش کردم و جواب دادم:

...علیک-

لبخند زد و پرسید:

منو نمیشناسین!؟-

کنج لبمو دادم بالا و دوباره تماشاش کردم.پسر بانمکی بود.پوست سفیدی داشت و موهای بور و چشمهایی که قهوه ای روشن بودن.

حس میکردم شبیه به یه آدم آشناست اما بازم به جا نیاوردمش.

به توپی که زیر بغلش نگه داشته بود نگاه انداختم و جواب دادم:

نه...باید بشناسم!؟-

به خودش اشاره کرد و گفت:

من نویدم.داداش جانان جهان.شما رئیس آبجیمین-!

اوه! تا خودش رو معرفی کرد فورا تکیه از ماشین برداشتم و کمی دستپاچه نگاهش کردم.

چرا از اول متوجه شباهت ظاهریش با جانان نشدم!؟

لعنت به این هوش و حواس.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

آهاان ! برادر جانان! اوکی! چطوری مرد!؟-

دست راستمو به سمتش دراز کردم.لبخندی عریض و دندون نما زد و مثل یه مرد بزرگ دستمو فشرد و تکونش داد و گفت:

مخلصیم...شما چی؟ خوبین؟ رو به راهی؟رو به رشدی!؟-

آهسته و کوتاه خندیدم و جواب دادم:

ای...بدک نیستیم...-

چشمکی زد و گفت:

نباید هم باشین.پولدارین دیگه...پولدارا همیشه ایام به -
...کامشونه همیشه هم سر کیفن

و خندید.چقدر وقتی لبخند میزد یا مثل الان میخندید شبیه به
.جانان میشد

.اصلا اون کاملا ورژن پسرانه ی خواهرش بود

موهای بور ...چشمهای قهوه ای روشن.پوست سفید.چال
لپهای کم عمق ...مژه های سیاه و پر پشت...لبهای برجسته
...ی براق

!آره

!یه روسری سرش میذاشتن میشد همون توله سگ

:دستشو عقب کشید و پرسید

شما رئیس آبجیمین دیگه درسته!؟-

کار از کار گذشته بود و نمیشد انکارش کنم و فقط نگران این بودم مبادا این گودزیلا اینجا دیدن منو صاف بره بزاره کف دست آبجیش!

لبخندی تصنعی زدم و جواب دادم:

-آره...اره!

[2/4/2022 5:04 AM] ..,

پارت_۶۷۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

. نگاهی به ماشینم انداخت و حتی بهش نزدیک شد

توپشو جا به جا کرد تا بتونه کف دست راستشو رو بدنه ی ماشین بکشه و وقتی اینکارو کرد سرش رو برگردوند سمتم و با زدن یه چشمک گفت:

عجب سلطانیته...چند گرفتی اینو !؟-

چرخیدم سمتش و با لبخند جواب دادم:

- یه هشت نه تومن!

ناباورانه دستشو دوباره رو بدنه ی ماشین کشید و با باز کردن دهنش گفت:

اههه! همش هشت -نه تومن!؟ چه خوب گرفتی...فکر - کنم تو دورون ارزونی ماشین خریدیش...خداییش بیشتر از نه میلیون می ارزه!

خندیدم و این خنده ها باعث شد خیلی سریع سرش رو به سمتم برگردونه. پرسشی نگاهم کرد و بعد با اون لحن کوجه بازاری بامزه اش گفت:

... چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم داداش-

خنده ام رو جمع و جور کردم و بعد با اشاره به ماشین گفتم:

...هشت-نه میلیون نه...میلیارد!البته اصلا قابلتم نداره-

زبونش بند اومد و دهنش باز موند.باید اعتراف کنم یکی از باحال ترین موجوداتی بود که تاحالا تو زندگیم دیدم.

چنددقیقه ای بر بر نگاهم کرد و بعد واسه اینکه بگه مثلا کپ نکرده دستشو دوسه بار خیلی آروم زد رو بدنه ماشین و گفت:

من که گفتم بیشتر از اینا می ارزه-!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

بر منکرش لعنت-...

دوباره لبخند زد و صورتش از اون حالت شوکه بیرون اومد و گفت:

!یه روز وقتی یه فوتبالیست بزرگ شدم یکیشو میخرم-

:تکیه به ماشین دادم و گفتم

!گوش شیطون کر-

از فکر ماشین که بدجور چشمش رو گرفته بود اومد
:بیرون.رو به روم ایستاد و توپشو دو دستی گرفت و پرسید

برم به آبجیم بگم شما اینجایی!؟-

اووه! این دقیقا همون چیزی بود که من ابدا نمیخواستم ارخ بده!

خیلی تند و سریع گفتم:

نه نه نه نه! اصلاااا...من اینجا منتظر یکی از دوستامم - وقتی برسه میرم.تو هم لطفا به هیچکسی نگو منو اینجا دیدی بخصوص خواهرت...حله !؟

نگاهی زیر جلکی به ماشینم انداخت و جواب داد:

حله...ولی چرا !؟-

یعنی بدترین سوالی که اون لحظه میشد از من پرسید همین بود.

اینکه من بگم نمیخوام خواهرت منو ببینه و بدونه اینجام و اون بپرسه چرااا...اون گودزیلا منو رسما یه من من کردن انداخت و واقعا مونده بودم چیبگم.

دستی به ته ریشم کشیدم و بعد با تاخیر خیلی زیادی جواب دادم:

میدونی...من خیلی دوست ندارم کارمندهام بدونن کجا - میرم یا مثلا رفقای صمیمیم کیا هستن...من دوستم دارم همه چیزم سکرت بمونه...مثل یه راز!

هوش و حواسش پی ماشینم بود.حتی وقتی داشتم حرف میزدم و اون چرت و پرتهارو تحویلش میدادم....

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۷۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

هوش و حواسش پی ماشینم بود.حتی وقتی داشتم حرف میزدم و اون چرت و پرتهارو تحویلش میدادم هم فقط نگاهش پی اون پاره آهن بود!

برای اینکه خیال جمع بشم دوباره پرسیدم:

متوجه منظورم که شدی هوم!؟-

نگاهش همچنان به سمت ماشین بود.با دقت و ریزبینانه همه جاش رو از نظر میگذروند. از چرخهاش گرفته تا بدنه و صندلی هاش...وقتی اون سوال رو پرسیدم سرش رو به آرومی جنبوند و جواب داد:

آهان! گرفتم داش...حله! حله خیالت تخت خواب...ولی - پولداری عجب صفایی داره! خواستگار آبجیم هم یه ماشین خفن داره!...البته فکر نکنم به پای این برسه!

کاملا چرخیدم سمتش و متعجب تماشاش کردم.درست شنیدم !؟

گفت خواستگار آبجیش!؟

:منظورش که جانان نبود...پرسیدم

خواستگار کدوم خواهرت؟-

:خم شد و نگاهی به چرخهای ماشین انداخت و جواب داد

من یه خواهر مجرد که دیگه ندارم. جانان -
!دیگه...کارمندتون

نمیدونم چرا وقتی اینو گفت بدجور بهم ریختم در حالی که نباید این تحول احساسی در من رخ میداد!

حالا نکنه اصلا دلش به همین خواستگاره خوش باشه که زد زیر همچی و رفت...

آره! دخترا همشون از دم پول پرست و خیانتکارن.همشون از دم... جانان هم استثنا نیست.لابد یکی پولدار تر از من گیرش اومده.

شاید هم یکی گیرش اومده که قربون صدقه اش میره و روزی چند نوبت فدات بشم میبنده به خیکش...

یکی دو قدم بهش نزدیک شدم.عین کارشناسا به بدنه ماشین ضربه زد و گفت:

خوب چیزیه! این تریلی هم بهش بخوره هیچیش نمیشه..

اسمش تو ذهنم نموند چون کلا درگیر حرفی که زده بود شده بودم.برای همین گفتم؛

...هی-

:سرش رو چرخوند سمتم و با لبخند گفت

...نوید...نویدم-

واقعا دیگه تمرکزی نداشتم.شده بودم عین این خنگولایی که باید دو سه بار یه چیزی رو براشون میگفتی تا بالاخره متوجهش بشن.

:سرم رو به نشانه ی فهمیدن تکون دادم و بعد گفتم

اهوم نوید! خب نوید...آبجیت میخواد ازدواج بکنه هوم!؟-

بالاخره چشم از اون ماشین لامصب برداشت.توپش رو زد زیر بغل و جواب داد:

هنوز مشخص نیست . فعلا داره فکر میکنه! ولی احتمال ۸۰درصد جواب مثبت بده!

درصد خیلی بود و من ناباورانه پرسیدم 80:

واقعا!؟-

:بلافاصله جواب داد

آره...مامانم دوست داره بله بگه پس حتما میگه ...یارو - ماشینش خیلی خفنه...

خداکنه بهش جواب بده من سوار ماشینش بشم یه دوری تو خیابون بزنم!اسمش مجیده...بچه باحالیه...ننه ام میگه کچله ولی بچه باحالیه.

[2/4/2022 5:04 AM] ..,

پارت_۶۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.دیگه هیچی حرفی تو دهنم نیومد که به زبون بیارم

حالا میفهمم چرا اونقدر قرص و محکم برگه استعفاش رو گذاشت رو میزم و دل کند و رفت.

یک پدری من از تو دربیارم جانان...یک پدری من از تو دربیارم!

باید چیزهایی بیشتری از اون میفهمیدم.یعنی تمایل به فهمیدن چیزهای بیشتری داشتم.

:عصبی ولی آروم پرسیدم

پس اسمش مجیده!؟-

سرش رو بالا گرفت تا به صورتم نگاه بکنه و بعد جواب داد:

آره مجید...پسر برادر خانم شفیعی همسایمونه اون - معرفیش کرده.

ای جانان بی ناموس!

اصلا از کجا معلوم زمانی که با من بود با این هم نبوده باشه!؟

نکنه حتی رابطه جنسی هم باهاش داشته که نخواست بکارتش رو بدوزه !؟

لیوان یکبار مصرف رو اونقدر تو مشتم فشار دادم که مچاله شد و مابقی محتواش ریخت روی زمین.

توی اون شرایطی بودم که حتی نمیدونستم میشه چه واکنشی نشون داد.

فقط چرخیدم سمتش.دستش دیگه ام رو گذاشتم و گفتم:

آقا نوید... آدم واسه خاطر یه آهن پاره که نمیزاره - خواهرش بدبخت بشه! تو نباید بزاری آبجیت با همچین آدمی ازدواج بکنه!

یکم متعجب نگاهم کرد.قشنگ از قیافه اش پیدا بود نه خودمو درک کرده نه حرفهام رو...اول با همون حالت متعجب گفت"هاان؟" و بعدهم کنج لباشو داد پایین و گفت:

مامانم میگه جانان زن مجید نشه بدبخت میشه.همیشه - میگه خواستگار مثل ابه...هست ولی کمه...تازه میگه جانان دیگه وقت شوهرشه!

عجباااا...لیوان مچاله شده رو تو مشتم رها کردم و با تیکه دادن دستهام به کمرم گفتم:

آهان! که اینطور...میگم نظرت چیه یه توپ بهتر بخری - هاان ؟ یه توپ گرون و خفن که بتونی رفقاتو شیش تایی بکنی!؟

خندید و گفت:

!رفقای ما بدون توپ خوب هم شیش تایی میشن-

نیشخندی تحویل این پسر حاضر جواب دادم و بعد از توی کیف پولم که تو جیب پشتی شلوارم بود چندتا تراول بیرون آوردم و اونارو به سمتش گرفتم و گفتم:

...آقا نوید! یادت باشه منو ندیدی! به همون دلایلی که گفتم-

به پولا نگاهی انداخت اما بدون اینکه اونارو ازم بگیره دستمو پس زد و گفت:

!ما که گفتیم حله ...نیازی به باج نیست-

!هوای خواهر مارو تو هتلت داشته باش آقا مایه دار

نصفش زیر زمین بود جغله اما پیدا بود میشد بهش اطمینان کرد.

.., [2/4/2022 5:04 AM]

#پارت_۶۸۰

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

نصفش زیر زمین بود جغله اما پیدا بود میشد بهش اطمینان کرد.

پولهارو گذاشتم توی کیفم و بعد گفتم:

در هر صورت ممنون که چیزی به کسی نمیگی-!

دستشو گذاشت رو سینه اش و عین یه نر بالغ 30-40 ساله ای که هفت هشتا پیرهن پاره کرده باشه گفت:

!مخلصیم داداش-

خواست بره که دوباره خیلی سریع با پرسیدن سوالی که بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده بود نگهش داشتم:

راستی...گفتی واقعا خواهرت میخوادبا اون یارو مجیده - ازدواج بکنه؟ منظورم اینکه تصمیمش جدیه!؟

شونه هاش رو به معنای ندونستن و بیخیری بالا انداخت و جواب داد:

!نمیدونم.شاید آره شاید هم نه-

چشمامو ریز کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

چرا شاید آره شاید نه؟ خب تو باید بدونی دیگه...تو در - هر صورت توی اون خونه هستی

کله اش رو متفکرانه خاروند و جواب داد:

آخه آبجی من خعلی خواستگار داره هاااا...ننه ام میگه - جانان هم سر به هواست هم زیادی دلسوز هم زیادی سرتق هم اینکه زیادی دست گل به آب میده و حتی میگه هر جا اون باشه دردسر و خرابکاری هم هست و همش باید مواظبش باشیم خطا نکنه اما عوضش خوشگله و خوشگلی هم همه ی اینارو میشوره و میبره...نظر شوما چیه!؟

:پرسیدم

راجع به چی!؟-

:جواب داد

اینکه خواهر من خوشگله یا نه!بنظرت خوشگله!؟-

این حرفهاش رو گذاشتم پای بچه سال بودنش هر چند خیلی مارمولک بود!

یعنی کوچیک بود و شاید یه زور 12 سالش میشد اما معلوم بود از اون هفت خطهای روزگاره...

از اونا که اصلا نیازی نیست شیطون واسه هوایی کردنش خودش رو به زحمت بندازه!

دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و برای جواب دادن به سوالش صورت جانان رو تصور کردم...

یه صورت گرد و تپل و سفید با گونه هایی که همیشه صورتی بودن...

چشمها و ابروهاش قهوه ای روشن بودن و لبهاش صورتی و کلفت و براق...

وقتی میخندید دو طرف لپش چال میفتاد البته نه عمیق و کاملا واضح...

موهاش قهوه ای روشن بودن و پیشونیش کوچیک ودر کل یه دختر بی بی فیس دوشت داشتنی بود که بدون ذره ای آرایش بی نظیر به نظر می رسید...بی نظیر!

خرمن موهاش بلند بودن و من هر وقت سرمو میون اون حجم از مو فرو میبردم انگار از ارتفاع پرت میشدم توی یه دریای خنک...

برای جواب دادن به اون سوال بیشتر از اون تعلل نکردم.
سر جنبوندم وجواب دادم:

آره...آره خواهرت خیلی خوشگله!

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تا اینو گفتم خیلی زود سینه سپر کرد که بیشتر از قبل ادا آدم بزرگارو دربیاره و بعد هم با صورتی عبوس گفت:

داش خوب نیست راجع به خوشگلی و زشتی ناموس مردم - نظر میدیاااا....

از این تناقض رفتاری و کلامی این الف بچه جاخوردم.راستش مجبور بودم محتاطانه باهاش رفتار کنم یه وقت پته ام رو نریزه رو اب برای همین متعجب گفتم:

فکر کنم خودت ازم نظرمو خواستی!درست نمیگم!؟-

با همون عصبانیت و بدخلقی ای که به قدو قواره اش اصلا نمیومد مثلا خصمانه و غیرتی گفت:

من فقط خواستم مچتو بگیرم ببینم از این رئیسای هیزی - هستی که چشمشون پی ناموس مردمه یا از این پاکدامناا...

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

حالا من کدوم موردم!؟-

:خیلی سریع جواب داد

خب معلومه...مورد اولی از آب در اومدی ولی مشکلی -
..نی...بخاطر روی گل ماشینت یه اینبارو میبخشم

خب دیگه داداش...ما رفتیم ! هوای آبجیمو داشته باشیاا

!عه عه عه! این دیگه کی بود

!این بزرگ بشه چی میشه

!مچ منو گرفت

منی که خودم اوستای مچ گرفتن بودم حالا مچل یه الف بچه
!شدم

دستشو به سمتم دراز کرد.لبخندی پر حرص زدم و یا
:فشردن انگشتهاش اشاره ای به ماشین کردم و گفتم

...قابلتم نداشتاااا-

با اینکه دقیقا تا لحظه ی آخر ازش چشم برنداشته بود اما اون لحظه با شنیدن تعارف من نگاهی بی میل به ماشین انداخت و گفت:

...نه...یه روز خودم یه بهترشو میخرم-

.خندیدم و سرمو تکون دادم

هر چند باید اعتراف کنم دلم میخواست بیشتر اون پسر بچه ...رو ببینم

یه جورایی وقتی تماشاش میکردم انگار خود جانان رو به روم بود.

.اه! لعنت...باید اعتراف کنم یدجور دلم میخواست ببینمش

اصلا دلم واسه اذیت کردنش،واسه دادکشیدن سرش، واسه خوردن دست پختش، واسه ماچ کردنش واسه چلوندنش توبغل، واسه دراز کشیدن و گذاشتن سرم رو پاهاش، واسه نوازش کردنهاش و واسه بوس کردنش تنگ شده بود!

خیلی هم تنگ شده بود...

خداحافظی کرد و درحالی که حتی حین راه رفتن هم با توپش ور میرفت ازم فاصله گرفت و به سمت خونه شون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن در ماشین دوباره پشت فرمون نشستم.

عبن بلاتکلیفا خیره شدم به نقطه ای نامعلوم...

مگه میشه آدم هم یه چیزی رو نخواد ام بخواد!؟

اصلا داشتم همزمان دو حس متضاد نرماله !؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی فرمون...

چقور از خودم و این حسهای متضاد و متناقضم خسته بودم!

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۸۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

صدای زنگ مدام تو خونه میپیچید و من دلم نمیخواست از جا بلند بشم و این حاصل بیخوابی های دیشب دیر خوابیدن بود.

اونقدر برای بلند شدن از جا حس بی حوصلگی داشتم که تو همون حالت خواب و بیداری منتظر بودم هرکی هست خودش مایوس بشه و بره ولی...

نه! هرکی بود از خواب من سرتق تر بود که حاضر نمیشد بره و هی مدام زنگ میزد!

سرم رو به آرومی از روی بالشی که هنوز هم بوی موهای جانان رو میداد برداشتم.

حتی تخت هم بوی اونو میداد و من حس میکنم اگه این بوی خوب منو امشب تو بغلش نمیگرفت شاید اصلا خوابم نمیبرد!

نیم خیز شدم و پتورو از روی تن لختم کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین.

کش و قوسی به بدن کرختم دادم و خمیازه کشون رفتم بیرون و خودم رو رسوندم به آیفون.

چون هنوز هم تو حس و حال خوابالودگی بودم،گوشی رو برداشتم و بدون اینکه تصویر رو نگاه بندازم، سرم رو خم کردم و جواب دادم:

هووووم؟ کیه!؟-

یعنی واقعاااا تو تا الان خواب بودی نیما!؟-

صدای پر تشر مامان باعث شد خیلی سریع سرم رو بالا نگه دارم و به تصویر نگاه بکنم.اشتباه نکردم.

خودش بود.

چشمهانو بازو بسته کردم و گفتم:

سلام مامان...شما اینجا چیکار میکنی!؟-

:با لحن تندی جواب داد

چیه !؟ حق ندارم بیام خونه ی پسرم بهش سر بزنم !؟-

اوه! وقتی اینجوری حرف میزد یعنی رسما اومده که با من بجنگه.

:ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

!چرا چرا...خوش اومدی-

درو براش باز کردم و قدم زنان به سمت درب ورودی رفتم تا از داخل بازش کنم.

اونقدر اونجا منتظر موندم تا بالاخره سر رسید.

انگشتامو لای موهام کشیدم و با تکیه برداشتن از در گفتم:

سلام بانوی من-!

سعی کرد با دست از سر راه کنارم بزنه و بعد هم با ناملایمتی گفت:

برو کنار نیماااا...واسه من زبون بازی نکن-!

پس اومده بود که باز یه فصل با من بجنگه!حالا دوباره سر چی الله علم...شاید هم پویان و شیما همچی رو بهش گفته باشن.

در هر صورت من آماده ی شنیدن هر حرف کوبنده ای بودم.

دستکشهاش رو از دست درآورد و همزمان نگاهی به اطراف انداخت و با سگرمه های درهم پرسید:

زنت کجاست !؟-

پس خوشبختانه هنوز چیز خاصی نمیدونه وگرنه فکر کنم هیچوقت واژه ی " زنت" رو به کار نمیبرد!

نفس عمیقی کشیدم و من من کنان جواب دادم:

آاااا...جانان...رفته سفر! آره...با یکی دوتا از دوستای - صمیمیش رفته سفر!

این تنها بهانه ای بود که در لحظه به ذهنم رسید و البته اار خیلی به مذاق مامان خوش نیومد چون به سرعت چرخید سمتم و گفت:

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چی؟ رفته سفر ؟هیچی دیگه...زنی که بخواد هی مدام - شوهر و خونه زندگیشو ول بکنه و بره سفر که زن نمیشه...

حالا مزه ی سفر هم که بره زیر زبونش دیگه تو خونه بند نمیشه...

از اونجایی که میدونستم اگه یه چیزی نگم همینطور قطار تیکه هاش رو ادامه میده پریدم وسط کلامش و گفتم:

خودم ازش خواستم بره...گفتم حال و هواش عوض بشه! - من همش درگیر کار بودم و اون همش تو خونه.گفتم یکم بگرده نمونه همش تو خونه...

چرخید سمتم.چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

بیخوووووود خودت خواستی! بهتر نیست بجای این از زنت - بخوای یه بچه برات بیاره ریشمون نخشکه!؟ هاااان !؟

خودمو ولو کردم رو کاناپه و لنگهامو ازهم باز کردم.

الله اکبر!

بازهم که گیر دادنهاشون در مورد بچه شروع شده بود!

دستمو بالا گرفتم و گفتم:

ولمون کن سر جدت مادر من! بچه کیلو چنده! کی حال - بچه داره...

اومد سمتم و با حرص و جوش گفت:

قرار نیست تو حتی بچه داشته باشی.بچه داری وظیفه ی - زنته! نیما اینو پشت گوش نانداز...این موضوع رو ساده نگیر...این سهل گیری های تو باعث میشه تهش دستمون بمونه تو پوست گردو...

در مورد زن گرفتن باهاشون راه اومدم اما در مورد بچه گرفتن کوتاه نمیومدم برای همین گفتم:

واسه بچه دار شدن رو من حساب نکنین...من از بچه ها - متنفرم هیچ تصمیمی هم برای توله داری ندارم!

کیفشو پرت کرد رو کاناپه و دستشو به سمتم دراز کرد و یا خشم زیادی گفت:

چرا اینقدر تو لج منو در میاری آخه !؟؟؟-

د آخه مگه قراره تو بچه رو بزایی...!؟ زنت دنیا میارش..زنت بزرگش میکنه!

.تو دلم پوزخندی زدم

کدوم زن؟ کدوم زندگی!؟

یه دستم رو روی تکیه گاه کاناپه گذاشتم و دست دیگه ام رو دسته اش وبا کشیدن یه نفس عمیق و تکون دادن سرم به چپ و راست، شمرده شمرده گفتم:

-من توله نمیخوام....

خیلی داشت از دستم حرص و جوش میخورد.

میدونستم الان تا حرفش رو به کرسی نشونه ول نمیکنه.

رو به روم نشست.

دستهاش رو دو طرفش گذاشتم و با نگاه به صورت خوابالودم گفتم:

تو باید بچه دار بشی...به زنت بگو بجای دور رفتن - بشینه تو خونه و به بچه دار شدن فکر کنه اگه عرضه اش رو داره...

عجب! من میگفتم نره و اون میگفت بدوش !

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۸۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

! عجب! من میگفتم نره و اون میگفت بدوش

فکر کنم کلا اونطور که اون داشت حرف میزد تا همین الان !من یه بچه تو دامنش نمیذاشتم بیخیال نمیشد

واقعا درکش نمیکردم! سر صبح بلند شده بود اومده بود اینجا که از من بخواد یه توله بیارم ریشه خانواده نخشکه!؟

اصلا کی گفته من باید مسئول خشکیده نشدن خاندان باشم!؟

:آهسته ودر آرامش گفتم

مادر من! عزیز من...بچه توله گربه نیست فقط زحمت دنیا - اومدنش گردن ما باشه. محض رضای خدا واسه این یه رقم جنس پا رو خر من نزار!

پوزخندی زد.آخ آخ ! وقتی قیافه اش اینجوری میشد یعنی نقشه های زیادی توی سر داره و قراره با زبونش منو درسته قورت بده.

اول دندوناشو روهم فشرد و بعد ابروهاش رو بالا انداخت و با گرد کردن چشمهاش گفت:

پس زن گرفتی واسه چی اگه قرار نیست بقول خودت یکی - دوتا توله واست بیاره!؟ هاااان !؟ هه...اینجور که تو داری پیش میری اون پویان قمار باز زودتر از تو زن میگیره و بچه دار میشه...

زن عموت میگفت واسش ده تا گزینه ردیف کردیم و فقط موندیم انگشت بزاره رو یکی و انتخاب بکنه. هه! اونوقته که میشه نور چشمی آقا بزرگت...

دوهزاریم افتاد. پس می ترسید پویان اردواج کنه و زودتر بچه دار بشه و بشه نور چشمی آقا بزرگ...

نیشخندی زدم و گفتم:

پس بگو نگران چی هستی! نگران اینکه پویان زن بگیره و زودتر از من بچه دار بشه.

با تشر گفت:

نیماااا! سعی نکن منو بپیچونی یا با مسخره بازی هات بحث رو منحرف کنی...آره اصلا فکر کن من نگران همینم.

اونی که همیشه تلاش کرده تو بودی...اونی که همیشه مسئولیت همچی باهاش بوده تو بودی من نمیخوام پویان بزنه جلوت و همه چیزتو ازت بگیره...

پوووووفی کردمو گفتم:

نگران نباش این اتفاق نمیفته!

با تاکید زیادی گفت:

چراااا میفته...یعنی اینجور که تو پیش میری حتما میفته!

:خسته و عاجز لب زدم

ای باباااا...اول که واسه زن گرفتن پدرمونو درآوردی حالا - هم نوبت بچه دار شدنه

:خودشو کشید جلو و گفت

خوب گوش-

.کن ببین چی میگم نیما...برای آخرین بار میگم

به اون زن خوش گذرونت بگو عین بچه آدم بشینه تو خونه و یه توله...

:وسط حرفش خندیدم و گفتم

یه توله ؟! میخوای بگی بچه ی من توله سگ !؟-

.., [2/4/2022 5:04 AM]

پارت_۶۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:اخم کرد و یه چشم غره بهم رفت و گفت

- دههههه! اینقدر با حرفهای من شوخی نکن...بهش بگو باید یه بچه برات بیاره.

...واسه تو دیر شده

اون کم سن و ساله اما تو چی!؟ تو سی و چندسالته!...زنگوله پای تابوت که نمیخوای

یه کلم ختم کلام...از همین حالا به فکر بچه دار شدن باش

.کیفش رو برداشت و بلند شد

دستی روی صورتم کشیدم و لنگهای از هم باز شده ام رو جفت کردم و پرسیدم:

میخوای بری ملکه ویکتوریا!؟-

دستکشهاش رو دوباره پوشید و جواب داد:

بله! باید برم. هزارتا کار سرم ریخته...همه که مثل زن تو - نیستن اونقدر بیکار و سرخوش باشن که مدام اینور اونور بچرخن!

بلند شدم و روبه روش ایستادم و با شوخ طبعی و محض اذیت کردنش گفتم:

اینقدر مادرشوهر بازی درنیار...میدونی که جانان هم - مهربونه...هم باوقار هم دوست داشتنی...هم خوشگل...هم اهل زندگی...تازه کدبانوی درجه یک و آشپز بی نظیری هم هست!

نیشختدی زد و گفت:

ای زن ذلیل-!

تو گلو خندیدم و گفتم:

من زن ذلیلم !؟ اصلا به این قیافه میخوره ذلیل باشه؟-

:با طمانینه براندارم کرد و جواب داد

- به حرفهات که کاملا میخوره...اصلا اگه زن ذلیل نبودی که الان خودت اینجا و زنت مسافرت درحال خوش گذرونی نبود.

:واسه اینکه بیخیال پروندن به من بشه گفتم

باشه شما درست میگی! الان میخوای بری؟-

آره-

با راننده ات اومدی!؟

:سری تکون داد و گفت

...نه-

:لبخند زدم و گفتم

پس برسونمت !؟-

:پرسشی نگاهم کرد و گفت

مگه نمیری سر کار!؟-

با بی میلی جواب دادم:

نه...میخوام این یکی دوروز استراحت کنم...بمون یه -
دوش بگیرم لباس بپوشم می رسونمت!

چشماش رو ریز کرد و به طعنه گفت:

اگه زن عزیزت سفر نمی رفت میتونستی تو همین دو سه -
روز بیکاریت بچه دار بشی!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

بمون من زود میام ملکه-...

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۸۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

مامان رو که رسوندم خونه بازهم از همون کوچه ی تو پایین شهر سردرآوردم که قطع به یقین پیدا بود خونه ی کیه!

بی حوصله بودم و خسته اما میخواستم از خیلی چیزها در مورد اون مارموز آب زیرکاه سردربیارم.

باید میفهمیدم واقعا کس دیگه ای توی زندگیش هست که اینقدر راحت استعفا داد و رفت یا... !؟

این رو هم‌میدونستم که احتمالا عین آدمای علاف و بیکار و عاطل و باطل حداقل چندین ساعتی رو باید اونجا میگذروندم تا شاااید خانم از خونه بیرون بیاد البته اگه تو خونه باشه یا اینکه ثصد بیرون اومدن داشته باشه!

شیشه رو دادم پایین و همزمان نخ سیگاری آتیش زدم و مابین لبهام گذاشتم و سرمو به عقب تکیه دادم.

آرنجمو گذاشتم رو لبه پنجره و بی هدف به انتهای اون کوچه خیره شدم.

از سر بی حوصلگی خواستم دستمو سمت ضبط دراز کنم بلکه با موسیقی خودمو سرگرم کنم اما اون احظه متوجه شدم در خونه شون باز شده و بعدهم جانان اومد بیرون...

خودش بود شک نداشتم!

تکیه ام رو به عقب دادم و با تنگ کردن چشمهام با دقت تر از قبل بهش نگاه کردم.

در خونه رو بست و دستهاش رو تو جیبهای پالتوش فرو برد و قدم زنان به راه افتاد.

خیلی سریع سیگارو پرت کردم بیرون و با روشن کردن ماشین جای دیگه ای رو برای دید زدنش انتخاب کردم.

پیاده تا سر خیابون راه اومد و بعد هم سر ایستگاه ایستاد.

چند دقیقه ای منتظر موند و بعدهم سوار تاکسی شد و رفت.

ماشین رو تعقیب کردم.

نمیدونم رفتارهامسخره باشن یا نه....شاید هم شبیه به این بچه سوسولهای ۱۷_۱۸ساله شده باشم اما مهم نبود.

فقط میخواستم بهم اثبات بشه اون بهم خیانت کرده یا نه که اگه اینکارو میکرد بد روزگاری واسش میساختم.

بد روزگاری...

مسیرش بالا شهر بود.یه خیابون که معمولا میشد گفت خیابون کلینکها و مطبهای پزشکهای معروف و پول پارو کن هست...

پیاده شد و با حساب کردن کرایه تاکسی به سمت کلینیک دندان پزشکی رفت.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و قدم زنان به سمت همون کلینیک رفتم.

همزمان دست بردم سمت جیب شلوارم و پاکت سیگارمو بیرون آوردم.

کلینیک زیبایی بود و باید سررمیاوردم جانان چرا همچین جای گرونقیمتی اومده !؟

نخ سیگاری بین لبهامگذاشتم و فندکو زیرش گرفتم و رو به روی تابلوی وصل شده به دیوار انداختم که اسم دکتر روش حک شده بود و لب زنان باخودم زمزمه اش کردم:

"میلاد موسوی...ت "

پوزخندی زدم و قدم زنان برگشتم سمت ماشینم و بهش تکیه دادم.

تقریبا دوساعتی اونجا بودم و تو اون دوساعت زیر پام پر شده بود از نخ سیگار تا اینکه بالاخره خانم با لب خندون از اونجا بیرون اومد!

جلوتر که اومد تکیه از ماشین برداشتم و قدم زنان به سمتش رفتم.

متوجه ام نشد تا وقتی که همونطور که بهش نزدیک میشدم گفتم:

به به! بالا شهر میچرخی....اومدی به دکی جونتون سر - بزنی!؟هوم؟ پسر عمه ات بود دیگه آره !؟ چ چ چ! خیلی سرت شلوغه مثل اینکه

.ایستاد و متعجب نگاهم کرد

.مشخص بود از دیدنم جا خورده

: سگرمه هاش رو زد توی هم و پرسید

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۸۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

داشتی تعقیبم میکردی!؟-

:بدون اینکه جواب سوالش رو بدم پرسیدم

تو چرا باید همچین جایی باشی!؟-

زل زد تو چشمهام.دستهاشو از تو جیبهای لباس تنش بیرون آورد و انگار که یه مرد کاملا غریبه رو به روش ایستاده باشه پرسید:

باید به شما جواب بدم کجا میرم و کجا میام!؟-

.اوه! حالا من شدم شماااا....پوزخند زدم و جلوتر رفتم

رو به روش ایستادم و زل زدم تو چشمهاش و با نفرت گفتم:

دنبال سوژه ای آره !؟سوژه های پولداااار و بالا شهر - نشین! کلا شکارچی خوبی هستی

صاف تو چشمهامنگاه کرد و گفت:

هر جور دوست داری فکر کن! هیچ دلیلی نمیبینم به تو - توضیح بدم کجا میرم. من و تو دیگه هیچ ربطی بهم نداریم.هیچ ربطی...الان هم واسه من یه مزاحمی!مزاحم !عزیز میشه لطفا از سر راهم بری کنار

پوزخند زنان سرمو بالا گرفتم و سیگارو به لبهامنزدیک کردم.

پک عمیقی بهش زدم و با بیرون فرستادن دود پرسیدم:

اون تو داشتی چه غلطی میکردی!؟-

:از کنارم رد شد و با پر رویی و بی تفاوتی جواب داد

- دلیلی نمیبینم به یه غریبه در مورد همچین چیزی توضیحی بدم!

یکم زیادی پررو و شاخ نشده بود!؟

سرمو برگردوندم و به اون که از کنارم رد شده بود نگاه انداختم.

اگه دلش و پشتش به جای دیگه گرم نبود هیچوقت اینطوری جواب نبود.

اون هم اونی که مثلا عاشق من شده بود.

تند تند به سیگارم پک زدم و دنبالش رفتم و با عصبانیت و صدای بلندی پرسیدم:

گفتم اونحا چه غلطی میکردی!؟-

ایستاد و با کمی خجالت نگاهی به چند نفر عابری که صدای من باعث شده بود سرشون رو به سمتمون برگردوندن انداخت و بعد همچرخید سمتم و گفت:

به تو هیچ ربطی نداره-...

اینبار من بودم که جا خوردم.چشمامو ریز کردم و همونطور که با صورت برافروخته از خشم به سمتش می رفتم پرسیدم:

چی؟به من هیچ ربطی نداره-....

جدی و رو دار تر از قبل گفت:

آره...تو هیچ کاره ی زندگی منی...فرقی با این غریبه های - دور و بر نداری پس به تو هیچ ربطی نداره!

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۸۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:جدی و رودار تر از قبل گفت

آره تو هیچ کاره ی زندگی منی...فرقی با این غریبه های -
...دور و بر نداری پس به تو هیچ ربطی نداره

هیچوقت اینطور با من حرف نزده بود. یعنی هیچوقت جرات نکرده بود اینطور با من حرف بزنه اما حالا...حالا تقریبا
.مطمئن بودم چیزایی که حدس زده بودم همشون درستن

دل و پشتش جای دیگه گرم بود که اینطوری واسه من شاخ شده بود.

به من چه به تو چه راه انداخته بود و دم از زندگی خصوصی میزد!

آره! صدرصد دلش قرص بود به جای دیگه که از دست دادن من براش شده بود یه هدف!

شده بود یه موضوع ساده و کم اهمیت.

سیگارو پرت کردم کف زمین و به سمتش رفتم.

مچ دستش رو گرفتم و درحالی که از خشم کم مونده بود آتیش بگیرم گفتم:

بی شرف تو هنوز صیغه ی منی...حالیته!؟-

وقتی صیغه ی منی گه میخوری با این و اون لاس میزنی! میفهمی کثافت!؟

هیچ کنترلی رو اعصابم نداشتم. تمام آدمایی که اون حوالی درحال گذر بودن یا ایستادن و بربر تماشامون کردن یا در حین راه رفتن سرش رو برگردوند سمتم.

من فقط به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که اون باید مال من باشه...

فقط مال من نه هیچ بنی بشر دیگه ای...

بهش این اجازه رو نمیدادم حتی کسی دستش رو لمس بکنه!

بهش اجازه نمیدادن کسی حتی لبخندشو ببینم!

باز هم با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و بعد با نفرت گفت:

ول کن دستمو...بین من و تو دیگه هیچی نیست.اون - صیغه هم بیخودیه و الکیه...

دکوریه...باطله...دیگه نمیخوام ببینمت.

نمیخوام چشمم به صورتت بیفته...

مچم رو گرفت و زور زد انگشتامو از دور دست خودش آزاد بکنه اما نتونست.

دندونام رو هم سابیده شدن و اون خشمی که تو اون لحظات داشتم باهاش دست و پنجه نرم میکردم دو صد چندان شد.

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

اینقدر واسه ازدواج هولی!؟-

بازم همون جوابی رو بهم داد که درونمو باهاش آتیش میزد:

هر جور دوست داری فکر کن...واسه من اونی که تو - بهش فکر میکنی مهم نیست

این جواب عصبانیم کرد. یعنی وقتی حس میکردم براش اهمیت ندارم تند و کفری میشدم.

با غیظ گفتم:

- چیه؟ تخم کفتر خوردی زبونت وا شده!؟ میخوای همزمان دوتا مخ پرو پیمون بزنی که حتی نخواستی بری دکتر و بکارتتو بدوزی!؟

تو یه جنده ای...یه جندههههه!

هرجور شده دستشو پس کشید. نفس زنان و باخشم نگاهم کرد و بعد عقب عقب رفت و گفت:

دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ هاااان !؟ من جنده ام!؟ منی - که نخواستم نفر سوم رابطه ات باشم جنده ام!؟ باشه...اصلا من جنده...من هرچی که تو فکر میکنی. دیگه به این جنده نزدیک نشووووو...هیچووووقت

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۸۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.ازم رو برگردوند و بازم به راه افتاد

.ذهنم درگیر حرفهاش شده بود.درگیر چیزایی که گفته بود

منظورشو نمی فهمیدم.یعنی چی که میگفت نفر سوم رابطه ی من !؟

به خودم که اومدم سرمو بالا گرفتم و تماشاش کردم.از من فاصله گرفته بود و لب جا منتظر بود تا تاکسی گیر بیاره و .زودتر سوار بشه

از دستش هم که برای همه ماشینها بلند میشد پرواضح بود !مایله زودتر یه ماشین گیر بیاره و از من دور بشه

.به سمتش پا تند کردم

.درست همون لحظه یه ماشین مقابلش ترمز گرفت

اما همینکه در عقب رو باز کرد سوار بشه فورا خودمو :بهش رسوندن و با بستن در باز شده رو به راننده گفتم

برو آقا ایشون با منه-

راننده تاکسی غرولند کنان چیزایی باخودش زیر لب نجوا کرد و بعدهم گاز گرفت و رفت.

چرخید سمتم و با عصبانیت دستهاش رو بالا و پایین کرد پرسید:

چی میخوای از جونم؟ چرا دست از سرم برنمیداری!؟-

مج دستشو کرفت و کشون کشون بردمش سمت ماشین خودم و همزمان گفتم:

با من میای...!؟-

سعی کرد بایسته.پاهاش رو صاف و سفت رو زمین نگه داشت وبا دست دیگه اش چند مشت نه خیلی جون دار به دستم زد و گفت؛

ولم کن...ولم کن روانی ..ولم کن من با تو بهشت هم - ...نمیام...ولم کن

چون کم کم داشت تو خیابون جلب توجه میکرد بی هوا ایستادم وچنان چرخیدم سمتش که با ترس خفه خون گرفت .و تو خودش مچاله شد

:براق شدم تو چشمهاش و گفتم

خفه میشی یا خفه ات بکنم!؟-

آب دهنشو با ترس قورت داد و خیلی آرومتر از قبل با صدای ضعیفی گفت:

...دست از سرم برادر و ولم کن وگرنه-

عصبانی تر از قبل یا صورتی برافروخته از خشم پرسیدم:

هاان!؟ وگرنه چی!؟ میخوای چه غلطی بکنی!؟-

:خیلی زود اما باهمون ترس مشهود جواب داد

...جیغ و داد راه میندازم-

:با تشر گفتم

...این کولی بازیا چیه!؟ سوار میشی یا از همینجا پرتت کنم - تو ماشین!؟ دختره ی

.میخواستم فحش بدم اما به زور خودم نگه داشتم و بعد هم دستشو دوباره گرفتم و بردمش سمت ماشین

درو باز کردم و هلش دادم داد و بعد هم خیلی محکم درو بستم و با دور زدن ماشین سمت دیگه رفتم و پشت فرمون نشستم و با بستن در دستهامو روی فرمون گذاشتم و خیره شدم به روبه رو....

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پشت فرمون نشستم و با بستن در ، دستهامو روی فرمون گذاشتم و خیره شدم به روبه رو...

همیشه، خصوصا این روزهای اخیر فکر میکردم به هیچکس یا بهتره بگم به هیچ جنس مخالفی تو زندگیم احتیاج ندارم اما الان و توی این چند روز حرفمو پس گرفته بودم و نظرم یه جورایی عوض شده بود.

میخواستم جانان باشه و علاوه بر این چیز دیگه ای هم که میخواستم این بود که هیچکس حتی بهش لبخند منظور دار هم نزنه چه برسه به اینکه بخواد لمسش بکنه.

این حس رو تا به حال نسبت به هیچکس نداشتم.

به هیچکس...

سرش رو برگردوند سمتم و با عصبانیت پرسید:

چرا تعقیبم کردی!؟ چرا اومدی سراغم !؟ چی از جونم - میخوای!؟

.جوابی بهش ندادم و همچنان به رو به رو خیره موندم

.نگاه سنگینشو همچنان به روی خودم احساس میکردم

:دست از سوال پرسیدن برنداشت و بازهم گفت

اومدی دنبال پولت !؟ هاااان!؟ من که گفتم کار میکنم - پولتو میدم...من که گفتم بهم فرصت بده...وام میگیرم کار ...میکنم هر جور شده اون پول لعنتیتو

:طاقت از کف دادم و با چرخوندن سرم به سمتش داد زدم

!اینقدر واسه من پول پول نکن...اینقدر پول پول نکن-

از ترس تو خودش جمع شد.اخم کرد آب دهنشو قورت داد و دستپاچه موهای پریشونش رو پشت گوش جمع کرد و پرسید:

اگه واسه پولت نیست پس برای چی اومدی سراغم !؟ - هان!؟ چرا تعقببم کردی!؟

مکث کرد.خیره تو چشمهام پوزخندی زد و بعد با اون لحن و نگاه ها که من ازشون بیزار بودم گفت:

ترسیدی گم و گور بشم دیگه پولتو پس ندم آره !؟-

اینو که گفت دیگه نتونستم به خودم مسلط بشم و اعصاب خرابمو کنترل بکنم. یقه لباسشو سفت و محکم چنگ زدم ک تو صورتش داد زدم:

دهنتو میبندی یا خودم اینکارو بکنم!؟ صدبار بهت گفتم - اون پول لعنتی برام اهمیت نداره اینو تو اون کله ات فرو کن ...

.از ترس داد و هوارهای من به نفس نفس افتاده بود

ترس توی صورتش چنان واضح و مشخص بود که ناخوادگاه به خودم اومدم و با رها کردن یقه لباسش خودمو .کشیدم عقب

....انگار فایده نداشت

صدبار تاحالا با خودم عهد بستم دیگه باهاش بدخلقی نکنم و سرش داد نزنم اما انگار فایده ای نداشت چون دقیقا هربار همین روند پیش می رفت.

با صدای خفه و آرومی لب زد:

چی از جونم میخوای!؟-

غرورم اجازه نمیداد حرف دلمو بزنم و سوالایی که ذهنمو به خودشون مشغول کرده بودن به زبون بیارم.اما گورباباى دل من...

بااخم پرسیدم:

مجید کیه!؟ هان !؟ دوست پسرته!؟-

جاخورد.حتماااا یه سرو سری با این مجیده داشت که از شنیدن حرفم به تعجب افتاده بود.

چنددقیقه ای بربر نگاهم کرد و بعد گفت:

هر کی که باشه یه دلیل بیار که من بخوام به تو در - موردش جواب پس بدم!

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی زود لب از لب باز کردم جوابش رو بدم اما...اما ناخواسته لبهام دوباره روی هم افتادن.

باید چه جوابی بهش میدادم!؟

چه حرفی رو محکم تحویلش میدادم که دهن باز بکنه و به حرف بیاد!؟

ظاهرا سکوت من اونقدر طولانی شد که باخودش به نتیجه گیری مشخصی رسید و جواب سوالش رو خودش داد و گفت:

بین من و تو هیچی دیگه وجود نداره هیچی...یعنی تو - خودت خواستی که چیزی وجود نداشته باشه پس دیگه دست از سرم بردار...

خواست پیاده بشه که مچ دستشو گرفتم و نه با داد و بیداد بلکه آهسته و آروم گفتم:

من کی همچین چیزی خواستم!؟-

پوزخندی زد و جواب داد:

صدای هری گفتنت هنوز گوشمه-...

:مچش رو فشار دادم و طلبکارانه و حق به جانب گفتم

مثل اینکه یادت رفته یه کاره اومدی تو اتاق و برگه - استعقا پرت کردی رو میزم هاااان!؟ یادت رفته!؟

:با صدای بلند و لحن محکمی جواب داد

نهههههه! یادم نرفته! اینکارو کردم چون تو دیگه منو - نمیخواستی

:اینبار من بودم که پوزخند زدم و پرسیدم

من نمیخواستم ؟؟؟-

محکم و قاطع گفت:

آره تو نمیخواستی-...

دوست داشتم بابت این دری وری هاش سرش رو از کله اش جدا بکنم برای همین با غیظ گفتم:.

من میخواستم یا تو که چشم دلت رفته بود سمت یکی - بهتر!؟ هوم !؟

مثلا سمت آقا مجید!

:دستشو پس کشید و شمرده شمرده گفت

من و تو دیگه هیچ ربطییی به هم نداریم.من فراموشت - کردم و تمام پولتو تمام و کمال بهت برمیگردونم گمون هم میکنم اون روزایی که نقش زنت رو بازی کردم یا بخاطرت !بکارتمو از دست دادم کمک به یه دوست بوده و بس

...از زندیگم برو بیرون

این حرف رو اونقدر محکم زد که نتونستم واسه نگه :داشتنش نگم

تو صیغه ی منی...میفهمی!؟-

:لبخند تلخی زد و گفت

هم از نظر من و هم از نظر شرع و قانون اون صیغه -
....باطله! خداحافظظظظ

کیفشو برداشت و با باز کردن در خیلی سریع از ماشین پیاده
...شد

[2/4/2022 5:05 AM] ..,

پارت_۶۹۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کیفشو برداشت و با باز کردن در خیلی سریع از ماشین پیاده شد.

دستمو محکم زدم رو فرمون و داد زدم:

جانان رفتی دیگه راه برنگشت نداری...اون چکهایی که -
...ازت دارمو اجرا میزارم و میندازمت هلفتونی

با منتهای بیتفاوتی و عین آب از سر گذشته ها ، تنها دو
کلمه گفت:

به دررررک-!

دوستم نداشت !؟ دوستم نداشت که اینقدر ساده و راحت بند
...و بساطشو جمع کرد که بره
که میگفت به درک!؟

.به غرورم برخورد

مگه میشه اون اینقدر نسبت به منی که همه خواهانم بودن بیتفاوت باشه!؟

در ماشین رو وا کردم و بدون بستنش راه افتادم دنبالش و گفتم:

به درک !؟ به درک !؟-

ایستاد و چرخید سمتم و تند تند و با تحکم گفت:

آره...آره به درک! به درک-!

رو به روش ایستادم وبا غیظ گفتم:

-تو هنوز صیغه ی منی!

:کاملا مطمئن و محکم گفت

- اون صیغه باطله! راه من و توهم از همدیگه جدا شده این چیزیه که خودت خواستی. خودت ازم خواستی برم...خودت بهم گفتی هری..گفتی راه باز و جاده دراز.

:براق شدم تو چشمهاش و گفتم

گیرم من گفته باشم تو واسه چی از خدا خواسته بند و - بساطتتو جمع کردی بری هاااان !؟ واسه چی!؟

مکث کرد. با بغض نگاهم کرد و گفت:

واسه اینکه دلم خواست آره اصلا یکی دیگه تو زندگیمه - یکی دیگه رو میخوام تورو نمیخوام...

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

چی!؟ یکی دیگه تو زندگیته!؟-

:آب دهنشو قورت داد و محکم جواب داد

!آرهههه-

: داد زدم

تو خیلی بیخود میکنی...تو فقط مال منی میفهمی -
...حیووون!؟ فقط من

...تو صیغه ی منی

جانان...جانان منو نرسون به اون نقطه ای که قید همچی رو
.بزنم

...منو مجبور نکن همچی رو بزارم کف دست پدرت

!کاری نکن بندازمت هلفتونی

با بیتفاوتی ای که خون من باهاش به جوش میومد شونه بالا انداخت وقت:

به درک! بنداز...فکر میکنی واسم مهمه!؟-

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مکث کرد.انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و خودش جواب سوال خودش رو داد:

...نه مهم نیست-

تنها چیزی که میخوام اینکه شر ادمی مثل تو از زندگیم کم بشه.آدمی که تکلیفشم باخودش مشخص نیست...دیگه دنبالم نیا

دوست ندارم میفهمی!؟

..دوست ندارم

ازم رو برگردوند و با قدمهای سریع فاصله گرفت و دور شد.

شنیدن این حرفها از طرف اون بی هیچ دلیلی برای من وحشتناک بود.

نباید همچین حرفهایی میزد.

اصلا پشتش به کی گرما که اینقدر بیتفاوت همچین چیزایی به زبون میاورد!؟ باید میفهمیدم...باید...

به خودم که اومدم متوجه شدم خیلی ازم دور شده.

اسمشو توی همون خیابون صدا زدم و گفتم:

جانان...جانان....وایسا...جانان وایسا بی شرف-!

توله سگ با سر خمیده تند تند راه میرفت که من بهش نرسم.خیلی ها تو خیابون داشتن مارو نگاه میکردن و شده بودیم کانون توجه خیلی ها اما اهمیت نداشت.

بازم دنبالش رفتم.

به هیچ احدوالناسی حق نمیدادم اینطوری با من رفتار کنه خصوصا اون جنده...

اونی که یه جوری رفتار میکرد که انگار من ذره ای براش اهمیت ندارم و قد کله مورچه هم دوستم نداره!

ولی باید داشته باشه...جانان باید منو دوست داشته باشه.

اصلا حق نداره جز من به کس دیگه ای فکر بکنه.

یعنی من این حق رو بهش نمیدادم.

دوباره صداش زدم و گفتم:

جانان به جون مادرم اگه نمونی و خودم دست بهت برسه - تیکه یزرگه ات گوشته بی شرف!

:محلم نداد.جری تر شدم و تو خیابون داد زدم

!با توام عوضی گفتم وایسا-

.چون توجهی نکرد دویدم دنبالش

اینو حس کرد واسه همین سرش رو برگردوند سمتم و نگاهم کرد و وقتی فهمید پشت سرش هستم شروع کرد دویدن به سمت خیابون.

.بازهم دنبالش رفتم

.مصمم بودم هرجور شده گیرش بندازم و حالشو بگیرم

حالا دیگه مطمئن بودم اون آشغالی که برادرش ازش حرف میزد یه چاخان نبوده .

شک نداشتم یکی دیگه توی زندگیش هست که قید منو زده...

.دیگه فاصله ای باهاش نداشتم

:دستمو دراز کردم سمتش و گفتم

....وایساااااا-

نموند.جیغ آرومی کشید واسه اینکه فاصله اش باهام زیادتر بشه دوید تو خیابون اصلی و همزمان سرش رو چرخوند سمتم.

.همون لحظه یه ماشین به سمتش اومد

:ایستادم و با صدای بلندی نگران و بهت زده گفتم

....جلوتووووو بپاااااا-

...خیلی دیر متوجه شد.وقتی که ماشین

.چشمامو بستم.نمیتونستم چیزی رو ببینم

...یعنی نمیخواستم که ببینم

.دنیا روی سرم خراب شد و زانوهام سست شدن

آب دهنمو قورت دادم و با یه مکث کوتاه چشمامو وا کردم به امید اینکه معجزه ای شده باشه اما از مردمی که گرد اون توی خیابون جمع شده بودن مشخص بود اتفاقی که نباید افتاده...

زیر لب زمزمه کردم" یا خدا" و بعدهم با حداکثر سرعت درحالی که حالم بد خراب بود به سمتش دویدم....

[2/4/2022 5:05 AM] ..,

پارت_۶۹۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

جانان

احساس کسی رو داشتم که به زور از خواب سنگینی بیدارش کردن و حالا واسه همین کرخت و خورد و خسته اس!

یا حتی حس کسی که گذاشتنش لای یه پتوی لول شده و با چندتا چماق تنش رو مورد عنایت قرار دادن!

همه جای تنم درد میکرد اما بد تر از این درد این بود که هیچ درکی از خودم و موقعیتم نداشتم البته...چیزی که خودم احساس میکردم این بود که توی اتاق خوابم روی تختم هستم اما مگه میشد نیما هم توی اتاق خواب من باشه !؟

...شاید اصلا خواب باشم

پلکهامو خیلی آروم باز کردم.صدای پیجر،پرده های سبز رنگ، ناله هایی چند بیگانه مجموع اینها و خصوصا دردی که تو بدن خودم احساس میکردم بهم فهموند که توی یه مکانی شبیه به اورژانس بیمارستانم !

رفته رفته چشمهام رو بازتر کردم و نگاهی به خودم انداختم.

رو تخت دراز بودم و کف دست و سرم باند پیچی شده بودن.حالا کم کم خیلی چیزا برام مرور شد.

دعوا و بگو مگو با نیما، فرار کردن، دویدن تو خیابون و بعدهم...بعدهم که اون تصادف!

سرم رو کج کردم.میتونستم ببینمش.داشت با یکنفر صحبت میکرد و همون لحظات هم صحبتهاش تموم شدن چون پرده رو کنار زد و اومد پیش من...

.فورا سرمو کج کردم که هیچ چشمم بهش نیفته

قدم زنان اومد سمت تخت.چند دقیقه ای بدون اینکه حرفی بزنه همونجا کنارم ایستادولی بعد صندلی رو کشید سمت تخت و روش نشست.

بازهم توجهی نکردم. اون منو برای هوس میخواست.برای روزهایی که هوس خالی کردن کمرش به سرش میزنه نه واسه خودم.

:چنددقیقه بعد صداش سکوت فضای بینمون رو شکست

خیلی درب و داغون نشدی!کف دستت زخمی شده و سرت - چند تا بخیه خورده و یه چندتا خراش هم رو صورتته همین...

:بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

تو واسه چی اینجایی!؟من احتیاجی به تو ندارم...از اینجا - برو.

:دستمو گرفت و گفت

-من از اینجا نمیرم! درضمن تو به من احتیاج داری.

دستمو پس کشیدم.حتی دوست نداشتم لمسم بکنه.رو نیما یه جور دیگه حساب باز کرده بودم.فکر میکردم اگه بداخلاقه، اگه مغرور و متکبره،اگه اخلاقهای عجیب و غریبی داره اما عوضش یه مرد واقعیه!

یکی که خودش طعم خیانت رو چشیده و میدونه چقدر تلخه و محاله خیانت بکنه و بزاره و اجازه بده آدمای جدید زندگیش هم طعم این تلخی رو بچشن اما انگار اشتباه میکردم...

اون هم‌مثل تمام مردها سست عنصر بود

.تا دوباره چشمش به بیتا افتاد یادم تورا فراموش

:خودمو با درد کشیدم کنار ودلخور گفتم

نه.من به تو هیچ احتیاجی ندارم.هیچ احتیاجی.تو بهتره - بری پیش بیتاخانم بعداز مدتها اومده پیشت خوب نیست تنهاش بزاری...

:متعجب و جاخورده پرسید

بیتا !؟-

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۴#

 عشق مخفی 

من دیگه نه بچه میشم نه احمق!میدونم نیما واسه من با تمام عالم و آدم فرق داشت اما اگه حتی با همه وجودم عاشقش باشم اجازه نمیدم بخاطر این عشق تا پای نابودی کشیده بشم.

بس بود هر چقدر غرورم رو شکست و باهام بدتا کرد.بس بود.

واسه اینکه دیگه سرمو کج نکنم و بهش نگاه بکنم چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند سمت خودش و پرسید:

-گفتی بیتا چی !؟

با همون دست زخمیم دستشو از زیر چونه ام کنار زدم و جواب دادم:

چیه؟خیلی روش غیرتی هستی؟عصبانی شدی الان من - اسمشو آوردم؟ باشه ببخشید.

دیگه اسمشو نمیارم.. شما هم هم الان اینجا نمونید بهتره برید خونه پیش بیتا جونتون! یه وقت ممکنه تنهایی بهش...

پرید وسط حرفهام و با قطع کردن کلامم گفت:

اینقدر بیتا بیتا نکن واسه من ...بیتا کیلو چند! بیتا کیه - اصلا!؟

من آتیش میگرفتم از اینکه اینطور با اعتماد به نفس و با اون قیافه ی حق به جانبش همچین چیزی رو انکار میکرد.

دندونامو روهم سابیدم و با تحمل دردی که حتی تو شقیقه هام احساس میکردم گفتم:

بیتا کیه؟ بیتا همونیه که تو بخاطرش محل سگ همبه من - نمیدادی...بیتا همونیه که الان همخونه ات شده...بیتا همونیه که تا اومد به بازار من شدم کهنه و قدیمی...

بیتا همونه که تو بخاطرش حوصله منو نداشتی ...باز هم بگم یا بجا آوردیش !؟

نفس عمیقی کشید و تکیه اش رو داد به عقب و لنگهاش رو از هم باز کرد و با حالتی کسل و خسته گفت:

عجب- !

اخم کردم و نگاهمو دوختم به رو به رو...اینبار دیگه نمیتونست همچین چیزی رو انگار بکنه چون من با جفت چشمهای خودم دیده بودمش.

....با جفت چشمهام

چنددقیقه ای ساکت بود اما بعد دستش رو گذاشت زیر چونه ی خودش و پرسید:

دقیقاااا کی به تو گفت اون همخونه ی من شده!؟-

سرمو چرخوندم سمتش و با زدن یه پوزخند جواب دادم:

کسی چیزی به من نگفت...خودم دیدم.با جفت چشمهام تو - هم سعی نکن انکارش بکنی.من نه احمقم نه یه ساده لوح زود باور احمق

نفسش رو با درموندگی و کلافی بیرون فرستاد و بعد دستی لای موهاش کشید و پرسید:

من کی گفتم احمق و ساده لوحی!؟چرا حرف تو دهن من - میزاری آخه؟

خیلی سریع جواب دادم:

لازم نیست حتما اینو به زبون بیاری...تو با کارات و - رفتارت این حس رو به من بدی.اصلا...اصلا این حرفه جه اهمیت نداره.

هاااان؟ مگه تو بیتارو نمیخواستی؟ خب الان به دستش آوردی پس بهتره بری پیشش... الان هم تنها چیزی که میخوام اینکه تنهام‌بزاری و بری...همین!

سرش رو خم کرد.دستاشو عصبی پشت گردن و موهاش کشید و بعد دوباره نگاهشو به من دلخور و درب و داغون انداخت و گفت:

من تورو ول نمیکنم حالا بشین و تا صبح از بیتا و شهین - و مهین و اقدس حرف بزن!

..., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستاشو عصبی پشت گردن و موهاش کشید و بعد دوباره نگاهشو به من دلخور و درب و داغون انداخت و گفت:

من تورو ول نمیکنم حالا بشین و تا صبح از بیتا و شهین - و مهین و اقدس حرف بزن!

خیلی خوش اشتها تشریف داشت.هم من رو میخواست و هم‌بیتا رو.

کلی واقعا اصلا منو میخواست !؟

اون که خودش بهم گفت برم.خودش با رفتارهاش بهم فهموند جایی تو خونه اش ندارم.

جدا از همه ی اینها من با چشمهای خودم بیتارو دیدم.

چطور میتونست همچین چیزی رو انگار بکنه!

چون هردو ساکت بودیم سرش رو عاجزانه خم کرد و گذاشت روی تخت.انگار خسته بود.

خسته و بی انرژی...سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.

بعد از یه سکوت طولانی پرسیدم:

چرا نمیری پیشش!؟-

:سرش رو بلند کرد و با باز کردن چشمهاش پرسید

پیش کی!؟-

وقتی اینطور حرف میزد،وقتی جوری وانمود میکرد انگار بیتایی در کار نیست واقعاااا حرصم میگرفت.

:کنج لبم هیستریک بالا رفت. با تاسف جواب دادم

...بیتاااا-

کلافه و عصبانی سرش رو به طرفین تکون داد و خسته از این سوال و جوابهای من گفت:

ای باباااا....چرا تو اینقدر بیتا بیتا میکنی!؟ چرا چسبیدی - به این اسم!؟

:تلخ و غمگین جواب دادم

چون صاحب این اسم رو تو خونه ات دیدم.سعی همنکن - انکارش بکنی...من دیدمش..با جفت چشمهای خودم دیدمش !تو هم نمیتونی تو این مورد بپیچونیم

.چپ چپ نگاهم کرد

از اونِنگاه های طلبکارانه و پر غیظ..این نگاه رو چندثانیه :ای کِش داد و بعد گفت

-؟!...!چونمت بپیچه ای لقمه مگه !یَع

:با عصبانیت جواب دادم

اینو گفتم که سعی نکنی بازهم اونو انکار بکنی و بگی -
...چی کی شیب بام !؟ من خودم دیدمش...خودم اونو دیدم

:پووووفی کشید و گفت

ای باباااا! عجب گیری افتادیم....بیتایی در کار نیست.نیست -
...نیست نیست

..., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تاکید کردنش هم برام مسخره بود هم عجیب و من ناخواسته به این فکر میکردم که یعنی اون داره فریبم‌میده !؟خیره شدن من به خودش رو که دید خودش به حرف اومد و گفت:

اونی که تو نزدیک خونه ی من دیدی آره...واقعی بود نه -
...توهم...ولی بودنش اونجا دلیل نمیشه ما حتما باهم باشیم

بدون اینکه نگاهش کنم،غمگین و با تصور اون روزهای
:تلخ درحالی که با انگشتهای دستم ور می رفتم گفتم

ولی تو اون روزها با من بد شده بودی...حوصله مو -
نداشتی...باهام خوب رفتارنمیکردی حتی وقتی حرف از
رفتن زدم هم اصلا سعی نکردی جلوم رو بگیری

دستشو لای موهاش کشید و سر حوصله اما آروم و کمی
:نادم لب زد

خب اون روزها یکم خسته بودم همین...دوست داشتم - باخودم خلوت کنم و تنها باشم.

برای تو همچین چیزی پیش نمیاد؟!

اینکه بخوای برای مدتی تنها باشی!؟

مکثش نشون میداد از من جواب میخواد اما من سکوت کردم و همزمان باهمون انگشتهای زخمی ور رفتم.

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.

نمیدونستم باید بپذیرم بیتا یه تهدید نیست و واقعا دیگه نقشی تو زندگیش نداره یا...

تو خودم بودم که پرسید:

خیلی خب...حالا تو بگو ببینم مجید کیه!؟-

قفلی زدنش رو اسم مجید هم مسخره بود هم‌عجیب. و من پیش از اینکه بخوام در این مورد حرفی بهش بزنم لبهامو روی هم فشردم و با مکث پرسیدم:

میشه اول تو بگی اسم‌مجید رو از کی شنیدی!؟-

با اخم سر بالا داد و گفت:

نهههه...جواب منو بده!مجید کیه !؟-

خیلی آروم لب زدم:

...هیچی..یه خواستگار-

پوزخند تلخی زد و نگاهی سراسر سرزنش به صورتم انداخت.نگاهی دلخور و متاسف و عصبانی و...

از اون نگاه ها که به طرز واضحی نشون میداد اون داره ملاحظه شرایطمو میکنه وگرنه بد به خدمتم می رسید.

بعد از یه نگاه معنی دار کنج لبشو داد بالا و گفت:

حالا ما دو روز حوصله نداشتیم زود واسه من زدی تو کار - خواستگار...؟

خیلی زود گفتم:

خب خواستگار بود دیگه...هر دختری خواستگار داره - نمیشد که پرتش کنیم بیرون

:پوزخندی زد و گفت

خوب شد حالا ما از اوناش نیستیم که قراره بره سربازی - وگرنه لابد وقتی برمیگشتم تو هم شوهر کرده بودی هم سه !چهارتا بچه قد و نیمقد داشتی...والا

:واسه اینکه فکر ناجور نکنه خیلی کوتاه و مختصر گفتم

اون فقط یه خواستگار بود که واسه صحبت کردنش افتاده -
بودم تو عمل انجام شده بعدش هم که ردش کردم
همین...هیچ چیزی بیشتر از این وجود نداره...

نمیدونم باور کرد یا نکرد اما در هرصورت حرفی نزد و فقط
بهم خیره موند...

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نمیدونم باور کرد یا نکرد اما درهر صورت حرفی نزد و فقط بهم خیره موند.

خیلی برای من هم اهمیت نداشت باور بکنه یا نکنه.

در هر صورت از نظر من همچی بین من و نیما یه جورایی تموم شده بود...

دستش رو تو جیب لباس تنش فرو برد و پاکت سیگارش رو بیرون آورد.یه نخ سیگار گذاشت مابین لبهاش اما قبل از اینکه فندک رو زیرش بگیره گفتم:

!اینجا سیگار کشیدن ممنوعه-

فکر کنم خودش هم حواسش به این مسئله نبودچون خیلی زود نخ سیگار رو از بین لبهاش بیرون آورد و دوباره گذاشتش توی همون پاکت.

یکم خودم رو کشیدم بالا...هنوز تو بعضی از قسمتهای بدنم احساس درد داشتم اما نه اونقدر که نشه تحملشون نکرد.

میخواستم بدونم چه بلایی سر صورتم اومده واسه همین از توی کوله پشتیم که رو میز کنار تخت بود یه آینه کوچیک بیرون آوردم و رو به روی خودم گرفتم...

رو قسمت زخمی سرم باند گذاشته بودن.

زیر چونه ام یه زخم بود که مجبور شده بودن روش چسب زخم بزارن.صورتم یه کوچولو کبودی داشت و روی گونه ی سمت راست و تیغه بینیم هم خراش بود.

!هووووف

میدونم اون تصادف شدید نبود و بخاطر ترمز به موقعه ی راننده کمترین میزان آسیب رو دیده بودم اما...

!اما بازهم یه جورایی اوراق شده بودم

.نفسم رو عاجزانه بیرون فرستادم

مامان و بابا اگه منو توی این وضع می دیدن حتماااا تا پای سکته پیش می رفتن!

.با کنار گذاشتن آینه اینبار تلفن همراهم رو بیرون آوردم

از اونجایی که دلم نمیخواست نیما پیشم بمونه تصمیم گرفتم زنگ بزنم به نگار و بهش یگم بیاد اینجا آخه هیچ بهانه ای برای شب خونه نرفتن نداشتم.

:وقتی داشتم شماره نگار رو میگرفتم پرسید

داری چیکار میکنی؟-

:قبل از اینکه شماره ی نگار رو بگیرم جواب دادم

...میخوام به خواهرم نگار زنگ بزنم-

:چشماش رو تنگ کرد و کنجکاوانه پرسید

که چی !؟-

:بدون اینکه نگاهش بکنم جواب دادم

!که بیاد اینجا پیشم-

:سگرمه هاش رو زد توی هم و با گله مندی پرسید

.پس من اینجا قاقم...؟من پیشت میمونم-

خودش باعث شد کارم به اینجا برسه و حالا ...اصلا دلم نیمخواست پیشم بمونه حتی با وجود دل جویی هایی که کرد.نیشخندی زدم و گفتم:

.., [2/4/2022 5:05 AM]

#پارت_۶۹۸

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لازم نکرده آقای رئیس! شما سرتون خیلی شلوغه بهتره - برید به کاراتون برسید.ترجیح میدم به خواهرم بگم بیاد پیشم تا وقتی که صبح بشه و برم...

بهش برخورد چون خیلی سریع از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت گفت:

حالا دیگه به من تیکه میپرونی بچه!؟ تو اگه کولی بازی - در نمیاوردی و تو خیابون نمی دویدی الان وضعمون این نبود!

:با عصبانیت گفتم

- من فقط داشتم از دست یه دیوونه که مدام بهم فحش میداد و واسم خط و نشون میکشید دررمی رفتم همین!

.کنج لبش رفت بالا

نفس عمیقی کشید و دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و به طعنه پرسید:

-؟حالا دیگه من شدم دیوونه!

نفی عمیقی کشیدم.فکر کنم یکم تند رفته بودم.بهتر بود در آرامش باهاش رفتار بکنم برای همین با مکث کوتاهی گفتم:

من میخوام به خواهرم زنگ بزنم چون اگه پدر و مادرم - بفهمن تصادف کردم قبل از اینکه بهشون توضیح بدم من زنده ام و دارن صدای خود لامصبم رو میشنون کارشون به سکته زدن میرسه .

و اصلا هم نمیخوام مزاحمتون بشم.شما رئیسین...یه رئیس بزرگ با کلی مشغله...من نمیخوام مصدع اوقات آدمی مثل شما بشم!

ترسناک نگاهم کرد و پرسید:

پس نمیخوای من بمونم!؟-

خیلی آروم جعت نگاهم رو از اون چشمهای نافذ برنده اش تغییر دادم و به آهستگی جواب دادم:

نمیخوام مزاحمت بشم-...

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

خیلی خب باشه...من میرم تا بیشتر اینجا بهت خوش بگذه-!

پاکت سیگارش رو تو مشت فشارداد و یعدهم با عصبامیت پرده رو کنار زد و رفت بیرون....

.., [2/4/2022 5:05 AM]

پارت_۶۹۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.پرده کنار رفت و نگار و علیرضا همراه هم اومدن داخل

نگار دستپاچه بود و رنگ پریده.فکر میکردم چون خودم باهاش تماس گرفتم و باهاش صحبت کردم حتما نگران نمیشه اما ...

اما انگار اون هم تو دستپاچه شدن و هول کردن و وحشت زده شدن دست کمی از مامان و بابا نداشت!

:دوید سمتم و تند تند پرسید

چیه؟چیشده؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟واااای...سرت - چیشده؟ دستت چیشده!؟ صورتشو ببین...

یه بند و پشت سرهم بدون اینکه جواب قبلی هارو بگیره سوال می پرسید.اهسته و آروم گفتم:

من خوبم فقط یه کوچولو سرم شکسته و یه کم دستم - زخمی شده! حالا میشه اینقدر نترسی!؟

دستشو روی قلبش گذاشت و یه نفس عمیقی کشید.علیرضا به دستپاچگی اون نبود.همین که دید صحیح و سالمم لبخند زد و شوخ طبعانه و واسه عوض شدن حال و هوام پرسید:

الان رو به راهی !؟ به عزرائیل که سلام ندادی؟-

لبخند زدم و جواب دادم:

آره من خوبم...سالمم...نه خوشبختانه-!

:پرسید

چه جوری این اتفاق برات افتاد!؟-

:من و من کنان جواب دادم

آمممم...خب...چیزه...داشتم از سر کار برمیگشتم بعد - حواسم به چراغ راهنمایی رانندگی نبود این شد که رفتم تو خیابون و یه ماشین خورد بهم البته یارو به موقع ترمز گرفت من واقعا هیچیم نشده...

نگار با عصبانیت اشاره ای به سرو وضعم انداخت و خشمگین و عصبانی گفت:

تو به این میگی چیزی نشده!؟جای سالم واست نمونده! - کجاست الان طرف!؟ نکنه دررفته!؟

:خسته از این سوال و جواب شدنها جواب دادم

!نه درنرفته اما خودم بهش گفتم میتونه بره-

:چشمهاشو گرد کرد و گفت

بیخووووود!واسه چی اینکارو کردی!؟مگه نمیبینی سرو - دست زخمی شده!؟

شماره و پلاک و اسم یارو رو بده به علیرضا پیگیری بکنه...شاید لازم باشه شکایت بکنیم

:نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم

نگار کم کم داری از اینکه بهت خبر دادم پشیمونم - میکنیاااا...میشه بیخیال بشی!؟ خب من که میگم چیزیم نشده...بعدشم راننده بد آدمی نبود.شماره اش رو بهم داد .گفت هرکمکی لازم بود بهش اطلاع بدم

بعدشم...من به تو گفتم بیای چون نمیخواستم زنگ بزنم به .مامان...میشناسیش که..اگه بهش میکفتم سکته میکرد

.اینجا به من گفتم حداقل باید تا فردا ظهر بمونم

من زنگ میرنم به مامان میگم اومدم خونه ی !شما...هماهنگ باش

.نگاهی به علیرضا انداخت و سکوت کرد

.هم عصبانی بود هم نگران

.درکش میکردم

:با دلخوری گفت

.., [2/4/2022 5:05 AM]

#پارت_۷۰۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-نباید میذاشتی یارو بره...اصلا تو چرا اینقدر حواسپرتی...

علیرضا خندید و دستش رو پشت کمر نگار گذاشت و گفت:

- نگار جان! حق با جانان..میبینی که.خداروشکر سالم.اینقدر بهش گیر نده و اذیتش نکن

کیفشو از روی دوشش آورد پایین و خیره به من گفت:

!خیلی خب...اصلا من امشب خودم پیشت می مونم-

:تند تند و سریع گفتم

نه نه ! اصلاا...من نمیخوام کسی پیشم بمونه! من فقط - خواستم بدونی چیشده و به مامان بگی خونه ی شمام...تو برو! من هیچیم نیست.سالم سالمم ...فردا ظهر هم با پای !خودم میرم خونه

:چشم غره ای رفت و گفت

...واااا ! تنهات بزارم!؟ ابدا-

!من پیشت می مونم

هووووف!حالا عملیات جدید راضی کردن اون برای از اینجا رفتن بود.

نمیخواستم اینجا بمونه.یعنی نیمخواستم هیچکسی پیشم بمونه.

یه شب رو که حق داشتم تنها بمونم ولو حتی اگه شده توی اورژانس و روی تخت !

:دوباره گفتم

لازم نیست نگار...من خودم فردا میرم خونه. اینجوری - راحت ترم...

ای باباا...بالاخره یکی باید باشه پیشت چیزی خواستی -
!کاری لازم بود دم دست باشه یا نه

:دیگه کم کم داشت کلافه ام میکرد.با حرص گفتم

چلاغ که نشدم...سالمم! خودم فردا میرم خونه فقط کف -
!دستم زخمی شده وگرنه توپ توپم

:علیرضا نگاهی بهش انداخت و گفت

اصرار نکن حتما نیاز نمیدونه...لازم بود هم یه تماس -
...میگیره خودمونو میرسونیم

بالاخره تسلیم شد.نفس عمیقی کشید و گفت؛

خیلی خب...پس من یکم برات خرت و پرت میخرم گشنه - نمونی...کاری هم لازم بود به خود ما بگو...زنگ میزنی زود میرسونم خودمو

:واسه اینکه ول کن بشه تند تند گفتم

...چشم چشم چشم-

بالاخره و بعداز کلی سفارش و خرید یکم میوه و کمپوت راضی شدن که بره.

تنهایی حس بهتری داشتم.راضی نبودم بخاطر من از کار و زندگی بیفتن...

خودمو کشیدم بالا و مشغول خوردن دونه های گیلاس توی قوطی کمپوت شدم و همزمان با گوشی موبایلم خودم رو با تماشای یه فیلم سرگرم کردم تا اینکه بازهم اون پروه ی سبز زنگ کناررفت و اینبار چشمم افتاد به قامت نیما...

متعجب نگاهش کردم.فکر میکردم رفته که رفته...

پارت_۷۰۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

...متعجب نگاهش کردم فکر میکردم رفته که رفته اما

اما انگار بازهم برگشته بود.اینکه چرا رو نمیدونم اما همچین حرکتی از اون تقریبا بعید بود.

برانداز‌ش کردم و پرسیدم:

تو اینجا چیکار میکنی!؟-

بجای اینکه جواب سوالم رو بده متاسف وبا پوزخند کرد و توی همون حالت تماشام کرد و گفت:

من نگرانتم و تو اینجا نشستی و کوفت میخوری!؟-

بهش توجهی نکردم.قوطی خالی رو گذاشتم کنار و اینبار یه کمپوت سیب برداشتم و سرمو انداختم پایین و بعد از باز کردنش به طعنه پرسیدم:

تو مگه بلدی نگران کسی هم بشی!؟-

اون حالت گله مند صورتش تغییر پیدا کرد و جاش رو به عصبانیت داد.

البته نیما اگه از چیزی عصبانی نشه جای تعجب داره.دستهاش رو تو جیبهای شلوار مشکی راسته اش فرو برد و درحالی که به سمتم میومد با لحن شماتت گونه ای گفت:

حالا دیگه به من تیکه میپرونی بچه ؟-!

پووووف! ای کاش فقط یکبار...فقط یکبار نیما تو زندگیش از این لاک غرور بیخودیش خارج میشد!

همیشه مغرور، همیشه بدخلق، همیشه عصبانی، همیشه گله مند...

انگار با زمین و زمان سر جنگ داشت.

شونه بالا انداختم و هین جویدن تیکه ی سیب جواب دادم:

من تیکه نپروندم من فقط یکی از هزاران حقیقتی که راجع -
...به تو فهمیدم رو گفتم

پوزخندی زد و گفت:

هه!یکی از هزاران حقیقت! مزخرف ...فقط بلدی حرف -
!مزخرف بزنی

به صورتش نگاه نکردم.من مشغول خوردن بودم و اون
.توی همون یه وجب جا مشغول قدم رو رفتن شد

نمیدونم اصلا چرا اومد اینجا!؟ آخه اومده بود که چی!؟

این چندسال اینجا آرامش داشتم.نه به بدبختی هام فکر
...میکردم نه به اون

سرمو بالا گرفتم و بااخم گفتم:

میشه اینقدر قدم رو نری!؟سرم گیج رفت-...

چپ چپ نگاهم کرد ولی درنهایت نشست رو اون صندلی فلزی بدون تکیه گاه!

یه پاش رو جمع کرد و اون یکی پاش رو دراز کرد...

سنگینی نگاه هاش رو روی خودم کاملا احساس میکردم.

بی توجه به حضور اون مشغول خوردن بودم که پرسید:

خیلی خوشمزس!؟-!

بدون اینکه نگاهش کنم تیکه ی بعدی رو هم گذاشتم دهنم و جواب دادم:

-آره خیلی!

سرش رو با تاسف به حالم تکون داد و گفت:

آره خیلی !؟ خجالت نمیکشی همچین حرفی میزنی!؟-

پارت_۷۰۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرم رو برگردوندم سمتش و با هورت کشیدن آب کمپوت جواب دادم:

چرا من باید خجالت بکشم...؟ مگه چیکار کردم !؟ یا چی - گفتم....

با خشم و نفرت و حرصی که البته به شدت سعی در کنترلش داشت گفت:

برای اینکه هی میخوری هی میخوری و میخوری - میخوری و چاه شکمتم پر نمیشه و بجای تعارف کردن جواب میدی آره خوشمزه اس

نیما عجیب شده بود. هم اومدنش به اینجا عجیب بود هم این حرفهاش و...و کلا من امروز عجیبترین ورژن نیما رو دیده بودم.

عجیب ترین و مرموز ترین!

از کنج چشم تماشاش کردم و بعد یه کمپوت آناناس از روی میز کناری برداشتم و اونو به سمتش گرفتم و گفتم:

!بیا...اینکه قهر نداره-

کمپوت رو با تعلل ازم گرفت. درش رو وا کرد و با برداشتن یه چنگال پلاستیکی، یکی از تیکه های آناناس رو گذاشت دهن خودش و خیلی بی مقدمه گفت:

... برگرد سر کارت -

تعجبم بیشتر از قبل شد. نیما کلا امروز هم منو به تعجب مینداخت هم باحرفهاش هم با کارهاش.

در هر صورت من دوست نداشتم دیگه به اون هتل برگردم برای همین گفتم:

-ممنون! ولی نمیخوام...

.تیکه ی آناناس رو دیگه نجوید
قورتش داد و بعد هم با حالتی متعجب پرسید؛

-نمیخوای !؟

:سرم رو بالا نگرفتم. حین خوردن جواب دادم

نه نمیخوام چون دیگه علاقه ای به برگشتن به اون هتل - ...ندارم. دیگه دلم نمیخواد برگردم اونجا

:بهم خیره شد و پرسید

چرا دیگه دوست نداری !؟-

ابروهام درهم گره خوردن و صورتم طرح اخم گرفت. دوست .نداشتم چون اونجا واسم سرشار از اتفاقهای بد بود

چون وقتی یاد نگاه ها و پچ پچ هاشون‌میفتادم ذهنم پریشون .و بهم ریخته میشد

:دلخور و غمگین جواب دادم

- چون از اونجا بدم میاد...چون اونجا دیگه حس خوبی ندارم. هیچوقت دیگه نمیخوام برگردم اونجا. هیچوقت....

پوزخندی زد و پرسید:

-پس چه جوری میخواستی بدهی مارو صاف کنی!؟

نگاهش نکردم و جواب دادم:

- تو نگران بدهیت نباش...جای دیگه کار میکنم و پولتو هرجور شده میدم.

دیگه به خوردن کمپوت ادامه نداد. پوزخندی زد و پرتش کرد تو سطل زباله...

پارت_۷۰۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دیگه به خوردن کمپوت ادامه نداد. پوزخندی زد و پرتش کرد تو سطل زباله و دوباره روی همون صندلی لم داد.

سرش رو به عقب خم کرد و چشمهاشو روی هم گذاشت.

حس میکردم کلافه اس و داره غصه میخوره...

من غصه خوردن اونو دوست نداشتم حتی این روزها که شدیدا در حال دست و پا زدن تو چاه عمیق فراموشیش بودم!

از گوشه چشم سوسکی و قایمکی دیدش زدم.

وقتی غمگین می دیدمش خودمم از درون غمگین و ناراحت میشدم.

دیدن غم و غصه اش دردناک بود اما...اما خودش انتخاب کرد و خودش خواست همچی اینطور پیش بره...

خیلی بی هوا، چشمهاش رو باز کرد و با صاف نگه داشتن سرش پرسید:

تو به من بدهکاری و تو قطعا نمیتونی اون رقمو به من - برگردونی...من بدون کمترین زحمتی میتونم بندازمت زندون ...میفهمی که چیمیگم!؟ هان !؟

باید برگردی سر کارت...برگردی به هتل و دوباره پشت اون میز لعنتی بنشینی..وکارای منو انجام بدی..قهوه ام رو برام بیاری و...و...ناهارمو...و... تو باید برگردی تمام!

اون قوطی رو بین دستهام گرفتم و با فشار دادنش گفتم:

من به اون هتل لعنتی برنمیگردم میفهمی!؟ برنمیگردم. - از نگاه هاشون بدم میاد...وقتی منو میبینن شروع میکنن پچ پچ کردن...

بارها با گوشم خودم شنیدم که بهم لقبهای مختلف دادن از جن*ده و جادوگر و مخ زن و تیغ زن گرفته تا هرزه پولی و ساحره و هزار کوفت و زهر مار دیگه...

حتی...حتی دیگه فروزان و مهدخت هم حاضر نیستن خیلی باهام بپرن...

من برنمیگردم به اون جهنم میفهمی!؟

پول تورو هم جور میکنم حتی اگه شده یه گونی بندازم رو دوشم و قوطی هارو از تو سطل آشغال جمع کنم و بفروشم به ضایعاتی اینکارو با کمال میل انجام میدم...

خودشو کشید جلو دستشو برد بالا که بزنه...خیلی ناخوداگاه تو خودم جمع شدم و دستهامو سپر سر صورتم کردم که نزنه یا اگه زد لااقل از خودم دفاع کنم اما خوشبختانه اینکارو نکرد و با نگه داشتن دستش گفت:

د آخه تو چرا اینقدر بی شعوری...چرا اینقدر نفهمی چرا - اینقدر کله شقی...

دستشو پس کشید. با جمع کردن لبهاش نفسش رو داد بیرون و بعد آهسته و نه قلدرانه بلکه با حاله ای از مظلومیت پرسید:

کار دیگه پیدا کردی آره!؟ آینده ی خوبت اینکه زن مجید - جون بشی و بعداز ظهر تو مطب اون پسرعمه ی ژیگلوت کار کنی هاان !؟

سرش رو خم کرد و پیشونیش رو گذاشت روی تخت...

پارت_۷۰۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرش رو خم کرد و پیشونیش رو گذاشت روی تخت.این چندمینباری بود که احساس میکردم عین درمونده ها شده.

حس نگرانی بهم دست داد.حس نگرانی برای کسی که خودش عامل این حالم بود.

دستمو به آرومی بالا آوردم و بردم سمت موهاش اما خیلی زود منصرف شدم.

نمیتونستم بیتا رو از ذهنم بندازم بیرون....و خیلی چیزهای دیگه رو!

راه من و نیما اصلا می رسید به خرابه!

دستمو پس کشیدم و گفتم:

من فکر میکنم اشتباه کردم....اشتباه کردم که بهت گفتم - دوست دارم...

وقتی اینو گفتم بالاخره پیشونیش رو از تکیه به تخت برداشت و سرش رو به آرومی بالا گرفت.

متعجب که نه...اما با حالتی جاخورده نگاهم کرد و من پیش از اینکه اون بخواد کاری کنه دیگه شجاعت ادامه دادن این حرفهارو پیدا نکنم گفتم:

من تو زندگی تو شبیه یه وصله ی ناجورم...به تو - نمیخورم...به تو نمیام...مثل یه تیکه از یه پازل دیگه وسط ....پازل زندگی توام

.نباید احساساتی میشدم و بهت میگفتم دوست دارم

مکث کردم و بدون اینکه موقع حرف زدن به چشمهاش نگاه کنم ادامه دادم:

من...من اصلا ...من اصلا هیچوقت نباید به تو اون - ...حرفهارو میزدم

بالاخره واکنش نشون داد.لبهاش از هم باز شدن و صدای ضعیفی از دهانش بیرون اومد:

...داری مزخرف میگی-

قرص و قاطع و محکم و با اطمینان از درست بودن تک تک اون کلمات گفتم:

نه! حرفهام‌مزخرف نیستن...من اصلا نیاید به کسی که - امید رسیدن بهش زیر منفی هست فکر میکردم...نه خانواده ی تو نه خانواده ی من هیچوقت همچین ارتباطی رو نمی پذیرن.

خصوصا خانواده ی تو که فکر میکنن من از نظر مالی هم سطح خودشونم....

برخلاف من که مدام واسه چشم تو چشم نشدن باهاش هرجایی خیر صورتش رو تماشا میکردم اون صاف تو صورتم نگاه کرد و گفت:

...این چیزایی که تو میگی واسه من مهم نیست-

بلافاصله سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

...ولی واسه خانواده ات هست-

مکث کردم و اینبار دیگه سرمو برگزدوندم سمتش.مستقیم تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

نیما کاش....کاش وقتی اولینبار بهت گفتم دوست دارم -
میزدی تو دهنم که دیگه هیچوقت تکرارش نکنم....کاش!

اینبار اخم نکرد حای دیگه با توپ و تشر هم کلامم رو نبرید
فقط آهسته گفت:

مثل بزدلها حرف نزن! تنها مهم خانواده ام نیستن ...مهم -
....خودمم که

مکث کرد و با یه تعلل کوتاه ادامه داد:

...مهمم خودمم که میخوامت-

پارت_۷۰۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

مکث کرد و با یه تعلل کوتاه ادامه داد:

...مهمم خودمم که میخوامت-

نه تنها از شنیدن این حرف خوشحال نشدم و به وجد نیومدم بلکه احساس میکردم یه جُک خنده دار شنیدم و حتی بدتر از اون. احساس میکردم اون منو به سخره گرفته.

سرمو کج کردم و گفتم:

اونی که تو دوستش داری اسمش بیتاست و الان هم تو - خونه ات هست

حرفهام رو که شنید عصبانی شد و حتی از دهنش در رفت و گفت:

کص ننه بیتا... تو چرا هی میخوای با این اسم بری رو - مخ من هاان؟! لذت میبری از اینکار !؟

کی از آزار اونی که دوستش داره لذت میبره که من دومیش باشم؟!

من نمیتونستم دوباره این دوست داشتن رو از سر بگیرم و اون باز توی یه برهه ی زمانی بمونه سر دوراهی بیتا و جانان و مهمتر اینکه من هنوزم باور داشتم خانواده های ما دو سد بزرگ هستند که نمیشه نادیدشون گرفت.

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:.

این علاقه تهش بن بسته... تهش نرسیدنه تهش رسیدن - هم باشه هیچ دختری دلش نمیخواد با یه مرد حالی به حالی !که مدام دچار دوگانگی میشه باشه...زن یه آدم دمدمی

گله مندانه و دلخور نگاهم کرد و بعد با اون قیافه ی همیشه :خدا شاکی و حق به جانبش پرسید

!دست شما درد نکنه....حالا دیگه من دمدمی ام-

:قاطعانه گفتم

آره هستی...یه روز منو میخوای یه روز نمیخوای...یه - روز از بیتا متنفری یه روز نیستی...یه روز دوستم داری یه

روز نداری...یه روز فکر میکنی میتونی بیتارو کنار خودت داشته باشی و روز دیگه...روز دیگه نه...تو حتی همین امروز میخواستی منو تو خیابون بزنی!

خیلی بی هوا گفت:

غلط کردم!-

جا خوردم. یا حتی بهتره بگم به گوشهام شک کردم.
آخه نیما و اعتراف به "غلط کردن"!؟؟
مگه میشد؟ مگه داریم!؟
باورش اصلا برام‌ممکن نبود...
همینطور شوکه داشتم نگاهش میکردم که گفت:

غلط کردم ازت عصبانی شدم...غلط کردم خواستم بزنمت-

پارت_۷۰۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

باور اینکه این خود نیماست که داره با منتهای ندامت همچین حرفهایی رو به زبون میاره واسم سخت بودو باور نکردنی.

مونده بودم چه واکنشی نشون بدم.

اصلا چی باید میگفتم !؟این سرش خورده بود به جایی من شک نداشتم و گرنه آخه نیما و غلط کردن؟

بعد از یه نگاه سراسر تعجب پرسیدم:

تو خوبی!؟-

خونسرد جواب داد:

آره خوبم-!

دستمو به سمت سرش دراز کردم و پشت انگشتامو چسبوندم به پیشونیش و آهسته لب زدم:

ولی من فکر نمیکنم خوب باشی...یا تب داری یا سرت خورده به جایی...

دستمو گرفت و بدون اینکه رهاش کنه آوردش پایین و همزمان گفت:

من نه تب دارم و نه سرم درد میکنه...من فقط تورو میخوام همین!

اینو گفت و پشت انگشتای دستمو به لبهاش نزدیک کرد و بوسید و من باز وا رفتم.باز شدم همون جانان احمق عاشق پیشه که دلش ضعف و قنچ میره واسه عشق دمدمی مزاجش ...

همونی که اگه طرف مقابلش همه جور بلا سرش بیاره و باهاش بدرفتاری کنه باز دوستش داره و نمیتونه به نداشتنش فکر کنه!

من ...من لامصب آخه چه جوری با این دل شل و ول باید سر میکردم!؟

دستپو پس کشیدم و گفتم:

برو نیما...من باورت ندارم-

تو باز اومدی که منو عاشق و وابسته ی خودت بکنی و بعدهم دوباره پی فیلتو بگیری و بری هندوستون...

از لاک اون نیمای آروم بیرون اومد و باز از کوره در رفت و با لحنی عصبی و تند گفت:

ای باباااا...هی میام عین آدم باشم هی نمیزازی میرینی به اعصابم...

خو لامصبم وقتی میگم دوست دارم یعنی دارم دیگه وگرنه من اگه خیلی بقول تو اگه پی فیل دنبالکردن بودم تا الان صدتا جنده پولی برده بودم خونه و سرمم دردنمیکرد تو نفله شدی یا نه...

بفرما! باز شده بود همون آدم گند انداخلاق.

همونی که نمیتونه اعصاب لعنتیشو دو ثانیه کنترل کنه که باز افسارش پاره نشه...

رو برگردوندم و کفتم:

تو دوستیت دوستی خاله خرسه اس غلط کردن هم اصلا -
!بهت نمیاد

:عاجزانه نالید

الله اکبر! نمودی ماروووو...خیلی خب باشه...جانان...فدات -
.... شم...قربونت برم...عزیز دلم...قند و عسلم

....شیرینم...عزیزم

خنده ام گرفت.سرمو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم و
.دوباره زدم زیر خنده

خدایا...چرا حتی به زبون آوردن این کلمات هم بهش
نمیومد؟

یعنی گرچه وقتی به زبونشون میاورد بدجووووری ته دلم قنچ میرفت اما....

.اما بازم بهش نمیومد اهل این حرفها باشه

اصلا من عادت کرده بودم به همون آدم گند و بداخلاق و پاچه گیر!

همونی که اگه قربون صدقه امیرفت تعجبمیکردم نه وقتی که بهممی پرید.

:محو تماشاش پرسیدم

...نیما-

:جواب داد

...جونم-

:من من کنان گفتم

...یه سوال دارم-

:خیلی مهربون گفت

...جونم...بپرس-

:دل ول کردن و خیلی بی مقدمه و یهویی پرسیدم

با بیتا صکص داشتی!؟-

پارت_۷۰۷#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

:دل دل کردم و خیلی بی مقدمه و یهویی پرسیدم

با بیتا صکص داشتی!؟-

سوالم بازهم باعث شد یکی از اون نگاه های ترسناکش رو به صورتم بندازه. ابروی چپش رو برد بالا و اون یکی ابروش رو چسبوند به چشمش و پرسید:

این سوالای مسخره رو از کجات درمیاری!؟-

لبهامو روی هم فشردم وهمونطور که باهاش بازی بازی میکردم گفتم:

از تو کونم که در نمیارم. یه چیزایی دیدم که همچین - فکرایی رسیده به سرم...

مثلا چیا !؟-

دستمو بردم بالا و انگشت اشاره ام رو به سمت گردن بلندش گرفتم و گفتم:

یه روز وقتی اومده بودی سر کار اینجات کبود بود!کبود و - خونمرده...

وقتی این حرف رو زدم دستشو گذاشت روی گردنش و آهسته با انگشتاش لمسش کرد. ابروهاش توی هم گره خوردن. آروم و آهسته و انگار که همچنان رد اون کبودی و خونمردگی بجا مونده باشه کاور لباسش رومرتب کرد و بعد هم گفت:

...اون کبودی اتفاقی بود...من با اون زنیکه صکص نداشتم-

دلم میخواست باور کنم ولی همچنان دودل بودم مگه میشه اتفاقی گردن آدم کبود بشه. اخم کردم و گفتم:

خب اگه بوسیدت بگو بوسیدم دیگه اتفاقی و غیر اتفاقی - چه مدلیه!

!خورده مگه به لبه ی میز

کلا یه لحظه از کوره دررفته بودم واسه همین قاطی کردم و با لحن تند اون حرف رو زدم بدون اینکه یادم مونده باشه اونی که دارم باهاش حرف میزنم نیماست.

چشمهاشو واسم درشت کرد و با تشر گفت:

وقتی میگم چیزی نبود بگو چشم تو درست میگی چیزی - نبود و نیست! رو مخ من راه نرو!

حرفهاش رو که با قلدری و حق به جانبی به زبون آورد، از روی صندلی بلند شد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید دلخور شده ازم واسه همین پرسیدم:

قهر کردی!؟-

:پورخندی زد و گفت

مگه من توام قهر کنم!؟-

:لبامو جمع کردم و گله مندانه پرسیدم

!عه من کی قهر کردم-

واسه جواب دادن به سوالم مکث نکرد. تند و پشت سرهم گفت:

همیشه! همیشه و همیشه! ما جرات نداریم گردنمون کبود - شد زود به تیریش قبات برمیخوره...تقی به توقی میخوره ...ناز میای

لبخندی روی صورتش نشست. دوست نداشتم بره ولی احساس میکردم میخواد بره واسه همین پیش پیش دلم براش تنگ شده بود. مسخره بود !؟

...میدونم...تا همین چند دقیقه پیش ازش بیزار بودم اما حالا

آهسته پرسیدم:

پس میخوای بری کجا !؟-

پاکت سیگارشو از جیب شلوارش بیرون آورد و جواب داد:

-میییرم اونور گردنمم کبود کنم!

با دلخوری گفتم:

-سر به سر من نزار ....چرا اذیت میکنی!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

!عجبا!!..میرم سیگار بکشم بعدش میام-

پارت_۷۰۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ازم رو برگردوند و به سمت پرده رفت که کنارش بزنه و
:بره بیرون اما قبلش من خیلی زود گفتم

!بعدش نمیخواد بیای...اینجا نمون! برو خونه-

:مکث کرد و ایستاد.چرخید سمتم.بهم خیره شد و پرسید

چرا ؟! دوست نداری کنارت بمونم!؟-

:سرمو توی همون حالت تکون دادم و گفتم

نه من فقط نمیخوام‌تو خسته بشی...برو خونه استراحت -
.کن.من حالم خوبه

فردا هم دکتر ببینم جمع میکنم میرم..واقعا خوبم.بیخودی یه
! تخت رو اشغال کردم

پاکتش رو تکون داد و همونطور که نخ سیگارشو آروم
:آروم میاورد بیرون گفت

!نه..می مونم...خسته نیستم-

نمیتونستم ریسک کنم.از طرفی با اینکه کلی به نگار و
علیرضا اصرار کردم پیشم‌نیان اما میدونستم‌نگار آدمی

نیست که سر نیومدن به اینجا با خودش کنار بیاد واسه همین گفتم:

نه برو...هر لحظه ممکنه نگار یا علیرضا یا حتی اصلا - مامان و بابام‌بیان..تو رو اینجا ببینن خیلی بد میشه!

راضی شد و واسه یه بار هم شده تو زندگیش به کوچولو منطقی رفتار کرد و گفت:

خیلی خب باشه...وقتی تو میخوای حرفی نی-!

قدم زنان اومد سمتم.نگاه هاش سنگین بودن.چونه اش رو خاروند و صورتشو دست کشید.

نزدیکم ایستاد و بعد خم شد و با بستن چشمهاش لبهاش رو گذاشت روی پیشونیم و به آرومی بوسیدم.

پلکهام ناخوداگاه روی هم افتاد.

از اون فرصت منتهای استفاده رو بردم و عطر تنش رو عمیق و طولانی بو کشیدم.....

دوستش داشتم و این دوست داشتن حالاحالاها دور انداختنی نبود!

کاش میتونستم دستهامو دور تنش حلقه کنم و محکم به خودم فشارش بدم و بگمنو دوست داشته باش..منو برای ابد دوست داشته باش من جز تو هیشکی رو نمیخوام.

هیشکی...

خیلی آروم لبهاش رو از روی پیشونیم برداشت و گفت:

مراقب خودت باش-!

چشمهامو وا کردم و با صدای خفه ای لب زدم:

!باشه-

لبخند ملیحی زد و بعدهم از اونجا رفت بیرون.دستمو رو قلبم که بی نهایت تند می تپید گذاشتم و نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.

من و فراموشی نیما !؟

من و دل کندن از اون !؟

نه...من پاااااک عاشق شده بودم...عاشق و وابسته!

درسته که یه مدت خوب تونسته بودم با مرور رفتارهاش ازش متنفر بشم و وانمود کنم میتونم فراموشش کنم اما باید اعتراف میکنم نیما یه لبخند هم که بهم‌میزد من باز میشدم همون عاشق دلخسته...

پارت_۷۰۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اونهمه زحمت واسه اینکه مامان و بابا نفهمن چه اتفاقی برام افتاده تهش رسید به هیچی چون در نهایت نگار نتونست جلوی خودش رو بگیره و همچی رو بهشون گفت!

برای اولین بار همشون مثل پروانه دورم می چرخیدن...

گاهی غصه میخوردن گاهی از سر نگرانی دعوام میکردن!

نشستم روی مبل که بدونن سر و مر و گنده ام !

مامان درحالی که با اون آبمیوه گیر دستیش واسم آب میوه میگرفت گفت:

آخه این روزها هم بچه پنج ساله وقتی میخواد از خیابون رد بشه هم اول چپ و راستشو نگاه میندازه تو چه جوری حواست نبوده و این بی احتیاطی بچگونه رو انجام دادی!؟ -

پدرم در اومده بود از بس در این مورد توضیح داده بودم و اینبار هم عاجزانه جواب دادم:

!چیکار کنم...پیش اومد-

بابا که عادت داشت چاییش رو تو استکان بخوره، یه چایی دیگه برای خودش ریخت و همونطور که داغ داغ و جرعه جرعه ازش میچشید گفت:

- والا خود من با این سن و سال هنوز که هنوزه تو خیابون یکطرفه هم که میخوام رد بشم هم باز دو طرفو نگاه میکنم!

آدم میباس احتیاط کنه! از قدیم گفتن احتیاط شرط عقل!

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و با خستگی به حرفهاشون گوش میدادم.

علیرضا حین پوست کندن میوه تو پیش دستی گفت:

!فعلا که خداروشکر همچی به خیر گذشته-

:بابا سرش رو بالا گرفت و گفت

آره به خیر گذشت! باباجون! علی الحساب به اون رئیست - بگو یه مرخصی چند روزه بهت بده یه مدت نری سرکار بمونی خونه استراحت بکنی

منی که در هر صورت نمیخواستم برم سرکار از خدا :خواسته گفتم

گرفتم...بهش زنگ زدم اونم گفته مشکلی نیست...میتونم - !فعلا استراحت بکنم

مامان با لیوان بزرگ آب میوه از آشپزخونه بیرون اومد و :گفت

خدا خیرش بده! یکی میشه یه آدم فرهیخته و بافهم مثل - همیت آقای رئیس یکی هم میشه مثل اون راننده ی خدا نشناخته ای که زد این دختر و آش و لاش کرد! آخرشم که ...گذاشتین بره

این انتر الان دیه نداره پک و پوز زخمیش!؟؟والا بخدا ....داره

لیوان رو داد دستم و ازم خواست بخورمش...این سومین باری بود ته از این آبمیوه های بد مزه به خوردم میداد اون هم تو این لیوانهای گنده!

بابا سر بالا گرفت با اخم و گفت:

بهتر که گذاشت بره خانم! مارو چه به این حرفهاااا...پول - دیه یه میلیاردهم باشه من نمیخوام!

خسته از حرفهاش تلفنم رو برداشتم و همون لحظه متوجه شدم یه پیامک برام از طرف نیما اومده...

پارت_۷۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خسته از حرفهاشون تلفنم رو برداشتم و همون لحظه متوجه شدم یه پیام تو واتساپ برام از طرف نیما اومده.

کنج مبل کز کردم.

چپ و راست رو نگاهی انداختم و بعد که مطمئن شدم حواسهاشون پی من نیست پیام رو باز کردم و متنش رو خوندم:

" !رفتی خونه ؟"

یه سوال کوتاه بود و مختصر اما لبخندی عمیق روی صورت من کاشت.

انگار نه من اون آدمی بودم که من این مدت زور میزدم ازش متنفر باشم و میجنگیدم که فراموشش کنم و نه اون همون آدمی که با من نامهربون و بد خلق شده بود و حوصله ام رو نداشت.

کاش واقعا دیگه اون روزا سر نرسن.

روزایی که حس میکنی و به این باور و فکر میرسی که اونی که دوستش داری حوصله ات رو نداره...

خیلی زود در جواب سوالش نوشتم:

"....آره...اومدم خونه"

بلافاصله پیام دیگه ای برام فرستاد و من هیجان زده با چشم خوندمش:

"مراقب خودت باش و خوب استراحت کن"

بازم لبخند زدم.نمیدونم چرا هی چند کلام عادی اونجوری منو خوشحال میکرد و حس خوبی بهم میداد که باعث میشد رو صورتم لبخند کاشته بشه.

جدا از این نیما کلا اهل زدن همچین حرفهایی نبود واسه هیپن وقتی بشر مهربونی میشد من کلا وا می رفتم.

قبل از اینکه با اون لبخندها دیگران رو نسبت به خودم به شک بندازم لبهامو روی هم فشردم و نوشتم:

"چشم"

پیام رو ارسال کردم و اینبار آبمیوه ای که مامان برام درست کرده بود رو با میل بیشتری خوردم.

گوشی موبایلم همچنان توی دستم بود و من نمیتونستم ازش چشم بردارم.

چند لحظه بعد،

یکی دوتا ایموجی که نمادی از نگاه های چپ چپ بودن فرستاد و زیرشون نوشت:

"مثل اینکه تو چشم گفتن هم بلدی"

بازم لبهام از هم کش اومدن و ناخوداگاه لبخند پت و پهنی روی صورتم نشست.

نگار که بالاخره این‌نگاه های من به تلفن همراهم نظرش رو جلب کرده بودن کنجکاوانه پرسید:

چیه؟به چی لبخند میزنی!؟-

خیلی زود تلفنم رو کنار گذاشتم و جواب دادم:

هیچی هیچی...مهدخت بود...داره سر به سرم میزاره!-

آهان!-

خوشبختانه خیلی زود باور کرد و دیگه پیگیر من و لبخندهام نشد.یه میوه برداشت که پوست بکنه و بخوره.فرصت گیر آوردم و گفتم:

راستی...فکر میکردم قرارمون بود بهشون نگی من - تصادف کردم!

سرش رو بالا گرفت و با جدیت گفت:

ببینم...بعدش که میخواستی بیای خونه میخواستی بگی - این زخمها حبابن ؟!

بالاخره باید میفهمیدن...

بی حوصله گفتم:

باشه بابا قانع شدم-!

پارت_۷۱۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نمیتونستم بیشتر از اون یکی دوروز، خستگی و تصادف رو تبدیل کنم به یه بهونه برای خودم که بیخیال کار بشم.

فکر بدهی نیما، فکر هزینه ی دانشگاه اینها اجازه ی خواب و خیال راحت رو به من نمیدادن!

باید میگشتم دنبال کار مناسب.عاطل و باطل گشتن که واسه من پول نمیشد!

یه روزنامه که عملا فقط به صفحه آگهی کارش احتیاج داشتم و یه کم خرت و پرت جهت رفع خستگی از دکه ی روزنامه فروشی سر خیابون که هم روزنامه و مجله میفروخت و هم خوراکی خریدم و قدم زنان و پیاده تا پارک سر کوچه اومدم!

اول به سمت نیمکت رفتم و بعد منصرف شدم و چمنهارو انتخاب کردم.

چیزایی که خریده بودم رو انداختم کنار و روی چمنهای خنک و سبز دراز کشیدم.

سر خودنویس قرمز رنگ رو لای دندونهام نگه داشتم و خودشو کشیدم عقب و همزمان نگاهی به ستون آگهی ها انداختم و شروع کردم خوندن مطالبشون:

"... به یک نفر مرد مجرد جهت کار در رستوران"

"...به دو نفر مرد با تجربه برای کار در بیرون بر"

"به یک عدد مرد برای پیک موتوری رستوران نیازمنیدم"

" به یک عدد خانم با مدرک دانشگاهی برای آموزش مربگیری مهد کودک غنچه ها همراه با سابقه ی کاری حداقل دو ساله نیازمندیم..."

سر خودنویسو انداختم رو شکمم و لبهامو روی هم فشردم.حالا من باید آرزو کنم ای کاش مرد باشم !؟ یا دارنده ی تمام مدرکهای دانشگاهی!؟

پوزخندی زدم و یکی یکی اون آگهی هارو خوندم تا بالاخره رسیدم به یه گزینه ی نسبتا مناسب:

به تعدادی خانم مجرب و مجرد جهت کار در کارگاه بسته " بندی نیازمندیم.

"ساعت کاری، هشت صبح تا 3بعدازظهر

این نسبتا بهتر بود.

مجرد که بودم مجرب هم میتونستم بشم.

دور آگهی خط قرمز کشیدم و بعد تلفن همراهم رو برداشتم و شماره ی ثبت شده تو آگهی رو گرفتم و گوشی موبایل رو کنار گوشم نگه داشتم.بیشتر از دو سه بوق منتظرم

نگذاشتن و چند لحظه بعدش صدای خانم جوونی تو گوشم پیچید:

"بله بفرمایید!!؟"

خیلی زود گفتم:

ببخشید برای این آگهی کاری که تو روزنامه دادین مزاحم شدم. میخواستم بپرسم دقیقا کار تون چی هست ؟"

گلم شما باید جعبه های تا خورده رو طبق الگویی که ما بهتون میدم جمع و جور کنید همین!"

بنظر کار آسونی بود واسه همین خوشحال شدم و پرسیدم:

خیلی هم خوب.فقط ببخشید حقوقش ماهیانه چقد هست "
"!؟

"تومن گلم 500"

:از شنیدن رقم وا رفتم.متعجب پرسیدم

"هزاااار تومن !؟ 500"

:با لحن تندی جواب داد

**نه پس 500 میلیون. آپلو که قرار نیست هوا کنید "
گلم.چندتا کارتن تا خورده اس که باید جمعشون کنید و
تبدیلشون کنید به جعبه.حالا اسمتون رو یادداشت کنم یا
"نه؟**

**هرچی دلش خواست گفت و یه گلم هم گذاشت تنگش.نفس
:عمیقی کشیدم و گفتم**

"نه ممنون...500 هزارتومن پول کرایه تاکسیم هم نمیشه "

:اینو که گفتم عصبی و تند گفت

..."پس به سلامت"

پارت_۷۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تلفنمو کنار گذاشتم و روی آگهی یه خط قرمز پر رنگ
:کشیدم و غرولند کنان زمرمه کردم

چه بی انصاف! یه خر میخوان که از هشت صبح تا سه "
بعد از ظهر ازش کار بکشن و تهش هم فقط چندرغاز بزارن
"کف دستش

آگهی های ستونهای بعدی رو داشتم مطالعه میکردم که
همون لحظه یه نفر روزنامه رو از جلوی صورت منی که تو
هوا و رو به صورتم نگهش داشته بودم برداشت و انداخت
...دور

با ترس و جاخوردگی سرمو چرخوندم و در کمال تعجب با
.نیما رو به رو شدم

اینجا بودنش اونقدر واسم جای تعجب داشت که تا چند ثانیه
!ی اول فکر میکردم توهم زدم

نیم خیز شدم و با همون حالت سراسر تعجب و شوک
:پرسیدم

نیما...تو اینجا چیکار میکنی؟-

سیگارشو از لای لبهاش بیرون آورد و با فوت کردن دودش جواب داد:

مشخص نیست!؟ اومدم تو پارک قدم بزنم!-

واسه کی و کدوم عقل سلیمی این قابل باور بود که اون خیابونهای جردن رو ول میکنه و میاد پارکهای پایین شهر واسه پیاده روی!؟

برای خود من که اصلا و ابدا نبود.

سرم رو انداختم پایین واز گوشه چشم نگاهش کردم.

کنارم نشسته بود و خونسردانه سیگارشو میکشید.

:با اخم گفتم

!پس اومدی پیاده روی-

:چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد

!نه پس اومدم آدامس خرسی ها و فالهای حافظمو بفروشم-

دستمو دراز کردم سمت روزنامه ای که خودش از لای انگشتام کشیده بود بیرون وبا برداشتنش همزمان به طعنه :گفتم

-باشه سعی میکنم باور کنم!

:قلدرانه گفت

-باید باور کنی...راه دیگه هم مگه داری؟!

.عجباااا! قلدری و زور هم حدی داشت
:با حرص نیشخندی زدم و گفتم

-باشه باور میکنم که تو اتفاقی اومدی اینجا!

ابروش رد بالا انداخت و جواب داد:

خب معلومه که اتفاقی اینجام...پس‌چی!؟ فکر کردی بخاطر - تو اومدم بچه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

آره...اتفاقی اینجا سرو کله ات پیدا شد...میدونم-.

روزانه رو گذاشتم رو زانوهام و بی توجه به حضور نیما بازهم تو ردیف ستونهای آگهی کار به دنبال موردهای بهتری گشتم...

پارت_۷۱۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

بی توجه به حضور نیما بازهم تو ردیف ستونهای آگهی کار به دنبال موردهای بهتری گشتم.

زانوهاش رو جمع کرده بود و خیره شده بود به دور دست درحالی که دست چپش روی زانوش بود و با دست راستش سیگارو به لبهاش نزدیک میکرد تا ازش کام بگیره.

وقتی منو خیلی غرق کاری که داشتم انجام میدادم دید بالاخره سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-داری چیکار میکنی!؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-دنبال کار میگردم!

اول پک عمیقی که صداش حتی مثل هورت کشیدن غلیظ بود، به سیگارش زد و بعد گفت:

-کص ن...

حرفشو خورد. فورا سرمو برگردوندم سمتش. براق شدم تو چشمهاش و بعداز اینکه انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم با اخم و تخم و غیظ پرسیدم:

-نمیا میخواستی به منم بگی کص ننه ام !؟

سرش رو تکون داد و با لحنی نه کاملا مطمئن انکارش کرد و جواب داد:

نه بابا! به تو که نمیگم-

میدونستم که میخواست همین رو بگه واسه همین حرفش رو باور نکردم و با عصبانتیت و تحکم گفتم:

چراااا...خیلی بدی! میخواستی همین رو بگی!واقعا که- !

کلافه گفت:

!نمیخواستم اینو بگم-

:کاملا مطمئن و با تاکید گفتم

چرا!همینو میخواستی بهم بگی...واقعا که! به من فحش - نده دیگه لطفاااا

.چیزی نگفت تا به من اثبات بشه حدسم درست بوده

دستمو سمت آبمیوه دراز کردم و برداشتمش و نی ای که به بدنه اش چسبونده بود رو داخلش فرو بردم و گداشتمش لای لبهام. همونطور که ذره ذره میچشیدمش دوباره آگهی هارو .نگاه کردم

دور یکیشون یه خط کشیدم و با گرفتن شماره تلفنشون پاکت :آبمیوه رو گذاشتم کنار. خیلی زود یه اقا جواب داد

"شرکت خدماتی محسنی بفرمایید؟"

:کمرمو صاف و بدون قوز نگه داشتم و جواب دادم

" سلام..من برای آگهی ای که توروزنامه دادین مزاحم شدم
"میخوام شرایط کاری رو بدونم

" شناسنامه .کپی کارت ملی.دو قطعه عکس سه درچهار،
پوشه و گیره... اینارو میارید ما ثبتنامتون میکنیم و هر
وقت بهتون احتیاح بود باهاتون تماس میگیرم.کارای
خدماتیمونم شامل نگهداری از سالمند، نظافت، نگهداری و
تفریح بردن سگهای خانگی و از این قبیل
کارهاست...حقوقشم درصدیه...هرچقدر به شما دادن
"...60درصدش مال شماست 40 درصدش شرکت

نیما پوزخندی زد و با دور انداختن سیگارش پاکت آبمیوه ی منو برداشت و نی رو گذاشت لای لبهاش و مشغول خوردنش شد.

پارت_۷۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.این یکی کارهم ارزش مالی زیادی نداشت

زحمتش زیاد بود و پولش کم! تازه همون پول کم رو هم باید تقسم میکردم واسه همین خداحافظی کردم و روی این آگهی هم یه ضربدر کشیدم.

:پرسید

دنبال کاری !؟-

سرمو برگردندوم سمتشو با پس گرفتن آبمیوه و بیرون کشیدن نی از لای لبهاش جواب دادم:

!آره-

خالی بود. چطوری تونست تو عرض چند ثانیه همه اش رو بخوره!؟ داشتم پاکت رو تکون میدادم تا مطمئن بشم خالی شده که روزنامه رو برداشت و بعد از مچاله کردن و گوله کردنش در کمال تعجبم از همون فاصله پرتش کرد توی سطل زباله و گفت:

!لابد توی این یه تیکه کاغذ.جاناااان...؟-

:آب دهنمو قورت دادم و با کنار گذاشتن آبمیوه جواب دادم

خب این هم یه روشه دیگه!؟-

بی هوا در حالی که من اصلا انتظارش رو نداشتم صداش رو برد بالا و گفت:

این یه روش نیست. این یعنی دعوت کردن خودت به یه - مکان نامناسب برای انجام یه کار نامناسب!

حق نداری اینور اونور دنبال کار بگردی فهمیدی!؟

داد زده بود! اونم کجا!؟ تو پارکی که نزدیک به خونه بود و حالا اون به کنار...

احتمال اینکه اصلا یکی از همسایه ها مارو باهم ببینه به خودی خود خیلی زیاد بود حالا با این داد این احتمال و جلب توجه بقیه دو صد چندان هم شده بود!

آهسته گفتم:

..چراااا داد میزنی خب!آرومتر-

:سرش رو آورد جلو و گفت

داد میزنم چون بارها اینو بهت گفتم ولی حرف تو کله ات -
!نرفت. چون تو توی هر کثافتخونه ای دنبال کاری
دیگه حق نداری بری دنبال کار...متوجه شدی!؟

:به چشمها و صورت عصبانیش نگاه کردم و پرسیدم

حالا دیگه من اختیار زندگی خودمم نباید داشته باشم-

:ابرو بالا انداخت و با حالتی حق به جانب جواب داد

!نه! چون دست منه-

:برای اینکه خودم روشن بشم از این بشر پررو پرسیدم

!چرا دست توئه-

چون تو مال منی! منم نمیخوام اونی که مال من واسه کار - اینور اونور بره...

بدون اینکه حرفی بزنم تو چشمهاش نگاه کردم.

آهسته لب زدم:

من مال توام !؟-

چشماشو بازو بسته کرد و جواب داد:

آره مال منی.. الان هم مثل یه دختر خوب بلند میشی و با - مالکت میای و میری خونه اش!

پارت_۷۱۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:چشماشو بازو بسته کرد و جواب داد

آره مال منی.. الان هم مثل یه دختر خوب بلند میشی و با - !مالکت میای و میری خونه اش

همچین میگفت مالک انگار من یه کیلو گوجه بودم! یا یه !عروسک که متعلق به اونم

در هر صورت اون بازم باحرفهاش من رو به تعجب ! انداخت.البته با حرفها و خواسته های عجیب و غریبش

میخواست باهاش برم خونه اش اونم توی این موقعیت و بعداز اونهمه اتفاق !؟

گمون نکنم شدنی باشه.اصلا موندم چرا به این فکر رسید که میتونه همچین چیزی از من بخواد و من هم بپذیرم برای :همین پرسیدم

باهات بیام!؟؟؟-

با صراحت و بی مکث جواب داد:

...آره-

عجب خوش خیالی بود.هر کاری دلش خواست باهام کرد یه مدت هم که با بیتا جونش خوش گذروند و حالا از من هم میخواست برم پیشش.

انگشتامو تو هم قفل کردم و پرسیدم:

الان !؟-

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد:

!نه وقت گل نی! خب معلوم الان و امروز-

نیازی نبود به خواسته اش فکر کنم.جتی اگه دوست داشتم هم نمیخواستم برم.من الان باید می رفتم خونه.نه! هیچ جوره شدنی نبود واسه همین گفتم:

...من نمیام-

گویا توقع داشت من در لحظه یه جواب مثبت محکم بهش بده که چون اینو از زبانم شنید فورا اخم کرد و ابرو درهم کشید و پرسید:

چرا نمیای!؟-

:صاف تو چشمهاش نگاه انداختم و رک و صریح جواب دادم

چرا نداره... اصلا کی گفته من باهات آشتی ام!؟-

لبخندی زد.از اون لبخندهایی که به ندرت میشد ازش دید و
:بی نهایت دلبر و جذابش میکردن.با مکث پرسید

یعنی قهری!؟-

وقتی اینو پرسید دیگه نتونستم به نگاه کردن تو چشمهاش ادامه بدم.رو برگردوندم ودرحالی که با چشم بدو بدوهای اون بچه های که خنده کنان رو سنگفرش دنبال هم می دویدن رو تعقیب میکردم و جواب دادم:

- خب یکم آره...پس بهتره بری.نمیخوام دوباره کسی مارو باهم ببینه ودردسر درست بشه!

بهم نزدیکتر شد.هرچه اون نزویک تر میومد من بیشتر گر میگرفتم و بیشتر مضطرب میشدم.

نفسم تو سینه حبس شد و به سختی آب دهنمو قورت دادم.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و بعد آهسته و نجوا کنان گفت:

-بریم خونه من اونجا نازتو میکشم!

لبهامو روی هم فشردم که لبخندهامو نبینه و نفهمه چه ولوله ای تو دلم به پا کرده هر چند فکر کنم تو انجام اینکار خیلی موفق نبودم.

آخه دیدم که چشمهاش روی گونه های گل انداختم به گردش در اومد و لبخند روی صورتش عمیقتر شد.با حالتی معذب گفتم:

-نمیتونم باید برم خونمون...

فاصله مون رو به حداقل رسوند و بعد دستشو روی رون پام گذاشت و همونطور که آهسته فشارش میداد گفت:

...بیا بریم خودم شب میرسونمت-

پارت_۷۱۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.برخورد دستش با بدنم ولو از روی لباس یه جوریم کرد

یه جوری که اسمش میتونست هم حالی به حالی شدن و داغ کردن و شایدم حش*ا*ری شدن باشه...

اون خودشم شده بود. این برای من کاملا ملموس و قابل حس بود.

سرمو به سمتش برگردوندم و از فاصله ی خیلی نزدیکی درحالی که بازدم نفسهاشو روی پوستم احساس میکردم به چشمهاش خیره شدم.

دوباره پرسبد:

جانان-...

محو تماشای صورتش و غرق چشمهاش لب زدم:

هان!؟-

بریم...!؟-

مطمئن نبودم چون میترسیدم. از اینکه کسی مارو باهم ببینه و از هزار اتفاق بد دیگه، برای همین با تردید لب زدم:

آخه... -

بلند شد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-آخه ماخه نداره...پاشو بریم!

نگاهش به دور و بر انداختم. پارک خلوت بود و من گرچه استرس اینکه باز سرو کله ی نوید و دوستاش پیدا بشن رو داشتم اما درنهایت نتونستم مقاومت کنم برای همین دستشو گرفتم و گفتم:

باشه ولی... ولی من شب نمی مونم. قول بده شب میزاری - بیام!؟

چشماشو بازو بسته کرد و گفت:

!چشم! میرسونمت-

از روی زمین بلند شدم. منو خیلی زود دنبال خودش کشید جوری که فرصت نکردم حتی وسایلمو بردارم. واسه همین ایستادم و گفتم:

... وایسا وایسا...وسایلم-

اجازه نداد برگردم و بردارمشون. منو به دنیال خودش کشید و برد سمت ماشینش و همزمان گفت:

...بیخیالشون...به چه دردی میخورن-

اونقدر تند راه میرفت که تقریبا داشتم دنبالش کشیده میشدم. ریموت ماشین رو زد و به محض وا شدن قفل، خودش درو برام باز کرد و گفت:

-بشین زود باش!

من نشستم و اون درو زد و رفت سمت دیگه تا پشت فرمون بشینه. هنوزم نمیدونستم این که همراهش اومدم کار درستی بود یا نه ولی استرس داشتم.

خیلی هم استرس داشتم.

به محض اینکه نشست تو ماشین درو بست و چرخید سمت من.

فکم رو گرفت و سرمو آورد جلو و لبهاش رو گذاشت روی لبهام و با میل و اشتیاق زیادی بی طاقت و بیصبر مشغول بوسیدنم شد.

ترس از اینکه کسی مارو ببینه اجازه نداد حتی از این بوسه هم لذت ببرم واسه همین دستهامو گذاشتم رو سینه ستبرش و با نگاه کردن به چشمهای روی هم گذاشته شده اش و رها کردن لبهاش و پس کشیدنم خودم گفتم:

نیما نیما...اینجا نه...لطفا!

صورتمو رها کرد و با کشیدن یه نفس عمیق به خودش اومد.

درست و حسابی روی صندلیش نشست و گفت:

خیلی خب ....خیلی خب!

.اینو گفت و ماشینش رو روشن کرد

پارت_۷۱۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

تند تند راه رفتن اون یه چیزی تو مایه های دویدن من بودن ودرکل میخوام بگم اونقدر سریع راه میرفت و این راه رفتن از نظر من اونقدر سرعتش بالا بود که من نمیتونستم همراه و همگامش بشم و دقیقا به همین دلیل تقریبا داشتم به دنبالش کشیده میشدم!

درو باز کرد و با کف دست هلش داد به عقب... عجله و شتاب تو تمام حرکاتش مشهود بود هرچند من نمیفهمیدم دلیلش رو!

البته...

این نفهمیدن ودرک نکردن خیلی طول نکشید چون چشمم که به خشتکش افتاد فهمیدم واسه چی اینقدر عجول شده!

تا به خودم بیام کشیدم داخل و بدون اینکه بیشتر از اینها برای خواسته اش صبر بکنه یا صبوری به خرج بده، هلم داد سمت دیوار و خیلی زود رو به روم ایستاد.

.کمرم به دیوار برخورد کرد

.تکون نخوردم و فقط بهش خیره شدم

به اونکه تمام مسیرو با سرعت بالا رانندگی میکرد تا هر چه زودتر برسیم اینجا!

اولین کاری کرد این بودکه وسایل توی دستش رو پرت بکنه روی زمین...

اشتیاق تا به این حد !؟

قبل از اینکه من بخوام کاری انجام بدم دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با روی هم انداختن پلکهاش با ولع و اشتیاق و میل زیادی به خوردن لبهام مشغول شد.

اونقدر سریع و با ولع و اشتیاق میبوسید که حس کردم من حتی نمیتونم همراهیش کنم.

.چشمهام باز بود و تماشاش میکردم

شبیه یه تشنه لبی بود که یه مسافت طولانی رو توی یه کویر بی آب و علاف راه اومده و حالا رسیده به یه چشمه ی خنک...

من اصلا نمیتونستم همراهیش کنم و فقط داشتم تماشاش میکردم.

...نه اینکه اشتیاق و عطش من کمتر از اون‌باشه نه

راستش هم حس میکردم اون یه غریبه اس و هم اینکه دلم‌میخواست صورتشو تماشا کنم به تلافی تمام وقتهایی که از دلتنگی تا مرز جنون می رفتم و هم از دیدن روی ماه و هم از شنیدن صداش محروم بودم!

.قد یه نفس گرفتن، لبهاش رو از روی لبهام برداشت

.اینبار منقطع بوسید

لب پایینیم رو گرفت و بوسید و خودش رو کشید عقب و رهاش کرد.

چندثانیه ای با چشمهای خمارش نگاهم کرد و بعد دوباره خم شد و لبم رو بوسید...

دستهام رو به آرومی بالا آوردم و گذاشتم دو طرف پهلوهاش...

.شالم رو از روی سرم کشید و انداخت روی زمین

چونه ام رو گرفت و با کج کردن سرم دهنش رو گذاشت روی گردنم.

...چشمهای بازم بالاخره روی هم افتادن

گرمی و داغی لبهاش روی پوست صورتم اونقدر لذت بخش بود که احساس میکردم اگه اینکارو تا چند ساعت متوالی انجام بده باز محاله لذتش برام کم بشه!

دستهاش رو برد سمت لباس تنم و شروع به باز کردن دکمه های لباسم کرد و بعد توی یه حرکت از رک طرف کنارش زد.

وقتی دستهاش رو از زیر تیشرت تنم رد کرد و رسوند به سینه هام ناخوداگاه چشمهام رو وا کردم و تو خودم جمع شدم.

اینو فهمید....دست ار بوسیدنم کشید و پرسید:

پارت_۷۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چرا سیس آدمایی رو به خودت گرفتی که یه نفر قراره - بهشون تجاوز بکنه!؟

.واقعا هم یه احساسی داشتم بدون اینکه دلیلش رو بدونم

...نمیدونم

شاید هم چون این مدت باهم قهر بودیم و ازش فاصله ی احساسی گرفته بودم همچین حسی داشتم.

.از خجالت زیاد سرخ و سفید شدم

:آب دهنمو قورت دادم و با پایین انداختن سرم آهسته گفتم

...نه آخه...من...آخه-

:چونه ام رو گرفت و سرمو دوباره بالا آورد و پرسید

چیه!؟خجالت میکشی!؟-

:خیلی سریع و من من کنان جواب دادم

...نه ولی....آخه ما-

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم خودش خیلی سریع ودرحالی که انگشت شستش رو گذاشته بود رو شکاف کمرنگ لب گوشتین پایینیم گفت:

نگران نباش ..تو هنوز صیغه ی متی...ودرضمن...تو مال - منی...

لبخند زدم و جمله اش رو تصحیح کردم و گفتم:

... مال همیم-

تیشرتمو رها کرد و دستشو اینباروسط پاهام برد و با فشردن وسط پاهام و به لرزه درآوردن بدن من از لذت گفت:

-آره ما مال همیم...

با گفتن این حرف دوباره چشمهاش رو بست و لبهاش رو روی لبهام گذاشت و با ولع و اشتیاق زیادی به بوسیدن لبهام مشغول شد.

اینبار عین شلغم نموندم و فقط نگاهش نکردم

معذب بودن رو گذاشتم کنار وقتی یه دستش ار تیشرتم رد شده بود و روی سینه ام بود و اون یکی دستش وسط پام رومی مالوند.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و اینبار تو اون بوسه همراهش شدم.

نفس که کم آوردیم هردو سرهامونو بردیم به عقب...

دستش از کمری شلوارم رد شده بود و رسیده بود به اون قسمت ار بدنم که با برخوردوانگشتهاش حسابی خیسش کرده بود.

باید اعتراف کنم موفق شده بودمن رو همثل خودش داغ بکنه..

چشمهامو روی هم گذاشتم و با تکیه دادن سرم به عقب لبم رو گاز گرفتم و آهسنه ناله کردم.

گلوم رو لیس زد و این لیس زدن تا لاله ی گوشم ادامه پیدا کرد...

اینبار بلند تر از قبل آه کشیدم و برای اینکه از لذت شل نشم و نیفتم روی زمین دستهام رو گذاشتم روی شونه هاش....

لاله ی گوشم روبوسید و شوخ طبعانه پرسید:

هنوزم معذبی!؟-

پارت_۷۱۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.درو کنار زد و کشوندم داخل .یعنی تقریبا پرتم کرد داخل

تلوتلو خوردم اما قبل از اینکه بیفتم خودش با گرفتن دستهام نگه ام داشت.

با عجله ای که توی تمام کارهاش مشهود بود شروع به درآوردن لباسهای تنم کرد و من تمام مدت فقط ایستاده بودم و تماشاش میکردم.

لباسهامو دونه دونه درمیاورد و میانداخت رو زمین.

حتی دکمه شلوارم رو هم وا کرد و بعد دوطرفش روگرفت و یه ضرب کشید پایین...

دستهام رو گذاشتم روی شونه اش که نیفتم و یه جورایی بهش تکیه دادم.

بلند شد و اینبار شروع به درآوردن لباسهای خودش کرد و من فقط تماشاگر بودم.تماشگر ریز به ریز حرکات اون...

و من اون لحظات فقط داشتم به یه چیز فکر میکردم.

به اینکه نیما واقعا دوستم داره که اومده سراغم یا صرفا چون چندمدت رابطه ی جنسی نداشته!

رسیدن به جواب این سوال واسه من خیلی مهم بود چون اگه بخاطر صکص دوباره اومده باشه سمتم ترجیح میداوم همچنان ازش دور بمونم.

بغلم کرد و بردم سمت تخت ودرحالی که توی هوا نگهم داشته بود پرسید:

بندازمت یا آروم بزارمت رو تخت!؟-

خیره به چشمهاش، با لبخند جواب دادم:

خب معلومه...آروم بزار...-

چون اینو گفتم دقیقا برعکسش رو انجام داد و انداختم روی تخت.

خندیدم و روی تخت نرم و بزرگش بالا و پایین شدم.

چه بدجنس! رونالدینیویی عمل کرد!

:گرچه لبم خندون بود اما بابت اینکارش غر غر کنان گفتم

!نیماااا...واقعاااا که-

.تو گلو خندید و به آرومی خیره زد روی بدنم

بدون بستن چشمهاش یه بوسه رو صورتم کاشت و بعد .دوباره سرش رو بالا گرفت

...چنددقیقه ای فقط نگاهم کرد

!نگاه هایی که پر بودن از خواستن...از عطش خواستن

روی تنم کاملا دراز کشید بدون اینکه سنگینی وزنشو روم ...بندازه و منو متحمل به به این سنگینی بکنه

.دستهاش به آرومی روی سینه هام نشستن

.از فشرده شدنشون لذت خاصی توی درونم پیچید

خوشایند بود....خوشایند و وسوسه انگیز و تحریک کننده! ...بوسه های بعدیش روی چونه و گلوم نشست

!آروم بودن و آبدار...مثل ماچ

:دستهامو دور گردنش انداختم و پرسیدم

...نیما-

چشماشو بسته بود و میخواست اینبار ازم لب بگیره اما وقتی صداش زدم به سانتی صورتم توقف کرد.پلکهاشو وا کرد و از همون فاصله ی نزدک زل زد تو چشمهام و گفت:

...جونم-

:پاهای لختم رو دور کمرش انداختم و پرسیدم

چرا الان میخوای باهام صکص داشته باشی !؟-

از سوال بد موقعه ام یکم جا خورد اون هم وسط این کار که اون واسه انجامش هیجان و بیقراری زیادی داشت.

درست عین اینکه بخواد زودتر از اینها بره سراغ اصل کاری!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

الان وقت پرسیدن همچین سوالی نیست-...

اینو گفت و دوباره درحالی که سینه هام رو آروم آروم مب مالوند سعی کردم ازم لب بگیره اما من بازهم خیلی زود و

چون نمیتونستم از خیر افکار توی سرم بگذرم دستهامو گذاشتم روی شونه هاش و با کج کردن سرم دیگه اجازه ندادم ببوسم و باز پرسیدم:

-جوابمو بده...نیما!

نفس عمیقی کشید.یه دم که قفسه ی سینه اش رو بالا برد و یه بازدم که فوت شد رو صورت من و تارهای موهام بخاطرش از روی صورتم به هوا رفتن.

کمی عاجزانه نگام کرد پرسید:

پارت_۷۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جواب کدوم سوال!؟-

:دستهامو گذاستم رو سینه اش و خیره به چشمهاش گفتم

چرا الان میخوای باهام رابطه داشته باشی!؟-

با حالتی هم شوخ طبعانه هم جدی خودش رو یکم داد بالا و دستش رو به سمت عضو کلفتش گرفت و گفت:

چون ایشون شق کرده! جواب واضحی بود!؟-

واسه اینکه لبخندم تبدیل نشه به خنده لبهامو روی هم فشردم و بعد اسمش رو گله مندانه اسمم رو صدا زد و گفتم:

نیماااا...سر به سر من نزار! من جدی پرسیدم.جواب سوالمو بده...برای من مهمه...چون این مدت با کسی رابطه نداشتی اومدی سراغ من!؟ -

:موهای ریخته رو پیشونیم رو کنار زد و بعد گفت

از کجا میدونی نداشتم!؟-

جاخوردم از این حرفش. حس حسادت و خشم و دلخوری یهو سراغم اومد.

:با چشمهای گرد شده پرسیدم

یعنی داشتی!؟-

:ریلکس جواب داد

...آره با هزارتاااا-

:اخم کردم وبا دلخوری گفتم

خیلی خب...پس همین حالا هم برو پیش همونهایی که تا - ...الا

نذاشت حرفم رو کامل به زبون بیارم و بعد دستم رو گرفت و :دوباره درازم کرد و گفت

بشین بچه! آخه این چه حرفیه!؟ چرا باید صرفا بخاطر -
..همچین چیزی بیام سراغ تو
بچه شدی!؟
تو راجع به من چی فکر کردی!؟
از اینام که تا شق میکنن هوایی میشن !؟
...دیگه نزن این حرفو

:خیره به چشمهاش پرسیدم

پس چرا من الان اینجام !؟-

:اینبار رک و صریح و بدون شوخی جواب داد

!چون دوست دارم... حالا میزاری کارمو انجام بدم-

خندیدم و از اونجایی که سوالش بدجور به دلم نشسته بود گفتم:

!آره-

چون اینو گفتم دیگه صبر و تعلل به خرج نداد.خیلی زود خم شد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت و به خوردن لبهام مشغول شد و همزمان دستهاش دوباره سمت سینه هام رفتن....

.اینبار دیگه فقط یه تماشاگر نبودم و من هم همراهیش کردم

...مثل خودش با اشتیاق و ولع

پارت_۷۲۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

به آرومی از روی تنم کنار رفت و با یه کوچولو فاصله کنارم دراز کشید.نفسش رو با صدای بلند بیرون فرستاد و ریلکس کرد.

حتی دستهاش رو ازهم باز نگه داشته بود که یه حالت آزاد و رها داشته باشه...

یه لبخند ملیح روی صورتش بود که برخلاف همیشه کاملا مشخص بود.

نجوا کنان لب زد:

"اووووووم....حالم جا اومد"

حرکت لبهاش تماشایی بود.حتی اون لبخند ملیح روی صورتش هم تماشایی بود خصوصا اینکه اون کلا اونقدر کم لبخند میزد یا حتی وقتی میزد اونقدر کمرنگ بودن که واسه دیدنشون کار از ذره بین گذشته بود و آدم میباس چشم بصیرت داشته باشه تا ببینشون!

.چشمهاش رو بست و پاهاش رو هم ازهم وا کرد

.سرم رو به سمتش چرخوندم و به نیمرخش خیره شدم

!لامصب

!نیمرخش هم جذاب بود و دختر پسند

.چرخیدم سمتش و به پهلو دراز کشیدم

موهای مزاحم ریخته رو صورتم رو کنار زدم و اسمش رو
:به زبون آوردم

...نیماااا-

چیزی که خودم انتظار داشتم یه جووونم کشدار بود اما با
:همون چشمهای بسته جواب داد

هووووم-

این " هوم" بی جون و بی حس و حال باعث شد یه کوچولو دلگیر بشم.

ابروهام توی هم گره خوردن و فاصله شون با چشمهام کم شد و تقریبا به پلکهام چسبیده شدن.

با دلخوری پرسیدم:

الان که کارت باهام تموم شد بهم میگی هووم !؟-

غرغرکنان گفت:

ای بابا...پس باید بگم پی!؟-

همچنان دلخور جواب دادم:

-خب معلومه...مثل جونم..جانم...بگو عزیزم...جون دل...

با انزجار گفت:

اههه! این لوس بازیا چیه!؟ من اهل این قرتی بازیا - نیستم...

عجب! حالا این حرفها شدن لوس بازی اون هم درست بعد از خالی شدن آب کمرش.

:عصبانی و واسه اینکه حساب کار دستش بیاد گفتم

...باشه پس منم قهرم و همین حالا میرم خون-

:نگذاشت حرفم تموم بشه و خیلی زود گفت

!باشه...جونم....بگو عزیزم-

لبخند رضایت بخشی زدم و جین وررفتن با نوک سینه ی
:مردونه اش گفتم

!حالا شد-

بهش نزدیکتر شدم. دستمو گذاشتم زیر سرم و دست دیگه ام گفتم:

یه چیزی بگم ازم عصبانی نمیشی!؟-

پارت_۷۲۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هنوز هم چشمهاش رو باز نگه نداشته بود. آهسته و لش جواب داد:

-شاید شدم!

با حالتی لوس پرسیدم:

خب میشه نشی!؟؟-

صداش شل و وارفته شد. با صدایی که انگار جون توش نبود جواب داد:

باشه بگووو-...

همونطور که رو سینه عریونش خطهای فرضی میکشیدم یا حتی گاهی نوک سینه اش رو میکشیدم پرسیدم:

اگه از بیتا بدت میاد چرا میزاری بیاد تو خونه ات؟ چرا - گداشتی گردنت رو ببوسه؟ چرا میزاری واسه تولدت هدیه بفرسته؟ چرا...

یهو وسط چرا چرا های من چمشهاش رو باز کرد و با خیره شدن به صورتم گفت:

جانان! میدونی وقتی بعد از صکص یه همچین سوالهایی - میپرسی چه حسی بهم دست میده؟

لب گزیدم و من من کنان پرسیدم:

چه حسی...!؟-

:سرش رو کج کرد و با خیره شدن به چشمهام جواب داد

- حسی کسی که بعد از مدتها گشنگی غذای مورد علاقه اش رو خورده اما بعدش اشتباهی به جای آب بنزین نوش کرده و حالا گه زده شده به حالش...

:آهسته پرسیدم

-اوه در این حد!؟ یعنی من الان گه زدم به حالت !؟

:با تحکم و قاطعیت جواب داد

دقیقا!!!-

شاید همونطور باشه که اون میگه ولی خب این سوالی بود که ذهنمو به خودش مشغول کرد و نتونستم بیخیال پرسیدنش بشم.

من دوست داشتم اون بدونه دیگه دلم نمیخواد بیتا بهش نزدیک بشه...

من ناخواسته و بدون اینکه دست خودم باشه از اون دختر بیزار و متنفر بودم.

دوست نداشتم دور و بر نیما بپلکه یا حتی بهش نزدیک بشه.

آهسته پرسیدم:

این یعنی الان نمیتونم دیگه سوال بپرسم!؟-

:خیلی زود جواب داد

!دقیقا-

:با شیطنت نگاهش کردم و گفتم

اگه بپرسم چی میشه!؟-

:دستمو از روی سینه اش برداشت و گفت

کتک میخوری! درضمن اینقدر با این ور نرو...به نفع - خودته!

یه نگاه با سینه اش انداختم و بعد بقول خودش دیگه با سینه اش ور نرفتم تا به نفع خودم باشه و بعد هم گفتم:

ولی در هر صورت این ناعادلانه اس-

نیم خیز شد و گفت:

دیگه خوددانی-...

با زدن این حرف بلند شد و بیخیال و ریلکس، لخت و عریون راه افتاد رفت سمت حمام توی اتاق...

پارت_۷۲۳#

☔☔عشق مخفی .☔☔

با زدن این حرف بلند شد و بیخیال و ریلکس، لخت و عریون راه افتاد رفت سمت حمام توی اتاق...

غلتی خوردم و چرخیدم سمتش و از اون فاصله و از نمای پشت نگاهش کردم.

انصافا از پشت هم خوشتیپ و وسوسه انگیز بود!

لبخندی روی صورتم نشست و گونه هام گلگون شدن...

کیف میکردم وقتی این فکر میومد توی ذهنم که من دختری هستم که نیما دوستش داره و حقیقتا که از این فکر و نکته ی شیرین، وجودم چنان سرشار شوق و ذوق و اشتیاق میشد که حس میکردم دوتا بال درآوردم و قراره باهاشون تا اووووج پرواز بکنم.

از همون فاصله پرسید:

!با من میای حموم-

:خیلی زود جواب دادم

!نه ترجیح میدم برم خونه ی خودمون حمام کنم-

:دستشو تو هوا تکون اد و گفت

...ترجیح اشتباهیه!پشیمون میشی-

وقتی رفت توی حمام و درو بست،دوباره چرخیدم و اینبار به کمر روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف...

من دلم میخواست به نیما برسم و اینو خیلی خوب میدونستم که رسیدن به اون به همین سادگیا نیست.

فکر کنم یه جورایی بخاطر اینکه من رو با یه هویت دروغین به خانوادش معرفی کرد یه جورایی شانس رسیدنمون به همدیگه رو تقریبا تا مرز صفر درصد پایین آورده بود.

لب زنان باخودم زمزمه کردم:

" خدا...گاد عزیز...اد مهربون...من خیلی دوستش دارم.من هیچوقت هیچکسی رو اینجوری و تا به این حد و حتی بیشتر از خودم دوست نداشتم...نیما واسه من اونیه که حتی وقتی بهم بدی میکنه هم واسهم خواستنیه...جون خودت نزار از دستش بدم

مرگ من...تو که خدای به این باحالی هستی خدای آدمای بدی مثل منم باش!"

تلفنم که زنگ خورد مکالمه ی فوق ملتمسانه ام با خدا به پایان دسید.

خیلی سریع از تخت آویزون شدم و موبایلمو از جیب شلوار جینم بیرون آوردم و نگاهی به شماره انداختم.

چون از خونه بود صدرصد مطمئن شدم مامانه واسه همین فورا جواب دادم:

"جونم مامان...؟!"

آروم اما گله مندانه پرسید:

"جونت سلامت...کجایی؟ چرا دیر اومدی خونه نگرانت شدم.مگه نمیای ناهاربخوری؟"

نیم خیز شدم تا بهتر صحبت کنم و همزمان نگاهی به ساعت انداختم.

فکر کنم حق داشت نگرانم بشه چون من هفت صبح از خونه زدم بیرون و الان یک ظهر بود...

دلیل نگرانیشون هم این بود که میدونستن مثلا این چند روز مرخصی ام و قطعا هتل نیستم!

خیلی زود یه دروغ مصلحتی دیگه سر هم کردم:

" نه نمیام...یعنی میام ولی عصر .اخه با یکی از دوستام اومدم بیرون...ناهارو کنار اون میخورم"

" بهتر بود میومدی خونه...تو باید استراحت میکردی ولی خب باشه ...فقط مراقب خودت باش.خداحافظ"

"چشم...خداحافظ"

پارت_۷۲۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از مامان که خداحافظی کردم با کشیدن یه نفس عمیق تلفن همراهم رو کنار انداختم.

باز خوبه یابا نبود وگرنه کلی سوال پیچم میکرد کی دوستت کیه، خونه اش کجاست، بهتره ظهر نمونم و هزار گیر دیگه که تهش اونو مشکوک میکرد و منو عاصی !

صدای نیما از حموم باعث شد از فکر مامان و تماسش بیرون بیام:

-هوی جانان!

سرمو به سمت در حموم چرخوندم.

لخت مادرزاد تو چهارچوب ایستاده بود اون هم با تن خیسی که ازش اب میچکید!

!نمیدونم چرا خجالت نمیکشید

فکر کنم اصلا مدار خجالت کشیدن نداشت آخه من حتی موقع رابطه و هم گاهی از اینکه کاملا لخت هستم و زیر تنش درازم شدیدا احساس خجالت بهم دست میداد اما اون.... !

:در هر صورت با تاخیر جواب دادم

!بله-

:به حوله ی روی دسته صندلی اشاره کرد و گفت

!اونو واسه من بیار-

خم شدم و از روی زمین پیرهن خودش رو برداشتم و چون دوست نداشتم کاملا لخت تو اون اتاق بچرخم، با پوشیدنش به سمت صندلی رفتم.

حوله رو برداشتم و درحالی که به سمت حمام می رفتم سرمو کج کردم که بدنشو نبینم و همزمان گفتم:

-میشه لااقل بری کنار...اااانیما!

خونسرد و ریلکس و انگار که این جمله ی من براش قابل درک نباشه، کنج لبهاشو رو به پایین خم کرد و پرسید:

-چرا!؟ بزم کنار!

تقریبا یهش نزدیک شده بودم.سرمو پایین انداختم و جواب دادم:

-خب چون لختی!

دستشو دراز کرد که حوله رو ازم بگیره و همزمان گفت:

- خودم کم کم این خجالتتو میرسونم به مرز صفر درصد! درستت میکنم! حالا بده اون حوله رو...

حوله رو به سمتش گزفتم ولی وقتی بجای اون دستمو گرفت و کشوندم داخل فهمیدم از اول نیتش یه چیز دیگه بود!

تا زیر دوش اب کشوندم و من جیغ کشان گفتم:

-خیس شدم...اااااینما!

:خندید و دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد و گفت

-خب بشی!

چون اب با فشار زیاد روی صورتم ریخته میشد حتی نمیتونستم درست و حسابی چشمهام رو وا بکنم.

:دستمو رو صورتم کشیدم و گفتم

-خیلی بدجنسی!

حلقه ی دستهاش رو دور بدنم تنگ تر کرد و منو بیشتر از قبل به خودش فشرد.

خیره شد به صورتم و پرسید:

خب...پس گفتی خجالتی هستی؟وقتشه رفع خجالت بکنم - برااااات!

پارت_۷۲۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

توی یه دستش لیوان شیشه ای چایی بود و توی دست دیگه اش تلفن همراش.

از بابتی خوشحال از اینکه حواسش جمع من نیست مشغول تماشای صورتش شدم اما ور رفتنش با تلفن همراهش که طولانی شد، فکر و ذهنم رفت پی زمان...

من بیشتر از اینها هم که نمیتونستم اینجا بمونم.

راستش پیشاپیش نق و نوقهای مامان و بابا برام مجسم شدن و از تصورشون حس خستگی بهم دست داد! عاجزانه دستمو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

نیما-...

بدون اینکه نگاهم بکنه جواب داد:

هووووم !؟-

کلا غرق موبایلش بود.سرم رو به آرومی کج کردم و پرسیدم:

منو میرسونی!؟-

باید برم خونه...نمیخوام شب بشه و باز مامان یا بابا نق بزنن...

سرگرم موبایلش جواب داد:

نمیشه بپیچونی امشب هم اینجا بمونی؟-

ابروهام رو همزمان باهم بالا انداختم و جواب دادم:

خیرررررر ! پاشو منو برسون.اگه خسته ای هم - برام‌تاکسی اینترنتی بگیر...

بالاخره موبایلش رو کنار گذاشت.باقیمانده چاییش رو که سرد هم شده بود نوشید و جواب داد:

نه خودم میرسونمت-!

لیوانش رو گذاشت کنار.موبایلش رو تو جیب شلوار خونگی طوسی رنگش فرو برد و بعد هم با برداشتن سوئیچش گفت:

پاشو بریم-...

از اونجایی که لباس خونگی تنش بود پرسیدم:

نمیخوای لباس عوضی کنی!؟-

سرش رو خم کرد و نگاهی به خودش انداخت.یه تیشرت سفید تنش بود و یه شلوار گرمپوش ورزشی طوسی مارک آدیداس!

بی رغبت سری جنبوند و جواب داد:

نه! جای خاصی نمیرم ...بعدش برمیگردم همینجا!-

شونه بالا انداختم و گفتم:

باشه! هر طور که راحتی!-

باهمدیگه از خونه زدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم.کمربند رو بستم و تو آینه موهام رو که همچنان خیس بودن و من حال و حوله ی خشک کردنشون رو نداشتم مرتب کردم.

چنددقیقه ای ساکت بودیم تا اینکه خودش به حرف اومد و گفت:

- راستی دیگه نبینم برداری روزنانه بخری و چرت و پرت بخونی و زنگ بزنی اینور اونور...تکرار بشه تیکه بزرگه ات گوشته

سرمو برگردوندم و با نگاه به نیمرخش گفتم:

پارت_۷۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نمیتونم که همش تو خونه بیکار بمونم.ناسلامتی بهشون - گفتم اون پول رو از صندوق هتل وام گرفتم.حالا اگه بیکار بمونم تو خونه به نظرت شک نمیکنن!؟

:ماشین رو پشت چراغ نگه داشت و خیلی ریلکس جواب داد

- خب لازم نیست بگی نمیری هتل...هرروز بیا خونه ی من! فکر کن میری سر کار!

خنده ام گرفت.گرچه اون خیلی جدی حدف میزد و این پیشنهاد رو میداد اما با این پیشنهادش بشتر من رو خندوند تا اینکه بهم راه حل و راه کار بده!

:سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید

-چیه؟! به چی میخندی!؟

:با نیش وا شده تا بناگوش باز شده جواب دادم

به تو! یعنی به حرفهای تو. آخه این چه پیشنهادیه!؟-

:ماشین رو به حرکت درآورد و جواب داد

چشه مگه!؟ خیلی هم عالیه.مگه بد میگم!؟ بگو میری - هتل اما نرو...بیا خونه ی من

:سرم رو به عقب تیکه دادم و گفتم

عجب دل خجسته ای داری نیما! من نمیتونم اینکارو -
بکنم.بابام بو ببره نمیرم سر کار کله ام رو از سرم جدا
...میکنه و میندازه قاطی آشغالاا

.دستهاش رو گداشت روی فرمون و یه نفس عمیق کشید

!رفته بود تو فکر اما تو فکر چی رو نمیدونم

چنددقیقه ای ساکت بودیم اما بعدش خود من بودم که سکوت
:رو شکستم و پرسیدم

نیما...تکلیف من و تو چی میشه!؟-

:نیم نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و بعد پرسشی گفت

تکلیف چی!؟-

خب همین زندگیمون...من و تو تا کی باید اینجوری به - صورت صوری باهم باشیم!؟

قراره چی بشه !؟

اصلا من و تو کنار هم سرانجام هم داریم...؟خودم که فکر نمیکنم داشته باشیم!؟

:پوزخندی زد و پرسید

چرا فکر میکنی ممکنه نداشته باشیم!؟-

:نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و جواب دادم

...به هزار دلیل-

..تو یکیش رو بگو-

:غمگین لب زدم

خب یکیش همین اینکه تو منو با یه هویت دروغین به - خانوادت معرفی کردی...یکی دیگه اینکه اونا کلا فکر میکنن من زنت هستم درحالی که نیستم. تو حتی آدمای دیگه ای رو حتی خانواده امجا زدی...

اصلا دلایل اونقدر زیادن که من هرچقدر بگم باز وقت کم میاد واسه توضیحشون!

به جای جواب داادن به سوالات زیاد اما مهمم به داشبورد اشاره کرد و گفت:

در اونو باز کن یه نخ سیگار روشن کن بده به من-

فکر کنم اینا سوالهای خودش هم بودن.سوالهایی که احتمالا بارها ذهنش باهاشون درگیر شده.

کاری که ازم خواست رو براش انجام دادم و بعد نخ سیگار رو به سمتش گرفتم.

اونو گذاشت لای لبهاش.

انگار تا نمیکشید موتور مغزش راه نمیفتاد.

چندتا پک که بهش زد آهسته گفت:

-حلش میکنیم...نگران‌نباش!

پارت_۷۲۷#

☂☂عشق مخفی ☂☂

چندتا پک به سیگار توی دستش زد آهسته گفت:

حلش میکنیم...نگران‌نباش-!

نمیدونم چرا اینفدر خونسرد همچین چیزی رو میگفت وقتی خودش هم میدونست هیچ چیز قابل درست شدن نیست. یعنی تقریبا نیست مگر اینکه کلا نخواد به من برای ازدواج فکر بکنه !

خانواده ی نیما فکر میکردن من واقعا همسرش هستم.

یه دختر مایه دار که پدر و نادرش درحال حاضر کشور دیگه ای ساکن هستن و از طرف دیگه خانواده ی خودمم گمون

میکردن من یه دختر سر به راه مجردم که آسته میره سر کار و آسته برمیگرده!

سرم رو خم کردم و همونطور که با انگشتهام ور میرفتم پرسیدم:

- خیلی چیزا حل شدنی نیست. من هیچوقت نمیتونم زن تو بشم.

من...من بچه پایین شهر تو بچه بالاشهر...من یه همسر صوری تو..

کلافه و غرولند کنان و خسته از این حرفهام، گفت:

- جانان اوقات منو تلخ نکن اوقات من تلخ بشه خودت ضررش رو میبینی! بد خلق میشم بعد دوباره قهر و ناز

میای که نیما اینجوریه نیما اونجوریه. وقتی من بهت میگم یه روز همچی حل میشه یعنی میشه! پس نق نزن!

با اینکه نمیدونستم این اطمینان دقیقا از کجا نشات میگیره اما سرخوشانه سرمو با لبخند بالا گرفتم و پرسیدم:

یعنی تو میخوای عروس ننه ات بشم!؟-

وقتی این حرف رو زدم اول واسه چندثانیه ی کوتاه نگاهم کرد و بعدهم خیلی یهویی خندید.اونقدر این خنده هو قند وشکر و عسل بودن که فقط تماشاش کردم.یعنی ترجیح دادم اجازه ندم چیزی متوقفش کنه و از خندیدن باز دارش حتی خودم!

دماغشو داد بالا...

به سیگار توی دستش پک زد و بعد سرش رو تکون داد و گفت:

-عروس ننه ی من!جالب شد!

شیشه رو داد پایین و با بیرون بردن دستش اونو صاف نگه داشت و همزمان با یه ضربه ی آروم و کوچیک خاکستر سیگارش رو سپرد دست باد.

سرمو کج کردم و پرسیدم:

-چرا داری بهم میخندی!؟ منو نمیخوای !؟

چقدر اینکه اون من رو نخواد ترسناک بود!

.اصلا اگه اتفاق میفتاد واسه من یه حادثه بود

!یه حادثهکه سرم رو تا مرز انفجار پیش میبرد

لبخند روی صورتم ماسید.غمزده و گله مندانه و افسرده :ادامه دادم

آهاااان! پس تو منو نمیخوای ..من میدونم...شما بچه - !های بالاشهرو چه به ازدواج

شما اونقدر دختر دور و برتون هست که اصلا ازدواجتون !واستون جکه

بازم خندید درحالی که حتی خودمو واسه یه تو دهنی محکم !از طرفش آماده کرده بودم

هیچوقت ندیدم نیما اینقدر بخنده و چقدر که صداش قشنگ .بود

این خنده ها به حدی به دل من نشستن که ناخوداگاه و ناخواسته ساکت شدم و دیگه کلمه ای از دهنم بیرون نیومد تا اینکه خودش گفت:

جانان وات د فاز !؟ خودت میبری...خودت - میدوزی...دادگاه راه میندازی...جرم تعیین میکنی...قاتل و مقتول مشخص میکنی..حکم صادر میکنی ..دستور قصاص میدی! چه خبرته!؟

لبم رو به عادت همیشگی ای که کاملا ناخواسته اتفاق میفتاد زیر ردیف دندونهای بالاییم جویدم و گفتم:

پارت_۷۲۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آخه...آخه احساس کردم من تورو اونقدری میخوام که - دوست ندارم زن هیچ مردی جز خودت بشم ولی تو منو واسه ازدواج نمیخوای!

اگه من میخوام و ت نمیخوای تهش میشه چی!؟

سیگارشو از شیشه پرت کرد بیرون و بدون اینکه نگاهم بکنه پرسید:

کی گفت من نمیخوام!؟-

گل از گلم شکفت.هیجان زده و خوشحال پرسیدم:

واقعاااا !؟ میخوای!؟ تو منو میخوای!؟-

شیشه رو داد بالا.واسه چندثانیه سرش رو به سمتم برگردوند و با لبخند جواب داد:

!معلوم که میخوام-

نمیتونستم وسعت و اندازه و شدت خوشحالیم رو توی اون لحظات توصیف بکنم.اینکه آدمی مثل نیما، رو که یه جورایی عشق اول و آخرم بود داشته باشم برام به اندازه ی رسیدن به تمااااام رویاهام شیرین بود.

رفتم جلو و با بستن چشمهام صورتش رو محکم ماچ کردمو گفتم:

!دوست دارم! تو نیمای منی-

نیمچه لبخندی زد و آهسته گفت:

!باشه-

خندیدم.گونه هام سرخ شدن و نیشم تا بناگوش باز و دندونهام مشخص.

درحالی که روی صندلی چهار زانو نشسته بودم و به سمت اون چرخیده بودم گفتم:

!یه همچین موقعه ای که نمیگن باشه-

یا جدی یا محض شوخی و سر به سر گذاشتنم، که اون لحظه برای من حالتش کاملا مشخص نبود پرسید:

پس چی میگن!؟-

با همون شور و شعف آشکار جواب دادم:

میگن منم دوست دارم-...

فقط یه لبخند زد و بعدهم ماشین رو به آرومی ه داشت و تازه اون لحظه بود که فهمیدم منو رسونده همونجایی که سوارم کرده بود.یعنی درست نزدیک به پارک...

چقدر این مسیر کوتاه شده بود و حالا

انگار وقت رفتن بود.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم .لبهام کبود بودن اما اهمیتی نداشت.

فقط باید مراقب کبودی های گردنم باشم که یه وقت به چشمشون نیاد.

:آینه رو دادم بالا و گفتم

!خب...خداحافظ-

.سرش رو کاملا به سمتم چرخوند و تماشام کرد

.نگاه هاش سنگین بودن و این سنگینی قابل حس بود

دستشو سمت صورتم دراز کرد.انشگتهاش رو نوازشوار رو
:پوستم بالا و پایین کرد و گفت

!این چند روز رو استراحت کن...تلفنی باهات درارتباطم-

مچ دستش رو گرفتم و انگشتهاش رو به لبهام نزدیک کردم
:و با بوسیدنشون گفتم

باشه-!

لبخند ملیحی زد.غرق صورتش دستشو رها کردم و بعد هم با پیاده شون از ماشینش درو بستم و خیلی زود خلاف جهتش به راه افتادم....

پارت_۷۲۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

غرق صورتش دستشو رها کردم و بعد هم با پیاده شدن از ماشینش درو بستم و خیلی زود خلاف جهت به راه افتادم.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدام زد و گفت:

-جانان! اووی!

ایستادم و خیلی زود و با نگرانی چرخیدم سمتش.نباید زیاد اینجا می موندیم وگرنه قطعا آشنایی یا حتی خانواده ی من مارو باهم می دیدن.

صدالبته که با این ماشینش به خودی خود جلذب سوی چشمها عم بود!

پرسشی نگاهش کردم و جواب دادم:

بله!؟ چیزی شده!؟-

با تکون انگشتهاش بهم اشاره کرد برم سمتش:

بیا-!

بیام؟-

...آره بدووو-

لب گزیدم و مضطرب چپ و راست و حتی عقب سرم رو نگاهی انداختم.

خیلی سریع به سمتش رفتم و کنارماشینش ایستادم.

پرسید:

کیف پولت همراهته !؟-

سوالش یکم عجیب و نابجا بود واسه همین پرسیدم:

-خب اره...چطور مگه...!؟

:دستشو دراز کرد و گفت

-سوال مپرس...ردش کن بیاد.زودباش!

کیف پولمو خیلی سریع به دستش دادم.هنوزم نمیدونستم چی توی سرش هست و چرا اونو ازم میخواد.

بدون اینکه سوالی بپرسم بهش خیره موندم تا وقتی که همه پولهای توی کیف خودش رو گذاشت تو کیف من .

یک مشت تراول تا نخورده که از شمردنشون عاجز تو اون لحظات کاملا عاجز بودم!

تعجبم بیشتر شد.

اخه چرا اینقدر باید به من پول بده!.

:کیف رو به سمتم گرفت و گفت

...بیا...بگیر-

:نه تنها کیف رو ازش نگرفتم بلکه عقب رفتم و گفتم

!نه! وقتی میگیرمش که پولاتو از توش برداری-

:اخم کرد و خیلی عیوس کیفو تودستش تکون داد و گفت

هرچی من میگم فقط یه کلمه میگی...چشممم-

:دستهامو بردم‌پشت کمرم گفتم

...چشم نمیگم...من اون پولارو نمیخوام-

:عصبانی شد و با لحنی تند گفت

خرج هر زنی با مردش دیگه! نیست!؟ هست...پس -
...بگیرش چون داری میری رومخم

نمیدونم چرا بخلطر اون اصطلاح معمولی این نیش شل و
.وارفته ی من باز تا بناگوشم وا شد

سرخ و سفید شدم و این سرخ و سفیدی از چشم اون دور نموند چون تو گلو خندید و گفت:

توله‌هههه سگ! بگیرش!-

گرفتمش و بعدهم خیلی زود گفتم:

خداحافظ خداحافظ...-

پارت_۷۳۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون چیزی نگفت و من هم خیلی سریع و عجولانه به راه افتادم تا زودتر ازش دور بشم.

کیف پول رو تو دستم فشردم و بازم دور از چشمش آهسته خندیدم.

اون هنوز هم همونجا بود چون من صدای حرکت ماشینش رو نشنیدم از طرفی چون نزدیک و حوالی خونه بودیم همون لحظات هم استرس داشتم و دیگه جرات نمیکردم بچرخم سمتش و نگاهش کنم!

گام هام رو اهسته برمیداشتم و مدام از گوشه چشم چپ و راستمو نگاه مینداختم همون لحظه صداش از پشت سر و ازهمون فاصله به گوشم رسید:

-خیلی دوست دارم!

ایستادم. شک کردم به گوشهام. صدای نیما بود!؟

خیلی زود رو برگردوندم سمتش.

شیشه پایین بود و سرش کج واسه همین خیلی خوب تونستم ببینمش و من حتی

لبخند روی صورتش رو هم آشکارا دیدم.

روح و روانم از شنیدن این حرف شاد شد.یه چشمک زد و بعد هم شیشه رو داد بالا و از اونجا دور شد.

ناخوداگاه لبخند پت و پهن عریضی روی صورتم نشست.

خوشحال و شاد از شنیدن این جمله قدمهای بعدی رو برداشتم اما همون موقع شنیدن یه جمله ی پرسشی از پشت سر متوقفم کرد:

تو که گفتی پیش دوستتی پس چرا با رئیست اومدی!؟-

نفسم تو سبنه حبس شد.آب دهنمو به سختی قورت دادم و خیلی آروم و حشت زده چرخیدم و به عقب سر نگاهی انداختم.

چشمم که به نوید افتاد رنگ از رخم پرید!

توپش زیر بغلش بود و با اخم منو نگاه میکرد

لعنت به این شانس!

بگو آخه لامصب تو چی میخوای همیشه اینورا ولویی!

حالا اصلا باید چه جوابی میدادم!؟

یکی دوگام به سمتش رفتم و بعد لبخندی دست و پا شکسته زدم و تته پته کنان گفتم:

س..سلام نوید...چطوری!؟ اینجا چیکار میکنی!؟-

این نیم وجب بچه با این اخم و تَخم و سوالش چنان ولوله ای تو درون من به درون من راه انداخته بود که حس میکردم قندم افتاده.

جای اینکه جواب منی که بیشتر سعی در انحراف فکرش از نیما داشتم رو بده پرسید:

تو خوت بگو اینجا چیکار میکنی اونم با رئیست!؟-

نه! راه درویی از دست این جغله وجود نداشت.بازم لبخندی دست و پا شکسته زدم و من من کنان جواب دادم:

ه..هیچی...من...چیزه...میدونی...من داشتم میومدم خونه - بعد رئیسم منو تو راه دید گفت چون مسیرش با من یکیه میتونه منو برسونه... دیگه...هیچی دیگه منو رسوند!

عین روز برام روشن بود این جغله حرفهامو باور نگرده!

بدون اینکه چشم از صورتم برداره چندقدمی جلو اومد و گفت:

جانان من خر نیستم-!

.اینو گفت و به آرومی از کنارم رد شد

خدایا ! ببین وضعیت منو که باید به نیم وجب بچه هم جواب پس بدم!

پارت_۷۳۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

همونطور که با دستپاچگی توی اتاق قدم رو میرفتم شروع کردم به گرفتن شماره ی نیما.باید اون هم در جریان این موضوع باشه و بدونه که چیشده.

خیلی منو منتظر گذاشت تا جواب بده و حتی مجبور شدم یکی دوباره دیگه شماره اش رو بگیرم اما درنهایت صدای بم و لشش تو گوشم پیچید و طنین انداز شد:

"هووووم !؟ چیشده!؟"

سلام کردن انگار بلد نبود اما اهمیت نداشت چیزی که الان واسه من مهم بود و ذهنم رو درگیر خودش کرده بود نویدی بود که مارو باهم دید و امکان داشت همچی رو کف دست مامان با بابا بزاره.

نگران گفتم:

"!..سلام نیما یه چیزی شده یه اتفاق بد"

میدونم خبرم یه کم بی مقدمه بود اما امیدوار بودم بزارش پای دستپاچگی وترسی که این چنر ساعت حسابی باهاش درگیر شده بودم.

چند ثانیه مکث کرد بعد پرسید:

"چیشده!؟"

اب دهنمو قورت دادم و آهسته اما تند تند چواب دادم:

نوید مارو باهم دید.وقتی منو زسونری اون‌تو پارک "
"...بود.خلاصه اینکه اگه به بابا بگه من بیچاره ام

:چنددقیقه ای ساکت بود بعد باهمون حالت پر تعجب پرسید

"واقعا!؟"دید !؟"

نگران و مضطرب درحالی که تو دلم ولوله ای به پا شده
:بود جواب دادم

آره به جون خودم دید.حتی اومد پیشم.سعی کردم "
!بپیچونمش اما فایده نداشت! بهم گفت خر نیست

وقتی اینو گفتم به جای اینکه نگران بشه شروع کرد خندیدن.اخم کردم.

چطور میتونیت تو همچین شرایطی بخنده اون هم وقتی که قلب من از ترس تا حلقمم بالا اومده بود!

باعصبانیت پرسیدم:

هووووف! نیما من دارم از دلشوره و نگرانی میمیرم بعد "تو میخندی؟این مصیبت کجاش خنده داره؟"!

چندثانیه ای مکث کرد اما بعد گفت:

داداش توئه..اگه قلقی ازش داری برو باهاش صحبت "کن.منم بعدا یه فکری براش میکنم"

لبمو جویدم و بعد گفتم:

پارت_۷۳۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آها باشه! نظرت چیه یکم بهش پول بدم.بچه اس دیگه "
".... شاید وسوسه بشه

:حرفم تموم نشده بود که تو گلو خندید و کاملا مطمئن گف

"به خودت زحمت نده قبول نمیکنه"

:کنجکاو و متعجب پرسیدم

"!از کجا میدونی؟"

:با لحنی خاص جواب داد

حالاااا...درهر صورت نگران نباش.من بعدا حلش "
"میکنم.الان باید برم جایی نمیتونم خیلی صحبت بکنم. فعلا

:نفس عمیقی کشیدم و آهسته لب زدم

"نه به سلامت"

تماس رو قطع کردم و با کنار گذاشتن گوشی سمت میزم
.رفتمو کیف پولم رو برداشتم

نمیدونم منظور نیما از حرفهایی که زد چی بود اما در هر صورت لازم بود که یه جورایی نوید رو مجاب بکنم حرفی از امروز به کسی نزنه!

از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق اون رفتم.

بچه بود اما به راحتی بچه ها گول نمیخورد و باید از همین حالا به این فکر میکردم که چی میتونه راضیش کنه در دفترچه اش رو ببنده!

چند ضربه ی آروم به در اتاق نوید زدم و بعد با خم و راست کردن دستگیره ی در کِرم رنگی که خیلی از جاهاش رنگ پریدگی داشت رفتم داخل.

شورت ورزشی قرمز رنگش رو تودست گرفته بود و میزان پارگی خشتکش رو اندازه میگرفت.

با اینکه فهمیده بود من پشت سرش هستم اما مشتش رو تو خشتک برد بیرون و گفت:

اَ کِ هَی! کی این اینقدر جر خورد. نکنه کسی اونجامو - دیده باشه!؟

:از پشت دو سه بار خیلی آروم زدم رو کمرش و گفتم

چطوری نوید!؟-

:بدون اینکه نگام بکنه پرسید

مگه دکتری حالمو میپرسی!؟-

:نشستم رو صندلی و گفتم

مگه همه ی اینایی که حال همو میپرس دکترن!اصلا مگه - واسه اینکه حال کسی رو بپرسی باید دکتر باشی؟
ببینم...چیشده؟ شورت ورزشی پرسپولیست پاره شده؟ من الا فکر کنم وقتشه تو یه دست لباس ورزشی جدید بخری!
اونم نه از این الکیاا...از اون مارکهای معروف!میخوای من پول بدم بخری؟

:بی میل و بی انگیزه شورتشو گذاشت کنار و گفت

!نمیخوام..همینو میدم مامان خشتکشو برام بدوزه-

نه! نرود میخ اهنی در سنگ! این جغله همون سنگی بود که نمیشد توش میخ فرو کرد!

لبخندی تصنعی زدم و اینبار پرسیدم:

میگم نوید میخوای بهت پول بدم بری با دوستات - پیتزابخوری!؟ هان؟ همتون‌مهمون من!

داشت از الان کتابهاش رو میذاشت تو کوله پشتیش اما وقتی من این حرف رو زدم سرش رو چرخوند سمتم و پرسید:

داری سعی میکنی با پول دهن منو ببندی!؟-

:متعجب لب زدم

چی؟-

:خیلی جدی، ژست آدم بزرگارو به خودش گرفت و گفت

نگاه به قد و قواره ام نکن آبجی بزرگه حالیمون میشه -
!باج چیه

تو الان میخوای به من باج بدی...بله! ما سرمون میشه
...اینچیزا

!هاج و واج نگاهش کردم

!!!موندم این توله کی وقت کرد به این دیوثی بشه

پارت_۷۳۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اون غذای خوش طعم و بویی که مامان پخته بود و بقیه با لذت میخوردن واسه من از زهرمار هم بدتر شده بود چون مدام فکر و حواسم پی نوید که نکنه یه وقت دهنش رو باز کنه و حرفی از اون چیزی که دیده بود به مامان یا بابا بگه!

اگه میگفت دیگه باید برای همیشه با آرامش خداحافظی میکردم!

اه لعنت به من که اینقدر ناشیانه عمل کردم!

نگاهم پی نوید بود و داشتم بیخودی با غذام بازی بازی میکردم که مامان پرسید:

جانان-...

گبج و سردرگم جواب دادم:

...هان!؟ یعنی بله-

:با چشم و ابرو اشاره ای به غذام کرد و بعد گفت

تو که عاشق قورمه سبزی بودی! چرا نمیخوری!؟چیه! -
؟مزه شو دوست نداری!؟

:از فکر بیرون اومدم و تند تند گفتم

نه ...چرا چرا. دوست دارم. دوست دارم-

برای اینکه کمتر جلب توجه بکنم به خوردن غذام ادامه دادم و سعی کردم کمتر به نوید فکر کنم یا دست کم اینطور باخودم بگم که خب...اگه اون میخواست حرفی به کسی بزنه قطعا تاحالا اینکارو انجام داده بود.

خصوصا اینکه اتفاق خاصی هم نیفتاده بود. من فقط با ماشین رئیسم تا یه مسیری اومده بودم همین!

کم کم داشتم نسبت به چند دقیقه پیش، آروم تر میشدم که مامان دوباره پرسید:

کی میری سرکار!؟-

سوالش باعث شد دوباره یکم مضطرب بشم.

انگار هی همه چیز دست به دست هم میدادن تا فکر و حواس من بره پی نیما!نفس عمیقی کشیدم و من من کنان جواب دادم:

!خب...فعلا نمیرم...هنوز مرخصی دارم-

:نگران این بود پولی بهم ندن واسه همین گفت

یه وقت این روزارو از حقوقت کم نکنن؟ اگه کم میکنن -
...بهتره بری...تو که دیگه خوبی

لبخند محوی زدم.حدسم درست بود پس.اون میترسید مبادا یه وقت بخاطر این روزها که سرکار نمیرم از حقوقم کنن
!غافل از اینکه من اصلا کلا سرکار نمیرفتم

برگ دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و با تمیز کردن کنج
:لبهام جواب دادم

...نگران نباش! مرخصی باحقوقه-

:خیالش که راحت شد گفت

!اهان! پس چه بهتر-

از پای میز بلند شدم و درحالی که هم من و هم نوید همدیگرو نگاه میکردیم از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

!ببین یه الف بچه چه جوری آسایش منو بهم ریخته بود

آخه نیم وجبی تو چه بدونی باج چیه!؟

درو بازکردم و رفتم توی اتاق. یه راست سمت تخت رفتم و پریدم روش.

.دراز کشیدم و همزمان تلفنمو برداشتم و چکش کردم

همینطور بیخودی داشتم باهاش ور میرفتم که تو دستم زنگ خورد.

لبخندی روی صورتم نشست وقتی چشمم به شماره ی نیما افتاد. فورا جواب دادم و قبل از اینکه صدایی از اون به گوش برسه خودم سریعا پیش دستی کردم و گفتم:

"...سلام نیما"

بالاخره یاد گرفت که سلام بده:

"سلام...نوید چیشد؟ حرفی به خانواده ات زد؟"

پارت_۷۳۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یه راست رفته بود سر اصل مطلب ابن یعنی اون هم ذهنش درگیر این موضوع شده بود.

جواب دادم:

"فعلا که نه...یعنی تاحالا که هیچی نگفته"

:با مکث و البته با اطمینان خاطر گفت

"نگران نباش! نمیگه! منم از خجالتش درمیام"

:موهامو دور انگشتم پیچوندم و باخنده گفتم

میخواستم بهش پول بدم ولی بهم گفت چرا میخوام بهش "
"!باج بوم! خلاصه اینکه از اون دیوثاس

:تو گلو خندید و گفت

"میدونم...درجریان هستم"

:به پهلو دراز کشیدم و پرسیدم

کجای؟"

"هتل"

"ناهار خوردی آقای رئیس؟"

:خمیازه ای کشید جواب داد

" آره...تو رستوران هتلم...کاش میومدی خونه اگه اومده بودی ناهارو باتو میخوردم یه بهونه هم‌پیدا میکردم تا ظهر نمونم"

...آخ آخ! اینجا بود که آدم میگف دست رو دلم نزار که

!این که خواسته و آرزوی خود لامصبمم بود

:با افسوس گفتم

" خودمم دلم میخواست بیام اما خب نشد! بمونه واسه یه وقت دیگه"

راضی شد و خیلی سریع گفت:

اوکی! راستی...چهاربعدازظهر سر خیابون منتظرتم...دیر نکن! راس چهار اونجام"

خوشحال و با ذوق گفتم:

"چشمممممم"

چشم کشدارم به دلش نشست چون بازهم تو گلو خندید و گفت:

"!جووووون! چه چشمی"

:با لبخند پرسید

"خوشت اومد؟"

"....خیلی"

"پس از این به بعد زیاد چشم تحویلت میدم"

بازم خندید.چه قدر من کیف میکردم وقتی اون اینقدر می خندید با مکثی کوتاه گفت:

چهار میبینمت! دیر نکنی که برابراست با گاییدن! علی الحساب خداحافظ"

...خندیدم و گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم

پارت_۷۳۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کیفمو روی دوشم انداختم و آروم آروم از پله ها پایین اومدم .و همزمان با حساسیت زیادی ساعت مچیم رو نگاه انداختم

نیما رو هیچ چیز به اندازی اینکه معطلش بکنن ناراحت نمیکرد.هیچ چیز !

سرم رو بالا گرفتم و چند پله ی باقیمونده رو پایین اومدم و به سمت آینه قدی وصل شده به دیوار راهروی منتهی به در رفتم.

رو به روش ایستادم و خودمو تو اون لباسهایی که فکر کنم نیما اولینبار بود اونارو تو تنم می دید تماشا کردم.

البته اگه اصلا بخواد به همچین چیزایی توجه بکنه!

شال روی سرم رو مرتب کردم و بازم ادکلنم رو بیرون آوردم و برای چندمینبار به گردن و لباسهام اسپری کردم.

.مامان سطل به دست از آشپزخونه اومد بیرون

:سرتاپای منو برانداز کرد و گفت

کجا به سلامتی!؟-

اینبار دیگه دستپاچه نشدم و خیلی سریع جوابی که تو
:آستین آماده کرده بودم تحویلش دادم

با دوستم قرار دارم...میخواد بره خرید ازم خواسته منم -
...همر

نوید که مثل جن پشت سرم ظاهر شد باقی حرفم رو نتونستم به زبون بیارم. توپ به دست پشتم ایستاده بود و تماشام میکرد.

آخ که چقدر حرصمو درمیاورد با این نگاه هاش!

مامان اما بدون اینکه مابقی حرفم رو بشنوه گفت:

برو ولی شب نشده برگرد-!

اینو گفت و رفت بیرون. از تو آینه چشمهامو واسه نوید درشت کردم و با تشر پرسیدم:

چیه!؟چرا اینطوری نگام میکنی؟-

با اخم جواب داد:

تو هر وقت گفتی با دوستت میری بیرون بعدش با رئیست - برگشتی

چرخیدم سمتش و یه چشم غره ی ترسناکش بهش رفتم و باعصبانیت گفتم:

به تو چه فضول! توی نیم وجب بچه رو چه به این حرفها. - تو بشین تو خونه مشاقو بنویس دفعه بعدهم پررو زبونی بکنی دیگه یه ریال هم کف دستت نمیزارم حالیت شد!؟ پررو...پررو...

:با اخم نگاهم کرد و گفت

- پولتو به رخ من نکش...خواهر بزرگیم احترامت واجبه وگرنه..

:زدم رو کتفش و هلش دادم به عقب و باعصبانیت گفتم

- چون خواهر بزرگتم احترامم واجبه یا چون بهت پول میدم! خیلی پررویی نوید...

دلخور نگاهم کرد و راهش رو کج کرد و به سمت راه رو رفت.

همون لحظه مامان اومد داخل. نگاهی به نوید که بازهم توپ زیر بغلش بود انداخت و همین توپ باعث شد بلند بلند و با عصبانیت بپرسه:

پارت_۷۳۶#

☂☂ عشق مخفی ☂☂

هاااان ؟ تو کجا ؟ تو کجا شال و کلاه کردی؟-

:نوید کف دستشو به پیشونیش زد و گفت

ای بابا...ننه چقدر گیر میدی! میرم فوتبال دیگه-

:مامان داد زنان گفت

لازم نکرده...هی هروز هروز فوتبال فوتبال...سگ برینه - به فوتبال که زندگی واسه تو نذاشته. نه درسی نه مشقی یه توپ میزنه زیر بغلش هرروز تو خیابون ولویی.اون خارجه که رونالدو توش شد رونالدو...تو توی ایرانی فوقش بشی توپ جمع کن...ایرااااان...اینجا ایران! حالا برو بتمرگ سر درس و مشقت بلکه فرجی شد و زد پزشکی

پرستاری چیزی شدی حقوق گیر دولت شدی دوقرون واسه خودت و ما درآوروی

نوید عصبانی و کلافه و خسته از تو خونه موندن توپشو پرت کرد ته راهرو و کفت:

ای بابا...پوسیدیم تو خونه...همش درس درس درس... نه - تفریحی...نه فوتبالی..گ

گرچه دلم واسش سوخت اما قبل از اینکه ترکشهای مامان به من هم بربخورن خیلی زود از خونه زدم بیرون.

با احتیاط زیاد و ولی با شامورتی و کاراگاه بازی!

مدام چپ و راست و پشت سرم رو نگاه میکردم و به فاصله ی هر چند قدم می ایستادم و باز اوضاع رو چک میکردم.

در واقع پروسه ای که من برای نزدیک شدن به ماشین نیما گذرونده بودم حرفه ای ترین دزدها هم نگذرونده بودن!

این احتیاط البته از وقتی بیشتر شد که همه چی رو ساده گرفتم و همین ساده انگاری باعث شد نوید شاهد ماجرا باشه!

نزدیک ماشینش ایستادم.

خم شدم که بزنم به شیشه و از بودن خووم آگاهش بکنم اما چشمم که بهش افتاد مکث کردم و ترجیح دادم فقط تماشاش کنم.

صندلیش رو به عقب خم کرده بود و لم داده بود روش.

صدای موزیکش یکم بالا بود و دست چپش هم از ماشین بیرون.

اطرافش هم پر از دود سیگار بود و و چشمهاش هم که بسته!

یه دل سیر که توی اون حال تماشاش کردم چندتا عکس هم ازش گرفتم و بعد زدم به شیشه و با باز کردن در رو صندلی نشستم و گفتم:

-سلام!

.بالاخره چشمهاش رو باز کرد و تکیه از عقب برداشت
.لبخند عریضتری روی صورت نشوندم
:صورتش رو تماشا کردم و گفتم

-هنوز چهار نشده! فکر نمیکردم اینجا باشی!

سیگارصو پرت کرد بیرون و بعد نگاهی به ساعت مچی
:خودش انداخت و با صدای گرفته ای جواب داد

یه ده دقیقه ای هست اومدم...به ترافیک نخورم زودتر - رسیدم...

ته ریشش بیشتر شده بود.خلاصه اینکه جیگری شده بود.از اون جیگرا که لازم بود ماچش کنم.

خودم رو کشیدم جلو و پرسیدم:

ماچت کنم!-

نیمچه لبخند جانان کشی زد و با کج کردن سرش گفت:

ماچ کن!-

خمدیدم و با گرفتن چونه اش لپ ته ریش دارش رو محکم ماااااچ کردم!

پارت_۷۳۷#

☂️☂️عشق مخفی ☂️☂️

نی بین لبهام بود و در حالی که آبمیوه میخوردم اونو تماشا میکردم.

!اونی که خودش محو تماشای دنیای دیگه ای بود

!من از صورت نیما سیر نمیشدم

!من از شمایل که عجیب به دلم مینشست سیرمونی نداشتم

!من از تماشای چشمهاش خسته نمیشدم

من حتی منظره ی الانش که ریلکس کرده بود با دراز کردن لنگهاش سیگار میکشیدن رو هم به تماشای هر صحنه و منظره ی زیبای تحسین شده ای ترجیح میدادم حتی تماشای !!!نقاشی ها و تابلوهای معروف موزه ی لوور پاریس

نی رو از بین لبهام بیرون آوردم و چهار زانو روی اون نیمکت نشستم و چرخیدم به سمت نیمایی که سیگار به دست خیره شده بود یه نمای تماشای شهر از اون ارتفاع!

:صداش زدم تا از حال و هوای خووش بکشمش بیرون

نیماااا-

:بدون اینکه سرش رو برگردونه سمتم جواب داد

! هان-

!خب البته به " جونم" نگفتنهاش عادت دیرینه داشتم

!گله ای نبود

اشاره ای به آبموه ای که فقط نیمی از اون رو چشیده بود :کردم و پرسیدم

چرا سیگار رو به هر چیز دیگه ای ترجیح میدی!؟-
...اصلا آبمیوه ات رونخوردی

اونو ما بین دو انگشتش گرفت و از لبهاش فاصله داد.
:نگاهی بهش کرد و بعد هم گفت

!نمیدونم! چون آرومم میکنه-

:لبخند محوی روی صورت نشوندم و پرسیدم

یعنی الان آروم نیستی و برای همین داری سیگار میکشی!؟-

اول یه پک به سیگارش زد بعد اون دود غلیظ رو از شکاف ایجاد شده ی مابین لبها و سوراخای بینیش بیرون فرستاد و بعدهم سر حوصله جواب داد:

نه! به این معنی که تو فکر میکنی نیست!

اول میکشی که بفهمی چیه که بقیه میکشن و دیگه ولش نمیکنن...بعد تفننی مصرف میکنی...بعد میکشی آرومت کنه و بعد میفهمی که بهش عادت کردی و اصلا توان ترک کردنش رو نداری!

یه سوالهام ادامه دادم و باز پرسیدم:

یعنی وقتی میکشی واقعا آرومت میکنه!؟-

سرش رو جنبوند و جواب داد:

آره ...مثل مسکنه! واسه من البته! یه مسکن با دز قوی - و تاثیر گذاری خیلی کوتاه مدت!

کف دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

پس بده منم بکشم اگه اینقدر چیز خوبیه که تو قادر نیستی - ترکش کنی!

سرش رو برگردوند سمتم. یه چشم غره ی ترسناک بهم رفت و بعد هم زد رو کف دستم و گفت:

بیخود! تو همون آب هویجتو بخور بچه-!

سرمو بردم جلو و کنار گوشش به طعنه گفتم:

وقت صکص بچه نیستم وقت سیگار بچه ام؟ هوم!؟-

سرش رو چرخوند سمتم. نوک بینیش تقریبا به نوک بینیم خورد اونقدر که بینمون فاصله ای در کار نبود و بعدهم گفت:

پارت_۷۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!تولـه سگـ

خودمو کشبدم عقب و دوباره نی رو گذاشتم مابین لبهام و ته مونده ی آبمیوه رو خوردم و بعدهم پرسیدم:

... نیما-

بازهم به سبک همیشگی خودص جواب داد:

هووووم!؟-

کنجکاو گفتم:

!سوال دارم-

:ته ریشش رو خاروند و گفت

!نه اینجا مدرسه اس نه من معلمت-

:نیشخندی زدم و گفتم

خب آخه فقط تو جواب سوالای منو میدونی...حالا اگه این - سوالمو بپرسم ازم عصبانی نمیشی!؟

خاکستر سیگارش رو تکون داد و گفت:

حتما میخوای باز چرت و پرت بگی که قبلش میپرسی - عصبانی میشم یا نمیشم!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

حالا تو بشنو!

لنگهاشو روی هم انداخت و گفت:

...اوکی بگو-

:لبهامو روی هم فشردم و با یه مکث کوتاه پرسیدم

تو برای چی اون قرار داد رو با من بسته بودی و ازم - خواستی نقش زنت رو بازی کنم !؟واقعا چه نیاری به اینکار !بود؟

همه ی اون کارا بخاطر آبروت بود !؟

نفس عمیقی کشید.فکر کردم شاید سکوت کنه و این مسئله رو هیچوقت برای من بازش نکنه یا حتی اینکه دعوام بکنه و ازم بخواد دیگه هیچوقت درمورد همچین موضوعی :باهاش حرف نزنم اما برخلاف تصورم جواب داد

!یه بخشیش اون چیزیه که تو فکر میکنی-

:کنجکاو تر از قبل و همیشه پرسیدم

پس بخش دیگه اش چیه!؟-

پارت_۷۳۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:کنجکاو تر از قبل و همیشه پرسیدم

پس بخش دیگه اش چیه!؟-

از اونجایی که دیگه حالا واقعا نسبت به خلق و خو و روحیاتش آشنایی داشتم خودمو آماده کرده بودم که اگه جوابی بهم نداد پیگیر نشم و بپذیرم که دلش نمیخواد

همچنان من چیزی از زندگی شخصیش بدونم اما اون برای اولینبار سکوت خودش در این مورد رو شکست و گفت:

یه بخش اعظمی از دارایی هایی پدربزرگم که برای - رشدشون زحمت زیادی کشیده بودم قرار بود تقسیم بشه بین نوه های پسری! یعنی من و پویان!

و شرط اول این بود...

اونی این سهم رو اداره میکنه که زودتر ازدواج میکنه!

شرط مسخره ای بود..مسخره و آبکی!

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

شبیه فیلماس-...

:کنج لبش بالا رفت و لب زد

!آره...مسخره اس-

بعداز شنیدن اون حرفها،اولین چیزی که از شنیدن اون
:حرفها اومد توی ذهنم رو به زبون آوردم

یعنی نمیخواستی بخاطر ارثت با بیتا ازدواج کنی!؟-

بلافاصله جواب داد؛

خب معلومه که نه!بیتا از قبل توی زندگی من بود اما از - اینکه چیشد و چی گذشت مهر آرش رفت تو قلبش و همه جوره اون رو به من ترجیح داد سردرنیاوردم...نمیدونم شاید یه دسیسه بود از طرف پویان و شیما!

متعجب پرسیدم:

دسیسه!؟-

شونه بالا انداخت و جواب داد:

خب یه حدسه...آره...دسیسه-...

:دوست داشتم بیشتر از اینها بدونم برای همین گفتم

چرا اونا باید اینکارو بکنن!؟ -

:خیلی سریع جواب داد

!خب معلومه! که پویان به ارث برسه و شیما به من-

:جوابش من رو برد توی فکر.آهسته سر جنبوندم و گفتم

....که اینطور-

:نفس عمیقی کشید و گفت

درهر صورت من دیگه بیتارو نمیخواستم چیزای دیگه ای - میخواستم...مثل همون دارایی هایی که برای رشدشون ...زحمت کشیده بودم و البته نرفتن آبروم

.حالا کم کم داشت خیلی چیزها برام روشن میشد

.پس قضیه این بود

:آهسته و غرق فکر گفتم

پس چرا منو انتخاب کردی!؟-

.سیگارشو جلوی چشمهاش گرفت و بهش خیره شد

جیزی ازش باقیی نمونده بود اما درهرصورت انگار ترجیح میداد اونو تماشا کنه تا منو.

:با مکث کوتاهی جواب داد

پارت_۷۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تورو انتخاب کردم چون دیگه نمیخواستم وتصمیی برای -
.ازدواج نداشتم

...میخواستم همه چیز به نامم ثبت بشه

!با کنسل شدن عروسی هم مسخره ی اینو اون نشم

واسه همین کارتهایی که اسم بیتا توی اون نوشته شده بود
!رو دور انداختم و جدید سفارش دادم

:وسط حرفهاش پرسیدم

و من چی..!؟-

:جواب داد

از قبل میشناختمت ..یعنی چون همیشه درخواست وام -
!میدادی اسمت افتاده بود رو زبونم
!ناخواداگاه توی ذهنم مونده بودی

:محو تماشای صورتش پرسیدم

واقعا دیگه بیتارو دوست نداری!؟-

سرش رو برگردوند سمتم وبدون مکث و با قاطعیتی که برای من قابل ارزشمند بود جواب داد:

- نه!بعضی وقتها تو بعضی موقعیتها بعضیا وجه ای از خودشون رو نشونت میدن که تو میفهمی لایق بخشش نیستن! اینا آدمایین که فقط تو شادیهات کنارتن ...باس بندازیشون دور!

به چه درد میخورن!

خودمو کشیدم سمتش تا بیشتر بهش نزدیک بشم.

لبخند زدم و گفتم:

من چی؟ من هنوزم برات یه جایگزینم!؟-

نفس عمیقی کشید و بعد سیگارشو انداخت دور.لپمو گرفت و محکم فشار داد وکشیدش و گفت:

...نه تو جیگر بابایی-

.خندیدم و وقتی لپمو رها کرد آهسته مالیدمش
از روی نیمکت بلند شد.لباسش رو تکوند و گفت:

!پاشو...پاشو بریم-

.بلند شدم

کیف و خوراکی هایی که خریده بودیم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم.

:همزمان پرسید

نوید دیگه پایپچت نشد!؟-

:دستمو دور بازوش حلقه کردم و جواب دادم

یه حرفهایی زد ولی خیلی هم جرات نکرد موی دماغ بشه - البته خودش هم اونجور پسری نیست

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

یه چیزایی براش خریدم بده بهش...فکر نکنم دبگه بهت - گیر بده!

خندیدمو پرسیدم:

واقعا؟ چی گرفتی حالا-!

خیره به مسیر پیش رو جواب داد:

-همون چیزی که همه ی پسرا آرزوشون رو دارن!

-آهاااان ! می میخوای بهش باج بدی...

-آره...یه چیزی تو همین‌مایه اااا

#پارت_۷۴۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

پوکر فیس به چیزایی که نیما خریده بود و من باید اینهمه راه اونارو برای نوید میبردم خیره شدم!

اینهمه به قول خودش باااج!؟ یکم زیادی نبودن!؟

خیره به همونها پرسیدم:

اینهمههه!؟ شاهد قتل بود مگه...

خندید و جواب داد:

یا اون پدر سخت گیری که تو داری والا ما تو فکر کشیدن - چک سفید امضا بودیم

!هی! پر ییراه هم نمیگفت

با اینحال خیلی سنگ تمام گذاشته بود و زیادی به خرج افتاد.

:چشم ازشون برداشتم و خطاب به نیما پرسیدم

حالا واقعا خرید اینا لازم بود !؟-

دستهاش رو گذاشت روی فرمون و با بالا و پایین کردن شونه هاش جواب داد:

خودمم دوست داشتم همچین چیزایی براش بخرم. بچه - باحالیه...باهاش حال میکنم!

متعجب پرسیدم:

نوید مارو میگی!؟

چپکی نگاهم کرد و گفت:

نه پس عمه ات!

:با شک و تردید نگاهش کردم و پرسیدم

تو مگه دیدیش که همچین چیزی میگی!؟-

زیر بار جواب دادن به این سوال نرفت. سرش رو کج کرد و
:با زدن به لبخند معنی دار جواب داد

!حالاااا...بگذریم-

نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن کمربند،بند کوله ی
:کوچیکمو روی دوشم انداختمو تسلیم وار گفتم

باشه! میبرم! ولی ...ولی خب بگم کی خریده!؟ بگم نیما؟-

:تو گلو خندید و جواب داد

...واااای جانان! چقدر سوال میپرسی.مخمو خوردی-

آره! خودمم میدونستم تعداد سوالهام زیاد شدن ولی خب چیکار میکردم! به دونستن جواب همشون احتیاج مبرم داشتم. لبهامو روی هم مالیدم و گفتم:

خب...سواله دیگه.پیش میاد...الان هم واسه من پیش - ...اومده

منو دعوت به شنیدن خنده های دلبر و خوشایند و گوشنواز خودش کرد و بعد هم گفت:

نمیدونم...هرچی دوست داری بگو...این دیگه مشکل توئه - نه من!

بردن اینا به خونه همچین ساده هم نبود. خصوصا اینکه قیمتهاشون با جیب و درامد ما همخونی نداشت و خلاصه ی مطاب اینکه جناب نیما خان بدجور منو انداخته بودن تو دردسر!

دستم رو بالا آوردم و با نشون دادن یکی ار انگشتام گفتم:

پارت_۷۴۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یک ! من این هدیه هارو ببرم مامان شروع میکنه سوال - پیچ کردنم که چی خریدی چرا خریدی واسه چی پولتو هدر میدی فلان بهمان بیسار...

.دو...من اصلا با اینا بخوام برم خونه امنیت جانی ندارم

...دوسه باری تو مسیر ترور میشم...سه

دستمو گرفت و به دهنش خودش نزدیک کرد و دیگه اجازه نداد حرفهامو بزنم و مواردی که شده بودن دغدغه ام رو ادامه بدم. انگشتامو بوسید و گفت:

!بیخیال همه ی موارد! بده بره سخت نگیر-

آب دهنمو به آرومی قورت دادم و زل زدم به چشمهاش. وقتی منو اینجوری میبوسید یا اینطور بهم خیره میشد مگه من جز اطاعت کردن چاره ی دیگه ای هم داشتم!؟

آهسته لبهامو باز کردم و گفتم:

!باشه-

:با رضایت گفت

...آفرین...و اینکه فردا بیا پیشم-

از اونجایی که پیچوندن خانواده و رفتن به خونه ی نیما
:جدیدا شده بود یه مشکل بزرگ متعجب پرسیدم

چی !؟ فردا!؟-

:سرش رو تکون داد و گفت

!اهوم! فردا باید بیای حق اعتراض هم نیست-

وقتی اینجوری نگاهم میکرد و اینجوری میبوسیدم و اینطور عاجزانه ازم میخواست برم پیشش احساس میکردم این مرد اصلا نیمای من نیست.

این مرد آروم بود و مهربون ...نیما عصبانی بود و متکبر و !سختگیر

چیشد که اینجوری شد!؟

و من کدوم وجه ش رو دوست داشتم؟ اون وجه خوبش یا اون وجه بدش !؟

فکر کنم هردو مورد...من نیما رو درهر حالتی دوست داشتم. در هر حالتی....

لبخند زدم و گفتم:

سعیمو میکنم-!

یه دسته کلید گذاشت لای همون انگشتهایی که به لبهاش نزدیک کرده بود و بعد یا جمع و مشت کردن انگشتهام و البته با سگرمه های درهم گفت:

سعی معی نداریم دیگه! فردا من منتظرتم-!

این کلید هم بمونه پیشت اگه من نبودم نمونی پشت در...

اگه بگم تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن بیراه نگفتم!

و اصلا من شک داشتم.

.شکم داشتم به بیداری. به اینکه تو هپروت و توهم نیستم

:لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم

-چشم

-آفرین!

دستمو پس کشیدم و از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز .کردم و هرچیزی که خریده بود رو روی هم گذاشتم

با این بچه هایی که من سراغ داشتم حتما نیاز بود یکی تا .جلوی در اسکورتم بکنه

:درو با پا بستم و با یکم خم شدن گفتم

-خداحافظ!

نیشخندی زد و گفت:

به سلامت-!

محتاطانه قدم برداشتم و کم کم از ماشینش فاصله گرفتم....

پارت_۷۴۳#

☔☔عشق مخی ☔☔

به طرف نرده ها رفتم و کنارشون ایستادم و از همون فاصله به نویدی که دراز کشیده بود رو زمین و مشقهاش رو با بی حوصلگی مینوشت خیره شدم.

وقتش بود اون هم یکم لذت ببره از زندگی!

دستهامو رو لبه های نرده ها گذاشتم و صداش زدم:

آی نوید-...

سرش رو بالا گرفت و خیلی سرد نگام کرد. موهاش بلند بودن و پیچ و تاب دار و جلوشون مثل چتری دخترونه تا پیشونیش کوتاه بودن. رشدشون خوب بود.

هم رشدشون خوب بود هم خیلی خوشگل بودن و بقول مامان تا کوتاشون میکردن فرتی رشد میکردن و از اونجایی که مدرسه مدام بهش گیر میدا مامان هر چندوقت یکبار مجبور میشد ببرش آرایشگاه پیش ممد سلمونی.

سر مدادشو لای لبهای سرخش گذاشت و گفت:

-چته!؟

دستمو تکون دادم و گفتم:

-پاشو بیا...میخوام یه چیزی بهت نشون بدم!

خودم سمت در رفتم و اون از روی زمین بلند شد و به طرف پله هایی که تعدادشون به هشت تا هم نمی رسید اومد.

خیلی بی حوصله قدمهاش رو برمیداشت و حتی همین حالاش هم اخم داشت که بگه من هنوز باهات سرسنگینم!

دراتاق رو خودم باز کردم و بردمش داخل.

بی حوصله پرسید:

-چیه چیکارم داری؟ زودباش بگو...

حتی نتونست جمله اش رو هم تموم کنه چون همون لحظه چشمش افتاد به چیزایی که نیما براش خریده بود و قیمت هرکدوم خدا تومن بود!

.مثل میگ میگ دوید سمتشون

:دستی به جعبه ی ایکس باکس کشید و گفت

....یا ابلفضل-

نی نی چشماش درخشید و تقریبا حمله ور شده بود سمت وسایل و این نشون میداد نیما علایق برادر منو خیلی بهتر از خود من میدونه!

:دستی نوازشوار به روشون کشید و پرسید

...واااای...وااای...ایکس باکس...تبلت....یاااا خود خدا-

اینا مال کدوم آدم خرشانسیه!؟

:روبه روش ایستادم و جواب دادم

...تو-

تقریبا شوکه و البته ناباورانه نگاهم کرد.حتی تو رویاهاش هم نمی دید یکی اینهمه وسیله ی گرونقیمت سرگرمی رو بزاره پیش روش و بگه همه ی اینا مال تو البته...به عنوان باج و حق السکوت!

:از تو شوک بیرون اومد و گفت

جعبه خالی ان ؟ داری منو مسخره میکنی!؟-

:چشم غره ای بهش رفتم و جواب دادم

نههههه! نه جعبه خالی ان نه من دارم تورو مسخره میکنم - بچه جون!

مکث کردم.دستمو گذاشتم روی جعبه ی ایکس باکس و با زدن یه لبخند معنی دار گفتم:

اینا مال توئه...و میدونی کی خریده برات !؟-

هاج وواج ودر حالی که قیافه اش کاملا اثبات میکرد همچنان توی شوک هست جواب داد:

پارت_۷۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نه کی!؟ تو !؟-

:نیشخندی زدم و پرسیدم

به نظرت من گنج پیدا کردم که بتونم همه ی اینارو یهو - برای تو بخرم !؟

یکم باخودش فکر کرد بعد دید منطقش اینو نمی پذیره واسه همین جواب داد:

نه ولی پس کی...؟ تو قرعه کشی برنده شده؟-

سرمو به طرفین تکون دادم و در جواب سوالش گفتم:

نه...رئیسم خرید...میشماسیش که؟ هان!؟-

سکوت کرد. ابروها و ردیف مژه های بالاییش بخاطر موهای بور پیچ و تاب دارش اصلا مشخص نبودن.

لباشو مثل عادت همیشگی خودم رو هم فشرد و بعد با یه مکث کوتاه جواب داد:

- میشناسمش...دمش گرم. خیلی لوطی و بامرام ...اصلا هم تاحالا ندیدم تو باهاش بری و بیای! حالا میشه اینارو ببرم تو اتاقم!؟

نمیدونم چرا خنده ام گرفت. آخه اصلا کی میگفت این بچه اس!؟

این اگه بچه بود حق السکوتش اینهمه گرون پای نیما در نمیومد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

!آره میتونی ولی به چند شرط-

خیره به وسایلش که شاید اگه نیما براش نمیخرید حسرتش
:تا همیشه رو دلش می موند گفت

هر چی باشه قبوله آبجی! یک پوزی من امیرحسین و -
...سجاد بزنم من

:با جدیت گفتم

شرطم اینکه اونقدر سرگرم اینا نشی که درس و مشق -
یادت بره و ...و اینکه هرکی هم ازت پرسید کی خریده بگو
!جانان از فروشگاه هتل به صورت قسطی برام خریده

بدون اینکه بخواد براش فکر کنه و در حالی که از شوق سر از پا نمیشناخت جواب داد:

رو چشم آبجی...تو اصلا جون بخواه...نوکر خودت و - رئیستم به مولا!

پرید بغلم و گونه ام رو ماچ کرد و بعدهم رفت سراغ وسایلش.

خندیدم و به طرف میز مطالعه ام رفتم. تلفن همراهم رو برداشتم و یه پیام برای نیما فرستادم:

حق السکوت خوبی بود! اگه شاهد قتلی هم باشه محاله لو "بده"

....لبخندی زدم و پیام رو براش ارسال کردم

پارت_۷۴۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از تاکسی پیاده شدم و با برداشتن چیزایی که خریده بودم به سمت خونه رفتم.

عطر رزهای سرخ خوش بویی که خریده بودم هر از گاهی تو هوا میپیچد و روحمو شاد میکرد.

دلم میخواست این رزهای خوشبو رو بزارم تو اتاق نیما.

توی اون گلدون شیشه ای کوچیک کنار روی عسلی تا اون هم به اندازه ی من از دیدن و بوییدنشون لذت ببره!

دست برده بودم تو کیفم و به دنبال کلید گشتم که همون موقع متوجه پارک یه ماشین نزدیک به خونه شدم اما دقت نکردم و به پیدا کردن کلید ادامه دادم.

دستهام بند چیزایی بودن که خریده بودمو میخواستم امروز باهاشون سنگ تموم بزارم بودن اما بالاخره پیداش کردم.

لبخندی رضایت بخش روی صورت نشوندم و باخودم سرخوشانه گفتم:

!یافتمش -

کلبد رو توی قفل فرو بردم و درو باز کردم اما همین که به سمت خودم کشیدمش یه نفر از پشت سر گفت:

کُلفتشی یا همونی که اجیرش کرده چند مدتی عروسک - خیمه شب بازیش باشه!؟هان؟ کدومش؟

این پرسش یهویی از طرف اون صدای نسبتا نا آشنا تمام توجه ام رو معطوف خودش کرد واسه همین به آرومی چرخیدم و عقب سرم رو نگاه کردم.

!دختری جوان با صورتی جدی

چند دقیقه ای رو فقط به همدیگه خیره بودیم. اون به من من به اون.....

!شناختنش خیلی زمان نبرد. شیما بود. دختر عموی نیما

!آخ چقدر این شیماها تو زندگی من قصد ریدن داشتن

!یکیشون خانم سلیمی یکیشون هم این مادمازل

من هیچی نگفتم اما اون جلوتر اومد و همزمان با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

بزار خودم حدس بزنم...آاااا...احتمالا همون کلفتی هستی - که اجیرش کرده نقش بازی کنه واسه فامیل!

!آره...این برای معرفی تو جمله ی بهتریه تا قبلی

از نحوه ی صحبت کردنش مشخص بود خانم اصلا به قصد جنگ و تحقیر من اومده!

لبخندی روی صورت نشوندم تا بفهمه و بدونه این چرندیات من رو وادار به عقب نشینی نمیکنه و بعدهم گفتم:

...یا شاید هم بهتره بگی اونی که نیما دوستش داره-

تا اینو گفتم شروع کرد با تحقیر و تمسخر خندیدن و بعدهم گفت:

یا حتی اونی که بازیچه ی دست پسرعموی منه. راستی - واقعا باید به تو چی گفت؟ عشق دزد؟خدمتکار پررو؟ بدبخت بیچاره ی پر اعتماد بنفس؟

بااخم نگاهش کردم و پرسیدم:

خب که چی !؟ میخوای بگی این سوالها خیلی ذهنتو به - خودش مشغول کرده !؟ اصلا نگران نباش الان حلش میکنم !برات

پارت_۷۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وسایل توی دستم رو به آرومی روی لبه ی دیوار خونه که یه حالت طاقچه مانند بود و رو لبه ی داخلیش نرده های اهنی بود گذاشتم و بعد دست بردم توی کیفم و دفترچه یادداشت و خودکارمو بیرون آوردم.

باهر کس باید مثل خودش رفتار کرد خصوصا این خانم حق به جانب!

آدرس محل کار نیما رو روی کاغذ نوشتم و بعد برگه رو از کاغذش جدا کردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

بفرمایید!-

اخم کرد و پرسید:

این چیه!؟-

رفتم جلو و خودم گذاشتمش لای انگشتهاش و با حالتی جدی و رو به عصبانیت جواب دادم:

این آدرس محل کار پسر عموت هست! برو ازش سوال - بپرس این دختره که اومده دم در خونه ات کلفتته یا همونی که آوردی نقش بازی کنه برات!

در هر صورت پرسیدن عیب نیست...ندانستن عیب است!

لبخندی دندون نما زدم و همین لبخند رفت روی اعصابش.

گر گرفت!

دندونای سفیدشو روی هم مالید و کاغذ رو تو مشتش مچاله کرد و با پرت کردنش روی زمین گفت:

هه! یارب مبادا که گدا معتبر شود! این واقعا حکایت - توئه... حکایت

توی دهاتی گداگشنه که قطع به یقین از فرط بدبختی و نداری اونجا کار میکردی و بخاطر همون بدبختی و بیچارگیت حاضر شدی همبازی نیما بشی...

کم کم داشت با این لفظ " بدبخت بیچاره ای " که هی بهم میچسبوند میرفت روی مخم اما سعیم رو کردم تا عصبی نشم و مثل خودش از کوره در نرم واسه همین یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

اگه تو وقت واسه خاله زنگ بازی و چرت و پرت گفتن - داری من ندارم...

میخوام برم داخل و منتظر نیما جاااانم بمونم اخه قراره ناهارو باهم بخوریم!

ببخشید که نمیتونم دعوتت کنم.ما احتمالا امروز چند راند صکص داریم و وقتی واسه مهمون داری نمی مونه!

پس برو یه وقت دیگه بیا!

یه زمانی که اون هم باشه و فرصت کنه به چرندیات گوش بکنه

دستاشو مشت کرد و گفت:

بی حیاااا...ببین دختره ی عبدل ابادی پاچه ورمالیده که - سه متر زبونت و احتمالا ته شهر و لا به لای بدبخت بیچاره ها بزرگ شدی...

خوب گوش کن ببین چی بهت میگم.

دلتو به این رندگی خوش نکن چون رفتنی هستی ...چون توی گداگشنه توی خاندان ما مثل یه وصله ی

ناجوری...وصله ای که به ما نمیخوره پس داغ بودن با نیما می مونه رو دلت...

اون تورو جز واسه تخلیه ی اب کمرش واسه هیچ چیز دیگه ای نمیخواست و نمیخواد!

.حرفهاش ذره ای برام اهمیت نداشتن

من خودم همه ی اینارو میدونستم ولی کی از آینده خبر داره!؟

کی میدونه چی قراره بشه؟

:نیشخندی زدم و به طعنه گفتم

باز خوبه اون منو واسه اب کمرش میخواد بعضی هارو - حتی واسه اون هم نمیخواد!

یعنی هیچ رقمه نمیخواد

پارت_۷۴۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:نیشخندی زدم و به طعنه گفتم

باز خوبه اون منو واسه اب کمرش میخواد بعضی هارو - !حتی واسه اون هم نمیخواد

یعنی هیچ رقمه نمیخواد

میدونم با این حرفها اونو از خودم متنفر کردم و یه جورایی تبدیلش کردم به یه دشمن سرسخت اما مگه همین حالاش هم اون یه دشمن نبود؟

!بود که اینجوری بی پروا و بی احترام باهام صحبت میکرد؟

بود که به طعنه ازم میپرسید کلفت نیمام یا اجیر کرده و !عروسک خیمه شب بازیش

اما من اونقدر نیما رو دوست داشتم. اونقدر میخواستمش که ....هیچکدوم از این مانع ها از بودنم با اون دلسردم نمیکرد

اصلا مگه آدم چند بار تو زندگیش عاشق میشه؟

من یه بار فقط عاشق شدم و نمیخواستم اونی که دوستش دارمو ساده و مفت از دست بدم.

به حرفهای اون اهمیتی ندادم و دوباره به سمت وسایلم رفتم که برشون دارم و برم داخل اما اون باز با جمله اش نگهم داشت:

تو توی این زندگی دووم نیماری...کافیه لب یکی از ما وا - بشه و پته ی تو واسه عمو بریزه رو اب...

... اونوقته که عین آشغال از زندگی نیما پرتت میکنن بیرون

مکث کردم و دوباره چرخیدم سمتش

زل زدم به صورتش...حتی دیگه نمیتونست ادای آدمای خونسرد رو دربیاره و من میدونستم اون به حدی ازمن عصبانیه که آرزوی مرگمو توی سر و دل داره اما اون اینکارو نمیکرد.

اون واسه اینکه از چشم نیما نیفته هیچوقت اونی نبود که حقیقت رو میگه که اگه میتونست تاحالا صدبار این عمل رو انجام داده بود.

لبهام رو وا کردم و گفتم:

-تو اینکارو نمیکنی!!!

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی هم مطمئن نباش....

لبخندی پر اطمینان روی صورت نشوندم و شمرده شمرده و آروم گفتم:

....اینکارو...نمیکنی-

:کنج لبش بابا رفت و با لحنی عصبی گفت

به بیتا که میتونم بگم اونی که افتاده مابین خودش و نیما - !کیه

:پوزخند زدم و گفت

...هه...پس بزرگترت بیتاست-

:عصبی شد و گفت

اصلا تو با خودت چی فکر کردی که به این نتیجه رسیدی - میتونی عروس خاندان ما بشی!؟

تو توی خودت چی دیدی که یک درصد احتمال دادی با این دک و پوز و لِول مالی به ما میخوری!؟

خاندان ما تورو واسه له له های بچه هاشون هم نمیخوان ...چه برسه به اون چیزی که توی سرته

دیگه کم کم داشت عصبانیم میکرد چون توهین و تحقیرهاش .اول به ذهنم صدمه میزدن و بعد به قلب و روحم

:لبخندی تحقیرآمیز روی صورت نشوندم و پرسیدم

پارت_۷۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از گفتن این حرفها میخوای به چی برسی!؟-

...اصلا گیرم من از زندگی نیما رفتم

واقعا فکر کردی اون میاد سراغ تو !؟

!عشق زورکی نمیشه خانم نمونه

دستشو بالا آورد و همونطور که تهدید کنان تکونش میداد گفت:

ببین دختر خوب...به نفعته پاتو از زندگی نیما بکشی - بیرون...وگرنه اون کله خرابی میاد سراغت که ممکنه زندگیتو زیر رو کنه...میدونی که کی رو میگم!؟

مکث کرد.لبخندی شیطانی زد و خودش جواب سوال خودش رو داد:

بیتارو میگم...حتما میشناسیش!عشق نیما...عشق اول - نیما...همون عشق اولی که همه ی مردها محاله فراموشش

کن حتی اگه گه گاهی سلیطه های گداگشنه ای بیان سراغشون و مخشونو تیلیت کنن!

انگشتهای دستم مشت شدن و چشمهام زوم شدن رو صورتش.

باید قوی میبودم و عصبانی نمیشدم اما شدم.

مگه میشد این همه حرف صریح و بی پرده رو از یه نفر شنید و سکوت کرد !؟

نمیشد..

نفس عمیقی کشیدم و با صدای مرتعش شده از خشم لبخندی عصبی زدم و جواب دادم:،

آره...بیتارو میشناسم...همون دختری که تا یه مرد دیگه - دید دست و دلش لرزید...

همونی که تو فکر کردی اگه آرش رو بزاری سر راهش میتونی از نیما دورش کنی.

!موفق هم شدی اما فقط واسه یه مدت

...میبینی!؟من خوب میشناسمش

...حالا از اینجا برو

برو چون اگه نری این دختر عبدل آبادی هیچی ندار زنگ میزنه به نیما و میگه یه نفر مزاحمم شده...نیمارو که میشناسی...خیلی حساسه...شده پرواز کنه تو کمترین زمان .... ممکن خودشو بهممیرسونه پس برو رد کارت

:چنددقیقه ای بدون حرف فقط نگاهم کرد و بعد به طعنه گفت

از این روزایی طلاییت لذت ببر...به زودی باید برگردی - دهاتتون

اینو گفت و با عصبانیت به سمتش ماشینش رفت درحالی که داشت باخودش حرف میزد:

بیتا رفت و این سلیطه جایگزینش شد...اونو محو کردم " "این رو هم محو میکنم

سوار ماشین گرونقیمتش شد و درو محکم بست و به سرعت از اون حوالی دور شد.

همونجا موندم و دور شدن و از چشم محو شدنش رو تماشا کردم.

بعضی وقتها نمیشه نسبت به چیزی بیخیال و بیتفاوت بود.

هی هجوم میاوردن به کله ات و میشدن دغدغه...

میشدن عامل اعصاب!

انگشتهامو به آرومی باز کردم و با کشیدن دو سه تا نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم هرچند واقعا سخت بود برای من...

وسایل رو برداشتم و رفتم داخل و درو با پست پا بستم درحالی که ذهنم مدام درگیر این بود که نکنه شیما بینا رو بندازه جلو...

به هر حال از قدیم گفتن گاو عقل نداره اما شاخ داره!

این شاخ اگه می رفت تو کون زندگی من دیگه بساط غم جمع شدنی نبود!

برای چندمینبار نفسم رو بیرون فرستادم.

دلم میخواست امروز، روز خوبی بانیما داشته باشم و این روز بخاطر یه مشت اراجیف خراب نشه....

پارت_۷۴۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.قد زنان و فنجون به دست از آشپزخونه بیرون اومدم

ناخوداگاه یه جا ایستادم و نگاهی موشکافانه به اطراف انداختم. به این خونه بزرگ و مجلل و حتی به وسایلش...وحشت برم داشت که مبادا با دعای گربه سیاه بارون غضب بباره و من محروم بشم از ایخونه و صاحب این خونه

نه که دلم گیر تجملات باشه نه...من نیمارو بدون همه ی این زرق و برقها میخواستم حتی اگه یه شبه از این آدم ثروتمند تبدیل بشه به یه آدم یه لاقبا و هیچی ندار ولی...

بعضی حرفهای اون دختره با وجود تلاش خیلی زیادی که واسه نفوذ نکردن حرفهاش تو اعصاب و آرامش خودم داشتم اما گاهی بدون اینکه تسلطی بهشون داشته باشم تو سرم مرور میشدن.

اینکه من وصله ی ناجورم یا اینکه اگه خانواده اش متوجه حقیقت بشن و ...

واقعا با اینهمه دروغی که نیما ردیف کرد میشد یه روز به رسیدن همیشگی فکر کرد؟

رفتم سمت پنجره ای که رو به خیابون باز میشد.

کنارش ایستادم و فنجون قهوه ام رو روی لبه اش گذاشتم.

دلم میخواست نیما واسه من بشه حکایت لقمه ی بزرگتر از دهن...

من دوستش داشتم و ای کاش یه بارهم توی این دنیا یکی بی مصیبت و دردسر به اونی که میخواد برسه!

از اونجا دور شدم و چون اومدن نیما کم کم داشت طول میکشید صرفا واسه سرگرم شدن و گذران وقت رفتم سمت تلویزیون.

خم شدم و فنجون خالی شده رو گذاشتم رو میز و بجاش کنترل رو برداشتم.

لم دادم رو کاناپه و با دراز کردن پاهام تلویزیون رو روشن کردم و شروع کردم بالا و پایین کردن کانالها و دست آخر هم از سر اجباربه یکی از همین فیلمهای ترکیه ای رضایت دادم.

باید اعتراف کنم زورکی داشتم فیلم می دیدم و یه جورایی بیشتر داشتم وقتمو به بطالت میگذروندم تا نیما سر برسه.

کج شدم و با گذاشتن سرم رو کوسن دیگه تقریبا دراز کشیدم و همزمان نگاهی به سمت ساعت انداختم....

یک شده بود اما خبری از نیما نبود. دلم میخواست زودتر سر برسه.

اصلا چرا وقتی میدونست من قراره بیام اومدن خودش رو اینقدرطولش داد؟

تلفن موبایلمو برداشتم و

دو سه شماره اش رو گرفتم اما هربار یک جمله ی تکراری مایوس کننده شنیدم.

مشترک مورود نظر در دسترس نمی باشد.

با عصبانیت انداختمش دور و کاملا دراز کشیدم روی کاناپه و یکی دیگه ازکوسن هارو گذاشتم روی صورتم.....

تقریبا نیم ساعتی رو تو همون حالت بودم تا اینکه فکر کنم کم کم خوابم گرفت.

یعنی گیر بودم بین خواب و بیداری تا وقتی که حس کردم یه نفر کوسن رو از روی صورتم برداشت.

حتی همون لحظه هم حال نداشتم چشمهام رو وا بکنم واسه همین با اینکه همچین چیزی رو احساس کرده بودم اما همچنان توی همون حالت موندم تا اینکه صدای نیما کمی هوشیارم کرد:

میگن قدیما مرد که از سر کار برمیگشت خانمش بدو بدو - میرفت استقبالش. لباسشو درمیاورد...قربون صدقه اش میرفت ...ماچش میکرد ..سه چهارتا حرف آبدار صکصی تحویلش میداد الان داستان چیه!؟

تو لم دادی رو کاناپه به یه ورتم نیست که ما از سرکار اومدیم!؟

چشمهای خوابالودمو که تصاویر رو مات میدیدن دو سه بار بازو بسته کردم و خیره به اون لبخند زیبا و کمرنگ نیما هیجان زده و خوشحال نیم خیز شدم و گفتم:

پارت_۷۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیماااا-...

خندید چون خودش هم فهمید تازه ویندوزم بالا اومده و بعد گفت:

-ژووووون بابا ژووون!

دستهامو وا کردم و با نشستن رو زانوهام خودمو انداختم تو آغوشش. دستهامو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

-کی اومدی!؟

مچ دستش رو بالا آورد. تو همون حالتی که گیر من بود نگاهی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد:

فکر کنم یه ده دقیقه ای هست. یه هشت دقیقه هم خیره - بودم به شما منتها انگار تو خواب بیشتر داشت بهت خوش میگذشت تا بیداری!

خندیدم و سرم رو از روی دوشش برداشتم و خودمو کشیدم عقب.

زل زدم تو چشماش و با کج کردن سرم مظلومانه گفتم:

ببخشید! نمیدونم چیشد خوابم برد...آخه خیلی منتظرت - بودم.

هرچقدر هم بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی!

تا اینو گفتم از روی لبه ی کاناپه پرید پایین.دست برد تو جیب شلوارش و بابیرون آوردن تلفن همراهش گفت:

آره...جایی بودم فکر کنم آنتم نبود-!

کش و قوسی به بدنش داد و همزمان پرسید؛

تو کی اومدی اینجا!؟-

از روی کاناپه اومدم پایین و همونطور که دورش میزدم تاخودم به اون برسونم موهام رو دو طرف پشت گوش جمع کردم و گفتم:

-صبح زود! صبح خیلی زود!

بهش نزدیک شدم و رو به روش ایستادم و با زدن یه لبخند شروع کردم باز کردن دکمه های لباسش و همزمان پرسیدم:

-ناهار که مخوردی!؟

سرش رو خم کرد و حین تماشا کردنم جواب داد:

نه!میدونستم میای ترجیح دادم بیام اینجا و غذایی که تو - میپزی رو بخورم

عین آدمای خر ذوق شروع کردم خندیدن.اونقدر خندیدم که اون هم خنده اش گرفت و حتی باخنده پرسید:

چیه؟به چی‌میخندی!؟-

آخرین دکمه از پیرهنش رو هم وا کردم و بعد از زیر کمری شلوارش کشیدمش بالا و با بالا و پایین کردن شونه هام جواب دادم:

....هیچی همینطوری...راستی-

مکث کردم و اون‌پرسشی بهم خیره شد.دست خودم بود .دوست نداشتم بهش بگم شیما اومده بود اینجا و تهدیدم‌کرد

نمیخواست انرژی و موج منفی ای که اون دختر حواله ام کرد رو به نیما هم‌منتقل کنم اما میترسیدم روز و لحظه ای پیش بیاد که اون باعصبانیت ازم بپرسه چرا همچین چیزی .رو بهش نگفتم

:اونقدر مکث من طولانی شد که گفت

چیه؟چی میخواستی بگی!؟-

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و جواب :دادم

....دختر عموت اومده بود اینجا-

پارت_۷۵۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و جواب دادم:

....دختر عموت اومده بود اینجا-

هرچند تا چند لحظه پیش برای رضای خدا و من هم که شده بود یه لبخند روی صورت داشت اما دیگه همون رو هم نداشت چون خیلی زود از روی صورتش پرکشید.

میدونستم اینجوری میشه ولی کار از کاش میگفتم یا کاش نمیگفتم گذشت.

ابرو درهم کشید و پرسید:

شیما !؟-

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

آره-...

سوال بعدیش رو با اخم غلیظ تری پرسید:

اومده بود که چی؟ اصلا چه دلیلی داشت بیاد اینجا؟-

تو چشمهاش خیره شدم و جواب دادم:

نمیدونم... کلی هم تهدیدم کرد و البته یه عالمه هم چرت و - پرت گفت

صورتش غمیگن و پکر شد. من طاقت این حالی شدن اون رو نداشتم حتی اگه بیشترین صدمه از اومدن اون دختر رو خودم دیده باشم واسه همین دستهاش رو گرفتم و با زدن : یه لبخند که صرفا واسه خوب کردن حال اون بود گفتم

ولی من اصلا اهمیت ندادم خیالت راحت! حالا بیا بریم تو - ...آشپزخونه ببین جانان خانم چه کرده

دنبال خودم کشیدمش سمت آشپزخونه که ذهنش رو از این .موضوع دور کنم

همراهم اومد اما حقیقتا دیگه اون آدم سرحال چند دقیقه پیشی نبود که اتفاقا سر شوخی رو هم باهام باز کرده بود!

خودم براش یه صندلی عقب کشیدم و گفتم:

بفرمایید بشینید عالیجناب-!

اون نشست روی صندلی و من سمت چایی ساز رفتم.

باید همچی رو برمیگردوندم به اون حالت خوش چنددقیقه پیش

یه لیوان چایی تازه دم براش آماده کردم و همزمان گفتم:

پارت_۷۵۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دو سه نوع غذا درست کردم. میدونم دست پختم به پای - سرآشپزت نمیرسه اما امیدوارم دوست داشته باشی. دستور پخت یکی از غذاهارو از سرآشپز ایتالیایی گرفتم...میدونی که کی رو میگم!؟

همون سرآشپز رستوران هتل که چند ماه پیش بالاخره برگشت کشورش

آدم باحالی بود ...با منم دوست شده بود چون زبانم نسبت به بقیه خوب بود و راحت تر از بقیه میتونست باهام گپ بزنه!

.چرخیدم و فنجون به دست به سمتش رفتم

فکر کنم هیچکدوم از حرفهایی که گفته بودم رو نشنید آخه
.خیلی توی فکر بود

.اونقدر که حتی متوجه نشد من رو به روش نشستم

:لیوان رو پیش روش گذاشتم و گفتم

...تازه دمه-

انگشتهای دوتا دستشو توی هم قفل کرده بود و اونا رو
گذاشته بود زیر چونه اش و نقطه نامشخصی رو نگاه
.میکرد

اه! کاش اصلا درمورد شیما صحبت نمیکردم. گند زدم به
!لحظات خوبمون

:دستهام رو روی هم گذاشتم و گفتم

... نیما-

:آهسته و آروم جواب داد

هان؟-

:سرم رو کج کردم و با حالتی نادم و درهم پرسیدم

بخاطر اومدن شیما به اینجا ناراحتی!؟ کاش اصلا درموردش باهات حرف نمیزدم!

حرفهای من تاحدودی اون رو از فکر و خیال بیرون کشید و یه جورایی آوردش تو زمان حال حاضر .

دستهاش رو از زیر چونه اش آورد پایین و بعدهم گفت:

مهم نیست! بهش فکر نکن-

شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

من که بهش فکر نیمکنم! تویی که داری بهش فکر میکنی-!

.چشمهاش با دقت زیادی روی صورتم به گردش دراومد

چند ثانیه بعد یا دکوری و واسه دلخوشی من یا جدا لبخندی
:روی صورت خودش نشوند و بعدهم گفت

!نه! فکر نمیکنم -

لیوان رو بیشتر کشید سمت خودش. یکم ازش رو با خرما
:چشید و بعدهم گفت

!به به! به این میگن چایی! خستگی درکنه هاااا-

....تو هم ترشی نخوری حتمی یه چیزی میشی

آهسته خندیدم و با خم کردن سرم چونه ام رو گذاشتم روی دستهام که زو هم بودن و از همون زاویه به صورتش نگاه کردم و بی هوا پرسیدم:

شیما تورو دوست داره؟-

لبخند تصنعیش روی صورتش ماسید. سوالم رو بی جواب گذاشت و گفت:

دانشگاه میری؟ اوضاع اونجا خوبه؟ منظورم اوضاع درس و مشقت؟-

دانشگاهتون ناظم و مدیر داره بیام ازش وضعیت درسیت رو بپرسم...

نیمچه لبخندی زدم. این یعنی ساکت شو ودر این مورد چیزی نگو.

آهسته گفتم:

باشه! خودمفهمیدم....-

به خوردن چاییش ادامه داد و پچ پچ کنان گفت:

این خوبه...-

پارت_۷۵۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

من تکیه به تخت داده بودم و اون سرش رو گذاشته بود روی پاهام و با دو دستی گرفتن تلفن همراهش سرحوصله باهاش ور میرفت.

گرچه چیزی به نیما نگفته بودم اما باید اعتراف میکردم از وقتی اون تهدیدهارو شنیدم همش احساس میکردم دیگه قرار نیست روزای خوبم با اون ادامه پیدا بکنه....

انگشتهامو نوازشوار لای موهاش کشیدم و گفتم:

من فکر میکنم بهتر باشه دیگه کمتر اینجا بیام-...

بااینکه سرگرم تلفن همراهش بود اما حرفهای منو خوب شنید و گفت:

منم میگم بهتره نظراتتو نگه داری واسه خودت-!

گوشه های لبهام ازهم کِش پیدا کردن.کوتاه و آهسته خندیدم
:و سر انگشتامو لا به لای موهاش حرکت دادم و گفتم

وقتی یه عده هستن که مدام خونه ی تورو میپان بهتره -
!من کمتر اینجا بیام تا وکمتر دردسر پیش بیاد

بالاخره تلفن همراهش رو گذاشت کنار.سرش رو یه کوچولو
:کج کرد تا بتونه منو ببینه و بعد هم گفت

چیه؟درگیر چرت و پرتهای شیمایی...؟-

:تند و سریع جواب دادم

...نه-

:سرش رو تکون داد و گفت

چراهستی...جالبه که هی به من میگی نیما تو فکر نباش - بعد خودتو که دو ثانیه ول میکنم به امون خدا شروع میکنی ...قصه سازی تو مغزت

فکر کنم دقیقا همونطور بود که خودش میگفت اما بازم .انکارش کردم

با اینحال من حق نداشتم احساس خطر بکنم اون هم وقتی .دو سه نفر از اطرافیان نزدیکش از همچی باخبر بودن

لب پایینیمو زیر فشار دندونایی بالاییم فشردم و اون با اخم :دستشو سمت لبهام دراز کرد و گفت

!نَجو این لامصبارو....اه-

اخطارش منی که باز کِش تومبون افکارم دررفته بود رو به خودم آورد واسه همین اینبار فورا جنازه ی لب مچاله شده ام رو از زیر دندونام رهاش کردم و گفتم:

...دست خودم نیست نق نزن نیما-

نیم خیز شد.دستشو سمت چونه ام دراز کرد وخیره تو چشمهام گفت:

...اگه خیلی دوست داری مچاله بشن خب به خودم بگو-

:ابروهام رو بالا وپایین کردم و جواب دادم

نه خیررررر....نمیخوام‌مچاله بشن...دوست دارم خورده - بشن!

:سرش رو معنی دار جنبوند و پرسید

خب...دوست داری کی بخوره ؟-

چشمهام درخشید.سر انگشتامو به آرومی رو قفسه ی سینه اش کشیدم و با زدن یه لبخند که شیطنت درونمو نشون‌میداد گفت:

-تووووو...

لبهاش رو جمع و غنچه کرد و گفت:

-جووووون...میخورم برااات....

من بازهم خندیدم و اون با یه کوچولو جلو کشیدن خودش، چشمهاش رو به آرومی بست و لبهاش رو گذاشت روی لبهام.

تعلل به خرج ندادم.منم چشمهام رو بستم و با نزدیک کردن خودم به اون ،پاها و حتی دستهام رو به دور تنش حلقه کردم و شروع کردم همراهی کردنش...

آروم آروم رو من مسلط شد و هرچه اون بیشتر به سمت من متمایل میشد من بیشتر به عقب خم میشدم تا جایی که کاملا دراز کشیده بودم و اون هم خیمه زده بود روی تنم.

هنوز هم چشمهاش بسته بودن و درگیر لبهام بود.

آخ آخ آخ...

من حاضر بودم شرط ببندم صاحب دارنده ی خوشمزه ترین لبهای دنیا هستم.لبایی که با کل دنیا هم عوضشون نمیکردم.

دست راستش رو به آرومی بالا آورد و گذاشت روی سینه ام و خیلی آروم فشار داد...

اینکارش باعث شد هم لذت توی درونم بپیچه و هم درد متشی از اون فشار...

ناخوداگاه لبهاش رو رها کردم و دیگه همراهیش نکردم و گفتم:

-آخ...

پارت_۷۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آخ گفتن من یه لبخند روی صورتش نشوند.سرش رو بالا گرفت.به صورتم خیره شد و پرسید:

حالا این آخ واسه چی بود؟واسه دردش بود یا واسه لذتش -
؟ هان؟ کدومش؟

میدونستم که داره سر به سرم میزاره و به سخره ام میگیره
:واسه همین آهسته زدم به پهلوش و گفتم

!نیماا...خودتو مسخره کن-

تو گلو خندید و یکم خودش رو کشید پایین و همزمان
:پرسید

تا کی میتونی پیشم بمونی!؟-

چشمامو تنگ کردم و طی یه عملیات فوری فوتی تو ذهنم یه حساب و کتاب تایمی انجام دادم و در نهایت جواب دادم:

اوممم.تا عصر..نهایت پنج-!

جوابم انگار اصلا به مذاقش اصلا خوش نیومد چون با صورتی درهم پرسید:

چی؟؟ فقط تا پنج؟-

لبخند زدم و جواب داوم:

اره...چون هوا زود تاریک میشه بابا هم بدش میاد - وقتهایی که سر کار نیستم و میرم‌بیرون دیر وقت برم پس میخوام و باید قبل تاریکی برم...

تا اینو گفتم فورا مچ دستش رو بالا آورد و گفت:

وایسا ببینم ..الان یه ربع یه چهار...یهنی فقط همبنقدر - وقت داریم؟

خندیدم و جواب دادم:

-گمونم.!

نالان گفت:

-این کم...

تقصیر خودته که دیر اومدی...من از صبح اینجام ولی تو - یک و نیم دو اومدی...

چپ چپ نگاهم کرد و با درآوردن ساعت مچیش گفت:

...پس‌شروع کنیم که خیلی دیره-

:لبخندی شیطنت آمیز روی صورت نشوندم و پرسیدم

چی خیلی دیره ؟-

...عملیات-

لباس تنم رو داد بالا و سرش رو برد زیرلباسم و حتی
.دستهاش رو هم از زیر لباس برد بالا و رسوند به سینه هام

:قلقلکم شد واسه همین از خنده ریسه رفتم و گفتم

...وای نیماااا...قلقلمیشه-

دستهاش رو برد زیر لباس تنم و قفل سوتینم رو باز کرد و زبونشو وسط خط سینه ام کشید.

چشمهام خمار شدن و دیگه لبهام به اعتراض باز نشد چون اینبار درحال لذت بردن بودم....

پارت_۷۶۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

منو رو محکم تو بغل خودش گرفته بود که شاید احتمالا پر نکشم و نپرم.

نمیدونست من اگه دست خودم بود که هیچ جهنم دره ای نمیرفتم و تمام عمر همین ور دل خودش می موندم!

دستمو روی دستش که دور سینه ام حلقه شده بود انداختم وآهسته پرسیدم:

نیما...بیداری!؟-

با صدای خیلی خواب آلودی جواب داد:

-هووم!

میدونستم معنی هوم چی میشه! هوم یعنی آره بیدارم ولی این بیداری فرقی با همون خواب آلودگی نداره و دوست هم ندارم بلند بشم.

دستمو دراز کردم و ساعت مچیش رو از روی عسلی برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.

آخ آخ...از پنج هم گذشته بود و شده بود پنج ونیم!

خیلی دیر شده بود.

مثلا تصمیم داشتم پنج برم خونه که نخورم به شب.

دستشو از روی سینه هام برداشتم و با کنار زدن پتو اومدم پایین.

خم شدم و لباس زیرهام رو از روی زمین برداشتم و شروع کردم پوشیدنشون.

با سرو صداهای من نیما هم از اون حالت خوابالودگی بیرون اومد.

نفس عمیقی کشید و کش و قوسی به بدنش داد و همزمان پرسید:

داری میپوشی!؟-

دستهام رو بردم پشت کمرم و حین بستن قفل سوتینم همزمان جواب دادم:

باید کار دیگه ای کنم !؟-

دوتا دستش رو گذاشت زیر سرش رو خیره به صورت و گاهی هم هیکل نیمه لختم جواب داد:

-آره ...پیش من موندن!

کوتاه و آهسته خندیدم و بعد دوباره خم شدم و پیرهن و شلوارم رو از روی زمین و از کنار تخت برداشتم و همزمان گفتم:

- عجب تو خوش اشتهایی!اگه نرم که بابا کله ام رو میکنه! همین حالاش هم دیر کردم.میخوام قبل از اینکه اون میاد خونه خودم اونجا باشم!

نیم خیز شد.انگشتهای دستهاش رو لای موهاش بالا وپایین کرد و بعد هم پتورو کنار داد و گفت:

پس بزار خودم برسونمت-!

خندیدم و تند تند گفتم:

نه نه! ریسک ممنون ! خودممیخوامبرم!یه تاکسی - برامبگیری کافیه...

اون با پوشیدن تنها شلوارش رفت سمت سرویس بهداشتی .و من هم خیلی زود خودمو رسوندم پایین

باعجله کیف و وسایلم رو جمع کردم و منتظر موندم نیما بیاد پایین و از آژانسی که باهاش اشتراک داشت یه ماشین برام‌بگیره.

چنددقیقه بعد بالاخره از پله ها پایین اومد ودر حینی که صورتش رو با انبوه دستمالهای توی دستش مرتب میکرد گفت:

مرده شور این شرایطو ببرن که نمیشه چند ساعت عین - آدم پیش هم باشیم...نه! مثل اینکه جدی جدی باید اقدام کنیم!

پارت_۷۶۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:نیشمو نا بناگوش وا کردمو پرسیدم

اقدام واسه چی!؟-

:پاشو از آخرین پله پایین گذاشت و جواب داد

!اقدام برای موندگاری همیشگی شما تو خونه دیگه-

بند کیفمو روی دوشم انداختم و خندیدم که همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید. فکر کنم نه اون انتظار اومدن کسی رو داشت و نه مم ولی چون‌من نزدیکتر بودم خیلی .زود به سمت آیفون رفتم

.رو به روش ایستادم و به صفحه نمایشش خیره شدم

دیدن اون کسی که پشت در بود و چمشهای من زوم رو صورتش، اونقدر جای تعجب داشت که جز اونجا ایستادن و .حرف زدن کار دیگه ای انجام ندم

نیما از پشت سر و با فاصله ای دوری درحالی که داشت :شماره ی آژانس رو میگرفت پرسید

کیه؟ -

جواب ندام و همچنان بهش خیره موندم.شماره ی آژانس رو گرفت و ازشون خواست یه ماشین بفرستن و بعداز تموم تماسش دوباره پرسید:

نمیخوای حرف بزنی؟ گفتم کیه؟-

سرم رو به آرومی برگردوندم‌سمتش و جواب دادم:

بیتا!-

وقتی اینو گفتم اول همونجایی که ایستاده بود موند ولی خیلی زود به خودش اومد و انگار که بخواد مطمئن بشه فورا خودش رو بهم رسوند.

کنارم ایستاد و مثل من به بیتا که هنوزم اونجا ایستاده بود و به فاصله ی هر چند دقیقه دکمه ی زنگ رو فشار میداد خیره شد.

سرمو به سمتش برگردوندم و خیره به نیمرخش پرسیدم:

اون اینجا چی میخواد-!

اخم کرد و جواب داد:

هیچی...به هر دلیلی که اومده مهم‌نیست.الان آژانس - میاد.بیا تا دم در برسونمت!

چون حس کردم توی همین لحظات بخاطر پیداشدن سروکله ی بیتا یکم عصبی شده مخالفتی نکردم و مطیعانه به سمت درررفتم.

فقط من نمیفهمیدم اینجا چه خبر بود.

پویان می رفت شیما میومد، شیما می رفت بیتا میومد.

شرابط مسخره ای بود.

به تعداد آدم که میخواستن هر جور شده نیما رو زمین بزنن و هرکدوم یه تیکه از اون رو میخواستن...

یکی پولشو، یکی قلبشو و اون یکی خودشو...

لباش پوشید و همراه همدیگه رفتیم بیرون.

آرزو میکردم وقتی ما رسیدیم اونجا اون رفته باشه اما زهی خیال باطل!

نیما که درو باز کرد چشم هردومون کشیده شد سمت بیتا درحالی که همچنان سمجانه تکیه داده بود به ماشینش و جلوی خونه رو میپاید.

تا متوجه ما شد اما ،فورا تکیه از ماشینش برداشت و با حالتی متعجب به سمتمون اومد.

گله مندانه به نیما خیره شد و پرسید:

تو اینجا بودی و درو به روی من باز نمیکردی؟-

نیما باخونسردی جواب داد:

دلیلی نمی دیدم اینکارو انجام بدم-...

پوزخندی زد.بیشتر بهمون نزدیک شد و با اشاره به من،نیما رو خطاب قرار داد و پرسید:

چرا؟ بخاطر این !؟بخاطر این دختره ؟-

:نیما اخم تندی حواله اش کرد و جواب داد

...هرجور دوست داری فکر کن...راحتت میزارم با خیالاتت-

پارت_۷۶۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:نیما اخم تندی حواله اش کرد و جواب داد

...هرجور دوست داری فکر کن...راحتت میزارم با خیالاتت-

دستشو پشت کمرم گذاشت و اینجوری وادارم کرد خلاف جهتی که بیتا ایستاده بود بچرخم که چشم تو چشم نشیم.

اما اون ول کن نشد.اصلا مشخص بود اومده که این حرفهارو بزنه پس قطعا بیخیال نمیشد!

:دنبالمون اومد و خطاب به نیما گفت

مبدونی که اون تو زندگیت موندگار نیست اما من -
هستم.من میخوام باهم باشیم.کنار هم...ما میتونیم دوباره
...روزایی خوبی واسه هم بسازیم

نیما اهمیت نداد.حتی جوابی به حرفهاش هم نداد تا حرص
.و لج اونو دربیاره

از یه جایی به بعد گام هاش متوقف شدن و قدم جدیدی
.برنداشت

منتظر بود تا ماشین آژانس سر برسه و من سوار بشم و
.زودتر از اینجا برم

کنجکاوانه سرم رو کج کردم و پشت سرم رو نگاه بندازم،
جایی که اون دختر ایستاده بود و همچنان حرف بار نیما
:میکرد اما اون این اجازه رو بهم نداد و گفت

!نگاش نکن-

وقتی دید نیما به حرفهاش اهمیت نمیده منو مخاطب قرار داد و گفت:

اوهووووی دختر...خیلی از اینکه جای منو گرفتی احساس - خوبی داری هاااان !؟

فکر میکنی نیما با تو ازدواج میکنه؟

خانواده ی نیما من رو هم خیلی در حد اون نمیدونستن بعد فکر میکنی اگه بفهمن که تو کی و چی هستی اجازه میدادن از صد کیلومتری اینجا رد بشی!؟

حرفهاش منو نگران کرد اما نیمارو نه...سر خم کرد و انگار که نه انگار بیتایی اون حوالی باشه با نگاه به ساعت مچیش گفت:

اههههه! مرده شورش رو ببره..این چرا اینقدر دیر -
...اومد!؟یه پدری من ازشون دربیارم

:از گوشه چشم به بیتا نگاه کردم.جلوتر اومد و بازهم گفت

.دل نبند به این زندگی فانی با نیما! تو جای من ایستادی-
!غصبیه ...نمیتونی بمونی ...زمین گیرت میکنه

نیما وقتی دید دارم دور از چشمش نگاهش میکنم شونه ام
:رو فشرد و با تشر گفت

مگه نمیگم نیگاش نکن هان!؟؟؟-

.شونه هام از صدای پر تشرش بالا پریدن

:فورا سر برگردوندم و آهسته و متاسف گفتم

!ببخشید-

خشمش از من و اون بیتای هوچی گر رو ، روی زنده و
:مرده ی صاحب آژانس خالی کرد و گفت

مرتیکه ی تخم سگ بی پدر و مادر! حالا خوبه بهش گفتم -
!فوری میخوام

:صدای بیتا از پشت سر دوباره خط کشید رو اعصابش

پارت_۷۶۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما اگه سر لج من با این دختره اب این لج رو بزار کنار - ...قبل از اینکه به ضرر هردومون بشه...نیما

چون حس کرد داره بهمون نزدیک میشه چرخید و با دراز کردن دستش جدی و ترسناک گفت:

فقط یه قدم دیگه بیا جلو و ببین چه جوری دکوراسیون - صورتتو بهم می ریزم!

همین تهدید کوتاه و مختصر کار خودش رو کرد و باعث شد دیگه بیتا جلوتر نیاد اما با حالتی حق به جانب از همون فاصله گفت:

تو حق نداری از من عصبانی باشی نیما...تو میخواستی -
...من برگردم خب برگشتم پس ردش کن بره این مزاحم رو

نیما بازهم بی توجه به چرندیات بیتا، ساعت مچیش رو چک
:کرد و غرولند کنان گفت

مرتیکه ی آشغال! حتی اگه بیاد هم دیگه نمیخوام تو -
باهاش بری بلکه حالیشون شه وقتی ازشون ماشین فوری
!میخوای معنیش این نیست که چهل دقیقه بعد بفرستن

دستمو رها کرد و خواست بپیچه که همون موقع یه سمند
.سفید بهمون نزدیک شد

به ماشین آژانس که از رو به رو میومد و دیگه فاصله ای
:هم باهامون نداشت اشاره کردم و گفتم

!اومد-

:سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت

.دیگه نیازش ندارم.خودم میرسونمت-

:بهش نگاه کردم و گفتم

.. آخه حالا که دیگه اومده-

با تر گفت:

به جهنم که اومده...من واسه نیم ساعت پیش - میخواستمش نه الان...

اینو گفت و چرخید سمت بیتا و گفت:

برو رد کارت بیتا...برو اینجا نمون خون منو به جوش - نیار...

. مشخص بود چرا عصبانیه.دلیلش بیتا بود و بس

واقعا چطور روش میشد برگرده؟

مگه نیما رو یه روز قبل عروسی ول نکرد به امون خدا پس الان اینجا چیکار میکرد؟

چرا میگفت این زندگی ای که من الان صاحابش شدم غصبیه!؟

مگه عروسی نکرد نرفت پی زندگیش پی الان چی رو طلب میکرد!؟

مردی که خودش رهاش کرده بود رو !؟

:راننده سرش رو آورد بیرون و گفت

سلام.مگه نمیخواین سوار بشین؟-

:نیما با تشر و عصبانیت گفت

نه خیر...من واسه نیم ساعت پیش ماشین میخواست نه - الان اینو به اون صاحب آژانس خراب شدتون هم بگو!

راننده غرولنند گنان گفت:

ای بابا...عجب گیری کردیما-

حرف که میرد از عصبانیت زیاد رگهای گردنش مشخص میشدن.

دستمو گرفت وبه دنبال خودش کشوند توی حیاط و گفت:

خودم میرسونمت-...

پارت_۷۶۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:دستمو گرفت وبه دنبال خودش کشوند توی حیاط و گفت

...خودم میرسونمت-

تقریبا هلم داد داخل.عصبی بود و نمیتونست به خودش مسلط باشه.

یعنی احساس میکردم که درتلاش هست تا به خودش مسلط باشه و با من بدخلقی نکنه اما موفق نبود.

درو محکم بست و گفت:

همینجا بمون برم دسته کلید رو بیارم-.

خیلی آروم گفتم:

...باشه-

دستش رو بالا آورد و با تکون دادن انگشت اشاره اش ، تاکید کنان گفت:

حق نداری از خونه بزنی بیرون یا درو وا کنی! -
فهمیدی!؟ اون زنیکه هم در زد درو براش وا نمیکنی!

بازهم خیلی آروم گفتم:

...کاش میذاشتی برم نیازی نبود ماشین رو رد بکنی-

داد زد:

وقتی گفتم میرسونمت یعنی خودم میرسونمت تو دیگه نشو - اون هرزه و نرو رو مخ من !

چسبیدم به در و با قورت دادم آب دهنم گفتم:

باشه بابا! چرا میزنی!؟ چشممم...می مونم تا خودت بیای - برسونیم!

سرانگشتشو دو سه بار به شقیقه ی خودش زد و گفت:

!چون داری میری رو اعصابم.عین اون سلیطه-

دیگه چیزی نگفتم چون نمیخواستم توپ و تشرش بازهم رووونه ام بشه و برنجونم.

من همونجا موندم و اونم باعجله به راه افتاد تا زودتر بره داخل و سوئیچشو بیاره.

چشمم بهش خیره بود که صدای بیتا رو از پشت در شنیدم:

اهوی...دختره...اونجایی آره؟-

جوابی ندادم تا هم اینکه بهونه واسه بحث دست نیما ندم و هم اینکه دختره بیخیال بشه و بره ولی نرفت چون چنددقیقه بعد گفت:

میدونم اونجایی و میدونم پشت دری...خوب گوشاتو وا کن - ببین چیمیگم.بهت فرصت میدم از زندگی نیما بی سرو صدا بری بیرون اما نه یه فرصت طولانی...یه فرصت کوتاه پس دو دوتا چهار تا کن ببین میخوای از این زندگی بزنی بیرون یا مبخوای با من بجنگی! البته...ته این جنگ که مشخصه...

میگن تو یکی از کلفتهای هتل نیمایی...

کلفت رو چه به برداشتن همچین لقمه ی بزرگی!

پوزخند زدم.

به طرز مزخرفی سعی داشت با تحقیر من خودش رو آروم نگه داره.

بازهم سکوت کردم و اون ادامه داد:

اونی که تو الان باهاشی یه روزی خورشید رو میخواستم - از آسمون میکشید پایین برام...

اونقدر دوستم داشت که اگه خم به ابروم میومد زمین و زمان رو بخاطرم بهم می زد.

هنوزم دوستم داره فقط باهام سر لجه...

پس بدون بیخودی وسط این زندگی هستی...

از این زندگی بزن به چاک!

پارت_۷۷۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

واقعا که این دختر نمادی از پررویی و وقاحت بود.آخه واقعا چی رو طلب میکرد؟

مردی که خودش پسش زده بود!؟

چرخیدم سمت در و گفتم:

این زندگی مال تو بود ولی ولش کردی...یادت رفته؟ یکی - دیگه رو انتخاب کردی پس دیگه حقی نسبت بهش نداریش...

صدای پوزخندش رو حتی از پشت در هم شنیدم:

.هه ! خوبه! خوب زبونی داری ..البته حتما هم داری-
!نداشتی که الان اینجا نبودی کلفت

:سکوت نکردم و گفتم

فکر کنم کلفت بودن خیلی بهتر از خیانت کار بودن و هول -
!بودنه

:مشتی به در زد و گفت

خفه شو آشغال! تو آخه کی باشی که بخوای حرف بار من -
...بکنی

:کف دستهام رو به در تیکه دادم و گفتم

از نظر تو یه کلفتم ولی از نظر نیما همونی ام که یه تار -
!موب گندیده ام رو به صدتا امثال تو عوض نمیکنه

:لگد دیگه ای به در زد و گفت

پس میخوای با من دربیفتی!باشه دربیفت...یعنی بچرخ تا -
!بچرخیم! دارم برات

.دیگه صداش رو نشنیدم

راستش دروغ بود اگه میگفتم نگران نشدم.اگه اون دختر دهن باز میکرد اتفاقای وحشتناکی میفتاد.

همه چی بهم می ریخت و زنی اون روی هیولاش رو بهم نشون میداد!

تو خودم بودم که نیما بالاخره اومد بیرون.

لباس پوشیده بود و سوئیچش هم توی دستش بود.

با ریموت درو باز کرد و بعد هم گفت:

بیا سوارشو-...

همینکه لنگه های در کناررفت اولین کاری که کردم این بود که سر بگردونم و کوچه رو نگاه بندازم.

میخواستم مطمئن بشم که دیگه خبری از اون دختره نیست.

صدای نیما دوباره از فکر بیرونم کشید:

نمیخوای سوارشی!؟-

چشم از اونجا برداشتم و بدو بدو به سمت ماشین رفتم و سوار شدم بدون اینکه چیزی از اون اتفاقهایی که افتاده بود بهش بگم...

پارت_۷۷۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نیم ساعتی میشد که هردومون ساکت بودیم.هم من و هم اون...

احساس میکردم برای یک مدت هردوی ما به دوری و دوستی احتیاح داشتیم.

به اینکه ازم هم دور باشیم تا شاید این تهدید ها کم بشن.

این سرک کشی های بیخودی آدمای دوروبرش که هیچکدوم خیرخواه نبودن.

آدمایی که فقط میخواستن بهمون ضربه بزنن.

آدمایی که دوریمون ازهم آرزوشون بود!

آب دهنم رو قورت دادم و با شکستن این سکوت سنگین گفتم:

میگم...میخوای یه مدت همو نبینیم!؟-

انگار که اصلا متوجه ام نشده باشه یا حتی صدام رو نشنیده باشه پرسید:

هان !؟ چی گفتی!؟-

از نحوه ی " هان گفتن" ونوع نگاهش مشخص بود من از کلی فکر و خیال کشیدمش بیرون.

با اینحال دوباره تکرار کردم:

...بیا یه مدت همو نبینیم-

اینبار دقیقا شنید که چی گفتم چون خیلی سریع سرش رو برگردوند سمتم پرسید:

چی !؟ نبینیم... !؟ چرا نبینیم!؟-

من من کنان جواب دادم:

.خب...خب من بخاطر خودت گفتم.بخاطر هردومون البته-

اینکه کمتر اذیت بشبم.اینکه اونا فرصت نکنن بیان سراغمون...

اینکه...

وسط حرفهامی من یهو بی هوا پرسید:

ببینم...نکنه میترسی؟-

روشو برگردند و بدون اینکه منتظر جواب سوال معنی داری که پرسیده بود بمونه نگاهش رو دوخت به مسیر.

انگشتهای توی هم قفل شده ام رو ازهم جدا کردم و جواب دادم:

نه نمیترسم! چرا باید بترسم! من فقط میگم...فقط میگم ما - باید یکم ازهم دور باشیم تا اونا هی مثل پارازیت سرو کله شون تو زندیگمون پیدا نشه و اینجوری باعث ناراحتیمون نشن!

خیال جع گفت:

هیچ غلطی نمیتونن بکنن-!

باور های من با باورهای اون مغایرت داشت.

من اصلا مثل نیما فکر نیمکردم چون کافی بود یکی از اون آدما ی آب از سرگذشته واسه صدمه زدن به نیما همچی رو برای خانواده های دو طرف لو بدن.

اونوقت هم من آسیب می دیدم هم اون و البته بیشتر من.

پدرم میفمید با نیما ارتباط و سر و سر دارم روزگارمو سیاه میکرد.

یا حتی اصلا به رسم عربهای دوران جاهلیت زنده به گورم میکرد.

دوباره گفتم:

بیا چند روز دورباشیم.بزار فکر کنن باهم نیستیم اصلا-!

صورتش عبوس شد.مشخص بود اصلا از ایده ام خوشش نیومده چون با لحن تندی پرسید:

خب که چی !؟ اصلا ده سال دور باشیم.چی میشه؟-

چه اتفاف خوشایندی میفته تو این دوری؟

اونا بیخیال میشن؟

نمیشن! پس اهیمت نده و با این موضوع که زندگی من پر از دشمنه کنار بیا...

پارت_۷۷۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پووووف!

چرا نیما اینقدر خونسرد بود؟

چرا فکر منو نمیکرد و بهم اهمیت نمیداد!؟

اگه یک درصد فقط یک درصد همچی لو میرفت من بدبخت میشدم.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم دوختم به روبه رو که همون لحظه دستش روی رون پام نشست.

آهسته فشارش داد و پرسید:

ترسیدی آره!؟-

اینبار انکار نکردم این وحشت رو.به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالش چشمهام بازو بسته کردم و جواب دادم:

آره...اگه پدرم بفهمه من با تو ارتباط دارم باید با حلوا -
!بیای خدمتم

!البته سر مزارم

:نیمچه لبخند کمجونی زدم.پام رو فشرد وگفت

هر اتفاقی بیفته من پشتتم.هر اتفاقی...اصلا بفهمه چه -
!بهتر

!بیخ ریش خودمی.مجبور میشه بدت دست خودم

تلخ خندیدم.نمیتونستم خودم رو خوشحال نگه دارم.
خصوصا توی این شرایط و با اینهمه قصه و داستان
:ناخوشایندی که پیش اومده بود اما اهسته گفتم

میدونم.من تورو که داشته باشم هر تلخی ای رو به جون -
...میخرم

:پام رو بیشتر فشرد و گفت

آفرین! درستش همینه!اینکه نترسی...بعضی وقتها لازم -
!بری تو دل مشکل

با من میای تو دل مشکل؟

.رو صورت غمزده ام یه لبخند عریض نشست

سرم رو از تکیه به شیشه برداشتم و با تند تند تکون
:دادنش گفتم

!آره میام.حتی اگه بابام زنده به گورم بکنه -

.تو گلو خندید و دستشو از روی رون پام برداشت
:تقریبا نزدیک خونه رسیدیم برای همین گفتم.

...همینجا نگه دار-

:سرعت ماشین رو کم کرو اما گفت

...ما که خیلی فاصله داریم.بزار برسونمت-

کمرم رو صاف نگه داشتم

کیفم رو برداشتم و گفتم:

نه...میخوام یکم قدم بزنم-!

باشه ای گفت و ماشین رو نگه داشت.

کیفم رو روی دوشم انداختم و واسه اینکه شبیه به آدمای افسرده نباشم لبخندی زدم و گفتم:

مراقب خودت باش.یه وقت گشنه نخوابی-!

:نیمچه لبخندی زد و گفت

خیالت راحت! من هیچی تو دنیا به اندازه ی شکمم واسم - مهم نیست...البته اول تو بعد شکمم! گفتم که حسودی نکنی...

:باهمدیگه خندیدم و اون وسط این خنده ها بی هواگفت

...بیا ببوسمت و بعد برو-

:خجل و با ترس پرسیدم

اینجا آخه !؟-

:کمربندش رو کنار زد و با جلو کشیدن خودش گفت

!کص ننه هر کی دید...لبو بده-

لبخند زدم و با جلو کشیدن خودم چشمهام رو بستم و اجازه داوم لبهام رو ببوسم.

فقط نمیدونم چرا خوشحال نبودم و احساس میکردم این آخرین باریه که قراره ببینمش...

یا ببوسمش...

پارت_۷۷۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نیما

صدای پیچیده شدن پی درپی زنگ نه تنها توی خونه بلکه بلکه توی مخ منم پیچیده شده بود.

غرولند کنان و درحالی که با چشمهای بسته به زمین و زمان فحش میدادم دستمو سمت عسلی دراز کردم تا شاید ساعت مچی یا ساعت زنگدارم رو پیدا کردم و تونستم بفهمم دقیقا الان چه وقت از روزه!

دست و انگشتام که ساعت زنگ دار رو لمس کردن فورا برداشتمش و لای چشم چپم رو باز کردم و نگاهی به عقربه ها انداختم.

تصویر رو که مات دیدم با خشم گفتم:

"فاااااک ! هفت صبح کی جز عزرائیل میره در خونه کسی"

پرتش کردم رو همون عسلی و نیم خیز شدم.

راستش هر آن امیدوار بودم اونی که داره اینجوری انگشتشو رو دکمه زنگ فشار میده مایوس بشه و بره پی

کارش حالا هر کی هست ولی انگار مقاومت و سماجتش درحد سنجاب عصر یخبندان بود!

پتو رو کنار زدم و از روی تخت رفتم پایین.

خم شدم و با پوشیدن شلوار خونگی دستمو لای موهام کشیدم و به سمت در رفتم.

خمیازه کشون خودمو رسوندم به آیفون .

چشمم که به مامان و بابا افتاد واقعا به تعجب افتادم.

اونا اینجا چیکار میکردن آخه !؟

چشمهام رو روی هم فشردم و گوشی رو برداشتم و قبل از اینکه اصلا یادم بره زنگ رو بزنم و دعوتشون کنم داخل پرسیدم:

"مامان! اتفاقی افتاده؟"

خیلب جدی جواب داد:

نه...منو اینجا معطل نگه ندار. دو ساعت دارم این لعنتی "
"! رو فشار میدم هی زنگ زززنگ... درو باز کن

!از لحن تندش مشخص بود بدجوره پره حالا از چی الله اعلم

تو فاصله ای که اونو بخوان بیان داخل از سرویس پایین استفاده کردم و دست و صورتمو شستم و به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

!درست همون لحظه هردوشون سر دسیدن

:لبخندی روی صورت خوابالودم نشوندم و گفتم

! به به! ملکه-

پشت چشمی برام نازک کرد و بدون اینکه تحویلم بگیره از کنارم رد شد و رفت داخل.

عجیب بودرفتار و حرکتش و حس من پیش پیش بهم اعلام میکرد روز خوبی در انتظارت نیست نیما!

دستی پشت گردنم کشیدم و اینبار رو به بابا گفتم:

سلام! خوش اومدی!-

ایستاد.سرش رو چرخوند سمتم و ابروی چپش رو بالا انداخت و به طعنه پرسید:

خواب بودی!؟-

:دستمو از پشت گردنم پایین آوردم و جواب دادم

هفت صبح بقیه ی مردم چیکار میکنن!؟-

جدی و با تحکم و حتی میتونم بگم با لحن بد و به طعنه
:جواب داد

پی کار و بارن ...پی تلاش برای حفظ و رشد خودشو و -
!اموالشون نه دختر بازی

!واژه ی دختر بازی اصلا به ریخت من یکی نمیخورد

تو کل عمرم سر جمع با سه دختر هم نبودم الان چیشده که واژه ی دختر باز رو بستن به خیکم خیلی جای تعجب داشت و البته بی انصافی!

نیشخندی زدم و گفتم:

پارت_۷۷۳#

عشق مخفی ☔☔

بدی ما خوشتیپا همینه دیگه! اینکه در هر صورت انگ -
!دختر بازی رو پیشونیمونه

با تاسف سرش رو تکون داد و بعدهم از کنارم رد شد و
!رفت و آخرشم ما نفهمیدیم داستان این بد اخلاقیا چیه

.کش و قوسی به بدنم دادم و چند گامی به سمتشون رفتم

...هردو کنار هم روی مبل نشستن

.اومدنشون این وقت از صبح واقعا واسم عجیب بود

: نزدیک که شدم پرسیدم

میگم داستان اومدنتون اون هم این وقت صبح داستانش -
چیه!؟

مامان کیفش رو روی گل میز کنار دست خودش گذاشت و بعد هم با بی پاسخ گذاشتن جواب سوالم پرسید:

زن خوشگله ات کو !؟-

حتی یک درصد هم ذهنم پی جانان نرفت که بخوام پیشاپیش واسه همچین جواب احتمالی ای دنبال جواب بگردم.

یکم من و من کردم و بعد پرسیدم:

چطور مگه !؟-

دست روی دست گذاشت و با کج کردن سرش گفت:

هیچی...اینکه داریم سراغ عروس عزیزمون رو میگیریم - عجیبه !؟

نیشخندی زدم و گفتم:

نه! خب...نیستش!-

پوزخندی زد و پرسید:

ها! نیست...شد ما یه بار بیایم و خانم خانمای شما منزل - تشریف داشته باشن ؟ حالا مادمازل کجا تشریف بردن؟

...سفر قندهار

:گله مندانه گفتم

!ماااامان-

:چشم غره ای بهم رفت و گفت

! یاااامااان-

ای بابای گفتم و لم دادم روی یکی از همون مبلها و با سر خمیده درحالی که دستهام رو لای موهای بهم ریخته ام فرو .:میبردم گفتم

.عجب...باشه اصلا شما فکر کن رفته سفر قندهار-

اینبار بابا بود که به طعنه حرف عجیبی تحویلم داد و پرسید:

زنت رفته مسافرت یا کلا زنی درکار نیست هاااان !؟ -

پارت_۷۷۴#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

این بار بابا بود که به طعنه حرف عجیبی تحویلم داد و پرسید:

زنت رفته مسافرت یا کلا زنی درکار نیست هاااان !؟ -

.چشمهام روی صورت جدی اما دلخورش به گردش در اومد

از هفت صبح به اینجا اومدنشون و صد البته از اون طرز حرف زدن خصمانه و نوع نگاه های تلخشون پیدا بود قرار نیست اصلا چیزای خوبی بشنوم با اینحال همون لحظه اول وا ندادم و گفتم:

من که نمیفهمم چی میگین!-

مامان لبخندی ترسناک و دندون نما روی صورت خودش نشوند. معمولا وقتی از دست کسی کفری میشد همچین لبخندهای روی صورت فوق جدیش مینشست.

پرسید:

به نظرت چرا ما هفت صبح اومدیم اینجا!؟-

:شونه بالا انداختم و جواب دادم

!لابد با عدد هفت خیلی حال میکنین-

:چشمهاش رو واسم تو کاسه چرخوند جواب داد

نخیررر نیماااااخاااان! اومدیم که مچتو بگیریم البته نه با - دختره...مچت رو با خودت و خونه ی خالیت

خندیدم و باز از در کوچه ی جناب علی چپ خان وارد شدم و بازهم گفتم:

-گفتم که! نمیدونم چی میگین!

صدای داد مامان که کدخدای قدرتمند خانواده ی ما بود و زور دارتر از بابا، تو سکوت خونه پیچید:

- چرا میفهمی خیلی خوب هم میفهمی! تو اصلا ازدواج نکردی!

تو یه مجلس احمقانه راه انداختی و خدمتکار هتلت رو به عنوان زنت معرفی کردی! شرم برتو نیماااا...شرم بر تو!

دستهامو دو طرف روی دسته های مبل گذاشتم و شروع کردم آهسته و آروم انگشتامو زدن به قسمت چوبی عسلی رنگ ....

پس میتونستم رسما لو رفتن واقعیت زندگی خودم رو بعد از یک دوره ی طولانی مخفی کاری، اعلام کنم!

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

باز کی اومده و براتون مزخرف سرهم کرده!؟-

هنوز نفهمیدین حتی دوستای منم دشمنای پشت پرده ان!

بابا بود که سوالم رو با عصبانیت و دلخوری عمیق و آشکاری جواب داد:

اینکه کی پرده از راز کثیف و احمقانه ی تو برداشته مهم - نیست! مهم اینکه نباید اینکارو میکردی و کردی!

تو مارو چی فرض کردی نیما؟ یه مشت احمق !؟

وقتی داشتی این نقشه رو برای خودت طراحی میکردی یک درصد هم به آبردی ما فکر کردی!؟

سر مامان ار سمت بابا به سمت من چرخیده شد:

-همین امروز از زندگیت بندازش بیرون!

حس و حال کسی رو داشتم که خودی های زندگیش هی دارن پشت سرهم دارن به سمتش شلیک میکنن.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

کی رو بندازم بیرون!؟-

پارت_۷۷۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و جواب داد

مشخص نیست دارم راجع به کی حرف میزنم!؟؟-

منظورم اون خدمتکاره...دیگه نمیخوام رد و اثری ازش تو زندگیت باقی بمونه! میگیم طلاقش دادی...پرسیدن چرا جواب میدیم باردار نمیشد!

... تموم شد رفت

خودم میگردم یه دختر با اصالت از یه خانواده ی با نفوذ و در شان برات پیدا میکنم!

نیشتندی زدم و پرسیدم:

دارین سر به سرم میزارین!؟ اصلا زمان خوبی واسه - شوخی نیست!

من کار دارم...میریم و زمان مناسبتری میام خونتون و باهم حرف میزنیم ...

بلند شدم اما اون بازم داد زد:

بشین سر جات نیماااااااا...

پووووف!

من اگه دستم به اونی که زندگیمو واسه اینا ریخته رو داریه برسه....آخ اگه دستم برسه چه بلاهاا که بلاها که سرش نمیارم.

دوباره نشستم و گفتم:

یه چیزی هست به اسم زندگی خصوصی که به خود - شخص مربوطه... زندگی خصوصی شما.زندگی خصوصی بابا...زندگی خصوصی من...

اونی که صداش میزنین خدمتکار اسمش جانانه منم نمیخوام همینجوری از زندگیم بندازمش بیرون.میخوام باشه!

تا همیشه باشه ..بزارین سلیس تر بگم....میخوام رسما باهاش ازدواج کنم!

وقتی اینو گفتم صورتهاشون جوری شد که انگار یه نفر بهشون بدترین و وحشتناکترین فحشهای دنیارو داده.

صورت مامان از خشم برافروخته شده...

حیرت زده و شوکه گفت:

واااای ! وایی! کاش می مردم و این روزهارو نمی - دیدم...کاش...تو داری مادرتو میکشی.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و با بالا و پایین کردن دستم گفتم:

ای باباا...باز زدی کانال بالیوودی-!

براق شد تو چشمهام و شروع کرد خط و نشون کشیدن:

تو میخوای با یه خدمتکار ازدواج کنی!؟ یه خدمتکاااار - نیما؟ هاان ؟ میخوای شرف و آبروی مارو باد بدی آره!؟ فکرشم نکن نیماا...

:خیلی جدی گفتم

من مثل شما فکر نمیکنم! جانان رو دوست دارم و میخوام -
....بمونه تو زندگیم

:خیلی جدی و محکم و با تاکیر گفت

تو اونو از زندگیت میندازی بیرون و دنبال چراش -
!هم‌نمیگردی چون جوابش مشخصه
وسلام

پارت_۷۷۶#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

:خیلی جدی و محکم و با تاکید گفت

تو اونو از زندگیت میندازی بیرون و دنبال چراش -
!همنمیگردی چون جوابش مشخصه

!وسلام

معمولا وقتی میگفت وسلام یعنی دیگه نمیخواست حرفی از طرف کسی بشنوه.

یعنی من دیگه گوشهام واسه هیچ توضیحی شنوا نیست خصوصا از طرف من و صدالبته در مورد جانان!

کیفش رو برداشت و بلند شد و خطاب به بابا گفت:

ما دیگه اینجا کاری نداریم.بریم-!

بابا نگاه تاسف بارش رو حواله ی من کرد تا به خیالش شرمگین بشم و بعدهمگفت:

نیما ازت ناامید شدم!امیدوارم با کنار گذاشتن اون لکه ی ننگ دوباره همون مرد موقر بشی!

خدایا! چه خفت بار! باورم نمیشد دارن به انتخاب من میگن لکه ی ننگ!

از تاسف زیاد خندیدم ومتحیر پرسیدم:

دارید به جانان‌معصوم من میگین لکه ی ننگ!

همونقدر متاسف جواب داد:

چیه!؟ توقع داری بهش بگیم افتخار ملی؟اون هم با اون سطح داغون‌مالی خانوادگیش!؟

خیلی سریع از روی مبل بلندشدم.نمیشد که همینجوری امر و نهی کنن و بعدهم برن.یه حرفهایی رو هم باید میشنیدن. سد راهشون شدم.

زل زدم به چشمهای مامان وچون میدونستم تو خونه ی ما درنهایت اونی که تصمیم گیرنده ی نهایی هست، خودشه گفتم:

من دختر وکیل و وزیر و شاه نمیخوام! مگه همیشه - نمیخواستین من ازدواج کنم و بچه دار بشم؟

خب چرا با جانان ازدواج نکنم؟بجای یه بچه هم ده تا واستون میاریم!

هر سال یه دونه! خوبه! حله!؟

با خشم گفت:

تو چطور جرات میکنی با من شوخی کنی!؟-

:ای بابایی گفتم و با اشاره به خودم پرسیدم

الان قیافه ی من شبیه کسیه که میخواد باشما شوخی کنه!؟-

من فقط میخوام بگم جانان رو دوست دارم. واقعا دوستش دارم.میخوام باهاش ازدواج کنم و اسمش بره تو شناسنامه ام...

:چشمهاش رو درشت کرد وبا حیرت زدگی گفت

واسفاااا...یه زن از قشر و طبقه ی ضعیف جامعه بشه - عروس ما؟

!یه بچه از یه زن فقیر

فکرشم نکن نیمااااا!همینکه الان بخاطر تمام بازی هایی که راه انداختی و اون مجلس عروسی بدردنخورت و بهم زدن نامزدیت با بیتا کنفیکون راه نانداختم باید کلاهتو بنداری هوا

:کلافه گفتم

بیخیال سر جدت! وقتش نیست این رئیس بازی هارو - بزاری کنار!؟

مگه من یه بچه 17؛ 18 ساله ام نفهممم کی به دردم میخوره کی نیمخوره...

نفس عمیقی کشید.اونقدر عصبانی بود که فکر کنم دلش میخواست زمین و زمان رو بهم بریزه.

به سمتم اومد.فاصله اش که کم شد زل زد تو چشمهام و گفت:

-نیما! خوب گوشاتو وا کن ببین چیمیگم!

تا وقتی من زنده ام تو هرگز حق ازدواج با یه فقیرزاده رو نداری!

این حرفهاش این کلمات مسخره اش عین مته مغزمو سوراخ میکردن!

عاجز ار این بگو مگو و این خط و نشون کشیدنهای بیخودی برای خود

لعنتی سی و چند ساله ام صدامو بردم بالا و گفتم:

پارت_۷۷۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وقتی واسم خط و نشون میکشین دلم میخواد کله مو - بکوبم به دیوار!

من خودم اونی ام که واسه عالم و ادم خط و نشون میکشه بعد شما اومدی اینجا تعیین تکلیف میکنی که حق ازداج با کی رو دارم و با کی رو ندارم؟

دختر پولدار خون ش یه رنگ دیگه اس؟

با صورتی برافروخته از خشم و چشمهایی درشت شده، چنان چه انگار یه نادان بچه مقابلش ایستاده باشه گفت:

بحث غنی و فقیری نیست.بحث اصالته....بحث ریشه - اش.تو خانواده های فقیر و پاپتی نمیشه دنبال اصاللت گشت!

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

اگه اصالتی که شما ازش حرف میرنی تو وجود اون - دخترای فیس و افاده ی دوهزاری از دماغ فیل افتاده ی سرتاپا عملیه نمیخوام صد سال سیاه با یه اصلیل زاده ازواج کنم!

از کوره دررفت و داد زد:

من ته و توی اون دختره رو درآوردم...اه دربساط - ندارن.خونشون ته شهره...بدبخت بیچاره ان

اه ندارن با ناله سودا کنن.

دخترش به خاطر نداشتن جهیزیه نزدیک بود عروسیش بهم بخوره...

اجار خونه شون رو به بدبختی میدن...

:با بیتفاوتی گفتم

این مسائلی که شما اینطور دارید با تعجب ازشون حرف -
میزنین سر سوزنی برای من اهمیت نداره... من جانان رو
...میخوام و واسمم مهم نیست پولدارن یا فقیر
...داران یا ندار

:انگشت اشاره اش رو به سمت خودش گرفت و گفت

مگه از رو نعش و جنازه ی من رد بشی بخوای این -
!دختره ی جادوگرو بگیری

.نمیخواستم اونجا وایسم و توهینهاشون رو بشنوم

از طرفی...جز جانان هم نمیخواستم به کس دیگه ای فکر کنم برای همین به عنوان حرف آخر گفتم:

بزارین یه چیزی رو رک و راست بهتون بگم ..به - هردوتون!

اونی که من میحوام باهاش ازدواج کنم جانان.یعنی فکر میکنم خیلی مسخرس با این سن و سال و این سر در معرض سفید شدن شما بخواین برام مشخص کنید کی رو بگیرم!

پس بیخودی خودتون رو خسته نکنید چون من انتخاب کردم رفت..

از کنارشون رد شدم اما خیلی زود و تو فاصله چند قدمی ایستادم.

سر برگردوندم سمتشون وگفتم:

راستی...خواستین بمونین درخدمتم نخواستین هم به - سلامت!

دستشو روی قلبش گذاشت و خطاب با بابا گفت:

این دختره عقلشو دزدیده-!

اهمیتی به حرفهاش ندادم و رفتم سمت پله ها!

لبخندی زدم و همونطور که پله هارو بالا میرفتم گفتم:

!خب نداری...هم عقلمو دزدیده هم قلبمو-

نگاه تند و تیزش رو از من گرفت و رو کرد سمت بابا و گفت:

.بیا بریم! اینجا دیگه جای ما نیست-

....تو این‌خونه گَرد جادو پاشیدن

پارت_۷۷۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

گارسن که منو رو روی میز گذاشت و ازمون فاصله گرفت،دستهام رو روی هم گذاشتم و با زدن لبخند دندون نمایی گفتم:

-خب...هرچی انتخاب کردین‌مهمون من..

مهدخت با هیجان پرسید:

هرچی!؟-

چشمهام رو بازو بسته کردم و واسه اینکه بهش اطمینان بدم وقتی همچین جای گرونقیمتی آوردمش پس حتما حاضرم هرچی بخواد رو براش حساب کنم محکم و قاطع جواب دادم:

با اجازه ی بزرگترا بلههههه! هرچی-..

هیجان زده و خوشحال،

نیششو تا بناگوش وا کرد و بعد کف دستهاش رو بهم‌مالوند و گفت:

جووون....دمت گرم بابا! چه حالی داره آدم یه همچین جایی هرچی دلش میخواد و بخوره! خب...بزار انتخاب کنم...

فروزان مثل مهدخت یه راست نرفت سروقت انتخاب چیزایی که میخواد.

اول نگاهی به دور و اطراف انداخت بعد با تردید و شک پرسید:

جانان تو مطمئنی میتونی از پس پول اینجا بربیای؟-

اینجا فکر کنم یه چیزی تو مایه های هتل خودمونه...
...لیوانهای آبش هم خداتومنی میشن فکر کنم

خندیدم.نگران بود چون اینجا تقریبا بالاشهر بود.جایی که
.خب گذر اونا عین من کمتر به همچین جاه هایی میفتاد

البته من به لطف نیما زیاد اینجور مکانها اومدم و حالا از
اونجایی که جدیدا باز هم به لطف نیما جز دارو دسته ی
:پولدارها به حساب میومدم گفتم

نگران نباش فروزان...هرچی خودت و گل دخترت -
.میخورین سفارش بدین

.خیالتونم راحت باشه

!بعداز سفارش نمیگم دِ فرار...حساب میکنم

چون اینو گفتم لبخند عریضی روی صورت نشوند و گفت:

...حالا که تو میگی باشه-

مهدخت سرش رو بالا گرفت و باخنده گفت:

....لامصب چقدر اسماشون باکلاسه-

.خندیدم و یکی دیگه از منوهارو هم خودم برداشتم

پارت_۷۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خندیدم و یکی دیگه از منوهارو هم خودم برداشتم و به این فکر کردم که حتما باید از نیما بابت اینکه شرایطی رو برام فراهم آورد که بتونم اینجوری با دوستام خوش بگذرونم ممنون باشم.

یه کارت از اون دست من بود که بقول خودش هر غلطی دلم خواست میتونم باهاش کنم.

مهدخت با همون هیجانی که انگار از پس مخفی کردنش برنمیومد گفت:

پولدار بودن چه کیفی داره هاااا! آقا من شماره یک رو - میخوام.. شماره 23 رو هم میخوام

شماره 40 رو هم میخوام.

ریا نشه از شماره 7 هم خوشم میاد.اسمش باکلاسه!

خندیدم و گفتم:

تو هرچی عشقت میکشه سفارش بده! اصلا همه رو - سفارش بده

فروزان که داشت از ظرف سالاد روی میز ،آهسته و سر حوصله دهن دخترش میذاشت ، چشم غره ای به مهدخت رفت و گفت:

واا...کاه از خودت نیست.کاهدون که ازخودته! فکر جیب - این بنده خداهم باش...

چشم از مهدخت برداشت و اینبار از من پرسید:

راستشو بگو! داستان چیه که داری عین ملکه انگلستان - پول خرج میکنی!؟ شغل خوب گیرت اومده!؟

هردو کنجکاو چشم دوختن به لبهای من تا جوابم رو بشنون.این نشون میداد این سوال،سوال هر جفتشونه.ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم:

-نه! فعلا که بیکارم...

دوباره پرسید:

پس حتما گنج پیدا کردیی!آره !؟

بازم با لبخندی عریض جفت ابروهام رو بالا و پایین کردمو جواب دادم:

-نوچ!

یکم سکوت کرد. شاید برای چنددقیقه. بعد عادت من شد عادت خودش.

لبش رو جوید و ته اون سکوت متفکرانه به یه نتایجی رسید.

سرش رو بالا گرفت. زل زدتو چشمهام و گفت:

- پس حدسی نمی مونه جز اینکه یه شوهر پولدار پیدا کرده باشی! یا یه نومزد پولدار!

خندیدم و خنده های من واسه اونا حکم یه بله ی قرص و محکم داشت. چشمهاشون درشت شد و گوشاشون تیز.

:مهدخت بیصبرانه و بیقرار پرسید

یا ابلفض! همیشه میدونستم بهترین شغل دنیا داشتن یه - پدر یا شوهر پولداره! حالا کی هست اون دوماد خوشبخت پولدار که احتمالا یه اسب سفید هم داره!؟

دیگه دلیلی برای پنهان کردن احساس نیما نسبت به خودم یا .حتی برعکس...احساس من به نیما نداشتم

اون منو دوست داشت و همونطور که بهم گفت دلش نمیخواد کسی جز من باهاش ازدواج کنه برای همین بی :پرده جواب دادم

...نیما-

به همدیگه نگاه کردن درحالی که به نشونه ی نشناختن صاحب اسم کنج لبهاشون رو به پایین خم بود.

مهدخت شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

من یکی که نمیشناسم! فروزان تو میشناسی !؟-

خیلی زود به این کنجکاویشون خاتمه دادم و گفتم:

رئیس دیگه! نیما...رئیس سابق من رئیس کنونی شما. - البته دیگه من میتونم نیما صداش بزنم....

وقتی اینو گفتم فکر کنم تقریبا خشکشون زد. حتی پلکهاشون هم تکون نیمخورد و شاید فقط دختر فروزان بود که دهنش هی جنبیده میشد اونم صرفا بخاطر خوردن سالاد...

به صورتاشون نگاه کردم و گفتم:

چیه الان؟ چرا یه جوری نگام میکنید!؟اینکه اون منو - دوست داره اینقدر عجیب !؟

فروزان با بهت پرسید:

جانان تو واقعا داری جدی میگی یا مارو- ...

حرفش تموم نشده بود که خودم خیلی زود و سریع کارت نیما رو از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

من چرا باید آخه باشما شوخی کنم...نکنه جدا فکر کردین - گنج پیدا کردم!؟

بعدشم...اینکه کارتش دست منه خودش یه مدرک کافی نیست !؟

اینو گفتم و کارت رو روی میز سر دادمسمتشون تا ببینن و باور کنن...

پارت_۷۸۰#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

اینو گفتم و کارت رو روی میز سر دادم‌سمتشون تا ببینن و باور کنن.

بی تعلل بهش خیره شدن.به اسم حک شده ی نیما روی کارت!

وقتی نگاه کنجکاوشون سمت کارت بود گفتم:

آخه چر من چرا باید من باشما شوخی کنم؟نیما منو دوست - داره.منم دوستش دارم...هیچ دروغی هم درکار نیست.

شایدم یه روز باهم ازدواج کردیم.اینم یکی از کارتهای عابربانکشه که خودش بهم داد...

موجودیشو بگم کُرک و پرتون‌میریزه.

برای همین میگم هرچی دلتون‌میخواد سفارش بدین و فکر پولش هم نباشین!

مهدخت با همون حالت جاخورده ی شوکه خندید و گفت:

واااااای عجب هفت خطی هستیا....چطوری تونستی - مخشو بزنی اونم وقتی که با صدمن عسل همنمیشه قورتش داد؟

:دستمو گذاشتم زیر چونه ام و جواب دادم

خودمم نمیدونم! فقط احساس میکنم اون تو زندگیم مثل -
!لبخند خداست

:کف دستهاش رو بهم کوبید و گفت

وووی! چه زودم عاشق و معشوق شدن!ولی چقدر -
دوست دارم قیافه سلیمی رو وقتی همچین خبری میشنوه
ببینم... خیلی دیدنیه!آخه هیچوقت ازتو خوشش نمیومد.حالا
!فکر کن یکی بهش بگه تو قراره باهاش ازدواج کنی

!از سوزش زیاد میبرنش بخش بیماران سوختگی

خودمم خنده ام گرفت.سر تکون دادم و گفتم:

آره چشم دیدنمو نداشت.ولی این یه راز بین‌من و شما - دونفره...فعلا به کسی لوش ندین.نمیخوام تا همچی قطعی نشده کسی بویی ببره.

با اطمینان گفت:

خیالت راحت باشه! این سینه مخزن السرار-!

فروزان که انگار هنوز تو شوک این خبر بود کارت رو سر دادسمتم و همونطور که اسم نیمارو باخودش لب میزد،با بازو بسته کردن چشمهاش گفت:

-انگار دارم خواب میبینم! من که باورم نمیشه!

آخه تو و رئیس!؟ مگه میشه!؟

جای من این مهدخت بود که گفت:

- باورت بشه...من که همیشه احساس میکردم رئیس بی دلیل اینقدر هوای جانان رو نداره...اصلا مشخص بود بالاخواهش شده.

:تکیه ام رو به صندلی دادم و گفتم

باورتون بشه چون خوابی درکار نیست! البته مهدخت هم - داره پیازداغ ماجرارو زیاد میکنه...این دوست داشتن کم کم !اتفاق افتاد وگرنه نیما همچین کشته مرده ام نبود اون اوایل

:مهدخت به شوخی گفت

پس حالا که مهمون نیما جونیم من یه دو سه مدل دیگه - .هم سفارش بدم.این پولا که واسه اون پول نیست

راستی جانان...تو چشمهاش نگاه میکنی قبض روح .نمیشی!؟ لامصب خیلی بهش میخوره بداخلاق و جدی باشه

...من یکی دوبار اتفاقی باهاش چشم تو چشم شدم

خب بعدش چیشد!؟-

پارت_۷۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:یه برگ کاهو گذاشت دهن خودش و جواب داد

هیچی دیگه... کارم رسید به توالت آخه شاشم گرفت. عین - وقتهایی که هیچی نمیخوندم و سر امتحان ریاضی ناظممون !میومد بالا ی سرم و به برگه ی خالیم خیره میشد

:خندیدم و گفتم

...نه! مهربونه! اونقدر ها هم وحشتناک نیست-

گارسن که سفارشاتمون رو آورد بحث از نیما رسید به .غذا...از اینکه کنارشون بودم احساس خوبی داشتم

.آخه واقعا دیگه خسته شده بودم از توی خونه نشستن

.بعداز خوردن ناهار رفتیم و چرخی تو خیابون و پارک زدیم

بستنی خوردیم...دختر فروزانو بردیم شهربازی و کلی خورده کار دیگه که شاید خیلی اوقات پول انجامش رو نداشتیم.

تقریبا تا عصر بیرون بودیم و بعدش خداحافظی کردیم و هرکس راه خودش رو رفت.

دستهام رو تو جیبهای لباسم فرو برده بودم و قدم زنان تو خیابون راه میرفتج...

هوس کردم به نیما زنگ بزنم و ازش تشکر کنپ واسه همین گوشی موبایلمو از جیب کیفم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.

:چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد

"به به...جانان خانم...منو نمیبینی خوشحالی خانمه دوری و دوستی؟!"

خندیدم و گفتم:

" بدجنس نشو نیما! من واسه خودت گفتم واسه اینکه اون دوتا عجوزه نیان سراغت.وگرنه خودت میدونی من خیلی طاقت دوری ازتو رو ندارم..."

صدای دل نوازش دلمو لرزوند:

"باشه...قبوله...صدای ماشین میاد.بیرونی؟"

همونطور که نگاهم رو دور و اطراف در گردش بود جواب دادم:

"...آره...با فروزان و مهدخت رفتم رستوران"

" عه جدا...پس با من دوری دوستی با اونا دوستی و
"رستوران و تفریح و فلان و بهمان و بیسار

:به سنگ ریزه ی جلو پام لگدی زدم و گفتم

"...فعلا آره"

:پرسید

"خوش گذشت حالا؟"

:از ته قلب جواب دادم

"خیلیی...جات خالی. تازه کلی هم از کارتت خرج کردم"

"...آره میدونم.پیامکاش بهم سلام می رسوندن"

:گله مندانه گفتم

"نیماااا...خودت به زور بهم دادی"

:تو گلو خندید و گفت

ژووون...تو فقط خرج کن.من نیما هزینه ام...تمام هزینه "
"هات با من

داشتم به حرفهاش می خندیدم که همون لحظه یه مزد
:غریبه از پشت سر صدام زد و گفت

.خانم...خانم میشه یه لحظه صبر کنید-

ایستادم و دیگه جلوتر نرفتم.چرخیدم و به مرد کت شلواری رو به روم خیره شدم.

بهش نمیخورد قصد مزاحمت داشته بشه.

پرسشی گفتم:

با منین!؟-

سر تکون داد و گفت:

بله! میتونم چنددقیقه وقتتون رو بگیرم جانان خانم!؟-

چون اسممو گفت قضیه برام عجیب شد.به نیما گفتم:

"بعدا بهت زنگ میزنم نیما.یه کار برام پیش اومده"

باشه...من برم دوش بگیرم.میبینمت بعدا...هم میبینمت هم " "میخورمت هم میکنمت.فعلا

لب گزبدم که جلو اون غریبه نخندم.تماسو قطع کردم و :پرسیدم

شما منو میشناسی؟-

#پارت_۷۸۲

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

لب گزیدم که جلو اون غریبه نخندم.تماسو قطع کردم و پرسیدم:

شما منو میشناسی؟-

عقب رفت و بجای اینکه خودش جواب سوالم رو بده، البته محترمانه به بنز مشکی رنگی که چند متر پایینتر پارک شده بود و احساس میکردم چند سوار هم داره اشاره کرد و گفت:

لطفا همراه من تشریف بیارید!-

راستش ترسیدم.من اونو نمیشناختم اما اون میشناخت.

و بدتر اینکه ازم میخواست برم و سوار ماشینی بشم که نمیشناسم.

همین ترس غریزی و البته از نظر خودم طبیعی باعث شد عقب عقب برم و بگم:

!متاسفم...من سوار نمیشم! من نمیشناسمتون-

:چون این حرف رو شنید گفت

پدر و پادر نیما خان تو ماشین هستن.میخوان شمارو -
!ببینن

راستش هم تعجب کردم هم ترسیدم. فکر کنم آوردن اسم اونا حتی آخرین حدس من هم نمیتونست باشه واسه همین حس
:و حالم در لحظه بعد شد و من من کنان پرسیدم

پدر و مادر نیما !؟-

سرش رو تکون داد و خیلی سریع گفت:

بله.حالا میشه لطفا تشریف بیارین-

اینکه اصلا از کجا پیدام کردم ،اینکه چیکارم دارن اینکه چرا اینجوری پنهونی اومدن سراغم همه ی اینا باعث شد احساس کنم قراره اتفاقی بدی بیفته.

خصوصا اینکه برای هیچکدوم از این سوالها جوابی نداشتم و نقریبا هم مطمئن بودم نیما از اومدن پدر و مادرش سراغ من ،بیخیره.

چون اگه باخبر بد و اطاع داشت حتما بهم میگفت با اینحال مگه میشد حالا که فهمیدم اوناهستن بگم نه مرسی و راهمو کج کنم..؟!

نه! قطعا نمیشد

نفس عمیقی کشیدم و همراهش راه افتادم و سمت ماشین رفتم.

قلبم چنان محکم تو سینه ام می تپید که احساس میکردم قراره از حلقم بیرون بیاد و بپره روی زمین.

هی باخودم میگفتم یعنی دلیل اومدنش چی هست و هی به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم!

به هیچ نتیجه ای!

به ماشین که نزدیک شدم متوجه شدم پدر نیما جلو نشسته و مادرش عقب.

آخ آخ ! چقدر من از این دو بشر ترس داشتم.

خود اون مرد در رو برام باز کرد و گفت:

بفرمایید بشینید-...

پارت_۷۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

درو برام باز کرد درحالی که من جدا می ترسیدم سوار بشم.

میترسیدم با اونا که اینجوری غیر منتظره اومده بودن سراغم رو به رو بشم. اما...

در نهایت مجبور شدم رو صندلی بشینم.

راننده درو بست و خودش بیرون ایستاد.

نفس بریده و با صورت بی رنگ شده ای که حاصل اضطراب ناشی از این دیدار بود گفتم:

-سلام...

مادرش چنان نگاه جدی و عبوسی داشت که آدم رو به تب و تاب میانداخت.

هیچکدوم جواب سلام رو ندادن.

نه این زن که نگاهش خوف برانگیز بود و نه اون مرد که از آینه جلو زیر نظرم داشت و احساس میکردم قراره آینه ای از دوران میانسالی نیما باشه.

مادر نیما بعداز چنددقیقه،سکوت سنگین و معنا دار رو شکست.نفس عمیقی کشید و با نفرت براندازم کرد و خیلی بی مقدمه گفت:

!لایق سیلی هستی! لایق یه کشیده ی محکم-

بهت زده بهش خیره شدم.اینکه چیشده که یه راست رفته سر همچین اصلی یکم شوکه ام کرد.

کنج لبهام به آهستگی از هم فاصله گرفتن.

خیلی آروم و بریده بریده گفتم:

بب..بخشید...اتف...اقی...افتاده؟-

چشماشو تنگ کرد و گفت:

پسرم چقدر بهت پولت داد تا راضی بشی همبازیش بشی و - تو اون مجلس مسخره همراهیش کنی !؟

.رنگ از رخم پرید

.احساس کردم نفسم دیگه بالا نمیاد

حرفهای مادرش مثل شوک بودن.یه شوک قوی که زبونم رو بند آورده بود.

:منکر منظور حرفهاش شدم و گفتم

...نمیدونم دارین در مورد چی حرف میزنین-

:چشم غره ای رفت و گفت

...میدونی خیلی خووووب هم میدونی-

لبهام رو از هم باز کردم و با اینکه نگاه هاش ترسناک و بی نهایت غضب آلود بودن اما من بازهم تکرار کردم:

نه من نمیدونم دارین راجع به چی حرف میزنید-

دستشو بالا برد و بی مقدمه و یهویی یه سیلی زد به گوشم و با صدای بلند داد زد:

در مورد اینکه خودت رو جای عروسمون جا زدی-!

ماتم برد و چشمهام خیره موند رو صورتش.

یعنی ما لو رفتیم ؟

.حرفهایی اون که دقیقا همین رو اثبات میکرد

دستم رو بالا بردم و بدون اینکه توانایی تکون دادن پلکهام .رو داشته باشم بهش خیره موندم

.به اون صورت جدی و برافروخته از خشمش

...به اون‌چشمهای براق و تیزش

:متاسف و عصبانی و بعداز یه سکوت کوتاه گفت

!متاسفم برات پول پرست-

پشت انگشتامو رو پوست صورتم که حس میکردم درحال :سوختن و گر گرفتنه کشیدم و گفتم

شما اشتباه میکنی-

:با صدای بلند داد زد

اشتباه رو تو داری میکنی که چرند تحویل من میدی - درحالی که دروغ بزرگت لو رفته...

تو تمام لحظاتی که داشتم سمت این ماشین میومدم دلم میخواست یه اتفاقی بیفته که نشه من بیام اینجا چون میدونستم قرارنیست اتفاقای خوبی بیفته و حالا به یقین رشیده بودم احساسم اشتباه نبود و نیست...

پارت_۷۸۴#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

تو تمام لحظاتی که داشتم سمت این ماشین میومدم همش دلم میخواست یه اتفاقی بیفته که نشه من بیام اینجا چون میدونستم قرار نیست اتفاق خوبی بیفته و حالا به یقین رسیده بودم احساسم اشتباه نبود.

اینم هم سند و مدرکش!

اونا زدن تو گوش کسی که پسرشون رو دوست داره این منصفانه نیست!

جای ضرب صورتش میسوخت اما من بازهم تا وقتی با نیما صحبت نمیکردم زیر بار نمیرفتم و تحت فشار این دوتا ساواکی اعترافی نمیکردم برای همین بازهم طوطی وار گفتم:

من نمیفهمم دارین راجع به چی حرف میزنین-...

پدر نیما از تو آینه نگاهم کرد و با لحن سرد و آرومی گفت:

ما همچی رومیدونیم.لازم نیست چیزی رو انکار بکنی - دختر!

دستمو از روی صورت خودم که هنوز هم گز گز کردنش رو احساس میکردم پایین آوردم.

وقتی خود نیما کتکم میزد انقدر که الان از مادرش سیلی خوردم دلم نگرفت. روا نبود چون بچه بالا شهر نیستم از زندگی با اونی که دوستش دارم محروم بمونم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

من نمیدونم دارید راجع به چی حرف میزنید....نمیدونم-!

این جواب تکراری و طوری وار من ،هردوشون رو کلافه و عصبانی کرده بود.

جوری که فکر کنم دست خودشون بود حاضر بودن همینجا توی ماشین سر به نیستم بکنن.

پدر نیما پوزخندی زد و یه" هه" بلند گفت و به طعنه مرسید:

!نمیدونید یا نمیخوای بگی!؟ هان؟ کدومش؟-

.سکوت کردم و حرفی نزدم.من فقط یه چیز میخواستم

اینکه هرچه زودتر از اینجا برم برای همین در جواب سوالش گفتم:

!من باید برم-

اینبار نوبت مادرش بود که منو به رگبار سوالهای زخم دارش بگیره. پوزخندی زد و بازم با لحنی تحقیر امیز پرسید:

باید بری کجا! ؟ خونه ی قراضه ی اجاره یتون ؟-
پیش ننه بابای فقیرت !؟

حرفهای اون زن به حدی گزنده بودن که کم کم داشت اشک تو چشمهام جمع میشد.
بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.مگه فقیر بودن چشه؟
اصلا مگه دست ماست که فقیر غنی بودنمون !؟
جرات به خرج دادم و چون سکوت در برابر حرفهای ناملایمش رو منصفانه نمی دیدم پرسیدم:

پولدارا خونشون رنگین تره؟فقیر و غنی بودن که به - حساب بانکی نیست..

:کنج لبش رو داد بالا و با تحقیر پرسید

میشه بفرمایید پس به چیه علیا حضرت !؟-

:اخم کردم و جواب دادم

!به دله ! به قلبه...به طرز فکره-

:با نفرت و غیظ ، به طعنه و کنایه پرسید

با همین چرندیات نیما رو خام کردی؟ با همین دری وری -
هات دیگه چند نفرو تیغ زدی دختر کوچولو !؟

تویی که بخاطر پول حاضر شدی خودت رو دو دستی تقدیم پسر من بکنی چه جوری میتونی خودت رو در حد ما بدونی!؟

هر کلامی که به زبون میاورد تیری بود که به قلبم اثابت میکرد.لبهام رو ازهم وا کردم و گفتم:

من فکر میکنم حتی اگه حق هم با شما باشه حق نداشته - باشید اینطور با من رفتار بکنید...

پارت_۷۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ابروهاش رو داد بالا و با تحقیر و تعجب براندازم کرد و گفت:

-خوبه! اینو باش ! واسه ما حرف از حق و حقوق میزنه!

خب گوشاتو وا کن ببین چیمیگم دختره...من اهل حاشیه رفتن نیستم.

یه راست میرم سر اصل مطلب .پاتو از زندگی نیما بکش بیرون...ارتباطت رو باهاش قطع کن و دیگه دورو برش نپلک.

بغض بدی چنگ انداخت به گلوم و راه نفسم رو بند آورد.

من واقعا سزاوار این رفتار بودم !؟

سزاوار این کلمات تلخ !؟

بهش خیره بودم که در ادامه گفت:

. ما به لطف بیتا ازهمچی باخبریم-

فقط موندم اگه اون همچی رو برای ما نمیگفت تو تا کی میخواستی نیما رو تو بازی این مسخره همراهی کنی!؟

باورم نمیشد.پس بیتا زهر خودش رو ریخت.

.ازش متنفرم

چطور تونست اینقدر پست و حقیر باشه !؟

:با لحن تلخی گفتم

!حرفهای اون دخترو باور نکن-

:با لحن تندی پرسید

چرا !؟ چون نمیخوای پته ات بریزه رو آب ؟-

:پوزخندی زد و خودش جواب سوال خودش رو داد و گفت

هه! البته فکر نکنم تو از تموم شدن این بازی خوشحال -
بشی.

هرچی نباشه این چند مدت مثل یه دختر اصیل کنار نیما
زندگی کردی...

زخم زبونها و حرفهاشون حالم رو بهم میزد.

تو چشمهام اشک جمع شده بود اما اصلا و ابدا دلم
نمیخواست جلوی اون اشکهام سرازیر بشن .

من فقط دلم میخواست زودتر از اینجا برم.

از پیش این دو آدم مغرور لعنتی!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

حرفاتون رو زدین؟میخوام برم-...

پدر نیما دسته چکی از جیب کتش بیرون آورد و همزمان با فشار اهرم پشت خودکار مشکی رنگش پرسید:

چقدر !؟-

سرمو به سمتش برگردوندم و بیخبر پرسیدم:

چقدر چی!؟-

با اخم جواب داد:

چقدر بنویسم که از زندگی نیما بری بیرون...؟-

:تو شوک حرفش بودم که مادر نیما کنار گوشم گفت

....البته واسه همیشه-

پارت_۷۸۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:تو شوک حرفش بودم که مادر نیما کنار گوشم گفت

...البته واسه همیشه-

چشمهام رو تنگ کردم و زل زدم به چشمهاش که در
:ادامه،شمرده شمرده و تاکید کنان تکرار کرد

یعنی میخوام واسه همیشه از زندگی پسرم گورت کنی و - !بری

باورم نمیشد دارن همچین حرفهایی رو بهم میزنن.حتی باورم نمیشد که میخوان بهم پیشنهاد پول بدن تا بقول .خودشون از زندگی نیما گورمو گم کنن و برم

پورش بدون اینکه بچرخه و زحمت این کار کوچیک رو به خودش بده، برگه ی چک توی دستش رو به سمتم گرفت و :گفت

...بگیرش! مبلغش اونقدری هست که راضی بشی-

لبهام روی هم لرزید.آخه چرا باخودشون همچین فکری !کردن؟

چرا گمون کردن من پول پرستم!این حرفهاشون این رفتارهاشون قلبمو شکست.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

من نیما رو بیشتر از پول دوست دارم...پول برای شماها - نیما برای من!

این حرف من باعث شد حتی پدر نیما هم واکنش نشون بده.فورا چرخید سمتم.

زل زد تو چشمهام و پرسید:

میدونی داری گنده تر از دهنت حرف میزنی و پاتو از - گلیمت دراز تر میکنی!؟

به نظرت تو به نیمای ما میخوری!؟

بدنم از خشم منقبض شد.ترسی که از طرف اونا به وجودم رخنه کرده بود رو پس زدم و جواب دادم:

این نیمای شماست که باید به من بخوره و در حد من باشه - وگرنه که فکر میکنم تو هیچ موردی ازش کم ندارم!

مادر نیما لباسم رو چنگ زد و منو برگردوند سمت خودش و گفت:

دریده ی سلیطه! من نمیخوام تو انتخاب نیما باشی! - میفهمی؟!

:محکم و جدی گفتم

...ولی انتخابشم و دوستم داره-

:صداش رو واسم بالا برد و گفت

اونی که تورو دوست داره هورمونهاشه نه خودش...یا - پاتو از زندگی پسرم میکشی بیرون یا خودم اینکارو انجام میدم.

دمتو میگیرم و چنان پرتت میکنم از زندگیش بیرون که دیگه هیچوقت جرات نکنی بیای سمتش

دیگه نمیخواستم حتی یک ثانیه هم اینجا بمونم و به اراجیف این زن فولاد ذره و شوهرش گوش بسپرم.

شاید هم بیشتر در تلاش بودم تا زودتر از این ماشین پیاده بشم تا اون ظالمها اشکهام رو نبینن!

خودمو کشیدم عقب و گفتم:

پارت_۷۸۷#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

پسرتون ارزونی خودتون! هر چند مثل شماها فکر نمیکنه-

:انگشت اشاره اش رو به سمتم دراز کرد و گفت

تو باید کاری بکنی که اینطور فکر بکنه وگرنه جور دیگه -
!ای دست به کار میشیم

تو اصلا در حد نیما نیستی چه برسه به خاندان با اصالت
...ما

.اصالت،اصالت...مرده شور اصالتشون رو ببرن

پلکهام خییس شدن.خیس اشکهایی که حاصل بغض
.کردنهای پی درپی من بود

:با صدای پر لرزشی گفتم

!اونی که در حد من نیست نیماست-

اصالتی هم که شما ازش حرف میزنین به پول و محله ی !زندگی نیست..به شرفه..به طرز برخورد با دیگرونه

اگه نیما تربیت شده ی شماست و مثل شما فکر میکنه فکر .نکنم بتونم حتی دوستش واشته باشم

!پسرتون ارزونی خودتون

درو باز کردم و فورا از ماشین پیاده شدم.از کنار راننده که همون حوالی میپلکید و قدم میزد رد شدم و شروع کردم .دویدن

.اشکهام رو صورتم سرازیر شده بودن و بند هم نمیومدن

آخه چطور میشد مادر پدر آدمی مثل نیما اونقدر قسی و قلب باشن !؟

.از نیما عصبانی شدم

از اونکه منو اینجوری و به بدترین روش ممکن وارد زندگی خودش کرد تا حالا مادر و پدرش رسما به من انگ تن فروشی بدن...

گریه کنان دست بردم تو ی کیفم.

تلفن همراهم بیرون آوردم و فورا شماره ی نیما رو گرفتم.

دیگه نمیخواستم ردی ازش تو زندگیم باشه.

من نمیخواستم زن مردی بشم که پدر و مادرش در موردم اینطوری حرف میزنن.

یا حتی اینطوری باهام برخورد میکنن...

بعد از دو سه بوق صداش توی گوشم پیچید:

"...جونم خوشگله "

بی مقدمه و با بغض گفتم:

ازت متنفرم نیماااا...بابت اینکه منو اینجوری وارد زندگی " خودت کردی ازت متنفرم.بایت اینکه باعث شدی دیگران درموردم فکر ناجور کنن متنفرم...

"دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت..هیچوقت

شوکه و جاخورده پرسید:

داری شوخی حرف میرنی جانان یا جدی؟ یعنی چی دیگه " نمیتونی"

با گریه جواب دادم:

هرچی بین من و تو بوده واسه همیشه تمومه...واسه "
"همیشه

کم کم فهمید سر شوخی باهاش ندارم.دستپاچه و تند تند
:پرسید

"چی میگی تو ؟درست حرف بزن ببینم چیشده"

:صدامو بردم بالا و با گریه جواب دادم

"دیگه هیچوقت نمیخوام حتی باهات حرف بزنم...هیچوقت"

"!آخه لااقل بگد چیشده"

:با خشم و بغض جواب دادم

"...اینو از پدر و مادرت بپرس"

تماس رو قطع کردم و باخاموش کردن گوشیم شروع کردم
...به دویدن

پارت_۷۸۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

رو تخت نشسته بودم و درحالی که دستهام رو به دور پاهام حلقه کرده بودم خیره شده بودم به بیرون...

به دنیایی که میشد از قاب پنجره ی باز تماشاش کرد و فقط شامل یه گوشه از حیاط و یه قسمت از کوچه میشد!

حالم اونقدر گرفته بود که انگار دیگه حس "میل به زندگی" تو وجودم مرده بود!

هم غمگین بودم هم شرمنده هم دلشکسته!

حرفهای پدر و مادر نیما اونقدر ترسناک بودن و به حدی زننده که وقتی بهشون فکر میکردم موج به اندامم میفتاد!

یعنی من واقعا میخواستم به ازدواج با مردی فکر کنم که خانوادش تا به این حد ازم بیزار بودن!؟

آخ که فکر کردن به حرفهاشون سرم رو به درد میاورد!

در باز شد و مامان تو چهارچوب ایستاد.

با عصبانیتی ناخواسته پرسیدم:

مامان میشه لطفا هر وقت میخوای بیای داخل در بزنی!؟-

سگرمه هاش رو زد توی هم و دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

خب حالا توهم! مگه داشتی بمب اتمی میساختی! دوساعت -
!صدات میزدم خب هیچی نگفتی...بیا پایین غذا بخور

من حتی میلی به نوشیدن آب هم نداشتم چه برسه به غذا
:برای همین گفتم

...نمیخورم-

فکر کرد اگه بگه غذا چی داریم وسوسه میشم برای همین
:لبخند عریضی روی صورت خودش نشوند و گفت

!مرغ شکمپر داریماا...غذایی که عاشقشی-

مرغ شکمپر که هیچی، مرغ بریون شده هم نمیتونست منو مجاب بکنه از فکر اون حرفها بیام بیرون و برگردم به روال سابق زندگیم.

سرمو برگردندم سمت پنجره و گفتم:

گفتم که نمیخورم...گشنه ام نیست-!

تسلیم شد و گفت:

باشه .پس برات نگه میدارم هروقت گشنه ات شد بیا - بخور...

چیری نگفتم. اون رفت بیرون و من دوباره سرمو گذاشتم روی زانوهام و خیره شدم به بیرون.

فکر کنم باید از الان تمرین کنم که دیگه نیمارو دوست نداشته باشم.

یا فراموشش کنم!

آخ خدیاااا...چرا آخه خانواده ی نیما باید اینطوری باشن؟ چرا باید تنها به جرم اینکه خانواده ام پولوار نیستن ازم متنفر و بیزار باشن؟

در دوباره باز شد و من عصبانی تر از قبل سرمو چرخوندم که اینبار داد بزنم من گشمه ام نیست و هیچ کوفتی نمیخوام بخورم اما قبل اینکه حرفی بزنم نوید درحالی که یه رون مرغ دستش بود و هی بهش گم میزد با دهن پر گفت:

جانان یکی زنگ زده خونه.باتو کار داره-!

پارت_۷۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انتظار هیچ تماسی از طرف هیچکسی رو نداشتم برای همین با تعجب پرسیدم:

با من؟کیه!؟-

:به تیکه مرغ توی دستش گاز دیگه ای زد و جواب داد

!رئیسته-

متعجب نگاهش کردم.از روی تخت اومدم پایین و خیلی زود :به سمتش رفتم و با صدای آرومی پرسیدم

مطمئنی!؟-

دور دهنش کثیف و چرب و چیلی بود.دهنشم پر.دماغشو بالا کشید و جواب داد:

آره...مطمئنم-

عجب آدمی بود این نیما.تا کار دست من نمیداد و بیچاره ام نمیکرد ول کنم نمیشد.

با نگرانی و البته صدای آرومی پرسیدم:

به مامان بابا که حرفی نزدی!؟-

نوچ نوچی کرد و جواب داد:

.نه بابا! گفتم دوست جانانه-

.نفس راحتی کشیدم و تو دلم بهش آفرین گفتم

البته...با اون همه هدیه ای که نیما دو دستی تقدیمش کرد !نباید هم منو لو بده

.از قاب در گذشت و رفت بیرون

آخه این چه کاری بود که نیما انجام میداد؟

چرا آخه رعشه به تن من مینداخت و زنگ میزد اینجا اونم وقتی بهش گفتم دیگه نمیخوام باهاش حرف بزنم!؟

.نفس عمیقی کشیدم و به ناچار خودمو رسوندم پایین

در حالی که از گوشه چشم اونارو که تو آشپزخونه دور میز نشسته بودن و ناهار میخوردن رو نگه میکردم گوشی رو :برداشتم و بی مقدمه گفتم

-من باتو هیچ حرفی ندارم! دیگه زنگ نزن!

و قبل از اینکه حتی صداش رو بشنوم گوشی رو گذاشتم سرجاش .

اگه بودن با نیما و داشتنش برابر بود با تحقیر شدن خانوادم من هیچوقت اونو نمیخواستم.

دو سه قدم از تلفن فاصله نگرفته بودم که تلفن دوباره باز زنگ خورد.

از ترس اینکه مامان و بابا حساس نشن فورا گوشی رو برداشتم و گفتم:

"مگه نمیگم اینجا زنگ نزن!"

صدای عصبی و بلندش از پشت خط به گوشم رسید:

جانان یا اون گوشی لعنتیتو روشن میکنی یا همین الان "
"پا میشم میام در خونتون ...خوت انتخاب کن

میدونستم که اینکارو انجام میده.یعنی وقتی اینحالی کسی رو تهدید میکنه محاله دروغ تو کارش باشه برای همین با حرص گفتم:

"باشه ولی دیگه اینجا زنگ نزن"

گوشی رو گذاشتم سرجاش و از اضزراب زیاد شروع کردم جویدن لبم..بابا کنجکاوانه از همون فاصله پرسید:

کی بود جانان!؟-

:واسه دست به سر کردنش جواب دادم

دوستم بود! مهدخت...گوشیم شارژ خالی کرده خاموشه - ...زنگ زده اینجا

پیگیر نشد منم از فدصت استفاده کردم و فورا رفتم بالا و .خودمو رسوندم به اتاقم

.درو بهز کردم و رفتم داخل

موبایلمو از توی کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم و بلافاصله بعداز انجام اینکار تلفنم تو دستم زنگ خورد و ...شماره ی نیما رو صفحه خود نمایی کرد

پارت_۷۹۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

تلفنم تو دستم زنگ خورد و شماره ی نیما رو صفحه خود نمایی کرد.

واقعا دلم نمیخواست جواب بدم اما از طرفی اصلا هم دوست نداشتم باز زنگ بزنه رو تلفن خونه و دردسر درست بکنه برای همین با لمس و کشیدن آیکون سبز تماس رو وصل کردم اما بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

خیلی زود و بلافاصله گفت:

" اون چرت و پرتها چی بود گفتی؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟ هاان ؟ "

نمیدونستم چی بگم. مگه میشه همچی رو اینجوری توضیح داد؟

یا مگه میتونستم خلاصه و مفید و مختصر لیچاردهایی که ننه باباش بارم کردن رو براش ردیف بکنم !؟

:چون هیچی نگفتم با حالتی عصبی پرسید

"با توام ؟ چرا لال شدی؟"

:سکوت خودمو شکستم. لبهامو باز کردم و گفتم

من حالم خوب نیست. الان حال حرف زدن ندارم. بزارش "
"برای یه وقت دیگه

:بی مقدمه گفت

"...بیا لب پنجره اتاقت"

نمیدونم چرا اینو گفت اما مخالفتی هم نکردم و قدم زنان به سمت پنجره رفتم. پرده کنار بود و پنجره باز...

به بیرون که نگاه کردم نیما رو دیدم که درست رو به رو به رو نزدیک به دیوار همسایه مقابل ماشینش رو پارک کرده و حتی پیاده شده و کنارش هم ایستاده.

رنگم پرید.

اگه با اون ماشین گرونقیمتش برای همین همسایه ها جلب توجه میکرد یا حتی اگه بابا اونو می دید نه من بیچاره و بدبخت میشدم!

نگاهمون که بهمدیگه افتاد از پشت خط گفت:

" بیا پایین...بیا پیشم...بیا رو درو چشم تو چشم بهم بگو چیشده که اونقدر عصبانی بودی هاان ؟ خطایی از من سرزده هان؟"

:اصلا حرفهاش رو نمیشنیدم.با اضطرابی مشهود پرسیدم

اونجا چیکار میکنی نیما؟ از اینجا برو...همسایه ها زاغ "
"سیاهتو چوب بزنن من بیچاره ام

:خیلی جدی و بدون اینکه نگاهشو ازم برداره گفت

یا میای پایین یا من تاخود صبح همینجا می مونم. خودت "
"انتخاب کن

:عاجزانه گفتم

"نیما ازت خواهش میکنم. از اینجا برو...خواهش میکنم"

پارت_۷۹۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

پرده رو چنگ زدم و همزمان سرم رو به سمت در برگردوندم. من می ترسیدم.

من از اینکه بابا یا حتی مامانم گذرشون به بیرون بیفته وحشت داشتم و این وسط لجاجت نیما هم شده بود قوز بالای قوز...!

من سر خیابون تو ماشین منتظرت می مونم. تا ربع "ساعت دیگه کنارم بودی که هیچ. نبودی دم درخونه تونم"

صدای بوق های ممتدی که خبر از قطع شدن تماس میداد همزمان شد با سرفه و اِهنُ و اُهن های بابا.

از این احساس "مثل خر گیر کردن تو منجلاب"بیزار بودم!

از اینکه سرشار بودم از حس نگرانی و تشویش.

نیما رو دیدم که پشت فرمونش نشست.

شیشه رو داد پایین...نگاهی به من انداخت و بعد با انگشتهای دستش عدد و تایم رو بهم یاداوری کرد و بعد هم رفت.

پرده رو رها کردم و فورا برگشتم سمت تخت.

رو لبه اش نشستم و با دستهام صورتم رو پوشوندم.

آقا ما نخوایم کلا کسی رو دوست داشته باشیم باید چیکار میکردیم و کی رو می دیدیم؟

ما نخوایم زن کسی بشیم که ننه باش فکر میکنن گدا گوله ایم باید کی رو می دیدیم!؟

میدونم داشتم شبیه اینایی که وسط راه عاشقی پا پس میکشن و رفیق نیمه راه میشن حرف میزدم اما من عشق نیمارو تو وجودم میکشتم بهتر از این نبود که یه جنجال از طرف خانواده هامون راه بیفته !؟

بلند شدم و فورا لباس پوشیدم و آماده ی بیرون رفتن از خونه شدم.

بابا دراز کشیده بود کنار پشتی ها و چرت قبل از سر کار رفتنش رو میزد.

خبری از نوید نبود اما مامان داشت تو حیاط با سینی لواشکایی که درست کرده بود ور میرفت.

:تا متوجه شد میخوام برم بیرون پرسید

به سلامتی کجا؟-

ایستادم و چرخیدم سمتش. صاف و مستقیم تو چشمهاش نگاه نکردم که متوجه رنگ پریدگی صورتم بشه.

:سرسری جواب دادم

!میرم قدم بزنم-

:سینی هارو کنار هم ردیف کرد و تند تند پرسید

لابد با شکم گشنه!؟-

من من کنان جواب دادم:

نه خب...میرم سر راه یه پیتزا میخرم!-

رو برگردوند و با زدن پوزخند گفت:

همووون!دلت پیتزا میخواد! همین هله هوله های مغازه - ای گند و مزخرف. برو از همونا بخور ببینم به پای غذای امروز میرسه

خیلی گیر نداد. چه بهتر اصلا...بزار فکر کنه من دارم به هوای خرید پیتزا از خونه میزنم بیرون!

از خونه زدم بیرون که زودتر خودمو برسونم به نیما قبل از اینکه به سرش بزنه و بخواد بیاد اینورا ...

اونقدر تند و سریع قدم برمیداشتم و عین جنایتکارا چپ و راستمو نگاه میکردم که هرکی ندونه فکر میکرد پنج فقره قتل عمد تو پرونده ی قطورم دارم و الانم مجرم فراری ام!

ماشین نیما حتی از دور هم تو ردیف ماشینهای پارک شده خود نمایی میکرد.

پا تند کردم سمتش.

درو وا کردم و نشستم تو ماشین و قبل از اینکه اون سوالی بپرسه یا حرفی بزنه گفتم:

برای چی با این ماشین لعنتیت میای جلوی در؟ تو چرا - هیچوقت به من فکر نمیکنی؟هاااان ؟ چرا اینقدر منو عذاب میدی؟

پوزخند زد و پرسید:

من یا تویی که یه کاره زنگ میزنی و میگی همچی تموم. - دیگه نه من و تو؟ هان؟ کدوممون؟

پارت_۷۹۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

با اخم و حالتی گله مند تماشاش کردم.دوست نداشتن نیما خیلی خیلی سخت بود خصوصا اگه مزه ی دوست دارمهای خاصش رفته باشه زیر زبون آدم پس قطعا وقتی حرف از جدایی میزدم یعنی رسما داشتم یه خنجر رو دو دستی تو قلب خودم فرو میکردم اما گاهی ادامه دادن معنیش نمیشه رسیدن.

میشه نرسیدن و ضربه به خود زدن.میشه غم دیدن.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

شماره تلفن خونه مونون کی بهت داد!؟-

دستتشو گذاشت رو فرمون و جواب داد:

از تو پروندت درآوردم-!

اهان! مثل اینکه میخواست هر جور شده آتیش به جون من بندازه.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم.سرم رو پایین انداختم و زل زدم به دستهام.

به دستهای خالی ای که تو راه رسیدن به نیما هیچ کاری ازشون برنمیومد.

هیچ کاری.

اسممو با صدای آروم صدا زد:

-جانان!

آخ که هیچکس توی دنیا اسم منو به این خوشگلی صدا نمیزد.

یعنی نشده بود که یکی منو به نام کوچیکم صدا بزنه و قلبمم به بوم بوم بوم کردن بیفته ولی واسه نیما همچی فرق داشت.

نیما که صدام میزد دچار چنان شور و شعفی میشدم که نگو و نپرس!

فقط موندم منی که اینقدر خاطرخواهشم و با صداش اینجوری عنان از کف میدم واقعا میتونم باهاش کنم!؟

چون هیچ جوابی بهش ندادم،

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و وادارم کرد به خودش نگاه کنم و بعدهم گفت:

تو جنی شده بودی یا داشتی سر به سر من میذاشتی؟ اون - حرفها چی بود زدی؟ چرا تلفن لامصبتو خاموش کرده بودی هاااان؟

به چشمهاش خیره شدم و جواب دادم:

نه...نه جنی شده بودم و نه داشتم سر به سرت - ...میذاشتم.من قبلا بهت گفتم.گفتم بیا از خیر هم بگذریم

دستشو بالا و پایین کرد و گفت:

ای بابااااا...باز دری وری.باز چرت و پرت...باز شر و ور...هوووف

نمیدونم چرا یهو بغض کردم و چشمهام پر از اشک شدن:

دری وری و شر و ور نمیگم.جدا بشیم بهتره از اینکه فاجعه به بار بیاد!

دستشو محکم زد رو فرمون و گفت:

د لامصب فاجعه چیه چرا داری کسشر میگی!

کی با کی ازدواج کرد و بعد ش فاجعه بار اومد که بعداز ما بیاد!؟

.اشک تو چشمهام رووونه شدن رو صورتم

:با گریه گفتم

.چرا چرا...میاد..پیش میاد-

...خانواده ی تو میارن

هق هقهام اجازه نداد حرف بزنم.باز دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

ای بابااااا...اشکهاشو ببین! کسی چیزی بهت گفته ؟-

هاااان !؟

بیتا یا شیما اومدن سراغت؟

همزمان که پشت سرهم سوال میپرسید از جعبه دستمال کاغذی یه برگ دستمال بیرون کشید و با پایین آوردن دستم خودش سرگرم کنار زدن و خشک کردن اشکهام شد و گفت:

هاان ؟ جواب بده دیگه؟ کی چی گفته هان !؟-

دماغو بالا کشیدم و با صدای تو دماغی شده گفتم:

پارت_۷۹۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مامان و بابات اومده بود سراغم.هرچی از دهنشون در - اومد بهم گفتن...

نابلورانه پرسید:

چی !؟ مامان و بابای من !؟-

اشکهام بازم سرازیر شدن.من هیچ کنترلی رو اون اشکها نداشتم.هیچ کنترلی.

آهسته و با بغض جواب دادم:

آره...مامان و پدرت!-

سرم رو خم کردم و عصبی وار شروع به وررفتن با انگشتهای دستم کردم و همزمان گفتم:

همچی رو میدونستن.همچی رو...تهدیدم کردن که اگه از - زندگیت نرفتن بیرون میان و همچی رو به پدر و مادرم میگن!

عصبی شد و با صدای مرتعش و صورت برافروخته شده از خشمی گفت:

تو هم خیلی زود زنگ زدی به من و گفتی تموم آره؟-

اینقدر بزدلی؟

میخوای جا برنی!؟

به این زودی تسلیم شدی آرههههه ؟آرههه...

سرمو بالا گرفتم.زل زدم به چشمهاش و گفتم:

!نیما...اگه همچی رو به خانوادم بگن بیچاره ام-

:داد زد

به درک! تهش که چی؟ تهش مگه نباید بدونن ما همو - میخوایم!؟ هاااان؟

دماغمو بالا کشیدم.موهای چسبیده به صورت خیسم رو پشت گوش جمع کردم و جواب دادم:

آره...تهش باید بفهمن ولی نه با ابرو ریزی.نه جوری که - زنده به گورم بکنن!

دوباره سرم رو خم کردم.با دستهام صورتم رو پوشندم و شروع کردم گریه زاری کردن.

گریه های من کلافه و عصبیش میکرد

صدلش زو برد بالا و گفت:

ای باباااا...باز شروع کردی آبغوره گرفتن !؟بس کن دیگه - جانان...ابن گریه هات رو مخمن...

دستمالهای مچاله شده روی چشمهام کشیدم و گفتم:

!اگه پدرم بفهمه من چیکار کردم منو میکشه-

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با گذاشتن دستش روی شونه ام گفت:

من کنارتم...من‌نمیزارم اتفاق بدی واسه تو بیفته.بهت قول - ...میدم

پارت_۷۹۴#

☔☂️عشق مخفی☂️☔

.به دستش که روی شونه ام بود نگاه کردم

یعنی من باید پیه همچی رو به تنم می مالیدم حتی یه رسوایی رو...

اونا اگه میفهمیدن من چه غلطی کردم روزگارم سیاه میشد و دیگه حتی نمیتونستم تو چشمهاشون نگاه بندازم.

:صدام هنوز خش دار بود و بغض داشت.خیلی آهسته گفتم

- پدرم بفهمه بخاطر پول باهات وارد رابطه شدم یا حتی اگه بفهمه دخترش دیگه دختر نیست بیچاره ام میکنه!

ساکت بود. دست برد توی داشبورد ماشینش و یه پاکت سیگار بیرون آورد.

به اشفتگی من نبود.

اصلا حتی نصف نصف نصف ترسی که من دچارش بودم و داشتم باهاش دست و پنجه نرم میکردم رو هم نداشت.

نخ سیگارو گذاشت بین لبهاش و بعداز روش کردنش چشم دوخت به چشمهام و بی مقدمه پرسید:

-منو میخوای!؟

خودش جواب این سوال رو میدونست اما باز میپرسید و من هدفش از پرسیدن این سوال تکراری رو نمیدونستم.

با اطمینان کامل گفتم:

میخوامت-...

کام عمیقی از سیگارش گرفت و با بیرون فرستادن دود تو صورتم سوال بعدیش رو پرسید:

دوستم داری!؟-

شک نداشتم حتی جواب این سوال رو هم میدونست.

سکوت نکردم.

لبهایی که با مالیدنشون روی هج طعم شور اشک رو احساس میکردم رو از هم وا کردم و جواب دادم:

-دارم...خیلی دارم!

سیگارو بین انگشتهاش گرفت و گفت:

-اگه داری پس از چی میترسی!؟ هان !؟

با همون نگرانی آشکار جواب دادم:

.از همین چیزایی که بهت گفتم-

:با حرص گفت

!د خب ا گه منو میخوای باید بعضی دردسرا رو قبول کنی-

حالا دردسر یعنی چی !؟

.یعنی اینکه اکه هر چی گفت نترسی

رو خواسته ات بمونی و بگی میخوای...اگرهم که نمیخوای بگو ما خودمون رو ول معطل نکنیم

.نمیخواستم از دستش بدم

:من دوستش داشتم واسه همین وسط حرفهاش بی هوا گفتم

!میخوام-

شیشه رو داد پایین. دستشو برد بیرون و با تکون دادن خاکستر سیگارش گفت:

بیام خواستگاریت؟-

.جاخوردم. یعنی این سوالش اونقدر یهویی بود که جاخوردم تته پته کنان پرسیدم:

چ...چی؟-

:دوباره تکرار کرد

گفتم بیام خواستگاریت!؟-

:باهمون حالت متعجب گفتم

بیای خواستگاری؟-

سرش رو تکون داد. دو سه پک پیاپی به سیگارش زد و :بعدهم جواب داد

آره...خواستگاری...بیام؟-

دروغ چرا...جوابش اونقدر درونمو شادم کرد که ناخوداگاه لبخندی محو روی صورتم نشست

از اینکه اینقدر دوستم داشت که بی هیچی ترسی قرص و محکم دم از خواستگاری میزد خوشحال شدم اما...

اما من میخواستم اون وقتی برای همیچن چیزی پا پیش بزاره که خانواده اش هم راضی باشن نه اینکه چشم دیدنمو نداشته باشن برای همین گفتم:

پارت_۷۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من دلم نیمخواد تو تنهایی پاشی بیای اونم وقتی خانوادت، - خانواده ام رو گداشگنه و خودمو سحرگر صدا میزنن!

وقتی این حرف رو زدم دستشو از شیشه برد بیرون. سرش رو به عقب تکیه داد و کج کرد سمت خودش و بعدهم گفت:

پس باید صبر کنی! صبر کنی تا وقتی که بتونم بهشون - بفهمونم تو اون دختری که اونا فکر میکنن نیستی باید صبر کنی ..

:مکث کرد. صورتم رو با لذت تماشا کرد و پرسید

صبر میکنی!؟-

مگه میشد به نیما گفت نه؟

.شمایل دلرباش عقل و هوش رو می پروند

:لبخند زدم دلش وا بشه و بعد جواب دادم

-آره...صبر میکنم!

لبخند من باعث شد یه لبخند هم روی صورت اون بشینه.
دستشو تکون داد و گفت:

-بیا بغلم!

من می مردم واسه وقتهایی که ازم میخواست برم بغلش!

بی اما و اگر و نمیشه خودمو کشیدم سمتش.

بهش که نزدیک شدم دستهامو به دور بدنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو سینه اس

بغلش بوی آرامش میداد.

بوی امنیت....

آهسته گفتم:

ببخشید که اونجوری باهات حرف زدم-

:دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و آهسته گفت

این به بارم رو میبخشم تکرار بشه تنبیه میشی!؟-

:بازم خندیدم و پرسیدم

تنبیه چی هست !؟-

سرش رو خم کرد و چونه اش رو گذاشت روی سرم و گفت:

چند راند صکص سگی احتمالا-!

آروم و پچ پچ کنان گفت:

پس تکرار میکنم که تنبیه بشم-..

اینبار اون بود که صدای خنده های تو گلوش تو گوشم پیچید.

من عاشق شنیدن صدای خنده هاش بودم.

خصوصا وقتی کنار گوشم گفت:

...توله سگ! خودتم انگار بدت نمیاد-

سرمو به سینه اش فشار دادم و گفتم:

...با تو آره دوست دارم-

لباس تنم رو چنگ زد و گفت:

...پدر سوخته! الان وقت حش*ا*ری کردن من نیستاا-

خندیدم و گفتم:

باشه...دیگه هیچی نمیگم-!

پارت_۷۹۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دلم‌نمیخواست سرم رو از روی سینه اش بردارم

.پراز آرامش بود. پر از حس خوب

.از اون حسهای خوبی که آدم دلش نمیخواد تموم بشن

پیرهنش رو جوری چنگ زده بودم انگار میخواستم فرار نکنه.

.کاش اصلا میتونستم ولش نکنم

کاش میتونستم دو دستی بهش بچسبم و نزارم هیچ جایی بره.

.سیگارش هنوز توی دستش بود

:نوازشم کرد و گفت

...میخوام به نکته بهت بگم-

هیچی نگفتم. سرم رو شونه اش بودم و صدای قلبش رو گوش میدادم.

چه صدایی قشنگتر از صدای قلبش.

چون هیچی نگفتم دستشو دو سه بار زد به کمرم و گفت:

اووی جانان....حواست به من هست!؟ میشنوی - میخوامچیبگم....؟

بدون اینکه سرم رو از روی سینه اش بردارم جواب دادم:

...آره بگو-

سیگارش رو به لبهاش نزدیک کرد و بهش پک زد و گفت:

ممکنه بازم مامان و بابام بیان سراغت. ممکنه بازم - تهدیدت کنن.تو توجه نکن خب؟!

به توهینهاشون فکر نکن....همش واسه اینه که از من دورت کنن.

من میرم باهاشون حرف میزنم.

همین امشب.

دستمو رو سینه اش کشیدم و پرسیدم:

واقعا؟-

شیشه رو داد پایین و سیگارو پرت کرد بیرون و گفت:

آره...همین امشب میرم پیششون! باهاشون صبحبت میکنم-!

حلقه ی دستهام رو به دور کمرش تنگتر کردم. کاش میشد امشب پیشش باشم. کاش.

دستمو رو پهلوش بالا و پایین کردم و پرسیدم:

میخوای چی بهشون بگی!؟-

شیشه رو داد بالا و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:

میخوام بگم میخوامت...روشن بود !؟-

:خندیدم و گفتم

!آره روشن-

ازش که جدا شوم یه نفس عمیقی کشید. نفسی که سینه اش باهاش بالا و پایین شد و بعد گفت:

..خب! تو برو خونه منم برم اونجا پیششون-

چشمهام رو بازو بسته کردم و گفتم:

خیلی خب باشه!

پارت_۷۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نیما

.از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم

.اونقدر عصبی بودم که کارد میزدن خونم در نمیومد

پدر و مادر خودمو خوب میشناختم. میدونستم چه جور آدمایین و چه معیارهایی برای پذیرش عضو جدید خانداده ی خودشون دارن.

رفتم سمت خونه و انگشتمو گذاشتم رو زنگ و دیگه برنداشتمش.

طوبی که خونزاده خونه بود و خدمتکار رو دار مامان، گوشی رو به قصد فحش برداشت اما قبل از اینکه بخواد تند روی کنه با دیدن من پرسید:

عه نیما خان شمایید! فکر کردم مزاحم...انگشتتو نمیخوای - برداری!؟

پدر جدش دراومداااا

:تنها دو -سه کلمه به زبون آوردم

!درو وا کن-

چشمی گفت و کاری رو انحام داد که ازش خواستم. دستمو .پایین اوردم و بلافاصله بعداز باز شدن در رفتم داخل

گامهای بلند برمیداشتم که زودتر بتونم خودمو بهشون .برسونم

حرف داشتم. هزار حرف و هراز کلمه

:طوبی خودش درو برام باز کرد و چاپلوسانه گفت

سلام آقا.خوش آمدین. اینجارو منور کردین آقا زاده. چقدر - ...دلمون براتون تنگ شده بود آقازداده

.عیال خوبن؟ کلا کم‌پیدایین

بچه مچه نیاوردین ...؟

کوچولو موچولویی تو راه ندارین!؟

تمام سوالهاش که بوی فضولی میدادن با رد شدن من از .کنارش بی جواب موندن

لنگه ی درو که کنار کشیده بود رها کرد و به خیال اینکه :چیزی نمیشنوم باخودش گفت

ایششش! از وقتی زن گرفته گنده دماغ شده نمیشه دوکلوم - !باهاش حرف زد

بی توجه به پچ پچ هاش راه افتادم و رفتم توسالن خصوصی.

جایی که مطمئن بودم پدر و مادرم اونجان.

پرده هارو کنار زدم و پله هارو بالا رفتتم.

حدسم درست بود. هردو همونجا بودن.

خونسرد و مغرور و بی اعتنا!

جلو رفتم و بی مقدمه و البته با تاسف زیادی پرسیدم:

رفتین سراغ جانان و تهدیدش کردین!؟آره؟-

مامان حین نوشیدن چاییش ،پوزخندی زد و گفت:

!عجباااا ! چه سریع خبرارو رسونده-

:جلوتر رفتم و با صدای بلند و با اشاره به خودم گفتم

....توهین به جانان یعنی توهین به منننننن-

تحقیر جانان یعنی تحقیر منننننن

...اذیت کردن اون دختر معصوم یعنی اذیت کردن منننن

بابا من جادو جنبل نشدم و تو تله ی هیچ کس نیفتادم من با این اخلاق گه ام و با این خانواده ی قرون وسطاییم خودم یه پا تله ام!

ولم کنید...من خوبم...من عالی ام...خوشبختم...بیخیالم بشین!

واسم شهین و مهین و اقدس و اطلس ردیف نکنید من خودم زن دارم خیلی هم میخوامش!

بابا صداش رو برد بالا و گفت:

داغی حالیت نیست داری چه غلطی میکنی! بو ببرن همچی - الکی بوده و دختره از محله های پایین شهر و یه خانواده ی هیچی نداره حیثیت برامون نمی مونه!

از خر شیطون بیا پایین...

تو پسر منی...تو نوه ی نامدار خانی!

لب تر کنی دختر وزیر و وکیل برات صف میکشه.

بچه نشو!

لبخندی تاسف بار روی صورت نشوندم و دستهام رو به پهلوهام تکیه دادم و گفتم:

من میگم خودم زن دارم شما میگی دختر وزیر و وکیل!؟؟؟-

...دیگه سراغ جانان نرید. اذیتش نکنید

!آرامش منو بهم نزنین من زندگیم خوبه

.مم خوشبختم.من تا اون هست حالم خوبه

هر ننه خرابی اومد اینجا واستون قصه بافی کرد گوش نکنید به چرندیاتش...

!اون بیتا اگه آدم بود ول نمیکرد بره اونور پی یللی تللی

:مامان با لحن تندی گفت

!اون دختر لیاقت تورو نداره-

:صدامو بردم بالا و گفتم

داره یا نداره من میخوامش..بکشید بیرون از زندگی من - تازه دارم عین آدن روزامو میگذرونم...

جانانو اذیت کنین میشم اونی که نباید بشم!

قید همچی رو میزنم تا یه پاپاسی هم از این مال و اموال گیرتون نیاد!

پارت_۷۹۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

میخواستم اتمام حجت کنم که تکلیف بدونن و بفهمن خواستن جانان یه خواستن بیخودی نیست.

بدونن و باهاش کنار بیان و به عنوان یه عضو بپذیرنش.

برای چنددقیقه یه سکوت سنگین حکمفرما شد.

شاید فکر میکردن من هم مثل خواهرهام باید هرچی گفتن بگم چشم و هرکی رو خودشون انتخاب کردن دستشو بگیرم و ببرم تو خونه زندگیم!

بابا پا روی پا انداخت و گفت:

پس تصمیمتو گرفتی و میخوای با یه گدا زاده ازدواج کنی؟-

!پوزخند زدم! خدای من

خانواده ی من خودشون رو از جنس طلا میدونستن و !دیگران رو از جنس رویی

:به سمتش چرخیدم و گفتم

پدر من! کسی که بهش میگی گدازاده انتخاب من! گدازداده - !هم نیست

!اصیل زاده است

.به انتخاب من احترام بذارین جز این هیچی ازتون نمیخوام

اصلا هرچی که هست من میخوامش و ازتون هم توقع دارم !باهام بیاین خواستگاریش

حرف از خواستگاری که شد مامان دیگه نتونست رو مبل بشینه و فقط تماشام کنه و شنونده ب حرفهام باشه بلند شد :و اومد سمتم و پرسید

چی!؟ از ما میخوای بریم خواستگاریش!؟-

خیلی جدی جواب دادم:

اره..میخوامش. شما هم اگه پول و مال و منال رو -
.میخواین باهام بیاین

بی سرو صدا باهام بیاین خواستگاریش

چشماشو درشت کرد و شروع کرد شلوغ کردن ماجرا:

تو اگه از ما بخوای بمیریم که راحت تریم! ما بیایم-

خواستگاری اون دختره ی گداگشنه ی پاپتی!؟

واااای...واااای خداااا...من چه گناهی کردم که پسرم اینجوری داره عین بچه های ناخلف با اعصاب و روانم بازی میکنه!

آی طوبی...طوبی!

آی طوبی گیس بریده کجایی! خودتو بهم برسون خودتو بهم برسون!

پورخندی زدم و دستهام رو به پهلوهام تکیه دادم

همش نقشه بود.

همش هوچی گری و الم شنگه ی بیخودی بود.

طوبی سینی به دست و بدو بدو اومد سمتش و گفتم:

جانم خانم..جانم قربونت برم-

واسه اینکه منو تحت تاثیر قرار بده دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت:

-اون قرصای قلب منو بده! نه نه! قرص نیار! بزار بمیرم!

بزار بمیرم و نیما از شرم خلاص بشه!

مادرم تو تمام طول زندگیش یه بارهم دچار سردرد نشد چه برسه به اینکه بخواد کارش به خوردن قرص قلب برسه.

اینکارا رو انجام میداد که فقط منو حرص بده!

همین!

قدم زنان به سمتش رفتم.

نزدیکش ایستادم و گفتم:

میخوای من خوشبخت بشم!؟ میخوای !؟-

:چشم غره ای بهم رفت و جواب داد

معلومه که میخوام. تو تنها پسر منی. بیشتر از دخترا -
.دوست دارم

!اینو بفهمم! تو واسه نامدار خان هم باهمه فرق داری نیما

تو خاص ترین و بهترین و مورد علاقه ترین نوه اش
!هستی! گند نزن به این شرایطتت

:با حرص و جوش گفتم

پارت_۷۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

د خب اگه خوشبختیمو میخوای چرا باهام نمیاین - خواستگاری!؟

پوزخندی زد و انگار که بخواد به راه درست هدایتم بکنه گفت:

چون مطمئنم با اون دختر بدبخت میشی.ازدواج با اون - شدنی نیست...

سرش رو برگردوند سمت بابا و گفت:

تو یه حرفی بزن! عین شاه نشستی اینجا و فقط تماشا - میکنی!

بلند شد و پشت به ما کرد و با لحنی عصبی گفت:

پسر تو عین خودت کله شقه! حرف گوش نمیده-!

نگاه مایوسانه ای به بابا انداخت و بعد چرخید سمتم و شروع کرد خط و نشون کشیدن:

-یا ما یا اون دختره نیما!

یا بهتره اینطور بهت بگم.

تا من زنده ام اون دختر زن تو نمیشه!

پس میخواستن باهام دربیفتن.

دست بردم تو جیب لباسم.

پاکت سیگار و فندکم رو بیرون آوردم و گفتم:

-باشه!

پس با اجازتون تا آخر عمرم همینجوری ول معطل می مونم حالشو ببرین!

خیلی سریع گفتم:

اونو ول کن...یه دختر خوب واست پیدات میکنم-

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

سر جدت ول کن ...انگار هندوونه اس! یه خوبشو پیدا کردم شما میخواین بپرونینش!

.رو برگردوندم و پاتند کردم سمت در

:عصبانی و خشمگن داد زد

....نیماااا...نیما صبر کن!نیماااا-

.اهمیت ندادم و خیلی زود از خونه زدم بیرون

.حین بیرون رفتن سیگاری روشن کردم و گذاشتم لای لبهام

....موندم چه جوری باید این مشکل رو حلش میکردمآخه

پارت_۸۰۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از ماشین پیاده شدم و با محکم بستن در به سمت خونه ای رفتم که میدونستم میتونم بیتا رو اونجا پیدا بکنم.

بیتایی که جدیدا شده بود عامل جنگ و اعصاب بین من و خانواده ام!

میخواست هرجور شده کاری بکنه من از جانان فاصله بگیرم که البته تا الان زهرش رو هم ریخته بود.

اول دستمو رو زنگ گذاشتم که فشار بدم ولی بعدش مطمئن شدم اگه ببینه منم و چون میدونه به چه خاطر اومدم در خونه اش ممکنه پایین نیاد و درو برام باز نکنه. چنددقیقه ای منتظر موندم تا اینکه چشمم افتاد به یه پسر بچه که توپ .به دست همون اطراف تنهایی خودش رو سرگرم میکرد

:صداش زدم و گفتم

آقا پسر...یه دقیقه بیا-

مطمئن که شد باخودشم توپش رو به زمین زد و تو هوا .گرفتش و بعدهم قدم زنان اومد سمتم

دست بردم توی جیبم و از تو کیف پول سه تا ده هزاری :بیرون آوردم و گفتم

این مال تو میشه اگه زنگ این خونه رو بزنی و به -
!صابخونه بگی توپت افتاده تو حیاطشون

مردد نگاهم کرد و بعد واسه اینکه به خیالش رکب و کلک
:نخوره گفت

!اول پولو بده-

:نیشخندی زدم و گفتم

!باشه قبوولـه-

پول رو که بهش دادم زنگ خونه رو زد. کنار ایستادم که تو تصویر مشخص نباشم.

طولی نکشید که بیتا جواب داد:

"چی میخوای بچه؟"

رو نوک پاهاش بلند شد و جواب داد:

"توپم افتاده تو حیاطتتون میاین بهم بدینش!؟"

باور کرد و گفت:

"...خیلی خب باشه"

خم شد. توپش رو از روی زمین برداشت و زد زیر بغلش و پرسید:

حله ؟-

لبخندی زدم و گفتم:

آره دمت گرم..میتونی بری-!

اون رفت و من بیصبرانه منتظر موندم بیتای هرزه صفت درو برام باز بکنه.

سیگاری که چیزی هم ازش باقی نمونده بود آوردم بالا و چند پک عمیق بهش زدم.

میتونستم صدای تق تق کفشهاش رو روی سنگفرشها بشنوم.

حتی شنیدم که نق زنان از توی همون حیاط میگفت:

"پدرمونو درآوردن با این فوتبال بازی کردنهاشون..همشون واسه ما رونالدو وعلی دایی شدن. توپی نمیبینم که..."

به محض اینکه حس کردمنزدیک در شده سیگارو از لای لبهام بیرون آوردم و پرتش کردم کنار.

درو که باز کرد تا خواست با اون پسره حرف بزنه هلش دادم عقب و رفتم داخل و درو محکم بستم.

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۰۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اونقدر از این ورود ناگهانی و نسبتا زوری من شوکه شده بود که حتی فرصت پیدا نکرد حرفی بزنه...

هلش دادم سمت دیوار و گفتم:

رفتی چی به خانواده ام گفتی هاااان؟-
آدرس خونه جانان رو بهشون دادی آره!؟

دستشو توهوا تکون داد و البته باهمون حالت جاخوردگی گفت:

اووووو چته وحشی؟-

یقه لباسشو تو مشت گرفتم و داد زدم:

ادم وحشی باشه اما مثل تو کثافت نباشه-

زهرخندی زد و گفت:

کی پُرت کرده که اومدی اینجا و داری تلافیشو سر من - خالی میکنی هاااان؟

با همون عصبانیت داد زدم:

یه زمانی میخواستمت واست همه کار کردم نموندی چون - آدم موندن نبودی. دلتو زده بودم و چشمت رفته بود پی جنس جدید و حالیت نبود اگه بری دیگه رفتی...حالا برگشتی که چی!؟

برگشتنت به درک...موش میدونی تو زندگی من که چی بشه که به چی برسی؟

به من و من افتاده بود. موهای ریخته رو چشمهاش رو کنار زد و بی توجه به روسریش که افتاده بود روی زمین، من من کنان گفت:

چ...چی میگی تو نیما!؟ من هیچ کدوم از حرفهات رو - نمیفهمم.

پوزخند زدم و با تحقیر برانداز کردنش، متاسف گفتم:

بابا لامصب تو چقدررر قشنگ دروغ میگی-!

...اونقدر که اصلا آدم حیفش میاد حرفاتو باور نکنه

.تو باس بازیگر میشدی! والله تو بابد بازیگر میشدی

.هنوز هم کمرش به دیوار چسبیده بود

آب دهنش رو قورت داد و من این رو از بالا و پایین شدن
.سیبک گلوش احساس کردم

هنوز هم حاضر نبود بپذیره داره عین یه موش تو زندگی
.من وول میخوره

فاصله ی مابین دوابروش رو به حداقل ممکن رسوند
:تاخودش رو اخمالود نشون بده و بعدهم گفت

من کار بدی انجام ندادم. اگر هم داده باشم بخاطر دور -
.کردن آدمای بد از دور و اطراف تو بوده

:اینو که گفت خونم به جوش اومد. زدم به کتفش و گفتم

د آخه لامصب اگه آدم بدی هم دور و بر من باشه اون -
!تویی! خودتی! میفهمی خودت

:قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت

.کور شدی ..حالیت نیست داره دور و برت چی میگذره-
... آدمای بدو از آدمای خوب تشخیص نمیدی نیماااا

.خنده ام گرفت. واقعا خنده ام گرفته یود
....چه شر و ورهایی که نمیشنیدم از این هرزه ی بی وفا

سر خمیده ام رو بالا گرفتم و با پایان دادن به اون خنده های
:از سر تاسف پرسیدم

نشستی با خودت دو دوتا چهارتا کردی گفتی اون دختره -
رو از نیما دور کنم بازمیشه کفتر جلد خودم آره!؟

مکث کردم. لبخند زدم و دستمو دوسه بار زدم به شونه اش
:و محض اطلاعش گفتم

بیتا بزاز یه چیزی بگم خیالتو راحت کنم. تو آخرین دختر -
!روی زمین باشی هم من باز نمیخواااامت

یعنی شده تا اخر عمرم مجرد بمونم یا یه یه پیرزن نود ساله
!ازدواج کنم توی گاز زده ی کرم خورده رو نمیخواااام

!هرزه ها بیخ ریش صاحابشون

...برو پی همونی که بخاطرش ولم کردی

.اینا حرفهای آخرم بودن

.حرفهایی که باید از من میشنید

.نگاه آخرو بهش انداختم و راهمو به سمت در کج کردم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۰۲

☂️☔عشق مخفی ☂️☔

*جانان *

من خونسردانه چایی و بیسکویت می خوردم و مامان فین فین کنان وسایل ضروریش رو جمع میکرد و بابا هم که هر پنج دقیقه یه بار از تو حیاط داد میزد:

"د خانم پس چی شد ؟ چرا اینقدر لفتش میدی!؟ "

مادربزرگش فوت کرده بود و باید میرفت روستا و من نمیفهمیدم و درک نمیکردم چرا اینقدر داشت برای یه پیرزن نودو نه اشک می ریخت و آه پرحسرت میکشید اون هم وقتی حتی هر چند سال یه بار هم نمی دیدش.

:اشاره به لباسهای سیاهش کرد و پرسید

من خوبم !؟ لباسهام خوبن؟-

از گدشه چشم نگاهی به لباسهای مشکی رنگش انداختم و :پرسیدم

واقعا نیازه اینجوری تریپ سرتاپا مشکی بزنی!؟-

:اخم تندی حواله ام کرد و گفت

تو لازم نیست این چیزارو به من بگی بی مهر و بی - عاطفه!؟

:متعجب پرسیدم

من بی مهر و بی عاطفه ام!؟-

:دلخور و گله مند جواب داد

نیستی؟ لم دادی اینجا با ما که نمایی ..هی میگی کار دارم - !..حال ندارم...خستمه...میخوام بمونم خونه

!اینا دیگه تا همیشه سرکوفت نیومدن تو رو به من میزنن

:نفسم رو پووووف کنان و با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم

خدا بیامرز مادربزرگ شما بوده من تا حالا تو کل عمرم -
.دوبارهم ندیدمش.جوون 20ساله که نبوده غصه اش بخورم
...بعدشم من حال روستا اومدن ندارم

:دستشو تو هوا تکون داد و گفت

خبه خبه! نمیخواد واسه من سخنرانی بکنی.من اگه -
گذاشتم اینجا تنها بمونی دلیلش این بود که بقول خودت
غیبت بکنی اخراج میشی.مهدخت رو حتما بیار این یکی
!دوشب پیشت بمونه جانان

نبینم شب رو تتها بمونیاااا

صرفا واسه اینکه بیخیالم بشه و کم به جونم نق بزنه گفتم:

باشه! زنگ میزنم مهدخت شب رو بیاد پیشم!

کلی سفارش کرد و بعدهم دست نوید رو گرفت و خداحافظی کردن و از خونه رفتن بیرون

تا جلوی درهمراهیشون کردم.

سوارماشین بابا شدن و حتی تا اون زمان هم داشت سفارش میکرد:

جانان! شبو تنها نمونیاا...ما بعداز مراسم خاکسپاری حتما برمیگردیم خونه!

فوقش یه شب نباشیم! خیال جمع باشم !؟

تکیه به در دادم و با بالا آوردن تلفن همراهم و تکون دادنش توی دستم گفتم:

آره...خیال جمع باش! گفتم که همین الان بهش زنگ - میزنم بیاد پیشم!

خیالش تا حدودی راحت شد.خداحافظی کرد و شیشه رو داد بالا من هم رفتم داخل و درو بستم.

قدم زنان به سمت درهال رفتم و همزمان قفل گوشی رو وا کردم که برم تو لیست مخاطبینم و به مهدخت زنگ بزنم که شب رو بیاد پیشپ انااما یهو ذهنم رفت سمت نیما...

چرا نباید به جای جانان به اون زنگ بزنم !؟

حتی فکرش هم پر از استرس بود اما چه فرصتی بهتر از الان!؟

وقتی هیچکس اینجا نبود میتونستم بعداز اینهمه مدت بالاخره کنارش باشم.

کاری که تو سرم بود و میخواستم انجام بدم دست کم از یه جنایت نداشت اما وسوسه اش راحتم نمیذاشت!

دویدم و رفتم داخل.

خودمو پرت کردم رو مبل و شماره اش رو گرفتم.

از سر بیقراری زیاد بوقهای انتظار رو یکی یکی میشردم تا اینکه صدای نسبتا خوابالودش تو گوشم پیچید:

"جونم !؟"

آخه که من دلم بدجور قنچ مبرفت وقتی نیما اینجوری جواب میداد.

وقتی جونم گفتنهاش تو گوشهام میپیچید.

با ذوق و پرانرژی پرسیدم:

"کجایی نیما؟"

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۰۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مشخص بود خواب بوده آخه اول یه خمیازه کشید بعد شبیه به کسی که درحال کش و قوس دادن به بدنش باشه گفت:

"...سلامتو موش خورد بچه؟ باس اول سلام میکردی"

خندیدم و گفتم:

"خیلی خب باشه...سلام.حالا میگی کجایی؟"

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

**خونه ام و اگر مختصات دقیقم رو میخوای عرضم به "
حضورت که الان روی تختم یه چنددقیقه دیگه هم میخوام
"برم توالت...میخوای توی توالت هم بهت مختصات بدم !؟**

:بازم خندیدم و گفتم

**دیووونه! نه خیر! نیماا...اگه من بهت بگم پاشو بیا "
"خونمون تو چی میگی؟**

**بازم یه خمیازه کشید. انگار همچنان خستگی کار توی تنش
بود و دلش میخواست بازم بخوابه و حتی خستگی جواب
:داد**

"میگم کس/خل شدی"

:انگار که همین رو به روم باشه اخم کردم و گله مندانه گفتم

"نیما من جدی ام...واقعا اگه ازت بخوام میای!؟"

:خوابالود گفت

چی میگی جانان!؟ من بیام که ننه بابات کله ات رو "
"میکنن. بقول خودت زنده به گورت میکنن

!لبخند زدم. خبر نداشت چی توی سرمه

:با ذوق گفتم

" کسی خونمون نیست. مامان بزرگ مادرم فوت کرده همین چنددقیقه پیش همشون باهم رفتن دهات. من تنهام..."

:تا چنددقیقه ای صدایی ازش نشنیدم اما بعدش پرسید

"واقعا !؟ الان تنهایی"

:ذوق زده و با هیجان جواب دادم

"آره...میای پیشم!؟"

:خیلی زود جواب داد

" من که از خدامه ولی دردسر نشه برات. مگه نمیگی
"...همسایه هاتون فضولن و کنجکاو و

:حرفشو بریدم و گفتم

" آره ولی اگه تو شبونه و قایمکی بیای کسی نمیفهمه. البته
"...بدون ماشین خودت. مثلا شب با آژانس بیای

:با کمال میل گفت

"باشه...پس منتظرم باش"

:لپهام گل انداختن. فورا از روی مبل پریدم پایین و گفتم

"...باشه...شب منتظرتم"

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار و درحینی که تو مسیر لباسهام رو تک به تک از تن درمیاوردم بدو بدو به سمت حموم دویدم....

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۰۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

هم خوشحال بودم و هم احساس کسی رو داشتم که میخواد دست به جنایت بزرگ بزنه!

!یا شاید هم کسی که میخواد آدم بکشه

حوله ام رو پرت کردم رو صندلی و بدو بدو به سمت کمد لباسهام رفتم.

من از همین حالا استرس اومدن نیما و مخفی نگه داشتنش از همسایه های فضولمون رو داشتم.

کشو رو کشیدم سمت خودم و نگاهی به لباس زیرهای تا شده و مرتبم انداختم.

از بین همشون شرت و سوتین مشکی رنگ توری ای چشمم رو گرفت.

!فکر نکنم نیما تاحالا اینارو تو تنم دیده باشه

هموناهارو پوشیدم و بعدهم به تیشرت و شلوارک مشکی که وسطش طرح گل ابرنگی داشت.

رو به روی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.

ظاهرم مثل همیشه ساده بود اما من اینبار دلم میخواست البهام سرخ باشم...سرخ سرخ!

صدای پیامک که اومد دویدم سمت تخت و برداشتمش.

نیما بود.

هول و عجول متن تکستش رو خوندم:

یه چنددقیقه دیگه میرسم. تو تاکسی می مونم تا وقتی که "
"خودت بهم بگی میتونم بیام

!تپش قلب من از همین حالا شروع شده بود

وای! من کلی کار انجام نشده داشتم مثل همین شونه زدن
!موهام

:تند تند براش نوشتم

"باشه. منتظر پیامت می مونم"

پیام رو ارسال کردم و

دستپاچه و هول به سمت آینه رفتم و شروع کردم شونه زدن موهام.

ادکلنم رو برداشتم و چند پیس به گردن و مچ دستها و سینه هام زدم و دوباره با عجله به سمت آینه رفتم.

موهام رو بستم و اجازه دادم همینطور و آزاد و رها رو شونه هام ولو باشن...

با پیامک جدید فورا از آینه فاصله گرفتم.

گوشی رو برداشتم و پیامش رو باز کردم:

"من تو ماشینم و نزدیک خونتونم"

بوم بوم کردن قلب خودم رو کاملا واضح میشنیدم.

بدو بدواز اتاق و بعدهم پله ها پایین رفتم و خودمو رسوندم به حیاط.

درو آروم باز کردم و سرمو بردم بیرون...

کوچه خلوت بود و طبیعتا اون ساعت هیشکی اونورا نمی چرخید.

ماشین آژانس رو دیدم.

فورا بهش پیام دادم:

"همین حالا بیا"

گوشی رو سفت گرفتم و پشت در ایستادم.

اونقدر اضطراب داشتم که نفسم بالا نمیومد.

قلبم چنان تالاپ تلوپ تو سینه ام میزد که بدنم به لرزش دراومده بودم.

زیر لب تند تند گفتم:

خدایا کسی نبینش...خدایا خواهش میکنم...خدایا...خدایا "
"فقط همین یه بار

همینطور داشتم زیر لب التماس میکردم که در بازشد و نیما اومد داخل....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۰۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

همینطور داشتم زیر لب التماس میکردم که در بازشد و نیما اومد داخل.

من که از شدت دستپاچگی نزدیک بود تو خودم بشاشم اما اون مثل همیشه ریلکس و آروم بود.

اونقدر آروم که بر خلاف منی که بدجور هول شده بودم در بست و با لبخند گفت:

-وااای وای من آمده ام!

تا دیدمش، تا صداش رو شنیدم تمام غم و غصه هام از یادم رفتن.

این وای وای من آمدنش حتی از مدل گوگوش هم دلچسب تر بود آخه تمام وجود من پذیرای این بود.

تمام وجودم و من باید اعتراف کنم

حتی اون استرسی که دچارش بودم رو هم دیگه احساس نکردم.

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-نیماااا....باورم نمیشه اینجایی!

لبخندش کمی جون دار ترشد و از اون حالت محوی در اومد. تیپش هم که اصلا شبیه همیشه نبود.

کلاه بافتنی پوشیده بود و تیشرت و شلوار جین مشکی.

و در واقع این از اون تیپهایی بود که شدیدا خواستنیش میکرد. شدیدااا...

اونقدر که دلم نمیخواست جز خودم کسی این ریختی ببینش!

به خودش اشاره ای کرد و گفت:

!من اینجام پس باورت بشه-

دستشو گرفتم و همونطور که دنبال خودم میکشوندمش گفتم:

!بیا بریم داخل-

خیلی زود همراهم اومد. کفشهاش رو درآورد و من اونارو گذاشتم رو جا کفشی و بردمش داخل.

حالا دیگه یه جورایی خیالم راحت بود که کسی مارو نمیبینه اینجا دیگه میشد گفت اوضاع تقریبا امن و امان بود.

حتی دیگه نیازی نبود پچ پچ کنان حرف بزنیم.

دویدم سمتش و پریدم بغلش.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی سینه اش و از ته دل گفتم:

دلم برات تنگ شده بود نیما. دلم خیلی خیلی برات تنگ - شده بود...

دستشو نوازش وار روی سرم کشید و با کمی شوخ طبعی گفت:

الان که اینجام پس رفع دلتنگی کن-!

لبخند زنان پرسیدم:

!میدونم! خیالت راحت-

.صدای خنده های تو گلوش مستم کرد

آخ که این خنده ها شیرین تر از عسل بودن و ناب تر از
.شراب صد ساله

دستمو گرفت و منو ازخودش جدا کرد و بعد چونه ام رو
:گرفت و خیره تو چشمهام گفت

تولـه سگ من تاحالا بخاطر هیچ دختری همچین جیمیز باند -
...بازی های انجام ندادم

:نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم

من که هر دختری نیستم درسته!؟-

:لبخندی مغرورانه روی صورتش خودش نشوند و بعد گفت

!آره...تو هر دختری نیستی-

چونه ام رو رها کرد و کلاه بافتنی طوسی رنگش رو از روی سر خودش برداشت و چند قدمی ازم فاصله گرفت و به تماشای خونمون مشغول شد.

به دنبالش رفتم.

:دستشو از پشت گرفتم و گفتم

!یه بزرگی خونه عیونی و قصرپادشاهی خودت نیست-

:سرش رو برگردوند سمتم و گفت

من با هر جایی که تو باشی حال میکنم. فرقی نمیکنه کجا -
...باشه. اینجا یا خونه ی خودم یا حتی جهنم

از جوابش خوشم اومد چون بیشتر از تمام حرفهایی که
.تاحالا ازش شنیده بودم به دلم نشست

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۰۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از جوابش خوشم اومد چون بیشتر از تمام حرفهایی که تاحالا ازش شنیده بودم به دلم نشست.

یعنی تمام دفعاتی که نیمای مغرور همچین حرفهایی میزد من اینجوری ذوق زده میشدم و کیف میکردم!

آخه معمولا حرف عاشقانه بهش نمیومد چون اهل گفتن همچین حرفهایی نبود!

دستهامو از پشت دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

آی آی! اینقدر ازت خوشم میاد وقتی اینجوری حرف -
!میزنی

دستهاش رو روی شکمم گذاشت و منو کشید سمت
.خودش.یه جورایی منو به خودش فشرد

.خندیدم با اینکه حس مچاله شدن بهم دست داده بود

:همونطور که اطراف رو نگاه میکرد گفت

!ببرم اتاق خودت-

دستهامو شل گرفتم و ازش جدا شدم و اومدم مقابلش
.ایستادم

نمیدونم چرا دلش هوس اتاق منو کرد اما دستهامو پشت کمرم بردم و با زدن یه لبخند پر شیطنت گفتم:

میبرما ولی ورودیش خرج داره-!

ابروهاش رو داد بالا و پرسید:

عه ؟!-

با عشوه قوسی به کمرم دادم و گفتم:

آرههههه! مقبره حافظ و سعدی و مولانا که میری پول -
!ورودی میدی دیگه

!اینجا هم مقبره ی جانان! باید پول بدی

:تو گلو خندید و گفت

حله! رقم میدی یا چک سفید امضا بدم!؟-

:سرمو تکون دادم و گفتم

!هیچ کدوم! به ماچ بدی حله-

انگار راضی بود هزار تا از این ورودی ها بپردازه.قامت بلند سرو مانندش رو به آرومی خم کرد تا من همقدش بشم و بعد گفت:

خب شما مجازی هرجارو دوست داری ببوسی-!

دستهامو رور گردنش حلقه کردم و ماچ گنده ای رو لبهاش کاشتم.

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۰۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دستهامو به دور گردنش حلقه کردم و ماچ گنده ای رو لبهاش کاشتم و بعد پیش از اونکه اون فرصت گیرش بیاد حتی بخواد کارم رو تلافی یاجبران بکنه خودمو کشیدم عقب و یک گام عقب تر ایستادم.

لبخندی زدم و قامت خمیده اش رو صاف نگه داشت و با وا کردن دستهاش از هم پرسید:

جای دیگه ای رو نمیخوای ببوسی!؟ هوم؟ واسه این مورد - درخدمتماااا!؟

:بلند بلند و بی پروا خندیدم و جواب دادم

!دیواااانه! نه همون کافی بود-

:اینو گفتم و با دراز کردن دستم به سمتش گفتم

!دستتو بده من ببرمت اونجا-

دستشو توی دستم گذاشت و باهام همراه شد. من جلو تر راه .میرفتم و اون پشت سرم میومد

:در حینی که به سمت اتاق خوابم میبردمش گفتم

الان انتظار یه جای خاص رو که نداری هاااان؟اتاق من یه - اتاق معمولیه...یه تخت و یه پنجره و یه میزو ...یه گنجه ی !کتاب و...یه طاقچه که روش چندتا گلدونه

هموطنور که به دنبالم اون پله های کم تعداد رو بالا میومد :گفت

...اونی که تعیین میکنه خاص هست یا خاص نیست منمااا-

اینم حرفی بود واسه خودش! شونه هام رو بالا و پایین :کردم و گفتم

!از ما که گفتن بود-

نرسیده به اتاق دست گرمشو رها کردم و جلوتر از خودش
به سمت در پا تند کردم و براش کنارش زدم و اون
.خونسردانه قدم به داخل گذاشت

:یه گوشه ایستادم و گفتم

بفرمایید! اینجام مقبره ی جانان! البته جانان فعلا زنده -
.است...فعلاااا هاااا

خیلی نرم و سوسکی خندید و چرخی توی اتاقم زد.
دلمیخواست بدونم چرا سراغ اولین جایی که گرفت اینجا

بود و ازم خواست بیارمش توی اتاق و خوشبختانه این کنجکاوی خیلی هم طول نکشید چون خودش گفت:

- دوست داشتم اینجارو ببینم! جایی که تو میخوابی و بیشتر وقتتو اونجا میگذرونی...اتاق قشنگیه!؟

رو لبه ی تختم نشستم و گفتم:

- قشنگ باشه یا نباشه ما اینجا مستاجریم! واسه صاحابش قشنگه!

اینبار قدم زنان یه سمت گنجه رفت. پنجره بسته بود و پرده ها کشیده. از قدم زدنش توی اتاق واهمه ای نداشتم چون میدونم کسی از بیرون نمیت نه به اتاق من دید داشته باشه.

کنار میز آرایشیم ایستاد و نگاهی به وسایلش کرد.

رژ لب سرخم رو برداشت و با باز کردن سرش پرسید:

با این لباتو قرمز کردی؟-

خندیدم و جواب دادم:

آره-!

به بینیش نزدیکش کرد و با رضایت گفت:

!اومم! بوش و طعمش که خوبه-

:یکمشو رو لبهای خودش مالید و تو همون حین گفت

بزار ببینم این چیه که شما دخترو رو اینقدر صکصی -
!میکنه

رژ رو گذاشت سر جاش و سرش رو برگردوند سمت من و
.قدم زنان اومد جلو

تو همون مسیر و حین برداشتن همون چند قدم تقریبا همه
.رو خورد

:کنارم که نشست با خنده پرسیدم

!تو که همه رو خوردی-

:انگار که نتونه کلا ما دخترارو درک کنه گفت

خب این بیشتر انگار خوردنیه تا مالیدنی!چه جوری - میتونین اینو بمالین به لباتون و نخورینش...؟

:شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم

نمیدونم. فکر کنم عادت کردیم-

سرش رو به آرومی تکون داد. یکم فاصله بینمون بود. خودمو بهش نزدیک کردم و با کم کردن اون فاصله تقریبا بهش چسبیدم.

سرم رو به سمتش برگردوندم و دستمو گذاشتم رو سینه اش و خیلی آروم گفتم:

دلم خیلی واست تنگ شده بود.....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۰۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:دستمو گذاشتم رو سینه اش و خیلی آروم گفتم

.دلم خیلی واست تنگ شده بود-

بازم اون فاصله رو کمتر کردم.دیگه تقریبا بهش چسبیده بودم.سر انگشتامو آروم آروم از روی سینه اش پایین آوردم.

...آروم و یواش

.اون هیچی نگفت و بیتشر انگار ترجیح میداد تماشام بکنه

دستمو از زیر پیرهن تنش رد کردم و رسوندم به تنش
.درحالی که چشمهام خیره به چشمهاش بود

:اهسته گفتم

میشه پیرهنتو دربیارم!؟-

.هنوزم داشت تماشام میکرد.هنوز هم چشم تو چشم بودیم

دستهام که آروم آروم از سینه اش بالا اومد و همین براش
.شبیه یه تلنگر بود

:به خودش اومد و جواب داد

!آره دربیار-

لبخند زدم و گفتم:

....پس دستهاتو بالا نگه دار-

پایین پیرهنش رو گرفتم و اون دستهاش رو بالا گرفت تا من پیرهنش رو از تنش درش بیارم.

اینکارو مشتاقانه انجام دادم.

پیرهشم رو درآوردم و بجای اینکه کنارش بزارم اونو جلوی بینیم گرفتم و عطر تنش عمیق بو کشیدم و خیره شدم تو چشمهاش و گفتم:

هووووم! عالیههههه-!

لبهاش از هم باز شدن و آهسته گفت:

....پدرسگ-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

....پدرسگ-

خندیدم و پیرهنش رو گذاشتم کنار و بی هوا لبهامو گذاشتم رو لبهای خوش طعمش.

درحینی که ازش لب میگرفتم از روی لبه ی تخت بلند شدم و روی پاهاش نشستم.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو چشمهاش.

احساس عشق یا دوست داشتن یه نفر آدم رو گاهی بیفکر و کله شق و حتی شجاع میکنه!

یا حتی وادارش میکنه کارایی انجام بده که نباید!کارایی که تو حالت عادی حتی نمیتونه به انجام دادنشون فکر هم بکنه.

مثل الان من که زیادی شجاع شده بودم و از فرصت خالی بودن خونه نهایت استفاده رو کردم و نیمارو کشوندم اینجا...

لباشو رها کردم و دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم.

صاف صاف بود و حتی یه دونه ته ریش هم نداشت.

لبخند زدم و چشمهاش رو به نوبت بوسیدم.

بعد خودم سرش رو به عقب خم کردم و اینیار گلوش رو بوسیدم .

چشمهاش زو به آرومی روی هم گذاشت بدون اینکه کاری بکنه...

سرم رو آوردم پایین تر و اینبار بوسه ای وسط سینه اش ستبرش کاشتم.

چشمهاش رو باز کرد و با صاف نگه داشتن سرش گفت:

دربیار! نشون بده ببینم اون هلوهاتو-!

خندیدم و گفتم:

.عین کسایی حرف میزنی که میخوان یه نفرو اغفال کنن-

پایین لباس تنم رو گرفت و خودش یه کم آوردش بالا و همزمان با زدن یه لبخند شیطانی گفت:

!اتفاقا میخوام اغفالت کنم-

شونه هامو بالا و پایین کردم و گفتم:

نیازی نیست چون من خیلی وقته اغفالت شدم-

خندیدم و خودم و بدون کمک و همراهی اون پیرهنم رو از تن درآوردم و انداختم تو هوا...

چشمهاش رو سینه های سفیدم که قسمت زیادیشون از زیر اون سوتین توری مشکی مشخص بود به گردش دراومد.

دستهاش رو زیرشون گرفت و گفت:

جووون! اینا مال کی ان هان!؟-

لبخندی آغشته به شرم و شهوت روی صورتم نشست.دستهامو رو شونه های عریونش گذاشتم و جواب دادم:

...تووووو !تو تو تو -

.خیلی آروم با نوکشون از روی سوتینم وررفت

.تحریک شده بودم و نفسم توی سینه حبس

خودش دستهاش رو برد پشت کمرم و چون دقیقا طاقت دیدنشون رو فقط از زیر لباس زیر نداشت خیلی زود قفلش رو باز کرد و از تنم درش آورد.

انداختش پایین تخت و بعد هم به تماشا کردنشون مشغول شد!

انگار که نه یه جفت سینه ی ناقابل بلکه یه تابلوی هنری باشن!

لبخندی شرمکین روی صورت نشوندم و حتی ولسه جون دار نشون اون لبخند هی با لبم ور میرفتم و زیر فشار دندونام مچاله اش میکردم.

دستهاشو قاب سینه هام کرد و سرش رو خم تا بتونه با زبونش به بازی بگیریشون...

به محض اینکه لبهاش نوک سیخ شده ی سین/ه ام رو به دندون گرفت و آهسته میکش زد نفسم تو سینه حبس شد و ناخوداگاه آهی آشکار کشیدم.

با دست دیگه اش اون یکی سینه ام رو فشار داد و گفت:

هیشکی تو نمیشه جانان هیشکی-

یکم باهاش وررفت ولی بعد انگار که دیگه طاقت موندن تو اون حالت رو نداشته باشه و دلش بخواد بیشتر از اینها به من مسلط بشه بلند شد و من رو هم عین پر کاه بلند کرد.

خندیدم و سفت گرفتمش و پرسیدم:

چیکار میخوای بکنی؟-

چرخید سمت تخت و جواب داد:

نترس نمیخوام پرتت کنم پایین-!

درازم کرد روی تخت و خودش تو همون حالت ایستاده به درآوردن کمربندش مشغول شد.

تو تمام اون لحظات داشتم تماشاش میکردم.

ریز به ریز حرکاتش رو ...

شلوارش رو کشید پایین و اومد روی تخت و خیمه زد روی بدنم.

تمام وجودم پذیراش شد.

لبهاشو که گذاشت روی لبهام دستهامو دور تنش حلقه کردم و با بستم چشمهام تو اون بوسه ی پر ولع و حریصانه همراهیش کردم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۰#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

دستهامو دور تنش حلقه کردم و با بستن چشمهام تو اون بوسه ی پر ولع و حریصانه همراهیش کردم.

میدونستم شاید دیگه همچین مجال و فرصتی برای باهم بودن گیرمون نیاد.

میدونستم شاید از این به بعد خیلی دیر به دیر بتونیم همدیگرو ببینیم .

شاید ماه به ماه و حتی سال به سال برای همین دام‌میخواست از بودن با اون نهایت استفاده رو ببرم.

میخواستم از همین الان به ذخیره ی تمام روزایی که قرار نیست ببینمش کنارش باشم.

دستهامو رو تن لختش کشیدم و آروم آروم بردم‌پایین.

همون لحظه که لمسم کرد، همون لحظه که لبهاش لبهام رو به اسارت خودشون درآوردن دقیقه همون لحظه من وا رفتم وحتی احساس کردم لباس زیرم از داغی حس تحریک گرم و خیس شده....

دستهاش روی سینه هام نشستن و به آردمی فشارشون داد...

ناخوداگاه گفتم:

آاااای-....

نیشخندی زد و گفت:

آی گفتنهاتم قشنگه آخه پدرسگ-!

پاهامو از هم وا کرد.شاید بی معاشقه میخواست بره سراغ اصل مطلب...

لبهامو رها کرد اون هم وقتی که دیگه همخودش و همن نفس کم آورده بودیماما اینبار افتاد به جون سینه هام.

چشمهام خمار شدن و موجی از لذت به اندامم افتاد....

.گاهی فشار میداد و گاهی میخورد و گاهی بوسه میزد

بی طاقت دستمو سمت لباش زیرش بردم و تا جایی که میتونستم کجش کردم و کشیدمش پایین.

!اما بدون کمک خودش شدنی نبود

.آروم آروم رفت پایین تر

بوسه هاش از روی سینه هام تا روی نافم ادامه پیدا کردن...

.چشمامو روهم فشار دادم و آه کشیدم

دستهاش اینبار روی رونهام نشستن و ازهم فاصله شون دادن....

به صورتم نگاه کرد و بعد دهنش رو گذاشت روی سینه ام و همزمان دستش رو برو وسط پام....

!صدای ناله هام تو اتاق پیچید

من خودمم باورم نمیشد یه روز بخوام نیما رو بیارم خونه مون.

بیارمش اینجا و رو تختم صکص کنیم اون هم درحالی که صدای ناله های من تو کل خونه پیچیده....

درحینی که سینه هام رو میخورد و میک میزد یکی روتا از انگشتاشو وارد واژنم کرد.

لرزیدم و ناخوداگاه خواستم پاهامو چفت کنم که سنگینی وزنشو انداخت رو تنم و این اجازه رو نداد.

هی می مالید و باهاش ور میرفت...از شهوت زیاد به نفس نفس افتاده بودم.

یا شاید هم باید میگفتم

بی طاقت و حش*ا*ری شده بودم و دلمیخواست زودتر بکنه توش واسه همین گفتم:

...نیما برو سر اصل مطلب-

انگشتاشو تا کامل تو بدن تنگم فرو برده بود.

چشمکی زد و گفت:

...و عجب اصل مطلب تنگ و داغی-

:خندیدم و آهسته لب زدم

! کثافت-

انگشتاشو از بدنم بیرون کشید و رو زانو نشست.درست مابین پاهام.

نگاهی به انگشتاش انداخت

....خیس بودن...خیس خیس

:ابروهاش رو داد بالا و گفت

!اووووف! تنگ و دااااغ و خیسسسس-

دستهامو سمت بدنش دراز کردم اما خودش رو عقب کشید و نذاشت عضله ی بی نظیرش رو لمس کنم.

لبخندی خبیثانه زد و جلوی چشمهام همون انگشتهارو توی دهنش فرو برد و میک زد.

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۱۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لبخندی خبیثانه زد و جلوی چشمهام همون انگشتهارو توی دهنش فرو برد و میک زد.

اینکارهاش یه جورایی آدمو به تب و تاب میانداخت....

انگار حس شهوت و لذت تو وجود و درون آدم وحشی میشد و بیدار!

نفسم از کارهاش تو سینه حبس شد.

دوست داشتم منم مثل خودش انگشتهاش رو میک بزنم و دقیقا همون شد که میخواستم.

نگاهی به منی که محو تماشاش بودم انداخت و پرسید:

دوست داری مزشون بکنی!؟-

خیره به صورتش،سرم رو آهسته بالا و پایین کردم و با کمال میل و به عبارتی از خداخواسته جواب دادم:

...اهووووم-

وقتی جوابمو شنید لبخندی مرموز زد و دستشو به سمت لبهام دراز کرد.

چشماموبستم و زبونمو رو انگشتهاش از پایین تا بالا کشیدم.

و بعد دوباره چشمهام رو باز کردم.

طعمشون عالی بود.

....یا عالی بود یا من فکر میکردم عالیه

نوک زبونم رو سر انگشتاش کشیده شدن اما بیشتر از اون بهم اجازه ی سیراب شدن نداد.

.دستشو گذاشت وسط قفسه ی سینه ام و هلم داد به عقب

.بی اختیار افتادم روی تخت

بدنم نبض میزد.چه جوری باید توصیفش میکردم ادن حالت خوشی که دچارش بودم!؟

انگار باز و بسته میشد و بعد آب گرمی ازش بیرون می ریخت.

میخواستمش...من عضو کلفتش رو که کاملا از زیر لباس زیرش مشخص شده بود میخواستم.

تند تند نفس میکشیدم درحالی که چشمهام مدام پی عضوش بود.

:دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم

!درش بیار نیما میخوام ببینمش-

.بالاخره عنایت فرمودن و لباس زیزش رو درآورد

.نی نی چشمهام از دیدن عضو کلفتش درخشید

"خودم مشتاقانه لنگهامو وا کردم و گفتم

...بکن توش نیما بالا-

لبخند زد.یه لبخند ریلکس و بعدهم پاهامو جمع کرد و بالا گرفتشون خیلی آروم خیمه زد زو تنم و همزمان عضوش .رو با شکاف بین پاهام تنظیم کرد

:بوسه ای روی چونه ام کاشت و آهسته پرسید

آماد ه ای...؟-

تاخواستم لبهامو وا بکنم و بگم آره عضوش رو با یه فشار زیاد بی ملایمت و باخشونت واردم کرد...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

خسته و عاجز روی تنم دراز کشید بدون اینکه سنگینی وزنش رو روم بندازه.

دستهامو رو کمر عریونش گذاشتم.

فکر کنم دیگه آبی توی کمرش باقی نمونده بود. آخه توی اون چند ساعت ، مثل دوتا ندید بدید یا حتی مثل دوتا تشنه رابطه های راندی رو اجرا میکردیم!

چند بار ار/گاسم شدن رو تجربه کردم نمیدونم ولی اینو میدونم که دیگه رمقی واسه بالا آوردن دستمم نداشتم.

تنش کمی عرق کرده بود.

دستمو رو پوستش بالا و پایین کردمو گفتم:

شبو پیشم می مونی!؟-

چمشهاش رو بست و خیلی آروم و لش جواب داد:

الان شبه و منم پیشتم دیگه!نیستم!؟ -

دست بی رمقم بالا اومد و موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم و گفتم:

چرا ولی من دلم میخواد پیشم بمونی و بخوابی!-

دلم میخواد تا صبح تو بغلت بمونم.

دستش روی شونه ام بود.

خیلی آروم از روی تنم کنار رفت بدون اینکه دستش رو هم جا به جا کنه.

تا روی سنیه ام پایینش آورد و همونطور که با نوک سینه ام ور میرفت گفت:

بمونم برای خودت بد میشه-!

حالا شب تاریک میشه امیدوار بود کسی نبینه ولی تو روز ممکنه دردسر درست بشه برات!

درست میگفت اما کاش میشد بمونه.

کاش میشد شب کنار هم بخوابیم.کاش اصلا نخواد بره.

نوک سینه ام سیخ شده بود تو دستش.هی باهاش بازی بازی میکرد در حالی که چشمهاش بسته بودن.

دستمو لای موهاش فرو بردم و با کشیدن یه نفس عمیق لب زدم:

!من به همین امشبم راضی ام-

پلکهاش رو ازهم بار کرد و نگاهم کرد.چشم تو چشم که شدیم .لبخند زدم

گاهی واقعا باورم نمیشد آدم جذابی مثل اون منو دوست داشته باشه!

.منی که برخلاف اون از یه خانواده ی پولدار نبودم

بچه پایین شهر بودم و همیشه ی خدا هشتمون گروه نهمونه.

:نوک سینه ام رو کشید و گفت

!از بس جیگری-

:با درد خندیدم و گفتم

-نیما...یه سوال بپرسم جوابمو میدی!

سینه ام رو عین خمیر بازی توی مشتش فشار میداد و باهمون صدای لش و بیخیالش گفت:

-نه شاید جواب دادم شاید بگو!

لبخند زدم و انگشتامو نوازشوار لا به لای موهاش بالا و پایین کردم و پرسیدم:

اگه خانواده ات نزارن با من ازدواج کنی اگه شانس -
بودنمون بهم رسیدنمون برسه به صفر تو چیکار میکنی!؟

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

وقتی این سوال رو پرسیدم آهی عمیقی کشید و بعد نفسش رو هموطور آه کشون بیرون فرستاد ودرنهایت با حالتی پرحرسرت جواب داد:

-میرم رو برج میلاد!

با وحشت و حتی هیجان پرسیدم:

-که خودتو بندازی پایین...؟

نچ نچ کنان جواب داد:

نه دیگه! که غذا بخورم سرحال بشم-

:اون خندید و من با اخم مشتی به پهلوش زدم و گفتم

.واقعا که!من جدی این سوال رو پرسیدم-

دستشو چندینبار خیلی آروم بالا برد و زد رو بازوی عریونم
:و بعدهم پرسید

تو خودت چیکار میکنی!؟-

این سوال از درون غمگینم کرد.انگشتهامو از لابه لای موهاش بیرون کشیدم و جواب دادم:

من مطمئنم که تا آخر عمرم مجرد می مونم.تا وقتی که یه - پیرزن بشم و یا بمیرم یا کارم برسه به خونه ی سالمندان!

آخه جز تو هیچ احدوناسی رو نمیتونم تاآخر عمرم تحمل کنم!

تو گلو خندید و اینبار نگاهشو دوخت به سقف.دستمو دور بدنش حلقه کردم.به دور کمر عریونش.

این احساس شاید اونو بخندونه اما احساس واقعی منه...

من واقعا به جز اون هیچ مرد دیگه ای رو نمیخواستم.هیچ مردی رو...

نیم خیز شد.کش و قوسی به بدنش داد و بعد رو تخت نشست و پاهاش رو گذاشت زمین.

دستی پشت گردنش کشید و متفکرانه زل زد به یه گوشه و گفت:

....بهتره از این به بعد کمتر همو ببینیم-٠

سرم رو کج کردم و با زل زدن به صورتش از اون نما که نیمرخش در معرض دیدم بود پرسیدم:

چرا !؟-

لبهاش روازهم وا کرد و نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

!هرچه تو کمتر به من وابسته بشی بهتره-

نفهمیدم چرا همچین چیزی رو بهم گفت اما میدونستم که حرف بیخودی ای بود بزای اینکه من خیلی وقت بود که بهش وابسته شده بودم.

:آهسته و پچ پچ کنان گفتم

....اما من وابسته ام-

خم شد و از جیب شلوارش پاکت سیگار و فندکش رو بیرون آورد و یه نخ سیگار لای لبهای خودش گذاشت و بعد از اینکه فندک رو زیرش گرفت گفت:

...تو نباید خیلی به من وابسته بشی...نباید-

این واسه من از ا ن حرفهای مسخره ای بود که علاقه ای به شنیدنش نداشتم.

سگرمه هامو توی هم زدم و گفتم:

اصلا از حرفت خوشم نیومد اصلا-!

از روی تخت اومدم پاییت و تند تند و با دلخوری مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از روی تخت اومدم پایین و تند تند و با دلخوری مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

من دوست نداشتم اون به همین زودی همچین چیزی ازمبخواد.

این حرفها حس مایوس بودن بهم میداد.

احساس میکردم ممکنه بهم نرسیم.

ممکنه مال من نشه...

قفل سوتین رو بستم و با پوشیدن تیشرتم چرخیدم و شلوارکم رو از روی زمین برداشتم.

هنوز رو تخت نشسته بود و سیگار میکشید.

بدون اینکه واکنشی نسبت به حرفهام از خودش نشون بده.

دلم از این حرفهاش گرفته بود و اون بی توجه به این دلگیری من از سیگارش کام میگرفت.

چرخیدم سمتش....

بهم خیره شد و بعد همون دستش که سیگارش رو باهاش گرفته بود پایین گرفت و پرسید:

الان قهری؟ -

دست به سینه ازش رو برگردوندم و جواب دادم:

-آره...

کنج لبش خیلی آروم بالا رفت.دستش رو برد بالا و از سیگارش کام گرفت و بعد گفت:

-چیکار کنم که آشتی کنی!؟

سگرمه هام رو توی هم زدم.نه! قهر که نبودم.دلگیر بودم .اون هم بخاطر حرفهای سرد و مایوس کننده اش

همونطور که تند تند نفس میکشیدم گفتم:

-نمیکنم!

لبهامو روهم فشردم و نگاهمو دوختم به دیوار.

از روی تخت بلند شد وپشت لباسم رو گرفت و منو کشید سمت خودش.

دوباره نشست روی تخت و من رو هم نشوند رو پای خودش و بعد گفت:

قهر نکن خانم خانماااا...قهر نکن-

سرمو به سمتش برگردوندم.دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و پرسیدم:

تو از رسیدن به من ناامیدی؟!هاان؟-!

سیگارش هنوز توی دستش بود.زل زد تو چشمهام و آهسته گفت:

نه-!

این "نه" نه محکم و قرصی نبود.یه نه متزلزل و آهسته و آروم بود.

یه نه که از سر اجبار به زبونش آورده بود.

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

#پارت_۸۱۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

این "نه" نه محکم و قرصی نبود. یه نه متزلزل و آهسته و آروم بود.

یه نه که از سر اجبار به زبونش آورده بود.

از این نه هایی که آدم رو شک دار میکنه!

چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.

چشمهاش، ابروهاش، لبهاش، بینیش، چونه اش...

آهسته پرسیدم:

میخوای آینده رو پیش بینی کنم؟-

سیگارش رو بین لبهاش گذاشت و بدون اینکه ثانیه ای چشم از چشمهام برداره جواب داد:

بکن-!

سیگارش رو که خیلی چیزی ازش باقی نمونده بود رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

تو میگی منو میخوای ولی خانوادت میگن مخالفن...تو باز - منو میخوای و خانوادت باز مخالفت میکن!

....تو خسته میشی و دیگه منو نمیخوای

:آهسته خندید و گفت

!این پیش بینی آینده نیست این ریدن تو آینده اس-

:گله مندانه و ناراحت پرسیدم

پس چرا اون حرفهارو بهم زدی؟ چرا بهم‌میگی بهت - وابسته نشم ؟

انگشتش رو دو سه بار زد روی لبهام و گفت:

من اگه میخوام تو منو کمتر ببینی به این خاطره که میخوام تو کمتر آسیب ببینی! کمتر دلتنگ بشی. کمتر از دوریم اذیت بشی

میخوام به من اونقدر وابسته نشی که ندیدنم واست سخت بشه!

از روی پاهاش اومدم پایین و قدم زنان رفتم سمت پنجره.

یکم از پرده رو کنار کشیدم و با باز کردن پنجره سیگارو پرت کردم بیرون و دوباره بستمش و همونطور که قدم زنان به سمتش می رفتم گفتم:

من از تنها چیزی که آسیب میبینم نرسیدن به توئه نیما....

.با دستهاش صورتش رو برای چند ثانیه ی کوتاه پوشوند

.سرحال نبود. یعنی به سرحالی همیشه نبود

.یه حالت کرخت داشت. کرخت و بی حس و حال

کش و قوسی به بدنش داد و بعد خم شد و با برداشتن
:پیرهنش گفت

من الان برم تو نمیترسی!؟-

اشاره ای به ساعت روی عسلی کنار تختم کردم و جواب
:داد

چهار صبح! تا الانش اتفاق ترسناکی نیفتاد فکر نکنم از - .این به بعدش هم بیفته

پیرهن و بعدهم مابقی لباسهاش رو پوشید. من ایستاده بودم .و فقط تماشاش میکردم

اینو خوب میدونستم بعداز این دیدنش اونقدر سخته که شاید .کم کم صورتش و صداش رو از یاد ببرم

اومد سمتم. رو به روم ایستاد و زل زد تو چشمهام. دست :راستش رو یه طرف صورتم گذاشت و بعد گفت

دلم میخواد پیشت بمونم ولی نمیخوام دردسر درست بشه - ...برات. نمیخوام همسایه ها متوجه بشن و بیفتی تو دردسر

!مراقب خودت باش

خودمو انداختم تو بغلش. سرم رو به سینه اش چسبوندم و با بغض گفتم:

....دلم برات تنگ میشه نیماااا-

صدای نفس عمیقش خیلی واضح به گوشم رسید. دستشو نوازشوار روی سرم کشید و آهسته گفت:

منم...حالا اینجوری غصه نخور. فرصت پیش بیاد همو - ...میبینم....نگران نباش

عطر تنشو بو کشیدم. عمیق و با لذت. من همین حالا و حتی وقتی کنارمم بود دلم واسش تنگ میشد وای به الان که میدونستم قراره بده و الله اعلم که قراره کی ببینمش...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۶#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

چشمهام رو به آرومی وا کردم و بدون اینکه سرم رو تکون بدم چشم دوختم به روبه رو...

.اونقدر خوابالود بودم که همه جارو مات می دیدم

.دماغمو دو سه بار بالا کشیدم

بوی عطر خوش نیما هنوز هم قابل استشمام بود حتی حالا که دو روزی از رفتنش میگذشت.

....به شکم دراز کشیدم و صورتمو چسبوندم به رو تختی

.عطر تن نیما رو با تمام وجود بو کشیدم

!عجب بویی

!عجب بویی

تلفنم که زنگ خورد و من به هوای اینکه نیماست فورا چرخیدم و برداشتمش. مهدخت بود!

ذوق و شوفم کور شد.نفس عمیقی کشیدم و با لمس آیکون سبز گفتم:

"چه عجب یاد من کردی مهدخت!؟"

:خندید و گفت

" سلام...من که همیشه به یاد توام...بدبختی هام سرمو شلوغ کردن....حالا بگو ببینم پایه ای بریم یه قدمی بزنیم یه قهوه ای بخوریم!؟"

فکر کنم با اون می چرخیدم و سرگرم‌میشدم بهتر از این بود که هی تو خونه بشینمو تعداد روزایی و لحظه های که قرار نیست نیما رو ببینم یا ندیدمش رو بشمارم.

:به خودم که اومدم گفتم

"!باشه! بگو کی و کجا؟"

"آدرس رو برات پیامک میکنم"

از روی تخت بلند شدم و قدم زنان به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دست و صورتم رو که شستم برگشتم تو اتاق و چون آدرس رو مهدخت فرستاده بود تصمیم گرفتم زودتر آماده بشم.

یه تونیک کوتاه و یه شلوار بگ مشکی پوشیدم و یه شال سفید با خطوط سیاه سر کردم و بعدهم با برداشتن وسایلم از اتاق زدم بیرون.

کفشهای اسپورت سفید پاشنه مخفیم رو پوشیدم و همونطور که موهام رو مرتب میکردم از سکو اومدم‌پایین....

بابا که طبق معمول داشت با ماشینش ور میرفت یه گوشه نشست تا مامان چایی بده دستش.

.آینه گرفتم دستم و نگاهی به صورتم انداخت

:اخمی کرد و گفت

بابا مگه میخوای بری عروسی که اینقدر سانتی مانتالی - کردی...مگه چادر چشه !؟

!اون موهاتم بده داخل شر بپا نکن برای ما

از کنج چشم نگاهش کردم و بعددستپاچه و تند تند موهام رو .دادم داخل

خبر نداشت من مو که هیچ...دوست پسرمم آورده بودم خونه و باهاش هزارو به جور کار خاکبرسری انجام دادم تو !نبودشون

دستهاش رو گذاشت رو زانوهاش که یهو چشمش رفت پی .ته مونده ی سیگار نیما

:خم شد و برداشتش و با تعجب گفت

ما که سیگاری نداشتیم....این مال کیه؟-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چشمم که به ته مونده ی سیگار نیما که لای انگشتهای بابا بود، افتاد ناخوداگاه اون دستپاچگی و ترسم دو صد چندان شد!

لعنت به من و این حواسپرتی و سوتی های ریز و درشتی که میدادم!

یادمه خود لامصبم از پنجره اتاق پرتش کردم پایین و وقتی داشتم اینکارو میکردم اصلا به این فکر نکردم چشم کسی سمتش بره.

چقدر من گاهی نادان آدم میشدم!

به سمتش رفتم و گفتم:

حتما باد آوردش توی حیاط بده من بندازمش بیرون بابا-

بدون اینکه سیگارو بهم بده، مثل یه عتیقه شروع کرد بررسی کردنش اون هم از سربیکاری و بعدهم که گفت:

!از این سیگار گرونا هم هست-

:آب دهنمو قورت دادم و گفت

!بدین بندازم بیرون-

کنج لبهاشو رو به معنای سر در نیاوردن به پایین خم کرد و
:بعدهم گفت

خداروشکر ما نا اهل و سیگاری نداریم! ولی بعید بدونم -
باد اینو آورده باشه

گرچه این حرفهارو زد اما بالاخره بهم دادش و من فورا تو مشت فشارش دادم و از خونه زدم بیرون.

انگار نه یه سیگار بلکه یه تیکه الماس بود.

آوردمش بالا و جلوی بینیم گرفتمش...

میتونستم با بوییدنش نیما رو تصور و تجسم کنم حتی وقتی نخ های سیگارشو مابین لبهاش میگیرفت و دودهارو بیرون میفرستاد.

ماشین که توقف کرد منم دیگه کمتر با اون ته مونده سیگار وررفتم.

پول کرایه رو حساب کردم و با عجله به سمت مهدختی رفتم که در انتظار من، تو پیاده رو ایستاده بود و انتظار میکشید!

نزدیکش که شدم لبخندی زدم و گفتم:

حیلی که دیر نکردم هاااان !؟-

:نچ نچی کرد و جواب داد

نه قابل بخشش! من دوتا بلیط گرفتم...بریم سینما ؟فیلم -
....خوبیه

:لبخند زدم و باخوشحالی جواب دادم

نیکی و پرسش؟آره بریم...نگفتی مهدخت؟چیشد که هوس -
کردی بری بیرون!؟

:دستهاش رو تو جیبهای لباسش فرو برد و جواب داد

خسته شده بودم از بس همش درگیر کار بودم -
جانان...حس کردم اگه از روزای بیکاریم اینجوری استفاده
...نکنم عین گل آب و نور ندیده پژمزده میشم

:خندیدم و گفتم

!عجب-

:سقلمه ای بهم زد و گفت

مسخره ام میکنی؟خب جدی میگم دیگه.کل عمر من در راه -
.کار کردن گذشت

میگم چه خبر از رئیس؟

:وقتی اینو پرسید یه چشمک ریز هم زد.خندیدم و گفتم

خوبه! رئیس هم خوبه-

همراهش رفتم بدون اینکه بدونم چه چیزای داغ و ترماکی در انتظارم هست...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۸#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

نوید که درو باز کرد، چشم از ماشین گرونقیمتی که حس میکردم تاحدودی برام آشناس و سمت دیگه ی کوچه با یکم فاصله پارک بود برداشتم و دستهام رو ار تو جیبهای لباسم بیرون آوردم و رفتم داخل.

اونقدر با مهدخت چرخیدیم که حس میکردم دیگه این پاها واسه من پا نمیشن!

...نوید باز با توپش افتاده بود به جون درو دیوار خونه

دستمو رو سرش کشیدم و رفتم جلو که متوجه کفشهای جلوی در و روی سکو شدم.

ایستادم و بعد سرمو به سمت نوید برگردوندم و کنجکاو پرسیدم:

نوید...!؟ مهمون داریم؟-

دیگه به توپش ضربه نزد.تو دستهاش نگهش داشت و بعدهم جواب داد:

آره-!

کنجکاو پرسیدم:

کی ان؟ چندنفرن؟عمو ستاره؟-

:سرش رو تکون داد و با بالا انداختن شونه هاش گفت

نه! ستار نیست! نمیدونم.یه خانم و آقان من -
نمیشناسمشون.مامان هم منو از خونه انداخت بیرون.اجازه
!نداد اونجا بمونم

همین حرفها باعث شد ناخوداگاه دچار استرس و اضطراب
.بشم و احساس بدی بهم دست بده

...کفشهام رو از پا درآوردم و رفتم داخل

هرچه بیشتر جلو میرفتم و از راهرو میگذشتم بیشتر میفهمیدم اون اضطراب بیخودی سراغم نیومده.

پشت دیوار ایستادم و دستمو بهش تکیه دادم و چون صدای مادر نیمارو شنیدم زانوهام سست شدن و دیگه نتونستم گام بردارم:

" تنها چیزی که ما الان میخوایم اینکه دخترتون پاشو از زندگی پسر ما نیما بکشه بیرون..."

مامان رو دیدم که به دفاع از من با حال خراب و حالت گرفته ای گفت:

" دختر من اصلا همچین دختری نیست خانم...جانان من دختری نیست که بخواد بچسبه به یه مرد و..."

.نادر نیما اجازه نداد حرفهای مامان ادامه پیدا کنن

.میشناختمش

از این زنای قلدر و دریده ای بود که با زبونش صد نفرو حریف میشد و همیشه ی خدا هم حس میکرد خودش از جنس نور و ما از جنس نامرغوب ترین خاک....

:اینبار هم با لحن تند و دریده ای گفت

فعلا که دخترتون چسبیده به نیمای ما و حاضر نیست " .دست از سرش برداره

دخترتون خودش رو به عنوان زن پسر من جا زده و باهاش یه عروسی مسخره راه انداختن و همه ی مارو فریب دادن...

شما چه پدر و مادری هستین که خبر ندارین دخترتون داره "چه غلطهایی میکنه

نفسم تو سینه حبس شد.دست و پاهام به لرزه دراومده بودن.

آب دهنمو قورت دادم و کف دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و فشارش دادم.

بابا از روی صندلی بلند شد و گفت:

بس کن خانم...دختر من اصلا همچین آدمی که شما فکر میکنی نیست....خجالت بکشین.حیا کنین"

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۱۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفسهام به شماره افتاده بودن. پس سر رسیده بودن روزایی که همیشه و این اواخر ترسش تو جونم بود.

مادر نیما صداش رو برد بالا و با تشر و لحنی خصمانه و دشمن ستیز گفت:

اتفاقا دختر شما دقیقاااا همچین آدمیه-.

یه دختر کلاش و دندون گرد که من هر کاری میکنم بیخیال پسرم نمیشه ودست ازسرش برنمیداره و با پررویی تمام میگه که حاضر نیست ولش کنه!

بابا متحیر لب زد:

دختر من همچین حرفی زده؟ اون گفته پسرتون رو ول - نمیکنه!؟

مادر نیما انگشت اشاره رو به سمت بابا گرفت و با بالا بردن صداش جواب داد:

... بله دختر شما-

رنگ از رخ بابا پریده بود.ناباوری و جاخوردگی تو صورتش موج میزد و هویدا بود!

... دستشو به دیوار تکیه داد که نیفته

:مامان چون حال اونو دید با ناراحتی گفت

....ازتون نمیگذریم اگه حرفهاتون تهمت و بهتون باشه-

:مادر نیما پوزخندی زد و گفت

کارای دختر شما اونقدر عیانه که نیازی به بیانش -
نیست.ما هزارتا مدرک داریم که من همین چنددقیقه پیش
...چندتاشو واستون رو کردم

بابا آهی از تاسف کشید و بعد هم رو کرد سمت مامان و با
:صدای بی نهایت ضعیفی گفت

-زنگ بزن این دختره بیاد...

.از همین حالا شده بودم دختره

بند بند وجودم می لرزید و از استرس زیاد دندونام عین کسی که تو یخبندون گیر کرده باشه رو هم سابیده میشد!

قبل از اون که بخوان بهم زنگ بزنن از پشت دیوار بیرون اومدم و با لبهای لرزونی گفتم:

-سلام...

هرچه باداباد!

من تنها با این شعار تونستم توی اون شرایط از خودم رو نمایی بکنم.

سرهاشون به سمتم چرخیده شد و نگاه هاشون ثابت موندن رو صورتم.

بدنم آشکارا می لرزید و نفسم خیلی سخت بالا میومد.

بابا خیلی بی مقدمه پرسید:

جانان این خانم و آقا چی میگن هاااان؟-

یعنی چی که تو پسرشونو ول نمیکنی؟

یعنی چی که راه به راه میری خونه اش و باهاش ...

حالش اوتقدر بد بود که دیگه صداش بالا نیومد تا جمله اش رو ادامه بده.

سرم رو پایین انداختم و زل زدم به زمین.

نه...من شجاعت اینکه مستقیم تو چشمهاشون نگاه بندازم رو نداشتم.

مامان با عصبانیت گفت:

د چرا لال مونی گزفتی گیس بریده!؟ خب حرف بزن - دیگه...بهشون بگو دارن چرت و پرت میگن...

اشک تو چشمهام جمع شد و خیلی سریع هم افتاد رو زمین.

اونا امیدواز بودن من همچی رو انکار کنم اما خودم راضی و راغب به اینکار نبودم برای همین با صدای لرزون و گریه آلودی گفتم:

متاسفم...متاسفم مامان-...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:با صدای لرزون و گریه آلودی گفتم

...متاسفم...متاسفم مامان-

مامام لب گزید و با دست راستش به پشت دست چپش زد و
:زمزمه کنان با افسوس گفت

...خاک به سرممم-

من هیچ حرفی جز همین اظهار تاسف نداشتم.جز اینکه بگم
!متاسفم و سکوت کنم

این کاری بود که اولش بخاطر پول بود و بعدش بخاطر
.خود نیما

به خاطر کسی که عاشقش بودم و هیچ احدوناسی رو نمیتونستم بهش ترجیح بدم.

بابا درحالی که از عصبانیت زیاد به نفس نفس افتاده بود آروم آروم اومد سمتم و پرسید:

چی !؟ متاسفی ؟یعنی چی که متاسفی!؟یعنی هرچی اینا - میگن درسته؟آرهههه ؟!

صدای دادش چهار ستون بدنم رو به لرزه درآورد.رنگم پریده بود و نفسم خیلی سخت بالا میومد.

اما مرگ یه بار و شیون هم یکبار!

دیگه نمیخواستم دوست داشتن نیمارو انکار بکنم.

میخواستم همشون بدونن که میخوامش.

هیچی نگفتم و اون اومد سمتم و بیشتر بهم نزدیک شد و داد زنان گفت:

...دِ خب حرف بزن کثافت-

.سرم اونقدر خمیده شد که چونه امچسبیده شد به بدنم

.بوم بومهای قلبم تو سینه ام رو کاملا احساس میکردم

.حتی جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم

.نگاه های سنگینش رو روی خودم احساس میکردم

منتظر بود جوابمو بگیره اما اونقدر سکوت کردم که اینبار
:دوتا دستش رو مشت کرد و داد زد

باااا توام کثافت....میگم اینا چی میگن؟ هاااان؟ چیمیگن ؟-

دست و پاهام‌می لرزید.هنوز هم‌جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم.

لبم رو گاز گرفتم و اون دستمو گرفت و گفت:

با توام...حرف بزن...بگو که اینا اشتباه میکنن...بگو - دیگه....

مادر نیما پوزخند زنان جلو اومد و بعداز یه نگاه تحقیرآمیز به صورتم گفت:

اگه اشتباه میکردیم که دخترتون سکوت نمیکرد-!

این حرفها آتیش خشم بابا رو بیشتر و بیشتر از قبل کرد....

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

این حرفها آتیش خشم بابا رو بیشتر و بیشتر از قبل کرد..منتظر بود من حرف بزنم تا واسه یه درصد هم که شده امیدوار بشه شاید حرفهای اونا اشتباه باشن اما من همچنان ساکت بودم.

...همچنان

.مامان اومد سمتم

:بازوم رو نیشگون مانند گرفت و کشید و گفت

- حرف بزن جانان...بگو دروغ میگن...بگو دیگه.بگو...حرف بزن!

سرمو بالا گرفتم و به چشمهاش نگاه کردم.صورتم خیس اشک شد.

لبهام رو باز کردم که حرف بزنم اما نتونستم و وقتی هم تلاشم کردم که یه جواب تحویلشون بدم پدر نیما گفت:

- از دخترتون که بخاطر پول پاشو وارد زندگی پسر ما کرده بخواین دیگه ارتباطی یا نیمای ما نداشته باشه!

اگه بازم اونو دور و بر پسرمون ببینیم ازص شکایت میکنیم!

آبروش رو میبریم...

مادر نیما پوزخندی زد و پرسید:

اون اگه آبرو داشت که بخاطر پول تن به هرکاری نمیداد!

سرمو به سمتش چرخوندم و با چشمهای خیس اشک و صدای بغض آلود گفتم:

من فقط دوستش دارم همین.

صدای داد بابا تنم رو لرزوند:

خفه شووووووو-...

لبهام روی هم قفل شدن.

مادر نیما پوزخندی زد و با دراز کردن دستش به سمتم گفت:

بفرمایید! هنوزهم فکر میکنید ما دروغگو هستیم و - دخترتون مریم مقدس!؟؟

مامان با تاسف بهم خیره شد و غمیگن و ماتم زده پرسید:

چیکار کردی تو با ما جانان...چیکار کردی؟-

.اشکهام دوباره سرازیر شدن رو گونه هام

.هیچ حرفی نداشتم که بزنم

...هیچی

مادر نیما کیفش رو زیر بغل گرفت و راهش رو به سمت
.من کج کرد.چندقدمی اومد سمتم

:نزدیکم شد و گفت

...بهت گفته بودم دست از سر پسرم بردار-

...بهت اخطار داده بودم که تو در حد و اندازه ی اون نیستی

...خودت خواستی که اینطور باشه.خودت

مامان به دفاع از منی که مطمئنی که البته خیلی هم مطمئن نبود بیگناه هستم خطاب به مادر نیما گفت:

-اینهمه بُهتون به ناف دختر من نبند خانم محتررررم...

جانان من اصلا همچین دختری نیست.

حتما پسر شماست که دختر منو ول نمیکرد و پاپیچش میشد

پوزخند زد و گفت:

-من خودم بارها با دخترتون حرف زدم...بارها ازش خواستم ول کن پسرم بشه اما حاضر نبود دست از سرش برداره...

:مامان بازم به دفاع از من گفت

الان چرا اومدین اینجا و شر با پا کردین؟ بهتره بجای - اینکه دختر منو مقصر بدونین برید با پسر خودتون حرف بزنین...

:پشت چشمی نازک کرد و گفت

پسر ما عقب میکشه اگه دختر شما دست از سرش - برداره...

هرچی دلشون خواست به زبون آوردن.هرچی که میتونستن باهاش منو مقصر و هرزه جلوه بدن!

بابا زانو سست کرده بود.

اینبار دو دستش رو به دیوار تکیه داد که نیفته.

من مقصر این حالش بودم.

من...من لعنتی!

اونا رفتن بیرون و من موندم و مامان و بابا...

دستم شل شد و کیفم افتاد روی زمین...

قلبم از استرس به تپ و تاپ افتاده بود.

با اضطرابی دست به یقه شده بودم که هیچوقت تجربه اش نکردم.

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۲۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

با اضطرابی دست به یقه شده بودم که هیچوقت تجربه اش نکردم.

همچی لو رفت...همچی...

حس و حال کسی رو داشتم که دنیا خراب شده بود روی سرش.

دیگه هیچ چیز شبیه به قبل نمیشد.

هیچ چیز!

تو چشم پدر و مادرم من الان دختری بودم که هزار و یه کار کثیف کرده و دیگه قابل بخشیدن نیست!

مامان با گریه دستشو به خالت خاک برسر گفتن به قرق سر خودش کوبید و گفت:

این چه خاکی بود توی سر ما ریختی دختر ؟ این چه - آبرو ریزی ای بود که راه انداختی هاااان ؟

چرا مارو اینجوری سرافکنده کردی...چرا...

بابا تکیه از دیوار برداشت و با عجله اومد سمتم.

ناخوداگاه و پیش از اینکه فاصله اش باهام به حداقل برسه تنم دچار لرز شد.

عین کسی که تو بخبندون گیره کرد.

عین کسی که تو یه وان پر از یخه!

بدنم از درون گرم بود و از بیرون سرد.

نفسم بالا نمیومد و کف دستهام اونقدر عرق کرده بودن که انگار داشت ازشون آب میچکید.

نزدیکم که شد،

دستشو بالا برد و سیلی خیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

تف تو ذاتت دختر-!

این چه بی آبرویی ای بود که راه انداختی هاااان ؟

این چه گهی بود که خوردی هاااان؟

چراااا...

دستمو روی صورتم گذاشتم.دقیقا همونجایی که از درد سیلیش گز گز میکرد.

چونه ام از بغض می لرزید و روی هم تکون میخورد.

آخرش فهمیدن اون هم به بدترین شکل ممکن!

یقه لباسمو گرفت و همونطور که با عصبانیت زیادی زیادی
:تکون تکونم میداد گفت

من چی واست کم گذاشتم که همچین کاری کردی هاااان؟-

...چی واست کم گذاشتم آخه آشغال بی حیاااا

اونقدر عصبانی بود که حتی مامان هم جرات نکرد بیاد
.سمتش و میونجی گری بکنه

سیلی محکم و دردناک دیگه ای به صورتم زد...اون هم نه
:یکی بلکه چندتا پشت سر هم و بعد هم گف

وای وای... سرافکنده شدم...اومدن تو خونه ام و هرچی -
...از دهنشون در میومد بارمون کردن

هیچوقت هیچکس اینجوری درشت بار من و خانواده ام نکرد..هیچوقت!

کاش تورو نداشتم...کاش

چرخید سمتم.دستشو به سمتم دراز کرد و با صورتی برافروخته از خشم و غیظ داد زد و گفت:

-تو سرافکندم کردی...تووووو!

سرم رو بالا گرفتم و با گریه گفتم:

-من هرکاری کردم به خاطر شماها بود هرکاری...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

: نعره زد

دهنت رو ببند! دهنت رو ببند کثافت! من کی از تو خواستم - آبروی منو ببری؟

!من کی ازت خواستم رو سیاه عالم و آدمم بکنی

...تف تو ذاتت دختر...تف

اونقدر داد و فریاد راه انداخته بود که نوید هم اومده بود داخل اما جون جرات حرف زدن نداشت فقط یه گوشه ایستاده بود و تماشام میکرد.

:مامان رفت سمتش و گفت

!اینقدر داد نزن سکته میکنیاا!-

اینبار به سمت مامان چرخید. انگشت اشاره اش رو به طرفش گرفت و گفت:

...تووووو. همش تقصیر تو بوده. تقصیر تووووو-

:مامان اخم کرد و گفت

واااا...اینکه این گیس بریده همچین غلطی کرده آخه - ربطش به من چیه؟

داد زنان ودرحالی که رگهای گردنش کاملا از زیر پوستش مشخص شده بودن گفت:

آره...تو مقصری...اگه از همون اول میذاشتی این دخترو - شوهرش میدادیم الان اینحور مضحکه ی عام و خاص نمیشدیم...

اینجوزی بدبخت نمیشدیم...

اینجوری رو سیاه نمیشدیم!

اومد سمت من. خودش خم شد و کیفم رو برداشت و بعد هم تمام محتویاتش رو ریخت روی زمین.

دنبال چیز خاصی بود.

یعنی تلفن همراهم.

اونو برداشت و بعد هم جلو چشمهای خودم محکم کوبوندش زمین و نعره زنان همونطور که با پاش له و لورده اش میکرد گفت:

این دختر دیگه حق نداره پاشو از این خونه بزاره بیرون-...

این دختره ی کثافت دیگه حق نداره تلفن داشته باشه. حق نداره کسی رو ببینه..حق نداره بره بیرون...

!حق نداره با کسی رفت و آمد بکنه

تمام مدتی که بهم سرکوفت میزد و سرم داد میکشید فقط بی حرف و بیصدا داشتم گریه میکردم.

من حرفی واسه گفتن نداشتم.

هیچی...

هرکاری که انجام دادم فقط به خاطر خودشون بود.

این رابطه وقتی شکل گرفت که پول اجازه نداشتیم.

که پول خرید جهیزیه واسه نگار نداشتیم ...

دستمو گرفت و کشون کشون بردم داخل اتاق.

پرتم کرد داخل و بعدهم گفت:

حق نداری از اینجا پاتو بزاری بیرون فهمیدی تا وقتی که - تکلیفت رو روشن بکنم

.درو محکم بست و از بیرون قفلش کرد

.اهی کشیدم و عقب عقب رفتم

تکیه ام رو دادم به دیوار و یعدهم به آرومی نشسام روی زمین.

....پاهام رو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوهام

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۲۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

ساعتها از بودنم کنار اون دیوار میگذشت بدون اینکه رغبت بلند شدن و عوض کردن لباسهام رو داشته باش.م

هر بار از مرور اون چیزی که بهم گذشته بود می رسیوم به تاسف و آاااه....

خوب میدونستم دیگه خانواده ام بهم اعتماد ندارن و دبگه اون کسی نیستم که ذره ای برام ارزش قائل باشن!

من واسه پدرم دیگه اون دختر کوچیکه ی پر تلاش نیستم.

دیگه واسه مادرم اون دختر سر به زیر نیستم....

صدای داد و بیدادهای بابا رو که شنیدم از کنار دیوار بلند شدم و قدم زنان به سمت در رفتم.

گوشمو بهش چسبوندم و کف دستهام رو بهش تکیه دادم.

صداش خیلی واضح نه اما تقریبا به گوشم می رسید و کلمات تاحدودی برام مشخص بودن:

دختره بیخ گوش ما هر گهی دلش خواست کرد و هر " غلطی عشقش کشید انجام داد و ما نفهمیدیم که نفهمیدیم!

خاک بر فرق سرماااا...

خاااااک بر ملاج ما و مثلا بچه داریمون...هه...

ما بودیم و همین آبرو که اون هم بر باد هوا رفت و هیچی ازش باقی نموند...ای داد بیداد.ای داد بیداد...."

چونه ام از بغض لرزید و باز قطره اشک سمجی از کنج چشمم رووونه ی صورتم شد.

دستهامو دور تنم حلقه کردم ودرحالی که پاهای کم توان شده ام رو به دنبال خودم میکشیدم سمت تخت رفتم.

روش دراز کشیدم ودست بردم تو جیب مانتوم و ته مونده سیگار نیمارو بیرون آوردم...

.سیگاری که انگار واسه من الماس بود

.یه الماس درخشان گرونقیمت

.در باز شد اما من ذره ای تکون نخوردم

.هر کی که بود اهمیت نداشت

...حتی اگه بابا باشه و بخواد کتکم بزنه

در بسته شد و یه نفر یه سمتم اومد وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم که کیه:

آخه دختر...خدا بگم چیکارت کنه...خدا بگم از رو زمین - ورت داره...این چه کاری بود که کردی هاااان ؟

این چه رو سیاهی ای بود که به بار آوردی!؟

.هبچ جوابی ندادم

ته مونده ی سیگار همچنان توی دستم بود و داشتم تماشاش میکردم.

.مثل یه گنج بود

...مثل یه برلیان

....مثا یه الماس

.به دماغم نزدیکش کردم و عین یه گل بوییدمش

.چه خوب که نگهش داشتم

چه خوب که درش نانداختم تا همچین مواقعی باهاش رفع دلتنگی بکنم.

:مامان سینی توی دستش رو روی میزم گذاشت و گفت

!پاشو...پاشو یه چیزی بخور از گشنگی تلف نشی-

...پاشو

ناخوداگاه چشمهام روی هم افتادن چون احساس کردم با بو کشیدنش میتونم طعم لبای نیمارو تجسم کنم.

.آخخخ...چقدر دلم واسش تنگ شده بود

.انگار نه چند روز بلکه چندسال از ندیدنش میگذشت

.سا ه و سلیس بگم

دلم اونو میخواست.دوست داشتم بغلش کنم و دیگه سرمو
.از روی شونه لش برندارم هیچوقت

:صدای گرفته و بغض آلود مامان خلوتم رو بهم زد

آخه چی کم داشتی که همچین کاری کردی؟-

ته مونده سیگارو بین انگشتام گرفتم و محو تماشاش جواب
:داد زدم

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

#پارت_۸۲۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-خیلی چیزاا...

از سر تعجب و حاضب جوابی مت یه واااا گفت و بعدهم پرسید:

مثلا چی؟-

مادرم من فکر میکرد تمام مشکلاتمون رو غول چراغ جادو حل و رفع کرده.

فکر میکرد خدا دلش سوخته...

فکر کرده از آسمون واسش میزون شده!

مادر خوش خیال من !

آهی کشیدم و جواب دادم:

پول نیما نبود دخترت نمیتونست بره سر خونه زندگیش و نامزدیش بهم میخورد -

نیما نبود من پول دانشگاه نداشتم

نیما نبود تو نمیتونستی با افتخار جلوی اونهمه آدم سکه بهار آزادی هدیه بدی به دخترت...

...نیما نبود ماشین زیر پای باباهم نبود

...نیما نبود شب و روز بابا باید با یه موتور گذرونده میشد

نیما نبود داغ داشتن یه بازی باید تا همیشه رو دل بچه ات که دور و برش تو مدرسه پر از پسرای پولداری که همچی دارن می موند...

:اولش ساکت بود و فقط فین فین میکرد ولی بعد گفت

خبه خبه...استغفر لله....یه جوری نیما نیما میکنه انگار - ده ساله زنشه!

و واقعا چرا من احساس میکردم که خیلی وقته همسرشم؟

.شاید چون زیادس تو نقشم فرو رفته بودم

شاید چون فکر میکردم اون مراسم الکی نبوده و من شدم خانمش!

لبخند تلخی روی صورتم نشست.

یعنی الان کجاست؟

چیکار میکنه؟در چه حاله....

مامان صدام زد و گفت:

یه وقت این حرفهارو جلوی بابات نزنیا که خون پای - خودته....

زهرخندی زدم و گفتم:

بمیرم راحت میشم-...

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

پاشو تا بابات خونه نیست یه چیزی بخور ضعف -
!نکنی...پاشو

اشتها نداشتم.بی میل بودم وبی رغبت واسه همین رفتم زیر
پتو و گفتم:

گشنه ام نیست....تنهام بزار-

از روی صندلی بلند شد.سنگینی نگاه هاش رو روی خودم
.احساس میکردم

نفس عمیقی کشید و گفت:

....ای تف به این شانس و بهت سیاه ما-

من سکوت کردم و اون مایوس از همصحبت شدن من باخودش از اتاق رفت بیرون.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۶#

☔☔عشق مخفی☔☔

نیما

*یک هفته بعد *

ته مونده ی نخ سیگارمو انداختم زیر پا و با کفش له و مچاله اش کردم و همزمان برای پانزدهیمن بار شماره اش رو گرفتم و تماس رو گذاشتم روی اسپیکر :

"...دستگاه مشترک مورد نظر خا"

!قطعش کردم

.این صدا دیگه داشت زیادی میرفت رو مخم

چرا باید تلفن همراهش یک هفته خاموش باشه !؟

...به چه دلیل

تلفن همراهم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و بازهم برای آروم نگه داشتن اون بدن نا آروم و اون اعصاب خراب، .سبگار دیگه ای بیرون آوردم و مابین لبهام گذاشتم

فندکو زیرش گرفتم و به ماشین تکیه دادم به امید اینکه شاید بردارش باز هوس فوتبال بازی کردن به سرش بزنه و .این حوالی پیداش بشه و من سراغ جانان رو ازش بگیرم

شروع کردم همون حوالی قدم رو رفتن که بالاخره یه تعداد پسر بچه رو دیدم که لباس ورزشی تنشونه و انگار قصد رفتن به جایی شبیه ورزشگاه رو دارن...و از توپهای توی !دستشون هم مشخص بود که قصد تمرین و بازی داشتن

مابین اونها نوید با شورت و پیرهن پرسپولیس کاملا .مشخص و تو چشم بود

یه توپ گرفته بود رید بغلش و باهیجان و جدیت خطاب به رفقاش میگفت:

" من و احمد و سعید یه تیم میلاد و مصطفی و مارسا هم یه تیم...هرکی هم جرز بزنه باخودم طرفه.

دیگه تو باری راش نمیدم...دونگ پولاتونم جمع کنید بهم بدین یارو الان پول میخواد"

از یه جایی به بعد مسیرشون عوض میشد. درست سر یه تقاطع.

قبل از اینکه دور بشه به سمتش رفتم و صداش زدم:

نوید-!

صدام رو که شنید نه تنها خودش بلکه دوستهاش هم ایستادن و حتی همزمان باهم به سمتم چرخیدن.

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و اشاره کردم که بیاد سمتم.

رو کرد سمت دوستاش و گفت:

برو بچ شما برید من یه چن دقیقه میرم پیش دوستم زود میام" "

رفقاش رو راهی کرد و خودش اومد سمتم.

حس میکرم ورژن پسرونه ی جانانه که داره میاد به طرفم.

منتها در سایز کوجیکتر و جنسیت متفاوت!

سر تا پا قرمز بود.

از تیشرت و شورت و جوراب و کفشش گرفته تا مچ بندش...

نزدیک که شد خودش تو سلام کردن پیش قدم شد:

سلام-

سیگارو از بین لبهام بیرون آوردم و با دراز کردن دستم به سمتش گفتم:

سلام چطوری!؟-

باهام دست داد و گفت:

ای...بد نیستیم...یه نفس دیگه... میاد و میره-!

ناخوادگاه لبهام ازهم کش اومدن انگار نه یه بچه چندساله بلکه یه پیرمرد صدساله رو به روم بود و داشت باهام حرف میزد.

بی مقدمه و پرسیدم:

جانان کجاست !؟ ازش خبر داری!؟-

اخمی کرد و گفت:

حرفها میزنیا آق مهندس...مگه میشه ادم از آبجیش خبر - نداشته باشه!؟؟

همین جواب خوشحال و امیدوارم کرد درحالی که حتی همون لحظات هم نگرانش بودم....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

یک هفته ای میشد که من رو از خودش بی اطلاع کرده بود .و تنها راه و پل ارتباطی بینمون هم که فقط تلفن همراه بود

....جواب نوید اما تاحدودی امیدوار کننده بود

:تند تند و پشت سرهم پرسیدم

خب چطوره؟ کجاست؟ تو میدونی چرا تلفنش رو خاموش - کرده؟

:توپش رو تودستش جا به جا کرد و جواب داد

!خاموش نکرده...به چُخ رفته-

معنای این جواب این جغله بچه رو متوجه نشدم واسه همین پرسیدم:

به چخ رفته!؟ یعنی چی !؟-

انگشت شستشو به صورت وارونه گرفت و گفت:

یعنی بابام گوشیش رو شکوند-!

از این جواب که منو به تعجب انداخت مشخص کرد نگرانی های من بی دلیل نبودن و نیستن!

قطعا یه اتفاقی افتاده بود که پدرش اینکارو باهاش کرد.

اتفاقی که منم باید ازش سر درمیاوردم.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

پدرت شکوندش؟ چرااا؟-

اول نگاهی به دور اطراف انداخت و بعد خیلی آروم جواب داد:

...آخه فکر کنم فهمید که با شما-

.مکث کرد و دیگه جمله اش رو ادامه نداد

.جمله ای که فکر کنم بعدش قابل حدس بود

.احتمالا میخواست همین رو بگه

بگه که فهمیدن با من درارتباطه ولی خب چطوری؟
از فکر بیرون اومدم و خیلی سریع پرسیدم:

چطوری؟ از کجا؟-

توپشو زد زمین و تو هوا گرفتش و با بالا و پایین کردن
شونه هاش جواب داد:

نمیدونم....یه خانم و آقای اومدن خونمون!-

حرف از یه خانم و یه آقا که شد فکر رفت سمت پدر و مادر
خودم.

یعنی تنها کسایی که میشد گفت احتمالا واسه دور کردن جانان از من هرکاری بکنن همون دوتا بودن.

آدمایی که به گمون خودشون خیر منو میخوان ولی درواقع داشتن شر واسم درست میکردن.

با شک و ظن پرسیدم:

چی!؟ یه خانم و آقا!؟-

سر تکون داد و گفت:

آره -...

دیگه نیازی به پرسیدن سوال بیشتر نبود.

.بعدش کاملا مشخص بود چه اتفاقی افتاده

...لابد همچی رو گذاشتن کف دست پدر تعصبی جانان

:دستمو گذاشتم رو شونه ی نوید و آهسته پرسیدم

!جانان کتک هم خورده ؟-

:خودش هم غمگین شد و جواب داد

.آره خب...ولی پوست کلفت...غمت نباشه...هیچیش نمیشه-

...واکسن ضد درد داره

:نیمچه لبخندی زدن و گفتم

...ممنون نوید! میتونی بری-

خداحافظی کرد و شروع کرد دویدن تا زودتر خودش رو به دوستهاش برسونه.

ناخودآگاه دوباره از توی پاکت سیگارم یه نخ بیرون کشیدم.

...سراسر تاسف بودم.. سراسر کلافگی

آخه چرا اینکارو با اون دختر کردن؟

....تکیه به ماشین دادم و شروع کردم کام گرفتن از سیگارم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۲۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

!در مورد جانان،احساسی شبیه به عذاب وجدان داشتم

من از ضعف مالیش سواستفاده کردمو کاملا خواسته و آگاهانه باعث شدم درگیر ماجراهایی بشه که حالا هی دلشت چوبشون رو میخورد!

من حتی در مقابلش نتونستم خودم رو کنترل کنم و بکارتش رو هم ازش گرفتم!

.من زندگی رو واسه این دختر سخت کردم

من کاری کردم اینهمه مشکل واسش پیش بیاد حالا چه جوری میتونستم سر راحت رو بالش بزارم؟

نرسیده به در ایستادم.سیگارمو زمین انداختمو کف کفشمو روش فشار دادم و آهسته و زیر لب زمزمه کردم:

"لعمت به این شرایط تخمی"

دست بردم توی جیب و دسته کلید زو بیردن آوردم اما تاخواستم درو باز کنم سرکله ی شیما پیدا شد.

بعد از بیتا دقیقا دومین شخصیت منفور زندگیم به خساب میومد!

از ماشینش پیاده شد و باهمون کفشهای پاشنه بلندش که فکر کنم راه رفتن باهاشون از قدم برداشتن روی طناب هم سختر بود به سمتم دوید و گفت:

-نیما نیما صبر کن! باهات کار دارم!

خسته تر از اونی بودم که حوصله ی شنیدن شر و ورهاش رو داشته باشم برای همین بدقلق و خسته گفتم:

ببین من الان اعصاب و حوصله ی خودمم ندارم چه برسه - به تو!

راتو کج کن و برو...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

کی از اینکه هی بیاد اینجا و تو هی بزنی تو برجکش - خوشش میاد که من خوشم بیاد؟تو همیشه با من همینطوری بد بودی نیما...از همون بچگی تا الان...

چون بی دلیل ازم بدت میاد حاضر نیستی بفهمی چقدر میخوامت یا اصلا کله خوبم یا بدم..

حوصله ی این فلفسه بافیارو نداشتم واسه همین گفتم:

شر نگو شیما حرفتو بزن-...

شونه بالا انداخت گفت:

باشه بیخیال..نیومدم که باز مثل همیشه از میزان عشق و - علاقه ام حرف بزنم و تو برینی به احساساتم...

اومدم بگم...

مکث کرد.مکثش هم رفت رو مخم.بی حوصله و خسته از این سکوتهای ناموقع گفتم:

حرفی اگه داری بزن نداری هم هری من حوصله بیست - جوابی ندارم.

خستمه و تنها کاری که میخوام انجام بدم خوردن به قرص خوابالور و بیدار نشدنه!میگی یا برم داخل!؟

تهدیدم کار خودش رو کرد و اون خیلی زود گفت:

بابا بزرگ گفته اموال رو در صورتی تقسیم میکنه که تو - با من لزدواج کنم

.بی وقفه خندیدم

!چه لطیفه های قشنگی

:سگرمه هاش رو زد توی هم گفت

باشه...تو بهند...ولی من دروغ نمیگم! قسم میخورم که - حقیقت

...وقتی داشت این حرفهارو به پدرت و پدرم میگفت شنیدم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۲۹

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!هر دم از این باغ بری می رسید

حرفهایی که گاهی اونقدر تاسف بار بود که آدم به خنده !میفتاد

دستی به صورتم کشیدم و رک و صریح و با زدن لبخندی :هیستریک گفتم

تو فکر میکنی پول واسه من مهمه؟ هاااان؟-

واقعا فکر میکنی مهمه؟

:شونه هاش رو بالا انداخت و گفت

این شرط اوناس نه شرط من؟-

:لبخند حرص دربیاری روی صورت نشوندم و گفتم

خب تو که میدونی من ازت خوشم نمیاد پس برو بگو منو - !نمیخوای

برای چنددقیقه ی اول بدون حرف نگاهم کرد چون .نمیدونست چی بگه. چون مونده بود

من که میدونستم از خداشه که بخوان مجبورش کنن به انجام ...همچین کاری برای همین این حرف رو زدم

:من من کنان گفت

...من نمیتونم تو روی پدربزرگ وایسم-

.تا اینو گفت شروع کردم خندیدن

.اونقدر خندیدم که گوشه چشمهام اشک جمع شد

!این شر و ورترین جواب دنیا بود

خنده هام متوقف شدن

.صورتم جدی شد

:کمرم رو خم کردم و با ریز کردن چشمهام گفتم

بس کن! تو خودتو داری مسخره میکنی یا منو!؟ فکر -
کردی نمیدونم چه غلطی کردی؟

فکر کردی نمیدونم بیتارو تو کشوندی تا اینجا؟

فکر کردی نمیدونم انداختیش به جون من؟

فکر کردی نمیدونم آدرس جانان رو تو دادی به اون؟هاااان؟

فکر کردی نمیدونم چون از من میترسیدی کاری کردی تا بینا اینکارو انجام بده!؟؟

هاااان ؟

:مطمئن بودم کار خودشه اما من من کنان گفت

...نه...نه نیما من...من اینکارو نکردم-

:شمرده شمرده و با عصبانیت گفتم

چرا ...تو اینکارو کردی...تو اینکارو انجامش دادی هم - !خودت اینو میدونی هممن

:مکث کردم.انگشت اشاره ام رو زدم به کتفش و گفتم

تو حال بهم زنی!ن با توی حال بهم زن به هیچ قیمتی - ازدواج نمیکنم حتی اگه قرار باشه قید همه ی مال و !اموالهام رو بزنم

حالا برو واینو به هر کی دلت میخوادبگو ولی امیدوار به !بودن با من نباش شیما !نباش

:لبخند تلخی روی صورتش نشست و گفت

من فقط اومدم بگم که اونا دارن همچین توافقی باهم انجام - میدن.

لبخند زدم و تا کمر خم شدم و گفت:

ممنون بابت این لطفت.

کلید رو توقفل فرو بردم و با باز کردن در رفتم داخل و محکم پشت سر بستمش.

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

جانان

این مدت با تنها چیزی که خودم رو سرگرم میکردم تا شاید شرایط برام کمی قابل تحمل تر بشه درس بود.

فقط درس و مطالعه ی کتاب...

اینا تنها چیزایی بودن که حتی اگ کوتاه و برای چند دقیقه هم که شده آروم نگهم میداشتن و باعث میشدن فراموش کنم توی این یکی دو هفته چی بهمگذشته...

!بی خبری...بی خبری....لعنت به بی خبری

کی گفته بیخبری یعنی خوش خبری!؟

من دو هفته ای میشد که از نیما بیخبر بودم و همین بیخبری کم کم داشت میرسوندم به مرحله ی افسردگی و دلتنگی شدید و مزمن !

...در اتاقم باز شد و مامان اومد داخل

!خودش لباس پوشیده بود اما من نه

جشن عقد خواهر زن عمو ستار بود و من نمیفهمم این بشر و زن نچسبش اصلا چرا باید اینقدر مهم باشن !؟

:گله مندانه پرسید

...پس تو که هنوز داری با این آت و آشغالا ور میری-

:با سر خمیده و حین ترجمه ی کتاب پرسیدم

زندانیتون باید کار دیگه ای انجام بده؟-

:چپ چپ نگاهم کرد و پرسید

مگه من نگفتم خودتو آماده کن باید بریم....؟وقت تنگه - هاااا

:بدون اینکه سرمو از تو کتابها بردارم جواب دادم

!من نمیام...قبلا گفتم الان هم میگم نمیام-

:با جدیت گفت

نمیشه. بابات گفته باااید بیای! پاشو...پاشو اون روی - سکه شو بالا نیار...پاشو لباس بپوش آماده شو من یُخته معطلش میکنم تا تو آماده بشی صداش درنیاد!

:خودکار توی دستمو رها کردم و با کلافگی گفتم

اههههه! من نخوام بیام جشن عقد خواهر زن فیس فیسوی - ستار باید کی رو ببینم!؟ هاان !؟

لب گزید و پنجه هاشو روی لپش خیلی نمادین و آروم کشید و جواب داد:

واااا ! چه حرفها ! جانان بابات به اندازه ی کافی سر اون - ماجرا ازت کفریه خودت رو هم بکشی

نمیزاره تو تنها بمونی

پاشو آماده شو باید بریم جوش بیخودی نزن

از اتاق که رفت بیرون آه کشیدم و با خم کردن سرم پیشونیم رو تکیه دادم به کتابهام.

تنها چیزی که واقعا از حوصله ی من خارج بود همین بود.

اینکه بخوام برم جشن عقد یه افریطه!

از اونجایی که دیگه قدرت مخالفت باخواسته هاشون رو نداشتم بلند شدم و با بی میلی و بی رغبتی مطلق مشغول پوشیدن لباسهام شدم...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اونا نمیخواستن من تنها باشم چون فکر میکردن تنهایی من برابر با ادامه ی ارتباطم با نیما !

.آرایش نکردم

!حتی رژ هم نزدم

با معمولی ترین تیپ و ظاهر ممکن، جوری که هر کس و هر ناکسی از ده فرسخی میتونست حدس بزنه من خالی از انگیزه ک شوق و ذوقم خلاف میلم از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

آخه چرا باید جشن عقد خواهر زن ستار واسه من من مورد جذابی باشه !؟

یه دختر از دماغ فیل افتاده که فکر میکنه با پیدا کردن یه خواستگار و رسوندنش به مرحله ی ازدواج شاخ غول رو شکسته!

وقتی رسیدیم خونه شون از فضای شلوغ اونجا خوشم نیومد.

!هرجا که پر از آدم باشه نفس من اونجا به تنگ میومد

!درست مثل خونه ی پدر زن عمو ستار

روی یه مبل نشستم و بی انگیزه و بی حرف نازنینی رو تماشا میکردم که دست شوهرش رو سفت چسبیده بود و به برخی از مهمانها خوشامد میگفت...

خودش و خواهرش، پولدارهارو شدیدا احترام میکردن و روی سرشون میگذاشتن و اونایی که وضعیتی مالی معمولی ای داشتن رو با یه سلام و علیک معمولی رووونه خونه میکردن!

اونا همچین آدمایی مزخرفی بودن!

تازه به دوران رسیده و چندش!

نیم ساعتی میشد که داشتم از سر بی حوصلگی با نارنگی توی بشقاب ور میرفتم و تو تمام اون لحظات سنگینی نگاه های یه نفرو روی خودم احساس میکردم اما اونقدر خسته ام بود که حال نداشتم سرم رو بالا بگیرم.

اونقدر تو همون حالت موندم که حس کردم یه نفر بهم نزدیک شده و رو صندلی کناری نشسته و بعد هم که گفت:

پدرشو درآوردین! بخورینش دیگه-!

سرمو که بالا گرفتم چشمم به برادر زن ستار افتاد.

یکی از چندش ترین آدمایی که میشناختم. شاید هم بشر خوبی باشه ولی من یکی که یادم نمیاد حس خوبی بهش داشته باشم.

جوابی بهش ندادم. یعنی اصلا محلش نذاشتم ولی اون انگار تازه چونه اش میخواست گرم بشه چون‌پرسید:

شما جانان خانم هستین دیگه آره؟ دختر برادر ستار؟-

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و خیلی سرد جواب دادم:

آره-...

لبخندی که در نظر من چندش و منزجر کننده بود روی صورت نشوند و گفت:

آخرین بار که دیدمت کوچیک بودی ومیرفتی مدرسه. الان - دیگه خانمی شدی واسه خودت. رو دستت هم که حلقه نمیبینم....آ پره...حلقه نداری پس مجردی؟

.واااای! چقدر چندش بود این آدم. چندش و نچسب

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

با اجازه ات؟-

سوالهاش ادامه پیدا کردن و با پررویی پرسید:

نامزد هم نداری؟-

.سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم

.از این آدمای پولدار تازه به دوران رسیده بود

!از اینایی که حتی تیپ و ظاهرشون هم خزو خیل

...پیرهن یه رنگ، کت یه رنگ، شلوار یه رنگ

!و خدای اعتماد بنفس

:با صورتی درهم پرسیدم

ببخشید! شما همیشه دستهای دخترارو در جست و جوی - داشتن یا نداشتن حلقه نگاه میکنی؟

سیس مغرورا به خودش گرفت و با زدن به لبخند مکش مرگ ما جواب داد:

-نه!من به هر دختری همچین افتخاری نمیدم!

لبخندی پر حرص روی صورت نشوندم و به طعنه پرسیدم:

-آهاااان...یعنی الان به من افتخار دادین!؟

بازم یکی از اون لبخندهاش که از نظر خودش مکش مرگ ما بودن تحویلم داد و بعدهمگفت:

-ای! شما هرچی دوست داری اسمشو بزار.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۳۲

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

بازم یکی از اون لبخندهاش که از نظر خودش مکش مرگ ما بودن تحویلم داد و بعدهمگفت:

ای! شما هرچی دوست داری اسمشو بذار. راستی چیکار میکنی؟ درس میخونی؟ -

واااای!کاش منو یکی از دست این نجات میداد. حتی دوست نداشتم نگاهم به نگاهش بیفته چه برسه اینکه بخوام سوالهای احمقانه اش رو جواب بدم.

اما اونطور که اون به من زل زده بود فکر کنم تا جوابشو نمیگرفت بیخیال نمیشد واسه همین اخم کردم و درنهایت جواب دادم:

بله با اجازتون...-

:پا روی پا انداخت و پرسید

-چی میخونی حالا !؟

لحنم همچنان سرد بود و خشک تا مایل به حرف زدنم رو
:نشون بده

-زبان انگلیسی!

صوزتش درهم شد. کنج لبهای جمع و قلوه ایش که اصلا به
:دل نمینشست رو جمع کرد و گفت

درس خوب نیست...تو دیگه وقت ازدواجته. به نظرم به - جای درس خوندن بهتره به فکر پیدا کردن یه مرد باکلاس واسه زندگی آینده ات باشی!

کاملا مشخص بود منظورش از مرد با کلاس خود لامصب چندش و به دلنشینش هست.

یه تازه به دورون رسیده ی پولدار با عقاید منزجر کننده!

چپ چپ نگاهش کردم و کاملا چرخیدم که متوجه بشه هیچ علاقه ای به رو به رو شدن و صحبت باهاش ندارم اما اون بازهم با پررویی پرسید:

ما باید بیشتر باهم آشنا بشیم جانان-!

.وقتی اسممو به زبون آورد حالم از خودم و نامم بهم خورد
:تندی چرخیدم سمتش و یه چشم غر بهش رفتم و گفتم

شما همیشه باهمه اینقدر زود پسرخاله میشی!؟-

:رو صورت یه لبخند نچسب نشست و بعدهم جواب داد

.تو که هرکسی نیستی-

تو دختر برادر ستار خودمونی دیگه...شمارتو بده من سیو
!کنم یه تک بزنم بهت

:دندونامو رو هم سابیدم و گفتم

!من تلفن همراهم شکسته! ندارم! اه-

خسته از صحبت و حرف با این آدم نچسب عمدا از اونجا بلند شدم که برم لای جمعیت بلکه چشمم به چشمش نیفته و کمتر فرصت دری وری گفتن پیدا بکنه.....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خسته از صحبت و حرف با این آدم نچسب عمدا از اونجا بلند شدم که برم لای جمعیت بلکه چشمم به چشمش نیفته و کمتر فرصت دری وری گفتن پیدا بکنه.

دستهامو تو جیبهای لباس تنم فرو برده بودم و بیخودی تو جمعیت می لولیدم!

فکر میکردم فقط وقتهایی جشن عقد رو تو خونه میگرفتن که فقط فامیل درجه یک دعوت باشه اما انگار نازنین خونه شون رو با تالار اشتباه گرفته بود که اینهمه آدم دعوت کرد.

احساس میکردم اینجا همه خوشحال...

رو صورتهای همه میشد رد لبخند و ذوق و شوق رو دید جز خودم.

نه از نیما خبری داشتم نه تکلیف آینده ام مشخص بود.

یه جورایی معلق بودم بین زمین و آسمون.

تیکه به دیوار دادم و زل زدم به رو به رو که باز اون موجود نچسب سرو کله اش پیدا شد و بهم نزدیک شد.

کم کم داشتم از دستش به سردرد دچار مبتلا میشدم!

به سردردی که همراه با تهوعه!

یه موز توی دستش بود. پوستش روتا یه قسمتی پایین آورد و با دهن پر گفت:

چرا نیمدین عین بقیه خانما برقصین! دخترا همشون دارن - میرقصن!

ایششش! همینم مونده بود جلوی این پفیوز شروع کنم قرو فر دادن!

سرمو کج کردم بدون این که جوابی بهش بدم.

بیخیال نشد و گفت:

مبگم یه سوال شخصی بپرسم ازت جانان!؟-

ترجیح میدادم درو دیوار و مبل و صندلی و سوراخ دیوار و دمپایی های توالت رد نگاه کنم اما اونو نه...

اونی که یه تیکه ریش کوچیک به اندازه یه بند انشگت زیر لبش گذاشته بود و فکر میکرد خیلی خوش تیپ شده با اون لباسهای خزو خیل شنبه یکشنیه دوشنبه اش...

واسه اینکه سوالش رو بپرسه و دست از سرم برداره گفتم:

بپرس-.

یه گاز دیگه به موز توی دستش زد و پرسید:

تو اگه خواستگار بیست داشته باشی ازدواج میکنی!؟-

سرمو چرخوندم سمتش و یه چشم غره بهش رفتم که فکر کنم به هیچ وریش هم نبود و بعدهم با انزجار پرسیدم:

لابد خودت !؟-

سینه سپر کرد و با اعتماد به نفس و غرور جواب داد:

خب معلومه-....

پوزخند زدم و گفت؛

و فکر میکنی نمرت بیسته آره؟-

:حق به جانب جواب داد

خوشتیپ نیستم که هستم. از یه خانواده ی اصیل نیستم که - هستم
مستقل نیستم که هستم. ماشین ندارم که دارم. قیافه ندارم که ...دارم
باکلاس نیستم که هستم. دیگه چی میخوای!؟
اصلا دیگه بیست بودن یعنی چی...؟ یعنی داشتن همینا !دیگه...تاز من همیشه همه بهم میگن من 22 هستم

...یعنی از 20هم بهتر

هووووف!خدایا مارو از شر آدمهای گه و مزخرف محفوظ بدااار !

آاااامین !

:دستامو مشت کردم گفتم

من علاقه ای به شنیدن نکات مثبت منفیتون ندارم! ممنون - میشم اگه راحتم بزارین!

:تیکه آخر موز رو هم خورد و بعد با پرویی گفت

من کی گفتم نکته منفی دارم.من سرشار از نکات مثبتم -
...و به آدم پر از بار مثبت داره به تو نخ میده

:با پوزخند سرتا پاش رو برانداز کردم و گفتم

.ممنووووون از این لطفت-

:چشمک زد و گفت

!مخلصم...به پیشنهادم حتما فکر کن-

خوشبختانه یه نفر از عالم غیب به داد من رسید و صداش زد:

حمید...میشه یه لحظه بیای؟-

آقای بیست پست موز رو از همون فاصله پرت کرد تو سطل آشغال کنار دیوار و گفت:

من بعدا میام! فعلا کار دارم.-

ایش ایش کنان زیر لب زمزمه کردم:

"بری دیگه برنگردی! چندش"

این دیگه کی بود! آخه اصلا آدم اینقدر نچسب و به دل نشین !؟

ریر لب باخودم به زمین و زمان بابت این شرایط تخمی فحش میدادم که نوید اومد سمتم....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

این دیگه کی بود! آخه اصلا آدم اینقدر نچسب و به دل نشین !؟

زیر لب باخودم به زمین و زمان بابت این شرایط تخمی فحش میدادم که نوید اومد سمتم.

دوتا مشتش پر بودن. دست راستشو بالا آورد و گاط بزرگی به تیکه ی سیب سرخ توی دستش کرد و وقتی نزدیکم شد گفت:

یارو قوزمیته چی میگفت!؟-

چون میدونستم کی رو میگه جواب دادم:

!هیچی بابا...شرو ور...اسکلیه-

اخم کرد و ظاهر قلچماقها و غیرتی هارو به خودش گرفت و پرسید:

برم دهن مَهنشو آسفالت کنم!؟-

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

فعلا بزار اونایی که دهنشون رو سرویس کردی از -
بیمارستان مرخصی بشن بعدش یه فکری به حال این هم
!میکنیم

گاز دیگه ای به سیبش زد و بعد دست دیگه اش رو بالا
:آورد و با باز کردن مشتش گفت

جانان...ببین چی از مامان واست کِش رفتم-

به کف دستش نگاه کردم. تلفن همراه مامان رو آورده بود.
.یه نوکیا ساده ی قراضه

:متعجب پرسیدم

این که گوشی مامان! دست تو چیکار میکنه !؟-

لبخند زد و انکار که کلی از این کار خودش کیف کرده باشه گفت:

ازش کش رفتم که اگه خواستی به اون یارو زنگ - بزنی...به رئیست....

بدون اینکه حرفی بزنم به نویدی که هیچوقت فکر نمیکردم تو همچین موضوعی بخواد بهم کمک بکنه خیره شدم. به نویدی که نمیدونم چیشد که ذهنش رفت پی همچین چیزی.

انگار این تنها چیزی بود که احتیاج داشتم...

تنها هدیه ای که حتی یه نفر میتونست تو این شرایط بهم بده!

لبخند زدم و گفتم:

مرسی نوید-!

از اون لبخندها که دوتا گودی میناداخت اینور و اونور لپش روی صورت نشوند و گفت:

خواهش میشود! هر وقت کارش باهاش تموم شد صدام - بزن میام میبرمش میذارمش سر جاش....

نگاهی سراسر محبت و قدر دانی به صورتش انداختم و بعدهم خوشحال و با ذوق گوشی رو ازش گرفتم و شروع کردم به دنبال گشتن پَی جایی که بشه و بتونم با نیما تماس

بگیرم و در آخر هم بعداز کلی گشت و جست و جو تنها جایی که پیدا کردم توالت بود.

درو باز کردم و رفتم داخل و بعدهم از تو قفلش کردم.

باید از فرصت نهایت استفاده رو میبردم.

فورا شماره ی نیمارو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم....

بوق میخورد اما جواب نمیداد. دوباره و دوباره شماره اش رو گرفتم و همزمان

مضطرب و تند تند زیر لب زمزمه کردم:

"جواب بده نیما....جواب بده...خواهش میکنم"

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.واسه شنیدن صداش دل تو دلم نبود

اونقدری هواشو داشتم و اونقدر دلم واسش تنگ شده بود
.که دلمیخواست حتی همون صدارو هم بغل بگیرم

....البته اگه جواب بده

قطع کردم و برای چهارمین بار شماره اش رو گرفتم و
اعتراف میکنم که کم کم داشتم مایوس میشدم اما
خوشبختانه اینبار با یه اخلاق سگی که نشون بده اگه جواب
:نمیداده عمدی بوده تماس رو وصل کرد و گفت

"....اههه...بلههههه"

:خیلی زود گفتم

"...نیما...منم...جانان"

:با مکث و تاخیر پرسید

"تویی جانان؟ گوشی جدید گرفتی؟"

:مضطرب و تند تند جواب دادم

نه نه...گوشی مامانه...نوید کش رفته و آورده داده دستم. "
"گفتم بهت زنگ بزنم آخه...آخه دلم واست تنگ شده بود

حرف عاشقانه و یا هر چیز دیگه ای که نشون بده اونم مثل
:من دلتنگم بوده تحویلم نداد و فقط پرسید

"خوبی؟ الان کجایی؟"

لبخند زدم. نمیخواستم دیتیل بدم و بگم تو توالتم واسه همین
:گفتم

یه مهمونی...واسه اینکه یه وقت با تو تماس نگیرم "
"باخودشون آوردنم...نیما؟

:خیلی آروم جواب داد

"...جونم"

"دلم میخواد ببینمت"

:بازم با مکث جواب داد

"منم ولی....میزارن از خونه بیای بیرون؟"

"نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

فردا کلاس دارم...سعی میکنم با مامان حرف بزنم و " راضیش کنم که بابارو راضی کنه برم دانشگاه..میتونی "اونجا ببینیم

یه نفر دستگیره رو بالا و پایین کرد و وقتی متوجه شد در :توالت قفله چند ضربه بهش زد و پرسید

کسی داخله !؟ این بچه هولشه شماره دو داره نمیتونه - !خودشو نگه داره... لطف کن زودتر بیا بیرون

دستمو جلو دهنم گرفتم و تند تند گفتم:

"...نیما من باید قطع کنم....خداحافظ"

بهش فرصت زدن حرف ندادم. تماس رو قطع کردم و همزمان با کشیدن سیفون تاریخچه تماس رو دیلیت کردم و از اونجا اومدم بیرون.

از کنار مادر و دختری که ناغافل و بد موقعه سرو کله شون پیدا شده بود گذشتم و بعد هم نویدرو صدا زدم و گوشی رو گذاشتم تو مشتش و آهسته گفتم:

بدو ببر بزار جاش تا نفهمیده-

اونو ازم گرفت و گفت:

حله غمت نباشه من بَلَتَم-...

نفس عمیقی کشیدم و از ذوق فردا یه لبخند روی صورت نشوندم....

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نوید صدای رادیو رو بلند کرده بود تا لااقل شاید اینجوری و از این طریق بفهمه بازی مورد علاقه اش چند چنده...

اما حتی اینجوری هم راضی نبود که با عصبانیت و گله مندی و ندامت حاصل از اومدن به اون‌جشن عقد گفت:

اههههه! اگه نمی رفتیم اون عقد مزخرف الان‌من داشتم -
...این بازی رو می دیدم

:بابا یه چشم غره بهش رفت و گفت

بشین بچه! چقدر تو نق میزنی.هیمنجوری گوش بده بفهم -
چی به چیه...تواگه نصف اهمیتی که به این فوتبالای
مزخرف میدادی به درس و مشقت میدادی الان نخبه
...بودی

:بازم صدای رادیو رو بیشتر کرد گفت

!آخه اینجوری کیف نمیده...باید با تلویزون تماشا کرد-

از اون فرصت استفاده کردم و با نزدیک کردن خودم به مامان آهسته گفتم:

میشه بابارو راضی کنی فردا کلاسامو برم!؟-

آب پاکی رو ریخت روی دستمو گفت:

دلتو صابون نزن نمیزاره بری-...

قیافه ای مطلوم به خودم گرفتم و پچ‌پچ کنان و با التماس گفتم:

ماماااان...تورو خدا راضیش کن..اگه نرم حذف میشم - زحماتم و پولی که واسه ترم دادم هدر میره...تورو خدا...راضیش کن!

بی توجه به این خواهش هام‌گفت:

تو جشن عقد مادر زن ستار هی همش از تو می - پرسید.یعنی سوال در مورد تو میپرسید و ده خط از پسرش حمید تعریف میکرد...تعجب کردم.

اه اه!اسم اون پسره که به گوشم می رسید کهیر میزدم.

با صورتی درهم گفتم:

اونو بیخیال...بگو با بابا حرف میرنی واسه فردا؟-

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

....حالا ببینم چی میشه-

گونه اش رو ماچ کردم و گفتم:

مرگ من راضیش کن.من بابد حتما کلاسامو برم.حذف بشم - مشروط بشم گناهم گردن توئه هاااا مامان.گفته باشم

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

خیلی خب باشه! امشب که نه...صبح راضیش میکنم!

راضی از نتیجه دادن اصرارهام لبخندی زدم و گفتم:

ایول دمت گرم

با شک و ظن نگاهم کرد و من پیش از اینکه اون صورت خندونم بهش بفهمونه در واقع فردا فقط بخاطر نیما دارم‌میرم دانشگاه ازش فاصله گرفتم و نگاهمو دوختم به

بیرون هرچند سنگینی نگاه هاش رو روی خودمکاملا احساس میکردم.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

**

تا مامان بهم‌گفت بالاخره تونست بابا رو راضی بکنه فورا کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

عین کسی بودم که در سلولش رو وا کردن و حالا تقریبا داره به سوی آزادی پرواز میکنه.

کوله ام رو روی دوشم انداختم و بعد از باز کردن درحیاط زدم بیرون.

خوشحال بودم از اینکه بالاخره مامان راضیش کرده اما همینکه خواستم بچرخم صدای بوق ماشین نگه ام داشت.

بابا بود...

پووووف! پس نرفت! موند که خودش منو برسونه و خیالش راحت بشه از بابت اینکه یه وقت قرار نیست راهم به سمت نیما کج بشه....

رفتم و سوار ماشین شدم و آهسته با سرخمیده گفتم:

سلام-

جوابمو ندد فقط ماشین رو به حرکت درآورد.

این یعنی همچنان ازن عصبانیه و فکر میکنه من همونی ام که آبروش رو به تاراج برد.

سرم خم بود چون حقیقتا روی چشم تو چشم شدن باهاش رو نداشتم.

یه ربع ساعتی ساکت بود اما بعد با اخم و جدیت گفت:

خوب گوش کن ببینچیبهت میگمجانان!روزی روزگاری - اگه بفهمم و بو ببرم بازم با اون بارو چرخیدی یا حتی اگه دیدیش یا باهاش گپ زدی بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه بکنن.

خودمو سرتو میبرم و میزارم رو سینه ات....

من شاید ندار باشم اما بی آبرو نیستم و تو اگه بخوای این آبرو رو خدشه دار بکنی من خودم با دستهای خودمنفستو میبرم...

ریتم نفسهام تند شده بود.

از تهدیدهایی که میدونستم پاش برسه میتونه عملیشون بکنه ترسیده بودم اما حرفهای بدتر و ترسناکتر از این هم قطعا باعث نمیشد من دست از دوست داشتن نیما بکشم.

من عاشقش بودم.

با ذره ذره ی وجودم...

جرات به خرج دادم و با باز کردن لبهام از هم اما بدون بلند نگه داشتن سرم گفتم:

نیما آدم‌بدی نییت-...

صدام ضعیف بود و پراز ترس.و واکنش بابا همونی بود که انتظارشو داشتم.

صداش رو انداخت رو سرش و گفت:

نیما پسر خدا هم باشه تو دیگه حق نداری ببینیش یا حتی - باهاش حرف بزنی...من بفهمم اینکارو کردی اسمتو از شناسنامه ام خط میزنم.

اینبار از خونت گذشتم ولی بار دومی در کار نیست...هه..نیما....بخاطر توی احمق چه حرفها که من نشنیدم....

اگه از اول می دادمت به بکی از همین خواستگارا حالا اینجوری سر افکنده نبودم...

دلخور و غمگین نگاهمو دوختم به بیرون...

هیچ چیز و هیچکس جز نیما برای من مهم نبود.

یا اون یا هیچکس.

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تاوقتی که رسیدیم نزدیک دانشگاه.

ماشبن رو نگه داشت و پرسید:

...تا ساعت چند کلاس داری-

:بدون اینکه سرمو به سمتش برگردونم جواب دادم

!تاعصر...ساعت پنج-

:با تاکید و اهم گفت

...پنج اینجا جلوی در منتظرتم-

هیچی نگفتم.این رفتارهای شکاکانه اش واقعا اعصابمو بهم‌می ریخت.

کوله پشتیم رو برداشتم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۸#

☂️🐾عشق مخفی☂️🐾

هیچکدوم از کلاسهامو نرفتم چون اصلا برامم‌هم نبودن

...من اگر هم اینجا بودم فقط به خاطر نیما بود و بس

دستهام تو جیبهای مانتوم بود و همون اطراف و توی محوطه قدم‌میزدم که بی هوا احساسش کردم.

از ورودی اومده بود داخل و داشت چشم چشم میکرد و دنبال من میگشت.

کاملا چرخیدم سمتش.

اول خواستم صداش بزنم و براش دست تکون بدم که متوجه ام بشه ولی بعد منصرف شدم و لبخند زنان از همون فاصله فقط به تماشاش ایستادم.

..مثل همیشه آراسته،مرتب و جذاب و صدالبته اخمو

اونقدر جذاب که میتونستم سنگینی نگاه های چند دخترو روی چهره و اندامش بینم و همین باعث شد یه نمه حسادت کنم و نزارم این نگاه ها و دید زدنها ادامه داشته باشه.

دلم‌میخواست همه ی دختران دنیارو از دیدنش محروم کنم و بگم اون‌مال منه.

...فقط من

.دیگه اونجا نموندم

با عجله به سمتش پا تند کردم و از فاصله چند قدمی اسمشو صدا زدم:

....نیما-

متوجه ام شد و سرش رو به سمتی که داشتم بهش نزدیک میشدم و صداش زده بودم چرخوند.

.واکنش بعداز دیدن من حرکت خاص یا کارخاصی نبود

فقط کنج لبشو داد بالا و با زدن یه لبخند خیلی محو و تقریبا نامشخص پرسید:

چطوری توله سگ!؟-

نزدکش که شدم دستشو به سمتم دراز کرد اما من با نگرانی اشاره ای به جایی که بودیم کردم و گفتم:

اینجا که نمیشه...

انگشتاشو مشت کرد و دستشو برد پایین و با کشیدن یه نفس عمیق نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

خب...میتونی بیای بیرون !؟

گرچه به ریسک بود اما جواب دادم:

آره میتونم-

با سر اشاره ای به خروجی کرد و گفت:

پس دنبالم بیا-

مطیعانه و با وجودی که به لطف دیدنش اونم هم بعداز اینهمه مدت سرشار از شوق و ذوق شده بود جواب دادم:

باشه...تو برو منم پشت سرت میام-...

ازم رو برگردوند و با عجله از دانشگاه خارج شد و منم به فاصله ی یک دقیقه بعد به دنبالش رفتم.

بدون توقف تا ماشینش که سمت دیگه ی خیابون بود رفت و حتی تو مسیر یه سیگار هم روشن کرد و گذاشت لای لبهاش...

دنبالش کردم تا وقتی که پشت فرمون ماشینش نشست.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۳۹#

عشق مخفی

هر کدوم یه سمت از خیابون بودیم. اون اونور و من اینور....

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

احساس میکردم شاید بابا همچنان نرفته باشه و یه گوشه کمین کرده تا وقتی که مچ منو با نیما بگیره و بقول خودش زنده زنده زیر خاک چالم بکنه!

نفس عمیقی کشیدم و بعداز یه مکث چند دقیقه ای بالاخره با عجله به سمت ماشینش رفتم.

درو باز کردم و رو صندلی کنار دستش نشستم. سرمو کاملا به سمتش چرخوندم و به صورتش خیره شدم.

به صورت جذاب و بی نهایت دلنشینش...

خیلی واسه خودم خنده دار بود.

اینکه همیشه از رئیس و حتی شنیدن اسمش وحشت داشتم اما حالا کنارش نشسته بودم و با منتهای لذت دیدش میزدم!

پر حسرت و با درد!

دستشو به سمتم صورتم دراز کرد و پرسید:

کتک هم خوردی!؟-

خندیدم و خیلی آروم جواب دادم:

خیلی-!

وقتی جوابمو شنید تند تند و پشت سرهم شروع کرد پرسیدن سوالهایی که نمیدونم چرا علاقمند به دونست جوابشون بود:

پس کتکت زدن؟ با چی زدنت؟ جایی زخمی شده؟-
آزارت دادن؟رفتی دکتر؟
بدحال شدی ؟

.همینطور یه بند و بی وقفه سوال میپرسید
لبخند زدم و محو تماشاش بهش نزدیک تر شدم
دستمو روی اون یکی دستش که رو پاش بود گذاشتم و
:گفتم

مهم نست اصلا مهم نیس که من کتک خوردم. دلم خیلی -
...واست تنگ شده بود نیما. خیلی

.خم شدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید اما نشنیدم که حرفی بزنه.

دستشو گذاشت روی سرم و خیلی آروم نوازشم کرد.

بوی سیگارش با بوی ادکلنش قاطی شده بود و ترکیبی ساخته بود که من عاشقش شده بودم.

لبخند زدم و گفتم:

...دلم واسه بوی سیگارات هم تنگ شده بود-

حرکت دستش کند شد. دیگه نوازشم نکرد ولی با تاسف گفت:

من نفهمیدم که مامان و پدرم اومدن خونه تون! اگه - میدونستم حتما جلوشون رو میگرفتم!

دستمو خیلی آروم از روی رون پاش تا ساق پاش پایین آوردم و بعد گفتم:

مهم نیست! عوضش حالا همه میدونن من تورو میخوام یا - اینکه تو منو میخوای!

بازم هیچی نگفت. خیلی یهویی سرم رو از روی پاش برداشتم و اینبار انگشتای دو تا دستمو دو طرف گردنش گذاشتم و خیره به چشمهاش و با زدن یه لبخند لوند پرسیدم:

نیماااا-

:زل زد تو چشمهام و گفت

-جونم

:لبهامو روی هم مالیدم و آهسته پرسیدم

-بریم یه جای خلوت؟ یه جایی که فقط من باشم و تو
...مثلا جایی شبیه یه یه اتاق توی یه هتل

همزمان با گفتن این حرف دستمو به آرومی روی خشتک شلوارش کشیدم.

روی عضوش که حتی از روی شلوار هم قابل حس بود....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۴۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دستمو به آرومی روی خشتک شلوارش کشیدم

.روی عضوش که حتی از روی شلوار هم قابل حس بود

لبخند زدم و چشمهام اونقدر روی صورتش زوم کرد تا اینکه بالاخره سنگینی اون نگاه هام وادارش کرد دست از سیگار کشیدن برداره و یه نظر هم به من بندازه....

:بهم نگاه کرد و بی مقدمه و بدون توضیح قبلی گفت

!من نمیخوام دوباره برای تو مشکلی پیش بیاد-

کف دستم آزادانه روی بدنش به گردش دراومد.رو قسمتی که میدونستم کم کم با ادامه دادن میتونست تحریکش بکنه.

نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشت بهم بفهمونه داره با کارهاش باعث اذیتم میشه.

:بدون اینکه چشم از چشمهاش بردارم گفتم

!هرچه از تو رسد نیکوست-

:نیشخندی زد و گفت

...از من که فقط داره به تو دردسر میرسه-

:با رضایت خاطر گفتم

...حتی اون هم نیکوئه-

خیلی آروم سرش رو چرخوند سمت پنجره و باز خیره به دنیای بیرون از سیگارش کام گرفت.

دست دیگه ام رو سمت صورتش دراز کردم.

چونه اش رو گرفتم و سرش رو چرخوندم سمت خودم و گفتم:

- دتره کم کم به سیگارت حسودیم‌میشه.... همه اش داری از اون لب میگیری!

نیمچه لبخند محوی روی صورتش نشست.شیشه رو داد پایین و با کمی شوخ طبعی گفت:

!به حسادتت پایان میدم-

اینو گفت و سیگارشو پرت کرد بیرون.گمونم اگه بدونه من سیگاری که اون روز انداخت تو حیاطمون باهاش گردنبند درست کردم و حتی توی کیفم دارمش بهم بخنده و دیوانه خطاب بکنه.

.:شیشه رو داد بالا و سرش رو برگردوند سمتم و پرسید

راضی شدی حالا !؟-

دستمو بیشتر به بدنش فشردم و با زدن یه لبخند دندون نمای عریض جواب دادم:

اهممم...نیما....؟-

:خیره به چشمهام آهسته و با صدای خفیفی جواب داد

...بله-

بدنش بخاطر حرکات من یکم برجسته و مشخص شده بود
.حتی از زیر شلوار
آهسته و نجوا کنان درحالی که آروم آروم خم میشدم تا
:بیشتر به سمت پاهاش متمایل یشم پرسیدم

!بخورمش؟-

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۴۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشید.احساس کردم باید مشتاق باشه.یا دست کم خودش رو اینطور نشون بده آخه قطعا واسه ی همه ی مردها چی بهتر از این...؟

اما اون درکمال ناوری دستمو از روی شلوارش برداشت و گفت:

!نه-

همین نه و همین پس زدن باعث شد خیلی زود عقب برم و روی صندلی بشینم.

فکر نکنم تو کل دنیا سابقه داشته باشه یه نفر به به مرد همچین پیشنهادی بدن و اون ردش بکنه!

ماشین رو روشن کرد و تو سکوت کامل به حرکت درآوردش.

شده بود اون نیمایی که سرحال نیست و وقتی سرحال نیست حتی همچین چیزایی همنمیتونه حالشو جا بیاره...

بهش خیره شدم و پرسیدم:

نیما...خوبی ؟-

سرش رو واسه چند لحظه برگردوند سمتم تا فیسش رو ببینم و بعد با اشاره به صورت خودش پرسید:

شبیه کسی ام که خوب نیست !؟-

لبخند زدم و جواب دادم:

آره! شبیه کسی هستی که خوب نیست...سرحال - نیست...دماغش چاق نیست...کیفش کوک نیست.خوش اخلاق نیست!

نیشخندی زد و انگار که دیگه نخواد یا نشون بده تمایلی نداره من دراین مورد باهاش صحبت بکنم پرسید:

تا ساعت چند وقت داری با من باشی ؟-

رژ سرخی از کیفم بیرون آوردم و بعد آینه ماشین رو دادم پایین و همونطور که رژ رو به آرومی روی لبهام میکشیدم جواب دادم:

تا پنج عصر! بابام‌گفته راس پنج جلوی در دانشگاه - منتظرمه!

دستشو با حالتی عصبی روی پیشونیش کشید و خیره به مسیر گفت:

-مگه تو اسیرشونی؟تا کی باید اینطوری رفتار کنن!

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم.لبهای سرخمو روی هم‌مالیدم و جواب دادم:

-نمیدونم!

کلافه بود.یا از دست خانواده ی خودش یا از دست خانواده ی من وشاید هم هررو!

و من دلم‌میخواست حال و هواش عوض بشه واون دیگه اینقدر توی هم و درهم نباشه.

آینه رو دادم‌بالا و

سرمو برگردوندم سمتش و زل زدم به صورتش وبا به رخ کشیدن لبهای گوشتین سرخ و قرمزم گفتم:

خوب شدن لبهام ؟-

سوالم از فکر کشوندش بیرون و باعث شد سرش رو برگردونه سمتم.

نگاهی به لبهام انداخت و بعد اخم‌کرد و گفت:

نه زیادی جیغ پاکش کن-...

:گله مندانه گفتم

اههههه! نیماااا...من این رنگی دوست دارم-

از کوره دررفت.خیلی عصبی برگ دستمال کاغذی رو کشید بیرون و به سمتم گرفتش و داد زد:

!گفتمپاکش کن-

متعجب بهش خیره شدم.از این رفتارش باخودم جاخورده بودم چون هیچوقت فکر نمیکردم بخواد بامن اینکارو بکنه یا اینطوری رفتار بکنه.

بغض کردم.

...تو خونه از دست اونا باید بکشم اینجا هم از دست نیما

اونم نیمایی که فکر میکردم بعداز اینهمه مدت مشتاق دیدنمه نه اینکه بودنم عصبیش بکنه.

برگ دستمال رو ازش گرفتم و کاملا ازش رو برگردوندم و با تاسف گفتم؛

فکر کردم دیدنم خوشحالت میکنه اما انگار اشتباه ـ مبکردم...

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۴۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:کاملا ازش رو برگردوندم و با تاسف گفتم

.فکر کردم دیدنم خوشحالت میکنه اما انگار اشتباه میکردم-

دستمالو به آرومی اما با عصبانیت روی لبهام کشیدم و اون رژ سرخ رو پاکش کردم.

بازم معلوم نبود از کی و از چی عصبانیه که سر من خالیش کرده آخه از این رفتارا کم ازش ندیدم.

در اکثر مواقع همینطور بیخودی گند میزد به اوقات من و خودش.

چند دقیقه بعد انگار که خودش هم متوجه رفتار بدش شده باشه آهسته و آروم اسممو نجوا کرد و گفت:

جانان....ببین من-....

صداش خیلی ضعیف و آروم بود. علاقه ای به شنیدن جوابش نداشتم. هر حرفی بخواد بزنه و تحویل من بده واسم فقط یه توجیه.

من خر نمیشدم.

دستمال سرخ شده رو پایین آوردم و با صدای رسایی گفتم :

اون پایین نگه دار-...

خیلی زود فهمید چرا همچین چیزی ازش میخوام که اینبار نه با صدای آروم بلکه خیلی بلند گفت:

اصلا اونطور که تو فکر میکنی نیست...هیچ حس بدی از دیدن تو به من دست نداده!

اونقدر توی اون لحظات ازش عصبانی و دلخور بودم که دلم میخواست دستهامو بزارم رو جفت گوشهام که دیگه صداش رو نشنوم.

حالا میفهمم چرا حتی کارهامم تحریکش نکرد چون اصلا از دیدنم خوشحال نشده بود.

دستمالو تو مشتهام مچاله کردم و بازم تکرار کردم:

نگه دار من باید پیاده بشم-

کفری از تکرار خواسته ام پرسید:

تو اصلا شنیدی من چی گفتم !؟-

سرمو برگردوندم سمتش و با عصبانیت و دلخوری پرسیدم:

تو چی؟ تو شنیدی من ازت چی خواستم؟ گفتم این ماشین - لعنتیتو نگه دار من باید برم

کیفمو برداشتم و دستمو به سمت دستگیره دراز کردم که اون جدیم بگیره و درو باز بکنه.

من بخاطر اون هر رفتار و هر دعوا و هر شماتت و حرف درشتی رو تحمل کردم.

حتی حبس شدن و زندانی موندن تو اتاق رو اما اون انگار خیلی هم این چیزا واسش اهمیت نداشت.

خیلی آروم گفت:

جانان بیخیال-!

نمیخواستم پیشش بمونم. بودن کنار آدمایی که از بودنت کنار خودشون خوشحال نیستن کی لذت بخش بود که حالا باشه ؟

زدم به در و گفتم:

...نگه دار این لعنتی رو-

:عصبی شد و داد زد

بازی افتاری رو لج ؟مرغت یه پا داره....آرههههه؟-

جوابی بهش ندادم و فقط منتظر موندم ماشین رو نگه داره تا زودتر پیاده بشم.

کم کم و از سر ناچاری سرعت ماشین رو کم کرد.

...به محض توقف کردن درو وا کردم که پیاده بشم

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۴۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جوابی بهش ندادم و فقط منتظر موندم ماشین رو نگه داره تا زودتر پیاده بشم.

کم کم و از سر ناچاری سرعت ماشین رو کم کرد.

.به محض توقف کردن درو وا کردم که پیاده بشم

دستمو گرفت و با نگه داشتنم، همچنان باهمون کلافگی و عصبانیتی که انگار توانایی کنترل کردنش رو نداشت پرسید:

چرا لج میکنی تو...کجا میخوای بری!؟-

کیفمو چنگم زدمو جواب دادم:

هر جایی جز اینجا...جز پیش تو که از بودنم ناراحتی!-

بازم صداشو برد بالا و با داد پرسید:

من کی گفتم از بودن تو پیش خودم ناراحتم!؟-

صدای بلندش زد تو ذوقم.چشمهام روی صورت برافروخته از خشمش به گردش دراومد.

دستمو پس کشیدم و

غمگین و دلخور و گله مند گفتم:

میدونی چیه نیما؟تنها کاری که تو خیلی خوب انجامش - میدی داد زدنه...داد زدن و بیخودی عصبی شدن!

پیاده شدم و خلاف جهتی که ماشینش توقف کرده بود به راه افتادم.

چقدر برای دیدنش شوق و ذوق داشتم.

چقدر اشتیاق دیدنش منو به وجد آورده بود و حالا نیما اینجوری با این استقبالش گند زده بود به همچی...

کیفمو روی دوشم انداخته بودم و همینطور مسیر رو مستیقم میرفتم که سایه ی حضورش رو پشت سر خودم احساس کردم.

داشت دنبالم میومد و همزمان شروع کرد اسممو صدا زدن:

جانان...-

جوابی یهش ندادم.توی اون لحظات اصلا دلم نمیخواست باهاش همصحبت بشم.اصلا.

توقف نکرد.

دوباره دبنالم اومد.

صدای فندکش رو شنیدم.

راستی این چندمین سیگارش بود؟چقدر میخواست سیگار بکشه!؟

....دوتا...؟ سه تا؟ چهارتا

چندتا سیرش میکرد.چندتا؟

:از سیگارش که کام گرفت دوباره صدام زد

کر شدی؟ نمیشنوی دارم صدات میزنم!؟-

محلش ندادم و بارم به راهم ادامه دادم.کوتاه نیومد و بارم :دنبالم اومد وهمزمان گفت

اگه از کوره در رفتم بخاطر فشارایی عصبی ای بود که این - .مدت دارم تحملشون میکنم

.نمیخواستم سرت داد بکشم

...یهو از کوره دررفتم
چرا به این اخلاق گه من عادت نمیکنی؟

.سرعت قدمهام کمتر شد اما توقف نکردم
چرا من باید به اخلاقهای بقول خودش گهش عادت میکردم؟
چرا نباید سعی میکرر خودش رو تغییر بده؟
اصلا چرا همیشه این منم که که باید کوتاه بیام!؟
:حین راه رفتن گفتم

چرا دنبال میای؟ مگه تو نبود من راحت تر نیستی؟خب -
!دارم میرم که عصبی نشی و اخلاقت گه نشه

:کلافه گفت

جانان...د لامصب من چرا باید از بودن تو کنار خودم - ناراحت بشم؟

چرا ناز میکنی؟ خب بمون دیگه اون روی سگ منو بالا نیار!

پوزخند زدم و با ادامه دادن به مسیر، طعنه زنان گفتم:

هه! پس از این گه تر هم میشه اخلاقت...

دنبال من نیا.برو پیش اونایی که بودنشون حالتو خوب میکنن نه من...

دوباره گفت:

گفتم که...فشارای این مدت عصبی و کلافه ام کردن.دست -
!خودم نیست...لج نکن و بمون

هیچی نگفتم و بیشتر رو به
.جلو قدم برداشتم
:دوباره واسه توجیه رفتارش و گرفتن رضایتم گفت

من این روزا اعصاب درست و حسابی ندارم جانان.قاطی -
....ام

به حرفش اهمیت ندادم حتی سرعت قدمهامو بیشتر کردم.
:ایستاد و با صدای ضعیفی پرسید

الان میخوای منو ول بکنی و بری؟ میتونی؟-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۴۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

به حرفش اهمیت ندادم حتی سرعت قدمهامو بیشتر کردم.
ایستاد و با صدای ضعیفی پرسید:

الان میخوای منو ول بکنی و بری؟ میتونی؟-

.دروغ چرا...بعید بدونم از همچین کاری بربیاد

اینکه اون اینجوری دنبالم بکنه و واسم توضیح بده چرا از کوره دررفت و من با بیتفاوتی تنهاش بزارم.

.ایستادم.اما نچرخیدم سمتش

چند قدمی اومد به طرفم و گفت:

بچرخ ببینم!-

خیلی آروم و آهسته چرخیدم سمتش و زل زدم به صورتش که پشت دود غلیظ سیگارش یه نمه پنهون شده بود.

دستشو سمت صورتم دراز کرد و با گرفتن چونه ام و کج کردن سر خودش پرسید:

رفیق نیمه براه بازی داشتیم ؟-

من رفیق نیمه راه نبودم.هیچوقت نبودم ولی گند اخلاقی های نیما این رفتارهای عجیب غریبش همه و همه باعث شده بود یه جورایی بهم بریزم.

غمگین و دپرس گفتم:

من رفیق نیمه راه نیستم.تو با رفتارت بهم این احساس بد - رو دادی...اینکه دلت نمیخواد من کنارت باشم!

.دستشو برد بالا و به لبهاش نزدیک کرد

چشمهاشو به عادت همیشگی موقع پلک زدن به سیگارش تنگ کرد و بعداز انجام اینکار گفت:

!ببرمت یه جای خوب آشتی میکنی ؟-

لبهامو روهم مالیدم و پرسیدم:

کجا مثلا !؟-

لبخند زد و تکرار کرد:

آشتی میکنی ؟-

براش ناز و ادا اومدم و جواب دادم:

شاااید! شاااید...حالا میخوای منوببری کجا؟-

چونه ام رو رها کرد و اینبار دستم رو گرفت و بعد هم منو به دنبال خودش برد سمت ماشین و گفت:

!حالا بیاااا بریم! میفهمی خودت-

من واسه نیما رگ خوابی نداشتم.تو اوج عصبانیت یا حتی بعداز کلی جرو بحث و دعوا و بگو مگو کافی بود اسممو آروم صدا بزنه یا حتی ولوم صداش رو بیاره پایین...بعدش به همین سادگی من باز بچه میشدم!

.باز ازنو عاشق میشدم

...باز دلباخته اش میشدم

.منو همراه و دنبال خودش برد سمت ماشینش

:درو خودش برام باز کرد و بعد کنار رفت و گفت

!بشین-

نگاهی به صورتش انداختم.به گمونم دیگه ازش عصبانی نبودم.

یه اخم ریز رفتم و گفتم:

بهت گفته باشماااا نیما.بازم سرم داد بزنی از ماشین پیاده - میشم!

خندید و گفت:

چشممم-!

با رضایت و مطیعانه گفت:

-چشم!

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۴۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نمردم و من چشم شنیدن نیما رو شنیدم

.دیگه حرفی نزدم و رو صندلی نشستم

نیما درو بست و با پرت کردن سیگارش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

:کمربندش رو بست و بعدهم گفت

-خب! بریم یه جایی که بتونیم قبل پنج اینجا باشیم!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که ماشینش رو نزدیک به یه هتل پارک کرد.به خواسته ی اون پیاده شدیم و همراه هم سمت ورودی همون هتل رفتیم.

لبخندی روی صورتم نشست. نمیدونم چرا نتونسته بودم حدس بزنم که قراره بیارم یه همچین جایی!

کیفمو روی دوشم انداختم و با چرخوندن سرم به سمت نیما پرسیدم:

هتل؟ میریم هتل؟-

:از گوشه چشم نگاهی به صورتم انداختم و جواب داد

!نه! میریم باغ وحش-

خندیدم و بهش چسبیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و
:سرمو گذاشتم روی بازوش و گفتم

!مرسییی-

ابروش رو داد بالا و پرسید:

مرسی یعنی همون آشتی دیگه آره ؟-

من که گفتم.قدرت اینکه بخوام با نیما قهر بمونمو نداشتم
واسه همین جواب دادم:

آره آشتی-!

از پله ها بالا رفتیم و با رد شدن از ورودی نیما اشاره ای
به لابی کرد و گفت:

تو اونجا بشین من برم ببینم میشه کلید اتاق رو گرفت یا - نه!

باشه ای گفتم و به سمت لابی هتل رفتم.

روی یه کاناپه نشستم و واسه سرگرمی یه مجله از روی میز برداشتم اما تمام فکر و حواسم پی نیما بود.

قطعا اومده بود جایی که نشناسنش یا ازش مدرک نخوان اما مگه همچین چیزی اصلا شدنیه!؟

برگه های مجله رو با استرس ورق زدم.

میترسیدم بهش گبر بدن یا حتی اینکه راضی نشن اونجارو واسه چند ساعت به ما بدن...

چند دقیقه ای همونجا نشستم تا اینکه بالاخره اومد سمتم.

فورا از روی کاناپه بلند شدم وکنجکاو و با هیجان و صدالبته اضطراب پرسیدم:

چیشد!؟ دادن؟-

دسته کلید اتاق رو آورد بالا و جواب داد:

!داد-

کیفمو روی دوشم انداختم و با تعجب پرسیدم:

چطوری؟ مگه بدون مدرک این اجازه رو میدن!؟-

دستمو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش میبرد جواب داد:

اگه واسه چند ساعت چند میلیون شیرینی بگیره آره-!

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۴۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستمو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش میبرد جواب داد:

اگه واسه چند ساعت چند میلیون شیرینی بگیره آره-!

از اونجایی که اصلا تصور نمیکردم اون بخواد واقعا واسه یه تایم نسبتا کوتاه موندن تو این هتل بخواد چند میلیون بده،سرمو برگردوندم سمتش و آهسته اما با تعجب زیاد پرسیدم:

تو واسه چند ساعت موندن تو این هتل چن میلیون دادی؟-

دکمه آسانسودر رو زد و همزمان جواب داد:

خب آره! من برای یک دقیقه با تو بودن حاضرم تمام -
دارابیمو خرج کنم دیگه چند ساعت که جای خود دارد...

این حرفش تلخی حرفهای قبلیش رو شست و برد.
همون حرفهایی که میخواستم بخاطرشون قهر کنم.
همون داد و بیدادهای از سر کفری بودنش...
با این حال گفتم:

ولی خیلی بدجنس بودن که سر گردنه بازی درآوردن-!

دستمو گرفت و همراه خودش برد توی آسانسور و همزمان گفت:

هعی! فکر کن خودت صاحب چند هتل باشی ولی واسه - چنددقیقه بودن کنار اونی که میخوای باید رو بزنی به این و اون و شیرینی و شاباش بدی بلکه بی مدرک بهت اتاق بدن!

خندیدم و گفتم:

دیوثا-!

دستشو دور گردنم انداخت و سرمو به سینه اش چسبوند و گفت:

-گوربابای همشون!

دستامو دور بدنش حلقه کردم و چشمامو بستم و لبخند زدم.

والله که امن ترین جای جهان آغوش اونیه که دوستش داری.

اونی که میخوایش و حتی عطر تنش هم بهت آرامش میده.

آسانسور که توقف کرد بدون اینکه ازش جدا بشم یا حتی اون از من جدا بشه به سمت اتاقی که کلیدش رو گرفته بود رفتیم.

تو مسیر با خوش بینی گفتم:

!کاش یه روز کلید خونه ی مشترکمون تو دستت باشه-

:تو گلو خندید وآهسته با همون لبهای خندون گفت

! عجب-

.چون نزدیک به در اناق شدیم رهام کرد

کلید رو توی قفل چرخوند و بعد کنار ایستاد و همونطور که
:دور و اطراف رو نگاه میانداخت گفت

-برو داخل!

..., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۰۰

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خیلی زود و مطیعانه رفتم داخل و اون هم بلافاصله درو بست و پشت سرم اومد.

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.

به خوشگلی و مجهزی هتلهای نیما نبود اما مگه اصلا اهمیتی هم داشت؟

مهم این بود که بعداز اینهمه دوری کنارش باشم که بودم.

آره.هیچی واسه من قشنگتر و آرامش بخش تر از بودن درکنار نیما نبود!

کفشهام رو از پا درآوردم و جلوتر رفتم و همونطور که از همون فاصله تخت رو نگاه میکردم گفتم:

بد نیستاااا...خوشگله!

تلفن همراه و موبایلشو انداخت جلوی آینه و گفت:

شما دخترا توالت هم میرین اول به این فکر میکنین که - خوشگله یا نه؟ هوم ؟

!عین سوسکا ناشناخته این

راحت و آزاد و بدون واهمه خندیدم که از پشت بهم نزدیک شد و دستهاش به دور بدنم حلقه.

.سرم رو کج کردم و دستمو نوازشوار روی دستش کشیدم

:خیلی آروم کنار گوشم گفت

....جدیدا زیاد با من قهر میکنیاا!-

لبخند ملیحی روی صورتم نشوندم و بعد خم شدم و یه بوسه :به پشت دستش که روی سینه هام بودن زدم و گفتم

!لابد تو زیاد اذیتم میکنی-

:چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و گفتم

من اذیتت کنم هم تو نباید قهر بکنی.حتی اگه سرت داد -
...زدم.حتی اگه کتکت زدم. حتی اگه سخت بوسیدمت

:مکث کرد سینه ام رو فشرد و گفت

!یا حتی اگه سخت کردمت-

خندیدم و با برداشتن و جدا کردن دستهاش از روی بدنم چرخیدم سمتش وبه کنایه و شوخی پرسیدم:

ببینم....تو خودخواه تر ار خودت تاحالا دیدی؟-

هم پررویی هم خودخواه...این هجم از تکبر نادره!

با کنار گذاشتم کوله پشتیم به سمت تخت رفتم.

روش نشست و دستمو نوازشوار روی رو تختی کشیدم و گفتم:

چند شب پیش یه خواب خیلی بد دیدم نیما-!

:اومد و کنارم روی تخت نشست و پرسید

چه خوابی؟-

سرمو بالا گرفتم.نفس عمیقی کشیدم و همونطور که
:لباسهای اضافیم رو از تن درمیاوردم جواب دادم

خواب دیدم لباس عروس تنمه اما وقتی تورو میدم بالا -
...اونی که رخت دومادی تنشه و کنارمه تو نیستی

....نمیدونی چه خواب بدی بود نیما! نمیدونی

:سگرمه هاش رو زد توی هم و محض شوخ طبعی پرسید

من نبودم پس کی بود کنارت هاااان ؟راستشو بگو! کی - بود؟

خندیدم ویه نگاه گله مندانه به صورتش انداختم.میدونستم .که داره شوخی میکنه ولی صورتش که کاملا جدی بود

:دستمو به کتفش زدم و گفتم

!عههههه نیما! لووووس-

:چشمهاشو ریز کرد و پرسید

چرا به من خیانت کردی؟-

ریسه رفتم از خنده.اونقدر که گوشه چشمهام اشک جمع شد و چال لپهام در عمیق ترین حالت ممکن، خودشون رو در معرض دید گذاشتن.

لا به لای این خنده ها گفتم:

بخدا تو دیوانه ای-!

دستمو گرفت و درازم کرد روی تخت و بعدهم خیمه زد روی بدنم.

دوتا دستمو دو طرف سرم نگه داشت و گفت:

فکر کردی شوخی میکنم؟ یارو که تو خواب باهاش - ازدواج کردی کی بود هاااان؟

....نمیدونم چرا بازم خنده ام گرفت

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۴۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نمیدونم چرا بازم خنده ام گرفت.از اون حرفهایی میزد که گفتنشون فقط از پس سادیسمی ها و دیوونه ها برمیومد!

یه دل سیر که خندیدم گفتم:

امشب میخوابم اگه بازم اومد تو خوابم حتما به صورتش - دقت میکنم ببینم کیه بهت اطلاع میدم!

نیشخندی زد و گفت:

تو غلط میکنی حتی تو خواب هم جز من با مرد دیگه ای - باشی!

اووووه! در این حد حساس ندیده بودم!

خم شد.بیشتر از قبل...

چشماشو تنگ کرد و با گرفتن چونه ام لبهای روی هم گذاشته شده ی منو بوسید.

بوسه هاش رو حاضر نبودم با هیچی توی دنیا عوض کنم.با هیچی....حتی با صدتا گونی پر از دلار!

ادامه اش نداد که از مرحله ی بوسیدن برسه به مرحله ی لب گرفتن.

دوباره سرش رو بالا گرفت.نگاهم کرد بعد خم شد و باز هم بوسیدم...

اینکارارو چند بار انجام داد و هر بار به فاصله ی چند ثانیه.

بوسه هایی که کوتاه بودن اما برابر با نوازش!

و کیه که باور نداشته باش نوازش گاهی از صکص هم لذت بخش تره....

دستشو گذاشت روی سینه ام و آهسته و همونطور که آروم آروم می مالوندش، خیره به صورتم گفت:

میخوام یه چیزی بهت بگم که نمیخوام مقابلش جبهه بگیری!

دستمو سمت صورتش دراز کردم و محو تماشاش درحالی که پوست بدون ته ریشش رو نوازش میکردم پرسیدم:

چی ؟-

هر حرف و هر سختی که بود اون واسه بیان و به زبون آوردنش زیادی به خنسی و دودلی افتاده بود.

موهای ریخته شده رو صورتم رو پشت گوشم جمع کرد و گفت:

میخوام بری دکتر و بکارتت رو ترمیم کنی! با هزینه ی - خودم.

ماتم برد. انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم جز همین. اینکه ازم بخواد به دوختن بکارتم فکر کنم.

این با باورها و تفکرات من نسبت به اون مغایرت داشت.

وقتی همچین حرفی رو زد فقط یه چیزی اومد توی سرم.

اینکه خیلی هم آینده ی خودش رو با من نمیینه که همه چیزی میگفت.

برای دقایقی خیلی طولانی بهش خیره موندم.

!منو با این خواسته اش بهمم ریخته بود

:بعد از یه مکث طولانی پرسیدم

تو دیگه منو نمیخوای؟آره؟-

.چون اینو شنید شد ورژن اخموی خودش

چنان سگرمه هاش رو زد توی هم که انگار سر جنگ داره
:با من و بعدهم پرسید

من کی همچین حرفی زدم؟ این چه برداشت تخمی ایه که -
از حرفهام داشتی...؟

:نیم خیز شدم و من هم با عصبانیت و گله گفتم

تو مایوسی نیما...تو از رسیدن به من مایوسی واسه -
!همین همچین چیزی ازم میخوای...این ته نامردیه

خواستم بلند بشم که دستو گرفت و با عصبانیت نشوندم سر
:جام و گفت

من به خاطر خودت اینو میخوام.به خاطر اینکه از اون -
آدمایی که حقیقت زندگی منو کف دست همه گذاشتن هیچ
بعید نیست که به گوش پدرت برسونن تو اصلا دختر
!نیستی...بفهم...نفهم

نه! انگار قسمت نبود یه روز ما بی دردسر، به جر و بحث کنارهم بشینیم و حرف بزنیم و از بودنمون کنار هم لذن ببریم.

با بغض و خشم گفتم:

من پای همچی موندم...پای همچی...حتی اگه همچین چیزی رو هم بفهمن باز برام مهم نیست...

با تحکم گفت:

ولی برای من مهم...من نمیخوام بازم اذیتت کنن-

پوزخندی زدم و به طعنه و کنایه پرسیدم:

-مطمئنی؟یا شایدم میخوای منو کم کم کنار بزاری!

جون اینو گفتم متاسف نگاهم کرد و اهسته گفت:

-تو راجع به من چی فکر کردی؟

ازش رو برگردوندم و با بغض زل زدم به نقطه ی نامعلومی و جواب دادم:

-فکر میکردم مردی ولی انگار نیستی به درک...برو!

فکرکردی قراره بعد از تو تنها بمونم...؟

چون اینو گفتم بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش
...و به سیلی محکم خوابوند تو گوشم

.., [2/4/2022 5:24 AM]
پارت_۸۴۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش و یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم.

فکر کنم خودش هم نفهمید چیکار کرده...

یا شاید هم من نفهمیدم چی به زبونم آوردم.

پوست صورتم میسوخت با این حال همچنان بهش خیره بودم.

اون منو زد ؟

این سوال تو عرض چند ثانیه بارها از توی سرم گذشت و انگار خودمم قرار نبود باور کنم از اون تو گوشی خوردم.

همه ی مردها همینن.وفا و معرفت تو وجود هیچکدومشون نیست.هیچ کدومشون!

هیچ استثنایی هم وجود نداره.

پشت دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

من احمق چقدر بال بال میزدم واسه دیدن تو نگو اگه هم - اومدی فقط به این خاطر بوده که کم کم آمادم کنی واسه جدایی!

کاش مرد بودی از اول همینو بهم میگفتی!

از کنارش بلند شدم و با جمع کردن لباسهام،سعی کردم زودتر آماده بشم و از اونجا بزنم بیرون.

سرش رو انداخت پایین و آروم اما ترسناک گفت:

جانان اگه نشستی که هیچ اگه نه اینجارو رو سرت خراب - میکنم حالا خودت انتخاب کن...

از اونجایی که میدونستم تو عملی کردن تهدیداتش جدی و مصممه لباسمو رها کردم و با فاصله روی تخت نشستم.

چی فکر میکردم از اومدن به ابنجا و چیشد!

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:

چرا همیشه سعی میکنی بدترین برداشت ممکن رو از یه - حرف یا یه خواسته داشته باشی؟

من اگه ازت میخوام اینکارو بکنی فقط به خاطر خودته...

بخاطر امنیتت!

پوزخندی زدم و سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

به ! بخاطر من ؟-

کدومش؟ قراره با کدومش ازدواج کنی؟ بیتا یا دختر عموت شیما؟

بیتا...حتما بیتا! راسته که میگن مردها محال عشق اولشون رو فراموش کنن...این در مورد تو هم صدق میکنه.

...تو قدرت فراموشیشو نداری و

:سرش رو چرخوند سمتم و با تشر گفت

- خفه شو جانان!اون فقط یه پیشنهاد بود...یه پیشگیری!

چرا در مقابل فهمیدن ابن موضوع اینقدر از خودت مقاومت نشون میدی!؟

.کف دستهامو عصبی وار روی هم مالیدم

بحث اینجا بود که من رک و صریح میگفتم حتی اگه بفهمن هم واسم مهم نیست و بخاطرش هر چالشی رو می پذیرم اما اون...

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

هنوز حرف داری یا تموم شدن؟ اگه نشدن ادامه بده و - تمومش کن چون من باید برم...

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستادو زیر لب زمزمه کرد:

دیگه داری میرینی به اعصابم-...

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرمو برگردکندم سمتش و بهش نگاه کردم. دلم نمیخواست باخودم بگم نیما یه آدم عوضیه و من عاشق یه عوضی شدم.

فقط حس میکردم کم آورده و میخواد پا پس بکشه.

موهای مزاحمی که کم کم داشتن خسته ام میکردن رو پشت گوشم جمع کردم و گفتم:

.من از توجیه کردن و صغری کبری چیدن بدم میاد-

اینو از خودت یاد گرفتم. از خودت که همیشه بهم میگی برو سر اصل مطلب...

.حالا بیخودی سعی نکن توجیه م بکنی

برو سر اصل مطلب...

!حرف دلتو بهم بگو.. اون حرف واقعیتو

با اینکه عصبانی بودم اما گاهی بغض توی صدام مشهود میشد. بهم نزدیکتر شد دستشو سمت صورتم دراز کرد و پست انگشتهاشو به آرومی روی پوستم کشید. درست همونجایی که سیلی زده بود و بعد هم پرسید:

دردت میکنه؟-

سرمو کج کردم و جواب دادم:

درد حرفهات از درد اینکارت بیشتر بود-

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

جانان....من دارم بخاطر خودت این حرفهارو میزنم. - میخوام خیالم راحت باشه روزی اگه خواستن همچین کاری بکنن...

حرفشو بریدم و گفتم:

- بگو میخوای اگه نشد و یه روز نخواستی واسه رسیدن به من تلاشی بکنی خیالت راحت باشه به قول و وعده ی روز اولت عمل کردی و هزینه ترمیم بکارت منو میدی...

دست دیگه اش رو با کلافگی تو هوا تکون داد و گفت:

- ای باباااا...آخه این حرفها چیه میزنی!؟ بده بکارتتو ترمیم کنی؟ اصلا فکر کن من میخوام یه بار دیگه یه رابطه درست مثل شب اولمون باهم داشته باشیم...

بخاطر من اینکارو میکنی؟

اصلا تو چرا همیشه میخوای از هر حرفی بدترین و منفی ترین برداشت رو داشته باشی...؟

این اخلاق گهتو بزار کنار

.دستمو گرفت و منو کشوند تو آغوش خودش. نمیدونم

شاید هم بقول اون من داشتم بدترین برداشت ممکن رو از حرفهاش به زبون میاوردم.

.در هرصورت باید اعتراف کنم که ترسیده بودم

!ترسیده بودم مبادا روزی به سادگی از من دست بکشه

:نوازشم کرد و خیلی آروم‌گفت

در هر صورت من میخوام تو انجامش بدی... ولی - مجبورت نمیکنم. بهش فکر کن اگه راضی بودی انجامش میدیم....

سرمو به سینه اش فشرد. نه به سیلی زدنش نه به آغوش کشیدنش. دستشو دوسه بار زد به کمرم و گفت:

باشه؟ بهش فکر میکنی؟ من خودم میبرمت دکتر. به روز - مثل امروز یه کلک سوار میکنیمو میریم دکتر...بهش فکر کن باشه؟ باشه جانان؟

آهسته و آروم لب زدم:

باشه-

چون اینو گفتم منو از خودش جدا کرد. دستهاش رو دوطرف صورتم قرار داد و زل زد تو چشمهام و گفت:

...دست خودم نبود زدم تو گوشت...یهو از کوره دررفتم-

اینو گفت و یه بوسه رو همون قسمتی که سیلی زده بود نشوند و زمزمه کنان گفت:

...دوستت دارم-

.دیگه این دوست دارمها دلشادم نکرد

دوتا دستمو روی دستهاش که چپ و راست صورتم بودن گذاشتم و به آرومی پایینشون آوردم و بعدهم بلند شدم و قدم زنان به سمت پنجره رفتم.

.پنجره ی مستطیلی که رو به شهر باز میشد

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.قدم زنان به سمت پنجره رفتم

.پنجره ی مستطیلی که رو به شهر باز میشد

!آره

منی که جدی جدی دوست دارمهای نیما واسم حس و حال دوپینگ داشتن حالا باحرفهاش با این دوست دارمش خیلی هم سرحال نیومده بودم.

شاد و مفرح نشدم.اون جانان پر انرژی هم نبودم.

از همون فاصله پرسید:

نوشیدنی چی میخوری بگم بیارن؟-

دستهامو دور بدنم حلقه کردم و جواب دادم:

هیچی-...

از هیچی گفتم از لحن سردم از بیتفاوتیم فهمید که هنوز دلگیر و دپرسم بابت کارهاش بابت رفتارهاش بابت خواسته هاش.

بلند شد و اومد سمتم.

وقتی بهم نزدیک شد از پشت بغلم کرد و دستهاش رو به دور بدنم حلقه ....

یه کوچولو خم شد و چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و بعد درحالی که دستهاش رو آروم آروم بالا میاورد تا سینه هام رو لمس کنه بوسه ای روی گردنم کاشت و گفت:

باز من قهر کردی-...

نگاهمو دوختم بودم به بیرون.خودمم نمیدونستم دقیقا داشتم چی رو نگاه میکردم اما انگار اصلا صدای نیمارو نمیشنیدم.

با یه مکث کوتاه چند دقیقه ای دوباره گفت:

- امروز این دومین باره...دومین باره که قهر میکنی!

بازم هیچی نگفتم.نیما عجیب شده بود.منو می رنجوند و میگفت چرا باهاش قهر میکنم.سرم داد میکشید و میگفت چرا دلگیرم.

این کارها عجیب نبودن؟

واسه اینکه منو به خودم بیاره لبهاش رو دقیقا گذاشت رو گوشم و گفت:

- جاااانان....بریم رو تخت؟هووووم؟

سینه هان رو به آرومی فشرد.شومه هامجمع شدن.گردنم رو میک زد و با لحن وسوسه کننده ی دیگه ای گفت:

با یه صکص توپ موافقی!؟-

نه! دیگه باهیچی موافق نبودم!

درکمال تعجبش دستهاش رو از دور گردنم آزاد کردم و چرخیدم سمتش و با بیتفاوتی جواب دادم:

نه-...

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تعجب کرد از رفتار و برخورد منی که همیشه از همچین چیزی اون هم از طرفش استقبال میکردم.

اینبتر با دفعات قبلی فرق داشت.

اینبار ازش ناراحت بودم.

خیلی زیاد هم ازش ناراحت بودم.

کلافه نفس عمیقی کشید.

دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و به آرومی چرخید سمتم و همونطور که به سمتم میومد گفت:

بگو...بگو چیکار کنم که آشتی بکنی هاان ؟ من جانان - خودمو میخوام...نه این جانان اخمو و بی حوصله....هوم؟ بگو دیگه...

خیلی سریع چرخیدم سمتش.زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-بیا خواستگاریم!

چشمهاش رو تنگ کرد و پرسید:

چی؟چیکار کنم؟-

:نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و جواب دادم

- بیا و قبل از اینکه منو از دست بدی نشون بده منو میخوای.

نشون بده دوستم داری و به خانواده بفهمون میخوای تا همیشه کنارم باشی!

ایستاد و بربر تماشام کرد.توقع داشتم خیلی سریع بگه باشه اما نگفت.

:من من کنان گفت

نمیشه...تک و تنها بدون خانواده بیام بگم چی ؟! بدون - اونها بخوام بیام

!پدرت حاضر میشه تورو بهم بده

.با حرص دندونامو روی هم سابیدم

.این حرفهای نیما واسه من فقط یه معنی میداد

اینکه نمیخواست اصلا اقدام بکنه و فقط هی منو بیخودی امیدوار میکرد.

:خشمگین گفتم

رک و راست بگو منو نمیخوای دیگه این حرفها چیه که - میزنی! واسه چی با احساسات من بازی میکنی!؟

واسه چی قلبمو به بازی میگیری!؟

:با پا لگدی به پایه ی میز زد و گفت

اههههه! ریدم به این وضعیت.تو چه مرگته چرا اعصاب - منو بهم میریزی!؟ با تو اومدم اینجا آروم بشم اما هی داری میرینی به آرامشم... میرینی به اعصابم

:بغض کردم و پرسیدم

من آرامشت رو دارم بهم‌میزنم؟-

:یا تشر جواب داد

...آره تو با این حرفهای تخمیت-

:لبهام رو هم لرزیدن.با ناسف گفتم

!پس نباید میومدی پیشم...به همین سادگی-

نفس نفس زنان از کنارش رد شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی.

شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد هم عقب عقب رفتم و رو لبه ی وانی که زیر دوش بود نشستم. وشروع کردم عصبی وررفتن با ناخنهام.

نمیخواست بیاد.

...اون نمیخواست بیاد خواستگاریم.نمیخواست

!بیخودی دل بستم به نیما

!بیخودی با خودم فکر کردم اون ممکنه منو انتخاب بکنه

.تو حال و هوای خودم بودم که درو کنار زد و اومد داخل

.یه راست به طرفم اومد

:کنارم رو لبه ی وان نشست و یه نفس عمیق کشید و گفت

!میام-

نفهمیدم منظورش چیه.سرمو به سمتش برگردوندم و به نیمرخش خیره شدم.

.نگاهش به زمین بود و پاش رو آروم آروم تکون میداد

نگاه های پرسشی من به خودش که طولانی شدن، سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خواستگاری دیگه...فردا میام...میام خونتون!

تعجب کردم.چشمهای تنگ شده ام بازتر شدن و نگاهم ثابت موند رو صورتش.

هیجان زده پرسیدم:

-واقعا؟ میای!؟

لبخند زد و گفت:

-آره ...میام ببینم بابات میزاره عروس ننه ام بشی!

.خندید

واسه من من مهم بود.واسه من خیلی مهم بود که اون بخواد بیاد و به خانوادم بفهمونه که اگه باهم بودیم این بودن به قصد خواستن بود.

:پربدم تو بغلش و گفتم

وای نیماااا عاشقتمممم -

چون من بی هوا پریدم بغلش تعادلش بهم خورد و به پشت افتاد کف وان...

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۵۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

چون من بی هوا پریدم بغلش تعادلش بهم خورد و به پشت افتاد کف وان.

هیچ کاری از دستش واسه حفظ تعادلش برنیومد و منم که افتاده بودم روش و...

دستهاش رو ازهم وا کرد و گفت:

چیکار میکنی دختر !؟حواست کجاست؟-

گرجه نزدیک بود بدجور خنده ام بگیره و صدای شلیک اون خنده ها به هوا بره اما هر جور شده خودمو کنترل کردم که این اتفاق نیفته.

لب بزچیدم وگفتم:

ببخشید!-

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و بازم کشیدم تو آغوش خودش.

دستهاش رو دور تنم حلقه کرد و گفت:

عه! فکر کردی همچی بایه ببخشید حل میشه!؟-

:سرم رو گذاشت روی شونه اش و گفت

اصلا اگر با من نبودت میلی چرا خودت و منو انداختی تو -
وان هاان !؟

:خندیدم و گفتم

.ایم بی ربط ترین شعر بدون قافیه ی دنیا بود-
!گند زدی بهش

:ابرو داد بالا و گفت

!مهم‌منظوره که من رسوندم-

چشمهام روی صورت خبیث و شیطون شده اش به گردش
.دراومد

:سرمو کج کردم و پرسیدم

!؟حالا منظورت دقیقا چی بود-

:رک و صریح گفت

این که تو دلت منو میخواد الان. خصوصا اونجایی که -
...دستتو الان گذاشتی روش

چون اینو گفت فورا سر خم کردم و نگاهی به دستم انداختن
.دقیقا رو عضوش بود
:هین کنان لب گزیدم و گفتم

...باور کن اتفاقی بود نیما-

اینو گفتم و ازش جدا شدم و از وان رفتن بیرون.تو گلو
:خندید و گفت

وایسا حالا کجا میری!؟یه جوری میگی ببخشید عمدی نبود - انگار تا حالا ندیدیش...

عجب دیوثی بوداااا! خندیدم و وسط اتاق ایستادم تمام لباسهای تنم رو درآوردم و انداختم کف اتاق و لخت مادر زاد منتظر موندم تا نیما از اونجا بیاد بیرون

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

به فاصله ی چنددقیقه بعد درو کنار زد و اومد بیرون درحالی که داشت میگفت:

کی فکرشو میکرد من یه روز اونقدر ذلیل بشم که هرچی - خانم گفت باید بگم چشم!؟ هان؟آخه او چی....

منو که دید ایستاد و دیگه حرفی که میخواست بگه رو نگفت.

لبخند زدم و پرسیدم:

-؟داشتی چیزی میگفتی!

خیره شد به منی که دستهام رو پشت کمرم برده بودم و آروم آروم تکون میدادم.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-من؟ نه...نه..م

نگاهش از کله ی سرم تا ناخن پام پایین اومد.

تاحالا اینطور لخت و پتی واسش تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم.

برای همین یکمبه تعجب افتاده بود.

نیشخندی زد و گفت:

....پدرسوخته ی توله سگ -

خندیدم و مابقی فاصله ی بینمون رو این‌من بودم که به سمتش رفتم تا بهش نزدیکتر بشم.

دستهامو بالا آوردم و خیره به چشمهاش پرسیدم:

من دکمه های لباستو باز کنم ؟-

چشمهاش هنوز خیره به اندامم بود ودرحالی که خیلی سخت تونست نگاهشو ازم‌بگیره آب دهنش رو قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:

نیکی و پرسش؟-

:خندیدم و پرسیدم

پس یعنی باز کنم؟-

:سرش رو به آرومی جنبوند و جواب داد

!آره...باز کن-

لبخند زدم و شروع کردم آروم آروم باز کردن دکمه های کوچیک پیرهنش.

ثانیه ای چشم از چشمهاش برنداشتم.

دستهاش روی پهلوهام‌بالا و پایین میشدن و کاملا مشخص بود منتظره تا هرچه زودتر لباسهاش رو دربیارم و متو پرت کنه روی تخت.

پیرهنش رو از زیر کمری شلوارش بیرون آوردم وبعدهم‌با کمک خودش پیرهنش رو درآوردم و انداختم‌رو زمین و اینبار دستهام رو سمت شلوارش بردم.

کمربندش رو باز کردم و و خیلی آروم دو طرف شلوارش رو گرفتم و آروم آروم کشیدمش پایین.

آب دهنمو قورت دادم و خودمم هماهنگ با اون پایین اومدم و نزدیک پاهاش زانو زدم.

بهم خیره شد درحالی که لام تا کام حرفی نمیزد.

لباس زیرش رو که کشیدم پایین و عضوش انگار که تا به الان در تکاپوی بیرون اومدن باشه بزرگتر از سایز همیشگیش تو دستهای من جا گرفت...

لبخند زدم و با خم کردن سرم به عقب گفتم:

....من عاشق این آبنباتم-

نفسش تو سینه حبس شد.دستشو روی موهامگذاشت و با چنگ زدنشون چشمهاشو روی همفشار داد و به آه تو گلو کشید و بعدهم سرش رو به عقب خمکرد و لذت برو از فرو رفتن عضوش توی گلوم....

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به آرومی بالا آورد

.با لبخند زل زدم تو چشمهاش

ریتم ضربان قلبش همچنان بالا بود و قفسه ی سینه اش
.آشکارا بالا و پایین میشد

شستشو با فشار روی چونه ام کشید و آهسته و زمرمه کنان
:انگار که بیشتر باخودش درحال صحبت باشه گفت

...چه جوری میتونم از تو بگذرم-

صداش اونقدر ضعیف بود که تنها با لب خونی میتونستم کلمانی که لب میزنه رو بفهمم.

دستشو کنار زدم و سرمو خم کردم.

لبهامو چسبوندم به رون پاش و بوسیدمش.

با اینکه ارگاسم شده بود اما بازم نفسش از حرکاتم تو سینه حبس شده بود و با هر کاری که انجام میدادم یه آه خفیف و تو گلوی مردونه میکشید و کلفتی و بمی صداش تو همچین لحظاتی بیشتر به چشم‌میومد.

زبونمو آروم آروم رو رون پاش کشیدم و همزمان دستهامو رو بدنش بالا و پایین کردم و آهسته و پچ پچ کنان گفتم:

نیماااا...

موهام هنوز توی مشتش بودن.نفس زنان جواب داد:

-جووونم...

بازم زبونمو به آرومی روی سفیدی رون پاش کشیدم و گفتم:

-دوست دارم...خیلی دوست دارم...

موهام رو تو مشتش جمع کرد و گفت:

من بیشتر عزیزم...من بیشتر-

گرچه گاهی فقط همچین وقتهایی اینطور عاشقانه جوابمو میداد اما من بازهم به همین راضی بودم و عاشق همین ابراز علاقه هاااا...

.صدای ملچ ملوچ بوسه هام تو اتاق پیچید

.با آب و تاب و لذت پاش رو میبوسیدم و میک میزدم

.فکر کنم دیگه طاقت نداشت

دستمو گرفت و بردم سمت تخت و با خشونت پرتم کرد روی تخت و اومد سمتم.

خندیدم که باخشونت لنگهامو ازهم باز کرد و خیمه زد زوی تنم.

...دست راستشو گذاشت روی دهنم و شروع کرد تلنبه زدن

با اولین ضربه اش بدنم به شدن عقب رفت و کمرم قوس برداشت و انگار خودش میدونست قراره دادم دربیاد که از قبل دستشو گذاشته بود روی دهنم.

جیغ کشیدم اما صدایی ازم بلند نشد واون هم با تمام توان به ضرباتش ادامه داد.

دستهامو روی کمرش گذاشتم و ناخنهامو تو پوست و گوشت تنش فرو بردم.

صدای ناله هام از زیر کف دستش خیلی ناواضح به گوش می رسید.

زیر تنش مثل مرغ سر کنده به خاطر کارهاش به خودم میپیچیدم.

سرش رو خم کرد و دهن داغشو گذاشت روی سینه ام و میکش زد.

نفس تو سینه حبسش شد.

چشمامو بستم و سرمو به عقب خم کردم و گفتم:

...تند تر نیماااا....تند تر....محکمتر-

:درحالی که باخشونت به ضرباتش ادامه میدادپرسید

-بگو...بهم بگو چیکار کنم....بگووو

:موهاش رو به آرومی چنگ زدم و گفتم

-...ادامه بده...ادامه بده....محکمتر...محکمتر

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به آرومی بالا آورد

.با لبخند زل زدم تو چشمهاش

ریتم ضربان قلبش همچنان بالا بود و قفسه ی سینه اش
.آشکارا بالا و پایین میشد

شستشو با فشار روی چونه ام کشید و آهسته و زمرمه کنان
:انگار که بیشتر باخودش درحال صحبت باشه گفت

...چه جوری میتونم از تو بگذرم-

صداش اونقدر ضعیف بود که تنها با لب خونی میتونستم کلمانی که لب میزنه رو بفهمم.

دستشو کنار زدم و سرمو خم کردم.

لبهامو چسبوندم به رون پاش و بوسیدمش.

با اینکه ارگاسم شده بود اما بازم نفسش از حرکاتم تو سینه حبس شده بود و با هر کاری که انجام میدادم یه آه خفیف و تو گلوی مردونه میکشید و کلفتی و بمی صداش تو همچین لحظاتی بیشتر به چشم‌میومد.

زبونمو آروم آروم رو رون پاش کشیدم و همزمان دستهامو رو بدنش بالا و پایین کردم و آهسته و پچ پچ کنان گفتم:

...نیماااا-

:موهام هنوز توی مشتش بودن.نفس زنان جواب داد

...جووونم-

بازم زبونمو به آرومی روی سفیدی رون پاش کشیدم و
:گفتم

...دوست دارم...خیلی دوست دارم-

:موهام رو تو مشتش جمع کرد و گفت

من بیشتر عزیزم...من بیشتر-

گرچه گاهی فقط همچین وقتهایی اینطور عاشقانه جوابمو میداد اما من بازهم به همین راضی بودم و عاشق همین ابراز علاقه هاااا...

.صدای ملچ ملوچ بوسه هام تو اتاق پیچید

.با آب و تاب و لذت پاش رو میبوسیدم و میک میزدم

.فکر کنم دیگه طاقت نداشت

دستمو گرفت و بردم سمت تخت و با خشونت پرتم کرد روی تخت و اومد سمتم.

خندیدم که باخشونت لنگهامو ازهم باز کرد و خیمه زد زوی تنم.

...دست راستشو گذاشت روی دهنم و شروع کرد تلنبه زدن

با اولین ضربه اش بدنم به شدن عقب رفت و کمرم قوس برداشت و انگار خودش میدونست قراره دادم دربیاد که از قبل دستشو گذاشته بود روی دهنم.

جیغ کشیدم اما صدایی ازم بلند نشد واون هم با تمام توان به ضرباتش ادامه داد.

دستهامو روی کمرش گذاشتم و ناخنهامو تو پوست و گوشت تنش فرو بردم.

صدای ناله هام از زیر کف دستش خیلی ناواضح به گوش می رسید.

زیر تنش مثل مرغ سر کنده به خاطر کارهاش به خودم میپیچیدم.

سرش رو خم کرد و دهن داغشو گذاشت روی سینه ام و میکش زد.

نفس تو سینه حبسش شد.

چشمامو بستم و سرمو به عقب خم کردم و گفتم:

...تند تر نیماااا....تند تر....محکمتر-

:درحالی که باخشونت به ضرباتش ادامه میدادپرسید

بگو...بهم بگو چیکار کنم....بگووو-

:موهاش رو به آرومی چنگ زدم و گفتم

...ادامه بده...ادامه بده....محکمتر...محکمتر-

اونقدرضرباتش رو ادامه داد که بالاخره با کشیدن یه آه
.مردونه ولو شد روی تنم

سنگینی وزنش رو روی تنم انداخت و من بدون اینکه از این‌موضوع گله ای بکنم بوسه ای رو شونه اش کاشتم.

دوستش داشتم.

واقعا دوستش داشتم و کارم باهاش از دوست داشتن فرا رفته بود و رسما رسیده بود به مرحله ی وابستگی شدید.

وابستگی ای که بهم اجازه نمیداد به نداشتنش فکر کنم!

چشماشو بست و آهسته گفت:

فکر کنم معتاد شدم-!

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:دستهامو روی کمرش کشیدم و پرسیدم

معتاد به چی؟-

:صداش خیلی آروم و آهسته به گوشم رسید

معتاد به تو...به تن تو...به صکص باتو...به بوییدن -
!تو...به بوسیدن تو

!آخ
.کاش این حرفها بیخ گوشم تا صبح ادامه پیدا میکردن
...کاش تموم نمیشدن این روزا
...کاش تمومنمیشد امروز.این لحظه این دقایق این ثانیه ها
:دستمو لای موهاش کشیدم و پرسیدم

نیما...میای خواستگاری دیگه درسته!؟-

:بدون اینکه جا به جا بشه جواب داد

!معلومه که میام-

:همونطور که به نوازش کمرش ادامه میدادم گفتم

اگه پدرم باهات بدخلقی کرد چی؟پا پس میکشی؟-

یه کوچولو رو تنم جا به جا شد و لی کنار نرفت و بعد هم :جواب داد

نه معلوم که نه....فوقش یه کار دیگه میکنم-

کنجکاو پرسیدم:

چی مثلا؟-

گرچه میدونستم داره باهام شوخی میکنه اما خیلی جدی جواب داد:

می دزدمت-.

چقدر خوشحال شدم از شنیدن این جوابش هر چند میدونستم یه شوخیه.

خندیدم و گفتم:

آشنایی شما با سر لول تفنگ عمو ستارم رو به شما -
...تبریک میگم

:خندید و خودش رو بهم فشرد و گفت

چقدر نرمی تو لامصب...انگار روی یه گربه ی پشمالو -
....دراز کشیدم

.خندیدم و دستهامو دور تنش حلقه کردم

چنددقیقه ای تو همون حالت موندیم و

ولی بعد دستهاش رو دو طرف تکیه داد و با نشوندن یه
:بوسه رو لبهام از روی تنم بلند شد و گفت

خب...بگو ببینم الان نوبت چیه؟-

:یکم به حالت متفکرانه سقف رو نگاه کردم و گفتم

خواب؟

:ابرو بالا انداخت و گفت

نه دیگه...نوبتی هم باشه الان نوبت خوردن یه ناهار - !توپ

از روی تخت رفت پایین و حین پوشیدن لباس زیرش گوشی رو برداشت و سفارش ناهار داد..

پتورو تا روی سینه هام بالا آوردم و گفتم:

لااقل بپرس چی دوست دارم بخورم-

گوشی رو گذاشت سر جاش و گفت:

تو ؟تو گربه ی خپل خودمی...هرچی بهت بدن میخوری-...

....خندیدم و نیم خیز شدم تا لباس بپوشم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

ماشین رو نزدیک به دانشگاه و با یکم فاصله نگه داشت و همزمان با بالا آوردن مچ دستش، سر انگشتشو دو سه بار به شیشه ی ساعت روی مچش زد و گفت:

چهار و نیم ! بفرما ! دیدی چقدر نگران بودی قبل پنج - نرسی!

مچ دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم.انگار تا با چشمهای خودم عقربه هارو نمی دیدم باورم نمیشد.

ولی خب اینبار حرفش بی کم و کاستی بود.

خیالم راحت شد و با رها کردن دستش کیفمو برداشتم و گفتم:

پس من برم ! از بابا بعید نیست شبیخون بزنه و بخواد -
...زودتر بیاد! فقط نیما

:پرسشی نگاهم کرد و جواب داد

جان ؟-

مکث کردم.خیره شدم به چشمهاش.از همین حالا دلشوره ی
.رو فردا داشتم

.یعنی هم شوقش رو هم دلشوره اس رو

.یه نیمچه نگرانی هم داشتم بابت اومدن یا نیومدنش

:با مکث خیره تو چشمهاش پرسیدم

فردا میای دیگه آره نیما!؟منتظرت بمونم ؟-

دستهاش رو گذاشت روی فرمون و با بیرون فرستان نفسش کلافه و خسته و عاجز از شنیدن این پرسش تکراری من جواب داد:

هووووف! جانان ! خسته نشدی از بس این سوال رو - پرسیدی هاااان ؟

با کمی شرم لبم رو زیر دندون فشردم و بعداز یه مکث کوتاه من من کنان گفتم:

خب...میخوام مطمئن بشم.همین!-

:اخم کرد و گفت

د لامصب یه جوری میگی میخوام مطمئن بشم انگار من از - این ژیگلوهای خیابونی ام که روزی به صدنفر تو خیابون پیشنهاد ازدواج میدن! از اونام؟

لبهامو روهم فشردم و بدون باز کردنشون سرم رو بالا :انداختم و جواب دادم

!نووووچ-

باهمون کلافگی گفت:

پس داستان چیه هر ده دقیقه یه بار میپرسی میام یا نمیام؟-

حالا که به روم نیاورد فهمیدم چقدر زیادی این سوال رو تکرار کردم.

بقول خودش شاید واقعا هر ده دقیقه یه بار.

سرمو جلو بردم و با ماچ کردن گونه اش گفتم :

باشه ببخشید! دیگه تکرار نمیکنم! -

خیلی زود دلش نرم شد.نگاهش رو از رو به رو گرفت و سرش رو برگردوند سمتم و با زدن یه لبخند گفت:

تولـه سگ! باشه! برو...برو منم برم پی کار و بدبختی - هام!مراقب خودتم باش

تو هم-

.در ماشین رو وا کردم و با بستنش دستمو براش تکون دادم

.یه بوق زد و بعدهم به سرعت از اونجا رفت

.نگاهی به دور و اطراف انداختم

میخواستم خاطر جمع بشم کسی منو ندیده و وقتی خیالم .راحت شد بدوبدو خودمو رسوندم به دانشگاه و رفتم داخل

.همونجا رو نیمکت نشستم و منتظر موندم تا بابا بیاد

.دقیقا راس ساعت پنج بود که تلفنم زنگ خورد

.بابا بود

:تماس رو وصل کردم و گفتم

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۵۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

"...الو"

بی سلام و علیک با لحن سرد و تلخی گفت:

"بیا دم در"

نفس راحتی کشیدم و با برداشتن کیفم از روی نیمکت بلند شدم.

فکر کنم خیلی به موقع نیما منو رسونده بود و شاید اگه یه کوچولو تاخیر میکردم لو میرفتم که کجا بودم!

خودمو رسوندم به ماشینش و با باز کردن در صندلی جلو نشستم و گفتم:

-سلام...

جوابمو نداد.سگرمه هاش توی هم بودن و انگار حتی نمیخواست نگاهم بکنه!

.منم دیگه چیزی نگفتم تا وقتی که رسدیم خونه

.منو پیاده کرد و خودش رفت

.این بهترین فرصت بود تا با مامان در مورد نیما حرف بزنم

.لباسهامو که عوض کردم اومدم تو حیاط پیشش

یه جعبه سیب پیشش بود که به صورت نیم دایره خوردشون
.میکردن تا بعدا خشکشون بکنه

:رو لبه ی تخت نشستم و گفتم

مامان...کمک نمیخوای؟-

:اون مثل بابا باهام بد نشده بود.سر بالا انداخت و جواب داد

نه...تو تازه از دانشگاه اومدی خسته ای...نیازی -
نیست.ناهار خوردی؟

.حرف از ناهار که شد لبخند محوی روی صورتم نشست

.ناهارو کنار نیما و توی هتل خوردم

.چقدر هم بهم خوش گذشت

:سرمو تکون دادم و گفتم

...آره خوردم...مامان-

:حین خورد کردن سیبها جواب داد

هاان؟-

:نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم

یه چیزی بگم قول میدی ازم عصبانی نشی؟-
قول میوی مثل بابا داغ نکنی؟ قول میدی کمک کنی؟

:بیخبر از همه جا جواب داد

...آره...بگو-

:بهش خیره شدم و بعد از یه مکث کوتاه من من کنان گفتم

نیما...خب؟ فرداشب میاد اینجا-

:انگار که حواسش جمع نباشه پرسید

نیما؟نیما کیه؟-

:لب برچیدم و جواب دادم

...نیما دیگه...نیما.رئیسم-

تا اینو گفتم فورا سرش رو برگردوند سمتم و با چشمهای گرد و درشت شده بهم خیره شد و متحیر پرسید:

چی؟؟؟میاد اینجا؟میاد که چی؟-

آب دهنمو قورت دادم و آهسته جواب دادم:

میخواد بیاد منو از بابا خواستگاری بکنه-!

همونطور متحیر گفت:

واااا....خل شدی؟-

:اخمی روی صورت نشوندم و گفتم

....نه...خیلی هم جدی ام-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:اخمی روی صورت نشوندم و گفتم

...نه...خیلی هم جدی ام-

کاملا چرخید سمتم و دست روی دست گذاشت و گله مندانه بهم خیره شد.

نمیدونم چرا خواستگاری نیما از من باید اینقدر موضوع وحشتناکی باشه که اون اینطور بهم خیره شده بود و با غضب نگاهم میکرد.

:با عصبانیت گفت

جانان این فکر رو از سرت بنداز بیرون.بابات بفهمه این - پسره میخواد پاشو بزاره اینجا کنفیکون راه میندازه! اینو !بکن تو کله ات

اینبار من بودم که به سمتش رفتم و با دلخوری و عصبانیت :پرسیدم

چراااا ؟ چرا باید عصبانی بشه؟-

:سوالمو با سوال جواب داد و پرسید

چرا نباید بشه؟-

لبخندی ار سر ناباوری و درک نکردن این حرفها زدم و گفتم:

مگه اینکه یه دختر خواستگار داشته باشه عیبش چیه!؟ - تازه همه آرزوشونه یکی مثل نیما بیاد خواستگاری دخترشون اما شماها انگار خواستگار اومدن واسه من جرم!

بلند شد و گفت:

عیبش اینکه پدرت هیچوقت تورو دست پسری نمیده که - پدرو ماودش اینجا اومدن و هرچی از دهنشون دراومد نثارمون کردن و آخر سر هم گفتن اگه تو پاتو از زندگی پسرشون نِنداری بیرون آبروریزی راه میندازن و شکایت میکنن!

واقعا که! من نمیفهمم توی سر تو چی میگذره...

میخوای بشی زن مردی که خانواده اش سنگ روی یخمون کردن!؟

سر کج کردم و مظلوم گفتم:

بخدا شبیه اونا نیست-...

پورخندی روی صورت نشوند و گفت:

- دختر ساده لوح من!شبیه اونا نیست؟ تخم و ترکه شون که هست!

از کنارم رد شد و رفت داخل.

پست سرش راه افتادم و تند تند گفتم:

- ولی نیما میخواد فردا بیاد اینجا تا منو از بابا خواستکاری بکنه

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

خیلی بیخود! اگه جون خودتو میخوای و میخوای از سقف - خونه حلق آویز نشی این فکر رو از سرت بنداز بیرون...

هووووف! انگار اون مشکل بزرگی که من بهش فکر میکردم بیشتر خانواده ی خودم بود تا نیما !

انگار من باید اول مغز پدر و مادر خودمو شست و شو میدادم که حاضر بشن و بپذیرن اون بیاد اینجا....

حالا وقتی راضی کردن مامان انقدر مشکل ساز بود چطوری میتونستم بابا رو همراه بکنم ؟

رفت توی آشپزخونه و منم به دنبالش رفتم و گفتم:

مامان بخدا نیما اون آدمی که شما فکر میکنی نیست!نیما - اصلا شبیه

یه پدر و مادرش نیست...

عالیه...کافیه فقط یه بار ببینیش!

سبد توی دستش رو گذاشت تو سینک و با باز کردن شیر آب چرخید سمتم و گفت:

دیدمش هم خوشتیپ هم پولدار هم دستش درد نکنه که تو - عروسی خواهرت گرونترین هدیه رو خودش داد ولی به درد تو نمیخوره.

یعنی مناسب خونواده ی ما نیست.

اصلا دختر تو چی تو سرت میگذره؟

تو فکر کردی اون زن و مروی که اومدن اینجا و سه چهارساعت واسه ما خط و نشون کشیدن اجازه میدن تو بشی عروسشون!؟

شاید حق با اون باشه که بود.اما وقتی نیما منو بخواد خواستن یا نخواستن اونا چه اهمیتی میتونه داشته باشه!؟

خیلی آروم گفتم:

...مهم نیماست که منو خیلی دوست داره-

پوزخند زد و پرسید:

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

لابد تگ و تنها هم میخواد بیاد!؟-

...مگه فرقی هم میکنه؟ آره تنها میاد-

:سری به تاسف برام تکون داد و بعدهم گفت

د آخه دختر تو چرا اینقدر ساده ای !؟-

این پسر خودش تنها بیاد اینجا بابای تو تورو میکشه بابای ...اونو هم

:حرفش رو قطع کردم و گفتم

!نیما کاملا مستقل-

:نفس عمیقی کشید و گفت

بزار خیالتو راحت کنم نیما...بابات هیچوقت تورو دست -
...اون خانواده نمیده

:غمگین و مظلوم نگاهش کردم و گفتم

.مااااامان...جون من...حالا تو با بابا صحبت کن-

.بزار اجازه بده نیما بیاد

ببینش...حرفهاش رو بشنوین بعدش هر چی شما بگین...خواهش میکنم

:نفس عمیقی کشید و یکم سکوت کرد اما درنهایت گفت

باشه! چیکار کنم من از دست تو ...باشه...با پدرت صحبت - !میکنم

:ذوق زده به سمتش رفتم و با ماچ کردن گونه اش گفتم

-ای دونه یه! ماماااااان قربونت برم الهی!

:منو به زور از خودش جدا کرد و گفت

- خب خب! خودتو لوس نکن! اینجوری هم نچسب به من خوشم نمیاد!

:ذوق زده پرسیدم

-کی باهاش صحبت میکنی!؟

.رفت توی فکر

.یعنی ظاهرش که اینطور نشون میداد

:چنددقیقه ای رو ساکت بود اما بعدش گفت

.فعلا چیزی بهش نمیگم .الان بهش بگیم نمیزاره-

میزارم فردا قبل از اومدنش

کی میخواد بیاد؟

:آب دهنمو قورت دادم و هیجان زده جواب دادم

!فرداشب-

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

خب پس همون فردا شب باهاش صحبت میکنم که بیفته تو - عمل انجام شده! اینطوری بهتره!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

پس من برم به نیما بگم-!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و پرسید:

باهاش اس اس بازی میکنی!؟-

با کمی خجالت سرم رو پایین انداختم و همونطور که با انتهای موهای بافت شده ام ور میرفتم جواب دادم:

منظورتون اس ام اسه ؟! خب شماره همو داریم - دیگه...اینکه چیزی عجیبی نیست که دونفر که همو میخوان شماره ی همو داشته باشن!

با عصبانیت گفت:

خوب والا! من تا روزی که با بابات پای سفره ی عقد - ننشستم اسمشم نمیدونستم اونوقت شما امروزیاا... بدو...بدو چشمم بهت نیفته!

خندیدم و باعجله از آشپزخونه زوم بیرون و خودمو رسوندم به اتاقم...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستهامو گذاشته بودم روی گوشهام که صدای داد و بیدادهای بابارو نشنوم.

از لحظه ای که مامان چایی پیش روش گذاشت و نرم نرمک بهش گفته که نیما میخوادبیاد اینجا چنان کنفیکونی راه انداخته بود که خونه زیرپاش می لرزید.

ترسیده بودم.

چسبیده بودم به دیوار و دلم نمیخواست دستهامو از روی گوشهام بردارم.

چیزی که بیش از همه ازش واهمه داشتم این بود که با نیما هم همینقدر بخواد تند برخورد بکنه.

اونوقت دیگه آبرویی واسه من جلوی اون باقی نمی مونه.

اما من دلم میخواست هر اتفاقی هم که افتاد نیما امشب بیاد.

بیاد تا بابا بدونه بودنمون باهم از خواستن بود نه چیز دیگه ای!

یکم که صدای داد و بیدادهاش کم شد دستهامو دیگه به گوشهام فشار ندادم.

مامان سعی داشت آرومش کنه و همچنان میگفت:

- من که نمیگم اومد اینجا دست جانان رو بزار توی دستش! بزار حرفهاش رو بزنه و بره...همین

بعداز اونهمه داد و بیداد انگار همچنان توپش پر بود که صداش رو انداخت رو سرش و گفت:

- جاااانان غلط کرده! دختره ی سر خود بی آبرو...واسه من خواستگار دعوت میکنه.

جانان دعوت نکرده خود پسره میخواد بیاد-

دستهاش رو بالا و پایین کرد و با عصبانیت گفت:

- خود پسره هم غلط کرده...بهش میگفتی که قبل از خودش پدر و مادرش یه روز اومده بودن اینجا و ما هرچی باید ازشون میشنیدیم رو شنیدیم...هه!

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.از اول هم‌میدونستم امشب عین دریای طوفانیه واسه من و قراره یه تلاطم شدید داشته باشم.

یه پیامک برام اومد.

بلند شدم و رفتم سمت تخت و گوشیمو برداشتم.

تا فهمیدم پیام از طرف نیماست فورا بازش کردم و خوندمش:

"...جلوی خونتونم"

گوشی از دستم ولو شد رو تخت.دویدم سمت پنجره.پرده رو کنار زدم و از پشت همون پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

قلبم تند تند تند تو سینه ام می تپید.

درست میگفت.

دقیقا جلوی در ایستاده بود.

تا خواستم گوشی رو بردارم و بهش بگم اوضاع خوب نیست و قاراشمیشه صدای زنگ تو خونه پیچید.

خشکم زد و دیگه تکون نخوردم.

بالاخره اومد!

دویدم و رفتم سمت در اتاق و سرکی به بیرون کشیدم.

مامان درو برای نیما باز کرد و همزمان خطاب به بابا گفت:

خودشه...یه وقت داد و قال راه نندازیاااا...آبروریزی - !نکنی...بزار بیاد حرفهاش رو بزنه و بره

کف دستهام از اضطراب زیاد عرق کرده بود و لبهام خشک شده بودن.

رو پا بند نمیشدم.

!همش از خودممی پرسیدم باید چیکار کنم؟

اگه بابا بدخلقی کرد اگه با نیما تندی کرد اونوقت من باید چه گِلی روی سرم می ریختم !؟

از دور بابا رو دیدم.

با اخم و صورتی بی نهایت عبوس نشسته بود روی صندلی و نقطه ی نامعلومی رو تماشا میکرد.

کاش فقط همین یه بار...فقط همین یه بار دعوا راه نندازه.

چنددقیقه صدای بفرما گفتن مامان به گوشم رسید.

.پس بالاخره نیما اومد

انگشتهامو توی هم قفل کردم و همونجا موندم تا وقتی که نیما همراه مامان اومد داخل.

:مامان گل و دسته شیرینی رو از نیما گرفت و گفت

...بفرمایید...بفرمایید بشینین-

رفتار مامان همون چیزی بود که انتظار داشتم اما بابا...همچنان همونجا نشسته بود و حتی حاضر نبود نگاهی به نیما بندازه.

.قدم زنان جلو رفت

:به بابا که نزدیک شد گفت

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۶۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سلام-!

جواب سلام نیما رو نداد.ازش رو برگردوند تا بهش بفهمونه ذره ای از دیدنش خوشحال نشده.

مامان سرش رو برگردوند سمت من.

:با اخم نگاهم کرد و بعد هم دستپاچه خطاب به نیما گفت

...بفرمایید...بفرمایید آقا نیما.خوش اومدین-

نیما با اینکه میدونست بابا اصلا از اینجا اومدنش خوشحال نیست اما کنارش نشست.

مامان راه افتاد سمت آشپزخونه و به منم اشاره کرد که برم‌پیشش.

.اونقدر استرس داشتم که به نفس نفس افتاده بودم

خودمو رسوندم به آشپزخونه و خطاب به مامان که داشت تند تند چایی آماده میکرد گفتم:

!جون من برو پیش بابا...نزار با نیما تندی بکنه-

:نیشگونی ازم گرفت و گفت

..هرچی میکشم از تو میکشم-

:آخ کنان دستمو کشیدم عقب و گفتم

تقصیر من چیه آخه که اخلاق بابا اینجوریه!؟بعدشم...همه - ی دخترا خواستگار دارن...شما که بدندن میاد واسه دخترتون خواستگار بیاد واسه چی اصلا دختر دار شدین

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

....خبه خبه...واسه من بلبل زبون شده-

به سمت در رفتم.سرم رو کج کردم و نگاهی به هال انداختم
.به جایی که بابا و نیما نشسته بودن
:دستهاش رو گذاشت روی پاهاش و گفت

!امیدوارم بد موقع مزاحمتون نشده باشم-

:بابا شد مایه ی خجالت من و گفت

اتفاقا بد موقع مزاحم شدین...من اصلا فکر کنم پدر و - مادرتون هرچی که ما باید میشنیدیم رو اومدن و گفتن و رفتن...

نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

حرفهای من با حرفهای اونا یکی نیست...

بابا با بدخلقی گفت:

اصلا مگه حرفی هممونده ؟-

:لبم گزیدم ورفتم سمت مامان.دستشو گرفتم و گفتم

!برو پیششون...بابا داره با حرفهاش آبروی منو میبره-

:غر غر کنان سینی چایی رو برداشت گفت

....چی میکشم من از تو و بابات-

از آشپزخونه رفت بیرون تا شاید با تعارف چایی اوضاع رو
...واسه چنددقیقه هم که شده آروم نگه داره

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۶۴#

☔☔عشق صوری☔☔

.مامان خم شد و سینی چایی رو جلوی نیما گرفت

لبخند زد و یکی از اون لیوانهای شیشه ای رو برداشت و گفت:

...ممنونم-

:مامان لبخند عریضی زد و گفت

نوش جونتون-

.میدونستم مامانم اصلا ازش بدش نمیاد

اون از خداش هم بود مردی به پولداری نیما بشه دومادش
...اما بابا

!اون نه

اون حتی حاضر نمیشد کاملا به سمت نیما بچرخه که رو به
.روش قرار بگیره

:تو همون حالت هم با دلخوری گفت

- دلیل اومدنتون به اینجا چیه؟قبل از شما پدر و مادرتون یه روز اومدن اینجا و حسابی از خجالت ما دراومدن....امر فرمون دخترمون با شما نباشه ماهمگفتیم حتما...

نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه پدر و مادر من رفتاری از خودشون نشون دادن یا حرفی زدن که موجب ناراحتی شما شده من واقعا ازتون عذرخواهی میکنم.

رفتارشون رو بزارین پای عصبانیتشون از من نه از جانان

انگشتامو توی هم قفل کرده بودم و با اضطراب زیر لب دعا دعا میکردم امشب ختم به خیر بشه.

بابا با تشر پرسید:

ما از هیشکی ناراحتی نیستیم....پدر و مادر شما هم هرچی - گفتن حق بوده.

خواستن جانان با شما در ارتباط نداشته باشه که غلط میکنه داشته باشه...

رفتارهای بابا بدجور دلخورم کرد.قشنگ مشخص بود سر جنگ داره.

همش با بدخلقی هاش نشون میداد که اومدن نیما به اینجا بیفایده بوده.

نیما دستهاش رو دو طرف روی دسته های صندلی گذاشت و گفت:

اما من نیومدم که همچین چیزی از شما بخوام.من اومدم -
که جانان رو از شما خواستگاری بکنم و قول میدم که کم کم
...خانواده ام هم راضی

:حرفش تموم نشده بود که بابا خیلی جدی و محکم گفت

دختر من یه خواستگار دیگه داره که من به اونا قولش رو -
!دادم

.وا رفتم

مگه من یه کالا بودم که بخواد قولمو به کس دیگه ای بده
؟

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

#پارت_۸۶۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

و لابد بودم.لابد یه کالا ی بی اختیار بودم که داشت اینجوری در موردم حرف میزد.

رفتارها، حرفها و نوع برخورد بابا دیوونه کننده بودن و مامان هم که اصلا حرفی نمیزد.

.یعنی جرات حرف زدن نداشت

نیما واسه چنددقیقه ساکت بود اما بعدش این سکوت رو شکست و گفت:

من جانان رو واقعا دوست دارم .قول میدم از هیچ کاری - واسه خوشبختیش دریغ نکنم!

واکنش بابا پوزخند بود.پورخندی که نشون میداد حرفهای نیما پشیزی واسش اهمیت نداره.

صداش رو برد بالا و گفت:

آقای محترم دختر من احتیاجی به اینکه تو خوشبتش کنی - ندارہ...شما زخمت بکش و کس دیگه ای رو خوشبخت کن.

مامان لب گزید و سر انگشتاشو روی لپ خودش بالا و پایین کرد و گفت:

- مرد اینقدر حرص و جوش نخور! بنده خدا که چیزی نگفته!

نیما بازهم سعی کرد درآرامش جواب بابا رو بده.چرخید سمتش و در آرامش گفت:

- حساب من باخانواده ام جداست...حرفهای اونا حرفهای من نیستن آقای جهان!

من واقعا واسه خوشبختی جانان از هیچ کاری دریغ نمیکنم!

:بابا بازهم صداش رو برد بالا و با ناملایمت گفت

شما بهتره بری یکی از تیر و طابقه ی خودتون رو - خوشبخت بکنی آقای به اصطلاح محترم

...کسی که مورد پسند پدر و مادرتون باشه

جانان خواستگار داره و منم به خواستگارش جواب مثبت !دادم

اونقدر جدی از خواستگاری که نمیدونستم کیه حرف میزد که واقعا کم کم داشت باورم میشد به قول خودش، قول منو .به یه نفر دیگه داده

:از پشت دیوار اومدم بیرون و گفتم

!من یه هیچ کسی جواب مثبت ندادم-

یه هیچ کسی

تا منو دید و صدام به گوشش رسید قندون رو از روی میز برداشت و پرت کرد سمتم و داد زد:

!تو غلط کردی دختره ی سرخورد-

جاخالی دادم و خودمو کشیدم کنار هر چند اگه اینکارو نکرده بودم اون قندون فلزی صاف خورده بود وسط پیشونیم!

نیما متعجب و جاخورده از روی مبل بلند شد و گفت:

....چیکار میکنید؟ مثل اینکه دختر خودتونه هاااا-

:بابا چرخید سمت نیما و داد زد

آره دختر منه و منم جنازشو رو دوش تو نمیزارم خیالت - راحت راحت!

...حالا هم خوش اومدی

.نیما به من نگاه کرد

.به منی که اشک تو چشمهام جمع شده بود

به منی که حالا احساس پوچی میکردم

!احساس سردی نسبت به زندگی

.احساس نداشتن تمایل به ادامه ی نفس کشیدن

:نفس عمیقی کشید و سرش رو برگردوند سمت بابا و گفت

...آقای جهان...خواهش میکنم اجازه بدین من-

بارهم اجازه نداد نیما حرفش رو بزنه.دستش رو سمت در دراز کرد و داد زد:

. بفرما بیرون و فکر جانان رو هم از سرت بنداز بیرون-

این دختر گیس بریده دختر منه و منم جنازه شو رو دوشت نمیندازم!

بغض کرده بودم.نیما دیگه بیشتر از این توپ و تشرهای بابا رو تحمل نکرد.

بازهم سرش رو چرخوند سمتم من.

بهم نگاه کرد.

نگاه هایی که میگفت چاره ای جز ترک کردنم نداره!

جز رفتن از اینجا...

نفس عمیقی کشید و درنهایت فقط گفت:

خداحافظ....

باورم نمیشد که اینجوری از اینجا رفته باشه.

اشکهام سرازیر شدن رو گونه هام ولی چه کاری جز سکوت ازم بر میومد !؟

دستامو مشت کردم و با گریه داد زدم:

من تا آخر عمرم با هیچ احدوناسی ازدواج -
نمیکنم.باهیچکس...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۶۶

☔☔عشق مخفی ☔☔

:دستامو مشت کردم و با گریه داد زدم

من تا آخر عمرم با هیچ احدوناسی ازدواج -
...نمیکنم.باهیچکس

چرخید سمتم و خواست سمتم حمله ور بشه که مامان سد
:راهمون شد و گفت

بس کن...بس کن مرد.تو که یارو رو پروندی و آبرو -
واسمون نذاشتی دیگه از جون این بدبخت چی میخوای!؟

بابا خشمگینتراز قبل اون هم وقتی که حس میکردیم هرآن قراره از شدت عصبانیت زیاد دستشو بزاره رو قلبش و با یه آخ خفیف ولو بشه کف زمین گفت:

این؟ این بدبخته ؟ این یه تنه ریده به آبروی من..این - بدبخته ؟!

این دختر آینه ی دقه...آینه ی دق!

ماما همچنان سد راه بابا شده بود تا خودش رو سپر من بکنه و بعد هم سرش رو چرخوند سمتم و با غیظ گفت:

تو هم بس کن دیگه...برو اتاقت...زودباش-!

نگاه سراسر گله و دلخورای به مامان انداختم و بعدهم دویدم سمت پله ها و خودمو رسوندم به اتاقم.

یه راست سمت پنجره رفتم.

پرده روکنار زدم و به بیرون نگاه کردم.

نیما با عصبانیت و برخلاف همیشه بدون اینکه به سمت پنجره ی اتاق من نگاهی بندازه سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا رفت.

پرده رو رها کردم و برگشتم سمت تخت.

خودمو پرت کردم روش و شروع کردم گریه کردن.

ببین تهش چه جوری شد.

تهش بابا با این اخلاق بد تندش، گند زد به همچی و کاری کرد نیما حتی پشت سرش رو هم نگاه نندازه!

داشتم بیصدا گربه میکردم که حرفهاشون از پایین توجه ام رو جلب کرد.

خیلی زود از روی تخت بلند شدم و با همون صورت خیس اشک پاورچین سمت در رفتم.

.در رو به آرومی باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم
:بابا رو به مامان گفت

پس فردا شب میان...از همین حالا دختره رو ملفتش کن -
!بدونه

مامان روی صندلی نشست.نگاهی به لیوان چایی دست
:نخورده ی نیما انداخت و بعدهم گفت

چرا آخه سرخود مردمو دعوت کردی!؟-
!جانان اصلا از این پسره حمید خوشش نمیاد
!نباید به ستار قول الکی میدادی

سگرمه هاش رو زد توی هم و باخودخواهی گفت:

جانان غلط کرده! جانان با اونی ازدواج میکنه که من - میگم.حمید پسر خوبیه به درد جانان هم میخوره

اگه منظورشون از حمید همون برادر زن عمو ستار باشه که قطعا فاجعه ای در راه بود!

پس اونی که بابا میگفت قول منو بهشون داده درواقع همین برادر زن چندش عمو ستار بود.

همونی که چشم دیدنش رو نداشتم.

من حتی نمیتونستم تو تصوراتمم خودم رو به عنوان زن اون موجود چندش عوضی تصور کنم!

سکوت نکردم.

برگشتم سمت تخت و روش نشستم.

انگشتهام رو توی هم قفل کردم و زل زدم به زمین.

پس میخواست منو بنداره به حمید که ول خودش از شرم خلاص بشه.

داشتم خودخوری میکردم که مامان درو باز کرد و اومد داخل و تو همون حین هم با کشیدن یه آه عمیق گفت:

واسه چی سر خود ازش خواستی بیاد!؟-

میدونستم اینطوری میشه!

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

نیما اومد که باهاتون حرف بزنه!-
چرا بهش این اجازه رو ندادین!؟

همینطور که به سمتم میومد گفت:

خب اشتباه کرد اومد.مگه خودت همینجا نبودی که پدر و - مادرش اومدن و هرچی از دهنشون درمیومد نثارمون کردن!

کلی تهدیدمون کردن.حرفهایی زدن که مو به تن سیخ میشد

تهدید کردن...گفتن اگه دخترتون دور و بر پسرمون بپلکه چنین و چنان میکنن!

خب معلومه که بابات باهاش خوب تا نمیکنه...

بنظرم از سرت بندازش بیرون

با تاسف پرسیدم:

نیما رو از سرم بندازم بیرون و حمید رو جایگزینش کنم - آره ؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

چی ؟! کی بهت گفته؟-

گله مندانه گفتم:

حمید برادر زن ستار قراره بیاد خواستگاری؟ بابا بهش - اجازه داده آره؟

آخه ادم سگش رو هم دست حمید میده ؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

...حمید هم بد پسری نیست-

:دستامو مشت کردم و با عصبانیتی آشکار گفتم

فکر اینکه من بشم زن حمید رو از سرتون بندازین -
!بیرون...من حاضرم بمیرم اما زن اون عنتر نشم

:کلافه نفسش رو داد بیرون و عاجزانه گفت

چیکار کنم من از دست تو و پدرت که آرامش واسه من -
!نذاشتین

:خیلی محوم اما با صدای لرزون از گریه گفتم

.برو اینو به بابا هم بگو...به هرکی باید بگی بگو-

...به ستار هم بگو

من حتی اگه بمیرم حتی اگه تا آخر عمرم مجرد بمونم هم هیچوقت زن حمید نمیشم! هیچوقت!

:اخم کرد و گفت

ولی بابات گفته همین فردا پسفردا قراره بیان-

:با لحن تندی گفتم

بیخود میکنن...بیان همن‌پامو از در این اتاق بیرون - نمیزارم

:از رو لبه ی تخت بلند شد و گفت

خدا ایشالله منو بکشه از دست تو و بابات راحت بشم! به - !درک اصلا

!تا آخر عمرت همینجا ور دل خودم بمون

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۸#

☔☔عشق مخفی☔☔

تو کلاس نشسته بودم اما انگار جای دیگه ای بودم و تو جهان دیگه اس سیر میکردم.

اتود توی دستم مثل یه تیک عصبی شده بود برای من.

هی به کتاب باز روی دسته ی صندلی میکوبیدمش و به گرفتاری هام فکر میکردم.

به اینکه واسه رسیدن به نیما چند نفر باید راضی بشن ؟

....پدرم،پدر نیما،مادرش و

فکر کنم نصف عمرم قرار بود در راه راضی کردن همین آدمها بگذره!

غرق عالم خودم بودم و بی توجه به حرفهای استاد، که حس کردم موبایلم تو جیب مانتوم ویبره میخوره.

خیلی زود و قبل از اینکه توجه استاد رو به خودم جلب بکنم موبایلی که نمیدونم از خشم بابا چه جوری درامان مونده بود رو بیرون آوردم.

مثل یه جنازه بود.یه تلفن همراه رو به موت که به من و نوید به بدبختی سرهم کرده بودیمش.

نیما بود که داشت تماس میگرفت.

ناخوداگاه دیدن اسمش رو صفحه شکسته گوشی لبخندی روی صورتم کاشت.

بلند شدم که برم بیرون جوابش رو بدم اما همون موقع استاد که از این زنهای عقده ای همیشه ی خدا اخمو بود تا فهمید بلند شدم و میخوام سمت در برم جلوی همه ضایع ام کرد و به طعنه پرسید:

-خانم جهان...

:ایستادم و پرسیدم

-بله استاد...

از پشت عینک طبی روی چشمهاش عبوسانه براندازم کرد
:و پرسید

تو اوج قسمت مهم مبحث-
درسی هستیم...کجا به سلامتی؟

.آخ که این از مادر نیما هم رو مخ تر بود

:آهسته جواب دادم

.... چند لحظه میرم بیرون و-

:حرفم تموم نشده بود که به کنایه گفت

خیلی کلاساتو مرتب میای وسط درس هم ول میکنی - میری؟

خیلی ها ریز ریز خندیدن و خیلی ها هم با سنگینی نگاه هاشون آزارم دادن.

خجل و شرمگین شدم.

ناخوداگاه برگشتم و رو صندلی نشستم هر چند تو دلم تا میخورد کشیدمش به فحش و ناسزا...

آخه آدم اینقدر بدجنس!؟

به اجبار رد تماس دادم و در عوض گوشی رو لای کتاب گذاشتم و براش پیام فرستادم:

"سر کلاسم...تموم بشه خودم بهت زنگ میزنم"

کتاب رو بستم و با نفرت به استاد خیره شدم تا اینکه گوشی دوباره ویبره خورد.پیام از طرف نیما بود.بازش کردم و خوندمش:

یه آدرس برات میفرستم.آدرس مطب یه پزشک "
"متخصص. فردا اونجا میبینمت

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۶۹#



از وقتی نیما اون پیام رو برام فرستاده بود دیگه آروم و قرار نداشتم.

حتی دست و دلم به اینکه بخوام با ارسال پیامک باهاش حرف بزنم هم نمی رفت.

میخواستم ببینمش...

یعنی باید می دیدمش. باید باهاش حرف میزدم

باید چشم تو چشم و فیس تو فیس ازش گله میکردم.

پیام اون واسه من فقط یه معنی میداد.

اینکه به همین زودی میخواد پا پس بکشه و یه جورایی پشیمون شده.

اگه بخواد به این زودی ازم دل بکنه منم دیگه اصراری به داشتنش نمیکردم حتی اگه تا سر حد مرگ عاشق و شیفته اش باشم!

منم دیگه دم از خواستنش نمیزدم. اصلا به قول مامان می موندم ور دل خودش تا ترشیم بندازه!

از ورودی هتل که رفتم داخل، متصدی پشت پیشخوان تا دیدم تو همون نگاه و نظر اول شناختم.

خیلی زود گفت:

عه! جانان خانم! دوباره برگشتین سر کار!؟-

ایستادم و کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و جواب دادم:

نه!میخوام رئیس رو ببینم. هستن !؟-

از اینکه اومده بودم اینجا و یه راست سراغ رئیس رو گرفته بودم به تعجب افتاده بود اما واسه من مهم نبود.

من باید نیما رو می دیدم حتی اگه مثل اینها از اینجا اومدنم به هتل تعجب کرده باشه.

حتی اگه عصبانی بشه.

حتی اگه سرم داد و بیداد راه انداخته باشه.

سرش رو تکون داد و با تاخیر جواب داد:

آره هستن ولی-...

منتظر شنیدن ادامه ی حرفش نموندم و خیلی زود به سمت قسمتی که دفتر نیما اونجا بود رفتم.

در زدم و رفتم داخل.

منشی جدید آورده بود.ایستادم و تماشاش کردم.نمیشناختمش.

یه دختر جوون بود با نگاهی مهربون.

بلند شد و با لبخند پرسید:

بفرمایید!؟-

چندقدم جلوتر رفتم. دیدن اون به جایی خودم یکم غم انگیز بود.

راستش باید اعتراف میکردم من به هر کی که از من به نیما نزدیک تر بود حسودیم میشد.

به زمینی که اون روش راه میرفت حسودیم میشد.

به هوایی که اون تنفس میکرد.

به لباسهاش حتی...آره من حتی به لباسهاش هم حسودیم میشد.

چند دقیقه ای بدون حرف تماشاش کردم و بعد آهسته پرسیدم:

میخوام رئیس رو ببینم. هستن؟-

با مهربونی جواب داد:

بله ولی الان کسی پیششونه. اجازه بدین تا-...

حرفش تموم نشده بود که در اتاق نیما باز شد و سلیمی درحالی که یه تعداد دفتر و دستکش دستش بود اومد بیرون.

تا منو دید چشمهاشو درشت کرد و ابروهاش رو هم به نزدیک.

چند قدمی اومد جلو و با صراحت گفت:

فکر میکردم دیگه قرار نیست چشممون بهت بیفته. -
نمیفهمم اینجا چه جاذبه ای داره که بعضیا رو از درو دیوار
و پنجره اش بندازی بیرون باز بیخیال نمیشن و انگار که
!اینجا اهنربا داشته باشه کشیده میشن تا اینجا

اخمی کردم و بدون اینکه چیزی بگم از کنارش رد شدم و
:رفتم سمت اتاق نیما که چرخید سمتم و پرسید

کجا !؟؟ نمیتونه الان ببیننت. حالش خوب نیست. سردرد -
!داره...قدغن کرده کسی بره پیشش

.اهمیتی ندادم. در اتاق نیما رو باز کردم و رفتم داخل

.اونم بیخیال نشد و پشت سرم اومد

نیما رو دیدم که نشسته بود رو مبل و با تا کردن کمرش سرش رو خم کرده بود و با دستهاش شقیقه هاش رو می مالوند.

تا منو دید سرش رو بالا گرفت و متعجب نگاهم کرد.

سلیمی پشت سرم اومد داخل و گفت:

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ببخشید...هر چقدر بهش گفتم نمیتونی کسی رو ببینی محل -
...نداد...همینطور سرش رو خم کرد و اومد داخل

یه نگاه به صورتش و یه نگاه به قرصهای روی میز
.مقابلش انداختم

.پس خیلی همچرند نمیگفت سلیمی

!واقعا کارش به قرص و مسکن و دمنوش رسیده بود

:اخم کرد ولی رو به سلیمی دستشو تکون داد و گفت

مشکلی نیست...میتونی بری-

سلیمی با غیظ و نفرت نگاهی حکاله ی پن کرد و بعد همبا پاچه خواری و تملق گفت:

چشممم...وقتی شما میگین ماجز اطاعت کاری نمیکنیم-!

رفت بیرون تا اتاق از شر نحشش درامان باشه.

چند قدمی به سمت نیما رفتم.

یه لیوان آب روی میزش بود.برداشتش و یکمش رو خورد و پرسید:

بهت نگفته بودم اینجا میبینمت.گفتم آدرس مطب دکتره رو - برات میفرستم اونجا میبینمت

سکوتمو شکستم و گفتم:

چرا من باید اینکارو بکنم ؟-

به عقب تکیه داد و سرش رو گذاشت رو لبه ی مبلی که روش نشسته بود و همونطور که با درد شقیقه هاش رو فشار میداد گفت:

قبلا بهت گفتم....بخاطر خودته-...

پوزخندی زدم و گفتم:

بخاطر راحتی من یا خودت؟هاااان؟اینا مقدمه ان نیما - درسته ؟

مقدمه واسه جدا شدن از من...واسه کم کم جدا شدن از من!

کلافه سرش رو صاف نگه داشت و گفت:

بس کن جانان..تو دیگه بس کن! تو دیگه نشو مامان - تو نشو بابا...تو نشو بیتا و شیما...نرو رو مخ من!...

هرچی میگم بگو چشم.بگو چشم و دیگه از چیزایی که بهت میگم برداشتهای مسخره نساز!

اینو گفت و دوباره سرش رو به عقب تکیه داد و چشمهاش رو بست.

کوله پشتیمو از روی دوشم پایین آوردم و همونجا رو زمین رهاش کردم و قدم زنان به سمتش رفتم.

پشت مبلی که روش نشسته لود ایستادم و خودم شروع کردم به فشار دادن و مالیدن شقیقه هاش و همزمان آهسته پرسیدم:

از من خسته شدی نیما آره؟-

بدون اینکه چشمهاش رو باز بکنه با صدای خسته و کسل و بی حوصله ای جواب داد:

نه-...

همونطور که آردم آروم شقیقه هاش رو فشار میدادم گفتم:

ولی من حس میکنم خسته شدی...تو از من خیلی خسته - شدی...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

همونطور که آروم آروم شقیقه هاش رو فشار میدادم گفتم:

ولی من حس میکنم خسته شدی...تو از من خیلی خسته - شدی...

پوزخندی زد و با چشمهای بسته پرسید:

چیشد که به این نتیجه رسیدی؟-

قاطع و جدی جواب دادم:

حسم بهم گفت-

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف،صدای بمش، آرومتر و ضعیف تر از قبل به گوشم رسید:

مدار "حس "ت رو بکن و بنداز دور-!

سعی کردم فشار سر انگشتهام رو رگهای اعصابش اونقدری باشه که بهش آرامش بده و انگار همینطور بود چون ریتم نفسهاش منظم شده بود و من حین انجام دادنش پرسیدم:

چرا باید اینکارو بکنم !؟-

به کنایه جواب داد:

زیاد دری وری بهت میرسونه-!

گرچه با این حرفها سعی داشت به من بفهمونه اونطور که فکر میکنم نیست اما حقیقت این بود که آدما حتی گاهی ممکنه از کسایی که دوستشون دارن هم خسته بشن.

تلخه ولی اتفاق افتاده.

در طول تاریخ شاید بیشتر ازمیلیونها بار...

و حالا من احساس میکردم نیما هم از من خسته شده.

از اون خستگی های که تلخه اما نمه نمه باید پذیرفتش.

نامردی هم بود اسم دیگه اش رفیق نیمه راه شدن هم بود اما...

چه میشد کرد!

انگار باید می پذیرفتم جدی جدی عروسی شاهزاده و گدا واسه تو قصه هاست.

دستام بالا رفتن و اینبار موهاش رو نوازش کردن و همزمان خیره به نقطه ی نامعلومی آهسته و آروم گفتم:

دو دوتا چهارتا کردی و به این نتیجه رسیدی برات - نمیصرفه وقت و زمان و حوصله ات رو صرف دختری کنی که نه خانواده ی خودت راضی به بودنش با تو هستن نه خانواده ی اون!

بالاخره چشمهاش رو باز کرد. با کلافگی و حالتی عصبی و بدون اینکه بچرخه سمتم یا حتی نگاهم بکنه گفت:

من اگه ازت میخوام اینکار لعنتی رو انجام بدی فقط یه - دلیل لعنتی داره و اون اینکه انجام دادنش به نفع خودته!

میفهمی !؟ .به نفع خودت لعنتی پس دیگه ادامه نده.

دیگه قصه نساز...

دیگه نگو چون اینو ازت میخوام دلیلش فلان بهمان!

فقط انجامش بده.

فقط بگو چشم!

خم شدم و دستهامو از پشت دور گردنش انداختم وچونه ام رو گذاشتم روی شونه اش و با نگاه به نیمرخش گفتم:

چشم!هرچی تو بگی.فردا میام به هر آدرسی که تو - میخوای!

.و بعدش دیگه هیچوقت اسمشو به زبون نمیاوردم

.هیچوقت و هیچ زمان

.قیدش رو میزدم

.مثل کاری که خودش میخواست باهام انجام بده

با این تفاوت که اون میخواست کم کم اینکارو بکنه اما من واسه همیشه و یکبار انجامش میدادم!

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۲#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

از شنیدن حرفهام به تعجب افتاد واسه همین سرش رو به آرومی چرخوند سمتم و از همون فاصله ی خیلی نزدیک بهم خیره شد.

انگار تو چشمهام دنبال جواب درست سوالهایی میگشت که واسش پیش اومده بودن.

لبخند زدم و با روی هم گذاشتن و بستن چشمهام لبهامو چسبوندم به صورتش و رمزمه کنان دیوانه وار تکرار کرد:

...هرچی تو بگی...هرچی تو بگی...هرچی تو بگی-

خیلی آروم گفت:

پس هر چی میگم بدون اعتراض انجام بده چون هم تو هم - من میدونیم که من صلاحتو میخوام

بوسه ی دیگه ای روی صورتش نشوندم و گفتم:

آره...میدونم.تو صلاحمو میخوای-

پوستش داغ بود.

مثل همیشه و من این داغی رو زیر نرمی لبهام احساسش میکردم.

بوسیدنش خوب بود و من ازش سیر نمیشدم.

حتی اگه 24ساعت مشغول انجام اینکار باشم.

حتی اگه قوت نخورم و فقط ببوسمش سیر میشم و گشنه نمی مونم!

سنگینی نگاهشو روی خودم احساس میکردم.

با کمی تعجب و انگار که باورش براش سخت باشه که من به همین زودی پذیرفته باشم که برم مطب متخصص و بکارتمو ترمیم بکنم و دیگه ازش بابت این موضوع گله نکنم، پرسید:

واقعا !؟ پس میای درسته؟-

بدون اینکه لبهامو خیلی از صورتش فاصله بدم جواب دادم:

...اهووووم! فردا هر جا تو بخوای من میام.هرجا-

آهسته نفس کشید و با گرفتن دستم ازم خواست که بشینم روی پاهاش و حتی همزمان با دست دیگه اش به پای خودش اشاره کرد و گفت:

!بشین اینجا-

.سمعا و طاعتا!شنیدم و اطاعت کردم

دستهامو از دور گردنش آزاد کردم و نشستم روی پاهاش و بهش خیره شدم.

چشم تو چشم که شدیم گفت:

!جانان...من هرچی میخوام انجام بدی بخاطر خودته-

.اگه میگم باید اینکارو بکنی بخاطر خودته

.اگه بهت میگم کمتر همو ببینیم بخاطر خودته

.تو از بودن با من و از دوست داشتن من نباید آسیب ببینی

.ببینی من خوب نمیشم

....حالم همیشه بده مثل الان

نتیجه ی همه ی حرفهایی که نیما میزد از نظر من فقط یه چیز میشد.

.اینکه جانان بهتره کم کم ازهم فاصله بگیریم

!بهتره جدا بشیم و دبگه به همدیگه فکر نکنیم

...خب

کص ننه ی تمام فیلمهایی که پسر پولدار قصه مقتدر و قوی از راه میرسه و دست دختر قصه رو میگیره و سوار اسبش میکنه و باخودش میبره!

اینجا...زیر آسمون این شهر سیندرلاها زیاد بودن اما همشون خوش شانس نبودن.

منم نبودم.

یعنی بودم.

بودم که نیما از بین اونهمه آدم انتخابم کرد و واسه یه مدت ولو کوتاه هم شده بهم حس زیبا بودن و خوشبخت بودن داد اما خب...

خوش شانسی من عمیق و دائم نبود.

موقتی بود!

انگار خدا گفت این بنده ی ما جانان یه چند سوایی رو بهش حال بدین و حالا مهلت این خوش گذرونی سر اومده بود!

بعد از یه سکوت نسبتا طولانی سرم رو به آرومی جنبوندم و گفتم:

!اهووووم! درسته! هر چی تو میگی درسته-

...فردا میام نیما

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:پرسید

میای!؟-

.پرسید که مطمئن بشه

پرسید که بدونه این جانان هنوز همون جانان احمق و مطیع سابق!؟

:مطمئنش کردم و جواب دادم

...فردا هرجا تو بگی و تو بخوای من میام-

حسم بهم میگفت حسش بهش گفته این دختره در طی تنها چنددقیقه عوض شده و حتما چیزیش شده.

.بزار هر طور دلش میخواد فکر کنه

!هر طور که آزاده

.چشمهاش با تعجب روی صورتش به گردش دراومد

:آهسته پرسید

!واقعا !؟ میای ؟-

.عشق یک طرفه یعنی بدبختی

.یعنی فلاکت

یعنی گذرون روزهایی که عین زهر مار می مونن و من
.شدیدا حس میکردم درگیر همچین عشقی ام

انگشتهامو دو طرف گردنش گذاشتم.زل زدم تو چشمهاش
و بعد زبونمو بیرون آوردم و خیلی آروم رو گردنش کشیدم
و لیسش زدم

:درست تا زیر گوشش رو و بعد آهسته گفتم

...اهووووم...فردا میام.قسم میخورم-

:دستشو به آرومی روی کمرم بالا و پایین کرد و گفت

!آفرین دختر خوب...آفرین-

.پوزخندی زدم.حالا شده بودم دختر خوب

حالا که حاضر شده بودم چیزی که اون میخواد باشم؟

نمیدونست.نمیدونست چی توسرم هرچند هر چیزی که بود .هم همونی بود که اون میخواست

.همون چیزی که انتظارشو داشت و میخواست

ناخنهامو پشت موهاش کشیدم و پرسشی اسمشو به زبون :آوردم

!نیما ؟-

:آب دهنشو قورت داد و گفت

!جونم-

میدونم دلم از این به بعد واسه این جونم گفتنهاش تنگ میشه.

.من چقدر بدبخت بودم

چقدر بدبخت بودم که شیفته ی جونم گفتنهای مردی شدم که سالی یه بار هم مهربون نمیشد باهام.

یکی از دستهامو پایین آوردم و به آرومی روی گردنش کشیدم و گفتم:

میدونستی من عاشق چی ام؟-

خیلی آروم جواب داد:

....نه...خودت بگو-

آروم آروم بدنشو دست کشیدم و با نوازش کردنش گفتم:

..عاشق بوی تنت-

وقتی بوی عطرت و بوی سیگار و تنت یکی میشن من حالم عجیب میشه...یه جوری میشم...

.دستم تا روی سینه اش پایین اومد و پیرهنش رو چنگ زد

.ریتم نفسهاش تغییر کرده بود

.نیما وقتی حش/ری میشد به این حال میفتاد

. تنش گرم میشد و نفسهاش تند و پلکهاش افتاده

....درست مثل حالا

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۷۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

.نیما وقتی حش/ری میشد به این حال میفتاد

. تنش گرم میشد و نفسهاش تند و پلکهاش افتاده

درست مثل حالا....مثل حالا که من خوب میدونستم دچار چه احوالاتی شده.

عضوش تو شلوارش شق کرده بود و انگشتهاش هر جا از تنم رو که هوس میکرد دست میکشید!

.شاید اصلا من واسه اون همین بوده باشم

.یکی که کارشو باهاش راه انداخت

یکی که فقط حکم یه وسیله ی جنسی با تاریخ انقضای مشخص رو داشت!

.تاریخ انقضای من حالا تموم شده بود

.چه بد هم تموم شده بود

لبهاش ازهم باز شدن و صدای بی نهایت خوشش به گوشم رسید:

چه جوری میشی!؟-

!هه

دیگه عصبانی نبود.دیگه شقیقه هاش درد نمیکردن.حالا سرحال و قبراق بود.

.این یه دلیل محکم دیگه واسه اثبات پَست بودن مردها

واسه اثبات اینکه همشون تا وقتی خواهانت هستن که بدونن میتونن از بدنت لذت ببرن.

تا وقتی گرم تحویلت میگیرن که بدونن یه چیزی از تو بهشون میماسه و بعد که ازت سیر میشن ولت میکن.

و من به طرز فاجعه آمیزی احساس میکردم نیما ازم سیر شده.

رک و بی پرده جواب سوال نیما رو دادم:

یه جوری که دلمیخواد لخت بشم و دراز بکشم.پاهامو وا - کنم و شورتمو بکشم پایین و تو...

مکث کردم و اون بلافاصله درحالی که محو تماشام بود پرسید:

و من چیکار کنم ؟-

:زبونمو با لوندی دور لبهام چرخوندم و جواب دادم

!تو اونقدر منو بکنی که صدام توی کل این هتل بپیچه-

:صداش ضعیف تر از قبل به گوش رسید

دوست داری من باهات اینکارارو بکنم ؟-

دستمو بالا آوردم و به آرومی بالا آوردم و سرانگشتهامو رو نرمی لبهاش کشیدم ودر ادامه خیره به اون که مات برده تماشام میکرد و لحظه به لحظه عضوش زیر شلوارش بیشتر به چشم میومد ادامه دادم:

آره نیما....دلمیخواد لخت لخت بشم و زیر تنت دراز - بکشم...

.دلم میخواد تن لختتو بندازی روم

دلم میخواد تا دسته تو خودم احساسش بکنم

آب دهنش رو قورت داد و دستشو روی رون پام گذاشت و با مالیدنش گفت:

اگه تو بخوای میتونیم بریم اتاق استراحت منو و تمام - اینکارارو انجام بدیم

.پوزخندی نامحسوس و زدم

عجیب نبود اینکه ما دخترها همیشه عاشق آدمای بدی میشیم که میدونیم به بازیمون گرفتن اما بازهم دوستشون داریم !؟

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۷۵

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!چرا احساسم بهم‌میگفت اوضاع واسه منم همینه

...منم عاشق نیمایی شده بودم که

!که نباید میشدم

.لبهاشو لمس کردم

نرم بودن...نرم و خوشرنگ...خیره به همون لبهای خوش
:حالتش پرسیدم

ولی مگه نمیگی من باید بکارتمو ترمیم کنم!؟-

دستو از زیر پیرهنم رد کرد و برد بالا.انگشتهاش رو
.نزدیک به سوتینم احساس کردم

:با صدایی که ولومش پایین بود گفت

-چرا...

پس چرا میخوای صکص کنیم؟-

:یکی از قفل های سوتینم رو وا کرد و جواب داد

-ما فردا میریم مطب دکتر.من در مورد الان حرف میزنم....

!دیگه نه

دیگه نمیخواستم با نیما رابطه ی جنسی داشته باشم.هیچوقت.

.همه چیز همین امروز برای من تموم میشه

!همچی

:دستشو از لباسم بیرون آوردم و با بالا دادن ابروهام گفتم

!نه-

:اخم کرد و پرسید

چرا نه ؟-

:اشاره ای به دفترش،فضایی که داخلش بودیم کرد و گفت

اینجا واسه تو انجام همچین کاری بده...پشت سرت حرف - درمیارن!

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و نشوندم روی پاهاش و گفت:

بد نمیشه! کسی چه بدونه اینجا چه خبره؟ حالا بدونن...به - اونا چه ربطی داره؟یا میتونه داشته باشه.بریم ؟!

پوزخند محوی روی صورت نشوندم و دستهامو از دور گردنش رها کردم.

از روی پاهاش پایین اومدم و جواب دادم:

!نه-

چرخیدم و پشت بهش رفتم سمت جایی که کیفم اونجا بود و برداشتمش.

بلند شد و قدم زنان اومد سمتم و پرسید:

چرا نه؟تو چرا امروز یه جور دیگه هستی هاان؟چرا - عجیب شدی!

لبخند تلخی روی صورت نشوندم.من عجیب نشده بودم.فقط همیشه هر چی اون میگفت منم بلافاصله میگفتم چشم.

اینبار دیگه نمیخواستم بگم چشم چون حس میکردم دارم واسه کسی خودمو آزار میدم که سفت و سخت نمیخواد پای موندم بمونه.

چرخیدم سمتش.

زل زدم تو چشمهاش و جواب دادم:

من عجیب نشدم...هرچی میگم به خاطر خودته نیما.فقط به خاطر خودت - .

اگه میگم نه به صلاح توئه...

فهمید دارم حرفهای خودش رو تحویل خودش میدم.

همون حرفهایی که به خاطر موضوع بکارت بهم گفته بود.

که وقتی میپرسیدم چرا میگفت به خاطر خودم.

سگرمه هاش رو زد توی هم و پرسید:

تو داری منو مسخره میکنی؟-

:کیفمو روی دوشم انداختم و جواب دادم

نه! تو همیشه رئیس بودی. کی جرات داره تورو مسخره - .بکنه

دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و با صورت بینهایت .عبوسی تماشام کرد

...نفس عمیقی کشید.هیچی نگفت.ولی با نگاهش چرا

.با اون نوع نگاه هاش داشت خیلی حرفهارو بهم‌میزد

:خودم سکوت رو شکستم و گفتم

!آدرس رو برام بفرست.فردا هر جا باشه میام-

عقب عقب رفتم تا وقتی رسیدم به در. نگاه آخرو بهش
:انداختم و با گرفتن دستگیره گفتم

!خدانگهدارنیما-

هیچی نگفت.از دستم عصبانی بود.این واسه من به روشنی
.روز بود

.اما دیگه اهمیت نداشت

....درو باز کردم و از دفترش زدم بیرون

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

#پارت_۸۷۶

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

رو به روی آینه نشستم و خیره به تصویر ماتم زده ی خودم مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم.

نیما دیگه پر!

دیگه آوردن اسمش با حتی فکر کردن بهش باید واسه من ممنوع باشه!

از فردا کارم با اون واسه همیشه تمومه‌میشه.

!واسه همیشه

نمیزارم باخودش به این نتیجه برسه من آویزونشم.یا می مونم.یا دوباره التماسش میکنم واسه اینکه دوباره بیاد !خواستگاری و باز منو از پدرم طلب بکنه

.این عشق دیگه مخفی نبود

همه ازش باخبر بودن اما چه فایده؟

انگار وقتی عشقمون مخفی بود ارتباطمون !،احساسمون،رفتارمون و کردارمون در قبال هم بهتر بود

.در با ضرب باز شد و نوید اومد داخل

حتی حوصله ی اینکه اونو بابت اینکارش دعوا کنم هم .نداشتم

.راست و حسینی بگم

من حتی حال گپ زدن هم نداشتم چه برسه به حال یقه .گرفتن

:توپشو از این دست به اون دست فرستاد و گفت

جانان بابا باهات کار داره...بپر پایین-

.از کنج چشم نگاهش کردم

.یه بار هم نشد محض رضای خدا کتابشو بگیره دستش

.همیشه یا توپ دستش بود یا ساک ورزشیش

!توپ شده بود خداش

:آهسته پرسیدم

چیکارم داره!؟-

:شونه بالا انداخت و جواب داد

! چ میدونم-

چی میخواست بگه جز توپ و تشر حواله ی من کردن.یا احتمالا بازهم دعوا.

بازهم حرفهای درشت بارم کردن.

من حال و حوصله که چه عرض کنم توان شنیدن این حرفهارو نداشتم واسه همین گفتم:

! برو بگو جانان خواب-

با تاکید فراوان گفت:

...اتفاقاااا بهم گفت اگه خواب بودی بیدارت کنم.ما که گفتیم-

از اتاق رفت بیرون.بلندشدم و شونه رو گذاشتم کنار.موهام .رو دو طرف پشت گوش جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون

.تو هال کنار پشتی نشسته بود و چایی میخورد

.صورتش جدی بود.خیلی جدی

:قدم زنان به سمتش رفتم.رو به روش ایستادم و گفتم

....نوید گفت باهام کار دارین-

:استکان توی دستش رو گذاشت زمین و با اخم گفت

..آره...کار مهم دارم-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هیچی نگفتم و فقط منتظر موندم ببینم چی میخواد بهم بگه.
یکم ازچایی ریخت تو نعلبکی و بعد همونطور که ذره ذره میچشیدش گفت:

امشب ستار و خانواده ی زنش میان اینجا.میان که تورو - واسه حمیدشون خواستگاری کنن...حالا جواب تو چیه!؟

شوکه نگاهش کردم.من بهشون‌گفته بودم نمیخوام با اون عوضی حتی همکلام بشم.

لب باز کردم و خیلی زود گفتم:

جواب من مشخ-..

نذاشت حرف بزنم و خیلی زود واسه اینکه در نوع خودش یک کلام ختم کلام بکنه گفت:

- جواب تو مشخص! بله! یعنی جز بله چیز دیگه ای نباید بگی!بهش میگی آره و تموم.

بابا خودش هم قبلا از این پسره بیزار بود اما حالا اونقدر ازمتنفر شده بود که میگفت باید به حمید بگم آره و اعتراضی همنکنم.

دستمو گذاشتم رو سینه ام و پرسیدم:

- شما میخواین من به اونپسره جواب مثبت بدم؟ به اونی که خلاف کوچیکش لب زدن به گل و ماری و تفریحش چِت کردن ؟

میخواین منو بدقن دست این آدمی که ننه اش بهش بگه بمیر نمیگه نه!؟

به اینپسره که تو تست آی کیو از آخر اول میشه؟

:صداشو انداخت رو سرش د داد زد

- نکه اونی که خودت انتخاب کردی ننه اش دست به قربونشه؟

ته تهش اینه که ننه بابای ستار نمیان صاف صاف تو چشممون نگاه بندازن و هرچی از دهنشون درمیاد بهمون بگن.

غمگین نگاهش کردم.حمید اونقدر آدمزخرفی بود.اونقدر چندش بود از هر لحاظی که آدم اوقش میگرفت حتی بهش فکر بکنه.

از طرفی...پدر و مادر نیما کاری کرده بودن که روم نمیشد از نیما دفاع کنم.

بغضمو رو خوردم و گفتم:

من دیگه اون آدمی که شما میگی رو نمیخوام اما محاله - به حمید هم بگم آره.

استکان رو پرت کرد سمت دیوار و داد زد:

تو بیخود میکنی!تو هر چی من میگم میگی چشم-!

شونه هام از ترس جمع شدن و بدنم لرزید.

سر قضیه ی نیما چنان ازم عصبانی شده بود که دیگه حتی نمیخواست باهام مثل قبل مهربون باشه.

مامان اما تا صدای شکسته شدن استکان رو شنید بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

چه خبره؟چیشده؟-

سر برگردوندم سمتش و با بغض گفتم:

من نمیخوامزن حمید بشم!نمیخوام...میبینمش حالم - بهممیخوره..اوقممیگیره از بس چندش.

مامان آه عمیقی کشید و چندقدمی سمت دیوار رفت.خم شد و تیکه های شکسته استکان رو برداشت و گفت:

د آخه راست میگه حب...حمید هم شد آدم؟آخه آدم مرغ و - خروسش رو هم دست این خونواده میده؟

بابا خیلی گفت:

همین که گفتم...امشب میان این دختره هم جز جواب نه - ...هیچ چیز دیگه ای به زبون نمیاره

آخه مرد مگه میشه زوری مجبورش کنیم؟-

بلندشد.سوئیچ ماشینش رو برداشت و با صدای بلند داد زد:

آره میشه...این دختر بمونه تو این خونه و زودتر شوهر - نکنه میشه مایه ی آبروریزی.میشه مایه ی بدبختی و بی ...آبرویی

میدونستم اگه حرفی بزنم باز جوش میاره واسه همین چیزی :نگفتم اما مامان بازم به دفاع از من گفت

...اون که گفت...دیگه اون‌پسره رو نمیخواد-

:پوزخندی زد و گفت

ساده ای زن...ساده ای...میرم یکم خرت و پرت و میوه - .بخرم واسه امشب چیزی لازم بود رنگ بزن

اینو گفت و دبگه به کسی مجال صحبت نداد و خیلی زود از خونه رفت بیرون.

نگاهی پر بغض به مامان انداختم و بعد هم با صدای گریه آلودی گفتم:

من به اون عوضی جواب مثبت نمیدم حتی اگه بکشینم-...

و دویدم سمت پله ها تا زودتر خودمو برسونم به اتاقم.تحمل و طاقتی واسه اونجا موندن دیگه نداشتم.

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۸#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

با اون لباسهای مشکی ای که پوشیده بودم بیشتر شبیه به بیوه زنها بودم.

روسری قواره کوچیک ساتنم مشکی، بلوزم مشکی، شلوار گشادم مشکی...

یا حتی بهتره بگم عین کسی بودم که میخواد بره مجلس ختم.

و واقعا هم اونجا واسه من مجلس ختم بود.

ختم خودم! حس میکردم میخوان با وادار کردنم به ازدواج با اوت پسره ی چندش میخوان زنده به گورم بکنن.

واقعا عمو ستار باخودش چی فکر کرده بود که میگفت بابام باید منو بده به حمید!؟

چه اشتراکی بین من و اون به این تصمیم و باور رسوندش که ممکنه مناسب هم باشیم !؟

رو تخت نشسته بودم و خودخوری میکردم.ناخنمو لای دندون می جویدم و خودمو تو لباس تور عروس کنار حمید تصور میکردم و می لرزیدم از درون.

مامان اومد داخل و تا ظاهرم رو دید با دست به لپ خودش زد و گفت:

خدا منو مرگم بده الهی! اینا چیه پوشیدی-
مگه مراسم ختم ؟

پوزخند زدم و پرسیدم:

نیست!؟-

چپ چپ نگاهم کرد وگفت:

جانان...جانان اینقدر خودت و مارو حرص نده-...

اینو گفت و بعد از توی کمدم یه بلوز و شال سفید رنگ بیرون آورد و همزمان اومد سمتم و گفت:

د آخه دختر تو نمیگی اینا اگه تورو با این ریخت و قیافه - ببینن رسوای عالممون میکنن!؟ هان ؟

!مگه خبر نداری چه جوز آدمایین

با خشم گفتم:

!چرا اتفاقا چون میدونم ارتون میخوام بیخیال بشین-

لباسو رو تو دستم چپوند و انگار که حرفهامو نشنیده گرعته باشه گفت:

!پاشو...پاشو لباساتو عوض کن-

!پاشو اینقدر منو حرص نده

این چندمین باری بود که میومد سراغم و من حاضر نشده بودم برم پایین.

:تو همون حالت موندم و گفتم

من نمیرم پایین. اینارم نمیپوشم. من اصلا از اون پسره - بدم میاد! نمیرم..نمیخوام که برم.میفهمین؟ نمیخوام بدم!

قبلا هم اومد پیشم و بهم گفت باید برم و من قبول نکردم.میخواستم اونقدر تو اتاقم بمونم که خودشون ندیده جواب رو بدونن و دمشون رو بزارن رو کولوش و برن!

سعی کرد قبل از رسیدن بابا راضیم بکنه واسه همین عاجزانه گفت:

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۷۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

جانان! تورو خدا منو اینقدر حرص نده-

پاشو...پاشو بریم.پاشو...من خودم چایی میدم فقط تو بیا پایین که بابات اگه بیاد سروقت دیگه مثل من التماست نمیکنه....

سفت و سخت رو تخت نشستم و گفتم:

نمیخوام...نمیرم-.

از زدن این حرف چند ثانیه هم نگذشته بود که در کناررفت و اینبار خود بابا اومد داخل.

کارد میزدن خونش درمیومد.

.مامان راست میگفت

.مثل اون خواهش و التماس نکرد که برم

:خیلی جدی گفت

-لباس عوض میکنی و میای بیرون

:با ناراحتی گفتم

-...ولی من از این

بدون اینکه نگاهم بکنه یا اجازه بده حرفمو بزنم یه گوشه
:ایستاد و با دست به در اشاره کرد و گفت

جانان لباساتو عوض میکنی و میای بیرون ...دیگه تکرار -
!نمیکنم

لحنش اونقدر ترسناک بود و نگاهش اونقدر برافروخته از
.خشم که ترسیدم بگم نمیخوام

با ترس بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسهام به ناچار از
.کنارشون رد شدم و رفتم بیرون

.از حمید متنفر بودم

قیافه و شخصیت و هیکل خپلش اونقدر بدریخت بود که منو
.به تهوع میانداخت

!رفتم پایین اما به اصرار بابا

شش تا خواهر داشت که هر 6 نفر تا دیدنم شروع کردن
.واسم پشت چشم نازک کردن

!همشون چنوش بودن خصوصا زن ستار

بیچاره اونی که بخواد این شش نفر خواهر شوهرهاش باشن.

و خدا نیاره اوم روزی که اون یه نفر من باشم.

موندم و همچی رو تحمل کردم تا وقتی که گفتم بریم توی یه اتاق دیگه و با اون حرف بزنیم.

از همین اول میخواستم بهش بفهمونم که دوستش ندارم واسه همین تا رو به روم نشست پرسیدم:

ببخشید...ما دقیقا چه تفاهم یا شباهت یا علاقه ای بهم - داشتیم که شما اومدین اینجا خواستگاری؟

نه لحن تندم بهش برخورد نه جمله ام.

با اعتماد به نفس بالا لبخندی تحدیلم داد و گفت:

!تفاهم به وجود میاد جانی جون...نگران اونش نباش-

.هاج و واج نگاهش کردم

! به من میگفت جانی جون

چندش تر از این یارو آخه نگه دیگه تو دنیا هم وجود داشت؟

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۰#

☔☔عشق مخفی☔☔

چندش تر از این یارو آخه مگه دیگه تو دنیا هم وجود داشت؟ حالمو بهم میزد از خودش!

از نوع حرف زدنش، گفتارش یا حتی عقایدش.

من با این توالت هم نمی رفتم چه برسه زیر یه سقف!

دلم میخواست به جوری از شرش خلاص بشم و اصلا واسم مهم نبود راجع بهم چی کفر میکنه واسه همین بی مقدمه پرسیدم:

اگه بهت بگم من اصلا ازت خوشم نمیاد چی میگی!؟-

:نیشخندی زد و با بی عاری جواب داد

- علاقه بمونه واسه بعد ازدواج! کم کم شیفته ام میشی!
... مشکلی نی. اون حله

.نه! این بشر اینجوری از میدون به درنمیشد

.باید راه حل دیگه ای انتخاب میکردم

راهی که حداقل از خودم دور نگهش دارم ولو شده واسه یه
:مدت برای همین گفتم

- خب من واسه اینکه جواب مثب بدم یه سری شرط و
.شروط دارم

نیشخندی زد و به طعنه و با گستاخی و حتی باخنده پرسید:

عه؟ مگه شما دخترا جدیدا تو این بی شوهری شرط هم - میزارین؟
مگه واسه شماها همینکه یه نفر بیاد بگیرتتون مهم نیست؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

شما همیشه ایطوری حرف میزنین و فکر میکنی؟-

دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

خب حالا بیخی...بگو ببینم چی هستن ای شرطهات-!

وایی که دلم میخواست دست بندازم و گلوی این نچسب حال بهم زن رو فشار بدم که بمیره.

آخه آدم تا این حد کم عقب و کپک!؟

خدا اینو نصیب گرگ بیابون هم نکنه.

سوژه ای بود واسه خودش....

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

اولا که من میخوام مهریه ام به تاریخ تولدم باشه-...

:نیشخندی زد و وسط حرفهام گفت

!خب اون حله چون مهریه رو نه کسی داده نه کسی گرفته-

:با غیظ گفتم

!ولی من میخوام بگیرم-

:با دستش عدد پنج رو نشون داد و گفتم

ما رسممونه پنج تا به نیت پنج تا معصوم...وسلامحالا - علی الحساب مابقی رو بگو یکم دیگه بخندیم!

دندون قروچه ای کردم و با جدیت گفتم:

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

من میخوام مهربه ام به تاریخ تولدم باشه این یک. خونه - تو اقدسیه یا زعفرانیه میخوام یه ماشین هم میخوام که به نام خودم باشه!

طلا و جواهر هم میخوام...

شروطمو قبول داری!؟

متعجب براندازم کرد و پر رو پر رو پرسید:

ببخشید...ما اومدیم خواستگاری دختر ملکه انگلیس؟-

با انزجار نگاهش کردم و بعد چون حس کردم دارم به هدفم نزدیک ترمیشم شونه بالا انداختم و جواب دادم:

دختر هر کی که هستم. اینا شروطمه...میخوای بخواه - نمیخوای به سلامت

منتظر بودم تیرم بخوره به هدف و طرف پاشه دمشو بزاره رو کولش و بره اما مگه بچه پرو از رو میرفت؟

:لنگهاش رو خیلی بی ادبانه از هم باز کرد و گفت

...در مورد مهریه باس بگم ما پنج تا بیشتر نمیدیم-

.عجب بی شرفی بودااااا

حالا من خوب یادمه سر مهریه ی خواهرشون یقه عمو ستارو جر داده بودن! با حرص پرسیدم:

عههههه؟ پس چطور زن ستار مهریه اش 1363 تاس؟-

اخم کرد و جواب داد:

ما رسممون اینه...دخترامون مهریه شون زیاد پسرامون - کم!

اگه دنبال گُه ترین، مزخرف ترین و چندش ترین پسر دنیا میگردین درست رو به روی من نشسته بود.

هرچه بیشتر اوقاتم کنار اون میگذشت بیشتر باورم میشه که بابام واقعا دیگه ذره ای به من احساس نداره که اگه داشت قطعاااا منو دست این هیولا نمیسپرد.

یه نفس عمیق خیلی عمیق کشیدم و گفتم:

در هر صورت شروط من اونایین که گفتم. مهریه ام اصلا - به تاریخ تولد هم نه...میخوام دو هزارتا باشه. حق طلاق هم باخودم باشه.

خونه هم تو همون قسمتهایی باشه که گفتم یا زعفرانیه یا اقدسیه!

میخوای بخواه میخوای نخواه!

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

.از روی صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

.نگاه هاشون همه به سمت من کشیده شد

:مادرش پرسید

!حرفهاتونو زدین ؟-

سنگینی نگاه های بابا رو روی خودم احساس میکردم.میدونستم دنبال اینه یه خطا ازم بگیره تا حسابمو برسه اما خیلی وقت بود که دیگه خیلی چیزا واسه من اهمیت نداشت.

:نشستم روی مبل و جواب دادم

!بله!حرفهامونو زدیم-

.چند دقیقه بعد خود حمید هم اومد بیرون

.دردونه ی ۶ تا آبجی نسناسش

از کنج چشم یه نگاه به من انداخت و بعدهم نشست روی مبل و شروع کرد پچ پچ کردن با یکی دوتا از آبجیاش و در نهایت با بد سلیقگی بشقابش رو از میوه پر کرد و شروع کرد لنبوندن...

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۸۲

☔☔عشق مخفی ☔☔

:پیامک نیما رو ماتم زده و با چشم برای چندمین بار خوندم

"ساعت ده جلوی همون ساختمون منتظرتم "

.تلفن همراهم رو گذاشتم توی جیب مانتوم

...بدنم سرد شد. ترسیدم از همین حالا

.انگار قرار بود همین لحظه انجامش بدم

واسه آرامش خیالم دستمو روی قلبم گذاشتم و با کشیدن به
:نفس عمیق زمزمه کنان باخودم گفتم

نترس جانان...انجامش میدم و بعدهم یادت او را فراموش "
!واسه همیشه

تف به شرفم اگه دیگه به خودم اجازه بدم دم از علاقه اش
"بزنم

خم شدم. کوله پشتیم رو برداشتم و بعدهم از اتاق رفتم
.بیرون

خوشبختانه بابا رفته بود و برخلاف این مدت اخیر نموند که
.با اصرار خودش منو برسونه دانشگاه

.رفتپ توی آشپزخنه

رسیدن من همزمان شد با خداحافظی کردن و مدرسه رفتن
.نوید

.نشستم رو صندلی

کیفمو همونجا کنار میز گذاشتم و چندتا لقمه واسه خودم
گرفتم و همزمان حین خوردن لقمه ها پوزخند زنان خطاب
:به مامان گفتم

!چه عجب نموند خودش شخصا منو برسونه-

.میدونست دارم از بابا حرف میزنم

:یه پلاستیک زباله گذاشت توی سطل و گفت

به بدبختی راضیش کردم بره! اینجوری که نمیشه هی -
!کارو بارشو ول کنه و بچسبه به تو

چرخید سمتم. سر خم کردم و بی میل لقمه ای که واسه
.خودم بود رو گرفتم

:زل زد به صورتم و پرسید

جانان...من و تو الان تنهاییم. بگو ببینم. هنوز هم با پسره - در ارتباطی؟ هان ؟

همون رئیستو میگم...نیما

لقمه رو به سختی و با بی اشتهایی جویدم و غمگین جواب دادم:

!نه! دیگه نیستم...گفتم که. فراموشش میکنم-

آه کشید و با افسوس گفت:

مادر قسمت نبود! راستش من خودمم خیلی خیلی ازش - خوشم اومد.

فرق داره با دور و بری های خودمون...پولداری از سرو کله اش میبارید .

ولی خب چه میشه کرد.

مادر سلیطه اش هیچوقت نمیزاره تو زن اون جوون بشی.

فراموشش کن و تا برو رو داری یکی از همین خواستگاراتو انتخاب کن و برو سر خونه زندگیت!

پوزخند تلخی زدم و لقمه ی توی دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

#پارت_۸۸۳

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-جون مادرت دیگه حرف از ازدواج نزن!

.اسم ازدواج و خواستگار که میاد حالم بد میشه. کهیر میزنم اینقدر منو تحت فشار نزارین یه وقت دیدین طاقتم طاق شد و ...

:من مکث کردم و اون خیلی زود گفت

.ما صلاح تورو میخوایم-

.دشمنت که نیستیم

...پدر و مادرتیم

کی قد ما ممونه تورو بخواد؟ هیشکی....تو پاره ی تن مایی...همین بابات هم که اینجوری ازت شاکیه تورو بیشتر از خودش دوست داره!

لبخند تلخی زدم. خم شدم. کوله پشتیم رو برداشتم و طعنه زنان گفتم:

عه؟ جدا ؟ پس چرا میخواد منو بسپاره دست اون حمید - نچسب!؟ بیخیال...خدانگهدار...

.حرفی نزد. شاید حرفی نداشت که بزنه

.میگفت بابام منو دوست داره. خیلی هم دوست داره

پس اگه اینطوره چرا میخواست منو دست مردی بسپاره که خودش هم خوب میدونست چقدر بدرد نخوره و کسی حتی .نباید گربه اش رو هم دستش بوه

یه تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم همون مطبی که نیما بهم .آدرسش رو داده بود

.کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

.نگاهی به ساختمون مطب انداختم

.اضطراب انجام همچین عملی رو داشتم

میدونستم تو خود مطب انجامش میدن و به وحشتناکی ای که من تصورش میکنم نیست اما در هر صورت حس خوبی .نداشتم

انگار داشتم به پایان زندگیم نزدیک میشدم.در همین حد !وحشتناک

یکی دو قدم بیشر به سمت در قدم برنداشته بودم که صدای :نیما از پشت سر متوقفم کرد

...جانان-

.ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم

.در ماشینش رو بست و قدم زنان و باعجله اومد سمت من

!چه خوشتیپ تر شده بود

شلوار مشکی راسته پوشیده بود و پیرهنی رسمی و اتو .کشیده به رنگ آبی

وقتی همچین لباسهایی تمش بود یعنی یا ازمحل کارش !برگشته یا بعدش میخواد بره اونجا

.بوی ادکلن خاص و گرونقیمتش توی فضا پیچیده شد

کفشهاش از تمیزی زیاد برق میزدن و رو صورت به دل نشینش از صافی زیاد مورچه میتونست اسکیت سواری !بکنه

.خوب به خودش رسیده بود

.البته جای تعجب نداره

روز خلاصی از دست منه چرا نخواد به خودش اینجوری برسه!؟

:نزدیک که شد ایستاد.نفس عمیقی کشید و گفت

!سلام-

:جواب سوالش رو ندادم.به مطب اشاره کردم و پرسیدم

!باید برم اونجا-

.اول هیچی نگفت و فقط به صورت عبوسم خیره شد

.فکر کنم خودش هم فهمید رفتار همیشگی رو باهاش ندارم

و چرا باید داشته باشم !؟

مگه چیزی بین من اون مونده بود!؟

.خراب شد هرچی که بود و نبود

!خراب شد

:بعد از یه مکث طولانی جواب داد

!آره-

.و من بدون هیچ حرفی به همون سمت رفتم

پا تند کرد سمتم ودرحالی که شونه به شونه ام راه میومد
:بدون هیچ حرفی از طرف من خودش گفت

.اینجا مطب یکی از بهترین متخصصهاست-
.امروز فقط به خاطر تو اینجاست
برای همین گفتم حالا بیایی
.ازش خواستم صبح فقط وقتش رو در اختیار تو بزاره
!فقط تو

نزدیک به در مطب ایستادم.از کنج چشم بهش نگاه انداختم
:و با زدن یه پوزخند و به طعنه گفتم

مرسی که اونقدر پولداری که میتونی باهاش همه کار -
!بکنی

....اینو گفتم و با باز کردن در رفتم داخل

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

دستهام لرزش داشتن و من هی انگشتهامو توی هم قفل میکردم و باهاشون ور می رفتم و می مالوندمشون که این لرزش مشخص نباشه!

منتظر بودم نیما بیاد سمتم و بهم بگم که میتونم برم داخل!

این همون‌چیزی بود که میخواست و حالا بالاخره موفق شده بود انجامش بده.

و من خوب میدونستم چرا اینهمه مدت در تلاش بود منو راضی کنه همچین کاری انجام بدم.

میخواست خیالش راحت بشه که دیگه دینی به من نداشته باشه.

که دیگه مجبور به تلاش واسه رسیدن به من نباشه اون هم صرفا چون بکارتی درکار نبود.

آره...ا مده بود که خیال خودش راحت بشه.

نفسم تو سینه حبس شده بود و خوب میدونستم که این اضطراب همینطور ادامه داره تا وقتی که انجامش بدم!

آخ ! قربون روزهای بعد از امروز که دیگه نیما تو زندگیم نیست!

نه تو زندگیم نه توی قلبم!

یعنی من نمیزارم باشه!

به خودم اجازه نمیدادم‌تبدیل بشم به یه شخصیت وابسته و آویزون که داره به نفرو مجبور میکنه باهاش ازدواج بکنه.

چشمم خیره به اتاق دکتر بود که اومد بیرون
ترس و اضطرابم‌بیشتر و بیشتر از قبل شد
:اومد سمتم و یه قدمیم ایستاد و گفت

....حالا میتونی بری-

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.از روی صندلی بلند شدم و
.رو به روش ایستادم
.رو به روی اون قامت بلند و چهارشونه
:بهش خیره شدم و به طعنه پرسیدم

خیلی خوشحالی آره؟-

پرسشی نگاهم کرد.جوری که انگار معنا و مفهوم سوالم رو نفهمیده.

آهسته پرسید:

چرا باید خوشحال باشم !؟-

پوزخندی زدم و خودم جهت روشن کردنش گفتم:

خوشحالی که دیگه امروز قراره همچی تموم بشه؟که دیگه - مجبور نیستی واسه بودن با من بجنگی؟ آره؟هاااان؟

چشم غره ای بهم رفت و خیلی جدی و عصبانب گفت:

-بس کن جانان!

پوزخند زدم و گفتم:

-بهت تبریک‌میگم.تو بالاخره موفق شدی!

بازهم با تشر گفت:

-جاااانان

لبخندی زدم تا حرصش دربیاد و بعد گفتم:

از امشب سر راحت رو بالش بزار....راحت بخواب امشب - راحت راحت

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

باید هم راحت میخوابید.باید هم از امروز احساس آزادی کنه.

احساس کنه دوتا بار سنگین رو دارن از رو دوشش برمیدارن.

به هر حال داشت از شر من خلاص میشد.

خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم رو گرفت و با خم کردم سرش آهسته و آروم گفت:

تو چه مرگته ؟! این دری وری ها و خزعبلات چیه!؟-

با بغض و خشم و نفرت تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

من همون بار سنگینی ام که رو دوشای تو بود و امروز - از شرم خلاص میشی! اشتباه؟!

با تشر بهم توپید:

آره اشتباهههههه-!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

نه نیست-!

زیر لب از دست من چند تا فحش نثار زمین و زمان کرد و بعدهم بازوم رو گرفت و یه نگاه به منشی انداخت و پرسید:

میخوام چنددقیقه تنهایی با خانمم صحبت کنم.کجا میتونم - ؟!

منشی به در اتاقی که پشت سر من بود اشاره کرد و گفت:

اونجا مبتونید! اتاق پشت سرتون-!

منو به دنبال خودش سمت همون اتاق کشید.

درو باز کرد و بردم داخل و بعد با زدن همون در رو به روم ایستاد و عصبانی و دلخور زل زد تو چشمهام.

:منتظر بودم دعوام بکنه واسه همین گفتم

بازم دعوا !؟ بازم تو گوشی؟-

برخلاف تصورم دستهاش رو گذاشت روی شونه هام و
:درآرامش و شمرده شمرده گفت

جانان...تو...اصلا و ابدا ...واسه من بار سنگینی که -
بخوام از رو دوش بردارم یا آرزوی از روی دوش
برداشتنش رو داشته باشم نیستی.دیگه هیچوقت همچین
!فکری نکن باخودت

!من حرفهامو قبلا در مورد دلیل اینجا اومدنت زدم

مگه اصلا دیگه مهم هم بود یا اهمیت داشت !؟

دستهاشو از روی شونه هام پایین آوردم و گفتم:

باشه ! هرچی تو بگی درست-!

پوزخند زد.میدونست هنوزم باهاش قهرم واسه همین دارم اینجوری حرف میزنم!

خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و پرسید:

نمیخوای بیای بغلم!؟ نمیخوای بوسم کنی و بعد بری؟-!

من دیگه نباید به نیما عادت کنم.

به بغل کردنش.به بوسیدنش. چون قطعا

.یه روزی همه ی اینها خاطره میشن

!یه روز یاد میشن و یاد هم که خنجره

!خنجری که تا دسته تو قلب فرو میره

بدون اینکه کارایی که ازم خواسته بود رو انجام بدم و حتی
:بدون اینکه تو چشمهاش نگاه بندارم گفتم

میشه بری کنار...باید برم و زودتر کاری که تو میخوای -
!رو انجام بدم

جون اینو ازم شنید از کوره در رفت.بازوم رو گرفت و فشرد
:و با غیظ تو صورتم گفت

!لعنتی من هرچی میخوام بخاطر خود بی شرفت-

میفهمی ؟

:تند و عصبی گفتم

نه نمیفهممممم-

:پوزخندی زد و گفت

نمیفهمی...اگه میفهمیدی که همچین حرفی نمیزدی. اصلا - تو دیگه داری

! کفرمو داری درمیاری با این حرفهای بیخودیت

:اخم کردم و گفتم

نگران نباش! امروز از شرم خلاص میشی-

:با تشر گفت

...خفه شو جانان-

دستشو بالا برد که بزنه تو صورتم اما در لحظه منصرف شد و بجاش بازوم رو گرفت و وشیدم تو آغوش خودش

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۶#

☔☔عشق مخفی☔☔

دستشو بالا برد که بزنه تو صورتم اما در لحظه منصرف شد و بجاش بازوم رو گرفت و کشیدم تو آغوش خودش.

آاااااخ!

چقدر دل کندن از کسی که همه چیزش رو دوست داری سخته!

از قد و بالاش گرفته تا هیکلش تا خنده هاش تا افکارش...

چقدر سخته!

منو به خودش فشرد.به بدن سفت و قویش!

به همون بدنی که دلم نمیخواست هیچکس جز خودم لمسش بکنه.

دستشو نوازش وار روی کمرم کشید و گفت:

تو چرا اینقدر امروز بهم ریخته و لجوجی ؟ هان ؟-

خیره شدم به دیوار و گفتم:

!نمیترسم-

:کف دستش روی کمرم بالا و پایین شد و گفت

ولی من حس میکنم تو میترسی.تو میترسی از عمل -
...؟آره

.هیچی نگفتم

دلم میخواست فقط بو کنم عطر تنش رو تو آخرین روز یاهم
!بودنمون

.آره.امروز باید آخرین روز باهم بودنمون باشه

.دیگه نمیخواستم کنارش باشم

نمیخواستم دوستش داشته باشم.یا نه...حتی اگه داشته باشم هم اون حس تا ابد تو قلبم دفن بشه.

دوباره پرسید:

چرا حرف نمیزنی؟ هان؟-

حرف بزن باهام...ترسیدی؟

سرم رو به آرومی از روی شونه اش برداشتم و یک گام عقب رفتم.

بهش خیره شدم.

این سکوت و تعلل و حتی نگاه های خیره ی من به خودش رو گذاشت پای ترسم.

دستهاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

نترس عزیزم...من با دکتر در مورد این موضوع صحبت - کردم.گفت خیلی درد نداره و بعد از یه مدت استراحت همچی دوباره درست میشه!

فقط به یه استراحت کوچیک نیاز داره!

همین!

فکرمو از چشمهام اشتباه خوند.من اصلا اینطور فکر نمیکردم.

من به خودش فکر میکردم.

که چقدر دوستش داشتم و به اینکه گاهی تو زندگی باید قید چیزهایی که از عمق دل دوست داریم رو بزنیم و هیچ چاره ای هم نیست!

دستشو از روی شونه ام پس زدم و گفتم:

من از این جراحی ساده نمیترسم...من از آدمای بی وفا - میترسم!

.سرش رو کج کرد.سگرمه هاش توی هم بود

:گله مند پرسید

من بی وفام !؟-

.نبود !؟بود...اند بی وفاهای دنیا بود

باید بهش میگفتم یه خواستگار عوضی به اسم حمید دارم .که بابام میخواد منو به زور بهش بده

حالا اون توی همچین شرایطی منو آورده بود اینجا که از !شرم خلاص بشه

.بغض داشتم

:قورتش دادم و گفتم

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-نه !نیستی

!تو بی وفا نیستی! منم.آدم بده ی قصه منم

سرش دو به تاسف تکون داد و گفت:

تو که یاز برگشتی سر خونه ی اول-!

ازش بیشتر فاصله گرفتم و خسته و عاجز گفتم:

دست ار سرم بردار نیما! دیگه بسه این حرفها...دیگه - !بسه

کیفم رو برداشتم و بدون اینکه حرف دیگه ای بهش بزنم .از کنارش رد شدم و رفتم سمت در

صداش رو پشت سر شنیدم که گفت:

!جانان...من خیلی دوست دارم-

:آهسته زمزمه کردم

!دوست داشتنت دیگه به دردم نیمخوره-

درو باز کردم و رفتم بیرون و یه راس رفتم سمت اتاق دکتر.

.در زدم و بعد هم با شنیدن صدای بفرماییدش رفتم داخل

چشمم که به فضای و دکوراسیون با کلاس اتاقش افتاد ترسیدم.

نه از قشنگی اون فضای شیک که خیلی هم خرجش کرده بود...نه

.از وسایلش ترسیدم

!از اتاقی که مختص جراجی هاش بود
.عینک طبیش دک از روی میزش برداشت و اومد سمتم
:چرخیدم سمتش و گفتم

!سلام-

:لبخند زد و گفت

سلام عزیزم...کیفتو بزار یه گوشه شلوارتم دربیاری چه -
!بهتر

:آهسته گفتم

!چشم-

.آب دهنمو با ترس قورت دادم و کیفم رو آویزون کردم

دروغ چرا...یکم خودمو شل میگرفتم عین بیدی که تو مسیر باد شدیدی قرار گرفته به خودم می لرزیدم.

همونطور که دستکهاش رو می پوشید نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

ترسیدی!؟-

این ترس رو پنهون نکردم و جواب دادم:

!راستش آره-

:خندید و گفت

!نترس! اونقدرها هم بد نیست-

!بیا دراز بکش عزیزم

!هووووف

!حتی پاهام هم سست شده بودن

ببین به خاطر نیما ی لعنتی باید چه دردهای روحی و جسمی ارو تحمل میکردن!

زیر لب زمزمه کردم:

" ...ببین منو رسوندی به کجا نیما ؟ ببین "

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۸۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کیفم با اینکه چیز خیلی زیادی جز وسایل ضروریم داخلش نبود اما روی دوشم سنگینی میکرد.

قامتم صاف نبود. حتی نمیتونستم درست و حسابی راه برم اما نمیدونم سر لج با خودم یا با اون به زور و بدختی هم که شده تصمیم داشتم وانمود کنم عالی ام!

ولی نبودم...من عالی نبودم.

من بدجور درب و داغون بودم.

دستمو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم از اونجا رفتم بیرون.

نیما هم دنبالم اومد و همزمان از پشت سر پرسید:

-؟خوبی!

فقط پورخند زدم. من رو به این حال روز انداخت و حالا میپرسید خوبم !؟

:طعنه زنان گفتم

-آره عالی ام....

متوجه طعنه ی توی لحنم شد اما هیچی نگفت تا وقتی که من لب جاده ایستادم که تاکسی بگیرم.

باید زودتر خودمو می رسوندم خونه چون درد خیلی شدیدی رو داشتم تحمل کردم.

:کنارم ایستاد و گفت

-بیا بریم سوارماشین شو...خودم تا یه جایی میرسونمت!

:اخم تندی کردم و با چرخوندن سرم به سمتش پرسیدم

- منو برسونی!؟چرا منو برسونی؟ مگه دیگه من و تو ربطی بهم داریم؟

:چپ چپ و دلخور نگاهم کرد و بعد با گرفتن دستم گفت

-الج نکن جانان...بیا بریم!

:دستمو با عصبانیت پس کشیدم و گفتم

من لج نکردم. من دیگه با تو ربط و سنمی ندارم. دیگه - !نمیشناسمت و نمیخوام هم بشناسمت

چشمهاش با تعجب روی نیمرخم به گردش دراومد. دستمو برای یکی دوتا تاکسی بلند کردم اما هردو مسافر داشتن و .نموندن

.آخ! چقدر تو تمام وجودم درد رو احساس میکردم

.کاش میتونستم بال دربیارم و پرواز کنم تا توی اتاقم

:نیما با کلافگی گفت

جانان...بیا برو سوار ماشین شو این بچه بازی هارو هم -
...بزار کنار

!نه مثل اینکه واقعا فکر میکرد همچی بچه بازیه

:چرخیدمسمتش. زل زدم تو چشمهاش و گفتم

اینا بچه بازی نیستن. امروز و همین حالا هرچی بین من و -
.تو بوده تموم

.دیگه نمیخوام ببینمت. نمیخوام باهات حرف بزنم

...خب...کاری که میخواستی رو انجام دادی. خیالت راحت
برو خونه و دست از سر منم بردار

اول خواست با تشر باهام حرف بزنه اما منصرف شد. یه نفس عمیقی کشید و بعد نه با صدای بلند و عصبانیت بلکه در آرامش گفت:

جانان...عزیزم...تو الان دلخوری...بیا من برسونمت خونه - ...بعدا باهم حرف میزنیم. سرفرصت خب

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۸۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دیگه نمیخواستم عزیز نیما باشم.آدمی که هیچ ارزشی برام قائل نبود.

آدمی که اونقدری که من خواهانش بودم اون نبود.

اصلا من از اول واسه اون به وسیله بودم بس.

نه بیشتر!

پوزخند آشکاری زدم و پرسیدم:

تو از کدوم فرصت حرف میزنی هاااان ؟از کدوم فرصت؟از - کدوم ؟مگه دیگه فرصتی هممونده؟

خیلی زود گفت:

...فرصتو ایجاد میکنیم...من قول میدم واست وقت بزارم-

چه تلاش خنده داری. من واسه نیما تموم شده بودم داشت
.دل منو به چی خوش میکرد

.چقدر براش متاسف بودم

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

نه آقا نیما...ما راهمون امروز و الان واسه همیشه از هم -
...جدا میشه! البته شده

حتی اون لحظه هم نمیخواست همچین چیزی رو بپذیره و
.این برای من خیلی عجیب بود

مگه این همون چیزی نیود که میخواست پس دیگه این حرفها و دلجویی هاش چه معنی ای میداد؟

دستهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

تو الان از من دلخوری...من از دلت درمیارم.-

مکث کرد.محو تماشای صورت رنگ پریده ام یکی دو قدم اومد سمتم.

خیلی بهم نزدیک شد.دستشو رو پهلوم گذاشت و با زدن یه لبخند گفت:

اصلا تو نگران چی هستی هووم؟-

نگران ترمیم بکارتت ؟

چشمک زد و تلاش کرد رو لبم خنده بیاره و پچ پچ‌کنان گفت:

من بهت قول میدم جز خودم هیچکس دیگه ای-
باز پارش نمیکمه....تو مال خودمی!

بازم پوزخند تلخی زدم.
من دیگه نه بچه میشدم و نه خر....
دیگه عین ساده لوح ها دل خوش میکردم به حرف های پوچ.
دستشو از بدنم جدا کردم و یک‌گام عقب رفتم و خیلی جدی گفتم:

...من دیگه مال هیچکس نیستم-

سعی کرد آرومم کنه تا هرجورشده بکشونم سمت ماشین و گفت:

باشه اصلا هرچی تو بگی...بیا بریم...خب...؟!تو نباید - ..خیلی سر پا بمونی.بیا من برسونمت خونه

!هه.نگران من بود

!آخ جانان ساده لوح! جانان احمق

تو باخودت چیفکر کردی که وارد بازی عشق و عاشقی با نیما شدی؟

موهای پریشون ریخته رو صورتم رو پشت گوش جمع کردم و بعد براندازش کردم و به طعنه گفتم:

...میدونی...اصلا بهت نمیاد بخوای نگران کسی باشی-

:دندوناشو با غیظ رو هم سابید و گفت

...ولی نگران توی بی شرف هستم-

برخلاف اون خونسرد و یا شاید جون بالا بردن صدامو
:نداشتم گفتم

این بی شرف به زودی از زندگیت محو میشه تا تو دیگه -
..نگرانش نباشی

:کفری شد و گفت

- جانان دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری...یا عین بچه آدم‌میری و سوار ماشین میشی یا خودم کشون کشون میبرمت

.پاهام نای بیشتر از اون ایستادن رو نداشتن

.حالم بد بود

حتی حس میکردم‌فشارم افتاده. باید

....برای یکبار واسه همیشه به همچی خاتمه میدادم

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۹۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.پاهام نای بیشتر از اون ایستادن رو نداشتن

.حالم بد بود

حتی حس میکردم فشارم افتاده. باید

.برای یکبار واسه همیشه به همچی خاتمه میدادم

باید رک و صریح همچی رو بهش میگفتم تا بفهمه اینبار کاملا جدی ام.

که بفهمه میدونم تو زندگیش هیچ نقشی ندارم.

دیگه نمیخواستم بازیچه بشم.

نمیخواستم به آدم الکی خوش باشم که علاف یه عشق بیخودیه.

دستمو رو دلمگذاشتم و با درد گفتم:

ببین نیما...ببین آقای رئیس... من دیگه نمیخوام مسیری - که تهش هیچی هست رو ادامه بدم.

تو خودتم خوب میدونی که منو نمیخوای بخوای هم نمیذارن...

لبهاشو از هم باز کرد و گفت:

....د لامصب این چرند-

اینبار اجازه ندادم با حرفهاش همچی رو به نفع خودش تموم بکنه.

پریدم وسط حرفهاش و خیلی جدی گفتم:

نیما تو فقط بیخودی داری امیدوارم میکنی...چون عاشقتم - داری از این عشق سواستفاده میکنی.

از من خسته شدی. دیگه حوصله مو نداری.

وقتی میخوایم که بخوام تنمو بهت بدم. من این رابطه رو نمیخوام...

همچی بین من و تو تموم...همین امروز هم‌تموم.

تموم نباشه هم به زودی تموم میشه.

من این فشار های روحی روانی رو دیگه نمیتونم تحمل کنم تو هم از پس خانوادت برنمیایی پس تو راه خودتو برو منم راه خودم...آره...

برو...برو و با خیال راحت به زندگی شکوهمندانه ات برس!

اخمو و عبوس گفت:

تو حق نداری جای من تصمیم بگیری..تو داری چیزایی - رو میگی که احساس و فکرت بهت میگن اینطوره درحالی که نیست.

تو که تو فکر و قلب من نیستی...

داری اشتباااااه میکنی!

عصبانی گفتم:

...اشتباه با غیر اشتباه دیگه نیمایی نمیشناسم-

:پوزخند زد و پرسید

هه...اینجوریاااس دیگه آرهه!؟-

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

آره...همینجوریاس-

مکث کردم. آه کشیدم و خیره به صورت بی حال و بی حسش گفتم:

واسه همیشه خداحافظ...

ازش فاصله گرفتم. دستمو برای تاکسی تکون دادم و به محض اینکه توقف کرد کرد فورا نشستم و با بستن در گفتم:

دربست...

کیفمو کنار گذاشتم و بدون اینکه پشت سر رو نگاهی بندازم خودمو یکم‌کشیدم پایین‌و چشمهام رو روی هم‌گذاشتم.

.حتی به خودم اجازه ی اشک ریختن هم ندادم

.باید فراموشش کنم و با نبودنش تو زندگیم کنار بیام

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۹۱

☔☔ عشق مخفی ☔☔

از ماشین پیاده شدم و به زحمت خودمو تا جلوی در رسوندم.

درد بدی داشتم و دلم میخواست زودتر یکی از مسکنهایی که دکتر بهم داده بود رو بخورم و بخوابم.

بخوابم و دیگه هیچوقت بیدار نشم.

انگار اصلا خوشبختی تو خواب بود نه بیداری.

آدم تو بیداری همش اذیت میشه.

زنگ رو زدم و به دیوار تکیه دادم آخه دیگه واقعا نای ایستادن رو پاهامو نداشتم.

مامان که انگار خودش توی حیاط بود درو برام باز کرد.

آهسته گفتم:

سلام -...

ناشیانه سعی در پنهون کردن خودم از اون داشتم. با گذر کردن از کنارش چند قدمی جلو رفتم اما اون تا چشمش به صورتم افتاد گفت:

علیک سلام! تو چرا اینقدر رنگت پریده اس !؟-

پرسشی و درحالی که میخواستم وانمود کنم اینطور نیست گفتم:

من ؟- !

کاملا مطمئن از فکر خودش گفت:

آره...رنگ به رو نداری..ناخوش احوالی؟-

گویا ظاهرم اونقدرضایع بود که نمیشد دروغ گفت و بهونه ی بیخودی سرهم کرد و تحویلش داد.

باید یه چیزی میگفتم قانع بشه برای همین درحالی که از کنارش رد میشدم جواب دادم:

پریود شدم...-

با تاسف سری تکون داد و بعد نگران گفت:

اووف! دمنوش درست کنم برات!؟-

:کتونی هام رو از پا درآوردم و جواب دادم

!نه نیازی نیست-

کفشهام رو درآوردم و رفتم داخل. سر راه تو آشپزخونه یه بطری آب از یخچال بیرون آوردم و راه افتادم سمت اتاقم.

کیفمو انداختم روی زمین و بعد از درآوردن لباسهام،

تلفن همراهم رو از توی کوله بیرون آوردم و قدم زنان سمت پنجره رفتم.

....سوال این بود

منی که ته مونده سیگارشو عین یه الماس نگهداری میکردم چقدر باید رنج رو تحمل میکردم تا بتونم فراموشش کنم!؟

.تا دیگه به چشمهاش فکر نکنم

...به لبخندهای نادر و کمیابش

!به جونم گفتنهاش

چقدر....چقدر باید میگذشت !؟

یه دونه مسکن خوردم و آب رو لاجرعه سر کشیدم و بعد بطری رو انداختم کنار.

همچنان درد داشتم.

سر خم کردم و نگاهی به تلفن همراهم انداختم.

درب و داغون و قراضه بود.

انگار رفته بود زیر تریلی هجده چرخ.

قفلش رو باز کردم.

تماس بی پاسخ و چند پیام از طرف نیما داشتم ۲۰.

شاید باورنکردنی باشه اما ذره ای علاقه به خوندن اون پیامها نداشتم.

پیامهایی که اون پشت سر هم ارسال کرده بود.

حتی همون لحظه هم باز زنگ خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

"دیگه تسلیمت نمیشم نیماااا...هیچوقت"

.اینو گفتم و رد تماس دادم

:بلافاصله بعدش یه پیام برام‌فرستاد که تونستم‌بخونمش

"چطور جرات کردی رد تماس بدی...زندت نمیزارم جانان"

.مهم نبود. تهدیدهاش هم مهم نبود

نفس عمیقی کشیدم و با خاموش کردنش سیمکارت رو بیرون آوردم.

.شکستمش و بعد هم از پنجره پرتش کردم بیرون

.اون موبایل هم دیگه به درد من نمیخورد

.نمیشه که با اونهمه چسب سرپا نگهش داشت

لبخند تلخی زدم و پرتش کردم تو سطل زباله و بعد هم سمت تخت رفتم.

.به آرومی‌روش دراز کشیدم و چشمهام رو بستم

:پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم و زمزمه کردم

"من میتونم...میتونم فراموشش کنم....میتونم"

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۹۲

☂️☂️عشق مخفی ☂️☂️

دو هفته بعد

از وقتی مامان گفته بود حمید تماس گرفته و به بابا گفته با شرایط جانان موافقه کارد میزدن خونم در نمیومد!

میدونستم که اینو گفته چون شرایطمو جدی نگرفته. درست مثل همون روز خواستگاری وگرنه اگه حتی یه کدوم از اون شروط به گوش مادر و ۶ تا خواهرش می رسید عمراااا اگه دیگه اجازه میدادن سمت من بیاد!

پسره ی چندش و آشغال!

و اگه الان باهاشون اومدم خونه ی عمه که تو جشن نامزدی دختر عمه و در واقع خواهر کوچیک میلاد باشم صرفا به این خاطر بود که یکم حال و هوام عوض بشه و دیگه کمتر به اون چندش فکر کنم و گرنه خیلی وقت بود که علاقه ای به شرکت توی هیچ جمعی نداشتم.

من حتی دو هفته ای میشد که اصلا از خونه بیرون نرفته بودم.

یه گوشه نشسته بودم و دست به چونه دور از جمع نقطه ی نامعلومی رو نگاه میکردم که حس کردم یه نفر کنارم نشست.

...یه نفر با لبخند ملیح

چرا تنها نشستی!؟-

صدای میلاد آروم بود ولی درعین حال با نشاط.

فورا دستمو از زیر چونه ام برداشتم و سرمو برگردوندم سمتش و با لبخند بهش خیره شدم و جواب دادم:

...هیچی همینطوری-

خیره به صورتم گفت:

...خیلی وقت ازت بیخبرم. چه بی مهری هاا!!-

گونه هام از شرم و خجالت گلگون شدن. با شرمندگی سر به زیر انداختم و گفتم:

بی مهر نشدم...با زندگی دست به یقه بودم وقت نشد یاد تو کنم -

خندید و پرسید:

زندگی رو که نباید باهاش دست به یقه شد. باید ازش لذت - برد!

لبخند تلخی زدم و پرسیدم:

حتی اگه تحت فشار باشی که به خواستگاری یه احمق - جواب مثبت بدی و تمام باقیماندی عمرتو کنارش بگذرونی؟

چون اینو گفتم متعجب و البته آهسته پرسید:

داستان چیه جانان-....

.آه عمیقی کشیدم و سرم رو با حالتی پر غم پایین انداختم

.., [2/4/2022 5:24 AM]

#پارت_۸۹۳

☔☔عشق منفی☔☔

هم دلم میخواست در مورد این‌موضوع حرف بزنم و هم نه.ولی حقیقت این بود که

خیلی علاقه ای به اینکه دیگران رو درگیر مشکلات خودم بکنم نداشتم خصوصا این مشکل که یکم زیادی مسخره بود

.اینکه بگم‌پدرم‌میخواد وادارم‌بکنه با یه اسکل ازدواج بکنم

در لحظه لبخندی روی صورت نشوندم و بعد سرم رو بالا گرفتم گفتم:

هیچی! راستی...کارو بار چطوره !؟-

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ای بدک نیست.تو چی !؟ تو چیکار میکنی !؟-

توی همون هتل مشغول به کار شده بودی آره؟ آخرین بار خودت بهم گفتی.

...گفتی دوباره اونجا مشغول شدی

میدونستم منظورش چه زمانیه.وقتی رابطه ام با نیما هنوز شکراب نشده بود و اون خودش خواست که به عنوان منشی مشغول به کار بشم که بهش نزدیک بشم.

هه...چقدر همکه نزدیک شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو پشت گوش جمع کردم و جواب دادم:

راستش نه! دیگه اونجا کار نمیکنم.

با یکم تعجب ابروهاش رو داد بالا و گفت:

عه! که اینطور...

:نیشخندی زدم و پرسیدم

خیلی شبیه این آدماییم که این شاخه به اون شاخه میپرن - آره !؟

خندید و بعد خم شد و یه سیب از ظرف شیشه ای روی میز برداشت و جواب داد:

.نه بابا! تو سن تو همچین چیزی عادیه-

.آدم هر چه سنش بیصتر میشه علایقش هم عوض میشن

اول دوست داره دکتر بشه بعد مهندس بعد خلبان بعد خیاط بعد سرآشپز و و و.....ولی

!تو این شغل رو دوست داشتی ...درست میگم؟

!آخ! جانا سخن از زبان ما میگویی

معلوم بود که دوست داشتم.من عاشق حرفه ی هتل داری بودم و اصلا به همین دلیل دانشگاه رشته ی زبان خارجه رو انتخاب کردم.

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

آره خیلی! من زبانم بهتر از بقیه ی درسهام بود همیشه - چون ارتباط گرفتن با آدمایی که از خاک و کشور دیگه ای هستن رو دوست داشتم.

...یه راز بهت بگم

:خودش رو مشتاق شنیدن نشون داد و گفت

!آره بگو-

:آهسته گفتم

من چون زبانم خوب بود همیشه و اکثر موارد خیلی زود با - مهمونهای خارجی دوست میشدم اونا هم خیلی بهم انعام میدادن اونم به دلار!

واسه همین آخر ماه انعامهایی که جمع میکردم از حقوقم بیشتر میشدن چون به دلار بودن!

:خندید و گفت

خیلی بلایی تووو...امیدوارم یه روز بتونی یه هتل برای - خودت داشته باشی!

کف دستهامو بهم مالیدم و با حسرت به نقطه ی نامعلومی خیره شدم.

این آرزوی همیشگیم بود اما حالا دیگه خیلی وقت بود حتی این اسم هم عصبانی و کلافه ام میکرد چون منو یاد نیما میانداخت.

نیمایی که سخت در تلاش بودم تا هرجور شده فراموشش کنم.

وسوسه نشم بهش زنگ بزنم و کمتر سراغشو از خودم بگیرم!

سرمو بالا گرفتم و با مکث گفتم:

آره...آرزوی من اینه بتونم روزی یه هتل کوچیک برای - .خودم داشته باشم

یا حاپتی یه مسافرخونه ولی خب فعلا که بیکارم و دارم از !جیب میخورم

:چون اینو گفتم رفت تو فکر و بعد گفت

ویزیتور من عروسی برادرشه ولی مشهد-

چون نمیشد مطب رو ول کنه تقریبا تو این فکر بود که نره

اگه تو بخوای میتونم بهش بگم بره و یه ده روزی رو تو بجاش اونجا باشی...حقوقتم محفوظ

.پیشنهاد خوبی واسه سرگرم شدن بود

:خوشحال شدم و گفتم

واقعا!؟-

...اهووووم-

آره! حتی برای سرگرم شدن و دور بودن از خونه پیشنهاد خوبی بود برای همین با کمال میل گفتم:

...حقوق هم‌ندی قبول-

خندید و گفت:

...پس آماده باش که میخوام ازت بیگاری بکشم-

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۹۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

نیما

حوله ای که باهاش موهام رو خشک کرده بودم انداختم رو دوشم و آخرین نخ سیگار رو از پاکت روی میز بیرون آوردم و لای لبهام گذاشتم.

مصرفم بالا رفته بود اینو میدونستم.

گواه و شاهد، هم پاکتهای خالی وینستون های آبی توی سطل زباله.

فندک افتاده بود پای میز.

خم شدم و با برداشتنش قدم زنان تا نزدیک میز پیش رفتم.

پرده ها کنار بودن و من درست اون وسط ایستاده بودم.

نمیدونم کجارو نگاه میکردم اما میدونم حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم جز همین سیگار لعنتی!

حوله رو پرت کردم سمت صندلی و دست راستمو لای موهای نم دارم کشیدم.

هنوز خیس بودن و نرم.

این منو یاد موهای اون توله سگ میانداخت.

من عاشق این بودم سرمو توی موهاش فرو ببرم وقتی تازه از حموم بر میگشت.

.وقتی موهاش نم داشتن و بوی شامپو میدادن

وقتی صورتمو بهش می مالوندم و حس میکردم باده که داره نوازشم میکنه.

تداعی شدن یادش وسوسه ام کرد بازهم برم سراغ تلفن همراهم.

فندک رو زیر سیگار گرفتم و همزمان با روشن کردنش یکی دو قدم به عسلی نزدیک شدم و نگاهی به تلفن همراهم انداختم.

...ده ها تماس بی پاسخ و کلی پیام باز نشده و

فندکو پرت کردم رو میز و با برداشتن تلفن قدم زنان دوباره خودمو به پنجره رسوندم و همزمان تماسها و پیامهام رو چک کردم.

تقریبا مطمئن بودم و باخودم شرط بسته بودم جانان خودش میاد سمتم و حتی خودش زنگ میزنه یا پیام میده...

اون تماسها و پیامهارو به همین امید چک کردم اما هیچکدوم از طرف اون نبود.

:زیر لب زمزمه کردم

تخم سگ!...دو هفته اس کدوم جهنمی هستی که هیچ "
"..خبری ازت نیست!؟ بی شرف

سیگارو از بین لبهام بیرون آوردم و دودش رو فوت کردم بیرون و شماره اش رو گرفتم و تنها چیزی که شنیدم این بود:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

گوششی رو پرت کردم رو تخت و داد زدم:

ریدم تو دستگاه مشترک مورد نظر...من پارش میکنم اگه "
دستم بهش برسه! دختره ی جنده...حالیش نیست هرکاری
.کردم واسه خاطر خود بی شرفش بود

"دمار از روزگارش من درمیارم

:عصبی شروع کردم زیر لب غر غر کردن

باخودش چی فکر کرده !؟"

نباشه بهم بد میگذره؟

شهر پر جنده های مثل خودش که با پول، کص که هیچ
"بقیه ی سوراخای جسمشونم حراج میکنن

.عصبی بودم

تند تند به سیگار پک میزدم و خشمم رو اینجوری و با گفتن این حرفها خالی میکردم.

ولی دو هفته یکم زیادی نبود!؟

نکنه کیس دیگه ای داره که اینقدر ساده ناپدید شد و گوشیش رو خاموش کرد!؟

سوالارو تو سرم از خودم پرسیدم ولی جواب رو بلند بلند به زبون آوردم:

"به جهنمممم...به دررررک!

اونم یکی عین بقیه ی دخترا.

"این نباشه یکی دیگه

دوباره سیگارو به لبهام نزدیک کردم و کام عمیقی ازش گرفتم که همون موقع چشمم افتاد به دختر همسایه ی روبه رویی.

..., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۹۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

فاصله نسبتا زیاد بود و درست و حسابی نمی دیدمش اما لباس خواب قرمز تنش کاملا مشخص بود.

.البته اول موهای بلوندش و بعدهم لباس خواب قرمزش

قبلا هم دیده بودمش اما هیچوقت مثل الان بهش توجه نکردم چون رکاتش غیر عادی بود.

اصلا این نرمال بود که یه دختر روبه روی پنجره وایسه اون هم ودرحالی که میدونه یه مردغریبه درست سمت دیگه ی خیابون و توخونه روبه رویی بهش دید داره ؟

نرماله که اونجوری با لباس زیر گاهی با لباس خواب بچرخه؟

بهش خیره بودم که

دستشو از همون فاصله برام تکون داد و اینجوری سلام کرد.

پوزخندی زدم و برای چندمینبار دود سیگارو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:

"...کص ننه ی همتون"

دستمو پایین گرفتم و خاکستر سیگارو تکوندم که همون موقع تلفنم زنگ خورد.

چرخیدم و عقب عقب سمت تخت رفتم.

رو لبه اش نشستم و نگاهی بهش انداختم.

از خونه ی پدربزرگ بزدگوار بود و صد البته که هر وقت تمتس میگرفت یه برنامه ای داشت!

تماس رو جواب دادم و گفتم:

"...الو"

بی سلام و علیک پرسید:

"داشتی سیگار میکشیدی آره کُره خر"

.علم غیب داشت پیرمرد انگار

.شاید هم یه دوربین کار گذاشته بود توی این خونه

:پرسیدم

"!جاسوس نامرئی فرستادی سراغم ؟"

:اِهنُ اُهن کرد و جواب داد

"حالاااا....این موهای ما همینطور زپرتی سفید نشدن"

:درهرصورت منم رک و راست جواب دارم

"...آره"

:سرفه ای کرد و گفت

میدونم...هر وقت صدات اینجوری خش دار میشه یعنی یا " سیگار کشیدی یا قبلش سر یه بدبخت بیچاره ای هوار "کشیدی

:کنج لبمو دادم بالا و گفتم

"...عین خودتون"

:صدایی از خودش نیومد تا اینکه داد زد

" جعفر به صبح نکشی بخ حق پنج تن...چندبار بگم اون
'قلیون منو آماده کن...هوی...نیمای پدرسگ...پشت خطی؟

:به سیگارمو پک زدم و جواب دادم

"آره...هستم"

"....پاشو بیا اینجا"

"!امروز....؟"

:با تاکید جواب داد

"امروز و همین حالا"

هیچوقت هیچکس هیچ زمانی حق نداشت رو حرف اون حرف بزنه.

منم نداشتم.

این ممنوع بود. یعنی از

از بچگی به ما یاددادن هرچی اون گفت همون باید انجام بشه وسلام.

سیگارو توی جاسیگاری مچاله کردم و گفتم:

"...باشه میام"

.., [2/4/2022 5:24 AM]

پارت_۸۹۶#

☔☔عشق مخفی☔☔

.در هال رو جعفر برام باز کرد

.غلام خانزاد خونه

تنها کسی که اخلاق گند بزرگ خان رو میتونست تحمل کنه .و باهاس بسازه حتی بیشتر از بچه هاش

:نیمچه لبخندی روی صورت نشوندم و گفتم

سلام جعفر....چطوری؟-

:کنار رفت و گفت

سلام آقا نیما خوش اومدین...ممنون...الحمدالله-

چند قدمی رفتم جلو و پرسیدم:

بیداره؟ در چه حالیه!؟-

با تاسف گفت:

هاااع! بیداره...نفس خودش و منو هم گرفته از بس - قلیون کشیده.

الان هم باید برم براش آماده کنم. شما بفرمایید...بفرمایید برید سالن پذیرایی.

بزرگ خان اونجاست...

سری تکون دادم و به همون سمت سالن رفتم. صدای سرفه هاش تا جایی که من بودم هم میومد.

اِهه اِهه میکرد و سر جعفر بیچار داد میکشید که چرا قلیون براش آماده نکرده.

پیرمرد انگار سیر نمیشد از دود خوردن !

قدم زنان به سمتش رفتم.

عین پادشاه ها لم داده بود روی مبل سه نفره و آماده و منتظر بود تا قلیونش رو براش بیارن.

از دور سلام کردم:

سلام بزرگ خان-.....

چند بالش گذاشته بود زیر سرش که بهشون تکیه بده.

رو میز پر بود از انواع و اقسام میوه و آجیل و اون سر حوصله از همه ی اونا رو امتحان میکرد.

چشمش که به من افتاد گفت:

به به! نیماااا خان...چه عجب بالاخره ما شما و دیدیم..

چند قدمیش ایستادم و با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

کار و بار زیاده وگرنه من که همیشه اینجام-

چند تا سرفه ی دیگه هم کرد و بعد یکم بیشتر خودش رو کشید بالا و گفت:

حالا ما اگه یه دختر خوشگل سانتی مانتالی بودم هرروز - بهم سر میزدی!

خندیدم که اشاره ای به مبل کرد و گفت:

بشین...بشین که حرف و سخن بسیار داریم-

ازهمین حالا خستگی حرفهاش رو تو تنم احساس میکردم. نفس عمیقی کشیدم و به ناچار روی یکی از مبلها نشستم.

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۹۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

ازهمین حالا خستگی حرفهاش رو تو تنم احساس میکردم.نفس عمیقی کشیدم و به ناچار روی یکی از مبلها نشستم.

حتی به خودش زحمت نشستن هم نمیداد.

اونقدر تو همون حالت موند تا جعفر بساط قلیونش رو براش آورد و گذاشت روی میز و بعدهمیز رو به مبل نزدیک کرد تا بتونه راحت قلیونشو بکشه.

یکم خودش رو کشید جلو.

:زغالها رو چک کرد و بعد گفت

جعفر...دوتا چایی دبش برای ما بیار که صحبتهامون قرار -
.طول بکشه

:جعفر دستشو روی چشمش گذاشت و گفت

!به چشم آقا-

قل قل قلیونش دوباره راه افتاد.دود رو از دهنش بیرون
:فرستاد و بعد هم پرسید

اهووی نیما...تو چندسالته !؟-

:انگشتهامو توی هم‌قفل کردم و جواب دادم

!۳۵سال-

:پوزخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت

پس یه بارکی بگو سِند و سالت از بابای مرحوم منم‌بیشتر -
.شده.تخم‌سگ من همسن تو بودم تو ۲ سالت بود

سی ووووو پنج سااااال آخه !؟

... پَع! ببین...تو باس

مکث کرد.وسط قلیون کشیدنهاش چندبار سُرفه کرد و بعد همگفت:

باس سروسامون بگیری...یه مرد هم وقتی سرو سامون - میگیره که زن و بچه داشته باشه.

وسط حرفهاش گفتم:

من زن دا-...

نه گذاشت حرفمو بزنم و نه حتی جدیم گرفت و بعد همگفت:

از اون پسره ی پفیوز پویان هیچی درنمیاد. همش پی یللی - و تللی و قماربازیه..

دادم آمارشو دربیارن...

هشتصدو پنجاااااه میلیون پول بی زبون رو هفته ی گذشته تو قمار به باد داده..

قمار اعتیاده.عینهو تریاک کشیدن می مونه.

حالا که از توی اون‌چیزی درنمیاد میخوام رو تو سرمایه گذاری کنم.

تو پیر پسر هستی ولی ازتوی تو چیز خوبی درمیاد...

جعفر با سینی چایی که اومد حرفهاش رو ادامه نداد.واسه من تو لیوان شیشه ای چایی ریخته بود و واسه بزرگ خان تو استکان نعلبکی.

پرسید:

امر دیگه آقا !؟-

دستی تکون داد و گفت:

مرخصی-...

جعفر که رفت پای راستشو جمع کرد و بعد بی مقدمه گفت:

شیما مثل مادرش ذاتش شیشه خورده داره اما مثل پویان - بدردنخور نیست.

...زن خوبی میشه.یعنی باید بشه

:پوزخند زدم و گفتم

.بیخیال بزرگ‌خان....شیما به درد من نمیخوره-

...نه من به درد اون‌میخورم نه

با اون صدای دورگه شده اش که سخت بالا میومد داد زد و :گفت

من میگم شیما یعنی شیماا...اما و اگری هم نباس درکار - !باشه

دستی لای موهام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.انگار تمام مشکلات دنیا حل شده بود جز زن نداشتن من.

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

من که زن دارم...دیدینش که...البته افتخار ندادی بیای - عروسی ولی...

لبخندی مرموزانه زد و پرید وسط حرفهام و گفت:

هه...توی یه الف بچه میخوای بزرگ خان رو گول بزنی !؟-

بچههههه...تو صدسالت هم که بشه هنوز بچه ای !

زن صیغه ای توفیرش با زن عقدی زمین تا آسمون !

تو و شیما باهم ازدواج میکنید وسلام....

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۹۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

لیوان شیشه ای رو آهسته و آردم روی میز چرخوندم
.درحالی که محتواش دیگه فرقی با آب یخ نداشت

به پیرمردی که هر زمان هر حرفی زده هیچ احدوناسی جرات نکرده باهاش مخالفت بکنه باید چی میگفتم !؟

چه جوری باید بهش میفهموندم من شیمارو به عنوان خدمتکار خونه ام هم نمیخوام چه برسه به زن!

اووووووف!

زنی که احتمالا باید تا آخر عمرت بیخ ریش خودت نگهش داری !!!

سرمو بالا گرفتم و به صورتش که پشت یه عالمه دود قلیون پنهون شده بود نگاهی انداختم و پرسیدم:

بزرگ خان ...تو از من متنفری!؟-

چون سوالم رو شنید زد زیر خنده.

پیرمرد فَربه، میخورد و میکشید و میخوابید و آدمهاش مِن جمله خود بنده براش بیگاری میکردیم و اون روز به روز

ثروتش فزونتر و بیشتر میشد الحق هم که حق داشت اینجوری دنیارو به یه ورش نگیره.

بلند بلند گفت:

متنفر !؟-

تکرار کردم:

آره...متنفر-

کنج لبشو رو داد بالا و گفت

کدوم ابلهی اونهمه دارایی تو کشورهای پیشرفته رو میده - دست یه نفر که ازش متنفره ؟

عقلت پاره سنگ برداشته انگار ...میدونی دلیلش چیه ؟

دلیلش زن نداشتن...منو ببین..خونه ام سوت و کوره مگر وقتهایی که پدر و مادرت یا اون عمو و و عمه های ...پدرسوخته ات و بچه هاشون میان اینجا چاپلوسی

.اگه زن داشتم اوضاعم این نبود

!ماهم یه هال و هولی میبردیم

.نیشخندی زدم

!زن نداشت اما زن صیغه ای چرا...داشت.زیاد هم داشت

:دست از چرخوندن لیوان روی میز برداشتم و پرسیدم

...چرا...ازم متنفری-

:کفری شد و گفت

الله اکبر...چرا حرف توی دهن من میزاری جغله!؟-

:خونسرد و آروم گفتم

.متنفر نبودی که نمیگفتی دختر عموتو بگیر-

اونم کی....شیما...کسی که بقول خودت ذاتش شیشه خورده داره و فلزش خراب!

:دستشو چندبار تخت سینه ی خودش زد و گفت

!عوضش خون بزرگ خان تو رگهاش جریان داره-

:از روی مبل بلندشدم.صاف ایستادم و گفتم

هرچی بهم دادی رو ازم بگیر اما ازم نخواه به شیما فکر - کنم.شیما فقط دخترعمومه و نمیخوام ارتباطش باهام بیشتر .از این باشه

:دستشو دراز کرد و داد زد

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۸۹۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

هر چی من میگم همونه! تو بااید با شیما ازدواج کنی - نیما...

"بیخیال و بیتفاوت پرسیدم

و اگه نکنم !؟ -

:بی تعلل و با همون صدای بلند جواب داد

در اون صورت قید همه ی اون چیزایی که بهت دادمو باید -
!بزنی کُره خر پدرسگ

اصلا هم برام مهم نیست چقدر واسشون زحمت
کشیدی...ملتفت شدی کره خر !؟

.این ماجرا نیازی به عمیق فکر کردن نداشت

.پول به چه دردم میخورد وقتی به اندازه ی کافی داشتم

بیشترش رو میخواستم چیکار اون هم به قیمت ازدواج با یه موجود چندش!؟

زل زدم به چشمهاش و گفتم:

حلالت! هرچی کار کردم و زحمت کشیدم حلالت!

هیچی نمیخوام...

تحمل نداشتن اونا بهتره از تحمل داشتن شیماست!

تکونی به خودش داد.

بلندشد و نشست و بعد موشکافانه نگاهم کرد.

باورش نمیشد واقعا اینقدر ساده از بخش بزرگی از دارایی هام بگذرم.

دقیقا همون چیزایی که بخاطرشون پای جانان به زندگیم بازشد.

بخاطر به دست آوردنشون چه بازی ها که راه نانداختم من.

پرسید:

هوایی شدی! کی هوایيت کرده که بخاطرش هم تو روی - من وایستادی هم بی دردسر میگی چیزی نمیخوای!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هوایی نشدم بزرگ خان.

کسی رو هم اونقدر نمیخوام که بگم گور بابای پول فقط اون مهمه...

برای من فقط یه چیز مهمه و اهمیت داره

پوزخندی زد و گفت:

...لابد شهین و مهین و اقدس-

!نه....ارامش خودم-

این ارامش هم صدرصد با اومدن شیما خراب و ویرون میشه .

.پس ترجیح میدم پول نداشته باشم

:به تمسخر خندید و گفت

تفنگ نقره کوبم رو فروختم-

برای یار قبای ترمه دوختم

قبای ترمه ام را پس فرستاد

تفنگ نقره کوبم داد بی داد

آقا نیما، مِن بعد هر زمان که برگردی و به غلط کردن بیفتی هیچ فایده واثری در عوض کردن تصمیم من نداره

!هر چیزی که از من داری رو باید دودستی پس بدی

!وسلام

برای رشد چیزایی که میخواست ازم بگیره زحمت بسیار کشیدم.

دوندگی کردم؟ بیخوابی کشیدم، سگ دو زدم ولی مهم نبود.

...نه بخاطر جانان نه

بخاطر خودم نمیخواستم به قیمت داشتن پول و مال بیشتر شیمارو به عنوان زن کنار خودم بپذیرم.

دست میکشیدم از همچی تنها و تنها به این دلیل که پذیرفته بودم و به یقین رسیده بودم تو زندگی هیچ چیز به اندازه ی آرامش اهمیت نداره بنابرین گفتم:

چشم! با اجازتون...-

و رفتم.اهمیتی بهم نداد و فقط درحینی که سمت در قدم برمیداشتم گفت:

لااقل می موندی جوج میزدیم با نوشابه!-

:نیشخندی زدم و گفتم

رژیمم! نه جوج میخورم نه نوشابه-

:پوزخندی زد و گفت

!پس هرررررری تخم سگ-

[2/4/2022 5:24 AM] ..,

پارت_۹۰۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سیگارو بین لبهام نگه داشتم و حین رانندگی بازهم شماره ی جانان رو گرفتم و باااازهم یه جواب تکراری شنیدم:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشید"

:داد زدم

!ای بمیری تو جانان-

.کلافه و خسته گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری

مگه اصلا میتونه همینقدر راحت و آسون بیخیال من بشه و فراموشم بکنه !؟

.. باید سردرمیاوردم از این غیب طولانیش

.باید

.ماشین رو نزدیک به خونه پارک وردم و پیاده شدم

.یه قهوه میخوردم و بعد هم میرفتم سراغش

این بهترین کار بود.دست کم از گرفتن شماره ی خاموشش .که بهتر بود

.ماشین رو نزدیک به خونه نگه داشتم

پیاده شدم و خواستم درو ببندم که صدای پر ناز و ادا به :گوشم رسید

! سلاااام-

این صدای پر عشوه باعث شد سرمو بالا بگیرم و به دختری که لبخند سرخی روی صورت سپیدش نقش بسته بود نگاه بندازم!

فیک بود!

از دماغ و لب و اسکلت بندی صدزت گرفته تا رنگ چشم که لنز بود اما با این حال خوشگل به نظر می رسید.

سیگارو از لای لبهام بیرون آوردم و خیلی سرد جواب دادم:

... علیک-

دزو بستم و خواستم قدم بعدی رو بردارم که با سوالش متوقفم کرد:

منو میشناسید !؟-

یا سگرمه هایی که عامل اصلی درهم بودنشون جانان لعنتی بود نگاهش کردم.نمیدونم بر چه اساسی همچین سوالی ازم پرسید اما در هرصورت جواب دادم:

نه! باید بشناسم !؟-

با ناز و کرشمه و البته صدا و حالتی شاداب جواب داد:

!خب آخه من میشناسم-

هر چه بیشتر به صورتش دقت میکردم بیشتر اطمینان پیدا میکردم و مطمئن میشدم که همچین کسی رو ناحالا ندیدم و نمیشناسم.

!وقت گیر آورده بود

من حوصله ی مخ زنی نداشتم چون من خودمو قبلا یه توله سگ زده بود!

:سری تکون دادم و گفتم

!متسافم...من نمیشناسمتون و بجا نمیارم-

خندید و بعد با همون صدایی که بی نهاااااایت نازه و عشوه قاطیش بود در اون حد که گاهی به صدای بچه ها می موند، آهسته و آروم آروم گفت:

شما هر وقت کنار پنجرتون سیگار میکشین من تماشاتون - میکنم!

خیلی باحال سیگار میکشین

چون اینو گفت بالاخره مغزم یاریم کرد کیه و یه جورایی با یه اسکن دیگه حالیم شد طرف کی هست.

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

آهان شما... شما همون-

حرفم تموم نشده بود که یه کوچولو چرخید ودستشو به سمت خونه رو به رویی دراز کرد گفت:

من خونمون اونجاست-!

پنجره اتاقم دقیقا رو به روی پنجره ی اتاق شما باز میشه!

پارت_۹۰۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

حالا دیگه کاملا میدونستم اون کیه.همون دختر که چه عرض کنم همون مانکنی که گاهی جلوی پنجره عرض اندام میکنه تا من ببینمش.

اینبار گفتم:

اهوم! متوجه شدم-!

لبخندش عریضتر شد تا هم لبهای سرخش بیشتر تو چشم بیان و هم دندونای سفیدش و بعد هم که دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

...من سپیده ام-

.سپیده الحق هم که سپید بود

یادمه بزرگ خان هر وقت میخواست منتهای تمجید رو از مونثی به عمل بیاره میگفت فلونی مثل یه تیکه برق رو نوک قله ی کوه بود.

ولی این تیکه برف،بیشتر به کار بزرگ خان میومد تا منی که حال حوصله ی هیچ احد و ناسی رو نداشتم.

باهاش دست دادم و گفتم:

...خوشبختم-

دستشو رهل کردم و از کنارش رد شدم و گذشتم که خیلی زود دنبالم اومد و پرسید:

...نمیخوای اسمتو بگی!؟من گفتم شما هم بگو-

دوباره ایستادم و یی حوصله جواب دادم:

!نیما-

با اشتیاق اما همچنان آرام و لوس و پر عشوه گفت:

واااای چقدر اسمتون بهتون میاد. میگم آقا نیما من - دعوتتون کنم به خوردن قهوه میاین ؟

یه جوریی پرسید که آدم دلش نمیومد بهش بگه نه با اینحال من دلم اومد و گفتم:

نه!-

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و پرسید:

چرااا خب ؟!-

همونقدر کرخت و بیحال جواب دادم:

متاسفم...من حال کافه رفتن ندارم...-

تلاش کردم مجابم بکنه و بعد هم که گفت:

قرار نیست جای دوری بریم همین سر خیابون.-
میتونیم پیاده هم بریم...قدم زدن خوبه!

سرمو چرخوندم و نگاهی به انتهای خیابون انداختم.
شهید چندان پیشنهاد بدی هم نباشه.

از اینکه برم خونه و سرگرم درست کردن یه قهوه بشم عاجز بودم برای همین

:در لحظه نظرم عوض شد و گفتم

...باشه بریم-

:خوشحال شد و پرسید

پس میاین!؟-

:سیگار توی دستمو پرت کردم روی زمین و گفتم

..آره-

پارت_۹۰۲#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

بعضی چیزا برای من عصبی کننده بودن.

مثل نگاه های سنگین و خیره، مثل صدایی که زیادی ناز و ادا داشته باشه و این دختری که رو به روی من نشسته بود تقریبا همه ی این نکات عصبی کننده رو انجام میداد.

یه استراحت کوچیک و خوردن اون قهوه منو از اینجا دور و جدا میکرد قطعا!

دستشو زیر چونه اش گذاشت و پرسید:

میخواین بعد از خوردن اسپرسوی دبلتون فالتون رو - بگیرم !؟

بیقرارانه درحالی که‌مدام پام رو تکون میدادم سرم رو به سمتی که سفارشهارو از اون قسمت میاوردن چرخوندم.

زیر لب زمزمه کردم:

"پس کی میاره این لعنتی رو"

و بعد سر چرخوندم سمتش و به صورتش که با عملهای زیبای زیادی حسابی بهش رسیده بود و من شرط میبستم قبلش احتمالا هیچ احتیاجی به اینکار نداشته بوده نگاه کردم و جواب دادم:

من فال خاصی ندارم که تو بخوای بگیری-!

دستهاش رو روی هم گذاشت و یه لبخند رو صورت خودش نشوند و بعد هم گفت:

ولی اشتباه فکر میکنیدااا.همه ی آدما فال دارن-!

چقدر کصشر میگفت.ولی نه.همه ی آدما کصشر میگفتن و فقط کصشرهای یه نفر برات شنیدنیه...

که اون هم احتمالا در نود درصد مواقع کنارت نیست !

گارسون سفارش هارو آورد و با احترام روی میز گذاشت و رفت.

برای من یک فنجون قهوه و برای اون یه نسکافه.

واسه چشیدن قهوه صبر نکردم.

فنجون رو برداشتم و یکمش رو داغ داغچشیدم که یکم اون عطش خواستن کم بشه!

بیشتر از چنددقیقه نتونست ساکت بشینه و عین بچه آدم چیز میزاشو بخوره!

دوباره گفت:

شما چندسالتونه!؟-

برای دومین بار فنجون رو بالا آوردم و بعداز چشیدن قهوه جواب دادم:

-35سال!

لبخند زد و گفت:

واااای چه بهتون نیماد! من ولی 23 سالمه-

پارت_۹۰۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!فقط نگاهش کردم. همین

هرچند میدونستم این برای اون که انتظار شنیدن حرف
:بیشتری از من داشت کافی نیست گواهش هم سوال بعدیش

ببخشید نیما جون شما همیشه اینقدر کم حرفی !؟-

.چه زود واسش شده بودم‌نیما جون

...بنازم به این سرعت از دختر خاله شدن رو

.واقعا ستودنی بود

:آهسته و بی حوصله جواب دادم

! گاهی اوقات آره-

سرش رو کج کرد و بعد اون تارهای موهای سیاه پرکلاغیش رو که همرنگ چشمش بود پشت گوشش جمع کرد و گفت:

میشه امروز و الان جز اون گاهی اوقاتهاتون نباشه !؟ - لطفاااا...

.چون اینو گفت نیمچه لبخندی روی صورتم نشست

من خودمم حال خودمو نداشتم اون چه جوری حال منو داشت !؟

حس کردم زیادی بچه است هر چند حتی از لحاظ سنی از جانان بزرگتر بود.

جانان ولی برای من مثل یه بچه نبود.اون میتونست منو آروم کنه، میتونست عصبانیم بکنه و میتونست بهمم بریزه یا حتی شادم بکنه!

اینکارا از یه بچه برنمیومد تو اون لحظه ولی به هر دلیل مشخص یا نامشخصی تمایلی به آزار این آدم نداشتم برای همین

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه-!

ابروهاش رو که البته با لیفت برده بود بالا و دیگه جای انجاپ اینکارو نداشت ،تنها کمی تونست از چشمهاش بیشتر فاصله شون بده و بعدهم پرسید:

یعنی یعنی میتونم الان ازتون سوال بپرسم...!؟-

سری جنبوندم و جواب دادم:

بله میتونی-!

لبخند عریضی روی صورت نشوند. فکر نمیکردم بشه به این زودی باهمچین جوابی شادش کرد.

دوتا دستشو روی هم گذاشت و گفت:

خب پس اولین- ...

حله- ...

رک و صریح گفت:

سوال اول اینکه دوست دختر داری !؟-

چون اینو پرسید فکرم باز رفت پی جانان.
فقط دوست دختر نبود.

اون بالشی بود که گاهی اگه سر رو خودش نمیذاشتی خوابت نمیبرد!

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

داشتم-!

لبهاش رو روی هم فشرد. یه مکث کرد و بعدهم گفت:

پس یعنی دیگه نداریی؟-

فنجون رو آروم آروم چرخوندم و جواب دادم:

...فعلا نه-

:چشمکی زد و گفت

فعلا رو بزار کنار. وقتشه یکی جایگزینش بشه تنهایی -
!خیلی بده

:پوزخندی زدم و گفتم

خیلی! اصن یه وضعیه-

:با ناز پرسید

ببخشید خودکار همراهتون هست!؟-

:سری به نشانه ی نداشتن تکون دادم و اون خودش گفتم

حلش میکنم-

اینو گفت و از توی کیف کمریش یه کارت و یه خط لب بیرون آورد و بعد روی اون شماره ی خودش رو نوشت و :گفت

میدونستم این کارت آخرش تو کیف من به یه دردی -
...میخوره

با همون خط لب سرخ شماره رو پشت کارت نوشت و بعد
:هم اون کارت رو به سمتم گرفت و گفت

!اینم شماره ی من-

کارت رو به آرومی از روی میز برداشتم و نگاهی بهش
.انداختم

.نیشخندی زدم. زیر شماره یه قلب کشیده بود

پس روشهای مخ زنی این مدلیه

تو مشتم نگهش داشتم و بعد یه نگاه به ساعتم انداختم و از
:روی میز صندلی بلند شدم و گفتم

... اسمت یادم رفت-

من مکث کردم در ادامه دادن جمله و اون پشت چشمی نازک کرد و تکرار کرد:

!سپیده-

سرم رو جنبوندم و گفتم:

آهان...سپیده! لحظات خوبی بود سپیده...خوش - گذشت.امروز رو مهمون من

.اینو گفتم و به سمت صندوق حساب رفتم

پول چیزایی که سفارش داده بودیم رو حساب کردم و بعدهم بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از اونجا بیرون رفتم...

پارت_۹۰۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

جانان

داشتم وسایلمو توی کیفم میذاشتم که سایه ی حضور میلاد رو احساس کردم.

تقریبا ده دقیقه پیش کار آخرین بیمار رو هم راه انداخته بود و حالا داشت دستهای خیسش رو خشک میکرد.

با لبخند گفت:

خسته نباشی جانان خانم-!

چون متوجه حضورش شدم فورا سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-شما هم خسته نباشی! ممنون!

امروز روز نسبتا سختی بود اما من همین روزای نسبتا سخت و گذروندن اوقاتم اینجارو رو به توی خونه موندن و در مورد حمید حرف شنفتن ترجیح میدادم.

آخرین چیزی که برداشتم دفترچه یادداشتم بود و بعدهم که گفتم:

- خب دیگه...اگه تو کار دیگه ای نداشته باشی منم دیگه تقریبا کاری واشه انجام دادن ندارن!

:نگام کرد و پرسید

نه کاری نیست...فقط تو چرا گوشی موبایل نداری !؟-

.روم نمیشد بگم بابا چه بلایی سرش آورده

البته خودمم دنبال بهونه ای بودم تا از شر اون موبایل و اون خط خلاص بشم.

.این یه تلاش واسه خلاصی از عشق یه طرفه ی نیما بود

:لبخند ملیحی زدم و با یه تاخیر کوتاه جواب دادم

افتاد و شکست-

:ناراحت شد و گفت

!چه بد! موبایل یه وسیله ی ضروریه-

:خندیدم و گفتم

و گرون...البته میدونی خوبی گوشی نداشتن چیه !؟-

دستمالهای توی دستش رو پرت کرد تو سطل زباله و جواب داد:

چی !؟-

:کیفم رو دوشم انداختم و جواب دادم

اینکه دیگه اصلا نداریش که بخوان بهت زنگ بزنن ازت - بپرس کجایی ، کی میای داری چیکار میکنی و هزار سوال مسخره ی دیگه ...

نمیدونی چه حس خوبیه اینکه رها باشی و هیشکی سراغتو نگیره!

:ابروهاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد

پارت_۹۰۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

- با شما موافق نیستم بانوی محترم! خب...نظرت چیه شام امشب رو باهم بخوریم!؟

پیشنهاد غیر منتظره ای بود ولی من با وجود خستگی بازهم احساس میکردم کنار اون بودن خیلی بهتره از اینکه که برم خونه و ازم بپرسن حمید رو تحویل بگیر.

.... اگه قرار شد برای شام بیاد کم محلش نکن و

لبهام رو روی هم فشردم و بعدهم گفتم:

-اوممم قبوله!

چشمکی زد و گفت:

-پس بزن بریم!

باهمدیگه از اونجا اومدیم بیرون و سوار ماشین میلاد شدیم.

گاهی اینجور مواقع هوام رو داشت و با وجود خستگی کار ترجیح میداد بجای خونه رفتن مثل الان دعوتم بکنه به دو نفره بیرون شام خوردن.

شیشه رو دادم پایین و سرمو کج کردم تا صورتم باد بخوره صدای موسقی رو یکم که زیاد کرد پرسید:.

جانان حمید کیه!؟-

از این سوال یهوییش در مورد حمید که فکر میکردم هنوز کسی چیزی در موردش نمیدونست یکم تعجب کردم.

سرمو برگردوندم سمتش و خیره به نیمرخش گفتم:

تو این اسمو از کجا شنیدی!؟-

یکی از دستهاش رو از روی فرمون برداشت ولای موهاش کشید و بعد هم جواب داد:

- دو سه باری که اومدم خونتون از زبون مادرت شنیدم.کنجکاو شدم بدونم کیه!

پوزخندی زدم و با حالتی متاسف جواب دادم:

- یه آدم الکی خوش...یه موجود چندش.عامل اعصاب و روان....هیچی! ولش کن...بیا در مورد چیزای خوب فکر کنیم در مورد چیزایی که حالمون رو خوب میکنه حرف بزنیم...مثلا غذا! میخوای الان غذا چی بخوری؟

:خندید و شوخ طبعانه گفت

تو هم خوب بلدی بپیچونیا کلک.ولی عیب نداره...چون - !دختر خوبی هستی میخوام ببرمت یه جای درجه یک

خندیدم و دستمو از پنجره بردم بیرون تا خنکی باد رو حس .کنم

.خیلی دوست داشتم بگم نه من دختر خوبی نیستم

هیچ دختر خوبی کارایی که من کردم رو نمسکنه.هیچ دختر ....خوبی

پارت_۹۰۵#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.به سختی یه جای پارک پیدا کرد و بعد هم پیاده شدیم

همون اول بسم الله از اینکه اینجا اومدیم حس بدی بهم دست داد چون یه جورایی طعنه ای بود به تلاشهای من واسه فراموشی نیما.

اینجا شعبه یک رستورانهای نیما بود و این موضوع باعث میشد باز فکرم بره دنبالش درحالی که دلم نمیخواست این اتفاق بیفته و جدا از اون یک درصدی رو هم احتمالا میدادم خودش هم حتی بخواد اینجا شامش رو بخوره پس ممکن بود باشه.

ولی کار از کار گذشت.نمیشد که به میلاد گفت بریم جای دیگه.

چند قدمی رفت جلو و بعد چون فهمید ایستادم و با نگرانی ورودی رو نگاه میکنم پرسید:

جانان...چرا نمیایی!؟-

از فکر بیرون اومدم و دویدم سمتش.رو به روش ایستادم و با مشت کردن انگشتهای سرد و یخم آهسته پرسیدم:

میشه بریم یه جای دیگه...یه جای ارزونتر...اینجا خیلی - خیلی گرونه ها!

جز این بهونه ی دیگه ای پیدا نکردم تا شاااید متوقفش کنم و اون با باورکردن این بهونه چپ چپ نگاهم کرد و بعدهم دستمو گرفت و گفت:

!بیا بریم دختر این حرفها چیه-

.نه!نشد که نریم.حس خوبی اصلا نداشتم

اگه این یک درصد احتمال همچی رو خراب میکرد چی؟

اونوقت تکلیف چی میشد!؟باید چیکار میکردیم؟

از وزودس که گذاشتیم شلوغی رستوران اولین چیزی بود که زیاد به چشم میومد.

با همراهی یکی از مسئولینش یک میز خالی پیدا کردیم و پشتش نشستیم.

.اضطراب داشتم

....اضطراب دیدن نیما

:میلاد به منو اشاره کرد و گفت

بردار و انتخاب کن ...من که غذاهای اینجارو به هیچ جای - .دیگه ای ترجیح نمیدم

پیشنهاد خودم منوی محلیشون..منوی غذای گیلگی !خصوصا

...واسه شب سنگینن و بیشتر مناسب روزن ولی خوشمزه

وقتی اون داشت حرف میزد من با ترس و واهمه دور و بر رو نگاه میکردم تا خیال جمع بشم خبری از نیما اینجا نیست

پارت_۹۰۶#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

دیگه کم کم نیما رو فراموش کرده بودم و پذیرفته بودم اینقدرها ممکن نیست بدشانس باشم که اون این موقع اینجا سرو کله اش پیدا بشه.

سعی کردم از اون لحظات لذت ببرم.

از کنار میلاد بودن و حرفهای خوب و پر انرژیش و البته از اون غذاهای خوش طعم که به سلیقه و انتخاب اون سفارش داده بودیم.

یکم از نوشابه اش رو خورد و پرسید:

- خب چطور بودی!؟ انتخاب من واسه غذا رو دوست داشتی !؟

با لبخند جواب دادم:

- خیلی.خیلی زیاد...خوشبحال همسر آینده ات.یه شوهر داره که عشق خوردن ناهار تو رستورانه و انتخاب و شناخت غذاش هم حرف نداره.

خندید و همزمان برگ دستمالی از کنار بشقاب برداشت و بعد همونطور که کنج لبش رو تمیز میکرد گفت:

چند روز پیش مامان، دوستش و دختر دوستش رو به یه - بهونه ای دعوت کرد خونه.

میخواست من دختره رو ببینم و باهم آشنا بشیم.

هیجان زده پرسیدم:

خبببب...خوب بود؟! پسندیدی ؟-

خندید. اونقدر خندید که نگاه یکی دونفر اومدن سمتمون و بعد هم سری به طرفین‌تکون داد و گفت:

تا حالا تو زندگیم دختر به این زاغارتی ندیده بودم! اخلاق -
! صفر ! داغووون بود اصلا
.عقاید و رفتارهای عجیب غریبی داشت

:پرسیدم

مثل !؟-

:بدون اینکه فکر کنه در جواب سوالمگفت

رشته پزشکی قبول شده بود و تقریباااا تمام صحبتهاش -
در مورد تمجید و تعریف از خودش بود.البته...من قبلا از
مامان شنیده بودم که از دارو دسته ی سهمیه دارها هستن

پس خانم داشت افه ی چیزی رو میرفت که تقریبا یه لطف و خوش شانسی بوده نه حاصل تلاش خودش

تازه هر نج دقیقه یه بار هم با تاسف به من میگفت بزرگترین اشتباه زندگیم این بوده که برگشتم ایران بعد می‌پرسید کی قصد رفتن دارم ؟

میدونی...کاملا مشخص بود که داره منو به چشم یه فرصت میبینه.

...فرصت زندگی تو کشور دیگه

!خلاصه اینکه دست ننه ام درد نکنه با این عروس آوردنش

:باخنده پرسیدم

پارت_۹۰۷#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!حالا شاید تو دیدارهای بعدی به این داغونی نباشه-

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

جاناااان...این حرف از تو بعید بود.دختری که همش - رویای اونورو داره و تورو بخاطر برگشتنت به ایران احمق تصور میکنه تو دیدارهای بعدی بهتر نمیشه،فقط شدت داغون بودنش لو میره!

بازم خندیدم ولی این خنده ها خیلی زود از زهرمار هم بدتر شدن وقتی که نیما دست درجیب و خونسرد درحالی که پوزخند ملیحی روی لب داشت به میزمون نزدیک شد...

توهم بود !؟

دلم میخواست دستمو اشاره گونه به سمت نیما دراز کنم و از میلاد بپرسم اون آدمی که من میبینم رو اون هم میبینه؟

ولی نه...

توهم نبود!

اصلا مگه یه توهم چقدررررر میتونست شبیه به واقعیت باشه !؟

اون آدمی که داشت خونسردانه و پوزخند بر لب به این سمت میومد خود نیما یود نه کس دیگه!

اولش ازش ترسیدم ولی بعد خودم به خودم نهیب زدم که ترس چرا !؟

بین ما که دیگه ارتباطی نباید باشه پس چرا باید با حمل این حس رو شونه هام خودمو آزار میدادم ؟

:یه نفس عمیق کشیدم و نجوا کنان باخودم گفتم

نترس...نترس جانان...اون دیگه توزندگی تو نقشی " "نداره...هیچ نقشی

پیش از اینکه فاصله اش با میز نزدیک بشه یکی از گارسنها عمدا کاسه ی کوچیک ماست رو روی پای میاد خالی کرد و بعد هم شروع کرد عذر خواهی کردن.هی خم و :راست میشد و تند تند میگفت

متاسفم آقا...واقعا متاسفم.نفهمیدم اصلا چیشد.واقعا ازتون - ...عذرمیخوام

با عصبانیت نگاهش کردم و به طعنه پرسیدم:

...مطمئنی متوجه نشدی؟یا شاید هم شدی و-

حرفم رو ادامه نداد هر چند مشخص بود خودش فهمید که حقیقت رو متوجه شدم.

میلاد که ذاتا آدم آردم و مهربونی بود فقط به گارسن که من با جفت چشمهای خودم دیده بودم اینکارو عمدی و احتمالا به سفارش آدم خاصی انجام داده بود گفت:

مهم نیست...لازم به عذر خواهی نیست.راحت باش-

گارسن و باخشم نگاه کردم.اگه با چشمهای خودم نمی دیدم که چطور عمدق اینکارو کرده میگفتم اشتباه کردم ولی در واقع هیچ اشتباهی درکار نبود.

نگاهش کردم و پرسیدم:

برات تمیزش کنم !؟-

میلاد به ناچار از روی صندلی بلند شد و گفت:

نه نیازی نیست.میرم سرویس تمیزش میکنم و میام.فکر - کنم این احتمالا سزای بد گفتن راجع به اون دختره بود...

خودش خندید و لی من فقط لبخند تلخی زدم و نجوا کزدم:

نه این سزای کسیه که با چیزی که نیما فکر میکنه "
"مالکش بیاد رستوران

میلاد که رفت نیما نزدیک که شد.

شک نداشتم خودش از گارسن خواست همچین کاری انجام
بده که با من تنها بمونه.

لبخندی زد و بعد هم کنار میز ایستاد و گفت:

به به! جانان خانم...خانمی که غیب شده.گوشی خاموش - میکنه.. مارو قال میزاه و با کیس دلخواهش تشریف میاره رستوران شاااام نوش جان میکنه!

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

من دیگه باتو رابطه ای ندارم که بخوام قالت بزارم.-

همچی بین ما تموم شده اینو که یادت نرفته؟

پارت_۹۰۸#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

خودمم نمیدونم چطور جرات زدن اون حرفهارو پیدا کرده بودمفقط میدونم هر وقت میخواستم در برابرش کم بیارم به این فکر میکردم که ادامه ی این رابطه با نیما هیچ چیزی جز وقت تلف کردن نیست.

پوزخند آشکار و عصبی ای زد و بعد قامت بلندش رو خم کرد و با لحن زننده ای گفت:

کثافت هرزه! از کی تاحالا چشمت پی این مرتیکه بود - هان؟ از وقتی با من هم بودی؟

:با غیظ ازش رو برگردوندم و گفتم

!هیچ دلیلی نمیبینم به شما جوابی بوم-

:دستشو رو میز گذاشت و به طعنه و با لحنی عصبی پرسید

و حالا ما شدیم شما؟-

:تلخ و سرد جواب دادم

...بودی-

بازم‌پوزخند زد.از اون پوزخندهای تحقیر آمیز که آمیخته به طعنه و کنایه هستن.

هرچی بودن آدمو آزار میدادن.

:متاسف تکرار کرد

بودم !؟-

:نه با تردید بلکه با قاطعیت جواب دادم

آره بودی...ما مثل اینکه واقعا یادت رفته همه چیز دقیقا - اون روزی که باهم رفتیم مطب بین‌من و تو تموم شده.همه ...چی

اینو همون روز هم بهت گفتم! خودت شاهدی

:قلدرانه گفت

اگه کسی قرار باشه جیزی رو تموم بکنه اون‌منم نه - ....تووووو

.زورگوی تمام عیاری بود

خودخواهانه امرو نهی میکرد و حتی میگفت فقط اونه که .میتونه بگه میتونیم از هم جدا بشیم یا نه

دندونامو روی همسابیدم و گفتم:

در هر صورت من دیگه نمیخوام ارتباط بی سرانجاممو با - تو ادامه بدم...

بین من و تو دیگه نه چیزی هست و نه میخوام باشه.من فراموشت کردم تو هم فراموشم کن

با گفتن این حرف سرمو ازش برگردوندم.

از خشم زیاد به نفس نفس افتاده بود.

پره های بینش بازو بسته میشدن و شک نداشتم اگه مکان خلوت تری بودیم میزو روی سر من خراب میکرد.

با حرص گفت:

پارت_۹۰۹#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!تو از وقتی این یارو دیدی دنبال بهونه بودی جدا بشی-

هه! انگار یادش رفته ما راه های باهم بودنمون باهمبه بن بست رسیده.

ازش رو برگردوندم و گفتم:

هر جور دوست دادی فکر کن آقا نیما-

چونه ام رو گرفت و خصمانه سرم رو برگردوند سمت خودش جوری که حس کردم گردنم رگ به رگ شده.وادارم کرد موقع حرف زدن تو چشمهاش نگاه بندازم و بعد هم گفت:

نمیدونم اگه امروز اتفاقی و بخاطر حل اختلاف بین - صندوق دار و مدیر اینجا نیومده بودم چه جوری دست تو قرار بود برام رو بشه!

باورم نمیشد این خود نیماست که داره صاف و مستقیم تو چشمهام نگاه میکنه و همچین حرفی رو میزنه.

مگه نمیدونست چقدر میخوامش؟

مگه نمیدونست به خاطر اون چه شرایط تلخی رو تحمل کردم !؟

چه توهینها،تحقیرها،زجرها...

این عادلانه و منصفانه نبود.

این اصلا منصفانه نبود.

با بغض گفتم:

اگه فکر میکنی بهت خیانت کردم راحتت میزارم که همین - فکرو بکنی!

من دیگه نخواستم و نه میخوام که یه زندگی بی سرانجام رو با تو داشته باشم

با کسی که همه میدونن راباطش با من صوری ووغیر واقعی بوده!

:چونه ام رو رها کرد و با حالتی کفری گفت

کُ/ص نگووووو-

:دستامو مشت کردم و گفتم

تو منو دوست نداشتی.من فقط واسه اوقات فراغت و پیش - .بردن اهدافت بودم همین

.دست از سرم بردار

اصلا برامهم نیست چه فکرایی راجع بهم میکنی فقط میخوام راحتم بزاری همین

.صاف ایستاد و بهم خیره شد

.دروغ محض بود اگه میگفتم ازش متنفر بودم

.چاخان بود اگه میگفتم دیگه واسم مهم نیست

... من هر بار می دیدمش دلم واسش پر پر میزد حتی

حتی حتی حتی حالا که داشت کلی حرف نامربوط بارم
!میکرد و انگ خیانت هم میچسبوند به پیشونیم

:نفس عمیقی کشید و پرسید

جانان انتخاب کن...من یا دیگرون!؟-

!چه سوال تلخی

.نتونستم تو چشمهاش نگاه بندازم

سمخ دیگه ای رو نگاه انداختم و ب ای پایان دادن به همچی :گفتم

!نه تو نه دیگرون-

:کف دستش رو زد رو میز وگفت

.د ن دیگه ...باس انتخاب کنی-

میخوای تا تهش با من باشی یا میخوای بری با اغیار..هاااان ؟

.تو با من نباشی بالاخره یکی دیگه میاد تو زندگیت

دوباره ازت میپرسم.. میخوای باشی یا نه؟

پارت_۹۱۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

:نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم

!نـههههـ

انـگشـتهاش رو جمع کرد و خورش رو کشید عقب و با نفرت
:و خشم گفت

به درک! از امروز دیـگه پشیزی هم واسم اهمیت -
!نداری.برو به درک

.رو برگردوند و با قدمهای سریع و تند از میز فاصله گرفت

.یهو و کاملا ناخواسته بغضم گرفت

باورم‌نمیشد که همچین مکالمه های تلخی بینمون پیش رفت
.و نیما هم اونقدر مستقیم بهم‌گفت قیدمو میزنه

دلم گرفت و اشک تو چشمهام‌جمع شد و اومدن و نزدیک
.شدن میلاد به میز همزمان شد با این حال خراب

.نمیخواستم خیسی چشمهام رو ببینه

فورا یه دستمال برداشتم و آهسته به چشمهام فشار دادم و بعد هم به بدبختی لبخندی روی صورت نشوندم و وقتی نزدیکتر شد پرسیدم:

تمیز شد!؟-

رو صندلی نشست و گفت:

آره ولی عوضش خیس خیس! امیدارم کسی باخودش - گمون نکنه من تو خودم شاشیدم

با بغض خندیدم و گفتم:

...میلاد-

:مهربون جواب داد

جونم !؟-

تحمل اینجارو دیگه نداشتم.فضا واسم سنگین بود و صد البته بیشتر بخاطر نیما علاقه ای به موندن نداشتم واسه همین پرسیدم:

...میشه بریم ؟من یکم هم دیر کردم.میترسم نگران بشن-

"لبخند زد و با درک حرف من گفت

-چشم...هرچی شما امر کنی!

هردو بلند شدیم.سرم رو برگردوندم سمت مسیری که نیما از اونجا رد شده بود.

کاش بفهمه اولین و آخرین مردی که دوست خواهم داشت خودشه و بس...

پارت_۹۱۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

هردو بلند شدیم. سرم رو برگردوندم سمت مسیری که نیما از اونجا رد شده بود. کاش بفهمه اولین و آخرین مردی که دوست خواهم داشت خودشه و بس...

اگه الان اینجوری سردی میکنم، اگه از خودم میرونمش فقط و فقط به خاطر این بود که تقریبا مطمئن شده بودم نه رسیدنهامون هیچی نیست جز خستگی.

از یه جایی این نیمایی که اینجوری متهمم میکنه به خیانت خودش ازم خسته میشه.

براش تکراری میشم و ازم دست میکشه هر چند کشیده بود هم.

وقتی ازم خواست بریم دکتر فهمیدم این رابطشه وقتشه که تموم بشه و برسه به ته خط خودش.

با همدیگه به سمت صندوق رفتیم تا اون پولش رو حساب کنه.

حالم روحیم اصلا خوب نبود و این حال بد زمانی بیشتر شد که متوجه شدم نیما اومده و بعدهم که اون حرفها و ...

میلاد آهسته گفت:

من غذای اینجارو دوست دارم و امیدوارم که تو هم دوست - داشته باشی

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که تمام فکر و ذهنم شده بود نیما و حرفهاش گفتم:

.دوست داشتم...خیلی زیاد هم دوست داشتم-

لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست. به سمت صندوق که رفتیم که از توی کیف پولش کارت عابر بانکش رو درآورد و پرسید:

....لطفا هزینه میز ۱۵۵-

متصدی که یه خانم جوان با لباس فرم بود گفت:

...چشم...اجازه بدین-

سیستم پیش روش رو چک کرد و بعد هم با خوش رویی و احترامی که گویا لازمه ی کارش بود گفت:

ناقابل....۶۰۰/۴۵۵ تومان!

میلاد کارتش رو به سمت فروشنده گرفت اما دختر قبل از اینکه کارت رو بکشه خود نیما یهو سرو کله اش پیدا شد و در حالی که لبخند معنی داری روی صورتش بود گفت:

حساب نکن...

من و میلاد هر دو باهم سرمون رو به سمت نیما چرخوندیم.

لبخندش رو عریضتر کرد و بعد کنار فروشنده ایستاد. قامت بلندش از بین اونهمه آدم نشونه دارش میکرد.

واسه روشن شدن میلاد گفت:

خانم جهان از کارمندای سابق من بودن...این شام امشب - هم هدیه ی بودنش با شما!

نیما باور کرد و گفت:

عه چه جالب....

العنتی!

ببین چه جوری بهم تیکه می‌پروند.

!فقط نگاهش کردم. غمگینو سرد و تلخ

:میلاد لبخند زد و گفت

...ممنون ولی ما نامز-

حرفش تموم نشده بود که نیما کارت رو از فروشنده گرفت و
:اون رو داد دست میلاد و گفت

....مهمون من-

پارت_۹۱۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

این کارها و این رفتارهای معنی دارش همشون طعنه و کنایه بودن به من.

میخواست منو آزار بده و تحقیر بکنه.میخواست بیشتر از این رنجم بده و موفق هم شده بود اینکارو باهام انجام بده.

میلاد با تردید کارت رو ازش گرفت و بعد هم با محبت گفت:

.از لطفتون ممنونم هر چند واقعا راضی نبودیم-

نیما از گوشه چشم نگاهی معنی دار به صورت من انداخت و بعد هم گفت:

لطف نبود هدیه بود به جاااانان خانم....به هر حال هرچی - نباشه اون یه روز کارمند من بود

!باید بهش هدیه میدادیم یه جورایی

:اینو گفت و اینبار رو کرد سمت خود من و گفت

خوش اومدی...بازم بیا....هر بار اومدی مهمان ما-

میلاد وقتی دید من خودم هیچی نمیگم و عین برج زهرمار نگاهش میکنم بجای من تشکر کرد و گفت:

خیلی از شما بابت لطفتون ممنونیم...

صحبتهای اونا تموم نشده بود که بدون زدن هیچ حرفی، با عجله به سمت خروجی رفتم.

دیگه نه تحمل نیمارو داشتم و نه اون حرفهای سنگین و معنی دارش رو.

نمیخواستم حتی چنددقیقه یا چند ثانیه ی دیگه هم اونجا بمونم.

حس نفس تنگی بهم دست داده بود.

بیرون روی اون سکوی بلند ایستادم و دستهامو دور تنم حلقه کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

... نفسهای عمیق طولانی

این کارهاش چه معنی ای میتونست داشته باشن جز رنج دادن من !؟

.کاش راحتم میذاشت تا با دردهای خودم بسوزم و بسازم

:تو فکر بودم که میلاد بهم نزدیک شد و پرسید

عه اینجایی! چرا رفتی؟-

:دستپاچه جواب دادم

خسته بودم یکم-

-لااقل از اون آقای محترم تشکر میکردی!

.پوزخندی زدم.لفظ آقای محترم منو عصبی میکرد

این آقای محترمی که اون ازش حرف میزد زندگی منو به تباهی کشیده بود و اون خبر نداشت.

:نیشخندی زدم و گفتم

-تو تشکر کردی دیگه....همون کافی بود!بریم؟

:موافقت کرد و گفت

-آره بریم

باهمدیگه سمت پله ها رفتیم و اون همزمان خندید و گفت:

فکر کنم گمون کرد ما نامزدیم.به همین خاطر شام امشب - رو گفت مهمان اون!

آهسته گفتم:

آره فکر کنم همین فکر رو کرد-

پارت_۹۱۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کفشهای واکس زده ی جلوی در صورت من رو درهم و دلخور کرد.

این یه جفت کفش مردانه ی غریبه کفشهای کی میتونست باشه جز اون حمید چندش!؟

.مچ دستم رو بالا آوردم و نگاهی به ساعتم انداختم

آخه بگو این وقت شب تو باید اینجا چیکار کنی !؟

.کفشهامو از ما درآوردم و رفتم داخل

از اونجایی که همشون میدونستن خیلی وقته تایمم بین مطب و دانشگاه تقسیم میشه خیلی مشکلی با دیر اومدنم نداشتن.

خصوصا بابا که قبلا و از ترس اینکه بخوام با نیما ارتباطم رو ادامه بدم خیلی اجازه نمیداد از خونه برم بیرون.

همینکه رفتم داخل و چشمم بهش افتاد غرولند کنان زیر لب زمزمه کردم:

"اه اه اه! مرده شور ریختتو ببرن نسناس"

من واقعا مونده بودم دیگه با چه زبونی بهش بگم چشم دیدنش رو ندارم و حتی دلم نمیخواد ریختشو ببینم چه برسه به اینکه بخوام باهاش ازدواج کنم!

وقتی داشتم سمت اتاق میرفتم جایی نشسته بود که دقیقا لحظه ی ورود باهام چشم تو چشم شد اما من حتی سلام هم نکردم.

خواستم سمت پله ها برم که خودش گفت:

به به! جانان خانم! شما همیشه این وقت شب میای - خونه!؟ دیگه ما مردها هم این موقع میریم خونه هامون اونوقت تو بیرونی !؟

عجب رویی داشتاا...یعنی سنگ پای قروین باید جلو اون لنگ میانداخت.

یکی نبود بگه آخه تورو سننه که من کی میام خونه!؟

دندون قروچه ای کردم و با نفرت پرسیدم:

عه !؟ جدی میگی!؟ پس خودت اینجا چیکار میکنی !؟ - چرا خونتون نیستی!؟

:شاکیانه نگاهم کرد و پرو پررو پرسید

جای سلام کردن و جواب دادنت !؟-

خدایا! یه طوری حرف میزد انگار ده سال بود زن و شوهر بودیم.

آخه کی این نکبت بی شعور رو راه می داد تو این خونه؟

نکنه جدی جدی تصمیم داشتن منو بدن به اون!؟

خواستم جواب این گستاخیش رو بدم که بابا چشم غره ای بهم رفت و با غیظ و تشر پرسید:

...جاناااااان ! سلام کردن بلد نیستی!؟ سلام کن به حمیدآقا-

.از خشم و غیظ به نفس نفس افتاده بودم

دلم میخواست هر دوتا دستم رو دور گلوش حلقه کنم و خفه اش کنم!

انگار در نظرشون من یه دختر بچه ی ده ساله بودم که بلد نیست سلام بکنه

:اما در نهایت و به اجبارنفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم

سلام-!

:با ابرو اشاره ای به آشپزخونه کرد و گفت

!برو سینی چایی رو از مادرت بگیر و بیا-

:نگاهی پر انزجار به حمید انداختم و به طعنه و کنایه گفتم

مگه حمید اقا میخوان چایی بخورن !؟ من فکر کردم -
!ایشون قصد رفتن دارن

حمید متعجب نگاهم کرد. انگار خودش رو زده بود به کوری و کری که نمیفهمید من ازش بدم میاد و بهتره کمتر اینجا سر بزنه. رو کرد سمت بابا و گفت:

مثل اینکه جانان خانم خیلی علاقه ای به اینجا اومدن من - !نداره

:بابا منو چپ چپ نگاه کرد و بعد هم گفت

...نه! اینجوریا نیست-

پارت_۹۱۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

خدایا! خسته کوفته و بی رمق بعد از یه جنگ روانی یا نیما بیای اینجا و با همچین مصیبتی رو به رو بشی!؟

والله به خدا این ظلم بود

.کیفمو انداختم یه گوشه و رفتم تو آشزخونه

.مامان داشت لیوانها رو از چایی مر میکزد

:به سمتش رفتم و بی حوصله گفتم

.سلام-

:خیلی آروم گفت

علیک سلام...چرا اینقدر دیر اومدی؟ این پسره خیلی - !وقت منتظرت تو اینجا نشسته

:دست به سینه پشت سرش ایستادم و گله مندانه پرسیدم

واقعا هدفتون از اینکه اونو هی به اینجا راه میدین چی - هست !؟

نکنه واقعا میخواین منو بزارین تو سینی و دو دستی تقریم این چندش بکنین !؟ هان !؟

چرخید سمتم و نگران از اینکه حرفهای من به گوش اون مصیبت برسه انگشت اشاره اس روجلوی لبهاش گرفت و گفت:

هیسس! صداتو میشنوه ها-!

... جای این حرفها این سینی چایی رو ببر

رفتم جلو و سینی رو ازش گرفتم و همزمان هم عاجزانه هم با گله مندی و گفتم:

این بازی مسخره رو تمومش کنید.این راستی راستی داره - باورش میشه من و خودش نامزدیم.

من نمیخوام کارم با این مصیبت نکبت به زدن همچین حرفهای بین بقیه برسه...کاری نکنین یه روز قید این زندگی رو بزنم!

!ببین...یادتون باشه من هشدارش رو بهتون دادم

:جاخورد و گفت

واااا! چه حرفهاااا-

ازش رو برگردونم و اومدم بیرون.من که با کمال میل حاضر بودم مرگ رو به یه ازدواج زوری با یه آدم چندش ترجیح بدم!

اول رفتم سمت بابا و یه لیوان چایی واسه اون گذاشتم و بعد هم رفتم سمت حمید و سینی رو گذاشتم پیشش و خواستم کمرم رو بلند کنم که به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

!بشین باهات کار دارم-

جلوی بابا خیلی جرات اینکه بازهم مخالفت کنم و بزنم تو پَرش رو نداشتم و به اجبار قبول کردم کنارش بشینم.

قد متوسط داشت و شکم بزرگی و این شکم بزرگ وقتی تو چشم میومد که تیشرت میپوشید!

یه عالمه مو داشت که همه رو با کلی ژل و اسپری تافت و چیزای دیگه صاف و سیخ نگه داشته بود.

!عین اینکه بخواد برج بسازه بالا سرش

!اصلا یکم دیگه بهش می رسید میتونست اجاره اش هم بده

پارت_۹۱۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

در کل این حمید، این نر بی احساس، موجود بی اندازه نچسبی بود و من ذره ای بهش علاقه نداشتم.

ذره ای!

لیوانش رو برداشت ودر کمال پررویی گفت:

یه سری مسائل هست که بهتره روشن بشن...یعنی من - میخوام که پیش پیش روشن بشن بعدها به مشکل نخورین...

به انزجار اون رو که چایی خوردنش هم عین آدم نبود برانداز‌م کردم و پرسیدم:

مثل چی اونوقت؟-

به یه ذره چایی چندتا قند خورد و بعد هم سر حوصله لیوان رو گذاشت کنارو گفت:

آهاااان...سوال خوبی بود...مثلا من اصلا خوشم نمیاد تو - تا دیر موقع بیرون باشی ..ملتفت شدی!؟

دختر باس هر جا هست قبل تاریک شدن هوا خونه اش باشه!

بابات گفته پیش پسرعمه ات کار میکنی...خدمت شما عارضم کار هم از این به بعد بی کار.

من خودم اونقدر درمیارم که نامزدم نیازی به کارکردن نداشته باشه

لفظ کلمه ی " نامزد" منو به این باور رسوند این موجود چندش صدی به نود، با خودش به این باور و یقین رسیده که من نامزدش هستم.

این دیگه یه چالش نبود.

رسما یه مصیبت بود.

پوزخندی از سر تاسف زدم و گفتم:

خبببب....امر دیگه...چیز دیگه ای نمونده که بخواین - بگین؟

:یه قند دیگه برداشت و گفت

...چرا چرا...مورد بعدی پوششته-

:چشمهامو درشت کردم و پرسیدم

خبببب....مشکلش چیه؟-

:خیلی رک جواب داد

آرایش ممنوع..لباس جلف ممنون...زلم زینبو ممنوع...کلا - من زن سانتی مانتالی خوشم‌نمیاد

با صدای آرومی که نمیخواستم به گوش بابا برسه صرفا واسه افتادن دوهزاریش گفتم:

تو مثل اینکه توهم زدیا! تو فکر کردی من واقعا قراره - باتو ازدواج بکنم !؟

!ببین...من زن هر الاغی بشم زن توی چندش نمیشم

گورتو گم کن و از اینجا برو چون من هیچوقت زن آدمی که دیدنش به تهوعم میندازه نمیشم

درضمن خودت خواستی کار به زدن این حرفها برسه

.وا رفته و جاخورده و متحیر بهم خیره شد

...زده بودم به سیم آخر

به اون سیمی که آدم دیگه نه حرمت نگه میداره و نه حتی واسش مهم که چی میگه!

کلا یه مرحله ای هست آدم کم میاره و باخودش میگه من به اینجام رسیده...

!دقیقا یه اینجام رسیده بود

!تحملش رو نداشتم حتی یک ثانیه

:بلندشدم و اینبار بلند تر گفتم

...شبتون بخیر اقا حمید-

پارت_۹۱۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

و پا تند کردم سمت پله ها تا زودتر و قبل از کنفیکون راه افتادن خودمو برسونم به پناهگاهم.

با اینکه توی اتاق بودم اما حتی از اونجا هم‌میتونستم تک و توکی حرفهاشون رو بشنوم یا اینو متوجه بشم که اون پسره با چه عصبانیت و دلخوری ای میخواست بزنه بیرون.

:مرتیکه بلند بلند و پررو پررو میگفت

" اگه دخترتون‌منو نمیخواد و من تو نظرش یه الاغ عوضی هستم پس واسه چی معطلم میکنین و بهم وعده ی سر خرمن میدین...؟"

"....اشتباه میکنی حمید آقا"

" دخترتون به من میگه الاغ عوضی...هرچی از دهنش دراومد بارم کرد بعد من اشتباه میکنم؟

"نه...این‌شمایی که داری اشتباه میکنی...شماااا

دستهامو گذاشتم روی گوشهام تا دیگه صداهاشون رو نشنوم.

چقدر خسته بودم.از خودم از نیما از خانواده ام که نمیخواستن درکم‌کنن یا به خواستم احترام‌بزارن.

رو تخت نشتسم و کف دوتا دستمو به گوشهام فشار دادم و اونقدر همونجا موندم که در با ضرب باز شد و بابا با صورتی برافروخته و مامان با چهره ای نگران و با ترس اومدن داخل.

دستهامو از روی گوشهام برداشتم و سرمو بالا گرفتم.

هیچوقت بابا رو اینقدر عصبانی ندیده بودم.

هیچوقت...

دستشو بالا آورد و همونطور که انگشت اشاره اش رد تهدید کنان تکون میداد گفت:

جانان....من فردا قراره عقد و با پدر حمید میزارم و -
واااای به روزگارت اگه بازم چرت و پرت تحویل حمید بدی!

:از روی تخت بلندشدم و با بغض گفتم

.من فقط یه مرد رو دوست داشتم اونم نیما بود-

نیمایی که اومد اینجا و منو از شما محترمانه خواستگاری کرد اما شما رسما انداختینش بیرون.

نیما نشد پس تا ابد نمیخوام زن هیچ مرد دیگه ای بشم

.چون این حرفهارو ازم شنید پا تند کرد سمتم

مامان جیغ کشید و اون بی توجه به جیغ مامان و ترس من دستشو بالا برد و چند سیلی محکم و پی درپی به صورتم زد و بعد هم فریاد زنان گفت:

نمیزارم چوب حراج به آبروم بزاری...نمیزارم بخاطر تو - خودم و خونوادم تحقیر بشن

تو باید زن حمید بشی.باید

نمیدونم چقدر اینقدر اصرار داشت اینجوری ازشرم خلاص بشه.

شاید چون خوب میدونست هنوز اونو میخوام و محاله از فکرش بیرون بیام حتی اگه تا آخر عمرم تو خونه اش مجرد بمونم.

شاید هم‌میترسید یه روز براش رسوایی به بار بیارم.

با گریه گفتم:

خب بیا بکشم...بیا راحتم کن...بیا زنده زنده چالم کن تو - خونه.هر بلایی دوست داری سرم بیاره اما منو نده دست این چندش...من اینو پیبینم حالم بهم‌میخوره

لبهام لرزیدن...اشکهام پشت سرهم رووون شدن و من با درمانده ترین حالت ممکن ملتمسانه گفتم:

اینکارو با من نکن بابا...التماست میکنم..

پارت_۹۱۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

لبهام لرزیدن...اشکهام پشت سرهم رووون شدن رو پوست سرد صورتم و من با درمانده ترین حالت ممکن ملتمسانه گفتم:

.اینکارو با من نکن بابا...التماست میکنم-

.من آدمی نبودم که بتونم توی یه زندگی زوری دووم بیارم

یه بار طعم عشق رو چشیدم و نشد که به اون آدم دلخواهم برسم

.باشه.قبوله...ولی آزارم ندن

مجبورم نکنن با کسی که زمین تا آسمون خلق و خو و رفتارش باهام فرق داره ازدواج کنم.

التماس من اما نه تنها دل بابارو به رحم نیاورد بلکه حتی عصبی ترش هم کرد چون از عمق وجودش نعره زد:

خفه شووووو....خفه شو بی آبرو...فکر کردی نمیدونم - با اون مرتیکه چه غلطایی کردی؟!

فکر کردی نمیدونم صیغه اش بودی....؟

فکر کردی نمیدونم واسه خونوادش نقش زنشو بازی میکردی و راه به راه من و این مادر ساده لوحتو گول میزدی و میرفتی خونه اش ؟هاااان؟

مامان ناباورانه دستشو به صورت رنگ پریده ی خودش زد و هاج و اج گفت:

رووم سیاااه.... جاااانان چیکار کردی!؟-

خجل و شرمگین سرم رو پایین انداختم و بی توجه لب ودماغ خونیم به این فکر کردم که اون همچین چیزایی رو از کجا فهمید !؟ از کی؟

باید حدس میزدم اون شدت عصبانیت صرفا بخاطر حرفهایی که به حمید زده بودم نیست.

دل اون از جای دیگه پر بود!

از خطاهای وحشتناک من!

دستشو رو قلبش گذاشت و

همونطور که فشارش میداد گفت:

من همچی رو میدونم...همچی رو ...عکساو فیلماتم - باهاش دیدم...دختر عموش بهم نشون داد.

گفت نامزدش بوده و هست و توی ذلیل شده پا گذاشتی وسط زندگیشون...

من چه نون حرومی به تو دادم که تو اینقدر کثیف و بی آبرو بار اومدی دختر؟

چه نونی سر سفره ام آوردم که تو اینی شدی که حتی دیدنتم حالمو بد میکنه...

نمیخواستم این حرفهارو بزنم اما رسوندیم به حایی که بگشمون...که دادشون بزنم...

من که جون کندم...با اون ن موتور خراب شده ی فکستنی تو دل تابستون و زمستون جون کندم نون حلال بهتون بدم پس تو به کی رفتی که ناخلف بار اومدی... !؟ هاااان؟

کم مونده بود زار زار گریه کنه.

هم خشمگین بود و هم احساس پدری روداشت که یه دختر ناپاک مونده رودستش.

مامان هم که دیگه لام تا کام حرفی نزد.

یعنی حرفی نداشت که بزنه.

چه جوری میخواست از دختر لعنتیش که کوله باری از خطا و گناه به همراه داشت دفاع بکنه !؟

.هز منی که همه چیزم بود رفته بود

قرارهام،خطاهام،موضوع صیغه بودنم

.چنددقیقه ای هیچکس هیچی نگفت

.سکوت بدی بود

...سکوت خیلی خیلی بدی

اما بعدش این خودش بود که همچنان حین فشردن و مالیدن سینه اش واسه آروم نگه داشتن قلبش گفت:

فردا قرار عقد و عروسی رو با پدر حمید میزارم-

.هیچ حرف اضافی ام هم نمیخوام از طرفت بشنوم

یه لکه ی ننگی که باید زودتر از این خونه و این خونواده دورت کنم..

پارت_۹۱۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دیگه سرمو بالا نگرفتم. بدون هیچ حرف و اعتراضی اونقار توی همون حالت موندم تا وقتی که رفتن.

آه کشیدم و با بالا آوردن سرم نگاهی به سمت در انداختم.

اگه قرار بود فردا همچین قراری گذاشته بشه و اگه قرار بود به زور مجبور به ازدواج با حمید بشم پس اصلا این زندگی به چه دردم میخورد !؟

.از جا بلند شدم و به سمت میزم رفتم

کشو رو کشیدم سمت خودم و بطری قرصی که لا به لای خرت و پرتهام بود رو بیرون آوردم.

.نگاهی بهش انداختم

افکار تاریکی توی سرم رژه میرفتن و حرفهایی زمزمه میشد که هیچوقت فکر نمیکردم سراغ من هم بیان!

نیمایی که طردم کرده بود و حمید چندشی که داشت موفق میشد به دستم بیاره.

این مگه سیاهی نبود و بالا تر از سیاهی هم مگه رنگ دیگه ای وجود داشت؟

.سر قوطی قرص رو به آرومی باز کردم

چونه ام از بغض لرزید و در پلک برهم زدنی باز اشکهام روی گونه هام سرازیر شدن.

.این منصفانه نبود

.این اصلا منصفانه نبود

اگه خدا عادله پس چرا یکی باید تو خوشبختی غلت بخوره و یکی مثل من تو بدبختی غرق بشه و دست و پا بزنه !؟

...چرا

...گریه میکردم و شونه هام می لرزیدن و تکون میخوردن

این چه سرنوشت شومیه که من دچارش شدم ؟

دستهام می لرزیدن و من با همون دستهای لرزون سر بطری رو چرخوندم و بازش کردم.

!این تهش یود.ته ته ته زندگی

.نفسم سخت بالا میومد.یه مشت قرص تو کف دستم ریختم

حالا نه تنها شونه ها و انگشتهام بلکه تمام وجودم می لرزید.

چرا اینجوری شد !؟

....چرا دنیا کمر بس به نابودی من

.سرم رو خم کردم و باز به حال خودم گریه کردم

نه حمایت نیما رو داشتم و نه اعتماد خانواده ام رو و این دقیقا نقطه ی پایان بود واسه من!

زیر لب زمرمه کردم:

"دیگه این زندگی نکبتو نمیخوام...دیگه نمیخوام"

چشمهامو بستم و بعد سرمو بالا گرفتم و با بالا آوردن دستم تمام اون قرصها رو خوردم.

پارت_۹۱۹#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

چشمهامو بستم و بعد سرمو بالا گرفتم و با بالا آوردن دستم تمام اون قرصها رو خوردم.

روی میز یه پارچ بود و من قبل از اینکه اون قرصهای تلخ رنگی رو بالا بیارم پارچ رو دو دستی گرفتم و با فشردن دوباره ی چشمهام روی هم تا اونجایی که میشد و راه داشت آب خوردم که بتونم قورتشون بدم و وقتی اینکارو کردم گریه کنان ته مونده ی اون قرص هارو هم باز پشت سرهم توی دهنم انداختم اما از یه جایی به بعد دیگه نتونستم سر پا بمونم.

...انگشتهام سست شدن و بدنم یخ

.چندقدم عقب رفتم

دستم جون نگه داشتن پارچ رو نداشت از دستم افتاد روی زمین و هزار تیکه شد و من بدون اهمیت به این موضوع و چون کم کم داشت حالم بد و بدتر میشد و کورمال کورمال .خودمو رسوندم به تخت

میخواستم تنمو بندازم رو تشک اما موفق نشدم و ناخوداگاه چشمهام سیاهی رفت و افتادم روی زمین و یکم کف بالا .آوردم

سرم دقیقا سمت در بود و خودم اینو حس میکردم که .چشمهام دارن بالا میرن

.بد غلطی کرده بودم میدونم

.ولی راهی نبود

.این زندگی نکبتی رو نمیخواستم

.این ازدواج اجباری لعنتی رو نمیخواستم

:صدای نوید رو از پشت در شنیدم که پرسید

چی شکوندی جانان...؟الان به مامان میگم تا حسابتو -
...برسه

وسط شکمم انگار آتیش روشن کرده بودن.میسوخت و حال
.من لحظه به لحظه بدتر میشد

نوید که تا پیش از این باز با بچه های محله مشغول بازی
بود، درو باز کرد و به عادت همیشگی توپ به دست فقط
:کله اش رو آورد داخل و گفت

...باز ظرفای مامانو شکوندی آ-

تا چشمش به من افتاد رنگش پرید و حتی دیگه نتونست
.حرفش رو ادامه بده

:توپشو رها کرد و با ترس و تته پته گفت

ج...جا....جانان...مردی ؟ مردی....بخدا مردی-

:دستگیره رو ول کرد و بدو بدو داد زد

ماااامان....مامان ....مامان جانان مرد-

...پلکهام روی هم افتادن و دیگه هیچی ندیدم.هیچی

پارت_۹۲۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

****

نیما

در ماشین رو محکم بستم و سیگار به دست به سمت خونه رفتم همزمان زیر لب زمزمه کردم:

نف تو ذاتت جانان...میدونستم ...میدونستم از اول چشمت " پی اون بی ناموس بود. تومنو دوست نداشتی. تو منو هیچوقت دوست نداشتی...از لحظه ای که این پسره رودیدی همش دنبال بهونه بودی جدا بشی...لعنت...لعنت به تو جانان..."

"لعنت به من اگه دیگه اسم تورو بیارم حرومزاده ی جن/ده

اینا حرفهایی بودن که تو طول مسیر بارها و بارها باخودم تکرارشون کردم.

دست بردم تو جیبم اما کلید رو پیدا نکردم.

غرولند کنان از توی کیف پولم کارت عبور رو پیدا کردم.تو قسمت مخصوص آیفون کشیدمش و بعد هم با باز شدن در

رفتم داخل و محکم پشت سرم بستمش و یه راست به سمت در ورودی ساختمون رفتم!

کارد میزدن هونم درنمیومد.

میخواستم خونسرد باشم و بهش فکر نکنم اما هی تصویرش اون وقتی که کنار پسره نشسته بود و باهاش میگفت و میخندید تو ذهنم تصور میشد و اعصابم اونقدر بهم می ریخت که دلم میخواست همین حالا یه اسلحه بخرم و بعدهم سوار اون ماشین کوفتی بشم و برم خونه شون و یه خشاب گلوله تو سرش خالی کنم!

بطری شرابی از آشپزخونه و از توی کابینت بیرون آوردم و همونطور که تند تند دکمه های لباسم رو میبستم سمت پله ها رفتم و خودمو رسوندم بالا...

شقیقه هام تیر میشکیدن و آروم و قرار نداشتم.

این زندگی زیادی دیگه داشت تخمی میشد برای من!

درو باز کردم و رفتم داخل.

پیرهنمو از تن درآوردم و پرت کردم روی زمین و و نشستم رو صندلی...

سر بطری رو وا کردم و انداختم دور...

با یه دستم بطری رو به دهنم نزدیک میکردم و شراب می خوردم و با دست دیگه سیگار میکشیدم.

پای چپم عصبی وار و بدون اراده ی خودم تکون میخورد و پلکم هی بالا میپرید بدون اینکه من کنترلی روش داشته باشم.

تف به من !

تف به منی که بعد از بیتا عهد بستم دیگه دل به هیچ ماده ای ندم اما گرفتار یه دختر هرزه تر شدم!

دود سگیارو بیرون فرستادم و از اونجایی که بدجور حس داغی و گرمی بهم دست داده بود بلندشدم و رفتم سمت پنجره...

بازش کردم و سرمو بردم بیرون تا باد بخوره به کله ام.

کاش آروم میشدم!

من با این شدت از عصبانیت و بهم ریختگی نمیتونستم پلک روی هم بزارم و بخوابم!

خودمو خوب میشناختم.من پر از آشوب بودم و محال بود خوابم ببره...

باد سردی وزید که کاملا متضاد با درجه حرارت بدن من بود.

مثل یه تلنگر باعث شد چشمهام رو باز کنم و تا اینکارو کردم ناخوداگاه نگاهم رفت سمت پنجره ی اتاق دختر همسایه رو به رویی!

گفت اسمش چی بود !؟

هاااان...

سپیده !

سپیده هم عین جانان و جانان هم عین سپیده.

دخترا همشون از دم لاشی بودن همشون بی استثنا !

سیگارو بین لبهام گذاشتم و

دست بردم تو جیب شلوار مشکی رنگمو همزمان با نفرت زمزمه کردم:

توی لعنتی فکر کردی من نمیتونم عین خودت فراموشت " کنم و با کس دیگه ای تیک بزنم !؟

...چیزی که زیاده کص

"تو هم واسه من بیشتر از این نبودی و نیستی

پارت_۹۲۱#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

بطری شراب رو گذاشتم کنار و کارتی که دختره بهم داد بود و رو نگاهی انداختم.

تعلل نکردم!

از سر عصبانیت یا خشم یا هر حس بد دیگه ای که من تو اون لحظه اسم مشخصی براش نداشتم شماره اش رو گرفتم.

بعد از دوسه بوق صدای پر ناز و عشوه اش تو گوشم پیچید:

"....الووو"

اهسته و اخمو گفتم:

"...نیمام"

بی ناموس انگار که خودش هم یادش نباشه شماره اش رو به چند مرد داده پرسید:

"نیما...کدوم نیما !؟"

پورخندی زدم و گفتم:

"اگه بیای جلوی پنجره شاید بشناسی"

تا اینو گفتم خیلی زود یادش اومد کی ام و هیجان زده و خوشحال و انگار که باورش نشه واقعا منم گفت:

واااااای نیمااااجون واقعا تویی عزیزم !؟ اصلا فکرشو " نمیکردم به این زودی بخوای بهم زنگ بزنی...وای باورم "نمیشه کراشم بالاخره بهم زنگ زد...وایسا بیام دم پنجره

چراغ اتاقش روشن شد و بعد هم که بدو بدو اومد سمت پنجره.

بازش کرد و برام دست تکون داد.

صورتش اصلا واضح نبود ولی کاملا مشخص بود فقط شرت و سوتین تنشه.

همزمان که دست تکون میداد و برام بوس از راه دور میفرستاد گفت:

'"خوبی نیما جون ؟ چقدر خوشحالم که زنگ زدی"

من حال لاس زدن نداشتم واسه همین به راست سرفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:

" میای اینجا !؟"

متعجب پرسید:

حالا ؟"!:

"آره...حالا "

چون اینو گفتم شروع کرد با عشوه و ناز بدنش رو تکون دادن و بعد هم که ادا تنگارو درآورد و گفت:

"....الان !؟ آخه الان که"

اگه نمیومد دیگه نمیخواستم هیچوقت ریختشو ببینم برای همین پریدم وسط کلاشم و بی اعصاب و پرسیدم:

"!میای یا نه؟ "

از اول هم داشت بیخودی عشوه میومد.

خیلی زود و چون ترسید منصرف بشم جواب داد:

"میام عزیزم...میام'

پارت_۹۲۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

تماس رو بی خداحافظی قطع کردم و با بستن پنجره و کشیدن پرده ها دوباره بطری شراب رو برداشتم و سمت تخت رفتم و روش نشستم.

چند جرعه شراب خوردم و بعد سرم رو خم کردم و زل زدم به زمین.

نباید جانان جز من به مرد دیگه ای دل میبست.

نباید.

ولی اینکارو کرد.

در واقع اون رسما از بین تمام گزینه هایی که داشت شروع به انتخاب کرد و اون انتخاب من نبودم.

پسر عمه جاااانش بود.

دستمد با عصبانیت و کلافگی لا به لای موهام کشیدم.

خودش آرامشم بود و خودش هم این آرامش رو بهم زد.نباید اینطوری میشد.نباید.

صدای زنگ سکوت خونه رو شکست و ذهن منی که نمیدونم چنددقیقه تو اون حالت بودم رو بهم ریخت.

خود دختره بود.

بلند شدم و بطری رو روی میز گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به آیفن.

تا دیدمش پوزخندی روی صورتم نشست.

اینم اولین تفاوت با جانان.

دسترسی آسان!

دکمه رو زدم و در براش باز شد.

با دستهام صورتم رو پوشوندم و چشمهامو چندبار باز و بسته کردم.

دلمیخواست اونقدر بنوشم که نفهمم کی صبح و کی شب شده اما...

انگار بیشتر از مستی و بیخبری به تخلیه ی خشمم احتیاج داشتم ا ن هم به این روش.

آره...این ضروری تر بود.

دزو باز کرد و اومد داخل.صدای پاشنه ی کفشهاش سکوت خونه ی سوت و کورم زو شکست.

انرژی ای که داشت طعنه میزد به تمام گشادهای جهان.

این وقت شب ،پاشنه بلند بپوشی و آرایش کنی بیای خونه ی دیگه ای بِراوُ گفتن داشت.

نزدیکم که شد دستشو به سمتم دراز کرد و خوش و خرم و بی غصه و صد البته باهمون ناز و غمزه ای که بار اول هم توی حرکاتش دیدم گفت:

-سلاااااام نیما جون...

سرد و خنثی وستشو فشردم و گفتم:

-سلام...بریم بالا !؟

اون جانان نبود که دلم بخواد یه دل سیر تماشاش کنم،نوازشش کنم و باهاش حرف بزنم یا حتی سرمو بزارم

روی پاهاش و بخوابم و تو همون دیدار و لحظه ی اول دیدنش نگم بریم بالا...

اون الان واسه من یه جسم بود با دوتا سوراخ ناقابل ولی جانان نه...

اون آرامش بود،خوشی بود،نیاز بود،قوت قلب بودولی گور بابا!ش

بهتره بره باهمون پسره!دست مالی ما جنس دست دوم واسه بقیه!

لا عشوه پرسید:

واسه دیدار اول همچین چیزی زود نیست!؟-

خیلی صریح جواب دادم:

...نه نیست-

:خندید و گفت

پس فرقش با پسدایی که میخوان اغفال بکنن چیه؟-

:به چشمهای درشتش نگاه کردم و جواب دادم

فرقش یا بقیه ی موارد اینه اونا اول کصشر میگن بعد - میرن سراغ اصل مطلب ولی من همین اول میخوام برم

خندید و بدون رها کردن دستم گفت:

-صداقتتو دوست دارم.

پرسیدم:

-واین یعنی چی!؟

دنبال تائید بودم.

لبخند مثلا شرم‌گونه ای زد و با ناز جواب داد:

یعنی اوکیه...من مشکلی ندارم...بریم بالا-

دستشو رها کردم.فکر کنم هنوز داغ بود.حالیم نیود
.دارمچیکار میکنم اما نمیخواستم احساس شکست کنم

مچش رو گرفتم و گفتم:

...خیلی خب...بریم-

.به دنبال خودم کشیدمش سمت پله ها

.نه نگفت.اعتراضی هم نکرد

انگار از خودش بود یا شاید هم هز خیلی وقت پیش دلش
...میخواست اینکارارو با من انجام بده

پارت_۹۲۳#

☔☔عشق مخفی☔☔

وقتی داشتم سمت اتاق خواب میرفتم و چون سرعت قدمهام از اون بیشتر بود بدو بدو خودش رو بهم رسوند و دستمو گرفت و پرسید:

یه اعترافی بکنم نیما جون !؟-

از اینکه دستم رو گرفته بود حس خوبی نداشتم و نمیدونم قرار بود چه طوری همچین موجودی رو باهاش همخواب بشم وقتی حتی از اینکه لمسمم کنه حس خوبی بهم دست نمیداد.

زیبا بود و خوش اندام و شک ندارم خیلی ها قطعا تو کفش بودن اما...اما حس که نه مطممئم بودم حرف اول رو برای برقراری ارتباط احساسه که میزنه.

بدون اینکه نگاهش بکنم گفتم:

بکن...-

:با ناز و عشوه گفت

- تو همیشه کراش من بودی...هر وقت میومدی پشت پنجره من دیدت میزدم.

خیلی وقتها هم دم خونه می دیدمت اما تو هیچوفت حواست پیش من نبود.یه دوست دختر هم داشتی درسته ؟

نزدیک به در مکث کردم و ایستادم.منظورش جانان بود.نفس عمیقی کشیدم و با اخم جواب دادم:

-آره...ولی کات کردم باهاش.

اینو گفتم و درو بستمو رفتم داخل.اونم دنبالم اومد و حتی خودش درو بست.

درو رها کردم و رفتم سمت تخت.

رو لبه اش نشستم و پاکت سیگارم رو برداشتم.

باید میکشیدم

انگار اصلا دستم خود به خود سمتش میرفت.

قبل از اینکه فندکمو زیرش بگیرم گفتم:

...لخت شو-

با لبخند گامهاش رو عقب عقب برداشت.تو تمام حرکاتش نازو عشوه و کرشمه مشخص بود.

اولین کاری که کرد این بود مقابل چشمهام بافت تنش رو دربیاره.

تو هوا گرفتش و بعد هم آهسته رهاش کرد تا بیفته روی زمین.

فندکو زیر سیگار گرفتم و چند لحظه نگهش داشتم و همزمان به دختره خیره شدم.

پارت_۹۲۴#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

رو صورت خودش یه لبخند ملیح نشوند و بعد رفته رفته اون‌لبخند ملیح رو تبدیل کرد به یه لبخند پر عشوه...

خم شد و جلوی منی که هی خودمو با سیگار آروم‌میکردم با کلی ناز و عشوه شلوارش رو از پا درآورد...

کمرش رو قِر میداد و دستهای خودشک رو برجستگی هاش بالا و پایین‌میکرد.

انگار اومده بودم بار...

کف دستشو بوسید و اون بوس روحواله ی من کرد و گفت:

تو خیلی هاتی نیمااااجون-

حوصله ی این مقدمه چینی هارو نداشتم و حتی اینجور لاس زدنهارو...

.بلند شدم

سبگارو توی جاسیگاری انداختم و بعد همبه سمتش رفتم و گفتم:

...خب دیگه مقدمات بسه-

:مکث کرد و پرسید

من بد انجام‌میدم !؟-

:سرم رو تکون دادم و گفتم

نه اصلا....فقط کلا نیازی به انجامشون نیست-

:خندید و گفت

من فکر میکردم مردها عاشق این مقدمات خفنن...همیشه - ...که همینطور بوده

نمیدونم جلوی چندنفر اینجوری با لوندی اینکارارو یا بقول خودش این مقدمات خفن رو انجام داده بود که سفت و سخت به این اور اعتقادداشت

.اما مهم هم نبود

:دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم

چیزی که من الان‌میخوام اینه نه اونی که تو فکر -
میکنی...مشکلی که باهاش نداری؟

کاملا مشخص بود خودش هم‌مشتاق انجام اصل کاری هاس
:چون خیلی سریع جواب داد

...نه اصلا-

شروع کردم ازش لب گرفتن.اعتراضی نکرد و خیلی حرفه
.ای و نه ناشیانه همراهیم کرد

.کاربلد بود

...کاربلد و حرفه ای

اونقدر که از یه جایی به بعد اون بود که داشت لبهای منو
.میخورد و همزمان تن لختم رو دست میکشید نه من

لبهامو رها کرد شاید بعد از چند دقیقه میک زدنشون.

اونجا بود که میشد فهمید کی و چه وقت تو کف بوده.

آروم آروم رفت پایین و پاینتر.

سینه ام رو لیس میزد و گاهی دستش رو تا نزدیک خشتک شلوارمپیش میبرد.

درست عین ناخنک زدن به یه غذای خوشمزده.

تمام تنم رو غرق بوسه کرد تا وقتی که رسید به اصلا کاری...

صدای نفسهای خودمو میشنیدم.

جلوی پاهام زانو زد.

کمربندم رو وا کرد و زیپ شلوارم رو کشید پایین.

عضوم رو توی دست گرفت و درست به خوبی یه پورن استار مشغول خوردن شد.

چشمهام روی افتادن و سرم کمی به عقب خم شد.

دیگه نمیخواستم به جانان فکر کنم.

میخواستم از سرم بندازمش بیرون....

نه موقت بلکه برای همیشه...

.لذت جایگزین اون‌حالتهای عصبی آزار اهنده شد

.دستمو سمت موهاش دراز کردم و تو مشت جمعشون‌کردم

عضومو دو دستی گرفته بود و با لذت زیادی نو دهنش عقب و جلوش میکرد و میخوردش.

.چشمهام باز شدن

...زل زدم به رو به رو

نکنه جانان از اینکارا برای اون‌پسره هم انجام، بده؟

! لعنت

با اینکه تا همین چنددقیقه پیش فکر میکردم دیگه بهش فکر نمیکنم اما حالا...

.حالا داشتم اینکارو میکردم

....حتی وقتی این دختر داشت همچین کارایی برام انجام‌میداد

پارت_۹۲۵#

☔☔عشق مخفی☔☔

اون تو حالت داگ استایل بود و من دم اسبی موهاش رو گرفته بودم و پشت سرهم تو باسن تنگش تلنبه میزدم.

خشم و کلافگی قاطی تمام حرکاتم بود حتی اون ضربات پشت سرهم.

خودش دستشو رسونده بود به وسط پاهاش آهسته قسمت حساس شکاف وسط پاهاش رو می مالوندتا بیشتر بهش خوش بگذره و همزمان آه و ناله میکرد و میگفت:

....آاااه....تند تر....تند تر....منو بکن....آاااه-

.بدنش تنگ بود و داغ و ابن تنگی بیشتر به من میچسبید

اندامش بی نظیر بود و خودش بی نهایت کاربلد و حرفه ...ای.ناشی نبود

فقط خدا میدونست با چندنفر تاحالا رابطه داشت که اینقدر .حرفه ای شده بود

اون غرق لذت بود و من گیر بودم بین لذت و خشم و .احساس ناخوشایندی که حاصل نبودن شخص دلخواهم بود

شاید هر کس دیگه ای جای من بود با وجود این طور دختر هات و همراهی به هیچ احدوناس دیگه ای فکر نمیکرد اما !قضیه واسه من فرق داشت بدون اینکه چراییش رو بفهمم

... فقط

فقط حس میکردمشاید اگه بجای این دختر جانان اینجا بود .همه چیز فرق میکرد برام

...همه چیز

.انگشتهام به دور دسته ی موهاش شل شدن

عضومو با یه آه عمیق بیرون کشیدم و نگاهی به کاندوم لیز و لزج انداختم

درش آوردم و با تمیز کردن بدنم

نفس زنان از روی تن لختش کناررفتم و

.به کمر دراز کشیدم روی تخت

:چهار دست و پا چرخید سمتم و پرسید

نمیخوای ادامه بدی ؟-

.سرمو کج کردم و بهش نگاهی انداختم

:آهسته و بی میل جواب دادم

...ادامه !؟ مگه باید ادامه هم داشته باشم-

:لبخند زد.لنگهاش رو به آردمی از هم وا کرد و بعد هم گفت

...اهوم...اینجا-

پارت_۹۲۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

داشت به قسمتی از بدنش اشاره میکرد که من تقریبا مطمئن و حواسم جمع بود حتی بهش فکر همنکنم چه برسه به لمس کردن یا دادن ترتیبش.

از گوشه چشم نگاهش کردم و پرسیدم:

باکره نیستی !؟-

نی نی چشمهاش درخشید.شک نداشتم تصورش این بوده که من بعد از شنیدن جوابش قراره حسابی خوشحال بشم چون انگار که داره بهترین خبر دنیارو به یه نفر میده جواب داد:

...نه! نیستم-

.پوزخند تلخی زدم و چشم ازش برداشتم

.دستم ناخوداگاه سمت پاکت سیگارم رفت

آخرین نخ رو از داخل پاکت بیرون آوردم و لای
.لبهامگذاشتم

.هممون عوضی شده بودیم

...هممون

من فندکو زیر سیگار گرفتم و اونبا نزدیک کردن خودش
:بهمگفت

خوشحال نشدی !؟-

بی حوصله گفتم:

از چی؟-

براش قابل درک نبود این سوال.دستهاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:

خب معلومه...باکره نبودم... میگم عشقم نمیخوای صکص - داشته باشیم!؟هان ؟

.عشقم ! هه! چه راحت عشقم عشقم به ناف من میبست

اون همهمنی که پر واضح تنها برای یک مسئله ی مشخص و .عیان میخواستمش نه بیشتر

اون حای نمیدونست همین هم از سر لج باخودم و جانان بودوگرنه کدوم عاقلی همچین کیسی رو رد میکرد!

دود سیگارو فوت کردم بیرون و جواب دادم:

نه-...

هم پکر شد خم دلخور.پرسید:

آخه چرا؟بیشتر حال میده ها...من دلمیخواد تو منو - بکنی...مم دلم میخواد ده راند دیگه هم بریم

و پشتبند حرفهاش یه چشمک هم زد.

واکنشی نشون ندادم.

شیرین نبودن اینکارها و این حرکات.

.دست کم با اون نبود

کنارم به پهلو دراز کشید و دستش رو گذاشت زیر سرش تا از سطح تخت کمی ارتفاع بگیره و بعدهم زل زد به منی که خیره شده بودم به سقف و گفت:

داری به چی فکر میکنی؟-

:رک و صریح جواب دادم

...به دوست دختر قبلیم-

میدونم شاید نباید با صراحت همچین چیزی بهش میگفتم اما این حقیقت بود.

.این جواب صحیح سوالش بود

سرو ته مغز به فاک رفته ی منو میگرفتن می رسید به جانان.

فکر اینکه اونم مثل من با کس دیگه ای خوابیده باشه روان پریشم میکرد.

:دوباره پرسید

هنوز دوستش داری!؟-

:بازم با صراحت جواب دادم

...بیشتر از قبل-

سگرمه هاش رفت توی هم و پرسید:

شانس با اون بودنو داری...؟-

سیگارو به لبهام نزدیک کردم.بهش پک زدم و بعد دودشو رها کردم و گفتم:

نه...دیگه نه-...

پارت_۹۲۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سیگارو به لبهام نزدیک کردم.بهش پک زدم و بعد دودشو رها کردم و گفتم:

نه...دیگه نه...

.اون انتخابش رو کرد.انتخابی که من نبودم

نخواست پای من بمونه و این فرصت رو بده تا همچی رو .حل کنم

نخواست چون یه لقمه ی آماده و چرب و چیل تر زیر سر .داشت

بازهم از سیگار کام‌گرفت.بیشتر از اون دختره میتونست منو .کنترل بکنه

یکم خودش رو کشید سمتم.دستش رو به سمت سینه ی :عریونم دراز کرد و بعد هم گفت

-من جایگزین بهتری ام...نه !؟

:کنج لبم رو دادم بالا و پرسیدم

خودت چیفکر میکنی؟-

با ناز و غمزه موهای بلندش رو پشت شونه اش انداخت و جواب داد:

قطعا آره...تو اونو دیگه دوست نداری اگه داشتی با من - نمیخوابیدی...درست نمیگم !؟

چون اینو گفت سرم رو به سمتی که اون بود کج کردم.چشمهام روی صورت و تن لختش به گردش دراومد.

نه! هیچوقت...هرگز جایگزین بهتری برای جانان نبود ولی...منو درگیر سوالش کرد.

سوالی که بهمم ریخت.

اگه دوستش نداشتم با کس دیگه ای نمیخوابیدم !؟

ولی نه...چرا نخوابم وقتی اون دوست پسرش رو از زمانی که با من بود انتخاب کرد پس چرا باید خودم رو از همیچین چیزایی محروم‌میکردم.

فکر کنم اصلا این دختر امروز زیادی اینجا مونده بود.

به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

-بهتره دیگه بری خونه تون!

خودش رو بهم‌چسبوند.دستشو رور تنم حلقه کرد و گفت:

-نمیخوام اینجا پیش تو بمونم...نههههه.

از خودمجداش کردم.سیگارمو پرت کردم تو جاسیگاری و بعد نیم خیز شدم و گفتم:

بهتره بری.میخوام بخوابم و نمیتونی اینجا -
بمونی...برو!همین حالا!

دلگیر نگاهم کرد و پرسید:

پس فقط کشوندی اینجا که بکنی!؟-

بی حوصله و خسته جواب دادم:

...هر جور دوست داری فکر کن...فقط الان برو.همین حالا-

:از روی تخت رفت پایین و گفت

....واقعا که!من میخواستم امشب پیشت بمونم-

:پوزخندی زدم و گفتم

.جایی که توالان باید بمونی خونه تون هست...به سلامت-

با عصبانیت لباسهاش رو پوشید و بعد هم غرولند کنان از اتاق رفت بیرون و اعتراض رو به رفتارم با بهم‌کوبیدن در نشون داد...

پارت_۹۲۸#

☂☂ عشق مخفی ☂☂

.متاسف و زار خندیدم

این جوجه هم باید تلاششو میکرد که برینه به اعصاب من....

دختره ی گشاد!با صدای بلندی داد زدم:

"تو هم برو به دررررک"

بازهم سیگار میخواستم.

دوباره و دوباره...نیم خیز شدم و با دراز کردن دستم پاکت رو برداشتم اما خالی بود.

خالی خالی...

پرتش کردم سمت دیواررو با عصبانیت داد زدم:

"لعنت به این شانس"

نمیدونم چرا سیر نمیشدم از پشت شر هم کشیدن
سیگارهایی که بوشون کل اتاق رو پر کرده بودن و نمیشد
!حتی تو اتاق درست و حسابی نفس کشید

.دوباره به کمر خودمو پرت کردم رو تخت

.دستهام رو از هم باز نگه داشتم و زل زدم به سقف

.حالم از این شرایط بهم‌میخورد

.احساس میکردم همه چیزم و حتی خودمم رو آبم

.این شرایط رو اصلا نمی پسندیدم

این شرایط تلخ و بدی رو که بهم اثبات میکردن چقدر
زندگیم بهم ریخته اس و من تسلطی رو هیچ کدوم از
.کارهای خودم ندارم

.چشمهام رو بستم و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم

**

تلفن همراهم پشت سر هم و با فاصله ی زمانی هر چند دقیقه زنگ میخورد.

چشمهام خواب بیشتر می طلبیدن اما زنگ خوردن های لعنتی تقریبا خوابمو پرونده بودن.

به پهلو چرخیدم و نگاهی به موبایلم انداختم.

چشمم که به شماره ی سلیمی افتاد عصبی زمزمه کردم:

"...تو دیگه چی میخوای ای جونم"

میدونستم که باید بلند بشم و برم هتل.کارهای زیادی داشتم که حتی تو اون حالت هم واسم مرور میشدن و به من یاداوری میکردن من با انبوهی از کارهای عقب افتاده طرف هستم.

تلفنم دوباره زنگ خورد.

بازهم سلیمی بود.برداشتمش و با وصل تماس غرولند کنان پرسیدم:

اههههه چی میگی تو سلیمی کشتی ماروووو از بس زنگ "
"زدی؟

:با مکث جواب داد

"...سلام آقا...نمیخواین تشریف بیارید خیلی از"

:حرفش تموم نشده بود که با عصبانیت گفتم

میام‌میام میام....اه..."حالا هی فرت و فرت زنگ "
"...بزن...نمودی مارو

.تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردمکنار

بعداز کلی کلنجار رفتن باخودم بالاخره نیم خیز شدم و با پایین اومدن از روی به تخت سمت سرویس رفتم.

برای من صدرصد گذروندن وقت تو هتل بهتر از اینجا بودن بود.

تو خونه ای که نفس کشیدن توش سخت شده بود و هر ثانیه اش سخت و طولانی میگذشت.

...و سیگار

.آره به سیگار هم احتیاج داشتم

در واقع همین شده بود انگیزه تا از روی تخت بیامپایین و ازش دل بکنم.

.وقتی پامو از خونه گذاشتم بیرون نیمای هرروزی نبودم

یه آدم ژولیده و خسته بودم که دلش میخواست فقط زمان بگذره همین و بس...

.پشت فرمون نشستم و به سمت هتل حرکت کردم

مجبور بودم خودمو برسونم اونجا حتی اگه شده دکوری و نمادین تو دفترم بمونم...

خسته بودم و کرخت...

یه آهنگ پلی کردم و سعی کردم ذهنم درگیر همون بشه نه موضوع دیگه ای....

پارت_۹۲۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.سرم رو گذاشته بودم روی میز و چشمهام رو بسته بودم

.رمق و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم

...هیچ کاری

فقط عین یه کارمند منتظر بودم ساعت و زمان بگذره که از اینجا بزنم بیرون!

.صدای ضربه به در چندین مرتبه به گوشم رسید

.اهمیت ندادم تا وقتی که در باز شد و شیماسلیمی اومد داخل

...از بوی آشنای ادکلنش شناختمش

:حدسم درست بود.از همون فاصله گفت

خوابیدی؟!کلی کار داری...مگه قرار نبود بیای جلسه با - پیمانکارا ؟ اونقدر نیومدی که مجبور شدم دکشون کنم!

مهندس دکوراسیون هم اومده بود...اومده بود طرحهاشون رو واسه سالن پشتی بهت بدن تا تائیدشون بکنی ولی بازمجنابعالی نیومدی...کلا برنامه هارو بهم ریختی...

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.چشمهام رو چند بار بازو بسته کردم تا اون تاری ناشی از بسته بودن زیادی چشمهام از بین بره و بعد هم بی توجه به تمام‌گلایه هاش گفتم:

-بگو یه قهوه برام بیارن...

با کلی پوشه اومد سمتم و گفت:

آقا نیماااا...تو چرا اینقدر بهم ریخته ای ؟کلی کار داری اما - کاملا بی توجهی...

من که یه تنه نمیتونم همه رو رفع کنم.بعضی کارها نیاز به تائید و مهر خودت داره...

بی حوصله و خسته گفتم:

شیما...من حال هیچ کاری رو ندارم الان هم فقط یه قهوه - میخوام...فقط یه قهوه.

در مورد هیچ چیز دیگه ای باهام‌صحبت نکن...

نفس عمیقی کشید و ناچارگونه گفت:

خیلی خب باشه...

خواست بره اما یهو ایستاد.باز چرخید سمتم و گفت:

عه راستی...یه نفر اومده باتو کار داره.منشی میخواست - بیاد بهت بگه من خواستم بیام داخل گفتم خودم بهت میگم

خسته گفتم:

هر کی هست ردش کن...-

نفس عمیقی کشید و گفت:

راستش چون میدونستم امروز چه حالی هستی خودم بهش - گفتم اما صرار داره که ببینت و کارش واجب.درضمن...گویا از آشناهای جانان جهان...دقیقا نمیدونم چیکارشه اما باهاش نسبت داره..خودش گفت

...چون اینو گفت فورا سر خمیده ام رو بالا گرفتم

پارت_۹۳۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چون اینو گفت فورا سر خمیده ام رو بالا گرفتم

!ذهنم از عهده ی هیچ حدسی برنمیومد

.نمیتونستم باخودم بگم ممکنه فلان شخص باشه

با کاری که جانان کرد تقریبا بهم فهموند از زندگیش اخراج شدم همونطور که من درتلاش بودم اینکارو بکنم و استارتش رو هم با همخواب شدن زدم.اون هم با دختر !همسایه

دختری که ابدا یک ثانیه هم نتونست جایگزین خوبی واسه .فراموشی اون باشه

:پرسیدم

گفتی مَرده !؟-

سری جنبوند و جواب داد:

اره..شاید یکی از این کس و کاراش باشن که اومده - واسطه بشه التماس بکنه برش گردونن سر کار ...البته ظاهرش که خیلی باکلاس نشونش میده. حالا چیکار کنم!؟ ردش کنم!؟

راستش خیلی دلم میخواست محکم و قاطع بگم آره ردش کن بره بیرون که به خودم اثبات کنم جانان دیگه برام اهمیت نداره ولی خیلی موفق نبودم.

هر مورد ریز و درشتی منو نسبت به جانان کنجکاو و حساس میکرد برای همین جواب دادم:

نه...بفرستش بیاد داخل-

باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون.شدیدا کنجکاو بودم ببینم اونی که اومده اینجا تا من رو ببینه و با جانان هم نسبت داشت رو ببینم.

شدیدا !

چنددقیقه بعد تو اوج کنجکاوی ی من یه نفر چند ضربه ی آردم به در زد و بعد هم وارد شد.

تو همون لحظه ی اول که چشمم بهش افتاد شناختمش و ناخودگاه نفرت عمیقی که بهش پیدا کرده بودم تو وجودم زبونه کشید!

خیلی محترم و آروم گفت:

سلام-!

از اونجایی که حس خوبی بهش نداشتم و احساس میکزدم چیزی که مال من بود رو ازم گرفته و قاپیده حتی جواب سلامش رو هم ندادم و فقط سرم رو جنبوندم و پرسیدم:

امرت؟-

خیلی محترمانه چند قدمی جلو اومد و پرسید:

میتونم چنددقیقه وقتتون رو بگیرم !؟-

با تلخ زبونی جواب دادم:

نه! من کارهای مهتری دارم.مهمتراز صحبت کردن با تو! -
!مسئبه ای اگه هست با منشیم در صحبت کنید

لحن بدم و تلخم برای تحقیر کردن اون پسر کاملا
.ناخواسته و غیرارادی بود

اگه اون نبود و یهو سرو کله اش پیدا نمیشد،جانان
.ارتباطش رو با من بهم نمیزد

اگه اون نیود من الان به این حال نیفتاده بودم پس چطور
میتونستم بهش روی خوش نشون بدم !؟

...نه...این امکان نداشت

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که دربرابرش بدجنس و بد
!دهن نشم

:با مکثی کوتاه گفت

آقا نیما من حتما باید باخودشما صحبت بکنم نه با -
.منشیتون یا هرکس دیگه ای

...فقط خودشما

:با لحنی بیتفاوت پرسیدم

در چه مورد!؟-

:نفس عمیقی کشید و جواب داد

!در مورد جانان-

.چشمهام روی صودتش ثابت موند

هم دلم میخواست بهش امون و مجال صحبت کردن بدم و هم نه!

یه جورایی مونده بودم چیکار کنم.چیزی در درونم شبیه به خشمی که حاصل دیدن جانان باخود همین آدم تو رستوران بود وادارم کرد پوزخند بزنم و بپرسم:

جانان ؟ کدوم جانان !؟ همون خدمتواره خُرده پا-

پورخند محوی زد و جواب داد:

جانان! همونی که خوب میشناسیدش!-

همونی که دوستش دارین یا شایدم نداشتین و وانمود میکردین دارین....

پارت_۹۳۱#

☔☔عشق مخفی☔☔

پورخند محوی زد و جواب داد:

!جانان! همونی که خوب میشناسیدش-

همونی که دوستش دارین یاشاید هم نداشتین و وانمود میکردین دارین....

شاید هم بهتر بود بگه همونی که مال من بود اما خودش قاپیدش!

اصلا نمی فهمیدم چرا باید بیاد اینجا یا اصلا جانان چه ربطی میتونست به منی که باهاش هفت پشت غریبه شده بودم داشته باشه !؟

انکار کردم گفته های اونی رو که نمیدونم از کجا در جریان این مسائل قرار گرفته بود.

ابرو دادم بالا و کمرم رو به عقب تیکه دادم و همونطور که آروم آروم صندلی چرخدار زیرپام رو تکون میدادم پرسیدم:

دوستش داشتم !؟ هه! کی گفته دوستش داشتم !؟ خودش - !؟

...بلف زده...زر مفت زده...قپی اومده

من چرا باید یه همچون آدمی رو دوست داشته باشم !؟

...هوم !؟ اون فقط یه خدمتکار ساده بود. همین و بس

.چرت و پرت میگفتم. باخودم که رودربایستی نداشتم

من تا خرخره دوستش و اون لحظه فقط عین عقده ای ها داشتم خشمم از کسی که دستم بهش ندسیده بود رو به این نحو خالی میکردم.

...اون مرد اما

همچنان ایستاده بود و منو در سکوت و ارامش تماشا میکرد.

:با مکث کوتاهی پرسیدم

اصلا شما چرا اومدین اینجا؟ اگه به جانان جهان مربوط - میشه که بهتره ادامه ندی اگه هم اینجا واسه ما خدمتی از شما برمیاد که بازم اخرین نفری که میتونین بیاین سراغش منم...

کلی آدم اینجاست که هر کدوم یه مسئولیت دارن و شما باید بری سراغ اونی که مخصوص کار و درخواست شماست نه من....

حرفهام که تموم شدن گفت:

من نیومدم اینجا که اتاق رزرو کنم یا سالن یا هر چیز - دیگه...من اومدم بگم جانان روزای بدی رو گذرونده و داره میگذرونه...

تحت فشار خواسته های داییم سر مسئله ای که درنهایت به شما مربوط میشه دست به کار احمقانه ای زده که به قیمت سنگینی براش تموم شد!

هرچه بیشتر حرف میزد بیشتر من دچار دلشوره و نگرانی میشدم.

آرامشش کلافه کننده بود.

دلم میخواست یقه اش رو بگیرم و داد بزنم جون بکن و حرف بزن...

بهش خیره موندم و با مکث کوتاهی پرسیدم:

چیکار کرده !؟-

خیره به صورتم با حالتی متاسف جواب داد:

! خودکشی-

تو همون حالتی که بودم موندم بدون اینکه حتی پلکهامو تکون بدم.

مسخره بود! همچین چیزی امکان نداشت حتی یک درصد.

جانان اونقدر ضعیف نبود که بخواد دست به همچین کاری بزنه و من اون لحظه بیصبرانه منتظر بودم تا اون پسره بهم بگه همچی شوخیه اما انگار نبود.

انگار من بیخودی داشتم انتظار تکذیب این خبرو میکشیدم.

از روی صندلی بلند شدم وبعد از سکوتی که حاصل تعجب بسیارم بود پرسیدم:

این یه شوخیه !؟-

پارت_۹۳۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

...نه نیست....واقعا اینکارو کرده-

.اگه بگم‌حتی نمیتونستم لبهامو از هم باز بکنم دروغ نگفتم
.انگار تمام عضله هام فلج شده بودن
.ترسیده بودم..من گنده بک حتی داشتم از درون‌می لرزیدم
:با صدای خیلی ضعیفی گفتم

زنده اس !؟-

:با اخم جواب داد

...آره ولی برای چند ثانیه هم قلبش از کار افتاد-

!یه جورایی تقریبا مرد و زنده شد

...تا دیروز آی سیو بود اپا امروز آوردنش تو بخش

.باهاش صحبت کردم

هر چند داییم سعی داشت یه جورایی مارو بپیچونه که مفهمیم دلیل بد شدن حالش چیه اما خب درنهایت از کسایی که اونجا بودن و براش پرونده تشکیل دادن میشد فهمید قضیه خودکشیه!

.ناباورانه بهش خیره موندم

...چیکار کرد

!این دختر لجوج لعنتی چیکار کرد

بی کلام به پسره خیره بودم که خودش تقریبا تمام ابهامات رو برام روشن کرد:

جانان تقریبا یه مدت کوتاهی هست که به جای منشی من - اومده بود مطبم.

میخواست از جو خونه شدن فاصله بگیره چون داییم به دلاسپیلی سعی داشت هر جور شده جانان رو مجاب و وادار به ازدواج با برادر زن دایی دیگه مون بکنه.

برای همین اومده بود مطب من که سرگدم بشه اما انگار این فشار اونقدر زیاد شد که دیگه کار رسید به خودکشی.

من نمیدونستم اون شمارو دوست داره و شرایطش بخاطر شما اینطور شد...

امروز باهم حرف زدیم...

خیلی دوستانه باهم درد و دل کرد و گفت داستان چی بوده!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و اشفته پرسیدم

الان چطوره!؟-

للخند تلخی زد و گفت:

تقریبا داغون...میشه اسمشو گذاشت از گور برگشته...ولی - به نسبت روزهای اوال بهتره

دستمو لا به لای موهام کشیدم و با سردرگمی و اشفتگی عیانی گفتم:

نمیدونستم قراره دست به همچین کار احمقانه ای بزنه-.

حتی بهم نگفت که از طرف خانواده اش واسه ازدواج با کس دیگه ای تحت فشاره...

:بازم بهم خیره شد و گفت

...اینو نگفت چون فکر میکنه شما دوستش ندارین-

واقعا شما دیگه دوستش ندارین !؟

اگه دارین برای داشتنش بجنگین و اگه ندارین اینو رک و راست بهش بگین چون دراون صورت این منم که دیگه نمیزارم وجودتون و یا حتی یادتون باعث بشه اون به این مرحله برسه! به مرحله ای که قبد همچی رو بزنه و خودشو بکشه

پارت_۹۳۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

مگه میشد دوستش نداشته باشم !؟داشتم...حتی بیشتر از خودم ولی همه چیز جوری پیش رفت که نشد اوضاع رو کنترل کنم.

یه جورایی افسار زندگی از دستم در رفت و باعث شد خیلی چیزارو از دست بدم

از جانان گرفته تا همه ی اون اموالی که بخاطرشون اونهمه بدو بدو کرده بودم.

بدتر از همه چی این بود که جانان بعضی کارای منو پای نخواستنم گذاشت مثل وقتی که بردمش مطب.

فکر کرد دلیل اینکارم کم شدن علاقه ام نسبت به خودش هست درحالی که من فقط میخواستم تو شرایط بحرانی مشکلی براش پیش نیاد و بینشر از این از طرف خانواده اش آسیب روحی نبینه.

سکوتم رو شکستم و گفتم:

من جانان رو دوست دارم و داشتم و خواهم - داشت...خودش نخواست باشه.

خودش رفت.

خودش زد زیر همه چی وگرنه من هنوز هم عاشقشم.

چند دقیقه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد گفت:

زن داییم گفت جانان به پدرش گفته فقط یه مرد رو دوست - داشته و حالا که به اون نرسیده ترجیح میده یا بمیره یا با هیچ مرد دیگه ای نباشه

.راستش وقتی اینو گفت من بهتون غبطه خوردم

هیچوقت هیچکس منو اینقدر دوست نداشت که بخاطرم تا ته ...خط بره

اگه واقعا دوستش داری پاش وایسا و اگه میدونی شانس رسیدنتون بهم صفره محض رضای خدا یه جوری از زندگی این دخترو برو که انگار اصلا وجودنداشتی...سزاوار !اینهمه رنج و عذاب نیست

.اینو گفت و رو برگردوند به سمت در رفت

:قبل ازاینکه درو باز کنه پرسیدم

آدرس...آدرس بیمارستان-

.دستشو رو دستگیره ی درنگه داشت و چرخید سمتم
:از همون فاصله زل زد تو چشمهام و با جدیت گفت

چرا میخوای بری دیدنش !؟-

از پشت میز اومدم بیرون. چند قدمی سمتش رفتم و جواب
:دادم

...چون دوستش دارم-

آهسته اما مطمئن گفت:

صدرصد نه به اندازه ی اون! تو اینجا راحت و آسوده و - بیخبر از اونی که چند روز سخت رو گذرونده بود نشسته بودی و زندگی عادیتو میکردی

بدون اینکه حتی بدونی جانان داره چه لحظه های سخت و تلخی رو میگذرونه..این اسمش دوست داشتن نیست.

ادم اگه کسی رو دوست داشته باشه یک ساعت هم از اونی که میخوادش نمیتونه بیخبر بمونه چه برسه به چند روز...

شاید حق با اون بود.

شاید من به اندازه ی جانان اونو دوست نداشتم چون اصلا از اول قراری واسه دوست داشتن بینمون نبود.

من فقط میخواستم یه مدت کنارم باشه تا اموالمو پس بگیرم همین هر چند هر چه بیشتر گذشت بیشتر مطمئن شدم بهش وابسته ام!

بیشتر بهش نزدیک شدم.

یکی دو قدمیش ایستادم و گفتم:

پارت_۹۳۴#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

.خواهش میکنم...میخوام ببینمش-

چند ثانیه ای نگاهم کرد ولی بعد در نهایت آدرس اونجا رو بهم داد و خودش هم از هتل رفت.

.معطل نکردم

.فورا سوئیچم رو برداشتم و بعد هم از هتل زدم بیرون

!دختره ی احمق

!دختره ی احمق کله شق

.خودمو رسوندم بیمارستان

ماشین رو پارک کردم و با عجله از ورودیش گذشتم و سمت بخش رفتم.

تو راهرو مادرش رو دیدم که تک و تنها روی صندلی نشسته بود و باخستگی سرش رو به عقب تکیه داده بود.

:رفتم سمتش و گفتم

-سلام...

تا صدامو شنیدن فورا سرش رو از تکیه به عقب برداشت و سرش رو چرخوند سمتم و بهم خیره شد.

تعجب کرد از دیدنم.

از روی نیمکت بلند شد و همونطور که همچنان با تعجب نگاهم میکرد گفت:

-سلام علیکوم...شما...اینجا...چرا اومدین!؟

آهسته گفتم:

میخوام جانان رو ببینم...این اجازه رو میدین !؟-

.مردد بود و البته نگران

:با ترسی آشکار جواب داد

نمیشه آقا نیما...پدرش رفته داروهاش رو از بیرون -
!بخره...اگه بیاد و شمارو ببینه قشقرق راه میندازه

:عاجزانه نگاهش کردم و گفتم

!خواهش میکنم! فقط چنددقیقه نمیزارم کسی بفهمه-

.دل رحمتر از پدر جانان بود. بدخلق هم نبود

:خیلی زود راضی شد و گفت

...باشه! اگه میزارن برید داخل برو-

:نـگاهی قدردان به صورتش انداختم و گفتم

!ممنون-

:نشست رو نیمکت و گفت

خواهش میکنم! بگید همراه جانان جهان هستین تا راهتون - بدن داخل!

سمت چپ راهرور اتاق 207 هست

تشکر کردم و از کنارش رد شدم و سمت نگهبانی رفتم.

گفتم همراه بیمارم و اجازه داد برم داخل.

به سمت همون اتاقی رفتم که مادر جانان آدرسش رو داده بود.

رو به روی در اتاق ایستادم.

یه نفس عمیقی کشیدم و بعد هم درو باز کردم و رفتم داخل....

پارت_۹۳۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

جانان

نگاهم سمت پنجره ی اتاق بود و بیرون رو نگاه میکردم اما وقتی متوجه ورود یه نفر به داخل اتاق شدم سرم رو خیلی آروم به سمت در چرخوندم.

چشمم که به نیما افتاد

حسابی و بی نهایت از دیدنش توی اتاق تعجب کردم.

حتی حس کردم توهم زدم و دیدنش توی اتاق وهم و خیالیه حاصل این بدحالی اخیر و فکرهای زیاده!

پلک زدم که با این پلک زدن از دیدم محو بشه اما نشد.

واقعا خودش بود !؟

چطور فهمید من اینجام !؟

شاید هم میلاد بهش گفته بود.

آخه حالا اون همچی رو در مورد احساس من میدونست.

همچی رو!

قدم زنان به سمتم اومد.ته ریش داشت و موهاش به مرتبی همیشه نبود.

یه جورایی حالت ژولیده ای داشت اما کی میتونست حتی تو این حالت هم منکر اونهمه جذابیت بشه!

.نیما....نیما مرد مورد علاقه ی من بود

مردی که دیگه نمیخواستمش اما درعین حال تک به تک لحظاتی رو که کنارش گذرونده بودم دوستش داشتم.

!تک به تک اون لحظات رو

نزدیک به تخت ایستاد و با صدای گرفته و خش دار اما خیلی آرومی پرسید:

-چه غلطی کردی جانان !؟

.این هم جای احوالپرسیش بود

!نیما بود دیگه

چیکارش میشد کرد.تو نوع احوالپرسی هاش هم میشد رگه هایی از قلدری و خشم رو دید و پیدا کرد.

در هر صورت باید اعتراف کنم عمیقا از اینکه اینجا اومده بود ناراحت بودم و حتی یک درصد هم حس خوبی نسبت به اومدنش نداشتم.

با دلخوری و حتی عصبانیت پرسیدم:

برای چی اومدی اینجا؟ کی بهت گفت بیای...؟-

برو...همین حالا برو...دوست ندارم اینجا باشی!

به حرفهام توجهی نکرد و قدم زنان به سمتم اومد.

انگار که اصلا حرفهایی که همین چند لحظه پیش زده بودم رو نشنیده باشه نگاهی به سرو وضعم انداخت و پرسید:

این چه غلطی بود کردی ؟ اگه بلایی سرت میومد چی - دختره ی احمق !؟

پوزخند تلخی زدم وباخشم گفتم:

اتفاقا اینکارو کردم که یه بلایی سرم بیاد و بمیرم-

با خشم و غیظ گفت:

تو غلط میکنی اینکارو بکنی...تو اصلا بیخود کردی این - بلارو سر خودت آوردی!

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

پارت_۹۳۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

...من و تو دیگه ربطی بهم نداریم-

!ببین کی نگرانمه

.یکی که ذره ای براش اهمیت نداشتم و ندارم

.یکی که واسش فقط حکم یه وسیله رو داشتم

.ولی نه! نباید ازش گله کنم

.اون که کاری نکرد

اون از اول هم بهم گفت علاقه ای بهم نداره و دلیل اینکه
.میخوام باهاش باشم چی هست

:آهسته و آروم گفتم

!از اینجا برو...لطفا...میخوام تنها باشم-

به حرفم توجهی نکرد.اصلا نیما کی به من گوش کرد که این
.دومین بارش باشه

.صندلی کنار تخت رو آورد نزدیکتر و روش نشست

:نفس عمیقی کشید و برای چندمینبار پرسید

چرا اینکارو کردی !؟چرا گوشی لعنتیتو خاموش کردی؟-

من صدبار بهت زنگ زدم صدبار بهت پیام دادم صدبار اومدم سر کوچه تون...

چرا جانان !؟

همش به خاطر اینکه ازت خواستم بریم دکتر و تو بکارتتو ترمیم بکنی؟

خب بی شرف من واسه خودت بودم.

واسه اینکه اگه یه نفر یه گهی خورد نتونن تحت فشارت بزارن!

آخه این چه کاری بود بچه...

جواب همه ی این چراها مشخص بود.

من و نیما حکایتمون حکایت همون دو خط موازی بود که هیچوقت قرار نبود بهم برسن.

وقتی رسیدنی درکار نبود وقتی خانواده اش ازم متنفر بودن وقتی پدر و مادرش هر چی از دهنشون دراومد نثار خودمو خانواده ام کردن و هزارو یه خط و نشون واسمون کشیدن چه جوری میشد یا میتونستیم باهم بمونیم!؟

تهش هم که دختر عموش هر چی که نباید میگفت رو گذاشت کف دست بابام و منو رسوند به ته خط.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم بی رمق و ضعیف گفتم:

-از اینجا برو...میخوام تنها باشم...

دستمو گرفت و گفت:

-من از اینجا نمیرم...

:عصبی تکرار کردم

برو نیماا-

:لجوجانه گفت

!نمیرم تا وقتی ازت بشنوم هنوز دوستم داری-

.داشت نمک به زخمم میپاشید

.داشت بار همون کاری رو باهام میکرد که سزاوارش نبودم

عاشق و وابسته ام میکرد بی اینکه امیدی واسه رسیدن به خودش وجود داشته باشه.

ازش رو برگردوندم و دوباره نگاهمو دوختم به پنجره و نجوا کنان تکرار کردم:

....فقط برو...لطفا-

پارت_۹۳۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:نگاهمو دوختم به پنجره و نجوا کنان تکرار کردم

...فقط برو...لطفا-

نه تنها نرفت بلکه چونه ام رو گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش.

هیچوقت نیما رو اینجوری ندیده بودم.

...هیچوقت

چشمهاش یه جور خاصی بودن.انگار که دلش میخواست گریه بکنه.

آره...اون نیمای مغرور و مستبد و زورگو که خدارو بنده نبود،شبیه کسی شده بود که دلش میخواد از عجز زیاد به گریه کردن بیفته.

دستمو بالا آورد و با نزدیک کردنش به لبهاش پشت انگشتهام رو آهسته بوسید و گفت:

دوست دارم جانان!بیشتر از هرکس و هر چیز دیگه ای - توی این دنیا...

مال و اموال واسم مهم نیست.

هیچی واسم مهم نیست جز تو...

چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.

دوباره دست و دلم داشت واسش می لرزید.

دوباره داشتم میشدم همون جانانی که با دو سه تا جمله ی عاشقانه زود و سریع خر میشه!

!نادون میشه، کم عقل و کور و کر و عاشق میشه

.انگار نمیشد در برابرش مقاومت کرد

نمیشد نخواستش یا قلب رو مجاب کرد مهرش رو پذیرا نباشه.

:زل زد به چشمهام و با یه مکث کوتاه ادامه داد

خودتو از من نگیر!.من داغونم...من بدون تو خرابم..بی - حوصله ام...بداخلاقم...

بددهنم...بی اعصابم...بی تمرکزم...تازه یه غلطی هم کردم تو نبودت!

.اینو گفت و یکم سرش رو خم کرد و نگاهشو ازم گرفت

:لبهای خشکیده ام رو از هم وا کردم و پرسیدم

چه غلطی!؟-

:رک و صریح جواب داد

با دختر همسایه صکص کردم سر لج با تو شایدهم -
...باخودم

وقتی گفت اینکارو کرده شوکه شدم اما بعدش چیزی که واسم بیشتر جای شوک شدن داشت صراحت اون دربیان همچین اعترافی بود.

حس کردم داره بقول خودش غلطهایی که کرده بود رو یکی یکی اعتراف میکنه که دیگه هیچوقت بهانه ای واسه جدا شدن ازش نداشته باشم.

هیچ آتویی وجود نداشته باشه که ندونمش و اون بخواد ترس لو رفتنش رو داشته باشه!

..این یا از زرنگیش بود یا از عشقش به من

شاید هم فهمیده بود ته قلبم اونقدر میخوامش که هر کاری کنه باز اون حس سر جای خودش هست و پابرجا باقی می مونه!

با یه مکث کوتاه پرسیدم:

پارت_۹۳۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

دختره خوشگل بود!؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

نمیدونم...صورتش یادم نیست-

دوباره و البته دمغ پرسیدم:

خوش اندام و صکصی هم بود !؟-

:صداش رو کشید و جواب داد

! بدجووووور-

:باز پرسیدم

از جلو باهاش صکص داشتی یا از پشت !؟-

:یکم فکر کرد تا یادش بیاد و بعد جواب داد

...عقب-

تنگ بود !؟چیسید!؟-

!اهوم-

:نفس آه مانندی کشیدم و پرسیدم

اسمش چیه !؟-

چون اینو پرسیدم رفت تو فکر.گمونم نمیدونست.یا یادش نمیومد.

:یکم باخودش فکر کرد و بعد درنهایت گفت

یادم رفت...یادم رفت-

.یادش نبود چه شکلیه.اسمش هم یادش نبود

.سر لج با من رفت باهاش

:با یه مکث کوتاه پرسیدم

شبو پیش هم خوابیدین!؟-

:همونطور که پشت دستمو نوازش میکرد جواب داد

نه بابا! همون شب ردش کردم رفت خونه شون! حوصله - اش رو نداشتم...

کنج لبم رفت بالا.برام اهمیت نداشت.

یعنی اعتراف میکنم اگه صورت دختره یادش بود یا حتی اسمش یا حتی اینکه باهاش خوابیده بود ازش عصبانی میشدم و نمیبخشیدمش اما...

اما حالا قضیه واسم قابل گذشت بود.

سکوت رو شکست و گفت:

ولی غلطی که من کردم از غلطی که تو کردی قابل گذشت - تره... نباس خودکشی میکردی..

چپ چپ نگاهش کردم.

....عجب رویی داشت این نیما

پارت_۹۳۹

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چپ‌چپ نگاهش کردم.عجب رویی داشت این نیما

البته همیشه همینطور بود.در هر شرایطی حق رو کاملا به خودش میداد حتی اگر میدونست خودش مقصر هست.

دست از تماشاش برداشتم و گفتم:

از اینجا برو.نمیخوام پدرم‌ببینت-!

شونه هاش رو با بیتفاوتی بالا انداخت و گفت:

ببینه! واسم مهم‌نیست-!

دستمو ازلای انگشتهاش بیرون کشیدم و گفتم:

واسه تو مهم نیست واسه من هست.نمیخوام بابام فکر کنه - کاری که کردم به تو ربطی داشته و بخاطر تو اینکارو کردم!

بهم‌خیره شد.

نمیدونم اشکال حرفهام‌چی بود که انگار به مذاق اون خوش نیومده بود.

این رو از حالت صورتش متوجه شدم که درهم شده بود.

آهسته‌پرسید:

میخوای با این حرفت چه منظوری رو برسونی ؟!-

زل زدم‌به چشمهاش.

دوستش داشتم اما دیگه نمیخواستم دوباره دردسرهامون شروع بشه.

...که باز روز از نو روزی از نو

...آره

نیما تا آخر عمرم اولین و آخرین‌مردی می مونه که همه جوره دوستش دارم و داشتم اما این دلیل نمیشه که بخوام دوباره خودم رو معطل مردی بکنم که قرار نیست بهش برسم.

بعد از یه سکوت کوتاه جواب دادم:

منظور من واضح نیما-!

مسیر ما یکی نیست...تو اون بالایی ما این‌پایینا..ما پایینی هارو چه به بالایی ها!

از اینجا برو...نمیخوام‌بابام فکر بکنه دوباره علاقه ام رو به تو از سر گرفتم.

.چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد

:سگرمه هاش رو زد توی همو گفت

- این چه حرفهایی!؟ منو نخوای پس کی رو میخوای؟ تو باید منو بخوای!

.از اینلحن قلدرانه اش اصلا خوشمنیومد

:با دلخوری و عصبانیت گفتم

- هیچ بایدی درکار نیست...من نه تورو میخوام نه هیچ مرد دیگه ای رو.

:ناباورانه گفت

-جانان...

عاجزانه گفتم:

-تورو خدا دست از سرم بردار...

غمگین گفت:

-ولی لامصب من میخوامت....

:آه عمیقی کشیدم و گفتم

...تو شاید بخوای اما من نمیخوام-

پارت_۹۴۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.واکنشش خیلی عجیب نبود و فقط بهم خیره شده بود

اون لحظه نگاه و چشمهاش بیشتر درحال صحبت با من بود تا زبونش.

.در هر صورت نیما دیگه نقشی تو زندگی من نداشت

مهم نبود با کی میخوابه،مهم نبود دوست دختر داره یا نداره یاهر چیز دیگه...

.من فقط میدونم که نمیخواستم باهاش ادامه بدم

:بعد از یه سکوت خیلی طولانی پرسید

عاشق مرد دیگه ای شدی درسته!؟ مثلا پسر عمه - ات...همین پسر خوب و موجه که اگه خواستگاری کنه !احتمالا بی دردسر پدرت تورو بهش میده

درست میگم ؟

:با تاسف جواب دادم

نیما تو همیشه با این فکرات با این شک و بدبینی ها و - .این تعبیرهای شخصیت گند زدی به همچی

...به رابطمون به احساسمون

تو با زود قضاوت کردنهات روحیه ی طرف مقابلتو ...داغون‌میکنی

.دست بردار از این رفتارت

...تمومش کن این خیالهای ناجورتو

:دستهاش رو تسلیم وار بالا گرفت و گفت

خیلی خب خیلی خب....آره...آره...من تمام اون‌چیزای - هستم که تو گفتی.

...هرچی بگی قبوله

اما الان‌میخوام یه چیزی رو بدونم...اینکه چرا نمیخوای منو دوست داشته باشی و رابطمون رو ادامه بدی وقتی هیچکس دیگه ای تو زندگیت نیست!

کلافه و عاجز از اینجور توضیحات گفتم:

هیچ دلیل خاصی وجود نداره...اصلا تو چرا همش دنبال یه - جواب خاص میگردی؟

من فقط دیگه نمیخوام باتو یا هیچ مرد دیگه ای باشم همین...

الانم ممنون میشم از اینجا بری چوک دیدنت خوشحالم که - نمیکنه هیچ عصبی تر هم‌میشم.

مکث کردم.نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-ممنون میشم اگه تنهام بزاری و بری!

نابلورانه پرسید:

-واقعا ؟بودنم اذیتت میکنه؟

بدون ثانیه ای مکث کردن جواب دادم:

...آره خیلی--

چون این حرف رو از من شنید فورا از روی صندلی بلند شد.

دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و زبونش رو توی دهن چرخوند و گفت:

...میدونی چیه جانان-

دستهاش رو آورد پایین.یه نفس عمیق کشید و گفت:

تف تو ذات اونی که میدونه یه نفر خیلی دوستش داره اما - باهاش بد تا میکنه تا خواب و خوارک واسش حرومش شه...آره...

! تف تو ذاتت

پارت_۹۴۱#

☂🐾عشق مخفی 🐾☂

سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم تا وقتی اون حرفهارو به زبون میاره باهاش چشم تو چشم نشم.

بزاره هر چی میگه بگه...

واسه من مهم نیست و اهمیت نداره .

تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که واسه همیشه دل بکنه و بره.

درحالی که نگاهمو دوختم به پنجره گفتم:

آره! حق باتوئه...هرچی تو میگی درسته-...

مکث کرد.پوزخند زد و گفت:

این حرفهات یادت بمونه جانان...یادت بمونه که بعدا نگی - این‌من بودم که راه های رسیدنمون به هم رو قطع کردم

:بی رحمانه گفتم

...باشه...اینم گردن من-

.بعد هم از اتاق رفت بیرون

.نگاهمو از پنجره برداشتم و دوباره به سمت در چرخوندم

هیشکی نمیتونه حتی تصور بکنه چقدر زدن اون حرفها واسه من سخته و تلخه ولی چاره چی بود !؟

مجبور بودم اینجوری از خودم دورش کنم تا کم کم دل بکنه و سرد بشه.

.یعنی هردومون سرد بشیم

.آه عمیقی کشیدم و خیره شدم به انگشتهام

داشتم باهمون ور میرفتم که مامان با کیسه ی کمپوت اومد داخل.

.درو بست و قدم زنان اومد سمتم

: کنجکاو پرسید

چرا رفت !؟-

:متوجه منظورش نشدم واسه همین جواب دادم

کی !؟-

کنار تختم ایستاد و کیسه رو گذاشت رو کنار با درآوردن یکی از کمپوتها جواب داد:

آقا نیما دیگه...چرا رفت !؟-

با تعجب مامان رو نگاه کردم.نمیدونم چرا همچین حرفی میزد.

یه جوری میپرسید چرا رفت انگار از اتفاقهایی که بینمون افتاده بود خبر نداشت.

پرسیدم:

چرا رفت !؟ چرا نباید می رفت؟دلیلی واسه اینجا موندنش - نبود و نیست ...بره بهتره.

!نمیخوام بابا اینجا ببینش

آهی کشید و در کمپوت رو باز کرد و همونطور که تیکه های سیب رو گذاشت توی بشقاب با حسرت و افسوس گفت:

-روزگار مارو باش. هیییی!

همیشه دلم میخواست یه دوماد مثل این نیما داشته باشم...خوشتیپ...پولدار...خوش قیافه...خوش قدوبالا...مایه دار ..

دومادی که خیالم راحت باشه دخترم قرار نیست مثل خودم بدبختی رو تجربه کنه و یه زندگی مرفه پیشش داره.

دومادی که به تو هر چیزی که ما نتونستیم بهت بدیم رو بده...

یکی مثل همین نیما...یکی مثل میلاد اصلا...

آقا، خوشتیپ، محترم خوش سر زبون...دکتر...

ولی میدونی دختر...

تو با اینهمه خوشگلی باز چون مهر فقیری رو پیشونیته
اون عمه ات هیچوقت نمیزاره ذهن میلاد حتی بیاد سمتت
عین پدر و مادر همین آقا نیما...

پارت_۹۴۲#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

:گله مندانه گفتم

!ماماااان-

چنگال رو تو تیکه ی سیب فرو برد و بشقاب رو دستم داد و گفت:

چیه ؟ دروغ میگم مگه...!؟ تو اگه دختر یه آدم پولدار - بودی الان کمترین خواستگارت پسر رئیس جمهور بود...

حالا چی بهش گفتی که اونقدر عصبی بود!؟

:تیکه ی سیبی رو گذاشتم دهنم و گفتم

کی !؟-

:عصبی گفت

!عمه ات! خب همین نیمارو میگم دیگه-

:تیکه ی سیب رو به سختی قورت دادم و گفتم

!هیچی...فقط بهش گفتم بره و دیگه اینجا نیاد-

چشمهاشو واسم گرد کرد و گفت:

بیخووووود! با این پسره درست رفتار کنه...خدارو چه - دیدی...شاید یا روزی واقعا اون تورو گرفت!

عاجز و خسته سرم رو تکون دادم و گفتم:

....مامان بسه دیگه-

دستهاش رو روی هم گذاشت و تکیه اش رو به دیوار داد و گفت:

... هعی هعی-
آدم قدو بالاش رو که میبینه کیف میکنه از تماشاش
!این دوماد من نشه داغش تا همیشه رو دل من می مونه

.مامان عجب دل خوشی داشت
:عصبی گفتم

بعد از اونهمه حرف و حدیث واقعا میتونی دختر منو به - اون خانواده بدی!؟

:خیلی راحت جواب داد

آره! چرا که نه...تو که نمیخوای با منه باشی ازدواج - کنی.میخوای زن خودش بشی...

زرنگ هم اگه باشی میتونی خیلی زود اونارو بکشونی سمت خودت...

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کنان گفتم:

"ای مادر ساده دل و خوش حساب من"

پارت_۹۴۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

خستگی از سرو صورت مامان میبارید.عاجز بودچون تمام وقت اینجا کنار من بود و ازم مراقبت میکرد.

چادرش رو کشید جلو و با برداشتن کیفش اومد سمت منی که این روزا خودم رو با کتاب رمان کوچیکی که میلار روز اول برام آورده بود سرگردم کرده بودم.

کنار تخت ایستاد و باهمون حالت خسته و حتی خوابالود گفت:

- جانان...

کتاب رو از جلوی صورتم‌پایین آوردم و جواب دادم:

جانم...-

خمیازه ای کشید و گفت:

من دیگه برم خونه...خدا میدونه نوید و بابات الان‌چی به سر خونه آوردن... -

برم براشون شام هم درست کنم.

امشب کسی پیشت نیست ولی فردا باز میام‌پیشت..انشالله زود مرخص میشی!

سرم رو تکون دادم و گفت:

باشه...فردا هم‌نیازی نیست بیای.اونجا بیشتر بهتون - احتیاج پیدا میکنن تا اینجا....

خسته دستشو تکون داد و گفت:

نه میام برات غذاهم‌میارم...مراقب خودت باش.دیگه منو - دق ندی...دیگه منو با اینکارات زجر نده...تو وقتی

میخواستی اینکارو بکنی آخه یه ذره هم به من فکر نکردی ؟

....ای خدا

این حرفها تکراری ترین حرفهایی بودن که این روزها از مامان شنیده بودم.

هر چند ساعت یه بار تکرارشون‌میکرد تا منو متوجه کار بدی که کردم بکنه درحالی که دلیل اصلی رسیدن من به این نقطه خودشون بودن!

:آهسته گفتم

....خداحافظ-

باز خمیازه کشید و بعد هم از اتاق رفت بیرون.

.دوباره کتاب رو بالا آوردم و مشغول خوندن شدم

.جدودا نیم‌ساعت بعد یه نفر به در زد

.کتاب رو کمی‌پایینتر آوردم و به در خیره شدم

.چنددقیقه بعد در باز شد و یه نفر گل به دست اومد داخل

پارت_۹۴۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.احساس کردم نیماست اما احساسم غلط بود

نیما و گل آوردن واسه من !؟

نیما و ابراز احساسات اون هم به این روش؟

!نه

.نیما فقط داد و قال راه انداختن بلد بود

.فقط گیر دادن بلد بود

...دعوا کردن...اذیت کردن....تهمت زدن...شکاکی کردن

.میلاد بود که قدم زنان ولبخند بر لب اومد جلوتر

حضورش دلگرمی میاورد مثل حالا و همین لحظه که با وجود داشتن کلی دغدغه اومده بود به من سر بزنه.

:آهسته گفتم

سلام‌میلاد-

با اینکه قطعا از سر کار برگشته بود اما سرحال و قبراق و خوش رو گفت:

سلامممم خانم خانما...چطوری !؟-

بی حس و حال یا بهتر بود بگم‌غمگین گفتم:

...ای...بدک‌نیستم-

لبخند زدم و تماشاش کردم.یه راست رفت سمت گلدون و گلهایی که باخودش آورده بود رو توی گلدون گذاشت و همزمان بدون اینکه نگاهم بکنه پرسید:

دیدیش؟-

میدونستم منظورش کیه.

حتی این رو هم میدونستم که خودش موضوع رو به نیما گفته

دستهامو روی سینه امگذاشتم جواب دادم:

آره-...

:عطر گلهایی که خریده بود رو بو کشید و بعدهم گفت

خب...اوضاع چطور پیش رفت بینتون!؟-

:آهی کشیدم و گفتم

بد...خیلی بد...البته اینبار من بودم که خواستم همچی بد - پیش بره.آخر سر هم که با ناراحتی از اینجا رفت. یعنی من خواستم که پیشم نمونه و زودتر بره...البته واسه همیشه

.تعحب کرد از شنیدن حرفهام

:چرخید سمتم.یکی دو قدم جلو اومد و پرسید

آخه چرا !؟-

خودم رو یکم کشیدم بالا و با خیره شدم به رو به رو
درحالی که آشفته و عصبی با انگشتهای دستم ور میرفتم
:جواب دادم

چون ادامه دادن این رابطه فقط به من صدمه -
.میزنه...بیشتر از کاری که خودم باخودم کردم

:امیدوارانه و خوشبین گفت

لااقل تلاشتو بکن...شاید همچی تغییر کنه-

لبخند تلخی زدم و با اطمینان گفتم:

-میلاد من هیچ شانسی واسه بودن با نیما ندارم.

اگه بخوام بهش روی خوش نشون بدم معنیش نمیشه رسیدنمون بهم...میشه معطلی...

میشه بی آیندگی...

میشه خستگی!

نفس عمیقی کشید و با فرو بردن دستهاش تو جیبهای شلوارش گفت:

-خیلی مایوسی...

باهاش موافق نبودم.من خودمو مایوس نمی دیدم.این واقع گرایی بود.

آهسته گفتم:

در هرصورت من دیگه نمیخوام با نیما باشم.هیچ علاقه ای به خود آزاری ندارم -

تقریبا مطمئن گفت:

ولی من حس میکنم اون دوست داره-!

!نه

.نیما پول و ثروتش رو بیشتر از من میخواست

.اونا واسش بیشتر جای اهمیت داشتن

...خیلی خیلی بیشتر

:سرم رو پایین انداختم و گفتم

- مهم نیست...میخوام فراموشش کنم و برگردم به دنیای خودم...به دنیای قبل از آشنا شدن با اون

پارت_۹۴۵#

☔☔عشق مخفی☔☔

:سرم رو پایین انداختم و گفتم

مهم نیست...میخوام فراموشش کنم و برگردم به دنیای -
...خودمبه دنیای قبل از آشنا شدن با اون

.رو صورتش لبخند مشخص ولی کمرنگی نشست

سرش رو آهسته به طرفین تکون داد و بعد انگارکه چیزی رو بیشتر از من بدونه گفت:

تو نمیتونی به دنیای قبل از آشنا شدن با کسی که دوستش - داری برگردی!میفهمی !؟

تو در خوش بینانه ترین حالت تنها کاری که میتونی انجام بدی اینه که به عنوان بخش مهمی یا غیر مهمی از زندگیت !بپذیریش

ولی در هر صورت من حس میکنم اون خیلی دوست داره...اما خب...در نهایت خودتی که تصمیم میگیری چه کسی تو زندگیت بمونه و چه کسی نه!راستی...کتاب رو خوندی!؟

تا اینو گفت کتاب رو که همچنان تو دستم بود بالا آوردم و گفتم:

....آره...تقریبا صفحات آخرم!خیلی عالی بود-

:لبخند زد و یه کتاب دیگه به سمتم گرفت و گفت

خوشحالم که خوشت اومده!خب...اینم یه کتاب -
.دیگه!امیدوارم از خوندنش لذت ببری

هیجان زده و خوشحال کتاب رو ازش گرفتم و همونطور که
:با ذوق جلد روش رو میخوندم گفتم

واااای...دنیای سوفی...مرسی میلاد...خیلی ازت ممنونم که -
...اینقدر هوامو داری

خندید و گفت:

قابل شمارو نداره...گفتم حتما اینجا حوصله ات سرمیره - کتاب بخونی سرگرم‌میشی.

راستش فکر نکنم دیگه نتونم بهت سربزنم.

فردا سمینار دعوتم و بعدشم درگیر مطب میشم.

مراقب خودت باش...دیگه ام دست به این کارها نزن جانان!

درد حتی به گلو هم رسید آدم نباید دست به همچین کاری بزنه....میفهمی؟

باید بپذیری کارت اشتباه بوده و دیگه هرگز نباید این کارو تکرار کنی...

مکث کرد.یه نفس عمیق کشید وادامه داد:

من فکر میکنم خدا خیلی دوست داشت که بهت فرصت - دوباره داد وگرنه همچین خطایی ممکن بود به فاجعه تبدیل بشه...

نادم و پشیمون سرجنبوندم و گفتم:

چاره ای برام نذاشته بودن ولی میدونم که کارم اشتباه - بوده...

یه لبخند دلگرم کننده زد و گفت:

خوشحالم که خودت هم فهمیدی کارت اشتباه -
بوده.خب...من دیگه برم...همین حالاهم با کی خواهش و
...تمنا گذاشتن بیام اینجا.بهم‌گفت فقط پنج دقیقه میتونم‌بمونم

:نگاهی قدردانی به صورتش انداختم و گفتم

ممنونم...بابت همچی ممنونم میلاد...بابت اینکه وقت -
..گذاشتی و حرفهامو گوش دادی
....به دردودلهام‌گوش دادی

:چشمکی زد و گفت

!قابل شمارو نداره خانم...فعلا-

دستتشو برام تکون داد و بعد هم هم

.از اتاق بیرون رفت تا من دوباره تو اتاق تنها بشم

پارت_۹۴۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"تو تنها آدم خوب این دنیای تاریک منی میلاد"

کتابی که برام آورده بود رو همینطور سرسری ورق زدم.

روی جلد با فنت بزرگ حک شده بود:

" دنیای سوفی"

میلاد تو انتخاب کتاب خوش سلیقه بود.

من یکی که از خوندن اون چیزایی که واسه سرگرم شدن برام آورده بود خیلی هم لذت بردم.

بوی نویی کتاب لبخند کمرنگی روی صورتم نشوند.

خودمو کشیدم پایینتر و کتاب رو به حالت باز روی صورتم گذاشتم و چشمهام رو بستم.

اگه بگم هنوز هم باورم نمیشد باخودم چیکار کردم دروغ نگفتم.

انگار یه لحظه خون به مغزم نرسید.

اینکار احمقانه تدین کاری بود که تو زندگیم انجام دادم و فکر کنم حق کاملا با میلاد بود.

بابام تو این مدت حاضر نشده بود حتی بیاد دیدنم. یعنی میومد بیمارستان اما حاضر نمیشد ببینم.

نگار و علیرضا هم گرچه هردو هر روز بهم سر میزدن اما هیچکدوم نمیدونستن دلیل اینجا بودن من خودکشی هست نه مسمویت شدید!

اما...

واسه من همین بس که دیگه اون حمید بی مصرف قرار نیست سمت من بیاد چون بابا خوب میدونست اگه بیاد اینبار دیگه شاید کارم به اینجا هم نرسه!

با وجود همه ی اینها،درد من رسیده بود به گلو اما حتی تو این حالت هم حق نداشتم دست به همچون کاری بزنم.

دستهامو روی شکمم گذاشمم و زمزمه کنان باخودم گفتم:

"...چه روزهایی بدی"

.پلکهامو عاجزانه رو هم فشار دادم

.هم خوابم میومد هم نمیومد

حس کردم صدای باز شدن در به گوشم رسید و حتی صدای قدمهای یه نفر و با اینکه همچین چیزایی رو حس کردم اما .گذاشتمشون پای توهم...پای بدخوابی و کم خوابی

چند دقیقه ای تو همون حالت موندم تا اینکه یه نفر کتاب رو .از روی صورتم برداشت

.این دیگه توهم نبود

پلکهامو به آرومی وا کردم و اون لحظه بود که با نیما ....چشم تو چشم شدم

واقعا خودش بود!؟

:آهسته پرسیدم

نیما...خودتی!؟-

پوزخندی زد و با پررویی جواب داد:

....نه پس عمه امم-

.آخه اینجا چیکار میکرد؟اون هم این وقت شب
!موندم اصلا چه جوری راهش دادن که بیاد تو اتاق
...این بیمارستان گمونم درو پیکری نداشت

پارت_۹۴۷#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

!موندم اصلا چه جوری راهش دادن که بیاد تو اتاق

این بیمارستان گمونم درو پیکری نداشت که یکی مثل نیما وقت و بی وقت، هر وقت دلش میخواست میومد.

صندلی رو کشید سمت تخت و خیلی خونسردانه روش نشست.

انگار نه انگار این همون نیمایی بود که با غیظ و غضب چندتا درشت بار من کرد و بعد هم جوری رفت که دیگه هیچ پلی پشت سر خودش باقی نزاره.

بعد از اون حرفهای تند من گمون کردم دیگه قرار نیست اینجا بیاد و سرو کله اش پیدا بشه.

حتی اونجوری که خودش اینجارو ترک کرد شک نکردم دیگه برگشتی تو کار نیست اما انگار بود.

فاصله ی ابروهام رو کم کردم و پرسیدم:

تو اینجا چیکار میکنی !؟-

با خونسردی جواب داد:

خب اومدم عیادت بیمار!-

خصمانه نگاهش کردم و باز پرسیدم:

اومدی عیادت بیمار یا اومدی حرص دادنش !؟-

ابروهاش رو بالا انداخت و خیلی ریلکس جواب داد:

از اونجایی که وقتی حرص میخوری خوشگل و صکصی -
میشی شما فکر کن هردوش!

این جوابهای بیخیال گونه اش که نشون میداد بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده و همچی به روال قبلش ادامه داره کفرمو درمیاورد.

رسما داشت حرصم میداد اون هم وقتی هیچ چیز جز آرامش خیال نمیتونست به من کم بکنه!

دندون قروچه ای کردم و پرسیدم:

اصلا چه جوری تورو اینجا راه دادن!؟-

نفس عمیق کشید و با سابیدن سر انگشت اشاره و شستش روی هم جواب داد:

پول...پول جانان پول همه کار میکنه-!

پول حتی آدمارو عوضی هم میکنه دیگه شبونه راه دادن یه همراه بیمار که چیزی نیست!

عبوس تر از قبل پرسیدم:

مگه قرار نبود دیگه همو نبینیم؟ مگه قرار نبود دیگه - هیچوقت باهم کاری نداشته باشیم !؟

خیلی ریلکس جواب داد:

نه! من همچین قراری با هیچکس نداشتم!

:سرم رو تکون دادم و تند تند گفتم

...چرا چرا...ما همچین قراری داشتیم-

:جفت ابروهاش رو هماهنگ باام بالا انداخت و گفت

!نووووچ! نداشتیم-

پارت_۹۴۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.نیم خیز شدم و خیلی جدی نگاهش کردم

.نمیدونم چرا باز اومده بود اینجا

در هر صورت من خسته بودم از شنیدن حرفهای تکراری احتمالی.

خسته بودم از این نخواستنهایی که تهش ختم میشد به بی توجهی از طرف نیما!

یه کوچولو به سمتش چرخیدم تا بتونم صاف و مستقیم تو چشمهاش نگاه کنم و عصبی گفتم:

...نیما م-

:حرفم تموم نشده بود که یهو قبل از تموم شدن حرفم گفت

...جون نیما-

قبل از شنیدن این جونم گفتنهاش میرفتم تا اوج و
... برمیگشتم اما حالا

حالا نه اینکه دیگه خبری از اون حس نباشه نه فقط من رو
.به راه نبودم و لذتی از شنیدنش نمیبردم

:کاملاعاجز گفتم

-نیما...محض رضای خدا اینقور آزارم نده!

خیلی آروم گفت:

-من تور آزار نمیدم....

تند و سریع گفتم:

-چرا میدی!من نمیخوام این رابطه رو ادامه اش بدم.
نمیخوام.چرا به خواسته ام احترام نمیزاری!؟
چرا داری انیجوری اذیتم میکنی!؟ هان ؟

:خودش رو کشید جلوتر.زل زد تو چشمهام و گفت

با بزرگ خان اتمام حجت کردم-

.نفهمیدم منظورش کیه

.این اسم رو برای اولینبار بود که میشنیدم

:پرسشی نگاهش کردم و اون خودش ادامه داد

پدربزرگمو میگم...بهم گفت شیما بعلاوه ی اموال بهش - گفتم هیچکدوم. گفتم

!یه پدرسوخته ی دیگه رو میخوام

:مکث کرد و بعد خیلی جدی پرسید

دوباره بیام خواستگاری عروس ننه ام میشی !؟-

!ماتم برد و بهش خیره موندم

مگه میشد یه آدم به همین سادگی قید تمام چیزایی که یا عمر واسشون تلاش کرده بود رو یزنه !؟

...این دور از باور بود

دور از باور و منطق .من خودمم باورم نمیشد نیما اونقدر بهم علاقه داشته باشه که بخواد قید همچین چیزایی رو بزنه.

.این حتی تو قصه هام هم شدنی نیود

کی حاضر میشد به خاطر یه دختر از موضوع مهمی به اسم ثروت رد بشه !؟

:آب دهنمو قورت دادم و آهسته پرسیدم

تو چیکار کردی !؟-

پارت_۹۴۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:آب دهنم رو قورت دادم و آهسته پرسیدم

تو چیکار کردی !؟-

سرش رو یه وری کرد و بعد با سر انگشتش گردنش رو
:خاروند و گفت

هیچی! کار خاصی نکردم فقط دیگه اون ارث و میراث -
!کوفتی رو نخواستم!همین

اون چیزی که نیما ازش حرف میزد و تهش کلمه ی "همین "رو به کار میبرد رو من یکی به خوبی میدونستم چقدر براشون وقت گذشت، زحمت کشید، حرص خورد، تلاش کرد !و حتی بخاطرش باخیلی ها جنگید

حالا واقعا باورش برای من سخت بود که اون به همین سادگی بخواد قید همچین چیزایی رو بزنه و بیخیالشون !بشه

:خیره به صورت بیخیال و درعین حال جدیش گفتم

!نه...تو اینکارو نکردی-

:سرش رو خم و راست کرد و جواب داد

-چرا اینکارو کردم!

حس کردم به جای اون این منم که دچار افسردگی شدم از بابت این ماجرا !

سالها برای آبادانی و پیشرفت اون بیزینس ها از خودت و عمر و اعصابت وزندگیت مایه به زاری و بعد به آسونی رهاش کنی و هیچکدوم رو نخوای!؟

کدوم عقل سلیمی با این ماجرا میتونست کنار بیاد!؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد همون دستم که سوزن توی رگش بود رو بالا آوردم وبا اشاره به خودم پرسیدم:

-بخاطر من !؟

یکم فکر کرد و بعد از نظر من در حالی که در صادقانه ترین حالت از خودش قرار داشت جواب داد:

راستشو بخوای نه-!

بیشتر بخاطر خودم...

بخاطر اعصاب و آرامش خودم

بخاطر دور کردن آدمایی که واسه اون چیزا له له میزنن.

پول و ثروت زیادیش هم حال نمیده!

همین قد بخور نمیر خودمون درمیاریم بسه دیگه!

چیزی که اون بهش میگفت بخور نمیر گرچه در واقع در حد و اندازه ی به زنی اشرافی بود اما باید اعتراف کنم همچنان پذیرش این ماجرا ودرکش برای من دشوار بود.

لبم رو از زیر فشار ردیف دندونهای بالاییم آزاد کردم و گفتم:

امیدوارم درآینده پشیمون نشی-

پارت_۹۵۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

امیدوارم درآینده پشیمون نشی-

:شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت

شایدهم شدم!آدم نمیتونه واسه یک ثانیه بعدش هم تصمیم - بگیره..نمیتونه خودش رو پیش بینی کنه. حتی نمیتونه بگه من یک دقیقه دیگه چه مدل آدمی ام چه برسه به اینکه !حرف از ماه و سال بزنه پس آره...شاید پشیمون هم بشم

.نمی فهمیدمش

اینهمه بی پروایی دلیلش چی میتونست باشه آخه !؟

:آهسته زمزمه کردم

-نباید اینکارو میکردی!

نیشخمدی زد و گفت:

- ما سرمون داده سفید میشه .حالیمونه چی درسته چی غلط...

مکث کرد.دستشو برد تو جیب لباسش و با درآوردن فندک و پاکت سیگار گفت:

- خب نگفتی! من بازم بیام خواستگاری تو مثل امروز دکمون میکنی و ناز و ادا میای!؟

همزمان با پرسیدن این سوال یه نخ سیگار از پاکت توی دستش بیرون آورد.

مونده بودم چه جوابی بهش بدم.

دوستش داشتم ولی...

امان ازولی و اما و اگرها...

لبهامو روی هم مالیدم و گفتم:

نیما...ما باید بیخیال هم بشیم-

نخ سیگارو گذاشت لای لبهاش تا ثابت کنه حتی حتلا و این زمان هم نمیتونه بیخیال کشیدن همچین چیزی بشه و بعدهم پرسید:

-چرا...

:عاجزانه گفتم

- تو دیگه چرا حرف از چراا میزنی؟!میدونی که نمیشه...نمیزارن...پس بهتره بیخیال هم بشیم!

دود اولین پکی که به سیگار زده بود رو بیرون فرستاد و بعد هم گفت:

- لامصب...ما قید همچی رو زدیم که به تو برسیم بعد تو میگی بیخیال بشیم !؟

پارت_۹۵۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دود اولین پکی که به سیگار زده بود رو رها کرد و بعد هم گفت:

لامصب...ما قید همچی رو زدیم که به تو برسیم بعد تو - میگی بیخیال بشیم !؟

آخه من باید چی به این آدم میگفتم !؟

من کلی زجر کشیدم قیدشو بزنم، کلی درد کشیدم فراموشش کنم و بپذیرم نمیتونم داشته باشمش حالا چطور میتونستم بازهمچی رو از نو شروع کنم!؟

اگه دوباره ضربه می دیدمچی؟

اگه دوباره نه این دوست داشتن می رسید به هیچی چی؟

خیره به چشمهاش پرسیدم:

واقعا میخوای با من باشی!؟-

چندبار سرفه کرد و بعد دستشو که باهاش سیگارش رو گرفته بود از صورتش دور کرد و جواب داد:

...آره-

.دستمو به آرومی سمت صورتش دراز کردم

زبری ته ریشش رو کاملا زیر نرمی سرانگشتهام احساس میکردم.

لمسش کردم چون دلم واسه حس و لمس پوست بدنش تنگ شده بود.

آهسته گفتم:

!نمیزارن...خانوادت از من بدشون‌میاد-

:بدون اینکه چشم از صورتم برداره پرسید

منو بدون خانوادم‌میخوای!؟-

.آب دهنم رو به آرومی قورت دادم.قلبم به تپیدن افتادن

! من‌نمیتونستم نخوامش

من فقط میتونستم دوستش داشته باشم هرروز بیشتر از دیروز دوستش داشته باشم.

:لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و جواب دادم

!من تورو همه جوره دوست دارم...همه جوره-

پارت_۹۵۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

.وقتی این جمله رو تحویلش دادم یه نفس راحت کشید

.نفس عمیقی از سر راحتی خیال

.خودش رو کشید عقب و تکیه اش رو به صندلی داد

حالا نه عصبی بلکه آرومتر از قبل به کشیدن سیگارش ادامه داد و بعد هم سرش رو به آرومی و با رضایت خاطر جنبوند و زیر لب باخودش زمزمه کرد:

!خوبه...این خوبه...این بد نیست-

.خودمم نمیفهمیدم چرا اینقدر خاطرش رو میخواستم

شاید چون اولین حضور جدی یه مرد تو زندگیم با اومدن نیما رقم خورد.

...اولین حس خوب،اولین رابطه ی خوب اولین قرار خوب

آره...من تمام اولینهارو با نیما تجربه کرده بودم و این اولینها اونقدر شیرین بودن که نمیشد فراموششون کرد.

:آهسته گفتم

اینجا سیگار کشیدن ممنوعه...به قوانین اعتقاد داری!؟-

:بی خیال شونه بالا انداخت و گفت

!گورباباى قوانین-

:لبخندی زدمو گفتم

بابام این بو رو حس کنه دوهزاریش میفته اینجا خبرایی - ...بوده

لبخند محوی زد و گفت:

غضه نخور...موندگار نیست...بابات هم گمون نکنم علاقه - ای به چک کردن سطل زباله ها داشته باشه.حالا اینارو بیخیال
بگو کی مرخص میشی!؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

نمیدونم...فکر کنم فردا! شاید و احتمالا-!

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.قدم زنان تا نزدیکی سطل آشغال پیش رفت و

ته مونده سیگارشو انداخت همونجا و گفت:

حالیم شده قبل من اون پسره اینجا بوده...زیادی باهاش - صمیمی هستی...من با این مسئله حال نمیکنم

عجبا ! حالا باز خوبه خودش میدونست ارتباط منو میلاد چه جوره.

از طرفی...

خودش میتونست با دختر همسایه حتی تا صکص هم‌پیش بره اما ارتباط نرمال من با پسر عمه ام رو ناخوشایند میدونست.

سرم رو کج کردم و گفتم:

!میلاد مثل یه دوسته-

دستهاش رو توجیبهای شلوار مشکیش فرو برد و در
:حینی که به سمتم میومد گفت

من نمیخوام تو دوست مرد داشته باشی-

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

!تو خودت فعلا تو لیست سیاهی-

کنجکاو پرسید:

بابت چی!؟-

ازش رو برگردوندم و دوباره مستقیم دراز کشیدم وجواب دادم:

....بابت خوابیدن با دختر همسایه! واقعا ک-

پارت_۹۵۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

ازش رو برگردوندم و دوباره مستقیم دراز کشیدم وجواب دادم:

....بابت خوابیدن با دختر همسایه! واقعا ک-

یکم‌جاخورد.شاید چون فکر نمیکرد دوباره بخوام حرف همچین چیزی رو پیش بکشم.

اما من اگه گفته بودم اون زمان واسم‌مهم نبود دلیلش این بود که قبلا فکر نمیکردم ممکنه باز دوباره کارم با اون به اینجا برسه.

دوباره ارتباطمون رو از سر بگیریم و به علاقه مون ادامه بدیم.

دستش رو به آرومی پشت گردنش کشید و بعد آهسته گفت:

باور کن حتی اسمش هم یادم‌نیست-!

پوزخندی زدم و گفتم:

...ولی باهاش خوابیدی-

تصور اینکه نیما با دختر دیگه ای صکص کرده باشه وحشتناک بود.

قبلا سعی کردم با این‌موضوع کنار بیام و چون فکر میکردم قرار نیست دوباره به هم برگردیم بیخیال این موضوع شدم اما حالا فکر کنم بعید بدونم بتونم این موضوع رو فراموش کنم و از یاد ببرم.

دستمو گرفت و گفت:

میشه با یه معذرتخواهی حل بشه...!؟-

اخم تندی حواله اش کردم و جواب دادم:

-نـههههه!

صداش رو آهسته تر کرد و پشت دستم رو مالوند و گفت:

-بگم غلط کردمچی!؟

دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و بازهم گفتم:

نههههه-

پارت_۹۵۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

اون پارچه ی سفیدی که پایین پاهام افتاده بود رو با دو دست گرفتم و کشیدم بالا.درست تا زیر چونه ام.

مونده بود چی بگه.

زبونشو توی دهن پرخوند و بعد با مکث گفت:

لامصب من اینو که قبلا هم گفتم چرا همون وقت که - اعتراف کردم گیر ندادی!؟ حالا آخه...!؟

خیلی جدی و واسه اینکه فکر نکنه دارم باهاش شوخی میکنم یا اینگه مسئله واسم کم اهمیته جواب دادم:

اون موقعه واسم مهم نبود اما الان هست.

هست چون خودت میگی دختر همسایه اس

هست چون بازهم ممکنه همدیگرو ببینین...

...هست چون بازم ممکنه هوایی بشی
بازم بگم برات یا کافیه!؟

:تو گلو خندید و گفت

!نه کافیه-

:چشمهامو واسش تو کاسه چرخوندم و پرسیدم

میشه نخندی؟داری عصبیم‌میکنی-

:واسه یه بارهم که شد تو عمرش اون‌بود که گفت

...چشم-

پارچه رو تا روی صورتم بالا کشیدم وبا بستن چشمهام
:گفتم

!خب پس شب بخیر و خداحافظ-

اون حرفهارو زدم که بره.نه اینکه باهاش قهر کرده باشم نه فقط یکم باید ادب میشد وگرنه اعتراف میکنم همینکه به این جرم خودش که میتونست به سادگی ازم مخفیش کنه اعتراف کرده بود هم کافی بود برای من.

چنددقیقه بعد بجای اینکه بره در کمال تعجبم اومد رو روی تخت کنارم دراز کشید.

متعجب و جاخورده پارچه رو کشیدم پایین وسرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

....نیماااا-

لبخند زد و از همون فاصله ی خیلی خیلی کم، خیره به چشمهام جواب داد:

...جووون نیما-

با نگرانی پرسیدم:

..شوخیت گرفته ؟ برو پایین تا هردومونو به فنا ندادی-

نه تنها نرفت بلکه صاف و مستقیم دراز کشید و دستهاش رو گذاشت رو سینه اش و گفت:

...جام راحته-

بهش خیره موندم.حالا مگه من زورم می رسید اینو مجاب کنم بره ؟

چشمهاش رو بست و بعد با لبخند پرسید:

-جانان...

:آهسته و آروم جواب دادم

-بله !؟

:نفس عمیقی کشید و همچنان با چشمهای پرسید

-میدونی چند شبه پیشم نخوابیدی؟

پارت_۹۵۵

☔☔عشق مخفی ☔☔

:نفس عمیقی کشید و همچنان با چشمهای بسته پرسید

میدونی چند شبه پیشم نخوابیدی؟-

!جواب سوالش میشد هزار سال

حس میکردم هزار ساله ازش دورم.هزار سال ندیدمش، .نبوییدمش، نبوسیدمش یا حتی بقول خودش کنارش نبودم

زندگی سخت میگذره تو نبود اونایی که عمیقا دوستشون :داریم ولی اون لحظه بجای بیان این احساسات واقعیم، گفتم

آره...و چون من نبودم طاقت نیاوردی و زودی رفتی با - !یکی دیگه خوابیدی

چون این رو گفتم تو همون فضای نسبتا تنگ و به پهلو .چرخید سمتم

:دستش رو گذاشت روی شکمم و گفت

اعتراف کنم !؟-

:منم به پهلو چرخیدم سمتش و پرسیدم

به چی ؟-

...به یه حقیقت-

کم کم اون حس اضطراب حاصل از بودنش اینجا کم شد و .اون استرس تبدیل شد به حس لذت ناشی از بودنش

!!! راستی راستی چقدر دلم واسش تنگ شده بود

:زل زدم به چشمهاش و پرسیدم

-آره...

دستشو بالا آورد و همونطور که به آرومی ودر حد نوازش تارهای موهام رو پشت گوشم جمع میکرد گفت:

- فکر کردم با این پسره نومزد شدی...پسر عمه ات رو میگم.

اون شب که باهاش اومدی رستوران دیگه شک نداشتم که منو ول کردی و رفتی با اون...

خیلی عصبی شدم.

به این فکر میکردم که تو یه درصد هم منو دوست نداشتی که اگه داشتی به اون زودی منو ول نمیکردی و بری با اون!

اون روز خیلی عصبانی شدم

سر عصبانیت و لج با تو و خودم اون دختره رو بردم خونه وگرنه واسه من هیشکی تو نمیشه....من از بودن با هیشکی به اندازه ی بودن با تو لذت نمیبرم!

وقتی اون داشت این حرفهارو صادقانه برای من بیان میکرد من ناباورانه از خودم میپرسیدم واقعا این خود نیما هست که داره این حرفهارو میزنه !؟

:آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم

پس چرا نیومدی سراغم !؟-

:خیلی سربع و بی مکث جواب داد

اومدم...هزار بار اومدم تا سر کوچتون...هزار بار به اون - خط خاموش شده زنگ زدم...ولی...ولی واقعا دیگه مطمئن شده بودم منو نمیخوای و عاشق یکی دیگه شدی...

پارت_۹۵۶#

عشق مخفی ☔☔ ☔☔

اون نیمای مغرور که حتی نگاه ملایمش رو هم گاهی از من محروم میکرد حالا داشت اینقدر ساده و راحت از حس واقعی ای که نسبت به من داشت حرف میزد!

برای یک میلیون بار دیگه میگم.نمیشد از نیما متنفر شد.نمیشد دوستش نداشت.

نمیشد قیدش رو زد.

با اینکه میدونستم چه کار بدی کرده اما بازهم نتونستم ازش متنفر یا عصبانی بشم!

یهو خودمو کشیدم سمتش

دستمو رور تنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

دوست دارم نیما...من به هیشکی جز تو علاقه ندارم.به هیشکی...

میلیونها آدم بهتر از تو وارد زندگیم بشن باز من تورو میخوام.

...باز عاشق تو میشم

بداخلاقی، شکاکی، گاهی بددهنی، زود قضاوت میکنی اما من دوست دارم.

!خیلی دوست دارم

آخر حرفهام صدام بغض الود شده بود اما منم مثل اون بالاخره یه اعتراف بزرگ انجام دادم.

.اعتراف به اینکه همیشه دوستش دارم و خواهم داشت

.دستش پشت کمرم نشست و منو به خودش فشرد

سر انگشتاشو به حالت نوازش رو کمرم حرکت داد و پرسید:

...با پدرت صحبت میکنم-

کنجکاو پرسیدم:

در مورد چی !؟-

اون قسمت از گونه اش رو که در دسترسش بود بوسید و گفت:

که دوباره تورو ازش خواستگاری بکنم-...

خوشبین بود.

.خیلی خیلی خوشبین بود

:محال بود بابا حتی نیمارو به خونه راه بده واسه همین گفتم

.فعلا که بهتره اصلا دور و برش نپلکی-

چون از خود من هم کفریه.بزار یکم اوضاع آروم بشه بعد برو سراغش!

:منو یه خودش فشرد و گفت

!چشم! هرچی شما بگی-

.خنده ام گرفت

یعنی هم خنده ام گرفت و هم ذوق کردم آخه این بله و چشم گفتنها اصلا به نیما نمیومد.

واقعا هر چی من بگم‌میگی چشم !؟-

...خب معلومه-

:دستمو زدم به کمرش و گفتم

....پس پاشو برو تا کار وست هردومون ندادی-

پارت_۹۵۷#

☔☔عشق مخفی☔☔

:دستمو زدم به کمرش و گفتم

...پس پاشو برو تا کار دست هردومون ندادی-

نفسش رو خسته و عاجز داد بیرون و نگاه بی حوصله اش رو از سقف برداشت و زمزمه کنان گفت:

"چقدر تو واسه رفتنمن عجول و هولی"

گرچه حرفش رو باخودش زمزمه کرده بوداما تقریبا شنیدمچی گفت.

دستهامو روی همگذاشتم و با نشوندن یه لبخند ملیح روی صورتم گفتم:

واسه رفتن تو هول نیستم میترسم یکی بیاد و مارو تو این - وضعیت ببینه اونوقت خر بیار باقالی بار کن!

:سرش رو چرخوند سمتم و متعجب پرسید

مگه شنیدی چیگفتم ؟-

:منم با تعجب جواب دادم

ور دلمدراز کشیدی میخواستی نشنوم!؟-

انگار درهرصورت طبق معادلاتش من نباید میشنیدم چون بازمگفت :

...آخه من نجوا کردم-

به هر حال من شنیدم-

:نیم خیز شد و گفت

!عجب گوشهای تیزی داریاااا...یادمباشه به اینمورد-

با گفتن این حرف دستش رو برد بالا و سر انگشتش رو به
:آرومی کنج بینیش کشید و بعد من من کنان پرسید

جانان...بعد مرخص شدنت از بیمارستان مپیچونی بیای - پیشم !؟

!عجب دل خجسته ای داشت نیما

یه دل خجسته و یه درخواست عجیب که البته میذاشمتش پای دلتنگیش

چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد با ابروهام اشاره ای به در کردم و گفتم:

...برو نیما...برو-

به ناچار از روی تخت رفت پایین.لباس تنش رو مرتب کرد و گفت:

باشه!میرم...فقط...مراقب خودت باش دیگه هم از این -
!غلطا نکن

:محو تماشای شمایل زیباش گفتم

!باشه-

اومد سمتم.کمرش رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید و بعد
همیه لبخند روی صورت خودش نشوند و با گرفتن دستم
:گفت

...فعلا خداحافظ-

انگشتهاش رو دیر رها کردم.چشم تو چشم باهام چند گامی عقب رفت و بعد هم یه چشمک زد و از اتاق بیروم رفت....

پارت_۹۵۸#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگشتهاش رو دیر رها کردم.چشم تو چشم باهام چند گامی عقب رفت و بعد هم یه چشمک زد و از اتاق بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از رفتنش کتابی که میلاد برام آورده بود رو برداشتم و سرگرم خوندنش شدم.

****

گرچه بابا بود که کارای تسویه رو انجام داد اما درنهایت همراه علیرضا و نگار اومدم خونه آخه پدر جان همچنان از من ناراحت بود بابت کاری که کرده بود.

البته...

اسم نگار و علیرضا رو هم باید میذاشتم تو لیست کسایی که میدونستن و باخبر بودن چرا کار من رسیده به دکتر و بیمارستان و...

بعد از درآوردن لباسهام، از اتاقم اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم.

یه لیوان آب واسه خودم ریختم و اومدم بیرون.

میخواستم باز برگردم به اتاقم اما شنیدن حرفهای نگار که یه اینبار همراه شوهرش نرفت خونه و مونده بود اینجا تا با مامان و بابا حرف بزنه، باعث شد واسه چنددقیقه همونجا بمونم.

کنار دیوار ایتسادم و بدون اینکه متوجه ام بشن نگاهی بهشون انداختم و یه جورایی استراق السمع کردم.

نگار با حرص و ناراحتی و گله مندی خطاب به مامان و بابا میگفت:

آخه قربونتون برم مگه دینه اون زمونه ایه که دخترو - بخوان یه زور شوهرش بدن!؟ اونوهم به کی...به کسی که بز هم دستش نمیدن چه برسه به زن!

والله به خدا هرکسی جز حمید بود من اینقدر حرصم نمیگرفت.

شما اصلا چطور دلتون اومد جانان رو مجبور کنید به اون پسره ی بی مصرف جواب مثبت بده !؟

اون هم جانان...دختری که هیچوقت ازتون پول نگرفت.

دختر کم توقعی که هیچوقت برای خواسته هاش تحت فشارتون نذاشت...

دختری که همیشه بجای اینکه مثل بقیه ی همسن و سالهاش در حال تفریح باشه داشت کار میکرد

دختری که هیچوقت آزارتون نداد

دختری که مثل یه مرد کار کرد و تو خرج خونه و اجاره کمکتون کرد.

دختری که وام گرفت و زیر بار قرض رفت تا من جهیزیه بگیرم.

مکث کرد با تاسف بیشتری و یا بهتر بود بگم با تلنگر ادامه داد:

پراید زیر پای شما با دسترنج اون تهیه شده بابا-!

شماها چرا یهو یا بی رحمی این دخترو به مرحله ای رسوندین که ترجیح داد بمیره اما دیگه نفس نکشه!؟

!والله اگه اتفاقی براش میفتاد خدا هیچوقت شمارو نمیبخشید

...هیچوقت نه خدا نه ما

بابا سر پایین انداخت و یا صورتی عبوس خیره شد به زمین بدون اینکه حرفی بزنه.

مامان اما با پره ی روسریش اشک گوشه چشمش رو خشک کرد و با صدای بغض الودی گفت:

-بیچاره دخترم...راس میگی.

تاحالا نشد این دختر از ما یه چیزی بخواد

همیشه ما بودیم که از اون یه چیزی خواستیم.

همیشه ما بودیم که خرجهای سنگین زندگیمونو رو دوش اون انداختیم.

... ولی خب چیکار کنیم

!کسی رو میخواد که به دردش نمیخوره

:نکار با صبوری گفت

شما اصلا اون آدمو میشناسید که میگین به دردش - نمیخوره !؟

!طرف یه آدم شناخته شده اش

اینجور آدمارو بقیه بهش میگن کله کنده و تو حسرت داشتن یه رابطه باهاشونن ولو در حد سلام و علیک بعد شما بهش میگی آدم نامناسب!؟

:مامان با حسرت گفت

والا من از خدام اون قرص قمر بشه دومادم -

نگار متعجی پرسید:

پس چرا کار رسید به اینجا ؟-

مامان دلخور جواب داد:

چون خواهرت کسی رو میخواد که خانواده اش موافق - نیستن!

پدر و مادرش اومدن اینجا تا تونستن درشت بارمون کردن.

خط و نشون برامون کشیدن.

گفتن دلشون نمیخواد جانان حتی به پسرشون نزدیک بشه... دییگه بوتر از این‌میخواستی پیش بیاد آخه!؟

....اینو گفت و یه آه عمیق دیگه کشید

پارت_۹۵۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.اینو گفت و یه آه عمیق دیگه کشید

البته من در مورد اون‌میدونستم که نه تنها از نیما بدش نمیاد بلکه آرزوش هست دامادی مثل اون داشته باشه اما همونطور هم که خودش میگفت،این میون پای مخالفت آدمایی میون بود که نمیشد گفت گوربابای مخالفتشون...

:نگار درآرامش گفت

.شما فقط بهشون فرصت بدین...هم به جانان هم به اون آقا-

همین...نه اینکه تحت فشار قرارش بدین تا کارش برسه به خودکشی.

دکتر بهتون چیگفت !؟

.گفت اگه پنج دقیقه دیرتر می رسوندینش صدرصد می مرد

میخوام بدونم اگه خدایی نکره مرده بود شما الان چه حالی داشتین و اصلا چطور میتونستین نفس بکشین و به زندگی ادامه بدین!

تورو خدا بس کنید...

دست بردارین از این کارها و رفتارهاتون

خب یکی دیگه رو دوست داره نه اون ایکبیری رو.این کجاش گناهه ؟

چقدر حرفهای نگار درست و بجا بود.

چقدر حرفهاش حرفها و دردهای من لامصب بود.

آخ که منم هزاربار همین ها رو گفتم.

گفتم یکی دیگه رو دوست داشتم.

نیمارو...!حتی با وجود مخالف خانواده اش اما بابا از این‌مخالفت و اون حرفهایی که زده بود خیلی عصبانی بودن.

نمیتونست نادیده و نشنیده بگیرشون.

:عد از یه سکوت طولانی، با دلخوری خطاب به نگار گفت

- اگه اون روز حرفهای پدر و مادرش یا حتی حرفهای دختر عموش رو درمورد غلطایی که جانان کرده بود میشنیدی دیگه هیچوقت اینجوری اینجا نمینشستی و مارو مواخذه نمیکردی نگار خانم!

نگار با اینکه میتونست پیگیر بشه و حرفهای بیشتر و درواقع بدتری درمورد من بشنوه ، بازهم از من حمایت کرد و گفت:

- گور بابای حرفهای مردم...هرکی هر چی گفته از سر حسادتش بود.

شما اسم طرف رو تواینترنت یه سرچ بکنید صدصفحه از اموالش و نفوذش بالا میاد چطور ممکنه همچین آدمی دشمن و بدخواه نداشته باشه!؟

بعدشم...جانان کسی بوده که همچین آدمی از بین اینهمه دختر انتخابش کرده خب معلومه که کلی حسود پیدا میکنه!

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه متوجه ام بشن، بی سرو صدا به سمت اتاقم رفتم.

حرفهای نگار همه حرفهای دل من بودن اما اگر گوش شنوایی باشه..

در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل.

لیوان آب رو خوردم و بعد روی طاقچه نشستم وبا کنار زدن پنجره به بیرون خیره شدم.

کاش این روزای سخت بگذرن و زودتر برسن اون روزای خوب...

اون روزای پر آرامش...

اگه بیان،اگه سر برسن،اگه مارو لایق وصال خودشون بدونن!

صدای ضربه به در که اومدسرم رو به همون سمت برگردوندم.

نگار در رو باز کرد و اومد داخل

رو صورتش لبخند بود.قدم زنان جلوتر اومد و پرسید:

چطوری جانان خانم !؟-

لیوان توی دستم رو کنار گذاشتم و گفتم:

پارت_۹۶۰#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

-ای...بد نیستم!

قدم زنان اومد سمتم.رو به روم لب طاقچه نشست و بی مقدمه پرسید:

آقا نیما چطوره !؟-

:سوالش رو با سوال جواب دادم

نیما رو از کجا میشناسی!؟-

:خندید و جواب داد

مامان همچی رو بهم‌میگفت....حتی بهم‌گفت که چقدر - !خوشتیپ و خوش چهره و خوبه

:یه چشمک زد و با خنده ادامه داد

البته...مگه میشه کسی که تو انتخاب میکنی خوب و عالی - نباشه

:با صدای آروم و نسبتا بغض داری گفتم

....اما پدر و مادرش دوستم ندارن-

:خیلی محکم‌گفت

مهم خودشه!خودش دوست داره !؟-

بی مکث جواب دادم:

خیلی...خیلی زیاد-!

دستمو محکم گرفت و صاف تو چشمهام زل زد و گفت:

جانان!خودکشی آخرین راه حله اونم واسه آدمای -
ضعیف.آدمایی که طاقت گذر از رنج و سختی رو ندارن
...آدمایی که زود شکست میخورن

دیگه نباید اینکارو بکنی.دیگه نباید اینقدر ضعیف عمل کنی...

هیچ مسئله ای تو دنیا ارزش اینکه تو بخاطرش اینکارو بکنی نداره.

هیچ مسئله ای...

میدونم که حق کاملا با اون بود.

سرم رو جنبوندم وبا بازو بسته کردن چشمهام گفتم:

باشه....

پارت_۹۶۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.سرگرم خوندن کتابهام بودم

کتابهایی که زیادی ازشون فاصله گرفته بودم وشاید اگه برگه ی گواهی پزشک واسه بستری شدن و لطف یکی از همکلاسی ها نبود باید کلا قید درس رو میزدم و پیه اخراج شدن رو می مالوندم به تنم اونهمه بعداز اونهمه سختی

واسه گذروندن پروسه ی ثبتنام و به زحمت رسیدن به کلاسهای درس و با بدبختی رو کردن امتحانها و ...

غرق بودم تو کلمات و جملاتی که به سختی ترجمشون کرده بودم که همون موقع نوید بازهم بدون اینکه در بزنه و واسه داخل اومدن اجازه بگیره با ضرب هلش داد کنار و اومد داخل و تند تند و هیجان زده گفت:

-جانان جانان جانان....

سرمو بالا گرفتم و صندلی رو چرخوندم و گفتم:

-نوید مگه اینجا طویله اس هان ؟!

:اب دهنشو قورت داد و گفت

!رئیست اومده...الان هم جلوی در داره با بابا حرف میزنه-

تا اینو گفت نفسم تو سینه حبس شد.هیجان زده و بریده بریده پرسیدم:

!منظ...منظور...ت...نیماست؟-

سرش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالم بالا و پایین کرد و جواب داد:

!اهوم! منظورم نیماست-

.خودکارو رها کرد

افتاد رو زمین و من بی توجه یه این موضوع از روی
:صندلی بلند شدم و پرسیدم

الان جلوی در هست !؟-

:جواب داد

...آره-

نمیدونم چرا هیجان تو وجودم جاش رو به ترس و نگرانی و دلهره داد.

دلش آشوب پرسیدم:

بابا پیششه؟ داره باهاش دعوا میکنه !؟-

اینبار جواب مشخصی نداشت که بهم بده!

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

اونش رو دیگه نمیدونم.من تا فهمیدم اومده گفتم بیام به تو بگم... -

نفس عمیق لرزونی کشیدم و بعد هم کنارش زدم و خیلی زود از اتاق رفتم بیرون تا خودم سر از قضیه در بیارم.

بدو بدو تا نزدیک در هال رفتم.

جرات اینکه جلوتر برم رو نداشتم.

فقط دیدم که بابا تو قاب در و نیما رو به روش ایستاده و داره باهاش حرف میزنه.

صدای نیما رو شنیدم که به بابا گفت:

شما هر چی بگین درست گفتین! شما تا صبح هم به من و - خاندانم فوش بدین گردن من از مو پیش شما نازکتره...



پارت_۹۶۲#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

قلبم به چنان تالاپ، تلوپی افتاده بود که قفسه ی سینه ام خیلی ضایع و غیرنرمال، هی تند تند بالا و پایین میشد ویه جورایی رسما به هن هن کردن افتاده بودم عین کسی که ده طبقه رو از پله بالا رفته باشه!

من به در چسبیده بودم و نوید به من.

پیرهنمو چنگ زد و پچ پچ کنان پرسید:

جانان...رئیست خیلی پولداره؟-

ناخممو لای دندونهام گذاشتم و حین جویدنشون با استرس و تماشای نیما و بابا سرسری جواب دادم:

آره آره-...

نیما همچنان داشت حرف میزد تا بابا رو راضی بکنه اجازه بده بیاد داخل.

وحشت داشتم.

وحشت اینکه بابا بهش این اجازه رو نده که بیاد داخل.

یا اینکه ردش بکنه، یا باهاش بحث بکنه و....

وای که از استرس زیاد نفسم دیگه بالا نمیومد.

نوید دوباره گوشه ی لباسم رو کشید و پرسید:

جانان...زنش بشی من هرچی بخوام واسم میخری!؟-

دستشو از لباسم جدا کردم و خیره به نیما که همچنان داشت با بابا با اون سگرمه های درهمش سرپا چک و چونه میزد گفتم:

آره آره-

تو اون شرایطی که رخت تو دل من میشستن ول کن نبود و باز پرسید:

مثلا یه دوچرخه واسم میخری؟ از این خفنا...؟-

واسه اینکه دست از سرم برداره جواب دادم:

آره میگم بخره برات-...

کف دستهاش رو به هم مالید و گفت:

پس الان میارمش داخل-...

نفهمیدم منظورش چیه و داره چی میگه تا وقتی که بدو بدو سمت بابا و نیما رفت و همزمان بلند بلند گفت:

.مهمون اومده مهمون اومده..مامان مهمون داریم-

...مامااااان....جانان...مهمون داریم...حبیب خدا اومده

.چشمهام درشت شد و ترسم بیشتر

بابا چرخید سمت نویدی که اونقدر بلند بلند میگفت مهمون .داریم که کل محل متوجه اومدن نیما شده بودن

:حتی مامان هم صداش رو شنید واومد پیش من و پرسید

چیه چیشده چه خبره؟-

:مضطرب جواب دادم

نویده! خل شده! میخواد شر به پا کنه-

فکر کردم پسره دیوونه شده که داره اینجوری بلند بلند میگه مهمون داریم اما بعدش فهمیدم که نه...

جغله با این سن کمش عجب کلکیه!

آخه بابا دیگه روش نشد نیمارو رد کنه خصوصا که نوید دست نیما رو گرفته بود و میگفت:

بفرمایید داخل...بابام همیشه میگه ما باید مهمون دوست - باشیم...میگه مهمون حبیب خداست!

مامان پره ی روسریش رو جلوی دهنش گرفت و همونطور که سعی میکرد بی سرو صدا بخنده گفت:

عجب توله سگیه این نوید! این بوی پول خورده به - دماغش! به خیالش زن یه مرو پولدار بشی از قبلش چیزی به خودش میماسه!

مکث کرد.با سر انگشتش وسط دست خودش خط کشید و گفت:

-این خط این نشون...

این وقتی بزرگ بشه یا خودش پولدار میشه یا یه زن میلیونر میگره!

:و بعد مشتشو به سینه ی خودش زد و گفت

!الهی مادر به قربونش بره-

از گوشه چشم نگاهش کردم.عجب دل خجسته ای داشت مادر من....

!من به چی فکر میکردم و اون به چی فکر میکرد

پارت_۹۶۳#

☔☔عشق مخفی☔☔

همه ساکت بودیم، از نیما گرفته تا بابا که همچنان سگرمه هاش توی هم بودن و حتی مامان و نوید شیطون بلایی که بالاخره تونسته بود بابا رو بزاره تو عمل انجام شده تا اجازه بده نیما بیاد داخل!

نیمایی که هم باخودش گل آورده بود و هم چندتا جعبه کادو!

سر به زیر انداخته بودم و از کنج چشم هی نگاهش میکردم.

:بابا بود که سکوت رو شکست و پرسید

برای چی اومدین اینجا؟ مگه ما با شما اتمام حجت نکردیم - ؟!

اصلا ما به درک...ما به جهنم...شما چرا اومدین اینجا وقتی هیچکدوم از اعضای حانوادتون راضی به اینجا اومدنتون و وصلت با ما نیستن؟

:نیما خیلی ریلکس و بی اضطراب گفت

آقای چهان من یه جوون بیست و یکی دوساله نیستم که - نتونم تشخیص بدم چه کسی رو دوست دارم و چه کسی رونه...عشقم و علاقه ام نسبت یه چه کسیه موقت و نسبت به چه کسی طولانی...

!کی رو واقعا دوست دارم و کی رو نه

من اومدم اینجا تا دوباره جانان رو ازتون خواستگاری کنم .البته بدون حضور پدر و مادر و بقیه ی خانواده ام

!یدون اونها و بدون رضایتشون

بابا خسته از این سماجت نیما نفس کلافه و عمیقی کشید و :با تکون سرش به طرفین گفت

دست از سر جانان بردار جوون...انگ تیغ زنی رو - ...نچسبون رو پیشونی ما

تاهمین حالاش هم فک و فامیلت کلی پشت سر خودم و این دختر حرف ناجور زدن.پشت سر که هیچی...تو روی خودم ...هر چی دلشون خواست نثارمون کردن

نیما خیلی جدی ودرحالی که از وقتی پاشو داخل گذاشته بود نشد که حتی یکبار هم نگاهم بکنه صاف تو چشمهای بابا نگاه کرد و گفت:

من اجازه نمیدم دیگه هیچ احدوناسی حرف ناجور و چرند - بزنه.

حتی خونواده ی خودم.

من واقعا دخترتون رو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم اگه شما اجازه بدین و لایق بدونین....

من واسه خوشبختی جانان هر کاری لازم باشه میکنم.

من جونمو براش میزارم

قند تو دلم آب شد از شنیدن این حرفها.

لبهامو رو ام مالیدم و سرم رو بیشتر خم کردم.

نیما با یه مکث ادامه داد:

خواهش میکنم جانان رو جز من به مرد دیگه ای -
!...نسپارین

پارت_۹۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

!به والله که این نیما، اون نیمایی که میشناختم نبود

انگار از یه فیلم ترسناک تبدیل شده بود به یه فیلم بالیوودی!!!

.باز از کنج چشم نگاهش کردم

امیدوارانه زل زده بود به چشمهای بابا تا جوابی بشنوه که مایوسش نکنه.

بابا چند لحظه ای رو یاخودش فکر کرد و بعد سرش رو بالا گرفت و گفت:

...باشه! رضایت میدم با جانان ازدواج کنی-

.چون اینو گفت همه ی ما ناباورانه نگاهش کردیم

.حرفش مثل یه شوک بود چون یهو موضعش تغییر کرد

!از یه مخالف صدرصد تبدیل شد به یه موافق

:خود نیما هم با همون حالت جاخورده پرسید

-جدا !؟

:بابا سرش رو تکون داد و گفت

.آره...ولی یه شرط دارم-

:نیما بلافاصله پرسید

چه شرطی!؟-

خیره شدم به بابا.همه واسه شنیدن شرطش سراپا گوش شدیم.

نگاه سردی به نیما انداخت و گفت:

با ازدواج تو و جانان زمانی موافقت میکنم که خانواده ات - هم راضی به این وصلت بشن و رسما بیان اینجا برای خواستگاری.

این گویا سخت ترین شرط دنیا برای نیما بود چون حالت صورتش مایوس شد.

لبخند تلخی زد و گفت:

ولی آقای جهان م-...

حرفش تموم نشده بود که بابا خیلی جدی و مصمم گفت:

ببین آقا نیما...اون روزی که خونوادت اومدن اینجا و - هزار و یه حرف درشت بارمون کردن قسم خوردم دخترمو به یه کور و کچل یه لاقبا بدم اما به تو ندم.

حالا که تو اینقدر اصرار داری و این دختر به خاطرت مرگ رو به زندگی ترجیح میده باشه...

مشکلی نیست من موافقم اما همونطور که گفتم شرط دارم..

شرطمم این نیست سرتاپای دخترمو طلا بگیری یا واسش خونه بخری یا زمین قباله کنی براش و سند شش دانگ بزنی به نامش

من نمیخوام جانان عروس خونواده ای بشه که هیچکدومشون از دیدنش خوشحال نیستن...

زمانی میتونی دست این دخترو بگیری و باخودت ببری که خونوادت هم راضی باشن! وسلام....

مایوس و ناامید به نیما نگاه کردم.

میدونستم بعیده بتونه خانوادش رو راضی نگه داره ولی خب...

برخلاف انتظار و بعداز یه سکوت طولانی سرش رو به نشانه ی موافقت با حرفهای بابام تکون داد و گفت:

باشه! شرطتتون رو قبول میکنم و با اونها برای - خواستگاری میام...

پارت_۹۶۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرش رو به نشانه ی موافقت با حرفهای بابام تکون داد و گفت:

باشه! شرطتون رو قبول میکنم و با اونها برای - خواستگاری میام...

مکث کرد و بعد از یه وقفه ی کوتاه گفت:

اما ازتون میخوام ارتباط جانان رو با من قطع نکنید.

اجازه بدین باهم ارتباط داشته باشیم

ارتباط در چهارچوب خاص شما البته.

من فقط میخوام اون مثل نامزد من باقی بمونه تا وقتی که همچی رسمی بشه.

خواهش منو قبول کنید...

محال بود بابا قبول کنه واسه همین باحالتی جدی لب باز کرد تا جواب این خواسته ی نیمارو بده و احتمالا باهاش مخالفت بکنه اما درست همون لحظه مامان رو به بابا گفت:

....قبول کن! انشالله که قسمت همن! سخت نگیر-

یه تشکر به نوید بدهکار بودم و حالا هم یکی به مامان که باعث شد بابا اینبار هم با نیما راه بیاد و از سر ناچاری بگه:

!خیلی خب...ولی شورشو درنیارین-

ارتباطتون به قاعده باشه نه اینکه اسم جانان بیفته سر زبونها

.طبیعتا من اون لحظه باید خوشحال میبودم ولی نیودم

نمیفهمیدم چرا نیما پیشنهاد بابا رو قبول کرد وقتی خیلی خوب مبدونست که محاله بتونه خانواده اش رو راضی نگه داره.

اون هم خانواده ای که از من بیزار بودن و چشم دیدنمو نداشتن.

نیما اما خوشحال و راضی یکی از جعبه کادوهارو سمت من گرفت و اون یکی روهم داد به مامان و گفت:

قابل شمارو نداره! ممنون که دختری مثل جانان رو به دنیا - آوردین و تربیت کردین!

مامان چنان محو و مسخ نیما شده بود که گمونم دیگه به هیچ قیمتی حاضر نبود همچین دومادی رو از دست بده.

نی نی چشمهاش درخشید و با یکم خم شدن و برداشتن جعبه از رو میز گفت:

دست شما دردنکنه آقا نیما.

آخه چرا زحمت کشیدین راضی یه اینکارا نبودیم...

نیما لبخند ملیحی زد و گفت:

اختیار دارین...شما لایق بهتر از اینهایین-

مامان خیجان زده و خوشحال بی اینکه صبوری به خرج بده، کادویی که نیما یراش خریده بود رو همون لحظه باز کرد و تا چشممش به اون جعبه ی جواهر افتاد رنگش رنگش پرید و آب قند لازم شد.

میدونم درتمام عمرش هرگز همچین چیزی رو حتی از پشت ویترین هم ندید چه برسه به اینکه یه شبه از طرف داماد احتمالیش صاحب همچین چیزایی بشه.

تو اون جعبه ده دونه النگو بود و یه تک خوشگل و دوتا انگشتر نگین دار...

من خودمم از دیدن همچین هدیه ای که قطعا قیمتش خیلی خیلی بالا بود جاخوردم اما واسم عین روز روشن بود که نیما قصد داره جوری خودشو تو دل مامان جا کنه که حتی اگه نتونست خانواده اش رو هم راضی کنه مامان واسش بشه یه اهرم فشار واسه راضی کردن بابا!

دستشو رو قلبش گذاشت و تته پته کنان گفت:

وای آقا نیما...این...اینا...اینهارو همه رو...واسه من - گرفتین !؟

:نیما با زدن یکی از اون لبخندهای دلبرش جواب داد

...ناقابل-

پارت_۹۶۶#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

مامان باز هم ناباورانه نگاهشون کرد.هر یک کدوم از اون النگوها بیش از چند میلیون قیمتشون بود و بماند تک النگوی کلفت و اون انگشترهای نگین دار سنگین!

مامان باز با بهت گفت:

اینا خیلی گرونن آقا نیما.

نیما با زبون بازی گفت:

یه هدیه ی کوچیکه که دوست دارم ازم قبولش -
...کنید.راستش دقیقا نمیدونستم چی بگیرم

!فروشنده خانم بودن گفتن خانمها النگو خیلی دوست دارن

.مامان النگوها رو تو دست گرفت و با لذت تماشون کرد

:بابا اهسته و خطاب به مامان گفت

پسشون بده اینا گرونن زن-

:مامان چشم غره ای به بابا رفت و گفت

عه! تو هم...چی چی رو پسشون بده!؟ مگه میشه آدم - هدیه رو پس بده

.دل شیر پیدا کرده بود

.ده تا النگو که کم چیزی نبود

همین الان مادر ما جز و دارودسته ی پولدارا به حساب .میومد

!یه زن پولدار با کلی طلا

.نیما از کنج چشم نگاهم کرد و یه لبخند زد

حس میکردم داره با نگاهش میگه دیدی بالاخره اومدم با !بابات حرف زدم

بابا خسته از رفتارهای مامان که دیگه محال بود کسی جرات پیدا کنه پیشش خطاب به نیما بد بگه سوئیچش رو :برداشت و گفت

....من باید برم آژانس-

و همزمان بلند شد و یه نگاه هم به نیما انداخت که اینجوری بهش بفهمونه اون هم باید بره اما مامان خیلی زود گفت:

اقا نیما شما بمون.من آش پختم...یه ده دقیقه بمون آش - رو باما بخور و بعد برو

.سرم رو پایین انداختم و لی گزیدم تا خنده ام درنیاد

.بابا با غیظ مامان رو نگاه کرد اما حریفش نشد

نیما هم از خدا خواسته گفت:

!چشم...حالا که اصرار دارین می مونم-

.خیلی جلوی خودمو گرفتم نخندم
.بابا هم که آخرش به ناچار خداحافظی کرد و رفت
:بلافاصله بعد از رفتنش فورا رفتم سمت مامان و پرسیدم

...مامان-

با ذوقی که همچنان آثار اون هدیه ی گرونقیمت بود جواب
:داد

جونم !؟-

میدونستم که الان هرچی ازش بخوام نه نمیگه واسه همین پرسیدم:

میشه با نیما برم بالا توی اتاقم!؟

چشمش هنوز پی النگوها بود. بی مکث جواب داد:

آره آره...برو-!

لبخند زدم و با اشاره به نیما گفتم:

-بریم بالا!

بی هیچ حرفی دنبالم اومد...

.., [2/4/2022 5:34 AM]

#پارت_۹۶۷

☔☔عشق مخفی ☔☔

.پشت سرم اومد داخل

به محض ورودش رفتم سمت در و با بستنش چرخیدم سمت نیما.

از دستش عصبانی و کفری بودمو کلی سوال تو سرم بود که ازش بپرسم و واسه پرسیدنشون به همچین خلوتی احتیاج داشتم.

کمرمو به در تکیه دادم و با کلافگی و اعصاب خورد، گله مندو دلخور پرسیدم:

چرا به پدرم اون قول رو دادی نیما ؟ چرا بهش گفتی -
!خانوادتو راضی میکنی؟چراااااا آخه

:خیلی ریلکس جواب داد

باید حرف دیگه ای بهش میگفتم !؟-

از این جوابش بیشتر به تعجب افتادم.این از اون حرفهای بی
.نهایت نسنجیده بود

لبخند تلخی زدم و با بالا و پایین کردن دستهام، همچنان
:گفتم

خب معلومه...تو نمیتونی خانوادتو راضی بکنی! تو - هیچوقت نمیتونی اینکارو بکنی! اونا از من متنفرن.

متنفرن پس هیچوقت راضی نمیشن...هیچوقت!

لبخند زد و من نمی فهمیدم این لبخندها چه معنی های میتونستن داشته باشن جز حرص دادن من !؟

وگرنه الان که وقت خندیدن نبود.

الان وقت فکر کردن به حرف نسنجیده ی خودش بود.

دستشو بالا آورد و موهام رو پشت گوشم جمع کرد و گفت:

راضیشون میکنم فقط...

مکث کرد.تو گلو خندید و پرسید:

حاضری تا راضی شدن اونا خیلی صبر کنی !؟-

یه سال...یا ده سال...یا 15 سال...یا حتی بیست سال یا شایدم تا نود سالگی...یا مثلا تا یکی دوروز قبل از زنده بودنمون!

نفسم رو به آرومی بیرون دادم!

دیواانه بود! دیواانه!

خیره به چشمهاش عاجزانه گفتم:

نیماا...-

لبهاشو جمع کرد و کشدار گفت:

...جووووون نیماا۱-

و کمرش رو خم کرد تا ببوسه و حتی لبهاش رو تا نزدیکی لبهام پیش آورد اما من با ترس و دلهره تکیه از در برداشتم و از کنارش فرار کردم و سمت دیگه ی اتاق رفتم
:و با دلهره گفتم

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۶۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نیماااا-

با شیطنت نگاهم کرد و جواب داد:

جون نیما...چرا در میری!؟-

مضطرب پرسیدم:

الان جای اینکاراست!؟ -

:چرخید سمتم.یکی دو قدم جلو اومد و پرسید

آره! مگه اصلا واسه خاطر همین کارا منو نیاوردی اتاقت -
!؟

:چشمهامو واسش تو کاسه چرخوندم و گفتم

نه خیررررر! خواب دیدی خیر باشه! من آوردمت اینجا -
!که بهت بگم نباید اون وعده رو به بابام میدادی

...نباید بیخودی همچین قولی رو میدادی

.خانواده ات هیچوقت راضی نمیشن.خب حق هم دارن

مگه خلن بین من و دختر عموت منو انتخاب بکنن...صدرصد اونو انتخاب میکنن!

نگاهم عاجز شد.من کاملا مایوس بودم.آهسته و با صدای ضعیفتری ادامه دادم:

من بازم میگم نیما...تو میتونی منو فراموش کنی.من ازت دلخور نیستم. بخدا نیستم...

من اگه هم دست به اون کار به قول شماها احمقانه زدم فقط و فقط به خاطر این بود که بابام به خودش بیاد و دیگه سعی نکنه منو مجبور به ازدواج بکنه.شاید اصلا دلم بخواد تمام عمرم مجرد بمونم اون باید هر بار منو مجبور کنه به یکی از خواستگارام فکر کنم که جواب مثبت بدم !؟

نیما...شدنی نیست برو پی زندگیت!

:اومد سمتم.دوتا دستم رو گرفت و بعد پرسید

یعنی میخوای بگی حاضر نیستی به خاطر من صبر کنی؟-

:خیره تو چشمهاش پرسیدم

صبر آخه تا کی!؟-

:در آرامش اما مطمئن جواب داد

...تا وقتی که بتونم راضیشون کنم-

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۶۷#

☔☔عشق مخفی☔☔

:در آرامش اما مطمئن جواب داد

...تا وقتی که بتونم راضیشون کنم-

واقعا میتونست راضیشون بکنه !؟اگه بگم یک درصد هم امید نداشتم دروغ نگفتم.

چطور ممکن بود اون زن مستبد و اون مرد راضی به این وصلت بشن !؟

.این شدنی نبود

.این واقعا شدنی نبود

.چشمهام هنوز خیره به چشمهاش بودن

:آهسته گفتم

اگه هیچوقت موفق نشی چی!؟-

دستهای گرمش، دستهام رو به نرمی فشردن.آهسته خندید و گفت:

بالاتر از سیاهی مگه رنگی هم است! نشد هم که - نشد...میدزدمت!خوبه ؟

حتی تصورش هم وحشتناک بود. وحشتناک تر از خودکشی!

سر کج کردم و گفتم:

نیماااا...مسخره-!

:کنج لبش رو داد بالا و گفت

جدی میگم! فوقش می دزدمت-

باهم میریم سوی یه دیار دیگه! یا اصلا تا آخر عمرمون مجرد می مونیم...ببینم ؟

چرا تو همش نیمه خالی لیوانو نگاه میکنی!؟

چرا اصلا همش نفوس بد میزنی!؟

چرا انرژی منفی میفرستی!؟ یکم مثبت اندیش باش...یکم به جای اینکه هی بگی نمیشه نمیشه یه بار هم بگو شاید بشه !

نمیدونم! شاید هم حق با اون بود.شاید من بیخودی داشتم .انقدر فکرهای منفی میکردم

:سرم رو تکون دادم و گفتم

!باشه! صبر میکنم...هر چندسال لازم باشه صبر میکنم-

.., [2/4/2022 5:34 AM]

#پارت_۹۶۸

☔🐾عشق مخفی🐾☔

:خندید و گفت

!آهان! این اون جوابی بود که من دلم میخواست بشنوم-

.با گفتن این حرف خم شد که بازهم بوسم بکنه

اینجا هیچ امنیتی واسه انجام اینکارها نبود واسه همین سرم رو عقب بردم و نگران گفتم:

!الان نه-

نفسش رو کشدار و مایوس بیرون فرستاد و بعد هم گفت:

یه بوسه همش! چرا نمیدی!؟-

حالت مظلوم نگاهش خندوندم.دلم سوخت براش واسه چند لحظه و همین باعث شد خودمو مجاب بکنم یه چیزی که میخواد بهش رو بدم.

دستهاش رو فشار دادم و گفتم:

باشه ببوس-!

خوشحال شد.دوباره رو صورتش یه لبخند نشست.سرش رو خم کرد تا ببوسه و من هم با به جون خریدن اون استرس چشمهام رو به آرومی روی هم گذاشتم اما درست هون لحظه قبل از اینکه نیما به مراد دلش برسه باز نوید که کلا در زدن بلد نبود بدون اینکه قبلش یه خبری بده بازش کرد و کله اش رو آورد داخل و آویزون شد.

فورا دستهای نیمارو رها کردم و خودمو کشیدم عقب
نمیدونم متوجه شد یا نه اما سرش رو آورد داخل و گفت:

سلام...مامان گفت آش آماده اس بیای بخورین-!

آب دهنمو با اضطراب قورت دادم.
حتی نمیشد دعواش هم کرد.
تند تند گفتم:

باشه باشه الان میام .یرو بگو الان میایم-...

سرش رو جنبوند و گفت:

حله میگم-

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۶۹#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.درو بدونه اینکه ببنده رها کرد و رفت بیرون

:نیما با حرص گفت

!بفرما! اونقدر لفتش دادی تا نشد-

:زیر لب گفتم

تقصیر من چیه! بهت گفتم اینجا جای این کارا نیست! بیا -
!بریم

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

دخترای مردم تو همچین فاصله ای سه راند با دوست -
!پسراشون صکص میکنن جانان

:مثل خودش نگاهش کردم و گفتم

داری پر توقع میشیاااا-

:خودش در اتاق رو کنار زد و گفت

یه ماچ توقع زیادیه!؟-

خندیدم و گفتم:

اینجا آره-...

به ناچار دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

باشه! ما که دیگه هیچی نمیگیم ماچ هم نمیخوایم-...

چاره ای نداشت.

اینجا نمیتونست نقشه های توی سرش رو عملی بکنه و به ناچار همراهم اومد پایین.

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۷۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

وقتی کنار میز نشسته بودیم خودش شروع کرد باز کردن کاغذ کادوی جعبه ی توی دستش.

همون هدیه ای که واسه من آورده بود و فرصت نشد بازش کنم.

وقتی اون داشت اینکارو انجام میداد کنجکاو پرسیدم:

-نیما...

-هوم !؟

کسی از خونوادت میدونه اومدی اینجا اون هم برای - خواستگاری دوباره؟

سرش خم بود و دستهاش مشغول و تو همون حالت جواب داد:

...نه! یه مدت هست هیچکدوم رو ندیدم جز پدربزرگم-

یه چیزایی رو خیلی وقت پیش فهمیده بودم.اینکه درنهایت تصمیم گیرنده ی اصلی واسه هرکاری پدربزرگش هست.

همون پدربزرگ ثروتمندش ولی خب نظر خانواده اش هم مهم بود.

سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم:

پدربزرگت تصمیم نهایی رو میگیره درسته !؟-

.بالاخره کاغذ کادرو باز کرد

.یه تلفن همراه برام خریده بود

.یه موبایل گرونقیمت

:از جعبه بیرونش آورد و تو همون حین جواب داد

آره-

:آهی کشیدم و گفتم

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

#پارت_۹۷۱

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

!که اون هم راضی نیست و دختر عموت رو ترجیح میده-

اینبار دیگه پی حرفم رو نگرفت.تلفن همراهی که واسم خریده بود رو به سمتم گرفت و گفت:

-روش سیمکارت گذاشتم! تقدیم به شما خانووووم!

راضی به اونهمه ریخت و پاش نبودم.

نه راضی به خرید اونهمه طلا و نه حتی این تلفن همراه واسه همین گفتم:

-چرا خریدی نیما ؟!

ابروهاش رو داد بالا و جواب داد:

!چون لازمت میشه-

:هنوز تو دست اون بود بدون اینکه ازش بگیرمش گفتم

لازم بود ولی با یه ارزونتر و ساده تر هم کار من راه - میفتاد

:به سمتم گرفتش و گفت

!بگیرش اینقدر هم نق نزن-

قبل از اینکه من بخوام ازش بگیرمش نوید سینی کاسه های آش رو گذاشت رو میز و با کشیدن گوشی موبایل از لای انگشتهای نیما گفت:

اووووه! عجب موبایلی! واسه جانان خریدی !؟-

نیما خندید و گفت:

آره واسه جانان-!

با هیجان و لذت نگاه و بررسیش کرد.

انگار که یه عمره تو کار خرید و فروش تلفن همراه باشه گفت:

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۷۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

اههههه این خیلی خفنه! این حافظه اش خیلیه...دوربینش - از دوربینهای فیلمبردای هم قویتره...مداد هم که داره....اههههه.چه خفنه!

نیما یکی از کاسه های آش رو که مامان حسابی بهش رسیده بود و روش رو با نعنا وکشک و پیاز داغ تزئین کرده بود رو برداشت و گفت:

ولی به نظر خودم این آش خفنتره-

کاملا حق با اون بود.

آش مامان حسابی خوش بود و خوش شکل بود جوری که آب از دهن راه میانداخت.

اومد سمتمون.

:دستمال کاغذی رو گذاشت رو میز و گفت

.بفرمایید آقا نیما...تعارف نکنید...خوب موقعه ای اومدین-

نیما که تا اون لحظه چند قاشق از اون آش داغ رو خورده
:بود با تحسین گفت

!خیلی خوش طعم! خیلی. دستپختتون عالیه-

ذوق و شوق مامان از شنیدن این تعریف و تمجیدها
چندبرابر شد تا نیما پیش از قبل مهرش رو تو دل و قلب
.مامان بیشتر بکنه

:گره ی روسیریش رو سفت تر کرد و گفت

نوش جونت آقا نیما! گوشت بشه یه تنت! هی بیا به ما - سر بزن...هر چی دوست داشتی و من واست بپزم!

نیما با کمال میل گفت:

چشم حتما-!

لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم.

چقدر این نیما فاصله گرفته بود از اون نیمای مغروری که من میشناختم.

از اون نیمایی که خیلی سخت و دیر با کسی صمیمی میشد.

نیمایی که با هیچکس صمیمی نمیشد و اونقدر یخ و سرد بود که سه ماهی یه بار هم نمیشد لبخندش رو دید....

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۷۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نیما

شیما رو به روم ایستاده بود و من یکی یکی کاغذ و فرمهای که پیش روم گذاشته بود رو امضا میکردم.

تمام مدت داشت با حالتی از تعجب و سردرگمی نگاهم میکرد و بالاخره انگار که دیگه نتونه دندون رو جگر بزاره و بیخیال کنجکاویش بشه،

دست به سینه شد و خیره به صورتم گفت:

-خیلی خوشحالی!

سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

لبخند زدم.اون هم گویا فهمید امروز خبری از اون نیمای سگ اخلاق همیشه نیست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

آره خوشحالم-!

رو صورت همیشه جدیش یه لبخند عریض نشست.
فکر کنم من تنها کسی بودم که اون رو تو همچین حالتی دیده بود.
سلیمی همراه با لبخند !
کنجکاوتر شد و پرسید:

خبریه ؟!-

:باز هم سرم رو بالا گرفتم و گفتم

...شاید در آینده شد-

:نوار سوالهاش ادامه پیدا کرد

امر خیره !؟-

:تو گلو خندیدم و جواب دادم

!یه جورایی-

و باز سرم رو خم کردم و به امضای بقیه ی فرمها ادامه دادم.ماتش یرد.چنددقیقه ای رو باخودش فکر کرد و بعد بی هوا و حتی شبیه مامانهای مضطرب گفت:

نیما نگو که با اون اختره دوباره مچ شدی!؟-

پوشه رو بستم و یه ریزه اخم واسش رفتم و با گزیدن نمادین لبم گفتم:

!عه! دختره چیه! اسم داره اسمشم جانان-

ماتش برد.همینجور هاج و واج نگاهم کرد و بعد دستش رو گذاشت رو قفسه ی سینه اش و بهت زده پرسید:

نیما ....تو و جانان جهان ؟؟؟امکان نداره...محاله .. محاله - ... تو بخوای با اون

مکث کرد.اینبار دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

واای! باورم نمیشه! خدایاااااا....این از حمله ی فضایی - ها به زمین ام ترسناکتره

پوشه رو به سمتش گرفتم و با خنده گفتم:

!باهاش کنار بیا-

بهم خیره شد بدون اینکه پوشه رو از روی میز برداره و برره به کارهاش برسه.

فکر کنم داشت من و جانان رو کنار هم تصور میکرد و احتمالا که تو تصورش هم باز ما مناسب هم نبودیم.

بعد از یه مکث طولانی انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

#پارت_۹۷۴

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

-نیما...تو...تو میتونی انتخاب بهتری داشته باشی.

!یه نفر بهتر از جانان جهان

:خندیدم و با اشاره به در گفتم

تمرین کن باهاش کنار بیای.جانان پدرسوخته رو نمیزارم - جز خودم پدرسوخته ی دیگه ای بگیرش پس تمرین کن باهاش کنار بیای بعدا باهات سر لج نیفته...واسه خودت میگما!

کفری و با حرص گفت:

لابد بعد از ازدواج هم میخوای دستشو بگیری و بیاری - اینجا....

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

اگه خودش بخواد چرا که نه!

:دوباره پشت دستشو به پیشونیش فشار داد و بعد گفت

!نیما یه سوال دیگه-

:با حوصله گفتم

...بپرس-

:زل زد تو چشمهام و گفت

خانواده ات موافقت کردن!؟-

:سرمو یه طرفین تکون دادم و گفتم

!خیررر! همه از دم مخالفن-

:نفسش زو داد بیرون و گفت

....پس عقل اونا خداروشکر سرجاشه-

لبخندی شیطنت آمیز زدم و گفتم:

نترس...اونارو هم راضی میکنم-!

خواست جواب حرفهمو بده اما تلفنم که زنگ خورد به ناچار ساکت شدم و با برداشتن پوشه ها گفت:

پیشاپیش ازدواجت رو با به دختر بچه ی نفهم تبریک میگم-..

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۷۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

تماس از خونه ی بزرگ خان بود و همبن منو به تعحب انداخت آخه بخاطر آخرین دیدارمون تقریبا مطمئن بودم دیگه حتی نمیخواد ریختمو ببینه.

سرمو بالا گرفتم و خطاب به سلیمی گفتم:

ممنون عزیزم!انشالله قسمت خودت-...

چشم غره ای رفت.خندیدم و همزمان با لمس ایکون سبز تماس رو وصل کردم:

"...الو"

چندتا سرفه کرد و گفت:

" هوی نیما...کدوم گوری هستی و با کی و چی مشغولی که رفتی و دیگه پشت سرتم نگاه نگردی؟ هان تخم جن ؟"

.موجود ناشناخته ای بود

هیچکس نمیتونست سر از رفتارها و کارهاش و اون چیزی که تو مغزش میگذشت دربیاره.

دستمو رو میز گذاشتم و گفتم:

"گفتم شاید نخوای حالا حالا ها ریختمو ببینی "

من نمیخوام ریختتو ببینی تو چی؟ تو هم نمیخواس ریخت " منو ببینی...؟پاشو بیا اینجا...ناهار کباب دنده داریم از اون غذاهای مزخرفی هم که تو رستورانت میدی صدبرابر بهتره..."

راستش اصلا فکرش رو نمیکردم بعد از ماجرای اون روز بخواد ببینم!

واسم جای تعجب داشت .باتعجب و درحالی که هنوز در مورد درست بودن چیزی که شنیدم مطمئن نبودم پرسیدم:

"واقعا ؟ بیام اونجا""

"...آره...الساعه بیا"

و تماس رو قطع کرد...متعجب تر از قبل به رو به رو خیره شدم.

اینبار ازم چی میخواست !؟

..., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۷۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

همزمان با پیاده شدن من از ماشین، شیماهم از ماشین گرونقیمتش که ظاهرا با ماشین دفعه ییپیشش توفیر داشت پیاده شد.

همیشه به تجمل گرایی تو خانواده معروف بود.

میخواست بهترینهارو خودش داشته باشه.

بهترین لباس، بهترین ماشین، بهترین خونه...

.هردو قدم زنان به سمت در خونه رفتیم

:تو حرف زدن پیش دستی کرد و گفت

!پس احتمالا تورو هم خبر کرده-

:جوابی ندادم.بهم نزدیک تر شد و پرسید

!؟-نمیدونی باهامون چیکار داره

رو به روی در ایستادم.اطراف پر از برگ های زرد و
.نارنجی خشک بود که زیر پا خش خش صدا میدادن

:زنگ رو فشردم و همزمان جواب دادم

!نه-

دست به سینه شد و تکیه اش رو به دیوار آجری حیاط داد
:و گفت

منم نمیدونم...بهم زنگ زد گفت بیام اینجا.میدونی -
.نیما...حس میکنم قراره راجع به من و تو حرف بزنه

!راجع به باهم بودن ما...راجع به آینده ی خوبمون

!هه! چه خزعبلاتی

آینده ای که بخواد با اون رقم بخوره بیشتر بهش میخوره
!تباهی باشه

:نیشخندی زدم و پرسیدم

آینده ی من و تو !؟ چرا جمع میبندی؟-
کی گفته من و تو قراره باهم آینده ای داشته باشیم ؟

:امیدوار و با اعتمادبنفس جواب داد

!شاید داشته باشیم-

در باز شد اما قبل از اینکه هلش بدم و برم داخل سد راه شیما شدم و پرسیدم:

تو رفتی و اون حرفهارو به پدر جانان گفتی؟-

خودشو زد به علی چپ و پرسید:

کدوم حرفها ؟-

با صورتی جدی گفتم:

اینکه نامزد من بودی و اون یه مدت نقش زن منو واسه -
فامیل بازی کرد و یه مشت چرت و پرت دیگه...

.تکیه از دیوار برداشت و خیره شد تو چشمهام

.جدیت صورتم وادارش نکرد تا حرف درست و حسابی بزنه

:شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت

.., [2/4/2022 5:34 AM]

#پارت_۹۷۷

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

!چیزی یادم نمیاد-

اینبار کاملا رو به روش ایستادم.صاف تو چشمهاش نگاه کردم و با بالا انداختن ابروهام گفتم:

عه! پس یادت نمیاد!پس تو نبودی که رفتی و خودت رو - نامزد من معرفی کردی و هرچی که درمورد من و جانان میدونستی کف دست باباش گذاشتی و ده تای دیگه هم گذاشتی روش...

پوزخندی زد و گفت:

!اوه! پس باباش هم فین خودش چغولی میکنه-

دستمو بالا آوردم که یکم حالش رو جا بیارم اما خیلی زود واکنش نشون داد و با عقب رفتن و فاصله گرفتن گفت:

دستت بهم بخوره نیما اونقدر جیغ میزنم تا خود بزرگ - خان بیاد اینجا!

در لحظه یادم اومد کجا هستم و دستم میخواست چیکار کنه.

انگشتامو مشت کردم و دستم رو ناچار پایین آوردم و گفتم:

ببین شیما...برام عین روز روشنه تو بودی که کاری - کردی تا بیتا به آرش نزدیک بشه و از من دلسرد..تو بودی

که کاری کردی تا اون کم کم منو فراموش کنه و بچسبه به آرش.

بابتش نه تنها ازت ناراحت نیستم بلکه دستتم درد نکنه.

چون تو اگه اون دوهزاری رو از من دور نمیکردی
هیچوقت شانس با جانان بودن رو به دست نمیاوردم اما...

مکث کردم.لبخند زدم و گفتم:

اما جانان فرق داره! فرقشم اینکه که من بخاطرش قید - خیلی چیزارو زدم من جمله اون چیزایی که برادر مفنگیت یه عمره دنبالشون بود.

ارزونی خودش و خودت!

داغ من رو دلت می مونه شیما!

اونی که اسمش به عنوان زنم میره تو شناسنامه ام جانان پس حواستو جمع کن دیگه پشت سرش شر نگی یا سعی

نکنی فتنه به پا بکنی که اینبار به روش خودم حسابت رو میرسم!

لبخند تلخی زد و با غیظ و دلخوری نگاهم کرد.

ازش رو برگردوندم و با هل دادن در رفتم داخل.

پشت سرم اومد و من امیدوار بودم دست کم حالا دیگه بیخیال من بشه و بپذیره هیچوقت قرار نیست یا اون باشم.

هیچوقت...

وقتی وارد سالن خونه شدیم طبق معمول ،صدای قلقل قلیون بزرگ خان به راه بود.

لم داده بود رو تخت راحتی درحالی که قلیون میکشید و اطرافش پر بود از سبدهای میده و ظروف اجیله....

شکمش بزرگتر از قبل شده بود و این حاصل بخور و بخوابی بود!

:در حینی که به سمتش میرفتم گفتم

...سلام-

چندتا سرفه کرد و بعد دود قلیونو بیرون فرستاد و بدون
:اینکه ذره ای تکون بخوره گفت

هاااا...نیماخان بالاخره-

...اومدی

:آهسته گفتم

بله بزرگ خان-!

روی مبل نشستم و چنددقیقه بعد شیماهم اومد.سگرمه هاش توی هم بودن.سلام کرد و با فاصله از من روی مبل نشست....

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۷۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دوست داشتم بهش بگم اگه قراره بازهم همون حرفهای تکراری رو تحویلم بده همین حالا از اینجا برم.

من که اتمام حجت کرده بودم.

گفتم که حتی اون اموال لعنتی رو هم نمیخوام پس دیگه چرا باز باید ازم میخواستن اینجا بیام !؟

خودش رو کشید بالاتر...

فربه تر از آخرین باری که دیده بودمش شده بود.

بساط قلیونش هم که همیشه به راه بوددرست مثل حالا.

داد زد:

سودابه ...سودابه کدوم گوری هستی !؟ بگو اون شوهر -
...حیف نونت زغالارو عوض کنه

کوسنهای مبل رو به حالت طبقه بندی شده روی هم گذاشت
.و بعد بالاخره لطفا کرد نگاهی هم به ما انداخت

:اول شیمارو نگاه کرد.دو سه تا سرفه خشکه کرد و پرسید

میخوای زن نیما بشی !؟-

.سوالش خیلی یهویی و بی مقدمه بود

خود شیما هم یکم جا خورد اما بعد سرش رو تکون داد و
:جواب داد

آره...آقابزرگ شما که میدونی من خیلی خواستگار -
.دارم...بیشتر از موهای سرم ولی همیشه نیمارو خواستم

...همونی که خودتون از بچگی گفتین

.چقدر این حرفهای شیما رو مخم بود

بگو د آخه لامصب مردی که دوست نداره به چه دردت میخوره!؟

.نگاه آقا بزرگ از شیما به سمت من تغییر کرد

:یه دونه پسته دهن خودش گذاشت و پرسید

... نیما...تو-

حرفش با اومدن سودابه و سینی چایی نیمه تموم موند.جلوی هر سه نفرمون یه استکان چایی گذاشت و بعد هم رو به بزرگ خان گفت:

...یکم صیر کنید آقا...زغالهارو هم گفتن آماده کنن-

سودابه که رفت خم شد و استکان و نعلبکی رو یرداشت و جمله ی پرسشیش رو ادامه داد:

نیما تو شیما رو میگیری!؟-

از اوا هم باید حدس میزدم به همین خاطر ازم خواسته برم سراغش.

:بدون ثانیه ای مکث جواب دادم

...نه! نه بزرگ خان نه-

:پرسید

چرا نه ؟-

:رک و راست و صریح جواب دادم

...چون خودم یه نفرو دوست دارم-

:شیما عصبی و بیشتر شبیه به آدمای عقده ای گفت

...منظورش خدمتکار هتلشه.یه دختر گداگشنه-

:سرمو چرخوندم سمتش و با عصبانیت گفتم

! شات آپ-

دندوناشو روی هم سابید و رو کرد سمت بابا بزرگ و عین
:دخترای لوس گفت

-یا هیچکس یا نیما یا !باباجون

:بزرگ خان یکم از چاییش رو توی نعلبکی ریخت و گفت

-یا آقا نیما...یکبار دیگه ازت میپرسم.این شیمارو میگیریش یا ...

.., [2/4/2022 5:34 AM]

#پارت_۹۷۹

☔☔عشق مخفی ☔☔

دستمو با کلافگی لا به لای موهتم کشیدم و برای هزارمینبار گفتم:

یه نفرو دوست دارم...اسمش جانان...گداگشنه نیست فقط - بچه پایین شهر...

حالم با اون خوشه نه با شیما یاهر دختر دیگه ای!

پول و مال و ثروت و ارث و میراث هم نمیخوام .اونقدری دارم که به اون چیزا احتیاج نداشته باشم...

شیما زیر لب غرید:

چطور جرات میکنی جلوی بابابزرگ حرف از دوستش - داشتن یه پاپتی بزنی !؟

جوابشو ندادم و حتی نگاهش هم نکردم

:بزرگ خان چاییش رو هورت کشید و خطاب به شیما گفت

...گوش کن دختر...واسه تو میگم-

دورون جوونی نصف دخترای دهات آرزوشون بود زن من بشن...نصف که نه! همشون ..جوون بودم ، رعنا بودم، برورو داشتم، موهام از موهای این نیمای کره خر هم پر پشت تر و سیاهتر بود.پسر خان هم که بودم...تو شکار و اسب سواری و تیراندازی هم حرف اولو میزدم!

اما از بین اینهمه دختر که دلشون واسم غش میرفت چشمم و دلم هواخواه حوا، دختر یکی از این چوپونهای روستا شد...

دختر نگو! بگو قرص قمر...

چشماش رنگ بلوط بود.

قهوه ای روشن و زلفاش رلند و پرپشت و سیاه...

لپهاش عین انار سرخ و لبهاش...

استغفرالله!

القصه....

به ننه ام گفتم، ننه ام یه آقام گفت، اقام به خیرالله پدر حوا گفت! از اونجا که میدونستم آرزوی هر دختریه زنم بشه، داشتم پیاپیش خودمو واسه سورسوات عروسیم آماده میکردم که پیغوم آوردن حوا خودش خاطر یکی دیگه رو میخواد و جوابش نهه!

مگه تو کتم میرفت!

گفتم الا و بالله حوا...

بابام گفت بزرگ...به چه دردت میخوره دختری که خودش دلش پی یکی دیگه اس.اینهمه دختر ...ول کن حوارو!

!سینه سپر کردم و گفتم نه

میخوامش...عاشقم نیست؟ خب به درک...زنم که بشه
!عاشقم میشه

مکث کرد.اول یه قند دهن خودش گذاشت و یعد دوباره
:چاییش رو هورت کشید و همونقدر خوشبیان ادانه داد

-!گرفتمش...هر طور شده بود گرفتمش اون هم بعد سه سال

.آخرش حوا زنم شد اما...زندگی ای باهاش نداشتم

.یه بار هم تو روم نخندید

منو با بدختی به اتاقش راه میداد...پنج سال زنم بود ولی
...حامله نشد

نه میگفت نه میخندید نه خودش از زندگی لذت میبرد و نه
!من

یه روز لب چشمه پیشش نشستم و گفتم حوا...چه مرگته ناخوشیت چیه که دل به دل ما نمیدی !؟...

.زمین و زمانو برات بهم می ریزم

نازتو میکشم...

نازتو میخرم...

من همون شوهری میشم که تو میخوای د پس چه مرگته !؟ گفت...هعی...گفت بزرگ دلم باهات خوش نیست !اونی نیستی که میخواستم

.سرش رو بالا گرفت.چندبار لبهاشو بازو بسته کرد

انگشتشو زیر سیبیل چخماقیش کشید و یکم توی فکر فرو رفت...

..., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۸۰#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.سرش رو بالا گرفت.چندبار لبهاشو بازو بسته کرد

انگشتشو زیر سیبیل چخماقیش کشید و یکم توی فکر فرو رفت.

.گویا مرور گذشته یکم واسش سنگین بود

:اما بعد از یه سکوت کوتاه ادامه داد

متارکه کردیم ...فرستادمش خونه آقاش...گفتم برو پیش - همون بابای چوپونت!

... سه ماه بعدشم ننه ی خدابیامرزتونو گرفتم

حوا هم یه سال بعد از متارکه ، باهمون پسری که دوست داشت عروسی کرد.

محض اطلاعتون هنوزم زنده و سر و مر و گنده اس.هم خودش هم شوهرش...

سه پسر و سه دختر و یازده تا هم داره!

:دستشو تکون داد و خطاب به شیما گفت

این نطق رو کردم که تو به خودت بیای شیما-!

!نیما به دردت نمیخوره چون نمیخوادت

دو هزارم نمی ارزه زندگی ای که با کسی شروع بشه که !نمیخوادت

منی که اصلا فکر نمیکردم اون داره این حکایت رو میگه که تهش شیمارو مجاب کنه دوست داشتن من براش سم و خطاست هاج و واج نگاهش کردم اما شیما با بغض به :خودش اشاره کرد و پرسید

پس تکلیف من چی میشه آقاجون؟-

:پوزخندی زد و گفت

تکلیف؟ کدوم‌تکلیف ؟ تکلیف مشخص...کسی رو میخوای - که دلش جای دیگه اس.

به کارت نمیاد

شیما با عصبانیت گفت:

من اینهمه سال بخاطر نیما صبر کردم.به خاطر نیما - خواستگارامو رد کردم...بخاطر نیما دست به هزار گه و کثافت کاری زدم.

حالا شما میگی هیچی به هیچی؟

....بابا بزرگ خیلی بی انصافی....خیلی

استکان رو کنار گذاشت و گفت:

دست من اگه بود میخواستم شما دوتا باهم ازدواج کنید -
ولی خب...مثل اینکه قسمت نیست

!خودت میشنوی و میبینی دیگه

!حکایت تو و نیما حکایت من و حواست

!دلش جای دیگه اس برای تو شوهر نمیشه

تو نیمارو از سرت بنداز و به یکی از همین خواستگارات
...جواب مثبت بده

!این نسخه ی بهتریه برات

.نذاشت حرف بزرگ خان تموم بشه

:بلندشد و با گریه گفت

...خیلی بی انصافین...خیلی...خیلی خیلی خیلی-

از همتون متنفرم از این نیمای کثافت از اون دختره ی هرزه و جادوگر و حتی از تو بابابزرگ...

.هق هق کنان از خونه زد بیرون

.همچین واکنش هایی ازش بعید نبود

بزرگ خان سرش رو با تاسف تکون داد و بعد رو کرد سمت من و گفت:

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۸۱#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

آل ببره این نسل رو که همتون رو هم دو قرون هم نمی ارزین!

و تو...نیما خان عاشق پیشه...پامیشی میری دست دختره رو میگیری و میاری اینجا من بینمش

متعجب پرسیدم:

دختره؟کدوم دختره؟

چشم غره ای بهم رفت و جواب داد:

عمه امو میگم...خب همینی که میگی میخوایش.چی بود - اسمش؟

تند و سریع جواب دادم:

-جانان!

سری تکون داد و گفت:

هاان! همین! جونان...جان...جانان...حالا هرچی.میری -
...دستشو میگیری و میاری اینجا من ببینمش

لبخند زدم.اصلا باورم نمیشد که واقعا همچین چیزی رو
.ازمیخواد

:متحیر پرسیدم

جدا !؟ واقعا بیمارش...؟-

:کلافه جواب داد

...دِههَ! وقتی میگم بیارش یعنی بیارش-

:محض اطمینان پرسیدم

شوخی که نمیکنین هان؟-

:چشم غره ای بهم رفت و گفت

بچه اصلا مگه من همقد توام‌بخوام باهات شوخی کنم -
؟پاشو...پاشو برو بیارش واسه ناهار اون هم‌باشه

از خدا خواسته اون‌هم وقتی همچنان تو شوک رضایتش بلند
:شدم و گفتم

...ای به چشم-

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۸۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

جانان

.کیفمو روی دوشم انداختم و ار ورودی دانشگاه زدم بیرون

مچ دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت روی دستم انداختم که همون موقع یکی از همکلاسی ها بدو بدو به سمتم اومد و گفت:

خانم جهان خانم جهان...وایسا وایسا-

با دیدنش لبخندی روی صورت نشوندم.همکلاسی باحالی بود.

یه مرد جوان متاهل که مشخص بود یه سر داره و هزار سودا!

همیشه کلاسارو دیر می رسید.

همیشه عجله داشت.

همیشه کار داشت و مشغله!

با لبخند گفتم:

سلام آقای علی آبادی! امروزم که کلا دیر اومدین!-

سرش رو پایین انداخت و با تاسف گفت:

آره ...دیر شد! تا بچه رو بردم مهد مادرشو رسوندم - سرکار دیر شد...میگم خانم جهان جزوه های امروز رو میدین من کپی بگیرم!؟

تکمیلن ؟

ترجمه هارو نوشتین ؟

با حفظ همون لبخند جواب دادم؛

-چشم! حتما! همه رو ریز به ریز نوشتم.خیالتون راحت...

جزوه هارو ازم گرفت و کلی تشکر کردبابتشون و زعدهم دستپاچه و عجولانه ، برای اینکه زودتر بره گفت:

من حتما جلسه ی زعدی براتون میارمش.خداحافظ...بازم - ازتون ممنونم!

:خندیدم و گفتم

!خدانگهدار-

اون رفت و من خواستم همون مسیر پیاده رو بپیچم برم که خیلی اتفاقی چشمم افتاد یه نیما.

کنار ماشین ایستاده بود و حین سیگار کشیدن منو نگاه میکرد.

از دیدنش به تعجب افتادم چون یک درصدهم احتمال نمیدادم بخواد بیاد اینجا و جلوی در دانشگاه منتظرم بمونه.

ولی منکر شوق حاصل دیدنش هم نشدم.

:با اشتیاق به سمتش رفتم و گفتم

!سلام نیما...خوبی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟ هان ؟-
فکر نمیکردم بیای؟
چرا بهم زنگ نزدی !؟

:پوزخندی زد و گفت

!رنگ زدم! شما جواب ندادی-

:پلکهامو رو هم فشردم و با افسوس گفتم

!آاااااخ! ببخشید.سایلنت بود یادم رفت چکش کنم-

بیشتر بهش نزدیک شدم.لبخند عریضی زدم و آهسته گفتم:

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۸۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

چقدر رنگ پیرهنت بهت میاد.رنگ رونش بپوش -
!همیشه.خب ؟

.اخمو بود.چرا ؟ الله اعلم

:اشاره ای به اونور خیابون کرد و پرسید

یارو کی بود داشتی باهاش خوش و بش میکردی؟-

:تا فهمیدم داره از علی ابادی حرف میزنه خندیدم و گفتم

!علی آبادی رو میگی؟ همکلاسیمه-

...بعدشم

!خوش و بش نمیکردم داشتم بهش جزوه میدادم

:کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت

- دیگه بدتر! خیلی از رابطه ها از همین جزوه داون و جروه گرفتن شروع میشه!

.زدم زیر خنده

.تصور دوستی با علی آبادی واقعا واسم خنده دار بود

:سگرمه هاشو زد توی هم وبا تلخ زبونی گفت

-؟!هر هر هر...به چی میخندی

به سختی خودمو کنترل کردم و جواب دادم:

به تو-!

دستشو پایین گرفت و با تکون دادن سیگارش گفت:

جانان مبزنم له و لوردت میکنم همینجاهاااا.....رو مخ من - راه نرو!

نمیدونم چرا نمیتونستم جدی باشم چون بازهم زدم زیر خنده.

این نیمای دیوانه به همچی باید گیر میداد.

.اصلا دست به گیر دادنش عالی بود

.گیر نمیداد شبش صبح نمیشد

.این خنده های من کلافه اش کرد

:ای بابایی زمزمه کرد و بعد هم گفت

.جانان کم کم داری اون روی سگمو بالا میاریاااا-

اگه قراره هی تو این خراب شده جزوه رد و بدل کنی بدون .
!که من اصلا نمیخوام دیگه درس بخونی

هر جور شده خودمو کنترل کردم و جلوی خندیدن خودمو
:گرفتم و بعد هم گفتم

نیمااا...نیما جاااان...عزیزمن...علی آبادی یه زن و سه -
!تا بچه داره

!جای برادر بزرگتر منه

...بنده خدا کارمنده

!همیشه دیر میرسه .گاهی از من جزوه میگیره همین

.آرومتر شد

شاید چون تا به این لحظه هزارو یه فکر و خیال به سرش رسیده بود.

:آهسته پرسید

!زن و بچه داره ؟-

:با خنده گفتم

!آره...بخدا اینقدر مرد خوبیه-

..نه هیزه نه بده نه بی ادب

! یه مرد آرومه

:راضی شد و گفت

...خیلی خب...بیا برو سوار ماشین شو-

:کنجکاو پرسیدم

!؟-جای خاصی قراره بریم

رفت که پشت فرمون بشینه و همزمان جواب داد:

-بشین...توضیح میدم!

مطیعانه گفتم:

-چشمممم....

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۸۴#

☔☔عشق مخفی☔☔

کیفمو کنار گذاشتم و با پایین دادن آینه نگاهی به صورتم انداختم.

از رنگ رژم چیزی باقی نمونده بود.

موهامم زیادی بیرون بودن.حین مرتب کردنشون، چون مسیری که داشت میرفت نه خونه ی ما میخورد و نه به خونه ی خودش پرسیدم:

داریم کجا میریم ؟-

سرش رو تکون داد و گفت:

آهان! سوال خوبی بود.میریم خونه ی بزرگ خان-!

چون اینک گفت ناباورانه سرم رو به سمتش برگردوندم.دستهام هنوز بند موهام بودن.

تو همون حالت نگهشون داشتم و

:هاج و واج بهش خیره شدم و با اضطراب پرسیدم

بزرگ خان؟ منظورت که پدربزرگت نیست ؟-

:سرش رو برگردوند سمتم و جواب داد

!چرا...اتفاقا پدربزرگم رو میگم-

.اونقدر جدی این حرف رو زد که دستپاچه و مضطرب شدم

من نمیخواستم الان پدربزرگش رو ببینم و باهاش ملاقات
.کنم چون آمادگیش رو نداشتم

آخه چرا اینقدر یهویی !؟

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

نه نه من نمیام-...

پرسید:

چرا نمیایی !؟-

خیلی زود جواب دادم:

چون من اصلا آمادگی دیدن پدربزرگت رو ندارم...اصلا! -
پس بیخیالش شو!

خندید و گفت:

نیازی به آمادگی نیست...سخت نگیر-!

.., [2/4/2022 5:34 AM]
پارت_۹۸۵#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

چی؟میگفت سخت نگیرم؟

!خدایاااا...اوج همدردی نیما همین چند کلام بود

زیادی خونسرد بود و زیادی هم داشت مسئله ای به .این‌مهمی رو ساده و دستکم‌میگرفت

.من حتی سرو وضعمم مناسب این دیدار نبود

!اون هم با کی ؟

با پدربزرگش...کسی که تو خانواده که هیچ تو کل خاندانشون حرف و اول آخر رو درمورد هر مسئله ای به .زبون میاورد

رو صندلی چرخیدم سمتش و با دستاپچه ترین حالت ممکن گفتم:

- نیما اصلاااا امکان نداره...برنامه رو عوض کن.تغییرش بده...بگو روز دیگه ای میریم

با دهن بسته خندید و گفت:

- شرمندتم خانوم!قرار گذاشته شده و هیچ کاریش هم نمیشه کرد.

گله مندانه و با دلخوری گفتم:

نیما من اصلا باهات قهرم...تو نباید بدون هماهنگی با من - همچین قراری میزاشتی.

نگاهی کوتاه به صورتم انداخت ودر توجیه این مسئله گفت:

به جان تو اگه میدونستم...یهو ازم خواست تورو - ببرمپیشش!

درضمن...بارها بهت زنگ زدم جواب ندادی!

ترسم بیشتر شد.

خیلی خیلی بیشتر.عاجزانه گفتم:

لعنت! ظاهرم اصلا مناسب نیست....عین دختر مدرسه ای - هام

چشمکی زد و گفت:

من که اینطوری بیشتر میپسندم.ولی ببین مقنعه ات زیادی - کوتاست.گفته باشم...

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

کوتاه؟-

کشیدش پایین و جواب داد:

آره! یه مقنعه بخر بزرگ باشه سینه هات مشخص نباشه -
من اونجور راضی ترم
ولی درکل الان اوکی هستی.غمت نباشه

خودم که اصلا احساس خوبی نداشتم.حس میکردم برای
.دیدار با اون پیرمرد مستبد به یه آمادگی کامل نیاز هست

رر واقع طبیعی تر و نرمال ترش این بود که اون چند هفته
یا دستکم‌چند روز قبلش به من اطلاع میداد نه حالا و
.یهویی

لبمو استراس وار جویدم و اون اینو متوجه شد و با دراز
:کردن دستش به سمتم صورتم و گرفتن چونه ام گفت

...نکن اینکارو با لبت لامصب-

به خودم اومدم.لبمو از زیر دندونای نیشم بیرون کشیدم و پرسیدم:

نیما-

جون-

بی نهایت کنجکاو پرسیدم:

چرا پدربزرگت میخواد منو ببینه!؟-

شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:

نمیدونم-

این اصلا اون جواب مد نظز و دلخواه من نبود چون بی اطلاعی نیما من رو بیشتر مضطرب میکرد.

افسرده و غمگین گفتم:

نیما من میترسم-...

پرسید:

...از چی-

آهی کشیدم.شروع کردم وررفتن با انگشتهای دستم و همزمان جواب دادم:

از اینکه پدربزرگت برای این ازت خواسته باشه منو ببری - پیشش که تحقیرم بکنه و آزارم بده

....عین کاری که پدر و مادرت کردن

.لبخند تلخی زد

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

بیخود داری بد به دلت راه میدی...بزرگ خان زبون تیزی - داره و اهل دو دوتا چهارتا هست اما آدمی نیست که بخواد با تحقیر دیگران خودشو خالی کنه...

بهت بد نمیگذره عزیزم

قول میدم!

نفس عمیقی کشیدم.دلمم‌یخواست حرفهای میمارو باور کنم.

بپذیرمشون و باهاشون کنار بیام.

امیدوار بودم این دیدار،دیدار وحشتناکی نباشه.

نگاهی گذری بهم انداخت و گفت:

نترس...من هستم...باشه؟-

لبخند زدم و آهسته گفتم:

باشه-..

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۸۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

از ماشین نیما پیاده شدم درحالی که هنوز هم استرس داشتم.

استرس رو به رو شدم با مردی که بزرگ خانواده بود و من تاحالا یکبار هم ندیده بودمش.

بدتر این بود که مدام از خودم میپرسیدم چرا خواسته منو ببینه!؟

برای چی!؟

نکنه واقعا بخواد مثل پدر و مادر نیما شروع کنه به آزار دادنم.

که چی تو خودم دیدم که به این نتیجه رسیدم میتونم با نیما باشم!

آخ! کاش هر بلایی میخواد سرم بیاره ولی از این حرفها تحویلم نده.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو چندین مرتبه روی مانتوم بالا و پایین کردم.

نیما در ماشین رو بست و قدم زنان اومد سمتم.

حس میکردم از اضطراب زیاد رنگم پریده و این نشون میداد تمام حرفهایی که نیما زده بود تا من رو آروم نگه داره کاملا بیفایده بودن.

اومد سمتم و با گرفتن دستم منو همراه خودش تا نزدیکی در برد.

تا خواست زنگ خونه رو بزنه، دستش رو گرفتم گفتم:

....نیماااا-

سرش رو چرخوند سمتم.چشمش که به صورت مضطربم افتاد سگرمه هاش رفت توی هم.

پووووفی کرد و گفت:

!ببین بگی استرس داری کتکه رو خوردیاااا-

:مستاصل گفتم

...اتفاقا دارم-

:چشمهاشو واسم درشت کرد و گفت

!جاااانان! تو راه دو ساعت برات فک زدم-

:ابروهامو توی هم گره زدم و گفتم

نیما خب کاش قبلش به من میگفتی.من...من استرس -
دارم.من تاحالا پدربزرگتو ندیدم...من نمیدونم چرا میخواد
!منو ببینه.همین ندونستن منو میترسونه

:کلافه گفت

.د خب لامصب میخواد ببینه چون میدونه من تورو میخوام-
.میخواد دختری که نوه اش میخواد رو ببینه
این کجاش عجیبه؟ کجاش واسه تو جای ترس داره!؟

.نفسم رو با اضطراب بیرون فرستادم و دستشو رها کردم
من که تا اینجا اومدم.مگه میشد برگشت !؟
.یا مگه میشد خواسته ی پدربزرگش رو نادیده گرفت
:پرسید

اجازه میفرمایین زنگ رو بزنم !؟-

.., [2/4/2022 5:34 AM]
پارت_۹۸۷#

☔☔عشق مخفی ☔☔

درحالی که همچنان درگیر این دیدار غیر منتظره بودم
چشمهامو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-بزن! اهووووم!

فورا دستش رو بالا برد و زنگ رو فشرد.
چند دقیقه بعد صدای یه مرد به گوشمون رسید:

"بله"

"نیمام"

"آ...بله بله...خوش اومدین آقازاده"

.در باز شد و ماباهمدیگه رفتیم داخل

لبهامو روی هم مالیدم و نامحسوس دو سه تا نفس عمیق .کشیدم تا بلکه این استرس لعنتی دست از سرم برداره

.نگاهی به دور و اطراف انداختم

خونه اش از اون خونه باغ های بزرگ بود که

.درندشتی حیاطش چشم گیر بود

.... همه جاش میشد درخت دید.درخت و گل و باغچه و

صدرصد کسی اینجا وجود داشت که مداوم به این حیاط و گل .و گیاهاش رسیدگی میکرد

!آره این خوشگلیا حتما حاصل زحمت زیاده

وسط حیاط نه اما کمی متمایل به دیوار سمت راست حوض بزرگ آبی رنگی بود که دور تا دورش گلدون آبی گذاشته بودن.

و نزدیک به حوض مردی حدودا چهل و چندساله داشت کبابهای روی منقل رو باد میزد که با دیدن ما دستش رو بالا گرفت و گفت:

...خوش اومدین آقا-

اینجا قدیمی اما زیبا بود.

... خیلی زیبا

و فکر کنم ساکنینش فقط پدربزرگ نیما بود و یکی دوتا خدمتکار.

دوشادوش نیما از اون سه چهار پله ی عریض بالا رفتم.

درو کنار زد و باهم رفتیم داخل.

.تالاپ تلوپ قلبم بیشتر و بیشتر از قبل شد

زنی رو در مسیر ورود دیدم که سینی ای پر از سیخ دستش بود .

سلام کرد ودرحالی که منو با دقت تماشا میکرد از کنارمون گذشن و سمت در رفت.

:در حالی که به دنبال نیما میرفتم پرسیدم

پدربزرگت چه جور آدمیه !؟در موردش باهام حرف برندر - مورد خلق و خوش...

:دستمو رها کرد و جواب داد

!یه چنددقیقه صبر کن الان کنجکاویت رفع میشه-

کار حتی به چنددقیقه هم نکشید.وارد یه نشیمن خصوصی شدیم.

یه سالن گرد و گرم که چند ورودی داشت و دو طرف این ورودی ها پرده های خوش رنگی قرار داشت.

با کمی فاصله از شومینه، یه مبل راحتی قرار داشت که روی اون پیرمرد فربه، بزرگ جثه و سرحالی لم داده بود و اطرافش مبلهایی به رنگ آبی طرح سلطنتی بود که با رنگ پرده ها همخونی داشتن.

ایستادم و بهش خیره شدم.

نیما سکوت رو شکست و گفت:

سلام-!

جواب نیما رو نداد.سرش رو چرخوند سمت من و بهم خیره شد.

دستپاچه شدم و خیره به صورتش گفتم:

-سلام...س!

چشمای ریزش رو ریزتر کرد.

ازجایی که بود بلند شد و بعد قدم زنان به سمت من و نیما اومد.

دو قدمیم ایستاد.زل زد تو چشمهام و با تکون سرش آهسته گفت:

-علیک سلام!

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۸۸#

☔☔عشق مخفی☔☔

:زل زد تو چشمهام و با تکون سرش آهسته گفت

-علیک سلام!

.نگاه هاش نافذ بودن و صورتش جدی.خیلی خیلی جدی

ازش ترسیدم.خیلی زیاد هم ترسیدم اونقور که حتی نتونستم پلک بزنم.

نیما سکوت رو شکست و با اشاره به من واسه معرفی کردنم گفت:

-بزرگ خان این هم...

دستش رو بالا آورد و اینجوری از نیما خواست ساکت بمونه.

برای چندمینبار نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم وبهش خیره موندم.

همش میترسیدم بخواد ببندم به رگبار حرفهای درشت و تلخ و کوبنده.

چشمهای تنگ شده اش رو وا کرد و پرسید:

ننه ات چرا اسمتو گذاشت جانان ؟-!

گیج و ویج و آهسته لب زدم:

هاااان !؟-

اصلا نفهمیدم چرا همچین سوالی پرسید.

اینهمه سوال...چرا این !؟

حتی مقصودش رو هم از پرسیدن این سوال نفهمیدم.

:پرسید

گوشات خوب نمیشنون دخترجون !؟ گفتم ننه ات چرا - اسمتو گذاشت جانان !؟

خداياااا...چقدر این پیرمرد این ترسناک و مخوف بود.نگاهی به نیما انداختم. شونه هاش رو بالا و پایین کرد تا بهم بفهمونه

!نمیتونه بهم تقلب برسونه

:دوباره به پدربزرگش نگاه کردم و جواب دادم

یه خاله داشتم که اسمش جانان بود.من هیچوقت - ندیدمش.مامانم میگه وقتی نوجوون بوده خیلی بازیگوش بود

.یه روز میره رودخانه شنا کنه اونجا غرق میشه

این روایتی بود که مادرم یکی دوباری با حسرت برای من و .نگار تعریف کرد

هر بارهم که درموردش حرف میزد آه میکشید و میگفت ! فقط خواهر نه بلکه غمخوارش رو از دست داده

:انگشتش رو زیر سیبیل چخماقیش کشید و پرسید

په چرا اسم کسی که این بخت سیاه رو داشته رو تو - گذاشتن؟

:لبهامو وا کردم و جواب دادم

!من بختم سیاه نمیشه-

:ابروی چپش رو بالا انداخت و پرسید

چرا نمیشه !؟-

:دستپاچه جواب دادم

!چون من نمیرم لب رودخونه-

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۸۹#

☔☔عشق مخفی☔☔

وقتی اینو گفتم یهو زد زیر خنده.اونقدر خندید که چشمهاش شدن یه خط صاف.

بدون اینکه سرم رو بچرخونم از گوشه چشم نگاهی به نیما انداختم.

اون هم مثل من از پدر بزرگش سر درنمیاورد.

چرخید و پشت به من سمت همون مبل راحتی رفت.

هنوزهم داشت میخندید و شونه هاش بالا و پایین میشدن.

:لم داد روی مبل و با اشاره به مبلهای رو به رویی گفت

!چرا عبن درخت وایستادین؟ خب بشینین دیگه....دهه-

.نیما زودتر راه افتاد و رفت جلو و روی مبل نشست

.خیلی زود به خودم اومدم و و منم به سمتش رفتم

.همون لحظه زن خدمتکار با سینی چایی اومد

سلامی دوباره کرد و پیش روی هرکدوممون یه لیوان چایی .گذاشت

:بعد از رفتنش پدرربزرگ نیما پرسید

میدونی چرا راضی شدم ببینمت!؟-

آهسته و بدون اینکه چشم از صورت جدبش بردارم جواب دادم:

نه-

خم شد و استکان چاییش رو برداشت و همزمان گفت:

پدرتو دیدم...رفتم آژانسشون.گفتم بگو فلونی بیاد امروز - دربست دراختیار من باشه...

یه روز کامل باهم تو شهر چرخیدیم.البته...اون منو نمیشناخت...

آدم خوبی بود.خیلی خوب.

مرد روزگاره.

ازش خوشم اومد.با حوصله بود.حلالخور بود...

!آخرشم که گفتم ندارم و کمتر بگیر گفت مهمون من

.بهش گفتم از شهرستون اومدم خونه ی پسرم

آوردمش همینجا...بهش گفتم پسرم نیست با اصرارر منو برد خونه اش

!همون دم گفتم این مرد بچه اش نمیتونه بد باشه

!این مرد تخمش نمیتونه بد باشه

:نیما سرش رو چرخوند سمتم و لب زنان پرسید

چرا به من نگفتی اومد خونتون!؟-

:سرمو تکون دادم و گفتم

-من هیچی نمیدونم...ندیدم!

یکم چایی ریخت تو نعلبکی و بعد هورت کشون خوردش و ابروهاش رو داد بالا و درادامه گفت:

- بابات آدم خوبی نبود تا قیام قیامت هم نمیذاشتم زن نیما بشی!

هیجان زده پرسیدم:

-یعنی الان میزارین بشم؟!

.چون اینو گفتم هم خودش و هم نیما بهم خیره شدن

.خجل شدم

.باز این دهن من بدموقع یاز شد

....لب گزیدم و با شرم سرم رو پایین انداختم

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۹۰#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.لب گزیدم و با شرم سرم رو پایین انداختم

نباید این حرف رو میزدم.حالا حتما فکر میکنه از این دخترای هول خواستگار نداشته ام!

.از اینا که تو کف و آرزوی داشتن شوهرن

.خدا نکنه مایه ی خجالت خودم و نیما بشم

سرم پایین بود تا وقتی که پدربزرگش بازم با خنده جواب داد:

-آره میزارم!

.چون اینو گفت فودا سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم

گوشهام داشتن درست میشنیدن !؟ گفت میزاره من با نیما ازدواج کنم!؟

.باور نکردنی بود برام

...این یه رویا بود.یه خیال خوش

چشم از صورت خندون پیرمرد برداشتم و سرمو به سمت نیما چرخوندم.

از حالت صورتش مشخص بود خودش هم مثل من شوکه شده.

اون لحظه هزار سوال برام پیش اومد که نتونستم به زبون بیارمشون عوضش نیما به جای من پرسید:

واقعا این اجازه رو میدین؟-

پدربزرگش سرش رو خم و راست کرد و بی تردید و کاملا مطمئن جواب داد:

...خب آره-

.باورش واسه نیما هم سخت بود چه برسه به من

به منی که نفهمیدم این پیرمرد تیز و زرنگ کی رفت سراغ پدرم و کی حتی رفت خونه مون.

انگار خواب بودم و تمام این حرفهارو داشتم تو خواب میشنیدم نه واقعیت!

نیما باز پرسید:

...یا پدر و مادرم چیکار میکنین؟ اونا مخالفن-

پدر بزرگش لم داد روی اون مبل راحتی.پا روی پا انداخت و دستهاش رو دو طرف رو لبه های پشتی مبل گذاشت و گفت:

ننه ات و آقات دلشون واسه اون اموالی می لرزه که من - قرار بود بهت بدم و ازت گرفتم.

باز اونارو بهت پس بدم زا عمه ی منم عروسی کنی چیزی که نمیگن هیچ...واست بلرزون هم میرن!

نیما با لبخند پرسید:

پس خودتون راضیشون میکنید دیگه آره !؟-

پیرمرد سری جنبوند و جواب داد:

-آره! راضیشون میکنم...

اینو گفت و چند دونه انگور دهن خودش گذاشت.

چند دقیقه بعد مردی که تو حیاط داشت کباب درست میکرد اومد سمتمون و گفت:

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

پارت_۹۹۱#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

آقا کباب آماده اس...سفره رو بچینیم...؟-

:دستشو تکون داد و گفت

...بچین-

:اینو گفت و بعد رو به من پرسید

دختر...کباب دنده که دوست داری !؟هان ؟-

.لبخند عریضی روی صورت نشوندم

به من کوفت هم میداد من با لذت میخوردم چه برسه به کباب دنده.

:سرم رو تکون دادم و گفتم

...بله که دارم-

:با رضایت و البته زمزمه کنان گفت

خوبه! حاله به دخترای امروزی که میگی کله پاچه یا -
کباب بخور میگن نه...چاق میشیم...ال میشیم...بل میشیم

.خندیدم و با ذوق و اشتیاق به نیما نگاه کردم
.باورم نمیشد که تا رسیدن به هم فاصله ای نداریم
:بهش نزدیک شدم و آهسته و پچ پچ کنان گفتم

!وای نیما...باورم نمیشه! احساس میکنم خوابم-

:دستشو دور کمرم انداخت و گفت

!خواب نیستی...بیدار بیداری-

:داشتم باعشق نگاهش میکروم که پدربزرگش با تشر گفت

!هوی نیما...تا وقتی محرم نشدی دست نزن-

خیلی زود خودمو کشیدم کنار ودست نیما رو از خودم جدا کردم.

پیرمرد انگار بازیش گرفته بود.

:چون ما از هم فاصله گرفتیم زد زیر خنده و گفت

!شوخی کردم راحت باشین-

نیما آهسته لب زد:

....پدر بزرگم یه نمه با بقیه خانوادم فرق داره-

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۹۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.احساس میکردم خوشحال ترین دختر دنیام

...خوشحال ترین و حتی خوش شانس ترین

باورم نمیشد که پدربزرگ نیما واقعا حاضر شده این اجازه رو بده که من با نوه اش ازدواج کنم.

.این واسه من یه خیال و یه رویا بود

!یه رویای شیرین

!انگار دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.هیچی

به محض اینکه پامو از خونه بیرون گذاشتم، سرخوش و خوشحال، دستهام رو از هم باز نگه داشتم و یه نفس عمیق کشیدم و بلند بلند گفتم:

"وای خداااا...من خوابم یا بیدار!؟ "

نیما درو بست و از پشت سر دستشو چند بار زد رو شونه ام و گفت:

-تو نیم ساعت صدمرتبه این سوال رو از خودت پرسیدی!

عنشو درنیار !

چشمامو وا کردم و با لبخند نگاهش کردم.از کنارم رد شد و رفت سمت ماشینش.

یه جوری با این موضوع رفتار و برخورد میکرد انگار مطمئن بود همه ی این اتفاقها میفتن.

دویدم سمتش و هیجان زده پرسیدم:

تو خودت باورت میشه نیما !؟باورت میشه پدربزرگت این - اجازه رو داده باشه ؟

همش حس میکنم خوابم...

حس میکنم خوابم و هر لحظه ممکنه بیدار بشم از خواب!

پشت فرمون نشست و با پایین دادن شیشه گفت:

بپر بالا بچه...بپر اینقدر شیرین زبونی نکن-!

در ماشین رو باز کردم و روصندلی نشستم.

خیلی زود راه افتاد.

.کیفمو گذاشتم رو پاهام و سرمو به عقب تکیه دادم

:کنجکاو پرسیدم

نیما پدربزرگت میتونه مامان و بابات رو راضی کنه؟-

:نفس عمیقی کشید و با بالا دادن شیشه جواب داد

کسی جرات نداره رو حرفش حرف بزنه.پس امیدوارم - بشن...من میام جانان...من با خانواده مون میام خونه ی تو!

! خیالت رااااحت راحت

.اولش لبخند عریضی زدم ولی بعد دوباره دپرس شدم

ای کاش واقعا اونا دوستم داشتم نه اینکه بخوان به اجار کسی بیان خواستگاری.

سرمو چرخوندم سمت شیشه و نگاهمو دوختم به بیرون.

بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود و رو شیشه میشد این نم نم های بارون رو دید.

اونا خیلی پولدار و ما زیاد ی متوسط...

اونا رسما ثروتمند و ما رسما ندار!

این ترکیب یکم دردناک بود و میتونست تو روحیه ام تاثیر بزاره اما واسه من فقط خود نیما مهم بود.

فقط خودش..

تو خودم بودم که نیما با زدن یه لبخندپرسید:

چرا ساکتی ؟ حرف بزن-...

عادت ندارم به ساکت بودنت! وقتی کنارمی باید هی وراجی بکنی تا مطمئن بشم هستی!

چپ چپ نگاهش کردم ولی بعد آهسته و دپرس گفتم:

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۹۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

نیما ولی...ولی حس میکنم خیلی از مادرت خجالت - میکشم!

سرم رو با شرم پایین انداختم و شروع کردم وررفتن با انگشتهای دستم.نیما پرسید:

چرا باید ازش خجالت بکشی!؟-

خجالتم برمیگشت به روز اون عروسی صوری که نیما واسه فریب خانواده و بخصوص همین پدربزرگش راه انداخته بود.

روزی که نیما با چرب زبونی وادارم کرد بهش اجازه بدم بک/ارتم رو ازم بگیره.

لب گزیدم و با شرم و خجالت گفتم:

مادرت دستمال خونی منو دیده...میدونه چه غلطی انجام -
.دادم

!حتما فکر میکنه خیلی بی حیام

.تا اینو گفتم زد زیر خنده

:خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت

- ! آی آی آی تو به چیزایی فکر میکنیا بچه...بیخیال

این چیزا واسه اونا عادیه...مسئله ای نیست که بهش
!اهمیت بدن

...خواهر بزرگم تو جشن عروسیش حامله بود

با دستهام صورتم رو پوشونده بودم ولی جون اینو گفت
:فورا دستمو پایین گرفتم و پرسیدم

واقعا !؟-

:خندید و گفت

!آره-

ابروهام رو دادم بالا و گفتم؛

واقعا ؟ حامله بود..!؟-

:خندید و جواب داد

آره...درکل مسائلی که تو فکر میکنی واسه اونا اهمیت -
!داره درواقع اصلا براشون مهم نیست

.چون اینو گفت یه جورایی خیالم راحت شد

همین که بقول نیما همچین مسائلی واسش اهمیت نداشت یه
.جورایی آروم میشدم

:آهسته گفتم

باشه! دیگه بهش فکر نمیکنم-

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

حالا شد-!

باید تمرین کنم.
تمرین کنم که خجالت نکشم از این موضوع.
تو فکر بودم که دستشو روی دستم گذاشت و پرسید:

بریم خونه ی من ؟!-

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

#پارت_۹۹۴

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

:تو فکر بودم که دستشو روی دستم گذاشت و پرسید

بریم خونه ی من !؟-

چون اینو پرسید فورا سرم رو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.

از لبخند روی صورتش مشخص بود داره تو سرش به چی فکر میکنه.

به چیزایی که برخلاف اون من اصلا نمیخواستم فعلا حتی بهشون فکر کنم.

فورا دستم رو از زیر انگشتهاش پس کشیدم و با اخم گفتم:

نههههه-!

از شنیدن این "نه"محکمم جاخورد و گفت:

عههههه! نه ؟! چرا نه!؟-

اون اخم کمرنگ عمیق شد.دلیلی نداشت دیگه برم خونه ی نیما.

یعنی ترجیح میدادم که نرم واسه همین شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

...جواب ساده اس! چون نمیخوام-

فکد کنم این یکی جواب بیشتر براش غیر قابل تحمل بود تا این جواب!

اول سرعت ماشین رو کم کرد و بعد هم نگهش داشت.

یه کوچلو چرخید سمتم و بعد هم با اخم و دلخوری پرسید:

جانان...چرا نمیخوای؟فکر کردم اگه بگم بریم اونجا خیلی - زود قبول میکنی!

خیلی صریح گفتم:

خب اشتباه کردی آقا نیما! من دیگه خونه ات نمیام...دلیلی - نداره بیام.

پوزخندی از سر ناباوری زد و گفت:

لامصب تو مثلا نامزد منی.دلیل از این محکمتر ؟-

آینه رو دادم پایین و بازهم وسواسانه خودم رو مرتب کردم و بعد هم گفتم:

-تو نامزد من نیستی. اشتباه نکن! نه نه!

.., [2/4/2022 5:34 AM]

#پارت_۹۹۵

☔☔عشق مخفی ☔☔

مکث کردم. سرمو چرخوندم سمتش و بعد انگشت اشاره ام رو گذاشتم رو سینه اش و با تاکید فراوان و البته شمرده شمرده گفتم:

- تو خواستگار منی آقا نیما نه نامزد. تو خواستگاری هستی که هنوز معلوم نیست کارش باهام به مرحله ی نامزدی برسه یا نه.

الان هم زودی منو برسون خونمون که خیلی کار دارم. نمیخوام بابا از نبودن و دیر کردنم ناراحت بشه.

چند دقیقه ای بدون حرف بهم خیره موند.کاملا مشخص بود !تو شوک این حرفهای جدی منه

دستشو گذاشت رو فرمون و همون طور که دست دیگه اش :رو تکون میداد گفت

من که نمیخوام بخورمت! درضمن...تهش که مال خودمی! - لوس بازی درنیار جانان...قول میدم درحد یکی دوساعت .اونجا باشیم

!بعداز ظهر خودم میرسونمت خونه تون

اونطوری که اون بهم زل زده بودم دلم نیومد بیشتر از اون باهاش جدی باشم و دست رد به سینه اش بزنم اما باید باش :اولتیماتیوم هم میدادم برای همین خیلی جدی گفتم

اگه قراره اونجا اتفاقای مثل رابطه یا حتی بوس بیفته -
!واقعا نمیخوام بیام! جدا میگم نیما

.سرش رو کج کرد.اخم مابین ابروهاش عمیقتر و غلیظترشد
دستشو تو هوا تکون داد و
:گله مندانه پرسید

جانان تو منو چی فرض کردی؟ که تو رو فقط واسه اون -
مسائل میخوام !؟

:قبل از اینکه تا پای پیز محاکمه هم بکشونم گفتم

!خیلی خب بریم-

چون اینو گفت اون اخم به کل از روی صورتش پر کشید و دوباره لبخند جایگزینش شد.

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

آهاا! حالا شد-!

ماشین رو دوباره روشن کرد و به راه افتاد.

میدونستم که اگه بابا بفهمه حتی با نیما دیدار هم داشتم بلبشو به پا میکنه اما فکر میکنم یه چندساعتی وقت داشتم.

دستم کم قبل از شب.

خیلی زود رسیدیم خونه اش.

ماشین رو که نگه داشتم کیفم رو برداشتم و پیاده شدم و همزمان نگاهی به ساعتم انداختم.

.خیلی هم نمیشد اینجا موند

.نباید بعد از بابا اونجا میرفتم

نیما درماشین رو بست و همونطور که سمتم میومد به شوخی پرسید:

دلت واسه اینجا تنگ نشده بود؟-

.نگاهی به سمت خونه انداختم

.چرا...خدایی دلم خیلی واسه این خونه و نیما تنگ شده بود

!اما خب...محکوم بودم به جدایی و دوری

لبخند زدم و سرم رو به سمت نیما چرخوندم و گفتم:

!چرا...تنگ شده بود-

قدم زنان بهم نزدیکتر شد و پرسید:

بیشتر واسه خونه یا واسه صاحبخونه!؟ هان؟ کدومش؟-

قبل از اینکه بخوام جواب سوالش رو بدم دختر جوونی قدم زنان بهمون نزدیک شد و گفت:

سلام نیما-...

لبخند رو لبم ماسید با دیدن اون دختر...

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

#پارت_۹۹۶

☔☔عشق مخفی☔☔

.لبخند رو لبم ماسید با دیدن اون دختر

دختری که انگار از تو صفحه تلویزیون اون هم موقع راه رفتن رو فرش قرمزهای مدلینگ پاش رو گذاشته بود بیرون.

خیلی سخت چشم ازش برداشتم و قبل از اینکه بهش نگاه بندازم اول نیما رو نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم.

مشخص بود اصلا از دیدن دختره خوشحال نشده.

یعنی نه تنها خوشحال نشده بلکه یکمم دستپاچه شد و شبیه کسی به نظر میومد که یه کاری کرده و حالا گندش دراومده.

وقتی دختره با ما نزدیک شد اول یه نگاه گذری به من انداخت و بعد سمت نیما رفت و پرسید:

شماره ی منو گذاشتی تو بلک لیست !؟-

چرا هرچقدر زنگ میزنم حتی بوق هم نمیخوره...

.کاملا چرخیدم سمتش و تماشاش کردم

!شیما و بیتا کم بود اینم اضافه شد

نیما سعی کرد با جدیت بهش باهاش رفتار کنه تا دیگه
:سمتش نیاد واسه همین گفت

!دلیلی نداره گفت و گویی باهم داشته باشیم-

:دختره پوزخندی زد و گفت

خدایا! یعنی میخوای بگی تو منو فقط واسه به شب -
میخواستی!؟

.صراحت کلامش خود نیما رو هم دستپاچه کرد

.رفته رفته تونستم حدس بزنم کیه

احتمالا همون دختر همسایه ای که قبلا هم درموردش حرف زده بود ولی صرفا جهت مطمئن شدن از درست بودن حدسم

:نگاهی به نیما انداختم و پرسیدم

اون کیه نیما !؟-

:دختره کاملا چرخبد سمتم من و به جای نیما جواب داد

دوست دخترشم-

!عجب! گل بود به سبزه نیست آراسته شد

!از چپ و راست دختر حواله ی نیما میشد

.پوووفی کردم و سرم رو به سمت نیما چرخوندم

:من چیزی نگفتم اما اون خودش تند تند گفت

!جانان من قبلا درموردش توضیح دادم! درسته ؟-

!من...در....مورد....این ...مسئله به تو توضیح دادم

وقتی شمرده شمرده این کلمات رو با تاکید به زبون آورد
:چرخید سمت دختره و با اخم پرسید

!برگرد برو خونه ات بچه دیگه هم اینورا نیا-

دختره با عصبانیت گفت:

-تو نمیتونی منو نادیده بگیری!

[2/4/2022 5:34 AM] ..,

#پارت_۹۹۷

☂☂عشق مخفی☂☂

سماجتش نیما رو عصبی کرد.اونقدر که صورتش رفته رفته ترسناک شد و بعد هم گفت:

دختر جون هر چی اون شب اتفاقا افتاد فراموش کن و برو - پی زندگیت!

سمت منم نیا من به ریش جدم بخندم بخوام با تو دوست بشم!

برو...برو بچه!

دندوناشو روی هم سابید و با مشت کردن دستهاش گفت:

خیلی مزخرفی! خیلی-...

.اینو گفت و چرخید که بره

.نگاهی به من انداخت

چشم تو چشم که شدیدم سرش رو برگردوند سمت نیما و گفت:

لیاقت همین دختره اس-!

اوه! با من بود!؟

! عجب

.یعنی البته جز عجب گفتن چیزی ازم برنمیومد

.نیما نادم و پشیمون اومد سمتم

دستشو چندباری پشت گردنش کشید و بعد سعی کرد همه چی رو ماسمالی بکنه:

...جانان...ببین...اون ...اون دختره فقط-

وسط من منهاش درحالی که نمیدونست گند خودشو چه جوری توجیه کنه پرسیدم:

همون دختره همسایه اس که باهاش رابطه داشتی؟-

خیلی سریع گفت:

فقط یک شب! باور کن فقط همچی درحد یک شب اون هم - واسه ..واسه تخلیه ی یه خشم بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نیما...گیریم تو طول زندگی مشترکمون البته اگه زندگی - مشترکی بخواد درکار باشه تو هزار بار خشمگین بشی ... یعنی هربار واسه تخلیه ی خشمت قراره با یکی

حرفمو برید و نذاشت ادامه بدم خیلی جدی گفت:

بیخیال جانان! میدونی که من اینطور نیستم-!

پوزخند زدم و گفتم:

!ولی تو اینکارو کردی-

برای چندمینبار یه نفس عمیق کشید.اینجوری هی سعی میکرد خودش رو آروم بکنه اما چندان موفق نبود.

بیشتر بهم نزدیک شد.

دستم رو گرفت و گفت:

سر جدت پیگیر این ماجرا نشو....خب؟ این فقط اعصاب - خورد کنیه!

بیا بریم داخل...

راستش ناراحت شدم.ناراحت شدم از دیدن دختری که ادعا میکرد شب رو با نیما خوابیده اما چیکار میشد کرد.

با باید باهاش خودمو آزار میدادم با باید باهاش کنار میومدم و فراموشش میکردم.

آهسته گفتم:

باشه بریم داخل-.

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۹۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.این خونه بودی خوب آشنایی داشت

!یه عطر خاص

آروم آروم جلو رفتم و همزمان سر انگشتامو به دنبال خودم .روی دیوار کشیدم

.چمشهام پیش از هر چیزی سمت گلدونها کشیده شد

...گلدونهابی که رو طرف راهرو بودن

احساس میکردم اینجا خونه ی منه و داری از این خونه .کاملا برام قابل ملموس بود

.نیما درو بست و پشت سرم اومد داخل

سرعت قدمهاش رو زیاد کرد و خیلی سریع خودش رو بهم رسوند.

همینکه دستهاش از پشت دو طرف پهلوهام نشست فورا دستهاش رو از خودم جدا کردم و با کنار کشیدن خودم چرخیدم سمتش و گفتم:

نه-!

پوکرفیس نگاهم کرد.سرش آروم آروم و به سمت چپ متمایل و کج شد.

نگاهش گله مند بود.

دلخورانه براندازم کرد و پرسید:

جانان...به بغل هم نمیتونیم؟-

:ابروهام بالا رفتن و لبهام از هم وا شدن

!نه! دست زدن به من ممنوع-

غرولند کنان ای بابایی باخودش زمزمه کرد و بعدهم ازم فاصله گرفت و راهش رو به سمت دیگه ای کج کرد.

و من انگار که برای اولینباره دارم پا تو این خونه میزارم شروع کردم به تماشا و برانداز دور و اطرافم.

اما...به هر طرف که نگاه میکردم مدام از خودم میپرسیدم یعنی نیما با اون دخترا کجا رابطه داشته!؟

رو کاناپه؟

کنار شومینه ؟

...تو هال

...تو اتاق خواب

:از توی آشپزخونه پرسید

چیزی میخوری برات بیارم؟-

سرم رو به سمتش کج کردم و از همون فاصله بهش خیره شدم.

:چشم تو چشم که شدیم دوباره پرسید

نوشیدنی سرد یا گرم !؟-

:آهسته جواب دادم

!سرد-

چنددقیقه بعد با دوتا نوشیدنی سرد اومد پیشم.یکی رو به سمتم گرفت و خودش هم مشغول خوردن شد.

:ازش گرفتمش و بی هوا پرسیدم

کجا باهاش خوابیدی؟-

.دستش تو هوا ثابت موند.دیگه به خوردن ادامه نداد

:آهسته پرسید

-با کی!؟

سوالم واضح بود.خودش هم میدونست دارم از چی حرف میزنم اما دوباره پرسیدم:

-با دختره کجا خوابیدی!؟ اینجا؟ تو هال؟ تو نشیمن؟
تو اتاق خواب ؟
...کجا؟ منو ببر همونجا

:کلافه گفت

-جانان بیخیال!

.., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۹۹۹#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

ولی من نمیتونستم بیخیال بشم.فکر اینکه نیما جز من اینجا با کس دیگه ای خوابیده باشه واسه من آزاردهنده بود و اصلا حالت خوشایندی نداشت.

سگرمه هامو زدم توی هم و با دلخوری سوالمو تکرار کردم:

کجا !؟-

با عصبانیت و چون چاره ای جز جواب دادن به سوالم، نداشت گفت:

اههههه! گیر دادیاا...اتاق خواب-!

اتاق خواب! جایی که کلی خاطره با نیما داشتم.خاطراتی که هم خوب بودن و هم بد!

خیلی سربع از کنارش گذر کردم و دویدم سمت پله ها که بالا برم و خودمو برسونم به اتاق.

از پشت سر اسممو صدا زد و پرسید:

-کجا میری....جانان!

درحالی که پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم جواب دادم:

-مکان عشق و حالت

میخواستم برم اونجا و توی اون مکان قرار بگیرم.

میخواستم برم که مطمئن بشم میتونم با این قضیه کنار بیام یا نه!

در اتاق رو وا کردم و قدم زنان به سمت تخت رفتم و بهش خیره شدم.

ناخوداگاه همچی رو تصور و تجسم کردم.

هرکاری که نیما انجام داده بود.

سخت بود.خیلی سخت...

من دیگه هیچ حس خوبی نسبت به این اتاق نداشتم.

چنددقیقه بعد نیما هم اومد داخل.

کلافه گفت:

جانان-...

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

...دیگه این اتاق رو دوست ندارم-

هیچی نگفت.فقط یه نفس عمیق کشید.نگاهی به دور و اطراف انداختم.

آره...اینجا انگار دیگه اون اتاق خوای دوست داشتنی سابق نبود.

...نه دیگه تخت رو دوست داشتم و نه حتی درد دیوارش رو

نیما قدم زنان اومد سمتم و گفت:

...رو تختی رو دور انداختم دور-

نه این واسم کافی نبود.واقعا نبود.

چرخیدم سمتش.زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

من دیگه اینجارو دوست ندارم...حتی اگه رو تختیش - عوض بشه!

آهسته و عاجز گفت:

جانان...سخت نگیر-...

دلخور گفتم:

اینجا دیگه هیچ حس خوبی ندارم...هیچ حس خوبی-.

...دست خودم نیست.لطفا درکم کن

:عاجز و خسته از بگو مگو پرسید

باشه...بگو چیکار کنم!؟-

:بدون معطلی جواب دادم

!اگه رسیدنی درکار بود بریم یه خونه ی دیگه-

..., [2/4/2022 5:34 AM]

پارت_۱۰۰۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:بدون معطلی جواب دادم

!اگه رسیدنی درکار بود بریم یه خونه ی دیگه-

دیگه شور و شوقی تو صورتش ندیدم.شاید لحن من و کلماتی که به زبون آورده بودم بد بودن.

نفس عمیقی کشید و بیشتر بهم نزدیک شد تافاصله اش رو باهام‌به صفر برسونه و بعد هم‌گفت:

...دیگه اینقدر این جمله ی کوفتی رو تکرار نکن جانان-

با اخم‌پرسیدم:

کدوم‌جمله ؟-

:عصبی جواب داد

اینقدر هی نگو اگه رسیدنی در کار بود..اگه درکار - بود...چرا اینقدر هی این جمله ی سمی باید تو دهن تو بچرخه؟دیگه تکراش نکن!هیچوقت تکرارش نکن...

اوه اوه! همونطور که فکر میکردم و حدس میزدم یکم‌زیادی تند رفته بودم.

ولی این حس واقعیم بود.

اولا اینکه هنوز رسیدنمون به هم قطعی نشده بود و دوم اینکه من دیگه این‌خونه و این اتاق رو دوست نداشتم. با اینحال واسه بیصتر دلخور نشدنش سرم رو به آرومی تکون دادم و آهسته لب زدم:

خیلی خب....

هنوز ابروهاش توی هم بودن.دیر اون گره ی توی هم رفته ی ابروش رو باز کرد.

اما حرفی زد که تا حدودی راضی کننده و خوب بود:

-ولی باشه...یه خونه میخرم هرجا از شهر که تو بخوای...

بهش خیره شدم.اگه یکم دقت میکرد میتونست از چشمهام‌بفهمه و ببینه چقدر وقتی اون جمله رو گفت چه جشنی تو دلم به پا شد از شوق زیاد.

کنج لبهام از دو طرف کش اومدن.

لبخند عریضی زدم و گفتم:

!این خوبه-

دستشو سمت صورتم دراز کرد.انگشتاشو نوازشوار رو پوستم کشید و گفت:

!فعلا که زور دست توئه-

خندیدم و نشستم رو تخت و سر نوشیدنی توی دستم رو وا کردم و آروم آروم شروع به خوردنش کردم.

چند لحظه بعد اون همکنارم نشست.

هردو رو به پنجره بودیم و نگاه هامون به همون سمت...

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۱#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چند لحظه بعد اون همکنارم نشست

.هردو رو به پنجره بودیم و نگاه هامون به همون سمت

وقتی داشتم اون نوشیدنی رو ذره ذره میچشیدم برای اولین بار به چیزی دقت کردم که هیچ زمان دیگه ای نشد تا به این حد بهش توجه کنم.

.چشمم ناخوداگاه سمت خونه رو به رویی رفت

فاصله نزدیک نبود اما پنجره ی اون خونه هم دقیقا مشرف به اتاق خواب نیما بود.

چیزی که من هیچوقت بهش دفت نکردم.

دستمو پایین گرفتم و پرسیدم:

-تون خونه شونه ؟!

اینبار دیگه سعی نکرد با سوالهای کوتاهش وانمود کنه چیزی نمیدونه و چون کاملا متوجه شد منظورم کی هست سرش رو تکون داد و گفت:

-آره!

سرم رو تکون دادم و با کنار گذاشتن قوطی اون نوشیدنی خالی دراز کشیدم رو تخت درحالی که پاهام روی زمین بودن .

زل زدم به سقف و هی لبهامو کج و راست میکردم که گفت:

اون پسره...خواستگارتو میگم...اون یارو اسکله...دیگه - پیگیر نشد؟!

دستهامو رو شکمم گذاشتم و بدون اینکه نگاهمو از سقف بردارم جواب دادم:

نه! وقتی حالم بد شد و بردنم بیمارستان با عموم ستار و - زنش اومد عیادت.دلم میخواست کله اش رو از سرش جدا کنم!

از پدرم پرسید جانان چه اتفاقی براش افتاده اونم گفت آپاندیشو عمل کرده ولی من خیلی جدی بهش گفتم چون میخواستم زن مصیبتی مثل تو نشم خودکشی کردم!

نیشخندی زد و گفت:

جالبه که بعد از گفتن این حرف زنده ای-...

آهسته و آروم خندیدم و گفام:

اتفاقا نگار هم عین همینو بهم گفت .بعدشم بابا یه دعوای - مفصل راه انداخت اما میدونی خوبیش چی بود؟

کنارم دراز کشید.عین خودم و بعد هم سرش رو کج کرد سمتم و پرسید:

چی بود !؟-

سرخوش و خوشحال جواب دادم:

اینکه زن عمو ستار همون روز گفت اگه داداشش تا آخر - عمر هم مجرد بمونه نمیزاره بی شعوری مثل من زنش بشه و بدبختش کنه!

خندید و پرسید:

دقیقا عین همینو گفت!؟-

:پاهامو که رو زمین بود آروم آروم تکون دادم و گفتم

!آره! دقیقا عین همین رو-

:از ته دل گفت

!دستش درد نکنه که به این نتیجه رسید! به نفع من شد-

.اینو گفت و خودش رو بهم نزدیک کرد

:از فاصله ی خیلی کمی به صورتم خیره شد و پرسید

-جانان...

-هوم...

:عاجزانه پرسید

-بغل چی !؟اون هم ممنوع!

.چشم از سقف برداشتم و بهش خیره شدم

نه!جایز نبود واسه این یه مورد بهش سخت بگیرم واسه همین گفتم:

نه-

دستهاش رو از هم وا کرد و گفت:

...پس بیا-

خودمو کشیدم سمتش و سرم رو گذاشتم روی دستش و چشمامو بستم.

.آغوشش امن ترین جای جهان بود

دست دیگه اشو نوارشوار رو کمرم کشید و محکم به خودش فشردم و زمزمه کنان گفت:

چه خوبه که دوباره مال من شدی-!

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

لای در رو به آرومی باز کردم و قبل از اینکه پا به داخل بزارم اول کله ام رو بردم داخل.

وقتی مطمئن شدم خبری از ماشین بابا توی حیاط نیست خیالم راحت شد و رفتم داخل.

درو بستم و با قدمهای سریع تا جلوی سکو رفتم.

خم شدم و بند کتونی هام رو وا کردم که همون لحظه مامان چادر به سر و کیف به دست اومد بیرون.

منو که دید چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

این دانشگاه کوفتی شما تا این موقع هم بازه !؟-

کمر خم شده ام روصاف نگاه داشتم و با کمی شرمندگی نگاهش کردم.

تقصیر نیما بود.

قرار بود یه ساعت بمونیم اما یه ساعتش شد سه ساعت!

کفشمو ازپا درآوردم و گفتم:

محض اطلاعتون دانشگاه تا هشت -نه شب هم باز...جای - خاصی میرین !؟

حین پوشیدن کفشهاش جواب داد:

آره...نونوا! این نوید گور به گور شده مگه فوتبال بازی - کردنهاش میزاره دو دقیقه تو خونه بمونه!

واسه همچین وقتهایی به درد میخوره که نیستش!

کفشهاروکه پوشید خواست بره که ناخوداگاه چرخیدم سمتش و کنجکاو پرسیدم:

مامان...-

ایستاد و چرخید سمتم و پرسشی نگاهم کرد.رفتم سمتش و پرسیدم:

تو این مدت یه پیرمرد اومده خونه ی خودمون !؟-

یکم فکر کرد و بعد جواب داد:

آره! بیچاره! مسافر بابات بود.اومد خونه ی پسرش نبودن - چون کس دیگه ای رو نداشت بابات آوردش اینجا!

پس پدربزرگ نیما جدی جدی اومده بود اینجا!

باورم نمیشد!

عجب پیرمردی بودا!

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۰۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

دوباره و کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

پس چرا من ندیدمش !؟-

رفت سمت در و همزمان جواب داد:

چون تو اون روز بیمارستان بودی!-

آهان" آرومی با خودم زمزمه کردم.پس برای همین بود "
.که ندیده بودمش

پیرمرد زبل دقیقا روزی اومده بود اینجا که من بیمارستان
.بستری بودم

:مامان هنوز به در نرسیده بود که صداش زدم و گفتم

!مامان...اون پیرمرده پدربزرگ نیما بود-

چون اینو گفتم ایستاد.دو طرف چادرسیاهش رو گرفت و
.چرخید سمتم

:متعجب تماشام کرد و گفت

!واااا...پدربزرگ نیما بود؟-

سرم رو خم و راست کردم و جواب دادم:

آره...اومده بود که نامحسوس با شما آشنا بشه! - میخواست بدونه شماها چه جور آدمایی هستین که خوشبختانه خوشش اومد...

قدم زنان جلو اومد و خیره به منی که نیشم تا بناگوش وا شده بود پرسید:

ببینم...اونوقت تو از کجا فهمیدی که اون پدربزرگ نیما - بوده؟

دستپاچه جواب دادم:

... خودش گفت...نیما-

چپ چپ نگاهم کرد تا لبخند رو لبم بماسه.یه چشم غره هم رفت و بعد گفت:

نیما رو دیدی آره!؟-

حالا که فهمیدم چه سوتی ای دادم خجل و شرمگین سرم رو پایین انداختم.

دندوناشو رو هم فشرد و با غیظ گفت:

جانان فقط دنبال دردسری...دنبال عذاب دادن من.نگه - پدرت نگفت حق نداری ببینیش؟

درس دارم و دانشگاه میرم و همه ی اینا الکیه آره؟

!هی میری نیما رو ببینی

:سرمو بالا گرفتم و غمگین گفتم

!بخدا در حد دو ساعت بود-

:همونقدر عصبانی گفت

دیگه دردسر درست نکن...نشو سرکوفت...نشو آینه ی - دق...نشو غمباد ...عاقل باش.

اینقدر با این نیما نچرخ ببینیم عاقبتت چی میشه ! شاید اصلا تو و اون قسمت هم نشدین تمام عالم و آدم باید تورو باهاش ببینن؟

بازم سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

چشم...ببخشید-

عصبی گفت:

چشم الکی تحویل من نده...منو با بابات درد ننداز من -
...اعصاب نق زدنهای اونو ندارم

:بازم با ندامت گفتم

...باشه باشه-

نگاهشو با دلخوری ازم گرفت و غرولند کنان از خونه زد
.بیرون

.نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا گرفتم

کی میشه ارتباط منو نیما رسمی و شرعی بشه و خلاص
...بشم از این‌ممنوعیتها و سختگیری ها

.چرخیدم و از سکو رفتم بالا

ور هال رو باز کردم وهمونطور که کیفمو دنبال خودم میکشیدم به سمت اتاقم رفتم...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۵۰۲#

☔☔عشق مخفی☔☔

باهمون حوله ی تنم روی تخت دراز کشیدم موبایلمو با دو دست بالا گرفتم.

درست رو به روی صورتم.

یکم باهمون موبایل خودمو سرگرم

تو واتساپ وقتی چشمم به اسم نیما افتاد ناخوداگاه لبخندی پر شیطنت روی صورتم نشست.

عمدا جلوی حوله رو کمی شل و ول کردم تا سینه هامشخص باشن و بعد هم یه سلفی نسبتا صکصی گرفتم و عکسش رو برای نیما فرستادم و زیرش نوشتم:

"گفتم یه سلامی بهت بکنم"

ریز ریز خندیدم و پیام رو براش ارسال کردم.

آنلاین نبود و منم انتظار نداشتم به این زودی جوابی بهم بده.

با همون موبایل سرگرم بودم تا وقتی که صدای پچ پچ کردنهای مامان مامان و گاهی حتی نق زدنهاشون به جون هم توجه امرو جلب کرد.

گوش تیز کردم اما چیزی دستگیرم نشد.

موبایلمو کنار گذاشتم و با بلند شدن از روی تخت پاورچین به سمت در رفتم.

بازش کردم و سرکی به بیرون کشیدم.

از اونجا نگاهی به هال انداختم.

جایی که دوتایی کنار پشتی ها نشسته بودن و باهم حرف میزدن.

مامان با نگرانی میگفت:

حالا اگه این با خانواده اش اومد و ماهم گفتیم آره...نباید - این دختر یه جهازی باخودش ببره اون هم واسه این قوم پر افاده!

بابا غرولند کنان گفت:

خانم خانم...تا اون موقع هم خدا کریم...اصلا ماشین رو - میفروشم خوبه !؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

هه! دلت خوشه هاااا... با پول این‌ماشین قراضه که اگه - نباشه تو خرج اجاره و یومیمون می‌مونیم دوتا تیکه جنس هم نمیشه واسش خرید

بابا کفری شد و با زمین گذاشتن لیوان‌چاییش گفت:

کلیه و کبدمو میفروشم...خوبه؟راضی میشی اینجوری؟-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۵#

☔🐾عشق مخفی☔🐾

:مامان دستشو تو هوا تکون داد و گفت

ای بابا! حالا تو هم هی هرچی میشه زود پای کلیه و کبد و -
...شش و آب ششتو میکشی وسط

خب میگی من چیکار کنم ؟باغ لواسونمو بفروشم جهیزیه -
در خور شان آقا نبما و فک و فامیلیش بخرم یا خونه ی
فرمانیه رو؟یا بنز دم درمو؟

:مامان صبورانه گفت

!هبچکدومو...اونارو بزار واسه عمه ات-

...من میگم به فکر باش...از همین حالا برو دنبال وام

یه وام جور کن بتونم خرد خرد یکم وسیله واسه این دختر بخرم!

استیصال اونها در مورد همچین چیزایی من رو هم ناراحت کرد.

حرف مامانم درست بود.

دست خالی که نمیشد رفت خونه ی نیما هرچند اون خودش همچی داشت و به سر سوزنی وسیله احتیاج نداشت اما...

اما باز هم حق با مامان بود.

خانواده ی نیما همینجوری ازمن خوششون نمیومد وای به اینکه بخوام با یه جهیزیه ی ارزونقیمت برم خونه اش.

پدر من توان خرید خیلی از اون اثاث لاکچری ای که اونا انتظار داشتن رو نداشت قطعا!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم توی اتاقم

درو اهسته زدم و خودمو به تخت رسوندم و دوباره روش دراز کشیدم و پاهامو جنین وار جمع کردم.

چرا من به این قسمتش فکر نکردم !؟

!آخ

یه ازدواج واینهمه دردسر !؟

احساس میکزدم باید هفت خان رستم رو رد کنم تا به نیما برسم !

پیام که برام اومد و صفحه گوشی روشن شد حواسم از دغدغه هام واسه چند لحظه پرت شد.

تلفن همراهم رو و چکش کردم.

پیام از طرف نیما بود.

خوندمش و لبخند محوی زدم:

"اوه ! این خانم خوشگل مال کیه؟"

اینکه از نیما همچین حرفهایی دریافت کنی از هر غنیمتی،غنیمتر بود.

بلافاصله براش نوشتم:

"...مال تو"

پیام رو ارسال کردم و موبایلمو چسبوندم به سینه ام و باز رفتم تو فکر حرفهای مامان.

من تمام اعضا و جوارح بدنم رو هم‌میفروختم باز نمیتونستم یه جهیزیه نسبتا مناسب هم بخرم.

چه غلطی باید میکردم !؟

پیام بعدی که برام اومد بی حوصله بازش کردم و متنش رو خوندم:

"ویدیو کاال کنیم ؟"

خیلی زود جواب دادم:

"نه"

"چرا نه؟...من تک و تنها و البته لخت رو تختم درازم"

"متاسفم که من تک و تنها نیستم"

اول چند ایموجی عصبانی فرستاد و بعدهم نوشت:

اول با عکس وسوسه ام میکنی و کرم‌می ریزی بعد دست "
رد به سینه امیزنی.یادت باشه
"نه میبخشم نه فراموش میکنم

:بی رمق خندیدم و بعد براش نوشتم

"....نیما من دلم‌گرفته"

پیام رو براش ارسال کردم و با کشیدن یه آه عمیق دوباره ماتم زده و مستاصل به رو به رو خیره شدم

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۶#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

"چرا دلت گرفته؟چی شده؟ بگو ببینم"

بارها اون پیامی که نیما بلافاصله بعد از دیدن و خوندن پیامم واسم فرستاده بود رو خوندم بی اونکه بدونم واسه جواب دادن به سوالش باید از کجا شروع بکنم ؟

اصلا باید چی میگفتم !؟

میگفتم یه مشکل بزرگ دیگه هم هست و اون اینکه که حتی اگه قرار باشه تمام موانع ها واسه رسیدنمون به هم برداشته بشن باز من کلی گرفتاری دارم که شاید حتی بخاطرشون مجبور بشم قید تورو بزنم!

.و این برمیگرده به همون فاصله طبقاتی لعنتی

فاصله ای که که بخاطرش تا الان این علاقه کشش پیدا کرد.

.اصلا نباید در این مورد با نیما حرف بزنم

.آره! من احمق اشتباه کردم

:تند تند براش تایپ کردم

"هیچی...فراموشش کن.همینجوری دلم گرفته بود"

:یه ایموجی لبخند فرستاد و زیرش هم نوشت

دل که همینجوری نمیگیره.لابد یه چیزیت هست...بگو "ببینم"

از رو تخت نیم خیز شدم و براش نوشتم:

گفتم که..هیچی نشده.فراموشش کن.برو بخواب که صبح "زود بیدار بشی.شب بخیر"

موبایلمو کنار گذاشتم و با درآوردن حوله مشغول پوشیدن لباسهام شدم و بعد رفتم پایین.

خونه تاریک بود و گمونم همه خواب بودن جز منی که خیالم نا آروم بود.

.رفتم آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم

.چون شام نخورده بودم حالا قر قر شکمم بلندشده بود

.یه تیکه کیک تو یخچال بود

همونو بیرون آوردم و مشغول خوردنش شدم که مامان با صورت خوابالود اومد تو آشپزخونه.

:چپ چپ نگام کرد و غرولند کنان گفت

- وقتی بهتون میگم بیاین شام بخوریم نمیاین...بعد یک دو شب میاین تو یخچال میگردین و سرک میکشین هم تو هم اون نوید چش سفید!

.لیوان آبی خورد و بعد هم رفت بیرون

:صداش زدم و گفتم

-مامان...

.دستشو به قاب در تکیه داد و سرش رو چرخوند سمتم
:بهش خیره شدم و من من کنان گفتم

-اینقدر واسه جهیزیه من به بابا فشار نیار...
!لازم باشه قید نیمارو میزنم

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۰۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:کنج لبشو داد بالا و گفت

بیخود به خودت فشار نیار بچه!فاز ننه من غریبم بازی هم - درنیار..

تو این بی شوهری من واسه تو شوهر به این خوبی و پولداری از کجا بیارم هی هرچی میشه قیدشو میزنم! قیدشو میزنم...

!شکمت خالیه داری چرت و پرت میگی

!یه چیزی بخور و بخواب

:ابروهامو دادم بالا و گفتم

!عههههه! مامان-

:خمیازه ای کشید و گفت

!والا-

.عجبا ! مامان هم باید به من تیکه بندازه

.کیک رو خوردم و بعد هم دوباره برگشتم تو اتاقم

چند تماس بی پاسخ و پیتم داشتم که حدس میزدم از طرف .نیما باشه

رو تخت نشستم و شماره اش رو گرفتم به گمون اینکه حتما کار واجبی داره که اینقدر زنگ زده.

بوق دکم رو نخورده بود که جواب داد:

"...جانان"

درحالی که سعی داشتم صدام از اتاق بیرون نره گفتم:

"چیشده نیما ؟ اتفاقی افتاده"

پرسید:

"خواب که نبودی؟"

"نه بیدار بودم.رفته بودم آشپزخونه"

:خیلی غیر منتظره گفت

"پس لباس بپوش و آماده باش دارم میام دنبالت"

.چشمهام از شنیدن حرفش ورقلمبیده شدن

!نیما دیوانه بود...دیوانه

.سراسیمه شدم و دستپاچه

:پرسیدم

"داری سر به سرم میزاری؟"

:تو گلو خندید و جواب داد

"...خب معلومه که نه.زود باش لباس بپوش"

"نیما یعنی چی که لباس بپوشم؟"

"یعنی تا تو آماده بشی منم رسیدم جلوی در خ نه تون "

.اینو گفت و تماس رو قطع کرد

.من اصلا نیمارو نمی فهمیدم

آخه چرا یه درصد باخودش فکر نمیکرد من تو روز روشن هم نمیتونم از خونه بزنم بیرون چه برسه به دو شب!

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۷#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.پاورچین پاورچین سمت اتاق نوید رفتم

.میدونستم که الان بیداره و داره زیر زیرکی بازی میکنه

.دستش واسه من رو شده بود

اول خودش رو به خواب میزد و وقتی مطمئن میشد ما خوابیدیم بلند میشد و شروع مبکرد به بازی...

.در اتاق رو به آرومی وا کردم و رفتم داخل

.حدسم درست بود

.داشت بازی میکرد.اول با اخم نگاهش کردم

:هول شد و پرسید

تو چرا بیداری !؟-

به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم:

- تو خودت چرا بیداری ؟نوید نیما اینو برات نخرید که از صبح تا شب پاش بشینی و بیخیال درس و مشقن بشی

دستشو تو هوا تکون داد گفت:

- خب بابا! فردا پنج شنبه اس کلاس ندارم...روزای تعطیل درس مشق تعطیل فقط بازی!

فعلا بهش احتیاج داشتم و وقتش نبود بهش بپرم واسه همین آهسته گفتم:

نوید واسه من یه کاری میکنی!؟-

.از گوشه چشم براندارم کرد

.کاملا مشخص بود فهمیده کارم لنگشه

:چند دقیقه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد پرسید

!تا چه کاری باشه-

:موبایلمو روی میز گذاشتم و من من کنان گفتم

نیما یه کار مهمی باهتم داره...بعد...قراره که بیاد دنبال - من....میشه...میشه من باهاش برم بعد هر وقت کارم تموم شد به این موبایل خودم زنگ بزنم و تو دروباز کنی برام

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

جانان...خلافات دارن سنگین میشناااا-

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

...پررو! حالا من یه چیزی ازت خواستماااا-

پچ پچ کنان گفت:

-40 میگیرم بیدار می مونم تا بیای!

عجبااا...اینم واسه ما زرنگ شد.

چون چاره ای نداشتم گفتم:

باشه جهنم و ضرر! میدم! فقط نخوابیااا ..تا زنگ زدم - زودی بیا درو برام وا کن!

باشه ای گفت وسرگرم بازی شد و منم خیلی زود از اتاقش رفتم بیرون.

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.پاورچین پاورچین سمت اتاق نوید رفتم

.میدونستم که الان بیداره و داره زیر زیرکی بازی میکنه

.دستش واسه من رو شده بود

اول خودش رو به خواب میزد و وقتی مطمئن میشد ما خوابیدیم بلند میشد و شروع مبکرد به بازی...

.در اتاق رو به آرومی وا کردم و رفتم داخل

.حدسم درست بود

.داشت بازی میکرد.اول با اخم نگاهش کردم

:هول شد و پرسید

تو چرا بیداری !؟-

:به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم

تو خودت چرا بیداری ؟نوید نیما اینو برات نخرید که از - صبح تا شب پاش بشینی و بیخیال درس و مشقن بشی

دستشو تو هوا تکون داد گفت:

خب بابا! فردا پنج شنبه اس کلاس ندارم...روزای تعطیل - درس مشق تعطیل فقط بازی!

فعلا بهش احتیاج داشتم و وقتش نبود بهش بپرم واسه همین آهسته گفتم:

نوید واسه من یه کاری میکنی!؟-

از گوشه چشم براندارم کرد.

.کاملا مشخص بود فهمیده کارم لنگشه

:چند دقیقه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد پرسید

!تا چه کاری باشه-

:موبایلمو روی میز گذاشتم و من من کنان گفتم

نیما یه کار مهمی باهتم داره...بعد...قراره که بیاد دنبال - من....میشه...میشه من باهاش برم بعد هر وقت کارم تموم شد به این موبایل خودم زنگ بزنم و تو دروباز کنی برام

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

جانان...خلافات دارن سنگین میشناااا-

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

...پررو! حالا من یه چیزی ازت خواستماااا-

پچ پچ کنان گفت:

میگیرم بیدار می مونم تا بیای 40-!

.عجبااا...اینم واسه ما زرنگ شد

:چون چاره ای نداشتم گفتم

باشه جهنم و ضرر! میدم! فقط نخوابیاااا ..تا زنگ زدم -
!زودی بیا درو برام وا کن

باشه ای گفت وسرگرم بازی شد و منم خیلی زود از اتاقش
.رفتم بیرون

:اما وقتی خواستم در اتاقشو ببندم با پررویی گفت

...جانان-

:ایستادمو سرمو بردم داخل و آهسته جواب دادم

هان؟-

انگشتشو زیر بینیش کشید و گفت:

هر چقدر دیرتر بیای نرخ دستمزد میره بالاترااا-
گفته باشم .بعدا نگی نگفتم

آهسته اما عصبی گفتم:

نوید خفه شو-!

:شونه بالا انداخت و گفت

همینه که هست.خلافت سنگین الکی که نیست...بحث - ناموسیه!

...تازشم من قراره بخاطرت بیدار بمونم

:پوزخندی زدم و گفتم

...نه اینکه از خدات نیست-

.دیگه تحمل این جغله ی پررو رو نداشتم

در اتاقشو بستم و همونطور که فاصله میگرفتم زیر لب زمزمه کردم:

"داداشمون از صوتا دزد سر گردنه هم ناجورتره"

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

باشه ای گفت وسرگرم بازی شد و منم خیلی زود از اتاقش رفتم بیرون.

اما وقتی خواستم در اتاقشو ببندم با پررویی گفت:

-جانان...

ایستادمو سرمو بردم داخل و آهسته جواب دادم:

-هان؟

انگشتشو زیر بینیش کشید و گفت:

هر چقدر دیرتر بیای نرخ دستمزد میره بالاترااا-
گفته باشم .بعدا نگی نگفتم

:آهسته اما عصبی گفتم

!نوید خفه شو-

:شونه بالا انداخت و گفت

همینه که هست.خلافت سنگین الکی که نیست...بحث -
!ناموسیه

...تازشم من قراره بخاطرت بیدار بمونم

:پوزخندی زدم و گفتم

...نه اینکه از خدات نیست-

.دیگه تحمل این جغله ی پررو رو نداشتم

در اتاقشو بستم و همونطور که فاصله میگرفتم زیر لب
:زمزمه کردم

"داداشمون از صوتا دزد سر گردنه هم ناجورتره"

.درهال رو با احتیاط باز کردم و رفتم بیرون

شبیه به قاتلی بودم که اومده کشته و اثر انگشتهارو پاک کرده و حالا فقط باید بره...همین!

.اما این از کشتن هم بدتر بود

اگه کسی می دید و اونطور که دلش میخواست قصه میساخت از این دیدار چی؟

اونوقت تلکیف چی میشد!؟

.خودممیدونستم اون موقع چی میشد

.بابام اسممو از شناسنامه اش خط میزد

باهزار سلام و صلوات درحیاط رو باز کردم و رفتم بیرون و بعد هم پشت سر بستمش.

.نیما دقیقا جلوی در بود

.این بی خیالیش منو در حد مرگ حرص‌میداد

در ماشین رو وا کردم و به محض نشستن رو صندلی تند تند و عصبی گفتم:

...نیماااااا خیلی بدی خیلی! بد و بی فکر و لعنتی-

چرا میای اینجا اونم این وقت شب یدون اینکه قبلش بامن ....هماهنگ کنی

.هیچ میدونی اگه بابام بفهمه پدر جفتمونو درمیاره

واااااای...سرم داره از دست تو و کارات سفید میشه

.یه بند حرف میزدم و امون هم نمیدادم

تمام لحظات هم که آقا خونسرد و آروم فقط دستشو گذاشته بود رو فرمون و با سر کج شده و لبخند ژکوندی منو نگاه میکرد.

:همچنان به غر غرهام ادامه دادم و گفتم

همین الان برگرد و برو.همین حالا قبل از اینکه کسی مارو - ..ببینه.قبل از اینکه بابام بفهمه و همچی رو کنسل بکنه

وسط حرفهام یهو لبخندشو عریض تر کرد و گفت:

وقتی عصبانی میشی خیلی خوردنی تر میشی-!
خصوصا لبات...

هاج و واج بهش نگاه کردم.

من به چه می اندیشدیم و اون به چه!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گله مندانه و حتی درحالی که کم مونده بود گریه کنم گفتم:

نیماااا-

خندبد و گفت:

جان-..

مستاصل نگلش کردم و گفتم:

بابام بفهمه چه غلطی کردم میکشم-...

ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

..تا بابات بخواد بفهمه من کارمو کردم-

من با شک نگاهش کردم و اون خندیر و سرعت ماشبنش
.رو بیشتر کرد و از کوچه رفت

:مضطرب پرسیدم

...کجا میبری منو؟وایسا...من باید برگردم-

:چشماشو بازو بسته کرد و گفت

برمیگردی ولی نه الان...یکم بامن خوش با لعنتی -
...بخاطرت قید خوابو زدم و اومدم اینجا

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۰۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست

صندلیش رو به عقب خم کرد که بتونه لم بده و بعد هم نوشیدنی داغی که خریده بود رو به سمتم گرفت و گفت:

اینم نوشیدنی درخواستی جانان خانم-!

لیوان کاپوچینو روازش گرفتم.گرچه بوش که به مشامم خورد حسابی حالم جا اومد و سرحالم کرد اما عاجزانه گفتم:

اینو بخورم تا صبح خوابم نمیبره-!

خندید و گفت:

!عه! پس خیلی بی جنبه ای-

یه لبخند زدم و عین خودش لم دادم رو صندلی ای که به عقب خم شده بود و بعد هم زل زدم به رو به رو...

اصلا نمیدونم چیشد که یک دفعه تصمیم گرفت بیاد اینورا...

دستمو دور لیوان داغ شده حلقه کردم و بعد هم پرسیدم:

چیشد که یهو اومدی خونمون؟ تو مگه فردا نباید بری سر کار !؟ -

همزمان با بالا انداختن ابروهاش به نشانه ی نه گفتن جواب داد:

!فردا رو خودم به خودم مرخصی دادم با اجازه ات-

:آهانی زمزمه کردم و گفتم

....که اینطور-

:چشمکی زد و گفت

...از مزایای رئیس بودن همینه دیگه'

:سرمو کج کردم و با خیره شدن به نیمرخش پرسیدم

حالا چون خودت به خودت مرخصی دادی دلیل نمیشه که -
این وقت شب بیای اینجا و منو بندازی تو دردسر! بابا بفهمه اینوقت شب پنهونی با تو اومدم بیرون از خونه پرتم میکنه بیرون!

خندید و از خدا خواسته گفت:

چه بهتر- !

گله مندانه اسمش رو صدا زدم:

!نیماااا...بدجنس مشو-

بالاخره به جای رو به رو به خودم نگاه کرد و بعد هم پرسید:

چرا گفتی دلت گرفته ؟ چیشده؟-

چون اینو پرسید لیوان رو از لبهام فاصله دادم دستمو پایین آوردم.

!دیوانه

.پس دلیل اصلیش واسه اومدن به اینجا همین بود

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۱۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

راستش باید اعتراف کنم فکر نمیکردم اینقدر برای نیما مهم باشم ولی انگار دیگه وقتش بود ایمان بیارم به اینکه اون واقعا دوستم داره.

دوستم داره که الان ایتجاست تا صرفا بدونه چرا دل من گرفته...

لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و پرسیدم:

- این وقت شب از خونه اومدی بیرون که بیای اینجا و همینو بپرسی؟

خیلی ریلکس جواب داد:

- خب آره...حالا حرف بزن و بگو ببینم.چرا ناراحت بودی!

انگار وقتش بود تعارف رو بزارم کنار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میدونی نیما...تو خیلی پولداری...

پرید وسط حرفم و گفت:

و جذاب-!

چپ چپ نگاهش کردم.خودشیفته!

چه از خودش هم تعریف میکرد.

ولی خب...خدایی نیما اِند جذابیت بود منکر این یه مورد نمیشه شد!

سری جنبوندم و گفتم:

حالا واسه اینکه دلت خوش بشه، باشه...و جذاب-!

:نیشخندی زد و گفت

-دلم خوش بشه؟دیوث تو اینهمه جذابیتو نمیبینی؟

.حالا اگه اجازه میداد دو کلوم حرف بزنم

:تند تند گفتم

-باشه باشه...اصلا تو برادپیت...تو تام کروز!

:کمی از نوشیدنیش رو خورد و گفت

من از اون دوتا هم جذابترم.خب...میشنوم...بگو...ادامه بده-

.نفس عمیقی کشیدم.حالا اگه اجازه میداد دو کلوم حرف بزنم
:سر انگشتمو لبه ی لیوان کشیدم و گفتم

...من آمادگی ازدواج باتورو ندارم چون-

:دستشو زد رو فرمون و گفت

ای بابا...چون چی؟-

:غمگین جواب دادم

چون من پولدار نیستم نه خودم نه پدرم.من هیچوقت -
...نمیتونم خودمو با تو تو حالت مساوی نگه دارم

هیچوقت نمیتونم تورو تو مسائلی که سرو تهشون ختم
.میشه به مادیات سرافراز کنم

من ...من نمیتونم با یه جهیزیه ی خفن بیام تو خونه ی
...تو

بدون اینکه منتظره مابقی جمله ام بمونه سرش رو
:برگردوند سمتم و گفت

...تو خودت یه جهیزیه ی خفنی جیگر-

:آهسته خندیدم و گفتم

من تمجید نمیخوام...من واقعا اینو یه مشکل میدونم یه -
!مشکل بزرگ

:دستش رو بالا آورد و با گرفتن دستم گفتم

من دلمنمیخواد تو اسم اینارو بزاری مشکل-
.دلمنمیخواد بخاطر این موضوعات ساده دلت بگیره

:با حس گرمی دستش گفتم

...اینا موضاعا ساده ای نیستن نیما-

:چشماشو بازو بسته کرد و گفت

...هستن...هستن و من حلشون میکنم-

وقتی میگفتن"من هستم"یا "من حلش میکنم" تمام وجودم غرق خوشی میشد.

.اون دوست داشتنی بود

...بیش از اندازه دوست داشتنی بود

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۱۱

☔☔عشق مخفی ☔☔

وقتی اون همچنان مشغول خوردن ته مونده ی نوشیدنیش بود دستم رو دراز کردم و انگشتامو به آرومی رو موهای کوتاه شقیقه اش کشیدم و پرسیدم:

نمیخوای منو برسونی خونه مون ؟-

:چشماشو تنگ کرد و گفت

!اینقدر عجله نکن-

:شیشه رو دادم بالا و با داخل آوردن دستم گفتم

نوید مثلا داره نگهبانی میده...میترسم خوابش ببره تا - !صبح پشت در بمونم

لیوانش رو گذاشت کنار و بعد ساعت دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

اوممم! باشه! جانان...

سراپا گوش شدم و جواب دادم:

بله...

نفس عمیقی کشید و بعد دستش رو گذاشت روی رون پام و گفت:

من به تو یه کارت پول داده بودم درسته!؟-

یکم فکر کردم.آره.یه کارت بهم داده بود که من البته فقط یکی دوبار ازش استفاده کردم.

سرم رو جنبوندم و گفتم:

آره...بهم دادی! باید تو کشوی میزم باشه!-

سرش رو آورد جلو و آهسته درحالی که با هر جبنوندن لبهاش برخورد گرمی و داغی نفسهاش رو به پوست خودم احساس میکردم گفت:

تو اون کارت اونقدری پول هست که تو هرچی دلت بخواد -
...میتونی بخری

یخچال، میز، گاز، مبل...هرچی! هرچیزی که یه دختر دلش
...میخواد بخره

آب دهنمو قورت دادم و خیره به چشمهاش که باهام فاصله
:ی زیادی نداشت گفتم

!ولی...ولی اینجوری که نمیشه-

:پرسید

چرا نمیشه ؟-

من من کنان جواب دادم:

من...من ...مندآخه...خودم باید پول همچین چیزی رو بدم-.
نمیشه که تو خودت هم جهیزیه منو بخری!

خندید و گفت:

کی به کیه! چه فرقی داره! زحمت پولش با من زحمت - انتخاب و خریدش با تو اینجوری مساوی میشیم! هوم بعدشم...کسی قرار نیست بفهمه...هیشکی؟!!

کارت مال توئه...

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۱۲

☔☔عشق مخفی ☔☔

هنوز هم ته دلم راضی نبودم.من دوست داشتم خودم جهیزیه ام رو جور کنم هر چند میدونستم شدنی نبود.

با کمی خجالت گفتم:

آخه همیشه رسم بوده یه دختر خودش جهیزیه اش رو - بخره.

یعنی روالش همین بوده....

چشمکی زد و گفت:

گورباباى رسم و رسومات-!

این کی بود !؟ یه فرشته ؟!

یه فرشته که فکر میکردم ترسناک اما نبود.

یه مرد که فکر میکردم غیر قابل تحمل اما...

اما اون بی نظیر بود.

بی نظیر!

بی هوا دستهامو دور تنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

دوست دارم نیما!خیلی زیاد دوست دارم-!

صدای خنده های تو گلوش رو کنار گوشم شنیدم.

دستشو بالا آورد و به آرومی روی کمرم کشید و گفت:

منم دوست دارم! هووووف! فقط کی میشه برسه اون - روزی که واسه دو دقیقه دیدنت نیازی به این همه جیمزباند بازی نباشه!

دلم میخواد تمام وقت تو خونه کنار خودم باشی...

.چشمامو بستم

تصور اینکه تمام وقت کنارش باشم از همه چیز برام زیباتر بود.

...ولی

:یاد خونه که افتادم با ترس ازش فاصله گرفتم و گفتم

وای نیماااا... باید منو زودتر برسونی خونه وگرنه بدبخت - میشم!

:خندید و گفت

باشه ولی...لااقل قبلش یه بوس بده-!

چشمهامو واسش تو کاسه چرخوندم و گفتم:

!نیماااا...منحرف-

به صورتش حالت مظلومی داد و گفت:

فقط یه بوس ...صکص که نخواستم-

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

!حالا هرچی! اون هم ممنوع-

زیر لب زمزمه کرد:

-ظالم...

خندیدم و گفتم:

-نیما...

سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

هووووم ؟-

خودمو کشیدم سمتش.دستهام رو دو طرف صورتش گذاشتم و پیش از اونکه حرفی بزنه لبهامو روی لبهاش گذاشتم و محوم بوسیدمش...

.چشمهاش باز بود و درشت

.به من خیره بود

.به منی که کم مونده بود لبهاشو قورت بدم

چند ثانیه بعد رهاش کردم و بعد پشت دستمو رو لبهام کشیدم و با بیرون فرستادن نفس داغم گفتم:

خب...راضی شدی؟-

کنج لبشو داد بالا و گفت:

راضی که نه ولی-...

پرسیدم:

ولی چی ؟-

لبخندی رضایت بخش روی صورت نشوند و گفت:

ولی باشه...قبول میکنم ازت-!

اینو گفت و بالاخره ماشینش رو روشن کرد تا منو برسونه خونه...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۱۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

.با موبایل نیما به همراه خودم زنگ زدم

.استرس داشتم

.انگار داشتم عملیات دزدی از موزه ی ملی انجام میدادم

:صدای نوید که تو گوشم پیچید خیلی زود گفتم

"الو...نوید...درو برام باز کن"

:خوابالود جواب داد

"باشه "

تماس زو قطع کردم و موبابل نیما رو به سمتش گرفتم و تند تند و باعجله گفتم:

فعلا حداحافظ. زود برو تا کسی ندیدت-

همین که دستم رو سمت در دراز کردم پرسید:

کی دوباره همو میبینیم!؟-

از دست نیما! تا همین چنددقیقه پیش و حای کنار هم بودیم اما بازهم همچین سوالی میپرسید.

شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

نمیدونم! فعلا فقط بهتره به رفتن فکر کنی.اصلا نمیخوام - همسایه های فضولومون تورو اینجا ببینن و به گوش بابا برسونن.

آهسته گفت:

خیلی خب باشه-!

خیلی زود درو باز کردم و پیاده شدم.

دستپاچه و با ترس نگاهی به دور و اطراف انداختم.

وحشت اینکه یکی از همسایه ها ببینه و فردا به گوش بابام برسونه تنمو می لرزوند.

رفتن نیما همزمان شد با سر رسیدن نوید وباز شدن در.

خوابالود کمرش رو خاروند و گفت:

۴۰تومنی که گفتم میشه ۱۰۰ تومن-!

اینم تو این موقعیت ازمن هی باج میگرفت.درو بستم و با دلخودی گفتم:

چرا اونوقت ؟-

حق به جانب جواب داد-:

چون خیلی دیر اومدی من تا الان مجبور شدم به خاطر -
تو بیدار بمونم.تو نمیدونی چقدر سخته بدنتو که هی دلش
...میخواد بخوابه به زور بیدار نگهش داری

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۱۴#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

:ایش ایش کنان گفنم

...باشه بابا! میدم-

باهمدیگه چندقدمی جلو رفتیم که همون موقع بابا در هال رو باز کرد و تو قابش ایستاد.

وحشت کردم از دیدنش.

ایستادم و با چشمهای گرد شده تماشاش کردم.

مشخص بود از خواب بیدار شده اما نمیدونستم که دقیقا کی و آیا ما و دیده یا....

کاش فقط اتفاق بدی نیفته.

کاش نیفتم تو دردسر...کاش!

ما دوتارو که مشخص بود از سمت در داشتیم میومدیم رو با شک و کنجکاوی تماشا کرد و پرسید:

شما دوتا کجا بودین!؟-

آب دهنمو قورت دادم و با ترس و دستپاچگی آشکاری جواب دادم:

-هیچ جا...

باور نکرد.دمپایی ابری هاش رو پوشید و بعد از اینکه جلوتر اومد دوباره گفت:

-بیرون بودین!؟

تا من خواستم حرف بزنم نوید جای من جواب داد:

آره-

این آره ی نوید که حس میکردم از سر ترس رنگ از صورت من پروند.

بگو آخه بچه این چه جکابی بود که تو دادی!

دستی دستی انداختمون تو دردسر اما...

بابا از پله های سکو پایین اومد و گفت:

آره؟این وقت شب چرا باید بیرون باشین؟-

نوید تند تند جواب داد:

من میخواستم بیام توالت اما یه صدایی شنیدم.غلط نکنم - دزد بود آقاجون...لاکردار اومده بود دزدی...جانانو بیدار کردم گفتم بیاد اینجا من برم دستشویی

.باور کرد

دستشو ای زیر رکابی تنش رد کرد و رسوند به مهره های کمرش حین خاروندن تن خودش گفت:

هه! دزد!چه حرفها...دزد میاد اینجا عن بدزده؟آخه ما چی - داریم واسه دزدین...

همچی میگه جانانو آوردم انگار این دختر بروسلیه

برید داخل...برید بخوابیت...

یه نگاه به نوید آب زیرکاه که گمونم شیطون هفته ای سه جلسه پیشش آموزش میدید انداختم و بعد فرصت غنیمت دونستم و خیلی سریع گفتم:

-چشم بابا...

نوید سقلمه ای بهم زد و گفت:

-این تن بمیره حالا کردی!؟

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

هووووف!آره دمت گرم-

:همونطور که شونه به شونه ام باهام راه میومد گفت

...قابل شما رو نداره...میشه ۱۵۰-

گرچه بازم داشت سو استفاده میکرد ولی ارزشش رو داشت.امشب حسابی به دادم رسید واسه همچین پچ پچ کنان گفتم:

...قبول...فردا بهت میدم-

سرخوشانه گفت:

خدا بده برکت-

داخل که رفتیم راهمون از هم جدا شد.

اون سمت اتاق خودش رفت و منم سمت اتاق خودم.

درو باز کردم و رفتم داخل

لباسامو از تن درآدردم و پرت کردم تو هوا و خودمو انداختم رو تخت.

چسمامو بستم.

لبخند زدم و باخودم گفتم:

"آاااااخیش...خطر از بیخ گوشم گذشت"

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۱۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم دوباره برگشتم توی اتاق.

چه صبح خوبی بود!

!یعنی حسم بهم میگفت خوبه

از تو کشوی میز لا به لای اونهمه آت و آشغال کارت عابربانک نیما رو پیدا کردم.

کارتی که نیما بهم داده بود و چون از یه جایی به بعد رابطمون تقریبا شکراب شده بود رفت اینجا و هیچ استفاده ای نداشت واسه من تا به الان که دیگه وقتش بود ازش استفاده بکنم.

سرخوشانه پله هارو پایین رفتم و خودمو رسوندم به آشپزخونه.

مامان رو صندلی قدیمی زهوار در رفته نشسته بود و سیب زمینی خرد میکرد.

تو قاب ایستادم و گفتم:

- صبح بخیر !

سرش رو بالا گرفت و گفت:

!از کی تاحالا به یازده و نیم میگن صبح-

خندیدم و رفتم سمتش.واسه منی که دیروز تازه پنج-شش صبح سر رو بالش گذاشته بودم این ساعت هم صبح به حساب میاد.

:خندیدم و گفتم

!واسه من که صبح-

آره! صدالبته که نسل شما به یک ظهر تازه میگه صبح! - !ولی بدون که رزق و روزی رو صبح پخش میکنن

رو به روی مامان نشستم و گفتم:

-مامان...دیگه نگران نباش!

حین اینکه سیب زمینی هارو پوست میکند و خلالی خردشون میکرد گفت:

-مامانا تا همیشه و تا آخر عمرشون نگرانن...همیشه.

نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

.نه منظورم واسه جهیزیه است-

تو همیشه هم واسه نگار هم واسه من نگران همین جهیزیه
...لامصب بودی ولی الان دیگه اصلا نگران نباش! اصلاااا

گمونم فکر میکرد دارم چرت و پرت میگم که هیچ ری
اکشنی نسبت یه این خبر خوبم نشون نداد و همچنان به
.خرد کردن سیب زمینی هاش ادامه داد

:سرمو بردم جلو و پرسیدم

!خوشحال نشدی؟ پول جهیزیه حل شده-

:بالاخره سرش رو بالا گرفت. بهم نگاه کرد و پرسید

یعنی چی حل شده؟-

کارت نیما رو به سمتش گرفتم و جواب دادم:

چون نیما این کارتشو بهم داد واصلا حتی حدس هم -
نمیتونی بزنی چقدر داخلش!

با دهن باز یه نگاه به من و یه نگاه به کارت انداخت و بعد
پرسید:

چقدر پول توشه؟-

:با لبخند جواب دادم

نمیدونم! ولی خیلیه...خیلی زیاد...هر چی بخوام میتونم -
!بخرم.هر وسیله ای

...هر وسیله ای

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۱۶

☔☔عشق مخفی ☔☔

کارت رو به آرومی از لا به لای انگشتهام بیرون کشید و بهش خیره شد.

هیچ واکنشی نشون نداد که بدونم خوشحال یا ناراحت.

بعد از چنددقیقه سرش رو بالا گرفت و گفت:

نه! زشته...

چشمامو تنگ کردم و بهش خیره شدم. متوجه منظورش نشدم واسه همین پرسیدم:

چی نه ؟

:کارت رو سُر داد سمتم و گفت

خوب نیست دوماد پول جهیزیه ی عروس رو بده-

خانواده ی نیما همینجوری دماغشون بالاس وای به اینکه بفهمن تو با پول نیما جهیزیه خریدی!

:دوسه بار دیگه هم هی سرش رو بالا انداخت و گفت

...نه نه! نمیشه...زشته! نمی ارزه-

بهش حق میدادم‌همچین تفکری داشته باشه.این چیزی بود که خودمم فکر میکردم.

.ولی بعد دیدم چه ایرادی میتونه داشته باشه

.مهم اینه که این موانع ها از سر راه ما برداشته بشن

:دوباره گفتم

.مامان...قرار نیست خانواده ی نیما چیزی بفهمن-

اون خودش هم همینو گفت

برای نیما که مهم نیست

و این کارت رو اون به من هدیه داد یعنی با تمام مبلغ داخلش!

.چون اینو گفتم نی نی چشمهاش درخشید

:زل زد تو چشمهام و گفت

واقعا !؟ ای خدا...روزی که به دنیا اومدی اصلا فکرش - رو نمیکردم یه روز یه همچین خواستگار خوبی گیرت بیاد !یه خواستگار پولدار و خوشتیپ و جذاب

اون هم تو این اوضاع بی شوهری

من واقعا مایوس بودم که بتونی یه روز همچین مردی رو !شکار کنی

سرم رو خم کردم و نگاهی به خودم انداختم و با لب و :لوچه ی آویزون گفتم

!مگه من چِمِه که ازم نا امید بودی آخه-

:دستشو تکون داد و بعد از اینکه تصنعی خندید گفت

منظورم اینه...اینه...هیچی هیچی...فقط -
آفرین...آفرین..رمزش چنده؟

یه تیکه کاغذ از تو جیب شلوارکم بیرون آوردم و گفتم:

این رمزشه-!

باریکلا-...

اینو گفت و بعد از اینکه بلند شد با برداشتن کارت و رمز گفت:

-این بمونه پیش من تو خرابش میکنی!

.بشین این سیب زمینی هارو خرد کن

من باس همین الان برم جایی کار دارم

:متعجب پرسیدم

-کجا ؟!

:جواب نداد و فقط گفت

-حرف نزن...کاری که گفتمو بکن

خندیدم و گفتم:

...چشم-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۱۷#

☔☔عشق مخفی☔☔

برای اینکه از توضیحات استاد جا نمونم تند تند و عجله ای و با سرعت زیادی و البته یه دستخط خرچنگ قورباغه، تمام مطالبی که بیان میکرد رو یادداشت میکردم و این همزمان شد با اومدن یه پیامک رو گوشیم.

یادم رفته بود قبل از کلاس تلفن همراهم رو سایلنت کنم واسه همین با پیچیدن صداش تو سکوت سنگین کلاس ناخوداگاه سر ها همه به سمت چرخیده شد.

حالت صورت استاد غضب آلود بود.

خجل و شرمگین سر پایین انداختم و گفتم:

"...ببخشید "

نگاه معنی داری حواله ام کرد و با گفتن یه جمله معنی دار حسابی آچمزم کرد:

دو دقیقه ماس ماسکاتون رو بزارین کنار و حواستون رو - بدین به چیزی که قراره به دردتون بخوره

بازم با خجالت گفتم:

ببخشید استاد...

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره به توضیحاتش ادامه داد.

فورا موبایلمو سایلنت کردم و پنهانی پیام رو که از طرف نیما بود خوندم:

"در چه حالی؟"

لبخند زدم و درحالی که وانمود میکردم حواسم جمع حرفهای استاده، دستهام رو بردم پایین و تند تند واسش تایپ کردم :

"سر کلاسم.لطفا مزاحم نشوید.با تشکر .جانان"

.پیام رو ارسال کردم و دوباره به جزوه نوشتن مشغول شدم

چند لحظه بعد باز پیام دیگه ای از طرف نیما اومد که این یکی البته محتواش فرق داشت:

عجب! بعله دیگه! رسیده اون دورانی که دیگه مارو "
"!تحویل نمیگیری

:نیشخندی زدم و براش نوشتم

"لطفا مزاحم نشوید Oopsss !"

:بلافاصله چند تا ایموجی عصبانی فرستاد و نوشت

"دیوث"

پیامش رو خوندم اما بدون اینکه جوابشو بدن گوشی رو گذاشتم تو جیبم.

صحبتهای استاد هم البته و خوشبختانه تمام شدن و اجازه ی مرخصی داد.

فورا بلند شدم و سایلم رو با عجلع جمع کردم و همزمان نگاهی به ساعتم انداختم.

تصمیم داشتم امروز بدم هتل و نیمارو غافلگیر کنم...

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۱۸#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.یعنی از اول هم همچین تصمیمی داشتم

.اینکه امروز با یه دسته گل برم به دیدارش

کیفمو روی دوش انداختم و با عجله از دانشگاه بیرون رفتم.

یه دسته گل خوشگل گرفتم و بعد هم خودمو رسوندم هتل نیما.

.از تاکسی پیاده شدم و قدم زنان به سمت ورودی رفتم

از اونجایی که نگهبانان و حراست جلوی در منو میشناختن دسته گل رو جلوی صورتم گرفتم و از ورودی هتل گذر کردم و رفتم داخل.

وسط حیاط ایستادم و به این فکر کردم چه جوری میتونم برم داخل بدون اینکه بقیه ببینن.

موبایلمو از جیب مانتوم بیرون آوردم و تصمیم گرفتم بهش رنگ بزنم تا از در مخفی وارد بشم ولی...

.ولی بعدش پشبمون شدم

این عشق دیگه به عشق مخفی و پنهونی نبود پس چرا باید اینجور مخیانه میرفتم داخل !؟

نفس عمیقی کشیدم و دسته گل رو پایین گرفتم و با اعتماد بنفس زیادی به راه افتادم.

وقتی از ورودی اصلی رد شدم با اینکه متصدی ها همشون سرگرم کار بودن اما با دیدنم حساب به تعجب افتادن...

یا بهتر بود بگمجا خوردن....

لبخندی زدم و با تکون دادن دستم گفت:

سلام رفقاااا....

محبی با صدای بلند و لحن و حالتی سراسر تعجب پرسید:

دوباره استخدام شدی!؟

:لبخند عریضتری زدم وجواب دادم

!نه فقط اومدم به نیما سر بزنم-

همه شون متعجب بهمدیگه نگاه کردن.متوجه منظورشو نشدم تا وقتی که باز محبی پرسید:

...نیما ؟ نیما کیه-

:چشمکی زدم و گفتم

....رئیس دیگه-

دهن هاشون وا موند! اما...اما گذشت اون دورانی که نیما واسه من رئیس بود و جرات نداشتم به کسی بگم باهاش سرو سری دارم.

راه افتادمسمت دفتر اصلیش.

چند تقه به در زدم و با باز کردنش رفتم داخل.

سلیمی رو دیدمکه جلوی میز خم شده بود و خطاب به منشی موردهایی رو میگفت که یادداشت بکنه اما به محض ورود من هردو همزمان سرهاشون رو به سمتم چرخوندن...

لبخند عریضی زدم و همونطور که قدم زنان به سمتشون میرفتم گفتم:

سلام دخترا...چطورین!؟-

.سلیمی کمر خمیده اش رو صاف نگه داشت
:با اخم و چشمهایی تیزبینی براندارم کرد و گفت

-دخترا !؟؟

-آره دیگه...جمعتون میشه دخترا...

:با حرص تماشام کرد و پرسید

- تو باز اومدی اینجا!

ایستادم و با تکون دستم گفتم:

خب آره ...مشکل داره؟-

با تحکم جواب داد:

آره-

همچنان خونسرد و خوشحال پرسیدم:

اشکالش کجاست ؟-

با اخم گفت:

اشکالش اینه که تو اخراج شدی. اصلا چرا اومدی اینجا - وقتی دیگه اینجا شاغل نیستی؟

لبخندمو عریض تر کردم و جواب دادم:

اومدم به عشقم سر بزنم-...

چون اینو گفتم هردو همزمان باهم پرسیدن:

عشقت ؟عشقت کیه !؟-

به لبخند ژکوند تحویلشون دادم و گفتم:

نیماااا-

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۱۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

جواب من سکوتی ایجاد کرد که برای خودم قابل پیش بینی نبود.

اونها جوری منو نگاه میکردن که انگار به چیزی زده بودم آخه به خیالشون حرفهام از سر سرخوشی غیر طبیعی بود!

سلیمی زبونشو توی دهن خودش چرخوند و بعد کف دست راستشو رو لبه ی میز گذاشت و خطاب به منشی گفت:

نمونه ی بارز کسی که از موتوری جنس میخره! این یه - چیزی زده!

صدرصد یه چیزی زده!

.پس اشتباه نمیکردم.به خیالشون چت کرده بودم

:منشی متعجب براندازم کرد و بعد پرسید

وقتی داشتین اینجا میومدین سرتون نخورد به جایی !؟ -
...دیواری ...سنگی

:سرمو تکون دادم و در جواب سوالش گفتم

نه چطور ؟-

مردد و جور عجیبی انگار که پدیده ای عجیب رو به روش
:ایستاده باشه گفت

آقا تصویر خودشو تو آینه تحویل نمیگیره بعد بخواد که با تو....

حرفشو قطع کرد و بعد با عوض کردن مسیر گفت و گوی خودش تند تند و البته کمی دلسوزانه گفت:

جانان خانم بهتر بری! اگه واقعا چیزی زدین یا چیزی - نوشیدین بهتره که اصلا نرید داخل...شاید آقا ازتون عصبانی بشن برخوردی باهاتون بکنن که دلخور و ناراحتتون بکنه!

سلیمی دستشو از روی میز برداشت و بعد از اینکه دست به سینه شد و انگار که داره باخودش حرف میرنه گفت:

!پووووف ! این دختر همبشه مایه ی دردسر بود-
!از بس نیما بهش رو داد
!توهمی شده

:دستش راستش رو به سمت در خروجی دراز کرد و گفت

!جانان جهان...بزن به چاک-

لبخند زدم و خونسردانه دسته گل رو زیر بینیم گرفتم و بعد
:از اینکه عطر گلهارو عمیق بو کشیدم گفتم

!دخترا...ممنون از نصیحتهاتون-

...روز خوبی داشته باشین

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۲۰

☔☔عشق مخفی ☔☔

اینو گفتم و از کنار سلیمی که دستش همچنان به سمت در دراز بود رد شدم و به سمت اتاق نیما رفتم.

منشی متعجب و سراسیمه گفت:

...خانم جهان لطفا-

:قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه سلیمی پوزخند زنان گفت

ولش کن! وقتی پرتش کرد بیرون میفهمه دیگه نباید تو - !نوشیدن زیاده روی نکنه

.به حرفهای سلیمی اهمیت ندادم

آخه چرا خیال میکرد من به طور کلی اهل مصرف همچین !چیزایی ام

.من فقط سرعت قدم هام رو بیشتر کردم

.روبه روی اتاقش ایستادم اما در نزدم

نمیخواستم بدونه اومدم چون یه جورایی قصد سورپرایز کردمش رو داشتم واسه همین خیلی آروم دستگیره رو وا کردم و رفتم

داخل.

کنار پنجره ی شیشه ای ایستاده بود و بار میکشید و همزمان همراهش رو چک میکرد.

درو به آرومی رها کردم و بعد چندقدمی به سمتش رفتم و گفتم:

...نیماااا-

چون اسمشو صدا زدم خیلی زود چرخید و با حالتی جاخورده منی که پشت سرش ایستاده بودم رو تماشا کرد.

لبخندم عریض تر شد.

ابروهامو بالا و پایین کردم و گفتم:

...سلاااام-

.سیگار رو به آرومی از لای لبهاش بیرون آورد

.هنوز هم تو شوکم بود

:یکی دو گام از پنجره فاصله گرفت و پرسید

جانان...تو...تو اینجا چیکار میکنی؟-

:دسته گل رو به سمتش گرفتم و گفتم

-اومدم دیدم یار...

خندید و با پرت کردن سبگارش اومد سمتم و با گرفتن گلها بغلم کرد و گفت:

-فکر کردم واقعا ازم میخوای مزاحمت نشم! دیوث!

شوخ طبعانه گفتم:

-خب آره! من یه دانشجوی درس خونم...

لبخند زد و منو محکم تو بغل خودش فشرد.جوری که حس مچاله شدن بهم دست داده بود و جمع شده بودم.

خندیدم و گفتم:

نیماااا...له شدم-!

فشار دستهاش رو بیشتر کرد و گفت:

اتفاقا میخوام مچاله ات بکنم-!

باهم خندیدیم و این همزمان شد با در زدن و داخل اومدن سلیمی و گفتن جمله ای صریح و سخیف در مورد من:

...نیما شک ندارم این دختره یه چیزی زده که اینطور-

.و ناگهان ایستاد

ایستاد و با دهن باز و حالت بهت زده ای به هردوی ما که تو آغوش هم بودیم خیره شد...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۱#

☂☂عشق مخفی☂☂

ایستاد و با دهن باز و حالت بهت زده ای به هردوی ما که تو آغوش هم بودیم خیره شد.

حالت صورتش جوری بود که انگار شاهد وحشتناک ترین اتفاق دنیاست.

البته....من بهش حق میدادم!

لبهاش بازو بسته میشدن و صدا های نامفهومی شبیه به اَ اِ اُ از دهنش بیرون میومد ولی هیچکدوم مفهوم خاصی رو نمی رسوندن! هیچکدم...

کاملا مشخص بود سوالی که واسش پیش اومده بود رو نمیتونست بپرسه و به زبون بیاره و ما فعلا مجبور بودیم تو همون حالت تحملش کنیم.

دو سه باز پشت سر هم تند تند پلک زد تا اینکه دست آخر خود نیما گفت:

!زور نزن سلیمی...آره...بغلش کردم-

:بالاخره زبون درازش توی دهنش چرخیده شد

نیما تو...تو واقعا....تو...تو واقعا این دختره رو دوست - داری!؟

نیما دستشو دور بدنم انداخت و با اینکه کلا اهل همچین :اعترافاتی نبود اما گفت

...خب آره-

لبخند زدم و تو بغل نیما چرخیدم و گفتم:

شیما جون با اینکه تو هیچوقت منو دوست نداشتی اما من - حتما دعوتت میکنم عروسیم!

خندید. البته با حرص و هیستریک و بعد هم گفت:

ها ها ها...شک ندارم نیما تورو برای مدتی خیلی خیلی - کوتاه میخواد!

اینو گفت و خیلی سریع سرش رو چرخوند سمت نیما و پرسید:

مگه نه نیما؟-

نیما خندید وجواب داد:

نه اتفاقا برعکس...واسه یه مدت خیلی خیلی طولانی - میخوامش...مثلا تا آخر عمر.

حالا این عمر هر چقدر که طول کشید!

دهن سلیمی بازم از حیرت وا موند.

نمیدونست چیبگه.

انگار هیچوقت همچین چیزی براش قابل پیش بینی نبود. هیچوقت.

:بعد از یه سکوت طولانی گفت

نیما دوستانه بهت میگم...این دختر رسما منطقه خطره! - ازش بپرهیز

:نیما بازم خندید و گفت

آخه...چیزه...جدیدا عاشق خطر شدم-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۲#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.مونده بود چی بگه

شاید همونطور که همه چیز واسه من مثل یه خیال بود واسه اون هم همینطور بود.

!اون هم تصور میکرد همچی خیال

:تته پته کنان گفت

پس یعنی...یعنی واقعا...یعنی واقعا تصمیمت - جدیه!؟میخوای با جانان جهان ازدواج کنی!؟

نیما لبخندی روی صورت مغرور خودش نشوند و جواب داد:

-خب آره...و اگه میشه مارو تنها بزار...

سلیمی یه نگاه سراسر تعجب به صورت من انداخت و بعد هم با صدای ضعیف و آرومی گفت:

-باشه میرم...باشه...خیلی...خ...

اینو گفت و رو پاشنه پا چرخید و از اتاق رفت بیرون.

به محض رفتنش نیما دستهاش رو از دور بدنم رها کرد.

دسته گل رو ازم گرفت و نگاهش بهشون انداخت و گفت:

....به به! چه خوش سلیقه-

:لبخند زدم و گفتم

خوش سلیقگی من از انتخاب تو بیشتر معلوم تا این -
....دسته گل

:تو گلو خندید و گفت

!اره کاملا موافقم-

.اینو گفت و رفت سمت میزش بزرگش

گلدون شیشه ای روی میز رو برداشت و باخالی کردن محتواش دسته گل منو گذاشت داخلش و گفت:

...اینجا جاش بهتر-

وقتی داشت با دسته گل بیرون ور میرفت به سمتش رفتم و پرسیدم:

با پدر و مادرت حرف زدی!؟ یعنی بابا بزرگت حرف - زد...اصلا...اصلا میزارن بیان خواستگاری...؟

:خم شد و با بو کردن گلها گفت

...قراره امشب بریم خونه اش-

:کنجکاو و مضطرب پرسیدم

به نظرت موافقت میکنن؟

چرخید سمتم.لبخندی نثارم کرد تا از استرس فاصله بگیرم و
:بعد همگفت

نترس جانان...اونا دیگه دلیلی واسه مخالفت ندارن وقتی - قرار نیست چیزی ازشون گرفته بشه

...بیشتر نگران اموال بودن

پس نترس... فقط به چیزای خوب فکر کن...فقط به اتفاقای ...خوب

:نفس راحتی کشیدم و گفتم

!باشه..فقط انتخابهای خوب-

:دستشو زد رو شونه ام و گفت

آره فقط انتخابهای خوب....فقط به اتفاقهای خوب فکر - میکنم....

شاید کار بهتر همین بود....

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۲۳

☔☔عشق مخفی ☔☔

اون روی صندلی نشست و من کنار میز ایستادم و از ظرف شیشه ای که طرح قو ی شفافی بود سومین شکلات رو برداشتم و پوسته اش رو وا کردم و دهنم گذاشتم.

نیما به عقب لم داد رو صندلی چرخدارش و همونطور که خودش رو آروم آروم تکون میداد گفت:

...اینقدر شکلات نخور بچه-

شکلات رو گذاشتم دهنم و همونطور که میچرخوندمش گفتم:

تا سه تا مجازه! افزایش وزن نداره-

سرش رو به آرومی جنبوند و گفت:

باشه خودتو قانع کن-

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.خیلی هم دیگه نمیتونستم اینجا بمونم.

اشاره کرد برم سمتش

لبخند زدم و رفتم‌پیشش.صندلیشو کمی کشید عقب تا من روی پاهاش بشینم و وقتی اینکارو کردم گفت:

گفتم ناهار واسمون بیارن! با من ناهار میخوری دیگه آره؟-

شکلات رو از توی دهنم بیرون آوردم و بین دو انگشتم گرفتم و گفتم:

-نه...

نگاهی به شکلات توی دستم انداخت و پرسید:

-چرا؟

دستمو بالا آوردم و ساعت مچیم رو بهش نشون دادم و گفتم:

چون من باید برم خونه! دفعه پیش مامانم فهمید اینجام - دعوام کرد.

میگفت تا همچی رسمی نشده نباید بیام‌پیش تو...اینبار هم بفهمه تیکه بزرگه امگوشمه!

دستهاش رو به آرومی دور کمرم حلقه کرد و گفت:

قرار نیست بفهمه...ناهار که خوردیم خودم برات تاکسی - میگیرم بری خونه!

وسوسه شدم ولی در عین حال به این فکر کردم کار درست چیه!

باز بمونم یا...

:شکلاتم از دستم گرفت و گذاشت دهن خودش و گفت

...بمون دیگه-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

...عه شکلات من بود-

:لبخند زد و گفت

حالا دیگه مال من...بگو...می مونی؟اصلا-
دلت میاد همچین پیشنهاد توپی رو رد کنیم !؟

:سرم رو کج کردم و گفتم

....آاا...بزار فکرامو بکنم-

.صدای ضربه به در افکارمو فراری داد

:چند لحظه بعد صدای منشی به گوش رسید

آقا میتونم بیام داخل !؟-

خیلی زود خواستم از رو پاه های نیما بیام‌پایین اما اون این :اجازه رو نداد و گفت

!بشین سرجات-

...تند تند گفتم نه نه! زشته بزار برم پایین

به زور و با اصرار فراروان از روی پاهاش اومدم پایین و کنارش صاف ایستادم.

نیما نیشخندی زد و با صدای بلند خطاب به منشی که همچنان پشت در بود گفت:

...بیا تو-

در باز شد و منشی با دوتا گارسن که غذاهارو آورده بودن اومد داخل.

لبخندی تصنعی روی صورت نشوند و گفت:

-ناهار تون رو آوردن!

گارسنها طرفهای غذا رو یکی یکی روی میز چید و بعد هم رفتن بیرون.

نیما از روی صندلی بلند شد و با گرفتن دستم منو برد سمت میز.

رو به روی هم که نشستیم گفت:

-گفتم غذاهای مورد علاقه ات رو بیارن...

با لبخند غذاهای روی میز رو نگاه انداختم و گفتم:

-....ممنون! مررررسی! خیلی هم خوبن

:خندید و پرسید

-خب حالا چی !؟ حالا هم میخوای بری ؟

:سرمو به طرفین تکون دادم و جواب دادم

-! نه دیگه...نمیخوام برم...می‌مونم میخورم بعد میرم

:سرش رو تکون داد و گفت

-آها! این شد یه چیزی!

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

تیکه های مرغ سوخاری رو برداشته بودم و با اشتها و پشت سرهم میخوردمشون.

شاید هشت تیکه بیشتر خورده بودم.

نیما با دهن نیمه باز و بدون اینکه به خوردن ادامه بده من رو نگاه میکرد.

نیشخندی زدم و چون اون همچنان دست به هیچ کدوم از مرغ هاش نزده بود پرسیدم:

نمیخوری !؟-

ابروهاش رو داد بالا و پرسید:

نکنه میخوای بخوریش !؟-

زبونم رو دور تا دور زبونم چرخوندم و با باز کردن نیشم تا بناگوش جواب دادم:

آره-!

آهسته و تو گلو خندید و گفت:

یادمه گفتی خیلی اشتها نداری -!

لبهامو روی هم فشردم و با یه مکث کوتاه گفتم:

خب اینا خیلی خوشمزه ان.حالا نمیدی ؟-

باز خندید. یکم بلند شد و دستش رو به سمت لبهام دراز کرد و انگشتشو گوشه ی لبم رو کشید و سس کنج لبم رو جمع کرد و گفت:

میدم-...

خودش رو کشید عقب و انگشتش سسیش رو توی دهنش فرو برد و حین میک زدنش گفت:

بخورشون-...

.نیشخندی زدم و مرغ توی بشقاب رو برداشتم

تکیه اش رو به عقب داد و ترجیح داد به جای خوردن
...مابقی غذاش من رو نگاه کنه

دستهاش رو ، دو طرف روی دسته های صندلی گذاشت و
:پا روی پا انداخت و به من خیره شد و همزمان پرسید

دوست داری خونه مون کجا باشه!؟-

:حین جویدن تیکه ی سوخاری مرغ جواب دادم

فرقی نداره...هر جا جز جایی که وقتی پنجره ی اتاق رو -
!باز میکنم چشمم به دختر همسایه ات نیفته

خندید و گفت:

چشم-!

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

نیما جدیدا زیاد چشم میگفت و با تمام خواسته های من موافقت میکرد.

این یعنی حتی یک درصد هم شبیه یه اون نیمایی که من میشناختم و باهاش برخورد داتم نبود.

یا بهتر بود بگم...نیمایی که روز اول دیدم یکی بود و این نیما یه آدم دیگه...

یه برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و گفتم:

ممنون بابت ابن ناهار خوشمزه-!

عبن جنتلمنهایی که فقط تو فیلمها میشه پیداشون کرد گفت:

ممنون بابت حضورت-!

خنده ام گرفت.همزمان دستمال کاغذی رو به آرومی رو کنج لبهام کشیدم و بازم به اون خنده ها ادامه دادم.

پرسید:

چیه!؟ به چی میخندی!؟-

بلند شدم و جواب دادم:

به تووووو-!

چشمهاش تنگ شدن و ابروهاش خط صاف.سوالی گفت:

من چرا !؟ من کجام خنده داره؟-

:خنده ام رو جمع و جور کردم و گفتم

عه! به خود تو که نمیخندم.به حرفهات میخندم آخه اصلا-

این حرفها به تو نمیاد...تو هر چه بیشتر خشک و جدی
!باشی من بیشتر حس میکنم همون نیمای قبلی هستی

دستمالهارو توی سطل انداختم و کیفم رو از روی یکی از
.صندلی ها برداشتم و روی دوشم انداختم

.اون هم بلند شد

نفس عمیقی کشید و همزمان در خصوص حرفهای من گفت:

خب آخه مشکل همینجاست-!

مشکل کجاست ؟-!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

اینکه من نمیتونم با تو خشک و جدی باشم -!

بازم خندیدم و چرخیدن سمتش.دوسه قدم به سمتش برداشتم .و یک قدمیش ایستادم

:بهش خیره شدم و با ناز پرسیدم

چرا نمیتونی !؟-

سرش رو خم کرد و انگار که تا به حال منو ندیده مشتاق و با شوق تماشام کرد و همزمان با صدایی که عمدا ولومش :رو کم کرده بودگفت

....چون دوست داااارم-

اون لبخند محو نشسته رو صورتش من رو هم به وجد آورد.

آخ! من دیوونه ی این اعترافاتش بودم وقتی که دم از عشق و عاشقی میزد.

وقتی حرف از دوست داشتن میزد.

آهسته گفتم:

منم دارم-...

لبخندش کش اومد.

بیشتر خم شد و دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت.

چشمهاش که نیمه باز شدن فهمیدم میخواد بوسم بکنه.

تکون نخوردم.

چشمامو روی هم گذاشتم و چندثانیه بعد لبهاش روی لبهام قرار گرفتن.

برخلاف همبشه نه خشن و سریع بلکه آروم آروم می بوسیدم.

واسه همین بود که میگفتم نیمای امروز نیمای چند ماه پیش هم نبود!

بوسه اش که به پایان رسید دستهاش از دو طرف صورتم پایین اومدم.

چشمهامو وا کردم و با لبخند گفتم:

تموم !؟-

خندید و گفت:

آره دیگه! بقیه اش بمونه واسه تو خونه-...

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خب دیگه! وقت رفتن من سر رسیده! میگی واسم آژانس - بفرستن!؟

.ناخوداگاه دستهاش دور بدنم حلقه شد

:به زل زل نگاه کردنهاش ادامه داد و گفت

...نه! یکم دیگه بمون-

.اینبار وسوسه نشدم

:دستهاش رو از در کمرم آزاد کردم و گفتم

!نه خیر! زنگ بزن من برم-

:نفس عمیقی کشید و با حالتی ناچار گونه گفت

!باشه-

رفت سمت میزش.به منشی زنگ زد و ازش خواست به
.ماشین بگیره واسه من

:سمت در رفتم و همزمان دستمو واسش تکون دادم و گفتم

!بای بای آقای رئیس-

خندید و تکیه اش رو به میز داد و دست به سینه حین تماشا کردنم گفت:

!توله سگ-

...خندیدم و از اتاق رفتم بیرون

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۲۷#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.در دفتر نیمارو بستم و اومدم بیرون

.لبخند روی صورتم با دیدن منشی پررنگتر شد

.منو که دید فورا از جا بلند شد

.یه جورایی سعی داشت بهم‌بفهمونه احترام بیشتری برام قائله

.ولی واقعا نیازی به اینکارها نبود

!من حتی حس بدی هم به سلیمی نداشتم

سلیمی ای که پوزخند برلب و پرونده به دست تکیه اش رو .داده بود به میز و منو چپ چپ نگاه میکرد

منشی که مشغول پچ پچ کردن بود با دیدنم فورا از جا بلند :شد و با زدن یه لبخند مصنوعی پرسید

تشریف میبرید؟چایی قهوه ای چیزی میل ندارید ؟-

خنده امگرفته بود.تا پیش از این اصلا همچین رسمی باهام .حرف نمیزد و سعی نمیکرد کاری کنه بهمخوش بگذره

....اما حالا

:چندقدمیبرداشتم و گفتم

!اصلاااا نیازی نیست با من اینقدر رسمی باشی...ما دوستیم-

لبخندی تصنعی زد و گفت:

مرسی..راستی.ماشین جلوی در منتظرته-!

تشکر کردم و رفتم سمت سلیمی.رو به روش ایستادم.لبخند زدم و گفتم:

خانم سلیمی! یادتونه یه مهمون خارجی داشتیم که به من - یه توپ داد!

پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

خب !؟-

:بازم با لبخند گفتم

بی زحمت اون‌توپ منو حتما واسم‌بیار...یعنی بده به نیما -
.تا بیاره.همون توپی که به زور گرفتین

:دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت

....باااااش-

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۸#

☔☔عشق مخفی☔☔

میدونم که دلش میخواست سرمو ازتنم جدا کنه اما اشکالی نداشت.

روزای خوب من سر رسیده بودن و نمیخواستم با چیزای ساده ای گَرد اوقات تلخی لپاشم رو این خونه!

ولی...اون توپ برام با ارزش بود.با ارزش و باحال.

دلمِمیخواست بدمش به نوید تا کلی باهاش کیف بکنه.

لبخند دندون نمایی تحویلشون دادم و بعد با تکون دست گفتم:

خداحافظ دخترا-!

بند کیفمو روی دوشم انداختم و خوش خوشان از اونجا زدم بیرون.

از نگاه های پرسنل و حتی پیامکهایی که پشت سر هم از مهدخت و فروزان برام میومد کاملا مشخص بود خبر نامزدی منو نیما حسابی تو هتل پیچیده بود.

تیترش هم که احتمالا این بود:

خدمتکاری که مخ رئیسشو زد" یا مثلا":

خدمتکار خر شانس" "دختر جادوگر" و...و هزار لقب و "
.تیتر احتمالی دیگه که کاملا برام مشخص و قابل حدس بود

همینکه از ورودی هتل خارج شدم به سمت تاکسی رفتم و
در صندلی عقب رو باز کردم اما درست همون لحظه یکنفر
:از پشت سرم در فاصله ی نزدیکی گفت

...بالاخره کار خودتو کردی-

این صدا نمادی از آه و افسوس بود.سرمو به آرومی
چرخوندم و اون لحظه بود که با شیما،دختر عموی نیما رو
.به رو شدم

.حالت صورتش سرد ویخی بود

...شبیه به یه بازنده...یه شکست خورده در نبرد

:بهش خیره موندم تا وقتی که گفت

...تو چیزی رو دزدیدی که مال من بود-

عمدا از واژه ی "دزدی"استفاده میکرد.ولی من که دزد نبودم.

من حتی بارها تلاش کردم راهمو از نیما سوا کنم اما اون نخواست این رابطه مثل دو خط موازی باقی بمونه.

سکوتمو شکستم و گفتم:

من کَسی رو ندزدیدم...نیما اگه مال تو بود کل دنیا هم دست به دست هم‌میدادن باز سهم خود تو میشد -

با قاطعیت گفت:

همه چیز خوب پیش رفت تا وقتی تو اومدی و گند زدی -
.بهش...من هیچ وقت تورو نمیبخشم

!هیچوقت

!تو از زندگی با نیما هیچ لذتی نمیبری...هیچوقت

.دلمنمیخواست حرفهای تلخش روم تاثیر بد بزارن

باید یادممی موند من به بخشش اون نیازی ندارم چون
.خطایی نکردم

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

من نیمارو از تو ندزدیدم.تو خودت کمک کردی سرنوشت -
...من با اون گره بخوره

تو کاری کردی بیتا از زندگی نیما بره و این رفتن حاصلش شد اومدن من...

چون اینو گفتم دستهاش رو مشت کرد و جنس نگاهش بدتر و تلخ تر شد .

یک گام جلو اومد و شمرده شمرده گفت:

تو....از این...زندگی...لذتی....نمیبری...

اخم کردم و گفتم:

اینو تو مشخص نمیکنی! خوای من قوی تر از توئه..

چون اینو گفتم با تاسف خندید و زیر لب جوری که من هم بشنوم گفت:

"هه...خدا....دختره ی دزد دم از خدا میزنه"

.سگرمه هام بیشتر توی هم رفت

با این حال دلمنمیخواست اون ازم متنفر بشه یا حتی من از اون برای همین گفتم:

-من ازتو بدم نمیاد حتی اگه تو روی خودم بد خودمو بگی...

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

دلمنمیخواست اون ازم متنفر بشه یا حتی من از اون برای همین گفتم:

-من ازتو بدم نمیاد حتی اگه تو روی خودم بد خودمو بگی...

:اون نیشخند زد و من بی توجه به این نیشخند ادامه دادم

تو برای من قابل احترامی چون دختر عموی نیما هستی -
هر چند سعی کردی با چیزایی که به پدرم گفتی غرورش رو
!به عنوان یه مرد جریحه دار کنی و منو از نیما دور

:انـگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت

!من حقیقت یه دختر دغل باز رو به پدرش گفتم-

.چقدر حرصم گرفت از این حرفهاش

دستمو مشت کردم اما جلوی خودم رو گرفتم که از کوره در
:نرم و همچنان با آرامش گفتم

-تو چیزایی رو به پدرم گفتی که خودت میخواستی!

قاطع و محکم و البته از نظر من از روی بدجنسی گفت:

- خودم !؟ تو بی اجازه ی پدر و مادرت واسه چندرقاز پول همه چیزتو حراج کردی.

داشته ها و نداشته هات رو تقدیم نیما کردی و حالا واسه من فاز خوبا و مظلومارو برمیداری...!؟ ها؟

وقاحت و پررویت در حد تهوع حال بهم زنه!

من طرفدار صلح بودم.حتی با شیما...

یا حتی اون بیتایی که میتونستم وسعت تنفرش رو از خودم تصور کنم.

ولی انگار اون جنگ طلب بود.

یه دختر که هیچ جوره نمیخواست بپذیره برای ازدواج با نیما دست کم باید اون هم بهش ذره ای احساس داشته باشه.

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم و گفتم:

-من بازم میگم...ازت متنفر نیستم!

رو صورتش که هنوز هم میشد آثار تنفر رو روش دید پوزخندی نشوند و بعد هم گفت:

- هه! با همین مزخرفات و همین قیافه ی مظلوم و مثلا خوبت نیمارو خر کردی!؟ آره؟

برخلاف من انگار این دختر همچنان جنگ ستیر بود و بیزار و متنفر از منی که خواسته یا ناخواسته خودش باعث شد وارد زندگی نیما بشم.

اون بیتارو به روش خودش از زندگی نیما حذف کرد و همین باعث شد نیما واسه حفظ آبرو و اموالش منو جایگزین اون بکنه.

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

نیما اگه قرار بود خر بشه، خر حرفها و بازی ها و نقشه - های تو میشد!

خندید ولی با تاسف...

نفس عمیق کشید و دستهاش رو از هم باز و بعد هم بالا و پایین کردنشون و گفت:

هاااه! خداااا...ببین کار ما به کجا رسید که یه دختر پاپتی - اینجوری منو مسخره کنه!

مکث کرد.سرش رو پایین گرفت و در ادامه گفت:

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۲۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

هه! در هر صورت-...

!دیگه نیما واسه من اهمیت نداره

.نه واسم اهمیت داره نه دیگه بهش فکر میکنم

..اون واسه من تموم شده

!میسپارمش به تو که لایقشی

الان هم میرم که واسه همیشه ازش خداحافظی کنم و از این ...شهر و کشور خراب شده بزنم بیرون

..اینجا

!این شهر...این کشور...اون مرد همه اش ارزونی تووووو

امیدوارم سیر بشی و دیگه به فکر دزدی چیزی که مال تو !نیست نشی

اینو گفت و با تحقیر سر تا پام رو برانداز کرد و بعد هم به .سمت ورودی هتل رفت

.خیلی عوضی بود

.زور میزدم ازش متنفر نباشم اما نمیشد

همیشه یه حرفی واسه گفتن داشتن که واسه چنددقیقه هم که شده حالم ازش بهم بخوره...

صدای راننده باعث شد دیگه چشمها و حواسم پی اون نباشه:

خانم تصمیم ندارین سوار بشین ؟ -

دست از تماشا کردنش برداشتم و تند تند گفتم:

چرا چرا... ببخشید-.

درو بیشتر باز کردم و روی صندلی نشستم و با بستنش گفتم:

-حالا میتونین برین...

چشم و سمت و سوی نگاهم همچنان سمت ورودی هتل بود.

یعنی واقعا بعد از اونهمه جنگ و جدال و تلاش تصمیم داشت بره ؟

اون هم واسه همیشه!؟

تلفنم که تو دستم زنگ خورد سرم رو خم کردم و بهش خیره شدم.

نیما بود.

خیلی زود جواب دادم و گفتم:

"!بله نیما ؟"

:پرسید

"رفتی ؟"

اولش خواستم در مورد شیما باهاش حرف بزنم ولی
:منصرف شدم و با یه تاخیر کوچولو جواب دادم

"آره...ممنون بابت تاکسی"

خواست جواب بده که گمونم همون لحظه شیما وارد اتاقش شد اخه هم صدای در به گوشم رسید و هم اینکه خودش تند و سریع گفت:

"بعدا بهت زنگ میرنم...فعلا"

منتظر شنیدن خداحافظی من هم نموند و خیلی زود تماسش رو قطع کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو پایین آوردم و سرمو به سمت پنجره چرخوندم و نگاهمو دوختم به بیرون...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۳۰#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

"یک هفته بعد"

لا به لای انبوه کتاب و جزوه دراز کشیده بودم کف اتاق و خسته و بی حوصله و عاجز از حفظ و یادگیری مطالب اون کتاب قطور، خیره شده بودم به سقف.

دستهام از هم باز بودن و موهام شلخته و نامرتب.

جورابام لنگه به لنگه بودن و شلوارم یه طرح بیژامه ی مسخره...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

هاااه....تُف به درس...تف به تمام کلماتی که تو مخ من نمیرن"

پیام که برام اومد از گشادی زیاد،بجای چرخوندن سرم و زحمت دادن به چشمهام اونقدر دوتا دستم رو اینور اونور کردم تا بالاخره گوشی موبایلم اومد تو دستم.

بالاخره بعد از پنج روز از نیما یه خبری شد.

لبهامو جمع کردم و گفتم:

اووه! پس بالاخره یه خبری از آقا شد بفهمیم زنده اس یا مرده"

:پیامش رو وا کردم و متنش رو با چشم خوندم

"هی جانان...در چه حالی؟! عکس بفرست"

.آاااا...پس میخواست بفهمه در چه حالم

.باشه...الان بهش نشون میدم

دستمو بالا گرفتم و یه سلفی از خودم تو اون شرایط گرفتم
:و براش فرستادم و گفتم

"در این حال "

:خیلی زود پیامم رو سین کرد و با فرستادن یه عکس نوشت

" خب! تو شرایط خوبی هستی.حالا اگه میخوای بدونی من
"درچه حالی ام بدون اینجام

عکسشو دانلود کردم.تو گل فروشی بود و یه دسته گل خیلی خوشگل هم دستش بود.با اون کت شلوار شیک و مرتب به نظر می رسید میخواد بره به جای خاص.

:کنجکاو شدم و دو دستی واسش نوشتم

"جای خاصی میخوای تشریف ببری ؟ "

اول چند تا ایموجی که رو چمشهاش عینک آفتابی مشکی بود فرستاد و بعد هم جواب داد:

"بله...خواستگاری "

چون اینو گفت قلبم به تپیدن افتاد.یعنی چی که میخواست بره خواستگاری؟

نکنه اصلا واسه همین این یه هفته ازش خبر نبود.میخواست بره خواستگاری کی؟

یعنی قید منو زد...؟

...آهان! از اول باید حدس میزدم چیشده

.خانواده اش باز مخالفت کردن حتما

...آره آره

!راضی نشدن به این ازدواج

....نیما باز حرف منو پیش کشید و اونها باز مخالفت کردن

من چقدر احمقم که فکر میکردم خانواده اش منو به شیما ترجیح میدن.

تقریبا لش و داغون و آویزن واسش نوشتم:

"خواستگاری کی؟ "

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۱#

عشق مخفی ☔🐾☔🐾

:وقتی انتظار داشتم بنویسه شیما جواب داد

"...خواستگاری تو "

چون اینو گفت فورا نمی خیز شدم.زل زدم به گوشی موبایلم.

.به پیام.به پیامی که هنوز باورم نمیشد واقعی باشه

واقعا منظورش من بودم؟

.دیگه نتونستم پیام بدم

.فورا از واتساپم خارج شدم و شماره اش رو گرفتم

:بوق اول نخورده صداش تو گوشم پیچید

"از اینکه مزاحمم شدی چه احساسی داری؟ "

غرولند کنان گفتم:

"نیما اذیتم نکن...کجایی؟ داری چیکار میکنی؟ یعنی چی میخوای بیای خواستگاری؟"

اول با فروشنده حرف زد و بعد جواب سوال منو داد:

"یعنی چی نداره دیگه...اومدم گل فروشی سفارشمو بگیرم بعدشم برم یه جعبه شیرینی بخرم و با بیایم خونتون"

هول زده پرسیدم:

"...تنها"

"نه با خانواده و همین امشب "

:جیغ کشیدم و گفتم

چیییی ؟خونه ی ما؟ کی ؟ چه موقع؟من آمادگی ندارم؟ "
هیچکدوممون آمادگی نداریم..الان تو کجایی؟ چرا بهم
"نگفتی؟چرا قبلش خبر ندادی

:ای ایش کنان گفت

گوشمو کر کردی جاناااان....فکر کن میخواستم "
.سورمرایزت کنم

ما ساعت ۹ میایم خونتون...الان هم کار دارم...بعدت
"...میبینمت

.صدای بوق تو گوش من پیچد

تو گوش منی که عین وحشت زده ها خیره شده بودم به رو
.به رو

.گیج و ویج بودم و سردرگم

یعنی چی !؟

داره سر به سرممیزاره ؟

....واقعا ساعت نه شب قراره با خانواده اش بیاد اینجا

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

تلفن از دستم افتاد زمین و من بی توجه به این موضوع سراسیمه و مضطرب و آشفته و هول و دستپاچه و خلاصه ای از تمام حسهای استرس وار از اتاق زدم بیرون و بلند بلند مامان رو که نمیدونم دقیقا کجا بود، پشت سرهم صدا زدم:

مامان مامان مامان مامان...مامان کجایی؟ مامان...مامان - کجایی آخه ؟

درحالی که چندتا نون دستش بود ، چادر مشکییش رو از سر کشید و با کنار گذاشتن کیف پولش گفت:

هان؟ چیه ؟ چرا عین مرغ سرکنده هی بال بال میزنی؟-

اینو گفت و از سر راهم کنار رفت و قدم زنان رفت سمت آشپزخونه.خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

نیما میخواد بیاد خواستگاری-

واکنش خاصی نشون نداد فقط درحالی که همچنان به سمت اون مسیر خاص می رفت گفت:

عجب آدمی شده این نیمای تو! حالا خوبه بابات واسش - شرط گذاست فقط وقتی میتونه بیاد که با خانواده اش باشه!

پست سرش ایستادم و گفتم:

خب با خانواده اش قراره بیاد-!

چون اینو گفتم ایستاد.انگار حالا متوجه شده بود چی به چیه و چرا من به قول خودش مثل مرغ سرکنده و هی بال بال میزنم!

خیلی آروم چرخید سمتم.

نونهای داغ هنوز تو دستش بودن.

چشمهاشو درشت کرد و پرسید:

چی !؟ یعنی چی که باخانواده اش میاد؟ فردا شب میان ؟-

دستپاچه و هول جواب دادم:

نه ..همین امشب میان.ساعت نه-

چون اینو گفتم اون هم شد شبیه من وقتی که این خبرو از نیما شنیدم.

دستپاچه شد.اومد سمتم و گفت:

واااا...مگه میشه بی خبر!؟ پس چرا هیچی نگفتن؟ چرا - لااقل یه زنگ نزدن ؟ چرا خبر ندادن ؟

من خودمم تو کارای نیما مونده بودم واسه همین حتی واسه این‌مورد هم جوابی نداشتم.

شونه هامو بالا و پایین کردم و گفتم:

نمیدونم...فقط زنگ زد و گفت ساعت نه میاد-!

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.عدد 9 اون رو هم دستپاچه و سردرگم کرد

در لحظه اون آدم خونسرد تبدیل شد به یه موجود بی نهایت هول!

:ای وای ای وای کنان دور خودش چرخید و گفت

نه؟ ساعت نه ؟ من تا ساعت نه چه غلطی کنم ؟ چه - طوری لیوان آماده کنم، چطوری گردگیزی کنم؟ چطوری برم

و میوه ی خوب بخرم؟ چطوری شیرینی بخرم؟
....واااای...آجیل...پسته..تخمه

وقتی اون اینطور و به روش خودش می نالید من تقریبا داشت کارم به گریه می رسید.

راستی راستی چه طوری در عرض چند ساعت باید تمام اینکارهارو انجام میدادیم !؟

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

مااااامان...منو میترسونیا-

همونقدر هول گفت:

باید هم بترسی....مگه نمیگی زنگ زده گفته ساعت نه - میان...؟ میخوام بدونم این ترس نداره وقتی تنها موجودی یخچالمون سه چهار دونه تخم مرغ !؟

همون زمان در باز شد و بابا درحالی که هردو دستش پر بود اومد داخل.

چشمهای ما رو نایلونهای میوه و جعبه های شیرینی و آجیل به گردش دراومد.

هردو با تعجب تماشاس کردیم.

کفشهاش رو درآورد و یه نگاه به ما انداخت و پرسید:

چرا بربر منو نگاه میونین؟یه کدومتون نمیخواین به من - کمک کنه؟ از کت و کول افتادم....

مامان رفت سمتش و درحالی که مشخص بود نمیدونه چه طوری خبر اومدن خانواده ی نیمارو بهش بده و درحالی که هیچ ایده ی خاصی برای یه مقدمه ی نسبتا خوب نداشت، من من کنان گفت:

-چیزه...این...پسره...نیمارو میگم...انگار...

حرفش تموم نشده بود که خود بابا گفت:

-میدونم...

-چی رو میدونی؟

اومد جلو.خم شد و خریدها رو جلو پاه های مامان گذاشت و با راست کردن قامتش گفت:

اینکه قراره با خانواده اش بیان-

اینبار من بودم که با تعجب پرسیدم:

شما میدونستی بابا !؟-

سرش رو تکون داد و حین وا کردن دکمه های پیرهنش جواب داد:

... آره...صبح پدر بزرگش بهم زنگ زد-

:مامان عصبی چرخید سمتش و گفت

واا...ما هم که شلغمیم...اگه میدونستی چرا بهم نگفتی یه - خاکی تو سرم بریزم؟من با هزار کار نکرده چ کنم الان؟

:بابا خسته و کرخت رفت سمت حمام و همزمان گفت

یادم رفت بگم خانم....کمتر نق بزن تو هم...شاه و نوه - !نتیجه اش که نمیخوان بیان

.اینارو گفت و خیلی خونسرد رفت حمام

.نفس عمیقی کشیدم

.پس اوضاع خیلی هم وحشتناک نبود

:مامان رو کرد سمتم و گفت

...بیا به من کمک کن-

:تند تند گفتم

مامان منو بیخیال زنگ بزن نگار بیاد من خودم هزارتا -
... کار دارم

اینو گفتم و بدو بدو به سمت اتاقم رفتم تا به فکر لباس مناسب برای امشب باشم.

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۳۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

برای صدمین بار یا شاید هم بیشتر خودمو تو آینه برانداز کردم.

این بهترین لباسم بود که امیدوارانه واسه همچین روزی خریده بودمش.

وقت اینکه مثل خیلی از دخترها واسه همچین شبی تشریف ببرم آرایشگاه رو نداشتم.

با همون وسایل آرایشی کم تعداد خودم یکم به رنگ و روم رسیدم.

البته این آرایش اونقدر ملایم بود که فقط میشد رنگ رژ رو کمی تشخیص داد.

جلوی آینه چرخیدم و زور زدم خودم رو از جهتهای مختلف تماشا کنم و حتی صدای ضربه به در هم باعث نشد دست از اینکار و این حساسیتهای زیادی بردارم.

تو همون حین گفتم:

...بیا تو-

نگار لبخند برلب و درحالی که یه هویج هم توی دستش بود اومد داخل.

از وقتی مامان بهش زنگ زد و ازش خواست بیاد اینجا، تا همین لحظه دستش بند بود.

قدم زنان اومد سمتم و همزمان گفت:

به به...چه خوشگل شدی-!

چرخیدمسمتش و هیچان زده و مضطرب با اشاره به لباسم پرسیدم:

واقعا ؟ خوب شدم ؟ لباسم خوب؟بهم‌میاد؟ رنگش بد - نیست؟صورتم چی؟ موهام‌چی؟ ضایع نیستم؟ زشت نیستم !؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

اصلاااا هم بد نیستی...خیلی هم خوشگلی...خیلی خیلی - خیلی زیاداااد هم خوشگل شدی....

بهش خیره شدم و پرسیدم:

چون خواهرمی اینو میگی؟-

خندبد و جواب داد:

اصلا....من دارم واقعیت رو میگم...تو خودت خوشگل - بودی و حالا تقریبا مااااه شدی.

لباستم خیلی خوشگله و خیلی هم بهت میاد!

این حرفهاش بهم اعتمادبه نفس و دلگرمی میداد.

لبخندی روی صورت مضطربم نشست.

خواستم جواب ابن دلگرمی هاش رو بدم که همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۳۵#

☔☔عشق مخفی ☔☔

خواستم جواب این دلگرمی هاش رو بدم که همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید...

اگه بگم با پیچیدن اون صدا توی خونه منم دل پیچه گرفتم دروغ نگفتم.

جوری که حس میکردم کل امشب من قراره توی توالت گذرونده بشه.

دستمو روی دلم گذاشتم و ناله کنان گفتم:

!وای خدا دلم-

نگار خیلی خونسرد کله هویج رو تو دهنش گذاشت و با گاز گرفتنش،قرچ قرچ کنان پرسید:

چیه؟ چرا یهو این حالی شدی!؟-

مضطرب بودم.اونقدر که حس میکردم حتی حرف زدن عادی هم از یادم رفته.

و این اضطراب شاید برای بقیه غیر عادی باشه اما برای خود من نبود.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

این حجم از استرس ناعدلانه اس! من سوتی میدم -
نگار...من امشب خیلی سوتی میدم

درحالی که صدای قرچ قرچ هویج جویدنهاش حسابی توی
:گوشهامپیچیده بود گفت

سوتی؟چرا باید سوتی بدی؟-

:شکممو آهسته فشار دادم و گفتم

چون من استرس دارم...این استرس کار دستم -
میده...میترسم دسته گل به آب بدم امشب

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

استرس چرا؟ اصلا استرس نداشته باش تو قرار نیست - دسته گل به آب بدی...تو امشب فقط قراره با این صورت ماه و خوشگلت چشمهارو بکشونی سمت خودت و نگاه هارو زوم کنی رو صورتت و رسما بشی نامزد مرد دلخواهت ! جز این به چیز دیگه ای فکر نکن جوجه

.خیلی دلمیخواست به خوشبینی نگار باشم اما شدنی نبود واقعا نبود.

چه کسی میتونست این تضمین رو بده که همچی قراره امشب به خوبی و خوشی پیش بره ؟

چه کسی میتونست تضمین بده پدر و مادر نیما امشب بد قلق نباشن و کار رو نرسونن به بگو مگو و بحث و جنجال....هان؟چه کسی؟

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

امیدوارم...امیدوارم امشب بد پیش نره-

:نگار دستشو زد رو شونه ام و گفت

اینو بدون هر چیزی که تصور بکنی همون اتفاق میفته -
.پس بد فکر نکن

امشب هم هیچ اتفاق بدی نمیفته چون اونا خودشون
...خواستن بیان

:لب گزیدم و گفتم

....میترسم باز بحثی پیش بیاد-

:خیلی قاطع گفت

.واااا مگه جنگه؟ هیچ بحثی پیش نمیاد خیالت راحت-

....من میرم پایین...تو هم زود بیا

.خیلی سریع ازم جدا شد و رفت بیرون

.صدای خوشامدگویی هارو میشنیدم

.دلم تاب و قرار نداشت

.حتی نتونستم برم سمت پنجره

چند نفس عمیقی کشیدم و بعد زیر لب با خودم زمزمه کردم:

همچی خوب پیش میره...همچی خوب پیش میره نگران "
نباش...نگران نباش...هیچ اتفاق بدی نمیفته...امشب
"قشنگترین شب توئه...قشنگترین

چشمهای بسته شده ام رو وا کردم و بالاخرا من هم از اتاق
...رفتم بیرون

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.نگار پشت دیوار پنهون شدم و پنهونی نگاهشون میکرد

.منم کنجکاو شده بودم

:دستهامو رو شونه های نگار گذاشتم و پچ پچ کنان پرسیدم

-؟!چی رو نگاه میکنی

:مثل خودم آهسته زمزمه کرد

-خودش و خانواده اش رو! چقدر طلا ملا ازشون آویزون!

زمزمه کنان گفتم:

-آره... مخرن طلان!

آهسته خندید و گفت:

-مادرش رسما حکم طلافروشی رو داره!میتونه رسما اعلام کنه طلافروشیه!

خنده ام گرفت اما دستمو رو دهنم گذاشتم که یه وقت صدامو نشنون و بعدهم تو همون حالت گفتم:

نمیدونم چطور با اینهمه طلا جرات کردم از خونه بزنن - بیرون

مامان از پشت صدامون زد و گفت:

شما دوتا مگه اومدین سینما!؟ نگار هوی...تو بیا شیرینی - هارو ببر..تو هم بیا چایی هارو ببر! دسته گل به آب ندیاااا...عین بچه آدم لیوانهای چایی رو پخش کن

تند تند گفتم:

باشه باشه-

با تاکید زیادی ادامه داد:

- اول هم به آقابزرگشون تعارف میکنی.بعد به پدز نیما بعد به مادرش بعد به دوماداشون بعد به خواهرهاش بعد به خودش...

قاطی کرده بودم.دستپاچه پرسیدم:

.. کی؟ اول کی ؟ اول باباش...بعد مامانش-

:مامان دستشو تو هوا تکون داد و گفت

...خنگ خدا! اول پدربزرگش.بعد پدرش...بعد مادرش-

نگار خنده کنان دستشو روی شونه ام گذشت و با قطع صحبتهای مامان گفت:

!گیجش نکن! به ترتیب بزرگترها بده! همین-

آهانی گفتم و سینی چایی رو از مامان گرفتم و بعد هم همراه نگار از اونجا زدیم بیرون.

گرومپ گرومپ قلبم رو میشنیدم وقتی محکم و با شدت زیادی خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید.

حتی وقتی داشتم قدم برمیداشتم احساس میکردم نفسم به زحمت و بدبختی بالا میاد.

سنیگنی نگاه هاشون اضطرابم رو بیشتر کرد.

آقا بزرگ نیما، اون پیرمرد شوخ و شونگ و تند و تیز با دیدنم خندید و گفت:

-به به! اینم عروس خانم!

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۷#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

گرچه واژه ی عروس باعث شد مادر نیما که نمیدونم به زور اینجا اومده بود یا به دلخواه خودش،نامحسوس پشت چشمی نازک بکنه

اما....اما اعتراف میکنم شنیدن این واژه بسی دلبخش و شیرین بود.

آاااه...کاش برسه اون روز که واقعا بشم عروس این مرد!

لبهامو رو هم فشردم و به سمتش رفتم و سینی رو مقابلش گرفتم و گفتم:

بفرمایید-...

.صدام خیلی ضعیف بود

.خیلی خیلی ضعیف

:اون اما سر و مر و گنده گفت

!سرتو بالا بیگیر دختر-

.چشم از تماشای زمین برداشتم و بهش خیره شدم

چشم تو چشم که شدیم

:لبخند زد و یکی از فنجونهارو برداشت و گفت

!نه! خوشم اومد...رنگ و روی خوبی داره چاییت-

آهسته گفتم:

آقا بزرگ مامانم درست کرده نه من-!

چون اینو گفتم زد زیر خنده و گفت:

عروس راستگو هم نعمت-!

چیزی نگفتم و به همون ترتیبی که مامان گفته بود و گوشزد کرده بود، فنجونهارو پخش کردم تا وقتی رسیدم به خود نیما.

:حین برداشتن چایی ، پچ پچ کنان گفت

دیدی گفتم بالاخره یه روز میگیرمت !؟-

به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم.لیهامو روی هم
:فشردم و بعد هم آهسته گفتم

!هیشش! منو نخندون دسته گل یه آب میدم-

تند تند ولی همچنان آهسته جوری که صداش فقط به گوشم
:خودم برسه گفت

!باشه باشه! فقط...خیلی امشب جیگر شدیاااا-

نه! اگه بیشتر از این پیش نیما مب موندم حتمااااا یه سوتی بزرگ میدادم واسه همین تا فنجونش رو برداشت خیلی زود ازش فاصله گرفتم و دور شدم.

نگاه هاشون...نگاه های همشون رو روی خودم کاملا احساس میکردم.

سرم رو خم کردم و با قدمهایی سریع رفتم و کنار نگار نشستم.

هنوز هم روم نمیشد سرم رو بالا نگاه دارم اما کنجکاوی بر حس خجالتم غلبه کرد.

سرم رو بالا گرفتم و به مادرش نگاه کردم.

نمیدونم چرا واقعا این زن اینقدر برای من مهم بود.

بزدگ خان،پدر بزرگ نیما کمی از چاییش رو برداشت و گفت:

... خب.. بریم سراصل مطلب-

.چون اینو گفت بار اضطراب تمام وجود منو فرا گرفت
...نفس عمیقی کشید و دوباره سرم رو پایین گرفتم

.., [2/4/2022 5:44 AM]
پارت_۱۰۳۸#

☔☔عشق مخفی ☔☔

تصور خودم از شبی چیزی که بقیه بهش میگفتن " شب خواستگاری" یه جنگ بود.

جنگ اعصاب و حتی جنگ لفظی!

باخودممیلیونها بار اون صحنه های احتمالی رو تصور و تجسم کرده بودم.

اینکه احتمالا قراره پدر و مادر و حتی خواهر بزرگش با حرفهاشون پدر من رو بازهم از این ازدواج منصرف بکنن اما خداروشکر اینبار تمام تصورات من اشتباه از آب در اومدن.

شاید باید بگم احتمال قاطعانه ی نیما درست بود وقتی که گفت برای خانواده اش ثروت و میراث خانوادگی از همه چیز مهمتره و اگه پدربزرگش اون رو محروم نکنه خانواده اش با اینکه اون چه کسی رو واسه ازدواج انتخاب میکنه مشکلی ندارن.

خواهر کوچیکتر نیما که نسبت به بزرگتره کمی مهربونتر بود و با من هم فاصله ی زیادی نداشت کمی چرخید تا بتونه به صورتم نگاه بندازه و بعد هم لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که تو و نیما بالاخره بهم رسیدن!

صورتم گلگون شد.به سختی خودمو جمع جور کردم و سرمو بالا گرفتم تا مستقیم به صورتش نگاه کنم و بعد گفتم:

-ممنونم...

آهسته خندید و دستشو روی دستم گذاشت و بعد همگفت:

!من مطمئنم نیما کنار تو خوشبخت میشه-

گمونم توی این خانواده تنها کسی که از ازدواج من و نیما عمیقا و از ته دلش احساس خوشحالی میکرد همین دختر آروم بود که شباهت ظاهری فاحشی با مادرش داشت اما خوشبختانه اخلاقش بهش نرفته بود.

:نگاهی سراسر قدردانی به صورتش انداختم و بعد همگفتم

!ممنونم که اینطور فکر میکنی-

:با صدای آرومگفت

من واقعا خوشحالم بیتا از نیما دور شد و ذات اصلی - خودش رو رو کرد.کاری که بیتا کرد آدم با دشمن خودش هم‌نمیکنه.

راستش بعد از اون اتفاق،هیچوقت فکر نمیکردم نیما دیگه اون نیمای سابق بشه اما...

مکث کرد.لبخندش رو عریض تر کرد و درحالی که چشمهاش روی صورت من در گردش بودن گفت:

اما الان میبینم که اون حتی از گذشته هم خوشحالتر به - نظر می رسه...

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۳۹#

☔☔عشق مخفی ☔☔

حس خوبی داشتم از اینکه اون اینطور فکر میکرد و همچین نظری داشت.

دلم میخواست بدونه پول و ثروت و جایگاه نیما واسه من اصلا اهمیتی نداره برای همین به اون که مهربونتر از بقبه بود و هر وقت همدیگرو دیدیم با من به عطوفت رفتار کرد گفتم:

من نیما رو فقط به خاطر خوش دوست دارم-.

با تموم خوبی ها و بدی هاش.من هیچوقت سعی نکردم اونو فریب بدم و جادوش کنم یا سعی کنم از خانواده دورش کنم و بکشونمش سمت خودم..چمش من هیچوقت دنبال پولش نبوده!

...من همیشه رو پای خودم بودم

انگشتهای لطیف و نرمش رو به آرومی روی پشت دستم کشید و با بازو بسته کردن چشمهاس آهسته گفت:

شک ندارم که همین طوره! نیما از آدمایی که دوستشون داشت و بهشون اعتماد زیادی داشت خیلی ضربه دید.

تنهاش گذاشتن، بهش نارو زدن، از پشت خنجر خورد اینا واسه از پا انداختن یه مرد کم نیستن...

اما خداروشکر که تو سر راهش قرار گرفتی و اومدی تو زندگیش.

خوشحالم نیما یه نفر و تا به این حد دوست داره که به خاطرش تا این مرحله پیش اومده!

چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.

چقدر وقتی می خندید شباهتش به نیما بیشتر میشد.

حس خوبی وجودمو فرا گرفت.

دیگه اون اضطراب و بدحالی رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ممنونم بابت حرفهای خوبت-!

لبخند زد و با جلو آوردن سرش گفت:

نگران پدر و مادرمم نباش.یکم دیر جوشن اما من مطمئنم - به مرور عاشقت میشن درست عین نیما!

این حرفها لپهای من گلگون کرد.

لبخندی آغشته به شرم روی صورتپ که حتما داشتم الان حسابی سرخ و سفید شده نشوندم و گفتم:

ممنون بابت اینهمه حرف و امید و حس خوب...

دستمو رها کرد و گفت:

-برو حالشو ببر که خواهرشوهری مثل من داری!

من خجل خندیدم و اون مشغول پوست کندن میوه برای بچه اشد.

تو اون لحظات سنگینی نگاه های نیما باعث شد سرمو بالا بگیرم.

نمیدونم از کی داشت اینجوری وسط اون جمع و با وجود اونهمه آدم منو بربر تماشا میکرد.

من لبخند زدم و اونهم جوابمو همینطور داد.

واقعا این خود ما بودیم !؟

این رویا نیست؟

توهم نیست ؟

خیال نیست !؟

خواب...نکنه خواب باشه!؟

:لب زنان و از همون فاصله گفت

"....دوست دارم"

اگه خیاله، چه خیال قشنگی، اگه رویاست ، چه رویای شیرینیه، اگه توهم، سر ساقیم سلامت و اگه خواب کاش هیچوقت بیدار نشم.

نفس عمیقی کشیدم وقتی دیگران مشغول قرار مدار عروسی بودن من عین خودش نجوا کنان گفتم:

"...منم...منم دوست دارم"

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۴۰#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

*چند روز بعد *

من آهسته و آروم قدم برمیداشتم و نیما درحالی که دستهاش رو پشت کمرش نگه داشته بود قدم زنان و حتی کمی خسته دنبالمیومد.

این بیستمین مِزونی بود که باهم‌میومدیم و البته که تاحالا خیلی اعتراض نکرده بود.

مثل یه پسر خوب هی منو اینور اونور میبرد و همراهیم میکرد.

دستمو دراز کردم و به آرومی تورهایی که به ردیف تن مانکن بودن رو یکی یکی لمس کردم.

راستش...من قبلا یکبار دیگه هم برای پوشیدن تور به همچین جاه هایی اومده بودم اما هیچوقت فکرش رو هم‌نمیکردم یک روز من به به عنوان یه زن تقلبی بلکه به عنوان نامزد رسمیش به همچین جایی برای انتخاب تور بیام.

نیما از پشت سر گفت:

جانان...احیانا توری چیزی چشمت رو نگرفته!؟-

ابروهام رو بالا انداختم و مایوسانه جواب دادم:

!نه-

:نفسش رو خسته و کلافه و عاجز بیرون فرستاد و گفت

عجب! میگم دقیقا تور مدنظر تو کدوم.بگو بدیم واست -
!بسازن بیخودی خودمون رو خسته نکنیم

چون اینو گفت ایستادمو بعد به آرومی چرخیدم سمتش و
:پرسیدم

به این زودی خسته شدی ؟-

:اون هم ایستاد و بعد جواب داد

نه! ولی...خسته بشم هم خدایی چیز عجیبی نیست...از - صبح تا الان داریم دنبال تور میگردیم

:با اب و لوچه آویزون‌نگاهش کردم و گفتم

اگه خسته شدی تو برو به کارات برس من خودم تنهایی - ...میگردم دنبال تور

.اینو گفتم و به دلخوری ازش رو برگردوندم

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۴۲#

☔☔عشق مخفی☔☔

.نباید که به این زودیا خسته بشه

باید با من همراه بشه تا شاید اون تور دلخواه و مد نظرم رو پیدا کنم.

تازه کلی کار مونده بود که باید انجام میداد با من و این هنوز اول راه بود.

بماند حلقه ای که هنوز انتخاب نکرده بودیم و باید میخریدیم.

:از پشت بهم نزدیکتر شد و گفت

خب باشه قهر نکن!اصلا تا خود شب بگرد خوبه!؟-

:لبخند رضایت بخشی روی صورت نشوندم و گفتم

...آره حالا خوب-

:چپ چپ نگاهم کرد و آهسته و لب زنان گفت

!چه بدجنس-

توجهی نکردم و رو به روی یکی از تورها ایستادم.خوشگل بود.ساده اما زیبا.

چه جوری باید توصیفش میکردم؟

شاید اینطور...

در عین سادگی و زیبایی کاملا مشخص بود گرانقیمت و ناب!

خانمی که میشد گفت از فروشندگان اونجا بود و راجع به تورها نظر میداد خیلی سریع گفت:

اینم تور خیلی خوشگلیه که میتونید امتحانش کنید-.

معمولا مشتری های مزون ما تورها رو میخرن اما خب گاهی اجاره میکنن...این تور تاحالا اجاره داده نشده.تن پوش اول. کار شیک و ساده و زیباییه.

دنباله ی به قائده ای هم داره که خیلی اذیت کننده نیست اگه مایل به پوشیدن توری هستین که دنباله داشته باشه اما نه خیلی بلند این گزینه ی مناسبیه

چسمهای من هنوز زدم بودن روی تور. بگی نگی در حال آنالیز کردنش بودم.

نیما تا نگاه های خیره ی من به تور رو دید ،امیدوارانه پرسید:

پسندیدیش؟-

اینو میدونستم که اگه بپوشمش خط سینه ام به وضوح میتونه مشخص باشه و این اصلا دلخواه پدرم نیست پس...پس منتفی میشه.

چرخیدم سمتش و گفتم:

!نه-

:قیافه اش باز پکر شد.پرسید

!چرا ؟این خیلی خوشگله-

:حرفشو تائید کردم امل گفتم

آره خیلی خوشگله ولی...اونوقت سینه هام‌مشخص -
میشن.تو با این قضیه مشکلی نداری؟

:حتی براش فکر همنکرد.خیلی سریع اخم کرد و جواب داد

.فکرشم نکن...یه چیزی انتخاب کن بدنت مشخص نباشه-

.نامحسوس لبخندی زدم

میشناختمش و میدونستم در عین اینکه یه آدم با فکر باز هست اما خیلی هم با این موضوع موافق نیست.

.ولی ...تور بعدی گمونم بهتر بود

ظریف و ساده و بی زلم زینبو و فقط قسمت سینه ها و گردن و آستینهاش تور گیپور بودن.

.کنارش ایستادم

این یکی رو شک نداشتم قرار نیست قسمت خاصی از بدنم توش مشخص باشه برای همین پرسیدم:

این خوبه!؟-

:براندازم کرد و جواب داد

!آره این خوبه...این اوکیه-

:لبخند عریضی زدم و گفتم

!پس همین-

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

الحمدالله-!

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۴۳#

☔🐾عشق مخفی ☔🐾

از طلافروشی که بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم،درحالی که احساس میکردم ته ته های انرژیش رو داره خرج میکنه و باطریش تقریبا رو به اتمام قدم زنان خودش رو بهم رسوند و گفت:

خداروشکر! الحمدالله الحمدالله-

دستهامو از تو جیبهای لباسم بیرون آوردم و پرسیدم:

چرا !؟-

سوئیچش رو از جیبش بیرون آورد و پرسشی گفت:

چی چرا؟-

چرا اینهمه شکر میکنی؟-

قفل درهارو وا کرد و همزمان درحالی که ساعتش رو چک میکرد جواب داد:

چون حداقل انتخاب حلقه به اندازه ی انتخاب تور طول نکشیده!

.چپ چپ نگاهش کردم اما چیزی نگفتم

.چقدر این نیما نِق میزد واسه خرید

راست گفتن اگه میخوای با خیال راحت بری خرید با دوستت .برو نه شوهرت

مردا اون حوصله و اعصابی که ما موقع خرید داشتیم و .داریم رو هیچوقت نداشتن و ندارن

:چرخیدم سمتش.بر بر نگاهش کردم و گفتم

نیما من با تو دیگه خرید نمیام-

:خندید و از خداخواسته گفت

!خیلی هم عالی-

.عجب! پس خوشبحالش شده بود

.اون‌پشت فرمون نشست و منم کنارش

خریدهارو مثل مابقی چیزایی که تا به الان خریده بودیم رو صندلی های عقب گذاشتم و بعد هم دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

!آاااخ! چقدر گشنمه نیما-

:ماشین رو روشن کرد و گفت

چه عجب بالاخره تو حس گرسنگی بهت دست داد.میگم - !راسته که خانما میرن خرید اصلی همچی یادشون میره

.میگم جانان...غذا بخریم بریم خونه جدیده؟! هوم

بلافاصله جواب دادم:

.., [2/4/2022 5:44 AM]
پارت_۱۰۴۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

-نووووچ!

دستشو پشت گردنش کشبد و پرسید:

نووچ ؟ چرا نوچ ؟ خوش میگذره ها-

میدونم چی تو سرش میگذشت اما من دیگه خط قرمزهارو رد نمیکنم.

دستکم الان رد نمیکنم واسه همین گفتم:

نوچ نوچ! برنامه اینه.میریم یه جا میشینیم غذا میخوریم - بعدش شما منو میرسونی خونه

دوتا دستش رو گذاشت روی فرمون و بعد هم با بیرون فرستادن نفسش گفت:

خیلی بدی! خیلی! اصلا برای این هجم از بد بودنت متاسفم-

از کنج چشم نگاهش کردم.حالا که این حرف رو زد بیشتر مطمئن شدم که چه خیالهایی توی سر داشت که همچین پیشنهادی میداد.

در هر صورت من یکی که باهاش نمیرفتم خونه.

واسه چیدن وسایل هم ترجیح میدادم با مامان و نگار و نوید برم.

این بهتر بود.نمیخواستم بابا ازم شاکی بشه.

صندلی رو کمی به عقب خم کردم.

عکس حلقه هایی که خریده بودم رو واسه نگار فرستادم و بعد همزمان خطاب به نیما گفتم:

!حلقه هامون ولی خیلی قشنگن...دوستشون دارم-

:به موسیقی پلی کرد و پرسید

آره ولی به نظر من نیازی به خرید حلقه نبود وقتی قبلی -
!هارو داشتیم

خیلی سریع نسبت به این موضوع واکنش نشون دادم و تند
:تند و پشت سرهم همزمان با تکون انگشت دستم گفتم

.نه نه نه! اصلا ! من نمیخوام اونا دستمون باشه-

اون ماجرای قبلی داستان خودش رو داشت این داستان خودش.

سرش رو به نشانه ی فهمیدن و درک منظور و علایقم جنبوند و بعد هم گفت:

...اوممم...باشه!فعلا که کت تن توئه....امر، امر توئه-

لبخندی خبیثانه زدم و گفتم:

آفرین...همیشه پسر خوبی باش همیشه-

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۴۵#

☔☔عشق مخفی☔☔

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با زدن یه لبخند،دوشادوشش به راه افتادم.

بعد از اینهمه مدت این اواخر میشد گفت این جز اولینبارهایی بود که باهمدیگه می رفتیم بیرون بدون اینکه نگران این باشیم کسی مارو باهم ببینه یا نبینه...

البته!

اینبار دیگه این آقا نیما بخواد به دختری محل بزاره باخودم من طرف!

راه که میرفتیم نگاه های بعضی دخترها رو روی صورت و قامتش می دیدم.

گاهی خودمو آماده ی همچین رفتارهایی میکردم.

اینکه ظاهر و صورت جذابش شاید بعضی نگاه های جنس مخالف رو بکشونه سمت خودش و من باید کنار بیام با این قضیه.

همونطور که ممکن بود نگاه یکی سمت من بود.

از پله برقی که بالا رفتیم همزمان پرسید:

بریم فست فودی یا دلت چیز دیگه ای میخواد...؟-

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

!آره...فست فود بد نیست-

وقتی داشتم این حرف رو میزدم چشمهام زوم شده بودن رو دختر جوونی که خلاف جهت ما از پله برقی پایین میومد.

خوشگل بود ولی بحث خوشگلیش نبود.

بحث این بود که چشمهاش زوم بودن رو صورت نیما و حتی پلک همنمیزد.

نیمایی که داشت میگفت:

الان مرغ سوخاری و سالاد و سیب زمینی و سالاد و - ترشی میچسبه...ترکیب خوشمزه ای..

وقتی این حرفهارو زد یه لبخند هم تنگش گذاشت.

همین لبخند باعث شد دوتا دختر که حالا فاصله شون باما به حداقل رسیده بود بهمدیگه بگن:

"چقدر جذاابه "

لب خونی کردن این حرف یا اون‌جمله ی کوتاه چندان هم کار سختی نبود.

در هر صورت منی که باخودم کلی کلنجار رفته بودم که همچین مواقعی باید خیلی منطقی رفتار کنم این بار واقعا همچین چیزی ازم برنیومد.

خیلی زود یرمو چرخوندم سمت نیما و لبخند نشسته رو صورتش رو نگاه کردم.

بی هوا سقلمه ای بهش زدم و با اخم گفتم:

لبخند نزن-...

همون لحظه دخترها از کنارمون رد شدن.حتی تا اون لحظه هم سنگینی نگاه هاشون رو روی صورت نیما احساس میکردم.

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۴۶#

☔☔عشق مخفی☔☔

کلا در تلاش بودن نگاه نیما رو بکشونن سمت خودشون که البته موفق نبودن چون نیما داشت درمورد اینکه هوس چی کرده با من حرف میزد.

رو صورت کسی که ناخواسته و ناخوادگاه روش غیرت پیدا کرده بودم و دلم نمیخواست کسی جز خودم همچین نگاه های عاشقانه ای بهش بندازه.

سرش رو چرخوند سمتم و پرسید:

لبخند نزنم !؟چرا نزنم !؟ چیزی شده !؟-

سرمو برگردوندم و یه نگاه تند وتیز به پشت سر انداختم.عجب دخترایی بودناااا.

حالا خوبه من با نیما هستم اگه نبودم رسما بهش شماره میدادن.

شیطونه میگفت بپر سمتشون و هردوتاشونو با دوتا حرکت به سبک بروسلی نفله کن تا دیگه چشم چرونی نکنن و با

عشوه و لبخندهای خرکی سعی نکنن نظر مرد زن دار رو جلب کنن و به سمت خودشون بکشونن!

دوباره نگاهمو دوختم به رو به رو و بعد هم گفتم:

کلا میگم...اینجا نخند!-

کنج لبهاش رو داد پایین و پرسید:

چرا ؟! مشکلش چیه !؟-

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و بعد از اینکه یه نگاه دوباره به پشت سر انداختم ،بجای اینکه رک و راست جواب سوالشو بدم و بگم وقتی لبخند میرنی زیاد جیگر

میشی و من دوست ندارم غریبه های مخ زن تورو توی این حالت ببینن،گفتم:

هیچی همینطوری...نیما به سوال بپرسیم !؟-

باهم وارد اون فضای مختص فست فودی شدیم.
پشت یک میز و رو به روی هم نشستیم.
منو رو برداشت و همزمان جواب داد:

آره بپرس...من همون چیزایی که گفتمو میخورم تو چی !؟-

دستهامو روی میز گذاشتم و گفتم:

هر چی تو خوردی میخوردم....حالا سوالمو بپرسم؟-

:منو رو گذاشت کنار و جواب داد

...آره..بپرس-

نفس عمیقی کشیدم.این سوال با اومدن گارسن و یادداشت
:کردن سفارشات یکم طول کشید اما بعد از رفتنش پرسیدم

اگه من پیشت نباشم با به هر دلیلی ازت دور باشم و یه -
دختر خوشگل به تو پا بده تو چیکار میکنی؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

خب معلومه منم بهش پا میدم-...

چشمهامو واسش تو کاسه چرخوندم و گفتم:

شوخیش هم خوب نیست-....

با قیافه ای جدی جواب داد:

...شوخی نیست..پا میدم.دست هم میدم-

:دلخور نگاهش کردم و بعد ازش رو برگردوندم و گفتم

...واقعا که-

خندید و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و همونطور که سر
:انگشتهای دستش رو به میز میزد گفت

خُلی...خلی بخدا!آخه این‌چه سوالاییه که میپرسی! شکمت -
...خالی شده داری هذیون میگی

:دوباره سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم

پس پا نمیدی!؟-

بازم خندید و بعد هم سرش رو آورد جلو.خیره شد به صورتم و گفت:

اگه میدونستی چقدر میخوامت هیچوقت بی انصاف - نمیشدی و از این حرفها نمیزدی!

چون اینو گفت لبخند عریضی روی صورتم نقش بست و خیال نا آرومم دوباره آروم شد....

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۴۷

☔🐾عشق مخفی🐾☔

تقویم گوشی رو نگاه کردم و شروع کردم شمردن تعداد روزهای باقیمانده تا تاریخ عروسی....تقریبا چیزی نمونده بود.

...فقط سه روز دیگه! ۳ روز !؟ واقعا فقط ۳ روز

.سرم گیج رفت.دچار استرس شدم

سه روز دیگه من واسه همیشه از لقب دختر آقای جهان به همسر آقا نیما تغییر پیدا مبکردم!؟

تعبیر خوشایند اما در عین حال دلگیری بود. در هر صورت،

!من دلمپیشاپیش داشت واسه خیلی چیزا تنگ میشد

تمام وسایل رو تقریبا چیده بودیم با کمک مامان و نوید و دوتا کارگر که خود نیما فرستاده بود.

:صدای مامان باعث شد دست از چک کردن تاریخ برداشتم

...جانان-

:گوشی رو رها کردم و چرخیدم به عقب و جواب دادم

جانم مامان...؟-

مامان با اینکه تمام این چند روز کمک من بود و حتی امروز هم حسابی اذیت شده بود بدون ذره ای احساس خستگی چادر سر انداخت و گفت:

خب دیگه جانان...تو هم آماده شو یه زنگ بزن آژانس - بریم...

چند تا جعبه وسیله ی تزئنی و شکستنی داشتم که دلمیخواست خودم سر حوصله اونارو بچینم.

خوشگل بودن و واسه خرید و انتخاب هر کدوم کلی گشتم و وقت گذاشتم و مطمئن بودم که به خونه نما میدن واسه همین گفتم:

شما با نوید برو..من هنوز یکم خُرده وسیله دارم میخوام - اونارو بچینم

:یه وا از سر تعجب گفت و پرسید

دیگه چی داری که تو این خونه بچپونی؟-

به جعبه هایی که با چسبهای پهن بسته بندی شده بودن :اشاره کردم و گفتم

اینا هستن...شکستنی ان و تزبینی.باید سر حوصله - بچینموشن رو دکورها بعدشم برم بیرون یه چیزایی لازم .دارم بخرم

!شما برید من بعدا میام...یه چند ساعت دیگه

:شونه بالا انداخت و گفت

خیلی خب باشه! یه تاکسی بگیر ما بریم-

.چشمی گفتم و یه اسنپ گرفتم که زودتر برم خونه

بعدداز رفتنشون و خالی شدن خاله لباسهای اضافیمو از تن درآوردم و با گذاشتن به آهنگ برای خودم مشغول در آوردن اون وسایل از داخل جعبه شدم....

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۴۸#

☔☔عشق مخفی☔☔

تک به تک اون وسایل رو با احتیاط از جعبه درآورده بودم و هر کدوم رو جای مخصوص خودشون میذاشتم.گه گاهی هم ساعت رو چک میکردم یه وقت زمان از دستم در نره و نخورم به تاریکی!

جعبه ی کوچکتری که توش وسایل دکوری رو گذاشته بودم رو برداشتم و با عجله به سمت اتاق خواب رفتم.

باید اونارو هم می چیدم که زکدتر از اینجا برم.

جعبه رو، روی تخت گذاشتم و با برداشتن درش اون عروسکهای خمیری خوشگل رو با احتیاط بیرون آوردم و گذاشتم رو قسمت دکوری تخت و همزمان با آهنگ شادمهر که از تلفن همراهم پخش میشد همخونی میکردم که

.همون موقع در اتاق باز شد

اولش ترسیدم واسه همین با وحشت و حتی هین گویان
.چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم

.نیما بود

.تو چهارچوب در ایستاد و دیگه قدم بعدی رو برنداشت

خودش هم در نگاه اول متوجه ترسم شد چون چند لحظه بعد
:درو بست و پرسید

چیه ؟ چرا ترسیدی !؟-

:دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس راحت گفتم

!نیماااا...یه ِاهنی، یه اُهُنی...ترسیدماا-

نیشخندی زد و با درآوردن کتش قدم زنان اومد سمتم و همزمان گفت:

- مگه من لولو خور خورده ام؟! ترسیدی!

هنوز هم احساس تپش قاب داشتم.

دستمو از روی قلبم که تپیدنهای تندش رو زیر کف دستم احساس میکردم برداشتم و گفتم:

- وقتی بی سروصدا و یهویی میای داخل از لولو خور خوره هم بدتر میشی!

:تو گلو خندید و گفت

!من فکر نمیکردم تنها باشی...هلم غبب که نداشتم-

:صدای موزیک رو بستم و گفتم

لطفا همچین مواقعی اِهِنو اهن یادت نره من از این -
!ورودهای یهویی میترسم

:نفس عمیقی کشید و گفت

...عجباااا-

کتش رو انداخت کنار و با نشستن رو لبه ی تخت همزمان که نگاهی به دور و اطراف میانداخت پرسید:

.باشه...دیگه بی اِهن و اُهن نمیام داخل-

مامانت و نوید کو!؟

قامت راست کردم و آخرین عروسک رو هم روی عسلی کنار تخت گذاشتم و گفتم:

رفتن...من موندم این وسایل شکستنی و تزئینی رو بچینم -
حالا هم باید این جعبه هارو بردارم و برم...آره! باید
...برم...بهشون گفتم قبل شب میرم خونه

خواستم از تخت فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و منو
...کشید سمت خودش و روی پاهای خودش نشوند

.., [2/4/2022 5:44 AM]
پارت_۱۰۴۹#

☂️🐾☂️عشق مخفی 🐾☂️

خواستم از تخت فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و روی پاهای خودش نشوند.

سرم کج شد تا چشم تو چشم بشیم و اون دلخوری ظاهریم رو ببینه.

ولی دستمو خونده بود.

خودش خوب میدونست من هیچوقت نمیتونم از ته دل ازش ناراحت بمونم. با این حال کمی گله مند گفتم:

اینم مثل ورودته! اگه شت و پت میشدم چی!؟-

دستشو دور کمرم حلقه کرد و در جواب حرفهام گفت:

!تو بغل من شت و پت نمیشی! این آغوش تضمینیه-

.لبهامو روی هم فشردم و کجشون کردم

:یکم معنی دار براندازش کردم و بعد پرسیدم

داستان تضمینی بودنش چیه!؟-

:با اعتماد بنفس جواب داد

یعنی اینکه بیفتی تو بغل من کیف میکنی نه اینکه صدمه -
!میبنی

همیشه یه جوابی داشت که بده مگر وقتهایی که اصلا طرف مقابلش رو لایق جوابهای خودش ندونه که البته...در مقابل من همونطور که گفتن همیشه یه جواب آماده داشت.

آی آی کنان گفتم:

-واقعا که یه مخ زن قهاری!

نیشخندی زد و بعد دستشو روی کمرم بالا و پایین کرد و پرسید:

-بهم نگفتی اینجارو دوست نداری یا نه!؟

لبخند زدم.چند تار از موهام رو دور انگشت اشاره ام پیچوندم و بعد جواب دادم:

دوستش دارم...خوشگله!ولی به نظرت برای دونفر زیادی - بزرگ نیست ؟

ابروهاش بالا رفتن و از چشمهای قهوه ای رنگش فاصله گرفتن و بعد هم گفت:

نه نیست ...مگه ما قراره همیشه دونفر باقی بمونیم!؟-

گیج پرسیدم:

هان !؟-

:در ادامه کمی واضحتر حرف زد و گفت

ما سه نفر میشیم...چهارنفر میشیم...شایدم بیشتر! شاید -
!اصلا شدیم یه تیم فوتبال

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۵۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

:خندیدم و گفتم

عه! دونفر؟ سه نفر شاید هم تیم فوتبال...چه خوش - ...اشتها

یکی از اون لبخندهای نادرش روی صورت نشوند.همون لبخندهایی که همیشه تحول همه کس نمیداد.

همون لبخندهایی که همه کس سعادت دیدنش رو نداشت.

همون لبخندهایی که باعث میشد چشمهاش بدرخشن.

:شونه هاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد

خب آره...من اونقدر تورو دوست دارم که میخوام یه - چندنایی هم ازت توله داشته باشم! این بده؟

بازم خندیدم.اینبار بلندتر و حتی یه کوجولو چرخیدم که صورتهامون دقیقا مقابل هم باشه و بعد هم گفتم:

....نه بد نیست ولی-

:من مکث کردم و اون فورا کنجکاوانه پرسید

ولی چی!؟-

:لبخند زنان احساسم رو به زبون آوردم و جواب دادم

فکر نمیکردم بچه دوست باشی.یعنی اصلا فکر نمیکردم -
که تو بچه بخوای...وای! یک درصدهم تصورش رو
...نمیکردم تو بچه دوست داشته باشی

.شروع کرد تو گلو خندیدن

خنده هایی با دهن بسته و شونه هایی که به آرومی بالا و
.پایین میشدن

:با دستش موهام رو پشت گومش جمع کرد و گفت

خونواده خوبه جانان! اینکه بدونی یه آدمایی هستن که از ته دلشون دوست دارن خوبه...من همیشه تنهایی رو ترجیح دادم خصوصا از بعد افتادن بعضی اتفاقها اما...همیشه ته دلم زندگی همون آدمایی که واسم مسخره بودن رو هم تصور میکردم و می دیدم همچین بد هم نیست...

انیکه زن داشته باشی، اینکه بچه داشته باشی...

اینکه وقتی میری خونه چندتا وروجک حمله کنن یمتت و هی جیباتو بگردن ببینن چی براشون آوردی...اینا خوبن دیگه!

وقتی اون همچین حرفهایی میزد من تک به تک اون لحظات خیالی رو خوش بینانه تجسم میکردم.

شیرین بود.

شیرینترش این بود که من از اون بچه داشته باشم.

بچه هایی شبیه به خودش.

این لذت بخش بود.

این خیلی خیلی لذت بخش بود.

بی هوا گفتم:

چقدر خوبه-...

پرسشی نگاهم کرد.این نگاه یهو یادم انداخت من در واقع فکرمو بلند بلند به زبون آوردم.

من من کنان گفتم:

یچه رو میگم! خوبه-...

به صورتم خیره شد و گفت:

... معلومه که خوبه! خصوصا-

.مکث کرد و خبیثانه صورتمو از تظر گذروند

پرسشی نگاهش کردم و چون مایل بودم مابقی حرفش رو بشنوم:پرسیدم

خصوصا چی!؟-

یه چشمک زد و گفت:

...خصوصا اون قسمت عملیات تولید مثل-

:چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

...نیماااا واقعاا که منحرفی-

اینو گفتم و خواستم از روی پاهاش بلند بشم اما اون نگه ام
.داشت و بعد هم محکم انداختم روی تخت فنری

.هم جیغ کشیدم و هم خندیدم و هم چندتا فحش نثارش کردم

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۵۱#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

.هم جیغ کشیدم و هم خندیدم و هم چندتا فحش نثارش کردم

جدیدا ولی زیاد اذیت میکرد. اذیتی که شیطنت و مردم و آزاری قاطیش بود.

! مثل الان و همین لحظه

دستهامو بالا گرفتم و یه نیمچه زور زدم از خودم دورش کنم و همزمان گفتم:

!نیما برو کنار-

خیلی قلدرانه و بدون اینکه جهت چشمهاش از روی صورتم به سمت دیگه ای تغییر پیدا کنه گفت:

-نمیخوام! نمیرم...

گله مندانه گفتم:

-نیماااااا...برو کنار لج نکن...

کمرش رو راست کرد اما از روی تنم کنار نرفت.رو پاهام نشست و بعد همگفت:

تو چطور دلت میاد هی دست رد به سینه ی من بزنی و - واسه رضای خدا هم شده یه کم باهام خلوت نکنی؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

....دلیلشو قبلا بهت گفتم-

اخمی تصنعی حواله ام کرد و پرسید:

میدونی از کی تاحالا یه بوس همندادی!؟ -

.خنده ام گرفت

جدی جدی در این حد تو کف بود؟

....البته که فعلا هم باید بمونه

.ای هیچ لذتی خبری نیست تا روز عروسی شاید حتی بعدش

:خیلی زود گفتم

...دلمنمیخواد بدم-

:چشاشو تنگ کرد و با لحن مرموزی پرسید

عه؟پس دلبخواهیه؟باشه...دل منم نمیخواد من الان بکشم - کنار

...پاهامو نتونستم تکون بدم اما دستهامو چرا

:چند تا مشت آروم حواله اش کردم و بعد پشت سرهم گفتم

برو کنار نیما...برو برو-

:خبیثانه ابروهاش رو بالا و پایین کرد و گفت

نوچ نوچ! من تازه تورو گیر انداختم-

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۵۲#

☔🐾عشق مخفی🐾☔

خبیثانه ابروهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

نوچ نوچ! من تازه تورو گیر انداختم-

نه میتونستم نخندم و نه حتی ازش عصبانی بشم یا حتی نشم.

واقعا مفهوم عشق همین بود؟

اینکه یعنی این قدرت رو از خودت بگیری که هیچوقت نتونی از طرف مقابلت عصبانی بشی حتی وقتی کار بدی میکنه!

چنددقیقه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد پلکهاش آروم آروم. افتاده تر شدن

قلبم مثل تموم وقتهایی که نیما حداقل فاصله رو باهام پیدا میکرد به تب و تاب و تالاپ تلوپ افتاد و نفسم تو سینه حبس شد.

این همون فاصله ای بود که بعدش ختم میشد به بوسیدن.

دیگه دست خودم نبود و من اینبار نتونستم خودم رو کنترل بکم.

چشمهامو بستم و وقتی لبهاش روی لبهام افتادن قولمو فراموش کردمو اجازه دادم ببوسم.

حرکت نرمی لبهای داغش رو لبهای خودم وسوسه انگیز بود و دلچسب.

.دیکه حتی نتونستم دستهامو تکون بدم

مگه میشد اون لبهای شیرین رو میک زد و به چیزی جز طولانی کردن اون لب دادن فکر کرد؟

فقط با چشمهای بسته داشتم همراهیش میکردم تا وقتی که .دستش روی سینه ام نشست

:فورا چشمهامو وا کردم و اسمش رو صدا زدم

...نیما-

.صدام رو نشنید یا شاید هم نخواست که بشنوه

.خودش رو به من فشرد و دوباره لبهامو بوسید

بازم چشمهامو روی هم فشردم و با نادیده گرفتن کار قبلیش همراهیش کردم تا وقتی که اینبار دستش به سمت مابین .پاهام رفت

.اینبار دیگه نتوتستم بیتفاوت بمونم

نمیخواستم اون خط قرمزها رد بشه واسه همین مچ دستشو گرفتم و گفتم:

...نیما ....نه-

دیگه به کارهاش ادامه نداد.لبم رو بین دندوناش تا اونجایی که راه داشت کشید و بعد با رها کردنش سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد و بعد همگفت:

نه ؟-

کمی با شرم جواب دادم:

-نه...اهوم....

:پرسشی نگاهم کرد و گفت

-من میخوام جانان...نه چرا!

پاهامو چفت کردم هرچند خیس شدن خودمو احساس میکردم اما دستشو رسما از بین پاهام بیرون کشیدم و با دور کردنش از خودم گفتم:

-من نمیخوام...

اینو گفتم و سعی کردم ای زیر بدنش بیرون بیام.از روی تنم کنار رفت اما نذاشت بیشتر از اون فاصله بگیرم از خودش.

بازوم رو گرفت وپرسید:

از چی میترسی؟دو سه روز دیگه رسما زنم میشه-!

بمونه برای بعدا-...

لجوجانه گفت:

من الان میخوام....وقتی قراره دو سه روز دیگه زنم بشی - دیگه چه اهمیتی داره؟

...اون اسم رفتار منو میذاشت ترس اما من نه

.من بهش میگفتم احتیاط

.بهش میگفتم عمل کردن به قول

:سرمو بردم جلو و کنار گوشش گفتم

!پس بزارش برای همون دوسه روز دیگه!ماچ به لپت-

بوسیدمش ووبا بلند شدن ای روی تخت لباس تنم رو مرتب .کردم تا زودتر آماده ی رفتن بشم

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۵۳#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

بوسیدمش و با بلند شدن از روی تخت لباس تنم رو مرتب کردم تا زودتر آماده ی رفتن بشم.

مانتوم رو پوشیدم و شال تا شده ام رو هم از رو میز برداشتم.

من با عجله آماده میشدم که زودتر از اینجا برم و اون شبیه به بازنده ها و شکست خورده ها رو تخت نشسته بود و با قیافه ی پژمرده اش منو بِر بر تماشا میکرد.

چرخیدم سمتش تا رو به روش باشم.

یه طرف از شالمو روی شونه ام انداختم و چرخیدم سمت نیما.

نگاهش پی بالا تنه ام بود و من برای انحراف مسیر این‌نگاه ها پرسیدم:

چیه؟ چرا این شکلی شدی ؟-

دستهاش رو دو طرف به حالت آویزون نگه داشته بود و بعد گفت:

چه جوری شدم‌مگه ؟-

یکم فکر کردم و بعد به شوخی جواب دادم:

شبیه گل آفتاب گردونی که زیادی آفتاب دیده-!

از جا بلند شد و همزمان با کشیدن یه نفس عمیق گفت:

اتفاقا یه چیزی تو همین مایه هام-...

لبخند زدم و پرسیدم:

چرا ؟-

با طمانینه نگاهم کرد و جواب داد:

به خاطر توی بخیل و خسیس که محبتت و خودتو رسما - از من دریغ میکنی!

سرمو پایین انداختم و به بهانه ی بستن مابقی دکمه های لباس تنم زیرزیرکی خندیدم.

بخیل،خسیس، بدجنس و...علی الحساب هیچ کدوم از این لقبها برای من مهم نبود.

میتونست هر لقبی که دوست داشت بهم بده.

...هر لقب

:سرمو بالا گرفتم و پرسیدم

تو امشب اینجا می مونی ؟-

:دستی لای موهاش کشید و جواب داد

نمیدونم...معلومنیست.شاید آره شایدم نه...احتمالا برمپیش - مامان و بابا.باید کارتها رو بهشون بدم برای لیست مهمونهاشون.

:سرم رو به نشانه ی فهمیدن جنبوندم و گفتم

...اهووووم! باشه! پس نمی بینمت تا روز آرایشگاه-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۵۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.چون اینو گفتم مردمک چشمهاش کمی گشاد شد

متعجب تماشم کرد و انگار چیز عجیب غریبی ازم شنیده باشه پرسید:

چی ؟ یعنی میخوای بگی این چند روز قرار نیست - همدیگرو ببینیم !؟

تعجب من خیلی بیشتر از نیما بود.من گاهی مثل الان اصلا اونو نمی فهمیدم.

واقعا چیزی که از من شنیده بود تا به این حد جای تعجب داشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

خب آره-

با اخم پرسید:

چرا آره !؟ قراره تو این‌چند روز تو چیکار کنی که تو - هیچکدوش نبابد برنامه ی باهم بودنمون باشه!

یه نفس خیلی خیلی عمیق کشیدم تا همراه با اون نفس حرص نیما هم از وجودم بزنه بیرون.

رفتم‌سمتش و دستمو زدم رو شونه اش و گفتم:

نیما خان...آقا نیما...مسیو نیما..من باید این چند روز به - کارهام برسه وقت نمیکنم هی بیام اینجا پیش تو بعدشم بعد از ازدواج اونقدر پیشت می مونم که حالت از دیدنم بهم بخوره!

بی هوا بغلم کرد و سرمو به سینه خودش فشرد و با گذاشتن چونه اش روی شونه ام گفت:

من هیچوفت از دیدنت سیر و خسته نمیشم چه برسه به -
اون چیزی که خودت داری بهش فکر میکنی... حضورتو
!همیشه برای من قشنگ

راستش همچین وقتهایی که اینجوری از این حرفها میزد از
اونجایی که خیلی کم میشد اینطور کلماتی ازش شنید
.نمیدونستم بخندم یا کیف و لذت ببرم از شنیدنشون

...ولی

اون لحظه لذت شنیدن حرفهاش بیشتر بود واسه همین
:دستهامو دور بدنش حلقه کردم و گفتم

واقعا ؟-

:آهسته جواب داد

...اهووم-

.نیشمو تا بناگوش وا کردم.لپهام‌گلگون شده بود

:خندیدم و گفتم

ولی در هر صورت این حرفها تاثیری تو چیزی که گفتم - .نداره

.من میخوام این‌چند روز وقتمو صرف چیزای دیگه بکنم

...وقت کم میارم

پوفی کرد و گفت:

باشه بابا کشتی مارو با ابن کارات...ولی حداقل بزار -
.چنددقیقه همینطوری بغلت کنم

...اینک که میتونم انجام بدم

کف دستمو خیلی آروم به کمرش زدم و گفتم:

...آره این یه مورد امکان پذیره-

اینو که گفتم حلقه ی دستهاش رو تنگتر کرد و منو بیشتر
....به خودش فشرد

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۵۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

همه ی کتابهامو مرتب و منظم توی یه جعبه روی هم گذاشتم.

اینجا دیگه اتاق من نبود.

...یعنی بود ولی قرار بود دیگه نباشه

رو صندلی نشستم و نگاهی به چراغ مطالعه ام که طرح یه زرافه بود انداختم.

اولش خواستم از پریز بکشمش و اون رو هم تو جعبه وسایل شخصیم بزارم ولی بعدش منصرف شدم و زیر لب گفتم:

"این بمونه برای نوید"

آره! بهتر بود.میتونستم خیلی از وسایلمو به نوید بدم تا دیگه بهونه ای واسه درس خوندن نداشته باشه!

لباسهایی که نمیخواستمو همینجا گذاشتم و لباسهای که دوست داشتم رو توی یه ساک گذاشتم.

وسط اتاق ایستادم و نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد قدم زنان سمت پنجره رفتم.

فردا روی عروسی بود و من حتی حالا هم باورم نمیشد قراره برای همیشه از دختر این خونه تبدیل بشم به خانم یه خونه ی دیگه!

ازدواج یه چیزی تو همین مایه ها بود!

همونطور که بعضی پسرا از پسر خونه تبدیل میشن به مرد خونه ی دیگه!

پرده ها رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.

همه چیز، حتی تمام اتفاقهایی که تمام این مدت برام رخ داده بود جلوی چشمهام مرور شدن.

از روزها ، لحظه ها و ماه های آشنایی و گذرون زندگی در کنار هم گرفته تا همین حالا....

تاحالا که یکی از کارتهای عروسی رو طاقچه خود نمایی میکرد و تاریخش برای فردا شب بود!

برداشتمش و به اسم خودم و نیما که کنارهم بود خیره شدم و خندیدم.

حتی حالا هم وقتی بهش فکر میکردم خنده ام میگرفت.

من دارم با همون رئیس غرغرو و عبوسم ازدواج میکنم !؟

.خلوتم با صدای باز شدن در شکست

.سرم رو که چرخوندم با مامان چشم تو چشم شدم

.درو بست و اومد سمتم

:یه بسته تو دستش بود.اونو گذاشت رو میزم و گفت

- تو عاشق لواشکی! اینارو خودم درست کردم.بزار تو وسایلت که باخودت ببری!

.از پنجره فاصله گرفتم و بعد با هیجان به سمت میز رفتم

نگاهی به لواشکها که آب از دهن راه مینداختن انداختم و :شوخ طعانه و با ذوق کودکانه ای گفتم

- آخ جووون لواشک! میدونستم از اینا برام درست میکنی زودتر شوهر میکردم!

....من خندیدم اما اون با بغض نگاهم کرد

.., [2/4/2022 5:44 AM]
پارت_۱۰۵۶#

☔☔عشق مخفی ☔☔

.من خندیدم اما اون با بغض نگاهم کرد

شاید این بغض دلیلش من بودم.یا عادت به حضور من در کنار خودشون

!عادت به بودنم توی این خونه

!عادت به غرغرهام.به دردسرهام و حتی به بودنم توی اتاق

اونا به من و به حضورم عادت داشتن همین دلگیرشون میکرد.

:سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم و به شوخی پرسیدم

!بغض کردی؟-

پره ی روسریش رو کنج چشمهاش به آرومی فشار داد و با انکار این موضوع گفت:

!نه مادر...اشک چیه.یه چیزی رفته تو چشمم-

خندیم و برای اینکه باهام راحت و بدون تعارف باشه پرسیدم:

تو چشمت یه چیزی رفته تو صدات چی رفته که می لرزه - ؟!

پره روسریش رو رها کرد و یه چشم غره بهم رفت و گفت:

عههههه! اشک و بغض کجا بود! این حرفها چیه-...

خندیدم و شوخ طبعانه پرسیدم:

دلت واسه من تنگ میشه آره؟-

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

معلومه که نه-!

متعجب از این صراحتش پرسیدم:

نه!؟؟-

انگار که نه انگار همین چنددقیقه پیش به اشک و آه و بغض دچار شده بود جواب داد:

دختر بزرگ نکردم تا آخر عمرش ور دلم باشه. نوبتی هم - باشه نوبت تو بود.

باید میرفتی.می موندی اینجا که چی!؟

دستشو گرفتم و خودمو واسش لوس کردمو پرسیدم:

یعنی میخوای بگی دلت واسم تنگ نمیشه؟-

دستمو از خودش جدا کرد و جواب داد:

معلومه که نه! تازه از دستت خلاص هم‌میشم...خیلی دختر - کم دردسری بودی از رفتنت ناراحت بشم؟! همیشه درحال دسته گل به آب دادن بودی...

گله مندانه گفتم:

عه مااااامان...دلت میاد منو بگی؟-!

با حرص گفت:

آره...گوشت تن منو تو آب کردی این مدت با عشق و -
!عاشقی هات

خانواده شوهرتم که دست کم از دارودسته ی مغولا
...نداشتن

:لب گزیدم و آهسته گفتم

...مااامان نگو-

:چشاشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت

.مگه بد میگم؟ سرپایی آدمو قدرت میدن-

.نصف مادرش زیر زمین از بس عجوزه است

:زیر لب زمزمه کردم

...خیلی هم بد نیستناااا-

:چپ چپ نگام کرد و گفت

خبه خبه...نمیخواد واسه من ادای عروس خوبارو -
....دربیاری

الانم زود بیا پایین شامتو بخور من اصلا تضمین نمیدم نوید
!سهم شامتو نخوره

عجبااا...یعنی مهرو محبت همینطور از اعضای خانواده ی من سرریز میشد.

اون رفت سمت در و من با نگرانی گفتم:

سهم غذای منو کسی نخوره هاااا-...

رفت بیرون و همزمان گفت:

اصلا شاید تا الان نوید همه رو خورده باشه-...

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و آهسته خندیدم.

من حس میکنم اگه از اینجا برم دلم حتی واسه این نق زدنها هم تنگ میشه...

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۵۷#

☂️🐾عشق مخفی 🐾☂️

هر چند دقیقه یکبار خودمو تو آینه نگاه میکردم تا مبادا یه وقت آرایشگر حساسیتهای منو نادیده بگیره ودرنهایت کاری رو انجام بده که خودش میخواد.

دلم نمیخواست بشم از اون عروسهایی که یه من کرم و ماتیک و سرخاب سفیداب میمالن به خودشون!

از اونایی که وقتی بهشون نگاه میکنن چشمهاشون با انواع خط و چشم و سایه مدل دیگه ای پیدا کرده رژ گونه شون تو صورتشون تو همون نظر اول ضایع و تابلو به چشم میاد.

من ایده ال های خودمو داشتم و هرگز آرایش و میکاپ غلیظ شامل این ایده ال ها نمیشد.

نگاهی به لبهام انداختم و گفتم:

نمیخوام رنگ رژم خیلی ضایع باشه-!

چونه ام رو گرفت و گفت:

چقدر تو حساسی آخه دختر! حالا که اینقدر آرایشت ملیحه - لااقل بزار رنگ رژت قرمز باشه!

!اونی رژ سرخ نمیزنه که آرایش چشمش خیلی غلیظ باشه

:اینو گفت و رو کرد سمت مهدخت و گفت

!رفیق جونش لااقل تو بهش بگو-

مهدخت که مثلا اومده بود تا من تنها نباشم و حالا خودش هم داشت جلوی آینه با آرایش و مدل موهاش ور میرفت :گفت

خو راست میگه دیگه! بزار یکم بماله بزار لامصب یه - !تغییری بکنی روز عروسیت

:نگاهی به خودم انداختم و زمزمه کردم

"همین حالاش هم خیلی تغییر کردم"

:مهدخت در ادامه ی سخنوری هاش گفت

عروس باید روز عروسیش آرایشش با همه فرق داشته - باشه!

:سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم

اگه فرق داشتن به منظور داشتن یه آرایش غلیظ من -
همچین چیزی نمیخوام

.حتی یک درصد هم موافق یه صورت خیلی بزک کرده نبودم

عروس ایرانی نمادی شده بود از پکیج کاملی از انواع و
...اقسام کرم و رژ و رژ گونه و فلان و بهمان و بیسار

به نظر من خیلی هاشون خوشگل نمیشدن فقط تغییر
.میکردن و میشدن بکی دیگه

من میخواستم خودم باشم.همون جانان با یه تغییر خیلی
:جزیی و ریز واسه همین با تاکید خیلی زیادی گفتم

نه نه! من میخوام آرایشم ملح و ملایم باشه!اصلا نمیخوام -
... غلیظ باشه

آرایشگر نگاهی به صورت مضطرب منی که ترس از غلیظ شدن آرایشم داشتم انداخت و باخنده گفت :

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۵۸

☔☔عشق مخفی ☔☔

باشه باشه! نترس! خیالت رااااحت! سرت رو خم کن من - !کارمو انجام بدم

یه پیام برام اومد.تو همون حالت گوشی رو بالا آوردم و پیام رو که از طرف نیما بود بازش کردم:

"من اومدم و جلوی در منتظرم "

چقدر زود اومده بود.من هنوز کار داشتم.با بدبختی براش نوشتم:

"من یکم کار دارم میشه منتظر بمونی؟ "

چند تا ایموجی مظلومانه هم واسش فرستادم تا دلش برام بسوزه و اون با یه فاصله ی چنددقیقه ای جواب داد:

لامصب چیکار میکنن اونجا باشما که اینقدر طول " میکشه؟!

خیلی طول نکشه وگرنه نظرمو عوض میکنم تو هم بی شوهر می مونی"

چندتا ایموجی چاقو و اسلحه و چکش واسش فرستادم و بعد گوشی رو گذاشتم کنار و خطاب به مهدخت گفتم:

نیما اومده و دم در منتظر-

خندید و گفت:

! فعلا باید بمونه تا زیر پاش علف سبز بشه-

آرایشگاه که حالا میخواست رنگ رژم رو درست کنه گفت:

نه دیگه چیزی هم‌نمونده تقریبا تموم! یکم‌صبور باش تا - تموم‌بشه...

حدودا یک ساعت بعد کار آرایشگر تمام شد.

دسته گلم تو دست مهدخت بود و قرار بود من با نیما برم و اون‌با گروه عکاسی و فیلمرداری.

به بودنش نیاز داشتم.

قدم زنان سمت آینه رفتم و رو به روش ایستادم و به خودم خیره شدم.

آرایشم ملیح بود درست همونطور که میخواستم.

موهام کج بودن و رو قسمت بالاییش یه تاج بالای موهاش بود.

تاجی که یه دنباله ی ملیح داشت.

مهدخت اومد سمتم .

کنارم ایستاد و با نگاه به صورتم گفت:

چقدر خوشگل شدی-...

انگار که نیاز به تائید اون داشته باشم پرسیدم:

واقعا !؟-

لبخند زد و با هیجان جواب داد:

آره! خیلی...ماه شدی...حتی با اینکه آرایشت ملیح!-

خجل لبخند زدم و گفتم:

مرسی...-

با هیجان گفت:

وایسا من برم بگم که کارت تموم شده شاید عکاس و - فیلمبردار بخوان از بیرون اومدنت فیلم بگیرن..من رفتم

اون رفت و من دسته گل رو سفت گرفتم و دوباره نگاهی به خودم انداختم....

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۵۹#

☂️🐾☂️عشق مخفی ☂️🐾

تقریبا نیم ساعتی میشد که فیلمبردار منو برای چندمینار از روی پله ها بالا و پایین میکرد تا فیلم دلخواهش رو بگیره.
.من دلمیخواست زودتر برم بیرون و نیما رو ببینم

.میدونستم که خیلی وقته منتظره

:عاجزانه از فیلمبردار پرسیدم

کافی نیست !؟-

:خیره به دوربینش جواب داد

چرا خب حالا ما میریم بیرون آماده فیلم و عکسهای -
بیرون بشیم شما هم یه لبخند بزن و بیا بیرون ...قدماتو

آروم آروم بردار دو طرف تورت رو هم‌بگیر کفشات مشخص باشن...

!هووووف

:خسته از این دم و بازدمهای حاصل از خستگی زیاد گفتم

...خیلی خب! باشه-

.دو طرف تورم رو گرفتم و آروم آروم از اونجا رفتم بیرون

پیشاپیش یه لبخند روی صورتم نقش بسته بود.هیجان دیدن نیما رو داشتم.

یکی از دستیارای خود فیلمبردار و مهدخت ،درست قبل از نزدیک شدن من درها رو وا کردن تا راه رو برام باز بکنن...

.کارشون منو خندوند

.حس پرنسس بودن بهم دست داده بود

.با اولین نفری که چشم تو چشم شدم نیما بود

نیمایی که با اون قامت بلند و صورت عزیز و دلنشین درست مقابلم ایستاده بود و با لبخند تماشام میکرد!

چنان در چشمم جذاب بود که دلممیخواست خودم براش اسپند دود کنم.

.لبخندم با دیدنش عریضتر شد

:خجل خندیدم و اسمش رو آهسته صدا زدم

...نیماا!-

با اینکه خیلی آهسته اسمش زو صدا زدم اما با روی گشاده :و باز جواب داد

!جاااانم خوشگله-

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۶۰

☂☂عشق مخفی ☂☂

برق تو چشمهاش،اون لبخند ملیح و جون دارش،اون دستهاش که منتظر بودن زودتر دستهای منو بگیرن،منو یاد اون تیکه از اون ترانه میندا‌خت.

:اونجا که خوانندهه میگفت

"حتی بدی هات بخشیدنی بود"

من نیمارو اونقدر دوست داشتم که بدی کردنهاش رو هم نمیتونستم تو ذهنم نگه دارم.

اونقدر دوستش داشتم که ایمان داشتم اگه باخودش ازدواج نمیکردم هیچوقت و هیچ زمان دیگه ای نمیتونستم به کس دیگه ای دل ببندم.

فاصله مون که کم شد دستهای همدیگه رو گرفتیم.

من سرد بودم و اون گرم....

و چه گرمای دلچسبی!

بدون اینکه جا به جا بشه سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو بوسید و گفت:

جووووون بابا-!

.خجل و شرمگین خندیدم

.نمیدونم چرا اینجوری شده بودم

.هی سرخ و سفید میشدم

...هی حس میکردم همه نگاه ها سمت منه

سرش رو خم کرد و با نگاه به منی که با خجالت آشکاری نگاهمو دوخته بودم به زمین گفت:

!سر به زیر نشو منو نگاه کن کیف کنم از دیدنت-

سرم رو به آرومی بالا آوردم و نگاهش کردم.چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد.

.اون لبخند زدم و منم لبخند زدم

:آهسته گفت

-خیلی خوشگل شدی!

:با لبخند دندون نمایی گفتم

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی

:با همون اعتماد به نفس همیشگی گفت

-من همیشه خوشتیپ بودم!

صدای فیلمبردار مکالمه مون رو قطع کرد:

آقا نیما لطفا درو برای خانمتون باز کنید و بعد که سوار - شد درو ببندین و خودتونم پشت فرمون بشینین!

نیما دستمو سفت گرفت و پچ پچ کنان گفت:

با این سن و سال مجبور به چه کارایی که نمیکنن منو-..

گرچه غر غر کرد اما درنهایت همون کاری رو انجام داد که ازش خواسته بودن.

درو برای من باز کرد تا بشینم و حتی کمک کرد تورمو جمع کنم و بعد هم درو بست و با دور زدن ماشین اومد و پشت فرمون نشست

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۶۱#

☂☂عشق مخفی ☂☂

.صدای موزیک شادش رو بیشتر کرد

.کلا امروز انگار از خود همیشگیش فاصله گرفته بود

شده بود یه آدم شوخ و شاد و شونگ و این آدم شاد و شوخ اصلا شبیه به نیمای سرد و جدی و مغرور که معمولا نبود، کم میشد لبخندش رو دید چه برسه به خنده اش رو!

:سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم

...خیلی خوشحالیاااا-

:تابی به ابروش داد و با حالتی حق به جانب جواب داد

ناسلامتی روز عروسیمه ها امروز خوشحال نباشم پس کی - باشم !؟

سرم رو به نشانه ی تائید و حتی درک حرفش تکون دادم و گفتم:

-اووووه! بله بله! حق با شماست!

تو گلو خندید و پرسید:

-تو چی ؟!خوشحالی؟

درحالی که شدیدا مراقب بودم آرایشم برای عکاسی خراب نشه جواب دادم:

این سواله آخه ؟ معلوم که خوشحالم...چون تو بالاخره - مخمو زدی

:اون خندید و من هیجان زده پرسیدم

نیما نظرت راجع به آرایشم چیه ؟ خوبه؟-

میدونی خیلی گشتم تا تونستم این آرایشگر رو پیدا کنم. کلی هم اصرار کردم با صورتم اون کاری نکنه که تبدیل بشم به !پکیج آرایش

!البته واسه همین آرایش ملیح ناقابل کلی پول گرفت

سرش رو چرخوند سمتم و نگاهی به صورتم انداخت و با :خوش رویی جواب داد

-آره! خوشگل که بودی...خوشگلتر هم شدی!

-دستهامو دو طرف صورتم گذاشتم و پرسیدم:

-پس یعنی پسندیدی ؟!

-با رضایت سرش رو خم و راست کرد و جواب داد:

-با اجازه بزرگترهاااا بله!

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۶۲#

☔☔عشق مخفی ☔☔

قه قهه زنان خندیدم و با پایین دادن شیشه دستمو از پنجره بردم بیرون.

سرمو کج کردم تا اون باد ملایمی که میتونستم با دستم حسش کنم به صورتم بخوره.

شاید مسخره باشه اما احساس کسی رو داشتم که به سلامت از یه پل قراضه و قدیمی رد شده.

پلی که نگاه کردن به پایینش گیج کننده است.

پلی که چوبهاش پلاسیده ان و بندهاش ازهم‌گسیخته...

!پلی که سقوط ازش برابره با مرگ و زنده به گور شدن

.پلی که درست عقبش کلی آدم‌منتظرن تا هلت بدن

...که پرت شی،که نیست و نابود بشی

.چقدر حرف شنیدم

...چقدر زخم زبون...چقدر جنگ و جدال و بحث

!فکر کردن بهشون سرسام آوره

باد میخوره به صورتت آرایشت خراب نشه؟-

گرچه نیما سر شوخی این حرف رو زد اما این یاداوریش دستپاچه ام کرد

آاااخ! من نادون اصلا حواسم به این مورد نبود با این حال .اما نتونستم دل از اون نسیم خنک بکنم

مگه اصلا اون باد خنک چه ضرری میتونست داشته باشه جز اینکه قراره مثل یه نوازش صورتمو لمسش کنه؟

:واسه همین گفتم

!نترس هیچس نمیشی-

:خیلی جدی گفت

...ولی من حس میکنم آرایشت یکم بهم ریخته-

چون اینو گفت ،فورا سرمو کشیدم کنار و با بالا دادن شیشه
:پرسیدم

جدی میگی؟کجاش خراب شده؟نیگام کن؟صورتمو ببین؟-
الان خوبم ؟! خراب نشده؟

:خندید و جواب داد

...نه الکی گفتم-

:متعجب پرسیدم

چی!؟-

:چشمکی زد و به شوخی اعتراف کرد

...فقط خواستم شیشه رو بدی بالا کسی جز خودم نبینت

: چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

!واقعا که نیما...خیلی بدجنسی-

اولین جایی که رفتیم چندتا لوکیشن واسه عکسایی و
.فیلمبرداری بود

.زمان زیادی ازمون گرفتن....بیش از چند ساعت

بعد از اون برگشتیم عکاسی و مابقی عکسهارو تو آتلیه
...گرفتیم و بالاخره حدودای هفت شب بود که رسیدیم تالار

جایی که میدونستم هم آدمایی که دوستمون دارن منتظرمونن و هم آدمایی که دوستمون ندارن...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۶۳#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

انگشتهامو توی انگشتهاش قفل کردم و زوی فرش قرمز دوشادوش نیما و قدم زنان به راه افتادم.

این صحنه برای من آشنا بود.

من قبلا کنار همین آدم یه همچین مسیری رو طی کردم با یه سِری تفاوتهای دیگه!

.قبلا همه چیز دورغ بود

همه چی الکی و ساختگی بود. یه دروغ بزرگ برای آدمایی دور و بر نیما.

دور و اطرافم هزاران چشم خندون ودرخشان می دیدم که زوم شده بودن رو صورت من و نیما.

.اینبار دیگه خجالت نکشیدم

.حتی ترس و واهمه هم نداشتم چون همچی واقعی بود

چون میتونستم خانوادمو لا به لای آدمای دور و اطرافم ببینم.

...پدرمو،مادرمو...نوید،نگار علیرضا

و حتی خانواده ی خود نیما که قطعا دیگه لازم نیود ازشون بترسم یا واهمه ای داشته باشم.

:نیما فشاری به انگشتهام آورد و پرسید

استرس که نداری هاان:!؟-

خندیدم و با کمی بالا بردن ولوم صدام اونم به خاطر شلوغی جمعیت گفتم:

نه!ندارم...اینبار که دیگه هیچی الکی و دروغی - نیست...هست ؟!

سرش رو تکون داد و درحالی که مثل همیشه با غرور و حدیت قدم برمیداشت جواب داد:

....نه که نیست-

خندیدم که همون لحظه دسته ای گلبرگ های نرم رز پخش شد روی سرو و صورتم.

نیمه گلهای ریخته رو سرش رو پایین ریخت و گفت:

مقدمتان گلباران که میگن همینه-

خندیدم و سرم رو به سمت راست چرخوندم.جایی که فروزان سبد گل گرفته بود دستش و می ریخت تو هوا.

با لبخند نگاهش کردم اما چشمم که به صورت سرد و تلخ شیما افتاد ناخوداگاه لبخند رو لبمماسید.

..., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۶۴#

☔☔ عشق مخفی ☔☔

بین اونهمه صورت، آشکارا میشد صورت سرد و عاری از احساسش رو دید!

انگار فقط اومده بود که با این طرز نگاه هاش بهم بفهمونه بقول خودش من کسی که مال اون بود رو ازش گرفتم.

نگاه به یه تصاحب کننده!

دلم نمیخواست اون صورت غمیگن که ما بین اون صورتهای خندون زیادی تو ذوق میزد خوشحالی منو ازم بگیره!

اون هم شبی که بی نهایت واسم عزیز و محترم بود.

صدای نیما این لطف که زودتر از اون چشم بردارم رو در حق من کرد:

چی رو نگاه میکنی !؟-

ازش رو برگردوندم و سرمو به سمت نیما چرخوندم.

انگار تمام مدتی که داشتم همراهش رو به جلو قدم برمیداشتم نگاهم سمت همون جهت خاص بود و همین باعث شد همچین سوالی بپرسه.

خیلی آروم جواب دادم:

شیمارو-...

پرسشی گفت:

چی؟ شیما ؟-

خیره به نیمرخش جواب دادم:

اهوم! لای جمعیته! چقدر نگاهش تلخه-!

حتی این جواب من هم باعث نشد اون تحریک به نگاه کردن بشه.

دستمو سفت تر از قبل گرفت و همزمان گفت:

!بهش توجه نکن-

:کنجکاو پرسیدم

خودت دعوتش کردی!؟-

:سرش رو به طرفین تکون داد و گفت

نه! هیچ دلیلی نداره کسی که اون هم زخم به زندگیم زده -
!رو به مهمترین جشن زندگیم دعوت کنم

اگه اومده به واسطه دعوتنامه ای که برای خانوادش
!فرستادیم اومده

درحالی که سعی میکردم لبخندهای زورکی و تصنعی تحویل اینو و اون بدم گفتم:

اصلا از نگاه هاش خوشم نیومد!

زیر لب زمزمه کرد:

" me too"

خندیدم و دوشادوشش رو به جلو قدم برداشتم و گفتم:

!امیدوارم یه روز تورو فراموش کنه-

:با اطمینانی که نمیدونم از کجا نشات میگرفت گفت

!میکنه! یه روز حتما فراموش میکنه-

:کنجکاو پرسیدم

کی چه موقع !؟-

:نفس عمیقی کشید و جواب داد

!وقتی یه مرد بتونه توجه اونو به خودش جلب کنه-

جواب نسبتا قانع کننده ای بود.منی که ایمان داشتم هر آدمی فقط یکبار عاشق میشه حالا آرزو میکردم این قانون واسه شیما نباشه و اون یه روز مردی که من دوست دارم رو !دیگه دوست نداشته باشه

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۶۵

☔🐾عشق مخفی🐾☔

منو نیما بدون اینکه بنشینیم، کنار هم ایستاده بودیم و به بعضی مهمانهایی که سمتون میومد سلام می دادیم و خوش و بش میکردیم و گرچه این کار کسل بار زیادی طول کشید اما،

با اینحال اصلا خسته نبودم یعنی اینکه آرزو نمیکردم ای کاش پنج دقیقه بنشینم بدون اینکه مجبور باشم فعالیتی داشته باشم!

نیما تک دکمه ی کتش رو باز کرد و همزمان با تکون دادن دستش برای یکی از دوستاش پرسید:

خسته نیستی !؟ اگه بودی بگو برات نوشیدنی بیارن!-

لبخند دندون نمایی زدم و بعد هم یکم تورم رو دادم بالا و با کمی جلو آوردن پام به کفش اسپورتم که البته پاشنه بلندی داشت اشاره کردم و گفتم:

به لطف اینا‌ست-!

متعجب پرسید:

عوضشون کردی؟-

چشمکی زدم و جواب دادم:

اهووووم. کفش قبلی هارو بعد از عکاسی و فیلمبرداری - درآوردم و اینارو پوشیدم!

خندید و گفت :

کلک شدیاااا-...

سرم رو کج کردم و بعد لبخندی پر عشوه تحویلش دادم و گفتم:

دیگه دیگه-!

سرش رو آورد جلو و یه بوسه رو صورتم کاشت و گفت:

خب من یه چند دقیقه اینجا تنهات میزارم...میرم به چندتا - از دوستام خوشامد بگم بعدا میام

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه راحت باش-!

انگشتهامو رها کرد و به آرومی و درحالی که نگاهش از همون فاصله سمت دوستاش بود از پله ها پایین رفت.

.بلافاصله بعداز رفتنش مهدخت و فروزان اومدن پیشم

مهدخت کنار اومده بود اما فروزان نه و همچنان میشد تعجب رو تو صورتش دید.

هی می خندید و هر چند ثانه یکبار زیر لب زمزمه میکرد" "وای وای باورم نمیشه!

گویا همچنان نمیتونست حتی تو ذهنش من و نیما رو کنار هم به عنوان یه زوج تصور بکنه و خب این مسئله از نظر خودمم طبیعی بود.

مهدخت با شیطنت دستمو گرفا و گذاشت روی سر خودش و گفت:

- این دست راستتو بزار رو سر منو بگو خدایا یه شوهر تو مایه های جناب آقای رئیس نصیب مهدخت بکن

خندیدم و دستمو دو سه بار زدم به کله اش و گفتم:

-خدایا آرزوی مهی رو برآورده کن!

-دوتا دستش رو به حالت دعا کردن بالا برد و گفت:

-الهی آمین...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۶۶

☔☔عشق مخفی☔☔

وسط اون بگو بخندها، فروزان با اشاره به سمت خاصی از سالن گفت:

شاید باورتون نشه ولی سلیمی هم اینجاست! چه تیپی هم زده!-

مثل همیشه یه من آرایش کرده با یه کت دامن خوشگل قرمز آتیشی!

مهدخت با جدیتی تصنعی و صدالبته شوخ طبعانه گفت:

اومده دل بری بل که بختش وا بشه و از مرحله ی ترشیدگی به مرحله ی ازدواج برسه!-

فروزان با انزجار گفت:

آخه کی ای گنده دماغو میگیره؟-

دقیقا...بیشتر به درد پادگان نظامی میخوره تا ازدواج-

هرسه باهم خندیدیم ولی صدای سرفه های خود سلیمی شبیه یه نارنجک یهو جمع مارو ترکوند و ساکتمون کرد.

دستشو از جلوی دهنش پایین آورد و بعد یه نگاه به مهدخت و یه نگاه به فروزان انداخت و با مخاطب قرار دادن هر سه نفرمون پرسید:

خانما احتمالا داشتین در مورد، شخص خاصی حرف - میزدین !؟

هم فروزان و هم مهدخت سرهاشون رو پایین انداختن و تند تند گفتن:

نه اصلا...ما بریم که خیلی کار داریم!-

قبل از اینکه ازشون بخوام تنهام نزارن اینکارو کردن.
باید بگم فرار رو به قرار ترجیح دادن...
چقدر امروز شیما ها هی تر میزدن به حال و احوال من.

لبخندی تصنعی زدم و خطاب به سلیمی با اون از در دوستی وارد شدم و گفتم:

شیما جون خوشحالم که دعوت مارو قبول کردی و اومدی - به جشن عروسیمون!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

البته من به خاطر نیما اینجام نه تو-!

تو ذوق زدن چیزی بود که سلیمی در مورد اون استعداد عجیل غریبی داشت ولی خب این مسئله بازم اهمیت نداشت واسه من واسه همین

سرم رو جنبوندم و گفتم:

بلهه بله! کاملا حق با شماست...در هر صورت من خیلی - خوشحالم که شما اینجا اومدین!

....اینو گفتم و یه لبخند عریض تحویلش دادم

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۶۷

☔☔عشق مخفی ☔☔

!بچه ها راست میگفتن

!تیپ و ظاهرش خیلی تو چشم میومد

موهای بلوند.لنزهای آبی،

سایه چشم مشکی، ابروهای رنگ شده ی قهوه ای و لبهای سرخ و کت شلوار قرمز از اون یه چهره ی کاملا مشخص !وسط اون جمع ساخته بود

البته تا جایی که من میدونم سلیمی رو همیشه با همین .مقدار بزک دورک میشد دید

!هیچوقت یدون آرایش سر کار نیمومد.هیچوقت

نفس عمیقی کشید و بعد خیلی بی مقدمه دستشو به سمتم :دراز کرد و گفت

-مبارکت باشه! خوشبخت بشی!

راستش شنیدن همچین حرفی از سلیمی هم واسه من تعجب آور بود هم خنده دار با اینحال دستشو گرفتم و گفتم:

-مرسی سلیمی جون!

چشمهام به خاطر لبخند از ته دلم یه خط صاف شده بودن و نیشم تا بناگوش باز و ردیف دندونهای بالا و پایینم نمایان اما تا سلیمی دستمو فشرد یهو خنده از صورتم پرید و جاش رو به درهمی حاصل از درد داد.

بهش نگاه کردم و بی هوا گفتم:

!آااخ! دستم-

بدون اینکه انگشتهامو رها کنه یا دستکم فشار رو کمتر بکنه سرش رو یکم آورد جلو و پرسید:

چه جوری !؟-

اول متعجب نگاهش کردم و بعد پرسشی گفتم:

چی چه جوری!؟-

:با صدای آرومی ، شمرده شمرده گفت

حالا که خودمونیم بگو ببینم چه جوری مخ نیمارو زدی؟ - هاان ؟اون بیدی نبود که با این بادها بلرزه... جادوش کردی یا چیز خورش!؟ کدوم؟

:متعجب نگاهش کردم و پرسیدم

واقعا فکر میکنی چیز خورش کردم ؟-

:مطمئن جواب داد

!توش شکی نیست-

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

نه اشتباه میکنید.جواب شما هیچکدومه! ما عاشق -
...همدیگه شدیم

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۶۸

☔☔عشق مخفی☔☔

باور نکرد و گفت:

لامصب نیما نود و نه درصد از پرسنلش رو نمیشناسه.

منشیش رو هم به لطف اینکه هرروز می دیدش میشناخت...

چه جوری بهش اینقدر نزدیک شدی که کار از آشنایی رد شد و رسید به مرحله ازدواج !؟

اونم تویی که تو نظافتچی بودی...

مکث کرد.ولوم صداش رو آورد پایینتر و در ادامه پرسید:

!به من راستشو بگو جانان جهاااان-

:فشار دستش که بیشتر شد آخ کنان گفتم

گفتم که...عاشق همدیگه شدیم.این اتفاق ممکنه برای -
...هرکسی بیفته حتی خود تو

نگاه مستقیمو عجب غریبش کرده بود. خصوصا اینکه حتی
.پلک هم نمیزد

.کلا این سلیمی موجود عجیبی بود

...یا نه

!شیماهایی که من تو زندگیم میشناختم عجبب بودن

:سرش رو آورد جلو و پرسید

پس نمیخوای بگی آره!؟-

:منم سرمو بردم جلو و آهسته جواب دادم

!نه! میدونی...یه رازه-

:نیشخندی زد و پرسید

به راز !؟-

چشمهام رو بازو بسته کردمو گفتم:

اهوم...یه راز-...

بالاخره دستمو رها کرد.
یه نفس عمیقی کشید و با بالا انداختن شونه هاش گفت:

در هر صورت مبارک-

اینو گفت وبعد پشت چشمی نازک کرد و ازم دور شد.
خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:

"عجب موجود و پدیده ی عجیب غریبیه این سلیمی "

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۶۹#

☂☂عشق مخفی ☂☂

در تمام طول روزهایی که به تاریخ روز عروسی نزدیک و نزدیکتر میشدم مدام استرس مواجه شدن با خانواده ی نیما رو داشتم.

استرس بدقلگیشون باخودم ولی خوشبختانه اون روز هیچکدوم رفتاری که گمان میکردم ممکنه باهام داشته باشن رو نداشتن...برعکس!

حتی میتونم بگم خوش اخلاق شده بودن!

از مادرش گرفته تا پدرش که سعی داشتن خودشون رو اون روز آدمای خوشحالی نشون بدن.

آدمایی که مفتحر به داشتن یه عروس زیبا به اسم جانان جهان هستن نه دختری که روزای اول جادوگر صداش میزدن!

نیما میگفت من به مرور تو دلشون جا باز میکنم و من امیدوار بودم که این اتفاق بیفته!

امیدوار بودم منو یه خدمتکار نبینن که به زعم خودشون مخ زنی کرده.

من دلم میخواست منو به عنوان عضوی از خانواده ی خودشون بپذیرن.

دوستم داشته باشن.به من عشق بدم همونطور که من به اونها عشق میدادم!

امشب اما...

همچی قشنگ بود.

از رقصیدنهای مسخره ی نوید واسه شاباش گرفتن از نیما تا نق زدنهای مامان و گهی هم اشک ریختنهای پنهونیش...

از نگاه های شماتت بار شیما تا نگاه های مخوف سلیمی.

صدای موزیک تو سالن به عنوان یکی از آهنگهای پایانی قر تو کمر خیلی هارو فعال کرده بود.

هم قر تو کمرشون و هم همراهی کردنشون...

درحالی که با آهنگ آرون افشار همخونی میکردن و می رقصیدن از من میخواستن که به عنوان سکانس پایانی جشنم دسته گلم رو پرت کنم وسط جمعیت بلکه لخت یکی وا بشه...

اون صدای موزیک با صدای خنده های من قاطی شده بود:

من در تب و تاب توام خانه خراب توام
من منه دیوانه ی عاشق
ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من
جان تو و جان یه عاشق
من عاشقتم تا ابد
دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات
از شب و روزای من و تو

سوگند به لبخند تو
دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهشم
تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه
سوگند به لبخند تو
دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهشم

تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

تا می رسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم می ریزد

هر بار که می بینمت از دیدنت انگار دلم می ریزد
من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی

حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی
ای ای ای ای

من در تب و تاب توام خانه خراب توام
من منه دیوانه عاشق
ای تو سر و سامان من
نیمه ی پنهان من
جان تو و جان یه عاشق
من عاشقتم تا ابد
دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو

ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو

سوگند به لبخند تو

دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه

ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

سوگند به لبخند تو

دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه

ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم

ای مهر و ماه تو جان بخواه

اییییی

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۷۰#

☔☔عشق مخفی ☔☔

کلی دختر دیدم که منتظر بودن دسته گل عروس به سمتشون پرت بشه.

و من چقدر عاشق اون دسته گل بودم.

رو به سمت نیما کردم و پرسیدم:

دسته گلمو پرت کنم؟-

انگار موافق این عملم بود چون سریعا و البته به شوخی جواب داد:

!آره بنداز ببینیم عروس آینده کیه-

:نگاهی به دسته گل انداختم و گفتم

...آخه دوستش دارم-

:دستشو پشت کمرم کشید و گفت

!بهترشو برات میخرم-

لبخند زدم و گفتم:

چشمممم رئیس-...

من چرخیدم و دی جی با صدای بلند شروع به شمارش کرد:

همه آماده این؟ عروس خانم میخوان دسته گلشونو پرت - کنن وسط جمعیت...

عروس خانم آماده این؟

خنده کنان سرم رو تکون دادم و گفتم:

!بله-

:دستشو بالا گرفت و گفت

...خب...پس یک...دو-

انگار دخترها همه مشتاق گرفتن اون دسته گل بودن چون جیغ کشون، خوشحال و پر ذوق یه جا جمع شدن تا من گل ...رو پرت کنم

خندیدم و پشت به جمعیت ایستادم و بعد با شنیدن شماره ی ....سه، دسته گل رو پرت کردم وسط جمعیت

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۷۱#

☔☔عشق مخفی☔☔

وقتی گل پرت شد توی هوا، مشتاق تر از حتی بقیه چرخیدم که ببینم قسمت کی میشه.

هیچ مردی داوطلب نبود.

هیچ مردی اما در عوض کلی دختر دستهاشون رو تو هوا بلند کرده بودن تا اون گل رو بگیرن!

با هیجان به دسته گل نگاه کردم.وسط جمع فرود نیومد چون گویا هدف گیری من خیلی هم درست نبود.

مسیرش کج شد و افتاد رو کله ی سلیمی که یه ظرف شیرینی و یه نوشیدنی دستش بود و معلوم نبود کجا داشت میرفت!

سر ها همه به سمتش چرخیده شد.

من خودمم باورم نمیشد از بین اینهمه آدم صاف بره سمت سلیمی!

اون که خودش هم متعجب شاه بود،دسته گل رو قبل از اینکه بیفته زمین گرفت و بهش نگاه کرد.

رو کردم سمت نیما و خنده کنان گفتم:

اوه اوه! صاف افتاد تو بغل سلیمی-!

کنج لبش رو داد بالا و خیره به سلیمی از همون فاصله گفت:

عروس آینده خودشه-!

وقتی این رو گفت بلند بلند خندیدم اما چون همون لحظه با مادرش چشم تو چشم شدم خودمو جمع و جور کردم و آهسته و زیر لب گفتم:

به لطف من-...

نیما نیمچه لبخندی زد و با تکون سرش گفت:

!اهوم...تو هم نشونه گیریت همچین بد نیستا-

سرم رو کج کردم و دستهام رو دو طرف صورتم گذاشتم و گفتم:

!تو یه زن فول آپشن گیرت اومده! بهم افتخار کن-

آهسته و با لحن منظور داری گفت:

!میکنم! خوبم میکنم-

.چپ چپ نگاهش کردم چون میدونستم منظورش چی هست

...من دیگه این لحن رو کاملا میشناختم. این نگاه رو

شیطنت توی کلام و حتی چشمهاش کاملا مشخص و عبان بود واسه من.

متوجه سنگینی نگاه هام که شد دستشو پشت گردنش کشید و پرسید:

!چرا همچین نگاهم میکنی؟-

:محض اطلاعش جواب دادم

!امشب از اون چیزایی که تو سرت هست نیست-

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۷۱#

☔☔عشق مخفی☔☔

.چون اینو گفتم به سرفه افتاد

:دستشو جلوی دهنش گرفت و بعد از یکی دوتا سرفه پرسید

هن؟ چی ؟ نیست ؟-

:ابروهامو هماهنگ باهم بالا انداختم و جواب دادم

!نه خیر نیست-

نگاهی که رنگ و بوی دلخوری داشت به صورتم انداخت.از .اون نگاه ها که پر از حرف بودن

پر از گله و گمونم این معنیش میشد اینکه اون زیادی منتظر .همچین چیزی بود

:سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت

!جانان اینقدر بدجنس نباش-

:لبخندی ژکوند وار تحویلش دادم و گفتم

-هوس کردم بدجنس باشم!

پووفی کرد و دستهاش رو تو جیبهای شلوار مشکی رنگش فرد برد و گفت:

-از این ستون به اون ستون فرج!

نگاهمو از جمع برداشتم و سرم رو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-چی؟ چرا اونوقت ؟!

:خیلی مطمئن جواب داد

!راضی میشی! وقت هست-

:چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

!نمیشم! رو من واسه امشب حساب نکن-

دستشو از جیب شلوارش بیرون آورد و با گذاشتنش روی
:شونه ام گفت

!من راضیت میکنم-

:دستشو از روی شونه ام پایین آوردم و گفتم

!این اعتماد بنفست منو کشته! من راضی نمیشم! امیدوار - نباش

!اینو گفتم و ازش جدا و دور شدم تا برم پیش مامان اما :صداش رو از پشت سر شنیدم که گفت

!واقعا بدجنسی-

....توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم

.., [2/4/2022 5:44 AM]

پارت_۱۰۷۲#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

به محض اینکه نیما ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد سرم رو چرخوندم و نگاهی به پشت سر انداختم.

این کار کاملا ناخواسته و یهویی بود.

درست مثل اینکه خودم هیچ تسلطی روی کله ام نداشته باشم.

با غم خاصی پشت سرم رو نگاه کردم.

یه جایی که مامان و بابا و نوید کنار هم ایستاده بودن و دور شدن مارو تماشا میکردن.

یه آن دلم گرفت.

احساس کردم تا الان داغ بودم و حالا فهمیدم چیشده!

واسه اینکه احساساتی نشم و اشکم درنیاد چرخیدم و صاف و مستقیم رو صندلی نشستم اما...

آه عمیقم از چشم و گوش نیما دور نموند چون خیلی سریع و البته شوخ طبعانه پرسید:

یه جوری آه میکشی هرکی ندونه فکر میکنه دارم تورو - ...ازخونوادت میدزدماا

:دماغم رو بالا کشیدم و گفتم

!آخه یهو دلم واسشون تنگ شد-

جواب من اونو خندوند.چنان زد زیر خنده که حس کردم کنج چشمهاش اشک جمع شده.

چپکی نگاهش کردم تا به خودش بیاد و دیگه نخنده و خب :خیلی زود هم متوجه شد با اینحال پرسیدم

میشه بگی یه چی میخندی؟ گریه کردن من کجاش خنده - داره؟

دستشو تکون داد و گفت:

اونجاش که همچین میگی دلم واسشون تنگ شده هرکی - ندونه فکر میکنه قراره بری اون سر دنیاااا...

آه آرومی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و بی توجه به ماشینهایی که ول کن نبودن و پشت سدمون میومدن و بوق بوق میکردن، حین اینکه با انگشتهای دستم ور میرفتم گفتم:

شاید این چیزا واسه تو خنده دار باشه اما واسه من -
.نیست...من که مثل تو مستقل نبودم

من همیشه کنار خانوادم بودم.همیشه با اونا بودم حالا درسته به قول تو قرار نیست برم اون سر دنیا اما...اما !خب بازهم دلم واسشون تنگ میشه

خوشبختانه اینبار دیگه مسخره بازی راه ننداخت.دستشو :روی دستم گذاشت و خیلی آروم فشرد و گفت

!مگه من مردم که دچار حس دل تنگی بشی-

!من همیشه کنارتم...همیشه

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۷۳#

☔☔عشق مخفی ☔☔

این حرفهای عاشقانه که گمونم هر چند سال یه بار به زبون میاورد وادارم کرد یه لبخند روی صورت خودم بنشونم.

پرسیدم:

واقعا میخوای همیشه و هر لحظه کنارم باشی ؟ یعنس - حتی ترجیح میدی بجای سر کار رفتن کنار من باشی !؟

از کنج چشم نگاهم کرد و گفت:

- همیشه و هر لحظه که نه...اون موقع من شگمتو با چی سیر کنم !؟ تو همون حرف منو منهای ساعتهای کاری حساب کن!

خندیدم و گفتم:

- خب پس اینجوری کلا باید زو یه ساعت سا نیم ساعت یا وقت خواب حساب کنم

پرسید:

-؟!چرا

:نیشخندی زدم و جواب دادم

-چرا نداره...چون تو همیشه سر کاری!

:سرش رو خم و راست کرد و گفت

- یکم زیادی سخت گیرانه بود اما خب..بگی نگی درست گفتی!

.بازم خندیدم و دستش رو فشردم

.مهم نبود.واقعا هیچ چیز جز داشتن خود نیما مهم نبود

حاضر بودم هیچوقت کنارم نباشه اما همیشه باهم و کنار هم باشیم.

:سرم رو کج کردم و با نگاه به بیرون پرسیدم

اینا قراره تا کی اینجوری دنیال ما بیان !؟-

:اون هم یا نگاه به آینه پشت سر رو چک کرد و جواب داد

!احتمالا تا وقتی که من نپیچونمشون و جاشون نزارم-

:سرمو چرخدندم سمتش و تندی گفتم

پس بپیچون !؟-

:تو گلو خندید وپرسید

واقعا !؟-

:چشمهام درخشیدن.سرم رو خم و راست کردن و جواب دادم

!اهووووم! بپیچون و زودتر بریم خونه-

لبخندی معنی دار زد و بعد با رها کردن دستم گفت:

باشه! پس میپیچونیمشون و میریم خونه-!

سرعت ماشین رو خیلی یهویی زیاد کرد و از ماشینهای پشت سر فاصله گرفت...

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

پارت_۱۰۷۴#

☔☔عشق مخفی ☔☔

با سر انگشتهام در باز شده رو کنار زدم تا سد راه نباشه و بعد خسته و کرخت درحالی که حس میکردم دیگه پاهام توانایی نگه داشتن بدنم رو نداره رفتم داخل.

خم شدم و کفشهای اسپورتی که اگه نبودن گمونم من الان تا مرز فلج شدن هم پیش رفته بودم رو از پا درآوردم و انداختم کنار و با گرفتن دو طرف تور از راهرو رد شدم و جلوتر رفتم.

خونه تاریک بود اما بوی گل شب بو ، تو تمام فضا پیچیده بود و هر مشامی رو تیز میکرد.

صدای باز شدن در از پشت که به گوشم رسید فهمیدم نیما هم اومده داخل.

.سوئیچ و دسته کلیدش رو پرت کرد یه طرف و درو بست

سرم رو با کرختی به چپ و راست وکج کردم و آخ آرومی .گفتم

نمیدونم چرا احساس میکردم امشب تمام عضلاتم درد گرفتن نه فقط پاهام.! چراغهارو روش کردم تا خونه از اون حالت .تاریکی دربیاد

محو تماشای مکانی که میتونستم بهش بگم خونه ی ما ، .لبخند عریض دندون نمایی زدم

.اگه بگم همه چیز واسه من مثل یه رویا بود دروغ نگفتم

.فکرشو نمیکردم یه روز اوضاع اینطوری پیش بره

مخالفت سر سختانه ی خانواده ی نیما و زیادی بودن اختلاف طبقاتی بینمون و هزار و یک مشکل دیگه تقریبا .این وصال رو برای من یکی که غیر ممکن کرده بود

من گاهی حتی تو خیالمم به خودم این اجازه رو نمیدادم

...که زندگی مشترک با نیما فکر کنم اما حالا

.حالا من اینجا بودم تو این خونه

.خونه ای که زیر سقفش قرار بود من و نیما زندگی کنیم

...کنار هم بگیم، بخندیم،پیر بشیم

!وای که حتی تصورش هم منو ذوق زده میکرد

:نیما از پشت سر گفت

!چه بوی خوبی میاد اینجا-

:چرخیدم سمتش، دستمو رو قلبم گذاشتم و با ذوق گفتم

...بوی گلهای منه...بوی گل شب بو-

:پرسید

عه...تو گل داری؟-

ابروهامو با ناز بالا و پایین کردم و جواب دادم:

.., [2/4/2022 5:44 AM]
پارت_۱۰۷۵#

☔🐾عشق مخفی 🐾☔

بله بله بله!هر چی گلدون داشتم همه رو نقل مکان کردم - به اینجا!

خندید و حین درآوردن کتش گفت:

چه خانم گلدوستی هستی شما-!

با غرور گفتم:

آره! مامانم میگه جانان حتی اگه ترشی هم بخوره باز - باغبون خوبیه!

تو گلو خندید و گفت:

....از اونایی هستی که از هر انگشتشون هنر میباره-

یه چیزی تو همین مایه ها-

یه لبخند عریض تحویلش دادم و راهم رو به سمت اتاق خواب کج کردم.

از این تور و اون میکاپ و اون تاج گل خسته بودم و دلم میخواست زودتر همه ی اونارو از خودم جدا کنم و لباس راحتی های خودمو بپوشم.

چراغ اتاق رو خاموش کردم و رو به روی آینه ایستادم.

زل زدم به صورت خودم.

تا حالا شده از خودتون بپرسین زیباترین لحظه ی زندگیتون چه زمانی بوده و بلافصله جواب خودتون رو بدین !؟

خیلی وقتها ، این سوال برام مسخره بود، چون در حقیقت زیباترین لحظه ای در کار نبود اما حالا...

حالا میتونستم به جرات جواب خودمو بدم و بگم زیباترین لحظاتم رو امشب گذروندم وقتی به عشق اولم رسیدم.

به مردی که تک تک سلولهای بدنم با تمام خوبی ها و بدیهاش میخواستنش!

یه نفس عمیق کشیدم و بعد دستهامو به گوشهام نزدیک کردم.

اول گوشوارههام رو درآوردم و بعد هم دست بردم پشت گردنم تا قفل گردنبد رو وا کنم.

اونقدر ظریف بود ته هر چقدر باهاش ور می رفتم وا نمیشد .

سرم رو بیشتر خم کردم و بازم تلاشم رو کردم اما خیلی یهویی دستهای نیما جایگزین دستهای خودم شد و قفل زنجیر رو به آرومی باز کرد.

سرمو کج کردم و با نگاه به صورتش گفتم:

-مرسی...

.., [2/4/2022 5:44 AM]

#پارت_۱۰۷۷

☔☔عشق مخفی ☔☔

سرمو کج کردم و با نگاه به صورتش گفتم:

-مرسی...

لبخند زد و بدون هیچ حرفی دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد و چونه اش رو گذاشت رو شونه ام و خیره به تصویرم توی آینه گفت:

-دیدی آخرش مال خودم شدی!

دستمو روی دست نرمش کشیدم و درحالی که همچنان از توی آینه نگاهش میکردم گفتم:

...من عاشق آخر قصه مون شدم-

چشمهاش رو بست و لبهای گرمش رو به آرومی روی گردنم گذاشت و پچ پچ کنان گفت:

....دوست دارم...دوست دارم..دوست دارم جانان-

وقتی پشت سرهم اون جمله ی کوتاه رو تکرار میکرد تمام وجودم غرق خوشی میشد.

...انگار این جمله مثل هوا بود برای من

!جون بود و ذوق و شوق

گرچه اولینبار این من بودم که به نیما احساسم رو اعتراف کردم و بهش گفتم دوستش دارم اما بعد از اون این نیما بود که هرازگاهی با تمام وجود و صادقانه این جمله رو کنار گوشم تکرار میکرد.

دستشو فشردم و گفتم:

منم دوست دارم-...

بوسه اش روی گردنم عمیق و عمیقتر شد و دستهاش از زیر دستم تا روی سینه هام پایین اومدن.

چشمهای اون بسته بودن و چشمهای من باز.

سینه هام رو که فشرد اسمش رو هشدار گونه آهسته صدا زدم و گفتم:

...نیما-

:خیلی آروم گفت

جووون نیما-

:خجل نگاهش کردم و گفتم

...حالا نه-

[2/4/2022 5:44 AM] ..,

#پارت_۱۰۷۸

☔☔عشق مخفی ☔☔

چشمهاشو باز کرد و با جا به جا کردن دستهاش زیپ مخفی پشت تور رو گرفت و همزمان گفت:

...وقتش الان..همین جا-

.اینو گفت و زیپ پشت تور رو به آرومی کشید پایین

قسمت سر شونه ای لباس رو به آرومی کشید پایین و بعد دستهاش رو دو طرف شونه هام گذاشت.

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

سرش رو خم کزد و بوسه ای روی شونه ام نشوند و آهسته با صدایی که به نجوا کردن شباهت داشت گفت:

-زیباتر از تو ندیدم...

لبخند زدم و سرم رو کج کردم و بهش نگاه کردم.

گرچه فکر میکردم امشب اونقدر خسته ام که وقتی پام برسه خونه یه راست روی تخت ولو بشم اما الان انگار داشتم باز اجازه میدادم نیما هر کاری دلش میخواد باهام انجام بده....

طرف دیگه ی تور رو هم کج کرد و بعد آهسته کشیرش پایین و بعد رهاش کرد.

افتاد پایین...درست روی پاهام.

.لبخند زد و با گرفتن بازوم منو چرخوند سمت خودش
:انگشتش رو گذاشت زیر چونه ام و خیره به چشمهام گفت

...باورم نمیشه توی خوشگل بالاخره متل من شدی-

.رعشه ی شیرینی با شنیدن این حرف توی وجودم پیچید
.انگار که کیلو کیلو قند داشت تو دلم آب میشد
:لبخند گلگونی زدم و آهسته گفتم

...ولی شدم-

با حفظ همون لبخند چشمهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:

-ولی شدی....آره...

.پلکهاش افتاده تر شدن و صورتش به صورتم نزدیک

تا لبهاشو روی لبهام گذاشت دستهامو دور گردنش حلقه کردم و با بستن چشمهام تو اون بوسه ی شیرین که قطعا قرار بود ختم بشه به تخت همراهیش کردم...

#پایان...